دایرة المعارف

ناسیونالیسم

زیر نظر
الکساندر ماتیل

جلد اول
مفاهیم اساسی
(آ - خ)

کتابخانه تخصصی وزارت امورخارجه

بسم الله الرحمن الرحيم

دایرةالمعارف ناسیونالیسم

زیر نظر:

الکساندر ماتیل

جلد اول: مفاهیم اساسی (آ ـ خ)

سرپرستان ترجمهٔ فارسی:

کامران فانی ــ محبوبهٔ مهاجر

کتابخانهٔ تخصصی وزارت امور خارجه
تهران، زمستان ۱۳۸۳

فهرستنویسی پیش از انتشار

Motyl, Alexander J.

ماتیل، الکساندر، ۱۹۵۳ ـ م

دایرةالمعارف ناسیونالیسم / زیر نظر الکساندر ماتیل؛ سرپرستان ترجمه فارسی کامران فانی، محبوبه مهاجر. ــ تهران: وزارت امور خارجه، کتابخانه تخصصی، ۱۳۸۳.

۳ ج.

ISBN 964- 361 - 263 - 5 : (دوره) ۲۸۰۰۰۰ ریال

ISBN 964- 361 - 260 - 0 : (ج. ۱)

ISBN 964- 361 - 261 - 9 : (ج. ۲)

ISBN 964- 361 - 262 - 7 : (ج. ۳)

عنوان اصلی: The Encyclopedia of Nationalism, c2001.

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).

۱. ملی‌گرایی ـ دایرة المعارفها. ۲. ملی‌گرایی ـ تاریخ ـ دایرة المعارفها. الف. فانی، کامران، ۱۳۲۳ ـ ، مترجم. ب. مهاجر، محبوبه (مرادی)، ۱۳۲۳ ـ ، مترجم. ج. ایران. وزارت امور خارجه. کتابخانه تخصصی. د. عنوان.

۲ د ۲ م / JC ۳۱۱ ۳۲۰/۵۴۰۳

۱۳۸۳

کتابخانه ملی ایران ۴۱۳۱۳ ـ ۸۳ م

نام کتاب : **دایرةالمعارف ناسیونالیسم**

زیر نظر : **الکساندر ماتیل**

سرپرستان ترجمهٔ فارسی، جلد اول : **کامران فانی ــ محبوبهٔ مهاجر**

صفحه‌آرایی و سرپرستی حروف‌نگاری : **سیدمحمود بنی‌فاطمی**

طراحی روی جلد : **فاطمه حاجی محمدخان**

لیتوگرافی، چاپ و صحافی : **مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه**

ناشر : **کتابخانهٔ تخصصی وزارت امور خارجه**

سال نشر : **زمستان ۱۳۸۳**

شمارگان : **۱۰۰۰ دوره**

قیمت : **(دوره سه جلدی) ۲۸۰۰۰۰ ریال**

دایرةالمعارف ناسیونالیسم

زیر نظر : الکساندر ماتیل

سرپرستان ترجمهٔ فارسی : کامران فانی ــ محبوبهٔ مهاجر

مترجمان جلد اول : پری آزرم‌وند، محمدحسین آهویی، منوچهر بیگدلی خمسه، نسرین طباطبایی، احد علیقلیان، حسین کمالی، مجدالدین کیوانی، فریدون مجلسی، فریبرز مجیدی، نورالله مرادی، محبوبهٔ مهاجر، هرمز همایون‌پور

حروف‌نگاری : علی رحیمی، هانیه سلحشور فرد

صفحه‌آرایی
و سرپرستی حروف‌نگاری : سیدمحمود بنی‌فاطمی

پیشگفتار

اگرچه «وطن‌دوستی» و «میهن‌پرستی» سابقه‌ای بس کهن در تاریخ بشری دارد، و ردّ آن را می‌توان تا اساطیر پیگیری کرد، «ناسیونالیسم» (ملی‌گرایی یا ملیت‌گرایی) پدیده‌ای نسبتاً جدید است و از عمر آن بیش از چهار سده نمی‌گذرد. کاری که «آرش کمانگیر» کرد ــ جان خود را به تیر بخشید تا مرزِ «ایرانشهر» را هرچه دورتر برد ــ از سر غیرتِ «میهن‌پرستی» بود، تا خطه و سرزمینی که از آنِ «ما» و «قوم ما» است فراخ‌تر از خطه و سرزمین «آنها» و «قوم آنها» باشد.

لیکن با اتفاقاتی که در چهار سدهٔ پیش رخ داد ــ ازجمله رواج صنعت چاپ، اصلاح دینی، انقلاب صنعتی، و ظهور دولت ملی ــ پدیدهٔ جدیدی پا به میدان نهاد که «ناسیونالیسم» بود و با رشد لیبرالیسم ــ و همپای آن ــ رشد کرد و «ناسیونالیسم مدنی» را آفرید که در مقابل «ناسیونالیسم قومی» قرار گرفت. «ملت» (nation) که در قرون وسطا به «بیگانگان» اطلاق می‌شد (و اصلاً از واژهٔ nation لاتینی به معنای «زاده‌شده» گرفته شده بود)، معنایی جدید یافت و به سه گونه مختلف و متفاوت ــ در انگلستان، فرانسه، و آلمان ــ تاریخ‌ساز شد و «ناسیونالیسم» را رشد و توسعه داد. هر ملتی هویت خاص خود را یافت و نمادها و نشانه‌های ویژه‌ای را برگزید ــ ازجمله سرود ملی و پرچم ــ که موسیقی، کلام، رنگ و شکل آنها، هر یک، بازنمون و بیانگر جلوه‌ای از جلوه‌های گونه‌گون آن ملت و ملیت بود. هر یک از افراد کشور خود را جزء و عنصری از ملت می‌دید، بی‌آنکه خود ملت را به چشم ببیند و این محور بحث بندیکت اندرسون است در کتاب اجتماعهای خیالی.

ناسیونالیسم، در همین عمر نسبتاً کوتاه خود ــ هم سازنده بود و هم مخرب. جوزپه ماتسینی، با کمک ناسیونالیسم، وحدت ایتالیا را فراهم آورد و ایتالیای یکپارچه و متحد را ساخت. جورج واشینگتون استقلال آمریکا را از انگلستان گرفت، گاندی، ماندلا، سیمون بولیوار، سوکارنو، و دهها رهبر ناسیونالیست آسیایی، آفریقایی و آمریکای لاتینی به کسب استقلال از استعمارگران نائل آمدند. در مقابل هیتلر و موسولینی با قدرت «ناسیونالیسم» جنگی برپا کردند که میلیونها کشته، معلول و آواره برجا گذاشت و دنیایی را که در پاره‌ای از نقاط آن چیزی باقی نماند، مگر تلی از خاک. این وجه ناسیونالیسم را پس از فروپاشی بلوک کمونیست در اروپای شرقی ــ بخصوص در یوگسلاوی ــ شاهد بودیم که ناسیونالیسم قومی چگونه به نابودی افراد بشر کمر بست و نسل‌کشی کرد.

حرکت سپاهیان ناپلئون برای اشاعه و گسترش مفاهیم آزادی‌خواهی انقلاب فرانسه تأثیری ژرف در

گسترش ناسیونالیسم نهاد و موجب بیداری سایر ملتها شد تا برای کسب استقلال قیام کنند. همچنین، در پایان جنگ جهانی اول و دوم، ملل تحت ستم و مستعمره به‌پا خاستند. دولتهای ملی در کشورهای جهان سوم خواستار اعمال حاکمیت خود بر منابع ملی خود شدند و رو در روی قدرتهای بزرگ قرار گرفتند. اگرچه جملگی آنها به پیروزی نرسیدند، لیکن اثرات سازندهٔ خود را باقی گذاشتند، ازجمله ملی‌شدن صنعت نفت در ایران و ملی‌کردن کانال سوئز در مصر و نقشی که دکتر مصدق و ناصر در انجام این مهم برعهده داشتند.

پس از فروپاشی اتحاد شوروی و بلوک کمونیستی در اروپای شرقی ــ خصوصاً پس از کشمکشها و جنگهایی که در آسیای مرکزی، قفقاز و اروپای شرقی رخ داد ــ که در چند مورد به کشتار و نسل‌کشی انجامید ــ متخصصان و صاحب‌نظران علوم اجتماعی بشدت نگران شدند. در همهٔ این موارد پای «ناسیونالیسم» درمیان بود و جملگی خود را بر حق می‌دانستند و «دیگری» را سزاوار هرگونه تنبیه. از اینرو در سالهای اخیر مطالعات و کتابهای بسیاری در این زمینه منتشر شده است، از آن جمله است دایرةالمعارف ناسیونالیسم که ترجمهٔ فارسی آن اکنون پیش روی شماست.

دایرةالمعارف ناسیونالیسم را «آکادمیک پرس» در سال ۲۰۰۱ منتشر کرده است. سرپرست و سرویراستار آن ــ از دانشگاه راتگرز ــ الکساندر ماتیل (A. Motyl) است. در کنار سرپرست، شورای مشاوران قرار دارد مرکب از بیست نفر از متخصصان مشهور در حوزهٔ علوم اجتماعی که اسامی بسیاری از آنها در متن کتاب آمده و به نظرات، آرا و کتابهای آنها اشاره و استناد شده است.

دایرةالمعارف ناسیونالیسم ــ در زبان اصلی ــ در دو جلد منتشر شده است: جلد اول به «مفاهیم اساسی» اختصاص داده شده است. مجموعاً ۴۶ مقاله که برخی از آنها به صورت رساله‌های مفصل است، شامل بررسیهای تاریخی مناطق جغرافیایی جهان (آسیای جنوب شرقی، آسیای جنوبی، آسیای شرقی، آمریکای شمالی، آمریکای جنوبی، اروپای غربی، اروپای شرقی، خاورمیانه و...)، مضامین اساسی (مردم‌شناسی، دین، اقتصاد، نظریهٔ سیاسی، جنسیت، تاریخ و...) در ارتباط با ناسیونالیسم، و موضوعاتی چون هنر و فرهنگ، دموکراسی، توسعه، ایدئولوژی، و... باز هم در ارتباط با ناسیونالیسم.

جلد دوم، که خود درواقع، یک دایرةالمعارف تخصصی مختصر در حوزهٔ علوم سیاسی است، شامل مقالات کوتاهی دربارهٔ شخصیتها، پاره‌ای از مفاهیم و جنبشهای ناسیونالیستی در کشورهای مختلف دنیاست و نقش یک مرجع فوری و دم دستی (quick reference) را دارد. در این جلد که به نوعی مکمل جلد اول است حدود ۷۰۰ مدخل آمده است. نگاهی به سرگذشتنامه‌های این جلد نشان می‌دهد که افراد بدون توجه به ملیت، جنسیت، شغل و تخصص، و دین انتخاب شده‌اند و ملاک انتخاب فقط نقشی بوده که مستقیم یا غیرمستقیم در ارتباط با ناسیونالیسم داشته‌اند. چون سرویراستار و هیأت مشاوران علمی این دایرةالمعارف، ناسیونالیسم را «ایدئولوژی» نمی‌دانند، و بیشتر آن را یک رویکرد یا نحوهٔ تفکر به حساب می‌آورند، پس جای تعجب نیست که در جلد دوم شاهد طیفی هستیم که یک سر

آن ماندلا است و گاندی، نهرو، سوکارنو و بعد چرچیل و جورج واشینگتون و بعد سیبلیوس و آیزنشناین، تا می‌رسیم به جباران زمانه چون پینوشه، میلوشویچ، استالین، موسولینی، و هیتلر. شرح حال هر یک به‌طور مختصر آمده و از نقشی که در ارتباط با ناسیونالیسم داشته‌اند صحبت شده است. حتی شرح حال چند تن از رهبران سرخپوستان آمریکا نیز در این جلد درج شده است.

* * * * *

با عنایت به مفصل بودن مقالات دایرةالمعارف، تنظیم مجلدات اول و دوم ترجمه فارسی آن به صورت الفبایی صورت گرفته است تا دسترسی خواننده به مطالب آن به سهولت انجام پذیرد. ساختار هر مقاله به این شرح است:

- مدخل مقاله
- نام نویسنده (و نام مترجم در ترجمهٔ فارسی)
- خلاصه (در حکم فهرست مندرجات مقاله است)
- اصطلاح‌نامه (حاوی اصطلاحات مهم و بنیادی مقاله همراه با توصیفی کوتاه)
- متن مقاله
- ارجاعها (ارجاع «نیز نگاه کنید به» به سایر مقالات جلد اول دایرةالمعارف که با مقالهٔ مورد نظر در ارتباطند)
- صورتی از منابعی که می‌تواند برای کسب اطلاعات بیشتر مورد استفادهٔ خواننده قرار بگیرد.

به‌منظور کمک و یاری به خواننده و مراجعه‌کنندهٔ کتاب، نمایه‌ای حاوی اسامی افراد، مفاهیم و موضوعات فرعی، و اسامی کتابها در آخر کتاب آمده است. این نمایه فقط برای مقالات مفصل جلدهای اول و دوم تهیه شده است.

* * * * *

در ترجمه و تنظیم و تدوین متن فارسی با مشکلاتی چند روبه‌رو بودیم:

۱. مقالات کتاب ــ بخصوص در جلد اول ــ بسیار تخصصی و سنگین نوشته شده‌اند و در پاره‌ای از موارد اطلاعات آنها فشرده است و یا نیاز به دانش قبلی در آن حوزه دارد. این فشردگی اطلاعات و تخصصی‌بودن آنها کار ترجمه و ویرایش را دشوار می‌نمود. خوشبختانه بهره‌گیری از مترجمان کارامد و متخصص مشکل‌گشا بود. هرچند که از آهنگ سرعت کار می‌کاست.

۲. همان‌طور که گفته شد، در این کتاب، از افراد و شخصیتهای همهٔ کشورها و مناطق جهان نام برده شده است. از این رو، یافتن ضبط صحیح آن اسامی کاری مشکل بود. تلاش زیادی شده است تا با بهره‌گیری از منابع تخصصی ــ در زبان‌های فارسی و انگلیسی ــ و مشاوره با اهل فن و در صورت امکان افراد فرهیخته‌ای از اهل آن زبان بر مشکلات ضبط اسامی فائق آییم. احتمالاً هنوز هم چنین

مشکلاتی در اسامی مندرج در کتاب وجود دارد که امیدواریم با راهنمایی خوانندگان و مراجعه‌کنندگان کتاب آنها را نیز اصلاح نماییم.

۳.در مورد اصطلاحات نیز چنین مشکلی وجود داشت. پاره‌ای از اصطلاحات به دو یا چند صورت وارد زبان فارسی شده‌اند و در بعضی موارد با اصطلاحی برخورد می‌کردیم که یا برای نخستین‌بار بود که به زبان فارسی راه می‌یافت و یا ترجمهٔ عین آن برای بسیاری از فارسی‌زبانان مبهم بود، که آنها را ــ به‌ناچار ــ تغییر دادیم. مثلاً Continental Congress که ترجمهٔ لغوی آن «کنگرهٔ قاره‌ای» است. اما چون منظور کنگره‌ای است که مهاجران در سرزمین آمریکا ــ در زمانی که مستعمرهٔ انگلیس بود ــ تشکیل دادند، به «کنگرهٔ مهاجران» یا «کنگرهٔ مهاجرنشینها» ترجمه شد.

در بعضی موارد که ترجمهٔ فارسیِ اصطلاحاتی برای پاره‌ای از دانشجویان و دانش‌پژوهان علوم سیاسی ناآشنا بود، در متن ــ در بین دوقلاب ــ آن اصطلاح به‌طور مختصر تعریف شده است.

* * * * *

شک نیست که ترجمه و ویرایش و انتشار چنین اثری که می‌تواند راهگشای دانشجویان و استادان در حوزهٔ علوم اجتماعی، متخصصان و کارشناسان، روزنامه‌نگاران و علاقه‌مندان به علوم سیاسی باشد، آن هم در مدتی کوتاه خالی از اشکال نیست. از مراجعه‌کنندگان و خوانندگان کتاب تقاضا داریم موارد اشکال و نارساییها را یادآور شوند تا در ویرایشهای بعدی اصلاح گردد.

سرپرستان ترجمهٔ فارسی

کامران فانی ـ نورالله مرادی ـ محبوبهٔ مهاجر

سپاسنامه

ترجمه و انتشار کتابی چون دایرةالمعارف ناسیونالیسم بدون کار شدید و دلسوزانهٔ گروهی از مترجمان، ویراستاران و عوامل تولید کتاب و حمایت بیدریغ مدیران علاقه‌مند امکان‌پذیر نخواهد بود. جادارد از تک‌تک آنها نام ببریم و سپاسگذاری کنیم، لیکن چون امکان چنین مهمی وجود ندارد به ذکر نام بعضی از آنها قناعت می‌کنیم:

۱. نخست مترجمان و ویراستان کتاب که با همدلی و صمیمیت فراوان و با عشقی که به فرهنگ این سرزمین داشتند مقالات را به فارسی ترجمه یا ویرایش کردند. براستی که اگر چنین عشق و علاقه‌ای به این آب و خاک و این ملت نبود ترجمهٔ چنین مقالات سختی نیز به انجام نمی‌رسید.

۲. جناب آقای علیرضا معیری، معاون محترم آموزش و پژوهش وزارت امور خارجه که در همهٔ مراحل کار از حمایت و پشتیبانی ترجمه و انتشار چنین کتابی فروگذار نکردند.

۳. جناب آقای دکتر رضا نظرآهاری، مدیر کل محترم اسناد و خدمات پژوهشی وزارت امور خارجه، در تمام مراحل کار یار و همراهمان بودند.

۴. جناب آقای غلامرضا علی‌بابایی که یک بار به طور کامل متن کتاب را بازخوانی کردند و نکات مهمی را یادآور شدند. چون ایشان چند کتاب مرجع ارزنده در حوزهٔ علوم سیاسی و تاریخ تألیف کرده‌اند، بخوبی با مشکلات تهیه و ترجمهٔ این گونه از کتابها آشنایی دارند.

۵. جناب آقای داود چرمی، رئیس مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه که اگر همراهی و کمک ایشان نبود، این کتاب چاپ و منتشر نمی‌شد.

۶. جناب آقای سیدمحمود بنی‌فاطمی که سرپرستی حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی را برعهده داشتند.

۷. جناب آقای فرهاد طلوع کیان که در مراحل مختلف اجرایی کار ــ تا آماده‌شدن متن فارسی برای ارسال به چاپخانه ما را یاری و کمک کردند.

از همهٔ این بزرگواران سپاسگذاریم و قدر محبتهای آنها را می‌دانیم.

سرپرستان ترجمهٔ فارسی
کامران فانی ـ نورالله مرادی ـ محبوبهٔ مهاجر

دیباچه

مجموعه‌ای که در پیش روی خوانندگان ارجمند فارسی زبان قرار دارد، دومین سلسله از دایرةالمعارف‌های تخصصی است که در پی چاپ و نشر دایرةالمعارف دموکراسی توسط کتابخانه تخصصی وزارت امور خارجه به زیور طبع آراسته شده و در دسترس همگان قرار می‌گیرد.

استقبال کم‌نظیر از دایرةالمعارف فوق‌الذکر باعث شد تا دفتر حاضر که به مدد هزاران جلد کتاب مرجع و توسط اساتید و متخصصان فن به رشته تحریر درآمده است، به همت گروهی از مترجمان و ویراستاران زبده به زبان فارسی ترجمه شده و با تلاش‌های مستمر کارشناسان این معاونت به صورتی که شایستهٔ فرهنگ این مرزوبوم باشد، در اختیار دانش‌پژوهان عزیز قرار گیرد.

در این مجموعه ناسیونالیسم در ارتباط با مفاهیمی چون انقلاب، امنیت، باستان‌شناسی، تاریخ، جنسیت، جنگ، سرمایه‌داری، فاشیسم، فرهنگ، مارکسیسم، مدرن‌سازی، نظریهٔ سیاسی و... مورد بحث قرار می‌گیرد.

به باور صاحبنظران، مفهوم ناسیونالیسم را در ساده‌ترین تعریف آن می‌توان با «عشق به میهن» مترادف دانست، که دارای وجوه مثبت و منفی است. در مفهوم مثبت آن دولتهای ملی برای بسیج مشارکت توده‌ای به احساسات ناسیونالیستی متوسل می‌شوند؛ و در بعد منفی یا نوع افراطی ناسیونالیسم، یعنی «ناسیونال سوسیالیسم» انحصاری، ستیزه‌جویانه، توسعه‌طلب، و بیگانه‌ستیز روبه‌رو هستیم که «فداکاری برای ملت» را براساس «برتری نژادی» تعریف کرده و آن را تحت هدایت بی چون و چرای رهبر یک حزب غیردموکراتیک و انحصارطلب قرار می‌دهد.

از منظر اقتصادی، ناسیونالیسم از یک سو می‌تواند تحصیل کنندهٔ توسعه و مدرن‌سازی و انگیزه‌ای برای بهبود سطح زندگی توده‌ها باشد و در نهایت نیرویی مثبت برای توسعه بکار آید. از سوی دیگر ناسیونالیسم می‌تواند فرایند توسعهٔ ملی را به بن‌بست بکشاند. این جنبهٔ تاریک ناسیونالیسم وقتی رخ می‌دهد که تقسیم‌بندی‌های ملی چنان عمیق باشند که نه تنها مدرن‌سازی و توسعهٔ اقتصادی را متوقف سازند، بلکه به نابودی آن بیانجامد.

اکنون که جهان به هزارهٔ جدید گام نهاده است، بشر با شگفتی توأم با آزردگی خاطر به تناقضات باورنکردنی سدهٔ پیشین می‌نگرد که بیش از هر قرن دیگر شاهد توسعهٔ مادی در سطح جهانی و افزایش شمار دولتهای ملی تازه استقلال یافته بوده است.

به عقیدهٔ صاحبنظران، با برچیده‌شدن طومار قدرتهای استعماری در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین، ملتهای بسیاری به استقلال و حق تعیین سرنوشت دست یافتند. به‌رغم این تحولات، روی دیگر سکه نشان می‌دهد که در صد سال گذشته، بیش از تمام تاریخ بشر، شاهد ویرانی و نابودی بوده‌ایم و این

ویرانی و مرگ که میلیونها نفر از ابناء بشر را به کام سهمگین خود کشید، بیشتر نتیجهٔ ناسیونالیسم بوده است.

اکنون که به یاری خداوند متعال، فرایند چاپ و نشر این مجموعه به سر آمده است، جا دارد تا از کلیهٔ افرادی که هر یک به نحوی از انحاء در شکل‌گیری آن نقش داشته‌اند، تشکر نماید. برخی از این عزیزان عبارتنداز:

جناب آقای سیدصادق خرازی معاون وقت آموزش و پژوهش، جناب آقای دکتر رضا نظرآهاری مدیرکل مرکز اسناد و خدمات پژوهشی، جناب آقای داود چرمی رئیس مرکز چاپ و انتشارات، جناب آقای غلامرضا علی‌بابایی محقق و صاحبنظر. تلاش مضاعف همگی این عزیزان بود که این مهم به سرانجام رسید و مجموعه حاضر به زیور طبع آراسته شد.

در پایان از خوانندگان گرامی استدعا دارد تا از سر صدق و صفا، کاستی‌های مجموعه حاضر را یادآور شوند، باشد که در چاپ‌های آتی به نحو مقتضی مورد اصلاح قرار گیرد.

توفیق همگی را از ایزد منّان خواستار است.

علیرضا معیری
معاون آموزش و پژوهش

فهرست

فهرست موضوعی

رویکردهای نظام‌بخش

دیدگاههای تاریخی

مباحث موضوعی

دایرة المعارف ناسیونالیسم

آسیای جنوب شرقی

نوشتهٔ لِستر اِدوین رونیس
ترجمهٔ فریبرز مجیدی

یکم. شبح مقایسه‌ها: دوراهیها و تشکیکات در گفتمانهای ناسیونالیستی
دوم. انواع ناسیونالیسم در آسیای جنوب شرقی و مبارزه‌هایشان
سوم. آیندهٔ ناسیونالیسم در آسیای جنوب شرقی: هویت، تفکر و گفتمان

اصطلاحات

پانچاشیلا (Pancasila) اصول پنجگانهٔ سوکارنو دربارهٔ اندونزی که در سال ۱۹۴۶ اعلام شد: ناسیونالیسم، انترناسیونالیسم، دولت منتخب، عدالت اجتماعی، و ایمان به خدا.

سَرکت اسلام (Sarekat Islam) نخستین حزب سیاسی ناسیونالیستی در اندونزی که از حمایت وسیع مردم برخوردار بود.

با ورود جهان به قرن بیست و یکم، ملتها، دولتها، و اقوام ناگزیر شده‌اند که به بررسی دگرگونیهای بنیادینی بپردازند که در آخرین ربع قرن بیستم در فرایندهای سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، و بوم‌شناختی در سطح جهانی روی داده‌اند، بخصوص که در دههٔ ۱۹۹۰، نظام سرمایه‌داری اگرچه جهانی نشد اما به صورت فراملیتی درآمد و به همراه آن، حکومتهای هوادار قانون اساسی و بازارگرایی به ظهور رسیدند که بنیاد خود را بر رویه‌های هنجاری، ادراکی، و نهادین معقولی قرار داده بودند. این نکته را می‌توان در جاهایی با وضوح بیشتری مشاهده کرد که در آنها مسأله‌های مربوط به ناسیونالیسم، بویژه در زمینهٔ مبرمی چون صلح، پیشرفت، و امنیت، و نیز مضمونهای گسترده‌تر فرهنگ، دموکراسی، و حکومت، مطرح و بررسی شده باشند. لازم است که انواع ناسیونالیسمهای موجود در آسیای جنوب شرقی، به منزلهٔ شکل‌بندیهای استدلالی، استراتژیک، و تاکتیکی، در زمینهٔ این دگرگونیهای بنیادینی که اکنون روی داده‌اند شناخته شوند. ناسیونالیسم، هرگاه به این نحو مطرح شود، گفتمانی است از تعارض و تعاون، و نیز استمرار و تغییر ــ نخست، در دورهٔ حاکمیت استعمار (از جمله جنگ جهانی دوم)؛ دوم، در دورهٔ جنگ سرد؛ و سوم، در دورهٔ پس از جنگ سرد. در واقع، ناسیونالیسم در آسیای جنوب شرقی عبارت بوده است از مجموعهٔ مبارزه‌هایی بر ضد «استعمارگر بیگانه» و نیز رژیم سابق؛ بر ضد غربی‌شدن و نیز تحکیم و تقویت پیشفرضهای غربی دربارهٔ «ملت»، «دولت»، و «جماعت»؛ و بر ضد جهانی‌شدن به رهبری اروپا و آمریکا و نیز دفاع از مقام خویش در خودِ فرایند جهانی‌شدن.

یکم. شبح مقایسه‌ها: دوراهیها و تشکیکات در گفتمانهای ناسیونالیستی

نوشته‌های دانشمندان، از ماکس وبر گرفته تا بندیکت اندرسون (که از عبارت او در عنوان بخش حاضر استفاده شده است) و هومی بابا، ما را به یاد این نکته می‌اندازند که درک مفهوم ناسیونالیسم ــ صرف نظر از سنجش مشابهتهای انواع گوناگون ناسیونالیسم ــ در زمینهٔ دگرگونیهای بنیادینی که در بالا به آنها اشاره شد، هم دشوار است و هم لازم. در اینجا دست‌کم سه دوراهی یا تشکیک وجود دارند که باید با آنها مواجه شد.

اول از همه، دوراهی جوهری و/یا تعریفی وجود دارد. امروزه هیچ دانشمند یا پژوهندهٔ ناسیونالیسم نمی‌تواند معتقد باشد که «ناسیونالیسم» ــ حتی اگر از آسیای جنوب شرقی هم ذکری به میان نیاید ــ واقعیت منفردی است، چه رسد به اینکه واقعیت کلیّت‌یافتهٔ یکپارچه‌ای هم باشد. ناسیونالیسم در آسیا نه‌تنها آفریدهٔ نظام استعماری است بلکه به حوزه‌ای راه می‌یابد که وجود انواع رنگارنگی از واقعیتهای فرهنگی، سیاسی، اقتصادیِ مجزا، هرچند به هم پیوسته، از مشخصه‌های آن است. مثلاً،

آسیای جنوب شرقی زادگاه چندین گروه قومی ـ زبانیِ متفاوت است: «چام» مالایایی ـ پولینزیایی، «مون ـ خمر»، برمه‌ای، تایلندی /لائوسی، و ویتنامی، که گروه مالایایی ـ پولینزیایی بزرگ‌ترین گروه بشمار می‌رود. بخشهایی از آسیای جنوب شرقی نشانه‌هایی از تأثیرات مختلف را در خود دارند، ازجمله تأثیر هندی ـ سانسکریتی ـ هندویی ـ بودایی (مثلاً برمه، تایلند، لائوس، و کامبوج)؛ تأثیر چینی ـ کنفوسیوسی (مثلاً ویتنام)؛ تأثیر اسلامی (مثلاً مالزی، اندونزی، و برونئی)؛ و تأثیر مسیحی (مثلاً فیلیپین). عبارت «آسیای جنوب شرقی»، که نخست در سال ۱۹۴۳ به صورت اصطلاحی انگلیسی برای دست‌درازی امپریالیسم ژاپن در منطقه به وجود آمد، مشتمل است بر برمه، تایلند، لائوس، کامبوج، ویتنام، مالزی، سنگاپور، اندونزی، برونئی، و فیلیپین ـ با مساحتی تقریباً ۴,۵۳۲,۴۸۳ کیلومتر مربع.

به رغم این تفاوتها، رشته‌های مشترکی در تجربهٔ ملتها و دولتهای موجود در آسیای جنوب شرقی وجود دارند. درواقع، همان‌طور که در قسمتهای بعدی این مقاله اشاره خواهد شد، یکی از عوامل مهم ناسیونالیسمهای حاکم در آسیای جنوب شرقی این است که آنها، به گفتهٔ کلایو کریستی، از بستر مبارزات توده‌های مردم علیه استعمار در منطقه سر برآورده‌اند. از دیدگاهی تاریخی ـ روش‌شناختی، حتی اگر فقط تجربهٔ استعماری آسیای جنوب شرقی، یعنی دوره‌ای شامل تقریباً ۴۵۰ سال، درنظر گرفته شود ـ همراه با حضور اسپانیاییها و آمریکاییان در فیلیپین، هلندیها در اندونزی، فرانسویان در ویتنام، انگلیسیها در برمه (میانمار کنونی)، و ژاپنیان درکل آسیای جنوب شرقی در خلال جنگ جهانی دوم ـ مبارزات قومی، اگرنه صرفاً ناسیونالیستی (در معنای جدید)، برضد استعمار تقریباً همیشه (بنابه شرحی که پارخ داده است)، اگرنه متضمن اعمال و رفتار، دست‌کم شامل مفروضات زیر بوده‌اند: (۱) یک مبنای ارضیِ همگانی و مشترک، (۲) زبانی همگانی و مشترک، (۳) فرهنگی همگانی و مشترک، (۴) وحدتی همگانی و مشترک برپایهٔ پیوندهای خونی، ازدواجهای قومی و خویشاوندی، (۵) تاریخی همگانی و مشترک، و (۶) درکی همگانی و مشترک دربارهٔ تعلق جمعی به‌منزلهٔ مبانی آنچه ماکس وبر، در زمینه‌ای دیگر، «احساسات همبستگی اجتماع» نامیده است.

در عین حال، و دقیقاً به دلیل همین رشته‌های مشترکی که عرصهٔ تاریخی و جغرافیایی وسیعی را درنوردیده‌اند، این «ناسیونالیسمها»، هم در سرتاسر منطقه و هم ـ حتی مهمتر از آن ـ در درون کشورها و ملتهای خاص، به صورتهای گوناگونی شناخته و متجلی شده‌اند. مثلاً پانچاشیلا (اصول پنجگانهٔ سوکارنو دربارهٔ کشور اندونزی) قرابتهایی (گزینشی) هم با اسلام دارد؛ («سَرکت اسلام» نخستین حزب سیاسی ناسیونالیستی توده‌ای اندونزی بود) و هم با کمونیسمی که «حزب کمونیست اندونزی» را به‌وجود آورد. ناسیونالیسم ویتنامی به قالب مبانی سیاسی مارکسیسم ـ لنینیسم ریخته شد ـ بدون درنظر گرفتن سیاست فرهنگی «پان بوئی شائو» و «پان شو ترین»، که تلاشهایشان عمدتاً «مبارزه‌های میهن‌دوستانه» برضد فرانسه بود (درمقابلِ «مبارزهٔ رهایی‌بخش ناسیونالیستی» هوشی مین، که هم برضد فرانسه و هم برضد ایالات متحد آمریکا بود). امروزه ناسیونالیسم فیلیپین میان آزادی‌خواهی (لیبرالیسم) بورژوایی و روشنفکرانهٔ خوسه ریسال و مسیحیت عامیانه ـ هرچند نه عوامانهٔ هزاره‌اندیشِ ـ آندرِس بونیفاسیو در حرکت است؛ دربارهٔ مارکسیسم ـ لنینیسم «حزب کمونیست (قدیم) فیلیپین» (PKP) و «حزب کمونیست (جدید) فیلیپینِ ملهم از مائو» (NDF/NPA/CPP) سخنی به‌میان نمی‌آوریم. و البته سیام (تایلند کنونی)، که شاید تنها کشور منطقه است که از استعمار مستقیم «ظاهری» جان به‌در برد، نه‌تنها ایدئولوژی پدرسالارانه‌ای براساس مقتضیات «تایلندی» پیش نهاد که هنجارهای سیاسی غربی را طرد می‌کرد بلکه «برنامهٔ ناسیونالیستی» را نیز در چارچوب نظام سلطنتی تایلند بیان نمود که مظهر ملت شناخته می‌شد.

از گزارشهای تاریخی، دست کم، یک نکته را می‌توان استنتاج کرد: ناسیونالیسمهای موجود در آسیای جنوب شرقی همواره از لحاظ تاریخی اقتباسی محتمل از ویژگیها و چندگانگیهای سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، و مذهبی بوده‌اند که بسادگی نمی‌توان آنها را تحت طبقه‌بندیهای منظم و مدرن عصر حاضر قرار داد.

دوراهیِ دوم، دوراهیِ روش‌شناختی است. الگوهای اصلی، رویکردهای روش‌شناختی و برنامه‌های پژوهشی در بررسی انواع ناسیونالیسم در آسیای جنوب شرقی، که بسیاری از آنها ـ اگر هم متناقض یا متعارض با یکدیگر نباشند ـ عمیقاً با یکدیگر متفاوتند، در ایجاد ویژگیها و چندگانگیهای هنجاری و مفهومی ناسیونالیسم؛ اگر نگوییم نقش مؤثر داشته‌اند. در اینجا شخص نه‌تنها با فقدان اتفاق نظر در مورد تعریفهای ناسیونالیسم ـ صرف نظر از مرزگذاریهای این حوزه ـ روبه‌رو می‌شود بلکه با امری نیز مواجه می‌گردد که ممکن است دشواریهای اصطلاح‌شناختیِ سنجش‌ناپذیر نه‌تنها در آن رشتهٔ علمی باشد که بررسی ناسیونالیسمها در محدودهٔ آن صورت می‌پذیرد بلکه ـ به همان درجه از اهمیت ـ در پیچ و خم زندگی‌ای باشد که ناسیونالیسمها در آن به اجرا درمی‌آیند.

در حقیقت، حتی دشوارتر از درک دوراهیِ جوهری یا ذاتی شاید گذشتن از هزارتوی تعاریف، رویکردهای نظری، و روشهای درک و اجرای گفتمانهای ناسیونالیستی باشد. در اینجا طبقه‌بندی اکتشافی سودمند انتونی اسمیت در مورد نمونه‌های اصلی در بررسی ملتها و ناسیونالیسم بسیار آموزنده است. ازلی‌گرایانی چون کلیفورد گِرتس، عقیده دارند که ناسیونالیسم اصولاً در تأثیر متقابل پدیده‌های اجتماعی و فرهنگی از قبیل زبان، دین، سرزمین، و خویشاوندی ریشه دارد. نمادگرایانِ قومی، نظیر جان آرمسترانگ، جای این احساسات را در اسطوره‌ها، نمادها، و ارزشهای اقوام و اجتماعات تعیین می‌کنند و نقش آنها را در هویتهای ملی پی‌می‌گیرند. تجددخواهان (مدرنیستها)، مانند بِندیکت آندرسون، دربارهٔ نقش شبکه‌های استدلالی و نمادسازیهای آیینی در ساختن و پرداختن «اجتماعهای خیالی»، یعنی ملتها، بویژه در زمینهٔ

تجربهٔ تجدّد (مدرنیته) به تحقیق مشغولند. پسامدرنیستها، مانند پارتا چاترجی، بر چندپاره شدنِ هویتهای عصر حاضر تأکید می‌نهند و هویتهای نوخاستهٔ «پساملی» را شناسایی می‌کنند.

نحوهٔ گفت و گو دربارهٔ این پیوندها ــ همبستگیهای این دیدگاهها ــ بویژه از آنجا که آنچه درمعرض خطر است نه‌تنها چندگانگی این دیدگاهها بلکه روابط تفکیک‌ناپذیر آنها نیز هست، و این نکته که مبناهای این دیدگاهها پیوسته جابه‌جا می‌شوند، ممکن است چالش نهایی برای کسانی باشد که در صددند هم ملتها و ناسیونالیسم به طور اعم و هم ملتها و ناسیونالیسمهای موجود در آسیای جنوب شرقی به طور اخص را بشناسند. درواقع، مرزهای سیاسی، معرفت‌شناختی، و علمی متداول همواره مورد مذاکره و مذاکرهٔ مجدد قرار می‌گیرند، درست همان‌گونه که دربارهٔ استراتژیها (راهبردها) و تاکتیکها (راهکارها)ی سیاست زندگی روزمره، ازجمله ناسیونالیسمهای متضاد در آسیای جنوب شرقی و جاهای دیگر، نیز پیوسته بحث و مذاکره می‌شود. مبارزهٔ ماهاتیر بن محمد در راه «سرمایه‌داری آسیایی» شاید یکی از بارزترین نمونه‌های این‌گونه «مذاکرات» باشد. (شبح مقایسه‌ها)ی (Spectre of Comparisons) بِندیکت اندرسون، اگرچه تا آن حد بارز نیست، از حیث نشانگربودن دست کمی از آن ندارد.

آنچه در این دیدگاههای گوناگون به درجات مختلف مشترک است این درک روش‌شناختی، اما نه شهودی، است که ناسیونالیسم صورت خاصی از هویت سیاسی است که در اجتماع خیالی موسوم به «ملت» ریشه دارد. اریک هابسبام، در زمینه‌ای متفاوت، هرچند نه بی‌ارتباط، در یکی از آثار خویش دربارهٔ ملت و سنتهای ملی، این درک مشترک را بروشنی بیان می‌کند:

> سنّتِ ابداعی عبارت است از... مجموعه‌ای از رویّه‌ها، که معمولاً تابع قواعدی است صریحاً یا تلویحاً پذیرفته‌شده و دارای ماهیّتی عبادی یا نمادین، که در صددند ارزشهایی معین یا هنجارهای رفتار را از راه تکرار به ذهن القا کنند؛ این مجموعه به خودی خود حاکی از داشتن ارتباط با گذشته است. درواقع، هرجا که امکان‌پذیر باشد، آنها می‌کوشند که ارتباط با گذشتهٔ تاریخیِ مناسبی را برقرار کنند...
>
> ۱۹۸۳، ص ۱-۲

این پیوند ــ یا، چنانچه مایل باشید، می‌توانید بگویید «همبستگی» ــ نه برای خاطر گذشته بلکه، در اصل، برای خاطر زمان حال برقرار می‌شود. در حقیقت، ناسیونالیسمها مربوط به پیوندهای تجربی با گذشته نیستند بلکه بیشتر صورتهای مشروعیت‌یافتهٔ زمان حالند.

انواع جدید ناسیونالیسم به احساساتِ همبستگیِ اجتماعی مربوطند که عمدتاً در بسترِ موقعیتِ کشور جدید قرار دارند. به بیان دقیق‌تر، ناسیونالیسمهای موجود در آسیای جنوب شرقی اکثراً آفریدهٔ تجدد اروپایی ــ آمریکایی بشمار می‌روند. قبلاً به عناصر این اندیشهٔ «ناسیونالیستی» جدید اشاره شده است، اما کنش و واکنش پویای میان ابداع هویتهای نیرومند و متحد در قالب پیشفرضهای اروپایی ــ آمریکایی دربارهٔ دولت و جامعه ــ یعنی در قالب آزادی‌خواهی جدید ــ بخصوص لازمهٔ ورود «اندیشهٔ ملی» در آسیای جنوب شرقی بوده است. این امر، اگرچه شدت، انعطاف‌پذیری، و عمق این احساسات همبستگیِ اجتماع را تبیین نمی‌کند، مطمئناً بر عوامل ذی‌ربط تأکید می‌کند: نهادها، رفتار، و ادراکات ــ و فصلهای مشترکشان.

دوراهیِ سوم، دوراهیِ فرانظری است. تعریفها، دیدگاههای نظری و رویکردهای روش‌شناختی در بررسی ناسیونالیسم، همان‌گونه که در حوزهٔ وسیع‌تر علوم اجتماعی مشاهده می‌شود، همیشه نه‌تنها در دوراهیهای پیش‌گفته بلکه در تعهدات هنجاری، علائق و سیاستهای (نهادینهٔ) این حوزه نیز دخیلند. جهت‌گیریهای ارزشی هم به برنامه‌های پژوهشی شکل می‌بخشند و هم به اقدام سیاسی. مثلاً بحث و گفت و گو دربارهٔ اهمیت ناسیونالیسم در مقابل حرکت تاریخی معاصر به سوی جهانی‌شدن موجب احیای علاقه به بررسی مسائل، دیدگاهها، و آیندهٔ ناسیونالیسم شده‌اند. (منظور من از به کاربردن اصطلاح «جهانی‌شدن» اشاره به آن فرایندهای دگرگونیِ ساختاریِ ژرفی است که در سطح جهانی به درجه‌ای از خودمختاری رسیده‌اند ــ سرازیرشدن سیل سرمایه، مردم، کالا، اطلاعات، و غیره.) نارساییهای نظریه‌ها و رویه‌های اروپامحور در مورد ملت، دولت، و هویت موجب بروز چالشهای پساملی و پسااستعماری در برابر گفتمانهای مربوط به ناسیونالیسم شده‌اند، و نقصهای موجود در توسعهٔ ملی مورد حمایتِ دولت ــ اگر نه نارساییهایش ــ بخصوص گرایش آن، در آسیای جنوب شرقی، برای سایه‌انداختن بر هویتها و جنبشهای فرهنگی و بومی ــ اگر نه بی‌توجهی کامل به آنها ــ بررسی مجدد ناسیونالیسم را به عنوان الگویی امکان‌پذیر برای پیشرفت تسریع کرده‌اند؛ اهمیت و ضرورت این بررسی در مورد همبستگی که جای خود دارد.

دوم. ناسیونالیسمهای موجود در آسیای جنوب شرقی و مبارزه‌های آنها

دست کم چهار حوزه وجود دارند که در آنها انواع ناسیونالیسم موجود در آسیای جنوب شرقی نه‌تنها نقشهای مهمی ایفا کرده‌اند بلکه بیان و تعریف روشنی نیز یافته‌اند: (۱) در مبارزه‌های ضد استعماری هم با «استعمارگر» و هم با رژیم سابق؛ (۲) در مبارزه برای پیشرفت ملی، یعنی ایجاد دولت ملی و هویت ملیِ همراه با آن؛ (۳) در مبارزه‌های کمونیسم بر ضد سرمایه‌داری ملی و بین‌المللی؛ و (۴) در مبارزه بر ضد آنچه عده‌ای آن را جهانی‌شدن به رهبری سرمایه‌داری و امپریالیسم می‌نامند.

الف. مبارزه‌های ضد استعماری

در نخستین وهله، کلایو کریستی درکتاب آسیای جنوب شرقی در قرن بیستم گزارشی روشن‌بینانه از نخستین نیروهای محرک اما قاطع ناسیونالیسم جدید در آسیای جنوب شرقی عرضه کرده است. در نظر کریستی، دورهٔ ۱۹۰۰ تا ۱۹۴۱ هم نشان‌دهندهٔ یک دورهٔ تاریخی آموزش، اصلاح، و هوشیاری ملی و هم معرف دورهٔ انقلاب وتغییر ذاتی قانون اساسی است. در هستهٔ مرکزی این تغییرات نوعی آگاهی فزاینده دربارهٔ هویت ملی قرار داشت که از طریق مبارزه‌های آمیخته با مقاومت در برابر استعمار پرورده شد. مثلاً در فیلیپین، انقلاب ۱۸۹۸، که نخست علیه اسپانیا و سپس علیه ایالات متحد درگرفت، از یک‌سو در اندیشه‌های «عصر روشنگری» اروپا ـ ازجمله اندیشهٔ آزادی، فردیت، و شهروندی ـ ریشه داشت؛ این اندیشه‌ها را روشنفکرانی چون خوسه ریسال، مارسلو پیلار، و امیلیو آگینالدو به فیلیپین وارد کردند، و آن انقلاب به همین سبب یک انقلاب ملی‌گرایانهٔ جدید بود. از سوی دیگر، انقلاب فیلیپین ریشه در مقاومت مردمی نیز داشت که در اثر ارزشهای مسیحیتِ قومی آگاهی یافته بودند، و از این لحاظ می‌توان آن را جنبش مقاومت «پیشاملی» نامید. در حقیقت، اگرچه انقلاب مردمی ۱۸۹۸، تا زمانی که به دست طبقه‌های باصطلاح متوسط «از مسیر خود منحرف شد»، کمتر دربارهٔ ایجاد جامعه‌ای ملی و بیشتر معطوف به مقاومت گروههای محلی در برابر استعمارگران اسپانیایی و آمریکایی بود، خودِ مبارزه منجر به شکل‌گیری نوعی اجتماع سیاسی شد که بر بنیاد پیشفرضهای اروپایی ـ آمریکایی دربارهٔ اجتماع ملی استوار بود.

در مورد آنچه راف «ناسیونالیسم مالایایی» می‌نامد، مبارزه‌های آمیخته به مقاومت در جاهایی که اکنون مالزی و سنگاپورند، همانند «ناسیونالیسم فیلیپین»، بر محور موضوعهای مربوط به هویت ملی و مبارزهٔ ضد استعماری دور می‌زند ـ این بار برضد انگلیسیان و تا حدی هلندیان. آنچه در این موقعیت خاص فوق‌العاده جالب توجه است آن است که اندیشهٔ ناسیونالیستی بخشی از مقاومتی بود که منبع الهامی اسلامی داشت (مقایسه کنید با «سَرکت اسلام» در اندونزی)، مقاومتی نه‌تنها در برابر «استعمارگران» بلکه همچنین در برابر رژیم سابق. بنابر اظهار نظر کریستی،

> رویارویی اصلی در آسیای جنوب شرقی رویارویی میان اصلاح‌طلبان اسلامی و نیروهای استعماری نبود بلکه میان اصلاح‌طلبان اسلامی و سلسله‌مراتب خشک و بستهٔ اسلامی در سرتاسر منطقهٔ دریایی آسیای جنوب شرقی بود... اطلاح‌طلبانِ اسلامی (باصطلاح «جناح جوان» [*Kaum Muda*])، پیش از آنکه بتوانند با نیروی استعماری «کافر» به چالش برخیزند، می‌بایست با رژیم سابق (باصطلاح «جناح پیر» [*Kaum Tua*]) دست و پنجه نرم کنند، جناحی که نمایندگانش در سطح روستاها دانشمندانِ سنتیِ اسلامی و در سطح دولتهای محلی مجریان شرع اسلام بودند.
>
> ۱۹۹۸، ص ۱۷

البته، ارتباط میان اسلام و ناسیونالیسم هرگز صریح و بی‌ابهام نبوده است. مثلاً «سَرکت اسلام» در اندونزی نمونهٔ بارز این واقعیت است. اگرچه جنبشهای اصلاح‌طلبانهٔ الهام‌گرفته از آیین اسلام تقریباً همیشه متضمن چالشهایی هم با استعمارگر و هم با رژیم سابق بودند، اما این اصلاحات عمدتاً در چارچوب نگرشی پان اسلامی صورت پذیرفتند و نه در چارچوبی ملی، یعنی دولت ملی. در حقیقت، بیشتر جنبشهای اصلاح‌طلبانهٔ اسلامی در آسیای جنوب شرقی، ازجمله «سَرکت اسلام»، ناسیونالیسم را جنبشی غیر دینی می‌انگاشتند که تهدیدی برای بقای اسلام بشمار می‌رفت. مدتها بعد که سوکارنو «پانچاشیلا»ی ناسیونالیستی و از لحاظ نهادی عمدتاً غیر مذهبی، را اعلام کرد، رابطهٔ میان اسلام و ناسیونالیسم از بیخ و بن مورد تجدیدنظر قرار گرفت. با این حال، ذکر این نکته بسیار مهم است که مبارزات ضد استعماری دههٔ ۱۹۰۰ در اندونزی نخستین نیروی محرک برای پیشرفت ناسیونالیسم را در منطقه فراهم آورد.

ضمناً، در نخستین سالهای قرن بیستم، جنبش اصلاح‌طلبانهٔ پان‌بودیستی به‌رهبری پان‌بوئی شائو (۱۸۶۷ - ۱۹۴۰) و پان‌شو ترین (۱۸۷۱ - ۱۹۲۶) برضد استعمارگری فرانسویان در ویتنام و خاندان سلطنتی نگوین، که تحت حمایت استعمار فرانسه بود، نیز نشان‌دهندهٔ چالش ناسیونالیستیِ ناشی از جنبشهای مقاومتی است که هم در برابر استعمارگران و هم در برابر جانشینان داخلیشان به ظهور رسیدند. پان بوئی شائو از درِ مخالفت با رژیم قدیم درآمد زیراکه آن رژیم از معارف کلاسیکِ مبتنی بر فرهنگی چینی (و عمدتاً مرتبط با زبان و خط چینی) حمایت می‌کرد، اما او علاقه داشت که نشانه‌های الفباییِ چینی کنار گذاشته شوند و نحوهٔ نگارش معمول و عامه‌فهم لاتینی جای آنها را بگیرد. گمان می‌رفت که با اجرای این کار سرانجام سلطهٔ فرهنگی چین و، به همراه آن، استعمار فرانسه فروپاشد.

برعکس، پان‌شو ترین، اگرچه به فرانسویان نیز با نظر انتقادی می‌نگریست، خاندان سلطنتی نگوین را عمدتاً مسؤول سرکوب خلقهای ویتنامی می‌دانست و از استراتژی «یادگیری از غرب» حمایت می‌کرد تا جامعهٔ ویتنام را نیرومند سازد، و از طریق تقویت آن موجب زوال نهایی استعمار فرانسه شود. درواقع، این هر دو جریان نمونه‌هایی هستند از جنبشهای مقاومتِ مبتنی بر فرهنگ که گویی در مبارزه‌ای درگیرند که کمتر در جهت ایجاد یک اجتماع ملی جدید است و بیشتر به دگرگون‌ساختن دینی ـ فرهنگیِ رژیم سابق و، درنتیجه، دگرگونی قدرت استعماری نظر دارد. شاید بتوان گفت که در این مورد، مبارزات ضداستعمار بر مبارزات ناسیونالیستی مقدّمند.

سالهای معروف به سالهای بین دو جنگ جهانی دوره‌ای از رشد هویتهای ملی بودند. تقریباً سی سال پس از آنکه استعمارگران آمریکایی مرتباً ناسیونالیسم فیلیپین را در نهان و آشکار سرکوب می‌کردند جمهوری فیلیپین در سال ۱۹۳۴ تأسیس شد. برمهٔ مستقلی نیز، پس از سالها مقاومتِ شهری و روستایی در برابر استعمار بریتانیا، در ۱۹۳۷ بنیاد نهاده شد. و هرچند انگلیسیان در شبه‌جزیرهٔ مالایا، هلندیان در اندونزی، و

فرانسویان در هندوچین تا پایان جنگ جهانی دوم بر حاکمیت استعماری خود همچنان پای می‌فشردند، ولی این سالها شاهد شکوفایی جنبشهای مشارکتی و مقاومت توده‌های مردم در برابر حاکمیت استعماری بودند و همهٔ این جنبشها و مقاومتها هم به نام ارزشهای ضداستعماری و هم زیر لوای ارزشهای ناسیونالیستی صورت می‌پذیرفتند ــ ارزشهایی که غالباً با یکدیگر در تناقض بودند.

مثلاً شورش «شایا سان» که در سالهای ۱۹۳۰ - ۱۹۳۲ در برمهٔ تحت سلطهٔ بریتانیا روی داد نقشی اساسی در تحقق استقلال برمه ایفا کرد، نه فقط به سبب آنکه این شورش یکی از عرصه‌های مقاومت در برابر حاکمیت بریتانیا ــ بخصوص از لحاظ توسل‌جوییهایش به نمادهای گوناگون به عنوان منبع الهام شورش ــ بود بلکه همچنین به علت آنکه این شورش به منزلهٔ جنبشی بود که ریشه‌های عمیقی در مجامع ناسیونالیستی روستایی (*wun-tha-nu-athin*) داشت، و آن مجامع در این دوره بر سیاست ناسیونالیستی برمه حکمفرما بودند. این مجامع، که چیزی بیش از نهضتی ناسیونالیستی و هزاره‌اندیش بودند ــ و از طریق نوشته‌های کین مائونگ با عنوان *Wun-tha-nu Ret-hki-ta* (اصول ناسیونالیستی) و نوشته‌های دیگران شکل گرفته بودند ــ جلوه‌هایی از غرور، شخصیت، و روح ملی برمه بشمار می‌رفتند. در حقیقت، آنها نهضتهای سیاسی توده‌های روستایی بودند که به عنوان پیشگام در خدمتِ نهضتِ بسیار وسیع‌ترِ ناسیونالیستیِ جدیدِ برمه قرار داشتند. باری، وجود آنها مؤیّد حقیقتی دربارهٔ ناسیونالیسم است که در همهٔ نقاط آسیای جنوب شرقی (مثلاً در جنبشهای توده‌ای فیلیپین در فاصلهٔ سالهای میان ۱۸۴۰ و ۱۹۱۰) بازتاب یافته‌اند، یعنی نشان می‌دهند که اکثر شورشها، ازجمله شورشهای دهقانی و قیامهای شهری، تا حد زیادی، ترکیبهایی از عوامل اقتصادی، سنتی، هزاره‌اندیشانه، و عوامل دیگرند و استقرار ناسیونالیسم به عنوان یک ایدئولوژی نو فقط و فقط کار نخبگان جامعه نیست.

لیکن، حقیقت این است که با وجود درآمیختگی تجدد اروپایی و آمریکایی، بخصوص پس از جنگ جهانی اول، بر بسیاری از کسانی که درگیر در مبارزات ضداستعماری بودند آشکار شد که سرنوشت مبارزاتشان بر رابطهٔ دوستانهٔ میان تجدد و این مبارزات متکی است. دولت مدرن، یا دست کم آرزوهای رسیدن به دولتی مدرن، همراه با پیشفرضهای آزادی‌خواهانهٔ ملازم با آن در زمینهٔ ملت، دولت، و اجتماع، به صورت نخستین ابزار عمده برای اصلاح و انقلاب درآمدند. هویتهای ملی برحسب آرمانهای غربیِ مربوط به شهروندی، مشارکت و دموکراسی بیان می‌شدند.

این مبارزه‌های ضداستعماری و ناسیونالیستی ناگهان «گرفتار» رویدادهای جنگ جهانی دوم شدند. با توجه به اینکه استعمارگران اروپایی دلمشغول جنگ در اروپا بودند، آسیای جنوب شرقی عمدتاً تسلیم امپریالیسم ژاپن شد، و در مبارزه‌های ضداستعماری و ناسیونالیستی علیه غرب آتش‌بسی موقت به اجرا درآمد. مالایای بریتانیا (ازجمله برمه، یعنی میانمار کنونی)، اندونزیِ هلند، ویتنامِ فرانسه، و فیلیپینِ آمریکا همگی بر طبق برنامهٔ طراحی‌شدهٔ ژاپن به نام «حوزهٔ رونق مشترک آسیای شرقی بزرگ» و ایدئولوژی ناسیونالیستی آن زیر عنوان «آسیا برای آسیاییان» مورد تهاجم ژاپن قرار گرفتند. درواقع، بسیاری از جنبشهای ضداستعماری و ناسیونالیستی به صورت جنبشهای ضدژاپنی درآمدند؛ مثلاً نهضت «هوکبالاهاپ» در فیلیپین ــ یعنی «هوک‌ها»، آن‌طور که در میان تودهٔ مردم شهره‌اند ــ نهضت «ویت مین» در هندوچین، «ارتش ضد ژاپنی خلق مالایا» (MPAJA) در مالایا، «حزب کمونیست اندونزی» (PKI)، و اقلیتهای سرتاسر مرز برمه ـ هند (مثلاً «کارِن‌ها» و «مون‌ها») در مبارزات ضد ژاپنی خود با استعمارگران غربی همپیمان شدند. این پیمانهای استراتژیک و تاکتیکی، تاحدی، به تثبیت ایدئولوژیک و نهادین نهضتهای ضداستعماری موجود، بخصوص نهضتهای تحت رهبری کمونیستها، انجامیدند و اندیشهٔ ناسیونالیسم جدید را به عنوان شالوده‌ای برای هویت، شهروندی، و همبستگی تقویت کردند.

ب. مبارزه برای پیشرفت ملی

ناسیونالیسم در آسیای جنوب شرقی در مبارزه برای پیشرفت ملی، یعنی پیدایش استقلال و دولتهای ملی جدید و ایدئولوژیهای ملازم با آنها در زمینهٔ هویت ملی، در دورانِ طولانیِ پس از جنگ جهانی دوم تبلور یافت ــ دورانی که دامنه‌اش، برحسب دوره‌بندی کریستی، از دورهٔ بلافاصله پس از جنگ (۱۹۴۵ - ۱۹۵۵) تا دههٔ بی‌ثباتی (۱۹۵۵ - ۱۹۶۵)، دورهٔ تثبیت (۱۹۶۵ - ۱۹۷۵)، و پس از آن (۱۹۷۵ تاکنون) گسترده بوده است. در متن این شرایط، «پانچاشیلا»ی سوکارنو (یعنی اصول پنجگانهٔ ناسیونالیسم یا ملی‌گرایی، انترناسیونالیسم، حکومتِ مبتنی بر نمایندگی، عدالت اجتماعی، و ایمان به خدا)، که در سال ۱۹۴۶ اعلام شد، برخی از طرحهای اساسی، روش‌شناختی، و سیاسی ـ نهادینِ مبارزه‌های ملی‌گرایی در این دورهٔ پیشرفت ملی را آشکار می‌سازد.

«پانچاشیلا»، از یک‌سو، ناسیونالیسم را برحسب سرزمین و هویت ملیِ واحد تعریف می‌کرد: «... نه ناسیونالیسم جاوه‌ای... نه ناسیونالیسم سوماترایی... نه ناسیونالیسم بورنئو، یا سِلِبِس، یا هر نوع دیگری، بلکه ناسیونالیسم اندونزیایی که در یک و همان زمان به صورتِ اصلِ دولتِ ملی در می‌آید...» (سوکارنو، نقل‌شده در کتاب کریستی، ۱۹۹۸، ص ۱۳۲). از سوی دیگر، «ناسیونالیسم متعصبانه» را رد می‌کرد و اصل انترناسیونالیسم را تأیید می‌نمود، اگرچه مسلماً می‌بایست «در خاک ناسیونالیسم ریشه داشته باشد.» پانچاشیلا بر موقع و مقام اسلام و مسیحیتی «متمدن» نیز در پیشرفت ملی صحّه می‌گذاشت و در عین حال به «اصل توافق، اصل حکومتِ مبتنی بر نمایندگی، اصل رایزنی...» اهمیت می‌داد تا همبستگی ملی را حفظ کند (ص ۱۳۶). همان‌طور که آنتونی رید اشاره کرده است، پانچاشیلای سوکارنو، درواقع، طرح یا برنامه‌ای سوسیالیستی بود که می‌کوشید، اگرنه فرصتی، دست‌کم زمینه‌ای برای آشتی‌دادن چندگانگیهای رقابت‌آمیز دین، فرهنگ، سیاست، و نیز منطقه‌هایی از بنیاد متنوع اندونزی را، فراهم آورد. قبولاندن «باهاسا

اندونزی» به عنوان زبان ملی و کوشش در راه استقرار نوعی دیوانسالاری (بوروکراسی) ملی یا دستگاهی دولتی گامهای مهمی در این راستا بود. درواقع، ناسیونالیسم در این دوره با دولت جدید مرتبط شد و، همچنان که در سایر موقعیتهای مربوط به آسیای جنوب شرقی می‌توان گفت، به صورت ایدئولوژی دولت ملی درآمد.

به همین نحو، در فیلیپین، به دنبال کسب استقلال سیاسی در ۱۹۴۵، مبارزه‌های مربوط به «پیشرفت ملی» عمدتاً شکل تحکیم و تثبیت فیلیپینِ تازه‌استقلال‌یافته در برابر زیاده‌رویهای غرب‌زدگی آمریکایی‌زده را به خود گرفتند. رهبران برگزیده، از رامون ماگسایسای گرفته تا کارلوس گارسیا و دیوسدادو ماکاپاگال، مظهر این استواری بودند، آن هم نه‌تنها در مبارزاتشان برای غلبه بر جنبه‌های ناپذیرفتنی‌تر میراث استعماری، بلکه همچنین از لحاظ جنبه‌هایی که نمی‌توانستند، یا نمی‌خواستند، بر این میراث فائق آیند. چنان که آگونسیلو و گِرِرّو برشمرده‌اند (۱۹۷۷، ص ۵۴۹)، هدفهای دنباله روان پرزیدنت گارسیا هم «آرمانهای ملی» را که بر آتش این مبارزات دامن می‌زدند بر همگان آشکار می‌ساختند و هم تناقضات بنیادینی را که ویژگی آنها بود برملا می‌کردند:

۱. تکمیل استقلال اقتصادی فیلیپین از راهِ پیش‌گرفتن «تقدم ملیت فیلیپینی» و اقدامهای مشابه.
۲. تثبیت شأن و منزلت فیلیپینیان در مقام ملتی آزاد از طریق مراوده با قدرتهای خارجی براساس حاکمیت اصل مساوات.
۳. رسیدن به اقتصادی متعادل با فراهم‌آوردن انگیزه‌های برابر برای کشاورزی و صنعت.
۴. ارتقای سطح عدالت اجتماعی و رفاه عمومی توده‌ها.
۵. به حداقل رساندن یا، در صورت امکان، ریشه کن ساختن اختلاس و فسادپذیری.

درواقع، پیشرفت مالی در فیلیپینِ پس از جنگ جهانی دوم، همچون دیگر ملتها و دولتهای موجود در آسیای جنوب شرقی، نه‌تنها در محدودهٔ میراثی استعماری بود که موجب می‌شد پیشرفت اقتصادیِ ملی در چارچوبی سرمایه‌داری به رهبری آمریکا صورت پذیرد، رشد و نهادینه‌شدن طبقهٔ متوسط به منزلهٔ خاستگاه و هدف پیشرفت سمت و سوی آمریکایی به خود گیرد، و مردم خواستار حکومتی پاسخگو و مبتنی بر نمایندگی و آزاد از سلطهٔ افراطیِ خارجیان و نخبگان باشند، بلکه عمدتاً از طریق نوعی ایدئولوژی ناسیونالیستی جریان داشت که مورد حمایت دولت بود. بنابراین، جای شگفتی نیست که سال ۱۹۵۵ با استقرار «جنبش غیرمتعهدها» در باندونگ، اندونزی، به نحو بارزی مشخص می‌شود. به عبارت دیگر، مبارزات ناسیونالیستی به صورت جنبشهای رهبرانی ضداستعماری درآمدند که اکثرشان جزءِ مبارزات ضداستعماری گذشته بودند.

بی‌تردید، پیشرفت ملی در این دوره به هیچ‌وجه بدون منازع و مخالف نبود، بخصوص به این دلیل که هویت برنامه‌های ناسیونالیستی با هویت دولت همسان انگاشته می‌شد. درحقیقت، پیشرفت و توسعه به سبک سرمایه‌داری بیشتر به این دلیل مورد اعتراض بود که زمینه‌اش را نابرابری و فقر ساختاری فراهم می‌آورد، ازجمله نبود تقارن میان کشاورزی و صنعت، میان روستاییان و شهریان، میان نخبگان و توده‌ها، و میان امور ملی و بین‌المللی. بر همین قیاس، نظارت مستقیم خارجی بر اقتصاد، و نیز نظارت ایادی داخلی بیگانگان و خودداری آنان از به رسمیت‌شناختنِ «حاکمیتِ ملی»، عمدتاً زیر لوای «حاکمیت مردمی» به چالش کشیده می‌شد؛ علت دیگر مخالفت همانا وجود «استعمار نو» بود که به بقای خود ادامه می‌داد، ازجمله «ذهنیت استعماری» در آموزش و پرورش که قشربندیهای طبقاتی و اجتماعی را به بار می‌آورد. حاشیه‌نشین کردن واقعیِ باصطلاح توده‌های مردم بیشتر به نام عدالت اجتماعی و به دلیل مشابه، ازجمله فقدانِ فاحشِ نمایندگی مستقیم و غیرمستقیم در حکومتهای ملی، با اعتراض روبه‌رو می‌شد.

ج. مبارزه‌های کمونیسم برضد سرمایه‌داری ملی و بین‌المللی

چنان که پیش از این ذکر شد، جنبشهای کمونیستی نقش قاطعی در ایستادگی علیه ژاپنیان در جنگ جهانی دوم ایفا کردند. درواقع، تاریخ ارتباط میان کمونیسم و ناسیونالیسم در آسیای جنوب شرقی فراتر از این زمان می‌رود. تقریباً همهٔ کشورهای آسیای جنوب شرقی دارای نهضتهای کمونیستی یا نهضتهایی به رهبری کمونیستها بوده‌اند ــ از حزب کمونیست اندونزی (PKI) گرفته تا حزب کمونیست مالایایِ مالزی (MCP) و PKP فیلیپین و حزب کمونیست فیلیپین (CPP)، و حزب کمونیست هندوچینی ویتنام (ICP) و سپس «ویت مین»؛ و اینها فقط نامهای تعدادی از حزبهای عمده‌اند.

کمونیسم برای کسانی که در آسیای جنوب شرقی درگیر مبارزه بودند در اصل به سبب برنامهٔ ضداستعماری عملیِ آن و جهان‌بینی پرجاذبه ــ اگرچه نه یکپارچه ــ ای که داشت فریبنده می‌نمود. درحقیقت، مقالهٔ و. ا. لنین زیر عنوان «نخستین پیش‌نویس دربارهٔ برنهادهای مربوط به مسائل ملی و استعماری» برای بسیاری از مارکسیست ـ لنینیستهای آسیای جنوب شرقی در حکم متن اصلی بشمار می‌رفت. بر این اساس، هوشی مین نوشت،

> در آغاز، میهن‌دوستی، و نه هنوز کمونیسم، مرا برانگیخت که به لنین، یعنی به انترناسیونال [بین‌الملل] سوم، اعتماد کنم. گام به گام در دوران مبارزه، با مطالعهٔ مارکسیسم ـ لنینیسم به موازات مشارکت در فعالیتهای عملی، به تدریج به این واقعیت پی بردم که فقط سوسیالیسم و کمونیسم می‌توانند ملتهای ستمدیده و کارگران سراسر جهان را از بردگی برهانند.
>
> ۱۹۶۰، ص ۴۵۰

مارکسیسم ـ لنینیسم دربارهٔ نیروهای پیونده‌ای که ملتها و دولتهای استعمارزده با آنها مواجه بودند ـ امپریالیسم، فئودالیسم، و سرمایه‌داری بوروکراتیک ـ تحلیلی سیاسی و اقتصادی عرضه می‌کرد و دربارهٔ «بشریت جدید»ی که رهایی یافته و آزاد شده باشد بینشی معنوی و اخلاقی داشت. پیشرفت تاریخی کمونیسم در ویتنام نمایشگر پیوستگیها و گسستگیهای میان کمونیسم و ناسیونالیسم است. هوین کیم خان در جنبش کمونیستی ویتنام سه لحظهٔ سرنوشت‌ساز را تشخیص می‌دهد: (۱) دورهٔ ۱۹۳۰ - ۱۹۳۱، که مشخصه‌اش عبارت بود از اعتراض انقلابی در سراسر کشور به پیشگامی کمونیستها که با اعتصابهای کارگران و تظاهرات دهقانان بروز کرد؛ شدت این اعتراض از همهٔ شورشهای ضداستعماری گذشته، از «جنبش ووئونگ» گرفته تا «جنبش اعتراض به مالیات» در ۱۹۰۸ و «طغیان ین بای»، بیشتر بود؛ (۲) دورهٔ «جبههٔ خلق» ۱۹۳۶ - ۱۹۳۹، که مشخصه‌اش شرکت کمونیستها در مبارزات علنی و قانونی بود؛ و (۳) دورهٔ ۱۹۴۱ و ایجاد «جبههٔ ویت مین» که مستقیماً به انقلاب اوت ۱۹۴۵ انجامید، انقلابی که «از پایان‌یافتن سلطهٔ امپریالیسم استعماری فرانسه، پایان‌یافتن رژیم تک‌شاهیِ مبتنی بر آیین کنفوسیوس، بازیافتن استقلال ویتنام و آغازشدنِ جمهوری دموکراتیک ویتنام خبر می‌داد» (خان، نقل‌شده در کتاب کریستی، ۱۹۹۸، ص ۱۲۸).

حزب کمونیست هندوچینی ویتنام (ICP)، در نخستین فرمولبندیهایش، خود را درگیر «انقلاب بوژوا ـ دموکراتیکی» می‌دانست که با نظریهٔ انقلابِ دومرحله‌ایِ کومینترن ـ یعنی مرحله‌ای ضدامپریالیستی با هدف آزادسازی ویتنام از بند امپریالیسم استعماری فرانسه و مرحله‌ای ضدفئودالیستی با هدفِ برانداختن طبقهٔ زمیندار صاحل منصب ـ دمساز بود. این فرمول‌بندی با تشکیل «جبههٔ ویت مین» در ۱۹۴۱ از بیخ و بن مورد تجدیدنظر قرار گرفت؛ در این زمان، انقلاب هندوچین دیگر یک انقلاب بورژوا ـ دموکراتیک توصیف نمی‌شد: «این انقلاب دیگر انقلابی نیست که به حل دو مسألهٔ ضدامپریالیسم و [اصلاحات] ارضی بپردازد، بلکه انقلابی است که فقط یک مسألهٔ مبرم ـ رهایی ملی ـ را حل می‌کند» (خان، منقول در کتاب کریستی، ۱۹۹۸، ص ۱۲۲).

جمهوری دموکراتیک کمونیستی ویتنام، تحت رهبری هوشی مین، با وقوع جنگ جهانی دوم «دچار وقفه» شد و در پایان جنگ، هنگامی که موفق شد نیروهایش را در شمال متمرکز کند، نتوانست از لحاظ اداری کشور را متحد سازد. موقعی که ژاپنی‌ها، فرانسویان و سپس ایالات متحد، هویت کمونیستی جبههٔ ویت مین را به رسمیت شناختند و از حکومت بائو دای (که بعداً جایش را به حکومت نگو دین دیم داد) حمایت کردند، این جبهه ناگزیر شد که به مبارزهٔ ضداستعماری و ناسیونالیستی خود ادامه دهد، به‌طوری که سرانجام توانست نیروهای ایالات متحد را در جنگ ویتنام شکست دهد. درحقیقت، قضیهٔ ویتنام آشکار می‌سازد که کمونیسم و ناسیونالیسم در مبارزه برضد سرمایه‌داری ملی و بین‌المللی به چه صورتهایی به هم بافته شده‌اند.

تاریخچهٔ کمونیسم فیلیپینی از مشابهتهای فراوانی با همتای ویتنامیش حکایت می‌کند، اگرچه خاستگاههای سازمانی و ایدئولوژیک متفاوتی داشته‌اند. چنان‌که قبلاً ذکر شد، مسیرهای آنها عبارت بودند از مقاومت در برابر ژاپنی‌ها و نیز در برابر «حکومت ملی» ای که در سایهٔ حمایت ایالات متحد مستقر شده بود، و، پس از دههٔ ۱۹۷۰، مخالفت با امپریالیسم آمریکا، فئودالیسم، و سرمایه‌داری بوروکراتیک. شکستهای حکومت دورهٔ «استقلال» در پرداختن به مسائلِ بنیادینِ فقر، حاکمیت، و پیشرفت ملی، و نیز حمایت مستمر آن از ایالات متحد و حمایت آمریکا از آن، موجباتی برای استقرار کمونیسم در فیلیپین فراهم آورد. لیکن خاستگاههای تاریخی کمونیسم به نوشته‌هایی ناسیونالیستی مانند *Muling Pagsilang* سال ۱۹۰۶ می‌رسند، نوشته‌هایی که اصول اعتقادی کمونیسم را در معرض رأی دهقانان و کارگران قرار می‌دادند.

در اوایل سال ۱۹۹۲، دهقانان در «کنفدراسیون وابستگان و کارگران کشاورزی فیلیپین»، که جنبشِ دهقانیِ الهام‌گرفته از سوسیالیسم بود، گردآمدند. اما تا زمانی که نمایندگانِ «کنگرهٔ کار فیلیپین»، پس از حضور در همایشی تجاری در کانتونِ چین، حزب «کار» را تشکیل نداده و در ۱۹۲۹ به (سازمان) «انترناسیونال سرخ اتحادیه‌های کارگری» نپیوسته بودند، کمونیسم «رسماً» به فیلیپین راه نیافت. در ۱۹۲۹، حزب سوسیالیست بنیاد نهاده شد. سال بعد، در ۱۹۳۰، PKP تأسیس گردید و آگریسیلو و گرِّرو هدفهای پذیرفته‌شدهٔ آن را به این شرح برشمردند: (۱) تلاش در راه بهبود شرایط زندگی و کارِ کارگران و دهقانان؛ (۲) سرنگون کردن حکومت استعماری آمریکا و پایه‌ریزی فیلیپینی مستقل براساس الگوی روسیهٔ شوروی؛ و (۳) متحدکردن همهٔ کارگران. اما در همان حال که حزب سوسیالیست پیوسته رسمیت قانونی بیشتری می‌یافت، PKP در ۱۹۳۲ غیرقانونی اعلام شد و مجبور گردید که مخفیانه فعالیت کند. بعداً هر دو حزب ادغام شدند.

جنگ جهانی دوم موجب شد که کمونیستها، سوسیالیستها، و ناسیونالیستهای فیلیپینی، همچنان که در سایر ملتها و دولتهای آسیای جنوب شرقی، برای مبارزه با ژاپنیان دست به دست هم دهند. عبارت «ضدیت با ژاپن برتر از همه چیز» به صورت شعار نهضت زیرزمینی دهقانی درآمد. در ۱۹۴۲، «هوکبالاهاپ»، که کمونیستها و سوسیالیستها در هستهٔ سازمانی آن قرار داشتند، براساس ایدئولوژی «جبههٔ متحد» برای ایجاد «فیلیپینِ آزاد و دموکراتیک» پی‌ریزی شد. با شکست ژاپنیان، و استقرار مجدد حکومت تحت‌الحمایهٔ آمریکا، کمونیستها دستگیر و زندانی شدند، اگرچه بعداً عفو عمومی شامل حالشان شد. این شکست یکی از ضربه‌های هولناک برای جنبش کمونیستی در فیلیپین بود.

در زمینهٔ مبارزه‌های مربوط به ناسیونالیسم به طور اخص، و آسیای جنوب شرقی به طور اعم، آنچه شایستهٔ ذکر است این است که جنبشهای سوسیالیستی و کمونیستی این دوره، که بی‌شباهت به همتایان ویتنامیِ خود نبودند، عمدتاً جنبشهایی ارضی ـ دهقانی بودند که نه‌تنها براساس ایدئولوژی کمونیستی بلکه همچنین بر بنیاد احساسات و نگرشهای

دهقانی ــ یعنی ضداستعماری و توده‌ای ـ ناسیونالیستی ــ شکل گرفتند. در ۱۹۶۸، این وظیفه برعهدهٔ حزب تجدیدِ سازمان‌یافتهٔ کمونیستِ فیلیپین قرار گرفت که چارچوب ایدئولوژیک ـ سیاسی ـ سازمانیِ جامع‌تری به‌وجود آوَرَد، و این‌بار بر پایهٔ اندیشهٔ مارکسیست ـ لنینیست ـ مائوئیستی استوار باشد. اگرچه نخستین جنبش سوسیالیستی و کمونیستی با عقاید آزادی‌خواهی ملی «ویت مین» خویشاوندیهایی داشت، اما «حزب کمونیست فیلیپین» استراتژی بورژوا ـ دموکراتیک آن را منعکس می‌کرد، مگر، شاید، تاجایی که به مرکزیت سازمانی حزب مربوط می‌شد. درحقیقت، «حزب کمونیست فیلیپین»، به پیروی از اصلِ مائوئیستیِ «سه سلاح جادویی»، نوعی «جنبش دموکراتیک ملی» را سازمان داد که تشکیل می‌شد از یک ارتش (ارتش جدید خلق»)، یک جبههٔ متحد («جبههٔ دموکراتیک ملی») و یک حزب (حزب کمونیست فیلیپین). این سازمان سه‌بخشی، که حزب آن را هدایت می‌کرد، در صف مقدم نهضتی حرکت می‌کرد که درگیر مبارزه‌ای مسلحانه بود تا امپریالیسم آمریکا، فئودالیسم، و سرمایه‌داری بوروکراتیک را براندازد و، نخست، حکومتی ملی ـ دموکراتیک مستقر سازد که در نهایت و مآلاً استقرار حکومت سوسیالیستی را درپی آورد. هم در موقعیت ویتنامی‌ها و هم در شرایط فیلیپینی‌ها، ناسیونالیسم همواره نقشی محوری ایفا می‌کرد.

لیکن، رابطهٔ بین کمونیسم و ناسیونالیسم کاملاً بی‌معارض یا مشکل‌آفرین نبوده است. درحقیقت، تجربهٔ حزب کمونیست اندونزی نشان می‌دهد که حزب اگرچه موفق شد که مردم را در دههٔ ۱۹۲۰ حول مبارزهٔ ضداستعماری بسیج کند، ولی خود را، از یک سو، با نخبگان ناسیونالیست و از سوی دیگر با نخبگان اسلامی در تعارض می‌دید. کمونیسم، در نظر دستهٔ دوم طرح ایدئولوژیک غیرمذهبی بود که با احساسات و معتقدات دینی اسلامی منافات داشت، در حالی که به نظر دستهٔ اول کمونیسم بذرهای انترناسیونالیسمی را می‌افشاند که در نهایت برنامهٔ ناسیونالیستی را تهدید می‌کرد. درواقع، انهدام تقریباً کامل «حزب کمونیست اندونزی»، اگر نگوئیم سرکوب خونین آن، در ۱۹۶۵، که اکنون عمل ننگین گشتاپوواری جلوه می‌کند که راه را برای استقرار سلطهٔ نظامی در اندونزی هموار ساخت، تا حدی معلول «واهمه»‌ای بود که کمونیسم در تجربهٔ اندونزیاییان پدید آورده بود. این ترس و واهمه عبارت از آن بود که ایدئولوژی سیاسی‌ای که یا با اسلام یا با ناسیونالیسم کاملاً سازگار نباشد تهدیدی بنیادین برای نظم و زندگی عمومی بشمار می‌رود و، بنابراین، در جهانی که نه‌تنها رو به تغییر است بلکه رقبای ژئوپولیتیک جنگ سرد دارد، محو این ایدئولوژی به خاطر «نظم، توسعه، و پیشرفت» لازم می‌آید.

کمونیسم، در سایر موقعیتها و زمینه‌های مربوط به آسیای جنوب شرقی، در هر جا که با احساسات و جنبشهای ضداستعماری و ناسیونالیستی یا میهن‌پرستانه همدلی می‌کرد ــ اگر نگوییم با آنها همساز و همنوا می‌شد ــ مثل آنچه در ویتنام و فیلیپین و تاحدی در مالزی پیش آمد، زمینه و فرصتی معقول و معنی‌دار برای مبارزات رهایی‌بخش ملی فراهم می‌آورد؛ در جاهایی که از این نوع احساسات و جنبشها پشتیبانی نمی‌کرد، یا خود را دورافتاده از این مبارزات می‌یافت یا آنها را کاملاً نامربوط به خود می‌دید. در عین حال، هرجاکه کمونیسم (و، درحقیقت، ناسیونالیسم) به صورت تهدیدی سیاسی و ایدئولوژیک درمی‌آمد، بخصوص از حیث «پیشرفت ملی» مبتنی بر نظام سرمایه‌داری ــ مثلاً در ویتنام، تایلند، و فیلیپین ــ با اعتراضهای متعدد و خطر نابودی روبه‌رو می‌شد. درواقع، جنگها و قیامهای پیش‌آمده در سرزمین اصلی آسیای جنوب شرقی که در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ آغاز شدند و در سراسر دو دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ ادامه داشتند (پاتت لائو، ویت مین، خِمرِ سرخ)، کنارزده‌شدنِ «حزب کمونیست اندونزی» و «دموکراسی هدایت‌نشده» ی سوکارنو در اندونزی، و قیام درازمدت کمونیستها در فیلیپین (دههٔ ۱۹۵۰ تا پایان ۱۹۹۰) را می‌توان نه‌تنها به بازی‌گرفتنِ منطقِ جنگِ سرد بلکه همچنین تجزیه‌شدنِ رابطهٔ بین کمونیسم و ناسیونالیسم از یک‌سو، و سرمایه‌داری از سوی دیگر، به منزلهٔ عرصه‌های مقاومت، همبستگی، و هویت، تلقی کرد.

د. مبارزه برضد سرمایه‌داری چندملیتی یا جهانی

نه‌تنها پیروزی سرمایه‌داری جهانی، بخصوص در دوران جنگ سرد اواخر دههٔ ۱۹۸۰ تا پایان دههٔ ۱۹۹۰، بلکه پیروزی ایدئولوژیهای مربوط به پیشرفت ملی نیز که در میانهٔ دههٔ ۱۹۶۰ پدید آمد و تا پایان دههٔ ۱۹۸۰ ادامه داشت و ناسیونالیسم در این مدت به صورت ایدئولوژی حاکم در کشور درآمد، سرشت ناسیونالیسمهای موجود در آسیای جنوب شرقی را از بیخ و بن دگرگون ساختند و موجباتی راکه مقاومت و مبارزه در آسیای جنوب شرقی در زمینهٔ آنها به ظهور می‌رسیدند تا حد زیادی تغییر دادند.

درواقع، نیمهٔ دوم قرن بیستم شاهد تلفیق ایدئولوژیهای مدرن‌سازی، پیشرفت ملی، و جهانی‌شدن بود، که در آنها (۱) «ملی» نه‌تنها با سرزمین یا ملتی خاص (خواه به صورت مردم و خواه به صورت قوم) بلکه با منطق و ارزشهای کشور جدید، تشکیلات آن، و، تقریباً در هر زمینه‌ای «فرایند پیشرفت»، یا آنچه کینهیده موشاکوجی «ناسیونالیسمِ پیشرفت» می‌نامید ــ یعنی ایدئولوژی دولت‌محورِ رشد اقتصادی ملیَ ــ همانند شناخته می‌شد، و (۲) مدرن‌سازی نه‌تنها با پیشرفت یکسان انگاشته می‌شد بلکه هر دو با سرمایه‌داری جهانی محدود می‌شدند، ولو آنکه با آن تعریف نمی‌شدند. به‌علاوه، اگرچه رژیمهای اقتدارطلب این دوره، خواه در قالبی نظامی (بخصوص در اندونزی و تایلند) و خواه در هیأتی غیرنظامی (مثلاً در فیلیپین، مالزی، و سنگاپور)، تقریباً همیشه توجهی معطوف به خاستگاهها و هدفهای پیشرفت اقتصادی ملی‌گرایانه (ناسیونالیستی) ــ اگرچه نه «ملی» ــ داشتند، اما منطقهای پنهانشان ــ اگرنه تعاریف آشکارشان ــ به نحو تفکیک‌ناپذیری با پیشفرضهای مربوط به «میدان جهانیِ» سرمایه‌داری آمیخته باقی‌ماندند. طنز قضیه در اینجا است که ناسیونالیسم جدید، به رغم اعتراضاتش، به صورت تصویری از جهانی‌شدن در زیر لوای نظام سرمایه‌داری درآمده است. (در آسیای جنوب شرقی نادیده گرفتن این نکته بسیار دشوار است، بویژه اگر شخص

توجهش را به برنامه‌های سیاسی و اقتصادی و یا آرزوهای ملتها و دولتهایی متمرکز کند که به پیشرفت سرمایه‌دارانه متمایلند، مثلاً مالزیِ ماهاتیر، اندونزی، تایلند، و حتی ویتنام.)

چنانکه فوکو اشاره کرده است، این ناسیونالیسمِ توسعه و پیشرفت، با گرایشهای مرکزیت‌دهنده و همگن‌کننده‌اش، و نیز شعائر تاریخیش ـ هرچند نه فراگیرش ـ برای اعطای اختیار، موجب شده است که فقرا، زنان، و اقوام فرهنگی /بومی به انقیاد سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی گرفتار آیند؛ عرصه‌های محلیِ شناخت گسترش یابند؛ و درنتیجه، این شناختهای تحت سلطه سر به شورش بردارند. درحقیقت، پسامدرنیستها و پسااستعمارگرایانی چون بابا و چاترجی به ما خاطرنشان کرده‌اند که چنین ناسیونالیسمهای جدید فرهنگها و گفتمانهای تک‌زبانه و ضدکثرت‌گرایانه‌ای آفریده‌اند که تشکیل فرهنگهای مستقل محلی را نقش بر آب می‌کنند یا با مانع مواجه می‌سازند. درحقیقت، نقص اساسی ناسیونالیسم جدید همانا مشروعیت بی‌تقارنی عظیم آن میان یک فرهنگ مسلط (باکشش بی‌وقفه‌اش به سوی همگن‌سازی فرهنگی) و فرهنگهای محلی بوده است. در اینجا، عرصه‌های محلی مقاومت و مبارزه تسخیر می‌شوند.

آنچه ممکن است حرکات و جریانهای سرمایه، مردم، کالا، اطلاعات، عقاید، و تصورات به درون ملتها، دولتها، و اقوام در آسیای جنوب شرقی بوده باشند، درواقع، در عمق فرایندهای دگرگونیِ ساختاریِ شگرفی جای گرفته‌اند که در سطح جهانی به سطحی از استقلال و خودمختاری رسیده‌اند، و از این راه اوضاع و احوالی را که هویتها و اجتماعات «ملی» در آنها شکل می‌گیرند تغییر داده‌اند. مثلاً، تجدید ساختار کار در مقیاس جهانی، یعنی مهاجرت اقوام در جست و جوی کارِ معنی‌دار و مولّد، بخصوص پیمودن راهی که بوی سرمایه‌داری از آن به مشام می‌رسد، موجب شده است که پرسشهایی نه‌تنها دربارهٔ دولت و تواناییش برای سیرکردن شکم شهروندانش در وطن و خارج از وطن، بلکه دربارهٔ ذات هویت ملی، شهروندی، و مرزهای «ملت» نیز مطرح شوند.

درواقع، در همان زمانی که وعدهٔ «جهانی‌شدن» تحت رهبری نظام سرمایه‌داری در آسیای جنوب شرقی شکل گرفت، نشانه‌های مقاومتِ نهفته در جنبشهای ضداستعماری، ناسیونالیستی، و کمونیستی که قبلاً به آنها اشاره شد به تدریج به عرصه‌های دیگر «احساسات همبستگی اجتماع» تغییر جهت داده‌اند، حتی هنگامی که صورتهای تازهٔ مقاومت کشف، اختراع، و ابراز شدند. این عرصه‌های جدید مقاومت، به طور اخص، شامل جنبشهایی اجتماعی بودند که، از یک‌سو، تحت تأثیر شتاب تدریجی حرکات و جریانهای سرمایه، مردم، کالا، اطلاعات، عقاید، و تصورات در سراسر جهان قرار داشتند ـ شتابی که عمدتاً حاصل پیشرفتهای تکنولوژی بود ـ و، از سوی دیگر، تحت تأثیر شناخت تدریجی نارساییها (اگرچه نه شکستها)ی باصطلاح «طرحِ غربیِ تجدد» واقع شدند ـ ازجمله بدیهایی که از درون سربرآوردند، بخصوص سوسیالیسم به عنوان بدیلی برای سرمایه‌داری و دولت، و نیز نهادهای مربوط به نظام بین‌المللی دولتها (مثلاً سازمان ملل متحد، مؤسسه‌های برتون وودز، و سایر سازمانهای منطقه‌ای).

این جنبشهای اجتماعی، برخلاف جنبشهای ضداستعماری، ناسیونالیستی و کمونیستی اولیه‌ای که عمدتاً مختص ایجاد جامعه‌ای ملی بودند ـ جامعه‌ای که در این دوره به صورت ملت (یا کشور) بود ـ اساساً ایجاد بدیلهایی برای شیوه‌های رفتار دولت جدید را برعهده داشتند. بسیاری از این جنبشها، اگرچه هنوز هم در اثر آگاهی و احساسات ضداستبدادی، ناسیونالیستی، وکمونیستی شکل می‌گیرند، بیشتر در اطراف اموری دور می‌زنند که از حیطهٔ کشور و ملت فراتر می‌روند. جنبشهای مردمی، گروههای شهروندان، و سازمانهای غیردولتی ـ مثلاً گردهماییهای ملل متحد در زمینهٔ محیط زیست (۱۹۹۲)، حقوق بشر (۱۹۹۳)، جمعیت و توسعه (۱۹۹۴)، توسعهٔ اجتماعی (۱۹۹۵)، و زنان (۱۹۹۵) ـ و نیز گردهماییهای مربوط به همکاری اقتصادی کشورهای آسیایی حوزهٔ اقیانوس آرام موسوم به «اَپک» (APEC)، سازمان تجارت جهانی (WTO)، و مجمع ملتهای آسیای جنوب شرقی به نام «آ سه آن» (ASEAN)، نمونه‌های بارزی از این جنبشهای اجتماعی بشمار می‌روند. به عبارت دیگر، صورتهای تازهٔ مقاومت، و نیز امور مختلف، با صورتهای تازهٔ هویت ـ محلی، ملی، منطقه‌ای، و بین‌المللی/جهانی ـ ملازمه دارند.

افزایش سریع این جنبشهای مردمی، گروههای شهروندان، و سازمانهای غیردولتی در آسیای جنوب شرقی در ۱۵ سال اخیر نه‌تنها جغرافیای سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، و معرفت‌شناختی کشور بلکه جغرافیای ناسیونالیسم را نیز به نحو چشمگیری تغییر داده است. درواقع، مسألهٔ ناسیونالیسم به طور عام، و ناسیونالیسمهای موجود در آسیای جنوب شرقی به طور خاص، نه‌تنها ذهن ما را به اهمیت زمینه‌های مستقیم تاریخی و ساختاری معطوف می‌کند، بلکه تقریباً نشان می‌دهد که هرگونه مبحثی دربارهٔ ناسیونالیسم را نمی‌توان از دعویهای به مراتب اساسی‌تر دربارهٔ ذهنیت و هویت انسانی جدا کرد. درحقیقت، تاریخچهٔ انواع ناسیونالیسم در آسیای جنوب شرقی را می‌توان، به پیروی از پسااستعمارگرایانی نظیر هـ بهابا، به‌منزلهٔ سؤالی تعبیر کرد نه‌تنها در این‌باره که مردم یک کشور چه کسانی هستند، بلکه همچنین دربارهٔ اینکه لازمهٔ ملت‌بودن چیست و، از همه مهمتر، چگونه ملتی پا به عرصهٔ هستی می‌گذارد. همان‌طور که قبلاً ذکر شد، به‌وجود آمدن هر ملتی، چنانکه تاریخچهٔ ناسیونالیسمهای موجود در آسیای جنوب شرقی بروشنی نشان داده‌اند، حاصل مبارزه‌ای است فوق‌العاده قدیمی، بشدت تعرض‌آمیز، و اصولاً طولانی.

سوم. آیندهٔ ناسیونالیسم در آسیای جنوب شرقی: هویت، تفکر، و گفتمان

این دگرگونیهای وارد در جغرافیاهای انواع ناسیونالیسم در آسیای جنوب شرقی موجب طرح موضوعهای متعددی برای آینده می‌شوند، بخصوص در مورد ناسیونالیسم به عنوان یکی از مسائل بنیادینِ مربوط به هویت: (۱) سرشت و جایگاه امور وابسته به سیاست یعنی ذاتِ کلیِ اجتماعی، (۲) ناسیونالیسم کدام کشوری پذیرفته می‌شود و تحت چه شرایطی، یعنی مسألهٔ مربوط به ذهن و ذهنیت، و (۳) زبانها (یا گفتمانها)ی ناسیونالیسم.

در نخستین قلمروِ هویت بر این نکته تأکید نهاده می‌شود که ناسیونالیسم به جایگاه «امر سیاسی» وابسته است، و دقیقاً چون چنین است، امروزه دیگر بسادگی نمی‌توان پذیرفت که دولت (یا نظام دولتها) جایگاه عمدهٔ سیاست ـ هرچند نه یگانه جایگاه آن ـ بشمار می‌رود، و نیز آن «امر سیاسی» که همواره چیزی بیشتر از حکومت بوده است نیاز دارد که مورد بازاندیشی قرار گیرد تا بتوان به مسألهٔ ناسیونالیسم نیز از نو اندیشید. تجدید ساختار کار در مقیاس جهانی، چنان که پیش از این بدان اشاره شد، درواقع مسائلی نه فقط دربارهٔ ذات کلیت اجتماعی بلکه دربارهٔ سرشت و جایگاه «امر سیاسی» نیز مطرح می‌کند. به همین نحو، گفت و گوهای مربوط به مثلاً تجدید حیات جوامع مدنی، سیاستهای بوم‌شناختی و محیطی، و جنسیت، نژاد، و طبقه نیز به همین دلیل اهمیت بسیار زیادی دارند.

در دومین قلمرو هویت بر این نکته تأکید نهاده می‌شود که امروزه دیگر بسادگی نمی‌توان پذیرفت که ناسیونالیسم عمدتاً دربارهٔ هویتهای افرادی خاص یا کشورهای بخصوصی است، بلکه بیشتر دربارهٔ تقاضای به رسمیت شناخته شدن کسانی است که از لحاظ تاریخی بنادرست شناخته شده‌اند، یا درواقع حذف گردیده‌اند، و نیز هر مفهومی از هویت باید شامل این مطالبات به عنوان بخشی از درکِ خودِ آن مفهوم باشد. همین اهمیت گفتمانها است که برای درک و تعریف ناسیونالیسم مسائلی را مطرح می‌کند از قبیل حاشیه نشین کردن و پرولتر ساختنِ اقوامِ رنگین‌پوست، بینواسازی و زنانه کردن فقر، و تقسیم جنسی کار ـ از بردگی جنسی، درآوردن روابط جنسی به صورت کالا، خشونت خانگی، روسپیگری اجباری، و قاچاق زنان و کودکان سخنی به میان نمی‌آوریم. این اقوام کسانی هستند که طرد و حذف شده‌اند یا بنادرست شناخته شده‌اند، و ناگزیرند که هزینهٔ وسوسه‌ها و شعایر پرهزینهٔ تکرار جهانی‌شدن به رهبری نظام سرمایه‌داری را بپردازند.

در سومین قلمرو هویت بر این نکته تأکید نهاده می‌شود که دیگر نمی‌توان، مانند روش‌شناسیها و هستی‌شناسیهای جدید، به ابراز عقاید سطحی دربارهٔ جداییِ مثلاً دانش و قدرت، عقل و میل، واقعیت و ارزش، یا زبان و نهادها پرداخت ـ یعنی حکم کرد که آنچه عملاً مجرّد جلوه می‌کند درواقع صورتهای بیان‌شدهٔ روابط حقیقی حاکم است (به‌جز این واقعیت که آنها ممکن است مشروعیتهای ایدئولوژیک صِرف عده‌ای از نخبگان حاکم نیز باشند). از این رو، لازم است که امروزه به خودِ زبان ناسیونالیسم، یعنی به استراتژیها و شکل‌بندیهای استدلالی آن، به عنوان بخشی از وظیفهٔ بازاندیشی به ملت، اقوام، و هویت کاملاً توجه کنیم. البته، اصل مطلب فقط نه این است که زبان بی‌گناه نیست، و نه اینکه گویندهٔ سخن و زبانی که به آن سخن گفته می‌شود برنامه‌های سیاسی را شکل می‌دهد، بلکه نکته این است که زبان، همان‌طور که فوکو و دیگران بتفصیل ثابت کرده‌اند، بارور است ـ نتیجه‌ای به بار می‌آورد.

در مورد ناسیونالیسمهای موجود در آسیای جنوب شرقی، انتونی اسمیت حداقل چهار قلمرو را برای تفکر بیشتر فهرست‌وار ذکر می‌کند:

۱. تأثیر حرکتهای فعلی جمعیت بر دورنمای آیندهٔ دولت ملی، و بخصوص چندپاره‌شدن هویت ملی و چندگانگی فرهنگی.
۲. تأثیر تحلیل فمینیستی و موضوعهای مربوط به جنسیت بر ماهیت برنامه‌ها، هویتها، و اجتماعات ملی، و نقش نمادگراییِ جنسیت‌یافته و اتکا به نفسِ همگانیِ زنان.
۳. گفت و گوی عمدتاً هنجاری و سیاسی دربارهٔ پیامدهای انواع ناسیونالیسم مدنی و قومی برای شهروندان و آزادی، و روابط آنها با دموکراسی لیبرالی.
۴. تأثیر روندهای جهانی‌شدن و برنامه‌های فراملیِ «پسامدرن» بر حاکمیت ملی و هویت ملی.

لیکن، آیندهٔ ناسیونالیسم به عنوان یک گفتمان شاید دست کم به سه «کار» استدلالی نیاز داشته باشد. نخست، در گفتمانهای ناسیونالیستی باید راههای مختلف تولید و بازتولیدِ شناخت پیوسته بازشناخته، تأیید، و بیان شوند (شناخت‌شناسی) ـ آن هم نه فقط شناختهای مستقر و دیدگاههای ناقض، بلکه همچنین شناختهای تحت سلطه و طغیانگرانه و عاملهای شناخت، و نیز نحوه‌های ارتباط آنها با یکدیگر. اما آنچه به مراتب مهمتر از این است، ازجمله، عبارت است از نیاز به تمرکز مداوم ذهن بر استقراریافتگی بنیادین و سرشت محدود و ناقص نحوه‌های رفتارمان برای سامان‌دادن به تفکر، احساس، و عمل، و تمرکز بر ضرورتِ بازاندیشی، هرچند نه مطلوبیت آن، در مورد «ارتباط میان شناخت و عاطفه و ساختن الگوهای مفهومی که ارتباطِ متقابلاً سازنده و نه متضاد میان عقل و عاطفه را نشان می‌دهند» (جَگر [Jaggar]، نقل‌شده در کتاب کِمپ و اسکوتایزر، (۱۹۹۷، ص ۱۹۰). در صورتِ ظاهر، این گفته ممکن است گفته‌ای سرراست ـ حتی ساده‌انگارانه، هرچند نه بدیهی ـ دربارهٔ ماهیت شناخت جلوه کند. اما، بنابر استدلال ساندرا هاردینگ، هرگاه کسی دریابد که این دعویها از بستر جلوه‌فروشیهای تاریخی دربارهٔ کلیت و جامعیتِ عقلِ (مذکرگرایانه) در مقابلِ مثلاً میلِ مؤنث‌گرایانه سربر می‌آورند، و نیز در زمینهٔ این واقعیت که عاطفه با گروههای زیردست ـ بویژه زنان ـ مرتبط است و برآنند که آن واقعیتهایی را که نامعقول انگاشته می‌شوند ناچیز جلوه دهند و به سکوت کشانند، آنگاه شخص

شروع به تشخیص این نکته می‌کند که چگونه این شناخت‌شناسیها بر اسطوره‌های مردسالارانه دربارهٔ شناخت عملاً خط بطلان می‌کشند.

دوم، در گفتمانهای ناسیونالیستی باید وجوه مختلف هستی پیوسته بازشناخته، تأیید، و بیان شوند (هستی‌شناسی) ـ آن هم نه فقط دربارهٔ اندیشیدن، احساس‌کردن، و عمل‌نمودن به عنوان رویّه‌های نسبتمند، بلکه همچنین دربارهٔ «جسمهای تغییرپذیر»، یعنی جسمهای دوباره تجسم‌یابنده و دوباره ثبت‌شونده، که از طریق و از ورای تقسیم‌بندی رایج جنسیت، که ساخته و پرداختهٔ جامعه است، از یک‌سو، و جنس، که نوعی تعیّن‌یافتگی زیستی است، از سوی‌دیگر، به جسمهایمان که خودمانیم روان می‌شوند. الیزابت گروس اشاره کرده است که «جسم مذکر (یا مؤنث) را دیگر نمی‌توان جوهری ثابت، متعیّن، یعنی داده‌ای پیشافرهنگی، تلقی کرد. جسم فقط با مُهری که جامعه بر آن نقش می‌کند صورتی معیّن دارد» (۱۹۸۷، ص ۲). او در ادامه چنین می‌گوید:

> جسم، به عنوان یک «شیء» اجتماعی ـ تاریخی، دیگر ممکن نیست که محدود به عوامل تعیین‌کنندهٔ زیستی و محدود به موقعیتِ اجتماعیِ فطریِ «ساختگی» یا تغییرناپذیر باشد. جسم شیئی به تمام معنی سیاسی است؛ شکلها، توانائیها، رفتارها، اشاره‌ها، حرکتها، و استعدادهای بالقوه‌اش موضوعهای عمدهٔ چالشگری سیاسی است. جسم، در مقام شیئی سیاسی، بی‌جنبش یا ثابت نیست. ماده‌ای است نرم و انعطاف‌پذیر، که می‌توان به آن شکل و سازمان داد.
>
> ص ۲

فوکو نیز در این روشن‌نگری ژرف سهیم است و استدلال می‌کند که جسم «لوح منقوشی از رویدادها» است. به این ترتیب، جسم «سربه‌راه و تعدیل‌پذیر» می‌شود و بر لوح آن نقشی از جنسیت، رفتار مقتضی، و معیارهایی از، مثلاً، زنانگی ثبت می‌شود. اهمیت چنین درکی را نمی‌توان ناچیز انگاشت، زیرا این امر نه‌تنها به معنی آن است که ناسیونالیسم، مثلاً، دربارهٔ «اجتماعهای خیالی» یا «احساسات همبستگیِ اجتماع» است، بلکه به معنی آن است که «چه چیزی، چه موقع، در کجا، و چگونه در جسمهای ما نقش می‌بندد ـ نوشته می‌شود یا تجسّم می‌یابد.»

سوم، در گفتمانهای ناسیونالیستی باید رویّه‌های مختلف توانمندسازی پیوسته بازشناخته، تأیید، و بیان شوند (سیاست). این امر نه‌تنها مربوط است به اهمیت و قدرتِ تعریفِ خود، ارزیابی خود، و اتکا به خود و خودمختاری بلکه به دگرگونی و مرزشکنی، یافتنِ جاهای امن و حق ابراز عقیده در میان گوناگونی، و برقرارکردن همبستگیهایی میان آنها نیز مربوط می‌شود. چاندرا موهانتی این نکته را به نحوی بسیار مناسب خلاصه می‌کند. وی متذکر می‌شود که:

> نوشته‌های زنان جهان سوم دربارهٔ فمینیسم پیوسته معطوف بوده‌اند بر (۱) اندیشهٔ همزمان‌بودنِ بیدادگریها که اساس تجربهٔ حاشیه‌نشینی اجتماعی و سیاسی و پایهٔ سیاست فمینیستی در تاریخچه‌های نژادپرستی و امپریالیسم بوده‌اند؛ (۲) نقش سرنوشت‌ساز یک دولت سلطه‌جو در محصورکردن زندگی روزمرهٔ خود و تنازعات برای بقا؛ (۳) اهمیت حافظه و نوشتن در ایجاد عاملیت مخالف؛ و (۴) تفاوتها، تعارضها، و تناقضهای ذاتی در اجتماعات و سازمانهای زنان جهان سوم. به‌علاوه، بر روابط متقابل میان مبارزات فمینیستی، آنارشیستی، و ناسیونالیستی تأکید نهاده‌اند....
>
> موهانتی و دیگران، ۱۹۹۱، ص ۱۰

هنگامی که به هزارهٔ جدید [سدهٔ بیست و یکم] وارد می‌شویم ممکن است این امر به صورت جدی‌ترین چالش برای گفتمانهای ناسیونالیستی درآید.

نیز بنگرید به این مقالات

آسیای جنوبی ● آسیای شرقی ● امپراتوریها و امپریالیسم ● دولت ● فرهنگ‌پژوهی ● مدرن‌سازی.

برای مطالعهٔ بیشتر

Anderson, B. (1998). *The Spectre of Comparisons: Nationalism, Southeast Asia and the World.* London: Verso.

Bhabha, H., Ed. (1990). *Nation and Narration.* London and New York: Routledge.

Christie, C. J. (1998). *Southeast Asia in the Twentieth Century: A Reader.* London: I. B. Tauris Publishers.

Featherstone, M., Ed. (1990). *Global Culture: Nationalism, Globalization and Modernity.* London: Sage.

Harding, S. (1998). *Is Science Multicultural? Postcolonialisms, Feminisms, and Epistemologies.* Bloomington: Indiana Univ. Press.

Hobsbawn, E. and Ranger, T. Eds. (1983). *The Invention of Tradition.* Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Ho Chih Minh (1960). The Path Which led me to Leninism. In *Selected Works,* Vol. 4. Hanoi: Foreign Languages Publishing House.

Jaggar, A. (1994). Love and knowledge: Emotion in feminist epistemology. In *Feminisms* (S. Kemp and J. Squires, Eds.), PP. 188-193. New York: Oxford Univ. Press.

Jayawardena, K. (1986). *Feminism and Nationalism in the Third World.* London: Zed Books.

Mohomad, M., and Ishihara, S. (1996). *The Voice of Asia.* Tokyo: Kodansha.

Mohanty, C., Russo, A., and Tunes, L., Eds. (1991). *Third World Women and*

the Politics of Feminism. Bloomington: Indiana Univ. Press.

Parekh, B. (1999). The Incoherence of Nationalism. In *Theorizing Nationalism* (R. Beiner, Ed.), PP. 295-326. New York: State Univ. of New York Press.

Smith, A. (1998). *Nationalism and Modernism*. London: Routledge.

Tai, H.-T. H. (1992). *Radicalism and the Origins of the Vietnamese Revolution*. Cambridge, MA: Harvard Univ. Press.

آسیای جنوبی

نوشتهٔ عایشه جلال
ترجمهٔ منوچهر بیگدلی خمسه

اصطلاحات

اشراف (ashraf) به معنای تحت‌اللفظی «طبقات محترم»، اصطلاحی است که برای طبقات ممتاز مسلمانان به کار می‌رود.
امت (ummah) جامعهٔ جهانی اسلام.
بهارات وارشا (Bharatvarsha) سرزمین بهاراتا، «حلقه»ای افسانه‌ای؛ نام بومی هندوستان.
پورنا سوراج (purna swaraj) استقلال کامل از کشور هند.
چرخه (charkha) چرخ نخریسی.
خلافت (khilafat) کرسی اقتدار دنیوی و روحانی اسلام.
راج (raj) حکومت پیشین بریتانیا در شبه‌قارهٔ هند.
ساتیا گراها (satyagraha) طلب حقیقت از طریق فعالیت سیاسی توده‌ها.
سوادشی (swadeshi) جنبش دارابودن کشور مستقل که با تصمیم به جدایی بنگال در ۱۹۰۵ آغاز شد.
سواراج (swaraj) حکومت بر خود (خودفرمانی).
علماء (ulema) دانشمندان دینی مسلمان.

ناسیونالیسم، چالشی با استعمار غرب که واکنش مردمی است تحت انقیاد و متنوع، به مثابهٔ یک اندیشه و نیرویی تاریخی در آسیای جنوبی همچنان قلمروی است بشدت مجادله‌انگیز. ظهور دو «کشور ملت» هند و پاکستان، در زمان خروج بریتانیا، در ۱۹۴۷، تضادهای دیرین را برانگیخت و موجب مباحثات تازه‌ای دربارهٔ ماهیت رقابتها و احساسات ضد امپریالیستی جوامع گوناگون اجتماعی و مذهبی شبه‌قاره شد. حیاتی‌ترین میراث استعمار، یعنی جدایی پنجاب و بنگال به منظور ایجاد کشور مستقل اسلامی پاکستان، توازن سیاسی میان مرکز و توابع را در شبه‌قاره به طرزی نمایان بر هم ریخت. جدا شدن مناطقِ اکثراً مسلمان‌نشین شمال‌غربی و شمال شرقی از بخشهای عمدتاً هندوی هندوستان سبب گسستگی شبکه‌های کهن ارتباطات اجتماعی طی چندین قرن و نیز مبادلات فرهنگی و مادی گردید.

یکم. مقدمه

پیش از فتح آسیای جنوبی به دست بریتانیا، مذهب، روابط میان مردمان آن نواحی و قدرت حاکم را هرگز به تمامی تعیین نکرده بود. شبکه‌ای از پیوندهای اقتصادی و اجتماعی بازمانده از دوره‌های یکپارچگی امپراتوری، بحران و فروپاشی شبه‌قاره را در چارچوبی چند لایه از وابستگی متقابل به هم پیوسته بود. مذاکرات مربوط به شرایط تسهیم قدرت در هند مستقل به رغم تاریخ طولانی این سرزمین از حیث سازش‌دادن خلاقهٔ سطوح چندگانهٔ حاکمیت، شاهد تفوق استنباطی صلب و یک‌نواخت از حاکمیت سرزمینی براساس اندیشه‌ای واحد و همگون‌ساز از «ملت» بود. پافشاری بر وحدت ملت و امتناع متعاقب آن از اذعان به تفاوتهای درونی راه را برای تقسیم شبه‌قاره در امتدا خطوطی سخت مذهبی هموار ساخت.

دولتهای ملی جدیدالاستقلال هند و پاکستان (و بنگلادش، از ۱۹۷۱ به بعد) درکشاکش با نیروهای پویای متحول اجتماعی و سیاسی که روابط بین مذهب و ملت و همچنین مرکز و نواحی را شکل می‌دهند به منظور درافکندن طرح ناسیونالیسمهای رسمی خود به گزینش تواریخ متناسب با وضع خود پرداخته‌اند. در حالی که هند مستقل آرمان ناسیونالیسم سکولار و شمول‌پذیر را پذیرفته، پاکستان پیدایش خود را با مطرح ساختن هویت اسلامی متمایزی توجیه می‌کند. جدا شدن جناح شرقی، که در برگیرندهٔ اکثریت مسلمان جمعیت بود، و تأسیس کشور بنگلادش، گسست‌پذیری پیوند اسلامی را آشکارکرد. در آنچه که از پاکستان باقی ماند، خواستهای ناحیه‌ای همچنان با ادعاهای ملی منحصراً مبتنی بر مذهب در جدال است. با وجود پیکربندی سیاسی رسماً فدرال پاکستان، تنش میان مرکز و ایالات به علت دوره‌های اقتدارگرایی نظامی تشدید یافته است.

هندوستان، برخلاف رقیب دیرین خود، به ننگ تجزیهٔ مستقیم آلوده نشده است. با این همه پویایی متحول مرکز و ناحیه بر فدرالیسم دموکراتیک آن کشور تأثیر حیاتی داشته‌اند. در نخستین دهه‌های استقلال ساختار متمرکز دولت هند، که بعضاً تحت تأثیر حزب مبتنی بر ملت، «کنگرهٔ ملی هند»، است، توانست با فشارهای گریز از مرکزِ ناحیه گرایی‌ای مقابله کند که عمدتاً زبانی است. اما با گسترش حیطهٔ سیاستهای دموکراتیک و فرسایش متعاقب پایگاه انتخاباتی و سازمانی حزب کنگره، پیکره‌بندیهای ناحیه‌ای تقدم و تأخرها و ترکیبات گوناگون برای نیل به قدرت در رقابت بوده‌اند. این وضع موجب تشدید مسألهٔ تمرکز قدرت اقتصادی و سیاسی در دست دولت مرکزی شده است.

به جای پذیرفتن توازنی معتدل میان مرکز، ملت، و مذهب، بسیاری از مفروضات ناسیونالیسم رسمی پسااستعماری آسیای جنوبی را مورد سؤال قرار می‌دهد. ادعاها و ادعاهای مخالف مورخانِ رسماً مورد حمایت، موجب انگیزش آزادانهٔ روحیهٔ طرفداری و تقویت منطق روایت آنان از ناسیونالیسم گردیده است. خاطرات جریحه‌دار عاطفیِ از دست دادن عزیزان، خانه‌ها و احشام، مسألهٔ اسطوره و احساس جدایی از تاریخ را مبنی بر اینکه چرا نخستین‌بار هندوستان در تاریخ پنج هزار سالهٔ خود در راستای خطوط مذهبی تجزیه شد، توضیح می‌دهد. معهذا ناسیونالیسمهای شبه‌قاره در دهه‌های اخیر موضوع برخی پژوهشهای دقیق هم قرارگرفته‌اند که پرتو تازه‌ای بر تعامل بین استعمارستیزی، مذهب و ناحیه در تکامل آرمان ملی در آسیای جنوبی می‌تاباند. در این مقاله بحث از ریشه‌های اصلی مبحث تاریخ‌نگاری و سپس حیطهٔ زمانی و ارزیابی لحظات کلیدی در مبارزهٔ ضداستعماری به ما یاری می‌دهد تا مضامین عمده و در هم بافتهٔ ناسیونالیسم در حوزهٔ آسیای جنوبی را نمایان سازیم.

دوم. مجادلهٔ تاریخ‌نگاری

تا همین اواخر روند غالب در تاریخ‌نگاری آسیای جنوبی امعان نظر بر فعالیتهای معدودی هندیان شهری تحصیل‌کرده بود که از مفاهیم لیبرالیسم و ناسیونالیسم مأخوذ از غرب الهام می‌گرفتند. از این دیدگاه تشکیل کنگرهٔ ملی هند در سال ۱۸۸۵ نقطهٔ عزیمت مشخصی پدید آورد که از آن نقطه پیشبرد ناسیونالیسم پیگیری شد و به کسب استقلال هند از بریتانیا انجامید. چنین رویکرد خطی به مطالعهٔ ناسیونالیسم شدیداً به غایت‌شناسی سال ۱۹۴۷ معطوف می‌شود و اگر بگوییم منحصراً، با حدت تمام، از سوی مورخان، رسماً مورد حمایت هند و پاکستان، به قصد ترسیم تولد دو کشوری که در شبه‌قاره جایگزین حاکمیت بریتانیا شدند، مورد استفاده واقع می‌شود. مباحثه بر سر ناسیونالیسم میان صاحب‌نظران دو کشور تازه مستقل در ساده‌ترین وجه خود یا تحت عنوان نظریهٔ «دو ملت» و یا زیر سرفصل استراتژی‌های «تفرقه بینداز و حکومت کن» بریتانیا جریان داشته است.

مورخان پاکستانی، به نوبهٔ خود، کوشیده‌اند استدلال کنند که حس متفاوت مسلمانان با هموطنان هندویشان به ایجاد یک سرزمین جداگانهٔ اسلامی انجامید. روایتهای پر زرق و برق‌تر، هرچند که از نظر تاریخی چندان پیچیده نباشند، از تز تفاوت اسلامی به منزلهٔ زمینهٔ اتحاد اسلامی، بر این باورند که اسلام قادر به همجوشی در یک قالب عمدتاً غیرمسلمان نبود چه رسد به جذب در آن. بخش اعظم شواهد تاریخی علیه تلفیق هویتهای فرهنگی مذهبی مآب با هر گونه مفهوم سیاستهای اسلامی مربوطه است. مسلمانان نیز مانند همهٔ جوامع دینی دیگر در هند مستعمراتی، از لحاظ موضوعات آموزه‌ای دارای شکاف و از نظر طبقه، مذهب و زبان متفرق بودند. تزهای مخالفی هم که مورخان ناسیونالیست هند به کار گرفته‌اند به همین اندازه غیرقابل دفاع‌اند. متهم کردن استعمار بریتانیا به در هم گسیختن وحدت تاریخی و فرهنگی شبه‌قاره، مسألهٔ اختلاف فرهنگی را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد، و بدتر آنکه، آن را به نحوی تحقیرآمیز به مقولهٔ «کمونالیسم» [جماعت‌گرایی] مذهبی، یعنی «صورت دیگر» ناسیونالیسم هندی منسوب می‌کند.

دولتهای ملی مدرن با منطق همگون‌ساز و زبانِ حقوق متساوی شهروندی عموماً مخالف تأکید نهادن بر اختلاف مذهبی از جانب جوامع اقلیتی بوده‌اند که خواهان رفتار ترجیحی‌اند. این موضوع بویژه در شبه‌قارهٔ هند که مسلمانان به مدت ۷۰۰ سال، پیش از آنکه بریتانیا در نیمهٔ دوم سدهٔ هجدهم قدم به میدان گذارد، بر جمعیتی عمدتاً هندو فرمان می‌راندند، موضوعی حساس بود. با این حال تاریخ هندوستان صرفاً تاریخ صاحبان امتیاز و خواص نیست. اگر تواریخ ماقبل استعماری هند با تأکیدات بیش از حد بر شاهان و دربارها مشخص می‌گردد، مورخان استعماری و ناسیونالیست به نظر می‌رسد که چشم به مشتی نخبگان دانش‌آموختهٔ انگلیسی دوخته‌اند. با توجه به تقسیم‌بندی زمانی، اغلب مورد انتقاد، اما هنوز کاربردی تاریخ هند به وسیلهٔ مذهب ــ به طوری که

دوران باستان به عنوان هندو، عصر میانی به منزلهٔ اسلامی و دورهٔ جدید به مثابه استعماری تعریف می‌شود ـ چنین مسیر تحقیقی کم دقتی، تصویری مخدوش از رابطهٔ بین حاکمیت و هویتهای متداخل در شالودهٔ اجتماعی به دست می‌دهد. این رویکرد صریحاً نخبه گرا، توأم با میل وافر استعماری و ناسیونالیستی به نحوهٔ تحلیل جماعت‌گرایانه، تاریخ‌نگاری آسیای جنوبی را در قالبی ظاهراً تغییرناپذیر و شالوده‌ای شده می‌ریزد. نامگذاری تمامی دوره‌های تاریخی با وابستگیهای دینی حاکمان، مجالی برای هویتهای متعدد اجتماعی حکومت‌شوندگان باقی نمی‌گذارد. آثار مورخان هند باستان، مانند رومیلا تاپر، و همچنین متون دوران میانه آشکارا روشن ساخته‌اند که رده‌بندیهایی چون «هندو» و «مسلمان» فقط پس از برقراری حاکمیت استعماری بریتانیا رواج پیدا کرد. این امر به معنای نفی واقعیت تفاوتهای موجود میان جوامع دینی نیست، بلکه هشداری است علیه گرایش به قرائت مفاهیم ایام جدیدتر در متن روزگار گذشته. هویتهای اجتماعی در هندِ پیش از استعمار، بیش از آن نشان از ایمان و تنوع دارد که بتوان آن را با تعریف هند کهن به عنوان هندو و هند عصر میانه به مثابهٔ مسلمان توضیح داد.

واکنش علیه گرایشهای «نخبه گرا» در تاریخ‌نگاری استعماری و ناسیونالیستی را راناجیت گوها، در تحقیق سال ۱۹۸۳ خود، جنبه‌های بنیادی شورش دهقانی در هند مستعمره، به شیواترین وجه بیان کرده است. یکی از اهداف اصلی این استنباط که وی دریافت، تصحیح این تمایل نخبه گرا به زیردستان یا، اگر بخواهیم اصطلاح گرامشی را به کار بریم، توسل به ذهنیت گروههای اجتماعی «تابع» در تاریخ‌سازی بود. این جابه‌جایی موضوع توجه باعث دگرگونی دریافتهای مربوط به ناسیونالیسم در شبه‌قاره شده است. مقاومت ضد استعماری به جای آنکه به مبادلات میان معدودی هندی دانش آموختهٔ غرب و حاکمان استعماری بعد از سدهٔ نوزدهم محدود شود اکنون به صورت پدیداری پیچیده‌تر و پرتنوع‌تر نگریسته می‌شود، که تا دست‌اندازیهای «شرکت هند شرقی انگلیس» در نیمهٔ سدهٔ هجدهم قابل ردگیری است.

تعیین دوران مقاومت ضداستعماری کمتر موضوع مجادله و اختلاف نظر بوده است، تا کوششهای مربوط به تعبیر و توضیح اظهارات مختلف راجع به هویتهای فرهنگی در شبه‌قارهٔ آسیای جنوبی. نظریه‌پردازان ناسیونالیسم و مورخان جهان استعمار شده غالباً با مسألهٔ تفاوت فرهنگی دست به گریبان بوده‌اند. تاریخ‌نگاری آسیای جنوبی، که در اجتناب از این مطلب حیاتی ناتوان بوده، قواعد تحلیلی منحصر به فردی وضع کرده است. شایع‌ترین اینها مخالفت دوسویه میان «جماعت‌گرایی» دین‌مدار و «ناسیونالیسم» سکولار (دنیامدار) بوده است. معهذا همچنانکه پارتا چاترجی، در سال ۱۹۸۶، ناسیونالیسم هند را به عنوان گفتمانی متفاوت اما مشتق و فرعی ترسیم می‌کند، این دوپایگی مقدار زیادی مرهون الگوی تاریخی مسلطی است که در غرب پدید آمد. بالعکس، تجربهٔ غنی و متنوع تاریخی آسیای جنوبی پرتوی یکسره متفاوت با آنچه در تاریخ‌نگاری غرب موجود است، بر هویت و حاکمیت می‌تاباند.

انحصارگرایی آشکارا دین‌مدار، در تاریخ سدهٔ بیستم منطقه، حاصل تدریجی مفهوم بسیار کلی جماعت‌گرایی بوده است. تمامی مکاتب مهم تاریخ‌نگاری آسیای جنوبی با هر زاویهٔ نگرشی که داشته‌اند، درصدد رفع «مسألهٔ جماعت‌گرایی» برآمده‌اند. مثلاً، بیلی، برجسته‌ترین مورخ آسیای جنوبی، در تاریخ اجتماعی خود راجع به گروههای اجتماعی، حد واسط مرحلهٔ ماقبل تاریخی، جماعت‌گرایی را در شرکتهای تجاری و زوال خدمات اعیان شهری شمال هندوستان در دوران گذار استعمار قرار می‌دهد. حتی رانجیت گوها این مسألهٔ کانونی را در تاریخ‌نگاری هند استعمار شده و همچنین ناکامی ملت در ایستادن بر پای خود می‌داند. دانشمندان پیرو او در تلاش برای توضیح این ناکامی بر عودت وجدان جماعتی دیرین تأکید ورزیده و متوجه ساختار جماعت‌گرایی شدند. مکتب تابعه به سمت تمرکز توجه به فرهنگ و وجدانی روی آورده که به مقدار زیاد خود را از ابعاد مادی سیاست و اقتصاد جدا گردانیده است. اخیراً، برخی از نویسندگان تابع، تحت تأثیر پسامدرنیسم غربی، دقت خود را از کلیت یکپارچهٔ ملتها و دولتها متوجه اجزای آنها گردانیده‌اند. اما اینان هم کمتر از مورخان آسیای جنوبی مجذوب اواخر ۱۹۴۷ نیستند ـ یعنی تقسیم شدیداً مذهب پایهٔ شبه‌قاره و تأسیس دولت ملی متمرکز پسااستعماری.

با این حال مداخلهٔ مکتب تابعه تلاش فراوان به منظور استعلای سطح مباحثه دربارهٔ مقاومت ضد استعماری و آگاهی ملی انجام داده است. علاوه بر حساب آوردن شکلهای مختلف مقاومت ضد استعماری، ترکیب، دامنه، و بسامد آن، دیگر مورخان آسیای جنوبی شواهدی از میهن‌پرستی خاص ناحیه‌ای می‌یابند که بر برخورد با استعمار غرب تقدم زمانی دارد. بیلی در منشأ ملیت در آسیای جنوبی، مجموعه‌ای از مقالات چاپ شده در سال ۱۹۹۹، یادآور شده است که میهن‌پرستیها و ایده‌های محلی دربارهٔ «دولت اخلاقی» در روایات ناسیونالیسم متقدم هند تأثیرات معتنابه داشته‌اند. این امر علاوه بر گشودن چشم‌اندازی تازه برای تاریخ‌نگاری آسیای جنوبی، این جدل پارتا چاترجی را نیز معتبر می‌سازد که ناسیونالیسم هندی برآمده از گفتمان استعماری بوده است. مقصود چاترجی، بدون انکار ریشه‌های ناسیونالیسم هندی، نشان دادن این مطلب بوده است که چگونه ناسیونالیستهای هند حتی در ضمن تأکید ورزیدن بر احساس استقلال فرهنگی خویش، زمانی که نوبت حق تعیین سرنوشت و مذاکرهٔ شرایط استقلال سیاسی فرارسید اصل تفاوت استعماری را به نحوی جدی دست‌کم گرفتند.

چاترجی در بررسی بعدی خود، ملت و اجزای آن، کوشید تا در عین حال که مفروضات بندیکت اندرسون در مورد ماهیت الگویی ناسیونالیسم اروپایی را زیر سؤال برد، موضع خود دربارهٔ طبیعت اقتباس شدهٔ ناسیونالیسم هندی را روشن‌تر سازد. وی این کار را با استعانت از تقسیم موضوع به یک عرصهٔ معنوی مختار درونی و یک حیطهٔ مادی مقهور برونی انجام می‌دهد. چنین تقسیمی میان عرصه‌های معنوی و دنیوی که با هدف فروکاستن عنصر و ذهنیت هندی در ایجاد ناسیونالیسم

هندیان صورت گرفته است هم از نظر مفهومی و هم از لحاظ تجربی مورد ایراد محققان آسیای جنوبی واقع گردیده است.

گفتمان مسلط دربارهٔ ناسیونالیسم هند که مدعی مبارزهٔ ضد استعماری همه شمول، فراگیر، اجتماعی و مردمی نیالوده به تعصب کوته‌اندیشانه است، وابستگیهای انحصارگرانهٔ مذهبی را به عنوان فرقه گرایی نفی می‌کند. این اشارهٔ تلویحی که وابستگیهای مذهبی، اگر الزاماً تعصب‌آمیز نباشند، یقیناً کم‌ارزش‌تر از همسازی با ملت‌اند، مسائل دشواری به بار می‌آورد. اکنون پذیرفته شده است که ریشه‌های فرهنگی ناسیونالیسم هند بسیار بیشتر از آنچه سابقاً اذعان می‌شد، مرهون افکار مذهبی است که به طرزی نوآورانه باز تعبیر و از نو پیکربندی شده‌اند. به گمان پارتاچاترجی، که عنصر فرهنگی ارائه شده توسط برخی از روشنفکران طبقهٔ متوسط هندوی بنگالی را به منظور ایضاح آگاهی ملت هند به کار می‌گیرد، مذهب منبعی بود برای مقاومت و مجادله هم در برابر مادیات ذاتی تجددطلبی غربی و هم در برابر حکومت بریتانیا. تمایزگذاری میان یک حیطهٔ معنوی بومی خارج از عرصهٔ مادی‌ترِ عمومیِ تعیین شده به وسیلهٔ دولت استعماری، در ضمن قائل بودن حرمت بیشتر برای احساسات و نمادهای مذهبی، نسبت به آنچه قبلاً از آن برخوردار بود، تضادی دوگانه را دائمی می‌گرداند. این دوگانگی میان ناسیونالیسم سکولار و جماعت‌گرایی مذهبی که قسمت عمده‌ای از بنای ایدئولوژی دولت ملی پسا استعماری بر آن متکی بود، مستقر می‌شود.

بررسی ریشه‌های فرهنگی ناسیونالیسم در آسیای جنوبی ناگزیر باید رقابتهای بی‌شمار درون مبارزهٔ اوج گیرندهٔ ضد استعماری را به حساب آورد. «کنگرهٔ ملی هند» مهمترین سازمان ناسیونالیستی در هند مستعمره بود. معذلک اختلاف آرای معتنابهی، حتی در صفوف کنگره، بر سر شکل و جوهر آرمان ملی وجود داشت. دعاوی دولت پسااستعماری هند در مورد ادغام قومی و سکولاریسم را نمی‌توان با تاریخ فعلی جنبش ناسیونالیستی هند اشتباه کرد. جریان اصلی ناسیونالیسم هند، که اصولاً با مردانی چون موهنداس کرمچند گاندی (۱۸۶۹-۱۹۴۸) و جواهر لعل نهرو (۱۸۸۹-۱۹۶۴) گره خورده بود، در نیل به گونه‌ای وحدت علیه حضور استعمار بیشتر توفیق داشت تا تحول خود به حالت جنبشی پیوند دهنده که نمایندهٔ نگرانیهای کلیهٔ هندیان باشد. در حالی که تمایزات مذهبی به تلاش در بیرون افکندن حاکمان بیگانه نیرو نمی‌بخشید، اختلافات منطقه‌ای، طبقاتی و عقیدتی غالباً رسیدن به توافقات راستین را، اگر نه غیرممکن، دست‌کم دشوار می‌گرداند. «کنگره»، که سازمانی بود همه شمول و حاوی منافع متضاد و گروههای اجتماعی، فقط پس از سازش دادن مطالبات ملت با استیلاجویی ایدئولوژیک و فرهنگی می‌توانست به سیادت سیاسی دست یابد.

تلاشهای طاقت‌فرسای طیفی از رهبران ناسیونالیست برای کاستن از اختلافات داخلی، بخصوص مذهبی، نمی‌توانست کنگره را از تأثیر کسانی که از شعارهای فرهنگی هندو احساس غرور می‌کردند در امان بدارد. گرایش عناصر معینی از طرفداران کنگره، در مناطق مختلف، به معادل دانستن ملت با نمادهای آیین هندو جنبه‌های طردکنندهٔ این ناسیونالیسم را آشکار می‌نمود و موجب واکنشهای تندتر از سوی بدگمانان و منتقدان می‌شد. این امر خاصه در مورد مسلمانان هند صادق بود که گرچه شمارشان به مراتب کمتر از پیروان آیین هندو بود، خود نیز درگیر تبیین مجدد فرهنگ مبتنی بر مذهب خویش در قبال نوعی تجددطلبی نامکتوب به وسیلهٔ حاکمیت بریتانیا بودند. امتیازداشتن تمایزات مذهبی در آمار سرشماری دولت استعماری، و در نتیجه، اختصاص مقامهایی در مؤسسات آموزشی، مشاغل دولتی، و کرسیهای تقنینی، جدا ساختن اهداف مادی از موضوعات صرفاً معنوی را برای هندیان غیرممکن می‌گردانید. این قضیه تأثیری ناامیمون در عقیم نهادن بسیاری از مساعی خیرخواهانه در جهت برطرف ساختن اختلافات در داخل چارچوب وسیع ناسیونالیسم هندی داشت. تا وقتی که گفتمان مسلط مذهبی در میان هندیان رنگ برداشتهای مذهبی اکثریت‌گرایانه و اقلیت‌گرایانه داشت جدایی سخت و سریع بین ناسیونالیسم و جماعت‌گرایی نمی‌توانست به وجود آید. اما افزوده شدن این فکر که فقط ناسیونالیستها حامل احساسات ضد استعماری‌اند به بیگانگی کسانی انجامید که مدام به عنوان جماعت‌گرایان مذهبی طرد و نفی می‌شدند.

به رغم اصطلاحات اختناق‌آمیزی مانند ناسیونالیسم و جماعت‌گرایی در تاریخ‌نگاری و گفتمان سیاسی آسیای جنوبی، پژوهشهای تازهٔ تاریخ آشکار ساخته است که احساسات ضد استعماری درست به همان اندازه تمایل به عبور از مرزهای اختلافات مذهبی داشتند که از آنها لطمه می‌خوردند. بی‌آنکه از جهت مهندسی اجتماعی استعماری همهٔ ملامتها متوجه اختلافات مذهبی آسیای جنوبی باشد، توجه بسیار بیشتری به شیوه‌های کیفی می‌شود که استدراک بریتانیایی از جامعهٔ هند به مقولاتی چون هندو، مسلمان، سیک بهایی بیشتر از آن به آن شیوه‌ها می‌داد که به واقعیتهای تجربی در مناطق مختلف شبه‌قاره ارزانی می‌داشت. تمایل دیرپا به انتساب ناسیونالیسمهای هماورد پسا استعماری هندو پاکستان به تفاوت عظیم در تمدن، موضوع موشکافی انتقادی است. فعلاً پذیرفته می‌شود که تأکید بر تفاوتهای فرهنگی ناشی از مذهب به عنوان ایمان و عقیده همیشه بر اختلافات مذهبی جماعات درونی مذهبی غلبه نمی‌کند. تصویر جماعات شالوده‌ای مذهبی درگیر در نبردی تیره گون به تحلیلهایی دقیق‌تر از سیاستهای مذهبی مختص و خط‌مشی‌های متنازع هویتی و حاکمیتهای رقابت‌آمیز شبه جزیره جای می‌سپارد. حتی در همان حین که وحدت سیاسی هندیان را وسوسه می‌کرد، متعلقات مشاع ارضی [قلمرویی] بر لزوم سازش بین جماعات مذهبی تعیین صدور شده در نواحی گوناگون تأکید می‌نهاد. روایات معروف‌تر هویت ملی در آسیای جنوبی عمیقاً از محل اقامت مؤلفان آنها متأثر است حتی در اثنایی که با برداشتهای ملی به مثابهٔ برداشتهای واجد اهمیت فراگیر درگیر باشند.

مساعی نظریه‌پردازان و مورخان ناسیونالیسم آسیای جنوبی برای سرپوش گذاشتن بر حسرتهای گونه گون به وحدت ملی با مقولاتی ملی و

فرقه‌ای به مخدوش‌ساختن برداشتهای پیچیدهٔ منطقه، مذهب، و حقوق بنیادی ناسیونالیسم هند و پاکستان، هر دو، تمایل داشته‌اند. با این همه به تواریخ رسمی مورد حمایت دولت، مرزهای مستعمرات و دولتهای ملی به تمامی در محدود ساختن معتقدات مردمی و خیالپردازیهای تاریخی در جهان استعماری و پسا استعماری توفیق نیافته‌اند. ناسیونالیسمهای رسمی گذشته‌نگر در اولویت دادن به هر یک از وابستگیهای ارضی یا مذهبی درصدد نادیده گرفتن و مشروعیت‌زدایی از رگه‌های متعدد ناسیونالیسم ملی و جماعت‌گرایی بوده‌اند که در آخرین نبرد برای کسب قدرت دولتی شکست خوردند. بیرون‌کشیدن این صداها از حواشی و تحلیل دقیق آنها به مورخان کمک می‌کند تا درکی بهتر از اجبارها و محدودیتهایی داشته باشند که روایات مسلط ناسیونالیسم در آسیای جنوبی مستعمره و پسا استعماری را شکل می‌دهند.

سوم. زمینهٔ تاریخی

ارتعاش فرهنگها، زبانها و تواریخ منطقه‌ای، صرف‌نظر از سیاستها، در سراسر شبه‌قاره، ادعاهای قاطع اغلب ایدئولوژیهای تاریخی مستقر در کشورهای متمرکز پسا استعماری را مخدوش می‌کند. نوسانهای میان مرکزگرایی، و ناحیه گرایی، از یک سو، و میان تمامیت‌خواهی سرتاسری هند و جماعت‌گرایی مذهبی از سوی دیگر، بر قرنها تاریخ آسیای جنوبی دامن گسترده بوده است. این جدالهای توأمان در طی این هزاره [هزارهٔ دوم] بافت پیچیده و جابه‌جا شونده‌ای از هویتهای چندگانه را در میان مردمان متنوع شبه‌قاره هم منسجم و هم مستمر ساخته است. پیش از شروع استعمار غربی این هویتهای متعدد، کاملاً در داخل ترتیبات غیر متصلب سیاسی به هم پیوسته به وسیلهٔ اقتدار روحانی و دنیوی بسیار پراکنده مستحیل نشده، اما در آنجا افتاده بودند. اقتدار حاکم در کسوت یک کانون تشریفاتی با کیانهای بی‌شمار نیمه دولتی منطقه‌ای همزیستی داشت و به کمک آن تقویت می‌شد. در این چارچوب برآمده از درونه‌ای مبتنی بر حاکمیتهای لایه‌لایه، وجود یک مرجع مرکزی حاکم به طور نمادین پذیرفته و مکرراً به چالش گرفته، اما فقط بندرت نفی می‌شد.

الف. گذار به استعمار

درست پیش از فرمانروایی استعماری بریتانیا، شبه‌قارهٔ جنوب آسیا چل‌تکّه‌ای (Mosaic) غنی از حاکمیتهای محلی و ناحیه‌ای بود. به دست گرفتن کنترل سر حدات، توسط قدرتهای ناحیه‌ای، جانشین حکومت مغول، نتیجهٔ نیرومند گشتن برخی گروههای واسط بود، نظیر کشاورزان صاحب زمین هندو و مسلمان، بویژه سوداگران و بانکداران چین و هندو، و اعیان غالباً مسلمان در خدمات. تاجران و بانکداران وسیلهٔ معارض برای دولتهای ناحیه‌ای سدهٔ هجدهم فراهم و پراکنش لایه‌لایهٔ قدرت سوداگری پایه را تسهیل می‌کردند، اما قدرتی که در درون پهنهٔ اقتدار، اگرچه نه قدرت، مشروع امپراتوری مغول واقع می‌شد. شاهنشاه، یا شاه شاهان مغول، همچنان عالی‌ترین مظهر حاکمیت شمرده می‌شد. در زیر سطح امپراتوری سدهٔ هجدهم، هندوستان شاهد نزول مداوم قدرت بر سطوح نازل‌تر حاکمیت بود. در طی یک صد سالی که صرف شد تا شرکت هند شرقی انگلیس این کشور را تحت انقیاد درآورد مقاومت شدید و گسترده‌ای جریان داشت. فقط پس از سرکوب کردن تیپو سلطان، میهن‌پرست دلیر و افسانه‌ای میسوره، ماراتای دلیر هند غربی، مدعیان بالقوهٔ ردای امپراتوری مغول و سلطان‌نشین سیک رانجیت سینگ در پنجاب بود که بریتانیاییها توانستند سرتاسر هند را تسخیر کنند.

پس از آنکه هویتها و نهادهای انعطاف‌پذیر داخلی تأثیر استعمار را هضم کردند، جابه‌جاییهای بنیادی در ساختار دولت و سرشت اقتصاد سیاسی صورت پذیرفت. دو تا از خصلتهای نوین نهادی شرکت راج، ارتش دائمی به سبک اروپایی و دیوانسالاری غیرنظامی متمرکز بود. این شرکت خارج از سرزمینهایی که تحت ادارهٔ مستقیم خود داشت با زنجیره‌ای از حکام محلی، بزرگ و کوچک، که در ازای حاکمیت محدود در حیطهٔ خود، به قدرت فائقهٔ بریتانیا اذعان داشتند، قراردادهایی منعقد کرد. به منظور سرپوش نهادن بر تجاوزگری سیاسی و رخنهٔ اقتصادی، این شرکت برخی از اجزای تشریفاتی ایدئولوژی دولتی پیش از استعمار را حفظ می‌کرد. اما دولت اولیهٔ استعماری در جستجوی مشروعیت بیشتر بر سنتهای راست آیین [ارتودوکس] برهمنان هندو و علمای مسلمان تأکید ــ و تلویحاً آنها را تقویت می‌کرد ــ تا بر فرهنگ مداراگر اما عمدتاً نابسامان بومی. با وجود آنکه دولت استعماری آغازین در قسمت مرکزی هندوستان شمالی مختصر احترامی برای امپراتور و آیینهای نوبرهمنی در جنوب هندوستان قائل بود، نیمهٔ اول سدهٔ نوزدهم شاهد روند افزایندهٔ سلطهٔ مرکزی و انحصار حقوق حاکمیت از سوی قدرت استعماری بود. این روند کوچک‌ترین نیازی به مقابله با مقاومت طیفی از نخبگان و طبقات فرودست اجتماعی، از جمله رؤسای روستاها، کشاورزان، قبایل و پیشه‌وران شهری نداشت.

ب. شورش سال ۱۸۵۷ و پیامد آن

شورش سال ۱۸۵۷ هماهنگ‌ترین و سازمان‌یافته‌ترین نمونهٔ مقاومت در برابر حضور استعمار بود. این قیام که به صورت عصیان نظامی سپاهیان ارتش بنگالی شرکت هند شرقی شروع شد، به سراسر هندوستان شمالی و غربی گسترش یافت و عناصری از اشرافیت مغول، پیشه‌وران فقیر، زارعان، قبایل و نخبگان ناراضی روستایی را در برگرفت. با این همه، بریتانیاییها تنها در قسمت مرکزی و شمالی قلب هندوستان به راستی در معرض تهدید بودند. هرچندکه این شورش دلایل متعدد داشت، شورشیان یک هدف مشترک داشتند و آن برانداختن حاکمان بیگانه بود. رهبران برجستهٔ شورش خواستار اتحاد هندوان با مسلمانان شدند تا بتوانند با کارایی بیشتر فرنگیها، یعنی بیگانگان منفور را بیرون اندازند. به این مفهوم، شورش ۱۸۵۷ تقریباً چهرهٔ ناسیونالیستی‌گونه داشت، و بعداً،

مورخان اولیهٔ ناسیونالیسم هندی عنوان نخستین جنگ استقلال‌طلبانه به آن دادند.

هنگامی که آخرین بقایای حاکمیت مغول در سال ۱۸۵۸ از میان برداشته شد، حکومت تازه بنیاد «راج» گامهایی در جهت مدرن‌سازی دستگاه دولتی برداشت. ارتش هندی بریتانیا که عمدتاً از ایالات پنجاب و سرحد شمال غربی استخدام شده بود، به ابزار برقراری نظم داخلی و آتش‌نشانی امپراتوری مبدل گردید. در دیوانسالاری غیرنظامی، تفاوت نژادی هندیها را در جایگاهی فرودست قرار داد. شاهزادگان چاکرصفت در امور داخلی پاره‌ای از حقوق شبه حاکمیت خود را حفظ و در ضیافتهای دهلی با کبکبهٔ سلطنتی کامل شرکت می‌کردند. اما شغل اصلی آنها خدمت کردن در مقام محافظان ارشد امپراتوری بود. دولت استعماری در اوج قدرت خود نه تنها اقتدار مرکزی را اعمال می‌کرد بلکه به طور روزافزون مفهومی یکپارچه از حاکمیت را به مرحلهٔ اجرا درمی‌آورد.

استنباط یکپارچه از حاکمیت با پیدایش نظام دولتی مدرن در اروپا همزمان است. آن چنان که امروزه می‌دانیم، حاکمیت، یعنی اصل ساماندهی داخلی و خارجی، با رویدادهای درون هر دولت کمتر مرتبط است تا با شناسایی نقض‌ناپذیری قلمروهای هر دولت از سوی دولت دیگر. پیش از این، حق حاکمیت خصلت عمومی همهٔ کشورها نبود. حاکمیت عموماً به حاکمان اختصاص داشت که هر یک در سایهٔ موقعیت اجتماعی و اقتصادی خود و یا با تمسک به نمادهای قدسی و آیینهای دقیق سلطنتی مدعی مشروعیت می‌شدند. اتکا به حقوق الهی از سوی فرمانروایان، که به هیچ‌وجه مطلق نبود، نقطهٔ کانونی منازعات جدی اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی بود. تنها با پیدایش مفاهیم قانونی بر مبنای حق انحصاری دولت بر ابزارهای قهر و اجبار، و تأسیس ساز و کارهای نوین مدیریت و کنترل مالی بود که حاکمیت کسوت الزامات غیرفردی مرتبطِ با دولت مدرن را در بر کرد.

تغییر حاکمیت از شخصی به غیر شخصی در غرب ـ بدون توجه به تنشهای داخلی در شکل‌گیری آرمانهای اروپایی ملتهای همگون ـ عموماً با توسیع اصل ملیت و حقوق شهروندی متوازی بود. معهذا، در بسیاری از نقاط جهان، بویژه بخشهای مستعمراتی، رابطهٔ میان حقوق شهروندی، ناسیونالیسم، و حاکمیت به سبب تضادها و کشمکشها گسسته می‌شد. استیلای استعماری و انکار حقوق شهروندی به میزان زیادی در آسیای جنوبی که هویتهای متمایز زبانی و فرهنگی فراوان، و در نتیجه مدعیان متعدد برای کشورداری داشت، به این معضل دامن می‌زد. اینجا بود که پیوند نهایی جریان مسلط ناسیونالیستی با حاکمیت یکپارچهٔ دولتی به جای ترویج استنباطات حقوق یکسان شهروندی به سمت تقویت بستگیهای فرقه‌ای و حس مجزا بودن گروههای زبانی، ناحیه‌ای و مذهبی گرایید.

انگلیسیها با اعطای تابع بودن، نه حق شهروندی، به مردم هند توانستند کنترل استعماری را بر آنان تحمیل کنند. از این‌رو هندِ مستعمره زمین باروری برای توسعهٔ افکار متعالی شهروندی نبود. این مسأله با خط‌مشی بریتانیا از آغاز سدهٔ [بیستم] مبتنی بر اعطای تدریجی درجه‌ای از خودمختاری محلی و تأمین امنیت اقلیتهای مذهبی به عنوان شیوه‌ای برای مهار نیروهای ناسیونالیسم هندی و دائمی ساختن فرمانروایی بریتانیا، عجین گشته بود. با این همه مبالغه در نقش دولت استعماری در تجدید قالب هویت اجتماعی هندوستان که همچنان به وسیلهٔ شالوده‌های عمدتاً خودمختار فرهنگی محلی شکل می‌پذیرد، اشتباه خواهد بود. نخست، ابتکارات استعماری در ساختن رده‌بندیهای سیاسی برآمده از وابستگیهای محلی، سرزمینی یا دینی، موفق‌تر بود تا شکل دادن دنیای ذهنی خلقهای تابعه. دیگر آنکه، بازشناسی هویتها صرفاً نتیجهٔ عملکرد ماهرانهٔ مهندسی اجتماعی اربابان استعمارگر نبود، بلکه در عین حال بخشی از فرایند چندین جانبهٔ مقاومت علیه حکومت بیگانه هم شمرده می‌شد.

چهارم. از اجتماع تا ملت

مرزهای مکانی و ایدئولوژیک تواریخ ملی که با دستکاریهای آگاهانه میان هندوستان و پاکستان ساخته شده این تاریخها را بیشتر مبهم می‌گرداند تا روشن. ناسیونالیسم فراگیر هند برای اثبات اعتبار سکولار خود از این نظر سخت در تنگنا قرار می‌گیرد که توضیح دهد چرا وحدت کشور به سبب اختلافات غیرقابل مصالحهٔ مذهبی در محراب استقلال قربانی شد. پاکستان در امر پافشاری بر شالودهٔ مذهبی خود و جدایی آن از هندوستان، تلاشی کرده است تا بین مطالبات دامنه‌دار ناسیونالیسم خویش با دستاوردهای ناچیز در کشورداری توازن برقرار سازد. این کشور در رابطهٔ فاصله‌دار خود با دولت مدرن به دلیل استنباطش از هویت و مصالحه‌ناپذیری در تأکید بر حاکمیت ارضی سخت دچار محدودیت بوده است. حفظ ادعاهای پسا استعماری در چشم‌اندازی مناسب مستلزم نگرشی دوباره به تاریخ ساختن «ملت» است. بدون رمززدایی از کلیهٔ اسطوره‌های ملی، بررسی این نکته مهم است که این اسطوره‌ها چگونه و چرا و به چه منظوری ساخته شده‌اند. پس از انجام این کار می‌توان فرایند مشمول یا مطرود شمردن در هر «جماعتی راکه ملت تصور می‌شود» تشخیص داد و آن را از هر جنبهٔ سعهٔ صدر یا تعصب با توجه به زمینه‌های دنیوی و مکانی آزمود. مفهوم ملت در تاریخ به جای انزوا و انجماد، پیوسته به نحوی چشمگیر میعان داشته و موضوع بازنگری و تعریف دوباره بوده است.

تا سال ۱۸۵۷ هیچ ادعای آشکاری دربارهٔ مفهوم ملت آن چنان که در قالب مفروض آن در ناسیونالیسم سکولار دولت پسا استعماری هندوستان و نظریهٔ پاکستانی دو ملت می‌بینیم در میان نبود. اندیشهٔ هندوستان یا دقیق‌تر بگوییم، هند (نام عربی ـفارسی سرزمین ماورای رود سند) حتی در دورانی که از قوم، به طور موسع به عنوان «ملت»، و وطن، یا سرزمین مادری یاد می‌شد، حضوری فاقد شکل معینی داشت و مفهوم ناسیونالیسم

هندی یا پاکستانی را القا نمی‌کرد. هنوز تنشی نمایان از لحاظ بستگی شخص به شهر، ناحیه، هند، و یا فرهنگِ معطوف به مذهب وجود نداشت. اختلافات فرهنگیِ مبتنی بر مذهب، پیش از برخورد با استعمار، در ادبیات و نیز هنر و معماری پژواک می‌یافت. اما این اختلافات حتی در عملکردهای اجتماعی و سیاسی خود، در راستای خطوط مذهبی قابل مذاکره و انطباق با محیط بودند. شیوه‌های پژوهش و بازنمایی پیش از استعمار، آیین هندو و اسلام را به منزلهٔ دو دین ناسازگار تلقی نمی‌کردند. مذهب هرگز برای فرمانروایان مسلمان یا هندو مسأله‌ای فاقد اهمیت سیاسی نبود.

خط‌مشی اعلام‌شدهٔ دولت استعماری مبنی بر بی‌طرفی در قالب مذهب، محصول مصلحت بود نه محکومیت. مذهب برای بریتانیاییها که به نمادهای زندهٔ مناسب مشروعیت فرهنگی نیاز داشتند، هرگز فاقد اهمیت سیاسی نبود. برای دولت استعماری که ذاتاً در جستجوی یافتن همدست و سازماندهی کنترل اجتماعی است، مذهب در خدمت اهداف سیاسی، عواقبی متفاوت با نتایج قرنهای گذشته بلحاظ کیفیت داشت. استنباط بریتانیا از جامعهٔ هند به عنوان ملغمه‌ای از جماعتهای مذهبی انگیزه‌ای شد برای نمایندگی هویت با لحنی که بر اختلافات، نه مشترکات بین کسانی تأکید می‌نهاد که صرف‌نظر از موارد دیگر اتفاقاً مسلمان، هندو، سیک، جین، مسیحی، یا پارسی [زرتشتی] بودند. با این همه مهندسی اجتماعی بریتانیا به تنهایی نمی‌تواند شدت فرایند را توضیح دهد که مساعی هندوستان را برای وارد ساختن رده‌های مختلف دولت استعماری در جهت منافع اجتماعی و سیاسی خود هویدا می‌ساخت. انقیاد هندوستان، خواه در صبغهٔ انفرادی تفسیر شود، خواه در جامهٔ اجتماعی، بُعدی مهم از گفتمان مربوط به هویت را در اواخر سدهٔ نوزدهم تشکیل می‌داد.

چیزی که در گذشته «فرقه گرایی» خوانده می‌شد تا از احساس مورد تکریم ناسیونالیسم متمایز گردد، ذهنیتی بود که به مثابهٔ مجزا کنندهٔ تفاوت فرهنگی بر محور مذهب می‌چرخید. اگر مذهب در مقام اعتقاد [باور به] مسألهٔ مربوط به شخص انگاشته می‌شد، در فرهنگ فرقه‌ای به صورتی بود که از آن همچون ایدئولوژی سیاسی بهره‌برداری می‌شد. تلفیق غلط این دو امر در غالب بازسازیهای ناسیونالیستی هند و پاکستان، تمایز تحلیلی میان هویت در جایگاه فرهنگ و هویت در مقام سیاست در تاریخ شبه‌قاره را غبارآلود گردانیده است. اصطلاح «فرقه گرایی» که بار سیاسی دارد در مرکز صحنهٔ گفتمان عمومی در خصوص هویتهای اجتماع‌گرا غلبه نداشت مگر پس از آنکه در سال ۱۹۰۹ در همهٔ سطوح نمایندگی به مسلمانان حوزه‌های انتخابیهٔ جداگانه اعطا گردید. با اجرای اصل محدود انتخاباتی در اواخر سدهٔ نوزدهم، اعضای تحصیلکرده و ذیصلاح سرآمدان در همهٔ فرقه‌های مذهبی به پیشبرد سیاسی گردانیدن هویتهای فرقه گرا علاقه‌مند شدند. کسانی که مدعی نمایندگی منافع مسلمان و هندو بودند، طبقهٔ خاص و اشتغالات فکری ناحیه‌ای خود را به صورت جماعت‌گرایی مطرح می‌ساختند. معذلک این گفتمان نخبگان از درون بیشتر متفرق بود تا متحد. میان مطالبات اجتماع‌گرای گفتمان نخبگان ناهماهنگیهای دقیقی وجود داشت، که با تجاوز جماعت مذهبی بزرگ‌تر از حدود مکانی آن، و نیروهای محرک پیچیده، و غالباً دو پهلوی پایگاه اجتماعی جان می‌گرفت.

ابرام بر تفاوتهای فرهنگی به آسانی در سیاستهای هویت جامع اجتماع‌گرا جا نمی‌افتاد. اختلاط مذهب و فرهنگ با سیاست بدین معنا نبود که همهٔ هندیها بالذات متعصب بودند. هویتهای فرهنگی مذهب بنیاد بر یک حس تفاوت اصرار داشتند بدون آنکه امکان سهیم شدن در احساسات مشترک را از پیش نادیده بگیرد، و هر گاه شرایط فراهم بود برای اقدام یکپارچه به هم نزدیک می‌شدند. عدم توافق در زمانهایی که اتحاد بر همهٔ ملاحظات دیگر غلبه داشت صرفاً به سبب تفاوتهای مذهبی در جامعهٔ هند نبود. در این مورد که چگونه و کی اختلافات داخلی کنار گذاشته و جبهه‌ای مشترک علیه «راج» ایجاد شود، هندوان به همان اندازه با هم اختلاف رأی داشتند که مسلمانان در مقابل مسلمانان دیگر. اولویتهای فردی بر پایهٔ طبقه و محل یا ناحیه، و نه تنها عضویت در یک جماعت مذهبی، بر واکنش هندوان در تجمعات و ترکیبات آنان تأثیر می‌گذاشت. اصطلاحی چون «جماعت‌گرایی» برای رساندن این مطلب که چرا بخشی معتنابه از مسلمانان هندوستان موسوم به طبقهٔ اشراف (به معنوی لغوی «قابل احترام») تصمیم گرفتند از کنگره در سال ۱۸۸۵ دوری کنند، رسا نیست.

هرگونه تحقیقی جز این می‌باید این برداشت وسیعاً پذیرفته شدهٔ تفکیک‌گرایی اسلامی در آن لحظهٔ تاریخی را به پرسش گیرد که اندیشهٔ وجود ملت هند خود فرایند ساخته شدن را طی می‌کرد، و مورد بحث و محل رقابت بود. تاباندن نورافکن به بازی متقابل بین طبقه، ناحیه، و جامعه دقایق وفاداریهای ارضی و فراارضی مسلمانان هند در هر دو بُعد محدود و گسترده را نمایان می‌گرداند. روایات متعارض متعددی از وابستگیهای زبانی و جماعت مذهبی بیان می‌شود که می‌کوشند به گفتمان دربارهٔ ملت هند یاری دهند. این روایات ناسیونالیستی که سازندگانش هندوان و مسلمانان نواحی و طبقات گوناگون‌اند تنها شکاف بارز بین هند و مسلمان را انعکاس نمی‌دادند بلکه تنوعی قابل توجه داشتند و نگرشهای متعدد به ملیت را موجب می‌شدند. مسلمانان خواهان یافتن جایگاهی در گفتمان در حال ظهور در خصوص ملت هند و ضمناً پیدا کردن موضعی برای حس تفاوت فرهنگی خود بودند. آن چیزی را که لقب جدایی‌طلبی گرفته است می‌توان متساویاً به عنوان واکنشی در برابر اصطلاحات طردکننده‌ای تلقی کرد که از سوی آن بخش از گفتمان ناسیونالیستی هند که به موقعیت مسلط دست یافت، اتخاذ شده بود.

روایات اولیهٔ ملت واحد هند با قدرت تمام، بیشتر به قلم بنگالیها، بیان می‌شد. بانکیم چاتوپادهیای، داستان‌نویس بنگالی هندو مذهب اواخر سدهٔ نوزدهم، به عنوان نمونهٔ اندیشهٔ ناسیونالیستی تجددطلب هندی در اثنای خلق این اندیشه شناخته شده است. معهذا، در واکنش روشنفکری طبقهٔ متوسط هندوی بنگالی در مقابل چالشهای دوگانهٔ

استعمار و تجددطلبی گونه گونی معتنابه وجود داشت. رابیند رانات تاگور، شاعر و فیلسوف بزرگ بنگالی، به رغم دلبستگی خود به سنت هندو، بیشتر از چاتوپادهیای در قبال تفاوتهای فرهنگی حساسیت نشان می‌داد. تاگور، که تحت تأثیر علایق عقل‌گرا و نوعدوستانهٔ سنتهای روشنفکرانهٔ روشنگری پیش و پسا استعماری اروپایی قرار داشت، یکی از پیشگامان مدرن‌سازی و اصلاحات داخلی به مثابهٔ نخستین گام در جهت مقابله با فرمانروایی بیگانه بود. اگر در شعر و فلسفهٔ تاگور چشم‌انداز جای دادن به تفاوتهای فرهنگی مذهبی جای می‌گرفت احساسات ضد مسلمانی ابراز شده در برخی از آثار چارتوپادهیای، خشم مسلمانان بنگالی و همچنین همتایان آنها در ایالات شمال‌غربی و پنجاب را برمی‌انگیخت. در ذهن فرد مسلمان، مفهوم ملت با صبغهٔ هندو، حتی هنگامی که آشکارا در مرز تعرض نبود، طرد و نفی را القا می‌کرد.

اختلافات مذهبی فی‌الذات و بالذات شاید در باب کردن آرمان ملت یکپارچه مانعی غیرقابل عبور نبوده باشند. شیوه‌هایی که تمایزات معین مذهبی در نظام استعماری را در امور سیاسی و اقتصادی به کار می‌گرفت دستاویزی شد تا مذهب در هندوستانِ مستعمرهٔ بریتانیا از آن بهره گیرد. عکس‌العمل نخبگان مسلمان نواحی، در عین حال که به انحای گوناگون بر حس هویت فرهنگی مذهب مایهٔ خود تأکید می‌ورزیدند ــ مثلاً، در خلال کشمکش بر سر کاربرد زبان فارسی یا خطِ «نگاری» مأخوذ از سانسکریت به عنوان رسانهٔ دستورالعملها ــ در مقابلِ تشکیل کنگرهٔ ملی هند در سال ۱۸۸۵ تا اندازهٔ زیادی با دو موضوع آموزش و اشتغال عجین بود. استفادهٔ دولت استعماری از تمایزات مذهبی در توزیع حمایت بدان معنا بود که میان قلمرو مادی عمومی استعماری و حوزهٔ خصوصی خودمختار از نظر معنوی هندوستان خط فاصل قاطعی وجود نداشت.

به همین مقیاس، دوگانگی میان سنت و تجدد استنباطی کاذب از گرایشهای سیاسی و ایدئولوژیک در هند مستعمره به دست می‌دهد. از دیدگاهی قدیم‌تر، جامعهٔ هندوستان در اواخر سدهٔ نوزدهم با مباحثات میان احیاگران سنت‌طلب و اصلاح‌طلبان تجددطلب دو پاره می‌شد. مطالعات اخیر تاریخی تأثیر متقابل و متداخل گرایشهای مختلف اصلاح و احیا در نواحی گوناگون را نمایان ساخته‌اند. تمایز آشکار بین سنت و تجدد و نیز میان تجدد هند و اروپا کشاکشهایی را که نشان‌دهندهٔ تلاش برای شکل دادن به یک تجددطلبی ضداستعماری بود، از چشمها پنهان می‌کرد. ادعاهای طرد و نفی و اختلاف فرهنگی مانع از آن نمی‌شد که هندیها، از هر فرقه و مذهب، به مرز میان «ما» و «آنها»، به تقلید یا آگاهانه، قائل نشوند.

زنجیره‌ای از اصلاح‌طلبان بنگالی که از «راجه راموهون روی» آغاز و چهره‌هایی درخشان چون سوامی وی وه کاناندا، آئوروبیندو غوسه و رابیند رانات تاگور را شامل می‌شود، انحرافات اختلاف‌جویانهٔ نهفته در تلاشهای مرتبط با جدا ساختن تجددطلبی «ما» از تجددطلبی «آنها» را نفی می‌کردند. الگوی بنگالیِ گفت و شنود با استعمار به هیچ‌وجه تنها نمونه نبود. چهره‌های روشنفکری پیشگام در نواحی دیگر نیز بدون آنکه تجدد غربی را یکسره رد کنند مواضع خود در قبال مذهب و ملت را تبیین می‌کردند. روشنفکران هندی در نواحی مختلف، به جای سرمست شدن از تجددطلبی خود به تلفیق و انطباق انتخاب شدهٔ جریانهای ورودی از مرکز و جهان به طور عام دست می‌زدند. تنوع پرشمار واکنشها در برابر استعمار بریتانیا و تجدد غربی را نمی‌توان با تمایز سهل‌انگارانه در میان لیبرالها، سنت‌گرایان، تجددطلبان، و تجددستیزان دریافت.

سید احمدخان، سخنگوی برجستهٔ طبقات اشرافی اردوزبان شمال هند در اواخر سدهٔ نوزدهم، پیشتاز یکی از جنبشهای اصلاح‌طلبانه در درون اسلام هندوستان شد. وی در سال ۱۸۷۵، با حمایت بریتانیا دانشکدهٔ شرقی انگلیس و اسلام علیگره را تأسیس کرد، که پسران زمینداران مسلمان شمال هند را جذب کرد. سید احمدخان در عین مخالفت شدید با مشارکت مسلمانان در کنگرهٔ ملی هندوستان، بخش اعظمی از نیروی خود را صرف مبارزه با نفی و طرد فرهنگی و بلای تعصب مذهبی همکیشان خود می‌کرد. انتقاد او از کنگره بیشتر ناشی از تظاهرهای فرهنگی و ادعاهای متفاوت نمایی طبقهٔ اشراف هندشمالی بود تا تهدیداتی که از کنگره متوجه هویت مذهبی اسلامی می‌شد. او کنگره را مخلوق «ملت» پیشرفته‌تر بنگالی می‌شمرد نه هندوها. درست یک سال پیش از تشکیل کنگره، احمدخان بیزاری خویش را از کسانی که مذهب یا جماعت را با ملت یکسان می‌شمردند ابراز داشته بود. اصطلاحاتی همچون هندو و مسلمان دارای بار مذهبی بودند؛ همهٔ کسانی که در هند می‌زیستند یک ملت را تشکیل می‌دادند. فراخوان او به عدم مشارکت مسلمانان در کنگرهٔ اولیه برایش شهرتی به عنوان تجزیه‌طلب به ارمغان آورد که ماهیت سیاسی تمایز میان فرقه گرا و ناسیونالیست را در گذشته‌های قبلاً ساخته شدهٔ ناسیونالیستی روشن می‌ساخت.

سید احمدخان در جامعهٔ خود نیز به خاطر رویکرد عقل‌گرایانه به الهیات و شرع اسلام مورد حملهٔ علمای حوزه‌های علمیهٔ دیوباند و فرنگی محل در لکنهو قرار گرفت. تبلیغ بی‌پروای او برای دانش و فرهنگ غربی و نیز وفاداریش به راجه بسیاری از مسلمانان را که عمیقاً به علایق اجتماعی خود و آرمان یک امت جهانی اسلامی دلبسته بودند می‌رنجانید. انتقاد از مکتب علیگره به وسیلهٔ منادی بزرگ جهانشمولی اسلام، جمال‌الدین افغانی [سید جمال‌الدین اسدآبادی]، که بین سالهای ۱۸۷۹ و ۱۸۸۲ در شبه‌قاره به سر می‌برد، قوت و شدت گرفت. افغانی [سید جمال‌الدین اسدآبادی] در هندوستان با دعوت به اتحاد هندو ـ مسلمان علیه امپریالیسم بریتانیا تعصب خویش به اصول سیاسی جهانشمول اسلامی را تعدیل کرد. سید احمدخان شاید برجسته‌ترین سخنگوی نخبگان مسلمان ناحیهٔ شمال هندوستان بوده باشد، اما رهبری او از جانب همان طبقات اشرافی که وی از طرف آنان بانگ به دعوت برمی‌داشت مورد مجادله قرار گرفت. در اواخر دههٔ ۱۸۸۰ سیاستهای امپراتوری بریتانیا در هندوستان و فتوحات جدید استعماری در دنیای اسلامی، هرچه بیشتر مسلمانان را از سیاست عدم مشارکت در کنگره دور می‌کرد. شماری روزافزون از مسلمانان ایالتهای شمال‌غربی آغاز به حضور در

نشستهای سالانهٔ کنگره کردند. در سال ۱۸۸۷، بدرالدین طیابجی، از حقوقدانان ساکن بمبئی از فرقه بوهرا، نخستین رئیس مسلمان کنگره شد. در سال ۱۸۹۵ مولانا شبلی نعمانی، عالم سرشناس مسلمان، که قبلاً با سید احمدخان ارتباط داشت، علناً با خط‌مشی عدم مشارکت مسلمانان در کنگره به مخالفت برخاست.

الف. سیاستهای مسلمانان در سرآغاز قرن

با آغاز سدهٔ نوین [سدهٔ بیستم] اندیشهٔ علایق متمایز مسلمانان هندکه نیاز به عرض وجود داشت با عرضحالهایی به منظور جلب توجه مقامات استعماری ابراز شد. تنوعات ناحیه‌ای اوضاع و احوال مسلمانان، در حیطه‌های آموزش و استخدام دولتی، به بسیاری از تلاشهایی که از جانب مسلمانان برای بلند کردن بانگ مطالباتشان صورت می‌گرفت از لحاظ سراسری به هندوستان لطمه می‌زد. پراکندگیهای درون جامعه این امکان را دست‌کم برای عده‌ای از مسلمانان فراهم می‌ساخت تا کنگره را در سخن گفتن از سوی همهٔ هندیان تأیید کنند. شرایط طبقاتی و ناحیه‌ای، نه ملاحظات مشخصاً مذهبی، عوامل اتخاذ چنان تصمیماتی بود. رقابت برای رسیدن به مشاغل در خدمت دولت استعماری بسیاری از مسلمانان را از اشتراک در آرمان با هموطنان هندویشان در بنگال، ایالات شمال غربی و پنجاب، باز می‌داشت. مسلمانان صاحب‌منصب دولتی شاید رؤیای استقلال در سر می‌پروراندند، اما نمی‌توانستند فعالانه در سازمانی عضویت داشته باشند که ولو معتدل از حیث هدف و روش اما اصولاً علیه دولت استعماری موضع گرفته بود. ستون فقرات کنگره را حقوقدانان و سوداگران تشکیل می‌دادند که شمار مسلمانان در این حرفه‌ها اندک و پراکنده بود. طبقات زمیندار مسلمان، که از زمان سرکوبی شورش مورد ناز و نوازش فعالانهٔ بریتانیا بودند، در آن حال و هوا نبودند که شبکه‌های همدست دولت استعماری را در بوتهٔ آزمون بیازمایند. غریزهٔ صیانت ذات، اگر نگوییم میل به ترقی، بسیاری از مسلمانان را نسبت به اتصال واگن خود به قطاری که عمدتاً مورد تسلط هندوها بود بی‌رغبت می‌کرد. نهایتاً، معادلهٔ بین جماعات گوناگون در ناحیه بود که میزان پشتیبانی مسلمانان از روایت استعمارستیزانهٔ ناسیونالیسم کنگره را تعیین می‌کرد.

ب. اولین کنگرهٔ ملی هندوستان و جنبش سوادشی

در دههٔ ۱۸۹۰ خط‌مشی میانه‌روی کنگره زیر حملات افزایندهٔ نسل تازه‌ای از رهبران ناسیونالیست در بنگال و هند غربی قرار گرفته بود. این امر پس از احیای جشنهای مردمی در «بال قندهار تیلاک» بعد از ۱۸۹۴ و قتل دو مقام انگلیسی به دست برادران چاپه کار، در ۱۸۹۷، اتفاق افتاد. تلاش بریتانیا در دورهٔ نایب‌السلطنه کرزن به قصد محو آثار دستاوردهای مختصر ناسیونالیستها به عقاید «تندرو» در درون کنگره تکانی وارد آورد. تصمیم به جدایی بنگال در ۱۹۰۵ جنبش سوادشی (کشور خودمان) را برانگیخت. این ادعا که ایجاد یک استان جداگانه با اکثریت مسلمان در بنگال شرقی با پایتختی داکا، اگرچه به دستاویز کارایی اداری عنوان و ادعا می‌شد که افتخارات از دست رفتهٔ امپراتوری مغول را اعاده خواهد کرد، لیکن طرحهای سیاسی دولت استعماری را برملا می‌ساخت. کرزن از جانب زمینداران مسلمان مانند نواب داکا، که مسلم لیگ کل هند در دسامبر ۱۹۰۶ در املاک وی تأسیس گردید، حمایت می‌شد. دو ماه پیش از آن هیأتی از زمینداران مسلمان شمال هند از مینتو، جانشین کرزن درخواست حوزهٔ انتخابیهٔ جداگانه برای نمایندگی مسلمانان طبق اهمیت سیاسی و اجتماعی، نه تعداد، آنان کرده بود.

جدا شدن بنگال اغلب بنگالیها، هندوان و مسلمانان تحصیل کرده، دانشجویان و متخصصان را به خشم آورد. بنگال کانون اصلی ایجاد آشوب سوادشی بنگال بود، اما به محض آنکه کنگره قضیه را در دست گرفت، در سایر نقاط هم آشوبهایی پیدا شد. در اوج این آشوبها، در سالهای ۱۹۰۵-۱۹۰۸، قانونگرایانی چون گوپال کریشنا گوخاله، نمایندهٔ کنگره از سورندرات بانرجی و بمبئی تصمیم گرفتند با «افراطیون» همرأی شوند. اینها کسانی مانند آئورو بیندوغوسه، لالا لاجپات رای، بالوا نترائو گانگادار تیلاک، و بیپین چاندرا پال را در برمی‌گرفت که تحریم کالاهای انگلیسی و تشکیلات توسل به خشونت را در صورتی که سرکوبی تحمل‌ناپذیر شود، طالب بودند. حتی شخصیتی چون رابیندرانات تاگور، که به تجدید حیات داخلی به عنوان پیش‌درآمد مقاومت ضداستعماری معتقد بود، سوگند خورد که این تصمیم را خنثی کند. این شورشها آغازی پرشور داشت. اما در فقدان صنایع مهم داخلی راهبرد تحریم تجملی بود که فقط معدودی تاب تحملش را داشتند. برای زارع عادی بنگالی، سوادشی به معنای زوال مالی و بدهی افزون‌تر به زمینداران و رباخواران و سوداگران هندو بود. فریاد «بانده ماتارام» یا «پاینده مام میهن»، نوشتهٔ بانکیم چاندرا چاتوپادهایای به عنوان شعار اصلی ناسیونالیستها به کار گرفته شد. مامی که نویسنده در ذهن داشت، هرچند که صراحتاً ابراز نمی‌شد، بانگاماتا یا بنگالِ مادر بود. چیزی که این شعار را متنازع فیه و کمتر همه گیر گردانید برابر نهادن مام میهن با ایزدبانوی مادر در آخرین بیت آوازی بود که در سال ۱۸۸۲ در رمان آناندا مات، به قلم بانکیم چاتوپادهایای آمده و به گرایشهای مسلمان‌ستیزانه دامن می‌زد.

در سال ۱۹۰۷ کنگره شاهد زد و خورد بین تندروها با عناصر میانه‌رو در سورات شد. میانه‌روها که انتظار تصویب یک رشته اصلاحات قانونی دیگر را می‌کشیدند، حمایت اولیهٔ خود از تحریم و سواراج (خودفرمانی) را متوقف کردند و اصلاحاتی مستمر در ساختار موجود حکومتی را ترجیح دادند. برخی از زنان و مردان بنگالی، سرخورده از این جا خالی کردن، با قوت قلب گرفتن از تهور ایرلندیها در مقابل انگلستان، متوسل به بمب‌گذاری شدند. رهبران زندانی، یا تبعیدی افراطی به پیروزی گرانی دست یافتند. در ۱۹۱۱ انگلیسیها با خدعه به متحدان مسلمان خود آرزوی جدایی بنگال را باطل گردانیدند. این وضع برای مسلمانان وفادار به انگلیس لطمه‌ای عظیم بود و مجالی فراهم آورد تا به وسیلهٔ حرفه‌ایهای ناسیونالیست در ۱۹۱۲-۱۹۱۳ زمام مسلم لیگ را در دست گیرند.

دورهٔ سوادشی شاهد تبیین دوباره‌ای از اهداف و راهبردهای

ناسیونالیستی بود. با این همه، میراثهای متنازعی برای جریان آیندهٔ روابط میان ملت هند، از یک سو، و جماعات مذهبی و نواحی زبانی، از سوی دیگر، برجا گذاشت در این دوره استعمارستیزی هندوان و مسلمانان در تحت تأثیر حساسیتهای مذهبی قرار گرفت. اما از آنجا که طرح ارقامی دولت استعماری یکی را به صورت جمعیت اکثریت و دیگری را به شکل جماعت اقلیت نشان داده بود برای نمادگرایی هندو و منافع و علایق جماعت‌گرایانه جلوه گر شدن به عنوان جمعیت مشخص در گفتمان بالندهٔ مربوط به ملت هند، آسان‌تر شد. حتی برای آن عده از مسلمانان که به همرنگ شدن با مفهوم ملت هندی کنگره تمایل داشتند، پذیرفته شدن به منزلهٔ فرقه گرایان مسلمان و ناسیونالیستهای هندی، هر دو، پیوسته دشوارتر می‌گردید. اگر برداشتهای مبتنی بر مذهب از اکثریت و اقلیت، مسأله‌سازی برای ناسیونالیسم یکپارچهٔ هندی را شروع کرده بودند، چنین می‌نمود که بین اقوام زبانی مبتنی بر مذهب یا «ملتها» و یک دریافت وسیع‌تر از «ملت» هند، تضادی موجود نیست. دو شاعر ـ فیلسوف گرانقدر هندوستان، رابیندرانات تاگور و محمد اقبال ـ که اولی به بنگالی و دومی به اردو می‌نوشت ـ در سالهای ۱۹۰۴ و ۱۹۰۵ روایات میهن‌پرستانه‌ای از ملتهای زبانی و سرزمینی، با ادبیاتی ارجمند و عالی به یادگار نهادند. اما آنچه این دو از جنبش سوادشی در بنگال، تعصب فرقه گرایی در پنجاب، و رقابتهای جنایتکارانهٔ اروپاییان می‌دیدند هر دو را به منتقدان قدرتمند الگوی غربی دولت ملی مبتنی بر سرزمین مبدل گردانید.

پنجم. ناسیونالیسم و ناقدانش ۱۹۱۴-۱۹۴۵

الف. جنگ جهانی اول و ناسیونالیسم توده گیر گاندی

در اواسط جنگ جهانی اول، میانه‌روها به ترمیم روابطشان با تندروهای پیشین که در سال ۱۹۰۷ راهشان جدا شده بود پرداختند و همکاری بین کنگرهٔ ملی هند و مسلم لیگ سرتاسری هندوستان افزایش گرفت. کنگره، با دادن امتیازی عمده، اصل جدایی حوزه‌های انتخاباتی برای مسلمانان را به مقصود تشکیل جبهه‌ای مشترک علیه انگلستان پذیرفت. محمدعلی جناح موافقتنامهٔ معروف به میثاق لکنهو را در سال ۱۹۱۶ طرح‌ریزی کرد. در ازای حوزه‌های انتخابیهٔ جداگانه، مسلمانان پنجاب و بنگال از اکثریت ناحیه‌ای خود و وزنهٔ سنگین نمایندگی اعطایی به جماعتهای مذهبی اقلیت ـ ادامهٔ منطقی مسلمانان در استانهای دارای اکثریت هندو که اضافه بر ابعاد جمعیتشان نمایندگی داشتند ـ محروم شدند. اصلاحات مونتاگو ـ چلمز فورد، در سال ۱۹۱۹، اصل حوزه‌های انتخابیهٔ جداگانه را در برمی‌گرفت اما احتمال هرگونه استیلای اعضای هر جماعت به تنهایی را بر شوراهای اصلاح شدهٔ استانی قطعاً مردود می‌ساخت. حتی ناسیونالیستهای معتدل هندی، که به کسب امتیازات مهم امیدوار بودند، از طبیعت محدود این اصلاحات دلسرد شدند. انگلستان، در عین گسترش دادن به شالودهٔ فعالیتهای سیاسی در هندوستان، همچنان خط‌مشی رعایت توازن بین منافع مختلف را با ایجاد رده‌بندیهای جداگانه برای مسلمانان، زمینداران و طبقات محروم پی می‌گرفت. اما اصلاحات سال ۱۹۱۹، ارائهٔ اصل حکومت دوگانه‌سالاری [دیارشی]، که مسؤولیت برخی امور کم حساسیت‌تر مانند خودگردانی محلی را در اختیار وزیران غیررسمی هندی قرار می‌داد، از اصلاحات ۱۹۰۹ یک گام به جلوتر برداشت. این گام نخستین قدم در جهت دولتی پاسخگو در مرکز نبود، بلکه تلاشی ملموس برای حفظ قدرت نظارت بر امور توسط انگلستان در مرکز شمرده می‌شد.

جنگ جهانی اول سیاست مشروطه گرایی را خاتمه داد اما از عرضه کردن هرگونه امتیاز راستین به ناسیونالیستهای هندی دریغ ورزید و در همان حال مقاومت مسلحانهٔ پراکنده درهم کوبیده شد. در همین مقطع حیاتی بود که موهنداس کرمچند گاندی با فلسفهٔ عدم خشونت مبارزهٔ منفی خود بر صحنهٔ سرتاسری هندوستان ظهور کرد. در حالی که جامعهٔ هندوستان زیر پیامدهای اقتصادی جنگ دست و پا می‌زد، زمان برای سمت و سو دادن مجدد به اهداف و مقاصد ناسیونالیستی مساعد شده بود. دورنمای استعمارستیزی مسلمانان که راه را برای جبههٔ متحد ناسیونالیستی می‌گشود بیش از پیش امیدوارکننده می‌نمود. شکست ترکیه و تردید دربارهٔ آیندهٔ خلافت عثمانی، نمادغایی حاکمیت معنوی و دنیوی اسلامی، مسلمانان هند را درگیر تعیین و تبیین هویتی جدید کرد. این زمان، یکی از پویاترین لحظات در تاریخ هند استعمارزده، گواه جدل [دیالکتیک] میان ناسیونالیسم فراگیر و جماعت‌گرایی محدودیت‌پذیر بود که به شیوه‌هایی جدید مقابل ایده‌های جماعت و ملت را هم در ابعاد محدود ساز و هم گسترش جو از نو شکل می‌دادند.

اگر اصلاحات مونتاگو ـ چلمزفورد، در سال ۱۹۱۹، مایهٔ دلسردی بود، «قانون رولَت» (Rowlatt Act) که تمهیدات زمان جنگ را به صورت قوانین زمان صلح درآورده و به انگلستان اجازهٔ دستگیری و بازداشت هندیها را، بدون محاکمه، می‌داد، به سخره گرفتن قانونمداری شمرده می‌شد. گاندی تصور دولت از نیروهای اهریمن صفت را محکوم کرده و مردم را، با اتکای به شبکه‌های سیاسی مثل لیگهای حاکمیت میهنی، طیفی از مسلمانان طرفدار خلافت و «ساتیا گراها سابها»ی خود، به جنبش توده گیر و سرتاسری هند، فراخواند. کنگره در این تصویر جای نداشت زیرا فاقد دستگاه سازمانی برای سیاستهای آشوب‌طلبانه، از نوعی که گاندی در ذهن داشت، بود. عجب آنکه، همان اعوجاج هویت اسلامی ـ وفاداری فراسرزمینی به امت، یا جامعهٔ جهانی اسلامی ـ که ظاهراً بزرگ‌ترین مانع پیوند مسلمانان با ملت هند به نظر می‌آمد، عظیم‌ترین نیروی محرکهٔ مبارزهٔ منفی گاندی شد. همین که ساتیاگراها (طلب حقیقت از طریق فعالیت توده‌ای سیاسی)ی «ضد رولَت» با جنبش خلافت ممزوج گشت، حمله به نمادهای اقتدار انگلستان ـ بانکها، دفاتر پستی، ایستگاههای راه‌آهن و تالارهای شهر ـ همچنین تهاجم به شهروندان انگلستان با سرکوب بیرحمانه مواجه شد. نمایش وحدت هندو، مسلمان

و سبک اندک بود. پنجاب که به کمترین جهت‌گیری ملی‌گرایانه در میان ایالات هندی انگلستان شهرت داشت تحت حکومت نظامی قرار گرفت و معروف‌ترین شهیدان را به ساتیا گراها، تقدیم کرد. در ۱۳ آوریل ۱۹۱۹، به جمعیتی مسالمت‌جو و غیرمسلح در جلیان واله باغ در امریتسار از طرف نفرات ژنرال دایر شلیک شد، که ۳۷۹ کشته و ۱۲۰۰ مجروح برجای گذاشت.

گاندی، اندیشناک از این خشونت به تلاشهای منجزی برای تحکیم اقتدار خود بر جنبش ضد استعماری دست یازید. او در سال ۱۹۲۰ با کمک مسلمانان هوادار خلافت، نظیر محمدعلی [جناح] و برادر بزرگترش شوکت علی، رهبری کنگره را در ناگپور برعهده گرفت. محمدعلی جناح، که کوشیده بود وحدت هندو ـ مسلمان را براساسی دیگر قرار دهد، مانع گاندی در اختلاط مذهب با سیاست شد. اعضای پرنفوذ کنگره، مانند موتی لعل نهرو از استانهای متحد و همچنین داس، بیپین چاندرا پال، و رابیندرانات تاگور نیز به همین اندازه بدگمان بودند. اما با حمایت خلافت‌طلبان، گاندی به راه خود رفت. قانون اساسی کنگره تعدیل شد، هدف آن حصول سواراج از طریق وسایل کاملاً قانونی و صلح‌آمیز بود. کنگره‌های ایالتی بر مبنای زبانهایشان به رسمیت شناخته شدند و گامهایی برای متحول گردانیدن کنگره به یک حزب سیاسی واقعاً توده گیر برداشته شد. سالهای ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۲ نشان ناآرامیهای گستردهٔ جنبشهای کارگری و کیسان (دهقانی) را داشت. نوید گاندی به سواراج در ظرف یک سال امیدواریهای هزاره‌ای را در دورافتاده‌ترین روستاهای هندوستان برانگیخت و ندای او برای بازسازی روستاها برپایهٔ احیای اقتصادی به وسیلهٔ چرخه (چرخ نخریسی) و خادی (پارچهٔ دستباف) با شور و اشتیاق مواجه شد.

رهبران مسلمان به زعامت برادران علی [جناح] از آشوب‌افکنی به منظور استحکام بخشیدن به جایگاه جامعهٔ خود در جریان اصلی ناسیونالیسم هند دست‌بردار نبودند. خلافت‌طلبان برخلاف بیمی که از نفاق‌افکنی معادلهای نمادهای منتخب گاندی ـ چرخه و خادی ـ یعنی هلال اسلامی و فینهٔ ترکی در میان بود، امیدوار بودند که این معادلها اختلافات میان هندوها و مسلمانان را شدت نداده، بلکه زایل کنند. خلافت‌طلبان برای گرفتن جایی در منظومهٔ نیروهای ناسیونالیست بر مبنای مفاهیمی از هویت و حاکمیت که خاص خودشان باشد مبارزه می‌کردند. اگر پیوند با خداوند آنان را از بند دولتی نامطلوب رها می‌کرد، پس آن پیوند در درجهٔ اول می‌توانست بهانه‌ای شود برای گسستن از گاندی و کنگره، در صورتی که «حقوق مذهبی» آنها حفاظت نمی‌شد. به نظر می‌رسد که ائتلافی شگفت‌انگیز از تبلیغ‌گران مسلمان در کاربرد تاکتیکی نمادهای اسلامی به نحوی راهبردی کل مسألهٔ حقوق برای گروهی را هدف گرفته بوده است که نه تنها مدعی هویتی متمایز بودند بلکه به مفهومی از حاکمیت نظر داشتند که از حیطهٔ تنگ ناسیونالیسم غربی که در حال تسلط بر کنگره بود، فرا می‌رفت. اگر هویت مذهبی مشترک خصلت انکارناپذیر اقلیت مسلمانِ از طرف اربابان استعماری و اکثریت هندو مشروع شناخته می‌شد، پس این خصلت می‌توانست به مثابهٔ محرک اصلی در مطالبهٔ حق برخورداری از جایی در گفتمان از نو باب شده در خصوص ملت هند دهم عمل کند.

معهذا این ملت نوظهور، آن چنان که گاندی نیز خوب می‌دانست، بیش از آن دچار تناقضات و تضادها بود که اجازهٔ سازگار ساختن کلیهٔ اختلافات درونی را به سهولت بدهد. گاندی همواره بر مشکلات مبتلا به در تمامی شکافهای چند لایهٔ طبقاتی، کاستی و مذهبی هند تأکید می‌ورزید. نیروهای مردمی، در صورتی که مهار و کنترل نمی‌شدند، می‌توانستند هدف سواراج را دچار اختلال کنند. اگر کنگره می‌بایست بدون از کف دادن زمام جنبش ضد استعماری، به مقصود خود نائل شود، سیاست عدم خشونت الزامی بود. اما در عین حال که نمی‌توان منکر حیثیت و اعتبار هیبت‌انگیز او شد حیثیتی که برایش لقب مهاتما [روح بزرگ] و شهرتی مسیح گونه به بار آورد ـ نیروهای پوپولیست از آزادی عملی به مراتب بیشتر از آنچه گاندی خواهانش بود، برخوردار بودند. در سال ۱۹۲۲ سیاست تحریم به اوج رسیده و طرحهایی برای ارتقای جنبش با مبارزهٔ عدم پرداخت مالیات مطرح شده بود. اما در ۲۲ فوریهٔ ۱۹۲۲، پس از آنکه خبر رسید ۲۲ پلیس در یک پاسگاه در آتشی که کشاورزان خشمگین چوری چورا در بخش گوراخپور ولایات متحد، در ۵ فوریهٔ ۱۹۲۲ افروخته بودند، سوخته و مرده‌اند، گاندی جنبش عدم همکاری [مبارزهٔ منفی] را به طور یک جانبه متوقف کرد.

در همان حین که گاندی مبارزهٔ منفی را معلق می‌گذاشت، شکاف‌های اتحاد هندو ـ مسلمان قاچ‌های بیشتری برداشته بود. خلافت‌طلبان سرسخت و متحدان آنها در اردوی ناسیونالیستی همچنان در سایه‌های دیرگذر احساسات ضداستعماری رد پاهای گم‌شدهٔ وحدت ذاتی هندوستان را می‌دیدند. اما جنبشهای خلافت‌طلب و مبارزهٔ منفی در تلاش خویش برای جلب حمایت مردمی، بیان سیاسی هویتهای فرهنگی مذهب پایه را مشروعیت بخشیده بودند. معماران ملت یکپارچهٔ هندو ـ مسلمان، نه تنها نتوانستند اینان را به مذاکره در باب بدیل دیگری از ناسیونالیسم هندی اقناع کنند ـ ناسیونالیسمی که، فراتر از کوته‌نظریهای اکثریت‌گرایی و اقلیت‌گرایی، طرح دورنمای حقوق برابر شهروندی را صرف‌نظر از تفاوتهای فرهنگی می‌ریخت ـ ناخواسته دست معاندان خود را تقویت کردند. حتی پیش از آنکه مجمع ملی ترکیه آخرین میخ تابوت جنبش خلافت را بکوبد، خط‌مشیهای متنازع ناحیه گرایی توازن را علیه کسانی که در پی راه‌حلهای سرتاسری برای هندوستان بودند برهم زده، چشم‌انداز سازگاری بین جهانگرایی اسلامی و ناسیونالیسم هندی را تیره گردانیده بود. پا پس کشیدن گاندی سبب شکافی در داخل کنگره میان هواداران عدم تغییر و کسانی چون داس و موتی لعل نهرو شد که طرفدار برگذاری انتخابات شوراهای استان و تخریب اصلاحات از درون بودند. تنش، تضاد، و خشونت در مقیاسی بی‌سابقه جای وحدت هندو ـ مسلمان را گرفت. استانهای متحد و پنجاب، که مبارزهٔ ضداستعماری در آنجا به جنبشهای اجتماعی هندوی شودداهی (پاکسازی) و سانگاتهان (سازمان)،

و همتایان اسلامی آنها تبلیغ (وعظ) و تنظیم (سازمان) جای سپرد، از همه شدیدتر تأثیر پذیرفتند. محمدعلی [جناح] در مقام رئیس کنگره در کوکانادا، در دسامبر ۱۹۲۳، خواستار حل اختلافات مذهبی از طریق ایجاد «فدراسیون ادیان» به جای «اتحاد مخالفان» شد. در بنگال، داس با رهبران مسلمان به توافق معروف به میثاق بنگال برمبنای ۵۰/۵۰ در تخصیص مناصب و مشاغل دولت آینده رسید. این توافق بر پایهٔ نگرشی «مرکب» از ناسیونالیسم و ساختاری فدرال برای هندوستان قرار داشت. رد شدن میثاق بنگال از طرف کنگرهٔ کوکانادا هر امید عاجل برای حل دوستانهٔ اختلافات میان هندو ـ مسلمان در سطح هندوستان را بر باد داد. آونگ سیاسی به سمت نواحی‌ای متمایل شده بود که دارای اکثریت مسلمان بودند، بویژه پنجاب و بنگال که در آنجا معکوس گشتن توازن اقلیت ـ اکثریت کلی هند چرخشی متفاوت به مبارزهٔ جاری میان ناسیونالیسم و امپریالیسم داد.

ب. منطقه، مذهب و ملت

رابیندرانات تاگور و محمد اقبال، به ترتیب، روشنفکران پیشتاز بنگال و پنجاب بودند. اشعار و فلسفهٔ عصر آنان برای مطالعهٔ اندیشه‌های ناسیونالیستی در شبه‌قاره اهمیت حیاتی دارد. هر دو منتقد دولت ملی سرزمینی مدرن بودند. تاگور، در مجموعهٔ چاپ ۱۹۱۷ دروس خود دربارهٔ ناسیونالیسم، که در ژاپن و ایالات متحد تدریس کرده بود، از آنچه خود اثرات انسان‌زدایی دولت ملی صنعتی شده تلقی می‌کرد، انتقادات گزنده‌ای ارائه می‌کند. وی با اشاره به میدانهای کشتار اروپا در دوران جنگ جهانی اول، به هم‌میهنان خویش دربارهٔ وحشتهای ناسیونالیسم مهاجم هشدار می‌دهد.

محمد اقبال در پنجاب در بسیاری از این افکار با همتای بنگالی خود هم‌عقیده بود. به زعم او، ناسیونالیسم با این فرض که دین خصلت سرزمینی دارد و با روحیات سایر ملتها سازگار نیست، آن را نسبی جلوه می‌دهد نه فراگیر. بنابراین، ناسیونالیسم و، نه مذهب است که با ریختن مردم در قالب ملل مختلف، منشأ منازعات جدید است. نقد تاگور از ناسیونالیسمهای مدرن دولتهای ملی، توأم با تجلیل وی از جهان‌گرایی عاری از حساسیت مذهبی نیست. اقبال اسلام را به صورت یک دین جهانی می‌نگریست که نه ملی، نه نژادی، نه فردی و نه شخصی، بلکه مطلقاً انسانی است. و این دو تن، بنابر تجربهٔ شخصی خود می‌دانستند که مذهب در مقام شاخصهٔ اجتماعی صرفاً یک علامت مشخصه است، نه انعکاس دقیق دینداری یک متدین منفرد، چه رسد به اجتماع یا ملت. هر دو مرد، همپوشانی و درهم بافتگی بین زندگی دنیوی و معنوی را تصدیق می‌کردند. اقبال استدلال می‌کرد که همهٔ زندگی بشر روحانی است. چیزی به نام دنیای غیرمعنوی وجود ندارد.

تاگور و اقبال، به شیوه‌های متفاوت خاص خود، این خطرات را بازگو کرده بودند که دین به عنوان شاخصهٔ اجتماعی مجاز به تعیین معنا و گسترهٔ خود باشد. تصمیم انگلستان به وحدت‌دادن هویتهای اجتماعی گوناگون هندوستان در قالب یکپارچهٔ دین پیامدهای عظیمی داشت، بویژه در مناطقی چون بنگال و پنجاب که سازگار ساختن سیاستهای مختلف فرهنگی مستلزم ابتکار خلاقانه بود. آمارهای سرشماری برپایهٔ امتیازهای مبتنی بر تمایزات مذهبی امکان جداسازی حیطه‌های مادی و معنوی را پیشاپیش زایل می‌کرد. مطالبات مربوط به مناصب در نهادهای آموزشی، مشاغل دولتی و سهم در نمایندگی، پیوسته با مالیات سرانهٔ وضع شدهٔ استعماری مطابقت داشت. مذهب، که بیشتر نشانهٔ تمایز شمرده می‌شد تا علامت ایمان، در اواخر دوران استعماری هند مظاهری داشت که بیشتر دنیوی بود تا قدسی.

جدایی دین و سیاست با شدتی بیشتر از سوی ناسیونالیستهای کنگره مانند جواهر لعل نهرو مطرح شد، که معتقد بودند اختلافات داخلی هندوستان را می‌توان فقط از طریق مبارزه با امپریالیسم و پیروزی بر آن به نحوی مؤثر حل کرد. نهرو از پشتیبانی پرشور مسلمانان طرفدارِ کنگره، همچون مولانا ابوالکلام آزاد و برادران علی [جناح] برخوردار شد، که در پیوند جنبش خلافت‌طلبی با مبارزهٔ منفی گاندی نقش محوری داشتند. با زوال آشوب‌طلبی ضداستعماری سالهای ۱۹۲۰، مسألهٔ بیرون نگهداشتن مذهب از سیاست، در سطوح مذهبی و سراسری هند واکنشهای بسیار متفاوت برانگیخت. در حالی که ناحیه با مفهوم نوظهور ملت، که جماعات اکثریت به درجات مختلف منادی آن بودند، تعامل می‌کرد، کسانی که در سایهٔ بستگیهای مذهبی خویش به جایگاه اقلیت فروغلتیده بودند، منطقاً دچار نگرانی می‌شدند. اصرار مبرم بر ناسیونالیسم فراگیر مبتنی بر جدایی مقولات معنوی از مادی، مذهبی از سیاسی، و عاطفی از عقلانی، ظاهراً موضوع تفاوتهای فرهنگی را به جای بخشیدن همان مرکزیتی که قبلاً در گفتمانها و سیاستهای جماعت‌گرا داشت، به حاشیه می‌راند. اگر اجزای یک اجتماع اکثریت می‌توانستند مطالبات خود را در مورد حقوق ناحیه‌ای به زبان تفاوتهای فرهنگی مذهب بنیاد ابراز کنند، از اعضای یک اقلیت ملی هم به زحمت می‌شد توقع داشت که به طرزی دیگر رفتار کنند.

حتی چنانچه قضیهٔ اختلافات فرهنگی را می‌شد از راه مذاکره دربارهٔ میزان مداخلهٔ دولت در مذهب حل کرد، هیچ تضمینی در میان نبود که حکومت هندو ـ مسلمان به امحای نشانه‌های تأثیر اسلام در شبه‌قاره نکوشد. نگرش هندوی بهاراتاوارشا که بر وحدت غریب ایزد بانوی مادر با میهن سرزمینی آمیخته بود، با اعتقاد فردی و جمعی مسلمانان به حاکمیت مطلق خدای واحد در تنازع بود. در سال ۱۹۲۴، لالا لاجپات رای، از رهبران ناسیونالیست پنجاب و مخالف سرسخت حوزه‌های انتخابیهٔ جداگانه، به مسلمانان پنجاب هشدار داد که این جدایی ممکن است برای آنها به بهای از دست دادن حکومت اکثریت اعطایی به ناحیه تمام شود. او که پهلوان عرصهٔ حقوق ناحیه‌ای هندوان پنجاب بود، تسلی خود را در این واقعیت می‌یافت که اکثریت هندو در کل هندوستان حقوق ملی آنها را تضمین می‌کند. مذهب چه در حقوق ناحیه‌ای و چه در حقوق ملی امتیاز جماعت هندو در پنجاب محسوب می‌شد. با این همه،

لاجیات رای، مخالف اختلاط مذهب و سیاست بود. راه‌حل وی برای حل مسألهٔ اختلاف از راه جداسازی در نظر بسیاری از مسلمانان پنجاب لعن و تکفیر بود. اما به همان اندازه هم با افکار کسانی چون مولانا ابوالکلام آزاد و محمدعلی، که معتقد بودند مسلمانان فقط لازم است اطمینان حاصل نمایند که استقلال حقوق مذهبی‌شان را تضییع نمی‌کند، مخالفت داشتند. اگر آزاد و محمدعلی [جناح] تن به امکان شهروندی مسلمانان در دولتی غیرمسلمان می‌دادند، محمد اقبال با نفی اندیشهٔ اروپایی‌تبار جدایی حیطه‌های مادی و معنوی، کل ضوابط این مباحثه را دگرگون ساخت.

بازسازی فلسفی تفکر اسلامی توسط اقبال، شکاف روزافزون بین تلقی از ناسیونالیسم هندی مبتنی بر خارج نگذاشتن مذهب از سیاست و مفهوم هنجارین رفتار با حیطه‌های معنوی و مادی را نمایان گردانید. وی در سخنرانی دوران ریاست خود خطاب به مسلم لیگ سرتاسری هند در دسامبر ۱۹۳۰، این مسأله را مطرح کرد که با نفی اسلام به عنوان یک حوزهٔ سیاسی که مذهب در آن نقشی نداشته باشد، آیا این دین می‌تواند باقی بماند یا نه. همچنان که دعوت او به ایجاد یک دولت اسلامی در شمال‌غربی هندوستان نشان می‌دهد، اقبال می‌اندیشید که مسلمانان با دست برداشتن از اصول همبستگی اسلامی به منظور پیوستگی به یک محیط سیاسی ملی دچار تناقض می‌شوند. دقیقاً به این علت که مذهب به منزلهٔ شاخصهٔ تفاوت برای حفظ اسلام در مقام یک مفهوم اخلاقی نابسنده بود، اقبال احتمال موافقت مسلمانان با خصوصی کردن هویتهای فرهنگی مذهب بنیاد آنها را به سود شناخته شدنشان به عنوان بخشی از ملت هند نفی می‌کرد.

با این همه اقبال هنگامی که خواستار تشکیل دولتی براساس اختلاط سرزمین پنجاب، استان سرحدی شمال غربی، سند و بلوچستان شد، مسلمانان هندی را ملت ننامید. دولت اسلامی مورد نظر او می‌بایست بخشی از سرتاسر هندوستان بزرگ باشد. اسلام به مثابه یک نیروی فرهنگی زنده در هندوستان طالب تمرکز خود در یک قلمرو بخصوص بود. او چنین توضیح می‌داد، که این امر نمی‌تواند به وسیلهٔ جماعت‌گرایی تنگ‌نظرانه یا سوءنیت نسبت به جماعات دیگر عملی شود، بلکه فقط راهی عملی است برای حل اختلافات فرهنگی. در ناسیونالیسم همگون‌ساز فراگیر برای ادغام تأکید تفاوت فرهنگی مبتنی بر آمیختن اعتقاد دینی و نیاز سیاسی جایی وجود نداشت.

به رغم تفرقه‌های داخلی، گروه‌بندیهای گوناگون در هندوستان در خلق شعارهای مشترک ملی، چنانچه این امر به معنای انقراض تمایز فرهنگی آنان می‌شد، بی‌رغبت بودند و در صورتی که قرار می‌بود از سهم مشروع خود در اعمال قدرت پس از نیل به استقلال محروم گردند، این عدم رغبت شدت می‌گرفت. ناسیونالیسم فراگیر کنگره هر قدر هم ادعا می‌کرد، اعتماد متقابل بین جماعات به اشکال مختلف وجود نداشت و بندرت مانعی در مقابل آرزوپردازی برای استیلا بر دیگران موجود بود. مسلمانان، در مسابقهٔ خود برای ایفای سهم در رابطه با کل هندوستان، درست بمانند گروه‌بندیهای دیگر مذهبی، بر حقوق سرزمینی مبتنی بر هویتهای فرهنگی مذهب بنیاد پا می‌فشردند. معهذا همچنان با حق کنگره برای حاکمیت تفکیک‌ناپذیر، نه نفی هرگونه همسازی با هندوستان، مناقشه داشتند.

ج. ناسیونالیسم افراطی و نافرمانی مدنی گاندی در اوایل دههٔ ۱۹۳۰

اگر علائق ناحیه‌ای مسلمانان مانعی بالقوه در راه مطالبات کنگره در سرتاسر هندوستان بود، اختلافات ایدئولوژیک مشکلاتی فوری‌تر برای پیروان قدیمی گاندی محسوب می‌شد. در اواخر دهۀ ۱۹۲۰ مهاتما و اطرافیان محافظه کارترش زیر فشار تندروها و سوسیالیستها هم از بیرون و هم از درون کنگره، قرار گرفتند تا به جای سیاست اعلام شدهٔ موقعیت قلمرو عضو در کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا، خود را به کسب پورنا سوارج یعنی استقلال کامل متعهد سازند. عناصر تندرو از پشتیبانی دانشجویان تحصیل کردهٔ شهری و جنبشهای جوانان و همچنین کارگران صنعتی سرخورده از سیاستهای محتاطانه و سازشکارانه برخوردار بودند. تروریسم انقلابی در بنگال باز اوج می‌گرفت. پژواک این مطالبات تا پنجاب کشیده شد، چنان که در آنجا بهاگات سینگ با ترور یک افسر پلیس انگلیسی و پرتاب بمب به مجلس مرکزی محبوبیت عام کسب کرد. گاندی هم که مایل به حمایت از خشونت نبود، از قدرت فزایندهٔ نیروهای تندرو در درون جنبش ناسیونالیستی آگاهی داشت. در دسامبر ۱۹۲۹، گاندی به اصرار جواهر لعل نهرو، و سوبهاس چاندرا بوسه (Bose)، سرانجام قطعنامهٔ استقلال‌خواهی را در اجلاس کنگره در لاهور تصویب کرد.

از آنجا که جامعه و اقتصاد هند از آثار رکودی جهانگستر لطمه می‌دید، نه مانورهای تاکتیکی گاندی و نه تصمیم وی به شروع مبارزهٔ نافرمانی مدنی در مارس ۱۹۳۰ می‌توانست مانع رادیکال شدن جنبش ناسیونالیستی شود. در دههٔ ۱۹۳۰، نمونه‌هایی از خشونت انقلابی در بنگال و برخی نقاط دیگر هندوستان روی داد. نافرمانی مدنی گاندی فقط از لحاظ رسمی به صورتی ناپخته با خشونتهای انفرادی آغشته شد. حتی در اثنایی که مهاتما در پی فاصله انداختن میان کنگرهٔ خویش با نیروهای تندرو ضداستعمار بود، پیروان روستایی او در بسیاری از نواحی به طور نامحسوس با طرفداران آموزهٔ تروریسم انقلابی همکاری می‌کردند. گاندی که دل نگران سوء استفاده از شورشگری در برخی از مناطق بوسیلهٔ عناصر تندرو بود، در مارس سال ۱۹۳۱ به توافقی با نایب‌السلطنه دست یافت که به میثاق گاندی-ایروین معروف شد و به موجب آن انگلستان را به یک فدراسیون سرتاسری هندوستان، با مسؤولیت مرکزی هند، و حراست از اقلیتها در ازای تعلیق نافرمانی مدنی متعهد می‌ساخت. گاندی، در میان خشم فراوان مردم به سبب امتناعش از وارد آوردن فشار بر انگلستان برای تخفیف مجازات اعدام بهاگات سینگ و همدستان او، به لندن رفت تا در دومین دور کنفرانس (کنگره دور اول را تحریم کرده بود)

میز گردی که در پیرامون بحث برای تعیین چارچوب قانون اساسی هندوستان تشکیل می‌شد، شرکت جوید. او، پس از بازگشت به هند، بدون دستیابی به امتیازات واقعی، خواستار از سرگیری نافرمانی مدنی شد. انگلستان، با زندانی کردن تعداد بیشتری از شورشیان، تا سال ۱۹۳۴ ستون فقرات مقاومت را درهم شکسته بود.

د. مرکز ـ ناحیه، جماعت ـ ملت، و قانون دولت هندوستان در سال ۱۹۳۵

این وضع، مهیا ساختن مرحلهٔ دور پایانی اصلاحات قانون اساسی را همراه داشت. قانون ۱۹۳۵ دولت هند قرار دادن مهار مرکز به دست انگلستان برای سالهای باقی‌مانده از راج را هدف گرفته بود. حکمرانان استعماری، در ضمن دادن وعدهٔ فدراسیون سرتاسری هند در آیندهٔ دور، این قانون را به ۳۵ میلیون نفر تعمیم و به ایالات خودگردانی وسیعی اعطا کردند. برخلاف اصلاحات ۱۹۱۹ که ادارات کلیدی ایالتی را در دست انگلستان باقی می‌گذاشت، قرار شد که در کلیهٔ ادارات ایالتی هندوستان، خود هندیها در تصمیم‌گیری دخالت داشته باشند. اما مسؤولیت در مرکز موضوعی بود برای آینده؛ قوهٔ مجریه مسؤولیت قانونگذاری نداشت و مرکز کل هندوستان می‌توانست قدرت ایالات را محدود گرداند. اصلاحات قانون اساسی پیوسته از سوی رهبری کنگره ـ بویژه جواهر لعل نهرو و سورباس چاندر بوسه ـ همچنین محمدعلی جناح، که در رأس مسلم لیگ سرتاسری هند قرار داشت، مورد انتقاد واقع می‌شد. از دیدگاه ناسیونالیستی، عدم پیشرفت فوری به سوی دولت مسؤول در مرکز نقصی جدی شمرده می‌شد. در اینجا دورنمایی برای توافق میان کنگره و مسلم لیگ وجود داشت. اما تحت‌الشعاع حوزه‌های انتخابیهٔ جداگانه برای مسلمانان و ابرام آنها در مورد سهمی تضمین شده از قدرت در سطح سرتاسری هندوستان و سلطهٔ ناحیه‌ای در پنجاب و بنگال یعنی نقاط واجد اکثریت مسلمان قرار گرفت.

منافع مسلمانان در ایالاتی که اکثریت آن با پیروان اسلام بود، با منافع آنان در ایالتهای دارای اقلیت مسلمان اختلاف داشت و همین امر معضل را بغرنج‌تر می‌گردانید. به موجب قانون ۱۹۳۵، به مسلمانان پنجاب و بنگال سهمیهٔ انتخاباتی جداگانه‌ای داده شده بود و حتی در مجالس قانونگذاری ایالات بیش از هر جماعت دیگری کرسی نمایندگی داشتند. مسلمانان پنجابی و بنگالی همراه با استان اکثراً مسلمان‌نشین نوبنیاد سند، که از فرمانداری کل بمبئی و ایالت سرحد شمال غربی مجزا شده بود، می‌توانستند به وزارت‌خانه‌هایی چشم بدوزند که تحت اصلاحات جدید ایجاد شده بودند. اما با شیوهٔ دوگانه‌سالاری و خودگردانی کامل اعطایی ایالتی، مسلمانان اقلیت در دیگر ایالتها دیگر نمی‌توانستند بر قدرت آرای همتایان خود، با اتکا به مقامات بریتانیایی غلبه نمایند. تاکنون اقلیت مسلمانان در سایر ایالات توانسته بودند با موفقیت مناقشه در مورد اکثریت عددی هم‌کیشان خود در پنجاب و بنگال را در جهت سنگین ساختن کفهٔ نمایندگی خود پیش برند. اصلاحات جدید این تهدید را در

برداشت که هرکجا در اقلیت محض قرار داشته باشند بلاتکلیف بمانند بدون اینکه امیدی به توسل به مرکز برای جبران و تعدیل عدم مزیت خود داشته باشند.

احیای مسلم لیگ سرتاسری هند در سال ۱۹۳۴ به رهبری جناح تلاشی بود از جانب اقلیتهای مسلمان ایالات به منظور تعدیل شرایط تمهیدات قانون اساسی تازه. این تلاش هم، مثل گذشته، مستلزم حمایت ایالات اکثراً مسلمان‌نشین بود. پیش از نخستین انتخابات بر مبنای قانون دولت هندوستان در ۱۹۳۵، جناح کوشید باکنگره در سطح کل هندوستان سازش کند و رهبری ایالات مسلمان‌نشین را برای مسلمانان مطالبه نماید. نتایج انتخابات در سال ۱۹۳۷ ناکامی او را در دستیابی به هر دو هدف رقم زد. به رغم وجود حوزه‌های انتخابیهٔ جداگانه، مسلم لیگ توانست فقط ۴/۴ درصد از کل آرای ریخته شده به صندوق‌ها توسط مسلمانان را از آن خود سازد. در ایالتهای شمال غربی هند، مسلمانان طرح جناح را به کلی رد کردند. توافقی در آخرین دقایق با گروهی از سیاستمداران مسلمان در بنگال جای پایی به مسلم لیگ در آن ایالت داد. کنگره، هرچند در ایالات با اقلیت مسلمان، مانند استانهای متحد، نتایج بهتری به دست آورد، با اکثریت عظیمی که حاصل کرد نیازی به تشکیل دولت ائتلافی نداشت. جناح و لیگ که در راه رسیدن به قدرت در مرکز سرتاسری هندوستان با کنگره اشتراک هدف [و رقابت] داشت و از آن سرخورده شده بودند، از سوی همان نواحی که محمد اقبال مطالبات و ادعاهای خویش را از جانب آنها در ۱۹۳۰ عرضه می‌داشت، مورد بی‌اعتنایی قرار گرفتند.

فقدان همگرایی میان هویت اسلامی و علایق سیاسی یعنی ناحیه‌ای، این امر را برای مسلمانان دشوار می‌گردانید که پیش از واپسین دههٔ استعمار در هندوستان خود را زیر درفش یک حزب سرتاسری هندی سازمان دهند. خط‌مشی انگلستان بر مبنای ایالتی ساختن سیاست و رده‌بندی مسلمانان در رسته‌های جداگانهٔ انتخاباتی، تثبیت موفقیت‌آمیز خواستهای مسلمانان را از جانب جماعت یا ملت فوق‌العاده مشکل می‌کرد. در آخرین لحظات عمر استعمار در آسیای جنوبی همکنشی ناحیه و مذهب ـ نه وحدت پنداری ناحیه و مذهب ـ بود که به خط‌مشیهای هماورد در ناسیونالیسمهای گوناگون کارمایه می‌داد. اجتماع یا «جماعت» هر شخص منفرد تجربه‌ای بود بسیار غنی‌تر و سازنده‌تر از آنچه به وسیلهٔ همگونگی مذهبی رده‌بندی شده بر پایهٔ آمار سرشماری اجباراً القا گردیده بود. تعلق افراد به جماعات مختلف در مواقعی که آنان می‌کوشیدند پاسخ پرسشهای مربوط به هویت، حاکمیت و تابعیت را در آخرین دههٔ فرمانروایی راج بریتانیا در هندوستان بیابند، عکس‌العملهای متفاوتی به بار می‌آورد.

در داخل خود کنگره مجادله میان عناصر متمایل به چپ که جواهر لعل نهرو و سوبهاس چاندرا بوسه نمایندهٔ آن بودند با جناح راست گاندی، در خلال نیمهٔ دوم دههٔ ۱۹۳۰، بالا گرفت. نهرو و بوسه که به تغییر مسیر افراطی اقتصاد پس از حصول استقلال پای‌بند بودند، از رغبت پیروان قدیمی گاندی به سازش با انگلستان از طریق واگذاری موضوع کلیدی

فدراسیون سرتاسری هندوستان به شاهزادگان حاکم انزجار داشتند. کنگره با دشواری فراوان پذیرفت در اولین انتخابات تحت قانون سال ۱۹۳۵ به رقابت بپردازد. اگرچه کنگره در کسب آرا توفیقی چشمگیر به دست آورد ـ از ۱۱ وزارت‌خانهٔ ایالتی هندِ انگلستان هشت وزارت‌خانه را تشکیل داد ـ پیکار محافظه کاران با تندروها در سال ۱۹۳۹ با شکست نامزد ریاست جمهوری مورد حمایت گاندی از سوبهاس چاندرا بوسه برملا شد. هرچند که پیروان قدیمی گاندی توانستند این رأی دموکراتیک را نقض کنند ـ بوسه را مجبور به استعفا کردند و خود وی و برادرش سارات چاندرا بوسه را به اتهام بی‌انضباطی از تصدی مقام در سازمان به مدت شش سال محروم گردانیدند ـ ولی شکاف در داخل جنبش ناسیونالیستی کاملاً آشکار شده بود.

ه. بحران جنگ بین‌الملل و ناسیونالیسم ضداستعماری

درگرفتن جنگ در اروپا، در ماه سپتامبر ۱۹۳۹، زمینهٔ سیاسی را در هندوستان دگرگون کرد. تصمیم یک‌جانبهٔ نایب‌السلطنه مبنی بر اعلام این که یکی از طرفهای مخاصمه در جنگ علیه آلمان است، بدون آنکه به خود زحمت مشورت با رهبری کنگره را بدهد، عمیقاً سبب احساس وهن ناسیونالیستها شد و پیروان قدیمی گاندی را در معرض انتقادات شدیدتری از سوی سوسیالیستها و تندروها قرار داد. به محض اینکه روشن شد که انگلستان قصد اعطای کوچک‌ترین امتیازی برای دوران جنگ را ندارد چه رسد به استقلال، کنگره چاره‌ای نداشت جز آنکه از همهٔ وزیران بخواهد که از کار کناره گیری کنند. جناح که به خاطر امتناع کنگره در ایالتهای متحد از سپردن مناصب وزارتی به اعضای مسلم لیگ سخت خشمگین بود، از فرصت بهره گرفت و خواستار تعیین «روز تحویل» شد. وی رهبری عالی کنگره را به داشتن گرایشهای دیکتاتوری، در واقع فاشیستی، متهم کرد اما بر این نکته تأکید ورزید که هدف تبلیغات لیگ کنگره[ی هند] است نه جامعهٔ هندو. آمبرکار، از رهبران کاست، موضع لیگ را تأیید کرد. گاندی خسته از تحریکات ضدیتهای داخلی، مدتی دربارهٔ دعوت به آشوب‌فکنی همه‌جانبهٔ دیگر دو دل بود و گزینهٔ امن‌تر تاکتیک هدایت گروهی منتخب از پیروان خود را برای سخنرانیهای ضد جنگ و بازداشت انفرادی را به حکم دادگاه را انتخاب کرد.

لیکن عناصر مبارزتر در داخل جنبش ناسیونالیستی تا وقتی که گاندی حاضر به دادن اجازهٔ تعرض جبهه‌ای به دولت استعماری را نداد، واپس ننشستند. انگلستان به قصد پیشگیری از چنان عاقبتی، به دستگیری عناصر تندروتر، از جمله، سوبهاس چاندرا بوسه، در سال ۱۹۴۰ پرداخت. ورود ژاپن به جنگ در دسامبر ۱۹۴۱، و پیروزیهایش در آسیای جنوب شرقی در اوایل سال ۱۹۴۲ حتی جناح راست پیروان گاندی را به مطالبات متهورانه‌تر تشجیع کرد. چرچیل، نخست‌وزیر انگلستان، که از متحد شدن ناسیونالیستهای کنگره با ژاپنیها بیمناک بود، با اکراه «سِر استافورد کریپس» را، در ماه مارس سال ۱۹۴۲، به عنوان فرستادهٔ خود برای دور دیگری از مذاکرات به هندوستان اعزام داشت. کریپس در برآوردن شرایط کنگره برای پیوستن به شورای اجرایی کنگره ناکام ماند. پیشنهاد به ایالتها، به جای جماعات مذهبی، برای اختیار کردن وحدت هند از طرف جناح و مسلم لیگ ردشد. در آوریل ۱۹۴۲ گاندی قطعنامه‌ای مبنی بر تکلیف به انگلستان برای خروج از هند مطرح ساخت. روایت تعدیل گشته‌ای از این قطعنامه در اوت ۱۹۴۲ به وسیلهٔ جواهر لعل نهرو ارائه و از طرف کنگره تصویب شد.

جنبش «از هند بروید» بزرگ‌ترین آشوب ضد استعماری بعد از شورش سال ۱۸۵۷ بود. در همان حال که گاندی و رهبران تراز اول کنگره در زندان بودند، این جنبش که رهبران نسبتاً ناشناختهٔ ناسیونالیست آن را به پیش می‌بردند و هدایت می‌کردند ابتدا با حمایت پرشور دانشجویان و کارگران مواجه و سپس برای گریختن از سرکوب بی‌رحمانهٔ بریتانیا در مراکز شهری، به روستاها کشیده شد. روستاییان، غیورانه به جنبش پیوستند و حکومت استعماری را در بسیاری از بخشهای بیهار، شرق استانهای متحد، بنگال غربی، اوریسا و قسمتهایی از استان بمبئی فلج کردند. با این همه، استانهای عمدتاً مسلمان‌نشین تا حد زیادی از این جنبش بر کنار ماندند که دال بر سرکوبی بی‌پروای انگلستان توأم با چاره گریهای ماهرانهٔ آن در استفاده از اختلافات سیاسی داخلی بود. در جنگ جهانی دوم شاهد ورود بزرگ‌ترین قوای انگلستان به خاک هندوستان و ارادهٔ انعطاف‌ناپذیر مقامات استعماری با هدف درهم شکستن جنبش مصممانه اما عمدتاً غیرمسلح مقاومت بود. مقاومت مسلحانهٔ سازمان‌یافته‌ای به رهبری سوبهاس چاندرا بوسه انگلستان را در مرزهای شمال شرقی تهدید می‌کرد. بوسه در ژانویهٔ ۱۹۴۱ به امید ایجاد ارتشی علیه انگلستان از میان سربازان هندی اسیر شده توسط آلمانیها، از هندوستان گریخته بود. همین که تهاجم هیتلر به اتحاد شوروی دورنمای حمله به مرز شمال غربی هند را تیره و تار گردانید، بوسه به وسیلهٔ زیردریایی در اوایل سال ۱۹۴۳ از اروپا به آسیا سفر کرد تا «فوج آزاد هند» (ارتش ملی هندوستان) را از میان اسیران جنگی هندی که در سنگاپور به ژاپنیها تسلیم شده بودند و همچنین غیرنظامیان هندی مقیم آسیای جنوب شرقی تشکیل دهد. ارتش ملی هند اگرچه در شمال شرقی هند و برمه شکست خورد اما نه تنها ستون مرکزی امپریالیسم انگلستان، یعنی وفاداری ارتش هندی بریتانیا را به لرزه درآورد بلکه توانست با به کارگیری شمار غیرمتناسبی از مسلمانان و سیکها برای نبرد در کنار هندوها و برپا ساختن هنگ زنان، شکافهای مذهبی را پر کند. دلیل موفقیت بوسه در بخشیدن جانی تازه به نیروهای ضد استعماری گردهم آمدن تمامی جوامع هندوستان در اواخر ۱۹۴۵ - ۱۹۴۶ در اعتراض به محکومیت سه افسر ارتش او، یک هندو، یک مسلمان، و یک سیک، از طرف انگلستان، به اتهام خیانت بود. لیکن از آنجا که کنگره و مسلم لیگ، هیچ یک، نشانه‌ای از تمایل به کاهش اختلافات ظاهر نکرد، این اتحاد در برابر مسألهٔ بسیار مهم چگونگی تسهیم قدرت میان جماعات ساکن در نواحی مختلف هندوستان پس از خروج انگلستان عمری کوتاه داشت.

ششم. استقلال‌طلبی پاکستان و تجزیهٔ هند

واگذاری حاکمیت سرزمینی به جامعه‌ای ناهمگون که «به ملتی» همگون مبدل گشته بود موضوعی بسیار حساس‌تر از آن بود که عموماً از سوی کسانی مورد اذعان قرار می‌گرفت که در پی طراحی این جریان بدان منظور بودند که مسلمانان دارای کشوری جداگانه شوند. مسلمانان با مطرح ساختن ادعای ملیت مجزای خود در نشست «مسلم لیگ سرتاسری هند»، در ماه مارس ۱۹۴۰، در لاهور، قاطعانه علیه اقلیت‌گرایی که آن را به صورت مضحک قلمی «جماعت‌گرایی» تصویر می‌کردند، سر به شورش برداشتند. آن چنان که محمدعلی جناح در خطابهٔ ریاست جمهوری خود اعتراف کرد، ایدهٔ اقلیت بودن آن‌قدر به درازا کشیده بود که مردم آن را بدیهی تلقی می‌کردند. اما اکنون زمان دور افکندن این پندار فرارسیده بود زیرا اصطلاح «ناسیونالیست» ورد زبان همهٔ اهل سیاست شده بود.

بحث تاریخ نگاشتن، بیش از خواست نامشخص تأسیس کشوری مسلمان، به قضیهٔ ملیت اسلامی پرداخته بود. این امر با دیگر پیشفرضهایی ارتباط داشت که هماهنگی ملیت جداگانه را پیش‌درآمداجتناب‌ناپذیر کشوری مجزا می‌شمارد. تاریخ‌نگاری بازنگر نوین متوجه قضیهٔ تلفیق ناسازبین تأکید بر ملیت مسلمان و تردید و تزلزل در سیاستهای اواخر عصر استعماری که منتج به دستیابی به دولتی صاحب حق حاکمیت شد گردیده است. هنگامی که پافشاری برداشتن موقعیت ملی برای مسلمانان هندوستان پس از سال ۱۹۴۰ به صورت امری غیرقابل مذاکره درآمد، مطالبهٔ تأسیس دولت کاملاً مجزا و صاحب حق حاکمیت پاکستان، تا تابستان سال ۱۹۴۶، همچنان مورد مذاکره قرار می‌گرفت. این ادعا که مسلمانان یک ملت را تشکیل می‌دهند با ساختار فدرال یا کنفدرالی که تمامی هند را دربرگیرد کاملاً انطباق‌پذیر بود. با ملتهای تشکیل‌دهنده چنین دولتهایی، مرزهای میان کشورها می‌باید عبورپذیر و قابل انعطاف بوده باشند. به همین دلیل جناح و لیگ سرسختانه با تقسیم پنجاب و بنگال در راستای خطوط مذهبی مخالفت می‌ورزیدند. فقدان جماعت‌گرایی اسلامی هندوستان بود که باعث مطالبهٔ ملیت مسلمان شد. این دعوی نه به نیت تجزیه‌طلبی به قصد ایجاد دولت ملی مسلمان، بلکه منظور از آن زدن خشت‌بنای ترتیبات فدرال با ایالتهای عمدتاً هندونشین، یا هندوستان، در سطح شبه‌قاره بود.

در صورتی که این استراتژی منحرف می‌شد، به مطرود گشتن رهبر و حزبی می‌انجامید که این خواستها را به نیابت از سوی مسلمانان سرتاسر هند به میان آورده بود. حوزه‌های انتخابیهٔ تقسیم شده براساس جماعات، به گذار قضیهٔ تمایز مسلمانان به سوی تأکید بر ملیت، در سطح گفتمان عمومی هندکمک کرده بود. اما تأکید بر قلمروهای ایالتی و محلی سیاست منافع مسلمانان را رویاروی علائق کسانی قرار می‌داد که از جانب یک جماعت یا ملت در شبه‌قاره سخن می‌گفتند. تمسک به اسلام تکنیک بسیج برای نیرو بخشیدن به جنبشی سیاسی بود که قصد گرفتن سهمی از قدرت برای مسلمانان در هند مستقل داشت. اما مسلم لیگ در توسل به مذهب تنها نبود. گروههای اسلامی سیاسی دیگری نظیر «جمعیت العلماءِ هند» و «مجلس احرار» نیز در عین حال که با کنگرهٔ شدیداً سکولار در مخالفت با جناح و مسلم لیگ متحد بودند، حتی تأکیدی بیشتر بر استفاده از اسلام می‌نهادند.

در پایان کار ناسیونالیسم خاص کنگرهٔ ملی هند بهترین بهره را از ادعای ملت بودن مسلمانان و ایالت‌گرایی مبتنی بر اکثریت مسلمانان در اقصای شمال غربی و شرق شبه‌قاره برگرفت. رهبری کنگره، که مشتاق در دست گرفتن دستگاه متمرکز دولت استعماری بود، حاضر به تسهیم قدرت با مسلم لیگ در سطح کل هندوستان یا قرار دادن ایالت‌گرایی مسلمانان در درون یک ساختار نامنسجم فدرال یا کنفدرال نبود و به جای آن، آمادگی داشت که از حربهٔ فاصله‌افکنی ـ با همدستی هندو ماهاسابها که مورد حمایت اکثر هندوهای پنجاب و بنگال قرار داشت ـ برای کنار گذاشتن لیگ و نواحی عمدتاً مسلمان‌نشین از افق دولتهای ملی سکولار هند استفاده کند. پاکستان، که به رغم میل خویش در نقش کشوری تجزیه‌طلب درآمده بود، ناگزیر شد با ایدئولوژی ملت‌سازی اسلامی طریق استقلال را طی کند.

هفتم. دعاوی ملی و الزامهای متحول استقلال‌طلبی

مرزهای دولتهای ملی جدید بندرت با خطوط پیچیدهٔ هویتهای چندلایهٔ شهروندان آنها همخوانی داشته‌اند. تعریف شهروندی دولت ملی که خواستار وفاداری مطلق در ازای اشتمال در این شهروندی است خطوط تمایز را پررنگ کرد. و مرزهای هویت در شالودهٔ اجتماع را، که در غیر این صورت به گونهٔ تاریخی قابل تغییر و تداخل می‌بودند، عبورناپذیر گردانیده است. در هیچ نقطه‌ای قواعد شهروندی به اندازهٔ این شبه‌قاره که مرزهای آن خودسرانه در سال ۱۹۴۷ تعیین شدند، موجب سردرگمی و آشفتگی نگردیده است. یکی از عبرت‌انگیزترین درسهای ناسیونالیسمهای متعارض جنوب آسیا این است که چگونه جستجوی جایی به اسم میهن برای شخص می‌تواند در هر کجا که بین هویت و سرزمین سازگاری در میان نباشد به انحراف و جابه‌جای بیانجامد. این واقعیت جمعیتی که پس از پنج دهه از تأسیس سرزمینی مسلمان‌نشین در شبه‌قاره، در هندوستان به همان اندازه مسلمان زندگی می‌کنند که در پاکستان یا بنگلادش به سر می‌برند، فقط چشم‌گیرترین جنبهٔ این نکته است.

بررسی تاریخی مطالبات مربوط به موقعیت ملتی حاکم بر خود در آسیای جنوبی روشن می‌سازد که جنبه‌های مطالبات جماعت‌گرای حاکمیت‌طلبی و ملیت‌سازی ظریف‌تر از آن است که تصور می‌شود. مطالبهٔ حق تعیین سرنوشت ملی از سوی جماعات دینی یا زبانی عموماً سابق بر امکان شرایط مذاکراتی که به موجب آن خواستار پیوند داشتن با لایه‌های عالی‌تر حق حاکمیت و تسهیم قدرت در داخل دولتهای بزرگ‌تر چند ملتی می‌شدند، نبوده‌اند. شکست در حصول توافق برای تقسیم قدرت

در سطوح مرکزی و ناحیه‌ای میان نمایندگان آرمانهای ملی هندی و مسلمان بود که به قطع عضو دردناک هند بریتانیا در دو ایالت عمدتاً مسلمان‌نشین پنجاب و بنگال انجامید. جدا شدن دو ناحیهٔ کلیدی مانند پنجاب و بنگال به علت عوامل مذهبی، کوچاندنهای عظیم و خشونتهای هولناکی به دنبال آورد و به تاریخ بغرنج ناسیونالیسمهای متعارض در شبه‌قاره تیغهٔ تیز عاطفی دیگری نیز افزود.

کسانی که ردای قدرت دولتی را در آسیای جنوبی پسا استعماری بر دوش افکندند همهٔ ابزارهای ساختاری و عقیدتی را برای تنبیه و مجازات هر کس که در بیعت کردن با یک طرف و نسبت به پاره‌های توأمان دولت و ملت تردید روا می‌داشت، دارا بودند. گذر از انقیاد استعماری به آزادی پسا استعماری به رغم ناپیوستگی ظاهری عقیدتی دارای استمرار ساختاری معتنابهی بود. با این آرمان که ملت منشأ مشروعیت است، خشونت نهفته در ساختارهای دولت استعماری اینک به سوی شهروندانی متوجه می‌شد که حق مشارکتشان در استقلال می‌بایست تابعی باشد از گفتمان مورد حمایت دولت دربارهٔ هویت. اتباع پیشین مستعمراتی در تناقضی بی‌رحمانه که از استقلال نشأت می‌گرفت به بهای محدود گشتن بیشتر آزادی خود ناچار شدند که هویتهای چندگانهٔ ساخته و پرداختهٔ تاریخ را فربه سازند. رهایی از یوغ استعمار ساختارهای قدرت یکپارچهٔ دولتی را فرو نریخت. همان ابزارهای زورسالاری [Tyranny] استعماری که آتش شوق ناسیونالیسم را چنین برافروخته بود، هیزم آتش نظم پسااستعماری شد. گذشته از ایدئولوژیهای مشروعیت‌بخش ضداستعماری، مفهوم بیگانهٔ حاکمیت یک‌پارچه بسرعت اقتباس گردید تا عوامل قابل پذیرش بیعت سیاسی را معین سازد.

چند دههٔ پایانی سدهٔ بیستم شاهد محاصرهٔ اقتدار مرکزی دولتهای ملی در آسیای جنوبی به وسیلهٔ معارضات ناحیه‌ای و زبانی، مذهبی و تنشهای فرقه‌گرایانه، مبارزات طبقاتی و کاستی و جابه‌جایی و ترکیب سرگیجه‌آور همهٔ اینها بود. احساسات مطرود بودن و محرومیت، واکنشهای شدید و خشونت‌آمیزی را علیه ایدئولوژیهای فراگیر ناسیونالیستی برانگیخت، تا به ساختارهای دولتی پسااستعماری و سیاستهای اقتصادی آن مشروعیت ببخشد. این واکنشها که مدام بیشتر در قالبهای جماعت‌گرایی جدایی‌خواهانه یا هویتهای کاست و طبقه، پایه‌ریزی می‌شد، پیوسته ظرفیتهای دولتهای آسیای جنوبی را در جهت عملکرد جامع و کارامد کاهش داده است. این حالت که بخصوص در مورد پاکستان و بنگلادش که فرایندهای سیاسی دموکراتیک در آنها مدتهای مدید تحت حکومتهای نظامی معلق مانده‌اند بیشتر صادق است، در محیط سیاسی رسماً دموکراتیک هند نیز چندان مؤثر نبوده‌اند.

بررسی مفهوم و تاریخ جماعت‌گرایی در گرداب جنوب آسیا آشکار می‌سازد که ریشه‌های بیماری واگیر معاصر «قومیت»، فرقه گرایی، یا جماعت‌گرایی در طرح نافرجام ناسیونالیستی حقوق متساوی شهروندی نهفته است. مفهوم شهروندی آن چنان که در غرب در دولت ملی مدرن تکامل یافت بر پایهٔ نفی تلویحی سیاستهای تفاوت‌گذاری قرار داشت.

دردسر وجود تفاوتها یکی از ثمرات ناسیونالیسم فراگیر، و همزادش، شهروندی متساوی‌الحقوق است، که از عناصر مشخص‌کنندهٔ دولت ملی جدید به حساب می‌آید. تاریخ ناسیونالیسم فراگیر هند و جماعت‌گرایی اسلامی محدودیت‌آور پاکستان، هر دو، حاکی است که حقوق متساوی شهروندی می‌تواند به آسانی مایهٔ امتیازاتی برای اکثریت علیه اقلیتها شود. دولت پسااستعماری هندوستان شعار فراگیر بودن خود را به گونهٔ معارضهٔ دوگانه بین ناسیونالیسم سکولار و جماعت‌گرایی مذهبی بیان کرده است. هر شهروند هندی برای آنکه سکولار و ناسیونالیست باشد، باید اصولاً و علناً وابستگی بسیار نزدیک خود را به هر جماعت مذهبی یا فرهنگی انکار کند. اباکردن از این امر موجب خوردن برچسب جماعت‌گرایی می‌شود. چنین استنباطی از ناسیونالیسم مسألهٔ متفاوت بودن به وسیلهٔ فراافکنی روایتی یگانه از هویت هندی را از میان برمی‌دارد.

ناسیونالیسم جماعت‌گرای پاکستان که بنیادش بر مذهب است در توسیع حقوق اساسی شهروندی ــ خیلی مانده تا حقوق دموکراتیک ــ تاریخی حتی نومیدکننده‌تر از هند دارد. دوره‌های طولانی حکومتهای نظامی در پاکستان، اتباع این کشور ــ نه تنها اقلیتهای مذهبی ــ را از بسیاری حقوق بنیادی آنان محروم گردانیده است. معهذا، آن‌گونه که نمونهٔ همسایه‌اش، هندوستان، نشان می‌دهد، صِرف اعطای شهروندی دموکراتیک با حقوق سیاسی فردی در حیطه‌های رسمی فی‌نفسه نمی‌تواند نابرابریهای زمخت اجتماعی و اقتصادی را جبران کند. حقوق متساوی شهروندی برای آسیای جنوبی فقط به شرطی می‌تواند هدفی هنجارساز تلقی شود که مبارزه برای حقوق فردی و تساوی شهروندی با دفاع از حقوق زنان، کودکان، اقلیتها و کلیهٔ جماعات و نواحی محروم از لحاظ تاریخی، کاملاً عجین گردد.

ناسازهٔ دو ناسیونالیسم متعارض را که مصرانه منکر مسائل ناشی از اختلاف در باورها می‌شوند تا صرفاً این اختلافات را بازآفرینی و از قرائتهای مربوطهٔ شهروندیِ همه شمول خود طرد کنند، فقط با انکار دوگانگی میان سکولار و مذهبی بودن و همچنین بین ناسیونالیسم و جماعت‌گرایی می‌توان این موضوع را فهمید. همان‌طور که دو تضاد اول [طرد و شمول] را می‌توان به صورت آمیخته در ذهن شخصی منفرد پیدا کرد، جفت دوگانه بعدی [سکولار و مذهبی بودن] در مفهوم اکثریت‌گرایی و اقلیت‌گرایی عمومی از نظر قائل‌شدن امتیاز به تمایز مذهبی وجه مشترک دارد. منطق اکثریت‌گرایی ناسیونالیسم هند و پاکستان متساویاً از طرح استعماری آمارهای مذهبی سرچشمه می‌گیرد. در حالی که ناسیونالیسم هند بر شعارهای فراگیری خود در جامهٔ سکولار تأکید می‌نهد و ناسیونالیسم پاکستان به شیوهٔ مذهبی محدودیت‌طلبی، هیچ کدام از فرایند زیانبار طردکنندگی که ناشی از انکار ضمنی تفاوتها است، اجتناب نمی‌کنند. دستور عمل تک‌ساختی و همگون‌ساز هر دو، دولت ملی است که دانسته یا ندانسته فضایی برای متعصبان مذهبی می‌آفرینند که به قصد ضربه زدن به اقلیتهای مذهبی در صدد کسب قدرت برآیند. تعصب را

جماعت‌گرایی نامیدن دلالت بر اقدام تنی معدود و بی‌عملیِ شماری بسیار از مردم می‌کند.

محدودیتهای ذاتی شیوه‌های تفسیر جماعت‌گرایانه را روند سیاسی در هند و پاکستان معاصر با خود حمل می‌کنند. اگر نیروهای محرّک ناحیه‌ای در دموکراسی انتخاباتی هند علیه دولت ملی با ثبات در مرکز کار می‌کنند، گذار از اقتدارگرایی آشکار نظامی در پاکستان هنوز بیش از آن در مراحل بدوی خود قرار دارد که اجازهٔ بازسازی عمدهٔ روابط میان مرکز و ناحیه را بدهد. با این همه، دموکراسی انتخاباتی هند، چه در حال شکوفایی و چه در کشمکش، در عریان نمودن تناقضات ساختاری و اندیشگی رو در روی دولت ملی نقشی مؤثرتر بازی می‌کند تا پاکستان تحت سلطهٔ نظامیان، اما دچار فتور سیاسی و اقتصادی. نقش فزایندهٔ احزاب ناحیه‌ای در ساختن یا تخریب دولتهای متزلزل ائتلافی، آمادهٔ برقراری توازنی جدید بین مرکز و ناحیه است. این وضع در سطح اندیشگی، چالشی جدی در برابر تمایز ساختگی بین عرفی‌گرایی و جماعت‌گرایی قرار می‌دهد که رجزخوانی ناسیونالیستی دولت پسااستعماری در هند آن همه بدان متکی است. این وضعیت، روابط میان مرکز هند سرتاسری و واحدهای ناحیه‌ای را اساساً از نو شکل می‌دهد و به شروع شکلی از فدرالیسم دموکراتیک و تعاون‌گرا اشارت دارد.

اندیشهٔ خط‌مشی ملی در نیم‌قرن گذشته خود دچار تحولی بنیادی شده است. با کوچک شدن پایگاه حمایت اجتماعی ناحیه‌ای کنگره، هیچ ترکیب سیاسی به تنهایی نتوانسته است به معنای واقعی کلمه مدعی ملی بودن شود. پیروزیهای انتخاباتی حزب بهاراتیا جاناتا در ۱۹۹۸ و ۱۹۹۹، به معدودی از ایالتهای شمالی و غربی هندوستان محدود می‌شد. پشتیبانی احزاب ناحیه‌ای از حزب کنگره به اندازهٔ کافی کرسیهای پارلمانی به آن بخشید که بتواند اعتبار ملی به دست آورد. تعارض بسیاری از احزاب پر و پا قرص سکولار در متحد شدن با حزبِ متهم به جماعت‌گرایی بهاراتیا جاناتا منطق ایدئولوژی مبتنی بر فاصله گرفتن آشکار، سکولاریسم و مذهبی بودن را به چالش می‌خواند. در همین پرتو، از هم‌گسیختگی محیط سیاسی عمدتاً اسلامی پاکستان به وسیلهٔ اختلافات فرقه‌ای، ناحیه‌ای و طبقاتی، اسلام را به عنوان تنها عامل پیوند مردم آن کشور تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. خط‌مشی‌های ناپایدار مرکز و ناحیه در هر دو کشور هند و پاکستان نیاز به تغییرات ساختاری در سطوح قوانین اساسی و انتخاباتی را بشدت نشان می‌دهد.

دولتهای ملی شبه‌قارهٔ آسیای جنوبی دقیقاً به علت نحوهٔ ساختار فعلی خود قادر نبوده‌اند اصرار به حاکمیت یکپارچهٔ خویش را با توقعاتی که در مورد حقوق برابر شهروندی در میان است، جمع آورند و به همین سبب گروههای مذهبی، فرقه‌ای و ناحیه‌ای ابتکار عمل را به دست گرفته و سیاستهای مرگبار اختلاف را به پیش می‌برند. جماعت‌گرایی طردکننده، به هر حال، نمی‌تواند جایگزین ناسیونالیسم فراگیری باشد که در دولتهای ملی مدرنِ مدعی حق حاکمیت یکپارچه، تنها عامل مشروعیت بخش است. هویتهای چندگانه و تغییر اجتماعی در آسیای جنوبی به طور تاریخی آسان طرز عرضهٔ خود را در ترتیبات سیاسی مبتنی بر حاکمیتهای چندلایهٔ غیرمتصلب یافته‌اند. مقاصد شمول‌یابنده تا وقتی که به زبان اکثریتها و اقلیتهای کذایی سخن می‌گویند همچنان ثمرات طردکننده به بار خواهند آورد. میراث تاریخی حق حاکمیتهای لایه‌لایهٔ غیرمتصلب و دورنمای قابلیت آفرینش چارچوبهای سیاسی نوآورانه‌ای که توانایی انعکاس نه تنها هویتهای چندگانهٔ مردمان خود بلکه بازتاباندن خواستهای تحقق‌نیافتهٔ اجتماعی ـ اقتصادی آنان را دارا هستند جایی برای امیدواری باقی می‌گذارند. هند و پاکستان، اکنون که صاحب ظرفیت هسته‌ای شده‌اند نباید با تمسک به جزمهای رسمیِ ناسیونالیسمهای متعارض در رویارویی با نیروهای محرک متحول تاریخی سیاستهای خود را اتخاذ کنند. این دو کشور تازه هسته‌ای شده در آستانهٔ ورود به هزارهٔ جدید فرصتی یگانه دارند که مدعیات ملی و الزامات متحول دولتمداری ـ داخلی، ناحیه‌ای و بین‌المللی خود را ـ از نو برآورد کنند. هندو پاکستان از زمان استقلال تا کنون سه بار جنگیده‌اند: دوبار بر سر ایالت جامو و کشمیر و یک بار در سال ۱۹۷۱ که به تأسیس بنگلادش منجر شد. مناقشهٔ حل نشده بر سر کشمیر، که دارای جمعیت اکثراً مسلمان است، این دو رقیب منطقه‌ای را دشنه در دست رو در رو قرار داده است. از آنجا که دولتهای هند و پاکستان دو ایدئولوژی مخالف ناسیونالیسم سکولار و جماعت‌گرایی مذهبی را به ابزار مشروعیت خود تبدیل کرده‌اند، قضیهٔ کشمیر از لحاظ سیاسی دارای حساسیت شده است. اگر عقاید فوق ناسیونالیستی در پاکستان، بویژه در ایالت مسلط پنجاب، کشور اسلامی خود را بدون انضمام کشمیر ناقص تلقی می‌کنند، هند نیز اعتبار سکولار خویش را در گروِ حفظ مصممانهٔ این ناحیهٔ عمدتاً مسلمان‌نشین گذاشته است. از هنگام آغاز شورشی مردمی در کشمیر در سال ۱۹۸۹، روابط دو کشور همسایه میان شمشیرکشی‌های خطرناک و آزمایشهای موشکی هسته‌ای مرگبار در نوسان بوده است. معذلک، با توجه به قابلیت تازه یافتهٔ «انهدام متقابل و قطعی» هند و پاکستان، چنین می‌نماید که این دو دولت چارهٔ قابل توجه دیگری جز بازاندیشی در ایدئولوژیهای خود به امید دستیابی به توافق در منطقه نداشته باشند. فقط تحول در سطح افکار و عزم فردی و جمعی می‌تواند به انواعی از ترتیبات سیاسی در شبه‌قارهٔ آسیای جنوبی منتج گردد که در سدهٔ بیست و یک نیازهای این منطقه به بستن پل بر روی پرتگاههای اختلافات و رسیدن به مشترکات و اتحادهای جدید را مرتفع گرداند.

نیز بنگرید به این مقالات

آسیای جنوب شرقی • آسیای شرقی • امپراتوریها و امپریالیسم • دین • مدرن‌سازی.

برای مطالعهٔ بیشتر

Bayly, C. A. (1988). *Indian Society and the Making of the British Empire.* Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Bayly, C. A. (1999). *Origins of Nationality in South Asia*. Delhi: Oxford Univ. Press.

Bose, S. And Jalal, A., Eds. (1997). *Nationalism, Democracy and Development: State and Politics in India*. Delhi: Oxford Univ. Press.

Bose, S. And Jalal, A., Eds. (1997-1998). *Modern South Asia: History Culture, Political Economy*. London and Delhi: Routledge and Oxford Univ. Press.

Brown, J. M. (1972). *Gandhi's Rise to Power: Indian Politics 1915-22*. Cambridge: Cambrige Univ. Press.

Catterjee, P. (1986). *Nationalist Thought and the Colonial World: A Derivative Discourse?* London: Zed Press.

Catterjee, P. (1993). *The Nation and Its Fragments*. Princeton, NJ: Princeton Univ Press.

Guha, R. (1983). *Elementary Aspects of Peasant Insurgency*. Delhi: Oxford Univ. Press.

Guha, R. and Spivak, G., Eds. (1988). *Selected Subaltern Studies*. New York: Oxford Univ. Press.

Hasan, M. (1979). *Nationalism and Communal Politics in India, 1916-1928*. Delhi: Manohar.

Hasan, M. Ed. (1993). *India's Partition Process, Strategy and Mobilization, Themes in Indian History*. Delhi: Oxford Univ Press.

Jalal, A. (1985, 1994). *The Sole Spokesman: Jinnah, the Muslim League and the Demand for Pakistan*. Cambridge Univ Press.

Jalal, A. (2000). *Self and Sovereignty: Individual and Community in South Asian Islam since c. 1850s*. London and Delhi: Routledge and Oxford Unive. Press.

Low, D. A. Ed. (1977). *Congress and the Raj: Facets of the Indian Struggle, 1917-47*. London: Arnold-Heinemann.

Sarkar, S. (1983). *Modern India, 1885-1947*. Delhi: MacMillan.

آسیای شرقی

نوشتهٔ کوین دوک
ترجمهٔ منوچهر بیگدلی خمسه

یکم. سنت چین محور
دوم. انقلاب صنعتی آسیای‌شرقی
سوم. امپریالیسم و ناسیونالیسم
چهارم. ناسیونالیسم قومی به مثابهٔ ایدئولوژی انقلابی
پنجم. ناسیونالیسم در آسیای شرقی بعد از جنگ: استمرار و تحول

اصطلاحات

باکوفو (bakufu) دولت نظامی شوگون در ژاپنِ سنتی.
باکو ـ هان (baku-han) نظام غیرمتمرکز دولتی در ژاپن از ۱۶۰۳ تا ۱۸۶۷ که قدرت را میان باکوفو و هان، یا حوزه‌های خودمختار تسهیم می‌کرد.
تیان ژیا (tianxia) جهانِ تحت حکومت امپراتور چین.
ژونگ هوا (zhonghua) تمدن کانونی، چین، اصل اساسی نظم سنتی آسیای‌شرقی.
سامورایی (samurai) کاست نظامی ژاپن سنتی، که در قرن هفدهم به قشر دیوانی مبدل گشت.
شوگون (shogun) فرمانروای نظامی استیلاطلب در ژاپنِ غیرمتمرکز میان سالهای ۱۲۰۰ تا ۱۸۶۷، و رئیس باکوفو.
کانا (kana) خط آوایی ژاپن.
کوکّا ((گوئوژیا / کوکّا) (kokka (guojia / kukka) دولت
کوکومین (گوئومین / کوک‌مین) (kokumin (guomin / kukmin) ملت، به مفهوم سیاسی یا مدنی.
کوکومین شوگی (گوئومین ژوئی / کوک‌مین ژوی) (kokuminshugi (guomin zhuyi / kukmin jui)) ناسیونالیسم، به مفهوم سیاسی یا مدنی.
میجی ایشین (Miji Ishin) انقلابِ میجی («بازگشت») سال ۱۸۶۸.
مین زوکو (مین‌زو / مین جوک) (minzoku (minzu / minjok) ملت، به مفهوم قومی یا عامه.
مین زوکو شوگی (مین‌زوژویی / مین جوک جوی) (minzokushugi (minzuzhuyi / minjok jui)) ناسیونالیسم، بویژه ناسیونالیسم قومی.
وِن هوا (Wenhua) فرهنگ چین محورِ سنتی که بر اشتراک خط در آسیای‌شرقی تأکید می‌ورزید.
هان گول (han'gul) خط آوایی کره.
یانگبان (yangban) حاکم در کرهٔ سنتی.

با آنکه ناسیونالیسم در چین، ژاپن و کره در جهت تأکید بر ادعاهای جداگونگی فرهنگی و سیاسی در عصر مدرن عمل کرده است، هم آیین کنفوسیوسی و هم واژگان سیاسی جدید در برآمدن ناسیونالیسم در آسیای شرقی سهیمند. نوعی احساس مشترک تفاوت با غرب و رفتار کجدار و مریز در قبال تجددطلبی در تداخل و گاه در تضاد با این تأکید بر تمایز ملی در ابراز وجود ناسیونالیسم در آسیای شرقی نیز تأثیر نهاده است. استقرار نخستین دولت ناسیونالیستی آسیای شرقی در اواخر سدهٔ نوزدهم در ژاپن، هم به منزلهٔ منشأ امید برای دیگر آسیاییان شرقی عمل کرد و هم در اوایل سدهٔ بیستم پس از روی آوردن ژاپن به امپریالیسم به‌صورت بزرگ‌ترینِ سد راه آنان درآمد. در زمانی که هنوز دولتهای مستقل چین و کره تأسیس نشده بودند، روشنفکران این دو کشور نقش مهمی در تبیین هویت ملی ایفا کردند. حتی در ژاپن، در فرایند تشکیل دولت میجی، از طریق هنجارهای قانونی غربی، که هرگز تجسم آرمانهای ناسیونالیستی روشنفکران ژاپنی نبود، این روشنفکران واجد اهمیت بودند. درک

ناسیونالیسم در آسیای شرقی مستلزم توجه دقیق به زبان مشترکی است که روشنفکران سرتاسر منطقه هویت ملی، اثرات جنبشهای ناسیونالیستی، و نقشهای متغیر دولت، امپریالیسم و غرب در اواخر سدهٔ نوزدهم و در طی سدهٔ بیستم را به آن زبان درک می‌کردند.

یکم. سنت چین محور

عناصر نوعیِ هویت کره‌ای را می‌توان تا محیط سیاسی سدهٔ هفتم کوگوریو، و هویت مشخص ژاپنی را حداقل تا دربار سدهٔ چهارم یاماتو دنبال کرد. اما این عناصر هویت فرهنگی در آن مراحل اولیه در قالب ناسیونالیسم بیان نمی‌شدند. حتی هنگامی که صور روشنفکرانهٔ گفتمان ناسیونالیست گونه‌ای در سدهٔ هجدهم در کره و ژاپن پدید آمد، به محافل بالای روشنفکری محدود ماند. در کره در دوره‌ای که خاندان سلطنتی «یی» و اشراف یانگبان بر توده‌ها فرمان می‌راندند، احساس همسازی ایشان با توده‌ها تا اندازهٔ زیادی تحت‌الشعاع همسازی آنان با فرهنگ و نگارش چینی قرار داشت. همچنین، در ژاپن، هنجار کار حکومت اشرافیت بود، و در سدهٔ هفدهم، همان فرهنگ و نظریهٔ چین محور به «سامورایی»های ژاپن احساس همسانی بیشتری با قشر دیوانی کره‌ای و چینی می‌بخشید تا باکشاورزان خودی. پیش از سدهٔ نوزدهم، آسیای شرقی را بیشتر نوعی سنت سیاسی و فرهنگی چین محور به یکدیگر متصل می‌کرد تا ناسیونالیسم. در خودِ چین، فضیلت کنفوسیوسی به مثابهٔ واکنشی به غرب، تقدیر می‌شد، حتی در زمانی که فرمانروایان مانچو همچنان به اندیشهٔ کهن تمدن چین محور تمسک می‌جستند. روشنفکران چینی، که سخت دلبستهٔ استمرار این نظم قدرتمند فرهنگ منطقه‌ای بودند، تا اواخر سدهٔ نوزدهم به چالشی که ناسیونالیسم غربی به میان آورد عکس‌العمل جدی نشان ندادند، و تا اوایل سدهٔ بیستم نوعی ایدئولوژی ناسیونالیستی عرضه نکردند. در دوران سنتی، آسیای شرقی جامعه‌ای کشاورزی باقی ماند که قدرت در دست دیوانیان نخبه‌ای بود که در فرهنگ مشتق از چین وجه مشترک داشتند و به هر چالشی در برابر نظم زراعیِ سنتی خود واکنش خشن نشان می‌دادند.

الف. فرهنگ و هویت در سنت چین محور

هر یک از سه فرهنگ عمدهٔ آسیای خاوری چین، ژاپن، و کره تاریخی طولانی دارد که می‌توان آن را تا صدها بلکه هزاران سال پیش دنبال گرفت. آسیای‌شرقی، به عنوان منطقه‌ای از جهان، به لحاظ توسعهٔ عالی نهادهای ادبی، فرهنگی و سیاسی که برای دعویهای ناسیونالیستی و هویتهای منحصر به فرد ملی حاضر و آماده به‌نظر می‌رسد، غیرمعمولی است. مهمترین رویداد فرهنگی در آسیای شرقی سنتی تکامل و گسترش نظام نگارش چینی بود، که به‌وسیلهٔ دودمان «هان» (حدود ۲۰۰ پیش از میلاد) کاملاً رسمی شد و بسرعت در کره و ژاپن در نخستین سده‌های عصر جدید رواج یافت. در چین این شیوهٔ «تصویری» وسیلهٔ ارتباطی مناسبی در میان اقوام چینی بود که غالباً زبانهای بومی یکدیگر را نمی‌فهمیدند. پیدایش یک نظام نگارش غیربومی برقراری ارتباط را میسر ساخت، اگرچه این امر در ضمن مستلزم تأسیس دیوان‌مداری با تخصص بالا، برخاسته از نیازهای کار زراعی بود. این دیوان مداری نخبه اغلب به‌صورت پایگاه اجتماعی برای مباحث سیاسی دربارهٔ سیاست، فرهنگ و سرانجام هویت ملی درمی‌آمد. اما با سرایت این نظام نگارش به کره و ژاپن، دیوان‌مداری در آنجا واژگان و فرهنگی مشترک با همتایان خود در چین ایجاد و نوعی همسازی با این نخبگان اجتماعی غیرخودی پیدا کرد که بسیار نزدیک‌تر از همسازی آنان با دهقانان و دیگر مردمان محیط اجتماعی بی‌واسطهٔ خودشان بود. این نظام نگارش نکتهٔ معضل اساسی ناسیونالیسم در آسیای شرقی را نمایان می‌گرداند: تأکید بر تفاوتها از طریق واژگان مشترکی که غالباً با نخبگان ادبی فرامنطقه‌ای آشناتر است تا اعضای یک اجتماع ملی منفرد.

سرانجام یک روش بومی نگارش، البته غیرچینی، در کره و ژاپن پدید آمد. علائم نوشتاری چینی در ژاپن سدهٔ نوزدهم، به روایت افسانه‌ای، به وسیلهٔ کوکای، روحانیِ بودایی، به خط آوایی محلی ژاپنی (کانا) تبدیل یافت. نوعی الفبای آوایی کره‌ای (هان گول) در سال ۱۴۴۳ توسط شاهزاده سجونگ ایجاد و ترویج شد. پیدایش این خطوط بومی اگرچه به سوادآموزی همگانی منجر نشد، لیکن ادبیاتی که براساس آنها به‌وجود آمد، در هر دو کشور، موجب آگاهی دانشوران از تفاوت فرهنگهای خودشان با فرهنگ چین شد. اما خودِ «فرهنگ» را عمدتاً به عنوان اعمال و ارزشهایِ مرتبط با دیوانیان باسواد در تضاد با جمعیت اکثراً بی‌سواد روستاییِ حکومت‌شونده می‌شناختند. در زمینهٔ وسیع‌تر، این تعریف از آسیای شرقیِ فرهنگ محور بر مفهومی از هویت تعریف شده برپایهٔ استنباط چینی و عمدتاً کنفوسیوسی تکیه دارد.

فرهنگ والا صریحاً نشانِ برتری نگارش (ون‌هوا) بود و مظهر اعلای آن در دربار سلطنتی دیده می‌شد، که خود را کانون تمدنی می‌شمرد که از هویت محلی، قبیله‌ای یا قومی فراتر می‌رفت. عقیده بر این بود که امپراتور مظهر فضیلت جامع الاطراف است، و آیین کنفوسیوسی و دیگر سنتهای مذهبی به‌منظور خلق این برداشت بسیج شده‌اند که دودمان سلطنتی تنفیذکننده و پاسدار این فرهنگ متمدن است. این تمدن چین محور امپراتور چین را در مرکز کائنات (تیان ژیا) قرار می‌داد. در این نظریه، خارج از اقتدار تیان ژیا هیچ محیط سیاسی دیگری وجود نداشت، و زبان، نژاد، قومیت، و مذهب در واحدهای اجتماعی تفاوت مهمی ایجاد نمی‌کردند. دنیا به کسانی که به فرهنگ متمدنان (ون‌هوا) عمل می‌کردند و «بربرها»یی که هنوز فاقد تمدن بودند، تقسیم می‌شد. در چین اصطلاح «بربر» معمولاً به معنای چادرنشینانی به‌کار می‌رفت که آن سوی دیوار بزرگ می‌زیستند، حال آنکه در کره و ژاپن این تقسیم بین فرهنگ و بربریت غالباً به قصد تفاوت‌گذاری میان دیوان‌مداری حاکم و توده‌های حکومت‌شونده مورد استفاده قرار می‌گرفت.

ب. نظم منطقه‌ایِ پیش از ناسیونالیسم

مفهوم سلطنت چین به منزلهٔ تجسم تمدن فراگیر نقطهٔ اتکای نوعی نظریهٔ سیاسی بود، بر این مبنا که دودمان امپراتوری نمادِ عالمِ سیاسی است. این اندیشه یک ایدئولوژی سیاسی گسترندهٔ همگون‌ساز با هدف تک فرهنگی ساختن کلیهٔ اقوام و ادغام آنان در این فرهنگ چین محور به قصد دستیابی به صلح بزرگ در تحت حاکمیت امپراتور چین بود. اعتقاد به نیروی همگون‌سازی در یک نظم فراگیرِ چین محور در سدهٔ نوزدهم هنگامی ترویج شد که مانچوها با دودمان «کینگ» [Qing] قدرت را تصاحب و بر نوعی ایدئولوژی تأکید کردند که از اهمیت هویت قومی به سود نمادهای جهانشمول می‌کاست، زیرا حکومت اقلیت قومی مانچو را بر اکثریت هانِ چین توجیه می‌کرد. لیکن، بعداً در سدهٔ نوزدهم، همین ایدئولوژی فراقومی کنار آمدن با نیروهای اوجِ گیرندهٔ ناسیونالیسم را برای سلسلهٔ مانچوکینگ دشوارتر گردانید.

از کلیهٔ واحدهای سیاسی دیگر توقع می‌رفت که به عنوان شناسایی مقام عالی امپراتور کینگ هدایایی به او پیشکش کنند. حاکمان مانچو با علم به موقعیت خود به منزلهٔ اقلیت قومی، روابط نظام سنتی خراج‌گذاری [دولت واسال] را همچون ابزاری برای تضمین ثبات سیاسی و دوام قدرت خود یافتند. در نظام دولت خراج‌گذار، همهٔ قدرتها منظماً نسبت به امپراتور چین اظهار انقیاد می‌کردند و خراج می‌پرداختند و در اِزای گردن نهادن به قدرت عالیهٔ امپراتور چین، حاکمان محلی به مانند اعضای مشروع جهان سیاسی متمدن شناخته و از حمایت نظامی چین برخوردار می‌شدند. نظام خراج‌گذاری، در عمل، دست حکام محلی را در امور بومی باز می‌گذاشت و در عین حال حق انحصاری ادارهٔ روابط درون منطقه‌ای، از جمله حاکمیت بر مردمان «بربر» را به دربار امپراتوری چین محول می‌کرد.

نظام خراج‌گذاری علیه مراحل آغازین پیوند ناسیونالیستی عمل می‌کرد، بخصوص در آن بخشهایی از آسیای شرقی که نیرومندتر می‌نمود. در کره، که روابط فرهنگی و سیاسی آن با چین، به دلایل تاریخی، نزدیک‌تر بود، سلسلهٔ یی (۱۳۹۲-۱۹۱۰) این نظم چین محور را پذیرفت. پادشاهان یی به‌طور آیینی از سوی امپراتور چین در مقام خود تأیید می‌شدند و یانگبان فرهنگ برآمده از نظم چین محور را برای مشروعیت بخشیدن به حاکمیت خود نافع می‌شمردند. برعکس، شوگون ژاپن هرگز تلقی جهان چین محور و یا سروری امپراتور چین بر امپراتور ژاپن را کاملاً نپذیرفتند. در سالهای اول سلطنت توکوگاوا باکوفو (۱۶۰۳-۱۸۶۷)، سلسلهٔ قدرتمند توکوگاوا به آیین نوکنفوسیوسی به عنوان نوعی ایدئولوژی سیاسی ارزشمند روی آورد و از آرمان نظم اجتماعی نوکنفوسیوسی مبتنی بر کاستهای موروثی ساموراییها، دهقانان، پیشه‌وران و سوداگران، برحسب نظم نزولی، حمایت کرد. در ژاپن هم، مثل چین و کره، این نظم اجتماعی مانع ارتقای وحدت ملی می‌شد و در عین حال ارتباط و همسازی با دیوان‌مداری در کره و چین را تشویق می‌کرد. اما باکوفو هرگز نتوانست آیین نوکنفوسیوسی را در جایگاه تنها منبع فضیلت، هویت فرهنگی، یا مشروعیت سیاسی تثبیت کند، ضمناً، باکوفو هرگز حاکمیت چین را بر امور ژاپن به رسمیت نشناخت. چنین بود که ژاپن در سده‌های هجدهم و نوزدهم استقلالی افزون‌تر از چین یافت. با صلح توکوگاوا، [پاکس توکوگاوا]، ساموراییها تدریجاً به قشری دیوانی مبدل گشتند که بیشتر به قلم متکی بودند تا شمشیر.

ج. تحول ایدئولوژیکی ناسیونالیستیِ اولیه

ترکیب حس شایستگی و فضیلت در میان دیوانیان به یک سنت استوار انتقاد سیاسی انجامید، و از آنجا که نقد کردن می‌توانست به حملاتی علیه فرهنگ چین محور منجر شود، جمعی از مورخان آغاز ایدئولوژیهای ناسیونالیستی کره و ژاپن را در این روشنفکران منتقد جستجو می‌کنند. در کره، مهمترین سنتهای اعتراضی به این شکل مکتب تعلیم علمی ـ عملی «یوهیونگ وون» و «چونگ یاگ یونگ» اند. پیروان تعلیم علمی ـ عملی به مسائل مستقیمی که اقتصاد کشاورزی و ساختار اداری با آنها مواجه بودند علاقه نشان می‌دادند و فرهنگ چین محور و نظم سیاسی را از بابت نپرداختن به این مسائل مقصر می‌شمردند. بسیاری از این روشنفکران اهل بخشهای جنوبی شبه‌جزیره بودند که سنت فرهنگ چینی در آنجا به اندازهٔ شمال قوت نداشت، و احساسات ضدچینی آنها بخشی از سنت دیرپای کره‌ای رقابت میان یانگبان شمال و جنوب بود. مکتب تعلیم علمی ـ عملی در عین حال که توجه خود را از چین به امور کره معطوف نمی‌گردانید، نظم اجتماعی اشراف‌سالاری را هم با تصور ایجاد یک حس هویت مشترک کره‌ای به چالش نمی‌خواند.

در ژاپن هم، افکار متحول دربارهٔ فرهنگ از مکاتب انتقادی درون دیوان‌مداری سامورایی پدید آمد. عوامل کلیدی در بین این جنبشهای روشنفکری دانشمندانی از قلمرو میتو، خاندانی مرتبط با خانوادهٔ حاکم توکوگاوا، بودند. آیزاوا سی‌شی سایی در کتاب تز جدید (۱۸۲۵) عناصری از دانش اروپایی را که از طریق سوداگران هلندی در ناگاساکی کسب کرده بود مطرح کرد تا گفتمان نخبگان ژاپنی را از چین محوری به سمت نگرشی نسبیت‌گراتر به نظم جهانی سوق دهد. علمای میتو، از جمله آیزاوا درصدد مقابله با باکوفو، به سبب غصب اقتدار امپراتور ژاپن، برآمدند، و در این فرایند، مانند دانشمندان مکتب سیرهاک در کره، توجه روشنفکران را به مسائل بومی کشاورزی معطوف کردند. این روگردانی از فرهنگ چین محور بر شالودهٔ کار قبلی دانشمندان بومی‌گرایی نهاده شد که خود برآمده از فرهنگ تجارتی شهرها در خلال اواخر سدهٔ هفدهم و اوایل سدهٔ هجدهم بودند. بومی‌گرایی که با پژوهش کامو مابوچی و موتووری نورینا گا، دربارهٔ زبان بومی در آثار کهن ژاپنی باستان آغاز گردیده بود، بسرعت با نوشته‌های هیراتا آتسوتانه، که بانگ تیز و تندش برای رجعت به روزگاران کهن، شالودهٔ نهضتهای ساموراییان جوان‌تر از حیطه‌های بی‌اعتبار شد، به قصد «سرنگون کردن باکوفو و اعادهٔ امپراتور [به قدرت]»، رنگ سیاسی آشکاری به خود گرفت.

این وقایع در ساختن ناسیونالیسم چندان مؤثر نبودند، بلکه حداکثر

شکلی از گفتمان فرهنگی ناسیونالیسم اولیه در میان دیوان‌مداری نخبه بود که در جوامع سنتی زمیندار می‌زیستند. چه در چین، چه در ژاپن و کره، دیوانیان از فرهنگ والای خود نه به منظور ایجاد یک حس وحدت ملی، که به قصد فاصله گذاری بین خویش و توده‌های بیسواد، و گهگاه برای برقراری روابط افقی با دیوانیان دیگر واحدهای سیاسی، استفاده می‌کردند. رفته‌رفته اعضای منتقد دیوانی، در ژاپن و کره، توجه خود را از فرهنگ چین محور منطقه‌ای به روشهای بومی معطوف کردند و بدین ترتیب، برای ناسیونالیستهای بعدی شالوده‌سازی کردند. اما دیوان‌مداری و افکارش تا حد زیادی در فرهنگ والا مرتبه باقی ماند و به‌طور وسیع در جامعه گسترش نیافت تا حس واقعاً ملی را در میان اکثریت مردمان ژاپن، کره، و چین پی‌ریزی کند. هویت فرهنگی حوزهٔ معدودی از مردم باقی ماند و تا اواخر سدهٔ نوزدهم که یک دولت ملی مدرن تشکیل گردید با ساختار سیاسی عجین نشد.

دوم. انقلاب صنعتی آسیای‌شرقی

خاستگاه ناسیونالیسم جدید در آسیای شرقی انقلاب نوین ژاپن توسط [امپراتور] میجی، در سال ۱۸۶۸، است، که ژاپن را از جامعهٔ کشاورزی سنتی به جامعهٔ صنعتی نوین مبدل گردانید و ناسیونالیسم را به منطقه آورد. در چند دههٔ معدود ژاپن نخستین دولت ملی را در آسیای شرقی به‌وجود آورد و الگویی شد برای جنبشهای ناسیونالیستی در چین، کره، و بسیاری از جوامع دیگر غیرغربی. انقلاب میجی را ساموراییهای جوانی آغاز کردند که نوشته‌های دیوان‌مداران منتقدِ مطالعات میتو و بومی‌گرایی الهامبخش آنها بودند. اما پس از آنکه خاندان استیلاجوی توکوگاوا را سرنگون کردند، با ادامهٔ نظام دولتی نامتمرکز باکو ـ هان به مخالفت برخاستند. در عوض، دوباره، در «سوگندنامه»ی سال ۱۸۵۸ اعلام داشتند که دانش جدید را از سرتاسر دنیا برخواهند گرفت. تقریباً بلافاصله به جنبش بومی‌گرا که می‌خواست ژاپن را به سرچشمه‌های اسطوره‌ای کشاورزیی بازگرداند، پشت کردند و این انقلابیون جوانِ پیشتاز، به سوی آمیزه‌ای سرگیجه‌آور از اصلاحات اجتماعی، فرهنگ غربی، و تبدیل اقتصاد ژاپن به اقتصادی صنعتی و ملی، به حرکت درآمدند. اکثر نخبگان سیاسی جدید به مأموریت ایواکورا به غرب، از سال ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۳، پیوستند. در آنجا دریافتند که ژاپن به اصلاحات بسیار وسیع‌تر ساختن یک دولت نیرومند نوین نیاز دارد. رهبران انقلاب میجی که به‌دنبالِ ایجاد نظم سیاسی با ثبات‌تری در ژاپن بودند، دیرتر به فکر پذیرش ناسیونالیسم افتادند و ناسیونالیسم بیشتر به مثابهٔ نقدی بر وعدهٔ انجام نشدهٔ برابری اجتماعی در این جامعهٔ تازه صنعتی شده و همچنین خود دولت میجی پدید آمد.

الف. انقلاب میجی (میجی ایشین)

انقلاب میجی، جامعهٔ ژاپن و همچنین، نظم سیاسی و فرهنگی آسیای شرقی را متحول ساخت. انقلابیهای جوان عمدتاً از دلِ تعدادی حوزه‌های قدیم، خاصه ساتسوما و چوشو برآمدند، و پس از جریان سرنگونی باکوفو شروع پیوندهای مشترکی در سراسر هویتهای حوزه‌های قدیم ایجاد کردند. فوری‌ترین مسأله بعد از انقلاب، برای اینان نحوهٔ جلب حمایت بسیاری از حیطه‌های پیشین بود. اوکوبوتوشی میچی، یکی از درخشان‌ترین چهره‌های انقلاب، فوراً اقدام به الغای آن حیطه‌ها و ساخت دوایر جدید، یعنی دستگاههای محلی ضعیفی کرد که کنترل بیشتر دولت مرکزی را میسر می‌ساختند. با ایجاد این دوایر که مرزهای حوزه‌های قدیم را قطع می‌کردند، اوکوبو از هر فرصتی برای تضعیف هویتهای سنتی به منظور خلق هویتهای جدید در زمینهٔ دولت نوین مرکزی میجی بهره گرفت.

علاوه بر این، دولت جدید نظم کهن اجتماعی چهار کاستی کنفوسیوسی را ملغی و نظام تازه‌ای را جایگزین آن ساخت که والاترین پایگاه را برای اعضای دربار و ساموراییهای سابق حفظ می‌کرد، و در عین حال اعضای پیشین سه کاست دیگر را به عنوان «عامه» در نظر می‌گرفت. این امر نشانهٔ آغاز مفهوم تساوی اجتماعی و شروع احساس جامعهٔ ملی در ژاپن بود. در سال ۱۸۷۰ به این عامه امتیاز داشتنِ نام خانوادگی داده شد، و در سال بعد به آنان، همچنین به اِتا، که مشاغل موروثیشان آنها را به‌صورت مطرودان جامعه درآورده بود، حق آزادی شغلی اعطا گردید. پس از آنکه دولت قانون آموزش را، در سال ۱۸۷۲، وضع کرد که به مردم حق بهره‌مند شدن از آموزش پایه‌ای را می‌داد و آگاهانه از نظام مدارس دولتی آمریکا، برای تحکیم تار و پود ملتی نیرومند، الگوبرداری شده بود، امتیازات دیوانیان در این زمینه هم از بین رفت. در همان حال، دولت میجی قانون خدمت نظام وظیفه را در سال ۱۸۷۲ تصویب و راه خدمت در ارتش را به روی همهٔ شهروندان باز کرد و بدین ترتیب پشتوانهٔ مالی قدیمی دیوان‌مداری را ضمن کاهش حقوق ساموراییها و قرار دادن آنان در معرض ابهامات بازار، از میان برداشت. قسمت اعظم مواجب ساموراییها برای تأمین مالی اقتصاد صنعتی جدید، در نظام متمرکز بانکداری نوین، به کار گرفته شد. در نتیجهٔ این تغییرات انقلابی اجتماعی، انحصار کهن در قدرت درهم شکست و نظم اجتماعی تازه‌ای براساس شایستگی جای آن را گرفت.

در حالی که اصلاحات اجتماعی و اقتصادی همجوش‌سازی مردم در یک قالب واحد ملی را آغاز کرده بود، عطش دانش جدید موجب بروز افکار گوناگون تازه‌ای دربارهٔ نقش مردم در پیوند با قدرت سیاسی شد. اعضای پیشین دیوانی مانند فوکوزاوا یوکیچی، ناکائه چومین، و میتسوکوری رینشو به نظریهٔ ناسیونالیسم لیبرال اروپایی روی آوردند و برای ارائهٔ نظریهٔ دولتی که می‌بایست سرانجام مورد ترجیح سرآمدان سیاسی واقع شود، با یکدیگر به رقابت پرداختند. این افراد به عنوان اعضای دیوان‌مداری قدیم، از ذی‌حق بودن خود برای حکومت الهام

می‌گرفتند، اما با افکار جدید «عامه» و «حقوق مردم»، به مثابهٔ وسیلهٔ بیان حق خود برای شمول در مباحثات عمومی و سپس مفاهیم وسیع‌تر حقوق «ملت» برای مشارکت در امور عمومی، مبارزه می‌کردند. سرچشمه‌های ناسیونالیسم امروزین در ژاپن، و متعاقباً در آسیای شرقی را می‌توان در همین مساعی اعضای سابق دیوانی برای تعریف مجدد «مردم» یا دور شدن از سنت کنفوسیوسی اهداف حکومت و رو آوردن به موضوعات ملی که لازمهٔ جهان مدرن است، جستجو کرد. این منتقدان روشنفکر ممکن است اساس زبان ناسیونالیسم نوین در آسیای شرقی را فراهم کرده باشند، اما عقایدشان مورد قبول نخبگان جدید سیاسی که بیشتر نگران ایجاد یک دولت بودند تا ترویج ناسیونالیسم در میان مردم، قرار نگرفت.

یکی از تناقضات این بازگشت به دولت ناسیونالیستیِ متشکل از افراد اجتماعاً متساوی‌الحقوق این است که چرا ساموراییهای جوان و مسؤول در دولت میجی می‌باید گام بی‌سابقهٔ تشویق مباحثهٔ آزاد سیاسی را در آسیای شرقی بردارند، حتی به قیمت بی‌ثبات گردانیدن طبقهٔ خود. آنان مسلماً تساوی‌طلب اجتماعی نبودند لیکن اصلاحات اجتماعی آنها به نیت مقابله با مسائل دشوارِ نحوهٔ وسعت دادن به پایگاه قدرت خودشان و در عین حال فروریختن پایگاه معارضان بود. اهداف اولی برای آنها ساختن حس ناسیونالیسم صرف نبود، بلکه جذب شمار هرچه بیشتری از ژاپنیهای عادی به طرح دولت‌سازی خود بود، که می‌دانستند گامی است لازم به سوی بازنگری محدودیت تحمیل شده بر آنان از سوی غرب، در اواخر دههٔ ۱۸۵۰. هدف غایی ایشان «غنی ساختن کشور و تحکیم ارتش» بود، و این خط‌مشی را با خلق یک ارتش حقیقتاً ملی و تغییر مسیر منابع از مددهای اجتماعی به توسعهٔ صنعتی به اجرا درآوردند. تغییر در مالیات‌بندی و ایجاد نظام بانکداری مرکزی، اقتصاد را در دههٔ ۱۸۷۰، از مبنای کشاورزی به مبنای پولی جابه‌جا کرد، و با قانون خصوصی‌سازی کارخانه‌ها در سال ۱۸۸۰، اقتصاد وارد مرحله‌ای تازه از خصوصی‌سازی و رشد صنعتی شد. برای رهبران سیاسی جدید ژاپن نوین، مسألهٔ بقا در میان بود، و کشور فقط با توسعهٔ قدرت نظامی و اقتصادی می‌توانست باقی بماند. بدین منظور، کلیهٔ منابع کشور، اعم از انسانی و مادی، می‌بایست به کار گرفته شوند. اما رهبریِ نوین سیاسی هنوز این مسأله را حل نکرده بود که چگونه آرمان تازهٔ ملی برای برابری و حاکمیت مردمی ــ برخاسته از اصلاحات خودشان ــ را با این احساس شدید سازش دهند که پیشبرد سیاستهای ژاپن به دلیل شراع کشیدن در آبهای متلاطم سیاستهای اواخر سدهٔ نوزدهم آسیای شرقی نیازمند هدایت دقیق به وسیلهٔ معدودی افراد برگزیده است. همچنان که فوکوزاوا یوکیچی، ناسیونالیست لیبرال پیشگام آن روزگار، متذکر شد، ژاپن ۱۸۷۵ دارای دولتی مرکزی بود، لیکن احساس ملی (کوکومین) نداشت.

ب. تجدید نظم در آسیای شرقی

این حوادث در ژاپن نه تنها مجمع‌الجزایر را به‌صورت دولتی ملی شکل داد، بلکه نظم منطقه‌ای در آسیای شرقی را به چالش کشید. آسیای شرقی به عنوان دنیایی چین محور که لنگرگاهش درک فراملی کنفوسیوسی از فرهنگ بود نمی‌توانست از تأثیر انقلاب ژاپن برکنار بماند. مؤثرترین احساسی که بر ناظران در چین و کره دست داد آن بود که ژاپن با موفقیت اصلاحات داخلی را عملی کرده و به‌این وسیله استقلال خود را از تهدید مستعمره شدن به دست قدرتهای غربی در امان داشته بود. این امر ظاهری که دیوان‌مداری هنوز مصدر امور در ژاپن بود، همراه با این باور غلط که سقوط باکوفو، سنت کنفوسیوسی «رستاخیز» فرمانروایی امپراتوری را به ارمغان آورده، سلسله‌های سلطنتی را در چین و کره معتقد ساخت که اصلاحات، نه انقلاب، برای تلاشهایشان در رویارویی با این چالشهای جدید بسنده خواهد بود. به هر حال، دودمانهای کینگ و یی در حالی که برای اصلاحات خود می‌کوشیدند، در ساختار نهادینهٔ نظام دولت خراج‌گذار و مفهوم منطقه‌ای فرهنگ ون‌هوا به دام افتادند و از رها ساختن خود عاجز ماندند.

ظهور زودهنگام ناسیونالیسم در ژاپن و تأخیر آن در چین و کره از نحوهٔ تفاوت عکس‌العمل سلسله‌های کینگ و یی به چالشهای غرب در قبال توازن قدرت در آسیای شرقی ناشی می‌شد. در حالی که ساموراییهایِ جوان در ژاپن در انقلاب حقیقی اجتماعی تکمیل شده با صنعتی شدن و متمرکز ساختن اقتصاد پیشقدم بودند، رهبران سلسلهٔ کینگ در مقابله با بحرانهای سیاسی به روشهای سنتی توسل جستند. پاسخ آنها در «بازگشت تونگ‌ژی»، در دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰، از تلاشی سنتی برای درامان داشتن سلطنت فراتر نرفت. برخلاف انقلاب میجی، که نمادی جدید از وحدت ملی را فراروی امپراتور میجی قرار داد، بازگشت تونگ‌ژی درصدد اعادهٔ قدرت سلسلهٔ موجود در تحت نام امپراتور خردسال تونگ‌ژی برآمد، که از ۱۸۶۱ تا ۱۸۷۵ بر تخت تکیه داشت، چاکران امپراتوری (از جمله مادر او، که به نام ملکه «دووا گر سکزی» خوانده می‌شد و عمویش شاهزاده گونگ) دست به اصلاحاتی چند زدند. اما مساعی آنها در اصلاحات و صنعتی کردن به میزان زیادی ناکارامد ماند زیرا نظم سیاسی موجود را زیر سؤال نبردند. مثمرترین اصلاح آنان گشودن «دفتر امور خارجه» بود که امتیازی در قبال رفتار با کشورهای خارجی براساس برابری به حساب می‌آمد. معهذا، این فرض بنیادین نظام موروثی که مردم به دو بخش متمدن و بربر تقسیم می‌شوند کاملاً از میان برداشته نشد. این فرض به اصل حکومت موروثی گره خورده بود و تا سقوط سلسلهٔ پادشاهی پابرجا ماند. سلسلهٔ کینگ به جای انقلاب در پی «نیرومند ساختن خویش» بود. شاید این سلسله می‌باید از سر اضطرار امتیازاتی، بویژه به انگلستان، می‌داد، لیکن می‌کوشید که نقش مرکزی خود را در میان خراج‌گذاران خویش در آسیای شرقی، خاصه کره، حفظ نماید. سلسلهٔ مانچو کینگ که کارکنانش اقلیتی بسیار کوچک در مقابل اکثریت هان بودند، اصلاً نمی‌توانست ساختار چند قومیِ امپراتوری خود را به‌خاطر انقلاب ناسیونالیستی و امید به بقا رها کند.

مواضع ظهور ناسیونالیسم کره هم به همین اندازه خطیر بود. دودمان

یی در میان نیروهای منطقه‌ای یانگبان و ادعای مالکیت سلسلهٔ کینگ بر کره گرفتار بود. پادشاهان یی که از آغاز فرمانروایی این سلسله به اتکای چین در پی اثبات تفوق خود بر یانگبان محلی بودند، ایفای نقش امپراتور میجی را، که اعادهٔ قدرتش مرهون سرنگونی باکوفو کنفوسیوسی بود، دشوار می‌دیدند. از این‌رو، پس از رسیدن کشتیهای فرانسوی و آمریکایی به کرانه‌های کره، در سال ۱۸۶۶، ولایت عهد (تائه وون گون) با هدف تثبیت سلطنت، به اصلاحاتی چند پرداخت. اما در پایان، همانند «بازگشت» تونگ‌ژی در چین، ولایت عهد، در سال ۱۸۷۱، بر خط‌مشی انزوای کره تأکید مجدد ورزید؛ تضادی تند با واکنش ژاپن به ورود [کشتی] دریادار پری، که به «باز شدن کشور» به روی افکار غربی، در دههٔ ۱۸۷۰، انجامید. برای ولایت عهد، خط‌مشی انزواطلبی کره وسیلهٔ این اطمینان خاطر برای سلسلهٔ کینگ بود که کره با چالش حق تاریخی کینگ در ادارهٔ روابط خارجی ایالات تحت انقیادش رویارو نیست. ضمناً حفظ روابط با چینِ کینگ ابزاری سودمند برای تحکیم اقتدار یی علیه منتقدان داخلی نیز شمرده می‌شد. اما از نظر دولت نوین ژاپن، امتناع سلسلهٔ یی از شناسایی دولت میجی براساس شرایط متساوی اهانتی به شرف ملی تلقی شد و چیزی نمانده بود که به مخاصمات منتهی شود. در سال ۱۸۷۳ سایگا تاکاموری و پیروان سامورایی سابق او داوطلب حمله به کره برای «مجازات» آن کشور به سبب امتناع از شناسایی نقش ژاپن در شکل دادن به نظمی نوین در آسیای شرقی شدند. از این حمله سرانجام در واپسین دقیقه جلوگیری شد. اوکوبو توشی میجی و دیگران مصممانه اظهار داشتند که بقای ملی ژاپن، بر اولویت اصلاحات داخلی بر کشمکشهای خارجی حکم می‌کند.

ملی شدن در ژاپن دغدغه‌های داخلی و خارجی را درهم تنید، زیرا ظهور ژاپن به منزلهٔ دولت ملی مستقل با نظم چین محور دیرین منطقه ناسازگار بود. بروز مشکلات در تایوان شاخصی زودهنگام از دگرگونیها در منطقه عرضه کرد. به مدت چندین سده، ژاپن مدعی جزایر ریوکیوان (اوکیناوا) بود، و زمانی که دسته‌ای از ماهیگیران ریوکیوانا به دست بومیان به قتل رسیدند، مقامات کینگ به اصل سنتی فرهنگ (ونهوا) متوسل شدند. آنها بدون دست برداشتن از ادعای مالکیت بر منطقه، به کلی منکر مسؤولیت خود در اعمال بومیان تایوانی شدند، که خودشان آنها را «نامتمدن» توصیف می‌کردند. این پاسخ از جانب وزیر ژاپنی، سوئه جیما تانه اومی، چنین تلقی گردید که چین حاکمیت بر تایوان را نمی‌پذیرد، لذا در سال ۱۸۷۴ ژاپن قوای خود را برای استقرار نظم به آن جزیره گسیل داشت. دولت ژاپن که در جهت یک دولت ملی حرکت می‌کرد، مایل به قبول نظم کهن چین محور آسیای شرقی نبود. این نکته در سال ۱۸۷۶ هنگامی روشن شد که ژاپن سلسلهٔ یی را مجبور به امضای پیمان کانگ هوا کرد، که اعلام می‌داشت کره دولتی مستقل و برابر با ژاپن است. کره البته همچنان مطیع چینِ کینگ بود و تا سال ۱۹۰۵ نیز همان وضع را داشت. اما پیمان کانگ‌هوا این اصل جدید در حال پیدایش را در دیپلماسی رسمی وارد ساخت که دولتهای ملی واحدهای سیاسی آسیای شرقی نوین‌اند، هر چند که [این پیمان] نشانهٔ ظهور ژاپن به عنوان دولتی مستقل بود که قواعد دیپلماتیک سنتی آسیای شرقی را به چالش می‌خواند. در آینده، ناسیونالیسم در چین و کره اهمیت خواهد یافت، نه تنها به مثابهٔ وسیلهٔ پایداری در برابر امپریالیسم غربی، بلکه در عین حال همچون ابزار مقاومت در مقابل مداخلهٔ ژاپن در نظم سیاسی آسیای شرقی.

ج. آغاز ناسیونالیسم در آسیای شرقی

در دههٔ ۱۸۸۰، شرایط برای ناسیونالیسم در آسیای شرقی مهیا بود. در ژاپن، اقتصاد از پایهٔ کشاورزی نظم توکوگاوا به سرمایه‌داری صنعتی حول بانکهای بزرگ و پول ملی تحول می‌یافت. ماتسوکاتا ماسایوشی، وزیر دارایی، یک سیاست شدید ضد تورمی را تعقیب می‌کرد که عوارض هولناکی برای مردم ژاپن داشت و عدهٔ زیادی را علیه دولت برمی‌انگیخت. راه‌آهنهای جدید مردم روستاهای دورافتادهٔ کوهستانی را با مراکز شهری در امتداد ساحل به هم متصل می‌ساخت، و جریان آزاد کالاها و خدمات، بخصوص نظام سرتاسری ملی آموزش ابتدایی، به‌طور افزاینده ژاپنیها را در یک اجتماع ملی به یکدیگر پیوند می‌داد. در عین حال، بحرانی سیاسی در میان سرآمدان حاکم با واپس‌زدن منادیان حکومت مردمی ملهم از بریتانیا و طرد پیشگام آنان، اوکوما شیگه‌نوبو، از دولت، نشانهٔ پایان تلاش در جهت ساختن کشور بر مبنای ناسیونالیسم بود. اوکوما یک حزب مخالف مردم‌گرا [پوپولیست] بنیاد گذاشت و نخبگان حاکم از ناسیونالیسم عامه گرا بیشتر رویگردان شدند. اینان که هنوز خاطرهٔ خطرات شورش ساتسوما، در سال ۱۸۷۷، در ذهنشان تازه بود، خود را در معرض حملات کسانی می‌دیدند که در «جنبش آزادی و حقوق مردم» بانگ ناسیونالیسم عامه گرا سر می‌دادند.

ناسیونالیسم هنوز بر دولت تمرکز داشت، بویژه از آنجا که افکار عمومی ژاپن آگاه می‌شد که در طی چند سال یک قانون اساسی، یعنی پروانهٔ ایجاد ملت مدرن، وضع خواهد گردید. مردم سراسر کشور، از هر صنف و طبقه، غرقه در نظریه‌های سیاسی و مباحث قانون اساسی شدند، به‌طوری که حتی زارعان قانون اساسی پوپولیستی خود را می‌نوشتند تا بر قانون اساسی رسمی تأثیر بگذارند. پس از مباحثات دور و دراز و عمومی بر سر فضایل نسبی مفاهیم مختلف ساختار و افکار ملی، ایتو هیروبومی و نخبگان حاکم نظریه‌های پروسی سلطنت عالیه را به عنوان اصل اصل اساسی یک دولت نخبه گرا در «قانون اساسی امپراتوری ژاپن بزرگ»، در سال ۱۸۸۹، اتخاذ کردند. این قانون اساسی به جای حل مسألهٔ ملی برای ژاپن، تنش بین مردم را، که تشویق شده بودند خود را به عنوان یک ملت (کوکومین) ببینند، و دولت نخبه گرای سلطنتی، که به قانون اساسی صرفاً برای آرام ساختن قدرتهای غربی و رفع وضعیت مزایای فرا قلمرویی دولتهای غربی در ژاپن تن در داده بود، تشدید کرد. توقعات ناسیونالیستی که به زور وقایع در میان مردم ایجاد شده بود، با رد اصول ناسیونالیسم در قانون اساسی محصول نخبه گرایان و دولت پادشاهی، بر باد رفت.

ناسیونالیستهای مردم‌گرا در ژاپن به مخالفت با تلاشهایی برخاسته

که ملیت آنان را در قوانین، قانونهای اساسی و دولت، که آنها را صرفاً نشانه‌های امپریالیسم فرهنگی غرب تلقی می‌کردند، در قید و بند درمی‌آورد. از نظر اینان، ناسیونالیسم راستین مستلزم روی‌گرداندن از غرب و قوالب قانونی آن به سمت کره و چین بود، که ارائهٔ میراث ژاپنی فرهنگ آسیای شرقی هنوز محتملاً بختی داشت. هیرائوکا کوتارو، تویاما میتسورو، و اوچیدا ریوهی، فعالان «جنبش آزادی و حقوق مردم»، در سال ۱۸۸۱ «جامعهٔ رودخانهٔ آمور» را تشکیل دادند و از ناسیونالیسم انقلابی سرخوردهٔ خود بریدند و به دعوت ژاپن برای مداخله در چین و کره روی آوردند. اینان با ارتش ژاپن ارتباطات مستحکمی داشتند و بنابراین از اهرم قابل اعتنایی برای اقدام به عنوان «ماجراجویان قاره‌ای» در امور سیاسی چین و کره برخوردار بودند. آنها همکاری نزدیکی با روشنفکران و عاملان سیاسی در چین و کره برای تشویق حس ناسیونالیستی و بدین ترتیب غلبه بر نظم چین محور سنتی تازه برقرار کردند.

پس از «پیمان ایالات متحد ـ کره»، در سال ۱۸۸۲، مقامات حکومتی کینگ از بابت دوام‌پذیری نظم سنتی در آسیای شرقی نگران شدند و به‌طور فزاینده از دخالتهای نظامی برای تحکیم موقعیت شاه کوجونگ استفاده کردند. خلاف تصور آنکه، اقداماتشان بر رشد احساسات ناسیونالیستی در کره افزود. یک گروه با نفوذ از روشنفکران کره‌ای «حزب روشنگری» را با اقتباس از نام ژاپنی نوآورانهٔ مطلوب مردانی چون فوکوزاوا یوکیچی، یعنی «تمدن و روشنگری» تشکیل دادند. کیم اوک‌کیون، یکی از رهبران حزب روشنگری، در واقع با فوکوزاوا در ژاپن تحصیل کرده بود. اینها با پیروی از سرمشق ناسیونالیستهای شرقی ژاپنی، خواستار طرد چین، آیین کنفوسیوسی، و نظام اشرافیت سلسلهٔ یی و منادی «حاکمیت متساوی مردم» شدند و در این فرایند، یکی از نخستین عناوین مردم کره را به عنوان ملتی نوین بر سر زبانها انداختند. افزون بر این، «حزب روشنگری» اولین پرچم ملی کره را (که هنوز مورد استفادهٔ جمهوری کره است) ابداع کرد، که آن را در یک سفر حسن نیت در سال ۱۸۸۲ با خود به ژاپن بردند. این افراد با پشتیبانی کوجونگ، با چالش خانوادهٔ ملکه، یعنی خاندان مین، مواجه شدند. در سال ۱۸۸۴، کیم اوک‌کیون رهبر گروه خود در کودتای کاپسین (با کمک نیروهای ژاپنی) بود که شاه را بازداشت کردند، مقامات محافظه کار راکشتند و طرح اصلاحات وسیعی را در انداختند. آنها که از حمایت مردمی و پشتیبانی نظامی برخوردار نبودند فقط سه روز دوام آوردند تا آنکه قوای چین دولت را به قدرت بازگرداند و کیم و یارانش مجبور به فرار شدند. رقابت افزاینده بین چین و ژاپن در کره، کوجونگ را کمتر به تلاش برای حمایت از اصلاحات می‌ساخت. زمانی که «حزب روشنگری» در هدف خود برای تبدیل کره به یک ملت نوین ناکام ماند، شروع به ترجمهٔ گفتمان رو به رشد ناسیونالیستی در ژاپن کردند و آن را به حوادث سیاسی کره مرتبط ساختند. ناسیونالیسم آنها هنوز به اکثریت عظیمی از مردم کره نرسیده بود، اما آنان نتوانستند بنیادهای لازم برای توسعهٔ بعدی ناسیونالیسم در کره را فراهم سازند، ناسیونالیسمی ملهم از ناسیونالیستهای ضد دولتی در ژاپن که بیشتر به تأثیرات مردمی و فرهنگی نظر داشت تا به سلطنت یا نهادهای سیاسی دولت.

سوم. امپریالیسم و ناسیونالیسم

تا سال ۱۸۹۰، با صنعتی شدن، تحول جامعهٔ ژاپن آغاز گردید، و چون با بحث قانون‌اساسی بر سر نقش شهروندان در کشوری نوین درآمیخت، نوعی حس فزایندهٔ ناسیونالیسم را به مثابهٔ ابراز وحدت اجتماعی مردم ژاپن به بار آورد. بین سال ۱۸۹۰ و جنگ جهانی اول، در داخل ژاپن گفتمانی دربارهٔ ملیت پیدا شد و سپس از طریق دانشجویانی که برای آموختن رموز مدرن‌سازی به ژاپن می‌آمدند، به چین و کره سرایت کرد. در همین حال، دولت ژاپن در برابر جنبشهای ناسیونالیستی، در داخل و خارج کشور، مقاومت می‌ورزید و در عوض در جهت امپریالیسم، نخست با جنگ چین و ژاپن در ۱۸۹۴ ـ ۱۸۹۵، و بعد از آن با جنگ روس و ژاپن در ۱۹۰۴ ـ ۱۹۰۵، حرکت می‌کرد. هر دو جنگ عمدتاً در پیرامون، و برای کنترل کره درگرفت و تهاجمی آشکار به نظم دیرین چین محور بود. در سال ۱۹۰۵، دولت ژاپن کاملاً در مسیر تحکیم امپراتوری رسمی خود قرار گرفت. امپریالیسم ژاپن به تشدید جنبشهای ناسیونالیستی در چین و کره، و سرانجام به سقوط سلطنتهای قدیمی، در سال ۱۹۱۲، منجر شد. در اوایل سدهٔ بیستم، نظم کهنِ چین محور دیگر وجود نداشت، اما مبارزهٔ استقلال از سلطهٔ سلطنتِ سلسله‌های قدیمی و نیز مبارزه علیه امپریالیسم ژاپن، موجب پیدایش شکل خاصی از ناسیونالیسم، غالباً مرتبط با جنبشهای جدید سوسیالیستی شد که بر مفاهیم پوپولیستی و حتی مفاهیم قومیِ هویتِ اجتماعی به عنوان شالوده‌ای برای نقد کردن صور نهادینه شدهٔ ناسیونالیسم سیاسی تأکید می‌ورزید.

الف. گفتمان ناسیونالیستی به مثابهٔ نقد سیاسی

تا اواسط دهةٔ ۱۸۸۰، تدوین‌کنندگان قانون اساسی میجی از مفهوم «خلق ملی» (کوکومین) چشم پوشیدند، و به تأسی از الگوی پروسی، سلطنت مقام عالیه بود، مردم ژاپن را در حکم اتباع امپراتوری دانستند. این قرارِ برتری سلطنت بر ناسیونالیسم بعداً به جریان مباحثهٔ مشروطیت، وقتی که آرزوهای ناسیونالیستی بیدار شده بودند کشیده شد. آنگاه ناسیونالیستهای عامه گرا برای تأثیرگذاری بر عقاید عمومی به رسانه‌ها روی آوردند. توکوتومی سوهو، ناشر و روشنفکر، در سال ۱۸۸۷ مؤسسهٔ انتشاراتی «انجمن دوستان مردم» را تأسیس کرد تا نگرانیهای طرفداران قانون اساسی مبتنی بر ناسیونالیسم (کوکومین شوگی) را منعکس کند. این انجمن ناسیونالیسم مورد نظر خود را در نشریه‌اش دوست ملت، که از نشریهٔ چپ‌گرای آمریکایی ملت [نیشن] گرده‌برداری شده بود، تبلیغ می‌کرد. در ضمن، «انجمن دوستان مردم» روزنامهٔ ملی را به قصد نفوذ بر مقامات منتخب، دیوانسالاران، آموزشگران، و خوانندگان عادی در

جهت نوع خاص ناسیونالیسم مردمی خود منتشر می‌ساخت. تقریباً بلافاصله، ناسیونالیسم آزادی‌خواه آنان از جانب گروه ذی‌نفوذ دیگری به نام «انجمن تعلیمات سیاسی»، به رهبری میا که ستسوری، شیگا شیگه تاکا، و اینوئه انریو، به چالش خوانده شد. انجمن تعلیمات سیاسی از دولت میجی به‌خاطر عدم توجه کافی به سنتهای فرهنگی ژاپن انتقاد می‌کرد، و در پی جلب توجه بیشتر به منابع فرهنگ یگانهٔ ژاپن بود. اینها «ماهیت‌گرایی ملی»شان را در نشریهٔ خود، ژاپنی، بیان می‌داشتند و حتی مجله‌ای به نام آسیا منتشر کردند که به میا که امکان داد تا با ناسیونالیستهای آسیایی‌اندیشی چون ناتیو کونان و کوتوکو شوسوئی آشنا شود. در نتیجهٔ مباحثات آنها، واژگان تازه‌ای که نمایشگر ناسیونالیسم (کوکومین شوگی) باشند در جامعهٔ ژاپن بیشتر درک شد. اما در همان حین که این گفتمان رشد می‌کرد، ناسیونالیسم برای منتقدان دولت در انواع مواضع سیاسی هم سودمندتر شد. بحث دربارهٔ ملیت، بیشتر بر ژاپنیها به عنوان مردم یک کشور (کوکومین) متمرکز بود، اما در ضمن به‌طورافزاینده به سمت مفهوم نوینی از ملیت می‌گشت که ژاپنیها را به منزلهٔ مردمی تصویر می‌نمود که دارای هویت فرهنگی و قومی مشترکی (مین زوکو) هستند.

در نتیجهٔ این رویدادهای سیاسی در ژاپن و خط مشترک آسیای شرقی، دو شیوهٔ مسلط نمایندگی هویت ملی ــ کوکومین و مین زوکو ــ به‌زودی به گفتمان چین و کره نیز سرایت کردند و بر پیشرفت متعاقب ناسیونالیسم و مباحثات در مورد ملیت در آسیای شرقی مدرن تأثیر نهادند. اگرچه این گفتمان در ژاپن مدرن شروع شد، که جامعهٔ جدید صنعتی شرایط را برای هویت ملی نوین فراهم می‌ساخت، سهولت ادغام مفاهیم تازهٔ ملیت در گفتمان متحول راجع به هویت ملی در چین و کره نتیجهٔ نظام مشترک نگارش آسیای شرقی بود. یک بار دیگر، خط مشترک و علقه‌های بین اعضای دیوان‌مداری قدیم در چین، ژاپن، و کره، به رغم شرایط متفاوت اجتماعی، اقتصادی، و سیاسی میان ژاپن، یعنی یک جامعهٔ مدرن صنعتی، با چین، و کره، که هنوز نظم کشاورزی بر آنها غلبه داشت، اشتراک زبان در ناسیونالیسم را تشویق می‌کرد. هم در چین و هم در کره، دیوانیان به نحوی فزاینده به سمت این گفتمان تازه در باب هویت اجتماعی و ملی جذب می‌شوند، اما ربط دادن این گفتمان به اوضاع و احوال سیاسی و اقتصادی جوامعشان دشوار بود. گفتمان جدید راجع به ناسیونالیسم نقد افکار ناسیونالیسم اولیه راکه چندین قرن در حال انباشته شدن بود افراطی کرد، و در کره جنبش تعلیم شرقی راکه از دههٔ ۱۸۶۰ به سوی ناسیونالیسم حرکت می‌کرد نیرو بخشید. به علاوهٔ پیدایش ناسیونالیسم روشنفکرانه‌ای که ملیت را در مقامی مجزا از دولت قرار می‌داد همچون شالوده‌ای برای اشکال قدرتمند انتقاد سیاسی در چین و کره، هم علیه نظام قدیم و هم برضد امپریالیسم در حال ظهور ژاپن به کار رفت، اما تا زمانی که شرایط اقتصادی و اجتماعی در آن کشورها تغییر نکرد، به ناسیونالیسم فی‌نفسه در چین و کره منجر نشد.

ب. آسیای شرقی مدرن همچون آوردگاه ملی

هنگامی که این نگرانیهای افزایندهٔ روشنفکری در باب هویت ملی طی جنگ چین و ژاپن در ۹۵-۱۸۹۴ با نیروهای اجتماعی و سیاسی تلاقی کردند، آسیای شرقی برای همیشه تغییر کرد. عصیان داخلی در کره سلطنت یی را تهدید می‌کرد و برخورد نظامی بین چین و ژاپن را بر سر اینکه کدام نظم در آسیای شرقی غالب خواهد آمد، متحمل می‌نمود: امپریالیسم چین، محورِ تیان ژیا و یا الگوی اوج‌گیرندهٔ دولت ملی که ژاپن امپراتوری آن را پیش می‌برد. ژاپن و سلسلهٔ کینگ هر دو به قصد تقویت الگوی نظم منطقه‌ای مرجح خود شتابان به کره نیرو فرستادند. قوای ژاپن زودتر رسید و کاخ کره‌ایها را در ۲۱ ژوئیه تصرف و یک نایب‌السلطنهٔ وفادار به ژاپن را منصوب کرد. کینگ قوای کمکی ۱۲۰۰ نفری را از راه دریا به کره اعزام داشت، اما ژاپنیها این کشتی را ردگیری کرده و پس از امتناع آن از تسلیم شدن، غرق کردند. در طی چند ماه نیروهای ژاپنی قوای کینگ را قلع و قمع کردند و کنترل کره را در دست گرفتند. نظام دیرین دولت خراج‌گذار [واسال] نظم چین محور دیگر وجود خارجی نداشت.

عواقب این جنگ زمینهٔ ناسیونالیسم را در کره و چین فراهم ساخت. اعضای «حزب روشنگری» کره در زیر چتر حمایت ژاپن اصلاحات کابو راکه در پی ساختن یک کرهٔ مدرن براساس الگوی ژاپنی (نظام کابینهٔ برابری اجتماعی، و اصلاح خدمات غیرنظامی) بود، با فشار پیش می‌بردند، اما این اصلاحات به‌وسیلهٔ محافظه کاران به‌طور موفقیت‌آمیز بلااثر گردید. پیمان شیمونوسه کی که به جنگ خاتمه داد اصل استقلال و خودفرمانی کره را تدوین و بدین‌ترتیب امیدهای ناسیونالیستهای کره را، با زور و در عین حال پایان نظم قدیمی چین محور را به دنیا، اعلام کرد. اما مداخلات سه جانبهٔ روسیه، آلمان، و فرانسه، ژاپن را مجبور کرد شبه جزیرهٔ لیائوتونگ را به چین بازگرداند و ضعف نسبی ژاپن را در نظام بین‌المللی آشکار ساخت. محافظه کاران کره‌ای با الهام از این آسیب‌پذیری ژاپن حول ملکه مین به روسیه، به عنوان حامی خود، روی‌آور شدند. وزیر خارجهٔ ژاپن میورا گورو با توسل به ترور ملکه مین، در کاخ او در هشتم اکتبر ۱۸۹۵، عکس‌العمل نشان داد. در نتیجه، احساسات مردمی علیه ژاپن شدت یافت، و شاه کوجونگ برای حفظ جان خود به روسها پناه برد. صحنه برای جنگ ۱۰ سال بعد روس و ژاپن آماده شد.

پس از پایان جنگ چین و ژاپن، اصلاح‌طلبان کره‌ای تفوق پیدا کردند و به یک سلسله اقدامات گوناگون پرداختند که کره را به حالت دولت ملی مستقل نزدیک‌تر ساخت. در سال ۱۸۹۶، یک شهروند آمریکایی به‌نام دکتر فیلیپ جیسون (سوچائپ ایل)، از تبعیدگاه خود در آمریکا به کره بازگشت و به گروهی از ناسیونالیستهای طرفدار غرب و هوادار ژاپن (از جمله یونگ سینگمان ری) پیوست که در پی اصلاحات سیاسی بودند. جیسون روزنامهٔ مستقل را منتشر کرد که با خط تصویری «هان گول» چاپ می‌شد تا برای مردم عادی کره قابل فهم باشد. این اصلاح‌طلبان در اقدامی زودهنگام اما از نظر نمادین مهم، نام «تالار پرستش چین» را به

«تالار استقلال» تغییر دادند و «طاق استقلال» و «پارک استقلال» را بنا نهادند. اعضای «باشگاه استقلال» که رسماً در نخستین حزب مدرن کره سازمان یافته بودند، شاه کوجونگ را از سفارت روسیه فراخواندند و با امپراتور خواندن او اعلام داشتند که وی دیگر دست‌نشاندهٔ کینگ نیست، بلکه با امپراتور کینگ و امپراتور ژاپن منزلت برابر دارد. «باشگاه استقلال» نظام گاه‌شماری چین را منسوخ کرد و نام کشور را از «چوزن» به «تائه‌هان چه گوک» (امپراتوری هانِ بزرگ) تغییر داد. «باشگاه استقلال» کوشید در مردم کره نوعی احساس همسازی با تائه‌هان چه گوک، برانگیزد، اما از آنجا که خود محدود و نخبه گرا باقی ماند، اساساً سعی در ساختن ملتی از رأس تا پایین داشت، موفقیتش حاشیه‌ای بود. شرایط اجتماعی و سیاسی برای ناسیونالیسم کره مهیا نبود. در سال ۱۸۹۸، محافظه کاران در دولت کره «باشگاه استقلال» را منحل ساختند و، چندین تن از اعضای اصلی آن را زندانی و روزنامهٔ آنان را تعطیل کردند. بار دیگر جیسون جلای وطن کرد.

به همین‌گونه، پیمان شیمونوسه کی مشوق جنبشهای اصلاح‌طلب در سلطنت کینگ بود. از دست رفتن تایوان، جزایر پسکادورس، و شبه جزیرهٔ لیائوتونگ در منچوری جنوبی، هم برای منادیان نظم چین محور و هم برای ناسیونالیسم بالندهٔ چین تحقیرآمیز بود. هنگامی که مساعی سون یات سن در دوران جنگ چین و ژاپن به منظور مشارکت در اصلاحات سیاستهای کینگ از سوی لی‌هونگ ژانگ عقیم گذاشته شد، او چین را به مقصد هانوی ترک گفت و در آنجا انجمنی سری با هدف سرنگونی مانچو و هدایت کشور به سوی یک دولت ناسیونالیستی چینی تشکیل داد. قیام سون در هنگ کنگ /کانتون در سال ۱۸۹۵ به شکست انجامید و خود او گریخت و در ژاپن، سانفرانسیسکو، و لندن اقامت گزید. سون، مجهز به نظریه‌های ناسیونالیسم، به ژاپن باز آمد و پایگاههایی در آنجا و در سراسر آسیای شرقی ایجاد کرد. در اثنایی که جنبش ناسیونالیستی سون در میان چینیهای مقیم خارج رشد کرد، در خود چین شکست از ژاپن به اصلاح صدروزه منجر شد. جنبش اصلاحات که در ۱۷ آوریل ۱۸۹۸ آغاز گردید، به رهبری کانگ یوئو وی صورت پذیرفت، که در پی جلب افکار عمومی از طریق سازمان دادن مقامات و دانشوران در «انجمنِ از ملت حمایت کنید» بود. هنگامی که کانگ با ارائهٔ این نظر که ۴۰۰ میلیون چینی سرنوشتی مشترک دارند، تصویر وحدت ملی چین را عرضه نمود، ملکهٔ مادر و حکام مانچو عمیقاً نگران شدند. تصویر کانگ از یک خلق متحد چینی بوضوح به منزلهٔ حمله به خاندان سلطنتی مانچو ادراک شد و کانگ و ادار به انحلال «انجمنِ از ملت حمایت کنید» گردید. شگفت آنکه، اصلاح‌طلبانی مانند کانگ، نه انقلابیون منادی ناسیونالیسم عامه گرا بلکه دیوانیانی بودند که به سیاست در سطوح بالا اشتغال داشتند و صرفاً در اندیشهٔ پشتیبانی از امپراتور گوانگسو علیه ملکهٔ مادر و حامیان او بودند. وقتی که مساعی اصلاح‌طلبان به شکست انجامید، میراث استدراکی شکاف بینِ روش حکومتی خاندان مانچو و مطالبات افزاینده برای دولت ملی تشکیل شده از یک خلق متحد چین را برجا گذاشت.

هنگامی که سران جنبش اصلاحات چین به تبعید در ژاپن رفتند، به‌زودی با ناراضیان ژاپنی که از روی‌آوری نخبگان میجی به امپریالیسم و دوری از ناسیونالیسم مردمی انتقاد می‌کردند، زمینه‌های فکری مشترکی یافتند. آنان با نفی غربی شدن، «انجمن فرهنگ مشترک آسیای شرقی» را در سال ۱۸۹۸ تشکیل دادند که به مفهوم پیشین‌تر هویت منطقه‌ای مبتنی بر خط و فرهنگ مشترک دیوان‌مداری رجعت داشت. اما برخلاف مفهوم سنتی فرهنگ ون‌هوا، «انجمن فرهنگ مشترک آسیای شرقی» کاملاً ناسیونالیستی بود. در حینی که وقوع جنگ بین ژاپن و روسیه بسیار محتمل شد، دیگران، خاصه «انجمن رودخانهٔ آمور»، که به ترویج ناسیونالیسم در چین و کره به مثابهٔ مقاومت در برابر تهاجم روسیه در آسیای شرقی علاقه‌مند بود، به آن انجمن پیوستند. در این احوال، مفهوم ملت شکل گرفته به توسط مردمی با قومیت ارگانیک (مین زوکو) بر حس ملیت قراردادی (کوکومین) ترجیح داده می‌شد، زیرا آسیای شرقی را در پیوندی طبیعی با سرزمینشان علیه تجاوز روسیه قرار می‌داد.

این مفهوم جدید ملیت نژادی برای لیانگ کیچائو، دست‌نشاندهٔ کانگ، که در «انجمن فرهنگ مشترک آسیای شرقی» فعالیت داشت، ایجاد دردسر می‌کرد. در سال ۱۹۰۱ لیانگ اصطلاحات مین‌زو و مین زوژویی (به ژاپنی مین زوکو و مین زوکو شوگی) را به وسیلهٔ مجلهٔ پرنفوذش کیانگسونه‌باثو، به گفتمان چین وارد ساخت. هدف لیانگ در جهت استقرار نوعی راه‌حل فدرالیستی برای مسألهٔ رقابتهای قومی در چین، معتدل‌تر از جنبش ناسیونالیستی قومی بی‌پردهٔ هانهای چینی برای سرنگونی خاندان مانچو بود. لیانگ مفهوم قراردادی ملت، یاگوئومین (به ژاپنی، کوکومین) را ترجیح می‌داد، که مطابق درک او، از دولت (گوئوجیا) تمایز داشت، و راههایش را برای سازش دادن این مفاهیم متفاوت هویت ملی با استقرار سیاسی که سلسلهٔ کینگ عرضه می‌داشت، جستجو می‌کرد. فدرالیسم اصلاح‌طلب او با رقابت شدید ژانگ بینگ لین مواجه بود که نیروی بالقوهٔ ناسیونالیسم را درک می‌کرد. ژانگ استدلال می‌کرد تا زمانی که توده‌های چینیِ هان این هویت مشترک را از طریق این مفهوم جدید ملت قومی درک نکرده باشند، چین نمی‌تواند متجدد گردد. اما به محض درک آن، اقلیت قومی مانچو محو خواهد شد، و یک دولت ملی قومی هان جایش را خواهد گرفت، و آیندهٔ چین مدرن تضمین خواهد شد. با این همه، با وجود همهٔ تفاوتها، نه لیانگ و نه ژانگ از نقش دیوانی خود که سنتاً علایق سیاسی را از طریق تأکید کنترل بر زبان مورد نظر قرار می‌دادند، قطع رابطه نکردند.

کاربرد یک خط مشترک آسیای شرقی این احساس را تقویت کرد که به ناسیونالیسم می‌توان از راه همکاری میان روشنفکران آسیای شرقی دست یافت. در حالی که چنان می‌نمود که دگرگونیهای بسیار روی داده باشد، در واقع در آسیای شرقی تحولات نمایانی در راه بود. ژاپنِ امپراتوری در مقام استیلاگر منطقه‌ای در آسیای شرقی جای کینگ را گرفته و با نفوذ ژاپن گفتمانی از ناسیونالیسم پیدا شده بود که از تجربهٔ اجتماعی ژاپن مایه می‌گرفت اما به نحو فزاینده از سوی دیوان‌مداری چین و کره اقتباس

می‌شد. در پایان سدهٔ نوزدهم ناسیونالیسم واقعیتی بالنده در سراسر آسیای شرقی بود. آنچه باقی می‌ماند این بود که آیا ناسیونالیسم در شرایط متفاوت چین و کره به دولتی مستقل منجر خواهد شد و چگونه.

ج. سوسیالیسم و ناسیونالیسم قومی در آسیای شرقی

سالهای پیش و پس از جنگ روس و ژاپن، در ۱۹۰۴-۱۹۰۵، شاهد تدوین مساعی دیوان‌مداری کهن برای کنار آمدن با مفاهیم نوین هویت ملی بود. لیکن جنگ، که ژاپن را در مقام عنصر مقاومت علیه تسلط روسیه در آسیای شرقی به صدر آورده بود، موجب تشویق همکاری نزدیک‌تر در میان روشنفکران ناسیونالیست آسیای شرقی و درکی بهتر از مزایای سیاسی نهفته در افسون ناسیونالیستی شد. در حالی که جنگ چین و ژاپن ماجرایی کوتاه بود که بر اکثریت مردم ژاپن تأثیری اندک نهاد، جنگ روس و ژاپن بیش از یک میلیون مرد جوان ژاپنی را بسیج کرد و تقریباً ده برابر منابع ملی هزینه در برداشت. به عقیدهٔ بسیاری، ژاپن نقش آزادکنندهٔ کره و منچوری را، اگر نگوییم منجی آسیا (و به زعم عده‌ای، تمامی جهان غیرغربی) را ایفا می‌کرد و بسیاری از دیوانیان قاره با هدف پیشبرد آرمان ناسیونالیسم در کشورهای خود با ژاپن همکاری می‌کردند. اما برخلاف مغازله‌های پیشین با دیوان‌مداریِ ناسیونالیسم اندیش، این جنگ عنصر تازه‌ای به رجزخوانی ناسیونالیستی افزود: ناسیونالیستها در ژاپن، کره، و چین کراراً سخن را با عمل می‌آمیختند و اعمالشان به‌طور فزاینده با چاشنی آرمانهای انقلابی درمی‌آمیخت.

یکی از رگه‌های این ناسیونالیسم انقلابی از درون ژاپن نشأت می‌گرفت. در سال ۱۹۰۴ نخستین حزب سوسیالیست ژاپن، حزب سوسیال دموکراتیک، به سرکردگی آبه ایسوئو، کاتایاما سن، کینوشیتا ناؤوئه، و کوتوکو شوسوئی پایه گذاری شد. دو سال بعد، روزنامهٔ مردم عادی به پراکندن افکار سوسیالیستی پرداخت و بر این فکر تأکید نهاد که دولت از توده‌های مردم عادی ژاپن بهره کشی می‌کند. بسیاری از ناسیونالیستهای افراطی، از جمله کیتا ایکی و شیرایانا شوکو، در جنبشهای سوسیالیستی و مردمی شرکت جستند، و برخی مانند کیتا عمیقاً درگیر ناسیونالیسم انقلابی در قاره شدند. پیروزی ژاپن بر روسیه به نهضتهای ناسیونالیستی در منطقه به دو طریق شتاب داد. از لحاظ داخلی، شرایط نومیدکنندهٔ «پیمان پورتسموث» در سال ۱۹۰۵ منجر به وقوع شورشهای ضددولتی هیبیا شد. این شورش نقطهٔ عطفی بود از نظر ناسیونالیستهای ژاپن که به نحو افزاینده از دولت رویگردان و خواهان دگرگونیهای ریشه‌ای در محیط سیاسی ژاپن شدند. در پهنهٔ گسترده‌تر، پیمان پورتسماث باعث جدا شدن روسیه از این ناحیه در مقام رقیبی جدی و هموار گشتن راه ژاپن با هدف انضمام کره به خود گشت. تمامی حسن‌نیتی که ناسیونالیستهای کره و چین در ابتدای جنگ بین روس و ژاپن نسبت به ژاپن داشتند، با روشن شدن این موضوع که اعمال دولت ژاپن موجب سرکوبی ناسیونالیسم بویژه در کره می‌گردد، یکباره از میان رفت. منتقدان دولت ژاپن، بخصوص سوسیالیستهای ژاپنی، با همفکران خود در کره و چین از نزدیک همکاری کردند تا شکلی از ناسیونالیسم انقلابی و غالباً قومی را تحکیم بخشند.

در آستانهٔ تبدیل کره به یک تحت‌الحمایهٔ ژاپنی، دکتر سینگمان ری، ناسیونالیست مسیحی و میانه‌رو، در روح استقلال، طرح کلی‌ای دربارهٔ استقلال کره نوشت، که منطبق با روحیهٔ «باشگاه استقلال» پیشین بود. لیکن رویدادها کره را دیگرگون ساخته و رویکرد سابق به استقلال کره دیگر قابل دوام نبود. در سال ۱۹۰۵ کشور کره به عنوان تحت‌الحمایهٔ ژاپن اعلام شد؛ شگفت آنکه سلطهٔ ژاپن بر کره برای حفظ استقلال ملی کره محتوم می‌نمود. به‌منظور نیل به این هدف، در سال ۱۹۰۵ «انجمن خود نیرومندسازی» به قصد ارتقای آموزش ملی به منزلهٔ وسیلهٔ تقویت احساس یگانگی در میان مردم کره تشکیل شد. دانشجویان کره‌ای به نحوی افزاینده در ژاپن به تحصیل پرداختند و در میهن نیز دانشجویانی مانند آنها که در مدرسهٔ چا آنگو درس می‌خواندند، نظریه‌های جدیدی دربارهٔ قومیت به مثابهٔ منبع هویت ملی متمایز از آنِ هویت دولتی کشف می‌کردند. دانشجویان تشویق می‌شدند نوشته‌های لیانگ را در مورد مین‌زو (به کره‌ای، مین جوک)، که بر ملتِ قومی به عنوان هویت تاریخی و ارگانگ تأکید می‌ورزید ولی در عین حال آن را از دولت جدا می‌کرد، مطالعه کنند. برخلاف لیانگ، که در پی حفظ نظام چند قومی کینگ با مجزا ساختن قومیت از دولت بود، دانشجویان کره‌ای ناسیونالیست در مدرسهٔ تائه‌سونگ نظریهٔ ناسیونالیسم قومی را در اثنایی که امکان یک دولت مستقل کره دست نیافتنی‌تری نمود، سرچشمهٔ تسلی خود می‌یافتند. روی هم رفته، «انجمن خودنیرومندسازی» و روی‌آوریِ به سوی ناسیونالیسم قومی توجه ناسیونالیستها را در کره از استقلال بلافاصله سیاسی به نوعی از ناسیونالیسم فرهنگی یا قومی معطوف گردانید که برای تعریف ملیت به درون خود می‌نگریست اگرچه نگرشی خصمانه را نسبت به نهادهای سیاسی ترویج می‌کرد.

در همان حال، اصلاح‌گران درون کاخ کینگ هم روش نیرومندسازی خود را می‌آزمودند که به تغییرات قاطع در نهادهای سیاسی موجود منجر نمی‌شد. سوسیالیسم چالشی بالنده در برابر میانه‌روی سیاسی بود، چه، بسیاری از سوسیالیستها در ژاپن به تمهید نظریه‌هایی پرداختند که بر آن بودند که به جامعهٔ ملی از طرف دولت نخبه گرای سلطنتی خیانت شده است. عده‌ای از یاماجی آئیزان پیروی می‌کردند که می‌کوشید دولت و جامعه را از طریق حزب سوسیالیست کشور سازگاری بخشد، در حالی که عده‌ای دیگر به میازاکی تورازو پیوستند که افراطیون ژاپنی و ناسیونالیستهای چینی، امثال سون یات‌سن، را گرد آورد و به نهادهای سیاسی‌ای که هویت ملی آنها مانع‌تراشی می‌کردند حمله‌ور شدند. هنگامی که در سال ۱۹۰۵ انقلاب «یکشنبهٔ خونین» در روسیه اتفاق افتاد و سقوط تزار محتوم به‌نظر می‌آمد، آرمان ضد سلطنتی در چین هم شتاب و قوت گرفت. سون‌یات‌سن به توکیو بازگشت که به‌صورت کانون روشنفکران فعال چینی درآمده بود. سون، همین که به توکیو رسید، به روشنفکرانی که افکار تازه‌ای دربارهٔ ناسیونالیسم، دموکراسی، و

داروینیسم اجتماعی در ژاپن آموخته بودند، نیروی تازه‌ای بخشید. در روز ۲۹ ژوئیه، در راه‌پیمایی انبوه بیش از یک هزار دانشجوی چینیِ گردآمده در رستوران «فوجی»، نطقی ایراد کرد که به‌زودی به «سه اصل مردم» (ناسیونالیسم، دموکراسی، و معیشت مردم) معروف شد. مقصود سون از «معیشت مردم» شالودهٔ سوسیالیسم چینی را ریخت، و درک وی از ناسیونالیسم قومی (مین زوشویی) نیز به عنوان ناسیونالیسم مطلوب سوسیالیستهای چینی باقی ماند. روز بعد از راه‌پیمایی «منظرهٔ فوجی»، سون «اتحاد انقلابی» (تونگ‌ینگ هویی) را تشکیل و ۶۰ عضو مؤسس آن را سوگند داد که مانچو را از چین بیرون رانند (پاکسازی قومی)، چین را بازسازی کنند، یک جمهوری تأسیس نمایند و مالکیت زمین را به تساوی تقسیم کنند. آخرین نکته بخصوص، نفوذ هنری جورج و سوسیالیسم را بر ناسیونالیسم سون‌یات‌سن نمایان می‌سازد.

«اتحاد انقلابی» اکثر ۱۰۰،۰۰۰ دانشجوی چینی مقیم ژاپن را از برنامهٔ اصلاحات کانگ یوئووی و لیانگ کیچائو جدا و به خود جذب کرد؛ در ضمن آنها را از آرمان سلطنت مشروطهٔ چند قومی لیانگ به سوی ناسیونالیسم مدام انقلابی‌تر و ممزوج با معتقدات سوسیالیستی می‌شد. با این همه، ناسیونالیسم «اتحاد انقلابی» مانع همکاری با فعالان ژاپنی نشد. در واقع، سوسیالیستهای جناح راستی مانند کیتا ایکی، اوچیدا رویوهی، و تویوما میتسورو با سون‌یات‌سن و انقلابیون چینی تماس نزدیک داشتند. در سالگرد گزارش مردم، نشریهٔ رسمی «اتحاد انقلابی» کیتا دعوت شد تا برای چینیهای ناسیونالیست سخنرانی کنند. سون‌یات‌سن، در پس پرده، الهامبخش این نشریه بود، اما بیشتر مطالب را هوهان‌مین و وانگ جینگ وی، با نام مستعار «ارادهٔ مردم» می‌نوشتند. لیانگ کیچائو همچنان بر عقاید مشروطه‌خواهانهٔ خود در نشریه‌اش هسین مین تس ئونگ پائو، که در یوکوهاما منتشر می‌شد، تا سال ۱۹۰۷ که دیگر توان رقابت با ناسیونالیسم قومی انقلابی ضد مانچوی سون و مین پائو را از دست داد، پافشاری می‌کرد. به‌علاوه، حمایت مالی وزارت خارجهٔ ژاپن و حتی افراد ثروتمند ژاپنی، وقتی که آشکار شد سن قصد اعمال تغییر در چین را دارد، به‌طور فزاینده‌ای به سوی وی سرازیر شد. اگرچه اعضای «اتحاد انقلابی»، همچون فنگ تزویو علایق سوسیالیستی خود را هویدا می‌ساختند، حتی کوتوکو شوسوئی و کاتایاما، سن را به نام می‌ستودند، لیکن، تا آن زمان که فنگ، مثل یاماجی آئیزان، «سوسیالیسم دولتی» را پذیرفت و ملی کردن صنایع کلیدی توسط دولت ژاپن را ستایش کرد، این امر برای مقامات ژاپنی نگران کننده نبود. در پایان نخستین دههٔ سدهٔ بیستم، ناسیونالیسم در سراسر آسیای شرقی ایدئولوژی اعتلا یابنده‌ای بود، و دولت ژاپن و افراد غیردولتی به‌صورت بازیگران کلیدی در شکل دادن سرنوشت ناسیونالیسم در چین و کره ایفای نقش می‌کردند.

د. امپریالیسم و تفرقه میان ملت و دولت

از سال ۱۹۱۰ تا شروع جنگ جهانی اول به منزلهٔ سالهای سیلابی برای آسیای شرقی بویژه برای ناسیونالیسم در این منطقه بود. در طی چند سال معدود، کره رسماً در امپراتوری ژاپن ادغام شد و سلسلهٔ سلطنتی کینگ ساقط گردید و آخرین اثر استیلاجویی چین در آسیای شرقی به انتها رسید.

همزمان، اعتلای امپریالیسم ژاپن، به ناسیونالیسم مدام پوپولیست‌تر توأم با تنشهای قومی بین اکثریت ژاپنی و هم‌میهنان جدید کره‌ای آنها و دیگر بخشهای این امپراتوریِ رو به گسترش منجر گردید. در این سالهای نهایی ماقبل تولد ناسیونالیسم مدرن در چین و کره، یک احساس رو به رشد بیگانگی از دولت مشروطه و حسرت برای آن در سرتاسر آسیای شرقی با توجه شدید به تبیین ملیت با کاربرد اصلاحات قومی همراه شده بود. سلطنت، حتی در ژاپن، رو به سراشیبی داشت، و آسیای شرقی بسیاری از پیوندهایی را که در عصر پیشامدرن با دیوان‌مداری داشت، از دست می‌داد. اما شگفت آنکه، ناسیونالیسمی که آسیای شرقی را از هم می‌گسیخت، به وسیلهٔ دولت ژاپن هم سرکوب و هم تشویق می‌شد، حتی در همان حین که فعالان ژاپنی غالباً مستقل از دولت خود برای حمایت از جنبشهای ناسیونالیستی در چین سعی می‌ورزیدند.

این سالها در ضمن نشان از پایان سلطنت در کره و شروع ناسیونالیسم قومی نوین و مبتنی بر مردم داشت. در سال ۱۹۰۷، ژاپنیها با کشف مأموریت شاه کوجونگ به قصد تأیید استقلال کره در دیوان لاهه، ارتش کره را منحل و کوجونگ را مجبور به کناره گیری از سلطنت به نفع پسرش کردند. در مقابل، روشنفکران کره‌ای یک مجمع جدید خلق تشکیل دادند تا روحیهٔ ناسیونالیستی را در میان مردم تقویت کنند و شالوده‌ای برای ملتی مدرن در کره فراهم سازند. برای مسائل سیاسی با رویکردی معنوی راه‌حل جستجو می‌شد. جنبش قدیمی تعالیم شرقی با عنوان « کلیسای راه آسمانی» که در اعتقادات مذهبی بومی ارزشهایی را می‌جست که به نحوی افزاینده به جنبشی توده گیر و ناسیونالیستی شباهت می‌برد، بازسازی شد. میانه‌روی به تندروی باخت و در سال ۱۹۰۹، در پی قتل یک آمریکایی طرفدار ژاپن در سانفرانسیسکو به دست دو دانشجوی کره‌ای، ایتو هیروبومی، ژاپنی مقیم کره و یکی از معماران دولت مدرن ژاپن را به دست آن چونگ‌گون کشته شد. قتل سیاسی ایتو، که در محافل سیاسی ژاپن در امور کره از معتدلها شمرده می‌شد، به اقدام فوری دولت ژاپن انجامید.

در اوت ۱۹۱۰، پیمان انضمام کره ـ ژاپن به حکومت ۵۱۸ سالهٔ خاندان یی پایان داد و کره به‌صورت واحدی داخلی در امپراتوری ژاپن درآمد. طبق قانون، اینک کره‌ایها اتباع ژاپن (کوکومین) در داخل امپراتوری شمرده می‌شدند و در تحت فرمانروایی فرماندار کل ژاپنیِ کره قرار گرفتند. یکی از عوارض ناخواستهٔ این انضمام و خاتمهٔ سلطنت یی گذار ناسیونالیسم کره از جنبشی اصلاح‌طلب به نهضت استقلال ملی بود. رهبران مجمع جدید خلق، به فعالیت زیرزمینی پرداختند، کنفرانسی در کینگ داثو برگذار کردند و در آنجا «جنبش اول مارس» چند سال بعد را بنیان نهادند. روی هم رفته، در سالهای بعد با آنکه به موازات تغییرات اجتماعی و اقتصادی در تحت حاکمیت ژاپن، ایده‌های ناسیونالیستی همچنان رشد می‌کردند، نهضت ناسیونالیستی به «مرحلهٔ تاریک» خود وارد شد. حکومت کل کره به طرزی چشمگیر در ایجاد تحولات بنیادی در

جامعهٔ کره موفق گردید. ژاپنیها، با کاربرد تجربه‌های خود در زمینهٔ تجددطلبی درکره، در سرتاسر این شبه جزیره راه‌آهن ساختند و رشدی در بازار به‌وجود آوردند که کره را به مرحلهٔ روابط مبادلاتی بین دو کشور و با دنیای خارج وارد ساخت. یک نظام متمرکز آموزشی تأسیس شد؛ از دانش‌آموزان و دانشجویان کره‌ای توقع مهارت در زبانهای کره‌ای و ژاپنی و تقویت آگاهی بین‌المللی و داخلی در میان شمار روزافزونی از مردم کره، می‌رفت. کوتاه سخن آنکه، پس از انضمام، بنیادهای ناسیونالیسم نوین کره از طریق مواصلات، ارتقای سطوح آموزشی، گسترش پایهٔ سوادآموزی و شهرنشینی گذاشته شد.

هنوز از پایان سلطنت در کره مدتی نگذشته بود که عمر سلطنت در چین هم به آخر رسید. انقلاب در روز ۱۱ اکتبر ۱۹۱۱ در ووچانگ آغاز گردید، و یک رهبر ناسیونالیست، به نام سونگ ژیائورن، حتی از کیتا ایکی، ناسیونالیست ژاپنی، درخواست کمک کرد. کیتا (با پولهایی که اوچیدا ریوهی از «انجمن رودخانهٔ آمور» فراهم آورد) به این انقلاب پیوست، تا آنکه کنسولگری ژاپن به او دستور داد خاک چین را ترک گوید. سال بعد، جمهوری چین با یک قانون اساسی موقت که وعدهٔ پارلمانی دو مجلسی را در مدت یک سال می‌داد، اعلام موجودیت کرد. انقلابیون حزب ناسیونالیست (کوئومین دانگ)، تشکیل دادند، که سون یات سن آن را در تحت رهبری سونگ قرار داد، در حالی که مشروطه‌خواهان «حزب مترقی» را به زعامت لیانگ کیچائو به‌وجود آوردند. این احزاب از دسامبر ۱۹۱۲ تا مارس ۱۹۱۳ برای تصاحب کرسیهای پارلمان مبارزه کردند، اما این تجربهٔ کوتاه ناسیونالیسم دموکراتیک زمانی که یوان شیکائی جنگ سالار، سونگ ژیائورن را ترور و حزب ناسیونالیست را منحل کرد، دفعتاً به پایان رسید. سلطنت از میان رفته بود، اما ناسیونالیسم هنوز آن چنان نیرومند نبود که بر استبداد جنگ‌سالار غلبه کند. هنگامی که یوان کابینهٔ تانگ شائویی را پایمال می‌کرد، هیچ یک از رهبران احزاب اعتراض نکرد. افکار ناسیونالیستی در پایان دادن به عمر سلاطین چین نقش داشتند، اما ناسیونالیسم هنوز آن‌قدر قدرتمند نبود که مردم چین را به دنبال رهبر واحدی متحد سازد. در عوض، آشوب و جنگ‌سالاری حاکم بود.

تضادی روشن میان معمای دولت قانونی و سرنوشت سلطنت را رویدادهایی در ژاپن در خلال همین دوره هویدا می‌نماید. در همان حین که فروپاشی سلطنت در کره و چین به انضمام اولی به یک قدرت خارجی و غلتیدن دومی به جنگ‌سالاری و استبداد منتج می‌شد، مرگ امپراتور میجی در سال ۱۹۱۲ باعث نگرانی راجع به آیندهٔ دولت مشروطهٔ ژاپن گردید. این نگرانیها با توسل اینوکائی تسویوشی به مردم به منزلهٔ وسیلهٔ مقابله با معارضان سیاسی، که مردم آنان را به استبدادگرایی متهم می‌کردند، به نهضتی برای حمایت از قانون اساسی انجامید. در ۱۰ فوریهٔ سال ۱۹۱۳، دهها هزار تن از مردم ساختمان دیت [پارلمان ژاپن] را محاصره، به دفترهای روزنامه‌های دولتی و کلانتریها حمله و کابینهٔ کاتسورا را سرنگون کردند. سرانجام این جنبش فرونشست، اما نیروهای پوپولستی که بر این جنبش یله کرده بودند در تمامی دوران متعاقب «دموکراسی تایشو» نیرومند ماندند. برخی از شرکت‌کنندگان در این جنبش، مانند ناکانوسیگو، آن را به منزلهٔ جنبشی ناسیونالیستی‌ای می‌دیدند که فرایند بنای یک دولت ملی را بر بنیاد ملی عامه گراتری تکمیل خواهد ساخت. سلطنت باقی ماند، اما در سالهای بعد که احزاب شروع به قدرت‌نمایی کردند، از اهمیت آن کاسته شد. در فرجام، ناسیونالیسم در ژاپن آن‌قدر نیرومند ماند که برعکس چین، جلوی غرقه شدن دولت مشروطه را در گرداب هرج و مرج بگیرد. اما اینجا هم، مثل چین و کره، گفتمان ناسیونالیستی مردمی و قومی، و غالباً موجب بیگانگی مردم از دولت می‌شد، که به‌طور افزاینده به‌صورت کبریا صفت و نخبه‌گرا تصویر می‌گردید. ناسیونالیسم در آسیای شرقی قوت می‌گرفت، اما ثبات سیاسی را در منطقه تحکیم نمی‌کرد.

چهارم. ناسیونالیسم قومی به‌منزلهٔ ایدئولوژی انقلابی

دوران بین جنگ، از سال آغاز جنگ جهانی اول در ۱۹۱۴ تا پایان جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۴۵، شاهد بلوغ و شکوفایی ناسیونالیسم در آسیای شرقی بود. اگرچه آسیای شرقی به مانند مناطق دیگر جهان آن چنان درگیر این «جنگ اروپایی» نبود، جنگ اصول حق تعیین سرنوشت را که به جنبشهای ناسیونالیستی به انحایی ژرف شکل می‌داد، مطرح ساخت. در حالی که اروپاییان منطقه را تخلیه می‌کردند، ژاپن برای پر کردن خلأ آنها، با گرفتن جای پای آلمان به حرکت درآمد. کاهش رقابت با قدرتهای عمدهٔ دیگر، به رفاه در ژاپن و صنعتی شدن و رشد اقتصادی در منطقه منتج شد. این واقعیتهای جدید اجتماعی و اقتصادی با ایدئولوژیهای ملی موجود همگرا بودند و نخستین نهضتهای راستین در چین و کره را به بار آوردند. گفتمان ژاپنی از تأثیر این روی‌آوری به ناسیونالیسم رهایی‌بخش برکنار نماند و ایدئولوگهای ژاپنی از سالها فعالیتهای ناسیونالیستی خود در قاره چنین نتیجه گیری کردند که آزاد ساختن هم‌قاره‌ایهای آسیایی از یوغ انسان سفیدپوست رسالت ژاپن است. شگفت آنکه، این گفتمان رهایی‌بخش که مورد پذیرش شماری افزاینده از چینیها، ژاپنیها و کره‌ایها واقع شد، امپریالیسم ژاپن را در آسیای شرقی تقویت کرد، بخصوص پس از آنکه جنگ با حمله به پرل‌هاربور [در ایالات متحد] در سال ۱۹۴۱ علیه غرب آغاز شد.

الف. جنگ جهانی اول و اصل ناسیونالیسم قومی

در ۱۸ ژانویهٔ ۱۹۱۵، که آلمان درگیر نبرد در اروپا بود، مقامهای ژاپنی بیست و یک درخواست خود را به رئیس‌جمهور یوان شیکائی تقدیم کردند. این درخواستها، که شامل انتقال حقوق آلمان در شانگ‌دونگ به ژاپن، تمدید اجاره در منچوری جنوبی و بخشی از مغولستان، و تعهد چین مبنی بر عدم واگذاری بندرگاه یا جزیره‌ای به کشور ثالث می‌شد، اساساً

ابرام در استیلاطلبی ژاپن بر امور چین را نشان می‌داد. یوان، در برابر تهدید قوهٔ قهریهٔ ژاپن هر بیست و یک درخواست را در ۱۹ ماه مه پذیرفت؛ تاریخی که واقعاً فریاد ناسیونالیستهای چینی را که هرگز به میهن‌پرستی یوان اعتماد نداشتند، برآورد. پس از مرگ یوان در سال بعد، ناسیونالیسم چین جان دوباره‌ای گرفت و پارلمان احیا شد. معهذا، احزاب سیاسی در میان مردم چین که ضعف آنها را در برابر یوان به‌خاطر داشتند، همچنان نامحبوب ماندند. ناسیونالیستها توان استفاده از فرصت به‌دست آمده از مرگ یوان را نداشتند. لیانگ کیچائو، با اعلام بیزاری خود از سیاست، چین را ترک گفت؛ سون‌یات‌سن در حالت کناره گیری از امور سیاسی به نوشتن مطالبی دربارهٔ «بهترین راه نجات چین»، ادامه داد.

جرقه‌ای که آتش ناسیونالیسم انقلابی را در آسیای شرقی برافروخت، از جایی پیدا شد که انتظار نمی‌رفت. رئیس‌جمهور آمریکا وودرو ویلسون، که می‌کوشید وسیله‌ای برای خاتمه دادن به جنگ در اروپا بیابد، طرح چهارده ماده‌ای خود را در پیام [سالیانهٔ] «اوضاع کشور» در ۸ ژانویهٔ ۱۹۱۸ اعلام داشت. مقصود ویلسون تنها این بود که صلح در اروپا مستلزم جدی گرفتن مطالبات ناسیونالیستی صربها و دیگران توأم با پای‌بندی به اصل حق تعیین سرنوشت مردمی است. اصل ویلسون در مورد حق تعیین سرنوشت اعلام مرگ امپراتوریها بود و از همین‌رو با اقبال سرد سران آلمان و اتریش ـ مجارستان مواجه شد. اما اصول نوین ویلسون تأثیری شدید بر ناسیونالیسم در آسیای شرقی گذاشت. با آنکه ویلسون قصد داشت اصل تازهٔ خود مبنی بر حق تعیین سرنوشت ملی را فقط در مورد ملیتهای ستمدیده توسط قدرتهای مرکزی اعمال کند، به محض آنکه مفهوم او در زبانهای آسیای شرقی به حق «ملیتهای قومی» (مین‌زوکو، مین‌زو، و مین جوک) برای تعیین سرنوشت سیاسی ترجمه شد، ایدئولوژی و اقدام را در آسیای شرقی تحولی انقلابی داد. بویژه ناسیونالیستهای چینی و کره‌ای به این حق جدید تعیین سرنوشت «ملی قومی» جذب شدند. لیکن، ژاپن در دوران جنگ طرف متحدین را گرفته و مصمم بود که اجازهٔ سرایت این حق را به امپراتوری خود در آسیای شرقی ندهد. با این حال، خادمان امپراتوری ژاپن نمی‌توانستند جلوی پیشرفت زمان را بگیرند، به‌علاوه، حق تعیین سرنوشت ملی قومی ویلسون هم نوعی حس بین‌المللی مشروعیت و هم محتومیت آتی به جنبشهای ناسیونالیستی قومی در آسیای شرقی می‌داد.

ب. اول مارس و چهارم ماه مه: تولد ناسیونالیسم در کره و چین

ناسیونالیسم مدرن کره نه از خود کره بلکه از توکیو منشأ می‌گرفت که در آنجا دانشجویان «مجمع جوانان کره‌ای برای استقلال»، روز ۸ فوریهٔ ۱۹۱۹ از کنفرانس صلح پاریس تقاضا کردند که اصل حق تعیین سرنوشت قومی ملی را در مورد کره به اجرا درآورد. این تقاضا پیش‌درآمد فوری تظاهرات برای استقلال ملی شد که روز اول مارس در کره صورت پذیرفت و نشانهٔ آغاز ناسیونالیسم کره بود. برخلاف مساعی و مباحثات پیشین در میان دیوان‌مداری سنتی، جنبش اول مارس را گروههایی چون، کلیسای راه آسمانی و دانشجویانی که در ژاپن تحصیل کرده بودند و در نظام سلطنتی سابق حاشیه‌ای بودند، رهبری می‌کردند. جنبش اول مارس برخلاف نهضتهای اولیهٔ ناسیونالیستی که علیه دیگر گروههای کره‌ای موضع گرفته بودند، اتحاد ملی کره را در ضدیت با امپریالیسم تعریف می‌کرد. آنان مستقیماً از مفهوم حق تعیین سرنوشت ملی ویلسون برای گروههای قومی، و خاصه از فرمول «یک ملت قومی، یک دولت»، الهام می‌گرفتند. جنبش اول مارس نه صرفاً مجادله‌ای روشنفکرانه، بلکه نهضت اجتماعی وسیعی بود که یک میلیون کره‌ای را، اعم از مرد و زن، در یک رشته تظاهرات خشونت‌آمیز بسیج کرد، که ۷۷۰۰ کشته، ۴۵۶۰۰ زخمی، و ۴۷۰۰۰ بازداشتی به جای گذاشت. هرچند که مقامات ژاپنی این تظاهرات را سرکوب کردند، جنبش اول مارس سه دولت موقت در پی آورد که مدعی حاکمیت «تائه هان» شدند: یکی در روسیه، دیگری در شانگهای، و دولت هان سونگ در خود کشور. در طی چند روز، دولتهای [خود خوانده] در روسیه و شانگهای به هم پیوستند، و در آوریل منشور موقت جمهوری کره از جانب ناسیونالیستهای کره‌ای در شانگهای منتشر شد.

دو ماه بعد، جنبشی مشابه در چین آغاز شد که شعارهای ملیت قومی (مین‌زو)، اصل حق تعیین سرنوشت ویلسون، و نهضتهای ضدژاپنی را درآمیخته بود. از ۱۹۱۷، جنبش فرهنگ نوین احساسات بسیاری از روشنفکران چینی را به خود جلب کرد. یکی از بازیگران اصلی در این جنبش چن دوخیو، از رؤسای دانشکده‌ها در دانشگاه پکن و سردبیر جوانِ امروزی، پرنفوذترین نشریهٔ آن زمان چین بود. چن مدتی را در ژاپن به سر برده بود و با سوسیالیستهای ژاپنی و گفتمان آنها در خصوص ناسیونالیسم قومی به منزلهٔ ناسیونالیسم ضد امپریالیستی آشنایی داشت. لی‌دا ژائو استاد ادبیات چینی و رئیس کتابخانهٔ دانشگاه پکن، که ملهم از پیروزی انقلابیون روسیه در نگاه به مارکسیسم برای حل مسألهٔ استقلال ملی بود، به او پیوست. لی و چن سهمی مهم در تحول زبان ناسیونالیسم مین‌زو، از تقلای دیوان‌مداری قدیم برای اصلاحات تا هویت اجتماعی نوین سازگار با جامعهٔ صنعتی که بخصوص در شهرهای چین به موازات ساحل گسترده بود، برعهده داشتند. در طی جنگ جهانی اول، آموزش توده‌ها در چین رونق گرفت و نزدیک به ۴ میلیون دانش‌آموز را در نظام سراسری مدارس پوشش داد و حس غرور ملی چینی بودن را به آنان تلقین کرد. هنگامی که جنبش وسیعی علیه ژاپن در چهارم ماه مه آغاز شد، فعالان سیاسی نظریهٔ رهایی‌بخش ملی قومی را برای احساسات ضدامپریالیستی، ناسیونالیستی خود حاضر و آماده داشتند.

نهضت چهارم ماه مه به‌صورت اعتراضی علیه ادعاهای ارضی ژاپن بر شانگ‌دونگ در کنفرانس پاریس شروع شد. به عکس جنبشهای ناسیونالیستی پیشین، نهضت چهارم ماه مه مبتنی بر احزاب قدیمی یا روشنفکران نخبه گرا نبود، بلکه از دانش‌آموزان، کارگران، کسبه و مردم عادی نشأت می‌گرفت. این جنبش در درون و پیرامون دانشگاه پکن آغاز شد، اما بسرعت به همهٔ شهرهای عمدهٔ چین، با اعتصابات و تحریمهایی

سرایت کرد که به قصد وارد آوردن فشار بر دولت چین برای امضا نکردن پیمان ورسای، که شانگ دونگ را از چین می‌گرفت، طراحی شده بود. دانشجویانی که افکار ناسیونالیستی را در مدارس جدید آموخته بودند، رهبران این جنبش بودند، اما خود نهضت از التقاط الهام‌گیری مردم چین از افکار مدرن و آرمان مشترکی که در هم میهنان خود کشف کرده بودند مایه می‌گرفت. تجددطلبی جزئی اساسی از ترکیب این جنبش بود، با حملاتی علیه آیین کنفوسیوس، ازدواجهای قراردادی [از پیش ترتیب داده شده]، و پدرسالاری. نخستین‌بار، زنان نقش مهم در انقلاب چین ایفا کردند، و در مقابل در سال ۱۹۲۰ اولین‌بار اجازهٔ تحصیل در دانشگاه پکن به آنها داده شد. تجددطلبی بر اصلاح زبان نیز با شکلهای جدید تصویری چنان تأثیر گذاشت، که جایگزین سبک فضل‌فروشانه و نخبه گرای کلاسیکی شد که برای دیوانیان آسیای شرقی در تحت نظم سنتی، زبانی مخصوص به خود آنها را عرضه می‌داشت. ارتقای زبان محاوره‌ای و ادبیات ملی، بویژه با هو شی و لو خون، به تکمیل‌گذار دانشوران از دیوان‌مداران دیرین به روشنفکران جدید که خود را طرف خطاب و مخاطبهٔ تمامی ملت می‌دیدند، کمک کرد. یکی از این روشنفکران جدید مردی جوان به نام مائو تسه‌تونگ بود که دربارهٔ افتخارات ملی قومی هان مطلب می‌نوشت و هم‌تباران چینیِ هانِ را فرامی‌خواند که متحد شوند و جنگ‌سالاران و سرمایه‌داران را از میان بردارند تا جای شایستهٔ خود را در تاریخ در مقام ملتی بزرگ به دست آورند.

جنبشهای اول مارس و چهارم ماه مه بذر ناسیونالیسم را به مثابهٔ واقعیتی در سراسر آسیای شرقی پاشیدند. اما اکنون ناسیونالیسم قومی، در نتیجهٔ نظریه‌های مارکسیستی که حامی ناسیونالیسم قومی علیه امپریالیسم سرمایه‌داری بود، اصل حق تعیین سرنوشت ملی قومی ویلسون، و نیروی تاریخی گفتمان ناسیونالیستی در باب مین‌زوکو، که از ژاپن منشأ می‌گرفت، جریان غالب در ناسیونالیسم چین و کره شده بود. از آنجا که مانع تاریخی توسعهٔ ملی چین گروههای دیگر بودند، ناسیونالیسم قومی به ناسیونالیسم چینی متوسل شد: نخست مانچو و حال ژاپنیها. در کره، ناسیونالیسم قومی به شناخت کلیهٔ کره‌ایها به عنوان مردمی واحد، متمایز از همسایگان چینی و ژاپنی و سروران استعماری یاری رساند. اما در ژاپن، ناسیونالیسم قومی هنوز تا اندازهٔ زیادی یک نظریهٔ دانشگاهی شمرده می‌شد و تعریف رسمی ملیت (کوکومین) با افزایش قدرت دولت ژاپن در امور آسیای شرقی ترویج و تقویت می‌شد.

ج. تعیین سرنوشت ملی و آسیای شرقی

ژاپن با آنکه قدرتی امپراتوری بود، از تأثیر ناسیونالیسم قومی در داخل در امان نماند. پس از رد شدن پیشنهاد ژاپن مبنی بر قید تبصره‌ای در مورد برابری نژادی در منشور جامعهٔ مللِ تازه تأسیس از طرف متفقین، نوعی احساس سرخوردگی از نظامهای حقوقی و سیاسی غربی ناسیونالیستهای ژاپنی را فرا گرفت. یک ناسیونالیست ژاپنی به نام ناکانو سیگو، اعلامیهٔ کوبنده‌ای دربارهٔ عهدنامهٔ ورسای نوشت و این عهدنامه را به عنوان خدعه‌ای که نه تنها ناقوس مرگ امپریالیسم را به صدا درنمی‌آورد بلکه باعث تداوم امپریالیسم فاتحان می‌شود، محکوم کرد. ناکانو روش تازه‌ای برای پاسداری از فرهنگ آسیایی از امپریالیسم غربی پیشنهاد کرد: استفاده از حق تعیین سرنوشتِ ویلسون به مثابهٔ وسیلهٔ حفظ ملیت قومی (مین‌زوکوسی) مردمان مختلف آسیایی در تحت رهبری سیاسی ژاپن. کیتا ایکی در نفی اصول ویلسون به عنوان توطئه‌ای صِرف با هدف پیشبرد استعمار سرمایه‌داری هم‌آوا شد. اما کیتا اصل حق تعیین سرنوشت را نفی نکرد. لیکن، این اصل را به ژاپن تسری داد، با این استدلال که ژاپنیها می‌باید ناسیونالیسم انقلابی را از همسایگان شرقی خود بیاموزند و دولت ژاپن را به منزلهٔ یک دولت حقیقتاً ملی از نو سازمان دهند. او امپریالیسم دولت میجی را با این استدلال نفی کرد که امپراتور ژاپن صرفاً پادشاهی است که به ملت تعلق دارد. از تلاش کیتا برای مجزا ساختن امپراتور از دولت مشروطه و بازگرداندن او به مردم، در مشروعیت بخشیدن به کودتاهای خشونت‌آمیز نافرجام سالهای آینده استفاده شد.

دولت ژاپن در مقابل این چالشهای جدید، اعم از داخلی و خارجی، با امپراتوری چندین قومی خود خاموش نماند. نخست‌وزیر هارا کِی (اولین کسی که از میان مردم عادی برخاست و رئیس دولت شد) با انتصاب سایتو ماکوتو در مقام فرماندار کل کره، به جنبش اول مارس پاسخ داد. سایتو «سیاستهای فرهنگی»ای را به اجرا درآورد، که معانی متعدد داشت. نخست، چیزی همانند رفتار متمدنانه را پیشنهاد می‌کرد. الغای رسم تازیانه زدن بی، برقراری توازن تازه‌بین ساختار دوگانهٔ پرداخت مزد به کره‌ایها و ژاپنیها، حذف محدودیتهای مطبوعاتی، و از این قبیل. لیکن در عین حال، چنین معنا می‌داد که هویت ملی فقط به عنوان شکلی از هویت فرهنگی قومی به کره‌ایها اعطا می‌شود اما تا آنجا که به استقلال سیاسی یا دولت مرتبط نشود. نشریهٔ آسیای شرقی، یکی از روزنامه‌های متنفذ کره که در دورهٔ «سیاستهای فرهنگی» منتشر می‌شد، دیگر از کره‌ایها نه با عنوان توده‌ها، بلکه به مثابهٔ یک ملت قومی (مین جوک) یاد می‌کرد. آنها در سیاست فرهنگی سایتو روزنه‌ای یافتند که ملیت قومی را تا حدی که دعوت به کشوری مستقل (کوکّا) نشود پذیرا بود. یی کوانگ سو، یکی از متنفذترین روشنفکران ناسیونالیست در کره، افکار خود دربارهٔ دولتمداری ملی قومی را در نشریهٔ آسیای شرقی منتشر و بر لزوم تقویت حس هویت قومی کره‌ای به عنوان نخستین گام در نقشه‌پردازی برای حصول «حقوق ملی» در درون نظام استعماری تأکید می‌کرد. یی در ژاپن در دانشگاه واسه‌دا تحصیل کرده بود که در آنجا گفتمان ناسیونالیسم قومی در میان استادان و دانشجویان مورد علاقه بود. سرانجام، وابستگی او به ژاپن، دعوتش به همکاری در نظام استعماری، و مرحله گرایی وی منجر به تحریم نشریهٔ آسیای شرقی و تفرقهٔ ناسیونالیستهای ژاپن شد. میانه‌روهایی چون یی اگر نه بدنام، دست‌کم دچار تشتت شدند و از آن پس ناسیونال سوسیالیست‌ها مدعی شدند که تنها خودشان ناسیونالیستهای راستین کره هستند.

در دههٔ ۱۹۲۰، سوسیالیسم در زرادخانهٔ ناسیونالیستهای رهایی‌طلبِ

مخالف با امپراتوری ژاپن، به‌صورت حربهٔ جدید بسیار قوی درآمد. در حالی که دولت ژاپن می‌توانست سوسیالیستها را در داخل مرزهای رسمی امپراتوری خود سرکوب کند و چنین هم می‌کرد، در مورد سوسیالیستهای خارج از چین کار چندانی از دستش برنمی‌آمد. حزب کمونیست کره و «سپاه خون کره» (که نامش پژواک «سپاه خون ژاپن» متشکل از تروریستهای ناسیونالیست تندرو بود) که هر دو در چین سازمان یافتند. بعد از آنکه سین چانه‌هو در ایام تبعید در چین به سال ۱۹۲۸، اعلامیهٔ کرهٔ مستقل را منتشر کرد، تنش قومی بین ژاپن و کره به نقطهٔ اوج خود رسید، بخصوص در هنگام عصیانهای دانشجویی کوانگ‌جو در سال ۱۹۲۹. بسیاری از ناسیونالیستهای کره‌ای از پشتیبانی کمونیستها در جهت آزادسازی ملی از قید امپریالیسم سرمایه‌داری انگیزه می‌گرفتند، و غالباً همین تعریف ملی قومی (مین جوک) از کرهٔ ملی در فراخوانی به رهایی بی‌درنگ از کنترل ژاپن را ابراز می‌کردند. با دستگیری کمونیستها پس از واقعهٔ کوانگ‌جو، ناسیونالیستهای چپ کره دچار تشتت شدند و این حق موقتاً مزیتی به دست آورد. برگشت‌پذیری این برداشت از ملیت قومی آن را زنده نگه می‌داشت، چه در قالب فرهنگ قومی یی کوانگ سو، ناسیونالیسم پرولتری سوسیالیستها، و چه هویت دست‌راستی سنتی کره. با این همه، این ناسیونالیسمِ احیا شده رهایی از قید امپراتوری ژاپن را برای کره به ارمغان نیاورد.

همچنین، فراخوانی برای حق تعیین سرنوشت ملی قومی نتیجهٔ مطلوب را برای چین به بار نیاورد. مبارزه برای تعیین سرنوشت در چین همچنان در بند سیاستهای محلی جنگ‌سالاران نواحی و تفرقهٔ درونی جنبش ناسیونالیستی گرفتار بود. تنش میان سون‌یات سن و چن جیونگ مین، جنگ‌سالار گوان دونگ، باعث شد که سون حزب ناسیونالیست را به دست هو هان مین و وانگ جینگ وی سپرده و خود با یاری یکی از افسران چن، به نام چیانگ کای شِک به کانتون بگریزد. سون در سال ۱۹۲۳ پس از دیدار با آدولف یوفه، دیپلمات شوروی با سوسیالیستهای ناسیونالیست مرتبط شد و اعلامیهٔ مشترکی انتشار داد که آغازگر «بلشویکی کردن» سون گردید. اتحاد شوروی در قبال مداخلات ژاپن در امور چین به سون، همچون متحدی ارزشمند، توسل جست، اما مرگ سون در سال ۱۹۲۵ در رهبری سیاسی شکاف انداخت. وانگ جینگ وی جانشین سون در حزب ناسیونالیست بشمار می‌رفت، اما چیان کای شِک به واسطهٔ نیروهای دانشکدهٔ افسری وهامپوتا، که سخت ضد کمونیست بودند، صاحب قدرت بود. چیانگ نخست با شکست دادن چن جیونگ مین و سپس درهم شکستن جنگ سالاران دیگر در جنوب، قدرت خود را تحکیم بخشید. در شمال، ژانگ زوئولین، جنگ سالار منچوریایی در حال رسوخ به پکن و شمال چین و تهدید جنبش یکپارچه‌سازی ملی چیانگ بود. حتی با آنکه چیانگ با کمونیستها اتحادی نظامی علیه جنگ‌سالاران به‌وجود آورد، وانگ جینگ وی یک دولت ناسیونالیست (جی‌ام‌دی، یا «کی‌ام‌تی» [حزب کومین تانگ]) در ووهان تشکیل داد. سرانجام، بعد از آنکه چیانگ یک قیام کارگری را در شانگهای در سال ۱۹۲۷ سرکوب و دولت خود را در نان‌ژینگ تأسیس کرد، کمونیستها به فراکسیون ناسیونالیستی وانگ ووهان نزدیک‌تر شدند. وانگ و کمونیستها ناسیونالیسم مین‌زوی سون یات‌سن و سوسیالیسم بین‌الملل را ترجیح دادند؛ آنها حزب ناسیونالیست چیانگ را به‌خاطر حمایتی که از ناسیونالیسم بورژوائی گوئومین می‌کرد، مطرود شمردند. ناسیونالیسمهای قومی و مدنی تفرقهٔ مهمی در درون جنبش ناسیونالیستی چین ایجاد کردند، اما بزرگ‌ترین سد راه رهایی ملی چین، همواره پایگاههای چندگانه‌ای بودند که از یکپارچه شدن ملت چین، طرف نظر از نوع استدراک آنان جلوگیری می‌کردند.

د. آسیای شرقی به منزلهٔ نظم ملی قومی

یکی از عوامل یادآوری مهم نفوذ خط مشترک آسیای شرقی [اشاره است به شعار «خط مشترک» نژاد مشترک] را حتی پس از آنکه ناسیونالیسم فرهنگ منطقه‌ای آسیای شرقی سنتی را از هم گسست، می‌توان در نحوه‌ای یافت که این گفتمان ناسیونالیستی قومی بر روشنفکران ژاپنی هم تأثیر گذاشت. در حالی که مستعمرات برای رهایی ملی تلاش می‌کردند، و یک ملت پراکنده هنوز در جستجوی وحدت بود، ناسیونالیستهای ژاپنی به‌طور فزاینده ناسیونالیسم قومی را در برانگیختن احساسات نسبت به آنچه به‌نظر آنها استعمار داخلی و خیانت به مردم ژاپن از جانب دولت ژاپن، آن هم با تقلید الگوهای غربی امپریالیسم بود، سودمند می‌شمردند. با خرابی اوضاع اقتصادی ژاپن در اواخر دههٔ ۱۹۲۰، مارکسیستها و دیگران راه‌حل را در نظریه‌های سرمایهٔ ملی قومی (مین زوکو شیهون) و سایر افکار سوسیالیستی ملی یافتند. قدرت این گفتمان ناسیونالیسم قومی در نظر بسیاری از سوسیالیستهای ژاپنی که به پیروی از سانومانابو و نابه‌یاما ساداچیکا از مارکسیسم می‌بریدند و به ناسیونال سوسیالیسم بعد از سال ۱۹۳۳ می‌گرویدند، نیرومندتر از وجدان طبقاتی جلوه گر شد. ناسیونال سوسیالیسم هرگز ایدئولوژی دولت ژاپن نشد. برخلاف آلمان نازی، ژاپن به قانون اساسی خود وفادار ماند و در تمامی دوران جنگ انتخابات را برگزار کرد. لیکن، ناسیونال سوسیالیسم در حال عروج بود و مدام بر خشم خود علیه دولت ژاپن و چاکران سرمایه‌دار آن می‌افزود. دو قتل سیاسی در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ سرآغاز یک دورهٔ ترور علیه مقامات دولتی بود که هرگز تا پایان جنگ واقعاً خاتمه نیافت. با آنکه در خلال جنگ ملت و دولت به یکدیگر نزدیک‌تر شدند، ناسیونالیستهای تندرو و گروههای خودسر نظامی برای دولت غیرنظامی و کشور امپراتوری در گرماگرم جنگ که مسألهٔ ملت موجب رقابتی داغ شده بود، مشکلات جدی به‌وجود آوردند.

ناآرامی داخلی با آشفتگی و فاجعه در روابط خارجی توأم بود. یاغیان ارتش کوانتونگ در ژاپن قاره‌ای بر سر بهترین راه حفظ منافع ژاپن (که مقامات وزارت خارجه اصرار می‌روزیدند شامل کره‌ایهای اتباع ژاپن نیز می‌شود) با وزارت خارجه رقابت داشتند. تندروی و ناسیونال سوسیالیسم در ارتش کوانتونگ (که بسیاری از افرادش از ژاپن به قاره [ی آسیا] تبعید

شده و در آنجا موجب دردسرهایی گشته بودند) بانگی بلند داشت، و این افراطیون با منفجر کردن قسمتی از راه‌آهن خود در منچوری جنوبی در سال ۱۹۳۱، رویدادی که به «واقعهٔ منچوری» مشهور شد، به مجادله با وزارت خارجه پایان دادند. این اقدام بهانه‌ای برای راه‌حل نظامی مسائل آشوب منطقه‌ای و سرگشتگیهای ملیت، قومیت و مرزهای متداخل در آسیای شمال شرقی به دست داد. پاسخ آنان ایجاد کشور قومی برای منچو بود، که از ناسیونالیسم جدید چینی که ریشه در هویت قومی هان داشت، کنار گذاشته شده بود. هنگامی که «گزارش لیتون» دولت جدید منچوکوتو را به عنوان رژیم عروسکی ارتش ژاپن محکوم کرد و جامعهٔ ملل از به رسمیت شناختن کشور جدید به عنوان برآورده ساختن معیار حق تعیین سرنوشت ملی امتناع نمود، ماتسو ئوکا یوسوکه، وزیر خارجهٔ تندروی ژاپن برای خروج ژاپن از جامعهٔ ملل، رویکردی منطقه‌ای در روابط خارجی اقدام کرد. خروج ژاپن از جامعهٔ ملل موجب دلگرمی ناسیونالیستهای هوادار اتحاد آسیا شد که مدتها بود دولت سیاسی را به عنوان یک ساختار فرهنگی غرب محکوم می‌کردند و همچنین موجب تشجیع کسانی شد که قومیت (مین‌زوکو) را، به مثابهٔ رویکردی بیشتر مختص آسیای شرقی جانشین هویت ملی می‌دانستند.

از اواسط دههٔ ۱۹۳۰ به بعد، ناسیونالیسم قومی سلطه‌ای تکان‌دهنده در گفتمان ژاپنیها پیدا کرد و عناصر نظامی و دولتی ژاپنی در جهت خط‌مشی تازه برای سیاستهای منطقه‌ای آسیای شرقی به حرکت درآمدند که بر اولویت ملیت قومی تأکید می‌ورزید؛ از مساعی کوکی شوزو برای جای دادن یک هویت قومی ژاپنی در فرهنگ سنتی عصر توکوگاوا تا ظهور «مکتب رمانتیک ژاپن» و بزرگداشت ملت عام [*völkisch*، به‌آلمانی]، نظریه‌های فرهنگی، سیاسی و حقوقی ژاپن در تب تجلیل از قومیت و ناسیونالیسم قومی به منزلهٔ طریقی انقلابی هم دربرگیرندهٔ هویت ژاپنی و هم شامل مسألهٔ ناسیونالیسم در منطقه، غرقه شدند. این گفتمان محلی در مورد ناسیونالیسم قومی که بر استعمار فرهنگی از سوی غرب تکیه می‌کرد، وقتی که با اندیشهٔ یک سلسله مراتب ملی قومی (مین زوکو چیت سوجو) در آسیای شرقی ترکیب شد، مفهوم منطقه‌ای تازه‌ای به بار آورد. این فکر که به ابتکار اوکاماسائو، مردم‌شناس، پدید آمد و به وسیلهٔ توسعهٔ پژوهش قومی ترویج شد، راه‌حلی جذاب برای مسألهٔ هماهنگی ملت قومی (مین زوکو کیووا) ارائه کرد، که انجمن کونکوردیا و ناسیونالیستهای ژاپنی در قاره [ی آسیا] از هنگام ایجاد میهن قومی منچو، یعنی منچوکوئو، به مباحثه دربارهٔ آن پرداخته بودند. این تلاش ایدئولوژیک، در افراطی‌ترین وجه خود، برای توجیه امپریالیسم ژاپن به مثابهٔ آزادی‌بخشی ملی آسیای شرقی از سنت پیشین «خط مشترک، نژاد مشترک» (دوبون دوشو) آسیاییان شرقی برای تصویر امکانات احساسی واحد از هویت ملی قومی آسیای شرقی که از تمایزات ملی چینی، کره‌ای، و ژاپنی فراتر می‌رفت، مایه می‌گرفت. در حالی که فکر یک سلسله مراتب ملی قومی در آسیای شرقی آرمان‌گرایان ژاپنی را به این باور وسوسه می‌کرد که مداخلهٔ نظامیشان در منطقه هدفی اخلاقی دارد، این فکر یکسره به آرزوهای یک دولت مستقل توسط ناسیونالیستهای کره‌ای و چینی بی‌اعتنا می‌ماند.

اگرچه آسیاییان شرقی متنوع‌تر از آن بودند که ایدئولوژی ژاپنی اعلام می‌داشت، ناسیونالیستهای ژاپنی هم، به رغم بیانات رسمی در خصوص وحدت ملی در تحت حکومت امپراتور، در میان خود پراکندگی داشتند. نقطهٔ عزیمت به سمت وحدت در سال ۱۹۳۷ هنگامی پدید آمد که کونوئه فومی‌مارو، عضو دربار، به نخست‌وزیری منصوب شد. کونوئه با ارتباط با فعالان ضددولتی و همچنین دولت‌گرایان محافظه کار کوشید تا در میان ناسیونالیستهای ژاپنی جبهه‌ای متحد به‌وجود آورد. کابینهٔ کونوئه «بسیج معنوی ملی» را سامان داد که سازمانهای گوناگون ملی از قبیل گروههای منحلی دولتی و ذخیره‌های ارتش را یکپارچه می‌ساخت. بعد از حادثهٔ پل مارکوپولو در سال ۱۹۳۷ و اتحاد کمونیستهای چین با ناسیونالیستهای چیانگ در مخالفت مشترکشان با ژاپن، «قانون بسیج دولتی ژاپن» منابع ملی را در داخل کشور به قصد حمایت از مساعی جنگی ژاپن، تحکیم بخشید. اختلافات بین ناسیونالیستها، بخصوص فعالیتهای ناسیونالیستهای دولت‌ستیز در تحت این بسیج رو به زوال گذاشت، و در عین حال پلیس عالی ویژه بر تعقیب و مراقبت ناسیونالیستهای ضد دولتی افزود. اکنون ناسیونالیستهای انقلابی جریان اصلی را تشکیل می‌دادند. دو تن از نام‌آورترین اعضای دیت [پارلمان ژاپن]، کیمورا تاکه‌ئو و ژنرال ایشی واراکانجی، «جامعهٔ آسیای شرقی» را، در سال ۱۹۳۹، به قصد نهادینه کردن امید به شکل دادن مجدد آسیای شرقی در راستای خطوط ناسیونالیسم قومی سازمان دادند. یک عنصر اساسی در «نظام نوین در آسیای شرقی» ی کونوئه دولت سازش‌گرای وانگ جینگ وی در شانگهای بود. وانگ باکمونیسم ستیزی ناسیونالیستهای ژاپنی هم‌رأی بود، و همراه با ناسیونال سوسیالیستهای ژاپنی به مفهوم سون‌یات سنِ چین به منزلهٔ «ملتی قومی» وفادار بود. وانگ آشکارا معتقد بود که نظام نوین ژاپنی برای آسیای شرقی بهترین بخت برای ناسیونالیسم چینی سون یات سن است، از این‌رو تا زمان مرگ در سال ۱۹۴۴ در یک بیمارستان در ژاپن، با ژاپنیها همکاری می‌کرد. تا سال ۱۹۴۰، وحدت ملی در ژاپن تقویت شده بود، لیکن قضیهٔ رهایی آسیای شرقی همچنان بر کنشهای ناسیونالیستهای انقلابی ژاپن با نوعی احساس رسالت اخلاقی تأثیر می‌نهاد.

معذلک حتی بین کسانی که عقیده داشتند ژاپن وظیفه‌ای اخلاقی در قبال پاسخ به بی‌ثباتی سیاسی در آسیای شرقی دارد، تنش همچنان دوام داشت. از نظر عده‌ای، راه‌حل می‌بایست از طرف ناسیونالیسم قومی ضدامپریالیستی عرضه شود. از لحاظ جمعی دیگر، که به این اندیشهٔ «اتحاد آسیا» ظنین بودند، ناسیونالیسم ژاپنی بدین معنا بود که ژاپن ناگزیر از مراقبت از منافع خود خاصه در داخل کشور و روستاها است. حملهٔ غافلگیرانه به پرل هاربور، در ۷ دسامبر ۱۹۴۱، به رفع آن بدگمانیها کمک کرد، و افکار عمومی ژاپن از این ضربه در اقیانوس آرام علیه ایالات متحدهٔ امپریالیست با هیجان استقبال کرد. سرانجام، ژاپن به هواداری از ضعیف، با قوی درافتاده بود: رجزخوانی دربارهٔ رهاسازی آسیای شرقی با

واقعیت منطبق به‌نظر می‌رسید. «کنفرانس (نیمه‌دولتی) همکاری روشنفکری» به منظور کمک به پیشبرد این مطلب (و بیشتر به منظور همسو کردن ناسیونالیستهای حکومتی و قومی) یک سمپوزیوم دو روزه، در ۱۹۴۲، در توکیو دربارهٔ «غلبهٔ مدرنیته» برگذار کرد. در این سمپوزیوم، سران روشنفکری «مدرسهٔ فلسفهٔ کیوتو» و «مدرسهٔ رمانتیک ژاپن» برای بحث جنگ، به عنوان جنگ علیه مدرنیته، با روشنفکران دیگر همصدا شدند. این مباحثه حدت داشت، اما در پایان این سمپوزیوم چرخش ایدئولوژیک تازه‌ای به این تلاشها در جهت وحدت ملی و دخالت در آسیای شرقی بخشید، ژاپن اینک با مدرنیتهٔ تمدن غربی در نبرد بود و اقداماتش در آسیای شرقی از جنگی مقدس در دفاع از تمدن سنتی آسیای شرقی چیزی کم نداشت. این همایش یک پیروزی برای نخست‌وزیر توجو بود، که خود را زیرک و فرد مطلوب افراطیون و ناسیونالیستهای قومی در کشور امپراتوری نشان داده بود. لیکن، بخشی از بیزاری نسبت به دولت باقی ماند، و ناکانو سیگو، به دستور توجو در خانه تحت نظر قرار گرفت و به عنوان اعتراض خودکشی کرد.

پنجم. ناسیونالیسم در آسیای شرقی بعد از جنگ: استمرار و تحول

پایان جنگ جهانی دوم به نحو چشمگیری آسیای شرقی و شیوه‌های التقاط ناسیونالیسم و دولتها را در منطقه تغییر شکل داد. مهمترین تحول پایان امپریالیسم ژاپن و هرگونه تظاهر به منطقه گرایی آسیای شرقی بود. تغییر بعدی تأسیس دولتهای چین و کره بود، اگرچه این دولتهای جدید همچنان درگیر تنش با مفاهیم گسترده‌تر ملت قومی باقی ماندند که از شمول کامل در دولتی واحد طفره می‌رفت. در ژاپن هم، ناسیونالیسم در رابطه‌ای تازه با دولتی که به وسیلهٔ قدرت نظامی اشغالگری بنا شده بود و در ابتدا کره‌ایها و دیگر اتباع مستعمرهٔ سابق را از ملیتشان محروم می‌گردانید، به یک دولت مدرن بعد از امپراتوری تغییر صورت داد. سرانجام، رشد اقتصادی در دهه‌های اخیر بار دیگر زمینهٔ ناسیونالیسم را تغییر داد، که بر خصوصیات معینی از فرهنگ چینی، کره‌ای، ژاپنی، وگاه حتی آسیای شرقی به منزلهٔ کلیدهای توسعهٔ موفقیت‌آمیز سیاسی در منطقه، تأکید می‌ورزید. رقابت اقتصادی و سیاسی بین کشورهای آسیای شرقی موجب می‌شود که تاریخ امپریالیسم فراموش نگردد، هرچند که احیای ناسیونالیسم فرهنگی دوران بعد از جنگ غالباً به سنت پیشین ناسیونالیسم قومی برآمده از عصر امپریالیستی بازمی‌گردد. اصلاحات زبانی حس یک فرهنگ مشترک آسیای شرقی را تضعیف کرده، اما واژگان مشترک برای بیان ناسیونالیسم در سراسر منطقه برجای مانده است.

سالهای پس از تسلیم ژاپن، در سال ۱۹۴۵، پایان مبارزات ناسیونالیستی در آسیای شرقی را به همراه نیاورد. با زوال امپریالیسم ژاپن، ناسیونالیسم در کره به جوش آمد و در چین بشدت فوران کرد. زمانی که مائو جمهوری خلق چین را، در سال ۱۹۴۹، بنیاد گذاشت و حزب ناسیونالیست چیان کای شک به تایوان رانده شد، هم اولین دولت ملی با ثبات در تاریخ جدید چین پدید آمد و هم ملت چین به دو دولت تقسیم شد. مائو با تعریف رسمی ملیت چینی در قانون اساسی جمهوری خلق چین به‌صورت «ملیت قومی چین بزرگ» (ژونگ هوا مین‌زو) مفهوم ضد امپریالیستیِ سوسیالیستیِ ملیت قومی را نهادینه ساخت. این تعریف وسیلهٔ تمایزی بود بین ملت از نظر او با ملت از دید چیانگ، که بر فهم «بورژوایی» از ملت مدنی (گوئومین) قرار داشت. اما این وضع در عین حال، صرف‌نظر از وضعیت اقلیتهای چینی، مسألهٔ مشروعیت چین را در دوران پس از جنگ بغرنج می‌گردانید. برای اقلیتهای قومی چینی مانند ژوانگ، جمهوری خلق چین از سرمشق اتحاد شوروی در اختصاص دادن نواحی خودمختار پیروی کرد، که اجازهٔ ابراز هویتهای قومی را می‌داد، اما استقلال کامل سیاسی را روا نمی‌داشت، این بلیه، خاصه در قبال تبت همچنان دامنگیر جمهوری خلق بوده است. اما این ناسیونالیسم قومی رسمی در خارج از مرزهای چین هم مسائلی ایجاد کرد که حل آنها هنوز دشوار است. تایوان در برابر تلاشهای چین برای الحاق قهرآمیز به جمهوری خلق چین مقاومت ورزید و فقط هنگامی از تهاجم نجات یافت که قوای چین برای «آزاد ساختن» تبت روانهٔ آن خطه گردید و ناوگان هفتم ایالات متحد واردن معرکه شد.

ظهور جمهوری خلق چین به مثابهٔ یک دولت کمونیست حامی ناسیونالیسم قومی در منطقه، پیدایش و توسعهٔ هویت ملی در خارج از چین را نیز شکل داد. پشتیبانی چین از نیروهای کرهٔ شمالی سبب پات شدن [صحنهٔ شطرنج] جنگ در کره شد و موجب گردید که طرفداران وحدت ملی قومی در این شبه جزیره بار دیگر سرخورده شوند. ناسیونالیسم قومی بر تنشهای میان کره‌ایهای شمالی و جنوبی تأثیر گذاشت، چراکه عده‌ای استدلال می‌کردند که فقط شمالیها به جنبش ناسیونالیستی قومی وفادار مانده‌اند، در حالی که کره‌ایهای جنوبی با ژاپنیها و ناسیونالیسم سرمایه‌داری بورژوایی همدست شده‌اند (در واقع، چیانگ کای شک پیشنهاد اعزام قوا برای حمایت از کره‌ایهای جنوبی را داده بود). پس از توقف جنگ در سال ۱۹۵۳، کرهٔ جنوبی مستقل از کرهٔ شمالی توسعه یافت و یک دولت توسعه گرای سرمایه‌داری تشکیل داد که به الگوی ژاپنی شباهت فراوان داشت، و مانند ژاپن بعد از جنگ، بر پایهٔ مفهومی از ملیت قرار داشت که به شیوهٔ سیاسی (کوکومین) تعریف می‌شد. در حالی که فرهنگ قومی به روحیهٔ بسیاری از کره‌ایها قرابت داشت. هضم ناسیونالیسم قومی دشوارتر بود زیرا مستقیماً به چین کمونیست و کرهٔ شمالی اتصال می‌یافت. در ضمن، پیروزی چین کمونیست، بر خط مشی ایالات متحد در ژاپن اشغالی در مدارا با جنبشهای کارگری تندرو و در قبال بازسازی ساختار سیاسی و اقتصادی کشور مؤثر افتاد. به موجب قانون اساسی بعد از جنگ، امپراتور تا حد یک نماد تنزل کرد و حاکمیت به ملت ژاپن (کوکومین) داده شد، و شرایط اخذ تابعیت ژاپنی به وسیلهٔ

قانون وضع گردید. با این همه، دانشگاهیان و روشنفکران حمایت کمونیستها از ناسیونالیسم قومی را به منزلهٔ ابزاری برای انتقاد از اشغالگری ایالات متحد جاذب یافتند و ناسونالیسم قومی در گفتمان ژاپنِ پس از جنگ به جایگاه برجسته‌اش بازگشت. اهمیت نویافتهٔ ناسیونالیسم قومی به عنوان یک ایدئولوژی چپ‌گرا برای آسیای شرقی بعد از جنگ در کنوانسیون آسیا ـ آفریقا در سال ۱۹۵۵، در باندونگ، اندونزی، مطرح شد و در آنجا بود که چوئن لای، نخست‌وزیر شورای دولتی و وزیر امور خارجهٔ جمهوری خلق چین، ناسیونالیسم قومی را به عنوان سلاح اصلی جنبشهای ضد ژاپنی و ضد آمریکایی در منطقه توصیف کرد.

تا دههٔ ۱۹۶۰، رشد اقتصادی موجب تحول ناسیونالیسم در کشورهای سرمایه‌داری منطقه، بخصوص در ژاپن و کره شد. دیدگاههای ضد دولتیِ باقی مانده از دوران پیش از جنگ همچنان قومی بود، اما اکنون دیگر برای حل معضلات اجتماعی به جای برنامه‌های سیاسی به شیوه‌های اقتصادی می‌پرداختند. در ژاپن، یوشیدا شیگه‌رو ائتلافی از سیاستمداران جریان اصلی بر حول این اصل بنا کرد که کسب و کار ژاپن یعنی کسب و کار، و «حزب آزادی‌خواه دموکراتیک» وی با تکیه بر رشد اقتصادی در قدرت ماند. در واقع، هدایت بوروکراتیک برای اقتصاد پس از جنگ ژاپن اساسی بود، اما دیوانسالاران بیشتر به منزلهٔ تکنیسین تلقی می‌شدند تا مظهر هویت ملی ژاپنی. در عوض، نوعی ناسیونالیسم فرهنگی که بر خصوصیات متنوع قومیت ژاپنی تأکید می‌نهاد، در دکه‌های روزنامه‌فروشی، کتاب‌فروشیها و تلویزیون شروع به ظاهر شدن کرد که از همان گفتمان ناسیونالیسم قومی مایه می‌گرفت. این ناسیونالیسم فرهنگی، که «مباحثات دربارهٔ ژاپنی بودن» (نین هون جین رون) تجدید نام یافته بود، نه به دولت بعد از جنگ (که ساخته شده در زیر اشغال نظامی بیگانه تلقی می‌شد) بلکه به کیفیات پایدار مردم ژاپن نظر داشت، که یگانه بودن آنان و دلایل توفیقشان در کسب و کار را توضیح می‌داد. در همان حال، مردم کرهٔ جنوبی نیز از یک دورهٔ رشد اقتصادی برخوردار بودند، و آنها هم به بازگشت به فرهنگ قومی (مین جوک مون‌هوا) که معادل ظهور مین هون جین رون ژاپن بود، دل می‌بستند. اما در مورد کره، این ناسیونالیسم فرهنگی نیز با کرهٔ شمالی بر سر اینکه کدام کشور جوهر کره‌ای بودن را بهتر تجسم می‌دهد در جدال بود، و از این‌رو در کرهٔ جنوبی این ناسیونالیسم فرهنگی به نحوی خودآگاه به بحث دربارهٔ هویت ملی در دولت کرهٔ جنوبی (هانگوگون) مرتبط می‌شد. توفیق اقتصادی در ژاپن پس از جنگ معمولاً در پیوند با مشقت اقتصادی در تحت حکومت دولت زمان جنگ دیده می‌شد؛ اما در کرهٔ جنوبی رفاه در سایهٔ سرمایه‌داری با زندگی در بدیل آن کشور در شمال مدار ۳۸ درجه تضاد هر روزه داشت.

ناسیونالیسم در آسیای شرقی هنوز تأثیر گفتمان مشترک در مورد صورتهای قومی و سیاسی ملت را منعکس می‌نماید. هنگامی که مردم در آسیای شرقی راجع به «ملت» سخن می‌گویند، همان واژگان را برای مفهوم بخشیدن به این موضوع به کار می‌برند. این واژگان همسان و تاریخ مشترک با ظهور ناسیونالیسم، قرابتی می‌سازد با اینکه چگونه ناسیونالیسم، دولت، و مردم در سرتاسر منطقه با ارزشهای فرهنگی مرتبطند. به هر حال، پس از پایان جنگ سرد، عناصر تازه‌ای در ناسیونالیسم آسیای شرقی در حال ظهورند. جمهوری خلق چین تلویحاً به «سوسیالیسم ـ بازار» نظر دارد. و در همان حال به منظور مشروع ساختن «استرداد» هنگ‌کنگ از امپریالیسم بریتانیا، ناسیونالیسم قومی را ترویج می‌کند. اختلاف میان جمهوری خلق چین و مناطق مرزی، بویژه تایوان، همچنان شدید است؛ حتی تایوانیهای جوان‌تر از مسیر سیاست «چین واحد» دور می‌شوند و به سمت هویت ملی متمایز خود سیر می‌کنند. شبه جزیرهٔ کره همچنان یکی از خطرناک‌ترین نواحی دنیا است، زیرا کرهٔ شمالی هیچ نشانه‌ای از فتور در عزم وحدت مجدد ملی‌گرایانهٔ قومی خویش بروز نمی‌دهد و کرهٔ جنوبی با مسائل سیاسی خود دست و پنجه نرم می‌کند. در ژاپن، تأکید تازه بر «ناسیونالیسم سالم» نگرانی دربارهٔ تهاجم ژاپن در منطقه را برمی‌انگیزد، ولو آنکه ژاپنیها توسل به مشارکت کامل در فعالیتهای سازمان ملل را با دلواپسیهای همسایگان آسیای شرقی خود توازن بخشیده باشند. ناسیونالیسم آسیای شرقی را از حیطهٔ نخبگان چین محور با فرهنگ عالیهٔ مشترک و وحدت ملی اندک به منطقه‌ای مبدل گردانیده که در آن هویت ملی جوامعی نیرومند و متمایز آفریده است که غالباً یکدیگر را به دیدهٔ سوء ظن و بیزاری می‌نگرند. با این همه، در پایان سده [بیستم]، احساس فزاینده‌ای از بازگشت دوبارهٔ ناسیونالیسم در منطقه‌ای وجود دارد که ممکن است به شکل جدید جنبش آسیا برای همه آسیایی‌ها ظاهر شده و نتایجی مبهم برای آینده آن در آسیای شرقی دربر داشته باشد.

نیز بنگرید به این مقالات

آسیای جنوب شرقی ● آسیای جنوبی ● اقتصاد و ناسیونالیسم ● امپراتوریها و امپریالیسم ● توسعه ● فرهنگ‌پژوهی ● مدرن‌سازی.

برای مطالعهٔ بیشتر

Chung. D. (1997). Nationalization and naturalization: Practice and process of the Korean incorporation of Japanese culture. *Pacific Asia, 47-64.*

Doak. K. M. (1994). *Dreams of Difference: The Japan Romantic Scholl and the Crisis of Modernity*. Berkeley: Univ. Of California Press.

Doak. K. M. (1997). What is a nation and who belongs? national narratives and the ethnic imagination in twentieth-century Japan. *Am. Historical Rev.* 102 (2), 283-309.

Duara, P. (1995). *Rescuing History from the Nation. Questioning Narratives of Modern China*. Chicago: The Univ. of Chicago Press.

Fogel, J. A., and Zarrow. P. G. (1997). *Imagining the People: Chinese Intellectuals and the Concept of Citizenship, 1890-1920.* Armonk, NY/London: M. E. Sharpe.

Gladney, D. G. (1991). *Muslim Chinese: Ethnic nationalism in the Peopl's Republic*. Cambridge, MA: Harvard Univ. Press.

Maruyama, M. (1963). *Thought and Behaviour in Modern Japanese Politics*. Oxford: Oxford Univ. Press.

Pincus, L. (1996) *Authentication Culture in Imperial Japan: Kuki Shuzo and the Rise of National Aesthetics*. Berkeley: Unive. of California Press.

Robinson, M. E. (1988). *Cultural Nationalism in Colonial Korea, 1920-1925*. Seattle/London: Univ of Wahsington Press.

Schmid, A. (1997). Redisovering Manchuria: Sin Cha'aecho and the politics of territorial history in Korea. *J. Asian Studies* 56 (1) 26-46.

Tanaka, S. (1993). *Japan's Orient: Rendering Pasts into History*. Berkeley: Univ. of California Press.

Wilson, G. M. (1969). *Radical Nationalist in Japan: Kita Ikki, 1883-1937*. Cambridge, MA: Harvard Univ. Press.

Yoshino, K. (1992). *Cultural nationalism in Contemporary Japan: A Sociological Enquiry*. London/New York: Routledge.

آفریقای جنوب صحرا

نوشتهٔ والتر کلارک
ترجمهٔ منوچهر بیگدلی خمسه

اصطلاحات

ارتش سالاری [پریتوریانیسم] (praetorianism) اصطلاحی توصیفی که به منظور توضیح ـ وگاه توجیه عقلایی ـ رشته کودتاهای نظامی علیه رهبران غیرنظامی استقلال‌طلب به کار می‌رود که از اوایل دههٔ ۱۹۶۰ شروع شد و به سرتاسر آفریقا گسترش یافت.

پان‌آفریکانیسم (pan-Africanism) ایدئولوژی و جنبشی که خواستار ایجاد آفریقایی متحد است. این اندیشه در اصل از سوی دکتر دوبوا، دانشمند بزرگ و فعال سیاه‌پوست، مطرح شد.

جنبش خودآگاهی سیاه (Black Consciousness movement) فلسفه‌ای که براساس جنبش مخالفت متحد غیر سفید در آفریقای جنوبی با هدف پایان دادن به حکومت اقلیت سفیدپوست به وجود آمد. جنبش خودآگاهی سیاه، به رغم نام آن شامل آسیایی‌تباران و دورگه‌ها هم می‌شد.

دولت (state) یک کیان سیاسی که از جانب دولتهای دیگر به رسمیت شناخته شده باشد؛ معمولاً چنین کیانهایی در سازمانهای بین‌المللی و منطقه‌ای عضویت دارند.

سیاست قومی (ethnopolitics) شیوهٔ قرار دادن اقدامات سیاسی بر پایهٔ روشهایی که به احتمال بسیار قوی برای گروه یا مجموعه‌ای از گروههای قومی خاص مطلوب‌اند.

گروه قومی (ethnic group) یک گروه که ریشه‌های مشترک تاریخی خود را درک می‌کند غالباً، اما نه همیشه، دارای زبانی مشترک است.

ملت (nation) گروهی از مردم که دارای تاریخ و فرهنگ یا ایدئولوژی مشترک‌اند اما لزوماً ساکن سرزمین کاملاً مشخص شده‌ای نیستند، مثلاً «ملت سومالی» که شامل نواحی وسیعی از کشورهای مجاور هم می‌شود.

مصطلح‌ترین تعریف ناسیونالیسم در آفریقای جنوب صحرا شامل اجزای زیر است: (الف) همسازی سیاسی اعضای آن با کیانی که به عنوان کشور صاحب حاکمیت شناخته می‌شود. در این مورد ناسیونالیسم ممکن است به صورت جشن افتخار دستاوردهای کشور ابراز شود. در موارد دیگر ناسیونالیسم به شکل واکنش تدافعی در برابر تهدید یا انتقادات خارجی بیان می‌گردد. (ب) برعکس، ناسیونالیسم ممکن است معطوف به آرمانی باشد که خواهان حذف مرزهای تعیین شده به دست قدرتهای پیشین استعماری است و هدف آن ایجاد نوعی فدراسیون یا اتحادیهٔ وسیع‌تر آفریقایی باشد، که غالباً به عنوان پان‌آفریکانیسم توصیف می‌گردد. (ج) ناسیونالیسم می‌تواند جنبشی باشد بر پایهٔ بیزاری از نژادپرستی، استعمار، بردگی، یا تبعیض که به شکل سفیدپوست ستیزی یا، گاه، آسیایی‌ستیزی ظاهر می‌شود. (د) در سطح فروملی، ناسیونالیسم در پشت این باور نهفته است که مردمی که در گروه قومی، زبانی و پیشینهٔ فرهنگی سهم مشترک دارند می‌باید از جنبهٔ سیاسی) به صورت «ناسیونالیسم قومی» هم پیوند باشند. (ث) ناسیونالیسم ممکن است از دید بسیاری از مردم فراسوی مرزهای ملی این باشد که قارهٔ آفریقا در نتیجهٔ تاریخ استعماری و

عملکرد سیاسی ـ اقتصادی آن از وقتی که بسیاری از کشورها به استقلال نائل شدند، به محرومیت دچار آمده است. یکی از تبعات این دیدگاه را می‌توان در «ناسیونالیسم اقتصادی یا مالی» یافت، که مطابق آن دولت تصمیم می‌گیرد به هزینهٔ یک شریک تجاری خارجی در روابط مالی یا تجاری مداخله کند.

باید یادآوری کرد که ناسیونالیسم برای علمای نحله‌های مختلف معانی خاص دارد. جغرافی‌دانها، دانشمندان سیاسی، حقوق‌دانان، و بیشتر مورخان معمولاً ناسیونالیسم و دولتهای ملی را با اصطلاحات حقوقی ـ ارضی تعریف می‌کنند و مردم‌شناسان، جامعه‌شناسان، و فیلسوفان گرایش دارند به اینکه پدیدهٔ ناسیونالیسم آفریقایی را یا به صورت ازلی یا به صورت برساخته‌ای بنگرند. در حقیقت، تقریباً به اندازهٔ دانشمندانی که به ناسیونالیسم پرداخته‌اند، تعریف ناسیونالیسم وجود دارد. در این مقاله، خواننده با همهٔ تعریفات این اصطلاح آشنا خواهد شد.

یکم. ملت در مقابل دولت در آفریقا

آفریقای جنوب صحرا چل تکه‌ای است غنی و رنگارنگ از زبانها و فرهنگهایی که به پایداری ادامه می‌دهند و با چند استثنای شایان توجه، گسترش ناسیونالیسم همان مفهوم عام در دیگر نقاط جهان را دارد. به استثنای برخی از دولتهای قرون وسطا مانند سلطان‌نشین غنا (از سدهٔ نهم تا سدهٔ دوازدهم) و جانشین آن، یعنی امپراتوری مالی، که بین سده‌های سیزدهم تا شانزدهم در منطقهٔ ساحلی شکوفا شد، پادشاهی اتیوپی، و زیمبابوهٔ بزرگ، که هنوز کشف نشده باقی مانده است، نواحی پهناوری از آفریقای جنوب صحرا به صورت دولت سازمان نیافته بودند. تا مراحل پایانی سلطهٔ استعماری اروپا بر قارهٔ آفریقا، یعنی تا زمانی که نیل به استقلال در دیدرس قرار گرفته بود، ناسیونالیسم برای فرد عادی آفریقایی معنای چندانی نداشت. حتی امروز، کمابیش بعد از ۴۰ سال استقلال، برای کشاورزان، چادرنشینان و کسبهٔ خرده‌پای روستایی که دور از تجمعات عمدهٔ شهری زندگی می‌کنند، مفاهیم سیاسی از قبیل ناسیونالیسم، دموکراسی و حق تعیین سرنوشت هنوز با حیات روزمرهٔ آنان ربط ناچیزی دارد.

برخلاف تجربهٔ بیشتر کشورهای اروپای باختری، که ملتها و دولتها معمولاً در خلال جنگ داخلی یا جنگهای مرزی به هم پیوسته شدند، بیشتر کشورهای آفریقایی نخست از طریق استعمارزداییِ عموماً مسالمت‌آمیز به وجود آمدند. یکی از دلایل اصلی بحرانهای متناوب قارهٔ آفریقا ناتوانی بیشتر دولتها در ایجاد و تحکیم آگاهی پایدار ملی است.

بیشتر آفریقاییان در عصر پیش از استعمار در اجتماعات عمدتاً خودکفایی می‌زیستند، شاید با همسایگانی که فراورده‌های متفاوت تولید می‌کردند داد و ستد داشتند و به شیوه‌هایی سازمان‌یافته بودند که از محیط بومی به نحو احسن بهره‌برداری و امنیت اعضای خود را حفظ می‌کردند. به‌رغم تغییرات عظیم و جابه‌جاییهای جمعیت که در طی ۱۵۰ سال گذشته در آفریقا روی داده است، بسته به اینکه چه کسی تعریف کرده باشد، شاید ۱۵۰۰ تا ۲۰۰۰ زبان و گروه‌های فرهنگی متمایز در ناحیهٔ جنوب صحرای قارهٔ آفریقا وجود دارند. ایجاد یک کشور تک فرهنگی در آفریقا منطقاً به همان اندازه امکان‌پذیر است که در بالکان یا هر نقطهٔ دیگر جهان. به هر صورت، دلایل بسیاری وجود دارد مبنی بر اینکه چرا ایجاد و پروردن دولتهای مدرن شاید برای رهبران آفریقایی مهیب‌تر باشد تا رهبران نقاط دیگر.

دوران طولانی بهره کشی اروپا از قارهٔ آفریقا به دنبال تلاشهای دریانوردان پرتغالی در سدهٔ پانزدهم، در جستجوی مسیرهای دریایی منتهی به آسیا، تأسیس دولتهای مدرن در آفریقا را تسهیل نمی‌کرد. تجارت آدمیان تا سدهٔ نوزدهم روند مسلط در رابطهٔ بین آفریقا و جهان بود و میلیونها آفریقایی از جوامع خود ریشه کن و به خارج برده شدند تا قاره‌های دیگر را ثروتمند سازند. تا پایان تجارت برده، اغلب بیگانگان مایل بودند که در امتداد سواحل آفریقا، معمولاً در مصب رودخانه‌ها، یا نقاط منطقاً مناسب مبادلات، مراکزی برپا دارند و تا زمانی که تجارت آدمیزاد، فلزات گرانبها و کالاهای دیگر برای بیگانگان سودآور بود، به رویدادهای سیاسی داخل قارهٔ آفریقا اعتنایی نمی‌شد.

ظهور ناسیونالیسم و صنعتی شدن اروپا در سدهٔ نوزدهم در نگرش اروپاییان به دولتهای خود و همچنین روابط آنها با آفریقا و دنیای استعماری تغییرات بنیادی پدید آورد. در اوایل دههٔ ۱۸۷۰، دولتهای انگلستان، فرانسه و پرتغال، به منظور تقویت حیثیت ملی و تضمین رسمیت دادن به نواحی تجاری سودآور خود، مستعمراتی برپا کردند که به «تلاش برای آفریقا» شهرت یافت. در طی تقریباً ۳۰ سالی که این تلاش ادامه یافت، دولتهای مختلف اروپایی سلطه‌جویی خود را از طریق اکتشاف و کشورگشایی نظامی از اراضی آن سوی ایستگاههای تجاری تا قلب آفریقا گسترش دادند. در دههٔ ۱۸۸۰، آلمانِ تازه وحدت‌یافته خواستار چیزی شد که آن را سهم به حق خود از سرزمین آفریقا می‌شمرد و بقیهٔ کشورهای اروپایِ مدعی این سرزمینها موافقت کردند که در کنفرانسی در برلین در ۱۸۸۴ ـ ۱۸۸۵ گرد هم آیند. نمایندگان ایالات متحد و امپراتوری عثمانی هم حضور داشتند. هیچ نماینده‌ای از آفریقا در اجلاس برلین حاضر نبود.

به هر حال، کنفرانس برلین به روشن ساختن و حل بسیاری از مناقشات بین دولتهای اروپایی در مورد ادعا بر سرزمینهای آفریقایی کمک کرد. دعاوی فرانسه بر بیشتر سرزمینهای آفریقای مرکزی و غربی به رسمیت شناخته شد. به‌رغم اعتراضات پرتغال که دعاوی آن به سدهٔ شانزدهم برمی‌گشت، ساحل طلا به دیگر سرزمینهای انگلیس در امتداد بخش جنوبی نیجر، نیجریه جنوبی و سایر اراضی آن کشور در آفریقای مرکزی ملحق گردید. بخش عمده‌ای از قلمروهای شرقی آفریقا (تانزانیا، رواندا و بوروندی امروزی)، دو مستعمره در غرب آفریقا (توگو و کامرون) به اضافهٔ بخشی کوچک از شمال شرقی در نیجریه و جنوب غربی آفریقا (نامیبیا) به آلمان سپرده شد. از قلمرو مورد ادعای پرتغال، تنها

آنگولا، کابیندا، دماغهٔ سبز و موزامبیک باقی ماند. یک شرکت فراگیر [هولدینگ] به نام «شرکت اینترنشنال اسوسیشن» متعلق به لئوپولد، پادشاه بلژیک، مقرراتی وضع کرد که به موجب آن، پادشاه بخت‌برگشته اما بی‌ترحم بلژیک می‌توانست به نحوی با بخش وسیعی از آفریقای مرکزی، یعنی جمهوری دموکراتیک کنگوی کنونی که ۸۰ برابر بلژیک فعلی وسعت داشت، به منزلهٔ ملک شخصی خود رفتار کند. ایالات متحد از هر گونه ادعای ارضی بر قارهٔ آفریقا خودداری کرد، اما از دولتهای انگلیس و فرانسه خواست تا تضمین کنند که سعی برای دست‌اندازی به مرزهای کشور مستقل متزلزل لیبریا را متوقف سازند.

اگرچه تدابیر اتخاذ شده در برلین مبهم از کار درآمد و نتوانست رقابتهای ارضی موجود میان قدرتهای استعماری اروپایی را فیصله دهد، نتایج حاصل از کنفرانس برلین، ایجاد مرزهای فعلی آفریقای امروزی است. آفت این مرزهای خودسرانهٔ ترسیم شده روی نقشه‌های مشکوک توسط دیپلماتهایی که هیچ چیز در مورد این قاره نمی‌دانستند هنوز گریبانگیر رهبران و مردمان آفریقای امروزی است. میراث برلین منجر به بروز مسائل متعددی شد که بر وحدت ملی و محلی، توان اقتصادی و پیوندهای اجتماعی کشورهای آفریقایی تأثیر می‌گذارد. به عنوان مثال، مردم «اِوِه» با مرز غنا و توگو به دو بخش تقسیم شده‌اند. قبایل «آکان» ساحل عاج و غنا همچنان از مرزی که آنان را از یکدیگر جدا می‌کند منزجرند. در کامرون این واقعیت که «بامی له که»ها به خاطر زمینه‌های استعماری براساس خطوط زبان‌شناختی تقسیم شده‌اند هنوز اختلافات سیاسی به بار می‌آورد. صدها معمای منطقه‌ای، اقتصادی و اجتماعی مشابه قارهٔ آفریقا را فراگرفته است.

هیأتهای آلمان و انگلستان در کنفرانس برلین که ناخواسته موجب مناقشه‌ای همچنان لاینحل میان نیجریه و کامرون بر سر حقوق نفتی مرز دریایی میان دو کشور شدند، از تغییر خط مرزی سرزمینی که اکنون نیجریه و کامرون شمرده می‌شوند و تا خلیج گینه امتداد می‌یابد عاجز ماندند و سبب شدند که شبه جزیرهٔ باکاسی سرزمینی ترسیم ناشده بماند. پس از آنکه مذاکرات طولانی بین انگلستان و آلمان به اخذ این تصمیم انجامید که پهنهٔ یادشده در سال ۱۹۱۳ به کامرونِ آلمان ملحق گردد، این تدابیر به اجرا در نیامد زیرا بین دو کشور به زودی جنگ درگرفت. بعداً معلوم شد که این سرزمین سرشار از نفت است. نیجریه و کامرون منازعهٔ باکاسی را در چارچوب ناسیونالیستی جلوه می‌دهند، اما این قضیه سرانجام با توافقهای شرکتهای نفتی حل و فصل خواهد شد.

با توجه به اوضاع و احوال استعمارزدایی و اشتیاق به استقلال که در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ تا اوایل دههٔ ۱۹۶۰ حاکم بود، ناسیونالیسم در آفریقا ناگزیر می‌بایست متفاوت با نقاط دیگر ظهور کند. مشارکت سیاسی به معنای مدرن غربی مفهومی وارداتی است. اغلب رهبران ناسیونالیست آفریقایی (نگاه کنید به جدول یکم) یا در خارج از کشور تحصیل کرده‌اند و یا عضو اتحادیه‌های کارگری و یا اتحادیه‌های معلمان بودند که از خارج حمایت می‌شدند. مساعی سیاسی آنان در تبعید و یا به صورت مخالفت علنی با رهبری استعماری در جهانی بشدت رقابت‌آمیز اندک تجربه و معدود منابعی در امر ادارهٔ امور در اختیار آنان قرار می‌داد. متأسفانه فروریزی زودهنگام نظامهای سیاسی اصلی عصر استقلال در آفریقا، به نحوی وسیع سبب عدم رشد ناسیونالیسم مفید، یعنی ناسیونالیسمی شد که می‌توانست غرور ملی را تقویت کند و قدرت تولید را افزایش دهد. عکس این موضوع کاملاً صادق است: اختلافات قومی و نژادی باعث ایجاد تفرقه‌ای شده است که نخست استعمار و سپس نیروهای سیاسی بین‌المللی حاصل از جنگ سرد به آن دامن زدند. در زمان نگارش این مطلب، بیش از یک سوم از کشورهای جنوب صحرا درگیر جنگ داخلی و یا منازعه با همسایگان خود هستند.

دوم. پیشگامان ناسیونالیسم آفریقایی

یکی از نخستین رهگشایان مفهوم پان‌آفریکن به نام ادوارد ویلموت بلیدن، معتقد بود که همهٔ سیاه‌پوستان با مطالعهٔ ارزشهای سنتی آفریقایی و آنچه وی آن را «ملیت آفریقایی» می‌خواند، دلگرم خواهند شد. او در جزایر ویرجین در سال ۱۸۳۲ زاده شد در ۱۸ سالگی به قصد تحصیلات عالیه به آمریکا رفت اما به زودی دریافت که اغلب درها به روی او بسته است و قانون بردگان فراری، که تازه تصویب شده بود، هر سیاه‌پوست غیروابسته‌ای را تهدید می‌کند. بلیدن مأمن خویش را در کشور تازه تأسیس‌شده و سیاه آزاد لیبریا جُست و سرانجام در آن سرزمین آموزگار، وزیر و دیپلمات شد. بعدها نوشته‌های او دربارهٔ نژاد الهامبخش بسیاری از رهبران ناسیونالیست مانند شیخ آنتادیوپ، قوام نکرومه، مارکوس گاروی و جیمز شد.

دیگر ریشه‌های ناسیونالیسم را می‌توان در سربازانی جستجو کرد که در خلال جنگ جهانی اول، بیشتر از طرف فرانسه به خدمت فراخوانده شده بودند. بسیاری از این سربازان که در دوران جنگ برای ایفای نقشهای غیررزمی از قبیل راه‌سازی و امور خدماتی نظامی استخدام شده بودند، از تن دادن به کارهای یدی امتناع کردند و سپس به خاطر دلاوری در نبرد نشانهای فراوان گرفتند. بازگشت این نیروهای آزموده به آفریقا، منتج به تأسیس مجامع بسیار در دو دههٔ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ شد که عموماً چند نژادی اما خصلتاً منطقه‌ای بودند. با آغاز جنگ جهانی دوم در اروپا و آسیا، تقریباً همهٔ قلمروهای مستعمراتی دارای جنبشهای ناسیونالیستی آغازین بودند.

در سالهای اول سدهٔ بیستم، متحد ساختن آفریقا هدف بارز عدهٔ بی‌شماری از دانشوران جوان سیاه‌پوست در آمریکا بود که هند غربی و آفریقا را نیز دربرمی‌گرفت. در سالهای ۱۹۰۰، ۱۹۱۹، ۱۹۲۱ و ۱۹۲۷ یک رشته کنفرانس پان‌آفریکنی برگذار شد و سالهای پرآشوب دههٔ ۱۹۳۰ در اروپا، خوب یا بد، به بسیج امکانات بیشتر برای ناسیونالیسم

جدول یکم

فهرست منتخب رهبران ناسیونالیست نسل استقلال آفریقا

رهبر	بالاترین مقام	شیوهٔ حکومت	توضیحات
نامدی آزی‌کیوه (۱۹۰۴-۱۹۹۶)	فرماندار کل نیجریه (۱۹۶۰-۱۹۶۳) و رئیس‌جمهور (۱۹۶۳-۱۹۶۶)	فدرالیست جدّی پس از سقوط قریب‌الوقوع در جنگ داخلی به سود ایگبو	در خلال جنگ بیافرا کشور را ترک گفت، بعداً رئیس دانشگاه لاگوس شد.
او با فمی آوولوو (۱۹۰۹-۱۹۸۷)	وزیر دارایی فدرال نیجریه (۱۹۶۷-۱۹۷۱)	رهبر بلامنازع یوروبا	نامزد شکست خوردهٔ ریاست جمهوری در ۱۹۷۹
احمدو آهیجو (۱۹۲۴-۱۹۸۹)	رئیس‌جمهور کامرون (۱۹۶۰-۱۹۸۲)	حکومت تک‌حزبی	به دلیل ناتوانی جسمانی کناره گرفت؛ در تلخی تبعید در سنگال درگذشت.
هامانی دیوری (۱۹۱۶-۱۹۸۹)	رئیس‌جمهوری نیجر (۱۹۶۰-۱۹۷۴)	بیشتر همّ خود را متوجه امور خارجه ساخت، و سرانجام به دست نیروهای مسلح ساقط شد	در زندان و حبس خانگی نگهداشته شد (۱۹۸۷-۱۹۷۴)؛ در تبعید در مراکش درگذشت.
لئو پولد سدار سنگور (۱۹۰۶-)	رئیس‌جمهور سنگال (۱۹۶۰-۱۹۸۰)	«رئیس‌جمهور و شاعر»	در بازنشستگی آسوده در نورماندی زندگی می‌کرد.
احمد سکوتوره (۱۹۲۲-۱۹۸۴)	رئیس‌جمهور گینه (کوناکری) (۱۹۵۸-۱۹۸۴)	فرمند و بی‌ترحم، حکومت سختگیر تک حزبی	در کلینیک قلب کلیولند به علل طبیعی جان سپرد.
کِنت کائوندا (۱۹۲۴-)	رئیس‌جمهور زامبیا (۱۹۶۴-۱۹۹۱)	حکومت تک‌حزبی تا هنگامی که تصمیم به برگزاری انتخاباتی گرفت که در آن بازنده شد	احساساتی و جزم‌گرا؛
آمیلکار کابرال (۱۹۲۴-۱۹۷۳)	مبارزهٔ مسلحانه علیه پرتغال را در گینهٔ بیسائو رهبری کرد	کارشناس کشاورزی و فیلسوفی که مارکسیسم، دموکراسی و انقلاب را درهم آمیخت	در ۱۹۷۳ کشته شد و برادرش، لوئیس کشور را در ۱۹۷۴ به استقلال رساند.
هاستینگز کاموزو باندا (؟۱۹۰۶-۱۹۹۷)	رئیس جمهور مالاوی (۱۹۶۴-۱۹۹۴)	دیکتاتوری بیش از پیش سختگیر و خلوص‌گرا	در سال ۱۹۹۴ در انتخابات دموکراتیک شکست خورد.
جومو کنیاتا (؟۱۸۹۳-۱۹۷۸)	رئیس‌جمهور کنیا (۱۹۶۴-۱۹۷۸)	حکومت بیش از پیش سختگیرانه و فردی	به هنگام ریاست جمهوری درگذشت.
رابرت موگابه (۱۹۴۴-)	نخست‌وزیر زیمبابوه (۱۹۷۰-)	حکومت خودکامه و مصلحت‌گرای او به رسواییهای مکرر انجامیده است	مخالفت فزاینده با حکومت منفور وی
قوام نکرومه (۱۹۰۹-۱۹۷۲)	نخست‌وزیر (۱۹۵۷-۱۹۶۰) و رئیس‌جمهور غنا (۱۹۶۰-۱۹۶۶)	کوشید تا کشورش را نمونهٔ توسعهٔ صنعتی سازد	پس از ارتکاب اشتباهات فزاینده به دست نظامیان سرنگون شد.
جولیوس نیرره (۱۹۲۲-۱۹۹۹)	رئیس‌جمهور تانزانیا (۱۹۵۸-۱۹۶۲)	تصوری که دربارهٔ «سوسیالیسم آفریقایی» داشت، منجر به بحران اقتصادی در کشور شد.	داوطلبانه بازنشسته شد؛ در این دوران به برقراری صلح در آفریقا پرداخت.
فلیکس هوفوئه ـ بواینی (۱۹۰۵-۱۹۹۳)	رئیس‌جمهور ساحل عاج (۱۹۶۰-۱۹۹۳)	حکومت تک حزبی تا انتخابات ۱۹۸۶	با عزم راسخ کشور خود را به رفاه نسبی رسانید
فولبرت یولو (۱۹۱۷-۱۹۹۲)	رئیس‌جمهور کنگو (برازاویل) (۱۹۶۰-۱۹۶۳)	شکستهای اقتصادی و حرکت به سمت حکومت تک حزبی به سقوط او انجامید	کشیش کاتولیک، به خاطر فعالیتهای سیاسی خلع لباس شد؛ به دست ارتش سرنگون گردید؛ در اسپانیا و در تبعید درگذشت.

یاری داد و تهاجم بی‌رحمانهٔ ایتالیا به اتیوپی، در سال ۱۹۳۵، در سراسر جهان سیاهان را برانگیخت تا در پی کسب وسایل دفاع از سرزمین و شرف آفریقا برآیند.

جنگ جهانی دوم ضمناً به ناسیونالیستهای اطراف و اکناف جهان نشان داد که قدرتهای استعماری اروپایی شکست‌ناپذیر نیستند. بند سوم «منشور آتلانتیک» که اهداف پس از جنگ اتحاد ایالات متحد با غرب را اعلام می‌داشت، حاوی تأکیدی دیگر هم بر حقوق و حق تعیین سرنوشت بود. از این‌رو، در پایان جنگ، به سال ۱۹۴۵، صحنه برای پیشرفتِ بیشترِ جنبشهای ناسیونالیستی آماده شد که سرانجام می‌بایست نزدیک به دو سوم سطح کرهٔ زمین را در ظرف ۲۵ سال بعدی از قید حکومت استعمار رها سازد.

در اکتبر ۱۹۴۵، گروهی از دانشجویان آفریقا و هند غربی و دوستانشان در یک تالار درب و داغونی در منچستر، انگلستان، گرد آمدند تا دربارهٔ اثرات خاتمهٔ جنگ بر نظام استعماری بحث کنند. ششمین کنفرانس پان‌آفریکن که به توسط جورج پدمور روزنامه‌نگار هند غربی و قوام نکرومه، رهبر آیندهٔ غنای مستقل ترتیب داده شد، شامل مردانی بود که بعدها می‌باید نشان خود را به عنوان رهبران استقلال آفریقا برجای گذارند. دستیار دبیر این کنگره جومو کنیاتا بود که بعداً رئیس‌جمهور و بنیادگذار کنیا شد. در جمع سایر چهره‌های معروف حاضر در کنگره نامدی آزی‌کیوه نیز بود که فرماندار کل و سپس رئیس‌جمهوری نیجریه شد. سرنوشت این بود که رئیس [قبیله] اس. ال. آکینتولا یکی از پرنفوذترین سیاستمداران و روزنامه‌نگاران نیجریه شود. بسیاری از آفریقاییان دیگر در این دیدار به صورت رهبران جنبشهای استقلال‌طلبانهٔ سرزمینهای مادری خود نمایان شدند.

در اجلاس منچستر فکر و زبان مارکسیستی غالب بود. اتحاد شوروی از دیرباز آفریقاییان جوان را که در غرب بودند پرورش داده بود، به امید آنکه این دوستیها به آن کشور پروانهٔ ورود مخصوص به درون مستعمرات اروپایی بدهد. بسیاری از آفریقاییان جوانِ حاضر در منچستر، در مسکو به سر برده بودند. استعمارستیزی پرهیاهو و ناسیونالیسم جنجالی جای مباحثات مؤدبانهٔ کنفرانسهای پیشین را گرفت. این کنفرانس با دعوت به وحدت آفریقا به پایان آمد. کنفرانس سال ۱۹۴۶ منچستر، آهنگ و محتوای اغلب جنبشهای ناسیونالیستی را که سرانجام می‌باید چهرهٔ سیاسی آفریقا را دگرگون سازند، آماده ساخت.

سوم. ناسیونالیستها و استقلال

فرایند استعمارزدایی در سال ۱۹۵۷ با استقلال ساحل طلای پیشین که به تازگی به عنوان جمهوری غنا اعلام شده بود، در آفریقای جنوب صحرا آغاز گردید. رئیس‌جمهور کشور، قوام نکرومه، که به ریشه‌های پان‌آفریکن خود همچنان وفادار مانده بود، استاد درآمیختن آن با نمادهای ناسیونالیسم بود. نکرومه در مقام یک فعال رشنفکر شعارهای پان‌آفریکانیسم و ناسیونالیسم را درآمیخت تا ساز و کارهای مؤثری برای بسیج مردم و جدا ساختن تلقی آنان از گذشتهٔ استعماری عرضه بدارد. با حصول استقلال، نکرومه بی‌درنگ یک برنامهٔ سرمایه گذاری انبوه به قصد ایجاد ۵۰ صنعت، از جمله خطوط کشتیرانی و هواپیمایی و فراوری بوکسیت داخلی و دیگر طرحهای سرمایه‌بر به مرحلهٔ اجرا گذاشت. دولت غنا با مازاد تجاری بزرگی از فروش کاکائو به استقلال نائل شد، اما به زودی در اعماق بدهی فرو غلتید.

در طی دو سال نقشه‌های بلندپروازانهٔ رئیس‌جمهور غنا عمدتاً نقش برآب شد. رهبر غنا به نحوی مدام مستبدانه‌تر و خودسرانه‌تر به انتقادات روزافزون واکنش نشان می‌داد. دیری نگذشت که مردم به اتهام صرف توهین به رئیس‌جمهور، بدون دادرسی به زندان می‌افتادند. وی در سال ۱۹۶۱ فرماندهی مستقیم ارتش را به دست گرفت و همهٔ افسران غیرغنایی را اخراج کرد. در سال ۱۹۶۴، اگرچه معدود مخالفانی در انظار عموم وجود داشتند، غنا به عنوان کشوری تک حزبی اعلام شد. در فوریهٔ ۱۹۶۶، هنگامی که نکرومه در سفری به هانوی و پکن با عنوان جستجوی راه‌حلی برای جنگ ویتنام بود با یک کودتای نظامی سرنگون شد. وی به گینه پناهنده و از جانب دوست و رفیق ایدئولوژیکش، احمد سکوتوره، شریک در ریاست جمهوری گینه شد.

از هنگام پایان ناگهانی عصر نکرومه، غنا فراز و نشیبهایی را با یک سلسله حکومتهای غیرنظامی و نظامی سپری کرده است که هر یک از آنها در پی یافتن راهی به قصد اعادهٔ رفاه موعود به کشور بوده‌اند. در حال حاضر [غنا] به وسیلهٔ جری راولینگز، یکی از شخصیتهای نظامی اداره می‌شود که به شیوهٔ دموکراتیک انتخاب شده است. غنا که سالها است دست از یک رشته اقدامات تثبیت کنندهٔ سفت و سخت برنداشته، توانسته است قسمتی از رفاه و ترقی خود را بازپس آورد و حیثیت ملی آن نیز در حال تحکیم شدن است.

جمهوری گینه در سال ۱۹۵۷ به شیوه‌ای کاملاً متفاوت با روش غنا به استقلال دست یافت. سکوتوره نیز چهره‌ای به اندازهٔ نکرومهٔ فره‌مند از خود نشان می‌داد، لیکن تعهدش به استقلال برای شهروندان کشورش هزینه‌ای گران‌تر در برداشت. توره ناسیونالیستی بود که عمدتاً از طریق فعالیتهای خود در اتحادیه‌های کارگری و انتخابش به مقام شهردار کرناکری به اشتهار سیاسی رسید. توره در سال ۱۹۵۸ از فرصتی که شارل دوگل، رئیس جمهور فرانسه، فراهم ساخت و به همهٔ مستعمرات آفریقایی فرانسه پیشنهاد کرد تصمیم بگیرند که خواهان «پیوستن» به فرانسه هستند یا استقلال، بهره برگرفت و مردم گینه را تشویق کرد که به جمهوری فرانسه رأی «منفی» بدهند. گینه با اکثریتی قاطع به استقلال رأی داد. پاسخ فرانسه خصمانه و فوری بود: کلیهٔ گردانندگان امور فرانسوی از گینه فراخوانده شدند. به کمکهای مالی پایان داده شد. طرحهای ساختمانی رها شد و در برخی موارد، تأسیسات آب و برق را از بناهای اداری برچیدند.

در این جو برخورد و بحران، مردم گینه در پشتیبانی از رهبر خود که با شور ناسیونالیستی به شیوایی سخن می‌راند، با هم متحد شدند. گینه به‌رغم ثروت طبیعی و داشتن چشم‌اندازی به عنوان یکی از مرفه‌ترین کشورهای آسیای غربی و کمکهای اتحاد شوروی و دیگر دولتهای دوست «سوسیالیستی» همان سیر نزولی همسایه‌اش غنا را پیمود. به دنبال کودتای نافرجام ۱۹۷۰، به رهبری ناراضیان گینه‌ای و نیروهای مزدور مستقر در گینهٔ بیسائوی پرتغال، توره به نحوی فزاینده به استبداد روی آورد. محاکماتی نمایشی به راه انداخت که همهٔ آنها قطعاً منجر به اعترافات اجباری می‌شد. او هم دوستان و هم دشمنان را در اردوگاه مخوف «بوارو» زندانی می‌کرد و قربانیان وی در آنجا مضروب و در سلولهای در بسته محبوس می‌شدند تا از گرسنگی و تشنگی جان بسپارند.

از هنگام مرگ سکوتوره در کلینیک قلب کلیولند، اوهایو، در سال ۱۹۸۴، گینه توسط سرهنگ لانسانا کُنته اداره می‌شود، که رئیس خونتایی [حکومت نظامیان] است که به دنبال آشفتگی اوضاع پس از مرگ نامنتظرهٔ رئیس‌جمهور زمام امور کشور را به دست گرفت. نخستین انتخابات چندحزبی گینه در سال ۱۹۹۳ برگذار شد که کُنته به زحمت و به طرزی مشکوک برندهٔ آن گردید. گینه همچنان فقرزده باقی مانده است و رهبرانش از برانگیختن آن شور ناسیونالیستی در مردم که اندک شباهتی به شوری داشته باشد که نخستین رئیس‌جمهور برمی‌انگیخت عاجز مانده‌اند.

در کشور همسایه، یعنی ساحل عاج، استقلال به شکلی بسیار آرام‌تر، در سال ۱۹۶۰ به دست آمد. رئیس‌جمهور هوفوئه ـ بواینی، وزیر در کابینهٔ فرانسه و سناتور کهنه کار، سیاستهای میانه روانه‌ای را دنبال می‌کرد. با حفظ روابط نزدیک با فرانسه و در عین حال تمرکز توجه بر بهره‌برداری از منابع اثبات شدهٔ کشاورزی کشور خود. حزب او، حزب دموکراتیک ساحل عاج (پ. د. س. ای) کلیهٔ فرایندهای سیاسی را در انحصار خود گرفت. حزب او گرچه از افکار ناسیونالیستی دم می‌زد، اما در سال ۱۹۶۰ هنگامی که دولت پیشنهاد کرد که به شهروندان ولتای علیا (بورکینافاسوی کنونی) اجازهٔ رأی دادن در انتخابات ساحل عاج داشته باشند، دچار لطماتی از سوی ناسیونالیستها شد. مجمع ملی، دستچین شده از طرف رئیس‌جمهور هوفوئه ـ بواینی به منظور آنکه همهٔ گروههای عمدهٔ قومی و بخشهای اقتصادی را نمایندگی کند، با قاطعیت این فکر را رد کرد که شهروندان همسایهٔ شمالی اجازهٔ رأی دادن پیدا کنند. قانونگذاران، شورشهای پیش از استقلال در ابیجان را علیه «داهومی»ها و «توگویی»ها، فراموش نکرده بودند. در آن ایام، به بسیاری از «بیگانگان» پیشنهاد شد که بین ترک کشور و مرگ یکی را انتخاب کنند. فریادِ «از شر «موسی»ها (در اصل ولتای علیا، بورکیناییهای کنونی) خلاص شوید» بار دیگر در ۱۹۶۹ شنیده می‌شد.

رهبر ساحل عاج پیوسته نسبت به مسائل ناسیونالیستی حساس بود. به نظر او، یک روح قومی ناسیونالیستی لازمهٔ کادرهای حزبی بود تا ابزاری باشد هم برای تحریک شور و شوق آنان و هم عقیم گذاشتن آن عده از اعضای حزب که محتمل بود با نظرات شدیداً هدایتی خودش مخالفت ورزند.

در طی چند سال پس از استقلال، هوفوئه بواینی دریافت که پایه‌های حزب دموکراتیک ساحل عاج می‌لرزد زیرا بسیاری از مقامهای حزبی از ایفای نقش بسیج‌کنندهٔ خود عاجز بودند. هوفوئه با احتیاط فراوان آزمودن فرایندهای دموکراتیک را آغاز کرد. در دههٔ ۱۹۷۰، هوفوئه که برای انتخابات بدون رقابت ملی آماده می‌شد، خواستار آن گردید که انتخابات مناصب محلی حزبی رقابت‌آمیز گردد و اگرچه مطبوعات ملی تحت سلطهٔ حزب توجه اندکی به این روند نشان دادند، دستکم یک سوم از رهبران محلی جای خود را به دیگران سپردند. شمار زیادی از رهبران شکست خوردهٔ محلی به مقامات برجستهٔ ملی رسیدند. انتخابات دموکراتیک، شامل احزاب مخالف، تنها در سال ۱۹۹۰ در سطح ملی برگذار شد، اما این بار هوفوئهٔ مصلحت‌گرا معتقد بود که نظام برای پذیرش مخالفت آمادگی دارد. هوفوئه در سال ۱۹۹۳ در مقام خود درگذشت، در حالی که کشورش را به رفاه و نفوذ فراوانی در امور آفریقا رهبری کرده بود.

هانری کونان بدی، جانشین منتخب هوفوئه بواینی به باز گذاشتن راهی برای مخالفان کمتر توجه داشت. برعکس، مصممانه صدای انتقاد را خاموش و چندین مخالف اصلی را زندانی کرد. در سال ۱۹۹۵، نیروهای مخالف در اعتراض به دستکاری «بِدی» در نظام به سود خویش، انتخابات ملی را تحریم کردند. با نزدیک شدن انتخابات برنامه‌ریزی شده برای اکتبر سال ۲۰۰۰، رئیس‌جمهور بِدی ورق ناسیونالیسم را بازی و رقیب اصلی خود آلاسان کواتارتا را به جعل اوراق تابعیت خود به منظور پنهان ساختن ملیت بورکینایی‌اش متهم کرد. تصمیم دولت بدی به صدور حکم عدم صلاحیت کواتارتا منجر به آشوبهایی در ابیجان و شمال ساحل عاج شد.

وقوع یک کودتای نظامیِ بدون خونریزی در ساحل عاج در آستانهٔ کریسمس ۱۹۹۹ همهٔ ناظران را شگفت‌زده کرد. زیاده‌رویهای سیاسی هانری کونان، توأم با فساد همه گیر مرتبط با دولت او، موجب نخستین کودتای تاریخ جمهوری ساحل عاج شد. روشن نیست که آیا این کودتا در یکی از ثروتمندترین و پرحیثیت‌ترین کشورهای آفریقا پیش درآمد موج دیگری از کودتاهای نظامی در آفریقای جنوب صحرا باشد یا نه. این «کودتای خوب»، بنا به گزارشهای گوناگون مطبوعاتی از سوی اغلب اهالی ساحل عاج به منزلهٔ وسیله‌ای برای اعادهٔ غرور ملی و عرضهٔ وعدهٔ تغییر در جهت تعدیل زیاده‌رویهای رژیم پیشین جشن گرفته شد.

الگوهای تصویر شده در این سه نمونهٔ آفریقایی که در بالا یاد شدند نمایانگر مسائل ناسیونالیسم‌اند که از هنگام استقلال آشکارا در سراسر قارهٔ آفریقا تکرار شده‌اند. چسب ناسیونالیسم ملهم از استقلال به صورتهای مختلف در آفریقا نتوانسته کشورها را به یکدیگر پیوند دهد و در مقابل دورنماهای فقر اقتصادی و سیاسی، رهبری بد، و فشارهای خارجی تا حد زیادی موهوم از کار درآمده است.

چهارم. سازمان وحدت آفریقا

آرمانهای پان‌آفریکانیستها و ناسیونالیستها در واپسین روزهای انقلاب استقلال‌طلبانه که با استقلال غنا آغاز شد، به نحوی گسترده در جهات متخالف و اگرایی پیدا کرد. برخی از تلاشهایی که به منظور ایجاد جامعهٔ آفریقایی وسیع‌تری انجام گرفت، عبارتند از:

- اتحاد غنا و گینه که در ۲۳ نوامبر ۱۹۵۸ اعلام شد و سپس مالی در آوریل ۱۹۶۱ به آن پیوست.

- قوام نکرومه کنفرانس خلقهای سراسر آفریقا را در ۱۹۵۸ برگذار کرد.

- گروه چپ‌گرای کازابلانکا، که عموماً مضامین ناسیونالیستی را از دید مارکسیستی می‌نگریستند، در ۷ ژانویهٔ ۱۹۶۱ تشکیل جلسه داد؛ این گروه شامل غنا، گینه، مالی، مراکش، امارات متحد عربی و دولت موقت الجزایر می‌شد.

- در مقابل، گروه مونرویا، که خط‌مشی متعادل‌تری را دنبال می‌کرد در ماه مه ۱۹۶۱ گردهم آمد؛ این گروه دربرگیرندهٔ نمایندگانی از لیبریای میزبان، و کامرون، جمهوری آفریقای مرکزی، چاد، داهومی، گابون، ساحل عاج، جمهوری مالاگاسی، نیجر، جمهوری خلق کنگو (برازاویل)، سنگال، توگو، ولتای علیا، اتیوپی و لیبی بود.

- همهٔ اعضای فرانسه زبان گروه مونرویا پیش از آن در دسامبر ۱۹۶۰ در برازاویل دیدار و یک موافقتنامهٔ کمکهای متقابل را امضا کرده بودند.

هر یک از گرایشهای بالا در نخستین اجلاس قاره‌ای دولتهای مستقل آفریقایی که در اوایل ۱۹۶۳ در آدیس‌آبابا گرد آمدند تا به جدل پردازند که آیا می‌باید ساختارهای قاره‌ای به منظور تحکیم همکاری تأسیس شود و یا قاره در تحت یک حکومت متحد گردد، مطرح شد. اغلب رهبران در سال ۱۹۶۳ قبلاً طعم قدرت را در کشورهای تازه استقلال یافتهٔ خود چشیده و نسبت به واگذاری اقتدار خویش به یک ساز و کار [مکانیسم] مرکزی پان‌آفریکن، آن‌گونه که گروه ریشه گراتر به رهبری قوام نکرومه خواستارش بود، بی‌رغبت بودند.

پس از یک رشته سازشها، که طی آن جناح افراطی بیشتر نبردها را باخت، «سازمان وحدت آفریقا» در ۲۵ ماه مه ۱۹۶۳ بنیانگذاری شد. سازمان از نظر پایه گذارانش پلی می‌زد بین گروههای کازابلانکا، برازاویل و مونرویا. با این حال، «سازمان وحدت آفریقا» طوری تمهید نشده بود که چیزی بیش از کنفرانسی عرضه بدارد که می‌بایست سالانه دیدار و به منزلهٔ صحنه‌ای برای بحث و مذاکره عمل کند. این سازمان اگرچه پیوندهای بین آفریقاییان را تحکیم و بعضی مناقشات را برطرف کرده، همچنان سازمانی اجماعی باقی مانده است که به وسیلهٔ دولتهای عضو نظارت می‌شود. هر کشور عضو حق دارد هر پیشنهادی را که قابل ایراد می‌بیند، وتو کند. «سازمان وحدت آفریقا» در جهت آرام ساختن تنشهایی که گهگاه در میان دولتهای آفریقایی درگیرد، عمل می‌کند اما شهرتش به مثابه یک سازمان منطقه‌ایِ حامی منافع عام آفریقا هنوز نامشخص است. گذشته از تشکیل خود این نهاد، حساس‌ترین و مجادله‌سازترین جنبه‌های مباحثات منشور ۱۹۶۳ «سازمان وحدت آفریقا» مربوط به مرزهای ملی بازمانده از روزگار استعمار بود. بند سوم این منشور شامل هفت اصل است، از جمله «احترام به حاکمیت و تمامیت ارضی هر یک از کشورها و حق سلب‌ناشدنی آن برای داشتن موجودیت مستقل». این اصل از نظر دولتهای عضو چنان اصل مهمی بود که بار دیگر در نخستین نشست عادی مجمع رؤسای کشورها و دول، یعنی بالاترین ارگان سازمان، که بین ۱۷ تا ۲۱ ژوئیهٔ ۱۹۶۴ در قاهره برگذار شد، به میان آمد. رؤسای کشورها با توجه به اینکه مسائل مرزی کشورهای آفریقایی «یک عامل دائمی و حادّ نارضایتی» است، و با متهم ساختن «مانورهای فرا آفریقایی» با هدف تفرقه‌اندازی میان کشورهای آفریقایی، صراحتاً غیرقابل تعرض بودن مرزهای استعماری میان کشورهای آفریقایی را دوباره تأکید کردند. نکتهٔ حائز اهمیت اینکه دولتهای سومالی و مراکش، که هر دو مدعی‌اند که در درون مرزهای استعماری کشورهایشان نمی‌گنجند، در امضای این اعلامیه به رؤسای کشورهای دیگر آفریقایی ملحق نشدند.

هرچند که منشور سازمان وحدت آفریقا به طور مشخص مداخلهٔ بیگانگان را در امور داخلی کشورهای عضو منع می‌کند، اما در تعیین نقطهٔ شروع در چنین اموری مشکلات فراوان داشته است. در رأی‌گیری سال ۱۹۷۵ به منظور تصمیم‌گیری به اینکه در جنگ داخلی آنگولا از کدام یک از متخاصمین طرفداری می‌شود، هیأتهای اعزامی سازمان قادر به اتخاذ تصمیم نشدند. منازعات دیگری که این سازمان نتوانست در مورد آنها به توافق برسد عبارت بودند از دو حملهٔ اول نیروهای کاتانگای پیشین با حمایت آنگولا به زئیر در ۱۹۷۷ و تهاجم سومالی به اوگادِن در ۷۸-۱۹۷۷، و منازعه میان تانزانیا و اوگاندا در ۷۹-۱۹۷۸. در سال ۱۹۸۱ که برخی از اعضای سازمان شناسایی و پذیرش جبههٔ آزادی‌بخش صحرای غربی (پولیساریو) را تحمیل کردند، مراکش موقتاً از آن سازمان خارج شد. شماری از جنبشهای خواهان بازپس‌گیری اراضی از دست رفته و شورشی در قارهٔ آفریقا (نگاه کنید به جدول دوم) نیز بودند که صلح را در نواحی آسیب‌پذیر تهدید می‌کردند. در اغلب موارد فهرست شده، شورشیان مدعی حقِ خود برای تعیین بستگیهای سیاسی‌اند، از جمله امکان ادعای حق تعیین سرنوشت و استقلال.

منشور اصلی سازمان وحدت آفریقا شامل هیچ تبصره‌ای که حاکی از

جدول دوم

جنبشهای مهم کنونی بازپس‌گیری ارضی در آفریقا

کشور	محل	پیشینه	وضعیت کنونی
آنگولا (۲ شورش)	کابیندا	نفت کابیندا را ثروتمند ساخت و در آغاز ۱۹۶۴ جرقهٔ مبارزه برای استقلال را برافروخت.	جبههٔ آزادی‌بخش درونگان کابیندا (اف ال ای سی) همچنان موجب نگرانی است.
	استانهای مرکزی	یوناس ساویمبی به سوی قدرت می‌تاخت و در دههٔ ۱۹۸۰ به عنوان یک ضد کمونیست محبوب برخی گروههای دست راستی در غرب بود.	ساویمبی همچنان از انتخابات معتبر بین‌المللی که خود بازندهٔ آن بود نفرت دارد و همچون یک بارون راهزن از ناحیهٔ الماس خیز آنگولا متنعم می‌شود.
تانزانیا	زنگبار	زنگبار در سال ۱۹۶۴ در اتحادیه‌ای به تانزانیا ملحق شد، معاونت ریاست جمهوری فدرال برای زنگبار تضمین گردید.	با مرگ رئیس‌جمهور پیشین، پرزیدنت نایره، اخیراً، ترتیبات اصلی مشارکت در قدرت اکنون از جانب عده‌ای مورد سئوال قرار گرفته است.
سنگال	کازامانس	این «عصیان فراموش شده» که از جدایی‌طلبی فرهنگی و جغرافیایی مایه می‌گیرد به مدت ۱۵ سال موجب آزار و ایذا بوده است.	«مردم عادی» رنج می‌کشند و «آزادکنندگان» خود را به رخ می‌کشند و مین کار می‌گذارند.
سودان	جنوب	در ۱۹۶۳، گروههای مختلف جنوبی اعتراضات مسالمت‌جویانه‌ای علیه «قوم‌کشی» قوای دولتی سازمان دادند	جنبش آزادی خلق جان گارانگ (اس‌پی‌ال‌ام) حریف اصلی [دولت مرکزی] است.
سومالی (چندین سومالی)	سومالی لند (مهمترین قسمت خودمختار از سومالی)	سومالی لند سابق انگلستان تصمیم گرفت خود را از هرج و مرج نقاط دیگر سومالی در ۱۹۹۱ کنار بکشد.	در پایان ۱۹۹۱، پرزیدنت اگال به منظور جلب کمک مورد نیاز کشور از ایالات متحد دیدن کرد.
کامرون	کامرون غربی	کامرون سابق انگلیسی زبان انگلستان در اول اکتبر ۱۹۶۱ الحاق به کامرون را برگزید.	بسیاری از کامرونیهای انگلیسی زبان مخالف در زندان فرانسوی زبانها محبوسند.
کنگو (زئیر پیشین)	شرق	سعی موبوتو در ۱۹۹۵ برای خنثی کردن نیامولنگه منجر به شورشی در کیووی جنوبی شد که سرانجام به مداخلهٔ بین‌المللی و سقوط رژیم خود او منتج شد.	نواحی پهناوری از کنگوی شرقی همچنان در اشغال نیروهای شورشی مورد حمایت بوروندی، رواندا و اوگانداست.
کومور	آنجوئانا و موهلی	آنجوئانا و موهلی جدا شده در اوت ۱۹۹۷ خواستار اتحاد مجدد با فرانسه شدند.	این جزایر همچنان در مقابل فشارهای «سازمان وحدت آفریقا» و دولت کومور برای پذیرفتن روابط فدرالی مقاومت می‌کنند.
نامیبیا	نوار کاپری وی	باریکهٔ بخصوصی از قلمرو که بین انگلستان و آلمان در ۱۸۸۴ تمهید شده بود و اکنون بوتسوانا خواهان آن است.	ارتش آزادی‌بخش کاپری وی (سی‌ال‌ای)، به رهبری مشکاکه مویونگو، هنوز مانند دشنه‌ای در پهلوی نامیبیا است.
نیجریه	شرق (ناحیهٔ دلتا)	دولت مرکزی علاقه‌ای به تسهیم ثروت نفتی با مردم محل منطقهٔ نفتی نشان نداده است.	سرکوبی شدید توسط رژیم ساقط شدهٔ آباچا (۱۹۸۸-۱۹۹۹) باعث بروز تنشهایی شد که هنوز ادامه دارد.

نگرانی برای حقوق بشر باشد، نیست. این کمبود بعضاً تا تأسیس کمیسیون آفریقایی حقوق ابنای بشر در سال ۱۹۹۶ با هدف مراقبت از اوضاع حقوق بشر در کشورهای عضو آن سازمان برجا بود. اکنون سازمان دارای ساز و کاری برای پیشگیری از منازعه، مدیریت و حل اختلاف است، که در سال ۱۹۹۳ در قاهره به تصویب رؤسای کشورهای آفریقایی رسید. این ساز و کار در سالهای اخیر موفقیتهایی داشته، در مناقشات مرزی میانجیگری کرده، بر عملیات صلح نظارت داشته، و به موارد بغرنج فوریتهای بشر دوستانه پاسخ گفته است.

پنجم. ارتش آفریقا و ناسیونالیسم

در نخستین موج استقلال‌طلبی آفریقا، رؤسای همهٔ دولتها غیرنظامی بودند. هر رهبر، عمدتاً تحت تأثیر تجارب استعماری کشور و شرایط استعمارزدایی با وظایف خود به شیوه‌ای متفاوت مواجه می‌شد. بیشتر رهبران که کشورهاشان از راه مبارزه با قدرتهای استعماری به استقلال رسیدند گرایشهای سوسیالیستی یا مارکسیستی داشتند. مستعمرات پیشین پرتغال بهترین نمونه از این دست‌اند. کنیا، به زعامت کنیاتا، راهی معتدل در پیش گرفت. در کشورهای فرانسه زبان، تجربه با دیوانسالاری دولتی بسیار متمرکز فرانسه و حکومت مقتدر ریاست جمهوری در نظر رهبران جدید مطلوب می‌نمود. تجارب آفریقای انگلیسی زبان متنوع‌تر بود، اما رهبران عموماً پیشینه‌ای طولانی در چانه‌زنی برای خودگردانی و استقلال با مأموران استعماری انگلستان داشتند. نیجریه برای مدتی کوتاه به آزمون نظام پارلمانی انگلستان پرداخت، اما دیگر کشورهای انگلیسی زبان بسرعت در دامن حکومت تک‌حزبی افتادند.

در هر صورت، طولی نکشید که غنچهٔ گل ناسیونالیسم پژمرده شد. نیاز به ایجاد نظامهای عملاً ناموجود آموزشی، به منظور بسیج ظرفیتهای تولیدی در بخش خصوصی، و کسب منابع مالی برای سرمایه گذاریهای زیربنایی و انجام سایر مسؤولیتهای حکومت مداری مستقیماً با واقعیتهای تولید نازل، بودجهٔ ناچیز، غیرقابل پیشبینی بودن بازارهای جهانی کالا و رهبری ضعیف در تضاد بود. گردانندگان غیرنظامی، حتی از همتایان استعماری خود کمتر پاسخگو از کار درآمدند. معلوم شد که عدهٔ زیادی از رهبران استقلال مدیران سیاسی بسیار ضعیف و فاقد بینشی بودند، رهبرانی که ادارهٔ خویش را خودسرانه تحمیل می‌کردند.

اولین کودتای نظامی آفریقای جنوب صحرا در سال ۱۹۶۳، در لومه، توگو، به وقوع پیوست. سیلوانوس اولیمپیو، رئیس‌جمهور مستقل، کلاً فردی شریف و با پشتکار، اما نه چندان پویا، شناخته می‌شد. به هنگام پایان جنگ فرانسه با الجزایر در سال ۱۹۶۲، دولت فرانسه صدها هزار سرباز الجزایری را که وفادارانه در هندو چین، الجزایر و جاهای دیگر خدمت کرده بودند، مرخص کرد. اولیمپیو، به بهانهٔ فقدان بودجه از ادغام ۶۰۰ کهنه سرباز توگویی در ارتش ۱۵۰ نفری کشور امتناع ورزید.

در ژانویهٔ ۱۹۶۳، گروهی از کهنه سربازان، به فرماندهی اتین گناسینگبه، دست به کودتایی زدند که گزارش می‌شود در طی آن رهبر کودتاچیان، با خونسردی، رئیس‌جمهور توجو را که قصد پناه بردن به اقامتگاه سفیر آمریکا را داشت در مسیر او به قتل رساند. گروهبان گناسینگبه اندک زمانی بعد به خود لقب «ایادما» داد، که در زبان کابره به معنی «شجاعت» است. کودتاچیان یک رهبر موقت غیرنظامی برگزیدند، اما در اوایل سال ۱۹۶۷، ارتش قدرت را رأساً به دست گرفت. ایادما، رئیس‌جمهور توگو هنوز به حکومت خود ادامه می‌دهد.

کودتای توگو یک سلسله کودتاهای مشابه در پی داشت، از جمله در داهومی (بنین فعلی)، با شش دولت غیرنظامی و سه دولت نظامی در مدت نه سال؛ ولتای علیا (بورکینافاسوی کنونی)، با سه کودتا، آفریقای مرکزی؛ با سه کودتا، چاد، با چهار کودتا، نیجر، با یک کودتا، نیجریه، با پنج کودتا. فراوانی کودتاها در آفریقا علاوه بر ظاهر ساختن ناتوانی دولتهای آفریقا به طور کلی، شکست عزم ناسیونالیستی را هم نمایان می‌سازد. ارتشها و گروههای مسلح بندرت مدعی اعتقادات ناسیونالیستی شده‌اند، هرچند که همگی بدون استثنا ادعای اقدام به سود خلق را کرده‌اند.

ایادما، رئیس‌جمهور توگو، بعداً سخت تحت تأثیر نظامی دیگری قرار گرفت که نمادهای آفریقایی را به امید انگیزش ناسیونالیسم و مشروعیت دادن به قدرت به کار می‌گرفت. رئیس‌جمهور موبوتو، در سال ۱۹۶۵، در کنگوی سابق بلژیک قدرت را تصاحب و تا ۳۲ سال بعد حکومت کرد. در طی این مدت، موبوتو حزبی تأسیس کرد که از آن به مثابهٔ علامت مفهوم حقانیت استفاده می‌برد. او نام خود را از ژوزف دزیره موبوتو به نام آفریقایی موبوتو سسه سکو تغییر داد، که به معنای «جنگجوی تمام عیار» است، و به قصد بارز ساختن نقش خود کلاهی از پوست پلنگ بر سر می‌نهاد و عصای ریاست قبیله به دست می‌گرفت. موبوتو فرمان داد کلیهٔ زئیریها «اسامی اروپایی» را کنار بگذارند و زن و مرد لباسهای مشخص شده‌ای بپوشند (زنان مطلقاً از پوشیدن جوراب منع شدند). او بسیاری از مؤسسات خارجی را ملی کرد و ادارهٔ معادن مس و الماس کشور را به دست گرفت. حرص ثروت‌اندوزی موبوتو و یارانش، زئیر را به ویرانی کشانیدند. به تدریج زیربنای ملی، معادن و اغلب خدمات ملی در هم پاشیدند. هنگامی که رژیم موبوتو سرانجام در مه سال ۱۹۹۷ سرنگون گردید، برای فاتحان چیز زیادی برجا نمانده بود. موبوتو شش ماه پس از سقوط، بدون یار و یاور و منفور جهانیان به دلیل ویران کردن یکی از خوش آتیه‌ترین اقتصادهای آفریقا، براثر سرطان در تبعید مرد.

در ادبیات فراوانی که راجع به مطالعه در پدیدهٔ کودتاهای نظامی در نخستین سالهای استقلال در آفریقا، نظریه‌های متعددی راجع به نقش ارتش ارائه شده‌اند. عده‌ای معمولاً درست خلاف امور واقع، استدلال کرده‌اند که ارتشهای آفریقایی به نمایندگی بخش وسیع‌تری از جامعه و سطوح بالاتری از تمامیت کشور گرایش داشتند تا دولتهایی که ارتشها جانشین آنها شدند. برخی دیگر برآنند که فرماندهان نظامی اعتقاد داشتند که رسالت اعادهٔ نظم و عدالت را برعهده دارند. این استدلال ممکن

است در موارد نادری (از جمله سانکارا در بورکینافاسو، اوباسانجو در نیجریه، و چند تن دیگر)، صادق باشد، لیکن معمولاً کودتاهای نظامی براساس یک رشتهٔ گسترده از نارضایتیهای شخصی، از قبیل عدم دریافت حقوق، احتمال از دست دادن موقعیت فرماندهی نظامی، یا وابستگی به گروههای مخالف منطقه‌ای یا گروهی وقوع یافتند. در دولتهای ضعیف، کسانی که دارای پیشرفته‌ترین سلاحهای خودکارند مهمترین عناصر کنترل را در کف دارند.

ششم. ناسیونالیسم آفریقایی و جنگ سرد

در دوران جنگ سرد، آفریقا، کاملاً بدون هیچ فشاری از جهان خارج، بر پایهٔ بیگانه هراسی یا آشفتگیهای قبیله‌ای به رقابتهای دامنه‌دار دچار بود. این رقابتها در بعضی آشوبها، از جمله اخراج «داهومی»ها (بنینیها) از ساحل عاج و گابون در ۱۹۵۹، مهاجرت وسیع اجباری «غنایی»ها از نیجر در ۱۹۸۱-۱۹۸۲ با تلقینات دولت غیرنظامی شاگاری، اخراج نیجریه‌ایها از گابون در جنگ بیافرا، شورشهای مکرر قومی در زئیر و نقاط دیگر، بیرون راندن آسیاییها از اوگاندای امین دادا، جنگ لالوتا و بالوبا در کنگوی پیش از استقلال در سال ۱۹۵۹، و انزجار دوره‌ای علیه کارگران خارجی در آفریقای جنوبی، به منصهٔ ظهور درآمدند.

جنگ جهانی دوم برای آفریقاییان مجالی فراهم آورد تا خود را در چشم‌اندازی پهناورتر قرار دهند، و بدین ترتیب حرکات ناسیونالیستی و سازمانی را باعث شوند که سرانجام این قاره را آزاد گردانید. لیکن، جنگ سردی را بین جهان اول و جهان دوم در پی داشت که نیروهای متخالفی را برانگیخت تا همان فرایندها را به کندی کشانند. ایالات متحد قاطعانه طرفدار حق تعیین سرنوشت بود و این آرمان از سوی سازمان ملل به صورت یکی از عالی‌ترین اصول اعلام شده بود، اما ایالات متحد همّ خود را صرف مقاومت در برابر طرحهای توسعه‌طلبانهٔ شوروی می‌دانست. اتحاد شوروی آفریقا را هم به دیدهٔ یک انبار بسیار مهم مواد خام تغذیه کنندهٔ غرب سرمایه‌داری می‌نگریست و هم منطقه‌ای آمادهٔ انقلاب. در طی سالهای طولانی جنگ سرد، از ۱۹۴۷ تا ۱۹۸۹، نخست مستعمرات آفریقایی، سپس کشورهای آفریقایی به دست این یا آن قدرت بزرگ جهانی مورد بهره‌برداری، طعن و لعن یا اطاعت‌پذیری واقع شدند.

در خلال این دوران، ناسیونالیسم آفریقا عموماً از جانب اتحاد شوروی به مثابهٔ ابزاری دیده می‌شد که می‌باید علیه غرب به کار برد. دنیای غرب، خاصه قدرتهای استعماری، غالباً ناسیونالیسم آفریقایی را همچون تهدیدی برخاسته از کمونیسم نسبت به منافع خود در این قاره تلقی می‌کردند. این امر جوّی به وجود آورد که در آن کشورهای آفریقایی تقریباً همیشه، خلقهای آفریقایی بودند. هرگاه فرصتی فراهم می‌شد، اتحاد شوروی از واگرایی سیاستهای دولتهای غربی در آفریقا به منزلهٔ وسیله‌ای برای ایجاد شکاف در اتحاد آنها استفاده می‌کرد. حیرت‌انگیز است که دولت آیزنهاور قوام نکرومه را محکوم کرد، در حالی که همین دولت بعداً سکوتوره را برای پذیرایی شاهانه‌ای به واشینگتن دی‌سی دعوت کرد.

در سالهای پس از استقلال آفریقا، اتحاد شوروی و غرب، به رهبری ایالات متحد، از رهبرانی پشتیبانی کردند که حاضر بودند از حامیان خارجی خود حمایت زبانی کنند. اتحاد شوروی از سکوتوره، همچنین از مستبدان نسبتاً مصلح چپ‌گرای دیگر پشتیبانی می‌کرد. ایالات متحد به طور کلی به امثال ساموئل دوئه، که بین سالهای ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ مسند ریاست جمهوری لیبریا را اشغال کرد، و، البته موبوتو، یاری و دلگرمی می‌داد. انگلستان و فرانسه نیز، در مقام استعمارگران پیشین، رهبران مورد نظر خود را داشتند، که بسیاری از آنان به عنوان رهبران مطلوب از نظر قدرتهای بزرگ اشخاصی بدنام و منفور بودند. برخی از رهبران آفریقایی توانایی قهر و آشتی با قدرتهای بزرگ را داشتند؛ زیادباره، رئیس‌جمهوری سومالی، نمونهٔ مشهوری بود. چین هم از بازیگران صحنهٔ آفریقا بود. این کشور در خلال انقلاب فرهنگی خود از بعضی از گروههای جنایتکار و متجاوز به عنف حمایت می‌کرد اما پس از مرگ صدرمائو اولویتهایش را به برنامه‌های نمایشی معطوف ساخت.

با نگاه به گذشته، واضح می‌نماید که یکی از آثار جنگ سرد در آفریقا انهدام تعامل نیروهای سیاسی درون دولتهای نسبتاً نوپای آفریقایی بود. این وضع، زمینی حاصلخیز برای گردنکشان بالقوه و جنگ سالارانی فراهم ساخت که عموماً از قید هر مکانیسمی، انتخاباتی یا غیر آن، که مردم کشورها از طریق آن می‌توانستند نارضایتی خود از رهبری ملی را بیان کنند، آزاد بودند. با توجه به تنزل عظیم در قدرت تولید ملی و ثروت که اغلب کشورهای آفریقایی در دوران جنگ سرد به آن دچار شدند، بیشتر این کشورها محکوم به تنازع بقا گشتند. در دوران جنگ سرد، غرور ملی و روح ناسیونالیستی که احیاناً می‌توانست آنها را در فضایی لیبرال‌تر حفظ کند، به کلی نابود شد. در عصر پس از جنگ سرد، روسیه دیگر وسیله‌ای برای بازی کردن نقشی مهم در اختیار نداشت و ایالات متحد در جستجوی یافتن راهی است برای احتراز از مداخلهٔ بیشتر در قارهٔ آفریقا. چنین می‌نماید که صرفاً برعهدهٔ رهبران و مردمان آفریقا است که منافع یک جنبش ملی و ناسیونالیسم مثبت را دوباره کشف کنند.

هفتم. معضلات پس از جنگ سرد

بارزترین رویدادهای عصر پس از جنگ سرد در آفریقای جنوب صحرا عبارت‌اند از: آزادی نلسون ماندلا از زندان بعد از ۲۷ سال، سپس الغای نظام تبعیض نژادی، و اتخاذ دموکراسی چند حزبی در آفریقای جنوبی. ظاهراً موجی از کنفرانسهای ناسیونالیستی همزمان با خاتمهٔ جنگ سرد و آزادی ماندلا سراسر آفریقا را فراگرفت و برخی رقابتهای بازدارندهٔ

ابرقدرتها را از میان برداشت و حداقل تصویری از حکومت چند حزبی ایجاد کرد. هرچند حقیقت دارد که ناسیونالیسم پیشفرض مردم‌سالاری یا هر اصول اخلاقی وحدت‌بخش حاکم بر غرب نیست، اما این احتمال وجود دارد که غرور ملی در برانگیختن خواست تغییرات سیاسی مثبت نقشی مهم ایفا نماید. مسلماً تغییر رژیم در آفریقای جنوبی به دموکراتهای سراسر قاره نیرو بخشیده است.

نخستین کنفرانس ملی در کشوری برپا شد که نامحتمل می‌نمود: جمهوری خلق بنین. این کشور از زمان استقلال در ۱۹۶۰ تا سال ۱۹۷۲ عملاً سالی یک دولت به خود دید تا آنکه گروهی از افسران حکومت را در دست گرفتند. سرگرد ماتیو کِرِکوئو به زودی به عنوان رهبر ظهور کرد و در سال ۱۹۷۳ به ریاست جمهوری رسید. سال بعد مارکسیسم ـ لنینیسم را به عنوان ایدئولوژی دولتی برگزید و نام کشور را به جمهوری خلق بنین تغییر داد. در سال ۱۹۸۹ این کشور از نظر اقتصادی و روحی در حالت ویرانی به سر می‌برد. گروههای زیرزمینی به پشتگرمی میانه‌روان سراسر آفریقای غربی این بحث را آغاز کردند که چگونه می‌توان بنین را در مسیر درست قرار داد. در دسامبر ۱۹۸۹، ضمن دیدار پر سر و صدای تبعیدیان بنین در ورسای، منشوری به امضا رسید که چارچوبی برای اصلاحات سیاسی تعیین می‌کرد. «کِرِکوئو» خیلی زود نسیم دگرگونی آینده را استشمام کرد، مارکسیسم ـ لنینیسم را نفی کرد و خواستار برگزاری یک کنفرانس ملی برای یافتن راه‌حل بحران سیاسی ملی شد.

رئیس‌جمهور کِرِکوئو با درخواست گفت و شنود با مخالفان خود نه قصد کناره‌جویی از قدرت را داشت و نه نیت برپایی صحنه‌ای که امکان خلع او از قدرت را فراهم می‌ساخت. کنفرانس ملی بنین، متشکل از اعضای رژیم و نمایندگان اپوزیسیون، کلیسا، کارگران، و نظامیان، از ۱۹ تا ۲۸ فوریه برگذار شد. این کنفرانس، تحت ریاست یک روحانی والامقام مورد احترام بلافاصله خود را حاکم اعلام و ابراز کرد که تصمیماتش برای رژیم لازم‌الاجرا است. کِرِکوئو ابتدا در برابر چیزی که خود آن را «کودتای غیرنظامی» خواند، مقاومت ورزید، اما تحت نفوذ رهبر کلیسا اعلام داشت که تصمیمات کنفرانس را خواهد پذیرفت. در پایان این کنفرانس، کفالت نخست‌وزیری برگزیده و مقام وزارت دفاع به او سپرده شد تا اطمینان حاصل گردد که ارتش نیز با تصمیمات کنفرانس موافقت دارد. کِرِکوئو از مقام ریاست‌جمهوری کنار نشد اما اختیاراتش را محدود کردند. در مارس ۱۹۹۱، در بنین انتخابات آزاد برگذار شد و کِرِکوئو مقام خود را از دست داد. او رسماً از بابت قانون‌شکنیهای متعدد خود به هنگام قدرت عذرخواهی کرد و همچنان در سیاست فعال باقی ماند. پس از آنکه رقیب وی از عهدهٔ وظیفهٔ بهبود اقتصادی برنیامد، کِرِکوئو داوطلب انتخاب مجدد شد و در مارس ۱۹۹۶ در این انتخابات برنده گردید.

رویدادهای غیرمعمول در بنین یک رشته کنفرانسهای ملی را در مرکز و غرب آفریقا به دنبال آورد که می‌کوشیدند به همان نتایج دست یابند. آرزوی همگانی برای اصلاحات سیاسی آشکارا به وسیلهٔ جریانهای بنین به پیش رانده شد. در فضایی ناسیونالیستی، مردم شروع به سخن گفتن دربارهٔ فرایند «استقلال دوم» کردند. دیگر دولتهای اقتدارگرا مانند کنگو (برازاویل)، گابون، مالی، توگو، و زئیر (جمهوری دموکراتیک کنگوی کنونی) همگی از مسیر برگذاری کنفرانس ملی گذشتند، معمولاً نتایجی بسیار متفاوت از وضع بنین به همراه آورد. بسیاری از رهبران (خصوصاً توگو و گابون) در نهایت اظهار داشتند که کنفرانسهای ملی در کشورهایشان هرگز حاکمیت نخواهد داشت. زئیر موبوتو، مدام گرفتار معضلات زمان‌بندی بود و رهبر کشور دهها جناح به وجود آورد تا جماعت حاضر در کنفرانس را بیش از حد و همایش را غیرعملی سازد.

این تلاشها در جهت بازسازی نهادهای ملی و شاید بازآفرینی شور ناسیونالیستی نخستین موج استقلال در آفریقا موفقیتهایی چند برای این قاره به همراه آورد. چند خودکامهٔ دیگر (ازجمله کنت کائوندا در زامبیا) با انتخاباتی که بر آنان تحمیل شد، ساقط گشتند.

اما دوران پس از جنگ سرد تراژدیهای جدید و متعددی برای آفریقا به ارمغان آورد. دولت سومالی با فرار دیکتاتورش، زیاد باره، از موگادیشو در ژانویهٔ ۱۹۹۱ فروپاشید. در خلال جنگ داخلی که متعاقباً قبایل و طوایف درگرفت قحطی و بیماری شیوع یافت. حریفان پیشین در جنگ داخلی، یعنی ایالات متحد، روسیه، چین، انگلیس و فرانسه توافق کردند که یک نیروی بین‌المللی برای تغذیهٔ گرسنگان و اعادهٔ حالت عادی ارسال گردد. این نیروی نظامی و جامعهٔ جهانی با فقر کامل اقتدار قانونی رویارو شدند و بعضی از رؤسای قبایل خود را جانشین زیاد باره قلمداد کردند. محمد فرح عیدید یکی از جنگ‌سالاران، ایستگاه رادیوی ملی را اشغال و آن را بسرعت به یک تشکیلات مهم تبلیغاتی در خدمت یک حزب جدیدالتأسیس درآورد که به منظور افزایش مشروعیت شخص خود در نظر نیروهای حافظ صلح برپا کرده بود. جالب توجه اینکه اغلب مضامین ناسیونالیستی مورد استفاده در این رادیو بیشتر مقتضی جنگ سرد بود تا ادعاهای مبهم یک جنگ سالار محلی.

هیچ فاجعه‌ای در دوران پس از جنگ سرد عظیم‌تر از وقایع نسل‌کشی نبود که در سال ۱۹۹۴ در رواندا اتفاق افتاد. در حالی که دنیا بی‌تفاوت مانده‌بود و قادر به تلفظ کلمهٔ «نسل‌کشی» نبود، زیرا هم‌رأیی بین‌المللی را مبنی بر لزوم مداخله برمی‌انگیخت، بین ششصد تا هشتصدهزار انسان بی‌گناه به قتل رسیدند. این تراژدی به تنهایی، شاید بیش از هر یک از سایر وقایع متعدد اسف‌باری که آفریقا شاهد بوده است، فقدان هویت و غرور ملی، اجزای اساسی ترکیب‌کنندهٔ ناسیونالیسم در دنیای امروزی را نمایان ساخت.

مداخلهٔ خارجی هنوز می‌تواند واکنشی ناسیونالیستی را برانگیزد. ورود ارتش آفریقای جنوبی به ماسرو به عنوان بخشی از نیروی حافظ صلح در لسوتو در سال ۱۹۹۸ آتش شورشی گسترده از جانب اهالی آنجا را برافروخت. آفریقای جنوبی هنوز در حال تعیین نقشی است که در آیندهٔ آفریقای جنوب صحرا بازی خواهد کرد. آفریقای جنوبی باید محتاط باشد؛ این کشور که هنوز فقیر و با مشکلات بی‌شمار داخلی دست به

گریبان است، در مقایسه با هر کشور دیگری در منطقه اقتصاد عظیمی دارد. آفریقای جنوبی مایل نیست به صورت قدرتی سلطه‌طلب دیده شود، که با فشارآوردن وزن بسیار سنگین خود به پیرامونش می‌تواند واکنشهای دردسرساز ناسیونالیستی را برانگیزد.

محتمل می‌نماید که دولتهای ناموفق بیشتری در آفریقای جنوب صحرا وجود داشته باشند. در حالی که تبیینهای رایج دربارهٔ پدیدهٔ کشور ناموفق به شکافهای گروهی در جامعه که حاصل از عوامل قومی، اجتماعی و اقتصادی است نظر دارند، موضوعات نوینی وجود دارند که حتی از عوامل یاد شده ظریف‌تر و غامض‌ترند. برخی مدعی‌اند که نیروهای اقتصادی و تکنولوژیکی منتج به جهانی شدن در حال خردکردن جهان به اجزای ترکیب‌کنندهٔ آن‌اند. در واقع، با دولتهای ضعیف و رهبری ناآزموده، هزینه‌های جدایی‌طلبی در بیشتر نواحی جهان سوم در حال محو شدن است. در کشورهایی که فشارهای قومی و ناحیه‌ای شدید باشد، حضور شخصیتهای قومی در احزاب ضعیف چند قومی ممکن است منجر به تجزیهٔ بیشتر براساس این باور شود که محتملاً گروه قومی قابل بهره‌برداری دیگری هنوز کشف نشده باقی مانده باشد. در چنین فضای ناروشنی، رهبران آفریقایی می‌باید هرچه در توان دارند برای ایجاد روحیهٔ جدید غرور و ناسیونالیسم بر پایهٔ دستاوردهای مثبت و همساز با موازین حقوق بشر انجام دهند.

نیز بنگرید به این مقالات

آفریقای شمالی ● اروپای غربی ● امپراتوریها و امپریالیسم ● توسعه ● خاورمیانه.

برای مطالعهٔ بیشتر

Ayittey, G. B. N. (1998). *Africa in Chaos.* New York: St Martin's. Birmingham, D. (1998). *Kwame Nkrumah: The Father of African Nationalism.* Athens: Ohio Univ. Press.

Brown, M. E., *et al.*, Eds. (1997). *Nationalism and Ethnic Conflict: An International Security Reader.* Boston: MIT.

Glickman, H., Ed. (1995). *Ethnic Conflict and Democratization in Africa.* Atlanta, GA: African Studies Assocaition Press.

Herbst, J. (1996-1997). Responding to state failure in Africa. *Int. Security* 21 (3), 120-144.

Horowitz, D. L. (1997). *Ethnic Groups in Conflict.* Berkeley: Univ. of California Press.

Matthews, R., and Taisier, M. ali (1999). *Civil Wars in Africa.* Montreal: McGill-Queen's University.

Morgenthau, R. S. (1964) *Political Parties in French-Speaking West Africa.* Oxford: Clarendon Press.

Nwokedi, E. (1995). *Politics of Democratization: Changing Authoritarian Regimes in Sub-Saharan Africa.* Münster, Hamburg: LIT Verlag.

Okonkwo, R. (1985). *Heros of West African Nationalism.* Nigeria: Delta Publishers.

Rotberg, R. I. (1965) *The Rise of Nationalism in Central Africa: The Making of Malawi and Zambia, 1873-1964.* Cambridge, MA: Harvard Univ. Press.

Yeros, P., Ed. (1999). *Ethnicity and Nationalism in Africa: Constructivist Reflections and Contemporary Politics.* New York: St. Martin's.

آفریقای شمالی

نوشتهٔ یحییٰ زبیر و استفن زیونِس
ترجمهٔ محمد حسین آهویی

یکم. مقدمه
دوم. الجزایر
سوم. مراکش
چهارم. صحرای غربی
پنجم. تونس
ششم. لیبی
هفتم. اتحادیهٔ مغرب عربی

اصطلاحات

استقلال (Istiqlal) حزب ناسیونالیست پیشرو مراکش.
بربرها (Berber) مسلمانان غیرعربِ بومی ساکن در شمال غرب آفریقا بویژه در مناطق کوهستانی.
جبههٔ پولیساریو (Polisario Front) جنبش ناسیونالیستی صحرای غربی.
دستور (destour) قانون اساسی.
علویها (Alawites) سلسلهٔ پادشاهی حاکم بر مراکش.
کولونها (Colons) استعمارگران فرانسوی بویژه مخالفان استقلال.
مغرب (Maghreb) کشورهایْ عرب شمال غرب آفریقا شامل لیبی، تونس الجزایر، مراکش، صحرای غربی و موریتانی.

الگوهای متفاوت جاذبهٔ استعماری در شمال آفریقا در خلال سدهٔ نوزدهم نقش عمده‌ای در چگونگی شکل‌گیری و تحول جنبشهای ناسیونالیستی در سدهٔ بیستم ایفاکردند. در نتیجهٔ این ناهمسانی نوعی ناسیونالیسم مشترک به‌وجود نیامد. با این حال وجود مشکلات مشابه و نیز اشتراک مذهب، زبان و فرهنگ در این منطقه می‌تواند در آینده به نوعی هویت ناسیونالیستی همسان‌تر بینجامد.

یکم. مقدمه

یک سوم جمعیت عرب جهان در کشورهای شش‌گانه مغرب، یعنی الجزایر، مراکش، تونس، لیبی، صحرای غربی، و موریتانی، ساکن هستند. مغرب در طی مبارزات آزادی‌خواهی در دوران سلطهٔ استعمار و دوران پس از آن چه از نظر انسانی و چه از نظر اجتماعی نسبت به سایر مبارزات ناسیونالیستیِ دیگر نقاط جهان عرب بهای بیشتری پرداخته است. انقلاب الجزایر یکی از خونین‌ترین جنبشهای ناسیونالیستی سدهٔ [بیستم] بود که مفصل‌ترین قسمت این مقاله را به خود اختصاص داده است. در دو دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ الجزایر و لیبی در خیزش ملی‌کردن و بالا بردن بهای نفت پیشگام بودند و گهگاه، در برابر بهت و سرگشتگی قدرتهای غربی، خود را به منزلهٔ رهبران جنبشهای ناسیونالیستی آن سوی مرزهای خود می‌دیدند. مراکش و تونس با این‌که در مبارزات ضداستعماریِ دشواری درگیر شده بودند ولی هر دو کشور از زمان استقلال در مورد ناسیونالیسم خود کمتر جنجال‌آفرین بوده‌اند. مبارزهٔ ناسیونالیستی صحرای غربی نیز تا به امروز ادامه دارد.

امپراتوری عثمانی قسمتهای عمده‌ای از سواحل جنوبی مدیترانه را تحت سلطهٔ خود داشت ولی حکمرانی عثمانیها بر این مناطق یک حکمرانی کامل مانند دیگر مناطق آن امپراتوری نبود و سلطهٔ آنان هیچ‌گاه به بیشترین قسمتهای غربی مغرب نرسید. در دههٔ ۱۸۷۰ رقابتهای لجام‌گسیخته، باعث رو در رویی کشورهای اروپایی با یکدیگر می‌گردید. فرانسه در سال ۱۸۳۰ الجزایر را مستعمرهٔ خود ساخته بود. حکومت

استعماری فرانسه در الجزایر مخصوصاً در چند دههٔ اول بسیار ددمنشانه بود. صدها هزار تن از مسلمانان الجزایر به قتل رسیدند، با جبر و ارعاب از زمینهایشان رانده شدند و یا بی‌خانمان گردیدند. مقامات استعماری فرانسوی یک مهاجرنشین مستعمراتی، که برجسته‌ترین نوع خود در تاریخ نوین بود، ایجاد کردند. تا پیش از جنگ جهانی دوم مهاجران فرانسوی بهترین زمینهای الجزایر را که ۶۵ درصد محصولات کشاورزی کشور از آنها حاصل می‌شد به مالکیت خود درآوردند. رقابتهای سرسختانه بین امپریالیستهای فرانسوی، انگلیسی، و آلمانی در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم فرانسه را ناگزیر ساخت تا به سیاستهای استعماری خود در الجزایر شتاب بیشتری بدهد. اما همین رقابتها فرانسه را مجبور به پذیرفتن نظام استعماری متفاوتی در کشورهای مجاور، تونس و مراکش، کرد. در واقع در تونس و مراکش مقامات فرانسوی از ایجاد نوعی مهاجرنشین استعماری اجتناب کردند و به جای آن، با جمعیت نسبتاً اندک اروپایی مقیم آن کشورها، تحت‌الحمایگی سیاسی و اقتصادی را ترجیح دادند. به این ترتیب تونس و مراکش به ترتیب در سالهای ۱۸۸۱ و ۱۹۱۲ تحت‌الحمایهٔ فرانسه شدند. مسابقه برای دست‌اندازی به سرزمینهای آفریقایی، که منجر به تقسیم قارهٔ آفریقا بین کشورهای اروپایی شد، به سال ۱۸۸۴ در کنگرهٔ برلین برمی‌گردد.

در حالی که فرانسویها بهترین زمینهای تونس و مراکش را در اختیار داشتند، برخلاف آنچه که در الجزایر رخ داد نیروی کار از مردمان بومی بود. با این حال رونق و شکوفایی نسبی تونس در سالهای دههٔ اول ۱۹۰۰ گروههای گوناگون اروپایی، بخصوص مردم مالت و سیسیل، را جذب کرد. بدون تردید فرانسویها به علت وجود تهدیدات انگلستان، آلمان، بلژیک، و ایتالیا نتوانستند نظام مشابهی را که به شکلی موفقیت‌آمیز در الجزایر برقرار کرده بودند، در این دو کشور مستقر سازند. در تونس فرانسویها حکمران «بیک» را وادار به انجام اصلاحات اداری، مالی و قضایی کردند. نظارت فرانسه را یک نمایندهٔ تام‌الاختیار فرانسوی اعمال می‌کرد. از لحاظ نظری این مقام فرانسوی به‌عنوان وزیر خارجهٔ «بیک» خدمت می‌کرد ولی در عمل علاوه بر فرماندهی ارتش، نصب و عزل سران قبایل نیز با او بود و به این ترتیب قدرتی بیش از قدرت شخص «بیک» داشت. فرانسه با نقض قراردادها به‌تدریج تونس را به صورت مستعمرهٔ کامل خود درآورد. هزاران تن از فرانسویان برای کار در بخشهای گوناگون از شهرهای بزرگ فرانسه به تونس روی آوردند. فرانسه نیز همین مسیر را در مراکش، جایی که نمایندهٔ تام‌الاختیار فرانسه مسؤولیت سلطان را داشت، طی کرد.

تسخیر لیبی توسط ایتالیاییها از یک سو و تسخیر صحرای غربی و قسمتهایی از مراکش توسط اسپانیاییها از سوی دیگر ظهور قدرتهای استعماری کوچکی را در دیگر نقاط به دنبال داشت. ولی سلطهٔ استعماری آنان با مستعمرات فرانسه متفاوت بود گرچه سیاست سرکوبگرانه در اغلب موارد بسیار شدید و سیطرهٔ استعماری ملموس‌تر بود ولی این موارد به یک جابه‌جایی کامل اجتماعی یا ساماندهی یک سازمان اداری منجر نگردید. یکی از نتایج این امر آن بود که جنبشهای ناسیونالیستی در نواحی تحت حکومت ایتالیاییها و اسپانیاییها کمتر از سرزمینهای تحت نظارت فرانسویها سازماندهی شده بودند. اگرچه همانند بیشتر نواحی آفریقا، مرزها در شمال آفریقا عمدتاً خطوطی بودند که مقامات استعماری به‌شکلی دلبخواهی و من‌درآوردی ترسیم کرده بودند، ولی ماهیت جنبشهای ناسیونالیستی شمال آفریقا در درون این مرزها به شکل عکس‌العمل مستقیمی نسبت به ماهیت حکومتهای استعماری در آن مناطق بروز کرد. تفاوت دیگران نیز در سرزمینهای این منطقه وجود دارد. پاره‌ای از این کشورها تک‌ملیتی جدیدکه زمانی تحت حکومت عثمانیها بودند، دیرزمانی بود که با مفهوم دولت آشنا شده بودند. در حالی که مردم بیابان‌گرد صحاری جنوب این مناطق هیچ‌گاه تا هنگام سلطهٔ استعمار قدرت دولت را تجربه نکرده بودند و پس از آن هم قدرت حکومتی در برخی نواحی نتوانستند مردم آن نواحی را به صورت کامل تحت انقیاد درآورند. صحرای غربی همچنان به‌مقاومت خود در قبال تسخیر آن منطقه به‌دست مراکش، در سال ۱۹۷۵، ادامه می‌دهد و گروههای قبیله‌ای جنوب الجزایر به شورشهای متناوبی علیه دولت مرکزی دست می‌یازند.

این نمونه‌های متفاوت در جذب مهاجرنشین در سدهٔ نوزدهم نقش عمده‌ای در چگونگی شکل‌گیری و تحول جنبشهای ناسیونالیستی در سدهٔ بیستم ایفا کردند. در نتیجه به رغم برخی پیوندهای غیررسمی، مانند «کمیتهٔ آزادی‌بخش شمال آفریقا» که در سال ۱۹۴۷، در قاهره، به‌منظور کمک برای هماهنگ کردن فعالیتهای دیپلماتیک حمایت از استقلال تشکیل شد، ناسیونالیسم مشترک آفریقای شمالی به‌وجود نیامد. این مقاله برآمدن ناسیونالیسم را در الجزایر، مراکش، صحرای غربی، تونس، و لیبی مورد بررسی قرار می‌دهد و باروری بر «اتحادیهٔ جنوب غربی» و توانایی آن برای شکل دادن به یک هویت ناسیونالیستی مشترک، ورای جریانات همگون عقیدتی و تاریخی که تاکنون این کشورها را از یکدیگر جدا نگهداشته است، پایان می‌یابد.

دوم. الجزایر

ریشه‌های ناسیونالیسم الجزایری را، که یکی از تندروترین و طولانی‌ترین جنبشهای تاریخ است، تنها از طریق شناخت ماهیت مهاجرنشینهای مستعمراتی که فرانسویان به مدت ۱۳۲ سال (۱۸۳۰-۱۹۶۲) در الجزایر ایجاد کردند می‌توان دریافت. سلطهٔ استعماری فرانسه بر الجزایر از نظارت انحصاری سرمایه‌داری فرانسه بر بازرگانی، بانکها، کشاورزی و صنعت بسیار فراتر می‌رفت. حکومت استعماری فرانسه به‌شکلی حساب شده به ریشه کنی فرهنگ عربی و اسلامی مردمان الجزایر پرداخت. فرانسویها تقریباً نظارت کامل خود را بر فعالیتهای فرهنگی و مذهبی مردم مسلمان بومی الجزایر اعمال می‌کردند. در حالی که اقلیت اروپایی مقیم الجزایر از تمامی حقوق خود بهره‌مند می‌شدند مردم بومی

الجزایر که در فقر می‌زیستند از حقوق اولیهٔ مذهبی، فرهنگی، اقتصادی، و سیاسی محروم بودند. در آستانهٔ جنگ رهایی‌بخش ملی به سال ۱۹۵۴ حدود یک میلیون نفر اروپایی در الجزایر زندگی می‌کردند. این اقلیت اروپایی که «کولونها» نامیده می‌شدند تقریباً یک دهم جمعیت بومی کشور را تشکیل می‌دادند.

در الجزایر، بسی بیشتر از سایر نواحی آفریقای شمالی، ظلم و ستمگری استعماری عامل اصلی برآمدن ناسیونالیسم بود. طبق فرمان صادره از طرف مجلس سنا در سال ۱۸۶۵ که تا سال ۱۹۴۴ اجرا می‌شد مسلمانان الجزایر به‌عنوان شهروندان فرانسوی اما از طبقهٔ پَست شناخته می‌شدند. الجزایریها از حقوق اولیهٔ مندرج در قوانین اساسی فرانسه محروم بودند. علاوه بر محرومیت از حقوق بنیادی از جمله آنچه که مربوط به مذهب می‌شد، (ائمهٔ جماعات و مفتیها از سوی دستگاه حکومت منصوب می‌شدند و مستمری خود را از آن دستگاه دریافت می‌کردند)، رفتار تبعیض‌آمیز نسبت به الجزایریها، در دیگر زمینه‌ها مانند مالیات‌بندی، خدمات نظامی، دسترسی به مشاغل دولتی و حقوق دریافتی نیز جاری بود. دستیابی الجزایریهای بومی به تحصیل، بخصوص تحصیلات عالیه، فوق‌العاده محدود بود.

در سالهای ۱۹۱۰ اولین گروهی که به مجموعهٔ قوانین بومی (Code dé L'Indigénat) اعتراض کردند گروه «الجزایریهای جوان» بود. این گروه خالد بن الهاشمی بن حاج عبدالقادر را که با نام امیرخالد معروف بود در عضویت خود داشت. امیر خالد نوهٔ امیرعبدالقادر بود که طی سالهای ۱۸۳۳ تا ۱۸۴۷ بی‌امان‌ترین مقاومتها را علیه اشغالگران فرانسوی رهبری کرد. اگرچه گروه الجزایریهای جوان نسبت به نظام تبعیض‌آمیزی که توسط فرانسویها در مورد الجزایریها اعمال می‌شد معترض بود و اصلاح این نظام را درخواست می‌کرد ولی آنان تنها به دنبال «همگون‌سازی» و برابری بودند و هیچ‌گاه حاکمیت فرانسه بر الجزایر را زیر سؤال نبردند. بنابراین نمی‌توان این گروه را «ناسیونالیست» خواند. در واقع بسیاری از آن نخبگان بومی حتی منکر آن بودند که ملتی به نام ملت الجزایر وجود دارد. آنان تنها بسادگی بر وابستگی خود به اسلام، تمدن اسلامی و زبان عربی تأکید می‌کردند. به‌هرحال به رغم این مواضع اعتدالی، اروپاییهای الجزایر، بویژه پس از جنگ جهانی اول، گروه الجزایریهای جوان را به‌عنوان ناسیونالیستهایی که با همگون‌سازی جمعیتی با فرانسه مخالف هستند، متهم کردند. با این وجود امیر خالد با تلاشهایی که به‌عمل آورد سرانجام احساسات ناسیونالیستی را گسترش داد. به این ترتیب او را می‌توان یکی از نخستین ناسیونالیستهای الجزایر بشمار آورد. از سال ۱۹۱۹ به بعد خالد بدرفتاری و خشونت دستگاه حکومت را محکوم کرد و رفتار رجال بومی را که بدون شرمساری از برادران مسلمان خود سوءِاستفاده می‌کردند مورد نکوهش قرار داد. خالد و پیروان او در جهات بسیاری سخنگویان مردم مسلمان، بویژه طبقات فقیرتر از جمله دهقانان سر بزیر، کارگران غیرماهر و بیکاران، شدند. خالد تلاشهای برجسته‌ای به‌عمل آورد تا بر اختلافات نژادی فائق آید و کشور را تحت پرچم اسلام متحد کند. از همه مهمتر خالد تشکیلاتی را با نام «انجمن برادری الجزایریها» به‌وجود آورد که هدف آن مبارزهٔ سیاسی برای بهبود وضع توده‌ها بود اما در عین حال یک برنامهٔ سیاسی نیز داشت.

افکار ناسیونالیستی خالد خشم و غضب مقامات فرانسوی و رجال مسلمان همکار آنان را برانگیخت و مطبوعات نیز وی را آماج حملات سخت خود قرار دادند. خالد که مورد آزار و اذیت جانفرسایی قرار گرفته بود مجبور شد در سال ۱۹۲۳ همراه با خانوادهٔ خود عازم تبعیدگاه شود اما او قبلاً راه را برای بالندگی یک جنبش ناسیونالیستی توده‌ها هموار کرده بود. جنبشی که توسط خالد به‌وجود آمد گرچه در ایجاد یک حزب مستحکم و کاملاً سازمان یافته شکست خورد ولی در به‌وجود آوردن اولین شکل‌بندی ناسیونالیسم الجزایری توفیق یافت. تأثیری که خالد بر توده‌های مسلمان داشت غیرقابل تردید بود. در واقع از زمانی که مقدمات نوعی ناسیونالیسم عربی در شرف تکوین بود اندیشه‌های خالد از مرزهای الجزایر فراتر رفت.

اولین شکل‌بندی ناسیونالیسم الجزایری عمدتاً از وضعیت رقت‌انگیز مردم بومی آن کشور ناشی شد. گرچه آرمانهای ویلسونی مانند خودمختاری ملتها تأثیر بسزایی بر اندیشه‌های الجزایریهای جوان و امیرخالد داشت اما انقلاب روسیه، و به دنبال آن تشکیل حزب کمونیست فرانسه، در سال ۱۹۲۰، بزرگ‌ترین تأثیر را در پیدایش جنبش ناسیونالیستی الجزایر گذاشت. مثالی حاج، بنیانگذار جنبش ناسیونالیستی الجزایر و یکی از رهبران اصلی اولین حزب ناسیونالیست، «حزب ستارهٔ شمال آفریقا» عضو حزب کمونیست فرانسه بود.

گرچه امیرخالد شخصاً پیش از تبعید اجباری به سوریه، در سالهای ۱۹۲۴-۱۹۲۵، طرحی برای ایجاد یک حزب ناسیونالیستی ریخته بود «حزب ستارهٔ شمال آفریقا»، به سال ۱۹۲۶ در پاریس و در میان مهاجران الجزایری شکل گرفت. «حزب ستارهٔ شمال آفریقا» یک تشکیلات طبقهٔ کارگر بود که در ابتدا درهای آن به روی تمام مسلمانان آفریقای شمالی از جمله مردم تونس و مراکش باز بود. این حزب اندکی پس از پیدایش دارای ساختاری محکم گردید و لااقل در مراحل اولیه توانست حمایت زیاد حزب کمونیست فرانسه را به‌دست آورد. خصیصهٔ انقلابی این جنبش غیرقابل تردید بود. مثالی حاج که فردی پارسا بود و تحت نفوذ جمعیت اخوان «دِرکه وه» که وی عضو آن بود قرار داشت تا آغاز جنگ آزادی‌بخش علیه فرانسه، در سال ۱۹۵۴، رهبری جنبش ناسیونالیستی الجزایر را به‌عهده داشت. در سال ۱۹۲۷ تعداد اعضای «حزب ستارهٔ شمال آفریقا» که بسرعت رشد می‌کرد به سه هزار نفر رسید. به رغم درخواست رهبری حزب از روشنفکران برای پیوستن به آن حزب، کارگران از عضویت در آن بیشتر استقبال کردند. در آغاز «حزب ستارهٔ شمال آفریقا» به دنبال وحدت مغرب (الجزایر، مراکش، تونس) بود ولی پس از چند سال به یک حزب منحصراً الجزایری تبدیل شد و مراکشیها و تونسیها به ترتیب به حزب «حرکت مراکش» و «حزب دستور» پیوستند.

مهمترین ویژگی حزب ستارهٔ شمال آفریقا پافشاری آن برای استقلال

الجزایر ــ و البته آفریقای شمالی ــ بود و اصلی‌ترین شعار آن نیز استقلال بود. در عین حال که بسیاری از نکات مندرج در برنامهٔ خالد در شعارها و خواستهای «حزب ستارهٔ شمال آفریقا» بازتاب داشت اما اهداف این حزب بسی انقلابی‌تر بود. در واقع برنامهٔ سیاسی حزب نه تنها استقلال کامل الجزایر را مدّ نظر دانست بلکه استرداد تمام داراییهای عمومی و مؤسسات اقتصادی که توسط فرانسویان مصادره شده بود و نیز بازگرداندن زمینها به کشاورزان را خواستار بود. در حالی که این نکات رنگ و آهنگ سوسیالیستی داشت ولی در مورد خودمختاری ملتها «حزب ستارهٔ شمال آفریقا» نظریات خود را از اصول ویلسون اتخاذ می‌کرد.

حزب ستارهٔ شمال آفریقا شالوده‌های ایدئولوژیک جنبش ناسیونالیستی را بنیان گذاشت. گرچه تأثیرات کمونیستی را بر این حزب نمی‌توان نادیده گرفت ولی این جنبش بیش از آنکه متأثر از ایدئولوژی کمونیستی باشد بر مردم باوری و توده گرایی استوار بود. طبقهٔ کارگر در این حزب، آن گونه که در بینش مارکسیستی مبارزهٔ طبقاتی آمده است، جایگاه ممتازی به‌دست نیاورد. این توده گرایی که ایدئولوژی ناسیونالیستی الجزایر را متمایز می‌کند نیروی خود را نه از مبارزهٔ طبقاتی بلکه از شناسایی مردم، مردم عامی به‌طور کلی، با انقلاب به‌دست می‌آورد. ویژگی دیگر این جنبش، که باز هم آن را از جنبشهای بعدی متمایز می‌کند، تأکید آن بر ترکیب عربی ـ اسلامی بود. در واقع به دلایل تاریخی فرهنگی، جنبش ناسیونالیستی و الجزایریها به‌طور کلی، در این ایام اسلام را به‌عنوان اساس شخصیت الجزایری و عاملی برای همبستگی و وحدت الجزایریها تلقی می‌کردند. همان‌گونه که م. حربی، مورخ سرشناس الجزایری، به درستی خاطرنشان می‌کند: «اسلام معادل ملیت است»، جنبش ناسیونالیستی در الجزایر از مردم (الشعب) یک باور مقدس ساخت. تاریخ قابل اطمینان، لغزش‌ناپذیر و کامل را مردم ساخته بودند. صرف‌نظر از هرگونه پیامدهای منفی که این چنین ایدئولوژی بر آیندهٔ الجزایر داشت، این واقعیت وجود دارد که حزب ستارهٔ شمال آفریقا و رهبر اصلی آن، مثالی حاج، به این ترتیب جنبشی را گرداگرد مسألهٔ میهنی مستحکم کردند.

تشکیلات علما (مصلحان مذهبی) که به سال ۱۹۳۱ تحت رهبری شیخ عبدالحمید بن بدیس (۱۸۸۹ـ۱۹۴۰) در الجزیره [پایتخت] به‌وجود آمد در آگاهی ملی به حزب ستارهٔ شمال آفریقا و اخلاف آن کمک کرد. گرچه پس زمینهٔ بورژوازی علما آنان را وامی‌داشت که آگاهی طبقاتی را به آگاهی ملی ترجیح دهند. علما شاید به علت طبیعت محافظه کارانهٔ خود و قطعاً به علت ترس از سرکوبگری استعمار، موضع معتدلی اختیار کردند. تقیدات سیاسی آنان بسیار مبهم و دو پهلو بود به عبارت دیگر آنان حاکمیت فرانسه بر الجزایر را زیر سؤال نبردند. هدف آنان انجام اصلاحات دموکراتیک از سوی فرانسه و حفظ ارزشهای عربی ـ اسلامی مسلمانان الجزایر بود. سرکوبگری وحشیانهٔ الجزایریها توسط فرانسه، در سال ۱۹۵۴، این تشکیلات را به‌شکلی اجتناب‌ناپذیر به سوی اتخاذ مواضع افراطی راند که به الحاق آن به جبههٔ آزادی‌بخش ملی درخلال جنگ ۶۲-۱۹۵۴ علیه فرانسه انجامید. صرف‌نظر از هرگونه ابهام و دوپهلویی در نظریات سیاسی علما آنان کمک مهمی در جنبش ناسیونالیستی الجزایر بودند و در ارتقای آگاهی الجزایریها در رابطه با تاریخ، ارزشهای بنیادین و هویت فرهنگی آنها موفق شدند.

در همان حال که «حزب ستارهٔ شمال آفریقا» نماد جنبش ناسیونالیستی افراطی بود سایر گروهها نیز در پیشبرد جنبش سهم داشتند، مخصوصاً کمونیستها از آرمان ناسیونالیستی حمایت کردند. در سالهای ۲۸-۱۹۲۷ کمونیستها مسألهٔ استعمار را از زاویهٔ مبارزهٔ طبقاتی می‌دیدند و به‌عنوان یک نبرد ضدامپریالیستی به آن نگاه می‌کردند. کمونیست بین‌الملل (کمینترن) گرچه از آزادی ملی حمایت می‌کرد ولی بر استقرار یک نظام سوسیالیستی بیش از استقلال تأکید داشت. واضح است که ناسیونالیستها نمی‌توانستند با تلاشهای کمونیستی برای تحت انقیاد درآوردن آرمانهای ناسیونالیستی و برتری یک حزب پرولتاریایی، یعنی حزب کمونیست فرانسه، موافق باشند. روابط ناسیونالیستها و حزب کمونیست فرانسه به علت انقیاد محض آن حزب از کمینترن تحت سلطهٔ شوروی نتوانست دوام بیاورد. علاوه بر این مسألهٔ مذهب ــ ناسیونالیستها اسلام را یکی از ارکان ایدئولوژی جنبش می‌دانستند ــ باعث آشفتگی خاطر کمونیستها می‌شد.

آخرین گروهی که به جنبش ناسیونالیستی کمک کرد «گروه الجزایریهای جوان» بود. بلندآوازه‌ترین شخصیت این گروه فرحت عباس، یک دکتر داروساز آزاداندیش و فرزند یکی از رؤسای قبایل مسلمان، بود این جنبش به رغم مواضع اعتدالی و خواستهای این گروه برای همگون‌سازی مردم مسلمان، حقوق مساوی را برای همهٔ مردم درخواست می‌کرد. آنان بر این باور بودند که بدون زیر سؤال بردن حاکمیت فرانسه بر الجزایر می‌توانند به این هدف دست یابند. تا پیش از سرکوب قیام، در سال ۱۹۵۴، لیبرالها باور نداشتند که پیش از دوران استعماری فرانسه ملتی بنام الجزایر وجود داشته است. در این نظریه کمونیستها نیز در دو دههٔ ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ با آنان سهیم بودند. این نظریه باعث تفرقه بین این گروه با ناسیونالیستها و نیز علما گردید.

توفیق جنبش ناسیونالیستی در قالب حزب ستارهٔ شمال آفریقا بر یک مردم باوری و روآوردن به عامهٔ مردم قرار داده شده بود. گرچه پیدایش این حزب در محیط طبقهٔ کارگر اروپایی بود ولی هیچ‌گاه اصول سنتی خود را کنار نگذاشت. این جنبش از نظر سازمانی ساختاری لنینیستی‌گونه داشت و در آن نظم مشت آهنین حکمفرما بود. بدون تردید کارآیی گونهٔ لنینیستی سازمان، به حفظ جنبش ناسیونالیستی در قبال سیاستهای سرکوب بیرحمانهٔ فرانسه کمک کرد. در واقع هنگامی که حزب ستارهٔ شمال آفریقا در نوامبر منحل شد به علت وجود ساختارهای سازمانی که حزب گسترانیده بود به موجودیت خود ادامه داد و توانست با بازدهی خوب به شکل پنهانی عمل کند. اندکی پس از انحلال «حزب ستارهٔ شمال آفریقا» حزب جدیدی با نام «حزب ستارهٔ درخشان شمال آفریقا» پا به عرصهٔ وجود گذاشت.

در خلال سالهایی که «حزب ستارهٔ شمال آفریقا» به شکل پنهانی عمل می‌کرد حزب به‌تدریج سازمان خود را از پایگاه در تبعید فرانسه به الجزایر، که بیداری ناسیونالیستی در آن شروع به ریشه گرفتن کرده بود، منتقل کرد. مبارزان حزبی برای حفظ نهاد زیرزمینی سازمان اقدامات احتیاط‌آمیز فوق‌العاده به‌عمل آوردند. در الجزایر مبارزان کارآزموده در تظاهرات علیه مقامات فرانسوی که سعی داشتند از سخنرانی علما در مساجد جلوگیری کنند، شرکت کردند.

در سال ۱۹۳۰ برگذاری جشنهای صدمین سال اشغال الجزایر توسط فرانسه توانست شکست ناخوشایند فرانسه را داخل «مسألهٔ بومی» پنهان سازد. اصلاحاتی که فرانسه قول انجام آن را داده بود واقعیت پیدا نکرده بود. حتی مسلمانان طرفدار فرانسه، (افراد باصطلاح انتخاب شده محلی که از حق حضور در مجامع برخوردار می‌شدند و به آنها مسلمانان طرفدار فرانسه می‌گفتند) و لیبرالها از فقدان اصلاحات ملموس ناخشنود بودند. بحرانهای چندجانبه بر مقبولیت «حزب ستارهٔ شمال آفریقا» که برنامهٔ سیاسی معتبری داشت افزود و اشتهار این حزب در میان توده‌های مسلمان وحشت مقامات فرانسوی و مسلمانان طرفدار فرانسه را به یکسان برانگیخت.

مسلمانان از رکود اقتصادی بین‌المللی بشدت رنج می‌بردند. بیکاری به سطح بسیار وحشتناکی رسید و تقریباً بر تمامی طبقات بومی بخصوص کشاورزان که با خشکسالی نیز مواجه بودند، اثر گذاشت. علاوه بر این الجزایریهای بومی از اجحافات معمول مقامات فرانسوی و رؤسای قبایل رنج می‌کشیدند. متحمل شدن خواری و تحقیر، نبود آزادیها، تهدید علیه مطبوعات عربی، و همه نوع تحقیرات دیگر به بی‌اعتباری نظام استعماری که حزب ستارهٔ شمال آفریقا بی‌وقفه آن را محکوم می‌کرد، افزود. این وضعیت رقت‌بار در سال ۱۹۳۴ به یک سلسله شورشها و تظاهراتی که از سوی حزب ستارهٔ شمال آفریقا حمایت می‌شد، انجامید. وضعیت آن چنان وخیم شد و به مرحله‌ای رسید که از آن با عنوان «بیماری الجزایر» یاد می‌شد.

رفتارهای تحقیرآمیز فرانسویان نسبت به اسلام و زبان عربی مسلمانان را بسیار خشمگین کرد و به آشتی دوباره مسلمانانِ طرفدار فرانسه و علما و نیز به حمایت آشکار و بدون ابهام از زبان عربی، آزادی مذهب و آزادی مطبوعات انجامید البته این دو گروه در حالی که چنین درخواستهایی داشتند بر وابستگی خود به فرانسه مجدداً تأکید می‌کردند. بنابراین، آنها به‌عنوان ناسیونالیست به حساب نیامدند. در دههٔ ۱۹۳۰ ناسیونالیسم توده‌ای حزب ستارهٔ شمال آفریقا هر دو گروه را وحشت‌زده کرد، تا آنجا که سعی کردند از ناسیونالیستها و کمونیستها فاصله بگیرند. این دو گروه با اجابت خواسته‌هایشان برای همگون‌سازی، (به این معنی که با حفظ هویت اسلامی خود شهروند فرانسه باشند) قانع و راضی بودند. در عین حال تأکیدی که آنان در تقاضایشان برای محترم شمردن شخصیت اسلامی داشتند به مثابهٔ تأکید غیرمستقیمی بر موجودیت یک مشخصهٔ ملی بود.

به دنبال اعلام ممنوعیت فعالیت حزب ستارهٔ شمال آفریقا توسط مقامات فرانسوی، رهبریت حزب تحت ریاست مثالی حاج در مارس ۱۹۳۷ تصمیم گرفت حزب جدیدی بنام «حزب مردم الجزایر» تشکیل دهد. سازماندهی اولیهٔ حزب در پاریس شکل گرفت اما مثالی حاج، در ژوئن ۱۹۳۷، آن حزب را در الجزایر سازمان داد. این حزب تحت رهبری مثالی حاج حیات فوق‌العاده پویایی به‌دست آورد که مبارزان حزبی را جسورتر می‌کرد و به آنان دل و جرأت می‌داد. تا ژوئیه ۱۹۳۷، «حزب مردم الجزایر» جایگزین «حزب ستارهٔ شمال آفریقا» شده بود. انتقال «حزب مردم الجزایر» به الجزایر چیزی بیش از یک جابه‌جایی صوری بود. این حرکت قلمرو تازهٔ مبارزه را اعلام می‌کرد.

تمام این فعالیتها هنگامی رخ داد که وضعیت اجتماعی ـ اقتصادی مسلمانان وخیم‌تر شده بود، تا حدی که کنگرهٔ مسلمانان را وحشت‌زده کرد. کنگرهٔ مسلمانان که برای اولین بار در ژوئن ۱۹۳۶ تشکیل شد ملقمه‌ای از علما، لیبرالها (همگون ساز خواهان) و کمونیستهای الجزایری بود ـ حزب کمونیست الجزایر به تازگی تشکیل شده بود ـ این ترکیب از مشارکت ناسیونالیستها جلوگیری کردند و به این ترتیب باعث تسهیل اجرای تصمیم مقامات فرانسوی برای ممنوع کردن «حزب ستارهٔ شمال آفریقا» شدند. دومین کنگرهٔ مسلمانان همانند کنگرهٔ اول از وابستگی الجزایر به فرانسه حمایت کرد و به این ترتیب موضع ناسیونالیستها را که خواهان استقلال الجزایر بودند رد کرد. کنگرهٔ مسلمانان به این علت که «حزب مردم الجزایر» خواستار استقلال بود از مشارکت ناسیونالیستها جلوگیری کرد. شرکت‌کنندگان در کنگره مجدداً تأکید کردند که الجزایر قلمرو فرانسه است و مسلمانان الجزایری فرانسوی هستند. این وضعیت باعث بروز درگیری بین ناسیونالیستها و کسانی که به همگون‌سازی معتقد بودند، گردید. همگون‌سازی به این معنا بود که فرانسه به الجزایریهای بومی تابعیت فرانسوی اعطا می‌کرد بدون این‌که آنها از اعتقادات اسلامی خود دست بردارند. پیام استقلال‌طلبانهٔ افراطی «مثالی‌حاج» در میان توده‌ها طنین‌افکن شد، فرانسه به اجرای سیاستهای تبعیض‌آمیز خود ادامه داد و به این ترتیب ثابت شد که امیدهای کمونیستها و اصلاح‌طلبان مسلمان تا چه اندازه واهی و هرز پندارانه بوده است. استعمارگران دولت چپ‌گرای، جبههٔ مردمی فرانسه را وادار کردند که از سیاستهای اصلاحی خود که وعدهٔ انجام آنها را داده بود عدول کند. این امر کنگرهٔ مسلمانانِ بی‌اعتبار شده را به عقب‌نشینی واداشت و به ناسیونالیستهای تندرو قدرت بیشتری بخشید. توده‌های الجزایری این نکته را دریافتند که فرانسه مصمم است وضعیت موجود را در مستعمرهٔ خود حفظ کند و این‌که اصلاحات وعده داده شده خواب و خیالی بیش نبوده است.

«حزب مردم الجزایر» در حالی که به دلایل تاکتیکی روشن کمتر سرسختی می‌نمود افراطی‌گرایی حزب ستارهٔ شمال آفریقا را حفظ کرد. حزب نمادهای ممیزه‌ای را ابداع کرد. اشعاری که توسط برخی از اعضای حزب سروده می‌شد حاوی نکات احساس برانگیز میهن‌پرستانه‌ای بود که جوانان آن دوره را تحت تاثیر قرار می‌داد. «حزب مردم الجزایر» فعالیت

پردامنه‌ای را در سراسر الجزایر به‌عهده گرفت. حزب در همه جا، در شهرها، روستاها، کافه‌ها، باشگاهها و مؤسسات حضور داشت. حزب سعی کرد کشورهای همسایه را از برنامه‌های خودآگاه کند و با احزاب ناسیونالیست آنها ارتباط برقرار سازد. به رغم سرکوبگری وحشیانهٔ مقامات فرانسوی حزب موفق شد تبلیغات خود را اشاعه داده و نظریات عمومی مسلمانان را تحت تأثیر قرار دهد. در سال ۱۹۴۴ به دلیل ضعف آشکار فرانسه فکر انجام یک قیام مسلحانه زمینهٔ خوبی به‌دست آورد، اما ناسیونالیستها در عملی کردن این فکر تعلل کردند. به‌هرحال یک قیام بی‌ثمر و سازمان نایافته در مه ۱۹۴۵ به مرگ بیش از سی هزار تن از مسلمانان الجزایری انجامید.

پس از این رویداد «حزب مردم الجزایر» روشن ساخت، ناسیونالیسمی که این حزب از آن دفاع می‌کرد بر مبنای نژاد و مذهب بنا نشده است (به رغم اهمیت اسلام در ایدئولوژی ناسیونالیستی). این یک ناسیونالیسم رهایی بخش بود، یعنی علیه فاتحانی که الجزایر را زیر یوغ خود درآورده بودند هدف‌گیری می‌کرد. به رغم دشواری جداسازی اسلام از ناسیونالیسم، در بافت ناسیونالیسم الجزایر، «حزب مردم الجزایر» این دو را با یکدیگر ادغام نکرد و بین آگاهی ملی و آگاهی مذهبی تفاوت قائل شد. این نکته روشن می‌سازد که چرا جنبش ناسیونالیستی همزیستی اقلیت اروپایی را با مسلمانان در الجزایر مستقل ــ تا زمانی که این اقلیت حاکمیت را پذیرفت و طبق قوانین الجزایر زندگی کردند ــ نفی نکرد. رهبران «حزب مردم الجزایر» به آزادسازی آفریقای شمالی اعتقاد داشتند. در واقع آنها بر این باور بودند که ناسیونالیستهای آفریقای شمالی ــ آنهایی که استقلال کامل را می‌خواهند ــ باید جبههٔ مشترکی به‌وجود آورند و به جای یک موجودیت جداگانه به شکل دسته جمعی با فرانسه مبارزه کنند. برخی پیشنهاد کردند که ناسیونالیستهای مراکشی و تونسی جبههٔ متحدی بنا کنند و سازمانهای شبه نظامی به‌وجود آورند. پیشنهادی که هیچ یک از احزاب «استقلال» و «دستور نو» آن را جدی نگرفتند.

یکی از کمبودهای حزب مردم الجزایر در آن زمان، نبود یک راهکار روشن در رابطه با بهترین ابزارهای دستیابی به استقلال بود. با رقابتهای هواداران استراتژی انتخاباتی و مبارزهٔ مسلحانه دوران بدی برای جنبش ناسیونالیستی پیش‌بینی می‌شد. اختلاف بین پای‌بندان به قانون و انقلابیون عمیق‌تر شد. در این خلال احزاب ناسیونالیست میانه‌رو، در عین حال که می‌خواستند حزب مردم الجزایر خواستهای انقلابی خود را کنار بگذارد، برای تشکیل یک جبههٔ متحد با آن پافشاری می‌کردند. در همین حال مقاومت مقامات استعماری در انجام هرگونه اصلاحات اساسی از یک طرف و مبارزهٔ مسلحانه در تونس و مراکش از طرف دیگر کاسهٔ صبر انقلابیون را لبریز کرده بود. در تونس و مراکش به رغم دستورات رهبران قدیمی ناسیونالیست، نسل جدیدی از ناسیونالیستهای تندرو عملیات مسلحانه‌ای را علیه فرانسویان ترتیب داده بودند. به این ترتیب احزاب استقلال و نو دستور از اصلاح‌طلبی به مبارزهٔ مسلحانه تغییر جهت دادند. علاوه بر این سرنگونی ملک فاروق در مصر، به سال ۱۹۵۲، توسط افسران جوان ناسیونالیست امیدهای زیادی در ناسیونالیستهای انقلابی آفریقای شمالی به‌وجود آورد.

گروه مثالی‌حاج، نام «جنبش برای پیروزی آزادیها و دموکراسی» را به خود گرفت و شاخه‌ای از آن به نام سازمان ویژه به رهبری احمد بن بلا که بعدها اولین رئیس جمهوری الجزایر شد، در بین دیگر شاخه‌ها شاخص شده بود. این جنبش گرچه در ابتدا با شورش مسلحانه مخالفت کرد معهذا هنگامی که جنگ آغاز شد هدف حملات فرانسویان قرار گرفت.

در ۲۳ مارس ۱۹۵۴ انقلابیون تصمیم گرفتند کمیتهٔ انقلابی برای اتحاد و اقدام را به‌وجود آورند این کمیته حیات کوتاهی داشت (مارس - ژوئن ۱۹۵۴). هدف آنها آن بود که توانها و استعدادهای مختلف موجود در جنبش را بر مبارزهٔ مسلحانه متمرکز کنند. ادامهٔ بحران ۲۲ تن از انقلابیون را ناگزیر ساخت که در اوایل ژوئن ۱۹۵۴ جلسه‌ای تشکیل دهند. در این جلسه تصمیم بر این گرفته شد که جنبش به سوی مبارزهٔ مسلحانه تغییر جهت دهد. آنان یک هیأت پنج نفره را به ریاست گروه منصوب کردند. با انجام بحثهای گوناگون انقلابیون به ضرورت ایجاد یک حزب انقلابی برای رهبری مبارزهٔ مسلحانه علیه فرانسه پی بردند. این گروه و ۲۴ تن دیگر از اعضای جنبش، «جبههٔ آزادی‌بخش ملی» را بنیان نهادند. تمامی این افراد عملاً به صورت مخفیانه کار می‌کردند. آنان مردمانی عامی بودند که کار سیاسی خود را با «حزب مردم الجزایر» آغاز کردند و همواره بر این باور بودند که مبارزهٔ مسلحانه تنها وسیلهٔ نیل به استقلال الجزایر است. لذا کسانی را که هنوز معتقد بودند یک راه قانونی برای کسب استقلال وجود دارد ملامت می‌کردند. به عبارت دیگر آنان این تصور را که استقلال ملی می‌تواند در چارچوب بافت مستعمراتی به‌دست آید، رد می‌کردند. آنان اعتقاد راسخ به برابرگرایی و ارزشهای اجتماعی داشتند و در پیشینهٔ آنها ناسیونالیسم و مردم‌گرایی درهم آمیخته شده بود. نبوغ انقلابیون در آن بود که با منابع محدود به قیام دست زدند و سپس نگران سازمان و سازماندهی بودند. هدف اصلی آنها انهدام نظام استعماری و حیات بخشیدن به دولت مستقل الجزایر بود. بر اساس سازماندهی و به‌منظور جنگ مؤثر علیه فرانسه کشور را به شش ناحیه تقسیم کردند و یک شاخهٔ نظامی تحت نام «ارتش آزادی بخش ملی» به‌وجود آوردند. «جبههٔ آزادی‌بخش ملی» تجسّم ملت الجزایر بود و اجازه نمی‌داد هیچ حزب ناسیونالیست دیگری ادعای مشابهی بنماید.

جبههٔ آزادی‌بخش ملی (حزب ملّی) سازمانهای جمعی مختلف مانند اتحادیهٔ کارگران، به‌وجود آورد. اگرچه مردم همیشه پذیرای «جبههٔ آزادی‌بخش» و «ارتش آزادی‌بخش ملی» نبودند ولی به‌تدریج در اطراف این جنبش جمع شدند. زیرا فرصتی برای بازگشت وجود نداشت. ارابهٔ تاریخ به حرکت درآمده بود. ناسیونالیستهای میانه‌رو گزینه‌ای جز پیوستن به «جبههٔ آزادی‌بخش» نداشتند ــ به صورت انفرادی ــ و احزاب خود را ترک کردند. دیگران هنوز به دنبال چالش با جبههٔ آزادی‌بخش بودند. پس از دو سال برادرکشی جبههٔ آزادی‌بخش ملی که بهتر سازمان یافته بود از بوتهٔ آزمایش سربلند بیرون آمد.

در سپتامبر ۱۹۸۵ جبههٔ آزادی‌بخش ملی، تشکیل دولت موقت جمهوری الجزایر را اعلام کرد. این دولت عهده‌دار مذاکرات با دولت ژنرال دوگل شد. جنگ بی‌امان بین فرانسه و ناسیونالیستهای الجزایری که به مرگ صدها هزار تن از مردم الجزایر انجامید، سرانجام در پنجم ژوئیهٔ ۱۹۶۲، دقیقاً ۱۳۲ سال پس از اشغال الجزایر توسط فرانسه، با استقلال الجزایر به پایان رسید. جبههٔ آزادی‌بخش از یک «حزب ملی» به یک «دولت ملی» تبدیل شد. از وعده‌هایی که جنبشهای ناسیونالیستی مختلف طی سالها داده بودند، جبههٔ آزادی‌بخش ملی یکی را، و در واقع مهمترین آنها را، عملی کرد: ایجاد یک دولت مستقل ملی.

هشت سال جنگ، کشته شدن بیش از پانصدهزار نفر از مردم الجزایر، ویرانی بسیاری از روستاها و جابه‌جایی دو میلیون نفر از کشاورزان را رقم زد. تعداد بیشماری از تأسیسات زیربنایی تخریب شد و مدیران اروپایی کارخانه‌ها و مزارع به فرانسه عزیمت کردند. این ویرانی عظیم همراه جنگ با مراکش که اندکی بعد به وقوع پیوست (اکتبر ۱۹۶۳)، جبههٔ آزادی‌بخش ملی را به سوی یک حکومت مقتدر استبدادی و نظامیگرایانه سوق داد. دولت بن بِلا که به شکلی روزافزون استبدادی می‌شد با یک کودتای نظامی به رهبری حواری بومِدیَن، فرماندهٔ ارتش، سرنگون گردید. در حالی که تا اندازه‌ای اهداف برابری اجتماعی، که طبعاً به عرضهٔ خدماتی برای فرصت بهتر تحصیلی، مراقبتهای بهداشتی بیشتر و دیگر خدمات اساسی منجر شد، دنبال می‌شد بسیاری از اقدامات نوین دموکراتیک و پیشگامانه نظیر خودگردانی کارگران سریعاً متوقف گردید. برنامه‌های بلندپروازانهٔ جبههٔ آزادی‌بخش ملی برای صنعتی کردن کشور همراه با یکی از بالاترین نرخهای رشد جمعیت در جهان، جمعیت شهرنشین را بسرعت افزایش داد. میلیونها تن از سکنهٔ تازه شهرها که با زندگی سنتی روستایی قطع رابطه کرده بودند مساجد را به‌عنوان تنها نهادی که برای آنها آشنا بود، یافتند. جهت‌گیری غیرمذهبی راسخ جبههٔ آزادی‌بخش ملی و جدایی حزب از توده‌ها باعث شد رهبریت فراموش کند که تا چه اندازه ارزشهای قدرتمند سنتی پابرجا مانده‌اند. اکثریت وسیعی از مردم نسبت به آنچه که قرار بود یک دولت مردم‌گرای انقلابی باشد، که زمانی از سوی برخی چپ‌گراها با بوق و کرنا به‌عنوان یک نمونهٔ توسعه و سازمان سیاسی در جهان سوم معرفی می‌شد، احساس بیزاری کردند. نقش الجزایر در جامعهٔ بین‌المللی به‌عنوان مدافع اصلی آرمانهای ناسیونالیستی دنیای عرب، آفریقا و جهان سوم نارضایی داخلی را جبران نکرد.

تا اواخر دههٔ ۱۹۸۰ نسل تازه‌ای، از هنگام مبارزهٔ خونین جبههٔ آزادی‌بخش ملی برای استقلال از فرانسه، به رشد و کمال رسیده بود. اعمال قهرمانانهٔ انقلاب دیگر نمی‌توانست به حکومت یک حزب که قادر نبود فرصتهای هدف‌مندی را برای میلیونها بیکار و جوانان نیمه بیکار فراهم کند، مشروعیت بخشد. به رغم اصلاحات سالهای پایانی دههٔ ۱۹۸۰ حزب قادر نبود اشتهار خود به خودکامگی و فساد را از بین ببرد و به حیات خویش ادامه دهد. در واقع بین کسانی که انقلاب ضداستعماری را به خاطر داشتند و دیدند که چگونه عامل قدرتمند اسلامیِ مبارزه توسط گروه مسلط نخبگان چپ‌گرای جبههٔ آزادی‌بخش ملی سرکوب شد، هنوز رنجیدگی و ناخشنودی وجود داشت. پیروزیِ در شرف تکوینِ جنبش اسلام‌گرای مخالف، معروف به «جبهه رهایی‌بخش اسلامی» در ژانویهٔ ۱۹۹۲ با یک کودتای نظامی سرکوب شد. شورش مسلحانه‌ای که توسط عوامل تندروی مخالفین اسلام‌گرا رهبری می‌شد به یک جنگ داخلی انجامید که جان دهها هزار نفر را گرفت. در این اواخر رؤسای جمهور غیرنظامی مورد حمایت نظامیان کوشیده‌اند با توأم کردن سرکوب و اصلاحات، ثبات را به کشور بازگردانند.

سوم. مراکش

مراکش با ترکیبی از جمعیت عرب و بربر در رأس منتهاالیه شمال غربی آفریقا قرار دارد و تنها با یک تنگهٔ هجده کیلومتری آبی از اروپا جدا می‌شود. این نزدیکی به اروپا و دوری از قلب سرزمین آفریقا و جهان عرب نوعی تعریف متضاد از ناسیونالیسم آن را به‌وجود آورده است.

برخلاف اکثر کشورهای آفریقایی و عربی، هویت ملی و مرزهای تقریبی مراکش در دوران استعمار عمدتاً دست نخورده باقی ماند. مراکشیها اکثراً از سلطهٔ حکومت عثمانی آزاد بودند. اشغال مراکش توسط فرانسویان تلاشهای نظامی گسترده‌ای را طلبید. مقاومتها بیش از آنکه برآمده از هرگونه آرمان ناسیونالیستی واحد باشد ناشی از استقلال‌خواهی داخلی همگانی بود. در واقع اغلب هنگامی که یک گروه شکست می‌خورد علیه سایر مراکشیها به فرانسویان می‌پیوست. یکی از مشکلات آن بود، که برخلاف دیگر کشورهای آفریقای شمالی، مراکش به صحراها و کوهستانها تقسیم شده بود و در آن‌جا یک شهر بارز و برتر مانند الجزیره یا تونس وجود نداشت. لذا حداکثر نوعی ناسیونالیسم ابتدایی را از خود نشان می‌داد. گروههای پراکندهٔ مقاومت که عمدتاً براساس دفاع از جوامع منفرد شکل می‌گرفتند در سالهای دههٔ ۱۹۳۰ درهم ادغام شدند. در آن زمان اعتراضات وسیعی در مراکز گوناگون شهری، جایی که تأثیر ایدئولوژیهای غربی و فناوری بسیار قوی بود و سنتها و بستگیهای قبیله‌ای اکثر مردم درهم شکسته شده بود، به شکل گسترده‌ای بروز کرد. به علت این‌که اشغال فرانسویان نسبتاً دیر رخ داده بود ــ درست پیش از جنگ جهانی اول ــ و نیز به علت شعارهای متفقین در حمایت از خودمختاری، مقاومت تشویق شد. در حقیقت تا سال ۱۹۳۴ روستانشینان کوهستانی و صحرایی کاملاً تحت انقیاد درنیامده بودند. حدود یک هزار سال استقلال، مراکشیها را در برابر بلندپروازیهای استعماری فرانسویان مقاوم ساخته بود. با این وجود تلاشهای ناسیونالیستی اولیه در دو دههٔ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ عمدتاً توسط گروههای کوچک نخبگان تحصیلکردهٔ شهری هدایت می‌شد.

تلاشهای فرانسویان برای ایجاد تفرقه بین عربها و بربرها نتیجه

معکوس داد چون هر دو گروه در حمایت از جنبشهای ناسیونالیستی در حال تکوین به یکدیگر پیوستند. جوانان تحصیلکردهٔ مراکشی از رباط، پایتخت مدرن اداری کشور، تا فاس، مرکز آموزشهای سنتی به‌شکلی روزافزون خواهان حقوق بیشتری بودند. با این وجود خواسته‌های آنان برای انجام اصلاحات در این کشور تحت‌الحمایه رد شد. اخطارهای ناسیونالیستهای میانه‌رو مبنی بر این‌که عدم موافقت با درخواستهای آنان برای انجام تغییرات تدریجی افراطی‌گری را تشویق خواهد کرد ناشنیده گرفته شد. محمد علال‌الفاسی و احمد بالا آفرج در سال ۱۹۲۷ اتحادیهٔ مراکشیها را، متشکل از گروههای دانشجویی، تحت سرپرستی خودبنیان نهادند که بعداً نام «کمیتهٔ حرکت ملی» را به خود گرفت.

فعالیتهای ناسیونالیستی از انجام سخنرانیها و تبلیغات تا ایجاد مدارس و تشکیل گروههای مختلف کمکی را شامل می‌شد. گرچه مراکش عملاً کشوری بود تحت‌الحمایه، و نه مستعمره، و پیمان فاس در سال ۱۹۱۲ که تحت‌الحمایگی را برقرار کرد به مراکش خودمختاری قابل توجهی می‌داد ولی فرانسه تحت عنوان همین پیمان حقوق مراکشیها را مدتی طولانی زیرپا گذاشت. در سال ۱۹۳۴ ناسیونالیستها «کمیتهٔ مراکش» را ایجاد کردند. این کمیته خواستار اجرای دقیق پیمان و پایان دادن به مدیریت مستقیم فرانسویان گردید که این خواسته‌ها توسط فرانسه رد شد. تظاهرات ضد فرانسوی در فاس به سال ۱۹۳۴ و قیام علیه فرانسه در مکناس به سال ۱۹۳۷ موج جدیدی از مقاومت ناسیونالیستی را آشکار کرد. گروههای ناسیونالیستی ممنوع شدند. علال‌الفاسی که ناسیونالیست برجستهٔ آن دوران شناخته شده بود، تبعید شد و تا سال ۱۹۴۶ به کشور بازنگشت.

اشغال بعدی [مراکش] توسط نیروهای آمریکایی و انگلیسی، همراه با رشد جنبش ضداستعماری در سراسر جهان، فرصت بی‌نظیری را برای مراکشیها به‌وجود آورد تا انظار دنیای خارج را به خود جلب کنند. در سال ۱۹۴۴ دو جنبش عمدهٔ ناسیونالیستی به یکدیگر ملحق شدند تا «حزب استقلال» را به‌وجود آورند. حزب استقلال خواهان استقلال بود و برای اولین‌بار خواستار پایان یافتن تحت‌الحمایگی گردید. این حزب همچنین آرمان ناسیونالیستی را از یک جنبش نخبه محور به یک جنبش توده محور تغییر داد. فرانسویان بلا آفرج را که رهبر حزب شده بود بازداشت کردند. این امر به شورش ناسیونالیستی دامن زد زندانی شدن و به تبعید رفتن رهبران سالخورده باعث برآمدن نسل جوان‌تری از رهبران ناسیونالیست نظیر مهدی بن برکه که روشنفکر بسیار فعالی، گردید. در این میان عوامل میانه‌رو به رهبری تهامی اُوزّانی از حزب استقلال انشعاب کردند تا شورا یا «حزب دموکراتیک برای استقلال» را تشکیل دهند.

در دسامبر ۱۹۵۲ یک اعتصاب عمومی که پلیس با حملات خشونت‌آمیزی آن را سرکوب کرد به کشته شدن صد تن، ممنوعیت حزب استقلال و بازداشت و تبعید بیشتر رهبران ناسیونالیست انجامید. در این سرکوبیها حتی فرانسویان هم نوا و دلسوز نیز درامان نماندند.

محمد بن یوسف (محمد پنجم) در سال ۱۹۲۷ و در سن شانزده‌سالگی به تخت سلطنت جلوس کرد. او توسط فرانسویان با این احتمال که بیش از دیگر پسران پادشاه فقید، مولای یوسف، مطیع باشد انتخاب شد. محمد پنجم گرچه با تربیتی فرانسوی معاشر با زنان و در زرق و برق بار آورده شده بود، سرانجام رفتار جسورانه‌تری از خود نشان داد. در نظام تحت‌الحمایگی فرانسه سلطان از قدرت اجرایی کمی برخوردار بود. در واقع بیشتر فرامین سلطنتی از سوی مقامات استعماری فرانسه حکم می‌شد و از سلطان انتظار می‌رفت فقط آنها را امضا کند. سلطان به رغم همدلی با رشد جنبش ناسیونالیستی در دو دههٔ ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ همچنان از این رویه تبعیت کرد. به‌هرحال، محمد پنجم که پس از دیداری با فرانکلین روزولت، رئیس‌جمهوری ایالات متحد، به هیجان آمده بود، در اعتراض علیه حضور فرانسویان در مراکش از امضای فرامین خودداری کرد و در همین حال از قبول درخواستهای فرانسویان برای محکوم کردن «حزب استقلال» سر باز زد. حتی با وجود کنترل توسط حکومت ویشی فرانسه او با مقاومت برای وضع قانون ضد یهود استقلال خود را نشان داد و همدلی خود را با اهداف متفقین پنهان نکرد.

در واکنش نسبت به حمایت فزایندهٔ محمد پنجم از آرمان ناسیونالیستی، فرانسویان در سال ۱۹۵۳ او را به ماداگاسکار تبعید کردند و یک شاهزادهٔ حرف‌شنو و مطیع را به جای او نشاندند. اما مردم از شناسایی جانشین او که وی را غاصب و عروسک دست‌نشانده می‌دیدند، سرباز زدند. ناسیونالیستهای جدا از هم بار دیگر متحد شدند و پادشاه تبعیدی کانون تجمع مقاومت ناسیونالیستی شد.

با شکل‌گیری دوبارهٔ «حزب استقلال» تحت نام کمیتهٔ موقت اجرایی، مطالبات استقلال‌خواهی شدت گرفت. این کمیته هیچ سلطه‌ای بر پیدایش یک تروریسم شهری که به فشار بیشتر فرانسه بر عوامل ناسیونالیست انجامید، نداشت. توسط مهاجرنشینان دست‌راستی فرانسوی برای مقابله با ناسیونالیستها جوخه‌های مرگ تشکیل شد و اینان نهایتاً حملات خود را بدون ترتیب به سوی مراکشیها و حتی فرانسویان میانه‌رو گسترش دادند. در این خلال فعالان «حزب استقلال» «اتحادیهٔ کارگران مراکش» را مخفیانه تشکیل دادند. این اتحادیه به‌عنوان نیروی سازمان‌یافته‌ای توانست یک سلسله اعتصابهای موفق را به راه اندازد و مراکشیهایی که با اعتصاب موافق نبودند مورد تهدید و حمله قرار گرفتند.

در سال ۱۹۵۴ مبارزهٔ مسلحانه توسط «ارتش آزادی‌بخش مراکش» در کوهستانها آغاز شد که تلفات نظامی و غیرنظامی را برای هر دو طرف بخصوص مراکشیها در برداشت. در سازمان ملل متحد درخواست برای استقلال مراکش از سوی کشورهای آسیایی و آفریقایی فزونی یافت.

در این خلال نواحی تحت سلطهٔ اسپانیا که ده درصد آن سرزمین را شامل می‌شد به پایگاهی برای ناسیونالیستها تبدیل گردید، زیرا به‌رغم وجود یک دولت استعماری و فاشیست و ذخایر کمتر در آن نواحی حکومت اسپانیاییها بسی لیبرال‌تر از فرانسویان بود. این نواحی جدا از نواحی فرانسوی اداره می‌شد و نایب‌السلطنهٔ آنکه عضو خاندان سلطنتی

مراکش بود، به‌رغم حضور دو حکومت استعماری مختلف، نشانه‌ای از وحدت ملی بشمار می‌آمد. ناسیونالیستها در نواحی اسپانیایی، در مقایسه با همتایان خود در نواحی فرانسوی، با عربها در شرق پیوندهای نزدیک‌تری داشتند و بیشتر در معرض ناسیونالیسم پان عربی قرار گرفتند. عبدالخالق تورّس که با الفاسی و دیگر رهبران ناسیونالیست در قلمرو تحت‌الحمایهٔ فرانسه در تماس بود در سال ۱۹۳۶ «حزب اصلاح ملی» را تشکیل داد. «حزب اصلاح» که افراد طبقهٔ متوسط مسلمان و روستاییان سنت‌گرای زیادی در آن عضویت نداشتند به صورت گروه کوچکی مرکب از روشنفکران و دانشجویان باقی ماند.

با بروز حوادث غیرقابل کنترل در مراکش و فزونی یافتن شدت جنگ در الجزایر، فرانسویان دریافتند نیاز به آن دارند که منابع خود را علیه قیام ناسیونالیستی الجزایر متمرکز کنند. بنابراین دادنِ استقلال به مراکش یک ضرورت شد. در اواخر سال ۱۹۵۵ محمد پنجم به سلطنت بازگشت و طی چهارماه به‌عنوان پادشاه کشور تازه استقلال یافتهٔ مراکش به تخت جلوس کرد. جناحهای متخاصم ناسیونالیست حاکمیت نهایی پادشاه را پذیرفتند. طی مدت دو سال بیشتر نواحی اسپانیایی نیز به کشور جدیدالاستقلال ملحق شدند.

اندکی پس از استقلال، حزب استقلال به دو جناح محافظه کار و سوسیال دموکرات تقسیم شد. این جدایی که کماکان تا به امروز نیز ادامه دارد برای نیروهای طرفدار سلطنتِ کم و بیش کینه‌جو در ناسیونالیسم خود، این امکان را به‌وجود آورد که کنترل پارلمان را در سالهای بعدی در دست داشته باشند.

محمد پنجم در سال ۱۹۶۱ به‌طور ناگهانی درگذشت و پسرش حسن دوم جانشین او شد. حسن دوم تا هنگام مرگش، در ژوئیهٔ ۱۹۹۹، نزدیک به چهار دهه سلطنت کرد. او که هیچ‌گاه به اعتبار ناسیونالیستی پدرش دست نیافت، مجبور بود به‌شکلی مداوم در تضادهای بین جهت‌گری قدرتمندانهٔ غرب‌گرایانه و تمایلات فرانسه‌دوستی خاندان سلطنتی و دیگر نخبگان از یک سو و مطالبات ناسیونالیستها عرب از سوی دیگر عمل کند. به‌عنوان مثال: در حالی که مرتباً بیانیه‌های شعارگونه برای همبستگی و یکپارچگی جهان سوم صادر می‌کرد ناسیونالیستهای چپ‌گرا نظیر بن برکه را تبعید کرد و به زندان افکند. دولت ملک حسن در عین حال که یکی از بزرگ‌ترین دریافت‌کنندگان کمکهای نظامی آمریکا بود یک قرارداد اتحاد با لیبی امضا کرد (پیمان اُوجداه) که دوام زیادی نیاورد. این دولت روابط نزدیک، وگهگاه پنهانی، با اسرائیل داشت در سال ۱۹۷۳ نیروهایی را برای جنگ با اسرائیل به جبهه سوریه فرستاد. ملک حسن در حالی که به‌طور فعال با مواضع انتقادی عوامل اسلام‌گرا در قبال منافع غرب در منطقه مخالف بود مرتباً از خصیصه‌های اسلامی خود تعریف می‌کرد.

بسیاری از مراکشیها احساس کردند که در این دوگانگی، اقدامات غرب‌گرایانه دولت‌بخش اصلی‌تر و مهمتر است. عقیدهٔ کلی اغلب مراکشیها این بود که ملک حسن نوعی استعمار جدید را پذیرفته است.

وقتی ملک حسن در سالهای آخر عمر خود برنامه‌هایی را که بدون مقبولیت عامه تنظیم شده و از سوی صندوق بین‌المللی پول به کشور تحمیل شده بود پذیرفت، این تصور عمومی تشدید شد. ملک حسن نیاز به چالش با این تصور همگانی را درک کرد ولی دولت با این بخش از اقدامات خود این نیاز را دست‌کم گرفت. در واقع او به دشواری از دو کودتای افسران ناسیونالیست در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ جان به در برد. در همان حال که هر از چندگاهی به مخالفان اجازه می‌داد وارد نظام سیاسی کشور شوند در سرکوب بیرحمانهٔ عوامل ناسیونالیست که سیاستها و رهبری او را به چالش می‌طلبیدند درنگ نمی‌کرد. یکی از راههایی که ملک حسن سعی کرد به وسیلهٔ آن اعتبار ناسیونالیستی خود را اثبات کند تسخیر صحرای غربی بود. سرزمین استعمارزده‌ای که به سال ۱۹۷۵ در آستانهٔ کسب استقلال از اسپانیا قرار داشت.

صحرای غربی مدت زمانی طولانی جزئی از رؤیاهای مراکشیها بود. ناسیونالیستها در دههٔ ۱۹۵۰ با صراحت کامل و بی‌پرده از «مراکش بزرگ» نام می‌بردند. این عنوان علاوه بر صحرای غربی گهگاه شامل دعاوی ارضی نسبت به تمام سرزمین موریتانی، غرب الجزایر، غرب مالی، و منتهی‌الیه شمال سنگال نیز می‌گردید. مراکشیها ادعا می‌کردند که تمام این سرزمینها گاه و بیگاه تحت سلطهٔ مراکش بوده‌اند. ادعای الحاق این سرزمینها با صراحت و روشنی کامل از سوی علاّل‌الفاسی، رهبر اصلی حزب استقلال، اعلام شده بود. الفاسی در بازگشت از تبعید، در سال ۱۹۵۶، بلافاصله پس از استقلال مراکش، تأکید کرد که تنها قسمتهایی از امپراتوری تاریخی علویها آزاد شده است. گرچه در ابتدا این دعاوی متظاهرانه زیاد جدی گرفته نشدند ولی حزب او به‌زودی این نظریه را تأیید کرد. ملک محمد پنجم که بیم داشت در تب و تاب ناسیونالیستی توسط مهمترین حزب ناسیونالیستی کشور، در تنگنا قرار گیرد در اواخر سال ۱۹۵۷ تصمیم گرفت از ادعاهای موافق مراکش بزرگ حمایت کند و این دعاوی را سیاست رسمی دولت اعلام کرد. پادشاه دریافت که چنین ادعاهایی بر مشروعیت سلطنت و اعتبار ناسیونالیستی او خواهد افزود.

به‌منظور ممکن ساختن این جاه‌طلبی ارضی، مراکش گهگاه تهدید می‌کرد که با توسل به زور قسمتهایی از کشورهای همسایه را تصرف خواهد کرد. در سال ۱۹۶۳ مراکش، به خاطر ادعاهایی که نسبت به قسمتهای غربی الجزایر داشت، با این کشور تازه استقلال‌یافته درگیر شد. با بهره گیری از هرج و مرج ناشی از انقلاب خونین الجزایر برخی از شهرهای مرزی آن کشور را تصرف کرد، ولی بعداً وادار به تخلیهٔ آنها شد. مراکش در ابتدا با استقلال موریتانی مخالفت کرد و موفق شد بیش از یک سال از عضویت آن کشور در سازمان ملل متحد جلوگیری کند و شناسایی آن را توسط چند کشور متحد خود به تعویق اندازد. مراکش با استقلال مالی هم، هرچند با شدت کمتر، مخالفت کرد.

پادشاهی مراکش صرف‌نظر کردنِ قریب‌الوقوع اسپانیا از صحرای غربی را، در اواسط دههٔ ۱۹۷۰، به بازگیری مداوم بخشهایی از قلمرو خود از استعمارگران اسپانیایی تعبیر کرد که با بازگشت قسمت شمالی

مراکش اندکی پس از استقلال از فرانسه در سال ۱۹۵۶ آغاز شد و با استرداد ناحیهٔ تارفایا در سال ۱۹۵۸ و ایفنی در سال ۱۹۶۹ ادامه یافت. ملک حسن با به تصویر کشیدن این کشورگشایی، به مانند جنگ مقدس اعراب و مسلمانان علیه استعمارگری اسپانیا، به شکلی موفقیت‌آمیز از مسألهٔ صحرای غربی برای انحراف افکار عمومی و مردم از بسیاری از مسائل فوری کشور استفاده کرد.

از موضوع حمایت الجزایر از ایجاد کشور مستقل صحرای غربی، برای ساختن ناسیونالیسم مراکش علیه همسایهٔ شرقی، بهره‌برداری شده. مراکش با خروج از اتحادیهٔ سازمان کشورهای آفریقایی در سال ۱۹۸۴ ـ تنها کشوری که تا به حال چنین اقدامی کرده است ـ در اعتراض به شناسایی صحرای غربی مستقل از سوی آن سازمان، بر برداشت خود از منافع ملی خویش صراحتاً تأکید کرده است.

برخلاف وضعیت مشابه با تسخیر تیمور شرقی، توسط اندونزی، تصاحب صحرای غربی قسمت عمده‌ای از هویت ملی مراکش شده است. اکثریت مردم از این امر با حرارت و اشتیاق پشتیبانی می‌کنند و هنوز به شکلی وسیع به‌عنوان یک آرمان بزرگ ناسیونالیستی دیده می‌شود.

در نتیجه، به‌رغم معیارهای حقوق بین‌الملل، صرف‌نظر کردن از این سرزمین یک گزینهٔ مخاطره‌آمیز سیاسی برای سلطنت شده است. تغییر در سیاست مراکش نسبت به صحرای غربی توسط ملک محمد ششم، که به دنبال مرگ پدرش، ملک حسن دوم، در ژوئیهٔ ۱۹۹۹ جانشین او شد، غیرمحتمل به‌نظر می‌رسد.

چهارم. صحرای غربی

هویت ملی مشخص مردمان صحرای غربی بر مبنای ناهمگونیهای کاملاً واقعی فرهنگی و نژادی و رویدادهای تاریخی بنا شده است. مستعمرهٔ سابق صحرای اسپانیا با ۳۳۰,۰۰۰ کیلومتر مربع وسعت در جنوب مراکش واقع شده است. مرزهای این سرزمین در یک سلسله توافق با فرانسه، که در آغاز سدهٔ بیستم سرزمینهای همسایه را کنترل می‌کرد، تعیین شد. مانند بسیاری از چنین توافقهایی توسط قدرتهای استعماری در آفریقا این‌گونه خطوط مرزی هیچ ارتباطی با مرزهای جغرافیایی یا نژادی نداشتند. در زمان عقب‌نشینی اسپانیا جمعیت صحرا کمتر از ۱۵۰,۰۰۰ نفر برآورد شده بود که شامل سه گروه نژادی می‌شدند و اجداد آنها بیش از یک هزار سال ساکن آن سرزمین بودند. گرچه در شکل گروهی همهٔ آنها پیوندهایی با مردم کشورهای همسایه داشتند، به شکل دسته‌جمعی، تاریخی شامل حکومت مستقل و مقاومت مهارنشدنی در برابر استعمارگران را به نمایش گذاشته‌اند. نیاکان صحراویها در برابر کشورگشایی رومیها، واندالها، و امپراتوری روم شرقی (بیزانس) مقاومت کردند. به‌عنوان ملتی مشخص، تاریخ صحراوی از سدهٔ چهاردهم با ازدواج و پیوندهای نژادی بربرهای بیابان‌گرد با اعراب مدیترانه‌ای آغاز شد. از سدهٔ پانزدهم اسپانیاییها پادگانهایی در امتداد ساحل برپا داشتند و پس از کنگرهٔ برلین سلطهٔ خود را بر آن منطقه رسمیت بخشیدند. اما تا اواسط دههٔ ۱۹۵۰ سلطهٔ کافی بر مناطق داخلی نداشتند. تا آن زمان بیشتر صحراویها به زندگی بیابانگردی ادامه می‌دادند.

اگر فشار اسپانیاییها و احساس ناسیونالیسمی حاصل از آن نبود صحرای غربی ممکن بود به‌عنوان سرزمین دورافتادهٔ مردمان سنتی با حداقل ارتباط اما اصولاًوفادار به دولت، به مراکش منضم شود. مانند همان وضعیتی که مردمان بیابانگرد جنوب الجزایر نسبت به دولت الجزایر دارند. علاوه بر این اسپانیا به‌طور سنتی بر تمایزات فرهنگی و نژادی صحراویها تأکید داشت گرچه این امر بدون تردید به علت مقابله با تمایلات شدید مراکشیها و موریتانیاییها برای الحاق این سرزمین طی سالهای پایانی حکومت استعماری بود.

به‌هرحال خطوط مرزی مصنوعی و شاید قرنها سلطه توسط قدرتهای اروپایی، حتی اگر قدرت کوچک کمتر سلطه‌جویی نظیر اسپانیا باشد، هنوز می‌تواند نقش عمده‌ای در تشدید تمایزات بین مردمی که در دو طرف مرز زندگی می‌کنند ایفا نماید. این تمایزات اگر به دلیل دیگری غیر از عوض شدن کانون تجارت، حمل و نقل و آموزش و پرورش نخبگان نباشد به دلایل جغرافیایی محض می‌تواند وجود داشته باشد. مراکشیها ظاهراً نتوانستند کاملاً دریابند که هرچند ادعاهای ارضی آنان روی نقشه ممکن است معقول جلوه کند، اما منضم‌سازی بدون مقاومت انجام نخواهد شد.

هنگامی که جنبش ضداستعماری مراکش، در اواسط دههٔ ۱۹۵۰، به اوج خود رسید بسیاری از صحراویها به خواست مراکشیها برای برداشتن *اسلحه علیه فرانسویان تحت پرچم «جبههٔ آزادی‌بخش» پاسخ مثبت دادند. پس از استقلال مراکش این افراد به جنوب رفتند تا به مقاومتِ در حال تکوین در مقابل اسپانیاییها، که با مبارزات ضدفرانسوی در موریتانی* در شمال و الجزایر در غرب همزمان بود، بپیوندند. از سرگیری شورشها علیه حکومت اسپانیا در جنوب، اسپانیاییها را وادار به عقب‌نشینی به شهرها کرد. تهاجم نهایی علیه قرارگاههای باقیمانده قریب‌الوقوع بود. فرانسویان که نگران بروز یک سابقه بد در جنگ خود علیه ناسیونالیستهای الجزایری بودند در تهاجم سالهای ۵۸-۱۹۵۹ به اسپانیاییها کمک کردند که به سرکوبی وسیع مقاومت انجامید. بسیاری از جنگجویان صحراوی به مراکش گریختند. مراکشیها هم به خاطر این‌که نمی‌خواستند واکنش کشورهای اروپایی را علیه کشور تازه استقلال یافتهٔ خود برانگیزند و هم به این علت که برخی از جنگجویان مراکشی و صحراوی نه تنها استقلال بلکه خواستار انقلاب اجتماعی بودند برای خلع سلاح جنگجویان صحراوی فشار وارد کردند. علاوه بر این، اسپانیا قول داده بود در ازای همکاری دولت مراکش، با واگذاری ایالت جنوبی تارفایا، که عملاً قسمتی از صحرای غربی بود، به آن دولت پاداش دهد. این کار در آوریل ۱۹۵۸ انجام شد گرچه مراسم رسمی تسلیم منطقه به مراکش به علت این‌که صحراویها راههای ورود مقامات مراکشی را بسته بودند با دو

ماه تأخیر صورت گرفت. هزاران تن از صحراویهایی که داوطلبانه تبعید را پذیرفته بودند، با الحاق به ارتش مراکش به کار خود پایان دادند، گروهی مستمند و تهی‌دست رها شدند و عناصر تندروتر زندانی و اعدام گردیدند. در این مقطع اسپانیاییها ایفنی را که بعداً قسمتی از آن توسط «ارتش آزادیبخش مراکش» آزاد شد، و قسمتهای باقیماندهٔ صحرای غربی را ایالات اسپانیایی اعلام کردند.

برنامهٔ شهرنشینی اجباری در صحرای اسپانیا در همین زمان توسط اسپانیاییها به افزایش جمعیت شهرها، جایی که استعمارگران می‌توانستند کنترل بیشتری داشته باشند، انجامید. در اجرای این برنامه احشام را کشتند و چاههای آب را زهرآلود کردند و تلاشهایی برای بستن مرزها به‌عمل آوردند. علاوه بر این کارهای ساختمانی جدید آغاز و تسهیلات ارتباطی برقرار شد. با از بین رفتن احشام و تخریب منابع استقلال اقتصادی، کسانی که نتوانستند به کشورهای همسایه بگریزند به ناچار در شهرهای تحت کنترل اسپانیاییها مستقر شدند. صحراویها اتومبیل لندروور را جانشین شترهایشان کردند. اتومبیل در عین حال که وسیلهٔ سریع‌تری برای آنان بود، آنها را برای سوخت، لاستیک و لوازم یدکی به اسپانیاییها متکی می‌کرد. به این ترتیب مقامات استعماری می‌توانستند آسان‌تر مردم را تحت کنترل داشته باشند. اسپانیاییها به دنبال آن بودند که با تأکید بر دستمزد فردی و مؤسسات خصوصی نظام جمعی را درهم بشکنند. به کشاکشهای تازهٔ طبقاتی از سوی مقامات استعماری آگاهانه دامن زده می‌شد.

سلطهٔ بیشتر تنها از طریق افزایش حضور نظامی ممکن بود. تا اواسط دههٔ ۱۹۷۰ نیروهای نظامی موجود در صحرای غربی مرکب از ۵۵۰۰۰ سرباز اسپانیایی، ۴۵۰۰ پلیس اسپانیایی و بین ده تا پانزده هزار نفر نیروی صحراوی تحت فرماندهی اسپانیاییها بود. در ضمن ۳۵۰۰۰ نفر نظامی اسپانیایی به‌صورت نیروی ذخیره در جزایر قناری مستقر بودند. ژنرال فرانکو، رهبر اسپانیا، که تجربهٔ نظامی در شمال غرب آفریقا را داشت و از توانایی جنگی مردم آن منطقه آگاه بود، یک سوم نیروهای مسلح اسپانیا را برای نگهداری این منطقهٔ کم جمعیت بیابانی اختصاص داد. کشورهای عضو ناتو بخصوص ایالات متحد از نیروهای استعماری حمایت پشتیبانی، عمدتاً غذایی و تسلیحاتی، می‌کردند.

اسپانیا و پرتغال توانمندیِ انگلیس و فرانسه را در به‌وجود آوردن نوعی زیربنای تعلیماتی، اجتماعی، حقوقی و اقتصادی در مستعمرات خود نداشتند. وجود این زیربنا آنها را قادر می‌ساخت پس از پایان رسمی استعمارگری همچنان سلطهٔ مؤثر اقتصادی خود را حفظ کنند. به همین دلیل اسپانیا از دست برداشتن از این مستعمرهٔ غنی معدنی و استراتژیکی طفره می‌رفت. در دسامبر ۱۹۶۰، زمانی که بیشتر آفریقا بسرعت استعمارزدایی می‌شد، فرانکو اعلام کرد پرچم اسپانیا همواره بر فراز صحرای غربی برافراشته خواهد ماند. حتی گینهٔ استوایی، یکی از فقیرترین کشورهای جهان، تا سال ۱۹۶۸ یعنی یک دهه پس از آنکه انگلیس و فرانسه دادن استقلال به مستعمرات خود را آغاز کردند، استقلال خود را از اسپانیا به‌دست نیاورد. پس از سالها بی‌اعتنایی استعمارگران اسپانیایی سرانجام در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ نوعی نظام آموزشی به‌وجود آوردند که تأکید اصلی آن بر گسترش یک طبقهٔ نخبهٔ صحراوی طرفدار اسپانیا بود. برای همکاری صحراویها انگیزه‌های دیگری نظیر توزیع رایگان پتو، بورس تحصیلی در اسپانیا و سفر مجانی به مکه نیز وجود داشت. به‌رغم اینها، در تمام این مدت فشار فزاینده‌ای چه داخلی و چه از سوی جامعهٔ بین‌المللی به اسپانیا وارد می‌آمد تا دست از اشغال استعماری خود بردارد.

نکتهٔ چشمگیر در مورد ناسیونالیسم صحراوی دورهٔ نسبتاً کوتاه تکامل آن است، مدت زمانی که نفوذ استعماری و آرام‌سازیِ دنبال آن بر روی اکثریت مردم تأثیر گذاشت. زمان کسب استقلال، برای الجزایر ۱۲۵ سال، برای تونس ۶۴ سال، و برای مراکش ۳۴ سال بود. در حالی که این فرایند در صحرای غربی فقط ۱۲ سال به طول انجامید. یکی از علل پایداری ناسیونالیسم صحراوی تحت حکومت اسپانیا این است که به خاطر هم‌پیمانی سُست‌گونه طوایف خودمختار چالش آنان در مقابل قدرت اسپانیا توسط ساختارهای برتر استعماری عمدتاً نادیده گرفته شده بود. تنها در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ هنگامی که اسپانیاییها سلطهٔ خود را بر سرزمینهای درونی مستحکم کردند اشکال بیشتری از مقاومت مدرن شکل گرفت.

در سال ۱۹۶۱ سازمان ملل متحد ابتدا صحرای غربی را جزءِ قلمرو غیرخودگردان فهرست کرد. اسپانیاییها با اجازه دادن به صحراویها برای خدمت در پارلمان اسپانیا و فراهم آوردن دیدار ژنرال فرانکو با ملک حسن دوم که به نرم شدن موضع مخالف مراکش با ادامه حکومت اسپانیا بر صحرای غربی انجامید، به این امر واکنش مثبت نشان دادند. اسپانیا در سال ۱۹۶۶ در سازمان ملل متحد به وضعیت استعماری صحرای غربی اذعان کرد، اما استدلال کرد که به علت سطح پایین توسعه و جمعیت اندک بیابانگرد آن، استعمارزدایی نمی‌تواند در آیندهٔ نزدیک صورت گیرد. اسپانیاییها دریافتند برای بنا کردن ساختاری که در ایجاد آن تأخیر شده بود به زمان نیاز دارند. آنها قصد داشتند با ایجاد چنین ساختاری قلوب و اذهان صحراویها را جلب کنند تا آنها یا باقی‌ماندن به صورت بخشی از اسپانیا را برگزینند و یا از سیاستهای برخی مستعمرات پیشین فرانسه مبنی بر وابستگی به سرزمین اصلی تبعیت نمایند. قسمتی از این فرایند برپاییِ «جماعة»، مجمع شیوخ، در سال ۱۹۶۷، بود. این شیوخ رهبران سنتی یک بخش یا زیربخش یک قبیلهٔ مشخص بودند که توسط همان قبیله انتخاب می‌گردیدند. ولی توسط اسپانیاییها منصوب و حمایت مالی می‌شدند تا به‌عنوان نمایندگانشان حکومت استعماری را تسهیل کنند. تا سال ۱۹۷۳ قدرت اندکی برای وضع قوانین به «جماعة» داده شده بود هرچند این مجمع عمدتاً به شکل یک نهاد مشورتی باقی ماند. صحراویهای جوان‌تر و ناسیونالیست‌تر «جماعة» را محکوم کردند چون آن را متشکل از پیرمردان علاقه‌مند به همکاری با اسپانیا می‌دانستند که به‌طور مستقیم هم انتخاب نشده بودند بلکه انتصابی یا برگزینندهٔ قبیله بودند. به‌هرحال

(جماعة) طی دو سال آخر عمر خود گرایشات ضداستعماری قوی‌تر از خود نشان داد.

روند تکامل ناسیونالیسم صحراوی از بسیاری جهات از دیگر جنبشهای ناسیونالیستی تبعیت می‌کند. پس از سالها تفرقه ناسیونالیستهای دوراندیشی به‌وجود آمدند که استعمارگران سرکوب آنها شدند. این امر تظاهرات مردمی و دست یازیدن به مبارزهٔ مسلحانه را به دنبال داشت. در نتیجهٔ رشد شهرها به علت شکوفایی بازار فسفات و کم‌بارانی و خشکسالی ساحلی، گروه جدید نخبگان شهری پدیدار شدند. آنان که از جنبشهای جدید ناسیونالیستی در سراسر جهان سوم الهام می‌گرفتند، بر حقوق خود برای استقلال تأکید می‌کردند. مبارزهٔ مدرن ضداستعماری در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ و عمدتاً در بین ساکنان شهرها و دانشجویان صحراوی مشغول به تحصیل در مراکش آغاز شد. اولین فعالیت سازمان یافتهٔ جنبش مدرن ناسیونالیستی در «زنیلا» حومهٔ پایتخت، «العیون»، در سال ۱۹۷۰ و هنگامی صورت گرفت که گروه کوچکی از صحراویهای جوان که در خارج تحصیل می‌کردند در هفدهم ژوئن تحت نام «جبههٔ آزادی‌بخش صحرا» به‌منظور درخواست اصلاحات از مقامات استعماری یک راه‌پیمایی ترتیب دادند. پلیس به سوی جمعیت ۱۵۰۰ نفری آتش گشود که در نتیجه چندین نفر از پای درآمدند و در ادامه صدها تن از طرفداران ناسیونالیستها بازداشت شدند. به دنبال این حادثه در یک گوشمالی شدیدتر دو هزار صحراوی را بازداشت کردند که از میان آنها چهل نفر کشته شدند و بسیاری تحت شکنجه قرار گرفتند.

اسپانیاییها چون دریافتند که نخواهند توانست این سرزمین را برای همیشه حفظ کنند تلاش کردند یک جنبش استقلال ملی به‌وجود آورند که حامی منافع اقتصادی اسپانیا باشد. این جنبش تحت نام «حزب اتحاد ملی صحرا» شناخته شد. در این هنگام نگرانیهای فزاینده‌ای در مورد الحاق‌طلبی مراکش وجود داشت. اسپانیا معتقد بود این سرزمین اگر تحت حکومت یک دولت کوچک اسماً مستقل باشد حفظ منافع معدنی و ماهیگیری در آن به مراتب آسان‌تر خواهد بود تا این‌که قسمتی از مراکش گردد. در این خلال روز دهم مه ۱۹۷۳ «جبههٔ مردمی آزادی‌بخش ساگویا، الحمراء و ریودواُرو» (پولیساریو) تشکیل شد. تشکیل‌دهندگان این جبهه عمدتاً از افراد باقیماندهٔ «جبههٔ آزادی‌بخش صحرا» بودند. ده روز بعد، روز بیستم ماه مه، پولیساریو مبارزهٔ مسلحانهٔ خود را علیه اسپانیاییها آغاز کرد. تلاشهای اسپانیا در حمایت از «حزب اتحاد ملی صحرا» و یک گروه دیگر استقلال‌خواه موافق اسپانیا، از یک سو به علت دست برداشتن آنها از مخالفت با الحاق‌طلبی مراکش و موریتانی و از سوی دیگر به علت تشدید گرایشات موافق پولیساریو در بین صحراویها، دوام زیادی نیافت.

اسپانیاییها همچنین تلاش کردند به نگرانیهای ناشی از طرحهای منضم‌سازی کشورهای همسایه دامن بزنند تا آن‌جا که مراکشیها مدعی شدند کسانی که با تصاحب این سرزمین از سوی مراکش مخالفند عروسکهای دست‌نشاندهٔ اسپانیا هستند. جالب این‌که تبلیغات اسپانیا علیه مراکش، موریتانی و دیگر دولتهای منطقه در آن دوره، به‌رغم این‌که آن دولتها به روشنی محافظه کار بودند و روابط خوبی با قدرت استعماری قبلی خود، فرانسه داشتند بر این ادعای تقریباً مضحک و مسخره استوار بود که این دولتها تحت سلطهٔ کمونیستها هستند. در همین حال ادعای همگونی و همانندی صحراویها با مراکشیها بشدت مصنوعی به‌نظر می‌رسید. زندگی ساده و طبیعی بیابان‌گردی همچنین طرز لباس پوشیدن، رژیم غذایی، گویش، شیوهٔ شعرسرایی، رنگ پوست و وجنات چهره به روشنی صحراویها را از همتایان مراکشی آنها متمایز می‌کرد.

در حالی که بسیاری از جنبشهای ناسیونالیستی جهان سوم در دهه‌های اخیر توان خود را در درجهٔ اول بر نبرد مسلحانه متمرکز کرده‌اند پولیساریو به‌عنوان هدف راهبردی در مبارزهٔ ناسیونالیستی خود اولویت را به ریختن چارچوب یک دولت مستقل صحراوی داده است. ایجاد یک دولت ملی مثمر ثمر در اردوگاههای آوارگان و ـ با وسعت کمتر ـ در بخشهای اشغال نشدهٔ صحرای غربی به یک احساس قدرتمند از هویت ملی در مردم صحراوی منجر شده است. این امر به نوبهٔ خود اعتبار آنها را در جامعهٔ بین‌المللی بالا برده و از دست دادن هویت را که در غیر این صورت می‌توانست با گسترش تبعیدها و همگون شدن در دیگر جوامع صورت گیرد، مانع گردیده است. بسیاری از موفقیتهای پولیساریو را در عرصهٔ بین‌المللی می‌توان مرهون این راهبرد دانست.

متحد کردن یک رهبریت ناسیونالیستی با یکدیگر از مردمی متعدد که بسیاری از آنها از گروههایی هستند که همین اواخر در عداوتهای ریشه‌دار قبیله‌ای درگیر بوده‌اند کار آسانی نبوده است. نوعی مبارزه‌جویی توجیه شده، احساسی از ناسیونالیسم را در یک جامعهٔ بیابان‌گرد به‌وجود آورده است، جایی که بسیاری از افراد آن، تمام یا قسمتی از عمر خود را در کشورهای مختلف سپری کرده‌اند، به‌وجود آورده است. در واقع ممکن است بسیاری از افراد رهبریت جبههٔ پولیساریو لزوماً در صحرای غربی متولد نشده باشند، با این حال به‌عنوان سخنگویان مردمی که هرگز محدود شدن در مرزهای ملی مشخصی را حس نکرده‌اند مشروعیت لازم را به‌دست آورده‌اند. این پرسش که چه کسی صحراوی است ـ یک پرسش کلیدی که چه کسی مجاز به رأی دادن در همه‌پرسی دربارهٔ آیندهٔ صحرای غربی خواهد بود ـ با وجود صحراویِ نژادهایی که خارج از مرزهای صحرای اسپانیا زندگی می‌کنند یا همیشه زندگی کرده‌اند، بغرنج شده است. جمعیت عمدهٔ ناحیهٔ گولیمین و رودخانهٔ دراع در مراکش از صحراوی نژادها هستند. این ناحیه تا دهه‌های اخیر، جز توسط خود مراکشیها، قسمتی از مراکش شناخته نشده بود. تان‌تان و تارفایا در ۱۹۵۸ از صحرای غربی منتزع شد و به مراکش واگذار گردید. جمعیت بیش از هشتاد هزار نفری تان‌تان عمدتاً صحراوی هستند. بیشترِ سکنهٔ پنجاه هزارنفری در ناحیهٔ مرزی موریتانی با صحرای غربی صحراوی محسوب می‌شوند. همچنین تعداد زیادی از صحراویها در بِچارِ الجزایر ساکن هستند. با وجود این پولیساریو تأکید می‌کند رأساً ادعاهای الحاق‌طلبی، حتی برای ناحیهٔ تارفایا را ندارد.

در محدودهٔ یک محیط اسلامی، پولیساریو از نوعی سوسیالیسم بومی هواداری کرده است. پولیساریو در مراحل اولیه، برده‌داری را، که هنوز به‌طور پراکنده در این قسمت از آفریقای غربی رواج دارد، لغو کرد و قصد خود را برای ملی کردن معادن اعلام داشت. گرچه رویدادهای اخیر بر اعتقاد به بازار آزاد تأکید داشته است. این جنبش همواره از اینکه خود را مارکسیست بشناساند خودداری کرده است. به‌هرحال می‌گویند جهت‌گیری ایدئولوژیک ملت نه به یک حزب پیشتاز بلکه به خود صحراویها مربوط می‌شود. در واقع داد و ستد خصوصی یک سنت قومی در بین چوپانان تاریخی و سوداگران به حساب می‌آید. لذا اعمال یک اقتصاد کنترل شده توسط دولت توجیه‌پذیر نخواهد بود. بسیاری از ناظران در ابتدا پولیساریو را با «جبههٔ آزادی‌بخش موزامبیک»، در موزامبیک یا ناسیونالیسم آمیلکار کابرال و PAIGC در گینهٔ بیسائو همسان می‌دانستند. به‌هرحال پولیساریو ادعا می‌کند الهام‌گیری آن از دیگر جنبشهای آفریقایی هرچه باشد، تجربهٔ آن منحصر به فرد است. در حالی که مطمئناً گرایشات مستبدانهٔ چندی در داخل ساختار حکومت پولیساریو وجود دارد، نوعی نظام غیرمتمرکز بنیادی در برخی زمینه‌های مدیریتی روزمره بر پایهٔ مشارکت عوامل دموکراتیک نیز دارد که با الگوهای مارکسیست ـ لنینیستی مورد علاقهٔ بسیاری از دیگر جنبشهای ناسیونالیستی جهان سوم در تضاد کامل است.

در فوریهٔ ۱۹۷۶ جبههٔ پولیساریو موجودیت جمهوری دموکراتیک عربی صحرا را اعلام کرد و در همان حال که بسیاری از مردم غیرنظامی در اردوگاههای آوارگان تحت مدیریت آن زندگی می‌کردند، اغلب ادارات خود را در قلمرو آزادشدهٔ داخل صحرای غربی ایجاد کرد. تاکنون بیش از ۷۵ کشور جهان صحرای غربی را به‌عنوان یک دولت مستقل به رسمیت شناخته‌اند و سازمان اتحادیهٔ آفریقا، مجمع عمومی سازمان ملل متحد و دادگاه جهانی خواستار خودمختاری صحرای غربی شده‌اند.

در سال ۱۹۸۰ موریتانی قرارداد صلحی با پولیساریو امضا کرد و از حاکمیت بر سهم مورد ادعای خود در صحرای غربی دست کشید. مراکش بلافاصله سهم موریتانی را به خود منضم کرد و در سالهای بعد به‌عنوان بخشی از تلاش خود برای ضمیمه کردن آن در یک مراکش بزرگ دهها هزار تن مهاجرنشین مراکشی را به داخل منطقهٔ اشغالی فرستاد. در واقع اکنون صحراویها در وطن خودشان در اقلیت هستند.

از آن‌جاکه دو کشور ایالات متحد و فرانسه، مراکش را به‌عنوان یک متحد مهم غرب و سنگری در برابر کمونیسم تلقی می‌کردند هر دو کشور به کمک مراکش آمدند ولی از تأیید رسمی تصاحب صحرای غربی توسط مراکش سرباز زدند. در دولت رئیس‌جمهور رونالد ریگان حمایت از قبل مستحکم‌شدهٔ ایالات متحد از تلاشهای جنگی مراکش که از دوران رئیس‌جمهور جیمی کارتر آغاز شده بود توسعهٔ بیشتری یافت و شامل کمک مستقیم در عملیات ضدشورش گردید. کمکی که موج جنگ را به‌شکلی مؤثر به نفع مراکش برگرداند. بخشی از موفقیت نظامی مراکش مرهون ساخت یک دیوارهٔ کاملاً مستحکم شنی به طول ۲۳۰۰ کیلومتر، با کمک ایالات متحد و فرانسه بود تا از نفوذ پولیساریو به مناطق اشغالی جلوگیری کند. احداث این دیواره یک جنگ فرسایشی را به دنبال داشت که تا آتش بس سال ۱۹۹۱ ادامه یافت.

در مجموع تا پیش از آتش‌بس در این مخاصمات بیش از ده هزار نفر کشته شدند. در حال حاضر برای انجام یک همه‌پرسی به‌منظور تعیین سرنوشت این سرزمین مذاکراتی جریان دارد اما مراکش این مذاکرات را، با پافشاری برای شامل کردن دهها هزار مراکشی با وابستگیهای به‌اصطلاح نژادی به صحرای غربی، در فهرست رأی‌دهندگان، به تعویق می‌اندازد.

پنجم. تونس

در سالهای ۱۸۰۰ تونس ایالت مستقلی از امپراتوری عثمانی بشمار می‌آمد. این کشور از نظر داخلی قدرتمند ولی در عرصهٔ بین‌المللی ضعیف بود. «بی»های تونسی محتاطانه سعی داشتند آرزوهای سلطه‌جویی قدرتهای غربی، بویژه فرانسه و نیز عثمانی راکه در کشور همسایه، لیبی، مستقیماً حکومت می‌کرد، خنثی کنند. تلاش برای غربی کردن تونس از اقدامات اصلی حاکمان آن کشور بود. محمد الصدیق که از ۱۸۵۹ تا ۱۸۸۲ بر تونس حکومت کرد برای اولین‌بار اصلاحات مهمی را به‌عمل آورد. از آن جمله اولین قانون اساسی (دستور) را در جهان عرب عرضه کرد. متأسفانه قروض سنگین، تحریکات در داخل دولت، و فشار قدرتهای غربی اصلاحات را عملاً بی‌فایده کرد. پیش از آنکه فرانسه تحت‌الحمایگی خود را بر تونس برقرار کند کشور در آستانهٔ ورشکستگی بود. در سال ۱۸۶۹ بریتانیا، فرانسه، و ایتالیا تونس را مجبور به پذیرش یک کمیسیون مالی بین‌المللی کردند. فرانسویان که بر الجزایر تسلط کامل داشتند اشتیاق شدید خود را برای استقرار سلطه بر کشور همسایه، تونس، پنهان نمی‌کردند. در کنگرهٔ برلین فرانسه موفق شد رضایت بریتانیا، رقیب اصلی استعماری خود را برای در دست گرفتن کنترل تونس کسب کند. فرانسه در سال ۱۸۸۲ به بهانهٔ تجاوز برخی از قبیله‌نشینان به الجزایر، تونس را مورد حمله قرار داد و «بی» محمدالصدیق را مجبور به‌امضای پیمان قصرالسعید کرد. این پیمان فرانسویان را مجاز می‌کرد که اشغال نظامی خود را تحمیل کنند و نیز سلطهٔ خود را بر امور خارجی و مالی کشور اعمال نمایند. همان‌طور که در پیمان ذکر شده بود یک وزیر فرانسوی مقیم منصوب شد تا در مورد بیشتر موضوعات مهم به‌عنوان رابط بین دولت تونس و مقامات فرانسوی عمل کند. اما به‌هرحال اشغال فرانسویان با مقاومت خصمانه‌ای از سوی مردم تونس مواجه شد. از آن به بعد شورشهای متعددی برپا شد که شورش در سوس، قیروان، قابص و جافا چند فقره از آنها بود. به دنبال این شورشها فرانسویان «بی» جدید را در سال ۱۸۸۳ مجبور به امضای معاهدهٔ اَلمرسا کردند که به موجب آن تونسیها ناچار بودند در انجام هرگونه اصلاحات اداری، مالی و قضایی که دولت فرانسه ضروری می‌دانست اقدام کنند ـ به عبارت دیگر معاهده

آلمرسا فرانسه را مجاز می‌داشت که سلطهٔ کامل خود را بر تونس برقرار کند. برخلاف آنچه که در الجزایر رخ داده بود فرانسویان در تونس زمینها را مصادره نکردند و کشاورزان را بی‌خانمان نساختند. گرچه مهاجران فرانسوی و ایتالیایی حاصلخیزترین زمینهای نواحی شمالی کشور را مالک شدند. از لحاظ نظری «بی» هنوز حاکم مطلق بود اما مانند مراکشِ تحت‌الحمایه در سال ۱۹۱۲، نمایندهٔ تام‌الاختیار فرانسه قدرت عالی را در دست داشت.

تونسیها مشتاق متجدد شدن کشور خود بودند. لذا در دههٔ ۱۸۹۰ گروهی از نخبگان تحصیلکردهٔ غرب که بعداً نام «تونسیهای جوان» به خود دادند بانگ اصلاحات برآوردند و خواستار مشارکت بیشتر تونسیها در دولت شدند. سرانجام این نخبگان غرب‌زده یک حزب سیاسی را با همان نام بنیان نهادند و به تحت‌الحمایگی اعتراض کردند. دو رهبر، علی باش حمبا و بشیر ظفر کنترل حزب را در دست داشتند. «حزب تونسیهای جوان» گرچه از استقلال صحبتی نمی‌کرد ولی خواهان کنترل کامل دولت تونس توسط تونسیها و حقوق مساوی برای دو جامعهٔ فرانسوی و تونسی بود. این حزب را به‌هرحال نمی‌توان به‌عنوان یک حزب ناسیونالیست تلقی کرد، بلکه توصیف آن به‌عنوان یک پیش‌نمونهٔ ناسیونالیستی مناسب‌تر خواهد بود. گرچه خواستهای این حزب در مخالفت با تحت‌الحمایگی بود ولی در جذب مردم عادی تونس شکست خورد. بویژه میانه‌روی حزب با آرمانهای افراطی مردم عادی جور درنمی‌آمد. با این حال عدم تحمل فرانسویها حتی برای یک حزب میانه‌رو مانند تونسیهای جوان به‌طور اجتناب‌ناپذیری یک جنبش ناسیونالیستی را در سالهای ۱۹۲۰ به بار آورد. سرکوب اعمال شده توسط فرانسویان علیه حزب، به دنبال اعتراضات حزب در مخالفت با تهاجم ایتالیا به لیبی، بذرهای جنبش ناسیونالیستی دههٔ ۱۹۲۰ را پراکنده کرد.

در سال ۱۹۱۲ مقامات فرانسوی علی باش حمبا و عبدالعزیز الطالبی، دو تن از رهبران حزب را تبعید کردند. این دو نفر به‌هرحال پس از جنگ جهانی اول برای شرکت در جنبش ناسیونالیستی در صحنه ظاهر شدند. تونسیهای جوان خود را با شرکت در حزب «دستور» یا حزب مشروطهٔ لیبرال تونس به رهبری عبدالعزیز الطالبی تجدید سازماندهی کردند. «حزب دستور» که تا سال ۱۹۵۷ موجودیت خود را حفظ کرد نیروی اصلی سیاسی‌ای بود که هشیاری ناسیونالیستی تونسیها را برانگیخت و مخالفت با تحت‌الحمایگی تحمیلی استعمارگران فرانسوی را ترغیب کرد. دستور خواهان استقلال کامل تونس و استقرار یک دولت مشروطه مبتنی بر قانون اساسی شد. ناسیونالیستهای تونسی، همانند ناسیونالیستهای مراکشی و الجزایری، مدتی بر این احساس بودند که گرایشات آزادی‌خواهی فرانسویان نهایتاً فرانسه را متقاعد خواهد کرد که به مردم این کشور حقوق مساوی اعطا کند. اما عکس این مطلب واقعیت داشت چون فرانسه همواره با اِعمال اقدامات سرکوبگرانه پاسخ می‌داد. در مورد تونس سرکوبی با برخی اصلاحات کوچک همراه بود که خواستهای نخبگان لیبرال را فرومی‌نشاند. این نوع باج‌دهی، در سراسر سالهای دههٔ ۱۹۲۰، حزب ناسیونالیستی را تضعیف کرد. از سال ۱۹۳۴ دیگر آشکار بود که نخبگان قدیمی حزب دستور مبارزه ناسیونالیستی را به توقف کشانده‌اند.

در بهار سال ۱۹۳۴ اعضای جوان و دگراندیشِ حزب دستور از رهبریت حزب جدا شدند و سازمان خود را که به آن نام «دستور نو» دادند به‌وجود آوردند برجسته‌ترین چهره در بین این گروه حبیب بورقیبه، یک وکیل دعاوی تحصیلکردهٔ فرانسه و اولین دبیرکل حزب بود که نهایتاً اولین رئیس‌جمهوری تونس مستقل شد و از سال ۱۹۵۷ تا وقوع «کودتای قانون اساسی»، دسامبر ۱۹۸۷ که توسط زین‌العابدین بن علی وزیر کشور او هماهنگ شده بود، در این سمت باقی ماند. حبیب بورقیبه به جنبش ناسیونالیستی تونس نیروی محرکه‌ای را داد که دستوریهای قدیمی به سختی می‌توانستند با آن رقابت کنند. «حزب دستور نو» در مدت کوتاهی حمایت توده‌ها را کسب کرد. اقدامات سرکوبگرانهٔ فرانسویان برای منکوب کردن حزب نتیجهٔ معکوس به بار آورد. محبوبیت حزب و اشتهار بورقیبه چنان بالا گرفت که فرانسویان به دنبال اغتشاش اجتماعی سال ۱۹۳۸ احساس کردند ناچار به زندانی کردن بورقیبه و دیگر رهبران حزب هستند. این رهبران را به فرانسه فرستادند و در آن‌جا زندانی کردند که بعداً توسط آلمانها در سال ۱۹۴۲ آزاد شدند. گرچه نازیها امید داشتند که بورقیبه و همگامان او در کنار دولِ محور قرار گیرند بورقیبه زیرکانه تصمیم گرفت هیچ اظهارنظری به نفع دول محور نکند. بورقیبه متقاعد شده بود که متفقین برندهٔ جنگ خواهند بود و این‌که قرار گرفتن در کنار دول محور به جنبش ناسیونالیستی لطمه خواهد زد. با این وجود، فرانسهٔ آزاد، بعد از رهایی [از سلطهٔ آلمان نازی] از تصمیم او که با دول محور همراهی نکرده بود، به هیچ وجه قدردانی نکرد. بدتر این‌که فرانسویان در حالی که بورقیبه، در سال ۱۹۴۵، از زندان گریخت بِی محمد منصف را هم عزل کردند. بورقیبه که به مصر پناهنده شده بود از آن‌جا مبارزه‌ای قدرتمند را برای استقلال از فرانسه آغاز کرد.

مبارزهٔ ناسیونالیستی در تونس همواره با نام حبیب بورقیبه شناخته شده است. بورقیبه که تونسیها به او لقب «والاترین رزمنده» دادند سازمان‌دهنده‌ای فوق‌العاده بود. او در سراسر کشور بخصوص روستاهای دورافتاده دفاتر منطقه‌ای برای «حزب دستور نو» ایجاد کرد. او با به‌وجود آوردن کمیته‌هایی آماده برای جایگزینی رهبریت زندانی حزب طرق هوشمندانه‌ای را برای زنده نگه‌داشتن مبارزه ابداع کرد. به‌رغم نداهای استقلال‌خواهی، بورقیبه یک معتقد سرسخت به اصلاح تدریجی بود. به این معنی که پیشرفت به سوی استقلال باید گام به گام باشد. بورقیبه فردی معتدل بود و همواره امید داشت که فرانسه بر سر عقل آید و به تونسیها اجازه دهد حداقل از یک خودمختاری بالایی بهره‌مند شوند. به نظر می‌رسید این برداشت موفقیت‌آمیز باشد، زیرا در سال ۱۹۵۱ فرانسویان اجازه دادند دولتی با حضور عناصر ناسیونالیست از جمله صلاح بن یوسف دبیر کل «حزب دستور نو» تشکیل شود. فرانسویان حتی اجازه دادند بورقیبه به کشور بازگردد. اما زمانی که فرانسویان با جدیت مانع

تلاش دولت [تونس] برای برپایی پارلمان تونس شدند امیدها برای یک حرکت تدریجی به سوی استقلال برباد رفت. فرانسویان بدون شرمساری بار دیگر بورقیبه را به زندان افکندند و بسیاری از وزرای عضو دولت را بازداشت کردند. چنین روشهای سرکوبگرانه‌ای، به شکلی اجتناب‌ناپذیر، به افراطی‌گری جنبش ناسیونالیستی تونس منجر شد که گزینه‌ای جز توسل به تروریسم برای آن باقی نماند. جنگجویان چریک تونسی عملیات کاملاً مؤثری را بویژه در مناطق کوهستانی علیه نیروهای فرانسوی اجرا کردند. فعالیتهای انقلابی آن‌چنان مؤثر بود که فرانسویان را ناگزیر به آغاز یک سلسله مذاکرات با ناسیونالیستهای تونس کرد. فرانسویان به‌وضوح دریافتند که اقدامات سرکوبگرانه بی‌ثمر بوده و ضرورت اعطای امتیازاتی به ناسیونالیستهای تونس گریزناپذیر است. به این ترتیب دولت سوسیالیستی فرانسه به ریاست پیئر مِندِس فرانس، در ژوئیهٔ ۱۹۵۴، تصمیم گرفت با «حزب دستور نو» مذاکره کند. بورقیبه که از زندان آزاد شده بود اجازه شرکت در مذاکرات را نداشت، هرچند سلطهٔ او بر این فرایند کاملاً آشکار بود. فرانسویان تمایلی به دادن استقلال کامل به تونس نداشتند در حالی که بورقیبه می‌دانست استقلال در میان مدت اجتناب‌ناپذیر است. در سال ۱۹۵۵ بورقیبه موفق شد خودمختاری تونس را از دولت فرانسه، به ریاست ادگار فور، کسب کند. حتی اگرچه فرانسه همچنان کنترل امور خارجه، دفاع ملی، آموزش و پرورش و امور مالی را حفظ می‌کرد. بورقیبه مطمئن بود که این محدودیتها برای تونس راه‌حلهای میان مرحله‌ای پیش از استقلال کامل است. به‌هرحال برخی اعضای «حزب دستور نو» از جمله صلاح بن یوسف موافقتنامهٔ خودمختاری را چون زیاد محدودکننده می‌دانستند رد کردند و شورش مسلحانهٔ کوتاه مدتی را در جنوب تونس سازمان دادند.

جنگ آزادی‌بخش ملی الجزایر بسرعت بخشیدن کسب استقلال تونس و مراکش کمک کرد زیرا فرانسه به دنبال آن بود که امکانات خود را بر الجزایر، که وضعیت آن با این دو کشور متفاوت بود متمرکز کند. به‌علاوه جنگ در الجزایر به‌شکلی قابل ملاحظه بسی مخرب‌تر و پرهزینه‌تر از آن بود که فرانسویان تصور کرده بودند. سوسیالیستهای فرانسه به رهبری نخست‌وزیر، گی‌موله، در ۲۰ مارس ۱۹۵۶ به تونس استقلال دادند اما هنوز هم تونس کاملاً مستقل نبود زیرا نیروهای فرانسوی در آن کشور باقی ماندند. با امضای موافقتنامه‌ای در سال ۱۹۵۷ خروج نیروهای فرانسوی از تونس به استثنای پایگاه دریاییِ بیزرت، فراهم آمد. بار دیگر این موافقتنامه هم باعث آشفتگی خاطر بورقیبه که سیاستهای تدریجی او قسمتی از یک چنین سناریویی بود، نشد.

در ژوئیهٔ ۱۹۵۷، به دنبال الغای سلطنت، بورقیبه رئیس‌جمهوری تونس شد. اندکی بعد تونس یک روال تجددطلبی و غربی شدن را آغاز کرد. کشور سیاستهای معتدلی راکه اجازه می‌داد کمکهای غربی را جذب کند اتخاذ کرد. به‌رغم بمباران پناهندگان الجزایری در شهر مرزی سیدی یوسف، در فوریهٔ ۱۹۵۷ توسط نیروی هوایی فرانسه، تونس روابط قوی خود را با فرانسه حفظ کرد. حادثهٔ دیگر بر سر پایگاه دریایی بیزرت رخ داد. در واقع طبق توافقنامهٔ استقلال سال ۱۹۵۶ فرانسه می‌توانست این پایگاه دریایی را حفظ کند. به‌هرحال در سال ۱۹۶۱ تونسیها درخواست تخلیهٔ پایگاه را کردند. امتناع فرانسه منجر به تصمیم تونس برای گرفتن پایگاه با توسل به‌زور شد. مقابلهٔ فرانسه بیش از یک هزار نفر کشته و صدها مجروح از تونسیها را به دنبال داشت. با این حال پایگاه مزبور تا سال ۱۹۶۳ تخلیه نشد.

تونس در جهان عرب مستقل و ناوابسته باقی ماند و با تعقیب سیاستهای متعادل و دوری کردن از افراطی‌گرایی عربی متداولِ زمان جایگاه خود را مشخص کرد. علاوه بر این بورقیبه، نگران از کودتاهای نظامی، وجود یک ارتش کوچک راکه به آسانی می‌توانست بر آن کنترل داشته باشد ترجیح داد. در عوض به حمایت قدرتهای غربی بخصوص فرانسه و ایالات متحد تکیه کرد. تونس در حالی که مانند دیگر کشورهای آفریقای شمالی به جنبش غیرمتعهدها ملحق شد اما بورقیبه این نکته را روشن کرد که در منازعهٔ بین شرق و غرب بی‌چون و چرا در کنار غرب خواهد بود.

ناسیونالیسم تونس پس از استقلال مشتمل بر ترقی توسعهٔ کشور با تکیه بر اصلاحاتی که اجازهٔ پیشرفت در آموزش و پرورش، آزادی زنان و رفاه اجتماعی را می‌داد، بود. ناسیونالیسم در تونس، مانند مراکش و الجزایر، به خودکامگی انجامید که آن نیز به نوبهٔ خود در سالهای ۱۹۷۰ توسط جنبش اسلام‌گراها به چالش کشیده شد. در مقابل رهبریت تونس که در سال ۱۹۸۷ بورقیبه را به آرامی برکنار کرد برای کنار زدن مخالفان تندرو درگیرِ برخی اصلاحات نسبی شده است.

ششم. لیبی

از سدهٔ دوازدهم میلادی سرزمینی که اکنون لیبی نامیده می‌شود کشوری اسلامی و عربی زبان شد. کنترل نواحی ساحلی این سرزمین توسط عثمانیها بین سده‌های شانزدهم و بیستم همراه با دوره‌های طولانی از خودمختاری مؤثر و عملاً بدون کنترل بر سرزمینهای داخلی، یکنواخت و بدون حادثه بود. استیلای ایتالیاییها در سال ۱۹۱۱ آغاز شد. با تضعیف ایتالیا در جنگ جهانی اول امیدهایی برای امکان استقلال پدید آمد اما دهها سال مخاصمه به ظهور دسته‌های رقیب انجامیده بود. ایتالیاییها همان‌طور که خود را در منطقهٔ ساحلی محصور کرده بودند می‌توانستند به رقابتهای ناسازگار و تشدید تشنج بین عربها و بربرها دامن بزنند. با به قدرت رسیدن موسولینی، در سال ۱۹۲۲، استیلای کامل ایتالیا [بر لیبی] شروع شد. گرچه جنبشهای مقاومت، به رهبری عمر مختار و دیگران، کنترل کامل استعمار را تا سال ۱۹۳۲ غیرممکن ساخت. در آن مقطع دولت فاشیستی موسولینی انجام یک برنامهٔ اسکان‌دهی بلندپروازانه‌ای را آغاز کرد که براساس آن دهقانان فقیر جنوب ایتالیا به نواحی حاصلخیز شمال لیبی منتقل شدند. تا پایان دهه این افراد یک دهم جمعیت تقریباً

یک میلیونی را تشکیل دادند.

نیروهای اشغالگر ایتالیایی و مهاجرنشینهای آنها در دوران اولیهٔ جنگ جهانی دوم بیرون رانده شدند و یک مدیریت مشترک انگلیسی ـ فرانسوی جای آنها را گرفت. در حالی که سه ایالت تحت سلطهٔ ایتالیاییها ـ سیرنائیک، تریپولی و فیزّان ـ جداگانه اداره می‌شدند. عاید ادریس، رهبر سیرنائیک، یک سنوسی مصری بود که هنگام حکومت ایتالیا به آن ناحیه مهاجرت کرد. به‌رغم این‌که انگلیس از دادن استقلال به لیبی و یا حتی فقط سیرنائیک امتناع کرد وی ارتشی فراهم آورد تا در شمال آفریقا کنار متفقین بجنگد. در این مقطع ادریس شخصاً تقیدی به استقلال کامل نداشت بلکه مایل به پذیرفتن قیمومیت انگلستان با درجه‌ای از خودگردانی بود. با بیرون راندن نیروهای آلمانی و ایتالیایی، در پایان سال ۱۹۴۲، ناسیونالیستها در درخواست خود برای استقلال صریح‌تر شدند. زمان استقلال که نزدیک شد فیزّان برای ایجاد با تونس یا الجزایر فشار آورد، تریپولی برای استقلال آشوب به پا کرد و سیرنائیک برای ایجاد لیبی یکپارچه تحت رهبری ادریس تلاش کرد. تشنج بین جوان‌ترها که از رشد ناسیونالیسم عربی در مصر تأثیر می‌گرفتند، افرادی مانند اسدبن عمران و انجمن ورزشی به ظاهر بی‌تفاوت او با نام عمرمختار که روزنامهٔ حامی استقلال آن بعداً توسط قیم انگلیسی بسته شد، بالا گرفت. در پایان جنگ جهانی دوم تلاشهایی توسط دولت دموکراتیک ایتالیا به‌منظور از سرگیری کنترل به‌عمل آمد و حتی پیشنهادی برای برقراری قیمومیت شوروی مطرح شد. جبههٔ متحد ملی در سال ۱۹۴۶ به‌رهبری سلیم منتصر و محمد ابوالاسد الامین، مفتی تریپولی، تشکیل شد و اتحاد لیبیاییها را تحت رهبری سنوسی خواستار گردید. زمان خجسته و مناسبی برای ایجاد ساختار ملی نبود. جمعیت کمتر از یک میلیون نفری کشور، مردمی جان به در برده از جنگ، کم‌سواد و از نظر سیاسی بی‌تجربه بودند. فقر گسترده با از بین رفتن تجارت، پایگاههای صنعتی ابتدایی و بسیاری زیربناها در نتیجهٔ جنگ، تشدید شده بود. به‌علاوه بهترین مزارع متروکه شده و مهمات منفجر نشده سطح زیادی از آنها را پوشانده بود. گرچه ادریس بر این باور بود که استقلال تا هنگامی که کشور به سطح بالاتر فرهنگی و اجتماعی نائل نشود، داده نخواهد شد. ناسیونالیست تازه از راه رسیده که به‌شکلی موجه از بیگانگانی که در پی سود خویشتن بودند حذر می‌کرد، برای پیشروی پافشاری می‌کرد. انجام تلاشهایی در سال ۱۹۴۹ برای استقرار یک قیمومیت مشترک انگلیسی ـ ایتالیایی ناسیونالیستهای لیبیایی را تحریک کرد: گروههای ناسیونالیست «کنگرهٔ ملی تریپولی» را به ریاست بشیر السداوی به‌وجود آوردند. این کنگره به انجام یک سلسله عملیات غیرخشونت‌آمیز از قبیل اعتصابات، تظاهرات و غیره مبادرت کرد. پیشنهاد قیمومیت با اکثریت اندکی در سازمان ملل متحد رد شد. علت این امر قسمتی به خاطر واکنش به اعتراضات لیبیاییها و قسمتی هم به خاطر ملاحظات ایالات متحد بود که معتقد بود منافع استراتژیک آن توسط یک دولت مستقل اما ضعیف و مطیع لیبی بهتر تأمین می‌شود.

سازمان ملل متحد سرانجام با یک پادشاهی فدراتیو تحت لوای ملک ادریس موافقت کرد و کشور در اوایل سال ۱۹۵۲ به استقلال نائل شد. پادشاه تازه در جهت‌گیری سیاسی خود بشدت هوادار غرب بود و با نگرانی از رشد قدرت اتحاد شوروی و ظهور ایدئولوژی پان عربیِ ناصر سریعاً به نیروهای آمریکایی و انگلیسی امتیازات زیادی اعطا کرد.

شروع صدور نفت در سال ۱۹۶۱ به شکلی شگرف، این کشور سابقاً فقیر را ثروتمند کرد. به‌هرحال بردباری دولت در مقابل فساد، فداکردن سؤال برانگیز اولویتها، و جابه‌جایی شدید اجتماعی به نارضایتی همگانی انجامید. این مطلب، به‌علاوه رشد ناسیونالیسم پان عرب و ادامهٔ اتحاد دولت با قدرتهای غربی، بخصوص پس از جنگ ۱۹۶۷ اعراب و اسرائیل، باعث می‌شد تا سرنگونی قریب‌الوقوع سلطنت توسط عوامل ناسیونالیست فقط به زمان بستگی داشته باشد. کودتایی به رهبری معمر قذافی، سرهنگ ۲۷ ساله و گروه جنبش افسران آزاد او، در سپتامبر ۱۹۶۹، صورت گرفت. کودتا کنندگان به‌زودی شورای حاکمهٔ فرماندهی انقلابی را با عضویت افسران طرفدار ناصر تشکیل دادند. طی دو سال یک دولت تک‌حزبی، تحت نام «اتحادیهٔ سوسیالیست عربی»، به‌وجود آوردند تا جامعهٔ بنیادگرای لیبی را به حرکت درآورده و نخبگان قدیمی را در نواحی شهری و روستایی تضعیف کنند. قذافی پایگاههای نظامی خارجی را تعطیل کرد و یک انقلاب فرهنگی با هدف مضمحل کردن ایدئولوژیهای بیگانه و طراحی دوباره ارزشهای جامعه و ایجاد نظام قضایی کشور براساس تفسیر خودش از قرآن، به راه انداخت.

قذافی با ثبات رأی دربارهٔ ناسیونالیسم عربی خود، متناوباً به دنبال اتحاد رسمی سیاسی با کشورهای همسایه بود. رژیم تازه از یک اتحاد نافرجام با مصر و سودان در سال ۱۹۶۹ و اتحاد دیگر با مصر در سالهای ۱۹۷۱ و ۱۹۷۲ حمایت کرد. تلاشهایی نیز برای اتحاد با تونس در سال ۱۹۷۴ و با الجزایر در سال ۱۹۸۷ به‌عمل آمد. قذافی همچنین پرچم ناسیونالیستی غربی را برای مخالفت با اسرائیل برافراشت. یکی از سرسخت‌ترین مواضع را در مقابل صهیونیسم اتخاذ کرد و گروههای تندروتر فلسطینی را تحت حمایت و تعهد گرفت گرچه هیچ‌گاه مستقیماً با اسرائیل وارد جنگ نشد. (این نکته منجر به این شده است که برخی از فلسطینیها اشتیاق او را به «جنگ با اسرائیل تا آخرین فلسطینی» تقبیح کنند).

قذافی یکی از قوی‌ترین اعضای عرب اوپک است و همواره برای حفظ قیمتهای بالای نفت تلاش می‌کند. وی اولین کسی است که بخشهای بزرگ صنعت نفت لیبی را ملی کرد گرچه هنوز یک چهارم آنها در دست شرکتهای نفتی خارجی باقی مانده است. التجای او برای حقوق اقتصادی کشورهای کمتر توسعه یافته علیه سوءاستفاده‌های سرمایه‌داران چند ملیتی غرب‌نشین و نخبگان جهان سوم همدردی ناسیونالیستها را در آفریقای شمالی و نواحی دیگر به همراه داشته است. در واقع درآمد سرانه بالای کشور از نفت همراه با توزیع نسبتاً عادلانه آن و خدمات اجتماعی سخاوتمندانه بیشتر مردم را قادر کرده است که رهبری مستبدانه و اغلب غیرعادی قذافی را تحمل کنند.

ناسیونالیسم قذافی، به‌رغم ریشه‌های ناصری آن، مانند بیشتر ایدئولوژیها و سیاستهای او در اجرا آشکارا خودکامانه از کار درآمد. از سال ۱۹۷۴ بسیاری از ساختارهای سلسله مراتبی سنتی ناصری کنار گذاشته شدند و کمیته‌های مشارکتی دموکراتیک مردمی جای آنها را گرفتند. این کمیته‌ها در واقع نهایتاً توسط قذافی کنترل می‌شدند. با مخالفان به سختی رفتار می‌شد حتی مخالفان تبعیدی از تهدید و سوءقصد درامان نبودند. از قرار معلوم تصمیمات بوالهوسانه و خودسرانهٔ رژیم و ارتباطات آن با گروههای تروریستی بین‌المللی حتی بسیاری از حامیان ناسیونالیست و افراطی رژیم را از خود رانده است. طرفه آنکه حکومتِ، در غیر این صورت متزلزلِ، قذافی با واکنشهای دول غربی بویژه ایالات متحد در مخالفت با ناسیونالیسم مصرّاً ضدغربی او تقویت شده است.

لیبی مدت زمانی طولانی هدف درجه اول ایالات متحد در خاورمیانه در ارتباط با تروریسم بین‌المللی بود، که به بمباران دو شهر لیبی، در سال ۱۹۸۶، انجامید. کشته شدن بیش از ۶۰ غیرنظامی از جمله دختر جوان قذافی در آن حملات هوایی، جان تازه‌ای به حمایت از رژیم داد. حملات قبلی توسط نیروهای آمریکایی علیه اهداف نظامی ساحلی در جریان مناقشه‌ای بر سر دریانوردی در خلیج سدرا، تلاش برای بی‌ثبات کردن رژیم و ترغیب مصر برای حمله به آن کشور ناخشنودی بسیاری را سبب شد. این امر اعتبار ناسیونالیستی قذافی را استحکام بخشید و بسیاری از لیبیاییها و مردم دیگر کشورهای آفریقای شمالی سیاست آمریکا را به‌منزلهٔ استعمار نو تلقی کردند.

بین سالهای ۱۹۹۲ و ۱۹۹۹ ایالات متحد موفق شد که از طریق یک سلسله تحریمهای وضع شده توسط شورای امنیت سازمان ملل متحد به لیبی فشار وارد آورد. این تحریمها به بهانهٔ خودداری لیبی از استرداد دو تن از اتباع خود به انگلستان یا ایالات متحد برای محاکمه به اتهام انفجار هواپیمای پان آمریکن، در سال ۱۹۸۸، بر فراز لاکربی اسکاتلند وضع شده بود. تحریمها نهایتاً پس از آنکه طرفین توافق کردند محاکمه در لاهه برگذار شود، مسکوت گذاشته شد. [قضیهٔ لاکربی با پرداخت خسارت به خانواده‌های قربانیان حادثه مختومه اعلام گردید]. این موضوع هم ناخشنودی ناسیونالیستها در سراسر آفریقای شمالی را برانگیخت. آنان استناد می‌کردند که ایالات متحد خود از استرداد مظنونین به حملات تروریستی که در خاک آن کشور حضور دارند، از جمله کسانی که در انفجار هواپیمای کوبایی دست داشتند، برای محاکمه به کشورهای آمریکای لاتین خودداری می‌کند.

به‌رغم امیدهای بلندپروازانهٔ قذافی برای صدور ناسیونالیسم خود به سراسر آفریقای شمالی و ماورای آن، وی با اظهارات تحریک‌آمیز، عملیات خرابکارانه و تهدیدهای نظامی در رنجاندن بسیاری از همسایگان خود موفق بوده است. گرچه افکار ناسیونالیستی قذافی به خوبی فراتر از مرزهای کشورش رفته است اما در مقایسه با جمال عبدالناصر، که زمانی قذافی سعی می‌کرد از او تقلید کند، نفوذ وی کاملاً رنگ باخته است.

هفتم. اتحادیهٔ مغرب عربی

امروزه ناسیونالیسم در آفریقای شمالی، مانند بسیاری دیگر از مناطق جهان سوم، دیگر عمدتاً بر دستیابی به حاکمیت سیاسی متمرکز نشده است. بلکه هدف آن حمایت از حاکمیت اقتصادی است تلاشهای جهانی شدن و برنامه‌های اصلاح ساختاری صندوق بین‌المللی پول آن را تهدید می‌کند. تمام کشورهای آفریقای شمالی، همانند بیشتر کشورهای خاورمیانه، در وابستگی به صادرات معدنی، نرخ بهرهٔ دریافتی توسط مؤسسات وام‌دهندهٔ بین‌المللی و نیز میزان بارندگی سهیم هستند. همان‌گونه که «جو استارک» خاطرنشان کرده است این کشورها حتی به صدور نیروی انسانی به کشورهای صنعتی اروپای غربی و حواله‌های مالی آنان متکی هستند. نزدیک دو میلیون نفر عرب از کشورهای مغرب در اروپا زندگی و کار می‌کنند. نیمی از آنان مراکشی هستند و اکثر آنها در فرانسه سکونت دارند. کشورهای اروپایی دیگر مهاجر نمی‌پذیرند و به این ترتیب آنچه را که یک دریچهٔ اطمینان مهم اجتماعی بود حذف کرده‌اند. در پاسخ به این چالشهای مشترک، مدت زمانی طولانی است که نداهایی برای همکاری بیشتر به‌منظور ایجاد یک سازمان منطقه‌ای که نه فقط علائق اقتصادی مشترک را مورد ملاحظه قرار دهد، بلکه به شکل‌دهی یک ناسیونالیسم عربی مغربی کمک کند، به گوش می‌خورد. این نداها از مرزهای کشور یک ملیتی جدید که زیربنای تأکیدات قدرت ناسیونالیستی در سدهٔ بیستم بوده است، فراتر خواهد رفت.

منازعهٔ صحرای غربی در خلال ده سال اول هجوم و اشغال مراکشیها مهمترین موضوع دیپلماتیک منطقه بوده است. به‌هرحال به‌رغم پیشرفت در فرایند صلح، مشکلات اقتصادی بر صحرای غربی سایه افکنده است. تمامی منطقه با رشد سریع جمعیت، افزایش بیکاری، مشکلات دیون خارجی، پیدایش بنیادگرایی اسلامی و افزایش تقاضا برای کثرت‌گرایی سیاسی تحت فشار بوده است. ظهور مخالفان اسلام‌گرای رادیکال در الجزایر، به جای آنکه الجزایر و دیگران را از همکاری بیشتر منحرف کند، طرفها را به تلاش بیشتر برای به‌وجود آوردن توافقات سودمند متقابل اقتصادی که آنها را از تهدید بنیادگرایی درامان خواهد داشت، وادار کرد. روشن شده بود که مقابله با تهدید روند فزایندهٔ رشد جمعیت و شهرنشینی اهمیت بیشتری از اتحادهای جداگانه دارد. کشورهای مغرب گرچه از نظر سیاسی کاملاً متمایز و از هم جدا بودند ولی همگی آنها به این نتیجه رسیدند که عدم ثبات اقتصادی ــ که همه آن را تجربه می‌کردند ــ عدم ثبات سیاسی به بار می‌آورد و این‌که با همکاری گسترده‌تر می‌توانند منافع بیشتری کسب کنند. آنها دربارهٔ تهدیدات اقتصادی از خارج، نظیر همبستگی اقتصادی اتحادیهٔ اروپا، نگران بودند. بهمین ترتیب نسبت به تهدیدات نظامی خارجی، نمونه‌های آن بمباران لیبی توسط آمریکا و تونس توسط اسرائیل که هر دو مورد تلفات غیرنظامیان را در برداشت، نیز نگرانی وجود داشت.

با پیشگامی الجزایر در پی مذاکرات فوریهٔ ۱۹۸۹، قراردادی در

مراکش، بین پنج کشور مغرب عربی (بدون حضور صحرای غربی) برای ایجاد اتحادیهٔ مغرب عربی به امضا رسید. این سند علاوه بر درخواست کاهش محدودیتهای مرزی برای کمک به توریسم و کارگران مهاجر، به‌منظور تسهیل بازرگانی، خواهان اتصال راه‌آهنهای کشورهای همسایه و تشکیل یک خط واحد هوایی منطقه‌ای است. پیمان در عبارت‌پردازی مبهم است اما فراخوانی است برای رابطهٔ متقابل اقتصادی در صنعت و کشاورزی. کشورهایی راکه در برخی منابع دارای مازاد هستند برای تجارت باکشورهایی که در آن زمینه‌ها کمبود دارند ترغیب می‌کند. مغربِ عربی مهمترین گروه‌بندی جغرافیایی و جمعیتی برای اتحادیهٔ اروپایی است و تشکیل آن کانون توجه بین‌المللی بوده است.

ویلیام زارتمن، پژوهشگر مسائل آفریقای شمالی، روابط بین دول مغربی را یک روند مداوم می‌بینند که بین رقابت جدایی‌گرایانه و اتحاد تغییر می‌کند. به دنبال هر کوششی در زمینهٔ اتحاد، دوره‌ای از اختلاف‌نظر و یا دشمنی بوده است. از جملهٔ تلاشهای به‌عمل آمدهٔ پیشین، می‌توان از ملاقات سال ۱۹۵۸ طنجه، کنفرانس ۱۹۶۱ کازابلانکا، همکاری عملی سالهای ۶۹-۱۹۶۴ و چندین تلاش به‌عمل آمده از سوی تونس در سالهای ۸۵-۱۹۸۴ برای تشکیل کنفرانس سران پان مغرب را نام برد.

به‌هرحال ایجاد یک اتحادیهٔ مغرب عربی تا این تاریخ بسیار بلندپروازانه بوده است. هرچند ممکن است بار دیگر کاری موقتی باشد. تردیدها در مخاصمهٔ صحرای غربی و ستیزه‌جویی بین مراکش و الجزایر از سال ۱۹۹۳ سدّ راه در پیوستگی منطقه‌ای سودمند و متقابل و کامل‌تر بوده است. شکل‌گیری اتحادیهٔ مغرب عربی بیش از آنکه یک اعلام‌کردن غیرمنفعلانهٔ ناسیونالیسم پان مغربی باشد یک واکنش دفاعی در مقابل مشکلات جدی اقتصادی و سیاسی فراروی منطقه است. با این وجود از آن‌جاکه مرزهای ملی تعبیه شده توسط استعمار، در نتیجهٔ افزایش موج جهانی‌شدن، کمتر سرنوشت‌ساز شده‌اند و با دورنمای حل مناقشهٔ صحرای غربی، اتحادیهٔ مغرب عربی نهایتاً ممکن است به‌عنوان وسیله‌ای برای گردهم آوردن این گروه از کشورها به کار آید که تاریخ استعماری و مبارزات ناسیونالیستیِ جداگانهٔ آنها تاکنون از شکل‌گیری یک هویت مشترک ناسیونالیستی جلوگیری کرده است.

نیز بنگرید به این مقالات

اروپای غربی • آفریقای جنوب صحرا • امپراتوریها و امپریالیسم • خاورمیانه.

برای مطالعهٔ بیشتر

Ageron, C. R. (1989). *Modern Algeria: A History from 1830 to the Present.* Lawrenceville, NJ: Africa World Press.

Anderson, L. (1986). *The State and Social Transformation in Tunisia and Libya, 1830-1980.* Princeton, NJ: Princeton Univ. Press.

Barbour, N., Ed. (1962). *A Survey of North West Africa.* London: Oxford Univ. Press.

Bernard, S. (1.968). *The Franco-Moroccan Conflict, 1943-1956.* New Haven: Yale Univ. Press.

Brown, L. C., Ed. (1966). *State and Society in Independent North Africa.* Washington, DC: Middle East Institute.

Cooley,]. K. (1982). *Libyan Sandstorm.* New York: Holt, Rinehart, and Winston.

Damis, J. (1983). *Conflict in Northwest Africa: The Western Sahara Dispute.* Stanford: Hoover Institution Press.

Danziger, R. (1977). *Abd al-Qadir and the Algerians: Resistance to the French and Internal Consolidation.* New York: Holmes and Meier.

Deeb, M. K., and Deeb, M.J. (1982). Libya since the Revolution. Westport, CT: Greenwood.

First, R. (1974). Libya: *The Elusive Revolution.* New York: Hollnes and Meier.

Gordon, D. C. (1966). *The Passing of French Algeria.* London/New York: Oxford Univ. Press.

Halstead, J. P. (1967). *Rebirth of a Nation: The Origins and Rise of Mo- roccan Nationalism 1912-1944.* Cambridge, MA: Harvard Univ. Press.

Harbi, M. (1993). *Le FLN-Mirage et Réalité. Des origines à la prise du pouvoir, 1945-1962.* Algiers: ENAL.

Harris, L. C. (1986). *Libya: Qadhafi's Revolution and the Modern State.* Boulder, CO: Westview Press.

Hodges, T. (1983). *Western Sahara: The Roots of a Desert War.* Chicago, IL: Lawrence Hill Books.

Horne, A. (1987). *A Savage War of Peace: Algeria, 1954-1962,* rev. ed. New York: Viking Press.

Kaddache, M. (1993). *Histoire du NationalismeAlgérien,* Vol. 1,1919-1951, 2nd ed. Algiers: ENAL.

Khadduri, M. (1963/1968). *Modern Libya.* Baltimore: Johns Hopkins Univ. Press.

Ling, D. L. (1967). *Tunisia: From Protectorate to Republic.* Bloomington, IN: Indiana Univ. Press.

Micaud, C. A. (1964). *Tunisia: The Politics of Modernization.*

Moore, C. H. (1965/1982). *Tunisia since Independence: The Dynamics of One-Party Government.* Westport, CT: Greenwood.

Perkins, K. J. (1986). *Tunisia: Crossroads of the Islamic and European Worlds.* Boulder, CO: Westview Press.

Salem, N. (1984). *Habib Bourguiba, Islam, and the Creation of Tunisia.* London: Croom Helm.

Simons, G. (1996). *Libya: The Strugglefor Survival,* 2nd ed. New York: St. Martin's Press.

Thompson, V., and Adloff, R. (1980). *The Western Saharans; Background to Conflict*. Totowa, NJ: Barnes and Noble Books.

Waterbury, J. (1970). *The Commander of the Faithful: The Moroccan Political Elite. A Study in Segmented Politics*. New York: Columbia Univ. Press.

Woolman, D. S. (1968). *Rebels in the Rif: Abd el Krim and the Rif Rebellion*. Stanford: Stanford Univ. Press.

Wright, J. (1982). *Libya: A Modern History*. Baltimore, MD: Johns Hopkins Univ. Press.

Zoubir, Y., Ed. (1999). *North Africa in Transition: State, Society and Economic Transformation in the 1990s*. Gainesville, FL: Univ. Press of Florida.

Zoubir, Y. (1995). US and Soviet policies toward France's struggle with anti-colonial nationalism in North Africa. *Canadian Journal of History* 30, 3, 439-466.

Zoubir, Y., and Volman, D., Eds. (1993). *International Dimensions of the Western Sahara Conflict*. Westport, CT: Greenwood Press.

آمریکای جنوبی و مرکزی

نوشتهٔ ناتی‌ویداد گوتی‌یِریز
ترجمهٔ فریدون مجلسی

اصطلاحات

آزتک‌گرایی (Aztecism) مقصود احیای دوره‌های باستانی پیش از اسپانیاییها و ابزار ذهنی و عقلانی کرئول (Creole) یا لاتین‌تبار دوران پیش از استقلال‌طلبی است که در صدد ابراز دلایل فرهنگی برای خودمختاری بود.

آمِریندیان (Amerindian people) مقصود باشندگان اولیهٔ قارهٔ آمریکا است که به عنوان مردمان بومی، سرخپوستان یا ایندیوها نیز شهرت دارند.

آمیختگی نژادی (Miscegenation / mestizaje) مقصود شرایط مطلوبی است که مردمان و سنتها و فرهنگهای بومی و اروپایی هر دو ترکیبی نژادی و فرهنگی پدید آورند. پدیده‌هایی فراوان و گسترده از ترکیب الگوی شاخص ملت آمریکای مرکزی حکایت دارد.

استعمار (Colonization) مقصود برقراری فرمانروایی امپراتوریهای اسپانیا و پرتغال در دنیای نو است.

انواع ناسیونالیسم (Types of nationalism) مقصود هنگامی است که کشورهای دارای حاکمیت پس از آزادی و استقلال از دوران استعمار پدید آمدند و مداخلهٔ دولتی به سوی تشکیل ملتها هدف‌گیری شد. مردم‌گرایی یکپارچه یا ملی، ناسیونالیسم نظامی، ناسیونالیسم دفاعی و ناسیونالیسم انقلابی سیاستهای دولتی و ایدئولوژیهای دولتی محسوب می‌شوند که خواهان تعریف و حفظ وحدت و همبستگی‌اند.

ایدئولوژیها و ناسیونالیسم (Ideologies of Nationalism) مقصود اصول، ارزشها و آرمانهایی است که تعیین حدود واستحکام کشور را به منظور دستیابی به اهداف مشترک، بازسازی یا آزادسازی پس از فروپاشی «نظامهای پیشین» یا اجرای عدالت، تساوی و نظم هدایت و تشویق می‌کند.

بسیجهای قومی (Ethnic mobilizations) مقصود شورشها، قیامها یا مبارزاتی است شکل‌گرفته و سازمان‌یافته به وسیلهٔ مردمان گروههای قومی که خواهان به رسمیت شناخته شدن یا محکوم‌کردن سوءرفتار هستند.

بومی‌گرایی (Indigenismo) به سیاست دولت در ادغام سرخپوستان در روند و مسیر اصلی جامعهٔ ملی؛ دین و آیین رسمی گذشتهٔ باستانی و فرهنگ عامیانه گفته می‌شود.

چریکها (Guerrillas) به گروههای مسلحی گفته می‌شود که با هدف چالش یا بی‌ثبات کردن دولت در مناطق روستایی دست به عملیات می‌زنند. برخی از چریکها به دسته‌بندیهای سیاسی تبدیل شده‌اند که طرحهای بازسازی یا آزادسازی ملی را به پیش می‌برند؛ برخی دیگر به صورت گروههای زیرزمینی و پنهان باقی مانده‌اند.

خودمختاری (Autonomy) مقصود خواسته یا ادعای بسیجهای قومی است که به امکان دست‌یافتن به درجاتی از مشارکت بومیان در امور مربوط به ادارهٔ امور خودشان مربوط می‌شود.

سیاست حسن همجواری (Good neighbor policy) مقصود مجموعهٔ اصولی است که دیپلماسی و روابط اقتصادی میان ایالات متحد آمریکا و آمریکای لاتین را هدایت و تنظیم می‌کند. اعلامیهٔ ۱۸۲۳ مونرو، ایدئولوژی یا آرمانی دفاعی را مطرح می‌کرد که مانع توسعه‌طلبی اروپا در سراسر قارهٔ [آمریکا] می‌شد.

فرهنگ کشورمداری (Civic culture) مقصود مجموعهٔ اعمال، ارزشها و مناسک و آیینهای مشترک تودهٔ شهروندان است با هدف تحمیل وفاداری و دفاع از ملت ـ کشور.

کرئولها (Creoles) مقصود مردمان اسپانیایی‌تباری هستند که در دنیای نو زاده شده‌اند. آنان به خاطر رقابت ریشه‌دارشان با شبه‌جزیره‌ایها، یعنی مردمان اسپانیایی‌زادهٔ اروپا، در دوران استقلال نقشی مهم و کلیدی بازی کردند.

ملی‌کردن (Nationalization) مقصود مداخله و نظارت دولتی در زمینه‌های مهم و کلیدی اقتصادی است که تحت تملک و ادارهٔ بنگاههای خارجی است.

هویت ملی (National Identity) مقصود خودشناسی مردمان ملت ـ کشورها و یافتن اصالت فرهنگی بازآفرینی شده به وسیلهٔ هنرهای ملی و فرهنگهای مردمی است.

پدیدآمدن کشورها در آمریکای مرکزی، از آن جمله مکزیک، که به دنبال پایان سروری اسپانیا و پرتغال سر برآوردند امری است جدید. جمهوریهای نوبنیاد اوایل سدهٔ نوزدهم با جنبه‌های گریزناپذیر داخلی و خارجی ناسیونالیسم مواجه شدند. وظیفهٔ تعیین حد و مشخص‌کردن حاکمیت، دفاع از مرزهای سرزمینی و حصول شناسایی بین‌المللی جنبهٔ خارجی آن محسوب می‌شد. اهمیت سازمان‌دهی داخلی جامعهٔ ملی و مشکلاتی که نیل به خودکفایی و مشروعیت سیاسی ایجاب میکرد، همچنین به کارگرفتن وسایل نهادینه یا الزامی به منظور وحدت‌بخشیدن به قومیت و جامعه‌ای پیچیده کمتر از جنبهٔ داخلی نبود. می‌توان کشورها و ملل آمریکای مرکزی و جنوبی را بر مبنای معیارهای سنجش تجدد به عنوان کامل یا موفق رده‌بندی کرد؛ به عبارت دیگر، این ملل بسیار نامتجانس هستند و چنین خواهند ماند. این عدم تجانس شالودهٔ طرحهای آیندهٔ دموکراسی و تنوع فرهنگی را تشکیل خواهد داد، که اظهار آن نباید توسعه و تجدد را به مخاطره اندازد. در این مقاله ریشه‌های تاریخی مورد استناد جنبشهای استقلال‌طلب و مشکلات داخلی این کشورهای جدید بررسی می‌شود. بنابراین به بحثی دربارهٔ کیفیاتی اصلی می‌پردازد که در ترکیب ملت ـ کشورهای گوناگون مؤثرند و به حساب می‌آیند، از قبیل اختلافات ارضی، وابستگی اقتصادی، انقلابات و نظامی‌سازی. سرانجام اینکه به هویت و فرهنگ به گونه‌ای که بازتاب حافظهٔ تاریخی و جوهرهٔ حیاتی ملل در گذشته و حال باشد نیز توجهی می‌شود. از این رو، مقاله را با بحثی دربارهٔ قابلیت ماندگاری و پایداری مردمان بومی در ایجاد ملل و ناسیونالیسم به پایان می‌بریم.

یکم. مقدمه

در آمریکای مرکزی و جنوبی دو نوع ناسیونالیسم رایج است: یکی جنبشهای سیاسی خواهان استقلال از اسپانیا و پرتغال و دیگری فرایندهای ملت‌سازی که مبارزات جاری برای دفاع از حاکمیت و نیل به انسجام درگیر آن بودند.

در سالیان گذشته، نقش و نمایهٔ سیاسی گروههای (با ریشه‌های قومی متفاوت) که در صدد به رسمیت شناخته شدن رسمی و دستیابی بسیار بیشتری به توسعه بوده‌اند به طور قابل توجهی ترقی کرده است. برخی از این تحرکها با بسیجهای قومی در ایجاد اصلاحات و تغییرات در قوانین اساسی موجود در کولومبیا (در سال ۱۹۹۱)، اکوآدور (در سال ۱۹۹۸)، مکزیک (در سال ۱۹۹۴) و نیکاراگوآ (در سال ۱۹۸۷) مؤثر بود با این دیگاه که شامل بقا و تأکید بر تنوع چندقومی قاره و مردوددانستن شورشهای محلی باشد.

استقلال ۱۵ جمهوری جدید از لحاظ سیاسی به معنی اضمحلال امپراتوریهای اسپانیا و پرتغال بود که سابقهٔ آنها به سدهٔ شانزدهم باز می‌گشت. با این حال، این امپراتوریها میراث فرهنگی شکوفایی را بر جای گذاشتند که شامل زبانهای اسپانیایی و پرتغالی، به عنوان زبانهای ارتباطی و غالب، مذهب کاتولیک، به عنوان مذهب مسلط، و سیستمها یا سامانه‌های فرهنگی اسپانیایی و پرتغالی بود. تماس فرهنگی و ازدواجهای میان نژادها موجب پدیدآمدن جمعیت کثیری از قومیت آمیخته و همزیستی نژادی با مهاجران اروپایی، آسیایی و آفریقایی و اختلاف آنان با مردمان بومی قاره شد.

حاکمیت به تدریج، در زمانهای مختلف و با استراتژیها و راهبردهای متفاوت به دست آمد. جنگ مردمی علیه امپریالیسم اسپانیا به طور مکرر رخ می‌داد حتی اگر نیازی به این کار نمی‌بود. ملت‌سازی و کشورسازی در آمریکای مرکزی و جنوبی دست به کار تعیین مرزهای سرزمینی و ترویج ناسیونالیسم شد، و نوعی شهروندی یک‌شکل و همگون شد. بنابراین، تلاشهای نهادینه برای ایجاد ملت و کشور همراه شد با خیزشهای منطقه‌ای علیه تمرکزگرایی، جنگهایی علیه همسایگان سرزمینی و امپراتوریهای ماورای بحار، و سیاستهایی با شدت و زور متفاوت به

منظور تنظیم و قاعده‌مندی قومیت. مهاجرتهایی که برای تشکیل ملت و کشور قطعی و سرنوشت‌ساز بود و در سراسر سدهٔ بیستم تشدید شد، بیشتر بر برزیل، آرژانتین، شیلی، اوروگوئه و پاراگوئه تأثیر گذاشت.

هر یک از این جمهوریها حاکمیت هویت و ترکیب ملی منحصر به فردی دارند که از طریق مردم، فرهنگ و خصوصیات منطقه‌ای آن کشور شکل گرفته است. حضور دیرپای مردمان بومی در تاریخ باستانی و جدید آمریکای مرکزی و جنوبی، ترکیب هر ملت ـ کشور و همچنین تغییر و تحول کنونی و آیندهٔ آن را به سوی مردم‌سالاری، تساهل و چندفرهنگی‌گرایی مشخص می‌سازد.

دوم. سرزمین و تاریخ

سابقهٔ تمدن در آمریکای مرکزی و جنوبی به هزاران سال پیش باز می‌گردد. سالیان بسیار، پیش از آنکه با ورود کریستف کلمب، در سال ۱۴۹۲، آن قاره به نام دنیای جدید شناخته شود، فرهنگهای بسیار پیچیده و پرمایه در آنجا شکوفا شد. از آن میان تمدنهای آزتِک، زاپوتِک، مایا و اینکا از برکت هنر و معماری باشکوهشان در دوران جدید برجستگی و اهمیت یافتند.

سازمان پیچیده‌ای که هر یک از این فرهنگها به خاطر خودکفایی و بقای خود پدید آورد به عامل مهمی در درک طبیعت و ذات استعمار اسپانیا تبدیل شد. قلمروهای جدید پادشان فقط به خاطر دلایل اقتصادی و سوداگری ارزشمند تلقی نمی‌شد ـ شوق و تعصب انجیلی نیز راهنما و انگیزهٔ استعمار و اسکان مهاجران بود. استعمار موجب ظهور گروندگی گسترده [به آیین مسیح]، جذب و مشابه‌شدن فرهنگی، به وجودآمدن آبادیهای شهری و زناشویی بین‌نژادی شد.

در سراسر سواحل برزیل، که از شمال تا شمال شرقی امتداد دارد، الگوی استعماری‌ای که از سوی اسکان‌یافتگان برزیلی و نیروی کار آفریقایی در سدهٔ شانزدهم تحمیل شده، و به وسیلهٔ مهاجرنشینهای هلندی در استان پرنامبوکو و مهاجرنشینهای فرانسوی در منطقهٔ ریودوژانیرو ادامه یافته بود، با الگوی استعماری فاتحان اسپانیایی بسیار فرق می‌کرد. جغرافیاییهای فرهنگی آزتکها، زاپوتکها، مایاها و اینکاها در کنار سایر ساکنان اولیه، ناحیهٔ عظیمی را دربر می‌گرفت که از مکانی که امروزه ایالتهای جنوبی ایالات متحد آمریکا را تشکیل می‌دهد تا دوردستهایی چون پاتاگونیا امتداد داشت و همهٔ آن نواحی زیر فرمانروایی و ادارهٔ نایب‌السلطنه نشینهای اسپانیای نو (مکزیک و آمریکای مرکزی امروزی)، گراناوای نو (ناحیهٔ آند)، پرو (لیما) و لاپلاتا (بوئنوس آیرس)، و همچنین پنج فرمانده‌نشین قرار می‌گرفت که عبارت بودند از: گواتِمالا، پورتوریکو، لاهاوانا، کاراکاس و شیلی.

اهمیت زندگی استعماری در ابداع سبکهای جدید معماری و هنری، نهاد دانشگاه (۱۵۵۱ میلادی)، و انتشارات مطبوعات (۱۵۳۹ میلادی) و همچنین در پدیدآمدن نویسندگان و متفکران تولد قارهٔ جدید که در برجسته کردن میراث اسپانیا در جهان نو سهم داشتند (مانند شور خوانا اینس دولا کروز، خوان رویز دو آلارکُن، کارلوس دو سیکوئنزا ای گونگورا و گارسیلاسو دو لا وِگا) تجلی می‌یافت.

سوم. جمهوریهای نوبنیاد

فروپاشی این مستعمرهٔ گستردهٔ اسپانیا در اواخر سدهٔ هجدهم آغاز شد. دلایلی که برای ظهور ناسیونالیسم برمی‌شمارند شامل آرمانهای انقلاب فرانسه و اشاعهٔ این آرمانها در خارج، و همچنین [تأثیرات مهم] روشنگری و اصلاحات [سلسلهٔ] بوربون بود. اما، عامل دیگری که نقش داشت احساسات شدید بیگانگی و غیرخودی بودن از سوی مردمان اسپانیایی‌تبار متولد قارهٔ آمریکا (کرئولها) و آرزویشان برای تعریف و تعیین جامعه‌ای بود که قرار بود از کانون‌مداری اسپانیا آزاد و مستقل باشد. رقابت ریشه‌دار میان شبه‌جزیره‌ایها ــ یعنی متولدین اسپانیا ــ و کرئولها را می‌توان به روشنی در دفاع ایدئولوژیکی ملاحظه کرد که از سوی تجددگرایان یسوعی (مانند فرانسیسکو خاویِر کلاویخِرو) واجب شناخته می‌شد. هر دو گروه، شبه‌جزیره‌ایها و کرئولها، در حوزه‌های [فرهنگ] اسپانیایی و کاتولیکی به دنیا آمده و بزرگ شده بودند اما تفاوت روشن میان آنها در مکان تولد و پرورشان بود. قارهٔ تازه کشف‌شدهٔ آمریکا ــ «قاره‌ای در آستانهٔ بلوغ» ـ آماج نظریه‌های ناتورالیستی یا طبیعت ناقص و توسعه نیافتهٔ منابع آمریکا شامل آب و هوا، سرزمین و مردمانش بودند. تلاش اندیشمندان کرئول برای دستیابی به دلایلی به منظور مردود دانستن این گونه نظریه‌های خفت‌آورد منجر شد به ارزش‌گذاری منابع طبیعی و پیشینهٔ آمریکا به عنوان منابعی مشروع برای تأسیس موجودیت و هویتی جداگانه.

اشخاص اندیشمند و فرهیخته اشتیاق خود را دربارهٔ این جمهوریهای با بزرگداشت و تشریح و نمایش زیبایی و کیفیات سودمند مجموعه‌های گیاهی و جانوری اصیل، و آب و هوای آن ابراز کنند. اما وقتی نوبت به دفاع و حمایت از پیشینهٔ فرهنگی رسید تردید پدید آمد. مکزیک و پرو با توجه به احیای پیشینه‌های باستانی پیش از فرهنگ اسپانیایی، خاطرات و اسطوره‌شناسیها موارد شاخص هستند. نزد اندیشمندان و کشیشان کرئول مکزیکی، تجدید حیات فرهنگی آزتکها یا «آزتک‌گرایی» به عنوان یک جهان فرهنگی ارزشمند برای تعریف تداوم فرهنگی، اصالت و نیکان‌مداری مورد استفاده قرار گرفت، برخلاف پروایها که نزد آنان ارجاع زمینه‌های مرتبط با پیشینهٔ اینکا متضمن احیای شورشهای اخیر سرخپوستان بود، از قبیل قیام توپاک آمارو (در سال ۱۷۸۰) و ترس و نگرانی ناشی از آنکه در اذهان بخشهای غیر بومی جامعهٔ پرو ریشه دوانده بود. قدرشناسی کرئولهای مکزیکی از پیشینهٔ بومی به منظورهای هویت و فرهنگ ملی به صورتی نهادینه درآمد و برای ساخت و ساز سایر

تشکلهای ملی در آمریکای مرکزی به صورت یک رویه درآمد.

چهارم. جنگهای استقلال

اشتیاق فزایندهٔ کرئولها برای دستیابی به خودگردانی نیروی برانگیزندهای در پس جنگهای اسپانیا و آمریکا بود. اعلامیهٔ استقلال آمریکا نوشتهٔ توماس جفرسون (۴ ژوئیه ۱۷۷۶) به ایجاد فضای مناسب برای طرح مطالبات میهن‌پرستانه کمک کرد، که منجر به پایان‌یافتن قیمومت و مطلق‌گرایی اسپانیا شد. آرمانهای انقلاب فرانسه و عمل‌گرایی ناشی از مبارزات مردمی به شکل‌گیری سرمشقی ایدئولوژیک در حمایت از استقلال کمک کرد.

نخستین قیامها در سال ۱۸۰۹ در کیتو ثبت شد، اما سال ۱۸۱۰ سرآغاز جنبشهای مؤثرتری در مناطق شهری کاراکاس، بوئنس آیرس و سانتیاگو، و همچنین سرآغاز قیامی مردمی در مکزیک بود. جنگهای استقلال در دوره‌ای بیست‌ساله ادامه یافت و موجب قتل هزاران غیرنظامی و سرباز و مجازاتهای بی‌رحمانه‌ای برای رهبران شورش شد، و در این دوره شرایط سرکوب عمومی حاکم بود. چند و چون این قیامها بازتاب وقایعی بود که در اروپا رخ می‌داد، از قبیل شکست دودمان بوروبون [اسپانیا] و فردیناند هفتم در سال ۱۸۰۸ به وسیلهٔ ناپلئون و شکست متعاقب سربازان او به وسیلهٔ ولینگتون در سال ۱۸۱۵.

در سال ۱۸۱۷، سیمون بولیوار (۱۷۸۳ - ۱۸۳۰)، که زاده و پرورش‌یافتهٔ کاراکاس بود، به تجهیز ارتشی پرداخت که سرانجام موجب آزادسازی نایب‌السلطنه نشین گرانادای نو از جنوب ونزوئلا تا جبال آند و ماورای آن شد. بولیوار پس از شکست ارتش اسپانیا جمهوری واحد کولومبیای بزرگ را برپا کرد (در سال ۱۸۱۹) که شامل کولومبیا، اکوآدور، ونزوئلا و پاناما بود. این اتحادیه با جداشدن ونزوئلا (۱۸۲۹)، اکوآدور (۱۸۳۰) و پاناما (۱۹۳۰) به پایان خود رسید. جدایی اکوآدور با تصمیم یک کنگرهٔ مؤسسان (ریوبامبا) انجام شد که در سال ۱۸۳۴ نام ریپوبلیکا دِل اکوادور یا جمهوری اکوادور [=استوایی] رابر خود نهاد. پرو با کمک نیروهای خوسه دو سان مارتین آرژانتینی (۱۷۷۸ - ۱۸۵۰) و سیمون بولیوار در سال ۱۸۲۱ به استقلال دست یافت. بولیوی در سال ۱۸۲۵ به استقلال رسید. در سرزمینهای مرتفع پرو، ژنرال سوکره آخرین نبرد علیه سلطهٔ اسپانیا را (در سال ۱۸۲۴) با ارتشی چندفرهنگی در آیا کوچو به پایان رساند. در آمریکای جنوبی، نایب‌السلطنه نشین ریو دو لاپلاتا پس از یک دوره درگیری طولانی میان چندین جناح سیاسی در سال ۱۸۱۰ سرنگون شد. بین سالهای ۱۸۱۵ و ۱۸۱۶ سان مارتین ارتشی در استان غربی مندوزا گرد آورد که آزادی آرژانتین را تأمین کرد و پس از پیوستن قوایش به فرناندو اوایگینس (۱۷۷۶ - ۱۸۴۲) به استقلال شیلی کمک کرد (در سال ۱۸۱۸).

در همین دوره، نایب‌السلطنه نشین پیشین ریو دو لاپلاتا عملاً به جداسازی سرزمینهای مهمی پرداخت و این امر سرانجام مرزهای آن کشور را مشخص کرد. بدین ترتیب، پاراگوئه از مرکز جدا ماند، و لشکرکشیهایی که از بوئنوس آیرس به قصد در اختیار گرفتن زمام امور آن استان پیشین انجام شد موفقیت کسب نکرد. پاراگوئه به صورت پایگاهی یسوعی درآمد که مردمان و خصوصیات آن به طور غالب بومی باقی ماند.

خِرواسیو آرتیگاس استقلال اوروگوئهٔ امروزی را در سال ۱۸۱۱ اعلام کرد، و هم با سربازان محلی اسپانیایی و هم با سربازان محلی پرتغالی به جنگ پرداخت اما به پیروزی قاطع نرسید. پرتغال تا سال ۱۸۲۴ به اشغال شبه‌جزیرهٔ اوریئنتال [اوروگوئه امروز] ادامه داد و در سال ۱۸۲۷ با دخالت و حمایت آرژانتین به شکست کامل تن در داد. استقلال آن کشور یک سال بعد در ژوئیهٔ ۱۸۳۰ به دست آمد و قانون اساسی جدید موجودیت جمهوری اوروگوئه را اعلام کرد.

در سپتامبر ۱۸۱۰، میگل هیدالگو ای کاستیا (۱۷۵۳ - ۱۸۱۱) کشیش کرئول (دورگهٔ) مکزیکی قیام دهقانی عمومی را در استان مرکزی گواناخواتو رهبری کرد. به دنبال آن در دو سال بعد کشیش خوسه ماریا موره لوس ای پاوُن (۱۷۶۵ - ۱۸۱۵) شورش دیگری برپا کرد، که سرآغاز جنگی خونین علیه نایب‌السلطنه نشین اسپانیایی جدید بود و راه را برای استقلال مکزیک کشور. در سال ۱۸۲۱ مکزیک استقلال خود را به دست آورد و چهار سال بعد نخستین قانون اساسی جمهوری خود را تنظیم کرد.

این وقایع دگرگونیهای مشابهی را در آمریکای مرکزی در پی داشت: از جمله استقلال گواتمالا در سال ۱۸۲۲، که در امپراتوری مکزیک ایتوربیده (۱۷۸۳ - ۱۸۲۴) [آگوستین ایتوربیده انقلابی مکزیکی در سالهای ۲۳ - ۱۸۲۲ امپراتور آن کشور شد] ادغام شد و سال بعد از آن جدا شد. فقط چیاپاس (بخشی از مکزیک جنوبی امروزی) تصمیم گرفت که به عنوان بخشی از خاک مکزیک باقی بماند (چیاپاس بخشی از فرمانداری کلی‌ای بود که از کومایاگوا، کوستاریکا و سوکونوسکو تشکیل می‌شد).

در این سلسله جنبشهای استقلال‌طلبانه، مجلس مؤسسانی هم بود که تلاش می‌کرد با گرد هم آوردن جمهوریهای در حال ظهور کاستاریکا، گواتمالا، هُندوراس، نیکاراگوآ و ال‌سالوادور فدراسیون آمریکای مرکزی را تشکیل دهد (۱۸۲۳). اتحادیهٔ این جمهوریها در سال ۱۸۳۸ به پایان خود رسید. در دریای کارائیب سانتودومینگو در سال ۱۸۶۵ به حاکمیت دست یافت، اما کوبا تا سال ۱۸۹۸ به صورت مستعمرهٔ اسپانیا باقی ماند. تازه پس از بازگشت خوسه مارتی (۱۸۵۳ - ۱۸۹۵) از تبعید بود که حزب انقلابی کوبا تشکیل شد (۱۸۹۲) که جنگ مسلحانه‌ای برای استقلال در آن جزیره را آغاز کرد. در همین حال بلیزه در سال ۱۸۶۲ به مستعمرهٔ بریتانیا تبدیل و به نام هُندوراس بریتانیا نامیده شد.

نقش ایالات متحد، در مقام عاملی اصلی و کلیدی در تأثیرگذاری و کنترل سیاسی در سازماندهی جمهوریهای اخیر در اوایل سدهٔ بیستم آشکارتر شد. مثلاً حکمت مرکزی در اسپانیا به کوبا خودمختاری داد اما

آن کشور زودتر از سال ۱۹۰۲ به استقلال نرسید. یک سال بعد پاناما از کولومبیای بزرگ جدا شد. این واقعه از حمایت ایالات متحد برخوردار بود و به آن کشور امکان داد که کنترل راهبردی‌تری بر جغرافیای کانال پاناما داشته باشد.

استقلال برزیل، برخلاف سایر بخشهای آن قاره که اسپانیایی‌زبان هستند، بدون توسط به جنگ حاصل شد. استقلال آن کشور به طور مسالمت‌آمیز در سال ۱۸۲۲ به دست آمد و این رخداد پس از آن بود که پادشاه پرتغال از برزیل چشم پوشید، و برزیل به عنوان یک امپراتوری مشروطهٔ جدید اعلام موجودیت کرد و از سوی کشور مادر، یعنی پرتغال، به رسمیت شناخته شد.

بلیز نام کنونی خود را در سال ۱۹۷۰ برگزید. در سال ۱۹۸۱ به عنوان یک پادشاهی مشروطه در داخل [سامانهٔ کشورهای] مشترک‌المنافع بریتانیا به استقلال رسید و اکنون سازمان ملل متحد و «سازمان کشورهای آمریکایی» (OAS) آن را به رسمیت شناخته‌اند.

پنجم. شکل‌گیری کشور

به محض اینکه مبارزهٔ طولانی برای حاکمیت و خودمختاری به نتیجه رسید، جمهوریهای جدید با وظیفهٔ سازماندهی دولتهای قانونمند و قالب‌گیری و ساخت [مفهوم] شهروندی رویاروی شدند. حکومت طولانی استعماری موجب برجای ماندن میراث مشترکی شده بود که مناطق گسترده جغرافیایی آمریکای مرکزی و جنوبی در آن سهیم بودند. در درجهٔ اول مذهب کاتولیک بوده و بعد زبانهای اسپانیولی و پرتغالی و فرهنگهای خاص آنها. با وجود همگونی فرهنگی نسبی که وجود داشت، وقتی زمان تشکیل کشور فرا رسید هر جمهوری با انواع پیچیدگیهای متفاوتی رخ داد. اما باید گفت که برخی پدیده‌ها از قبیل رهبریت یا خان‌سالاری، مرزبندیهای سرزمینی، مدیریت مردمان بومی، اصلاحات قانونگذاری و وابستگی به سرمایه‌های خارجی همگی از الگویی نسبتاً ثابت و تکراری پیروی می‌کردند.

در نخستین سالهای زندگی مستقل چندین عامل مانع شکل‌گیری کشور واحد یا بسیط می‌شد، از آن جمله برخوردهای عقیدتی یا مسلکی میان فدرالیسم و وحدت‌گرایی، لیبرالیسم و محافظه کاری، مطلق‌گرایی و تمرکزگرایی که در نتیجه مانع شکل‌گیری نوعی مقام یا اقتدار منحصر به فرد شد که بتواند قدرت رهبران یا خوانین و رواج و غلبهٔ منطقه گرایی را محدود کند. با توجه به اینکه حمایت مردمی دارای ذات و طبیعت بسیار مبهمی است، این فقدان یک ایدئولوژی یکنواخت برای خود بازتابهایی داشت. علاوه بر این، تغییرات شدید ارضی عامل مؤثری در تأکید بر اختلافات داخلی منطقه‌ای محسوب می‌شدند. مثلاً، در پرو تضاد میان مناطق ساحلی و مناطق کوهستانی بسیار زیاد بود. این اختلاف نه فقط از لحاظ نقشه‌برداری و پستی و بلندی بلکه از لحاظ اقتصادی و جمعیتی نیز مهم بود، که همگی پدیدهٔ منطقه گرایی داخلی را تشدید می‌کرد. قیام رهبران و خوانین در برخی مناطق منجر به هرج و مرج، شورشها و رقابتهایی میان فرماندهان نظامی شد. در پرو، ونزوئلا، بولیوی، کولومبیا و اکوآدور چندین سالار و فرمانده که دارای ریشهٔ نظامی بودند به خاطر قدرت و سلطهٔ نظامی جنگیدند. برزیل به نوبهٔ خود، به عنوان یک کشور تازه به استقلال رسیده و به رغم جانشینی فرمانروایان مختلف، نتوانست ساختارهای سنتی سلطنت‌طلبانه را اصلاح کند. ناحیه گرایی مستقل در سال ۱۸۲۸ در منطقهٔ شمالی برزیل پدید آمد و در آن مناطق تلاشهایی برای تشکیل یک کنفدراسیون جمهوری‌خواه به عمل آمد. اما، به طور کلی، منطقه گرایی در برزیل، برخلاف بقیهٔ قاره آمریکا، نه موجب تجزیه در روند ملت‌سازی شد و نه با آن به ستیزه پرداخت.

در میان سالهای ۱۸۴۰ تا ۱۸۸۰ بیشتر ملل می‌کوشیدند اشکال سازمانی خود را تعریف و تعیین کنند، اگر چه جنگ داخلی، منطقه گرایی داخلی، و خان‌سالاری به طور کامل حذف نشد. لیبرالیسم از مکزیک تا بوئنوس آیرس برای خود زمینه فراهم کرد. رمانتیک‌گرایی نیز در تلاش برای یافتن «خویشتن ملی» الهام‌بخش و مؤثر بود.

ششم. منازعات ارضی همسایگان

در حالی که جمهوریهای در حال ظهور گرفتار اختلافات بر سر اراضی مرزهای خود شده بودند، آمریکای پرتغالی در سرزمین واحد برزیل متحد باقی ماند، هر چند تقسیم‌بندی اقتصادی میان شمال و جنوب را حفظ کرد. در سال ۱۸۲۹، خان سالار بولیویایی، آندریس دو سانتاکروز قانون اساسی لیبرالی را اعلام کرد که هدف آن ادغام بولیوی با پرو و تشکیل کنفدراسیونی در سالهای ۱۸۳۶ - ۱۸۳۹ بود. آرژانتین و شیلی واکنش نشان دادند و جنگ درگرفت. ارتش بولیوی در سال ۱۸۳۹ از ارتش شیلی شکست خورد و این پایان کار آن کنفدراسیون و دولت سانتاکروز شد، که دولت خوسه میگوئل دو فلاسک جانشین آن شد. نتیجتاً بولیوی سرزمینهایی را به سود برزیل از دست داد.

جنگی خشونت‌بار بر سر تصاحب اراضی میان شیلی از یک سو و پرو و بولیوی از سوی دیگر درگرفت. جنگ پاسیفیک [اقیانوس آرام] (۱۸۷۹ - ۱۸۸۳) در نتیجهٔ بهره‌برداری و فروش منابع سرشار از کود ازت‌دار باریکهٔ ساحلی بولیوی به وسیلهٔ شرکتهای انگلیسی - شیلیایی درگرفت. شیلیاییها استان آتاکامای بولیوی را در سال ۱۸۷۹، اشغال کردند، و سال بعد ارتش شیلی قوای مشترک بولیوی و پرو را در نبرد تاکنا شکست داد. شیلیاییها از مرز پرو گذشتند و تاراپاکا، آفریکا و تاکنا را گرفتند (منطقهٔ اخیر در سال ۱۹۲۹ مسترد شد). در نتیجه بولیوی دستیابی به ساحل اقیانوس آرام را از دست داد. در این جنگ مجموعه‌ای از نمایندگان قومی و اجتماعی درگیر بودند، و در آن سرخپوستان، سیاهان و چینیهای پرو با متجاوزات شیلیایی می‌جنگیدند.

استان کورینتس در آرژانتین از سوی قوای فرانسیسکو سولامو لوپز، از رؤسای جمهور پاراگوئه که در صدد گسترش سیاستهای خود در کشورهای همسایه بود، اشغال شد. این موضوع موجب تشکیل اتحاد سه‌جانبه‌ای با ترکیب قوای آرژانتین، برزیل و اوروگوئه (در سالها ۱۸۶۵ - ۱۸۷۰) شد. این جنگ برای پاراگوئه نتایج فاجعه‌آمیزی به بار آورد و نیمی از جمعیت آن کشور تلف شدند و کشور در دوره‌ای طولانی دچار هرج و مرج اقتصادی شد.

شیلی و آرژانتین در اکتبر ۱۹۸۴ قراردادی دربارهٔ تصاحب کانال بیگل امضا کردند که حاکمیت بر جزایر پیکتون، نوئوا و لنوکس را به شیلی واگذار می‌کرد، و حق کشتیرانی و بهره‌برداری در آبهای آن منطقه را برای آرژانتین تضمین می‌کند.

مرزهای شمالی مکزیک در نتیجهٔ جداشدن تکزاس (در سال ۱۸۳۶) و تصویب قرارداد گوادالوپ هایدالگو از سوی کنگرهٔ ملی مکزیک به دنبال جنگ ایالات متحد و مکزیک (۱۸۴۰ - ۱۸۴۸) و اشغال پایتخت آن کشور از سوی قوای ایالات متحد (در سال ۱۸۴۷)، مورد تجدیدنظر قرار گرفت. مکزیک ایالتهای پیشین آلتا کالیفرنیا و نیومکزیکو (کالیفرنیا، یوادا، یوتا، کُلرادو، آریزونا و نیومکزیکوی امروزی) را به ایالات متحد واگذار کرد. مداخلهٔ فرانسه در سال ۱۹۶۱ و تحمیل سلطنت هابسبورگ در مکزیک (۱۸۶۴) به معنی دست‌اندازیهای خارجی بیشتر در حاکمیت تازه کسب‌شده بود. رئیس‌جمهور بنیتو خوارس (۱۸۰۶ - ۱۸۷۲) چهرهٔ سیاسی پیشتازی بود که در دورهٔ شکل‌دهندهٔ جمهوری مکزیک در برابر بازماندهٔ توسعه‌طلبی سدهٔ ۱۹ اروپا به مقابله برخاست. حاصل نهایی طرح او برای دفاع ملی، تیرباران ماکسیمیلیانو [امپراتور مکزیک]، برادر کوچک‌تر فرانسوا ژوزف اول [امپراتور اتریش]، به همراه دو ژنرال دیگر مکزیک، میگوئل میرامون و توماس مِخیا، (در ۱۹ ژوئن ۱۸۶۷ بر فراز تپهٔ زنگها) بود. سه عامل مهمی که در وقوع چنان رخدادی مؤثر بودند، عبارتند از به وجود آوردن چارچوبی قانونی [قانون اساسی] که بتواند سرنوشت مرگبار یک اشرافی اروپایی را توجیه کند، دولتی منتخب از سوی مردم، و حمایت توده‌ای از جمهوریت.

در سال ۱۹۸۱ وقتی نیروهای بریتانیایی، به دنبال اشغال جزایر فالکلند [مال ویناس] به وسیلهٔ آرژانتین، در صدد بازپس‌گیری آن جزایر، که طرفین ادعای حاکمیت بر آن را داشتند، برآمدند، دولت نظامی آرژانتین فرصت را برای متحدکردن کشور از طریق کسب حمایت جمعیت به طور اعم و جناح مخالف سیاسی به طور اخص مغتنم شمرد. اما ارتش بریتانیا، با حمایت ایالات متحد، توانست سربازان خود را در آن جزایر پیاده کند و تجدید تملک آن را برای بریتانیا تضمین نماید.

قرارداد صلحی که در ۲۱ ژوئیه ۱۹۳۸ در بوئنوس آیرس امضا شد، به جنگی خونین میان پاراگوئه و بولیوی بر سر تملک استان چاکو (۱۹۳۲ - ۱۹۳۵) پایان داد. پس از آن پیمان، پاراگوئه سه‌چهارم سرزمین مورد اختلاف را مسترد داشت و بولیوی به رودخانهٔ پاراگوئه دست یافت.

پرو و اکوآدور درگیر اختلافی ارضی طولانی بودند. پیمان ۱۹۴۲ حدود قلمروهای هر دو کشور را معین کرد، هر چند در سال ۱۹۸۱ درگیری ارضی دیگری رخ داد و موجب مداخلهٔ سازمان کشورهای آمریکایی شد. اختلاف دیگر در سال ۱۹۹۵ بر سر مرزهای دو کشور در آلتو سنپا منجر به امضای پیمان صلحی در مه ۱۹۹۹ شد. التو سنپا به عنوان منطقه‌ای شناخته می‌شود که در آنجا ریو سنپا در میان استانهای مورونا سانتیاگو و زامورا چینچیپه در اکوادور سرچشمه می‌گیرد.

هفتم. جنگهای داخلی و انقلابات

افکار لیبرالیسم اروپایی در تنظیم قانونگذاری، تحکیم نهادها و به وجود آوردن دولتهای انتخابی تحت اصول قوانین اساسی موضوعه مفید و مؤثر بود. با این حال، نیمهٔ نخست سدهٔ نوزدهم شاهد اقتصادهای راکدی بود که به بازارها و سرمایه‌های خارجی دستیابی نداشت، و با وظیفهٔ پیچیدهٔ تبدیل اتباع مستعمراتی به شهروندان جمهوریها در چارچوب آموزش ناقص، فناوری فرودست، زیرساخت ضعیف، استیلای منطقه گرایی و سلطهٔ مذهبی رویاروی بود. به اینها می‌توانیم شورشهای روستاییان، فقدان وطن‌پرستی و احساسات وحدت ملی، و ستیز دایم میان لیبرالها و محافظه کاران را بیفزاییم.

در شکل‌گیری کشور لیبرال، مردمان بومی نسبت به تصرفات اراضی، به بیگاری‌گرفتن نیروی کار، نمادگرایی ظهور مسیح موعود، و نفرت نژادی واکنش نشان دادند و همهٔ اینها شورشهای خونین جنگ کاستس (یوکاتان، ۱۸۴۷ - ۱۸۵۲) و جنگ چیاپاس (۱۸۶۹) را برانگیخت. این جنگها با شدت بسیار میان دولت مرکزی، جمعیت غیرنظامی، گروههای نخبگان و ارتش درگرفت که راهبردهای مختلف فشار و اجبار را به کار می‌بردند. مکزیک در نیمهٔ سدهٔ نوزدهم با ناآرامیهای توده‌ای روستاییان و سرخپوستانی روبه‌رو شد که نسبت به اصلاحات ارضی به موجب قانون ۱۸۵۶ مجلس لیبرال معترض بودند، زیرا موجب تبدیل زمینهای اشتراکی جوامع به املاک خصوصی شده بود. به این امر شرایط غیر قابل تحمل کاری نیروهای کار رایگان را باید افزود که به وسیلهٔ صاحبات مزارع به بیگاری گرفته می‌شدند.

پیشینه‌ای از بی‌ثباتی و رقابتهای همسایه‌ای شکل‌گیری دولتهای ملی را در آمریکای مرکزی رقم می‌زند و مشخص می‌سازد. آگوستین دو ایتوربیده، فرانروای مکزیک، کوشید کشورهای در حال ظهور آمریکای مرکزی را در امپراتوری جدیدالتأسیس خود ادغام کند (۱۸۲۱). یک سال بعد کاستاریکا ضمیمه آن کشور شد و این امر موجب اختلافی بین تمرکزگرایان [سانترالیست‌ها] و جمهوری‌خواهان شد. گروه اخیر [جمهوری‌خواه] در صدد پیوستن به جمهوری کولومبیای کبیر بودند که [سیمون] بولیوار آن را تبلیغ می‌کرد. پس از پیروزی جمهوری‌خواهان در آلتوس دو لاگونا (۱۸۲۳)، پایتخت کاستاریکا به سان خوزه منتقل شد و

کاستاریکا در فدراسیون استانهای متحد آمریکای مرکزی (FUCA) که از گواتمالا (به استثنای چیاپاس و سوکونوسکو)، السالوادور، هندوراس، نیکاراگوآ، و کاستاریکا تشکیل می‌شد، ادغام گردید. در سال ۱۸۲۵، ایالت نیکویا در نیکاراگوآ به کاستاریکا ملحق شد. اما در سال ۱۸۲۹ کاستاریکا از آن فدراسیون جدا شد، و در سال ۱۸۳۱ دوباره به آن پیوست. در سال ۱۸۳۸ فدراسین ایالات استانهای آمریکای مرکزی کاملاً منحل شد و کاستاریکا توانست استقلال خود را به عنوان کشوری آزاد اعلام کند. در سال ۱۹۲۱ تلاشهایی برای تجدید حیات فدراسیون جمهوریهای آمریکای مرکزی به عمل آمد اما دو سال بعد به شکست انجامید.

محافظه کاران و لیبرالها در السالوادور ۶۰ سال درگیر رقابت میان خود و همچنین منازعات مکرر با هندوراس، نیکاراگوآ و گواتمالا بودند. بی‌ثباتی هندوراس ناشی از دولتهای کم دوام، و ناشی از منازعات و جنگهای سدهٔ نوزدهمی آن کشور به منظور تجدید حیات فدراسیون «استانهای متحد آمریکای مرکزی» بود. نمونه‌ای از آن ژنرال خوستو روفینر باریوس بود، که طرح قانون اساسی جدیدی را تنظیم کرد و تلاشهای بسیاری به عمل آورد تا به اتحاد فدرال جمهوریهای آمریکای مرکزی دست یابد. او هنگامی که مشغول اشغال السالوادور بود درگذشت.

نیکاراگوآ در سال ۱۸۴۳ مورد تجاوز سربازان هندوراس و السالوادور قرار گرفت. در نتیجهٔ رقابتهای میان دو شهر اصلی لئون و گرانادا جنگ داخلی درگرفت. ویلیام واک از شهروندان ایالات متحد گرانادا را تسخیر کرد و خود را رئیس جمهور خواند، اما در سال ۱۸۵۷ از اتحادی که مخالفان در آن گرد آمده بودند شکست خورد. در سال ۱۸۹۳، «جمهوری بزرگ سِنترومریکا» به وجود آمد و السالوادور، هندوراس و نیکاراگوآ را در خود ادغام کرد.

در منطقهٔ اند، دورهٔ شکل‌گیری پِرو نیز با جنگهای مداوم داخلی و کودتاها رقم خورد. شورشهای مکرر برای جنگ‌آوردن قدرت خصوصیت ونزوئلا پس از جدایی آن از کولومبیای بزرگ در سال ۱۸۳۰ بود. ونزوئلا را بعدها ژنرال کولومبیایی سیپریانو کاسترو که از سال ۱۸۹۹ حکمران آن کشور بود، اشغال کرد.

آلمان، ایتالیا و انگلستان همگی در سال ۱۹۰۲ برای مطالبه بدهیهای ونزوئلا به سواحل آن کشور حمله کردند. مداخلهٔ ایالات متحد و دکترین مونرو به حصول توافقی انجامید و در سال ۱۹۰۸ خوان وینسته گومیس به عنوان رئیس جمهور ونزوئلا اعلام شد و تا سال ۱۹۳۵ بر آن کشور حکومت کرد.

بی‌ثباتی سیاسی و جنگ داخلی در [به اصطلاح] مخروط جنوبی (آرژانتین، اوروگوئه، شیلی و برزیل) به یک هنجار و عرف تبدیل شد. اوروگوئه میان سالهای ۱۸۳۹ - ۱۸۵۲ سناریوی جنگی داخلی به نام گرا گرانده [جنگ بزرگ] میان حزب لیبرال (کلورادو) و حزب محافظه کار (بلانکو) بود. در آرژانتین، خوستو خوسه اوکیزا یک کنوانسیون مؤسسان (سانتافه) تشکیل داد که از آن یک قانون اساسی فدرال حاصل شد که دولت را متمرکز می‌ساخت. بوئنوس آیرس این قانون اساسی را نپذیرفت و اورکیزا بوئنوس آیرس را وادار کرد که بخشی از کشور را تشکیل دهد. به دنبال این قضیه قلمرو فدرال بوئنوس آیرس به وجود آمد. لاپلاتا پایتخت استان بوئنوس آیرس شد. بحرانی اقتصادی در آرژانتین (۱۸۹۰) منجر به ناآرامی اجتماعی و جنگ داخلی میان محافظه کاران و لیبرالها شد، که در تضعیف سامانهٔ سیاسی مورد حمایت متنفذین یا اولیگارشی، مؤثر بود.

هشتم. انقلابهای سدهٔ بیستم

فرایند ملت‌سازی یا کشورسازی در مکزیک پس از انقلاب ۱۹۱۰ پدید آمد. منازعهٔ مسلحانه میان جناحهای مختلف سیاسی، رهبران و گروههای اجتماعی با شکل‌گیری یک قانون اساسی و کنگره (کرآتور) که کارانزا را به عنوان رئیس جمهور جدید اعلام کرد، پایان گرفت. قتل او در سال ۱۹۲۰ راه را برای استیلای اوبرگون و جانشین دولا هوئرتا و الیاس کالیس گشود، که از سیاستی مبتنی بر تمرکز قدرت و خواهان بازسازی کشور، توسعهٔ سرمایه‌داری، و حمایت توده‌ای پیروی می‌کردند. «حزب انقلابی مکزیک» (PRM)، که بعدها به نام «حزب انقلابی نهادین» (PRI) شهرت یافت، در سال ۱۹۲۹ به وجود آمد. این حزب به مدت ۷۰ سال بر زندگی سیاسی سلطه داشته و شیوه‌های رأی‌گیری، فرنگ و مخالفت سیاسی را تنظیم کرده است.

در سال ۱۹۳۴ کاردناس به قدرت رسید و اصلاحات اجتماعی خود را بر پایهٔ توزیع زمینی، ملی‌کردن صنایع، آموزش و اتحادیه‌های کارگری به اجرا درآورد. از سال ۱۹۸۸، این سازمان سیاسی که ریشه در سامانه‌ای تک‌حزبی داشت شکافها در نواقص زیرساختاری خود را آشکار کرد، و جناح مخالف دست چپی به رهبری کوتوتموک کاردناس در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۸۸ دست‌آوردهای قابل توجهی کسب کرد. با این حال، کارلوس سالیناس دوگورتاری، نامزد «حزب انقلابی نهادین»، به ریاست جمهوری انتخاب شد.

در دورهٔ ریاست جمهوری سالیناس، قرارداد تجارت آزاد آمریکای شمالی (NAFTA) به امضای کانادا، ایالات متحد و مکزیک رسید و این در زمانی بود که قتلهای سیاسی عامهٔ مردم را وحشتزده کرده بود و سرخپوستان جنوب مکزیک، همچنین سازمانهای روستایی، علیه فقر و بیعدالتی در حال شورش بودند.

کوبا آخرین مستعمرهٔ اسپانیا در نیمکره [ی غربی] و نخستین این کشورها بود که اقتصاد و ساختار اقتصادی خود را متکی بر اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی پیشین قرار داد. در سال ۱۹۵۹ فیدل کاسترو در هاوانا جمهوری دموکراتیک اعلام کرد و برنامه‌ای انقلابی بر پایهٔ رفاه اجتماعی را در پیش گرفت. آن برنامه مشتمل بود بر تقسیم اراضی و ملی‌کردن صنایع. قطع روابط اقتصادی و دیپلماتیک با جهان سرمایه‌داری

شرایطی را به وجود آورد که موجب نهادینه‌شدن نظام کمونیستی در آن کشور شد.

فیدل کاسترو و حزب کمونیست کوبا کلیهٔ ابتکارات و اختیارات سیاسی و نظامی را در کنترول و انحصار خود دارد، و این وضعیتی است که به‌رغم حذف کمک اقتصادی و حمایت اتحاد شوروی در سال ۱۹۹۰، بدون تغییر بر جای مانده است.

نهم. چریکها

در سال ۱۹۸۷ رئیس جمهور اُسکار آریاس، رئیس جمهور کاستاریکا، برنامهٔ صلحی را برای آمریکای مرکزی مطرح کرد. این برنامه شامل یک آتش‌بس، عفو عمومی و ممنوعیت هر گونه کمک خارجی در حمایت از چریکهای «کنترا» اهل السالوادور و نیکاراگوآ بود. برنامهٔ او در اسکیپولاس (گواتمالا) به امضا رسید و برایش جایزهٔ صلح نوبل سال ۱۹۸۷ را به ارمغان آورد. در سال ۱۹۶۷ آناستازیو تاچیتو سوموزا خود را درست در میانهٔ یک بحران سیاسی در نیکاراگوآ به عنوان رئیس جمهور اعلام کرد. سه سال بعد «جبههٔ آزادی‌بخش ملی» به وجود آمد. این جبهه از حمایت وسیع روستاییان برخوردار بود و بعداً به «جبههٔ ساندینیستی آزادی‌بخش ملی» تبدیل شد. زمین‌لرزه‌ای در سال ۱۹۷۲ و قتل پدرو چامورو روزنامه‌نگار موجب جلب حمایت ناراضیان اعتدالی شد. سوموزا در سال ۱۹۷۹ از کشور گریخت و شورای بازسازی به رهبری رئیس جمهور منتخب ساندینیست، دانیئل اورتگا، برای اداره کشور در سال ۱۹۸۴ به وجود آمد. ایالات متحد توسط «جبههٔ دموکراتیک نیکاراگوآ» به ایذای «جبههٔ ساندینیستی آزادی‌بخش ملی» پرداخت. «جبههٔ‌موکراتیک نیکاراگوآ» در خارج از کاستاریکا به عملیات دست می‌زد، که در آنجا سیا از گروههای مسلحی که به نام کنتراها شهرت داشتند حمایت می‌کرد. در سال ۱۹۹۰ راه حلی که با مذاکره برای منازعه پیدا شد تضمینهایی را برای انتخابات فراهم آورد و در سال ۱۹۹۶ ناراضیان در انتخابات برنده شدند.

گواتمالا از اواخر دههٔ ۱۹۵۰ با کودتاهای مداوم روبه‌رو بود. در سال ۱۹۷۶، زمین‌لرزه‌ای شدید آن کشور را ویران کرد و برنامه‌ای برای بازسازی آغاز شد. در سال ۱۹۸۰ چهل نفر که همگی از روستاییان مایا بودند، در داخل سفارت اسپانیا، هنگامی که دژبانها به آن ساختمان حمله کردند، سوختند و مردند.

گواتمالا و بریتانیا در سال ۱۹۸۱ دربارهٔ استقلال بلیز به توافق رسیدند. در سال ۱۹۸۲ جنبشی نظامی ژنرال اِفراین ریوس مونت را به قدرت رساند. در سال بعد کودتایی نظامی اوسکار هومبرتو مِخیا ویکتورس را جایگزین مونت کرد. در سال ۱۹۸۷ همهٔ احزابی که در پارلمان نماینده داشتند (جز احزاب دست راستی) توافق‌نامه‌ای در دفاع از نظام دموکراتیک گواتمالا امضا کردند.

دولتهای کم‌دوام و مداخلات مسلحانهٔ نظامی در تاریخ جدید هندوراس پیشینه‌ای آشنا بشمار می‌رود. منازعات حل‌نشدهٔ هندوراس با نیکاراگوآ و السالوادور در سال ۱۹۸۰، به هنگامی که مداخلهٔ آمریکا برای تضعیف آرمان و سازمان ساندینیستی آن گونه منازعات را دست‌مایه و ابزار خود کرد موجب تشدید آن شد. به‌رغم پیوستن آنها به دومین پیمان صلح اسکیپولاس که با فراخوان لوئیس آلبرتو مونخه، رئیس جمهور کاستاریکا انجام شد (اوت ۱۹۸۷)، تنش ارضی میان آنها شدت یافت. حزبه و حمله‌ای علیه نیروهای ایالات متحد و کنترا در قلمرو هندوراس به کودتایی در تگوسیگالپا و دومین شهر بزرگ آن کشور یعنی سان‌پِدرو سولا انجامید.

رقابت میان شهرهای کیتو (محافظه کار) و گوایاکیل (لیبرال) در اکوادور در دوران جدید بسیار بدیهی و علنی است. ارتش در سال ۱۹۷۲ قدرت را به دست گرفت در حالی که در انتخابات ۱۹۷۸ خائیمه رولدوس آگیلرا برنده شده بود، که قانون اساسی مصوب مردمی را پذیرا شد. ده سال بعد، رودریگو بورخا کابالوس رئیس جمهور شد و برنامه‌هایی را برای کنترل بهره‌برداری از نفت که در دست بیگانگان بود اعلام کرد.

در سال ۱۹۴۸ در کولومبیا شورشی مردمی مشهور به ال بوگوتازا به رهبری خورخه گائیتان چپ‌گرا رخ داد. سرکوب و ناآرامی منجر به تشکیل نهضت چریکی شد که پس از به وجودآمدن جبهه‌ای ملی به وسیلهٔ لیبرالها و محافظه کاران آن نهضت تقویت شد. جبههٔ ملی تا سال ۱۹۷۰ در مسند قدرت باقی ماند و در این سال میگوئل پاسترنا [به ریاست جمهوری] انتخاب شد. در همین زمان نهضت چریکی تازه‌ای ظهور کرد به نام «ام-۱۹» (جنبش نوزدهم آوریل). قوانین عفو و بخشودگی در جنبش رئیس جمهوری بلیزاریو بتانکور شرایط خاصی برای آغاز مذاکرات پدید آورد. گروههای چریکی اصلی یعنی «ارتش مردمی آزادی‌بخش»، «نیروهای انقلابی مسلح کولومبیا»، «فارک» و «ام-۱۹» با آتش‌بس موافقت کردند. به علاوه فارک به یک حزب سیاسی رسمی تبدیل شد. در سال ۱۹۸۵، ساختمان دادگاه عالی دادگستری به وسیلهٔ «ام-۱۹» اشغال شد و منازعهٔ خشونتباری درگرفت که طی آن ارتش آن ساختمان را بازپس گرفت. از سال ۱۹۸۶ به بعد، دولتها ناچار بوده‌اند با نیروی فزایندهٔ فروشندگان مواد مخدر و کارتلهایی که برخی از آنها با سازمانهای چریکی مرتبط بودند مقابله نمایند.

پرو از سال ۱۹۴۸ کودتاهای مکرری را تجربه کرده و دارای رژیمهای نظامی بوده است (۱۹۴۸، ۱۹۶۲، ۱۹۶۳، ۱۹۷۵). در سال ۱۹۷۹، قانون اساسی جدیدی به اجرا درآمد و بلونده در انتخابات [ریاست جمهوری] در سال ۱۹۸۰ برنده شد. ظهور دوبارهٔ سازمان چریکی «سندرو لومینوسو» (راه درخشان) در عرصهٔ سیاسی منجر به برقراری حالت فوق‌العاده شد. هرج و مرج اقتصادی و ناآرامیهای چریکی نمودار مسائل مهمی بود که کشور را گرفتار کرده بود. نارضایتی از دولت، ناآرامی مردم را، در سطح عمومی، به دنبال آورد. این وضع سرانجام منجر به تشکیل جبهه‌های سیاسی جدیدی شد. مانند «جبههٔ دموکراتیک»، «اتحاد احزاب جناح

راست» و «جنبش برای آزادی» به رهبری ماریا وارگاس لوسا، نویسندهٔ سرشناس. گروههای دست راستی افراطی، مشهور به اسکوادرونس دولا موئرته (جوخه‌های مرگ)، به منظور گیرانداختن سندریستاس (چریکهای شورشی) به وجود آمدند. سازمان «راه درخشان» از رهبردهای سیاسی و نظامی استفاده می‌کند و با شعار و لفاظی مردم بومی دربارهٔ به اصطلاح «سوسیالیسم بومی» رقابت می‌کند. آلبرتو فوخیموری، مهندسی ژاپنی‌تبار، و جنبش او به نام «کامبیو ۹۰» در انتخابات ۱۹۹۲ پیروز شد. فوخیموری با حمایت کودتایی که با ارتش هماهنگ شده بود، مجالس مقننه را منحل و تضمینهای مندرج در قانون اساسی را معلق، و مشارکت در قدرت را باطل کرد و تنظیم قانون اساسی جدیدی را اعلام کرد. [فوخیموری به دنبال اعتراضات عمومی و علنی شدن فساد و افتضاح مالی در سال ۲۰۰۱ به ژاپن گریخت].

دهم. دیکتاتوری

سالهای دههٔ ۱۹۹۰ شاهد توسعهٔ رژیمهای سیاسی دیکتاتوری در مخروط جنوبی، طی دو مرحله، بود. مرحلهٔ نخست شاهد تحکیم ناسیونالیسم سیاسی بود که الگوهای توسعه گرایی صنعتی‌سازی داخلی هماهنگ شده با دولت ملی را تشویق می‌کرد. مداخله گران نظامی، هم در برزیل و هم در آرژانتین، در صدد اتحاد با مردمان و کسب و کارهای فوق ملی برآمدند، و همچنین کوشیدند مشروعیت داخلی و مردمی کسب کنند. در سال ۱۹۶۸ پرو نیز روش مشابهی در پیش گرفت. مرحلهٔ دوم با برچیدن دولت رفاه به وسیلهٔ نظامیان و به نام «امنیت ملی» شاخص می‌شد (آرژانتین، شیلی و اوروگوئه)، که موجب تضعیف عملکردهای اقتصادی دولت شد، و در عوض الگویی را در اقتصاد برگزید که طرفدار آزادگذاشتن عوامل و نیروهای بازار بود. این راهبردها همراه با نفی دستیابی نیروهای چپ به قدرت سیاسی، تضعیف توده گرایی و اجتناب از قطبی‌شدن ایدئولوژیک اتخاذ شدند.

ناسیونالیسم در آمریکای جنوبی بر مبنای تقویت جامعهٔ داخلی علیه نیروهای خارجی بنا شد. با تشویق سرمایهٔ خارجی، همراه با خصوصی‌سازی اقتصاد، تضادهایی بسرعت ظاهر شد، که پایان نیافت تا اینکه جهانی‌شدن در دههٔ ۱۹۹۰ سیاست اقتصادی را تحمیل کرد.

رژیمهای خودکامه، برخلاف ادعاهای خود، نتوانستند آغازگر رشد اقتصادی شوند، به وحدت ملی دست یابند و فقر و تنگدستی را کاهش دهند. شیلی و اوروگوئه مستقیماً راه نئولیبرالیسم را در پیش گرفتند، در حالی که در آرژانتین مبارزات ناسیونالیستی و توسعه گرایانه در داخل جناحهای ارتش تا زمانی که دولتهای دموکراتیک روی کار نیامد حل نشد. مورد قابل اشاره برزیل است، که با روی کار آمدن کاردوسو در دههٔ ۱۹۹۰ از نظم و قاعده‌اش در هم ریخت. اوروگوئه در سال ۱۹۵۲ قانون اساسی تازه‌ای را به اجرا گذاشت که در آن رژیمی شورایی مرکب از قوهٔ مجریه و «شورای ملی [هیأت] دولت» متشکل از نه عضو پیش‌بینی شده بود که، هر کدام به نوبت جانشین رئیس جمهوری می‌شد که دورهٔ او منقضی شده بود. این شیوه تا سال ۱۹۶۷ دوام آورد و در این سال نوعی نظام مبتنی بر ریاست جمهوری برقرار شد. اما در سال ۱۹۷۶ رژیمی نظامی رئیس جمهوری منتخب را از کار برکنار کرد، قانون اساسی معلق شد و احزاب سیاسی چپ منحل شدند. در سال ۱۹۸۶ به طور اجماع بازگشت به ثبات نهادینه شده برای سال ۱۹۹۴ مورد توافق قرار گرفت، و «حزب کلورادو» و نامزد آن خولیو ماریو سانگینتی در انتخابات برنده شدند.

سه سال منازعه بر سر تملک استان چاکو برای بولیوی فاجعه‌بار بود. در سال ۱۹۳۶، برقراری نوعی رژیم سوسیالیستی نظامی شرکت نفت استاندارد را مصادره کرد و قانون اساسی از لحاظ اجتماعی پیشرفته‌ای را برقرار کرد. مخالفت با حکومت نظامیان با تشکیل «نهضت ناسیونالیستی انقلابی» و «حزب انقلابی چپ» آشکار شد. انقلاب ملی بولیوی (۱۹۵۲) مشارکت ارتش را در دولت منتفی دانست و «نهضت ناسیونالیستی انقلابی» حکومت را به دست گرفت. دولت پاز استنسورو (۱۹۵۲ - ۱۹۵۶) انحصار قلع را در دست گرفت و صنایع معدنی را ملی کرد. در سال ۱۹۵۳ اصلاحات ارضی به اجرا گذاشته شد که مردمان بومی را به نیرویی سیاسی دارای بعد ملی تبدیل کرد. آن کشور از سال ۱۹۶۴ تا ۱۹۶۵ با تظاهرات مداوم دانشجویی علیه دولت رویاروی بود و فراخوان اعتصابی عمومی از سوی صنعت معدن اعلام شد. انتخاب رنه بارینتوس به ریاست جمهوری، در سال ۱۹۶۶، تا حد زیادی ناشی از حمایت یونتا یا شورایی نظامی بود. او با فعالیت اتحادیهٔ کارگری به مبارزه برخاست و آن را سرکوب کرد و پس از قتل چه گوارا در سال ۱۹۶۷ به جنبش چریکی پایان داد. از زمان مرگ بارینتوس موج مداومی از کودتا در سالهای ۱۹۷۱، ۱۹۷۸ و ۱۹۷۹ درگرفت و آن کشور درگیر بحرانی نهادینه شد. در سال ۱۹۸۹ هرنان سیلس سوآزو در انتخابات برنده شد و به ریاست جمهوری رسید. هیخینیو مورینیگو (۱۹۴۰ - ۱۹۴۸) پس از تغییرات متعدد ریاست جمهوری به مدت هشت سال با شیوه‌ای دیکتاتورمآبانه بر پاراگویه فرمانروایی کرد. کودتای آلفردو استروئسنر در سال ۱۹۵۴ مورینیگو را از کار برکنار کرد. او در سال ۱۹۵۸، ۱۹۶۳ و ۱۹۶۸ بار دیگر انتخاب شد. در سال ۱۹۸۳، او یک بار دیگر هم، برای هفتمین بار، انتخاب شد. در سال ۱۹۷۹ کودتایی نظامی با حمایت «حزب کلورادو» آن رژیم را سرنگون کرد و خوان کارلوس واسموی از «حزب کلورادو» در سال ۱۹۸۳ به ریاست جمهوری انتخاب شد.

سالوادور آلنده [آیِنده] سوسیالیست در سال ۱۹۷۰ در انتخابات ریاست جمهوری شیلی برنده شد. سه سال بعد، در ۱۱ سپتامبر، شورایی نظامی، به ریاست ژنرال اگوستو پینوشه، دولت دست چپی آیِنده را سرنگون کرد. در سال ۱۹۷۴، شورای نظامی قوای قانونگذاری و اساسی را در اختیار گرفت و پینوشه را به عنوان ریاست جمهوری اعلام کرد. او این مقام را در هشت سال متوالی حفظ کرد، تا اینکه در سال ۱۹۸۱ قانون اساسی تازه‌ای به تصویب رسید. در شیلی اعتصابها و تظاهرات عمومی

متعددی علیه رژیم نظامی و شیوهٔ استبدادی آن روی داد. پس از تلاش ناموفقی که برای سرنگونی پینوشه انجام شد، او در سراسر کشور حکومت نظامی اعلام کرد. دیکتاتوری پینوشه در شیلی (۱۹۷۳ - ۱۹۹۰) از لحاظ سیاسی به معنی نهادینه کردن ناسیونالیسم محافظه کارانه و خواهان همگون‌سازی جمعیت و کسب حمایت برای مشروعیت بخشیدن به برنامهٔ آن رژیم دربارهٔ حاکمیت سرزمینی و جذب و ادغام در بازارهای جهانی بود. این برنامه به معنی جعل یک «دشمن مشترک» ساختگی از هر چیز و هر کسی بود که عقایدش با دیدگاه و منطق رسمی و الگوی اجتماعی تحمیل شده از سوی آن رژیم خودکامه انطباق نداشت. جنگ علنی علیه کمونیسم بین‌المللی اعلام شده بود و تعقیب و آزار در تمام سطوح در ایدئولوژی، طبقه، جنسیت، قومیت و نژاد ملاحظه می‌شد. فشار داخلی و خارجی به برگزاری همه‌پرسی در سال ۱۹۸۸ کمک کرد که می‌بایست پینوشه را به مدت هفت سال دیگر در مسند قدرت نگاه می‌داشت. پینوشه در این همه‌پرسی بازنده شد و در دسامبر ۱۹۸۹ پاتریسیو آیلوین، یک دموکرات مسیحی و رهبر ائتلافی مرکب از ۱۷ حزب مخالف، در رأی‌گیریها پیروز شد. در سال ۱۹۹۳، ادواردو فری به به ریاست جمهوری انتخاب شد. در سال ۱۹۹۹ پینوشه در حالی که برای دیداری به لندن رفته بود تحت بازداشت خانگی قرار گرفت و با اتهامات نسل‌کشی و نقض حقوق بشر مواجه شد. او در سال ۲۰۰۰ آزاد شد.

در آرژانتین خوان دومینگو پرون در سال ۱۹۴۶ با حمایت «کنفدراسیون ملی کارگران» به ریاست جمهوری رسید. پرون به خاطر ایدئولوژی یا آرمانش شهرت یافت که در صدد بود عدالت اجتماعی را در حمایت از توسعهٔ اقتصادی و اجتماعی قرار دهد. او خدمات عمومی را ملی کرد اما در نتیجه بهای تولیدات کشاورزی در بازارهای بین‌المللی سقوط کرد. در سال ۱۹۶۲ در بحبوحهٔ یک بحران اقتصادی، ارتش قدرت را به دست گرفت، و در سال ۱۹۶۶ مقام ریاست جمهوری به ژنرال خوآن کارلوس اونگانیا واگذار شد. آرژانتینیها تا زمان بازگشت پرون از تبعید در شرایط ناآرامی عمومی اجتماعی زندگی می‌کردند. پیروان و حامیان پرون آرمان پرونیستی را در محیطی عموماً گرفتار تروریسم، مبارزهٔ سیاسی و تورم تا زمان مرگ او زنده نگاه داشتند. پس از کودتایی در سال ۱۹۷۶، شورایی نظامی به رهبری خورخه رافائل ویدِلا تشکیل شد که در نتیجه کلیه فعالیتهای سیاسی را ممنوع کرد و مخالفان را مورد تعقیب قرار داد.

خودکامگی و ناسیونالیسم توده گرا از خصوصیات تلاشی بودند که پرونیسم، به خاطر نیل به خودآگاهی ملی به عمل می‌آورد. حاکمیت سیاسی، استقلال اقتصادی و عدالت اجتماعی شعارهای آن بودند. در سال ۱۹۸۱، ادوآردو ویولا با اقتدار دیکتاتورمآبانه حکومت می‌کرد و مخالفت و نارضایتی سیاسی حتی از گذشته ریشه‌ای‌تر و افراطی‌تر شد، در عین حال که اوضاع اقتصاد به طور قابل توجهی رو به افول نهاد. در پایان همان سال، لئوپولدو گالتیِری قدرت را از چنگ ویولا خارج کرد. تأکید و اثبات دوبارهٔ حاکمیت بریتانیا نسبت به جزایر فالکلند [مالویناس] سقوط شورای نظامی را تسریع کرد و موجب شتاب در بازگشت وحدت و دموکراسی شد. در سال ۱۹۸۳ و رائول آلفونسین، نامزد «اتحادیهٔ رادیکال کشوری» یا «سیویک رادیکال یونیون» به ریاست جمهوری انتخاب شد. او مجبات مجازات اعضایی از شورای نظامی را که حقوق بشر را نقض کرده بودند فراهم آورد و هرگونه تضمین قانونی را که می‌توانست موجب مصونیت آنان شود حذف کرد. کارلوس سائول مِنِم در سال ۱۹۹۳ به ریاست جمهوری انتخاب شد و در سال ۱۹۹۵ بار دیگر انتخاب گردید. رئیس جمهور منتخب فرِنته پَئیس دولاروآ از «اتحادیهٔ رادیکال کشوری» در دسامبر ۱۹۹۹ جانشین مِنِم شد.

برزیل تا سال ۱۹۳۰ از نوعی ثبات سیاسی برخوردار بود تا اینکه بحران بزرگ اقتصادی که بر بهای قهوه تأثیری جدی گذاشت موجب ناآرامی گستردهٔ سیاسی شد. کشور فاقد اتفاق نظر و مشروعیت سیاسی بود و این خلاء را شورایی نظامی پر کرد که در سال ۱۹۳۰ کشور را به ژتولیو وارگاس تحویل داد. وارگاس رژیمی را بنیان نهاد که به نام دموکراسی مقتدرانه نامیده می‌شد و با این نام اختصارات گسترده و نامحدود خود را توجیه می‌کرد. برزیل در جنگ جهانی دوم پس از آنکه کشتیهای آن غرق شد علیه آلمان و ایتالیا اعلان جنگ داد. وارگاس در سال ۱۹۵۰ بار دیگر به ریاست جمهوری انتخاب شد اما بحران سیاسی و اقتصادی ادامه یافت. وارگاس پس از واگذاری اختیارات به ژو کافه فیلچ (۱۹۵۴)، خودکشی کرد. بازگشت به رژیم مبتنی بر ریاست جمهوری دیری نپایید و ژوائو گولارت در سال ۱۹۶۴ با کودتای دیگری سرنگون شد و اندکی بعد به اوروگوئه تبعید گردید. سه سال بعد، پس از آنکه شورای نظامی پارلمان را منحل کرد، کوستا ای سیلوا جانشین او شد.

خصومت‌ورزیدن و دشمنی نسبت به مخالفان به ویژگیهای رژیمهای نظامی پی در پی تبدیل شد. «تمامیت ارضی برزیل» به ایدئولوژی معنوی اِستادو نُوو [کشور جدید] بدل شد که برای نیل به رهایی از وابستگی مالی (ناسیونالیسم اقتصادی) و کسب حمایت از بخشهای میانی جامعه و مشارکت میهن‌پرستانهٔ طبقات کارگری در شیوهٔ اتحادیه‌های رسمی کارگری، اشکال و روشهای تمامیت‌خواهانه را در پیش گرفت.

دموکراتیزه کردن برزیل در سال ۱۹۸۵ همراه با پیروزی تانکردو نیوِس نامزد ریاست جمهوری از سوی «اتحاد دموکراتیک» آغاز شد، اما او پیش از عهده‌دار شدن آن مقام درگذشت و ژوزه سارنِی جانشین او شد. در سال ۱۹۸۹، فرناندو کولور دومِلّو و حزبش «بازسازی ملی» با حمایت مردمی برنده شدند، اما در سال ۱۹۹۲ او به فساد و کلاهبرداری متهم و از سوی مجلس نمایندگان از کار برکنار شد. معاون رئیس جمهور، ایتامار فرانکو، رئیس جمهوری شد. در سال ۱۹۹۴، پیروزی نصیب اقتصاددان بسیار محترم انریکه فرناندو کاردوسو شد.

جتولیو وارگاس در برزیل و خوآن دومینگو پرون در آرژانتین دیکتاتوریهای سیاسی‌ای را تحمیل کردند که به شدت متکی به توده گرایی و عوام‌زدگی بود تا بتوانند با سنتهای لیبرال و ناسیونالیسم نخبگان روشنفکر، و همچنین با گسترش روزافزون مارکسیسم مقابله کنند.

خشونت و نزاع تاریخ روابط ال سالوادور را با همسایگانش هوندوراس، نیکاراگوآ و گواتمالا تشکیل می‌دهد. خصومتهای متقابل تا برپایی مراسم جشن پیمان صلح در سال ۱۹۰۷ که کاستاریکا را هم شامل شد، به درازا کشید. به علاوه، سالوادوریها زندگی همراه با بحرانهای سیاسی و منازعات خشونت‌بار پی در پی را طی کرده‌اند. کودتایی نظامی در ۱۵ اکتبر ۱۹۷۹ دولت هومبرتو کارلوس رومِرو را سرنگون کرد، که شورایی متشکل از نظامیان و غیرنظامیان جانشین او شد. در رأی‌گیریهای انتخاباتی نامزدهای چپ‌گرا از مشارکت محروم می‌شدند، و فقط راست‌گرایان و نمایندگان میانه‌رو پذیرفته می‌شدند.

پیروزی آلوارو ماگانیای دست راستی موجب گسترش عملیات چریکی شد. از سال ۱۹۸۶ تا ۱۹۸۷ با برقراری مذاکراتی با چریکها تلاشهایی برای آرام کردن کشور به عمل آمد. در سالهای ۸۹ - ۱۹۸۸، «جبههٔ آزادی‌بخش ملی فارابوندو مارتی» حمله‌های چریکی خود را تشدید کرد و به پایتخت، سان سالوادور، گسترش داد. پیمان صلحی در سال ۱۹۹۲ به جنگ داخلی میان چریکها و ارتش پایان داد، و «جبههٔ آزادی‌بخش ملی» سلاح را بر زمین گذاشت و به یک حزب سیاسی رسمی تبدیل شد.

رژیمهای نظامی آمریکای جنوبی، با توجه به افول توده گرایی پس از جنگ جهانی دوم، به نام نظم سنتی سیاستهای محافظه کارانه و سرکوب‌گرانه‌ای اتخاذ کردند.

یازدهم. امپریالیسم

تا آستانهٔ سدهٔ بیستم برنامهٔ سیاسی مشخصی دربارهٔ جمهوریهای آمریکای جنوبی در ایالات متحد وجود نداشت. دکترین مونرو که در سال ۱۸۲۳ تنظیم شده بود به مفهوم رسمی سیاستی نبود که دیپلماسی ایالات متحد را نسبت به آمریکای لاتین تنظیم کند؛ آن دکترین تشکیل می‌شد از اصولی با دیدگاهی برای مقابله و جلوگیری از توسعه‌طلبی بیشتر اروپا. آن اعلامیه شامل عدم مداخله و پایان دادن به برنامه‌های استعماری محتمل فقط از سوی منافع اروپایی بود. در آغاز سدهٔ بیستم، ایالات متحد دیپلماسی متفاوتی را آغاز کرد که در آن فوریت تأمین مرزهای سرزمینی تعیین‌کننده بود، که می‌توانست تحکیم نظام یا سامانهٔ سیاسی آن کشور را تأمین کند و اقتصاد را توسعه بخشد. در سال ۱۹۰۱ متمم پلات [بر قانون اساسی] به ایالات متحد حق داد تا پورتوریکو را اشغال و در کوبا مداخله کند، و در جدایی پاناما از کولومبیا در سال ۱۹۰۳، که کنترل کامل دریانوردی در کانال پانامارا در اختیار آن کشور قرار داد، نقشی مؤثر ایفا کرد.

درک و تصوری بیشتر دربارهٔ سرنوشت جمهوریهای آمریکای لاتین هنگامی بروز کرد که ونزوئلا در سالهای ۱۹۰۲ - ۱۹۰۳ در مقابل تجاوز انگلستان و ایتالیا و آلمان مقاومت کرد که منجر به اشغال، مداخله و دخالت در جایگزین‌کردن دولتهای محلی شد. ظهور فرانکلین روزولت در سال ۱۹۳۲ و سیاست حسن همجواری و عدم مداخلهٔ او حاکی از فصلی تازه در روابط ایالات متحد با کل کشورهای اسپانیایی زبان آمریکا بود. حاصل آن الغای متمم پلات در سال ۱۹۳۴ و خارج‌شدن از هائیتی در سال ۱۹۳۴ بود. اما در جبههٔ اقتصادی وابستگی عظیمی هنوز غالب بود، تا جایی که اقتصادهای اغلب کشورهای آمریکای لاتین بر پایهٔ بخش کشاورزی ـ صنعتی قرار داشتند، که به شدت بر نوسانات اقتصاد داخلی آمریکا متکی بود.

اقدام نظامی در نتیجهٔ اختلافات ارضی در برخی مناطق جنوبی نه فقط ایالات متحد آمریکا، بلکه بریتانیای کبیر را نیز درگیر کرده بود، و ادعای حاکمیت بریتانیا نسبت به جزایر فالکلند شوق ناسیونالیستی را در سال ۱۹۸۲ تشدید کرد. سازمان ملل متحد هر دو طرف مناقشه، یعنی آرژانتین و بریتانیای کبیر را تشویق کرد که راه حلی صلح‌آمیز بیابند.

امروزه ملل آمریکای لاتین تمایل خود را به تأمین حاکمیت سیاسی و استقلال فرهنگی ابراز می‌دارند، که به‌رغم رواج و استیلای وابستگی اقتصادی در آمالهای جمهوری‌خواهانه برای اعمال حق خودمختاری و وحدت ملی متمرکز و متجلی شده است. در به اصطلاح موزائیک و ترکیب قومی و اجتماعی به شدت گوناگون آمریکای لاتین، روند و گرایش به سوی توده گرایی و وحدت‌بخش داخلی و ناسیونالیسم دفاعی کماکان به بقای خود به صورت پدیده‌ای بسیار آشکار و بدیهی ادامه می‌دهد.

دوازدهم. وابستگی به سرمایهٔ خارجی

الحاق و انضمام تدریجی آمریکای مرکزی و جنوبی به اقتصاد جهانی و سامانهٔ سیاسی بین‌المللی ساختار جدیدی حاکی از به هم‌وابستگی با توجه به پیشرفته‌ترین اقتصادهای جهانی به وجود آورد. این پدیده روندها و گرایشها و شیوه‌های تحلیلی متفاوتی را پدید آورد که در آن تئوری یا نظریهٔ وابستگی ــ و روابط متقابل اقتصادی‌اش در میان طبقات اجتماعی در آمریکای لاتین ــ برجستگی ویژه‌ای دارد. سرمایه خارجی و مهاجرت، همچنین ثبات قیمتهای بین‌المللی کالاها، شالوده‌ای برای توسعهٔ اقتصادی آن نیمکره به وجود آورده است. اشارات ضمنی به جوامع مختلف را در پدیدآمدن سیاستهای ملی و رشد دخالت دولت در مدیریت و مالکیت منابع استراتژیک با راهبردی می‌توان ملاحظه کرد.

تکمیل زیربنایی مستلزم رعایت نیازهای بازاری بالنده و رو به رشد از جمله ساخت راه‌آهنهایی بود که سواحل اقیانوس اطلس و اقیانوس آرام را به یکدیگر متصل نماید. بحران اقتصادی جهانی در سا ۱۹۲۹ در اقتصادهای در حال توسعهٔ آن منطقه عمیقاً تأثیر گذاشت.

نوعی اقتصاد مبتنی بر مزرعه‌داری در شمال برزیل با استفاده از نیروی کار سیاه‌پوستان توسعه یافت، در حالی که در جنوب نخست استخراج معادن توسعه یافت و به دنبال آن کشاورزی و مزرعه‌داری در دستان جامعهٔ در حال رشد مهاجران اروپایی تمرکز یافت. اهمیت حیاتی

بهره‌برداری در اقتصاد برزیل تا نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم باقی ماند. اقتصاد کاستاریکا بر پایهٔ تک‌محصولی موز قرار گرفت و پس از به وجودآمدن شرکت آمریکایی «یونایتد فروت» در سال ۱۸۹۹ موجب جلب علاقه و توجه دائمی سیاستهای ملی به این بخش گردید. کشاورزی در آرژانتین با گسترش دامپروری با سرمایه خارجی و جذابیت سرمایه گذاری برای مهاجران اروپایی از سال ۱۸۶۰ به بعد پیشرفت قابل ملاحظه‌ای کرد. صنعت استخراج معادن از سال ۱۸۶۰ تا ۱۸۷۰ با ورود سرمایه‌های خارجی (از شیلی و بریتانیا) و به اجرا گذاشتن فناوریهای جدید فعالیت خود را از سر گرفت.

ونزوئلا از لحاظ روابط متقابل و تعاملی که میان سیاست و اقتصاد وجود داشت مورد خاصی است. از اوایل دههٔ ۱۹۴۰ آن کشور شاهد رفت و آمد دولتها بود که این وضع تا سال ۱۹۶۹ و به قدرت رسیدن رافائل کالدِرا ادامه داشت. کالدرا به توسعه و ترویج صنعت توجه و اکتشاف و بهره‌برداری از نفت را تشویق کرد. به خاطر نفت رفاه اقتصادی فوق‌العاده‌ای حاصل شد و به دنبال آن نوبت به ملی‌کردن صنایع نفت و آهن رسید. در سال ۱۹۸۰ اقتصاد از کشف منابع مهم بوکسیت در منطقهٔ آمازون نیز منتفع شد.

به هر حال، در سال ۱۹۸۳، کاهشی قابل توجه در بهای نفت تأثیری جدی در اقتصاد برجای گذاشت و دولت را وادار به منتفی کردن طرحهای بعدی صنعتی و کاهش ارزش پول ملی (بولیوار) کرد. وقتی مذاکرات بر سر بدهیهای خارجی جریان داشت، اجرای برنامه‌های ریاضت‌کشی به عاملی اساسی تبدیل شد. در سال ۱۹۸۶ رئیس جمهور جائیمه لوئیزینچی برنامهای تعدیل اقتصادی دیگری را اعلام کرد که کاهش بیشتر بهای نفت موجب و انگیزهٔ آن بود. سه سال بعد، کارلوس آندرِس پِرز توصیه‌های صندوق بین‌المللی پول را به اجرا گذاشت، که شامل سیاستهای سخت و دقیق اجتماعی بود که قدرت خرید را به شدت کاهش داد، مصرف را محدود کرد و بر تورم افزود. این برنامهٔ اقتصادی به شدت منفور بود و منجر به کودتایی نافرجام در سال ۱۹۹۲ شد. متعاقباً دموکراتهای مسیحی جای خود را به گروه دست راستی «اقدام دموکراتیک» دادند.

در پایان دههٔ ۱۹۳۰، از آنجا که صنایع راهبردی انرژی، ترابری و معدنی بیش از حد در اختیار خارجیان بود، کنترل فزایندهٔ دولت در اقتصاد ملی به هدفی عملگرایانه بدل شد. در مکزیک، لازارو کاردناس شرکتهای نفتی، خطوط آهن و بیمه را در سال ۱۹۳۸ ملی کرد. او برای دستیابی به این هدف روستاییان و کارگران را متحد کرد و سیاست صنعتی‌سازی و گسترش بازار داخلی را تشویق نمود. در سال ۱۹۸۲ خوزه لوپز پورتی‌یو [پورتیلو] بانکهای مکزیک را ملی کرد. این سیاست در فاصلهٔ سالهای ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱ به هنگامی که رژیم کارلوس سالیناس اقدام به خصوصی‌سازی سامانه یا سیستم بانکی کرد جریانی معکوس را در پیش گرفت.

در شیلی، دولت سالوادور آلنده [آینده] نیز به ملی کردن معادن و بانکها اقدام کرد، در حالی که در آرژانتین خوان دومینگو پرون برنامهٔ جاه‌طلبانه‌ای برای «آرژانتینی‌سازی» سرمایه گذاری خارجی و خدمات عمومی و برای در اختیار گرفتن کنترل بانکداری و امور مالی تنظیم می‌کرد. او بانکهای مرکزی، خطوط آهن، بیمه، سامانه‌های تلفن، و کشتیرانی را ملی کرد. در بولیوی، ویکتور پاز استنسورو برنامه وسیعی را برای ملی کردن صنایع معدنی وضع کرد که مردمان بومی را در کل ملت ادغام می‌کرد. این سیاست حتی تأثیری بیگانه‌ستیزانه داشت که دخالت بیگانگان در ارتش را ممنوع و مهاجرپذیری را محدود می‌کرد. احزاب لیبرال ونزوئلا و پرو نیز برنامه‌هایی با جنبه‌های ناسیونالیستی وضع کردند. رومولو بتانکورت در ونزوئلا «حزب ناسیونالیست انقلابی» را پایه گذاری کرد، و در پرو، ویکتور هایا دولا توره با بنیانگذاری «حزب انقلابی توده‌ای اتحاد آمریکا»، خواستار ملی‌شدن زمین و صنعت شد.

اشکال دیگر دخالت دولت را در کشورهای بولیوی و اکوادور می‌توان ملاحظه کرد، که کوشیده‌اند اقتصادهای خود را تنوع بخشند و کشاورزی را به پیش برند. این دولتها همچنین به تأمین گزینه‌هایی و معوضهایی برای هزاران روستایی اقدام کردند که عادتاً زندگی خود را با کشت مواد مخدر تأمین می‌کردند. همکاری این کشورها با ایالات متحد در مبارزه با نقل و انتقال مواد مخدر منجر به منازعات خشونت‌آمیزی میان تولیدکنندگان کوکائین و ارتش شد.

خلاصه آنکه، توده گرایی ملی و استقلال اقتصادی ناکام ماند و ارتشها مدافع «مداخلهٔ مستقیم» شدند، که به آنها اجازه می‌داد قدرت را به چنگ آورند و برنامه‌های اجتماعی و اقتصادی به ارث مانده از دولتهای اصلاح‌طلب را بازسازی کنند.

سیزدهم. مهاجرت

امتزاج و آمیزهٔ فرهنگی و نژادی از خصوصیات جمهوریهای ناحیهٔ قاره‌ای [آمریکای جنوبی] است. جریان مداوم مهاجران از دورانهای استعماری تاکنون همراه با پایداری و بقای مردمان بومی موجب این پدیده است.

تاریخ مهاجرتها در ارتباط با شکل‌گیری ملت جدید یا مدرن در [به اصطلاح] مخروط جنوبی به گسترش و توسعه‌ای باز می‌گردد که در سدهٔ نوزدهم در اثر انقلاب صنعتی پدید آمد، که مناطق مختلف اروپا را به حاشیه کسادی و حداقل سودآوری کشاند و موجب بیکاری فزاینده شد. شهروندان ایتالیایی و اسپانیایی، همچنین ناراضیان سیاسی، به دنبال زندگی بهتر و دموکراتیک‌تر در جای دیگر به ترک قارهٔ قدیم پرداختند.

سه نوع و گروه از مهاجران اروپایی را می‌توان مشخص کرد: (۱) جمعیت و اسکان‌گزینی در (به اصطلاح) سرزمینهای مسکونی (مخروط جنوبی)، (۲) نیروی کار در بخش ابتدایی (مناطق جنوبی و آند)، و (۳) ناراضیان سیاسی (مکزیک). خوسه خوآن بالماسه در آرژانتین (۱۸۸۶ - ۱۹۰۱) طرفدار ورود شهروندان اسپانیایی و ایتالیایی، همراه با افزایشی در وسایل و ابزارهای ارتباطی و آموزش و پرورش بود، تا بتوان

ملتی با ریشهٔ اروپایی ساخت.

اوروگوئه، آرژانتین و جنوب برزیل شاهد سیل بزرگ مهاجران اروپایی بودند که یا هویتهای ریشهٔ قومی خود را نگاه می‌داشتند یا تغییر می‌دادند. مهاجرانی که در جنوب اسکان یافتند از انگیزهٔ استعماری قدیمی برای تصرف زمین الهام نگرفته بودند بلکه در عوض تجلی نیروی کار مهم و ارزشمندی بودند که قصد داشت جانشین نیروی کار سرخ‌پوست و سیاه‌پوست شود و بر آنان پیشی بگیرد. این مهاجران علاقه‌ای به ایجاد کشوری ملی متعلق به خودشان نداشتند، بلکه بیشتر در صدد بودند جذب فعالیتهای مختلف اقتصادی کشور مقصد خود خصوصاً در بخش مهم داخلی بشوند، و حقوق فردی و شهروندی اخلافشان را تأمین کنند. گروههای صنعتی در آرژانتین از اقدام دولت در ممنوع‌کردن خارجیان از مشارکت در اصلاحات اجتماعی حمایت می‌کردند، در حالی که در اوروگوئه خارجیان به پدیدآمدن ایدئولوژیهای ناسیونالیستی کمک کردند. مکزیک، آمریکای مرکزی، پرو و کولومبیا همگی انگیزه‌هایی برای جذب مهاجران اروپایی فراهم آوردند، اما نتیجه چندانی حاصل نشد و شمار مهاجران اندک بود. شیلی پیش از جنگ جهانی اول پذیرای موج قابل توجهی از مهاجران اروپایی شد، اما هنگامی که مهاجران به طور فزاینده خواهان شرایط و انگیزه‌های بهتری شدند این جریان کاهش یافت.

دو جنگ جهانی عوامل مؤثری در تحریک مهاجرت عظیم اروپاییان به سوی کشورهای آمریکایی بودند. رژیمهای دیکتاتوری موسولینی در ایتالیا و هیتلر در آلمان و فرانکو در اسپانیا شمار بزرگی از آوارگان سیاسی و مردان و زنان زجردیده پدید آورد. شورش نظامی اسپانیا (۱۹۳۶ - ۱۹۳۹) گردهمایی از روشنفکران و دانشگاهیان اسپانیایی را بیرون راند که اقیانوس اطلس را پشت سر گذاشتند و به شکوفایی و تجدید حیات فرهنگ و تعلیمات عالی برخی از کشورهای آمریکای لاتین، بویژه مکزیک، کمک کردند. آنان در مکزیک اعضا و سازماندهندگان نهادهای فرهنگی و مطبوعاتی شدند، و علوم و ادبیات و فلسفه را پیش بردند و ترویج کردند.

اعتقاد عمومی بر این قرار گرفته است که [ترکیب] مهاجرت در قارهٔ آمریکا نمایانگر الگوی زیر بوده است: مهاجران آسیایی [هندی و چینی] در پرو؛ تأثیر خاور میانه‌ایها در اکوادور، کولومبیا و ونزوئلا؛ حضور ایتالیاییها و اسپانیاییها در به اصطلاح مخروط جنوبی؛ و ترکیبی از سیاهان و اروپاییان در برزیل. یهودیانی هم از اروپای شرقی، و تعداد بسیار کمتری از کشورهای اروپای مرکزی، مهاجرت کردند.

در مکزیک و آمریکای مرکزی، مستیزوها یا دورگه‌های اروپایی و سرخپوست شاخص ساکنان به حساب می‌آیند. از لحاظ جامعه‌شناختی، ریشهٔ مستیزوها به ساختار نژادی متعارف دوران استعمار باز می‌گردد که بر پایهٔ امتزاج اروپاییان، سرخپوستان و آفریقایی‌تباران قرار داشت. در سدهٔ هفدهم، برتری جمعیتی مستیزوها عملاً قابل تشخیص بود. مهاجرت، جذب و همگون‌شدن و مرگ و میر در طی دورانهای استعماری و ملی مرزهای میان هیسپانیک یا اسپانیایی‌تباران و بومی‌تباران را در این اصل و ریشهٔ مطلوبیت‌یافته در هم آمیخته و نامشخص کرده است.

خصوصیت و ویژگی غالب در آمریکای جنوبی بیشتر هیسپانیک گرایانه یا اسپانیایی تبار است تا مستیزوگرایانه یا مختلط، و ورود گروههای مختلف مهاجران به شکل‌گیری ملتی که ریشه‌های فرهنگی آن بر پایهٔ سنتهای هیسپانیک قرار داشت، کمک کرده است.

چهاردهم. هویت ملی و حیات فرهنگی

تلاش برای یافتن هویت ملی در میان هنرمندان و نویسندگان آمریکای مرکزی و جنوبی ایده و تفکری مکرر بوده است. تلاشهای فردی و اجتماعی و همچنین خلاقیت، در تعریف و شناساندن و تسجیل طرز فکر و شیوهٔ ویژهٔ هر یک از ملل آمریکای لاتین مشارکت داشته‌اند و این مشارکت و نقش به‌رغم تأثیر فزایندهٔ تفکر اروپایی (لیبرالیسم و رومانتیک‌گرایی) بوده است. باستان‌شناسی در مورد مکزیک مصداق دارد، جغرافیا در مورد اکوادور، معماری و موسیقی در مورد برزیل، شعر در مورد شیلی و [رقص] تانگو در مورد آرژانتین.

روشنفکران و متفکران به «کشف دوباره» یا «اختراع» آمریکا به عنوان میهنی گسترده کمک کردند، و با این کار استثنایی‌بودن میراث اروپایی را تسجیل می‌کردند ـ یعنی این دیدگاه که آن ملل (از لحاظ خصوصیات) بیشتر هیسپانیک [یا اسپانیایی‌تبار] یا لوزیتانیایی [یا پرتغالی‌تبار] هستند تا بومی. اما این دیدگاه به طوری گریزناپذیر می‌بایست با بن‌بست اثبات و مهم نمایاندن بومی‌مداری در مقابل عمومیت‌گرایی یا فرهنگ بومی در مقابل اروپایی‌گرایی در کشمکش قرار می‌گرفت. ملل به شیوه‌ای متضاد پدید آمده‌اند. در حالی که تجلیل از ارزشهای سرخپوستی یا «آمرایندیان» در اجرای سیاستهای فرهنگی بسیار مهم بود، همین ارزشها با قوانین و معیارهای فرهنگی متعالی که گرایش به ناچیزشمردن یا نادیده گرفتن ثروت سنتهای گذشته داشت در تضادی آشکار قرار داشتند.

تاریخ فرهنگی این قاره برای درک فرهنگ جدید ناسیونالیسم و هویت ملی مهم است. در مکزیک ایدئولوژی مستیزو [یا نژاد آمیخته] و کهن الگو یا نمونهٔ معیار مستیزو سهم مهمی در مکزیکی‌سازی (یا همگون‌سازی) مردمان بومی و در تعیین حدود هویتی جهانی برای کل ملت داشته است. اهمیت آن در بازتاب‌دادن شالودهٔ قومی ملت معیار یا نمونهٔ آمریکای لاتین به پدیدآمدن کتاب‌شناسی قابل توجهی منجر شده است که با جنبه‌ها و زوایای گوناگون این پدیده سر و کار دارد. یک چنین رهیافتی در خلق تفکر سیاسی نژاد تکاملی تجلی پیدا می‌کند که در دههٔ ۱۹۲۰ به پندار خوسه واسکوسلوس آمده است. دوران طلایی مستیزو دوستی شیوه‌ها و راههایی برای پروراندن تخیل و تصور اکثریتی از مردم در اختیار آمریکای لاتین قرار دارد. سه قرن حکومت استعماری «انسان

آمـریکایی» را پـدید آورد کـه حـاصل فـرهنگ‌پذیری نـاشی از تـحمیل شیوه‌های زندگی اسپانیایی و پرتغالی است. در مکزیک، این کهن الگو و ایدئولوژی حامل اسطورهٔ قومی مشترکی دربارهٔ نـاسیونالیسم است کـه فراخوان وحدت «ریشه و شایستگی» است. و این اسـطوره طبق بـرخی شاخصهای جامعه‌شناختی به عنوان چوب اندازه گیری و مـعیاری بـرای همگرایی و همبستگی ملی به کار رفته است. شاخصهایی از قبیل: زبان (اسپانیایی)، دین (مسیحیت) و فرهنگ (آشتی و ادغامی میان سنتها و رسوم بومی و اروپایی). داستان مستیزو [یا اختلاط نژادی] به وسیلهٔ ابزارهای جدید (روزنامه‌ها، کتابهای درسی مدارس و آمارها) در سراسـر جـامعه منتشر می‌شود.

امتزاج فزاینده و اختلاط نژادی به صورت جلوه و ترکیبی عادی از این قاره درآمده است. مهاجرت بزرگ اروپـاییان در اوایـل سدهٔ بیستم بـر ساختار استعماری بومی سایه افکند. نخبگان سفیدپوست آمریکای لاتین کوشیدند جوامع را از طریق «مهندسی قومی» به وسیلهٔ آموزش، اخلاقیات و رژیم غذایی جوامعی بسازند. ریشهٔ قومی اروپـایی بـرای ادغام گـروه تـحت سـلطهٔ قـومی کفایت نـمی‌کرد. نـخبگان سـفیدپوست آرژانـتین ایتالیاییها، لهستانیها، روسها و یهودیان را به عنوان تهدیدهای بالقوه برای شکل‌گیری هویت ملی تلقی می‌کردند. گمان بر این بود که این گروهها از طریق آموزش با ملت همگون و یکسان می‌شوند.

فرهنگ ملی برزیل به‌رغم تفوق، رفتارهای تبعیض‌آمیز و نژادپرستی نـخبگان سـفیدپوست بـرزیلی خلاقیت آفریقای را جـذب کـرده است. هارمونی یا همـسازی قومی به گونه‌ای آرمـانخواهـانه در لذت مشـترک کارنوال، جذب گسترده موسیقی و مذهب آفریقایی‌تباران، یـا نـمادهای جنسی و شهوانیت نژادینه شده تجسم یافته است.

آرژانتین و شیلی گرایش به تأکید بر پیوندهای اروپایی خود داشته‌اند، و این برخـلاف خـصوصیت بـومی بـولیوی و پـرو یـا راه و رسـم زنـدگی آفریقایی ـ آمریکایی در برزیل است.

هنرهای ملی و فرهنگهای توده‌ای آمریکای مرکزی و جنوبی بیانگر روابط درونی پیچیده و تاریخی بـاشندگان گوناگون آن است. نـخبگان روشـنفکر و تـاریخهای مـردمی از طـریق نگـاهداری و سـاختن افکـار و ایده‌ها، هنرهای دستی، ادبیات، نقاشی و موسیقی بر اصالت هر ملت تأکید کرده‌اند. جنبشهای ادبی و نویسندگان خصوصاً و علناً در سدهٔ بیستم، بـا نشان دادن ابتکار هم در شکل و هم در محتوا، از اصالت [سبک] آمریکایی دفاع کردند. نثر و نظم به آفرینش و بازآفرینی شـخصیتهای مـثالی و کـهن الگو پرداختند که مناطق جغرافیایی مختلف این قاره را، از «سرخپوستان» مکـزیکی و آمـریکای مـرکزی و «چـارو»هـای مکـزیک گرفته تـا «گائوچو»های آرژانتینی و باشندگان قبیله‌ای برزیل را انباشته‌اند. متنها و نگــارشهای مـفصل و مـداوم از زنـدگی روزمـره، طـبیعت‌گرایـی و واقعیت‌گرایی منجر شد به ستایش از مناظر طبیعی، بدوی‌گرایی، زیبایی، جانوران، گیاهان، مناطق کوهستانی، پامپاها یا جلگه‌ها و چـمن‌زارهـا، سلواها یا جنگلهای انبوه و سرتائون (سی‌یرا یا سلسله جبان برزیلی). اما ادبیات در عین حال به ابزاری بدل شد برای ستایش هویتهای گوناگونی که در سراسر این قاره پراکنده‌اند.

منطقه آند و دنیای کچوآ در آثار خوسه مـاریا آرگـداس (۱۹۶۹ - ۱۹۱۱) از لحاظ چشم‌انداز مورد ستایش قرار گرفته‌اند. آرگداس نویسنده و انسان‌شناسی بود که در میان مـردمان کـچائو زنـدگی می‌کرد و دربـارهٔ تشکل اجتماعی و ادغام مـحتمل آنـان در جـامعهٔ پـرو دیـدگاهی عـرضه داشت. نخست اینکه منازعهٔ گریزناپذیری را کـه مـیان سـرخپوستان و سفیدپوستان وجود داشت دریافت، و دوم اینکه قبول داشت کـه فـناوری غربی باید در زندگی بومیان نقشی بازی کند به شرط آنکه میراث جمعی، همبستگی متقابل، و احترام به طبیعت کـه در مـیان آنـان وجـود داشت محفوظ بماند و نگاهداری شود. نویسندهٔ دیگری که عمیقاً تـحت تأثیر اساطیر و پیشینهٔ سـرخپوستان قـرار داشت مـیگوئل آنـخل آسـتوریاس گـواتـمالایی (۱۸۹۹ - ۱۹۷۴) بـود. او در کتاب خـود انسـانهای مـایا (۱۹۴۹) با استفاده از واژه‌ها و نمادها نوعی دنیای مایایی را می‌آفریند.

امـور و عـلایق دیگـر، هـمچنین عـنوانهاو مـقولات دیگـر، مـوجب مشخص شـدن و تـوصیف مـجموعهٔ نـویسندگان، تـحلیل‌گران و شـاعران نـامداری شـد، از جـمله اوکـتاویا پـاز، کـارلوس فـوئنتس و روزاریـو کـاستیانوس [کـاستلانوس] (مکـزیکی)؛ خـورخـه لوئیس بـورخس (آرژانتینی)؛ وکابری‌یل میسترال و پابلو نرودا (شیلیایی).

مقولات بومیانه و تـجلیل در فـرهنگ پـیش از [کـریستف] کـلمب عناوین رایجی بوده‌اند که در تنوع گستردهٔ گونه‌های مـختلف هـنری از جمله موسیقی، ادبیات و نقاشی آشکار است. مثلاً برنامهٔ مـلت‌سازی در مکزیک از سوی سیاستها و ایدئولوژیهای مستیزایی [دورگه] و بومیانه‌ای هدایت و حمایت می‌شد که به خاطر آن از انسان‌شناسی و باستان‌شناسی بـه عـنوان نـقطهٔ آغـازی مشـروع استفاده می‌کردند. «شیوهٔ زنـدگی سرخپوستی» به صورتی غیر عملی و موهوم در به وجود آوردن خصوصیتی ملی در قالب هـنرها بـه اهـمیت یـافت. در مکـزیک، نـقاشی دیـواری و باستان‌شناسی از موارد مورد نظر هستند. بویژه، هنرمند مکزیکی، دیـئگو ری‌ورا پیچیدگیهای مسائل سیاسی و اجتماعی کشور را با استفاده از فنون جدید به صورت نقاشیهای در اندازه‌های یادبود ترسیم می‌کرد. اوروزکو، زیکه‌ئیروس، مونتنگرو، گره‌رو، کاهلو و کوستا نیز در شمار دیگران، بـه این نیاز برای استفاده از زبانی که از آن خودشان باشد ادامه دادند کـه بـه شکوفایی هویت مکزیک کمک کرد.

موسیقی نیز نقش مهمی ایفا کرد. آهنگساز مکزیکی خوسه رِوئلتاس، موسیقی را با افکار دیگری که در سر داشت می‌آفرید که گویای احساست، تجربیات و نواهایی بود که دنیاهای امروز و گذشته‌های تخیلی دور را به همراه داشت.

نیاز مردمان آمریکای لاتین به اینکه خود را از اسپانیای مادر میهن به دور نگاه دارند نیز بازتابها و پـرسشهایی فلسفی دربـارهٔ ریشـه و مـقصد مردمان آن قاره را در خود داشت. در سدهٔ بیستم، ثـمرات ایـن فـلسفه بـر یگانگی و وحدت ناشی از سهیم‌بودن در زبان، فرهنگ و مذهبی مشترک

تأکید داشت، که کاملاً بر خلاف همسایه‌های انگلیسی زبان بخش شمالی آن قاره بود. از جمله فیلسوفان آمریکای لاتین از آلفونسو کاسو و خوسه واکونسه لوس در مکزیک، کورن و اینخنیئروس در آرژانتین، رودو و واز فرئیرا در اوروگوئه، پائولو پرادو و سرجیو بوآرکه دو هولاندا در برزیل، و آلسه‌ئو آموروسو در پرو می‌توان نام برد.

پانزدهم. فرهنگ جدید ناسیونالیسم

آموزش توده‌ها رسماً ابزاری را پدید می‌آورد که به وسیلهٔ آن نیل به پیشرفت، جامعه‌ای متمدن و آزادی امکان‌پذیر می‌شد. انحصار تدریجی آموزش دولتی در سال ۱۸۲۰ آغاز شد. اصلاحات آموزشی و برنامه‌ریزی دیوانسالارانه از جمله در سامانه‌های آموزشی شیلی، آرژانتین، کولومبیا، پرو و مکزیکو به وجود آمد. در اواخر سدهٔ نوزدهم، برزیل و مکزیک پوزیتیویسم یا مکتب مثبته و واقع‌گرایانه را به عنوان ایدئولوژی و مسلک رسمی خود برگزیدند، و آن را به عنوان رهنمونی در سازمان‌دادن آموزش و پرورش و همچنین تعالی فرد و اعتقاد به پیشرفت، آزادی، جمعیت و علم به کار بردند. نخستین شعار این تعهد و اقدام آموزشی چنین بود: «آموزش برای رستگاری است»، و بدین دلیل آموزش و پرورش همیشه باید رایگان و اجباری باشد.

این قاره از سال ۱۹۵۰ از دستیابی به آموزش عمومی و اجباری در سطحی گسترده برخوردار بوده است. امروزه تعداد دانش‌آموزان در همهٔ سطوح ۱۰۰ میلیون و تعداد معلمان و مدرسان ۵ میلیون نفر است (از این تعداد، ۲/۵ میلیون نفر در آموزش عالی خدمت می‌کنند). هزینه‌های آموزشی تقریباً به ۴/۱ درصد تولید ناخالص ملی هر کشور بالغ می‌شود. بین سالهای ۱۹۵۰ و ۱۹۸۷ شمارگان روزنامه‌ها به ۳۶ میلیون نسخه در روز رسید. علاوه بر هزارها شبکهٔ رادیویی، برآورد می‌شود که برای هر ۱۰۰۰ نفر باشنده ۳۳۲ دستگاه تلویزیون وجود داشته باشد. وجود مدارس و دستیابی به رسانه‌های جمعی به توسعهٔ سوسیالیزه شدن توده‌ها کمک کرده است. یک چنین فرایند حیاتی ترکیب و پیوند عمومی با تجدد (گر چه آهسته است) موجب دستیابی به اطلاعات می‌شود، بدین ترتیب به مردم کمک می‌کند در تجربیات مشابه شریک شوند، اهداف مشابه داشته باشند، و الگوهای مصرفی جهانی را اقتباس کنند.

آمریکای مرکزی و جنوبی فرهنگی میهن‌مدارانه پرورانده که بر پایهٔ عشق به میهن و احساس دفاع از سرزمین و حاکمیت قرار دارد. بخشی از این فرهنگ میهنی به صورت مناسک و تشریفات، یادبودها، جنبشها و مراسمی که به مناسبتهای صدمین سالها برگزار می‌گردد، و همچنین به صورت بزرگداشتهای تشریفاتی قهرمانان و پرچمها متجلی می‌شود. در نظامهای نظامی، یادبودهای میهن‌پرستانه با فداکاری و وفاداری نسبت به دیکتاتوریها همراه بود و به آیین و رسم کشورهای متمرکز و اقتدارگرا قوت می‌بخشید. امروزه آمریکای جنوبی پس از دوران دیکتاتوری با چالش زمینه‌سازی برای ایجاد دموکراسی و حقوق بشر مواجه است، آن هم در زمانی که خلقها دارند به راهها و ابزارهای مقابله با حکومت محافظه کارانه و تمامیت‌خواه را دست می‌یابند.

شانزدهم. مردمان بومی

باشندگان بومی آمریکای مرکزی و جنوبی امروزی برای درک ترکیب و چگونگی ناسیونالیسم و دولت ملی جدید بسیار مهم هستند. سرخپوستان یا ایندیوز به صورت نامی کلی (و اهانت‌آمیز) که آن را بر گروهی وسیع و متنوع از مردم نهاده‌اند باقی مانده، که شمار آنان به حدود ۲۰ تا ۳۰ میلیون نفر بالغ می‌شود و ۴ درصد کل جمعیت آمریکای مرکزی و جنوبی را تشکیل می‌دهند.

تاریخ مردمان بومی به مفاهیم بسیار متفاوتی از ناسیونالیسم قابل اعمال در آن منطقه مرتبط است. به عنوان نمونه‌ای دیرپا می‌توان به قاعده‌ای اشاره کرد که از یک سو از سرخپوستان مرده به عنوان بخشی جدایی‌ناپذیر از گذشتهٔ شکوهمند تجلیل می‌کند، و از سوی دیگر، از سرخپوستان «زنده» که با عقب‌ماندگی، به حاشیه راندگی، و فقر قرین هستند، عار دارد. هر چند، جمهوریهای این قاره راهها و شیوه‌های مختلفی برای مقابله با مسئلهٔ «سرخپوست بودن» داشته‌اند. برخی نظر به همسان‌سازی و تشابه داشته‌اند؛ برخی دیگر مردمان بومی را تا حد مصدیق کهنگی و فقر کاهش داده‌اند.

مِزوآمریکا (مکزیک و آمریکای مرکزی) را ممکن است به عنوان پیشگامان ترویج ارزیابی و شناخت منصفانهٔ فرهنگهای دیرین از طریق باستان‌شناسی، انسان‌شناسی و زبان‌شناسی تلقی شوند در حالی که تضادهای حل‌نشده‌ای را در ساماندهی نیازها و خواسته‌های مردمان سرخپوست امروزی، خصوصاً کشاورزان فقیر، کارگران خانگی و بیکاران را رجال خود می‌گذارند. ملل مخروط جنوبی، مثلاً آرژانتین، شیلی و برزیل، مبارزه‌ای رسمی و علنی را با هماهنگی یکدیگر علیه دعاوی سرخپوستان به راه انداخته‌اند، در حالی که اوروگوئه و کشورهای کارائیب منکر وجود آنها شده و هر گونه نقش و سهم فرهنگی آنان را چه در گذشته و چه در حال حاضر، مردود دانسته‌اند.

در منطقهٔ آند نظر متفاوتی وجود دارد. پرو در برخورد رسمی با قدمت باستانی اینکاها رفتاری متلون داشته و در عین حال ادغام و جذب کوئه چوآ زبانها را تشویق و بر وحدت ایندوآمریکا یا آمریکای سرخپوستی تأکید دارد. بولیوی به مردمان بومی تابعیت عطا کرده زیرا در منطقهٔ آند برتری جمعیتی دارند.

سردرگمی ایدئولوژیک نخبگان سیاسی موجب توصیف و مشخص شدن رابطهٔ مردمان بومی و دولت ملی شد. در سال ۱۹۷۳، چهار سازمان بومی بولیوی اعلامیهٔ تیوانا کو را صادر کرد، که بر این حقیقت تأکید گذاشت که سرکوب و ستم می‌تواند اقتصادی و سیاسی باشد اما با توجه به

ریشه‌های عمیق فرهنگی هرگز موقوف نخواهد شد.

رابطهٔ سرخپوستان با کشور نوع آمریکایی در مورد برزیل فرق می‌کند. در سدهٔ هجدهم کشور برزیل جنگهایی را به راه انداخت که به نام «جنگهای سرخپوستی» شهرت یافت. مقصود از این جنگها، همانند آرژانتین، امحای آنان بود. اما در سدهٔ بیستم، ادغام و فرهنگ‌سازی به هنجار و شیوهٔ رایج بدل شد. به هر تقدیر، ملیت برای مردمان بومی به معنی ادغام و جذب بود، از طریق فرهنگ‌سازی، تحمیل زبان اسپانیایی و مذهب کاتولیک و اقتباس شیوه‌های زندگی شهری و روستایی مستیزو [نژاد مخلوط] بود.

مکزیک از سال ۱۹۴۰ مروج اصلی بومی‌گرایی بوده است. بومی‌گرایی یک سلسله سیاستهای دولتی است که به امور بومیان می‌پردازد اما فاقد هرگونه مشارکت واقعی از سوی خود آن جوامع است. با ادغام و جذب بومی‌مداری در گفتمان و بحث ناسیونالیستی مکزیک، این مقوله به سنگ بنای بومی‌گرایی به اصلاح بین‌الملل آمریکایی بدل شد و نهایتاً به ایجاد بومی‌گرایی نهادینه در مکزیک و در بقیهٔ آن قاره انجامید. هدف بومی‌گرایی فرهنگ‌سازی و توسعهٔ بهداشت به عنوان راههایی برای تخفیف فقر به امید ایجاد ملل همگون بود که به عنوان خط‌مشیهایی برای پیشرفت و توسعه تلقی می‌شد.

اعلامیهٔ باربادوس (۱۹۷۰) نشانگر افزایش خودآگاهی بومیان دربارهٔ تأمین شیوه‌های کنترل امور خودشان بود. برای مثال تحرک و بسیج گروههای قبیله‌ای در برزیل به افزایش حساسیت افکار عمومی دربارهٔ حقوق بومیان در میان احزاب سیاسی و سازمانهای اجتماعی برزیل کمک کرده است. تشکیل اتحادیهٔ ملل بومی (UNI) به جلب حمایت قوی بین‌المللی در دههٔ ۱۹۸۰ کمک کرد. برخی از این گروهها در سطح بین‌المللی از مزایای حقهٔ خود برخوردار شدند. اینان همچنین توانستند بانک جهانی را متقاعد کنند که اعتبارات برای طرحهای صنعتی را که به زندگی و عادات طبیعی قبائل سرخپوست آسیب می‌رساند مسترد نماید. بسیج و تحرک رو به رشد مردمان بومی منجر به تجدید نظر در تنظیم متون قانون اساسی شد که خصوصیت چندفرهنگی دولت ملی جدید را قبول کردند و به رسمیت شناختند.

برای مثال، مکزیک از سال ۱۹۹۳ ترکیب چندقومی ملت را به رسمیت شناخته است، در حالی که در اکوآدور و بولیوی جنبشی سیاسی به وجود آمد که بر پایهٔ نمادگرایی توپاک کاتاری (سدهٔ هجدهم) قرار داشت. این جنبش راهبردی قومی آزاد و رها از اتحادیه‌های کارگری یا طبقات در پیش گرفت. سازمانهای بیشتری از مردمان بومی در سطح قاره تشکیل شده است. برخی از آنها وابسته به احزاب دست چپی یا اتحادیه‌های کارگری بوده‌اند، در حالی که جدیدترین‌هایشان با پذیرش طرحهای جامعه ملی و گستردهٔ بومیان مشخص شده‌اند. در کولومبیا کریک، در اکوآدور اکوارناری و فدراسیون شوار و در برزیل کاینگانگ، مواردی از این قبیل هستند. در سالهای اخیر، جنبشی بومی با فائق‌آمدن بر محدودیتهای جغرافیایی و محلی، و توفیقی در ایجاد یک خط‌مشی ملی به نام «کنفدراسیون قومیتهای بومی در اکوآدور» شهرت دارد. این کنفدراسیون در سال ۱۹۸۶ و پس از ادغام «فدراسیون قومیتهای آمازون اکوآدور» و «سازمان قومیتهای بومی آندیان سی‌یرا» تشکیل شد. اندکی بعد، «کنفدراسیون سازمانهای بومی ساحل اکوآدور۹ به «کنفدراسیون قومیتهای بومی در اکوآدور» ملحق شد. این جنبش آگاهانه از عوامل قوی به عنوان استراتژی یا راهبردی سیاسی و بسیج در مناطق روستایی استفاده کرده است. کشور اکوآدور این کنفدراسیون را به رسمیت شناخته است، نخست به این دلیل که نهادی است که به دفاع از سرخپوستان می‌پردازد، و سکو و آغازی است برای برنامه‌های توسعه و رفاه، و دوم به این دلیل که این کنفدراسیون می‌تواند مراقب و نگران مرزها و تجاوز احتمالی قوای پرو به اکوآدور باشد. تأثیر «کنفدراسیون قومیتهای بومی در اکوآدور» در زندگی سیاسی اکوآدور در ژانویهٔ ۲۰۰۰ ملاحظه شد. در آن زمان هزاران نفر از سرخپوستان از چندین استان روستایی در کیتو علیه سیاست اقتصادی جمیل مَهواد تظاهرات کردند. نکتهٔ جالب اینکه سرخپوستان فاصلهٔ نمادین میان قوای مقننه و اجرائیه را با به نمایش گذاشتن نمادهای قومی خودشان، از قبیل پرچم ویپالا، در کاخ دولتی، پر کردند. رهبران «کنفدراسیون قومیتهای بومی در اکوآدور» ردهٔ متوسط ارتش، یک شورای مدنی ـ نظامی برپا کردند. این شورا فقط سه ساعت دوام آورد، اما توانست مهواد را برکنار کند. ارتش آن شورا را منحل کرد و گوستاوو نوواً را به عنوان رئیس قوهٔ مجریه برگمارد.

فرایند مشابهی از همگرایی قومی به رهبری سازمانهای سیاسی و اقتصادی مردمی بومی در سال ۱۹۷۹ طی شد و این کار پس از آن بود که چندین سازمان در «کنفدراسیون اتحادگرایان کارگران روستایی بولیوی» (یونیکا) متحد شدند. در پرو، حضور سندِرو لومینوسو همراه با جلوگیری و سرکوب دولتی و تعمیم خشونت و ناآرامی منجر به انحلال همهٔ سازمانهای بومی در منطقهٔ سی‌یرا شد، که شامل کشتار رهبران سرشناس‌تر آنان نیز می‌شد. در سالهای اخیر مردمان بومی آمازون تا حدودی به تحکیم سازمانهای قومی دست یافته‌اند.

در کولومبیا، انزوای برخی از مردمان بومی حفظ ساختارهای سنتی را در برخی گروهها امکان‌پذیر ساخت. آنها ۲ درصد کل جمعیت را تشکیل می‌دهند اما در ۲۵ درصد سرزمین ملی سکونت دارند. اخیراً برخی از آبادیهای اختصاصی به شورای ملی منطقه‌ای کائوکا ملحق شدند با این هدف که جذب و ادغام خود را در ساختار کشور تسهیل کنند، خودمختاری سیاسی کسب کنند و سرپرستی برنامه‌های آموزشی خود را عهده‌دار شوند.

مقامات شیلی در سدهٔ ۱۹ از طریق اجبار و خشونت بر منطقهٔ جنوبی آرائوکانیا مسلط شدند. مردم ماپوچه، به‌رغم تجاوز دایم از سوی دولت مرکزی شیلی، توانسته‌اند در سراسر کشور نماد شجاعت و غرور بشوند. نژادی ردّ خود را بر تاریخ مردمان بومی در برزیل و گواتمالا بر جای گذاشته است ــ در برزیل به خاطر اخراج مردمان بومی از سرزمینهای اولیه‌شان به منظور اینکه راه برای صنعت گشوده شود، و در گواتمالا به عنوان قربانیان سرکوب بی‌رحمانهٔ نظامی.

برزیل طرح «سرویس یا خدمات حفاظت از سرخپوستان» را اعمال کرد. مقصود از آن حمایت از حقوق سرخپوستان نسبت به زمین و فرهنگشان بود، اما رژیم نظامی در سال ۱۹۶۷ آن سرویس را منحل کرد و «بنیاد ملی برزیل» را ایجاد کرد. وظیفهٔ این بنیاد خدمت به استراتژی یا راهبرد رژیم نظامی بود تا بتواند از آمازون بهره کشی کند و آنجا را تحت استعمار خود درآورد. در سال ۱۹۸۸، قانون اساسی دموکراتیک برای قبایل سرخپوست تضمینهای قانونی وضع کرد و حقوق آنان را به عنوان شهروندان کامل مطابق سنت لیبرال به رسمیت شناخت.

از دههٔ ۱۹۹۰ حقوق بشر بیش از پیش تحکیم شد، عرصه‌های بین‌المللی به‌وجود آمده و علناً پذیرفته شده است که مردمان بومی قربانیان آزار، مداخلهٔ نظامی و سامانه‌های قانونی غیر منصفانه یا فاسد هستند. اعطای امتیاز خودمختاری ارضی به مردمان بومی مهمترین نکتهٔ بحث داغی بوده که شامل امنیت و وحدت دولت ملی بوده است. نیکاراگوآ در قانون اساسی ۱۹۸۷ خود به گروههای قومی بومی اهل ساحل اقیانوس اطلس خودمختاری ارضی اعطا کرد.

تحرک و بسیج جدیدتر بومیان که توانست به پوشش خبری ملی و بین‌المللی دست یابد در سال ۱۹۹۴ پدید آمد و آن هنگامی بود که ارتش آزادی‌بخش زاپاتیستا، که صریحاً مدعی بیعدالتی تاریخ نسبت به سرخپوستان بود، در ارتفاعات چیاپاس در مکزیک قیام کرد. مسئلهٔ بومیان را بیش از این نمی‌توان نادیده انگاشت. این مسئله ایجاد صندوقی ملی و توجه ویژه به مسئلهٔ چیاپاس را در جلسات منظم در سطح بالا در سطح منطقه‌ای و ملی توجیه می‌کند.

اخیراً طغیانی از افکار و آرمانها از سوی مردان و زنان بومی در ادبیات، شعر، تئاتر و روزنامه‌نگاری ابراز شده است، در حالی که پوشش عمومی و ابراز عقاید سیاسی و مسلکی از دیدگاه خود سرخپوستان تا حدی کندتر بروز کرده است. در شیلی فعالان ماپوچه سخنگویان سنتی مبارزات و تحرکات خودشان بوده‌اند، در حالی که در مکزیک رهبران زاپاتیستا که در اصل سرخپوست نیستند اما، با این حال چنین ادعایی دارند، پایگاهی ریشه‌ای و بنیادین در ارتفاعات جنوب مکزیک محسوب می‌شوند.

هفدهم. نتیجه

همگونی فرهنگی و زبانی در سدهٔ بیستم به صفت آرمانی دولت ملی بدل شد. کشورهای آمریکای لاتین این آرمان را پذیرفتند و تلاشهای فراوانی به عمل آوردند تا جوامع منسجمی را با هویتهای جمعی و اهداف مشترک قالب‌گیری کنند و بسازند. با این حال، این اقدام مهم جوامع همگون به وجود نیاورد. ملّت‌ها در درجهٔ نخست و مهمتر از همه، از مردم تشکیل می‌شوند. آمریکای لاتین با جمعیت متراکم ۷۳۱ میلیونی مواجه است که از یک سلسله تفاوتهای گسترده در نژاد، قومیت، درآمد، آموزش، جغرافیا، شرایط زندگی و آمالهای سیاسی حکایت دارد. به‌رغم انباشته‌شدن لایه‌های گوناگون تاریخ فرهنگی، ملتِ نوعیِ آمریکای مرکزی و جنوبی مداخلات خشونت‌آمیزی را از سوی دولت یا ارتش متحمل شده، و سیاستهای آموزشی و رسانه‌ای به ساختن مفهومی از مدرنیته یا تجدد کمک کرده‌اند که مستلزم قدری تبعیت از استانداردها یا معیارهای عملکردی، کاری و تحرک اجتماعی، و همچنین قابلیت ایجاد انسجام و مشروعیت در میان جمعیت هر یک از ملل متعلق به سرزمین خود است. حکومت برخود یا خودگردانی و خودکفایی به تدریج به وسیلهٔ این ملتها کسب شده است، که به اعمال حاکمیت و دفاع از خود در مقابل فشارهای سیاسی و اقتصادی که از آن سوی مرزهایشان وارد می‌شود، ادامه می‌دهند. مللی که در اینجا مورد بحث قرار گرفتند، از طریق پژوهشی ژرف، مشتاقانه، و غالباً گرفتار تضاد برای شناخت اصالت و واقعیت فرهنگی خود، هویتهایی ویژهٔ خود پدید آورده‌اند. نیل تدریجی به تجدد راه را برای ادعای سیاسی بیشتر که ریشه در میراث فرهنگی ویژه‌ای دارد، می‌گشاید و چنین سناریو یا پیش‌فرضی قطعاً شکل و تجسمی را که نوعاً از دولت ملی وجود دارد تغییر می‌دهد، اما تا رسیدن به این وضع مدتی زمان لازم است.

نیز بنگرید به این مقالات

آمریکای شمالی • امپراتوریها و امپریالیسم • باستان‌شناسی و ناسیونالیسم • تاریخ اقتصادی ناسیونالیسم • دموکراسی • فرهنگ‌پژوهی.

برای مطالعهٔ بیشتر

Brading, D. (1991). *The First Amrica: The Spanish Monarchy, Creole Patriots and the Liberal State 1492-1866.* Cambridge Univ. Press.

Canny, N., and Pagden, A. (1987). *Colonial Identity in the Atlantic World 1500-1800.* Princeton Univ. Press.

Deler, J. P., and Saint-Geours, Y., Eds. (1986). *Estados y Naciones en Los Andes: Hacia una Historia Compararíva,* 2 vols. Lima: Instituto de Estudios Peruanos.

Freyre, G. (1986). *Order and Progress: Brazil from Monarchy to Republic.* Trans. by R. W. Horton. Berkeley: Univ. of California Press.

Galeano, E. (1973). *Open Veins of Latin America: Five Centuries of the Pillage of a Continent.* Trans. C. Belfrage. New York: Monthly Review Press.

Graham, R., Ed. (1990). *The Idea of Race in Latin America 1870-1940.* Austin: Univ. of Texas Press.

Gutiérrez, N. (1999). *Nationalist Myths and Ethnic Identities. Indigenous Intellectuals and the Mexican State,* London/Lincoln: Univ. of Nebraska Press.

Lynch, J. (1986). *The Spanish American Revolutions, 1808-1826,* 2nd ed. New York: W. W. Norton.

آمریکای شمالی

نوشتهٔ شیلا کروچر
ترجمهٔ فریدون مجلسی

یکم. تعریف منطقه و موضوع
دوم. ملت‌سازی آمریکا
سوم. ملت‌سازی کانادا

اصطلاحات

آزادی خواهی (liberalism) نظریه‌ای فلسفی و سیاسی است که افراد را مبنای ارزش اخلاقی تلقی می‌کند و برای هر فرد ارزشی برابر قائل است. در یک شیوهٔ حکومتی آزادی‌خواه، دولت برای این وجود دارد که از حقوق افراد حفاظت کند.

آموزه [دکترین] مونرو (Monroe Doctorine) از پیام پرزیدنت جیمز مونرو به کنگره، در ۲ دسامبر ۱۸۲۳، نشأت گرفت که به اروپاییها هشدار می‌داد که نوعی سیاست «دست برداشتن» را دربارهٔ نیمکرهٔ غربی در پیش بگیرند. این نظریه بیانگر تفکری بود که قبلاً در سیاست خارجی ایالات متحد جا افتاده بود، حاکی از این‌که دنیای جدید از لحاظ سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی از دنیای قدیم جدا است، و منافع مشترک کشورهای آمریکایی فرق می‌کند.

انقلاب آرام (Quiet Revolution) دگرگونی سیاسی، اقتصادی و اجتماعی سریع و ژرفی است که در سال ۱۹۶۰ با پیروزی غیرمنتظرهٔ حزب آزادی خواه کِبِک در ایالت کِبِک [کانادا] رخ داد.

ترودو، پیئر الیوت (Trudeau, Pierre Elliot) یک‌بار از سال ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۹ و بار دیگر از سال ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۴ در مقام نخست‌وزیر کانادا و رهبر حزب آزادی‌خواه خدمت کرد. او که در کبک به دنیا آمده و در آنجا تحصیل کرده بود به همهٔ انواع ناسیونالیسم بدگمان و بی‌اعتماد بود (از جمله به ناسیونالیستهای کبکی یا کبکوا)، و خود را عمیقاً نسبت به جامعه‌ای آزادی‌خواه متعهد می‌دانست و کوشید تا از جدایی کبک از بقیهٔ کانادا جلوگیری کند.

تقدیر آشکار (Manifest Destiny) عبارتی است که آن را جان اُسولیوان روزنامه‌نگار در نیمهٔ سدهٔ نوزدهم رایج کرده و به تصور گریزناپذیر بودن توسعهٔ ارضیِ رو به باختر ایالات متحد به سوی اقیانوس آرام اشاره دارد. تصوراتی که آمریکا آنها را به عنوان تقدیر الهی تلقی می‌کرد بر این توسعه دامن می‌زد و آن را توجیه می‌کرد.

کنفدراسیون (confederation) انجمنی داوطلبانه از واحدهای سیاسی است که برای تأمین برخی مقاصد مشترک توافق می‌کنند محدودیتهایی برای آزادی عمل خود قائل شوند و دستگاه دولتی مشترکی تشکیل دهند.

نفتا یا موافقتنامهٔ آزادی تجارت آمریکای شمالی (North American Free Trade Agreement) پیمانی تجاری است که در سال ۱۹۹۲ امضا شده تا به تدریج بیشتر تعرفه‌ها و موانع بازرگانی را از کالاها و خدماتی که میان ایالات متحد، کانادا، و مکزیک مبادله می‌شود حذف کند.

در این مقاله مقصود از آمریکای شمالی، ایالات متحد و کانادا است. آنچه در این مقاله خواهد آمد بازبینی موضوعی با زمانبندی تاریخی است دربارهٔ این‌که چگونه هویتهای ملی ایالات متحد و کانادا شکل گرفته و در طی زمان تغییر شکل داده است. تمرکز بر روی دوره‌های اصلی و به اصطلاح کلیدی و اتفاقات تاریخی است که بر شکل و محتوای ناسیونالیسم در هر دو کشور، و همچنین بر تعامل بیان ناسیونالیسمهای ایالات متحد و کانادا تأثیر گذاشته است.

یکم. تعریف منطقه و موضوع

به عبارت دقیق جغرافیایی، مقصود از قارهٔ آمریکای شمالی سرزمینی است که از شرق به اقیانوس اطلس، از غرب به اقیانوس آرام، از شمال به اقیانوس شمالگان و خلیج هودسون و از جنوب به خلیج مکزیک و گواتمالا محدود است. از لحاظ فنی راههای مختلفی برای رویکردن به موضوع ملل و ناسیونالیسم در آمریکای شمالی وجود دارد. جوئل گارو با بهره گیری از منطقه گرایی، جغرافیا، اقتصاد سیاسی، قومیت‌شناسی، و تاریخ نُه «ملت» متفاوت آمریکای شمالی را شناسایی می‌کند که عبارتند از: نیوانگلند، فاندری، دیکسی، مِکز آمریکا، اکوتوپیا، بِردِبسکت (سرزمین‌های داخلی)، امپتی کوارتر (طرف غرب دور و مناطق شمالی)، کِبِک، و جزایر. اخیراً پژوهشگران و دست‌اندرکاران، در قالب تصویب و اجرای قرارداد آزادی تجارت آمریکای شمالی (نفتا) بر این منطقه به عنوان یک مجموعهٔ اقتصادی و بازرگانی تأکید کرده‌اند. با این حال، عادی‌ترین واحد تحلیلی در مطالعهٔ ملل و دولت ملی به مفهوم جدید است. از این دیدگاه، آمریکای شمالی دقیقاً شامل سه کشور مستقل است: کانادا، ایالات متحد، و مکزیک.

این سه کشور ثمرهٔ سیاسی، اقتصادی و فرهنگی استعمارگران اروپایی است که طی قرنها برسر «دنیای جدید» و منابع طبیعی فراوان آن مبارزه می‌کردند، و در میراث تاریخی مرتبطی شریک هستند. تا پیش از سدهٔ نوزدهم، و برقراری رسمی مرزهای سیاسی امروزی کانادا، ایالات متحد، و مکزیک، سراسر قارهٔ آمریکای شمالی میدان نبردی بود که در آن فرانسه، انگلستان، و اسپانیا با یکدیگر و با مردمان بومی بر سر قلمرو، راههای ترابری، و منابع طبیعی ارزشمند می‌جنگیدند. این منابع سیاههٔ بزرگی از پوست و ماهیگیری در کانادا تا الوار، شکر، و تنباکو در ساحل خاوری، تا طلا و سایر کانیهای ارزشمند در مکزیک، و بعدها در کالیفرنیا، را دربرمی‌گرفت. این تاریخ مشترک به عنوان بخشی از «دنیای جدید»، و بیش از دو قرن تجارت و مبادلات و مهاجرت و تعاملات سیاسی این سه کشور را از لحاظ اقتصادی، سیاسی، و اجتماعی ـ فرهنگی به یکدیگر مرتبط کرده است.

کانادا، ایالات متحد، و مکزیک به رغم این ارتباط درونی به صورت سه کشور متمایز دارای حاکمیت با تجربیاتی منحصر به فرد با توجه به شکل‌گیری و حفظ هویت ملی و یک جامعهٔ ملی باقی می‌مانند. این مقاله، هم به دلیل محدودیت حجم و هم به دلیل شفاف بودن، فقط بر کانادا و ایالات متحد تمرکز خواهد یافت. دربارهٔ این‌که با مکزیک به طور جداگانه و به عنوان بخشی از آمریکای لاتین یا مرکزی برخورد شود نیز دلایل مهم و تاریخی وجود دارد. مکزیک به رغم ارتباط جغرافیای قاره‌ای آن، در آن سوی تقسیم‌بندی جهانی شمال و جنوب قرار گرفته که از لحاظ تاریخی اهمیت سیاسی و اقتصادی مهمی در سامانهٔ بین‌المللی داشته است. مکزیک از لحاظ زبانی و فرهنگی علائق نزدیک‌تری با همسایگان جنوبی‌اش داشته و هنوز هم دارد. ایالات متحد، و کانادا نیز واحدهای سیاسی جداگانه‌ای هستند و باید مسیرها و شیوه‌های ملی آنان را نیز جداگانه بدانیم. به هر حال، جای انکار نیست که هویت ملی و ایدئولوژیهای ناسیونالیستی هر دو کشور از لحاظ تاریخی با یکدیگر تعامل یا کنش متقابل داشته و نسبت به هویت و ایدئولوژیهای ناسیونالیستی دیگران دارای واکنش بوده است. به این گونه شواهد و تأثیرات در تحلیلی که خواهد آمد توجه شده است.

مفهوم ناسیونالیسم نیز همچون خود این منطقه مفهومی مبهم است. آثار و ادبیات گسترده دربارهٔ ملل و ناسیونالیسم پر است از بحثهایی دربارهٔ این‌که مفاهیم «ملل» و «ناسیونالیسم» یا «ملی‌گرایی» را چگونه باید تعریف و قابل اجرا کرد. این سؤال که منظور اجتماعهای صاحب موجودیتهای ازلی یا اصلی و واحدهای سودمند سیاسی و اقتصادی است یا اجتماعهای ساختگی، کماکان ذهن پژوهشگران را مشغول داشته است، که همچون برهانی ذوجهین [مرغ و تخم‌مرغ] است که نخست کدام آمدند، ملتها یا کشورها. این مقاله مستقیماً یا به تفصیل به این مقولات نمی‌پردازد، بلکه بر پایهٔ مفروضات زیر عمل خواهد کرد. کشورها تشکیل می‌شوند از مرزهای سرزمینی قابل شناسایی به جمعیت یا شهروندانی وابسته به آن سرزمین؛ واحد حاکمه‌ای دیوانسالار ـ اداری؛ و انحصاری مشروع در استفاده از زور در محدودهٔ مرزی خودشان. ملتها، با این‌که تعریف آنها به نحو قابل بحثی مشکل‌تر است، به طور کلی به جوامعی واقعی یا فرضی از مردمی اطلاق می‌شود که اعتقاد دارند در مجموعهٔ مشترکی از سنتها، عقاید، و خصوصیات فرهنگی سهیم هستند. از جملهٔ اصلی‌ترین عناصر مشترک می‌توان از ملیت، زبان، قلمرو یا میهن، مذهب، و قومیت یا نژاد نام برد. بنابراین، در عین حال که دو واژهٔ «ملت» و «کشور» به یکدیگر مرتبط هستند، با یکدیگر مترادف نیستند. گرایش گسترده به استفادهٔ مترادف این دو واژه، روابط پیچیدهٔ میان کشورهای امروزی و ملت یا ملتهایی را که در داخل آنها قرار دارند، یا در خارج از مرزهای صلاحیت قضایی و قانونی آنها قرار می‌گیرند، مبهم می‌سازد.

مسائل مربوط به ذات و طبیعت ناسیونالیسم و رابطهٔ دقیق میان ملت و کشور را می‌توان به مشروح‌ترین شکل در قالب یک مورد مشخص عنوان کرد. با این حال، بعضی کلیات قابل ذکر است. این مقالهٔ تحلیلی بر آن است که ضمن این‌که برخی از عناصر «اولیه»ی هویت ملی، خواه زبان باشد یا مذهب، یا نیاکان، یا شکلی از اشتراک فرهنگی، تأسیس کشور امروزی را به پیش از تاریخ حقیقی آن بازمی‌گرداند، این کشور است ـ یعنی نخبگان سیاسی که در آن باشنده‌اند، نهادهایی که آن را احاطه می‌کنند، و سیاستهایی که آن را شاخص می‌سازند ـ که حدود و مرزهای یک ملت را تشکیل می‌دهد. این ساخت و ساز از طریق بیانیه‌های رسمی، سیاستها، اعلامیه‌ها، و سایر راههای عمومی و علنی انجام می‌شود و بشدت به نمادهای فرهنگی و سیاسی متکی است ـ و این اتفاق در پاسخ به اوضاع و احوال سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی و در تعامل با آن رخ می‌دهد که در طی زمان تغییر می‌کند. بنابراین، ملتها، در واقع از اختراعات و ابداعات هستند، اما شکل و محتوای آنها به هیچ‌وجه ثابت و اختیاری یا بی‌اهمیت

و بی‌ربط نیست.

ناسیونالیسم، به عبارت ساده، از دلبستگی عمیقی نسبت به ملت حکایت دارد. گِلنر، هابسبام، برویلی، و دیگران این دلبستگی را به عنوان «اصلی که اعتقاد آن این است که واحد سیاسی و ملی باید سازگار متناسب باشد.» به عبارت دیگر، ملتها باید کشورهای خود را داشته باشند، و بالعکس. همین اصل سازگاری و نبود عملی و تجربه شدهٔ آن در نظام جهانی است که بسیاری آن را مسؤول بسیاری از خونریزیها در طی سدهٔ بیستم می‌دانند. اختلاف بر سر معانی ناسیونالیسم ادامه دارد، اما مفاهیم یا نتایج آن نیز غالباً مورد بحث و جدل قرار می‌گیرد. ناسیونالیسم آزادی‌خواه یا کشورمدارانه توانایی و ظرفیتی را برای وجود علائق بی‌زیان، و حتی سالم، به یک کشور از سوی جوامعی سیاسی که ارزشهای مشترک آنها را به یکدیگر پیوند داده است ــ نه علائق جوامع قومی، نژادی، یا مذهبی ــ تشریح می‌کند. ناسیونالیسم غیرآزادی‌خواه، یا ناسیونالیسم قومی، بیانگر احساسات برتری قومی یا نژادی از سوی مللی است که خود را از لحاظ فرهنگی همگون می‌پندارند، یا بیانگر گرایشی است که این احساسات را به نژادپرستی، بیگانه‌ستیزی، و تجاوزگری نسبت به اقدام دیگر معنی می‌کند. هرچند، در عمل، تفاوت میان این دو شکل ناسیونالیسم غالباً گنگ و نامشخص است. سرانجام این‌که، رابطهٔ ناسیونالیسم یا ملی‌گرایی با هویت ملی رابطه‌ای دیالکتیکی و منطقی است. در حالی که ناسیونالیسم به عنوان بیان هویت یک ملت عمل می‌کند، و در عین حال، ضمن این فرایند به شکل‌گیری و تعریف آن هویت کمک می‌کند.

موضوع ناسیونالیسم در آمریکای شمالی ممکن است نخست عجیب به نظر برسد، زیرا به نظر می‌رسد که نه ایالات متحد و نه کانادا نمونه‌های مناسبی باشند. از سوی دیگر، اروپا به عنوان خاستگاه کشور امروزی و میدان جنگ مبارزات بزرگ ناسیونالیستی تلقی می‌شود. تولد ملتهای آمریکا و کانادا در مقایسه با بسیاری از ملل اروپا امری بالنسبه اخیر، ناگهانی، و از لحاظ زمان و مکان جدا مانده‌تر است. مباحثات عامیانه و عالمانه بر این نکته اصرار می‌ورزند که آیا هر یک از این دو کشور آمریکای شمالی حتی می‌توانند به عنوان دولت ملی توصیف شوند ــ مرزهای جامعهٔ سیاسی و فرهنگی در کجا انطباق می‌یابند ــ یا آیا بهتر نیست این دو کشور به عنوان کشورهای چند ملیتی توصیف شوند که در آنها چندین گروه فرهنگی فرعی، یا چندین ملت، در حوزهٔ صلاحیت حقوقی یک کشور سهیم هستند؟ خودِ این بحثها گواه بر اهمیت و اصلی بودن پدیدهٔ ملی در آمریکای شمالی و همچنین گواه بر اهمیت این منطقه برای مطالعهٔ ناسیونالیسم به طور کلی است، و هر یک از دو کشور ایالات متحد و کانادا، به دلایل متفاوت، موضوع و موردی منحصر به فرد و خطیر برای مطالعهٔ پدیدهٔ ملی محسوب می‌شود.

ایالات متحد و کانادا، همچنین مثالهای مفیدی هستند از سیلان‌داشتن هویت ملی و بینشی داشتن به این موضوع. هر دو کشور با چالش دریافت و ادغام گروههای کثیری از مهاجران رویاروی شده‌اند. ضمن این‌که هر یک از دو ملت استعارهٔ زیبایی برای توصیف رفتارش نسبت به موضوع مهاجرت به کار برده است (ایالات متحد تصور «دیگ درهم جوش» را اقتباس کرده، و کانادا واژهٔ چِل تکّه (موزائیک)، هر دو کشور نوعی ناسازگاری یا تناقض میان لفاظیهایشان با واقعیت ملیتشان را تجربه کرده و کوشیده‌اند با آن کنار بیایند. مثلاً، هر دو، هرچند به درجات متفاوت، باید میان اعلامیه‌های حاکی از تقوای کشورمداری با گذشته‌ای انباشته از محرومیت نژادی، بیگانه‌ستیزی، تبعیضات جنسی، و امپریالیسم ــ چه امپریالیسم فرهنگی یا غیر آن ــ سازش و آشتی برقرار کنند. نهایتاً این‌که، هر دو ملت، هنوز دارند تنشهایی را دربارهٔ چگونگی معرفی خودشان تجربه می‌کنند. در سالهای اخیر، اختلاف میان کاناداییهای انگلیسی‌زبان و فرانسوی‌زبانهای کِبکی به طوری فزاینده به جدایی این دو ملت بنیانگذار و تبدیل آن به دو کشور مجزا نزدیک شده است. در همین حال، برخی از ناظران معتبر ایالات متحد عقیده دارند که کثرت‌گرایی فرهنگی ــ چه در لفظ و چه در واقعیت ــ اکنون آمریکا را به «عدم وحدت» تهدید می‌کند.

آنچه در زیر خواهد آمد، نخست دربارهٔ ایالات متحد، و سپس دربارهٔ کانادا، تحلیلی است با تسلسل تاریخی و موضوعی دربارهٔ این‌که چگونه هویت ملی در طی زمان شکل گرفته است، با تأکید بر دورانهای اصلی یا کلیدی و اتفاقات تاریخی که بر شکل‌گیری هویت ملی هر یک از دو کشور و شکل خاص ایدئولوژی ملی آن کمک کرده است.

دوم. ملت‌سازی در آمریکا

سیمور مارتین لیپست، در ۱۹۶۳، در عنوان کتاب خود به ایالات متحد برچسبِ «نخستین ملت جدید» را می‌دهد. ضمن این‌که ممکن است برخی دربارهٔ این تعریف عیب‌جویی کنند اما همه در این‌باره اتفاق‌نظر دارند که ملت آمریکا از بسیاری جهات «استثنایی» است. یک دلیلش این است که هویت ملی ایالات متحد ظاهراً ریشه در هیچ یک از اجزای سنتی ملیت ندارد. وقتی مهاجرنشینهای آمریکایی، در سال ۱۷۷۶، استقلال خود را از بریتانیای کبیر اعلام کردند، این کار را بر پایهٔ اعتقادی به خیر و صلاح متعارف انجام دادند. در آن زمان چیزی که بتوان آن را در حد معقول به عنوان قومیتی آمریکایی خواند وجود نداشت و شاید هنوز هم وجود نداشته باشد. علاوه بر آن، ادعاهای مستعمره‌نشینها با انگیزش یا حمایت هیچ‌گونه احساس شریک بودن در وحدت مذهبی با همگونگی همراه نبود. برای مردان و زنانی که در مهاجرنشینهای بریتانیایی زندگی می‌کردند، به رغم برخی علائق آشکار نسبت به «دنیای جدید» فرصت و زمان آن نبود که چنان احساس علاقه‌ای نسبت به آن خاک بروز دهند که بازتاب احساسات عمیقی باشد که بیشتر جوامع ملیِ دیگر نسبت به میهنی با معنا و مفهوم متعارف ابراز می‌کنند. به علاوه، میان مهاجرنشینهای آمریکا و سرزمین مادری بریتانیا تفاوتهای فرهنگی واقعی وجود نداشت.

با این حال، در طی دوره‌ای بالنسبه کوتاه، گروهی از مهاجران

ناهمگون ـ که اغلب انگلیسی بودند، اما هلندی، فرانسوی، و اسپانیایی هم در میان آنها بود، و در بالادست و پایین‌دست ساحل شرقی پخش شده بودند ـ خود را به عنوان مردمی متعارف می‌شناختند با دشمنی مشترک، با ارزشهای مشترک، و با هدفی مشترک. وقتی دوران انقلابی در آخر سدهٔ هجدهم پایان یافت شکل و خصلت این ملت جدید به هیچ وجه تثبیت نشده اما شالوده‌هایش مستقر شده بود. در نیمهٔ سدهٔ نوزدهم، ایالات متحد به عنوان هویتی سیاسی با قوانین و مقررات تثبیت شده، مرزهای سرزمینی شناخته شده، اقتصادی ملی و منسجم، و جمعیتی که خود را ملتی متمایز می‌شناخت ـ و خود را به دیگرانْ این‌گونه معرفی می‌کرد ـ پدید آمده بود.

به طوری که هانس کوهْن، در سال ۱۹۵۷، گفت، آمریکا ملتی بود «بدون گذشته و حال». این کشور از لحاظ این‌که بر پایهٔ مجموعه‌ای از تفکرات و آرمانهای سیاسی بنا شده منحصر به فرد بود ـ از جملهٔ این آرمانها آزادی و برابری برای همه بود. در حالی که تجربهٔ ملی آمریکا در واقع چیزی تازه و بدیع بود، نظریهٔ سیاسی الهام‌بخشِ آن کاملاً نو و تازه نبود. افکار پدرانِ بنیانگذار آزادی‌خواهی، از قبیل توماس هابز و جان لاک، از بریتانیا وارد شد. افکار و آرای آنان در اسناد معرف ملت آمریکا و تشکیل آن کشور تأثیر می‌گذارد ـ اسنادی که از اعلامیهٔ استقلال گرفته تا مقالات فدرالیستیِ جیمز مادیسون را شامل می‌شد. با این حال، قارهٔ آمریکای شمالی، به دلایل گوناگون، زمینهٔ بارورتری برای رشد این آرمانهای سیاسی به دست داد. ایالات متحد برخلاف کشورهای اروپایی با سنت طولانی و ریشه‌دار و عمیق سلسله مراتب اجتماعی و اشرافیت سیاسی درگیر نبود ـ یعنی همان سنتهایی که هابز و لاک در دفاع خود از آزادی‌خواهی در مقابل و علیه آن موضع گرفتند. در عوض آمریکاییها کار خود را، باصطلاح، با لوحی بالنسبه پاک و امیدی تازه نسبت به آینده آغاز کردند.

شرایط «دنیای جدید» به تدریج برای ایجاد یک دولت ملی مناسب می‌شد، و وعده‌های لیبرالیسم سیاسی برای ابداع و ایجاد وحدت ملی وعده‌های قدرتمندی بود، اما شکل‌گیری و حفظ ملت آمریکا به طور معجزه‌آمیز چندان بی‌عیب و نقص رخ نداد. دربارهٔ آنچه می‌بایست محتوای اصلی هویت ایالات متحد و نوعی جامعهٔ ملی آمریکایی را تشکیل می‌داد حتی پیش از انقلاب آمریکا زمینه و شالودهٔ مهمی فراهم شده بود، اما این محتوا می‌بایست مورد تفسیر و تفسیر دوباره قرار می‌گرفت، و می‌بایست با تضادهای فراوانی در طی زمان مقابله می‌کرد. با این‌که این محتوا بر پایهٔ مفاهیم آزادی و برابری قرار گرفته بود، یک پنجم کل جمعیت آمریکا را بردگان سیاه تشکیل می‌دادند و آشکارا تحت سلطهٔ نخبگانی زمیندار و سوداگر قرار داشتند. ایالات متحد به رغم این چالشها به عنوان دموکرات‌ترین کشور جهان ظهور کرد و به خاطر هویت ملیِ لیبرالش مورد تحسین فراوان قرار گرفت. چگونه کشوری بدون تاریخی طولانی، قومیتی واحد، یا مذهبی یگانه ـ یا چنان که زمانی گِرترود اشتاین اظهار داشت، «آمریکایی که برای اثبات آمریکایی بودن خودش مشکل خاص دارد» ـ توانست خود را به عنوان یکی از موفق‌ترین تجربیات سیاسی در تاریخ جهان متمایز سازد؟ این مطلبی است که موضوع بخش بعدی را تشکیل می‌دهد.

الف. تولد یک ملت

امکان ندارد بتوان لحظهٔ دقیق تولد یک ملت را مشخص کرد، یا، در مورد ایالات متحد، بتوان گفت چه وقت سکنهٔ ۱۳ مهاجرنشین بریتانیایی در آمریکای شمالی به این فکر افتادند که خود را به جای «شهروندان اعلیحضرت» شهروند آمریکایی بپندارند. در مورد ایالات متحد، بر انقلاب آمریکا بسیار تأکید می‌شود. در طی این دوره، میان سالهای ۱۷۷۶ و ۱۷۸۳، مهاجرنشینهای آمریکایی خود را مستقل از سرزمین پدری اعلام کردند و برای نیل به استقلال شجاعانه جنگیدند. وقایع بی‌شمار همچنین اعلامیه‌ها، تجمعات سیاسی، و نیروهای نظامی دیگر نه فقط احساس و عاطفه‌ای مشترک در میان مردم آمریکا پدید آورد، بلکه محتوایی نیز به وجود آورد که هسته و اساس هویت ملی آمریکا را شکل داد.

هرچند این دورهٔ انقلابی برای ملت شدن آمریکاییها نقشی قاطع داشت، در عین حال درک و شناخت آنچه پیشینه و مقدم بر آن بود نیز مهم است. در میان مهاجرنشینهای پیش از انقلاب چه احساسی نسبت به جامعه یا هویت آمریکایی وجود داشت؟ به عبارت دیگر، تا چه اندازه آمریکاییها انقلاب را پدید آوردند و انقلاب آمریکا را پدید آورد؟ در این بخش ناسیونالیسم آمریکایی و هویت ملی آن پیش از جنگ استقلال و در طی آن مورد بررسی قرار می‌گیرد، و بر این نکته تأکید می‌شود که چه عناصری از ملت‌مداری آمریکایی به پیش از تاریخ انقلاب باز می‌گردد و چه وقایع یا عواملی در طی نیمهٔ دوم سدهٔ هجدهم در خدمت ایجاد این هویت محلی قرار می‌گیرد.

در طی نیمهٔ اول سدهٔ هجدهم، مهاجرنشینهای آمریکاییِ بریتانیا در جدایی و انزوای عملی نسبت به یکدیگر وجود داشتند. این مهاجرنشینها را دشتهای گسترده از یکدیگر جدا می‌کرد، فاقد هرگونه وسایل مناسب ترابری یا ارتباطات میان مهاجرنشینها بودند، و روابط اقتصادی میان آنها، در صورت وجود هم، بسیار اندک بود. هر یک از این مهاجرنشینها در موارد بسیار، با انگلستان رابطهٔ بسیار نزدیک‌تری داشتند تا با همسایگانشان در آمریکای شمالی، و اغلب اخبار محلی پیش از آنکه به هر یک از مهاجرنشینهای پیرامونی برسد، به انگلستان می‌رسید. با این‌که مهاجرنشینهای آمریکا در طی این زمان حتی وضعیتی نزدیک به جامعهٔ سیاسی منسجمی را تشکیل نمی‌دادند، در عین حال دارای برخی منافع مشترک بودند. مهاجرنشینهای آمریکا ـ که عمدتاً از مالکان مطلق و طبقه‌ای متحرک و سیار از مزدبگیران تشکیل می‌شد ـ در سطحی بنیادی در توهمی نسبت به حفظ روابط صلح‌آمیز وظیفه‌مدارانه در میان خودشان، تأمین فرصتهای بازرگانی بدون محدودیت، و کنترل مرزها با توجه به تهدید بالقوه، هم از سوی سرخ‌پوستان و هم از جانب سایر منافع استعماری، در منطقه سهیم و شریک بودند.

در طی چهاردهۀ پیش از جنگ استقلال، موضوعات و وقایع گوناگون این منافع مشترک در حال جوانه زدن و رشد را به عناصر اصلی جامعه سیاسی منسجم و به هم پیوسته‌ای تبدیل کرد. شاخصها یا مقیاسهای همگرایی و یکپارچگی فزاینده در میان این مهاجرنشینها شامل ادغام عملکردی ساختارها و نهادهای سیاسی، افزایش ارتباطات ترابری بین مهاجرنشینها، شبکه‌های کسب و کار و خانوادگی، و پدید آمدن طبقه‌ای بود که برخی آن را به عنوان طبقه‌ای از نخبگان پیونددهندۀ مهاجرنشینها توصیف می‌کنند. در سال ۱۷۵۳ نظام پُستی بین مهاجرنشینها، که بنجامین فرانکلین آن را سازماندهی کرده بود، به ابزار و وسیلۀ ارتباطی مؤثری در میان مهاجرنشینها تبدیل شد، و در آن زمان یکی از اندک ساختارهایی بود که وظایف دولتی را بر مبنایی در حد بین مهاجرنشینها انجام می‌داد. در سال ۱۷۷۵، مهاجرنشینان برای دومین کنگرۀ مهاجرنشینان [کنگرۀ قاره‌ای] خودگرد آمدند.

به همان اندازه که همگرایی و ادغام نهادینه مهم است (که بیشتر ترکیب و جزئی از کشورسازی است تا ملت‌سازی)، نشانه‌های دیگری پدید آمد که موجب شد مهاجرنشینان خود را به عنوان جامعه‌ای متمایز تلقی کنند، و از سوی دیگران نیز به این صفت شناخته شدند. ریچارد مریت در پژوهش خود دربارۀ روزنامه‌های بریتانیا و مهاجرنشینها در پیش از انقلاب، به این نتیجه می‌رسد که در سال ۱۷۷۴ پدید آمدن نوعی خودآگاهی و منافع شخصی نزد آمریکاییها آشکار بود، در سال ۱۷۶۰ روزنامه‌نگاران در هر دو کشور حساب آمریکاییها را پیوسته به عنوان جامعه‌ای متمایز و به طور نمادین جدا می‌کردند. به طوری که پاتریک هِنری، در سال ۱۷۷۵، نوشت، «دیگر تمایزی میان ویرجینیاییها، پنسیلوانیاییها، نیویورکیها و نیوانگلندیها وجود ندارد... من یک ویرجینیایی نیستم بلکه یک آمریکایی هستم.»

همگرایی و یکپارچگی آمریکاییها در یک جامعۀ سیاسی، خواه برحسب امتزاج نهادینه سنجیده شده باشد یا برحسب خودشناسی و احساس درونی، هم در وقایع تاریخی مهم و گوناگون منعکس می‌شد و هم از آن گونه وقایع نیرو می‌گرفت. در حالی که بسیاری از این‌گونه وقایع شایستۀ ذکر هستند، تاریخ‌دانان عموماً اتفاق‌نظر دارند که از جملۀ مهمترین آن وقایع می‌توان از جنگ فرانسویان و سرخ‌پوستان (۱۷۵۶)، قانون تمبر در ۱۷۶۶، و وقایعی نام برد که بین سپتامبر ۱۷۷۴ و ژوئن ۱۷۷۵ رخ داد، یعنی در فاصله‌ای که نخستین کنگرۀ مهاجرنشینان در سال ۱۷۷۴ (در پاسخ به افزایش مالیات و توسعۀ مرز کانادا در سمت جنوب به سوی رودخانۀ اوهایو) تشکیل شد، و ژوئن ۱۷۷۵، یعنی زمانی که دومین کنگرۀ مهاجرنشینان «ارتش مهاجرنشینان» را تشکیل داد.

جنگ فرانسویان و سرخ‌پوستان، که به جنگ هفت ساله نیز شهرت دارد، یکی از سلسله منازعات اروپایی بود که بین سالهای ۱۷۴۰ تا ۱۷۶۳ در خاک آمریکای شمالی رخ داد. فرانسه، اسپانیا، انگلستان، و هلند بر سر کنترل آن قارۀ وسیع و منابع ارزشمند آن مبارزه می‌کردند. در اواسط سدۀ ۱۷۰۰، بریتانیاییها و فرانسویها در این مبارزه رقیبان اصلی بودند، و آنها بودند که از سال ۱۷۵۶ تا امضای پیمان پاریس، در ۱۷۶۳، جنگیدند. نتیجۀ فوری آن جنگ این بود که فرانسویها از آمریکای شمالی بیرون رانده شدند؛ اسپانیا به سرزمینهای واقع در غرب میسی‌سی‌پی محدود شد؛ و انگلستان کنترل سراسر قاره را در شرق میسی‌سی‌پی به دست آورد، البته به جز نیواورلئان ــ که فرانسویها کنترل آن را موقتاً به متحدشان اسپانیا واگذار کردند. این پیروزی نه فقط به رؤیاهای سِر والتر رالی تحقق بخشید که در بیش از یک قرن پیشتر گفته بود، مقدر است که آمریکا بخشی از امپراتوری بریتانیا بشود، بلکه این جنگ، اگر نگوییم به طور طنزآمیز، عمیقاً بر تقویت هویت متمایزی برای آمریکا دلالت داشت.

انگلستان آن جنگ را اداره کرد و هزینۀ آن را پرداخت، و به استناد اغلب گزارشها مهاجرنشینهای آمریکایی فقط به طور محدود از آن حمایت کردند. هرچند رهبران نامدار مهاجرنشینان در اوایل درگیری بریتانیا را تشویق می‌کردند، و همگی از پیروزی بریتانیا بر فرانسه شادمان شدند، با این حال بسیاری از مهاجرنشینها، حتی بیش از آنکه جنگ در بگیرد، عملاً به حدی از پختگی اقتصادی و سیاسی رسیده و معتقد شده بودند که امپراتوری آمریکا از آنِ خودشان است. در نتیجه، بسیاری از آنها از این‌که انگلستان را به خاطر شکستهای تحقیرآمیز به دست فرانسویها و سرخ‌پوستان سرزنش کنند لذت می‌بردند، مانند جنگی که ژنرال انگلیسی براداک و سرهنگ جوان جورج واشینگتن در درۀ اوهایو آن را فرماندهی کرده بودند. جنگ فرانسویان و سرخ‌پوستان، در پایان، نه فقط موجب تقویت احساس جدایی بیشتری را نسبت به انگلستان تقویت کرد، بلکه پس از آنکه تهدید نظامی فرانسه منتفی شد، این موضوع نیز موجب شد که آمریکاییها دیگر نیازی به حمایت از سوی بریتانیای کبیر نداشته باشند. بریتانیا که از هزینه‌های گزاف جنگ عاجز شده بود می‌خواست تمرکزگرایی و کنترل بر متصرفات استعماری خود را افزایش دهد و انتظار داشت مهاجرنشینها به حمایت و حفاظت از امپراتوری کمک کنند. رفتار و مشرب بریتانیاییها با مشرب مهاجرنشینها (که از مدتها پیش از میزان بالایی از خودگردانی برخوردار بودند) تضاد و برخورد پیدا کرد و موجب وحدت گروههای ناهمگون علیه دشمنی مشترک شد.

دو سال نگذشته بود که بنجامین فرانکلین رو در روی مجلس عوام [بریتانیا] ایستاد و جنگ فرانسویان و سرخ‌پوستان را به عنوان دخالت بریتانیاییها در وضعیتی توصیف کرد که در آن مهاجرنشینها از زندگی مسالمت‌آمیزی در آمریکا برخوردار بودند. فرانکلین ادعا کرد که آن جنگ به خاطر منافع خصوصی بریتانیا بوده است، نه به خاطر منافع مهاجرنشینهای آمریکایی. علاوه بر آن، فرانکلین، همچون بسیاری از دیگر رهبران مهاجرنشینها، گلۀ دیگری داشت: آن هم قانون تمبر ۱۷۶۵ بود که مالیاتهای جدیدی در مورد همۀ اوراق و اسناد تمبر خورده و گواهی شده برقرار می‌کرد. قانون شکر ۱۷۶۴ بسیاری را خشمگین کرده بود، اما نتوانسته بود مقاومتی متحد و کامل را برانگیزد. به هر حال، قانون تمبر مالیاتی بسیار مستقیم‌تر و جامع‌تر برقرار می‌کرد، و این‌بار مخالفت مهاجرنشینها فوری و خشم‌آلود بود. انگلستان تحت فشار آن قانون را در

سال ۱۷۶۶ لغو کرد، اما آن قانون قبلاً بر خلق و رفتار و ذهنیت مهاجرنشینها عمیقاً تأثیر گذاشته بود ــ و بسیاری از آنها اکنون خود را به عنوان «فرزندان آزادی» می‌نامیدند.

تنشها بر سر موضوعات مالیات، محدودیتهای بازرگانی، و برقراری محدودیتها بر خودگردانی مهاجرنشینها روی هم انباشته می‌شد. مهاجرنشینان در سپتامبر ۱۷۷۴ در پاسخ به «قوانین غیرقابل تحمل» بریتانیا نخستین کنگرهٔ مهاجرنشینان را تشکیل دادند. آنان بار دیگر در ژوئن ۱۷۷۵ گرد آمدند و واشینگتن را به فرماندهی کل ارتش خود برگزیدند، و در هفتهٔ بعد، به چاپ اسکناس خود پرداختند. جزوهٔ توماس پین، عقل سلیم، که نمایشی شورانگیز دربارهٔ زیانها و بدیهای سلطنت و محاسن حکومتی مستقل و جمهوری بود، فقط در ژانویهٔ ۱۷۷۶ سه نوبته به چاپ رسید و به فروش رفت. کنگرهٔ مهاجرنشینان، در ۴ ژوئیه ۱۷۷۶، رسماً استقلال ۱۳ مهاجرنشین را اعلام کرد، و انقلاب رسماً آغاز شد. بریتانیاییها پس از شکستهای تحقیرآمیزی که نخست در ساراتوگای نیویورک در ۱۷۷۷ و سپس در یورک تاون در سال ۱۷۸۱ متحمل شدند، ناچار تن به تسلیم دادند و به موجب پیمان پاریس در ۱۷۸۳، استقلال مهاجرنشینها را اعلام کردند. سیزده مهاجرنشین ساحلی اقیانوس اطلس فقط طی چند سال نخستین، شورش موفقی را در دنیای جدید برپا کردند. سه میلیون نفر جمعیت طی دوره‌ای بسیار کوتاه از اتباع وفادار بریتانیا به دشمنانی قسم خورده و شورشی، و سپس به شهروندان کشوری جدید تبدیل شده بودند.

ب. تقدیر آشکار

انقلاب آمریکا موضوع استقلال ایالات متحد را از بریتانیا تثبیت کرد، اما، همچنان که در اغلب انقلابها مصداق دارد، بسیاری از دشوارترین مسائل حل نشده باقی ماند. آمریکاییها اکنون نه فقط با وظیفهٔ مشکل تصمیم‌گیری دربارهٔ ساختار قانونگذاری و نظامی، نظام اقتصادی، و سیاستهای تجاری و دیپلماسی خود روبه‌رو بودند، بلکه از آنجا که در انقلاب بر سر این اعتقاد جنگیده بودند که دولتها مشروعیت خود را فقط از مردمی که نمایندگی آنها را دارند کسب می‌کنند، لذا، نیاز داشتند این احساس را در میان مردم تقویت کنند که خود را با جامعه‌ای ملی تطبیق دهند و جزو آن به حساب آورند. یکی از نخستین عوامل در متحد کردن مهاجرنشینها وجود دشمنی مشترک بود. بدون آن دشمن، این سؤال که آمریکاییها چه کسانی هستند، و چه چیزی آنها را به یکدیگر پیوند می‌دهد، بی‌پاسخ باقی می‌ماند. علاوه بر آن، در پایان انقلاب، سیزده ایالت هویتهای مستقلی بودند دارای حاکمیت که هر کدام برای خود دارای قانون اساسی، قوانین مدنی، و پول رایج ویژه بود. در حالی که کنگرهٔ مهاجرنشینان به عنوان دستگاهی ملی عمل می‌کرد، اما فاقد قدرت برقراری مالیات، حل و فصل اختلافات قضایی، یا تشکیل یک ارتش بود، و نمی‌توانست هیچ چیز را بدون موافقت همهٔ ایالات تصویب کند. بنابراین، ایالات متحد در دهه‌های پس از انقلاب با مقتضیات و نیازهای پر چالش کشورسازی و ملت‌سازی رویاروی بود. کلینتون راسیتر این دوره را به عنوان «جستجوی آمریکا» توصیف می‌کند، گزیرا این دوره تجسم تلاش آمریکا در راه تمامت و یکپارچگی ارضی، مشروعیت سیاسی، قابلیت بقا و دوام اقتصادی، و انسجام فرهنگی بود. اما این جستجو قربانیانی نیز داشت، یعنی سرخ‌پوستانی که متحمل زیانهای جانی و ارضی بسیار شدند، و آفریقاییانی که تحت نظام برده‌داری خشنی کار می‌کردند.

از آغاز این تجربهٔ آمریکا، هم کسانی که در آن تجربه مشارکت داشتند و هم کسانی که ناظر آن بودند به یک اندازه دربارهٔ ظرفیت و توانمندی این مردم نامتحد، که در سرزمینی گسترده‌تر از خود اروپا سکونت داشتند، در اینکه بتوانند وحدت سیاسی، اقتصادی و فرهنگی مؤثری پدید آورند و آن را حفظ کنند، ابراز تردید می‌کردند. آمریکاییها، اغلب دارای زبانی مشترک و سنت مشترکی از سیاست و حقوق و علاقه و پیوندی نسبت به سرزمین آمریکای شمالی بودند. اما، با این حال، مرزهای سرزمینی به هیچ عنوان به طور قطع تثبیت نشده بود، و شهروندان نسبت به نقش دولت، کلیسا، و افراد عقاید بسیار متغیری داشتند. به طوری که جان آدامز می‌گفت، سعی در این‌که بتوان به توافقی دسته‌جمعی در میان رهبران ایالتها رسید مانند این است که سعی شود سیزده ساعت دیواری را واداشت که هم‌زمان زنگ بزنند.

وحدت ملی برای این قلمرو وسیع از پیش مقرر نشده بود، و چالشهای بسیار در سالهای نخست جمهوری آغاز کار را دشوار می‌کرد. در سال ۱۷۸۶ کشاورزان ماساچوست که مورد تهدید وثیقه گیران املاک خود قرار گرفته بودند، تحت رهبری دانیئل شِیز، سروان شبه نظامی پیشین، شورش کردند. از نظر بسیاری از مردم «شورش شیز» نمونه و مثالی بی‌نقص از «آشوب و حماقتهای دموکراسی» بود. تهدیدهای دیگر نسبت به وحدت ملی عبارت بودند از «شورش ویسکی» در ۱۷۹۴، بحران ابطال کارولینای جنوبی در سالهای ۱۸۲۸ ـ۱۸۳۳، و حتی جنگ ۱۸۱۲، که در آن ارتش ناآزمودهٔ ایالات متحد با نیروهای بی‌انگیزهٔ بریتانیایی و کانادایی که مورد حمایت تکومسه، رئیس جوان قبیلهٔ شائونی، اهل درهٔ اوهایو، بودند جنگید و آنها را شکست داد. دورهٔ ۱۷۸۰ ـ ۱۸۶۰ برای این ملت جوان حیاتی و مهم بود؛ کشوری که ظاهراً استقلال خود را بر پایهٔ ارزشهای لیبرال فردگرایی و منطق به دست آورده بود اکنون با مصیبت و انفعال و عدم عقلانیت رویاروی بود و نیاز داشت زمینه‌هایی را برای جامعه‌ای متحد فراهم کند.

به رغم این چالشها ــ یا شاید به دلیل این چالشها ــ دگرگونیهای سیاسی و اقتصادی عمیقی رخ داد. کنوانسیونی در تابستان ۱۷۸۷، در فیلادلفیا، تشکیل شد تا قانون اساسی کاملاً جدیدی تنظیم کند ــ قانونی که بیشتر بر پایهٔ کشورهای مشترک‌المنافع قرار داشته باشد تا یک کنفدراسیون. اعضای آن کنفدراسیون هویت فدرال جدیدی به وجود آوردند، یعنی ایالات متحد آمریکا، با قوهٔ اجراییه‌ای قوی و قوهٔ قانونگذاری دو مجلسی، دارای اختیار وضع مالیات، ایجاد ارتش، تنظیم بازرگانی و پول رایج، و

وضع قوانین. آنچه به دنبال آمد عبارت بود از توسعهٔ ارضی شگفت‌انگیز، صنعتی شدن اقتصاد، و تحکیم و انسجام فرهنگی ــ که همهٔ آنها از ایدئولوژیِ «مقصد یا تقدیر آشکار» حاصل و از سوی آن حمایت می‌شد. جان اُسولیوان، روزنامه‌نگار و سیاستمدار، این اصطلاح را در دههٔ ۱۸۴۰، هنگامی که انضمام مکزیک به آمریکا را توجیه می‌کرد، رواج داد. به گفتهٔ او «انضمام مکزیک برای به انجام رساندن تقدیر آشکار ما برای فراگیر شدن بر قاره‌ای که از سوی پروردگار به ما تخصیص یافته است تا آزادانه تصاعد میلیونی سالانهٔ خود را توسعه دهیم ضروری است.»

در فاصلهٔ میان امضای پیمان پاریس، در سال ۱۷۸۳، و خرید یا معاملهٔ گادسون، در سال ۱۸۴۵، قلمرو ایالات متحد بسرعت توسعه یافت. در سال ۱۷۸۳، جمهوری جدید شامل یک میلیون و دویست هزار کیلومتر مربع بود. خرید لوئیزیانا از فرانسه، در سال ۱۸۰۳، وسعت آن را بیش از دو برابر کرد. بنابراین، توسعه به سوی جنوب و به سوی غرب به طور عمده به صورت انضمام (در مورد تکزاس و فلوریدا) و غلبه و تصرف (در مورد کالیفرنیا و ایالتهای غربی) به بهای آسیب و زیان رساندن به مکزیک انجام شده است، هرچند، مسألهٔ اورِگون، که در سال ۱۸۴۶ حل و فصل شد، در نظر اول چنان به نظر می‌رسید که امکان داشت موجب جنگ دیگری با بریتانیا شود. در سال ۱۸۴۸ مرز اسکان جمعیت به نصف‌النهار ۱۰۰ رسیده بود، یعنی به خط فاصل میان بارندگی مناسب و کافی و بارندگی پراکنده و کم. در فاصلهٔ یک سال، با پخش شدن ناگهانی خبر طلا در کالیفرنیای هزاران نفر دیگر آن مرز را در نوردیدند و راه سفر طولانی و دشواری را به سوی ساحل غربی در پیش گرفتند. مانع اصلی ــ اما نهایتاً قابلِ غلبه ــ برای این گسترش جمعیت، بومیان آمریکا بود.

تا نیمهٔ سدهٔ نوزدهم، هزاران نفر از سرخ‌پوستان آمریکا یا در اثر جنگ با مهاجران و ساکنان سفیدپوست یا در اثر سختی و بیماریهای ناشی از سیاستهایی از قبیل سیاست «جابه‌جاییِ» رئیس‌جمهور جکسون در دههٔ ۱۸۳۰ جان باخته بودند. سیاستِ «جابه‌جایی» شامل اسکان مجدد «پنج قبیلهٔ متمدن» مقیم جنوب شرقی بود ــ یعنی چوکتاوها، چیکاساوها، کریکها، چروکیها، و سمینولها. در پایان جنگ داخلی، وقتی گسترش به سوی غرب را از سر گرفتند، در حدود ۳۰۰,۰۰۰ سرخ‌پوست باقی ماندند. ارتش آمریکا میان سالهای ۱۸۶۶ و ۱۸۹۱ به جنگی مداوم و خونین با سرخ‌پوستان پرداخت، که شامل جنگهای بدنامی همچون آخرین پایداری کاستر در لیتِل بیگ هورن، و آخرین پایداری سرخ‌پوستان در سال ۱۸۹۰ در ووندِدنی بود. نتیجه آن بود که باقیماندهٔ جمعیت سرخ‌پوستان را به قرقگاهها کوچاندند، که سرپرستی آنها با دفتر فاسد «امور سرخ‌پوستان» بود، و مجبور شدند تحت شرایطی که دولت ایالات متحد خود آن را «دردناک» توصیف می‌کرد، ماندگار شوند.

در حالی که جمعیت سرخ‌پوستان مضمحل می‌شد، جمعیت سفیدپوستان همچون قارچ، از تقریباً سه میلیون نفر در سال ۱۷۸۳ به بیش از سی و یک میلیون نفر در سال ۱۸۶۰، افزایش یافت. تا نیمهٔ سدهٔ نوزدهم آمریکاییها به هدفی که آن را «تقدیر آشکار» خود می‌نامیدند، یعنی تبدیل شدن به قدرتی فراقاره‌ای با قلمروی گسترده‌تر (۴/۵ میلیون کیلومتر مربع) از هر کشور دیگری در آن زمان جز روسیه و چین، نائل شدند. آنچه به این گسترش کمک می‌کرد سامانهٔ ترابری کارامدی بود که از بیش از ۵۰۰۰ کیلومتر کانال یا آبراه، ۴۵۰۰۰ کیلومتر راه‌آهن، و ۷۵۰۰۰ کیلومتر خطوط تلگراف تشکیل می‌شد که در خدمت وصل کردن مناطق دورافتاده با یکدیگر و ایجاد رونق در تولید، تجارت، بانکداری، و کشاورزی قرار داشت. به همراه توسعهٔ صنعتی نیل به مشروعیت سیاسی برای کشور جدید نیز حاصل شد. در طی این دوره، یک سلسله جایگزینیهای صلح‌آمیز ریاست‌جمهوری انجام شد، بهره‌مندی از حق رأی و انتخاب گسترش یافت، و ۱۸ ایالت به اتحادیه پذیرفته شدند. در سراسر کشور احزاب سیاسی رقیب جدید تشکیل شد، و مطبوعاتی در طیفی وسیع و بهای ارزان پدید آمد.

به همراه این گامهای بلند و عمدهٔ مادی و سیاسی پیشرفتهای عمده‌ای در فرهنگ حاصل شد. این دوره‌ای بود که نویسندگان برجستهٔ آمریکایی را عرضه داشت، کسانی چون هَرییِت بیچِر اِستو، ناتانیِل هاوثورن، و رالف والدو اِمرسون. مذهب نیز رشد کرد. پیش از انقلاب، ۱۳ مهاجرنشین کلیساهایی تأسیس کرده بودند که از شهروندان انتظار می‌رفت در آنها حضور یابند و از آنها نگاهداری کنند. اما، در سال ۱۸۳۳ پرداخت یارانهٔ دولتی به همهٔ کلیساهای رسمی قطع شد، بدین‌ترتیب جدایی کلیسا از دولت یا دین از سیاست تکمیل شد و مذهب سازمان یافته را ناچار کرد سیاستهای بسیار موفق تبلیغی و جلب نوگروندگان و اقداماتی تهاجمی‌تر بپردازند. در سال ۱۸۰۰، از هر پانزده‌نفر آمریکایی فقط یک‌نفر متعلق به انجمنی مذهبی بود، اما فقط پنج دههٔ بعد، یک نفر از هر هفت نفر آمریکایی عضو یک کلیسای مسیحی بود. ادبیات، مذهب، و مطبوعات به ایجاد یک هویت مشترک فرهنگی کمک کردند، و در حالی که بیشتر آمریکاییها سدهٔ نوزدهم را با این درک آغاز کردند که ملت شدن آمریکا هنوز امری کامل نشده بود، راسیتر مدعی استه که فقط ۵۰ سال بعد «احساس ملیتی مستحکم وجود داشت.»

دربارهٔ توفیق کشور آمریکا و ایجاد یک هویت ملی منسجم توجیهات گوناگونی وجود دارد. مثلاً، فردریک جکسون تِرنر گفته است که این مناطق مرزی آمریکا ــ و وعدهٔ استقلال، فرصت، فردگرایی، و ماجراجویی آن ــ بود که گسترش ایالات متحد و شکل‌گیری هویت ملی آن را برانگیخت و پیش برد. کسان دیگر، همچون لیپسِت، برفرهمندی یا جذابیت رهبران اولیه همچون جورج واشینگتن، به عنوان عامل اساسی موفقیت ملت‌سازی ایالات متحد تأکید کرده‌اند. این‌گونه تأکیدها هرچه باشد، همهٔ تفسیرها دربارهٔ ملیت آمریکایی به اصلی بودن آرمانهای آزادی فردی و آزادی و به توانمندی و تفوق ایدئولوژی با آرمان سرنوشت آشکار اشاره دارند. این ایده‌ها و تفکرات بر موفقیت اقتصادی، مادی، و سیاسی ملت دامن زد، اما موفقیت نیز این افکار را تقویت کرد و به آنها اعتبار بخشید. خلاصه آنکه وحدت ملی، عمدتاً، از ظرفیت و قابلیت کشور حاصل شد. اما موفقیت عظیم اقتصادی و سیاسی کشور موجبی برای

پریشانی و آشفتگی نیز بشمار می‌رفت ـ همچون مرهمی ـ بود بر یک ناخشنودی ملی جدی که داشت می‌جوشید و پخته می‌شد.

ج. ملتی گرفتار جدایی: برده‌داری و جنگ داخلی

جنگ داخلی یکی از لحظه‌های سرنوشت‌ساز تاریخ ناسیونالیسم آمریکا است که در آن اعضای آن ملت جوان در نزاعی خونین و طولانی رویاروی یکدیگر قرار گرفتند. تا به امروز بحث بر سر دلایل دقیق و آثار نبرد میان ایالتهای شمالی و جنوبی ادامه دارد، اما هیچ‌کس دربارهٔ اهمیت آن برای ملت شدن آمریکا بحث و تردیدی ندارد. آن جنگ رسماً در ۱۲ آوریل ۱۸۶۱ در فورت سامتِر، در کارولینای جنوبی، آغاز شد، و عملاً در ۸ آوریل ۱۸۶۵، هنگامی که ژنرال رابرت لی به ژنرال یولیسِس گرانت تسلیم شد، در بنای دادگاه آپوماتوکس، در ویرجینیا، پایان یافت. آن جنگ از لحاظ جان انسانها و آثار مالی بسیار گران تمام شد. نیروهای ایالات مؤتلفه ۲۶۰,۰۰۰ نفر و تقریباً ۳ میلیون دلار از دست دادند، ضمن این‌که تلفات اتحادیه به ۳۶۰,۰۰۰ نفر و خسارت آن به بیش از ۶ میلیون دلار بالغ شد.

با این‌که این جنگ تقریباً یک قرن پس از اعلام استقلال آن کشور آغاز شد، عوامل سیاسی، اقتصادی، اخلاقی، و ایدئولوژیک یا مسلکی که آن بحران را پدید آورد تقریباً از آغاز تشکیل آن ملت وجود داشت. منازعه بر سر دو موضوع اصلی در جنگ داخلی ـ یعنی برده‌داری و حقوق ایالات ـ علناً در بحثهایی که در سال ۱۷۸۹ منجر به تصویب قانون اساسی آمریکا شد نمایان گشت. در حالی که ایالات جنوبی مایل بودند بردگان به منظور تخصیص کرسیهای نمایندگی در کنگره به حساب بیایند، در عین حال نمی‌خواستند به آنها یا به سیاهان آزاد شده حق رأی اعطا کنند. این اختلاف سرانجام به این ترتیب حل و فصل شد که اعلام کردند بردگان به نسبت سه پنجم مجموع جمعیتشان به حساب خواهند آمد، بدون آنکه به آنها حقوق مدنی داده شود. به علاوه، وضع مالیاتی بر تجارت برده مجاز شناخته می‌شد، و کنگره برای دوره‌ای به مدت بیست‌سال از هرگونه اقدامی برای کنترل برده‌داری منع می‌شد. مسألهٔ حقوق ایالات به بحثهای داغی میان فدرالیستها (که طرفدار دولتی مرکزی بودند) و ضد فدرالیستها (که مدافع حقوق ایالات و افراد بودند) درگرفت، و از طریق نظام یا سامانه‌ای متشکل از انواع نظارتها و تعادل بخشیدنهایی حل شد که در ۱۰ اصلاحیهٔ اولیه که به قانون اساسی افزوده شد مندرج است ـ یعنی اعلامیهٔ حقوق فردی.

این سازشها به عملی شدن تصویب قانون اساسی کمک کرد، اما تنشها در طی نیمهٔ اول سدهٔ نوزدهم، درست در زیر این سطح و رویه، در حال جوش و خروش بود. اختلاف بر سر برده‌داری بویژه در طی گسترش سریع آمریکا به سوی غرب داغ‌تر شد. ایالات شمالی و ایالات برده‌دار جنوبی بر سر این بحث می‌کردند که آیا برده‌داری در سرزمینهای جدید در حال انضمام، یا در ایالات جدیدی که در اتحادیه پذیرفته می‌شدند، مجاز خواهد بود یا نه. این اختلاف بارها و بارها، لااقل برای مدتی، با توافقهای شکننده‌ای آرام شد؛ مانند سازش یا تفاهم میسوری در سال ۱۸۱۷، سازش ۱۸۵۰، و قانون ۱۸۵۴ کانزاس ـ نبراسکا. تقدیر چنین بود که این تنش انباشته شده دربارهٔ نهاد برده‌داری طی چند سال بعد فرونشیند.

بسیاری از تحلیلها دربارهٔ آنچه سرانجام موجب جنگ داخلی آمریکا شد بر ناسازگاری و تناقض میان بیان یا لفاظی دو طرف با واقعیت تأکید دارند. آیا شمال واقعاً می‌خواست به نبردی اصولی علیه عمل غیرانسانی برده‌داری بپردازد، یا به مبارزه‌ای سودمدارانه برای حفظ قابلیت بقای اتحادیه؟ آیا جنوب از نگرانیهای واقعی دربارهٔ حقوق ایالات و آزادیِ حفظ شیوهٔ زندگی و فرهنگی متمایز تحریک شده بود، یا از میل و اشتیاقی برای حمایت از رفاه اقتصادی و اجتماعی خودش ـ رفاهی که شالودهٔ آن بر پایهٔ نیروی کار رایگان یا بردگان قرار داشت؟ با توجه به طبیعت و پیچیدگی این پرسشها، تمایز میان لفاظی از واقعیت مشکل و، در تحلیل نهایی، غیرضروری است. همهٔ این انگیزه‌ها در وقوع جنگ نقش داشتند، و در هر تحلیل کامل و تمام عیار عوامل سیاسی، اقتصادی، مسلکی، و اخلاقی باید به طور هم زمان به حساب آید.

آنچه در اوایل سدهٔ ۱۹ به عنوان نوعی تفکیک‌گرایی یا جدایی‌گرایی فزاینده در دوران ایالات متحد به نظر می‌رسید، در سال ۱۸۵۰ به ناسیونالیسم آگاهانه (یا ناسیونالیسم به مفهوم عملی) تبدیل شده بود. اگر ایالات مؤتلفه را با عبارات انسجام یا وحدت ملی توصیف کنیم گزافه گویی کرده‌ایم. اگر جنوب در تلاش خود برای جدایی موفق شده بود، بسیاری از همان‌گونه نیروهای گریز از مرکز که ایالات متحد را به طور کلی تهدید می‌کرد. احتمالاً اتحاد میان آن ۱۱ ایالت را نیز از هم می‌گسست. با این حال، جنگ داخلی جلوه‌های رقابت‌آمیز ملت‌مداری یا ملت بودن آمریکا را به خوبی آشکار کرد. هویت آمریکایی عمیقاً ریشه در مفاهیم آزادی و اختیار داشت، اما جنگ داخلی به عنوان مثالی برجسته نشان داد که تعریف یا کاربردی کردن این دو واژه چقدر دشوار است. جنوب با نزدیک شدن و استناد به همان اصول و لفاظیهایی که مهاجرنشینها در مبارزهٔ خود برای استقلال از بریتانیای کبیر به کار برده بودند، بهره‌مندی از حقی برای جدایی را در شمار آزادیها و اختیارهایی تفسیر می‌کرد که خود را نسبت به آن محقّ می‌دانست. اما در مورد شمال آزادی و اتحادیه جدایی‌ناپذیر بودند. علائق و پیوندهای تغییرناپذیر وحدت ملی در انقلاب ساخته و پرداخته شده بود، و از دیدگاه شمال، دولت ملیِ آمریکا فقط وسیله و ابزاری برای رسیدن به هدفی نبود، بلکه خود هدف بود.

شمال، در نتیجهٔ قدرت صنعتی و ساخت، ثروت بیشتر، و جمعیت فراوان‌تر (گذشته از بهتر بودن تدابیر و راهکارهای رزمی فرماندهان نظامی‌اش)، در جنگ پیروز شد. با این حال، دربارهٔ این‌که این پیروزی برای ملت شدن آمریکا چه معنا و ارزشی داشت، راه برای تفسیر و برداشت باز است. این حقیقت که جنگ به گونه‌ای آن چنان طولانی و خشن رخ داد از عدم وحدت حکایت دارد. با این حال می‌بایست درجاتی از وحدت ـ و آرزوی امنیت آن ـ وجود می‌داشت تا اعضای ملت اصولاً با

درگیر شدن در جنگ در مورد آیندهٔ آن خطر کنند. در حالی که شکست از لحاظ اقتصادی و روحیه برای جنوب ویرانگر بود، اما برایش غیرقابل جذب نبود. اکنون قانونگذاری ملی می‌توانست پیشرفت کند. موضوع نفاق‌افکن برده‌داری حل شد ـ دست کم در همان زمان به طور رسمی لغو شد ـ اما مسائل مربوط به آن تا متجاوز از یک قرن بعد ادامه یافت.

د. دیگ درهم جوش

«دیگ درهم جوش» یا «بوتهٔ ذوب» یکی از مشهورترین استعارات در تاریخ «ایالات متحد» است. این اصطلاح نخستین‌بار با نمایشنامهٔ موفقیت‌آمیز ایزرئیل زَنگویل، در سال ۱۹۰۸، و با همین عنوان، کسب شهرت و محبوبیت کرد. اما، این نمایشنامه که آمریکا را به صورت بوته‌ای مجسم می‌کرد که در آن همهٔ مهاجران اروپایی ذوب می‌شوند و به صورت یک نژاد جدید آمریکایی بار دیگر شکل می‌گرفتند، ریشه‌های بسیار دورتری داشت. سِنت جان دوکِرِواور در کتاب مشهور خود نامه‌هایی از یک کشاورز آمریکایی ۱۸۷۱ می‌نویسد، «در اینجا افراد از همهٔ ملل در هم ذوب می‌شوند و به صورت نژاد جدیدی از بشر درمی‌آیند.» تمثیل و نمادهایِ «دیگ درهم جوش» تصویر بارزی شد برای شکل گرفتن هویت ملی آمریکایی. اما این موضوع یک اسطوره‌شناسی ملی است، که همچون اغلب موارد، پر است از تضاد و موضوعی است قابل تفحص.

ایالات متحد از مدتها پیش به خاطر تواناییش در ساختن جامعه‌ای ملی که نه بر پایهٔ مشترکات قومی، بلکه بر پایهٔ آرمانهای فردگرایی آزادی‌خواهانه و فضیلت کشورمداری قرار دارد مورد ستایش بوده است. در ادامهٔ بحث آمده است که این تعهد و سرسپردگی به ملیتِ کشورمدار به آمریکا امکان داده است که تعداد کثیر تازه‌واردان خارجی را با موفقیت یکسان‌سازی کند و تحلیل برد ـ زیرا فقط لازم بوده است که نسبت به آن اصول سیاسی که کشور بر شالودهٔ آن پایه گذاری شده است سوگند وفاداری یاد کنند. در فاصلهٔ میان تسلیم شدن ژنرال لی [فرماندهٔ نیروهای جنوب] و وارد شدن ایالات متحد در جنگ جهانی اول، ۲۷ میلیون مهاجر ـ ایتالیایی، ایرلندی، آلمانی، لهستانی، روسی، اسکاندیناوی، و بریتانیایی ـ به سرزمین آمریکا سرازیر شدند. در حقیقت نسبت اشخاص متولد خارج از ایالات متحد، در نیمهٔ سدهٔ نوزدهم تا آن زمان از همیشه بالاتر بوده است. این مهاجران بسیار متنوع‌تر از مهاجرانی بودند که پیش از آنها آمده بودند؛ اما اینان نیز ذوب شدند ـ گرچه ذوب شدنشان همیشه بسرعت، به آسانی، به طور غیرقابل تغییر، یا بدون تخطی و تجاوز و ستیز از سوی جامعهٔ پذیرنده نبوده است. کمتر کشوری در جهان جمعیتی چنان بزرگ و متنوع را پذیرا بوده و با موفقیت در خود جا داده است. با این حال، این نکته مهم است که میراث و پیشینهٔ طولانی سیاستها و رفتارهای تبعیض‌آمیز، نژادپرستانه، و بیگانه ستیزانهٔ ایالات متحد را نسبت به مهاجران، سیاهان، و جمعیتهای بومی، که موجب دریغ داشتن دستیابی یکسان آنها به «رؤیای آمریکا» شده است، به حساب نیاوریم.

دربارهٔ این‌که چگونه انقلاب آمریکا جمعیتهای گوناگونی از مردمانی راکه در آمریکای شمالیِ بریتانیا زندگی می‌کردند پیرامون هدف مشترک آزادی متحد کرد غالباً بسیار گفته‌اند. ضمن این‌که این نکته حقیقت دارد که در سالهای اولیهٔ این مستعمرهٔ بریتانیایی، سکنهٔ این مهاجرنشینها از گروههای مختلف تشکیل می‌شدند ـ مانند پاک دینان یا پیوریتنها، کوایکرها یا آشتی‌گرایان، اسکاتلندیها، و ویلزیها ـ که مایل بودند لهجه‌ها، رسوم، و سنتهای متفاوت خود را حفظ کنند، با این حال در این تفاهم عمومی شریک بودند که خود را اعضای یک جامعه پراکندهٔ آنگلو ـ ساکسون بدانند. این نیز درست است که در دورهٔ پس از انقلاب، سازندگان ملت و کشور ایالات متحد با جمعیتی درگیر بودند که خطوط سیاسی، منطقه‌ای، و مسلکی، آنها را از یکدیگر جدا می‌کرد، اما با جمعیتی روبه‌رو نبودند که بتوان آن را دقیقاً از لحاظ قومی، فرهنگی، مذهبی، نژادی، یا زبانی، نامتجانس توصیف کرد. قطعاً در آن زمان هزاران بردهٔ آفریقایی و اخلافشان، همچنین جمعیت بزرگی از بومیان در آن قاره زندگی می‌کردند. با این حال، هر امری از سوی این به اصطلاح «نژادهای فرودست» موجب می‌شد که در بهترین شرایط به عنوان «غیرخودی» خطاب شوند، و در بدترین شرایط، نابودشان سازند. خلاصه این‌که از تلاشهایی که برای ساختن یک جامعهٔ ملی به عمل می‌آمد به این «دیگران» هرگز به طور جدی توجهی نمی‌شد.

این‌که آمریکاییها در این دورهٔ اولیه ملت را هم به عنوان ملتی سفید، آنگلوساکسون، و پروتستان می‌شناختند و هم می‌خواستند که چنین باشد، از عبارت «آنگلو ـ آمریکن» یا «انگلیسی ـ آمریکایی» ظاهر می‌شود که سابقه‌اش به سال ۱۷۸۹ باز می‌گردد، و گواه آن اشارات بی‌شماری به آن از سوی پدران بنیانگذار کشور است. جورج واشینگتن، توماس جفرسون، آلکساندر همیلتون، و بنجامین فرانکلین همگی مخالفت خود را با مهاجرت از هر جایی به غیر از بریتانیا ابراز کردند و این اعتقاد را با باوری راسخ به برتری نژادی مردم آنگلو ـ ساکسون حفظ کردند. فرانکلین در ابراز نژادپرستی خود شاید از همه صریح‌تر بود، و از «قیافهٔ سبزه و گندمگون اسپانیاییها، ایتالیاییها، فرانسویها، روسها، سوئدیها، و آلمانیها» ایراد می‌گرفت و به آنها به عنوان «مردمانی به نادانی سرخ‌پوستها» برچسب می‌زد. مخالفت فرانکلین با مهاجرت، که در آن زمان از حمایت گسترده‌ای برخوردار بود، برپایهٔ این اعتقاد استوار بود که اروپاییها «به همان اندازه که نمی‌توانند رنگ و روی ما را به خود بگیرند، هرگز زبان یا رسوم ما را نیز به خود نخواهد گرفت» (لیند ۱۹۹۵، ص ۴۸). از این‌رو، در حالی که این ملت تازه می‌توانست تا اندازه‌ای آزادگی و باز بودن را در شمار خصوصیات خود داشته باشد، فقط گروه محدودی را پذیرا بود و خوشامد می‌گفت.

برای بسیاری از آمریکاییها تهدید ویژه، از سوی کاتولیکهای ایرلندی بود، که حتی روشنفکرانی چون رالف والدو امرسون دربارهٔ خصوصیات آنها می‌گوید: «از لحاظ اندازه و شکل افول یافته، بینیهای فرورفته، لثه‌های نمایان... و با مغزی زوال یافته» (لیند ۱۹۹۵، ص ۲۹). اغلب

آنگلو ـ آمریکنها اعتقاد داشتند که مذهب کاتولیک و جهان‌بینیِ مبتنی بر سلسله مراتبش در تضادی بنیادین با مذهب پروتستان و جوهرهٔ آزادی سیاسی بود. شورشهای خشونت‌آمیز، در تابستان ۱۸۴۴، در فیلادلفیا نشان‌دهندهٔ یک نمونهٔ افراطی از پدیداری عواطف بومگرایانه بود. یک حزب سیاسی ضد مهاجر و ضد کاتولیک، مشهور به «هیچ ندانان»، در اواسط دههٔ ۱۸۵۰ رشد کرد، و در انتخاب ۸ فرماندار و ۱۰۰ نمایندهٔ کنگره، در سال ۱۸۵۴، مؤثر واقع شد.

به رغم این تلاشها برای محدود کردن تعریف آنچه یک آمریکایی را معرفی و تعریف می‌کند، این دورهٔ زمانی در ملت‌سازی ایالات متحد از این لحاظ نیز شاخص است که محدودیتهای «سفید» شناخته شدن را سست کرد. این تعریف دوباره از «سفید بودن»، که از اجزای کانونی هویت آمریکایی محسوب می‌شد، با توجه به این واقعیت ساده که سلطهٔ اکثریت پروتستانِ آنگلو ـ ساکسونی در حال رقیق شدن بود، تقویت می‌شود. دیگر پروتستانهای آنگلو ساکسون اکثریت گستردهٔ جمعیت را تشکیل نمی‌دادند. بین سالهای ۱۸۱۵ و ۱۸۶۰ پنج میلیون اروپایی ـ یعنی بیش از کل جمعیت آن ملت از سال ۱۷۹۰ ـ به آمریکا نقل مکان کردند، و ۷۷ درصد آنان در ایالتهای شمالی اسکان یافتند. حزب جمهوری‌خواه که به کسب قدرت و حمایت بیشتر نیاز داشت. تحت رهبری لینکلن و ویلیام سوارد دست دوستی به سوی این مهاجران دراز کرد و چنان که در یکی از سخنرانیهای سوارد ابراز شد، «انگلیسیها، ایرلندیها، و آلمانها، خواه پروتستان باشند یا کاتولیک» به عنوان اعضای قابل قبول جامعه و آمریکاییهای «سفید» دانسته می‌شوند. با این حال سوارد تا حدی ترس از رقابت نیروی کار سیاه و آسیایی را در میان متولدان محلی و مهاجران پروراند.

نگرشِ سوارْد و حزب جمهوری‌خواه نشان دهندهٔ آشفتگی و تناقضی است که در احساس آمریکا نسبت به نقش خود به عنوان پناه‌دهندهٔ خستگان، گرسنگان، و تهیدستان جهان وجود داشت. از نخستین روزهای جمهوری تا زمانهای متأخرتر در اواخر سدهٔ بیستم، نژادپرستی و بیگانه ستیزی از خصوصیات آمریکاییها نسبت به مهاجران بوده است ـ و این امر نه فقط از سوی بخشهای واپس‌گرای جامعهٔ آمریکا بوده، بلکه در سیاستها و مقررات دولت ایالات متحد نیز منعکس است. کنگرهٔ ایالات متحد در سال ۱۷۹۰ نخستین قانون اعطای تابعیت را تصویب کرد که فقط به اشخاص آزاد و سفیدپوست دارای خصوصیات اخلاقی خوب که دو سال یا بیشتر در ایالات متحد سکونت داشتند اجازه کسب تابعیت می‌داد. هشتاد سال بعد، پانزدهمین اصلاحیهٔ قانون اساسی تصویب شد که در آن دیگر نژاد به عنوان دلیل و بهانه‌ای برای خودداری از اعطای تابعیت تلقی نمی‌شد. به هر حال، آسیاییها و آمریکاییان بومی هنوز فاقد شرایط تابعیت تلقی می‌شدند. ایالات متحد در سال ۱۸۸۲، به دنبال ورود سیل بزرگی از مهاجران چینی، قانون مستثنی کردن چینیها را به اجرا گذاشت که همهٔ اخلاف چینیها را از شمول حق تابعیت مستثنی و منع می‌کرد. این‌گونه محدودیتها تا سال ۱۹۴۳ لغو نشد، و این تغییر نیز بیش از آنکه نشانهٔ رفتاری شمول‌پذیرتر باشد، بیشتر به خاطر همکاری آمریکا با متفقین علیه ژاپن در جنگ جهانی دوم بود. به سرخ‌پوستان آمریکا سرانجام در سال ۱۹۲۴ تابعیت ایالات متحد داده شد، و در سال ۱۹۵۲ بود که به موجب قانون مهاجرت و ملیت، سیاست مهاجرت ایالات متحد نشانگر تغییری در رفتار نسبت به عضویت در ملت آمریکا بود و منع تابعیت بر پایهٔ نژاد یا جنسیت را حذف کرد.

هـ. آمریکا و جهان

چنان که از بخشهای پیش برمی‌آید، این کشور در طی نخستین سدهٔ تاریخ خود، در درجهٔ نخست نگران بقا و حفظ خود بود. آن ملت نه فقط متحمل نشیب و فرازهای انقلاب و جنگ داخلی شده بود، بلکه با چالش سازندگی سرزمینی عظیم و یک اقتصاد ملی قومی رویاروی بود. در حالی که قدرت داخلیش نضج می‌گرفت، پرسش لزوم و چگونگی ورودش به عرصهٔ بین‌المللی مطرح شد. تصمیم دربارهٔ این‌که آیا انزواطلب باقی بماند یا انترناسیونالیست و طرفدار عضو بین‌المللی شود، در اواخر سدهٔ نوزدهم، برای رهبران آمریکا مسأله‌ای مهمتر از سیاست خارجی بود؛ این تصمیم نهایتاً هویت و خصلت ملی آمریکا را به خود مشغول داشت. به طوری که هانس کوهْن می‌گوید، «انواع ناسیونالیسم در همه‌جا خود را بالاتر از همهٔ روابط بین‌المللی نشان می‌دهد» (۱۹۵۷، ص ۱۷۳). بدین‌ترتیب ناسیونالیسم نه فقط در اثر علائق و منافع ملی تشکیل می‌شود و شکل می‌گیرد، بلکه به طوری بغرنج و پیچیده هم از لحاظ شکلی و هم از لحاظ نتیجه، با مسائل و وقایع خارجی نیز مرتبط است.

ساختن دولت ملی در آمریکا در طی سدهٔ نوزدهم بر توسعهٔ ارضی متمرکز بود. به طوری که قبلاً گفته شد، رهبران آمریکا جنگ، انضمام، و جابه‌جایی سرخ‌پوستان را به عنوان بخشی از تقدیر و مقصد بزرگ‌تر خود به عنوان مردمی برگزیده با رسالت متمدن‌سازی و مسیحی کردن قارهٔ آمریکای شمالی توجیه می‌کردند. اما این مقصد و تقدیر معمولاً در شرایط قاره‌ای تصور می‌شد و ذهنیت می‌یافت. در اواخر سدهٔ ۱۸۰۰، دامنه‌های مقصد و تقدیر آمریکا رو به توسعه و گسترش نهاد. این گسترش از جنوب به سوی کارائیب، آمریکای لاتین، و ـ در مورد فیلیپین ـ به سوی اقیانوس آرام پیش رفت، و می‌تواند به عوامل گوناگونی منتسب شود. مرزهای قاره‌ای ایالات متحد امتداد یافته بود، و چون مرز جزء مهمی از هویت ملی آمریکا بود، نبود آن این پرسش را باقی می‌گذاشت که ملت مداری آمریکا چه شکل و محتوایی باید بیابد. آمریکا در عین حال می‌کوشید از رکود اقتصادی ۱۸۹۲ ـ که تاکنون سخت‌ترین بحران اقتصادی آن کشور بوده است ـ جان به در برد. این موضوع، به‌علاوه چالشهای مهاجرت گسترده و شهرسازی، منجر به نارضایی گستردهٔ سیاسی شد. سرانجام این‌که گرایش امپریالیستی آمریکا مصادف شد با موجی از توسعه‌طلبی در سراسر جهان غرب. کشورهای اروپایی مشغول بلعیدن سرزمینها از هر زمان بودند؛ بین سالهای ۱۸۷۵ و ۱۹۱۴، یک چهارم جهان به عنوان مستعمره مورد ادعا قرار گرفته بود. هِنری کابوت لاج با توجه به نقشی که آمریکا می‌بایست در این مقوله بازی می‌کرد،

احساس خود را چنین بیان می‌کند: «ملل بزرگ برای توسعه و دفاع آیندهٔ خود دارند همه جاهای ویرانهٔ جهان را بسرعت جذب می‌کنند. این جنبشی است که به خاطر تمدن و ترقی نژاد بشر انجام می‌شود. ایالات متحد به عنوان یکی از ملل بزرگ جهان نباید از این خط سیر بیرون بماند» (کوهْن، ۱۹۵۷، ص ۱۹۰).

تئودور روزولت، با اتخاذ نظری مشابه، در نامه‌ای در سال ۱۸۹۵ خطاب به لاج، اعلام داشت، «این کشور نیازمند یک جنگ است.» در سال ۱۸۹۸، این فرصت به دست آمد. پس از چندین سال شورش کوباییها علیه سلطهٔ اسپانیا بر آن جزیره، رئیس‌جمهور مک‌کینلی، به بهانهٔ این‌که این منازعه آثار اقتصادی منفی برای ایالات آمریکا دارد، کشتی جنگی مِین را برای دفاع از منافع ملی اعزام کرد. انفجاری مشکوک در کشتی مِین آغاز جنگ اسپانیا و آمریکا را موجب شد. این جنگ، که آمریکاییها آن را «جنگ کوچک باشکوه» می‌نامند، ظرف سه ماه پایان یافت و غنیمت ارضی مرتبی برایشان به ارمغان آورد: کوبا، پورتوریکو، گوام، وِیک آیلند، و فیلیپین ــ هرچند انقیاد فیلیپین مستلزم چندین سال جنگ خونین دیگر بود.

«تقدیر آشکار آمریکا» با ریاست جمهوری تئودور روزولت و «دیپلماسی چماق بزرگ» او در آغاز سدهٔ بیستم به سوی آمریکای مرکزی و جنوبی گسترش یافت. آموزهٔ (دکترین) ۱۸۲۳ مونرو به اروپا هشدار داده بود که ایالات متحد هرگونه مداخله‌ای را در هر یک از کشورهای آمریکایی تحمل نخواهد کرد. این نظریه که در آغاز به عنوان دستوری منفی و بازدارنده بود در دوران روزولت به حق مثبت ایالات متحد برای مداخله در هر یک از کشورهای آمریکای لاتین که دولت آن بی‌ثبات یا بی‌نظم تلقی می‌شد تبدیل گردید: «هر کشوری که مردمش خود را خوب اداره کند می‌تواند روی دوستی جدی ما حساب کند... اما، «خطا کاریهای مزمن، یا ناتوانیهایی که از سست شدن کلی علقه‌ها و روابط جامعهٔ متمدن حاصل می‌شود... سرانجام مداخلهٔ ملت متمدنی را ایجاب می‌کند.» این نتیجه گیری روزولت در سال ۱۹۰۴ از آموزهٔ مونرو دخالت ایالات متحد را در آمریکای لاتین تا ده‌ها سال بعد توجیه می‌کرد ــ از آن جمله تحریک شورشیان در کلمبیا به منظور تضمین مالکیت و سلطهٔ ایالات متحد بر کانال پاناما است.

در طی این دوره، بحثهای قاطعی دربارهٔ سرانجام هویت آمریکایی درگرفت. صداهای اعتراض‌آمیزی نسبت به امپریالیسم ایالات متحد، نسبت به ناسیونالیسم «خونخوار» روزولت، و نسبت به این حقیقت که ملتی که بنیانش بر مساوات بوده است اکنون بر شهروندان ملل دیگر حکومت می‌کند، برخاست. کسان دیگر معتقد بودند که یک جمهوری سالم مستلزم همگونگی است و نمی‌تواند بر جمعیتهایی که افراد آن از لحاظ فرهنگی فرودست هستند حکومت کند. باری، سرانجام روزولت و آنهایی که دیدگاه امپریالیستی او را تأیید می‌کردند با اقتدار حکومت کردند، برای موضع خود در مورد نظریه‌های برتری نژادی، داروینیسم اجتماعی، شعار کهنه شده اما تجدید حیات یافتهٔ «تقدیر آشکار» حامیانی یافتند. در سال ۱۸۹۸، چارلز کاکرَن، نمایندهٔ میسوری در مجلس نمایندگان، انضمام اراضی را به عنوان «صرفاً قدمی دیگر در مسیر پیشروی آزادی و تمدن» ستود، و افزود که «حکومت آریاییها، با عدالت، روشنگری، و برقراری آزادی، در هر گوشه و کنار جهان فراگیر خواهد شد» (استفنسون، ۱۹۹۵، ص ۸۹).

این‌که نظم جهانی تازه‌ای که ایالات متحد بازیگر اصلی آن باشد در حال شکل‌گیری بود، خیلی پیش از جنگ اسپانیا و آمریکا شناخته شده بود. در سال ۱۸۶۸ رئیس‌جمهور جانسون به کنگرهٔ آمریکا گفت: «این اعتقاد دارد بسرعت در اذهان آمریکاییها جا باز می‌کند که با افزایش تسهیلات برای ارتباطات با یکدیگر... اصول دولت آزاد، بدان گونه که در قانون اساسی ما جای گرفته،... دلیلی خواهد بود بر لزوم قدرت و پهناوری کافی... برای تأثیرگذاری بر ملل متمدن جهان.» با این حال، رئیس‌جمهور [تئودور] روزولت در سال ۱۹۰۱ مسؤولیت آمریکا را مسؤولیتی جهانی نمی‌پنداشت بلکه به عنوان الزامی تلقی می‌کرد که «چه بخواهیم چه نخواهیم، از این پس نمی‌توانیم از عهده‌دار شدن وظایفی که باید در مقابل ملل دیگر انجام دهیم اجتناب کنیم. تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که معلوم کنیم آیا این وظایف را به خوبی یا به طور ناقص انجام خواهیم داد» (کوهْن، ۱۹۵۷، ص ۱۹۳).

وودرو ویلسون نیز همچون روزولت دربارهٔ خطر بی‌طرفی و لزوم این‌که ایالات متحد جای خود را به عنوان ملتی در میان ملتها اشغال کند، هشدار داد. ویلسون با اشاره به جهانی شدن دنیای تجارت و افکار و تفکراتی که در سدهٔ بیستم در حال شکل‌گیری بود، اعلام کرد که این «وظیفهٔ ویژهٔ ما است... که فرایند را به سود آزادی تعدیل کنیم...» همین احساس، که ویلسون و دیگران در آن سهیم بودند، موجب ورود ایالات متحد در جنگ جهانی اول شد، یا دست کم آن را توجیه کرد. آن «جنگ بزرگ» که در عصر ناسیونالیسم رخ داد به عنوان قرینه و اشاره‌ای غم‌انگیز و پیشگویانه دربارهٔ قدرت و مخاطراتِ ناسیونالیسم در مقام یک ایدئولوژی سیاسی در طی آن سده مطرح شد. جنگ جهانی اول که در واقع عملکرد یک جنگ داخلی اروپایی را داشت، نظام قدیمی اروپایی را ویران کرد، منابع انسانی و مادی‌اش را بر باد داد، و آیندهٔ اروپا را به مخاطره انداخت. رئیس جمهور ویلسون در پایان جنگ به آمریکاییها گفت که اکنون آنان «شهروندان جهان‌اند». ویلسون پیشنهاد کرد که اصل شهروندی جهان در قالب جامعهٔ ملل نهادینه شود. اما به رغم این‌که اعلام کرد که ایالات متحد «عاملی تعیین‌کننده در تاریخ بشر شده است،» کشور خودش تلاش او را در راه جهانگیر کردن اصول آزادی‌خواهی از طریق جامعهٔ ملل رد کرد. جنگ جهانی اول ناسیونالیسم را در ایالات متحد تشدید کرده بود (همچنان که در جاهای دیگر چنین کرده بود)، اما این ناسیونالیسم شکل توجه به مسائل داخلی به خود گرفت، و ایالات متحد از هر گونه مسؤولیت ژئوپلیتیکی بزرگ کناره گرفت.

سرخوردگی از حاصل جنگ جهانی اول و آثار ناتوان‌کنندهٔ رکود بزرگ دههٔ ۱۹۳۰ در میان بسیاری از آمریکاییها احساساتی را پروراند

که هانس کوهْن آن را «انزواگرایی فوق ناسیونالیسی» نامید، و هنگامی که رئیس‌جمهور فرانکلین روزولت به قدرت رسید، با حرکتی محتاطانه کوشید آن ملت را در امور جهانی درگیر کند. آمریکاییها گرایش به این داشتند که جنگ جهانی دوم را به عنوان یکی دیگر از منازعات دیرپای میان «به اصطلاح دموکراسیهای» اروپایی تصویر کنند. آنها از بریتانیا و فرانسه به خاطر عدم دخالتشان [در دست‌اندازیهای آلمان نازی] انتقاد می‌کردند، اما وقتی آن دو کشور، بی‌آنکه خودشان مورد حمله قرار گرفته باشند، پیشقدم شدند تا در مقابل تجاوز آلمان بایستند، ایالات متحد «از هر گونه همکاری فعالانه با آنها شانه خالی کرد و به طور حق بجانب به عشق برتر آمریکا به صلح پناه برد» (۱۹۵۷، ص ۲۱۵). این حملهٔ ژاپن به پرل هاربر در ۷ دسامبر ۱۹۴۱ بود، که آمریکا را رسعاً وارد جنگ کرد و به بحث طولانی میان انزواگرایان و مداخله گرایان پایان داد.

دلایل و انگیزه‌های نهانی که آمریکا را به جنگ کشاند هرچه باشد، در پایان جنگ و در سالهای بعد از آن، ایالات متحد آگاهانه به این نتیجه رسید که نقش رهبرانه‌ای را در جهان غرب یا «جهان آزاد» بپذیرد. ایالات متحد این موقعیت را تقریباً با غافلگیر شدن، و با تجربه‌ای بسیار محدود در سیاستهای ابَر قدرتی عهده‌دار شد. وضعیت دیگری که پایان جنگ جهانی دوم به همراه آورد تحقق پیشگویی فوق‌العاده‌ای بود که بیش از یک قرن پیش از آن از سوی الکسی دو توکویل صورت گرفته بود: «در حال حاضر دو ملت بزرگ در جهان هستند... اشارهٔ من به روسها و آمریکاییها است... نقطهٔ آغاز آنها متفاوت است، و علل و جهات آنها یکسان نیست؛ با این حال به نظر می‌رسد که هر دو آنها به ارادهٔ الهی برگزیده شده‌اند تا سرنوشت نیمی از این کره را در اختیار گیرند.» اندکی پس از جنگ جهانی دوم، جنگ سرد ــ یعنی برخوردی بنیادین میان ایدئولوژی و اقتصاد اجتماعی ــ پدید آمد. بسیاری از آمریکاییها خود را در مقام مدافعان دموکراسی سرمایه‌داری علیه تمام‌خواهی کمونیستی می‌دیدند، در حالی که شورویها خود را در مقام مخالفان امپریالیسم غرب می‌پنداشتند. در هر دو مورد، لفاظی واقعیت جنگ سرد را، که مبارزه‌ای در میان قوی‌ترین ملل جهان برای سلطه‌جویی بود، مخدوش می‌کرد.

جنگ سرد برای آمریکاییها در میهن و در خارج بازتابها و برگشتهای نیرومندی داشت. سناتور جوزف مک کارتی، از ایالت ویسکانسین، در فوریهٔ ۱۹۵۰، عملیات به اصطلاح «ارعاب سرخها» [کمونیستها و طرفداران آنها] را برپا کرد که در آن تعداد بی‌شماری از مقامات دولتی و سایر رهبران به جاسوسی کمونیستها متهم شدند. تا چهار سال جهان شاهد آن بود که آمریکاییها با دنائت در تعقیب و شکار کسانی که گمان می‌رفت کمونیست باشند رویاروی یکدیگر قرار گرفته بودند. در طی همان سالها، ایالات متحد و دشمنش یعنی اتحاد شوروی در تلاش برای نشان دادن قدرت نظامی و ایدئولوژیک یا مسلکی خود در مبارزهٔ کره برای کسب استقلال و مشروعیت مداخله کردند و به رغم آرزوی اغلب کره‌ایها که خواهان کشوری متحد بودند، موجب تجزیهٔ آن ملت شدند. به همین گونه، هر دو ابَر قدرت خود را درگیر مبارزهٔ ویتنام برای کسب استقلال و رهایی از اشغال فرانسویان کردند. تلاش ایالات متحد برای جلوگیری از سقوط ویتنام به دامان شورویها موجب بحران هویتی شد که از لحاظ شدت فقط با جنگ داخلی برابری می‌کرد.

در دو دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ آمریکا متحمل سرخوردگی و تردید نسبت به خود یا عدم اعتماد به نفس شد، اما انتخاب رونالد ریگان در سال ۱۹۸۰ نشان داد که «رؤیای آمریکا» هنوز از طنین بدیع و فصیحانه‌ای برخوردار است. ریگان با فراخوان فضایل شعار قدیمی سرنوشت یا تقدیر آشکار یعنی وظیفه، سرنوشت، و امید و اعتماد، موقتاً توانست اعتماد به نفس آمریکاییان را دربارهٔ برتری کشورشان تجدید کند، هرچند این کار بدون پرداخت هزینه‌های گزاف میسر نشد. فروپاشی اتحاد شوروی در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ نه فقط به عنوان پیروزی بزرگی برای آمریکا، بلکه به عنوان پیروزی دیدگاه جهانگیر یا جهانشمولِ دموکراسیِ لیبرالی غرب به طور گسترده مورد تجلیل قرار گرفت، اما تقریباً پیش از آنکه این تجلیلها فرصت آغاز بیابد، ایالات متحد با یک «نظم جدید جهانی» رویاروی شد که بسیار کمتر از گذشته قابل درک بود. اکنون آمریکا فاقد مدعی و رقیبی قابل شناسایی، و جزءِ مهمی از ترکیب شکل‌دهندهٔ هویت ملی بود، و ناسیونالیسم به عنوان یک ایدئولوژی و عملکرد سیاسی با نیرویی خشونت‌آمیز در اروپای شرقی، جمهوریهای اتحاد شوروی پیشین، و جاهای دیگر سر بر آورد، و هرگونه امید لیبرالهای غربی را دربارهٔ «پایان تاریخ» درهم شکست.

و. بن‌بست آمریکا

الکسی دو توکویل در کتاب خوش‌بینانهٔ دموکراسی در آمریکا (۱۸۳۵) برده‌داری و نژادپرستی را به عنوان تهدیدهای متحمل نسبت به ثبات دموکراتیک ایالات متحد معرفی کرد. گونار میردال نیز به همین گونه، در کتابش، بن‌بست آمریکا، در سال ۱۹۴۴، توجه همگان را به این بن‌بست اخلاقی جامعهٔ آمریکا جلب می‌کند که از یک سو خود را نسبت به آزادی و برابری متعهد می‌داند، و از سوی دیگری نژادپرستی و سرکوبگری گسترده‌ای را نسبت به آمریکاییان سیاه‌پوست تحمیل می‌کند و اندرو هاکر در سال ۱۹۹۲ در کتاب دو ملت که در زمان خود پرفروش‌ترین کتاب بود، مجموعهٔ اطلاعات جالبی در تأیید و حمایت از نظریهٔ خود حاکی از این‌که رابطهٔ میان آمریکای سفیدپوست و آمریکای سیاه‌پوست نشان‌دهندهٔ «جدایی، خصومت، و نابرابری» است، گرد آورد.

آمریکا در سراسر تاریخ خود ناچار بوده است میان تعهد خود نسبت به ارزشهای دموکراتیک با سابقه‌ای حاکی از رفتار قابل سرزنش نسبت به سیاه‌پوستان و سرخ‌پوستان، تبعیض علیه سایر گروههای قومی مهاجر، و انکار حقوق کامل شهروندی دربارهٔ زنان، در ۱۵۰ سال نخست جمهوری، سازش برقرار کند. این بهره کشی از گروههای اقلیت موجب پدید آمدن جنبش الغای بردگی در دورهٔ پیش از جنگ داخلی، جنبش حق رأی زنان در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم، مبارزهٔ حقوق مدنی و آزادیهای مرتبط با آن، در دهه ۱۹۶۰، گردید، و مباحثات سیاسی و فلسفی معاصر

دربارهٔ این‌که آمریکا را باید به عنوان یک دولت ملی تصور کرد، یا همواره چنین بوده یا باید چنین بشود، یا کشوری است با ملل بسیار، یا یک «دیگ درهم جوش» است، یا موزائیکی فرهنگی است، پیش آورد. از لحاظ تاریخی فعالان، تا ظهور نظریه‌پردازان آمریکایی تساوی حقوق، خواهان آن بوده‌اند که اصول آزادی‌خواهی بیش از بیش و به طور کامل شامل حال همهٔ افراد و گروهها بشود. هرچند، این ارزشهای لیبرال و فرضیاتی که این ارزشها بر پایه و مقدمه‌چینی آن قرار گرفته، کانون و مورد انتقاد بوده است. گروههایی که برای دستیابی به حقوق برابر مبارزه می‌کنند و گروههایی که برای بازداشتن یا جلوگیری آنان از دستیابی به این حقوق مبارزه می‌کنند، هر دو درگیر مبارزه و تلاشی هستند دربارهٔ معنی ملیت آمریکایی.

«جنبش حقوق مدنی سیاه‌پوستان» در اواخر دو دههٔ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ تأثیری عمیق بر ملت آمریکا بر جای گذاشت ــ این تأثیر نه فقط در شیوه‌ها و راههایی بود که آن جنبش اشکال و الگوهای جا افتاده و مستقر در روابط نژادی آمریکا را به چالش می‌گرفت، بلکه رفتار و سبکی را که این مبارزهٔ خاص با توسل به آن بر بسیج کردن سایر گروههای تحت ستم در جامعه تأثیر می‌گذاشت به چالش می‌گرفت و طیفِ متنوعی از مباحثات امروزی سیاسی و رویهٔ سیاستگذاری را به وجود می‌آورد. بذرهای این جنبش نیمهٔ سدهٔ بیستمی تقریباً در همان زمانی آماده شد که آن ملت، تحت رهبری الغاگرایان برجسته‌ای مانند سوجورنر تروث و فردریک داگلاس آمادگی یافتند. با این‌که جنگ داخلی به عملکرد برده‌داری پایان داد، اما نتوانست به عدم برابری نژادی این ملت و سرکوبگری پایان دهد، و نیز نتوانست برای سیاه‌پوستان آمریکایی همان‌گونه آزادیهای سیاسی و مدنی را که سفیدپوستان از آن برخوردار بودند، تأمین کند. سهم بردن در محصول چینی به عنوان وسیله‌ای برای تأمین نیروی کار ارزان سیاه‌پوستان و نگاهداشتن آنها در شرایط اقتصادی زیردست و تابع، جایگزین برده‌داری شد. راهکارهای جنوبی برای آزمونهای سواد، گنجاندن شرطهای پدربزرگ، و تقدم همهٔ سفیدپوستان تلاشهای دولت فدرال را برای بازسازی خنثی می‌کرد. در این حال سفیدپوستان ناراضی، که پذیرای دگرگونیهای اجتماعی و سیاسی جاری نبودند، گروه بدنام کوکلاکس کلان را تشکیل دادند، که نخستین جلسهٔ عمومی خود را، در آوریل ۱۸۶۷، در نشویل برگزار کرد که تا به امروز این رسم حفظ شده است. خلاصه این‌که، در حالی که جریان بازسازی فرصتهایی برای تحرک اجتماعی، سیاسی و اقتصادی سیاه‌پوستان پدید آورد، نتوانست آزادی واقعی را برای سیاهان تأمین کند.

در دههٔ ۱۹۶۰، میراث این سرکوبگری، و میراث مقاومت علیه آن، با قدرت روی هم انباشته شد. معمولاً ۱۹ ژوئن ۱۹۵۳، یعنی روز تحریم اتوبوس در «باتون روژ»، به عنوان آغاز جنبش حقوق مدنی در ایالات متحد شناخته می‌شود، اما این واقعه نشانگر یکی از شهرها، وقایع، و افراد بسیاری است که این مبارزه را شکل و هویت بخشیدند. در سال ۱۹۵۵، روزا پارک از واگذار کردن صندلی خود در اتوبوسی در مونتگمری، در آلاباما، خودداری کرد و آتش تحریم اتوبوس را در مونتگمری برافروخت. در سال ۱۹۵۷، عالیجناب مارتین لوتر کینگ جونیور، کنفرانس رهبری مسیحیان جنوبی را تشکیل داد و در سال ۱۹۶۳ رهبری راهپیمایی ۲۵۰,۰۰۰ نفری را به سوی واشینگتن به عهده گرفت. تأسیس «طرح تابستان آزاد» و «حزب دموکراتیک آزاد می‌سی‌سی‌پی در سال ۱۹۶۴ به ثبت نام هزاران نفر سیاه‌پوست برای رأی دادن کمک کرد و قدرت رهبری را در حزب از لحاظ تاریخی سفیدپوست دموکرات به دست آورد. راهپیمایی نمایشی از سِلما تا مونتگمری، در آلاباما، در سال ۱۹۶۵، که حمله‌ای خشونت‌آمیز به چندین نفر از شرکت‌کنندگان را از سوی جماعتی سفیدپوست برانگیخت، توجه ملت را جلب کرد و متعاقباً به تصویب فوری قانون حق رأی در همان سال کمک کرد.

در حقیقت، از اواسط دههٔ ۱۹۵۰، نشانه‌های فزاینده‌ای وجود داشت بر این‌که دولت فدرال و دیوان عالی ایالات متحد نیاز به دگرگونی در عدم مساوات نژادی را در آمریکا دریافته بودند و از آن حمایت می‌کردند. در سال ۱۹۵۴، در دعوای مشهور «هیأت آموزشی براون وی»، دیوان عالی رأی داد که جداسازی مدرسه بر مبنای نژادی «ذاتاً نابرابری» و بر خلاف قانون اساسی است و حذف جداسازی می‌بایست «با سرعت کاملاً سنجیده و معقول» عملی شود. در سال ۱۹۵۷، رئیس‌جمهور آیزنهاور نیروهای فدرال را برای اعمال قانون فدرال به لیتل راک فرستاد. در سال ۱۹۶۰، و به طور جامع‌تر در سال ۱۹۶۴، دولت فدرال قانون حقوق مدنی را تصویب کرد که تبعیض بر مبنای «نژاد، رنگ، مذهب، ریشهٔ ملی، یا جنسیت» را ممنوع کرد. با این حال، در دههٔ ۱۹۸۰، بسیاری از این اصلاحات مورد حمله قرار گرفت و از دههٔ ۱۹۹۰ به عنوان شکلی از تبعیض معکوس علیه آمریکاییهای سفیدپوست شناخته شد.

در جنبش حقوق مدنی افراد و گروههای بی‌شماری درگیر شدند، که برخی از آنها استراتژیها یا راهبردها و اهداف متضادی داشتند. در تمایز مشهور میان مارتین لوتر کینگ و مَلکم ایکس غالباً مبالغه می‌شود، اما نشان‌دهندهٔ تناوب و جایگزینی استمدادهای ملت است ــ دربارهٔ این‌که این خواسته‌ها چه معنایی دارد و چگونه می‌تواند تأمین شود. مارتین لوتر کینگ تقاضای خود را برای آزادی سیاهان بر پایهٔ اصولی قرار داد که در اذهان آمریکاییان عمیقاً ریشه دوانده و مورد احترام بود ــ مانند آزادی فردی، عدالت، احترام به قانون، و مفاهیم مسیحیت. مَلکم ایکس که بشدت تحت تأثیر عقاید ناسیونالیسی «گروه ملت اسلام» قرار داشت، نیروی خود را روی مفاهیم موجود ملیت آمریکایی که می‌توانست شامل سیاهان نیز بشود متمرکز نکرد، بلکه در عوض نیروی خود را برای قدرتمند کردن سیاهان تحت شرایط خودشان صرف کرد ــ یعنی این‌که بتوانند منافع گروه خودشان را بشناسند، پیگیری، و حفظ و حمایت کنند، همچنان که همهٔ گروههای سفیدپوست دیگر مدتها پیش از آنها چنین کرده بودند. مَلکم ایکس و پیروانش نسبت به خواسته‌های صبورانه و غیرخشونت‌آمیز کینگ و دیگران از نظام سیاسی و گروه نژادی مسلطی که به عقیدهٔ آنان فاسد و فاقد صداقت بودند، تساهل و عقیده‌ای نداشتند. ترور

این دو نفر، یعنی کینگ و ملکم ایکس، همچنین شورشهای انفجارآمیز که واتز را در سال ۱۹۶۵ و سایر مناطق شهری را در سالهای متعاقب به لرزه درآورد، بروشنی نشان داد که بن‌بست نژادی در آمریکا بن‌بستی پایا است.

جنبش حقوق مدنی به زودی الهام‌بخش گروههای دیگر شد ـ مانند زنان، سرخ‌پوستان، چیکانوها [دورگه‌ها] ـ تا برای پیگیری آزادیهای مدنی خود بسیج شوند. تلاشی برای احیای جنبش زنان در دو دهۀ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ پدید آمد تا ضمن خواسته‌های دیگر برای یک اصلاحیۀ قانون اساسی ایالات متحد، به منظور تضمین تساوی حقوق مبارزه کند. در سال ۱۹۶۸، گروههای مختلف بومیان آمریکا «جنبش سرخ‌پوستان آمریکا» را تشکیل دادند. این گروه که بدواً به این منظور تشکیل شد که مسائل سرخ‌پوستان شهرنشین را حل و فصل کند، بسرعت توسعه یافت و مسائل قبیله‌ای و علائق کل سرخ‌پوستی را هم شامل شد. جنبشی از [دورگه‌های] چیکانوها که غالباً از آمریکاییهای مکزیکی‌تبار تشکیل شده بود، در دهۀ ۱۹۶۰ برای مبارزه با تبعیض به فعالیت پرداخت.

هر یک از این گروهها تقاضاهای متفاوتی داشتند و درجات موفقیت آنها در به دست آوردن آن تقاضاها فرق می‌کرد، اما همگی مؤثر بودن و اصالت تجربۀ آمریکا را به چالش گرفته بودند. باز هم، در میان هر جنبش هم جریانها لیبرال وجود داشت و هم جریانهای رادیکال یا افراطی ـ برخی از آنها خواهان برابری مساوی به نظام در همان وضع موجود بودند، و برخی آن را رد می‌کردند، یا طرفدار تجدید ساختار ریشه‌ای آن بودند. این دورۀ پرآشوب در دهۀ ۱۹۶۰ و اوایل دهۀ ۱۹۷۰ ثابت کرد که بسیاری احساس می‌کردند که فریب نویدهای دموکراسی و ملیت آمریکا را خورده‌اند. دغدغۀ آنها فقط دغدغۀ اقتصادی نبود؛ آنها خواهان به رسمیت شناخته شدن و احترام به اشکال گوناگون هویت اجتماعی، فرهنگی، و جنسی خود نیز بودند. و خواسته‌های آنان، چنان که به‌زودی مورد نقد قرار گرفت، ریشه در عضویت در گروه داشت ـ که با اصول رایج فردگرایی آمریکا در تضاد بود.

در دهۀ ۱۹۹۰، آمریکا خود را در متن وضعیتی یافت که برخی از ناظران آن را جنگ تمام عیار فرهنگی توصیف می‌کنند. در حالی که برخی موضوعات، از قبیل تقاضای قانونی شدن ازدواج همجنس‌بازان تازه بودند، بیشتر خواسته‌ها ریشه در مقولات کهنۀ ملت‌سازی آمریکا داشتند. اختلاف دربارۀ تنش مذهب در هویت آمریکایی در بحثهای راجع به نیایش در مدارس ظاهر شده است. تقاضای مربوط به تصویب اصلاحیه‌ای بر قانون اساسی به منظور حمایت از پرچم آمریکا گواه بر ادامۀ اهمیت و تأثیر بسیار نمادهای ملی است. بحثهای به طور فزاینده داغ دربارۀ مهاجرت، آموزش دو زبانی، و انگلیسی به عنوان تنها زبان هم نشانگر اهمیت و اصلی بودن فرهنگ برای هویت ملی آمریکا است و هم نشانگر عدم توافق پایدار و اکید دربارۀ این است که فرهنگ ایالات متحد واقعاً چیست. روابط نژادی در برخی عرصه‌ها بهبود یافته است، اما جرایم ترسناک دارای ریشۀ نژادی ادامه دارد. شهرهایی مانند لوس‌آنجلس و میامی در دو دهۀ ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ شورشهای خشونت‌آمیزی را تجربه کردند، و تلاشهایی هم در سطح ایالتی و هم در سطح فدرال ادامه دارد تا سیاستهایی مانند اقدام مثبت و بخشهایی دارای نظام رأی‌گیری متضمن دستیابی اقلیت را لغو کند.

به عقیدۀ برخی از ناظران صحنۀ آمریکا، شواهد فزاینده‌ای وجود دارد حاکی از این‌که ملت در حال پراکندگی و از دست دادن وحدت است. مهاجران بی‌اندازه زیاد از جاهایی با زمینه‌های قومی، فرهنگی، و زبانی بی‌اندازه متفاوت وارد ایالات متحد شده‌اند، و بنابراین غیرقابل مشابه شده‌اند. جنبشهای آزادی‌خواهانۀ گوناگون دهۀ ۱۹۶۰، و سیاستهای که انشا کردند، شکل مجادله‌آمیزی از سیاست گروهی را به وجود آورده است که تأکید بنیادین آمریکا را بر حقوق فردی تهدید می‌کند. از این دیدگاه، اصل و ذات هویت آمریکا ـ از لحاظ فرهنگی و سیاسی ـ تهدید می‌شود، و ضروری است به شرایطی بازگشت که اساساً بازگشتی به ارزشهای سفیدپوستی، آنگلو ساکسون، و مسیحی تلقی می‌شود. ناظران دیگر این تفسیر را رد می‌کنند و مایلند دربارۀ گزینش یک حالت از دو حالت به بحث بپردازند. برخی عقیده دارند که سیاستهای مبتنی بر هویت که امروزه رواج دارد گواه بر این است که در نظر بسیاری از آمریکاییها هنوز زود است که نوید آزادی و برابری برای همه عملی شود. پاسخی دیگر حکایت از این دارد که سیاستی بر پایۀ تعلق به عضویت در یک گروه نه با ارزشها یا تاریخ آمریکا بیگانه است و نه با آن ناسازگار است. از نظر این متفکران، ناسیونالیسم ایالات متحد و تمایلات مشابه‌سازی و بیگانه‌ستیزی آن بخشی از مسأله هستند و تعهدی به شناسایی و احترام گذاشتن به تفاوتها ـ اعم از قومی، نژادی، فرهنگی، مذهبی، جنسی، و غیره ـ باید جایگزین آن شود.

آمریکا کماکان بر آزادی و حق انتخاب پای می‌فشارد، اما آمریکاییها نسبت به مسائلی راجع به این‌که آزادی برای چه کسی و آزادی از چه چیز باید باشد، و همچنین دربارۀ معنی دقیق حق انتخاب و این‌که یک دولت برای تضمین آن تا کجا باید پیش رود، اختلاف دارند. نه احتمال می‌رود که هیچ یک از این بحثها به‌زودی به نتیجه برسد و نه این‌که اینها بحثهای کاملاً جدیدی هستند. آنچه تغییر کرده این است که جهان توسط فناوریهای ارتباطی، بازار، و محیط‌زیست بسیار یکپارچه‌تر شده، و ایالات متحد، که اغلب به عنوان تنها اَبَر قدرت تلقی می‌شود، از سوی خود و از سوی دیگران نقش رهبری مهمی را برعهده گرفته است. از لحاظ تاریخی چیرگیها، پیش افتادنهای خارجی و داخلی آمریکا، ارتباطی تنگاتنگ با یکدیگر داشته‌اند، و هویت ملی به طور ضمنی مفهوم یافته است ـ این شیوه احتمالاً در آینده بیشتر صدق خواهد داشت.

سوم. ملت‌سازی در کانادا

کانادا غالباً از سوی بیشتر جهان، و قطعاً از سوی همسایۀ جنوبیش نادیده گرفته شده، یا به درستی درک نشده است. نقش کانادا، به عنوان سرزمین

وسیع شمالی برهوتی تلقی می‌شد با جمعیتی اندک، اما ایدئال برای ماهیگیری و پوستهای تجملی، که نسبت به نقش ایالات متحد غالباً درجهٔ دوم تلقی می‌شد. اغلب کاناداییها درک می‌کنند که گرفتاریهای سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی هممرز بودن با قوی‌ترین ملت همان‌قدر می‌تواند سودمند باشد که می‌تواند زیان‌بخش باشد؛ با این حال بسیاری از کاناداییها به گونه‌ای قابل درک نسبت به زندگی در سایهٔ آمریکاییها حساس هستند. در زمان پیش از انقلاب آمریکا، سرزمینی که اکنون کانادا خوانده می‌شود عمیقاً تحت تأثیر واقعیتهای سیاسی، اقتصادی، و واقعیتهای اجتماعی جایی که اکنون ایالات متحد نامیده می‌شود قرار داشته است، و آن تأثیر هنوز ادامه دارد. با این حال، گرچه تأثیر و نفوذ ایالات متحد نیرومند بوده است، نتیجهٔ آن هویتی کانادایی است که کاملاً مطابق با هویت ایالات متحد یا نشأت‌گرفته از آن نیست. برای درک مناسبات درونی و متقابل میان ناسیونالیسمهای کانادایی و آمریکایی نیازی نیست که از آن مناسبات رفتاری به عنوان فرودست یا سایه‌نشین ایالات متحد برداشت شود، بلکه می‌تواند بینش ارزشمندی نسبت به ذات و طبیعت پدیدهٔ ملی در هر دو کشور به دست دهد. به طوری که سیمور مارتین لیپست در پیشگفتار کتابش شقاق قاره‌ای، در مقایسهٔ ابتداییش از ایالات متحد آمریکا و کانادا می‌گوید، «شناخت کانادا یا ایالات متحد بهترین راه برای کسب بینش و درک نسبت به آن دیگری است» (۱۹۹۰، ص ۸ مقدمه).

همانند ایالات متحد، غیرممکن است بتوان لحظهٔ دقیقی را مشخص کرد که ملت کانادا پا به جهان گذاشت. تحلیلگران ـ چه کانادایی و چه دیگران ـ به بحث دربارهٔ این‌که آیا جمعیت و مردم کانادا هرگز به آن سطح انسجام، یا انطباق جمعیتی خود با جامعهٔ سیاسی بزرگ‌تری دست یافته‌اند که آنها را واجد شرایط ملت بودن نماید، ادامه می‌دهند. موانع گوناگون از پدید آمدن حس ملیت واحدی جلوگیری کرده‌اند. از جمله تنشهای مداوم میان مردمان انگلیسی زبان و فرانسه زبان، علائق و هویتهای محلی که کشور را به مناطقی تقسیم می‌کند که از مِری تایمز تا ایالات غربی امتداد دارد، و تداوم جریان مهاجران به آنجا که هم‌اکنون به صورت موزائیک فرهنگی رنگارنگی است. به هر حال، اگر بتوان ملت بودن را نه در شرایطی آغازین و نمایی، بلکه به صورت امری تغییرپذیر یا تابع درجات تصور کرد، در این صورت قطعاً، کاناداییهایی هستند که خود را به عنوان اعضای جامعه‌ای سیاسی می‌پندارند که مشتمل بر چیزی بیش از اقامت صرف در کشور کانادا، یا حتی داشتن موقعیت شهروند در آن کشور است. نگاه کنید به اعتراضات فزاینده نسبت به طبقه‌بندیهای سرشماری و جمعیتی از سال ۱۹۸۶، تعداد فزاینده‌ای از باشندگان کانادا با نادیده گرفتن در حدود ۱۵ گزینش که از «بریتانیایی» تا «اوکراینی» را شامل می‌شود به طور آگاهانه از پاسخ دادن به سؤال ریشهٔ قومی خود اجتناب کرده، و در عوض نوشته‌اند «کانادایی».

با این‌که ایالات متحد مقولهٔ استثنایی‌گرایی یا برتری‌جویی را انحصاری کرده تا تجربهٔ ملت‌سازی خود را شاخص کند، بسیاری از عوامل حاکی از آن است که این مقوله به همان اندازه دربارهٔ کانادا هم صادق است. و حفظ ملت کانادا ـ هرقدر هم آسیب‌پذیر و متفرق باشد ـ واقعیتی با توجه به معلوم و مسلم بودن چالشهای جغرافیا، گوناگونی، نبودِ عناصر اصلی‌ای که نوعاً ملت را تعریف یا متحد می‌کنند، و فقدان اختلافات آشکار قومی، فرهنگی، مذهبی، یا زبانی نسبت به سرزمین مادری، واقعیتی مهم یا «استثنایی» است. کانادا، با وسعت حدود ده میلیون کیلومترمربع، دومین کشور بزرگ جهان است و از این‌که دارای طولانی‌ترین سواحل دریایی است به خود می‌بالد. قلمرو گستردهٔ آن از این سوی قارهٔ آمریکای شمالی، از اقیانوس اطلس یا آتلانتیک، تا آن سو یعنی اقیانوس آرام امتداد دارد و شامل تنوعهای شدید از لحاظ آب و هوا، شکل سرزمین، گیا و زیا، منابع، شرایط اقتصادی، و فرهنگها است. این گوناگونیها موجب بروز منطقه گراییهایی شده که وحدت ملی کانادا را به چالش گرفته است. کانادا همچنین از دو شالودهٔ استعماری نشأت گرفته است، انگلستان و فرانسه، و از آغاز کارش ناچار بوده است با اختلافات فرهنگی و مذهبی، و شاید از همه مهمتر اختلافات زبانی رویاروی شود.

کانادا به هنگام ورود انگلیسیها و فرانسویها خالی از سکنه هم نبود. مانند بقیهٔ قارهٔ آمریکای شمالی، تعداد بی‌شماری از قبایل بومی قبلاً آن سرزمین را «کشف» کرده بودند. وقتی اروپاییها برای نخستین‌بار وارد می‌شدند، بیش از ۲۰۰,۰۰۰ سرخ‌پوست و اینوییت در آنجا اقامت کرده بودند. نشانه و قرینه‌های قومی وجود دارد حاکی از این‌که رفتار با مردم بومی توسط استعمارگران اروپایی در کانادا کمتر از آمریکا خشن بوده است ـ بویژه از سوی فرانسویها. کاشفان و بنیانگذاران فرانسوی فرانسهٔ نو، ساموئل دوشامپلن، از بنای ملتی تازه در آمریکای شمالی از فرانسویان و سرخ‌پوستان «در شرایط برابر، برای هدفی مشترک» سخن می‌گفت. ازدواجهای مختلط نیز میان فرانسویان و سرخ‌پوستان رایج بود و منجر به جمعیت بزرگی از «مِتی»ها، یا مردمان دورگه شد، که برای خود احساس هویت «ملی» متمایزی را پدید آوردند. روی هم رفته، کانادا از لحاظ به رسمیت شناختن و احترام به هویتهای فرهنگی متمایز، مالکیتهای مشترک جوامع یا نواحی، و حقوق خودگردانی مردمان بومی، از ایالات متحد متحمل‌تر بوده است. در سال ۱۹۹۹، در بزرگ‌ترین حل و فصل ارضی مورد ادعای بومیان در کانادا، به ۲۵۰۰۰ اینوییت حقوق رسمی خودمختاری و خودگردانی در قلمرو جدید و به رسمیت شناخته شدهٔ نوناووت اعطا شد. اما سرخ‌پوستها در کانادا نیز همچون ایالات متحد از لحاظ تاریخی مورد بدرفتاری بوده‌اند، به عنوان نیروی کار برده مورد استفاده قرار گرفته‌اند، به عنوان کفاری که باید به وسیلهٔ مبلغان مسیحی می‌شدند تلقی شده‌اند، زمینهایشان مصادره شده، و دائماً از سوی مهاجران اروپایی مورد تبعیض قرار گرفته‌اند. چنین تبعیض تاریخی را نمی‌توان نادیده گرفت.

چیزی که به چالش کانادا برای شکل دادن ملت و حفظ و نگاهداری کانادا افزوده می‌شود جریان عظیم و مداوم مهاجران است ـ از اروپا، آسیا، هند، و اخیراً از آمریکای لاتین و جزایر کارائیب. بین سالهای ۱۸۹۷ و ۱۹۱۲، دو و نیم میلیون مهاجر به کانادا آمدند، و به همین تعداد

بار دیگر پیش از سال ۱۹۳۰ وارد شدند. در پایان جنگ جهانی دوم، بیش از ۳/۸ میلیون مهاجر به سواحل کانادا وارد شده‌اند. تاریخ مهاجرت کانادا را بسیاری از محدودیتهای نژادپرستانه و واکنشهای بیگانه‌ستیزانه که ایالات متحد نیز شاهد آن بوده، مخدوش کرده است. با این‌که رویکرد، یا فلسفهٔ مورد ادعا در دو کشور متفاوت است (از مهاجران به کانادا انتظار نمی‌رود که ذوب شوند، بلکه مجازند، یا حتی تشویق می‌شوند هویتهای فرهنگی خود را حفظ کنند)، کانادا همچنین تعداد فوق‌العاده‌ای از تازه‌واردها را در جامعه و هویت ملی خود ادغام و جذب کرده است. هم‌اکنون، بیش از ۳۰ درصد از جمعیت کانادا از ریشهٔ غیرانگلیسی و غیر فرانسوی هستند، و اکثریت بزرگی از ۳۰ درصد فوق‌الذکر از بعد از سال ۱۹۴۵ وارد کانادا شده‌اند.

نه تنها چالشهای ملت‌سازی که کانادا با آن رویاروی بود شبیه چالشهای آمریکا است، بلکه این کشور با چالشهایی از سوی آمریکا نیز روبه‌رو است. قلمرو کانادا هم در سدهٔ هجدهم و هم در سدهٔ نوزدهم از سوی سربازانی که پرچمهای آمریکا در دست داشتند مورد اشغال قرار گرفت. وقتی تهدید اشغال نظامی در سدهٔ بیستم منتفی شد، کانادا با چشم‌انداز اشغال اقتصادی و فرهنگی ایالات متحد رویاروی شد.

این عوامل، به طوری طنزآمیز، بی‌درنگ مورد چالش قرار گرفته و موجب خوشنودی و ارضای تلاش ملت‌سازی کانادا گردید. تهدید امپریالیسم آمریکا موجب انگیزشی برای وحدت کانادا شد، و کاناداییها با مشخص کردن و تعریف این‌که دقیقاً چه چیز یا چه کسی نیستند، به این نتیجه رسیدند یا مشخص کردند که چه چیز یا چه کسی هستند ـ آنها آمریکایی نبودند. لیپست توضیح می‌دهد که حتی امروز، کاناداییها «غالباً برای تشریح این‌که کانادا چیست، بر این تأکید می‌کنند که کانادا چه چیز نیست: که پاسخ، ایالات متحد است» (۱۹۹۰، ص ۱۵ مقدمه).

چالش منحصربه‌فرد دیگر برای فرایند ملت‌سازی کانادا فقدان جدایی مشخصی از سرزمین مادری مربوط است. چیزی که دربارهٔ ناسیونالیسم آمریکا غالباً مهم تلقی می‌شود تغییر شکل بالنسبه سریع و عمیق وفاداری اتباع انگلیسی به جامعهٔ سیاسی و فرهنگی متمایز و خودشناختهٔ آمریکاییان است. تجربهٔ کانادا متفاوت بود. در کانادا انقلاب خونینی رخ نداد، و با این‌که پدران بنیانگذار کانادا کنفدراسیون را به عنوان سنگ بنای ملتی جدید تلقی می‌کردند، در نظر داشتند آن ملت به طور منسجم در داخل امپراتوری بریتانیا باقی بماند. بسیاری از تحلیلگران، از آن جمله لیپست تأکید می‌کنند که این تفاوت میان روحیهٔ ضدانقلابی کانادا و روحیهٔ انقلابی آمریکا در فرایند و شیوه‌های توسعهٔ ملی دو کشور امری مهم و قابل توجه است. ایالات متحد بر پایهٔ اصول «زندگی، آزادی، و نیل به خوشبختی» به وجود آمد، در حالی که بنیانگذاران کانادا خواهان «صلح، نظم، و دولت خوب» بودند. روی هم رفته در تلاشهای خود برای تقویت و حفظ وحدت ملی با اوضاع و احوال مشابهی مواجه بودند، اما جغرافیای کانادا گسترده‌تر، منطقه گرایش ناجورتر، تنوع فرهنگیش شدیدتر و روابطش با سرزمین مادری تنگاتنگ‌تر بود. این‌که آیا کانادا در تلاش خود در راه ملت شدن از آمریکا موفق‌تر بوده یا نه بستگی دارد به این‌که موفقیت را با چه معیاری بسنجیم. تنش فرانسوی ـ انگلیسی در سالهای اخیر به طرزی خطرناک به تقسیم مردمانی که ممکن است دو ملت متمایز تلقی شدند به دو کشور جداگانه نزدیک شده است، و بسیاری از کاناداییها خودشان به طوری فزاینده از نبود هویت کانادایی قومی یا منسجمی افسوس می‌خورند. با این حال، با وجود این موانع، کانادا به عنوان یک تجربهٔ سیاسی منحصر به فرد بیش از آنکه ناموفق باشد، موفق باقی می‌ماند.

الف. از مستعمره تا کنفدراسیون

تاریخ استعماری آغازین کانادا به بهترین وجه در شرایط رقابتی طولانی میان بریتانیا و فرانسه مشخص می‌شود. ورود جان کابوت به نیوفاندلند و کیپ برتون، در سال ۱۴۹۷، سرآغاز ادعاهای انگلستان نسبت به «ایست کاست» بود، در حالی که سفر ژاک کارتیه بین سالهای ۱۵۳۴ و ۱۵۴۱ برای نفوذ استعماری فرانسه در آمریکای شمالی بسیار مهم بود. این کارتیه بود که با دستیاری دو راهنمای ربوده شدهٔ سرخ‌پوست رودخانهٔ بزرگ سنت لارنس را کشف کرد. اندکی بعد، در سال ۱۶۰۸، ساموئل دو شامپلن نخستین آبادی فرانسوی را در کِبک سیتی بنیان نهاد.

فرانسویها با استقرار در امتداد درهٔ سنت لارنس گذرگاه آبی فوق‌العاده‌ای را که به بخشهای داخلی آمریکای شمالی راه می‌یافت از آنِ خود کردند. تجارت پر رونق پوست، پای آنها را به دریاچه‌های بزرگ و در امتداد میسی‌سی‌پی به طرف جنوب گشود، تا جایی که امپراتوری عریض و طویلی تأسیس کردند که از طرف جنوب تا لوئیزیانا و از سمت غرب تا آن سو رِد ری‌وِیر [رودخانهٔ سرخ] امتداد داشت. در این کار مبلغان مذهبی یسوعی به آنها کمک می‌کردند. آنها نه فقط نقش کشیش بلکه نقشهای بلد یا راهنما، مترجم، و دیپلمات را هم برعهده داشتند. جمعیت فرانسه جدید به رغم این دستاوردها اندک باقی ماند و در سال ۱۷۶۰ به حدود ۶۰۰۰۰ نفر رسید ـ یعنی کمتر از ۱۰ درصد جمعیت انگلیسیهای مهاجرنشینهای آمریکا در همان زمان.

در حالی که فرانسویها از راههای آبی داخلی سود می‌بردند، انگلستان مهاجرنشینهای خود را در امتداد ساحل اقیانوس اطلس از ماساچوست به سمت جنوب تا کارولینا گسترش داده بود. دو کشور از آغاز برای سلطه بر آمریکای شمالی رقابت می‌کردند جنگهای بی‌شماری به راه افتاد، و با این‌که شمار فرانسویها بسیار کمتر بود، اما واحد همگونی را تحت کنترل و سلطهٔ دولت واحد متمرکزی تشکیل دادند. از آن طرف، مهاجرنشینهای انگلیسی میزان خودمختاری بیشتری را در داخل امپراتوری بریتانیا تجربه کردند و در نتیجه گروه ناجورتر و ناهماهنگ‌تری را تشکیل دادند: به ظاهر و منظر محلی‌تر بودند و برای جنگاوری کمتر سازماندهی شده بودند. منازعه میان این دو قدرت در دههٔ ۱۷۵۰ به مرحلهٔ قاطعی رسید، و آن هنگامی بود که مهاجرنشینان انگلیسی (یا به طوری که حالا دیگر خود را می‌نامیدند یعنی آمریکایی) در ویرجینیا و پنسلوانیا به بسط و

توسعهٔ منافعی در درهٔ اوهایو پرداختند، که مهاجرنشینهای فرانسوی آن‌جا را بخش بسیار مهمی از امپراتوری خود تلقی می‌کردند. سرانجام دو کشور مادر وارد جنگ شدند ــ یعنی جنگ فرانسوی ــ سرخ‌پوستی برای آمریکاییها و جنگ هفت ساله برای اروپاییها. فرانسه شکست خورد، و انگلیسیها بر آکادیا، کیپ برتون، و کانادا، و همچنین بر سرزمینهای شرق میسی‌سی‌پی و فلوریدا مسلط شدند. قلمرو قبلی فرانسه در غرب میسی‌سی‌پی به اسپانیا واگذار شد. بریتانیای کبیر به دنبال این پیروزی با دو عامل روبه‌رو شد که برای آیندهٔ قارهٔ آمریکای شمالی آثار عمیقی در پی داشت: (۱) این مسأله که در حدود ۶۵۰۰۰ نفر اسکان یافتگان فرانسویِ کانادایی را، که اکثرشان پس از شکست فرانسه در آن قاره باقی ماندند چگونه طرف خطاب قرار دهند، و (۲) مسألهٔ ایجاد درگیری با مهاجرنشینهای شورشی آمریکا در جنوب بود.

در پایان سدهٔ هجدهم، سیزده مهاجرنشین بریتانیا به ایالات متحد آمریکا تبدیل شدند، و با این حال چندین ایالت دیگر آن کشور در آمریکای شمالی تحت سلطهٔ بریتانیا باقی ماند: ایالت مِری تایم، کانادای علیا (اونتاریو)، کانادای سفلا (کِبِک)، و سرزمینهای گستردهٔ داخلی که از شمال تا قطب و از غرب تا اقیانوس آرام امتداد داشت. با بروز جنگ بعدی اروپاییان و آمریکاییها، در خاک آمریکا در سال ۱۸۱۲، دوران صلح برای انگلیسیها کوتاه بود. جنگ ۱۸۱۲ تا حدی احساسات ناسیونالیستی را در میان ایالات انگلیسی برانگیخت، و نوعی احساس جدایی از ایالات متحد و خشم نسبت به آن کشور را افزایش داد، و موضوع خطی مرزی در عرض قاره میان ایالات متحد و بخش انگلیسی آمریکای شمالی را حل و فصل کرد. اما آن سرزمین و مردم واقع در شمال آن مرز را، در این مرحله، نمی‌شد قانوناً به عنوان یک ملت توصیف کرد. بنابراین سدهٔ نوزدهم به ادغام و همگرایی مناطق ناجور و ناهمگون انگلیسی در آمریکای شمالی، توسعهٔ اقتصاد، تقویت روابط مخابراتی و ترابری، و افزودن به جمعیت از طریق افزایش جمعیت تخصیص یافت. همهٔ این فعالیتها زمینه و شالوده را برای تشکیل کنفدراسیون در اواخر قرن فراهم کرد.

جنبش در مسیر کنفدراسیون در کانادا هم کنشی بود و هم واکنشی، و تحت تأثیر واقعیات سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی در کانادا، بریتانیای کبیر، و ایالات متحد قرار داشت. مهاجرنشینها یا مستعمرات بریتانیا به وسیلهٔ نماینده‌ای از سوی بریتانیا و شورایی انتصابی اداره می‌شدند. هر مهاجرنشین مجلس مقننهٔ انتخابی خودش را هم داشت، اما اختیارات آن بسیار محدود بود. با پایان گرفتن جنگ ۱۸۱۲، بریتانیای کبیر کمتر از گذشته مایل به تأمین هزینهٔ دفاع از مهاجرنشینهایش بود و بیشتر علاقه‌مند بود رفاه خود را تأمین کند. در این حال، مهاجرنشینها هم به طور فزاینده در پیِ منافع خود بودند و خودگردانی بیشتری را مطالبه می‌کردند. به رغم این انطباق منافع ظاهری، تنشهای سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی که متعاقباً در مهاجرنشینهای انگلیسی پیش آمد ــ بویژه در کانادای سفلا و علیا ــ موجب بروز مسائلی جدی برای بریتانیا و ایالات آمریکاییش شد. در کانادای سفلا، سوداگران انگلیسی زبان که مجلس اعیان انتصابی قانونگذاری مستعمره را در سلطهٔ خود داشتند با کاناداییهای فرانسوی که بر مجلس عوام انتخابی تسلط داشتند درگیر شدند. این تضاد روی تقسیم قدرت میان قوا و شاخه‌های دولت تمرکز یافت، اما بشدت لحنی قومی، زبانی، و فرهنگی داشت. این مبارزه در طی سالهای دههٔ ۱۸۲۰ و اوایل دههٔ ۱۸۳۰ در چارچوب قانونی باقی ماند؛ اما در سال ۱۸۳۷، قیامهای مسلحانه پیرامون مونترال آغاز شد. بریتانیاییها آن شورش را خواباندند، اما در نظر بسیاری از کاناداییهای فرانسوی، این شورش نمودار نخستین مطالبه و خواستهٔ آنان برای آزادی ملی بود.

اوضاع در کانادای علیا در بعضی جهات شبیه بود. آن استان از تنشهای قومی و زبانی برکنار ماند، اما منازعات قانونی شدیدی را میان عناصر محافظه کار (که شورای انتصابی را در اختیار داشتند و مصمم بودند نفوذ آمریکا یا ناحیهٔ به اصطلاح دموکراسی جکسونی را دفع کنند) و عناصر اصلاح‌طلب (که مصمم بودند مجلس منتخب کانادای علیا را در اختیار بگیرند) تجربه کرد. اصلاح‌طلبان، تحت رهبری ویلیام لاین مکنزی و ملهم از شورشهای کانادای سفلا، در سال ۱۸۳۶، شورشی علیه پایتخت استان از تورنتو به راه انداختند. این شورش در ناحیه‌ای که پناهندگان وفادار به بریتانیا با گریز از انقلاب آمریکا در آن اقامت گزیده بودند از حمایت مردمی اندکی برخوردار بود و به آسانی درهم شکست.

از جمله برجسته‌ترین آثار این شورشها در کانادای علیا و سفلا این بود که بریتانیای کبیر را هشیار کردند که مسأله در مهاجرنشینهایشان در آمریکای شمالی در حال جوشش و آماده شدن است. بریتانیا با گماردن سیاستمدار محترمی چون لُرد دورِم به عنوان فرماندار کل همهٔ استانهای آمریکای شمالی واکنش نشان داد و او را مأمور کرد که دربارهٔ دلایل این ناآرامیهای سیاسی و اقتصادی بررسی کند. گزارش دورِم که در سال ۱۸۳۹ تقدیم شد، آثار عمیقی برای آیندهٔ کانادا در بر داشت. دورِم مؤکداً اعلام کرد «دولت مسؤول» ــ یعنی دولتی که شورای اجرایی آن به جای پاسخگویی به فرماندار منتصب، پاسخگوی مجلس قانونگذاری منتخب باشد. دورِم که تحت تأثیر نیاز به فائق آمدن به منطقه گرایی نفاق‌انگیز، اشتیاق به مقابله و ایجاد تعادل در مقابل قدرت ایالات متحد در آن قاره، و اعتقادش به برتری مردمان انگلیسی زبانِ امپراتوری بریتانیا محرک و انگیزهٔ او بود، همچنین پیشنهاد کرد که اتحادیه‌ای از ایالات انگلیسی آمریکای شمالی تشکیل شود. او کاناداییهای فرانسوی‌تبار را از لحاظ اقتصادی عقب‌مانده، و فاقد وفاداری نسبت به بریتانیای کبیر، و فاقد لیاقتِ بهره‌مندی از «دولت مسؤول» می‌پنداشت. او امیدوار بود که اتحادیه‌ای از ایالات آمریکای شمالی فرانسوی‌تبارها را در اقلیتی بسیار کوچک قرار دهد و مجبور کند به تدریج به اکثریت انگلیسی زبان شباهت یابند و در آن جذب شوند.

قانون اتحاد ۱۸۴۱ کانادای علیا و سفلا را در یک دولت متحد کرد. هرچند هویت و علائق قومی کاناداییهای فرانسوی‌تبار، به هر دلیل، پایدار ماند، چارچوب سیاسی جدید ناکارا و بی‌اثر از آب درآمد. اقتصاد به گونه‌ای توسعه می‌یافت که سیاستها و شیوه‌های همکاری جدیدی را

می‌طلبید. در این حال، شعار مقصد یا تقدیر آشکار آمریکا همراه با جنگ داخلی ایالات متحد چالشهایی را در مقابل امپراتوری بریتانیا در آمریکای شمالی قرار داد. سیاستمداران کانادایی در دهۀ ۱۸۶۰ــ خصوصاً ژرژ کارتیه و جان مک‌دانلد ــ در این مقوله چشم به سوی اتحاد بزرگ‌تری دوخته بودند که می‌بایست ایالات ساحل اقیانوس اطلس و سرزمینهای شمال غربی را هم در بر می‌گرفت. آنان ترتیبات فدرالی را در نظر داشتند که هر واحد آن برای حل و فصل مسائل محلی برای خود مجلس مقننه‌ای می‌داشت، در حالی که برای یک قوۀ قانونگذاری کل حل و فصل مسائل مربوط به فدراسیون را به طور کل منظور داشته بودند. پیشنهادهای آنان مقاومتهایی را از هر طرف برانگیخت، اما سرانجام پیروز شدند. در اول ژوئیۀ ۱۸۶۷، پارلمان بریتانیا تقریباً بدون بحث، قانون آمریکای شمالی بریتانیا را تصویب کرد، که به موجب آن دومینیون کانادا ــ مشتمل بر اونتاریو، کِبِک، نیوبرونسویک، و نووا اِسکوتیا ــ به وجود آمد.

رهبران این اتحادیۀ سیاسی ــ یعنی «پدران کنفدراسیون» ــ و حامیان آنها آشکارا متعهد شدند ملیت تازه‌ای بسازند. در نخستین اجلاس پارلمانی این دومینیون، در نوامبر ۱۸۶۷، لُرد مانک، فرماندار کل، از کنفدراسیون کانادا به عنوان «شالودۀ ملیتی نو» نام برد. ژرژ کارتیه لاف‌زنی می‌کرد که، «از این پس ما در شمار ملل قرار خواهیم گرفت.» باری گوف، در سال ۱۸۶۷، مردم آمریکای شمالی بریتانیا را به عنوان کسانی که «ذهنشان را رؤیای ملیت اشغال کرده و تا حدی مستأصل عقیم در اثر یوغ وضعیت مستعمراتی...» توصیف می‌کند که «آرزو داشتند به «ملیتی تازه» در داخل امپراتوری بریتانیا تبدیل شوند و فرصتی یابند که جایی در شأن خود در جهان پیدا کنند» (۱۹۷۵، ص ۶۹).

همان‌طور که گوف می‌گوید، کنفدراسیون اندیشه‌ای بود که بر تخیلات بسیاری دامن زد. اما چنان که تحلیلگران دیگر اشاره می‌کنند، این رخداد یک انتقال یا گذار سیاسی است که در درجۀ نخست ناشی از سودمندی و عملی بودن آن بوده است. بدون تردید علاقه و نفعی واقعی در ایجاد کشوری قاره‌ای وجود داشته است. به هر حال، انگیزشی قوی‌تر از رؤیا و آرمان‌خواهی نیاز به این بوده است که سلطۀ آمریکا دفع شود، بن‌بست سیاسی میان اونتاریو و کِبِک در ایالت متحد کانادا شکسته شود، بر هویتهای محلی و محدود فایق آیند، و موقعیت راه‌آهن بین مستعمراتی تقویت شود. این نگرانیها به طور مصلحتی و آسان منطبق شد با وضعیتی که بریتانیای کبیر در جستجوی راه‌حلی برای جوامع مستعمراتیش در آمریکای شمالی بود. بریتانیاییهای آمریکای شمالی در جریان کسب ملیت علاقه‌مند به تشکیل کشوری مستقل نبودند. آنان به میراث و قانون اساسی بریتانیایی خود کاملاً افتخار می‌کردند. در حقیقت، بیش از یک قرن زمان لازم بود تا این‌که کاناداییها قانون اساسی متعلق به خودشان اتخاذ کردند، و حتی در سدۀ بیستم، مقامات کانادایی هنوز به سلطنت بریتانیا سوگند وفاداری یاد می‌کردند.

قانون آمریکای شمالیِ بریتانیا شالودۀ حقوقی و سیاسی مهمی برای دومینیون کانادا فراهم آورد. با این حال، کاناداییها در اوضاع و احوالی شبیه آنچه آمریکاییها در پایان جنگ استقلال با آن مواجه شده بودند، طرحهای کشوری قابل بقا را تثبیت کرده بودند، اما فاقد احساسات، آگاهی، یا هویت یک ملت بودند. و کاناداییها برخلاف آمریکاییها فاقد تجربۀ بسیار کارساز یک انقلاب و آن قهرمانان، اسطوره‌ها، نمادها، و اسناد سازنده‌ای بودند که در تقویت هویتی ملی و احساس عضویت در جامعه‌ای متمایز به آنان کمک کند. این واقعیت را رهبران برجستۀ کانادا در آن زمان بخوبی شناخته و درک کرده‌اند.

در سال ۱۸۶۸، گروه کوچکی از جوانان در اوتاوا گرد آمدند تا دربارۀ مسألۀ وحدت ملی بحث کنند و حزبی به نام «نخست کانادا» تشکیل دهند. ژنرال جورج دِنیسون، یکی از بنیانگذاران آن حزب، علائق و رسالت خودشان را چنین وصف می‌کند: «بدیهی بود که تا وقتی که نه فقط احساس وحدت، بلکه حتی غرور ملی و وفاداری نسبت به کانادا، می‌بایست به عنوان یک دومینیون یا مستملکه رشد و تحول یابد، پیشرفتی واقعی در جهت به وجود آوردن و برپایی جامعه‌ای قومی و نیرومند امکان‌پذیر نخواهد بود... تاریخ به ما آموخته بود که هر ملتی که بزرگ شده، و تأثیر مهمی بر جهان گذاشته بود، بدون استثنا به خاطر روحیۀ قوی وطن‌پرستانه شاخص بوده، و ما این عقیده را که کشور را فراتر از همۀ ملاحظات دیگر قرار دهیم باور داشتیم.» جنبشِ «نخست کانادا» دیری نپایید، اما در پدید آمدن احساسات ناسیونالیستی در کانادا تأثیر مهمی داشته است.

در حالی که سدۀ ۱۹ رو به پایان می‌رفت، عوامل متعددی به پدید آوردن احساسی از هویت ملی کانادایی و وحدت بخشیدن به آن سرزمین وسیع و تبدیل آن به مجموعه‌ای منسجم‌تر کمک کرد. در سال ۱۸۷۸، سِر جان مک دانلد و «حزب محافظه کار» با استفاده از شعار به اجرا گذاشتن «سیاستی ملی» به پیروزی مهمی دست یافتند. سیاست مک دانلد شامل سه هدف اصلی بود: وضع تعرفه‌هایی برای حمایت و ارتقای صنعت و بازرگانی کانادا به اسکان دادن و توسعۀ سرزمینهای شمال غربی؛ و ساخت راه‌آهن کانادا ـ پاسیفیک. هیچ یک از این قولها بدون مشقت و مقاومت از سوی مِتیها [دورگه‌ها] و سایر سکنا گزیدگان یا بومیان ساکن در سرزمینهای شمال غربی به انجام نرسید.

اسکان دادن مردم در غرب برای فرایند ملت‌سازی کانادا به همان اندازۀ ایالات متحد مهم بود، اما آن اندازه بی‌قانونی و جنگ و جدالی که بر بخش عمدۀ تجربۀ ایالات متحد سایه افکنده بود، در کانادا ممنوعیت نداشت. پلیس سوار کانادا با اقتدار بر مهاجرنشینهای غرب مسلط بود، و بریتانیا سرخ‌پوستان را تحت «حمایت» مقام سلطنت اعلام کرد، و پیمانها و خریدهای اراضی را از نزدیک زیر نظر داشت. نتیجۀ این کار، بنا بر نقدهایی که انجام شده نوعی «امپریالیسم قانونی» از سوی بریتانیا بود، و حاصل آن برای مردم بومی کاملاً همانند ایالات متحد بود: آنها به طور منتظم تملک خود را بر زمینهای قبیله‌ای از دست می‌دادند و در مقابل به آنها «قرارگاههایی» که زمینهای پست‌تری بودند داده می‌شد. همانند

ایالات متحد، در اینجا هم سرخ‌پوستان این وضع را مشتاقانه نپذیرفتند. تلاش دولت کانادا برای ملت‌سازی در سرزمینهای غربی، در سال ۱۸۶۹، و بار دیگر در سال ۱۸۸۵، با مقاومت شدید از سوی «مِتی»ها و سرخ‌پوستان آن منطقه مواجه شد. نخستین بحران با تأسیس ایالت مانیتوبا به عنوان استان تازه‌ای در کنفدراسیون و با قول و قراری از سوی دولت فدرال برای حفظ حقوق باشندگان بومی، حل شد. دومین بحران، که به نام «شورش شمال غربی» شهرت دارد، به آسانی به وسیلهٔ نیروهای فدرال سرکوب شد، اما جدایی و میراثِ بی‌اعتمادی را نه فقط میان گروههای بومی و دولت فدرال، بلکه میان کاناداییهای فرانسه زبان که با دورگه‌های متی احساس همدردی می‌کردند و کاناداییهای انگلیسی زبان که به کنفدراسیون وفادار بودند، عمیق‌تر می‌کرد.

به دنبال ورود مانیتوبا به کنفدراسیون، در سال ۱۸۷۰، بریتیش کلمبیا پس از گرفتن این قول و قرار که راه‌آهن قاره‌پیما تکمیل شود، در سال ۱۸۷۱، به کنفدراسیون پیوست. جزیرهٔ پرنس ادوارد، در سال ۱۸۷۳، وارد کنفدراسیون کانادا شد. راه‌آهن در سال ۱۸۸۵ تکمیل شد، و دو ایالت آلبرتا و ساسکاچوان در سال ۱۹۰۵ به اتحادیه ملحق شدند. چهل و چهار سال دیگر به درازا کشید تا نیوفاندلند به عنوان آخرین ایالت ــ که در عین حال نخستین مهاجرنشین انگلیسی بود ــ بخشی از کانادا شد.

ب. کانادا و جهان

کانادا سدهٔ بیستم را، چنان که در شعر سِر چارلز رابرتْ آمده است، به عنوان « کودکی در شمار ملل، با دست و پای بسیار بزرگ» آغاز کرد. در چندین دههٔ بعد کانادا به عنوان یک ملت به بلوغ رسید، و این رشد و تعالی با رابطهٔ کانادا و جهان خارجی ارتباطی نزدیک و به هم پیوسته داشت. یکی از اولویتهای بسیار مهم روابط دو جانبهٔ کانادا و ایالات متحد بود. پیمان واشینگتن که در سال ۱۸۷۱ امضا شد، تضمین کرد که سرنوشت یا تقدیر آشکار آمریکا به سوی شمال و فراتر از مدار ۴۹ درجه [مرز کانادا] توسعه نخواهد یافت، و در آرام کردن تنشها تأثیر بسیار گذاشت و روابط میان دو همسایهٔ آمریکای شمالی را تقویت کرد. با این حال، برخی مسائل، حتی اختلافات مرزی، باقی ماند. در اوایل دههٔ اول سدهٔ بیستم، کانادا و ایالات متحد درگیر مجادله‌ای شدید بر سر مرزهای آلاسکا شدند ــ این اختلاف زمانی که در سال ۱۸۹۶ در یوکُن طلا کشف شد، اهمیت بیشتری پیدا کرد. منازعات بر سر تجارت نیز کماکان بر تشنج این روابط دوجانبه در آمریکای شمالی افزود. در انتخاباتی بسیار مهم، در سال ۱۹۱۱، بحثهای داغی دربارهٔ قراردادی تجاری با ایالات متحد درگرفت. این «بحث عمل متقابل» شکل و وضعی به خود گرفت که رابرت لیرد بوردن، رهبر حزب محافظه کار، آن را « کانادایی‌گرایی در مقابل قاره گرایی» خواند. در حالی که «حزب لیبرال» به رهبری نخست‌وزیر، ویلفرد لوریه، از تجارت آزاد و پذیرش پیشنهادی از سوی تافت، رئیس‌جمهوری ایالات متحد، برای کاهش عوارض گمرکی یک سلسله کالاها طرفداری می‌کرد، محافظه کارانی مانند بوردن استدلال می‌کردند:

«نباید هرگز فراموش کنیم که کانادا نمی‌تواند از لحاظ مالی و تجاری بخشی از ایالات متحد بشود و از لحاظ سیاسی بخشی از امپراتوری بریتانیا ــ و آن هم بخش مهمی از آن ــ باقی بماند.» محافظه کاران با شعارهایی مانند «با یانکیها تبادل و تجارتی انجام نشود»، حمایت مردمی رأی‌دهندگان کانادایی را جلب کردند. این رأی‌دهندگان عمل متقابل تجاری را به قاره گرایی، و اتحاد بازرگانی با ایالات متحد را به از دست رفتن استقلال ربط می‌دادند.

این سؤال خاص که آیا کانادا باید به دفاع یا فعالیتهای سیاست خارجی بریتانیا کمک کند، و این کمک تا چه اندازه باید باشد، موجب اختلافی شدید میان «امپریالیستها» یا طرفداران امپراتوری از یک سو و «ناسیونالیستها» از سوی دیگر شد. «امپریالیستها» اعتقاد داشتند که سرنوشت کانادا از طریق مشارکتی نزدیک با بریتانیای کبیر و طرح و تصور گسترده‌تر یک امپراتوری بریتانیایی بهتر تأمین خواهد شد. اما ناسیونالیستها بحث استقلال بیشتر کانادا را تحت تخت و تاج بریتانیا مطرح می‌کردند. این مجادله در سال ۱۸۹۹ بر سر این سؤال که آیا کانادا باید نیروهایی اعزام کند که همراه بریتانیا در جنگ بوئر در آفریقا شرکت کنند، تشدید شد. لوریه با اعزام قوایی کاملاً داوطلب به سازشی تن داد، اما اصل بحث، و موضوع مشارکت کانادا در آن جنگ، خاطرات تلخی بر جای گذاشت.

نیمهٔ نخست سدهٔ بیستم ــ که پلی بود میان دو جنگ جهانی و دورانی پرآشوب در دورهٔ میان دو جنگ ــ در پدیدار شدن و شکل‌گیری هویت ملی کانادا زمان مهمی است. کانادا استقلال بیشتری از بریتانیای کبیر کسب کرد، روابط نزدیک‌تری با ایالات متحد برقرار کرد، و با احساس اعتماد به نفس بیشتری به ملیت خود متکی شد. وقتی در سال ۱۹۱۴ بریتانیا به جنگ با آلمان رفت، از لحاظ حقوقی، کانادا نیز در جنگ بود. به رغم مجادلات پیشین میان «ناسیونالیستها» و «امپریالیستها»، جای تردید نبود که کانادا خط‌مشی بریتانیا را در پیوستن به جنگ دنبال خواهد کرد ــ اما کانادا این کار را با شرایط خودش انجام داد. جنگ به نوبهٔ خود موجب توسعهٔ صنعتی در کانادا شد و مقام و موقع آن کشور را در امور جهانی دگرگون کرد. سپس نخست‌وزیر رابرت بوردنِ از جنگ برای مشخص کردن و تعریف موضعی متمایز برای کانادا و ارسال پیامی به جهان حاکی از این‌که کانادا دیگر یک مستعمرهٔ زیردست و مطیع نیست، استفاده کرد. آن جنگ کاناداییها را برانگیخت تا در صدد خودمختاری بیشتری در روابط خارجی برآیند. نه تنها کانادا پیمان ورسای را به عنوان کشوری مستقل امضا کرد و عضویت جامعهٔ ملل را کسب کرد، بلکه در سال ۱۹۲۳ دربارهٔ نخستین قرارداد بین‌المللیش، یعنی پیمان هلیبوت با ایالات متحد، مستقل و جدا از بریتانیا به مذاکره نشست. بریتانیا نیز به نوبهٔ خود مقاومتی نشان نداد، و از این‌که دومینیونها یا مستملکات خودشان امور خود را اداره می‌کردند راضی بود، هرچند احتمالاً آسوده خاطر نبود. در سال ۱۹۳۱ وقتی کشور مادر اعلام کرد که بریتانیای کبیر و دومینیونها یا مستملکات «از لحاظ وضعیت مساوی هستند و به هیچ‌وجه

زیردست یکدیگر نمی‌باشند» این موضع رنگ قانونی به خود گرفت.

به رغم این تغییرات، و با وجود تعبیر و تفسیر حمایت کانادا از جامعهٔ ملل به عنوان تعهدی بر درگیری در امور بین‌المللی، خوی و رفتار آن کشور پس از جنگ جهانی اول انزواطلبانه بود. در طی سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، کانادا متحمل مشقت اقتصادی، نارضایی اجتماعی، و ناآرامی دایمی میان مردمان انگلیسی زبان و فرانسوی زبان بود. با این حال، واقعیتهای سیاست جهانی کانادا را در طی جنگ جهانی دوم به صحنهٔ بین‌المللی بازگرداند. بریتانیای کبیر، در ۳ سپتامبر ۱۹۳۹، به آلمان اعلان جنگ داد. کانادا یک هفتهٔ بعد همین کار را کرد. برخی اظهار داشته‌اند که در این تصمیم بسیار توجه شده بود که به عنوان پیروی از رفتار بریتانیای کبیر با موضع بی‌طرفی آمریکا از آن زمان تضادی پیدا نکند.

با پایان گرفتن جنگ جهانی دوم، روابط کانادا با بریتانیا سست شد. در اثر افزایش مهاجرت از سایر نقاط اروپا جمعیت کانادا از لحاظ اصل و تبار کمتر از گذشته بریتانیایی شد، و نسل جدید کاناداییها فاقد همان اندازه تطبیق و شناسایی نسبت به سرزمین مادری بودند. در این حال، بریتانیا خود یک قدرت جهانی رو به افول بود. کانادا نمی‌توانست برای دفاع نظامی خود به انگلستان متکی باشد، و نیز نیازی نبود که روابط تجاری و مالی با آن کشور را به صورت قاطع و مهم حفظ کند. هماهنگ با این دگرگونی روابط، احساس ناسیونالیستی خود کانادا تقویت شد. قوانین جدید تابعیت کانادا در سال ۱۹۴۶ تفاوت میان شهروندان کانادایی و اتباع بریتانیایی را صریح‌تر کرد. سرود ملی «ای کانادا» جایگزین «خدا ملکه را حفظ کند» شد. در سال ۱۹۶۵، پس از بحثهای داغ، کانادا پرچم خود را برگزید، که در آن اثری از «یونیون جک» یا پرچم بریتانیا دیده نمی‌شد.

در طی نیمهٔ دوم سدهٔ بیستم، یکی از بزرگ‌ترین چالشها برای ملت‌سازی در کانادا، که در عین حال عنصری حیاتی و مهم بشمار می‌رود، رابطهٔ آن کشور با ایالات متحد بوده است. کانادا و آمریکا از جنگ جهانی دوم به عنوان متفقینی نزدیک سر برآوردند ــ هر دو به سازمان ملل متحد، ناتو، و سازمان کشورهای آمریکایی پیوستند، و به عنوان اعضای گروه ۷ به همکاری نزدیک پرداختند. در عرصهٔ روابط بین‌المللی، چالشی که کانادا با آن روبه‌رو بود ایجاد تعادل و حرکت در خطی ظریف و پیگیری سیاست خارجی‌ای بوده است که منافع کانادا را منعکس و از آن حمایت می‌کند، اما همسایهٔ قدرتمند جنوبی‌اش را نمی‌رنجاند یا نسبت به آن اظهار بیگانگی نمی‌کند. کانادا در اغلب موارد با موفقیت این کار را کرده است. این کشور به عنوان یک قدرت جهانی حافظ صلح، حامی جدی حقوق بشر، و پشتیبان پرشور سازمان ملل متحد و سایر سازمانهای بین‌المللی شهرت یافته است. کانادا در اغلب مسائل، بویژه در دوران جنگ سرد، از ایالات متحد حمایت کرده است، اما فاصله‌اش را نیز با آن کشور حفظ کرده و در موضوعاتی از چین و کوبا گرفته تا قراردادهای بین‌المللی و دربارهٔ محیط‌زیست و حقوق بشر مواضع مستقل اتخاذ کرده است.

عرصهٔ دیگری که چالش حتی بیشتری را برای کانادا می‌طلبیده، به سیاست بین‌المللی مربوط نمی‌شود، بلکه، به روابط دوجانبه با ایالات متحد مربوط می‌شود. افول «پاکس بریتانیکا» [یا صلح بریتانیایی] در اوایل سدهٔ بیستم و پدید آمدن سلطه‌طلبی آمریکا در آن قاره، و سرانجام در جهان، آثار مهمی برای دفاع و امنیت کانادا برجای گذاشت. لوریه این واقعیت را در سال ۱۹۰۲ به هنگامی دریافت که تصدیق کرد دکترین مونرو در آمریکا دفاع کانادا را تضمین می‌کند. در طی آن سده اتکای به آمریکا برای امنیت نظامی عمیق‌تر شد، و با این‌که ایالات متحد آمریکا دیگر تهدیدی نظامی محسوب نمی‌شد، کاناداییها کماکان نگرانیهای عمیقی دربارهٔ سلطهٔ اقتصادی و فرهنگی ایالات متحد در منطقه داشته‌اند. بسیاری معتقدند که روابط سوداگرانهٔ کانادا و بریتانیا، در طی سدهٔ بیستم جای خود را به ایالات متحد داد. نفوذ ایالات متحد در اقتصاد کانادا از طریق سرمایه گذاری مستقیم خارجی پس از جنگ جهانی دوم بشدت افزایش یافت، و کانادا به عرضه کننده‌ای مهم در تأمین منابع طبیعی برای ایالات متحد تبدیل شد. در سال ۱۹۶۹، هنگامی که نخست‌وزیر ترودو در باشگاه ملی مطبوعات در واشینگتن توضیح داد که «زندگی در کنار شما از جهاتی مانند خوابیدن در کنار یک فیل است. موضوع این نیست که آن حیوان چقدر مسالمت‌جو یا حتی رام باشد، هر کش و قوس و غرولندش می‌تواند تأثیر بگذارد» نگرانی کاناداییها را به طوری گزنده جلب کرد.

اثرِ خوابیدن در کنار فیل برای کاناداییها فقط اقتصادی نیست. فرهنگ و رسانه‌های آمریکایی ــ فیلمهای سینمایی، تلویزیون، مجلات، و موسیقی آن کشور ــ فرهنگ مردمی کانادا را اشباع کرده است. با این حال، روی هم رفته کانادا رابطهٔ عشق و نفرتی را با ایالات متحد حفظ می‌کند. کاناداییها اغلب از وضعیت خود به عنوان «اسکاتلند آمریکای شمالی» می‌نالند، اما درک می‌کنند که درگیر رابطهٔ متقابلاً سودمند تولید و مبادلهٔ سرمایه‌داری هستند که، هرچند برای ایالات متحد سودمندتر است، و این سود اغلب به بهای کشورهای عقب‌مانده تمام می‌شود، در عین حال کانادا را در شمار ثروتمندترین ملل جهان قرار می‌دهد. در همین حال، کاناداییها برای مشخص کردن این‌که کانادایی بودن چه معنایی دارد، همیشه می‌توانند به تضادهایشان با آمریکاییها متکی باشند.

ج. انقلاب آرام

عوامل متعددی در شکل دادن هویت ملی کانادا نقش مهمی بازی کرده‌اند ــ منطقه گرایی، استعمار، جغرافیا، مهاجرت، روابط دوجانبه با ایالات متحد ــ اما بزرگ‌ترین تأثیر بر ملیت کانادا، یا فقدان چنین ملیتی، به طوری قابل بحث ناشی از میراث آن کشور به عنوان کشوری با «دو نژاد بنیانگذار» است که مردمان فرانسه زبان و انگلیسی زبان را به این صفت می‌نامند. لُرد دورِم در سال ۱۸۳۹، در گزارش خود، به نام «گزارش دربارهٔ امور آمریکای شمالی بریتانیا»، به پارلمان بریتانیا گفت: «من دو ملت یافتم که در آغوش کشوری واحد می‌جنگند: مبارزه‌ای یافتم، نه بر سر اصول بلکه بر سر نژاد؛ و مشاهده کردم که تلاش برای هر گونه اصلاح

قوانین یا نهادها کار بیهوده‌ای است مگر این‌که بتوانیم نخست به خصومت مرگباری که اکنون باشندگان کانادای سفلا را به بخشهای دشمن فرانسوی و انگلیسی تقسیم می‌کند پایان دهیم.» تنشی که لُرد دورِم در میانهٔ سدهٔ نوزدهم ملاحظه کرد چیز تازه‌ای نبود. به این تنش توسط کنفدراسیون یا هر گونه تحرک یا مانور حقوقی و قانونی دیگری که کانادا در دو سدهٔ گذشته تجربه کرده است نیز پایان داده شد. به علاوه، در سالهای اخیر، اختلافات دیرپا میان فرانسه زبانها و انگلیسی زبانها با ابعاد دیگر کثرت‌گرایی فرهنگی در داخل کشور کانادا پیچیده‌تر شده است. به هر حال، امروزه کانادا توانسته است این عناصر اختلاف قومی را بخواباند و اصلاح کند، یا دست کم آن را به طوری صلح‌آمیز فرو بنشاند.

پس از غلبهٔ بریتانیا بر فرانسهٔ نو، در سال ۱۷۵۹، بسیاری از رهبران آن مهاجرنشین فرانسوی به فرانسه بازگشتند. با این حال، اکثریت سکنا گزیدگان و روحانیان کاتولیک باقی ماندند. از این‌رو در حدود ۶۰,۰۰۰ کاتولیک فرانسه زبان ناگهان اتباع تاج و تخت پروتستان و انگلیسی زبان شدند. این ترتیب تا حدود نیم قرن با ملایمت کارگر افتاد که از جهتی به خاطر این بود که جامعهٔ فرانسه زبان منزوی باقی ماند، اما از جهتی نیز به خاطر این بود که دولت بریتانیا مشتاق بود با تن دادن به سازشها و امتیازاتی قابل توجه، در زمانی که نافرمانی در میان مهاجرنشینهای آمریکایی در جنوب رو به افزایش است، وفاداری این جمعیت کثیر فرانسوی را جلب کند. به رغم بدگمانی و سوءظنی که در این زمان در بریتانیا نسبت به کاتولیکها وجود داشت، موقعیت کلیسای کاتولیک در کانادای سفلا، و همچنین نهادهای رفاهی و آموزشی آن تحمل می‌شد.

قانون سال ۱۷۷۴ کِبِک مالکیت ارضی فئودالی گروهی کوچک اما قدرتمند از نجیب‌زادگان روستایی را تصویب کرد؛ و به روحانیت کاتولیک اجازه داد عشریه‌های آن را جمع‌آوری کند؛ و اطمینان داد که سوگند وفاداری از سوی صاحب‌منصبان چه نسبت به کاتولیکها و چه نسبت به پروتستانها نباید اهانت‌آمیز و ناگوار باشد. در سال ۱۷۹۱ نظام حقوقی رومی ـ فرانسوی رسماً در کِبِک به رسمیت شناخته شد. آنچه پدید آمده بود، اتحادی راهکاری یا تاکتیکی میان مهاجرنشینهای بریتانیایی (و سپس آوارگان «وفادار» فراری از انقلاب آمریکا) و روحانیت محافظه کار فرانسه زبان کاتولیک بود. این دو گروه هر دو صمیمانه معتقد به حفظ سنتهای دنیای قدیم بودند ـ که در یک مورد یعنی سلطنت بریتانیا، و در مورد دیگر کلیسای کاتولیک ـ و این در بحبوحهٔ جوش و خروش دموکراتیک در بخشهای دیگر آن قاره بود. به طوری که گوف اشاره می‌کند، در صورتی که انقلابیون آمریکایی برخی از باشندگان یک مهاجرنشین بریتانیایی را تشویق می‌کردند که به آمریکا ملحق شوند، احتمال ملحق شدن آنها می‌رفت، به شرط آنکه فرانسوی نمی‌بودند.

کاملاً بدیهی است که بریتانیا، به رغم تحمل و تساهلی که نشان می‌داد، از همان آغاز امیدوار بود که جمعیت فرانسوی، انگلیسی مآب خواهند شد. اگر به خاطر الزامات و چالشهای رقابت‌آمیز انقلاب آمریکا، و سرعت بالای زاد و ولد در میان فرانسویهای کانادایی نبود، آنها احتمالاً انگلیسی‌مآب هم می‌شدند. در سال ۱۷۳۰، جمعیت فرانسوی کِبِک ۳۴۰۰۰ نفر بود. در سال ۱۸۲۰ شمار آنان به ۳۴۰,۰۰۰ نفر رسید، و در سال ۱۸۵۰ عملاً دو برابر شد و به ۶۵۰,۰۰۰ نفر بالغ گردید. مردم کِبِک بدون توجه به تعدادشان از لحاظ سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی در داخل امپراتوری بریتانیا مطیع و رام باقی ماندند. اما اطاعت آنان به معنی مشابه شدن نبود، و تعلقی پایدار به هویت فرانسوی ـ کانادایی مداوماً پیش‌گوییهای کسانی چون دورِم را که معتقد بودند این تمایز و فرهنگ «عقب‌افتاده» نمی‌تواند باقی بماند، مخدوش کرده است.

کنفدراسیون از جهتی تلاشی بود برای مقابله با آنچه به نام «دو تنهایی» کانادا شهرت یافت. اشتیاق فرانسویان کانادا برای حمایت از این طرح ریشه در توانمندی کارتیه در متقاعد کردن اکثریتی ناچیز داشت به این‌که منافع و هویت در داخل این کنفدراسیون محفوظ‌تر خواهد بود تا در بیرون از آن ـ خصوصاً با توجه به این‌که خطر بالقوهٔ انضمام به وسیلهٔ ایالات متحد وجود داشت. در ازای موافقت کاناداییهایِ فرانسوی با باقی ماندن به عنوان بخشی از کشور کانادایی تحت سلطهٔ بریتانیا، سلطه و کنترل مؤثر سیاسی و خودمختاری فرهنگی آنان در داخل استان کِبِک تضمین شد ـ کنترل و سلطه‌ای که شامل صلاحیت قضایی انحصاری و خاص در امور حقوق مدنی، دولت محلی، آموزش و پرورش، و سایر فعالیتهایی بود که برای حفظ جامعه‌ای فرانسوی ـ کانادایی در داخل کانادا لازم و حیاتی به نظر می‌رسید.

مردم کِبِک بقای فرهنگ متمایز خود را تأمین کردند، اما برای این کار بهایی پرداختند. در حالی که سایر بخشهای کانادای انگلیسی مدرن و متجدد می‌شد، کِبِک عقب ماند. در آغاز سدهٔ بیستم و تا سالیانی از آن قرن، اقتصاد کبک در درجهٔ نخست کشاورزی و بر پایهٔ منابع طبیعی باقی ماند، و وابستگی‌های اندکی با رشد مالی و صنعتی شکوفان بقیهٔ کانادا داشت. کِبِک همچنین تحت سلطهٔ سیاسی روحانیت کاتولیک باقی ماند که می‌کوشید اطاعت و تداوم رفتار انفعالی آن جامعهٔ فرانسه زبان را با وانمود کردن این‌که تجدد تهدیدی است ملحدانه نسبت به مسیحیت و موجبی است برای دیوگونه یا ددمنشانه کردن اشتیاق نسبت به رفاه مادی، توجیه کند. این راهبرد تا مدتی کارگر افتاد، اما در پایان جنگ جهانی دوم، کِبِک و مردمش به دگرگونی عمده‌ای روی آوردند. نیروهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی مختلف گرد هم آمدند تا مخالفت مؤثر و نمایانی را علیه مقامات کلیسا و نخبگان تجاری کوچک و غالباً انگلیسی زبانی که از سالیان پیش کِبِک را در سلطهٔ خود داشتند، به راه اندازند. ائتلافی از اندیشمندان، اعضای اتحادیه‌های کارگری، دانشجویان، و بازرگانان فرانسه زبان در انتخابات ۱۹۶۰ کبک موجب پیروزی شگفت‌انگیزی برای حزب لیبرال کبک شد. این ائتلاف سیاسی نشأت گرفته از این اعتقاد بود که جامعهٔ متمایز کاناداییهای فرانسوی فقط با روی آوردن به تجدد نجات خواهند یافت، نه با انزوای اقتصادی، و معتقد بودند که مردم کبک باید اداره و مزایای اقتصادِ در حال مدرن‌سازی و

تجدد خود را با اقتدار اداره کنند.

واژهٔ «کِبکوا» یا کِبکی به عنوان هویتی خود خوانده جایگزین کانادایی فرانسوی شد، و زبان فرانسه به عنوان عنصر اصلی هویت کبکی، مذهب کاتولیک و کلیسای کاتولیک را از میدان به در کرد. این «انقلاب واقعی» در چندین جبهه پیروز شد. وضعیت آموزشی کاناداییهای فرانسه زبان بهبود یافت، و فاصلهٔ قبلی با انگلیسی زبانها را از میان برد. قدرت و توانایی دولت ایالتی با موفقیت تجهیز شد تا اقتصاد را توسعه دهد، درآمدها و حاصل آن را دوباره توزیع کند، و نقش فرانسه زبانهای طبقهٔ متوسط را در زندگی سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی استان کِبک افزایش دهد. هنگامی که کاناداییهای فرانسوی «*maitres chez nous*»، یا آقای خانهٔ خودشان شدند، ناسیونالیسم کِبکی رو به شکوفایی نهاد. همچون همهٔ انقلابها، اختلافها پدیدار شد. فدرالیستها در داخل حزب لیبرال معتقد بودند که با خودمختاری مؤثر استانی، منافع کِبک به بهترین وجه در چارچوب یک ایالت فدرالِ کانادایی تأمین خواهد شد. هرچند، گروه جدایی‌طلب پر سر و صدایی معتقد بود که حاکمیت کبک فقط از طریق استقلال از کانادا تضمین خواهد شد.

در سال ۱۹۶۸، رُنه لِه‌وِسک «حزب کِبک» را تشکیل داد تا هدف استقلال سیاسی از کانادا را با حفظ وابستگی اقتصادی پیگیری کند. حزب کبک در سطوح ریشه‌ای و پایین جامعه به پیروزی چشمگیری دست یافت، و در سال ۱۹۷۶ ادارهٔ دولت کبک را در اختیار گرفت. دولت کبک حتی پیش از پیروزی حزب کبک به تصویب قوانینی ناسیونالیستی پرداخته بود که جامعهٔ انگلیسی زبان کبک را نگران کرده و بقیهٔ بخشهای دیگر کانادا را نیز رنجانده بود. قوانینی به تصویب رسید که با اعلام زبان فرانسه به عنوان زبان رسمی کبک تعهد آن کشور را به رعایت اصل دو زبانی بودن نقض می‌کرد، و شرکتهایِ دارای بیش از ۵۰ نفر کارمند را ملزم می‌کرد که امور خود را به زبان فرانسه انجام دهند و کسب و کارهای انگلیسی زبان را از نصب تابلو به زبان انگلیسی ممنوع می‌داشت.

پاسخ دولت فدرال در اوتاوا، شاید به بهترین وجه از رهبری نخست‌وزیر پی‌پر ترودو، قابل درک باشد. ترودو، که به کنفدراسیون کانادا اعتقاد راسخ داشت، از بنای یک کِبک متجدد و پیشرو حمایت می‌کرد، اما با مفهوم «وضعیت ویژه» برای آن استان به عنوان حرکتی که تهدید تجزیه‌های بیشتری را همراه داشت مخالف بود. ترودو به عنوان راه‌حلی تالی، از سیاستها و اقدامات جوراجور و متنوعی دفاع می‌کرد که منجر به ترکیب نظامی چند فرهنگی در کانادا می‌شد. قانون زبان رسمی، در سال ۱۹۶۹، حقوق زبانی کاناداییهای فرانسه زبان و انگلیسی زبان را تأمین کرد. قانون چند فرهنگی ۱۹۷۱ کانادا را به عنوان «چند فرهنگی بر مبنای دو زبانه» معرفی و اعلام کرد که دولت کانادا «آزادی همهٔ اعضای جامعهٔ کانادا را در حفظ، تقویت و مشارکت در میراث فرهنگیشان تأیید می‌کند.» این سیاستِ کثرات گرایی فرهنگی در منشور حقوق و آزادیهای فردیِ قانون اساسی ۱۹۸۲ درج شد، و قانون چندفرهنگی کانادا در سال ۱۹۸۸ شالودهٔ قانونی رسمی‌تر برای سیاستها و برنامه‌های چندفرهنگی که قبلاً هم تثبیت شده بود، ایجاد کرد.

کثرت‌گرایی فرهنگی به عنوان سیاست رسمی، ضمن این‌که مورد استقبال بسیاری قرار گرفت، به زودی مورد حملهٔ تند بخشهای مختلفی قرار گرفت. این رویکرد بخشی از دولت فدرال هم نتوانست جلوی احساسات جدایی‌طلبانهٔ را در کِبک را بگیرد. در سال ۱۹۸۰، دولت لِه وِسک با الهام از آنچه حزب کِبک آن را به عنوان ناسیونالیسم رو به رشد مردمان کانادایی فرانسوی تعبیر می‌کرد، از یک همه‌پرسی دربارهٔ استقلال کِبک حمایت کرد. رأی «نه» با اکثریت ۶۰ درصد پیروز شد. این بحران وحدت کانادا یک سلسله دیدارها و جلسات فوری را در سطح بالای دولت موجب گشت و سازشهایی قانونی را پیشنهاد کرد که پاسخگوی نگرانی کِبک دربارهٔ خودمختاری و حفظ جامعه‌ای متمایز باشد. هیچ یک از توافقهایِ بعدی، از جمله جدیدترین آنها در سال ۱۹۹۲، که از دیدار شارلوت تاون، در جزیرهٔ پرنس ادوارد، حاصل شد، هرگز با موفقیت به تصویب نرسید.

هنگامی که دیدار «شارلوت تاون» انجام شد، چالشهایی که با وحدت ملی و هویت کانادا انجام می‌شد، بسیار پیچیده‌تر شده بود. بسیاری دیگر از گروههای جامعهٔ کانادا به مخالفت با تقاضاهای کبک برای کسب وضعیت ویژه برخاسته بودند و گفتگوهای مختلف را به عنوان فرصتی برای تعریف و تأکید دوبارهٔ رابطهٔ خودشان با کشور کانادا تلقی می‌کردند. مردمان بومی که ۶۰،۰۰۰ نفر از آنان در خود کِبک زندگی می‌کنند، خواهان خودمختاری بیشتری هستند. مطالبات مردم کبک برای خودگردانی موجب شده است قبایل کُری، موهاک، و اینوییت در کِبک دعاوی خود را دربارهٔ به قدرت رسیدن و قلمرو مطرح کنند، و پیچیدگی عملی و ذهنی حقوق «خودگردانی ملی» را روشن‌تر از همیشه آشکار کرده‌اند. به طوری که ماتیو کون‌کام، رئیس بزرگ کریهای کِبک می‌گوید، «اگر کانادا قابل تقسیم است، پس کبک هم قابل تقسیم است». در این حال، ایالات غربی از تسلی دادن و همدلی با مردمان فرانسه زبان کبک خسته شده‌اند و تقاضاهای استانی خودشان را مطرح می‌کنند. و در حدود ۳۰ درصد از جمعیت کانادا، که نسبت آنها رو به افزایش است ـ نه از تبار بریتانیایی هستند و نه از تبار فرانسوی (کاناداییهای «بومی» یا «دیگران») ـ کانادا را کشوری چند فرهنگی می‌دانند، نه دو فرهنگی، و با سلطهٔ این «دو نژادِ بنیانگذار» مخالفند. دولت کبک به عنوان دلیلی بر اینکه مسأله حل و فصل نشده است، همه‌پرسی دیگری دربارهٔ استقلال در اکتبر ۱۹۹۵ برگزار کرد. بار دیگر رأی «نه» برنده شد، اما این‌بار با اکثریتی فوق‌العاده اندک: ۵۱ درصد در مقابل ۴۹ درصد.

اختلاف قومی پایدار و جدایی‌افکنانه در کانادا از یک دیدگاه دلیلی بر یک تجربهٔ ملی ناکام است. کاناداییها غالباً ناله سر می‌دهند که کشورشان بیش از حد جغرافیا دارد و به اندازهٔ کافی فرهنگ یا تاریخ مشترک ندارد. از سوی دیگر، درک و قبول این نکته مهم است که تنشها به طور بسیار انحصاری در عرصه‌ای حقوقی و قانونی بازی شده است. کانادا جنگی داخلی را تجربه نکرده، و انقلاب کاناداییهای فرانسوی‌تبار در کبک

انقلابی «آرام» بود. با توجه به نوع اختلافات وحشتناک قومی و نژادی کنونی در کشورها در سراسر جهان، و زمینهٔ بالقوه برای وقوع نظایر آن در کشوری به تنوع و گوناگونی کانادا، این کشور می‌تواند به همین آسانی و سادگی از ماجرایی موفق حکایت داشته باشد.

نیز بنگرید به این مقالات

انقلاب ● باستان‌شناسی و ناسیونالیسم ● جغرافی ● دموکراسی ● دولت ● لیبرالیسم.

برای مطالعهٔ بیشتر

Commager, H. S. (1975). *Jefferson, Nationalism, and the Enlightenment*. New York: George Braziller.

Cook, R. (1986). *Canada, Quebec, and the Uses of Nationalism*. Toronto: McClelland and Stewart.

Dafoe, J. (1935/1970). *Canada: An American Nation*. New York: AMS Press.

Garreau, J. (1981). *Nine Nations of North America*. New York: Avon Books.

Gough, B. (1975). *Canada*. Englewood Cliffs, NJ: Prentice-Hall.

Grant, G. (1965). *Lament for a Nation: The Defeat of Canadian Nationalism*. Princeton, NJ: Van Nostrand.

Kohn, H. (1957). *American Nationalism: An Interpretive Essay*. New York: The Macmillan Co.

Lind, M. (1995). *The Next American Nation: The New Nationalism and the Fourth American Revolution*. New York: The Free Press.

Lipset, S. M. (1963). *The First New Nation: The United States in Historical and Comparative Perspective*. New York: Basic Books.

Lipset, S. M. (1990). *Continental Divide: The Values and Institutions of the United States and Canada*. Toronto/Washington, DC: C. D. Howe Institutes and National Planning Association.

MacLennan, H. (1945). *Two Solitudes*. New York: Duell, Sloan and Pearce.

Metcalfe, W. (1982). *Understanding Canada*. New York: New York Univ. Press.

Rossiter, C. (1971). *The American Quest, 1790-1860:An Emerging Nation in Search of Identity, Unity, and Modernity*. New York: Harcourt Brace Jovanovich.

Stephanson, A. (1995). *Manifest Destiny: American Expansionism and the Empire of Right*. New York: Hill and Wang.

Van Alstyne, R. W. (1970). *Genesis of American Nationalism*. Waltham, MA: Blaisdell Publishing.

اروپای شرقی

نوشتهٔ لانی جانسون
ترجمهٔ هرمز همایون‌پور

اصطلاحات

اسلاویسم اتریشی (Austroslavism) استراتژی یا راهبردی که در میانه‌های سدهٔ نوزدهم در میان روشنفکران چک شکل گرفت و بر این فرض پایه داشت که تجدید ساختار امپراتوری هابسبورگ و درآمدن آن به صورت نظامی فدرال یا کنفدراسیونی متشکل از کشورهای ملی امپراتوری می‌تواند برای گروههای کوچک اسلاوِ اروپای مرکزی و شرقی نوعی راه حل مطلوب سیاسی تأمین کند و این کنفدراسیون می‌تواند به اندازهٔ کافی بزرگ باشد تا نفوذ امپریالیسم آلمان و پان اسلاویسم خودکامهٔ روسیه را بی‌اثر کند.

الحاق‌طلبی (irredentism) طرفداری از «بازیابی» سرزمینهایی که از نظر قومی، فرهنگی، و تاریخی به مملکتی وابسته‌اند اما تابعِ حکمرانیِ دولتی بیگانه هستند.

مجاری‌کردن (Magyarization) مشابه آلمانی‌کردن، روسی‌کردن، و لهستانی‌کردن، سیاستی دولتی است که بر جذب اقلیتها در مجموعه‌ای چند قومی و چند زبانی مبتنی است، و این کار را از راه تشویق استفاده از یک زبان در حوزه‌های آموزشی و مدیریت امور عمومی و، به موازات آن، برانگیختن مجموعه‌ای واحد از ارزشهای ملی و فرهنگی به انجام رساند.

پان‌اسلاویسم (Pan-Slavism) این فرضیه که مردمان اسلاو جملگی به‌هم پیوسته‌اند و در نتیجه باید با یکدیگر همکاری کنند. تعبیر امپراتوری روسیه از پان اسلاویسم این بود که روسیهٔ بزرگ حامی تمام مردمان اسلاو، و بخصوص اسلاوهای ارتدوکس در شبه‌جزیرهٔ بالکان است.

روسو فیلها (Russophiles) روشنفکران اسلاوی که به روسیه به مثابهٔ منبع الهام و هدایت خود می‌نگریستند.

اسلاو فیلها (Slavophiles) روشنفکران اسلاوی که بر این عقیده بودند که فرهنگ اسلاو دارای مجموعهٔ ارزشهای ملی و بومی و اصیل خود است که با ارزشهایی از سوی طرفداران مدرن‌سازی (غرب‌گراها) تبلیغ می‌شود تفاوت دارد و نفوذ ارزشهای غربی باعث به خطر افتادن ارزشهای اسلاو می‌شود.

یوگسلاویسم (Yugoslavism) یک گونهٔ منطقه‌ای از پان اسلاویسم، که بر این فرضیه پایه داشت که مردمان اسلاو در شبه‌جزیرهٔ بالکان دارای خاستگاههای تاریخی مشترکی هستند، اساساً مردمی واحد یا مردمی که از لحاظ خانوادگی به یکدیگر پیوسته‌اند محسوب می‌شوند، و بنابراین باید با یکدیگر همکاری کنند یا از لحاظ سیاسی به‌هم بپیوندند.

اروپای شرقی عمدتاً مسکن جماعتهای کوچکی است که در طول تاریخ تحت تسلط امپراتوریهایی قرار داشته‌اند که دارای ایدئولوژی فراملی و دودمانی بوده و کوشش می‌کرده‌اند تسلط خود را بر سرزمینهایی که از لحاظ قومی و مذهبی با آنها نامتجانس بوده و از نظر سیاسی وضعی خاص داشتند حفظ کنند. در نتیجه، یکایک کشورهای اروپای شرقی نه تنها مجبور بودند حضور اقلیتهای ملی گسترده‌ای را، که فاقد معیارهای نَسَبی و تباریِ متعلق به آن ملت بودند، بپذیرند بلکه چاره‌ای نداشتند جز آنکه با الحاق‌طلبی همسایگان خود نیز، که می‌خواستند تمامی اعضای ملل مربوط به خویش را در کشور سرزمینیِ یکپارچه‌ای جمع کنند، مقابله کنند.

یکم. مقدمه

در اینجا، به خاطر سهولت مبحث ناسیونالیسم که خواهید خواند، «اروپای شرقی» را به مثابهٔ خطه‌ای تعریف می‌کنیم که تنوع قومی دارد و بین دریای بالتیک و دریای مدیترانه، در مشرق دنیای آلمانی زبان، و در مغرب روسیه، بلاروس، و اوکراین واقع شده است. این منطقه، در حال حاضر، دارای ۱۶ مملکت مستقل است: اِستونی، لِتونی، لیتوانی، لهستان، جمهوری چک، اسلوواکی، مجارستان، اسلووِنی، کرواسی، رومانی، بوسنی ـ هرتسه گوین، جمهوری فدرال یوگسلاوی [که در جریان تجزیه شدن به دو کشور صربستان و مونته‌نگرو است]، آلبانی، مقدونیه، بلغارستان، و یونان. اروپای شرقی، از نظر تاریخی، شامل تعداد زیادی آلمانی‌تبار و نیز مملکتهای پادشاهی و آلمانی‌زبانِ پروس و اتریش هابسبورگ بود؛ اما تجدیدنظری که پس از جنگ جهانی دوم در ترکیب قومی و مرزهای سیاسی کشورهای منطقه صورت گرفت، باعث اخراج گستردهٔ آلمانیها و خروج آلمان از اروپای شرقی شد.

وضعیت گروههای قومی در کشورهای اروپای شرقیِ فوق بدین سبب نامتعادل و مسأله‌زا است که اقلیتهای بزرگی در طول تاریخ مطرود و محروم قلمداد شده‌اند. نظیر یهودیها و کولیها (روما)، و نیز جماعات کوچک‌تری نظیر روسینها، و گروههایی حاشیه‌ای از اقوامی بزرگ‌تر نظیر اوکراینیها و بلاروسها در شرق و ترکها در جنوب شرقی. در عین حال، تمام کشورهای این منطقه امروزه یکدستی و همگنی بس بیشتری از گذشته دارند و رابطهٔ تاریخی گروههای قومی با نواحی و مملکتهای آنجا اکنون می‌تواند باعث نوعی سردرگمیِ اصطلاح شناختی شود. برای مثال، «مجاری» و «مجارستانی» عناوینی است که به یک گروه قومی، مجارها، اطلاق می‌شود؛ مملکت چند ملیتی بزرگی که از ۸۹۶ تا ۱۹۱۸، وجود داشت. یا کشوری در سدهٔ بیستم که مسافت آن تنها یک سوم کشور پادشاهی تاریخی مجارستان است. اسلوواکی، در مقاطعی مختلف در طول تاریخ خود، در شمار سرزمینهای پادشاهی مجارستان بود و «مجارستان علیا» نامیده می‌شد؛ یا از ۱۹۱۸ تا ۱۹۳۹ بخشی از جمهوری چکسلواکی بود؛ یا از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ مملکتی مستقل بود؛ یا بعد از جنگ جهانی دوم دوباره بخشی از چکسلواکی شد؛ و دوباره در ۱۹۹۳ مستقل شد. برای محققانی که به مطالعه دربارهٔ اروپای شرقی، علاقه دارند، نهایت اهمیت را دارد که تمامی وجوه تمامی قومی، جغرافیایی، کشورهای این منطقه، و نیز نوسانهایی را که در ترکیب قومی و مرزهای آنجا اتفاق افتاده است بدانند، و به آنها هشدار داده می‌شود که از تفاوتهای اصطلاح‌شناسیِ آگاه باشند و برای شناخت منطقه‌ای که فاقد خصوصیات روشن است به اطلسهای تاریخی خوب استناد کنند.

اروپای شرقی خطه‌ای است که مسکن جماعات کوچکی بوده است که تحت تسلط امپراتوریها قرار داشته‌اند و در نتیجه تاریخ خود را تاریخ مبارزات مداوم خویش برای نیل به استقلال یا خودمختاری ملی می‌دانند. از این زاویه، آنها در موقعیت جغرافیایی و تاریخی ناامیمونی قرار داشته‌اند و ناچار بوده‌اند بین سه امپراتوری نیرومند زندگی کنند: اتریش هابسبورگ، روسیه، و ترکهای عثمانی. (پروس، قبل از ۱۸۷۱، و امپراتوری آلمان در ادوار بعد از آن، در قیاس با سه امپراتوری فوق، بازیگران سیاسی حاشیه‌ای و غیر مؤثری در پهنهٔ اروپای شرقی بیش نبودند.) در قرون وسطا، این منطقه شامل تعدادی پادشاهیهای «ملی» مستقل بود که یکی پس از دیگری تحت تسلط سه امپراتوری نامبرده درآمدند. امپراتوری عثمانی، بین سده‌های سیزدهم تا شانزدهم میلادی، در شبه‌جزیرهٔ بالکان گسترش یافت؛ امپراتوری هابسبورگ در سده‌های شانزدهم و هفدهم در اروپای مرکزی به موقعیت مسلط رسید؛ و روسیهٔ تزاری در سده‌های هجدهم و نوزدهم به طرف غرب و جنوب غربی توسعه یافت.

بر این مبنا، اروپای شرقی کمابیش می‌تواند به سه پهنهٔ تاریخی امپراتوری تقسیم شود که به تقریب با سه منطقهٔ جغرافیایی انطباق دارد: جنوب شرقی یا اروپای «عثمانی» در شبه‌جزیرهٔ بالکان، که شامل بوسنی ـ هرتسه گوین، صربستان، رومانی، بلغارستان، آلبانی، مقدونیه، و یونان است؛ منطقهٔ هابسبورگ که کم و بیش در اروپای شرقیِ مرکزی گسترش دارد و لهستانی جنوبی، جمهوری چک، اسلوواکی، اتریش، مجارستان، اوکراین غربی، ترانسیلوانیای رومانی، بخش شمالی جمهوری فدرال یوگسلاوی (ویووُدینا)، کرواسی، و اسلوونی را دربرمی‌گیرد؛ و بالتیک شرقی که به امپراتوری روسیه ملحق شد و شامل استونی، لتونی، لیتوانی، و بخشهای شرقی و مرکزی لهستان است.

با آنکه بین این سه امپراتوری و شیوه‌های حکمروایی آنها تفاوت وجود داشت، ملتهای اروپای شرقی از جهت برخی تجارب تاریخی با یکدیگر اشتراک داشتند. بسیاری از این ملتها شاهد «از کف رفتن آزادی ملی» خود در مراحل نسبتاً اولیه تاریخ خویش بودند. مرزهای تاریخی متزلزل کشورهای اروپای شرقی در ادوار قبل و بعد از برآمدن امپراتوریهای عثمانی، هابسبورگ، و روسیه هرگز با سرزمینهایی که از لحاظ قومی همگن باشند تطابق نداشت.. از همان قرون وسطا این منطقه شاهد الگوهایی متنوع کوچیدن، مهاجرت، جلای وطن، فرار، و اسکان گزیدن دوباره بود که باعث شکل‌گیری جوامع چند قومی متنوعی در

سراسر اروپای شرقی شد. تمام ملتهای این خطه دورانهایی طولانی از حکمروایی امپراتوریهای چند ملیتی را تجربه کردند، و بدواً وقتی به صورت مملکت درآمدند (یا دوباره مملکت خود را احیا کردند) که دوران افول امپراتوری عثمانی در سدهٔ نوزدهم آغاز شد یا بعد از جنگ جهانی اول امپراتوری روسیه فرو پاشید و اتریش ـ مجارستان تجزیه شد. دوران بینابینی دو جنگ جهانی، فرصتی برای استقلال ملی کوتاه مدت به این ملتها داد.

در جریان جنگ جهانی دوم، به سبب اشغال این کشورها یا همکاری آنها، اروپای شرقی به صورت بخشی از امپراتوری آلمان نازی درآمد، و وقتی آلمان نازی در آن جنگ شکست خورد، نوبت استقرار و فرمانروایی امپراتوری اتحاد شوروی کمونیست فرا رسید. حدود ۴۰ سال بعد، فروپاشی کمونیسم در اروپای شرقی سرآغاز مرحله‌ای تازه از استقلال ملی در این منطقه بود. انقلابهای ۱۹۸۹ و فروپاشی اتحاد شوروی در ۱۹۹۱ باعث استقرار دوبارهٔ حاکمیت اصیل ملی در همهٔ کشورهای اروپای شرقی شد. اما چندی نگذشت که دو کشور آن منطقه، به سبب اختلافهای ملی و داخلی خود، تجزیه شدند. افول خونین یوگسلاوی در ۱۹۹۱ (اسلوونی، کرواسی، بوسنی ـ هرتسه گوین، تهماندهٔ جمهوری فدرال یوگسلاوی، و مقدونیه) و جدایی مسالمت‌آمیز چکسلواکی در ۱۹۹۳ (و برآمدن جمهوریهای چک و اسلوواکی) باعث پدید آمدن هفت مملکت مستقل جدید در اروپای شرقی شد، که تأسیس آنها خود بهترین گواه پویاییِ ناسیونالیسم در آن خطه بود. متعاقب فروپاشی اتحاد شوروی در ۱۹۹۱، پنج مملکت مستقل دیگر نیز در طول مرزهای غربی آن امپراتوری ظهور کرد: استونی، لتونی، لیتوانی، بلاروس، و اوکراین.

به سبب میراث طولانی سلطهٔ امپراتوریها، تجربهٔ اقوام اروپای شرقی از ناسیونالیسم به کلی با تجربهٔ مردمان اروپای غربی از ناسیونالیسم متمایز بود. در اروپای غربی، کشورهایی که مرزهای تاریخی نسبتاً با ثبات داشتند و جمعیت آنها از تجانس قومی زیادی برخوردار بود، به خاطر منافع خود، چارچوبی نهادین برای تبیین ناسیونالیسم و تشویق آن پایه گذاری کردند، در صورتی که در اروپای شرقی، امپراتوریهایی چند ملیتی که دارای ایدئولوژیهای فراملی و دودمانی بودند، تلاش می‌کردند سلطهٔ خود را بر سرزمینهایی که از لحاظ قومی نامتجانس، از لحاظ مذهبی نامتعارف، و از لحاظ سیاسی وضعی ویژه داشتند محفوظ نگاه دارند. ناسیونالیسم در اروپای شرقی، بدواً در قالب دو مجموعهٔ مختلف از کشمکشها شکل گرفت: از یک سو، مبارزه با قدرتهای سلطه‌جو و نهادها و ایدئولوژیهای امپراتوریهای حاکم و گروههای قومی بیگانه مربوط به آنها (ترکها، آلمانی ـ اتریشیها، روسها)، و از سوی دیگر، دشمنیهای موجود بین گروههای قومی بومی که از دعاوی تاریخی، فرهنگی، و ارضی سرچشمه می‌گرفت.

اگر ملت را به عنوان یک گروه قومی تعریف کنیم که دارای تاریخ، زبان، عادات و سنن، فرهنگ، و مذهب مشترک است، و بر پایهٔ این متغیرها احساسی از هویت و مفروضات اشتراکی دارد، و تعریفی از ناسیونالیسم سیاسیِ متکی بر این فرض را می‌پذیرد که واحدهای سیاسی و ملی باید با یکدیگر منطبق و سازگار باشند، آنگاه باید گفت که حضور امپراتوریهایی چندملیتی که گروههای قومیِ بومی را به زانو درمی‌آوردند، سرچشمهٔ «مسألهٔ ملیت» برای مردمان اروپای شرقی بود، و این مسأله تا زمانی که این مردم از اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم مملکتهایی از آن خود پیدا کردند ادامه داشت. با این همه، تأسیس مملکتهای به اصطلاح ملی در اروپای شرقی نتوانست مسألهٔ ناسیونالیسم را در آن خطه حل کند. برعکس، این امر فقط مسائلی را که در بطن ایدئولوژیهای ملی وجود داشت تقسیم و تشدید کرد، زیرا هیچ یک در کشورهایی که در طول سده‌های سیزدهم تا هجدهم میلادی از امپراتوریهای عثمانی، اتریش ـ مجارستان، و روسیه ادغام شدند، و نیز هیچ‌یک از کشورهایی که در سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم از درون این امپراتوریها ظهور کردند، از لحاظ قومی متجانس و همگن نبودند. علاوه بر این، هیچ‌یک از این کشورها نتوانست تمام اعضای قومی و ملی خود را در سرزمین خود ادغام کند. بنابراین، هر مملکت در اروپای شرقی نه فقط ناچار بود با اقلیتهای ملی قابل ملاحظهٔ خود، که معیارهای نَسَبی و تباری «متعلق بودن» به یک مملکت را فاقد بودند، سر کند، بلکه مجبور بود با الحاق‌طلبی همسایگان خود نیز، که به نوبهٔ خویش می‌خواستند تمام اعضای قومی و ملی‌شان را در سرزمین و کشوری یکپارچه جمع کنند، بسازد.

دوم: خطوط خطای تاریخی و فرهنگی در اروپای شرقی

تنوع مذهب، تنوع مرز امپراتوریها، و سطح توسعهٔ اقتصادی، هر یک، بر پویایی ناسیونالیسم در اروپای شرقی تأثیر داشت، و برای تعریف مرزهایی که بین نواحی آن خطه موجود بود، می‌توان سه خطِ خطای تاریخی که بر گرایشهای مذهبی، امپراتوریها، و عقب‌ماندگی اقتصادی مبتنی بود اشاره کرد.

الف. مذهب: جدایی کلیسای کاتولیک رومی ـــ ارتدوکس شرقی در اروپای شرقی

با آغاز سدهٔ نهم، انگیزه‌های مذهب ارتدوکس یونانی، که از امپراتوری بیزانس سرچشمه می‌گرفت، مردمان شبه‌جزیرهٔ بالکان، اوکراین، و روسیه را به مذهب ارتدوکس شرقی جذب کرد و به تأسیس کلیساهای ملی ارتدوکس در این کشورها منجر شد. در صورتی که فعالیت هیأتهایِ مذهبی کاتولیک رومی، از آلمان ریشه می‌گرفت، اروپای شرقی مرکزی و ناحیهٔ بالتیک را به آغوش کلیسای کاتولیک رومی یا مسیحیت غربی انداخت. جدایی مذهبی اولیه در خطهٔ اروپای شرقی را شاید بهتر بتوان بر مبنای الفبایی که گروندگان به هر مذهب انتخاب کردند توضیح داد:

الفبای سیریلیک در شرقِ ارتدوکس یا «یونانی» (بلغارها، صربها، رومانیانیها [تا سدهٔ نوزدهم]، اوکراینیها، روسها) و الفبای لاتین در غرب کاتولیک رومی یا «لاتین» (اسلوونیها، کرواتها، مجارها، چکها، اسلوواکها، لهستانیها). شرقِ ارتدوکس برای رهبری روحانی خود، تا زمان فرو ریختن امپراتوری بیزانس در میانهٔ سدهٔ پانزدهم، به قسطنطنیه (کنستانتینوپول) ــ و بعد از آن به مسکو ــ می‌نگریست، و غربِ کاتولیک از رم پیروی می‌کرد.

در اروپای شرقی، زمانهای «گرویدن ملی» به مسیحیت، مظهر انتقال تاریخی از فرهنگ الحاد و جهل («بربریت») به فرهنگ فرهیختگی («تمدن») و نیز گذر از اشکال قبیله‌ای و کهنهٔ حکومت به نهادهای فئودالی مبتنی بر مسیحیت محسوب می‌شود. شناسایی هویت یک ملت بر مبنای شکل معین مذهبی و مسیحی آن بدین سبب اهمیت دارد که ناسیونالیسم غالباً مذهب را به مثابهٔ معیاری اساسی برای تعلق داشتن به یک ملت فرض می‌کند. به علاوه، رسالتهای ملی در اروپای شرقی معمولاً در قالب مذهب تعریف شده است، مثلاً قوم برگزیده بودن، دفاع از ایمان علیه نفاق افکنان مسیحی مرتدان، یا کافران، و ایفای نقش به عنوان «پاسدار مسیحیت»، طالبان شهادت و منتظران مسیح موعود.

انگیزهٔ مذهبیِ تقسیم شدن منطقه، از لحاظ سیاسی و فرهنگی نیز واجد پیامدهای ژرف بود. کلیساهای ارتدوکس در شرق تابع دولت بودند، و این وحدت کلیسا و دولت از نظر اعتقادی باعث افزایش خودکامگی حکومت می‌شد. کلیسای رومی در غرب، در عین همزیستی، در بسیاری از موارد با دولت رابطه‌ای رقابت‌آمیز داشت، و همین مفهوم تکالیف متقابل خدایگان و بندگان مسیحی باعث ایجاد فرهنگ سیاسی پویاتری در غرب شد. مباحثهٔ حقوقی پیوسته‌ای در باب محدودیتهای قدرت مذهبی و حقوق حکومت شوندگان جریان داشت. همچنین، بخش کاتولیک رومی اروپای شرقی به میزان بیشتری تحت تأثیر تحولات اروپای غربی ــ نظیر رنسانس، اصلاح دینی، مخالفت با اصلاح دینی، روشنگری، انقلاب فرانسه، و صنعتی شدن ــ واقع بود، و این تأثیرات به مراتب از بخش ارتدوکس شرقی اروپا (یا اروپای جنوب شرقی و روسیه) بیشتر بود ــ بخش کاتولیک رومی نه فقط از لحاظ جغرافیایی بلکه از نظر الگوی پایه‌ای گرایشهای فرهنگی نیز، که از زمان گرویدن به مسیحیت رومی شکل گرفته بود و نشان داد که تداوم دارد، به اروپای غربی نزدیک‌تر بود.

تنوع مذهبی منطقه، از سدهٔ سیزدهم به بعد، به سبب مهاجرت یهودیان به لهستان نیز گسترش یافت؛ لهستان برای یهودیانی که از تعقیب و آزار خود به دست مسیحیان فرار می‌کردند (و بعدها برای پروتستانهایی نظیر هوگنوهای فرانسه که از ترس آزار کاتولیکها فراری می‌شدند)، پناهگاهی بهشت‌گونه بود. تا پایان سدهٔ هجدهم، سه چهارم از یهودیان اروپا در اروپای شرقی زندگی می‌کردند. در جریان اصلاح دینی در سدهٔ شانزدهم، بیشتر بخش شمالی دنیای آلمانی زبان، اسکاندیناوی، بالتیک شرقی، بوهم، و نیز شماری از مجارها، به مذهب پروتستان گرویدند. و این امر به کشمکشهای ملی بعدی، که خود سپس در قالب مبانی مذهبی تعریف شد، بعدی تازه افزود. تأسیس کلیساهای «یونیات» در آغاز سدهٔ شانزدهم، که چون بیشتر مراسم و آیینهای ارتدوکس را رعایت می‌کردند، «یونانی» یا شرقی، و بدین‌سبب که اقتدار پاپ را قبول داشتند، «کاتولیک» یا غربی قلمداد می‌شدند، نیز بُعدی دیگر به چشم‌انداز جدایی مذهبیِ کاتولیک رومی ـ ارتدوکس اضافه کرد که بخصوص در لهستان و اوکراین و همچنین مجارستان و رومانی محسوس بود.

ب. امپراتوریها: تقسیم‌بندیِ هابسبورگ ـ عثمانی در اروپای جنوب شرقی

برآمدن امپراتوری عثمانی در اروپای جنوب شرقی در سده‌های چهادهم تا شانزدهم میلادی، که مردم ارتدوکس مذهب آن منطقه را تحت انقیاد خود درآورد، باعث پدید آمدن دومین خط خطای اصلی در شبه‌جزیرهٔ بالکان شد. با آنکه عثمانیها هرگز به اجرای برنامه‌ای هماهنگ برای مسلمان کردن مردم آن منطقه دست نزدند، نهادهای حقوقی اسلامی و مقررات امپراتوری را بر اهالی بالکان تحمیل کردند. آنها عملاً موفق شدند که طبقات حاکم و اشرافیت قرون وسطا را سرکوب کنند یا نابود سازند و اروپای شرقی را از مشارکت در الگوهای توسعهٔ اروپای شرقیِ مرکزی و روسیه باز دارند. برآمدن امپراتوری عثمانی، مرزهای فرهنگی، سیاسی، و نظامی جدیدی نیز ایجاد کرد که حالتی سیال داشت و به تناسب ضعف یا قدرت عثمانی و دشمنان آن جابه‌جا می‌شد. مرزهای این امپراتوری، کم و بیش، با مرزهای جنوبی پادشاهی تاریخی مجارستان (و بعدها، امپراتوری هابسبورگ) منطبق بود، و همین دو مملکت بودند که مسؤولیت اصلی پیشگیری از گسترش بیشتر امپراتوری عثمانی را در اروپا متقبل شده بودند؛ مسؤولیت دفاع از مرزهای جنوب غربی اوکراین بر عهدهٔ لهستان و روسیه قرار داشت که نقش بعدی را در «دفاع از دنیای مسیحی» پذیرفتند. محاصرهٔ وین در سالهای ۱۵۲۹ و ۱۶۸۳ مظهر اوج قدرت عثمانی در اروپا بود، و این امپراتوری که به مدت ۱۵۰ سال بر بخش اعظم پادشاهی مجارستان حکومت می‌کرد، فقط از اوایل سدهٔ هجدهم بود که به دست نیروهای مجارستان حکومت می‌کرد، فقط از اوایل سدهٔ هجدهم بود که به دست نیروهای امپراتوری هابسبورگ به مرزهای تاریخی مجارستان عقب رانده شد. با این همه، تا زمانی که کشورهای بالکان توانستند در طول سدهٔ ۱۹ خود را از انقیاد عثمانی رها سازند، ترکها بر نواحی جنوبی آن منطقه تسلط داشتند. گرویدن اهالی بوسنی و اکثریت مردم آلبانی به اسلام، بُعد دیگری به چشم‌انداز مذهبی منطقه اضافه کرد.

ج. توسعهٔ اقتصادی: عقب‌ماندگی در اروپای شرقی

سومین خط خطای مشخص در این منطقه، که کم و بیش از دریای شمال در امتداد رود الب در جنوب شرقی تا بوهم و از بوهم در جنوب غربی تا تریست بر ساحل آدریاتیک ممتد است، ناشی بود از پیامد تدریجی متفاوت‌بودن الگوهای درازمدت توسعهٔ اقتصادی بعد از قرن شانزدهم. در

حوزه‌های جمعیتی و اقتصادی شکافی بین نواحی واقع در شرق و غرب این خط پدیدار شد که بر پایهٔ معیارهایی چون میزان رشد جمعیت، شهرنشینی، تراکم سرمایه، تجارت، و درآمد واقعی قابل اندازه گیری است. پرجمعیت‌ترین و شکوفاترین جامعه‌ها در غرب یا اروپای «آتلانتیک» توسعه یافتند، که عمدتاً مدیون امکانات اقتصادی ناشی از تجارت و دادستد دریایی بود، و باعث تزلزل تدریجی نهادهای فئودالیسم و ایجاد فرصتهای مناسب برای آزادیهای اقتصادی تازه‌ای شد که به برآمدن طبقات متوسط شهری انجامید.

در عین حال، در شرق این خط، نهادهای سیاسی فئودالی و مناسبات سنتی اقتصادی که بر کشاورزی و سرفداری پایه داشت، به آن سرعت رنگ نباخت و استوار بر جای ایستاد. برخی از تاریخ‌نگاران به این پدیده به عنوان «سِرفداری ثانوی» اشاره می‌کنند: تحکیم مجدد حقوق اربابها نسبت به زارعان ـ سرفهای آنها. این حقوق، از جمله، تکالیف و تعهداتی بر عهدهٔ کشاورزان سرف قرار می‌داد که نه فقط تحرک اجتماعی آنها بلکه توسعهٔ اقتصادهای پولی را نیز محدود می‌کرد. در اروپای مرکزی ـ شرقی، دوران فیمابین سده‌های شانزدهم ـ هجدهم را نمی‌توان به مثابهٔ دوره‌ای که فئودالیسم به سرمایه‌داری متحول شد قلمداد کرد و دامنهٔ این امر با اروپای غربی قابل مقایسه نبود. برعکس، اروپای مرکزی ـ شرقی در آن دوره، عرصهٔ انواعی خاص و دیرهنگام از فئودالیسم بود. حکمرانی عثمانی به برآمدن عدیده‌ای از شرایط متفاوتِ در جنوب شرقی اروپا منجر شد اما حاصل آن از نظر بحث کنونی تفاوتی نداشت: اقتصادهای مبتنی بر دهقانان که مشخصهٔ آنها عقب‌ماندگی و محدودیت فرصت و امکانات برای توسعه بود.

در قیاس با معیارهای اروپای غربی از نظر توسعه اقتصادی و سیاسی آن خطه، باید گفت که اروپای شرقی از این جهات از قرن شانزدهم از اروپای غربی عقب افتاد و این شکاف، که از همان قرن شانزدهم در اروپای شرقی ـ مرکزی آشکار بود، بسرعت به مناطق شرقی و جنوب شرقی گسترش یافت و در این مناطق بر اثر شرایط عقب‌مانده محلی و نیز حکمرانی استعماری روسیه و عثمانی، که با اشکال و ساختارهای سیاسی و اقتصادی غرب اروپا سازگاری چندانی نداشت تشدید شد (حکومتهای کمونیستی در قرن بیستم نیز این شکاف را گسترش داد). نظریه‌پردازان ناسیونالیسم اروپای شرقی همواره متوجه این عقب‌ماندگی نسبی آن منطقه در قیاس با اروپای غربی بوده‌اند، و تأکیدی که همیشه بر اروپای غربی به عنوان معیار پیشرفت داشته‌اند، باعث شده است که دو مجموعهٔ متفاوت از برداشتها و ارزشها شکل بگیرد که فهم آنها برای شناخت روانشاسی ناسیونالیسم در اروپای شرقی ضروری است: از یک سو، نوعی احساس فروتریِ نسبی که از عقب‌ماندگی، در حاشیه قرارگرفتن، و قربانی‌شدن سرچشمه می‌گیرد، و از سوی دیگر، غروری اغراق‌آمیز نسبت به سنتها و دستاوردهای ملی، که معمولاً مورد قبول و تصدیق دیگران قرار ندارد اما با نوعی خودبزرگ‌بینی مفرط پهلو می‌زند. ترکیب و درهم‌آمیختن احساسات فروتری و غرور باعث شده است که ناسیونالیسم اروپای شرقی همواره حالت پدیده‌ای مبهم و دوپهلو داشته باشد.

د. مبانی چندگونگی قومی در اروپای شرقی

بین سده‌های سیزدهم و هجدهم میلادی، مهاجرت مسالمت‌آمیز و نیز برخوردهای نظامی، هر دو، باعث شد که اروپای شرقی به صورت ناهمگون‌ترین منطقهٔ قومی و مذهبی اروپا درآید. برای مثال، از اوایل قرون وسطا، فشارهای جمعیتی در آلمان و وجود فرصتهای اقتصادی در شرق اروپا، نظیر شرایط بهتر برای زمینداری یا تجارت، از عواملی بود که کوچ «مهاجران» یا «میهمانان» آلمانی را به آن خطه برمی‌انگیخت، و اشراف بومی از این مهاجران به عنوان سرمایه‌های اقتصادی استقبال می‌کردند. آلمانیها، در نهایت، اسلاوهای بومی لهستان غربی (پومرانی، براند نبورگ، و سیلِزی) و سرزمینهای مرزی مملکت بوهم را بیرون راندند یا آنها را در خود جذب کردند. در میانه‌های سدهٔ سیزدهم، تاخت و تاز شهسواران توتونی و تجارت دریایی «اتحادیهٔ هانسایی» باعث شد که حضور آلمان در لهستان شمالی (پروس شرقی) و سواحل شرقی بالتیک پایه گذاری شود. در عین حال، بعد از سدهٔ سیزدهم تا فرا رسیدن سدهٔ هجدهم، الگویی متفاوت اما عمومی‌تر از مهاجرت آلمانیها به شرق و جنوب شرقی اروپا شکل گرفت؛ به این معنا که در داخل شهرها مناطقی محصور از اجتماعات آلمانی (و نیز یهودیها) تأسیس شد، یا به واسطهٔ کشاورزان پیشگامی که به آن خطه کوچیده بودند، «جزیره‌های زبانی» در لهستان، اوکراین (تا مناطق شرقی منتهی به درهٔ رود ولگا)، و نیز بوهم، اسلوونی، و پادشاهی تاریخی مجارستان (شامل ترانسیلوانی، ویووُدینا، و کرواسی) برقرار گردید.

لهستان نیز، با بهره گیری از همین روش، حضور خود را در سرزمینهای واقع در شرق مناطق سکونت اقوام لهستانی، یعنی در لیتوانی، بلاروس، و اوکراین غربی تثبیت کرد، و در این سرزمینها بود که اشراف و زمینداران بومی، اگر لهستانی نبودند، تا حدود زیادی در فرهنگ لهستانی جذب شدند، و نیز شهرهایی که جمعیت قابل ملاحظه‌ای از آلمانیها (یا یهودیان) داشتند، لهستانی سازی شدند. در پادشاهی تاریخی مجارستان نیز وضعی همانند حاکم بود. خارج از هستهٔ سرزمین قوم مجار در حوزه‌های دانوب و تیسا، زمینداران عمدتاً مجار بودند، شهرهای بزرگ و کوچک به سبب حضور آلمانیها و یهودیها متمایز بود، و جماعت روستاییان را در بسیاری از مناطق، با آنکه اکثریت جمعیت را مردم اسلواک، روتن، یا رومانیایی تشکیل می‌دادند، از شمار «اقلیتها» محسوب می‌کردند. در سراسر اروپای شرقی، معمول چنین بود که طبقات بالا و متوسط و نیز ساکنان مناطق شهری و روستایی با زبانهای متفاوت سخن گویند و به گروههای قومی مختلف متعلق باشند.

تصرف شبه‌جزیرهٔ بالکان به دست عثمانیها در سده‌های سیزدهم تا شانزدهم و باز پس گرفتن این سرزمینها از سوی هابسبورگها که در پی رشته‌ای از جنگهای ادواری در قرون هفدهم و هجدهم اتفاق افتاد، خود باعث دربه‌دری و جابه‌جا شدن گستردهٔ ساکنان شد. اتریش هابسبورگ

فعالانه صربها را به خدمت گرفت تا در مقام کشاورزان مسلح از مرزهایِ سیال امپراتوری با عثمانیها در کرواسی و مجارستان جنوبی حفاظت کنند، و صربهای ارتدوکس با انجام دادن این کار نقشی فعال در دفاع از مسیحیت غربی بازی کردند. صربها، همچنین، در جست‌وجوی فرصتهای مناسب کشت و زرع در اراضی حاصلخیز درهٔ دانوب در هر دو سوی مرزهای نظامی، به شمال کوچیدند یا به شمال فرار کردند. برای مثال، بعد از آن‌که صربها در هجوم نظامی ناکام هابسبورگ در ۱۶۸۹ علیه اربابان ترک خود شوریدند، بطرک صربستان هدایت فرار و تبعید حدود ۳۰,۰۰۰ خانوار صرب را از نواحی مرکزی صربستان برعهده گرفت و آنها را در شمال مرز نظامی و یووُدینا باز سکنا داد. در مناطقی که به سبب مهاجرت صربها خالی از سکنه شده بود، نظیر کوزوو، آلبانیاییهای مسلمان سکونت گزیدند، و به دنبال جنگهای اتریش ـ عثمانی، در سدهٔ هجدهم، مهاجران اسلوواک، کروات، مجار، و آلمانی به سوی جنوب کوچیدند و بر مناطقی که به علت این جنگها خالی از سکنه شده بود ساکن شدند.

سوم: ملتها قبل از ناسیونالیسم

الف. ملت به مثابهٔ یک مفهوم حقوقی فئودال

در قرون وسطا، واژهٔ لاتینی ناسیو (*natio*)، یا «ملت»، برای توصیف طبقات اشراف، اعیان، قدرتمندان، و زمینداران به کار می‌رفت، طبقاتی که از این امتیاز برخوردار بودند تا بین پادشاهان، که خود انتخاب کرده بودند، و اتباع کشور، که مستقیم و غیرمستقیم تابع همین طبقات اعیانی بودند، نقش واسطه را برعهده داشته باشند. کشورهای قرون وسطایی، هر یک «نظام قانونی» خود را داشت که مبین حقوق و امتیازات پادشاهان و اعیان بود، و این طبقات اعیان خود را نماینده «ملت» می‌دانستند و، به همین اعتبار، در امور سیاسی به طور سنتی دارای «حقوق ملی» بودند. اعضای «ملتِ» سیاسی نه فقط پادشاهان را برمی‌گزیدند، بلکه به طور ادواری در دیتها، که نوعی پارلمانهای اولیه بودند، با پادشاه دیدار می‌کردند تا نسبت به سیاستها و وضع مقررات لازم رایزنی کنند. «ملت»، به مثابهٔ مفهومی سرزمینی، با املاک اشراف و اعیان، که به پادشاه وفادار بودند، پیوستگی داشت و «منافع ملی» تا حدود زیادی با منافع اشراف و زمینداران یکی بود. «ملت»، بخصوص در ایام سختی و جنگ، مفهومی اولیه از وطن‌پرستی و هویت جمعی عرضه می‌کرد. در عین حال، به عنوان یک مفهوم سیاسی، ناسیو هیچ ارتباطی، از یک سو، با قومیت و، از سوی دیگر، با حاکمیت عمومی نداشت، و تمام ملتهای این خطه از نظر ترکیب ساکنان خود چند قومی بودند.

برای مثال، اعیان لهستانی یا «ملت» آنجا تشکیل می‌شد از لهستانیها و لیتوانیاییها و اتباع آنها، و علاوه بر این دو قوم، شامل روسها، اوکراینیها، و آلمانیها بود؛ ملت بوهم و اتباع آن عبارت بود از چکها و آلمانیها؛ و ملت مجارستان شامل مجارها، اسلوواکها، آلمانیها، رومانیاییها، کرواتها، و نیز معدودی ایتالیایی و فرانسوی بود که پادشاه مجارستان به آنها عنوان اشرافی عطا کرده بود. این مملکتها نیز در دوران اوج خود در اوایل قرون وسطا چند قومی بودند: امپراتوری «بلغارستان بزرگ» که اتباع رومانیایی، یونانی، و مقدونیها داشت؛ و مملکت صربستان که شامل آلبانیاییها، یونانیها، مقدونیه‌ایها، و بلغارها بود. در تمام نمونه‌های فوق، نه اشراف نمایندگی مردم را داشتند و نه اتباع آنها صاحب کوچک‌ترین تصوری از ناسیونالیسم بودند؛ این از سدهٔ نوزدهم بود که نظریه‌پردازان ناسیونالیسم شروع به مطرح کردن مفروضاتی خلاف این امر کردند.

ب. ملتهای «تاریخی» و «غیر تاریخی»: از دست دادن استقلال ملی، ۱۱۰۲- ۱۷۹۵

اگر وجود ملتی با یک مملکت که دارای گذشته‌ای دراز و شکوهمند باشد از مبانی ناسیونالیسم است، آن‌گاه باید گفت که ناسیونالیسم در اروپای شرقی دو چرخش ویژه داشته است. اول، نظریه‌پردازان ناسیونالیسم بین آن «ملتهای تاریخی» که می‌توانند سرچشمه و اصالت خود را در معنای داشتن مملکتی درگذشته اثبات کنند، نظیر لهستانیها، چکها، کرواتها، مجارها، صربها، و بلغارها، با آنهایی که قادر به چنین کاری نیستند قائل شده‌اند. گروه اخیر، شامل مردمانی نظیر اسلوواکها، روسینها، اسلوونیها، بوسنیاییها، و مقدونیهاست، که فاقد سابقه‌ای قابل مقایسه از جهت نهادهای ملی، سرزمین، یا تداوم تاریخی هستند و، به همین اعتبار، به طبقهٔ «غیرتاریخی» یا «فاقد تاریخ» تنزل یافته‌اند. (رومانیاییها و آلبانیاییها را در هر دو طبقه می‌توان جای داد. آنها از طبقهٔ دوم دارای «تاریخ بیشتر» اما از طبقهٔ اول دارای «تاریخ کمتر» هستند.) دوم، هر یک از ملتهای تاریخی منطقه، در مرحله‌ای از تاریخ خود ـ که غالباً در ادوار اولیهٔ آن بود ـ استقلال ملی خویش را به قدرتهای امپراتوری باخت، و به سبب همین امر، آنها معمولاً دوران قبل از آن تراژدیها را ادوار استقلال ملی، شکوه، و بزرگی خود تلقی می‌کنند؛ در نهایت هم، همان زمینه‌های پیشین وسیله‌ای برای بازگشت استقلال آنها شد.

برای مثال، در ۱۱۰۲، پادشاه مجارستان به عنوان شاه کرواسی نیز، که از واحدهای سیاسی تابع مملکت مجارستان شده بود، انتخاب شد؛ واقعه‌ای که بعدها کرواتها به عنوان زمان از دست دادن استقلال ملی خود قلمداد کردند. پس از پیروزی ترکها در جنگ کوزوو در ۱۳۸۹، صربستان به‌تدریج به صورت یکی از ایالتهای باجگذار عثمانی درآمد. در سده‌های یازدهم و دوازدهم میلادی، امپراتوری بلغارستان بزرگ بر بخش اعظم شبه‌جزیرهٔ بالکان تسلط داشت، اما در ۱۳۹۶، بعد از سالها تحریکات و طمع‌ورزی عثمانی، بلغارستان عملاً به عنوان یک مملکت مستقل از میان رفت.

پیروزی ترکها بر نیروهای مجارستان در نبرد موهاچ در ۱۵۲۶، در واقع یک تراژدی دوگانه بود. لوئی دوم، پادشاه مجارستان و شاه بوهم، در این نبرد کشته شد و مقدمات اشغال کشور از سوی ترکها، که ۱۵۰ سال

طول کشید، فراهم آمد، و فردیناند، دوک بزرگ هابسبورگ، مدعی تاج و تخت مجارستان شد ـ مالکیت و ادعایی که هابسبورگها تا ۱۹۱۸ از آن دست برنداشتند. درنتیجه، ملت مجارستان مجبور شد در سالهای بعد با دو نوع حکومت خارجی سر کند: عثمانی و هابسبورگ. (این نقطهٔ افول در تاریخ مجارستان که در ۱۵۲۶ اتفاق افتاد، در همان حال، مظهر آغاز برآمدن هابسبورگها و تبدیل آنها به یک قدرت امپراتوری در اروپای مرکزی بود.) اشراف بوهم نیز فردیناند را در ۱۵۲۶ به عنوان شاه بوهم برگزیدند، و تلاش این اشراف برای مقاومت در برابر تجاوز به حقوق سنتی آنها، در ۱۶۲۰ به کشمکش نظامی آشکار با هابسبورگها در نبرد موسوم به «کوه سفید» در خارج از پراگ انجامید. هابسبورگهای پیروز، ترکیب و ساختار ملت بوهم را به کلی برهم زدند، اشراف ضد هابسبورگ را اعدام یا تبعید کردند، و اراضی متعلق به آنها را به مزدوران خارجی یا اشراف وفادار آلمانی زبان واگذاشتند. در پایان سدهٔ هجدهم، در باصطلاح تجزیه‌های سالهای ۱۷۷۲، ۱۷۹۳، و ۱۷۹۵، مملکت لهستان ـ لیتوانی، که یکی از بزرگ‌ترین کشورهای اروپا بود، بین پروس، اتریشِ هابسبورگ، و روسیه تقسیم شد. لهستان، بدین ترتیب، عملاً از نقشه‌ها محو گردید.

یک مقایسهٔ ساختاری کوتاه بین مناطق بالتیک و مدیترانه در پایان سدهٔ هجدهم، موارد مشابهت و مغایرت زیر را نشان می‌دهد. تمام ملتهای کوچک منطقه، به نوعی، تحت استیلای قدرتهای امپراتوری قرار داشتند: روسیه، پروس، و هابسبورگ در شمال، و عثمانی در جنوب. لهستانیهای کاتولیک، در لهستان تجزیه شده، با روسهای ارتدوکس، پروسیهای پروتستان، و حکومت هابسبورگ مقابل شدند. آلمانی، زبان بومی دربار پادشاهی و فرهنگ غالب در امپراتوری چند ملیتی هابسبورگ بود، و لاتین زبان مذهبی و دستگاههای اداری بشمار می‌رفت (هابسبورگها تلاش کردند تا در جریان مخالفت با اصلاح دینی، مذهب کاتولیک رومی را بر اتباع پروتستان خود تحمیل کنند). شدیدترین مغایرتها، بین فرهنگ امپراتوری عثمانی ـ که مبتنی بر شریعت اسلام بود و مردم آنجا به ترکی سخن می‌گفتند ـ با مردمان بومی و ارتدوکس مذهب ناحیهٔ بالکان وجود داشت.

هر امپراتوری، برای برخورد با ویژگیهای مختلف محلی مناطق تحت سلطهٔ خود، از راهبردی متفاوت استفاده می‌کرد. پروس و روسیه، در مناطقی که از لهستان تجزیه شده به دست آورده بودند، سعی بر جذب و ادغام مردم داشتند، اما سلسلهٔ هابسبورگ تلاش می‌کرد تا همکاری خواص و اشراف بومی را در حوزهٔ فرمانروایی خود، که شامل بوهم و مجارستان و بخشی از لهستان تجزیه شده بود، جلب کند و به واسطهٔ آنها به حکمروایی خود ادامه دهد. امپراتوری عثمانی، نظام اداری سلسله مراتبی خود را در بالکان پیاده کرد و از اهالی آنجا انتظار سازگاری و اطاعت کامل و از واسالها انتظار پرداخت عوارض و مالیاتهای مقرر را داشت، و تنها در این صورت حاضر بود کمی مدارا نشان دهد و خودمختاری محلی محدودی اعطا کند. در سراسر منطقه، قدرتهای امپراتوری به تحمیل کامل نهادها و فرهنگهای خود بر «ملتهای تاریخی» آن خطه و نیز گروههای مختلف قومی ساکن آن منطقه دست زدند. اگرچه امپراتوریها تلاش کردند تا طبقات حاکم سنتی و نهادهای «ملتهای تاریخی» تحت استیلای خود را نابود یا تضعیف کنند، میزان و سطح ادغام مردم بومی در فرهنگهای امپراتوریهای حاکم بر هر ناحیه محدود و نابرابر بود. به طور کلی، فشار دستگاه اداری امپراتوری، بیشتر به طبقات بالا، در مراکز شهری، و نواحی پر رونق‌تر اقتصادی در اراضی حاصلخیز مناطق فروبوم معطوف بود. و طبقات پایین، در مناطق روستایی، و نواحی کم‌رونق‌تر در مناطق کوهستانی و کمتر حاصل‌خیز تحت فشار کمتری قرار داشتند.

چهارم. برآمدن ناسیونالیسم و «مسألهٔ ملی» در اروپای شرقی در سدهٔ نوزدهم

الف. سه مرحلهٔ ناسیونالیسم

ناسیونالیسم نخست در اروپای غربی ظهور کرد، و بر اثر عصر روشنگری و انقلاب فرانسه و به واسطهٔ صافیِ دنیای آلمانی زبان به اروپای شرقی وارد شد و در جریان رمانتیسیسم آلمان متحول گشت. به سبب شمار زیاد مردمان متفاوت و شرایط متنوعی که آنها در آن زندگی می‌کردند، صدور حکم کلی نسبت به تحول ناسیونالیسم در اروپای شرقی آسان نیست. با این حال، بسیاری از مورخان بر این نظرند که ناسیونالیسم در آن خطه در سه مرحلهٔ کلی، مرتبط، اما با کیفیات متفاوت گسترش یافت. دورهٔ «بیداری ملی» در اواخر سدهٔ هجدهم و اوایل سدهٔ نوزدهم، که عصری مبتنی بر عناصر فرهنگی ـ زبانی، رمانتیک، و احساسات شدید ملی بود، با علاقه‌مندی بی‌سابقه به زبانها، تاریخ قرون وسطا، فرهنگ، و فرهنگ عامه متمایز می‌شود. در واقع، استعارهٔ «بیداری ملی» دلالت بر این دارد که ناسیونالیسم، همچون «زیبایِ خفته»، پدیده‌ای از پیش موجود و غنوده بود که فقط نیاز داشت با نوازش و بوسه بیدار شود تا ظرفیتهای خویش را بشناسد و خودآگاهی کامل به دست آورد. نظریه‌پردازانِ ازلی‌گرا معتقدند که ملت مفهومی «طبیعی» است، در حالی که «مدرنیستها» بر «ابداعی‌بودنِ» سنن ناسیونالیستی به مثابهٔ پدیده‌ای اساساً جدید و بشر ساخته تأکید دارند.

ناسیونالیسم، در مرحلهٔ میانی خود در اواسط سدهٔ نوزدهم، وقتی نخبگان ملی مختلف برای «اندیشهٔ ملی»، «هدف ملی»، یا «حقوق ملی» به تحریک و تحرک افتادند، حالت سیاسی‌تری پیدا کرد. ویژگی مرحلهٔ نهایی و متکامل آن در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم یعنی ناسیونالیسم توده‌ای، این واقعیت بود که اکثریت هر مردم یا قومی شروع به مشارکت در مقولات فرهنگی و تاریخی مرحلهٔ اول و احساسات سیاسی مرحلهٔ دوم کردند. تردیدی نیست که میراثها و بدعتهایی که از گذشته وجود داشت، نقشی با اهمیت در تحول ناسیونالیسم و خلق سنتهای ملی بازی می‌کرد. ناسیونالیسم در اروپای شرقی، از یک سو، بر تفاوتهای

دیرین و موروثی نظیر زبان، قومیت، مذهب، و آداب و رسوم تکیه داشت اما، از سوی دیگر، معرّف گسترش شیوه‌های جدید تحصیل سواد و خودشناسی برا فرد و گروه همچنین برای نهادها بود.

به آسانی نمی‌توان نفوذ یوهان گوتفرید هِردِر (۱۷۴۴-۱۸۰۳)، فیلسوف آلمانی، را بر مرحلهٔ نخستِ رمانتیک، و ناسیونالیستی اولیه در اروپای شرقی دست‌کم گرفت. هردر، که در باب سودمندی پیشرفت تردید داشت، احساس می‌کرد که شکلی از جهانْ وطنی تمدن، که انواع مدرن عقلانیت و دولت خودکامه ترویج می‌کنند، راههای بومی زندگی، آزادیهای طبیعی، و چندگانگی فرهنگی را به خطر می‌اندازد، و بر این باور بود که تایخ خطهٔ اروپای شرقی اساساً عبارت بوده است از تلاش ناموفق مردمان اسلاو برای مقاومت در برابر نفوذ خارجی و بخصوص چیرگی آلمان. وی، همچنین، این اندیشه را ترویج داد که مردم یا «فولک» دارای «روح» یا «جان» (*Volksgeist*) یگانه‌ای است که خود را در زبان، شعر، ادبیات، موسیقی، عادات، و تاریخ متجلی می‌کند.

نظریه‌پردازان ناسیونالیسم در اروپای شرقی بشدت تحت تأثیر این نظریات هردر قرار گرفتند و به وضع و تبیین شکلی مردم‌شناختی و فرهنگی از ناسیونالیسم دست زدند که بر شناخت رابطهٔ زبان بومی ملی با «مردم» و نیز زبان بومی و مردم با «روحی» که خود را به شکلی یگانه در هنر، موسیقی، عادات، و سنتها ـ یعنی فرهنگ در گسترده‌ترین معنای کلمه ـ متجلی می‌کند مبتنی بود. مردمی دارای طبیعتی اصیل و ناب یا «روح» خویش است که خود را از اشخاص دیگر، و نفوذهای خارجی، مردن‌شدن، و جذب و ادغامی که آن را نابود می‌کند متمایز و جدا نگاه می‌دارد.

یکی از پیامدهای پذیرش نظریات هردر این بود که روستاییان به عنوان اصیل‌ترین محافظان و حاملانِ بکر فرهنگ ملی قلمداد شدند، زیرا آنها بودند که باکمترین فاصله گرفتن از شیوه‌های سنتی زندگی، اصیل‌ترین نمایندگان سنن ملی محسوب می‌شدند. اندیشه‌های هردر باعث برانگیخته شدن روشنفکران و دانشمندان در سراسر منطقه شد، و آنها شروع به مطالعات و تحقیقاتی عظیم در حوزه‌های زبان‌شناسی تاریخی، تاریخ ادبیات، تاریخ قرون وسطا، قوم‌شناسی، و فرهنگ و موسیقی عامه کردند که در واقع به ایجاد اجزا و هسته‌هایی انجامید و، بعدها، سنن ملی بر مبنای آنها ساخته و پرداخته شد.

در مرحلهٔ اولیهٔ توسعهٔ ناسیونالیسم، زبان‌شناسان، اصحاب ادب، و مورخان در روند برآمدن ناسیونالیسم، به مثابهٔ پدیده‌ای ادبی و فرهنگی، نقشی فوق‌العاده با اهمیتی بازی کردند زیرا یا عناصر زبان معیار (زبانهای ادبی محلی) نظیر زبانهای چک و اسلوواک و صربو ـ کرواسی را خلق کردند، یا زبانهای بومی موجود راکه قدیمی و مهجور بودند، نظیر مجازی و رومانیایی، نوسازی کردند. ابداع زبانی و لغوی نه فقط باعث افزایش توانایی اعضای یک ملت در ارتباط با یکدیگر شد (که غالباً به لهجه‌های غیرادبی یا نیمه‌ادبی سخن می‌گفتند)، بلکه به مردم به شکلی مجازی و بالفعل اجازه داد تا صدای خود را داشته باشند ـ زبانی متفاوت از زبان رسمی که در خدمت ادارهٔ امپراتوری بود. اهل فن، همچنین، آثار معتبر ادبی خلق کردند ـ اشعار و داستانهایی که همهٔ مردم به مثابهٔ بخشی از «میراث ملی» خود آموختند و به ذهن سپردند ـ و شروع به نوشتن تاریخ از دیدگاهی ملی کردند.

با آنکه ادوار و نقاط عطف ادبی و فرهنگی، به صورتی که بتواند به عنوان مراحل مختلف «بیداری ملی» قلمداد شود، در خطهٔ اروپای شرقی یکسان نبود، اصل جریان در همه‌جا اساساً شباهت داشت، نظیر تدوین و انتشار نخستین کتابهای دستور زبان و لغت‌نامه (که مظهر شروع مدرن‌سازی و معیارسازی در زبانهای ملی محسوب می‌شود)، نخستین مجموعه‌های اشعار ملی، نخستین تاریخهای ملی، نخستین مجموعه‌های ترانه‌های عامیانه (و برآمدن نخستین آهنگسازان ملی که نگاره‌ها (موتیفها)ی این ترانه‌ها را در آهنگهای خود درآمیختند)، نخستین روزنامه‌های ملی، نخستین تئاتر ملی، و نخستین اپرای ملی. برآمدن ناسیونالیسم با افزایش باسوادی و افزایش آموزش توده‌ای همراه بود و افزایش باسوادی و آموزشی، به نوبهٔ خود، ابزار لازم را در اختیار تعداد زیاد و زیادتری از مردم قرار داد تا افسانه‌های ملی را بیاموزند و، به این ترتیب، به صورت اعضای جامعه‌ای ملی که دارای سنتهای مشترک است درآیند.

در مورد باصطلاح «ملتهای تاریخی» اروپای شرقی باید گفت که خاطرهٔ دوران استقلال قبلی (یا «حقوق تاریخی»)، با آنکه بسیار دور و بعید بود، نقش مهمی در ایدئولوژیهای ملی بازی کرد؛ و کشیشها، اشراف، شاعران، و تاریخ‌نویسان از عوامل مهم پیوند با گذشته بودند. کلیساهای ارتدوکس مردمی در شبه‌جزیرهٔ بالکان و نیز کلیسای کاتولیک در لهستانِ تجزیه شده، انتقال دهنده و مأمن فرهنگ ملی محسوب می‌شدند. کلیساها، به‌رغم سرسپردگی به امپراتوریهای حاکم، به لحاظ بازگو کردن داستانهای شهیدان ملی، مظهر نوعی تداوم گذشته بودند و صربهای ارتدوکس و لهستانیهای کاتولیک، هر دو، تاریخ ملتهای خود را از زاویهٔ به صلیب کشیدن حضرت عیسی و آیندهٔ خویش را از منظر روز رستاخیز می‌دیدند.

در بعضی موارد، اشرافیت بومی، به مثابهٔ نمایندگان «ملتهای تاریخی»، ایجاد کنندهٔ رابطهٔ نهادین دیگری با گذشته بودند، و تلاشی که برای مقاومت در برابر تمرکزگرایی امپریالیسم خودکامه (یا حمایت از حقوق و امتیازات تاریخی خود) صورت می‌دادند، در لهستان تجزیه شده، مجارستان، کرواسی، و در حدّی کمتر، در بوهم به عنوان دفاع از آرمان ملی تلقی می‌شد.

ادبیات و تاریخ نیز به سرچشمهٔ الهام و انگیزش ملی تبدیل شد. برای مثال، ووک کاراجیچ (۱۷۸۷-۱۸۶۴) نه فقط زبان‌شناسی بود که در توسعهٔ زبان نوین و معیار صربو ـ کروات (که بر استفاده از الفبای سیریلیک برای صربها و الفبای لاتین برای کرواتها مبتنی بود) عامل اساسی محسوب می‌شد، بلکه نخستین مجموعهٔ مهم اشعار حماسی صربها و ترانه‌های برانگیزندهٔ مضامین تاریخی، نظیر نبرد کوزوو، را نیز تدوین

کرد. آدام میتسکیه ویچ، شاعر ملی لهستان در سدهٔ نوزدهم نیز در آثارش به بزرگداشت مضامین ملی می‌پرداخت، و فرانتیشِک پالاکی، نخستین مورخ بزرگ و امروزین مردم چک، تاریخ بوهم را در ۱۰ جلد منتشر کرد (به زبان آلمانی) و در این اثر عظیم خود گذشته را به مثابهٔ مبارزهٔ متناوب آلمانها و اسلاوها به تصویر کشید.

برآمدن ناسیونالیسم زبانی و فرهنگی، عاملی بود که باعث ایجاد تشنج در روابط گروههای قومی بومی، که خود را به شکلی فزاینده در قالبهای ملی تعریف می‌کردند، با خواص حاکم در امپراتوریهای چندملیتی مسلط بر آن گروهها شد. این ناسیونالیسم، همچنین، نوعی گرایش ضد مدرن و دفع‌کننده در خود نهفته داشت. در شرایطی که فرهنگ اصیل اسلاوی را ــ که مظاهری متنوع از اندیشهٔ «پان اسلاوی» داشت، نظیر «پان چکی» یا «پان صربی»، یا، به همین قیاس، وحدانیت فرهنگی مجارستانی، رومانیایی، یا آلبانیایی ــ وابسته و مربوط به روستاییان می‌دانستند که به راه و رسم سنتی خود زندگی می‌کردند، روشن بود که «جهانْ وطنی» شهریها یا نفوذ خارجیها اساساً زیانبار و نامطلوب تلقی می‌شد. «اسلاووفیل» های رمانتیک نسبت به ارزش پذیرش شیوه‌های مبتنی بر عقل‌گرایی و سازماندهی اروپای غربی تردید داشتند و آنچه را «غرب‌گراها» از دورهٔ روشنفکری به بعد در باب تقلید از این شیوه‌ها تبلیغ می‌کردند مردود می‌شمردند. به علاوه، ناسیونالیسم قومی به جای تأکید بر پیوستگی به اصولی عام و فراگیر که ذاتی صُور ناسیونالیسم در دموکراسیهای لیبرالی غرب بود، اصولی چون حقوق قانونی و برابری شهروندان، بر اهمیت عوامل نَسَبی تأکید داشت: تاریخی مستند از تعلق به یک گروه، «ریشه» یا «خون». مفاهیم رمانتیک یا «ارگانیک» [انداموار] فرهنگی و ویژگیهای «مردمی» ناسیونالیسم آلمانی و اروپای شرقی، از نظر وجوه مساوات‌طلبی و دموکراتیک ـ مردمی ظرفیتی بارز داشت و از طریق داخل کردن روستاییان به حلقهٔ ملت در روند آزادسازی مشارکتی مؤثر کرد. در عین حال، این مفاهیم، در آن زمان، بالقوه، وجهی اختصاصی و انحصارطلبانه داشت و، از همین رو، در ادوار بعد، با نظریه‌های نژادی که در اروپای سدهٔ نوزدهم پدید آمد ظرفیت سازگاری و تطبیق زیادی نشان داد.

وجه ممیز مرحلهٔ دوم ناسیونالیسم در اروپای شرقی، تحریکات سیاسی گروههای اجتماعی مختلف به خاطر تحقق هدفهای ملی بود. این گروههای اجتماعی، بسته به شرایط سیاسی حاکم در داخل امپراتوریهای اروپای شرقی و نیز سطوح توسعهٔ اقتصادی هر ناحیه، رهبری برانگیختن ناسیونالیسم را برعهده گرفتند. نفوذ لیبرالیسم سیاسی و اقتصادیِ اروپای غربی، فضا را در میان روشنفکران صاحب اندیشه و طبقات متوسطِ رو به گسترش برای توسعهٔ احساسات ناسیونالیستی آماده کرده بود. در بخشهایی از امپراتوری هابسبورگ، که از لحاظ اقتصادی از بخشهای دیگر پیشرفته‌تر بود، ناسیونالیسم مردمان چک به عنوان نهضتی متعلق به طبقهٔ متوسط یا بورژوازی ظهور کرد، و از این جهت که مُبلغ سلطنت مشروطه، نظام پارلمانی، و فدرالیسم بود، بیشترین نزدیکی را با ناسیونالیسم اروپای غربی داشت. اما، در عین حال، از این جهت که بر حقوق تاریخی و قومی و زبانی مردم چک تأکید داشت، ناسیونالیسمی مختص اروپای شرقی محسوب می‌شد. ناسیونالیسم لهستانی و مجارستانی، دارای رگه‌های لیبرال ـ دموکراتیک و افراطی ـ انقلابی بود و اشراف این دو کشور در هر دو جریان مشارکت داشتند. اشرافِ ارتجاعی ـ محافظه کار، که بی‌تردید بزرگ‌ترین گروه بودند، تلاش کردند تا در برنامه‌های جاری امپراتوریهای روسیه یا هابسبورگ وارد شده و موقعیت خود را تقویت کنند (و «حقوق تاریخی» یا «آزادیهای قدیم» خود را بازیابند)، اما لزوماً به تبلیغ اَشکالی از دموکراسی که موقعیت ممتاز و دیرینِ آنها را به خطر می‌انداخت علاقه‌ای نداشتند. با این حال، بعضی از اشراف، برای تشویق اصلاحات روشنگرانه، لیبرالی، و حتی، در پاره‌ای موارد افراطی آمادگی داشتند. در پرتو از میان رفتن بالفعل اشراف بومی در بلغارستان و صربستانِ تحت حاکمیت عثمانی، و نیز ضعف طبقات متوسط که ناشی از عقب‌ماندگی اقتصادی بود، شکل سومی از ناسیونالیسم در شبه‌جزیرهٔ بالکان پدید آمد که براستی مردمی یا مردم‌گرا و مساوات‌طلب بود ــ و ناراحتیهای روحانیون ارتدوکس و عدم رضایت گسترده روستاییان از نهادهای حکومتی امپراتوری عثمانی بر آتش آن می‌دمید.

این ملاحظات ناظر بر عناصر گوناگون ناسیونالیسم در اروپای شرقی، بازگوکنندهٔ پیچیدگی تحول و چگونگی برآمدن نهضتهای مختلف ناسیونالیستی در آن منطقه نیست. برای مثال، اشراف رومانی، یا بویارها، نقشی همانند اشراف محافظه کار لهستانی و مجارستانی بازی می‌کردند. ناسیونالیسم یونانی، نظیر ناسیونالیسم مردم چک، در آغاز به واسطهٔ بازرگانان و عناصر طبقهٔ متوسط شکل گرفت. در همان زمان، نهضتهای انقلابی یا طرفدار اصلاحات لیبرالی در لهستان و مجارستان، متشکل از اشراف بود و نمایندگن طبقات متوسط شهری در آن حضوری نداشتند. طبقه‌بندی تفاوتهای گوناگون ناسیونالیسمی که در اروپای شرقی به حرکت درآمد دشوار است، و شاید با تبیین کلی رابطهٔ طبقات با ایدئولوژیهای ملی بهتر بتوان آن را تصویر کرد. عناصر بنیادیِ معجون ناسیونالیسم در آن خطه، اشرافی و محافظه کارانه، بورژوایی و لیبرال ـ دموکراتیک، و مساوات طلبانه‌ای مردم‌گرایانه متکی بر روستاییان بود. دستور کار هر عنصر واحدِ ملی، با برنامهٔ معجون ناسیونالیسم در اروپای شرقی تفاوت داشت، و کارهایی نیز که این عناصر ملی انجام می‌دادند، در طول زمان تغییر می‌کرد.

برآمدن نهضتهای ملی در اروپای شرقی در طول سدهٔ نوزدهم، انواع مختلفی از مسأله ملیتها ایجاد کرد. در داخل امپراتوری هابسبورگ، «مسألهٔ ملیتها» به مقولاتی نظیر برابری بیشتر، نمایندگی، و حق تصمیمگیری گروههای ملی و قومی مختلف معطوف بود. «مسأله آلمانیها» به وحدت کشورهای مختلف آلمانی در قالب یک مملکت ملی ارتباط داشت، و نیز به وضعیت امپراتوری هابسبورگ مربوط می‌شد. «مسألهٔ شرق» ــ بدین معنا که امپراتوری رو به افول عثمانی باید چه شکلی پیدا می‌کرد ــ در طول سدهٔ نوزدهم هم مطمح نظر دائمی قدرتهای بزرگ

اروپایی قرار داشت، و بر همین روال، فرصتی دائمی نیز برای مردمان شبه‌جزیرهٔ بالکان محسوب می‌شد تا خود را از قید اسارت دیرین عثمانی آزاد سازند. و نهایتاً، «مسألهٔ لهستان»، به مشکلات ناشی از ملتی که بین پروس، روسیه، و امپراتوری هابسبورگ تقسیم شده بود پیوند داشت.

ب. «مسألهٔ ملیتها» در امپراتوری هابسبورگ

بین سالهای ۱۵۰۰ و ۱۸۰۰، ترکیبی از عواملی چون ازدواج بین خاندانهای پادشاهی، جنگ، و دیپلماسی باعث شد تا اتریش هابسبورگ، که در سال ۱۵۰۰ کم و بیش معادل اتریش و اسلوونی کنونی بود، به یک امپراتوری گسترده در اروپای مرکزی تبدیل شود: فردیناند، مهین دوک اتریش، در سالهای ۱۵۲۶ و ۱۵۲۷، به ترتیب، به پادشاهی بوهم و مجارستان برگزیده شد؛ بخشهای پهناوری از ایتالیای شمالی در سدهٔ هجدهم تحت فرمانروایی هابسبورگ درآمد؛ و هابسبورگها در اواخر سدهٔ هجدهم با پروس و روسیه در تجزیه لهستان مشارکت کردند. بعد از کنگرهٔ وین در ۱۸۷۸، ادارهٔ بوسنی ـ هرتسه گوین به عنوان یک تحت‌الحمایه به پادشاهی اتریش ـ مجارستان واگذار شد. اما در ۱۹۰۸، برخلاف موافقتنامه‌های بین‌المللی، آن منطقه به شکلی یکجانبه به سرزمین هابسبورگها ملحق گردید.

هابسبورگها با نهادها و نخبگان بومیِ گوناگون در سرزمینهایی مختلف روبه‌رو شدند که سطح توسعهٔ اقتصادی و نیز تنوع قومی و مذهبی هر یک از آنها به کلی متفاوت بود. بنا به سرشماریِ اتریش ـ مجارستان در ۱۹۱۰، جمعیت قلمرو هابسبورگها شامل ۱۲ میلیون آلمانی، ۱۰ میلیون مجار، ۶/۵ میلیون چک، ۵ میلیون لهستانی، ۴ میلیون اوکراینی، ۳/۲ میلیون رومانیایی، ۲/۹ میلیون کروات، ۲/۳ میلیوم یهودی، ۲ میلیون اسلواک، ۲ میلیون صرب، ۱/۳ میلیون اسلوونیایی، ۸۰۰,۰۰۰ ایتالیایی، و ۶۰۰,۰۰۰ مسلمان بوسنیایی بود. تاریخ امپراتوری هابسبورگ را به دنبال ظهور حکومت‌مطلقهٔ توأم با روشن‌بینی نیمهٔ دوم سدهٔ هجدهم می‌توان به دو وجه تقسیم کرد: از یک سو، تلاش برای ایجاد دولتی مدرن و متمرکز از مجموعه‌ای آسیب‌پذیر از سرزمینهایی که به طرق مختلف به چنگ آمده و هر یک از آنها وضعیتی خاص داشت و به منافع خواص سنتی خود وابسته بود و، از سوی دیگر، مقابله با مشکلات دوگانهٔ ناشی از لیبرالیسم سیاسی و برآمدن امواج ناسیونالیسم در درون و بیرون از مرزهای امپراتوری.

اتریش، تنها قدرت بزرگ اروپایی که در همهٔ ائتلافهایی که میان سالهای ۱۷۸۹ و ۱۸۱۵ علیه فرانسه تشکیل شد شرکت داشت، از آشوبهای برخاسته از انقلاب فرانسه و جنگهای ناپلئونی به صورت یک امپراتوری سر برآورد، حکومتی که موجودیت آن با امپراتور فرانسیس اول در ۱۸۰۴ رسمیت یافت، و مظهر و پایگاه سیاستهای محافظه کارانه‌ای شد که بر اصل حکمروایی سلطنتی پایه داشت. انقلابهای ۱۸۴۸، امپراتوری اتریش را با طیفی گسترده از «مسألهٔ ملیتها» روبه‌رو کرد، اما امپراتوری از سالهای انقلابی ۱۸۴۸ ـ ۱۸۴۹ دست نخورده جان سالم به‌در برد و تحت حکومت نظامهایی نو خودکامه به حیات خود ادامه داد، تا آنکه در ۱۸۶۷ به سبب «سازشی» که با مملکت مجارستان صورت گرفت، پادشاهی دوگانهٔ اتریش ـ مجارستان تأسیس شد که سرآغاز مرحلهٔ به تأخیر افتادهٔ لیبرالیسم محسوب می‌شود.

۱. انقلابهای ۱۸۴۸

در طول سدهٔ نوزدهم، رابطهٔ خاندان هابسبورگ با کشور امپراتوری و رابطهٔ این کشور امپراتوری با هر یک از کشورها و ملتهای سازای آن دشوار و پرمسأله بود؛ در این امر، مقولات قانونی و «مسألهٔ ملیتها»، هر دو، نقش اساسی داشتند. در فوریهٔ ۱۸۴۸، قیامی انقلابی که در پاریس درگرفت برانگیزندهٔ قیامهایی همانند در مملکتهای آلمانی، و نیز امپراتوری هابسبورگ شد و وین، پراگ، بوداپست، و لومباردی در امواج انقلابی فرو افتادند. خواسته‌های اتباع امپراتوری، که برای کسب حقوق قانونی و آزادیهایی تلاش می‌کردند که به آنها اجازه دهد به عنوان شهروند در امور سیاسی شرکت کنند، در آغاز وجهی لیبرال و آزادی‌طلبانه داشت و از افراط گریهای انقلابی بری بود. گذشتهایی که در برابر گروههای قومی مسلط و اصلاح‌طلب امپراتوری، که بنابر سنت آلمانی ـ اتریشیها در وین و اشراف و لیبرالهای مجار در بوداپست بودند، صورت گرفت، امپراتوری را به آستانهٔ تجربه کشید و باعث تدوین تعداد زیادی طرحهای اصلاحی برای تجدید سازمان امپراتوری شد.

انقلاب ۱۸۴۸ مجارستان، بدواً از سوی عناصر محافظه کار، لیبرال، و ناسیونالیستهای قانونی به راه افتاد. اشراف و اعیان مجارستان به طور سنتی طرفدار احیای پادشاهی مجارستان به عنوان یک مملکت مستقل بودند، اما در میان آنها لیبرالهایی وجود داشتند که از ایجاد یک مجلس ملیِ مبتنی بر حق رأی محدود، کاهش امتیازهای اشراف، الغای سرف‌داری، و برقراری دیتهای محلی در ترانسیلوانی و کرواسی طرفداری می‌کردند. فعالیتهایی که هدف از آنها ایجادی دولت ملی متحد متشکل از مردم مجار و مجاری زبان بود، همراه با تقاضای استقلال که به رهبری لویوش کوشوت هر دم تندروتر و تندتر می‌شد، به گسست کامل از خاندان هابسبورگ، قیام آشکار، و بروز جنگ برای کسب استقلال ملی انجامید که، در عین حال، با رشته‌ای از کشمکشهای سخت با اقلیتهای غیرمجار در مملکت مجارستان ـ بخصوص رومانیاییها، کرواتها، و صربها که آمال مجارها را برای تأسیس یک دولت ملی با حقوق تاریخی و ملی خود مغایر می‌دانستند ـ همراه بود. اتریش هابسبورگ برای پایان دادن به قیام مجارها از روسیهٔ تزاری یاری طلبید. مجارها انقلاب ۱۸۴۸ ـ ۱۸۴۹ خود را باختند. این انقلاب، نشانگر مشکلات موجود در روابط مجارستان با هابسبورگها بود و نیز روشن کرد که آمال استقلال‌طلبانهٔ مجارها، ملتی تاریخی که کمتر از نیمی از جمعیت مملکت مجارستان را تشکیل می‌داد، با غیرمجارهای ساکن آن مملکت چه مشکلاتی در خود نهفته دارد.

انقلاب ۱۸۴۸ در وین را باید در بافت اتریشی و بافت گسترده‌تر

آلمانی آن مشاهده کرد. گذشتهای هابسبورگها در برابر خواسته‌های لیبرال دموکراتیک، از یک سو، به تأسیس مجلس مؤسسانی انجامید که وظیفه‌اش تدوین قانون اساسی برای کشور چندملیتی هابسبورگ بود و، از سوی دیگر، از نمایندگان همهٔ ۴۰ مملکت آسمانی موجود، از جمله اتریش و پروس، دعوت شد تا نمایندگان خود را به یک مجلس مؤسسان آلمانی در فرانکفورت اعزام دارند تا برای تدوین یک قانون اساسی جهت یک مملکت متحد آلمان به شور بنشینند. برنامه لیبرالهای اتریشی ـ آلمانی و ناسیونالیستهای لیبرال آلمان با یکدیگر تعارض داشت زیرا معلوم نبود که اتریش، که دارای اقلیتهای قابل ملاحظهٔ غیر آلمانی بود، چه نقشی می‌تواند در مملکت متحد آلمان برعهده گیرد.

چشم‌اندازهای وحدت آلمان، در چنین قالبهایی مورد بحث و فحص قرار داشت: تأسیس یک مملکت آلمان بزرگ (*grossdeutsch*)، شامل اتریش آلمانی زبان، تشکیل مملکت آلمان کوچک (*kliendeutsch*)، بدون اتریش، یا ایجاد نوعی کنفدراسیون لیبرال آلمان «بزرگ» تحت فرمانروایی هابسبورگها، که شامل اتریش و پاره‌ای از اقلیتهای غیر آلمانی آن باشد. نمایندگان نظامهای حاکم بر وین و برلین، در آغاز گذشتهایی کردند اما، بعد، اقدامهایی ماهرانه در برابر طرفدارانِ اصلاحات لیبرالی در اتریش، پروس، و آلمان صورت دادند و آنها را به وضعیتی بی‌اثر و خنثی فرو بردند. در نتیجه، تقاضای اصلاحات دموکراتیکِ انقلابی شدت گرفت و مقامات را به سرکوب شدید جنبش برانگیخت، به صورتی که رژیمهایی نو خودکامه در اتریش و پروس مستقر شد.

انقلاب ۱۸۴۸، همچنین، باعث مطرح شدن وضعیت اقلیتهای غیرآلمانی و غیرمجار امپراتوری شد، اما دارندگان قدرت در امپراتوری اتریش از همان آغاز نشان دادند که آمادگی بسیار کمتری برای تسلیم شدن در برابر خواسته‌های اقلیتهای کوچک خود دارند. دیدگاههای مردمان اسلاو و تحت تأثیر انواعی از احساسات مختلف پان اسلاوی و اسلاووفیلی قرار داشت: این فرضیهٔ رمانتیک مطرح بود که نه فقط یک وحدت زبانی بلکه یک وحدت و نزدیکی تاریخی و فرهنگی بین مردمان اسلاو وجود دارد که در غایت امر باید تظاهر سیاسی خود را در همبستگی و همکاری این مردم پیدا کند. خط طرفدار روسیهٔ بزرگ در میان پان اسلاوها، بر این آرمان بود که اسلاوهای اروپای شرقی باید تحت زعامت روسیه متحد شوند، و اسلاوهای بالکان معتقد بودند که تزار حامی تمامی مردمان اسلاوِ ارتدوکس است.

علاوه بر این، اندیشهٔ رمانتیک مبهمی نیز در میان اسلاوهای جنوبی یا یوگسلاو ـ برگرفته از «یوگ»، به معنای «جنوب» در زبانهای کروات و صرب ـ وجود داشت که بر این فرضیه مبتنی بود که اسلاوهای جنوبی منشأ و تباری مشترک دارند: به کلی جماعتی واحد هستند یا دست کم جماعاتی هستند که به‌هم وابسته‌اند. اندیشهٔ وحدت فرهنگی اسلاوهای جنوبی، که نوعی واکنش در برابر تهدید مستقیم مجاری سازی و تهدید غیرمستقیم روسی سازی محسوب می‌شد، بخصوص از سوی روشنفکران کرواتِ وابسته به نهضت موسوم به ایلیریا تبلیغ می‌شد و از دههٔ ۱۸۳۰ آغاز شد (نام این نهضت از ایالت ایلیریا در امپراتوری روم گرفته شده بود). طرفداران این نهضت، بر وجوه اشتراک فرهنگی در میان اسلاوهای بالکان تأکید داشتند. گسترش زبان معیار صربو ـ کروات (که در صربستان با الفبای سیریکیک و در کرواسی با حروف لاتین نوشته می‌شد). خود توجیهی برای این اندیشه پدید آورد که اسلاوهای جنوبی مردمی واحدند و در نهایت باید یک واحد سیاسی تشکیل دهند. (با این حال، صربها و کرواتها هرگز نتوانستند نسبت به کم و کیف وحدت یوگسلاوها توافق کنند، و این موضوع تا حدودی از این امر سرچشمه می‌گرفت که وجهی از اندیشهٔ صربستان بزرگ طبعاً به اسلاوهای جنوبی اشاره داشت که در غایت امر صرب بودند و، از این معنا، ادعای حکمرانی بر صربستان را داشتند.)

واکنش چکها در برابر انقلاب ۱۸۴۸ به این صورت بود که در صدد کسب خودمختاری ملی برای بوهم برآیند (به گونه‌ای که مجارها نسبت به مجارستان به این هدف رسیده بودند)؛ کسب خودمختاری ملی در قالب امپراتوری هابسبورگی که به شیوهٔ دموکراتیک متحول شده و به شکل یک امپراتوری فدرال و چند ملیتی تجدید سازمان یافته باشد. برای مثال، فرانتیشک پالاکی، به مثابهٔ یک چک و یک مورخ، بر این عقیده بود که نفوذ تاریخی آلمانیها برای فرهنگ چک زیانبار است و امپریالیسم برخاسته از آن، که ذاتی وحدت بالقوهٔ آلمان محسوب می‌شد، برای اقوام و مردمان کوچک‌تر منطقه خطرناک خواهد بود. با این حال، او، به عنوان یک لیبرال، از خودکامگی روسیه و امپریالیسمی که ذاتی پان اسلاویسم آن بود، به همین اندازه نگرانی داشت. از همین رو، پالاکی طرفدار نوعی «اسلاویسم اتریشی» شد که بر این فرض مبتنی بود که یک امپراتوری هابسبورگ، که به صورتی دموکراتیک اصلاح شده باشد، می‌تواند چارچوبی برای کنفدراسیونی متشکل از ملتهای کوچک‌تر و کشورهای نیمه‌خودمختار ایجاد کند. فرض بر این بود که این کنفدراسیون، با توجه به گستردگی آن، خواهد توانست نفوذ امپراتوریهای آلمان و روسیه را در آینده مهار کند.

با آنکه بسیاری از اسلاوها در نهایت از این امر که اتریش و مجارستان بتوانند سیاستهای ناظر بر اقلیتهای ملی خود را اصلاح کنند ناامید شدند و امیدهای پان اسلاوی خود را به آزادسازی روسیه بستند، پالاکی و اسلاوگرایان اتریش سنتی از طرحهای اصلاحی بنیان کردند، که هیچ‌یک از آنها تحقق نیافت، اما به درهم آمیختن اندیشه‌های خودمختاری ملی منطقه‌ای و کنفدراسیون معطوف بود: اینکه اقلیتهای ملی کوچک و محصور، نوعی اتحادیهٔ سیاسی بزرگ تشکیل دهند. اتحادیه‌ای که بر الگوی سوئیس (کنفدراسیونی از کانتونهای قومی ـ ملی) یا الگوی آمریکا (کشورهایی که به صورت فدرال متحدند) مبتنی باشد و بتواند در برابر تهدیدهای امپریالیستی آلمان و روسیه مقاومت کند.

۲. سازش ۱۸۶۷: لیبرالیسم و مشکلات پادشاهی دوگانه

بین سالهای ۱۸۵۹ و ۱۸۷۱، ایتالیای متحد و کشورهای ملی آلمانی،

به‌رغم مخالفت پادشاهی اتریش، تشکیل شدند، و این امر از لحاظ اصلاحات قانونی در امپراتوری اتریش پیامدی بس پردامنه داشت: سازش ۱۸۶۷. پیمون ـ ساردنی که در ۱۸۵۹ با فرانسه و در ۱۸۶۶ با پروس متحد بودند، در جریان وحدت ملی، امپراتوری اتریش را از ایتالیای شمالی (لومباردی، توسکانی، مودنا، پارما، و ونیز) بیرون راند. پیروزی پروس در جنگ ۱۸۶۶ پروس ـ اتریش نیز باعث شد که اتریش عملاً اهمیت خود را در سیاستهای داخلی آلمان از دست بدهد، و این امر مقدمه‌ای شد برای آنکه در جریان جنگ ۱۸۷۰ - ۱۸۷۱ فرانسه و پروس، موجبات وحدت آلمان تحت زعامت پروس فراهم گردد و مملکت متحد آلمان ـ یا امپراتوری «آلمان کوچک» ـ بدون اتریش تشکیل شود. شکستهای خارجی که در ۱۸۶۶ بر اتریش وارد شد و نیز نارضایتی عمومی گسترده‌ای که بر اثر حکومت نو خودکامه پدید آمده بود، باعث تجدید ساختار اساسی امپراتوری شد. وجه بارز این جریان، تن در دادن به گذشتهای پردامنه در برابر لیبرالها، از یک سو، و مجارها از سوی دیگر بود که بزرگ‌ترین و پرنفوذترین اقلیت ملی در امپراتوری محسوب می‌شدند. سازش ۱۸۶۷، دو مملکت نیمه خودمختار ایجاد کرد: پادشاهی مجارستان در داخل مرزهای تاریخی آن (شامل اقلیتهای اسلواک، روتنیایی (یا کارپاتو ـ اوکراینی)، رومانیایی، صرب، کروات، آلمانی، و یهودی)، و «اتریش» شامل سرزمینهای دیگر باقیمانده از امپراتوری (دربرگیرندهٔ ایتالیاییها، اسلوونیاییها، چکها، لهستانیها، اوکراینیها، رومانیاییها، و یهودیان). هر یک از این دو مملکت دارای یک قانون اساسی بود که حقوق پایه‌ای فرد ـ از جمله برابری شهروندان ـ را تضمین می‌کرد و پارلمانهایی بر مبنای حق رأی محدود پایه می‌نهاد. اتریش و مجارستان، در وجهی «شخصی»، به واسطهٔ فرانتس یوزف اول (که در اتریش امپراتور و در مجارستان پادشاه خوانده می‌شد) با یکدیگر متحد بودند، و از طریق نهادهایی چون ارتش مشترک، هیأتهای دیپلماتیک مشترک، و سیاست خارجی مشترک، که هزینهٔ آنها را طرفین به اشتراک می‌پرداختند، به یکدیگر وابستگی داشتند.

پادشاهی دوگانه، تا جایی که به خواستهٔ دیرین مجارها برای خودمختاری پاسخ می‌داد، در حل‌کردن یا تسکین مسأله ملتها) مؤثر بود، اما از آنجا که برای رسیدگی به این مسأله عملاً دو محور مستقل ایجاد کرد، باعث شد که مسألهٔ ملیتها به دو قسمت تجزیه شود: آلمانیها ـ اتریشیها، در نیمهٔ اتریشی امپراتوری، و مجارها، در نیمه‌مجار امپراتوری، هر یک دارای اقلیتهای خود بودند. اقلیتهای ملی مجارستان امید داشتند که سازش ۱۸۶۷ به نوعی تجدید ساختار کنفدراتیو بینجامد و، در نتیجه، باعث حفظ منافع ملی و نهادهای سنتی آنها شود، اما لیبرالهای مجارستان مصمم بودند تا یک مملکت مجارستان مدرن، بسیط، و ملی نظیر فرانسه تأسیس کنند. آنها کشور را با ملت یکی می‌شمردند، و ادعا می‌کردند که یک کشور ملی مدرن باید بر یک زبان ملی متکی باشد: زبان مجاری. بنابراین، به پیگیری سیاست «مجاری سازی» برخاستند ـ یعنی جذب اقلیتهای قومی مملکت مجارستان در یک زبان ملی که زبان رسمی کشور و زبان برنامه‌های آموزش عالی بود. این سیاست، پس از سازش ۱۸۶۷، با شدت و ضعف متناوب پیگیری شد.

نتایج مجاری‌سازی مبهم بود. از یک سو، به سبب تأکید بر شعایر سنتی مجارها و اصرار بر برتری فرهنگی این قوم، بر تشنجهای موجود بین مجارها و اقلیتهای ملی پادشاهی افزود و، از سوی دیگر، به تحکیم هویتهای قومی ـ زبانی اقلیتهای آن پادشاهی کمک کرد. در عین حال، مجاری‌سازی باعث شد تا برای اقلیتهایی که به دنبال فرصت بودند راهی برای جذب و ادغام در «ملت مجار» گشوده شود، و بخصوص جذب یهودیان در مراکز شهری باعث شد تا الگویی نامنتظر پدید آید، یعنی توانایی بالقوهٔ مجاری‌سازی برای درآمیختن با لیبرالیسم و ناسیونالیسم متجلی گردد. در اتریش، یا جامعه‌ای که یهودیان عرفی به طور سنتی در فرهنگ آلمانی زبانها جذب شده بودند، چنین الگویی از قبل وجود داشت. برای مثال، با آنکه یهودیان در آغازِ سده بیش از ۵ درصد از جمعیت اتریش ـ مجارستان را تشکیل نمی‌دادند، شمار دانشجویان آنها در دانشگاههای وین و بوداپست به حدود یک چهارم کل دانشجویان می‌رسید.

در نیمهٔ اتریشیِ پادشاهی دوگانه، آلمانیها ـ اتریشیها از یک موقعیت مسلط تاریخی و فرهنگی برخوردار بودند، موقعیتی که به وضعیت مجارها در مجارستان شباهت داشت. با این حال، این جماعت از سیاست «آلمانی‌سازی» پیروی نمی‌کرد. مفاهیم لیبرالیِ قانون اساسی ۱۸۶۷ اتریش، و نیز آمال آزادی خواهانهٔ تشویق آموزش به «زبانهای ملی» با هدف تأمین خیر عمومی، در کلی‌ترین معنای خود مورد نظر بود و نتایج عملی این برداشت نیز مبهم و دو پهلو بود. از جمله، گالیسیا، بخشی از لهستان تجزیه شده که به اتریش رسیده بود، تبدیل به بهشتی برای فرهنگ ملی لهستانیها شد، بهشتی که در مقام مقایسه با بخشهایی که به پروس ـ آلمان و روسیه رسیده بود، و در آنها سیاست آلمانی‌سازی و روسی‌سازیِ اقلیت لهستانی ۳ میلیونی و ۸ میلیونی آن بخشها بشدت تعقیب می‌شد، به‌مراتب لیبرال بود. در عین حال، سیاست اتریش به کشمکشهای گروههای قومی و ملی دامن زد. روابط چکها و آلمانها در بوهم و موراوی احتمالاً بهترین مثالی است که در مورد ارتباط مبهم و دوپهلوی لیبرالیسم و نوسازی با ناسیونالیسم می‌توان مطرح کرد.

چکها مُعرف اکثریت ساکنان بوهم و موراوی بودند؛ کل جمعیت این دو ناحیه به ۱۰ میلیون تن می‌رسید که شامل چکها، آلمانیها، و یهودیان می‌شد و بالغ بر یک سوم کل جمعیتِ بخش اتریشیِ پادشاهی دوگانه را در برمی‌گرفت. در نیمهٔ نخست سدهٔ نوزدهم، زبان‌شناسان توانستند زبان مدرن چک را به مثابهٔ واسطه‌ای ادبی خلق کنند: کاری که بر ادبیات باستانی چک، معیاربندی لهجه‌های محلی، و وام‌گیری و ابداع پایه داشت. در فاصلهٔ نخستین مکتب اصلاحیِ «استبداد منور» در دههٔ ۱۷۷۰ تا سال ۱۸۹۰، سیاست امپراتوری اتریش که بر آموزش ساکنان بومی به زبانهای قومی مبتنی بود، باعث کاهش چشمگیر نرخ بیسوادی شد: از حدود ۸۰ درصد به حدود ۵ درصد. به علاوه، تا ۱۸۹۰، کمابیش حدود دو سوم از

شاگردان مدارس ابتدایی در بوهم و موراوی به زبان چک آموزش می‌دیدند، و زبان آموزشی فقط یک سوم از شاگردان آلمانی بود.

آموزش عمومی، به سبب بازگو کردن «تاریخ ملی» برای «مردم» به زبانهای محلی، در تشویق زبان چک و برانگیختن احساسات ملی چکها نقش مستقیم داشت. با آنکه بوهم دارای تاریخی دراز از همزیستی چکها - آلمانیها بود و «ملت بوهم» (در معنای فئودالی کلمه) به طور تاریخی از چکها و آلمانیها تشکیل می‌شد، مورخان ملی چک به طوری تاریخ بوهم را بازسازی کردند که مردمان بوهم را منحصراً چک‌تبار نشان می‌داد و آلمانیها را عناصری حاشیه‌ای و اساساً بیگانه تصویر می‌کرد. سرزمینهای چک از نظر شهرنشینی و توسعهٔ اقتصادی نیز پیشرفته‌ترین مناطق اتریش - مجارستان بودند. و بالغ بر نیمی از کارهای صنعتی و نیروی کار صنعتی اتریش در آنها قرار داشت. آموزش و رونق اقتصادی و نیز برآمدن طبقهٔ متوسط چک و رشد طبقهٔ کارگر چک، به شکلی روزافزون موقعیت سُنتی ممتاز آلمانیها - اتریشیها را به مبارزه می‌طلبید. احساس آلمانی بودن جماعت اخیر، با هر تظاهر فزاینده آگاهی ملی چکها یا «چک بودن» (که با تجلی نیمه‌آگاهانهٔ ناسیونالیسم در سایر جاها همراه بود) تشدید می‌شد.

از زاویهٔ قانونی و ملی، مقولهٔ مورد بحث عبارت از این بود که اتریش تا چه اندازه برابر و به چه میزان «ملی» خواهد بود (که برای آلمانی - اتریشی‌تبارها بدین معنا بود که تا چه اندازه آلمانی خواهد بود). یک فرمان وزارتی که در ۱۸۹۷ صادر شد و، بنا به آن، کارمندان دولتِ شاغل در مدیریت امور داخلی بوهم و موراوی باید به هر دو زبان چک و آلمانی تسلط می‌داشتند، اتریش را در بحرانی شدید فرو برد ــ هدف از این فرمان ظاهراً چیزی نبود جز آنکه نیاز ارباب رجوع آلمانی و چک زبان بسهولت برآورده شود، اما، در کنه آن موضوعی بس مهمتر نهفته بود؛ در حوزهٔ مدیریت امور دولتی، هر دو زبان دارای موقعیتی برابر شناخته می‌شدند. در این جریان، دو مقوله مطرح می‌شد. مقولهٔ کوچک‌تر آنکه، چکها، که در مسیر زندگی خود به طور طبیعی آلمانی را می‌آموختند، از نظر استخدام عمومی وضعیتی برتر به دست می‌آوردند، در حالی که آلمانیها، که یا اساساً زبان چک را نمی‌آموختند یا باید آن را فرا می‌گرفتند، فاقد این وضعیت برتر می‌شدند. اما مقولهٔ بزرگ‌تر، حول این محور می‌چرخید که اتریش تا چه اندازه می‌تواند برابری ملی را تاب آورد، و آلمانی - اتریشیها تا چه اندازه برای از دست دادن موقعیت برتر فرهنگی و امتیازهای نهادین خود آمادگی دارند. ناسیونالیستهای آلمانی، به تحریک احساسات جنون‌آمیز آلمانی - اتریشیها پرداختند و پیشبینی کردند که اتریش در کام «اسلاوی شدن» فرو خواهد رفت. در نهایت، اغتشاشهای پارلمانی و اعتراضات توده‌ای باعث لغو فرمان مزبور شد، که خود گویای آن بود که مسألهٔ ملیت ملتها در اتریش، و اینکه آن کشور چگونه می‌تواند «آلمانی» و در عین حال چند ملیتی باقی بماند، دچار بن‌بست شده است.

در حول و حوش گردش سده [نوزدهم به بیستم]، به سبب شدت گرفتن مسألهٔ ملیتها و افول لیبرالیسم در اتریش، شکلی کاملاً شوونیستی و زهرآگین از ناسیونالیسم آلمانی در اتریش سر برآورد. به‌علاوه، ناسیونالیسم، به شکلی فزاینده، حالتی انحصارطلبانه و ضد یهودی به خود گرفت، و بیش از پیش بر این امر تأکید کرد که معیارهای تاریخی و تباری شرط اصلی تعلق داشتن واقعی به یک مردم (*Volk,narod*) و یک ملت است. این معیارهای مفروض برای اصالت ملی، با نظریه‌های نژادی که در اواخر سدهٔ نوزدهم راه خود را به مباحث ناسیونالیستی در سراسر آلمان و اروپای شرقی گشوده بود، کاملاً سازگاری داشت، و تظاهر افراطی آن به صورت تأکید بر رابطهٔ زیست‌شناسی (یا خلوص نژادی) و فرهنگ بروز کرد. تا جایی که ناسیونالیسم حالتی لیبرالی و زبانی داشت، راهی برای جذب و ادغام فرهنگی و اجتماعی یهودیان فراهم می‌کرد. اما تأکید روزافزون بر پاکی تباری و نژادی باعث شد که یهودیان عملاً در جبهه‌های ملی متفاوتی سرگردان و مستأصل شوند. برای مثال، در بوهم، ناسیونالیستهای چک شروع به حمله به جذب شدن یهودیان آلمانی زبان کردند و آنها را عامل «آلمانی‌سازی» برشمردند و، در همان حال، آلمانیها یهودیان را فاقد شرایط آلمانی بودن اعلام کردند. برای بسیاری از ناسیونالیستها، مستندات «خارجی» جذب شدن زبانی و فرهنگی، دیگر برای عضویت در یک مملکت کافی نبود: «خون» به معیار اصلی تعلق داشتن به یک ملت یا یک نژاد تبدیل شد.

کاربرد معیارهای ملی برای شمول ملیت، غالباً به حذف یهودیان جذب شده از اجتماعهایی که معمولاً صدها سال در آنها زندگی کرده بودند منجر شد، و همین موضوع باعث گردید که یهودیان به فکر راهبردهایی برای حفظ منافع خود و مقابله با طرد شدن خویش بیفتند: برآمدن ناسیونالیسم یهودی و صهیونیسم. پدید آمدن این دو نهضت، نشانگر ضعیف شدن و تزلزل روند جذب و ادغام، شکست لیبرالیسم، و «موفقیت» ناسیونالیسم در تمام جبهه‌ها بود. توجه به این موضوع مناسبت دارد که دو راه حل افراطی که برای حل «مسألهٔ یهود» پدید آمد ــ نابود کردن و مهاجرت ــ در شرایط سیاسی ویژه‌ای بروز کرد که از مسألهٔ ملیتها سرچشمه می‌گرفت. آدولف هیتلر، پدر سیاسی اردوگاههای آدم‌سوزی، سالهای شکل‌گیری خود را در وینِ پیش از جنگ جهانی اول سپری کرده بود، نظیر تئودور هرتزل، آن یهودی مجاری جذب شده و پدر معنوی و فکری صهیونیسم و اسرائیل.

ج. ناسیونالیسم آلمانی اروپای شرقی

برآمدن ناسیونالیسم آلمانی در جریان سدهٔ نوزدهم و ظهور امپریالیسم آلمان پس از تحقق وحدت آن مملکت در ۱۸۷۱، روابط آلمانیها و آلمان را با اروپای شرقی دستخوش تغییری بنیادی کرد. مورخان ناسیونالیست آلمانی برانگیخته شدند تا علاقه‌ای بی‌سابقه به قرون وسطا نشان دهند، و بر این موضوع تأکید ورزند که هیأتهای مذهبی و اسقف‌نشینهای آلمانی، در مراحل اولیهٔ مسیحی کردن کافران اروپای شرقی مرکزی در حول و حوش گردش هزارهٔ اول، نقشی با اهمیت بسیار برعهده داشته‌اند؛

همچنین، مبارزات مذهبی شهسواران توتونی نیز از جهت مسیحی کردن آخرین کافران اروپا (ساکنان بومی پروس و لیتوانی)، در دو سدهٔ ۱۳ و ۱۴، واجد تأثیرهایی اساسی بوده است. این مورخان، تعبیرهای خویش را با تحلیلی تاریخی از الگوهای مهاجرت، و سکناگزینی، آلمانیها در شرق اروپا همراه می‌کردند تا «رسالت تاریخی» آلمانیها را در آن خطه به اثبات رسانند.

«رسالت» آلمان در اروپای شرقی عبارت بود از مسیحی کردن، «متمدن» کردن، و «مستعمره» کردن مردمان بومی. به سبب حضور میلیونها تن آلمانی در سراسر آن خطه، و نیز سودمندیهای تاریخی که حضور این کشاورزان و شهرنشینان پیشگام در برداشت، بسیاری از نظریه‌پردازان ناسیونالیسم آلمان به این راه افتادند که اروپای شرقی را اساساً به مثابهٔ بخشی از «فضای زبانی و فرهنگی» (*Sprach-und Kulturraum*) آلمان برشمارند. با آنکه سکناگزیدن آلمانیها در اروپای شرقی در قرون وسطا، بی‌تردید، پدیده‌ای عمدتاً میمون بود که بر ترکیبی از تمایل شخصی مهاجران آلمانی و دعوت حکمرانان بومی پایه داشت، مورخان آلمان شروع به نظریه‌پردازی در باب «پیشروی به شرق» (*Drang nach Osten*) آلمانیها کردند، و این پدیده‌ها را نه فقط به عنوان انگیزش ملی توتونیها در دوران قبل از قرون وسطا و به مثابهٔ تجلی رسالت فرهنگی و مسیحی آلمان برشمردند، بلکه از آن به عنوان نشانهٔ برتری فرهنگی آلمان و ضرورتی زیستی ـ سیاسی یاد کردند. جمعیت فزایندهٔ آلمان نیاز به «فضای حیاتی» (*Lebensraum*) بیشتر داشت، و آلمانیها این فضا را می‌توانستند در شرقِ کم‌جمعیت و کمتر توسعه یافته بیابند.

این‌گونه مفروضات ناسیونالیستی آلمان، که باعث خوار شمردن ارزش و اعتبار فرهنگهای بومی اروپای شرقی می‌شد، با هدفهای امپریالیستهای آلمان، که آن کشور را قدرت برتر اقتصادی و سیاسی اروپا می‌دانستند، و همچنین با نظریه‌های نوین نژادی، که به پیوندی قطعی بین نژاد و فرهنگ و به سلسله‌مراتب نژادی ــ فرضیهٔ «برتر بودن» و «فروتر بودن» مردمان ــ قائل بودند سازگاری کامل داشت. از این زاویه، استعداد ذاتی مردمی معین، خود را در دستاوردهای فرهنگی متجلی می‌کرد، و شرف یک فرهنگ به «پاکی» نژاد دارندگان آن وابستگی داشت. بر این پایه، تاریخ اساساً عرصهٔ تنازع نژادها تلقی می‌شد، و چنین فرض می‌شد که سرنوشت مقدر نژاد آلمانی ایفای نقشی پیشتاز در اروپای شرقی است. با آنکه در میان ناسیونالیستها و امپریالیستهای آلمانی دربارهٔ نقش آلمان در اروپا طیفهای عقیدتی متفاوتی به چشم می‌خورد اما از منظر اکثر آنها، برپاداشتن یک امپراتوری پهناور آلمانی برای رفاه و بهروزی مردم آلمان اجتناب‌ناپذیر بود و اجماع عمومی در این بود که امپراتوری آلمان چاره‌ای به جز گسترش به سوی شرق ندارد.

د. مسالهٔ لهستان

در ۱۳۸۶، ازدواج یادویگا، ملکهٔ لهستان، با لادیسلاو یاگیلو، مهین دوک لیتوانی ــ که قلمرو او از دریای بالتیک تا دریای سیاه گسترش داشت ــ سلسلهٔ یاگیلو را پایه گذاشت و لهستان را به بزرگ‌ترین کشور اروپای قرون وسطا تبدیل کرد. وقتی سلسلهٔ یاگیلو برافتاد، اتحادیهٔ سلطنتی این دو کشور به صورت کشوری مشروطه (کامنولث لهستان ـ لیتوانی) درآمد (۱۵۶۹)، و سلطنت از نهادی موروثی به نهای انتخابی تغییر کرد. این مملکت چند ملیتی و بدعت‌گذار مذهبی ــ که حدود نیمی از جمعیت آن لهستانی و نیمی دیگر کاتولیک رومی بودند ــ اقلیتهای قابل ملاحظهٔ لیتوانیایی، بلاروس، اوکراینی، و نیز آلمانی و یهودی داشت. طبقهٔ حاکم بر این مملکت، اعیانی که نمایندهٔ «ملت لهستان» در معنای فئودالی این عبارت بودند، اگر هم اساساً تبار لهستانی نداشتند، در طول قرون عمدتاً به لهستانی تبدیل شدند. اعیان لهستانی از موقعیتی نظیر آلمانیها در اتریش یا مجارها در مجارستان برخوردار بودند اما، برخلاف سایر نقاط اروپا، توانستند در روندهای سیاسی برای خود نقشی غالب حفظ کنند و با موفقیت مانع از محدود شدن امتیازات خود یا تمرکز قدرت در دستان پادشاه شوند. قدرت و ویژگیهای منافع اعیان لهستان، به موازات پادشاهان ضعیفی که انتخاب می‌کردند، در نهایت باعث اضمحلال کامنولث لهستان ـ لیتوانی شد؛ به عبارت دیگر، این مملکت نتوانست اشکالی متمرکز و نوین از سازمانهای سیاسی برپا دارد که به آن اجازه دهد امکانات و منابع خود را علیه دشمنان نیرومندش تجهیز کند.

بر اثر تقسیم لهستان در سالهای ۱۷۷۲، ۱۷۹۳، و ۱۷۹۵، این کشور عملاً از نقشهٔ اروپا محو شد. پروس و اتریش هر کدام حدود یک پنجم از خاک آن را به خود پیوستند و بزرگ‌ترین بخش باقیمانده را نیز روسیه تصاحب کرد. وضعیت لهستانیها با سایر «ملتهای تاریخی» اروپای شرقی تفاوت کلی پیدا کرد، زیرا لهستان ــ برخلافِ، مثلاً مملکتهای بوهم یا مجارستان ــ اساساً به عنوان یک موجودیت سیاسی از میان رفت. به‌علاوه، لهستانیها ناچار بودند که نه با یک بلکه با سه امپراتوری سر کنند و، از همین‌رو، در آنِ واحد، دو مشکل به‌هم پیوسته داشتند: آزادی ملی و وحدت ملی.

در طول دو سوم نخستین سدهٔ ۱۹، آرمانهای رمانتیک پان اسلاوها، انقلابیون فرانسه، و گرایشهای فتنه‌جویانه، برانگیزندهٔ ناسیونالیسم لهستان بود: چنین فرض می‌شد که یک قیام موفق در لهستان ــ که معمولاً در چارچوب ناسیونالیسم مسیحایی به مثابهٔ رستاخیز توصیف می‌شد ــ می‌تواند استقلال کشور را زنده کند و دگرگونی دنیای اسلاوی، شامل روسیه، را به ارمغان آورد. در درون این سنت فکری، طیفهای عقیدتی متنوعی در باب چگونگی رابطهٔ لهستانیها با سایر گروههای قومیِ لهستان تاریخی وجود داشت، که از ضرورت لهستانی‌سازی اقلیتهای پادشاهی تاریخی لهستانی در محدودهٔ مرزهای ۱۷۷۲ آن کشور تا این فرضیه که آزادی لهستان نه فقط موجب آزادی تمام گروههای قومی خواهد شد بلکه تجدید کامل ساختار سیاسی منطقه را نیز به دنبال خواهد داشت، دربرمی‌گرفت.

قیامهای گستردهٔ لهستانیها علیه روسیه در ۱۸۳۰ و ۱۸۶۳ و علیه اتریش در ۱۸۴۵ نتیجهٔ عمده‌ای به بار نیاورد و باعث شد که این

امپراتوری امواج سرکوبگرانهٔ سهمگینی به راه اندازد، اما به مردم این بصیرت عملی را داد که ملت لهستان چاره‌ای ندارد جز آنکه تا آینده‌ای نامعلوم در چارچوب تقسیم سه جانبهٔ خود گذران کند. اندیشه یا آرمان بقای ملت در آن شرایط ناگوار، برخلاف مفهومی از ملت تاریخی و سیاسی که اعیان لهستانی تبلیغ می‌کردند، بر مفهومی نوین و متکی بر وجوه قومی و فرهنگی ـ زبانی ملت لهستان پایه داشت. (ارزشهای اعیان لهستان از بسیاری جهات با ارزشهای رژیمهای محافظه کارِ تقسیم کنندهٔ لهستان همساز بود و، از همین‌رو، غالباً باعث سازش آنها با قدرتهای حاکم می‌شد.) هر یک از سنتهای رمانتیک ـ انقلابی، لیبرالی، مردم‌گرا، و سوسیالیستی لهستان، «مردم» و بخصوص روستاییان و طبقات کارگر رو به گسترش را در «ملت» جای می‌داد و آنها را به مثابهٔ عوامل و پایگاههای سیاسی می‌پنداشت. تشدید روزافزونِ روند آلمانی‌سازی و روسی‌سازی در بخشهای آلمانی و روسیِ لهستانِ تجزیه شده در ربع آخر سدهٔ ۱۹ نیز مستقیماً به برآمدن یک هویت ملیِ لهستانی نوین کمک کرد، هویتی که تحت رژیم لیبرالی حاکم بر بخش هابسبورگِ گالیسی شکوفا شد؛ در این بخش، به سبب سیاستی که امپراتوری اتریش به دنبال سازش ۱۸۶۷ در پیش گرفت، آموزش و مدیریت امور محلی لهستانی سازی شده بود.

قبل از جنگ جهانی اول و در جریان این جنگ، دو مکتب فکری فراگیر در باب کم و کیف و ساختار بالقوهٔ لهستان پدید آمد: اولی، برنامه‌ای «ناسیونالیستی» و خوش تدوین بود که به رومان دموسکی مربوط می‌شد؛ نظر او این بود که تجدید استقلال لهستان در جریان دگرگونیِ آزادی‌خواهانهٔ روسیه امکان‌پذیر است. دومی، برنامه‌ای بود «فدرالیستی» و تا حدودی مبهم، که از سوی یوسیف پیلسودسکی تبلیغ می‌شد؛ او که پایگاه فعالیتش در ایالت اتریشی گالیسی قرار داشت، دارای احساسات ضد روسی و ضد پادشاهی بود. هر دو برنامهٔ فوق بر این فرض پایه داشتند که لهستانیها و لهستانِ مستقل نقش رهبری را دوباره در منطقه برعهده خواهند گرفت؛ با این حال، از لحاظ چگونگی سازماندهی کشور، تفاوتهای عمده‌ای بین دو برنامه به چشم می‌خورد.

دموسکی در آرزوی ایجاد مملکتی نیرومند، نوین، و متمرکز بود که لهستانیها بر آن مسلط باشند. به نظر او، ضمن آنکه مرزهای غربی این مملکت با آلمان باید کاملاً روشن می‌شد؛ امکان جذب اقلیتهای ملی دیگر ـ لیتوانیاییها، بلاروسها، و اوکراینیها ـ باید در آن فراهم می‌آمد تا بموقع خود بتوان آنها را در لهستان شرقی ادغام کرد. برنامهٔ ادغام دموسکی، طالب لهستانی «کوچک‌تر» از آنچه بود که قبل از تجزیهٔ آن مملکت وجود داشت. این برنامه، که بر ارزشهای مفروضی چون برتری فرهنگی و تاریخی لهستان، قومیت لهستانی، و مذهب کاتولیک رومی متکی بود، یهودیان را از ملت لهستان خارج می‌دانست و آروزهای ملی اتباع غیرلهستانیِ لهستان تاریخی را بدین سبب که «غیرتاریخی» بودند و در مراتب دانی توسعهٔ کشور قرار می‌گرفتند خوار می‌شمرد. طرح «فدرالیستی» پیلسودسکی نیز بر این فرض مبتنی بود که یک لهستان مستقل، در فدراسیونی داوطلبانه از کشورها ـ شامل لیتوانی، بلاروس، و اوکراین ـ در موقعیت رهبری قرار خواهد گرفت، ولی معتقد بود که مرزهای آن با مرزهای لهستانِ قبل از تجزیه باید همسان یا حتی فراتر باشد. پیلسودسکی برنامهٔ خود را واجد این مزیت مسلم می‌دانست که امپراتوری روسیه را به بازگشت به مرزهای متناسب با هستهٔ قومی خود وادار خواهد کرد. به هر صورت، احیای استقلال لهستان، در تمام برنامه‌های فوق، بر سناریویی غیر محتمل مبتنی بود: فروپاشی سه امپراتوری.

هـ. «مسألهٔ شرق» و برآمدن کشورهای مستقل در شبه‌جزیرهٔ بالکان

اگر استقلال معیار موفقیت ناسیونالیسم است، باید گفت که ناحیه‌ای از اروپای شرقی که از لحاظ سیاسی و اقتصادی از نواحی دیگر آن خطه عقب‌مانده‌تر بود، نخستین نهضتهای ملی موفق را داشت. در طول سدهٔ نوزدهم، چهار تحول بهم پیوسته به «مسألهٔ شرق» شکل داد: ۱) اقدامات اصلاحگرانهٔ امپراتوری عثمانی، نظیر افزایش میزان خودمختاری مناطق تابع امپراتوری، از جمله رومانی، صربستان، و مونته‌نگرو؛ ۲) برآمدن نهضتهای ناسیونالیستی و درگرفتن قیامهای گهگاهی، که در نهایت به ایجاد کشورهای مستقل منجر شدند؛ ۳) دخالتهای نظامی مکرر روسیه در شبه‌جزیرهٔ بالکان و دخالتهای سیاسی متقابل قدرتهای بزرگ اروپا در آن منطقه، که تا حدودی برای جلوگیری از گسترش نفوذ فزایندهٔ روسیه صورت می‌گرفت؛ و ۴) کشمکش کشورهای بالکان با ترکیه و با یکدیگر بر سر حدود مرزهای ملی.

۱. «بحران شرق»، ۱۸۷۷–۱۸۷۸

حضور امپراتوری عثمانی در شبه‌جزیرهٔ بالکان، با جنگ استقلال یونان در ۱۸۲۱ رو به تضعیف نهاد و با جنگهای بالکان در ۱۹۱۲–۱۹۱۳ به پایان رسید. جنگ کریمه (۱۸۵۳–۱۸۵۶)، که بر سر وضعیت اتباع مسیحی امپراتوری عثمانی شروع شد، نشان داد که قدرتهای غربی تا چه اندازه به حفظ استقلال امپراتوری عثمانی علاقه‌مندند، زیرا بدیل نابود شدن امپراتوری عثمانی، گسترش چشمگیر نفوذ روسیه در بالکان بود. خواست تزار که به عنوان حامی اتباع ارتدوکس عثمانی شناخته شود، و نیز اشغال امیرنشینهای امپراتوری عثمانی در حوزهٔ دانوب از سوی روسیه، باعث شد که اتحادیه‌ای متشکل از اتریش، بریتانیا، و فرانسه علیه روسیه تشکیل شود، آتش تنها جنگی که بین سالهای ۱۸۱۴ و ۱۹۱۴ غالب قدرتهای اروپایی در آن شرکت داشتند شعله‌ورگردد، و نهایتاً به توافقهایی برای صلح بینجامد که هدف از آنها استقرار دوباره وضع موجود بود و ۲۰ سال دوام آوردند.

مرحلهٔ آغازین برآمدن کشورهای ملی در شبه‌جزیرهٔ بالکان، در سالهای ۱۸۷۵–۱۸۷۸، در جریان موصوف به «بحران شرق» به اوج خود رسید. این بحران با قیامهای هرتسه گوین و بوسنی، اعلام جنگ بلغارستان و صربستان و مونته‌نگرو به ترکیه، و دخالت نظامی روسیه، که با طرح دوباره این ادعا که حامی ارتدوکسهای شبه‌جزیرهٔ بالکان و حافظ منافع

آنهاست در صدد اشاعهٔ پان-اسلاویسم مورد نظر خود بود، شتاب گرفت. شکست امپراتوری عثمانی در جنگ ۱۸۷۷-۱۸۸۸ روسها و ترکها، باعث تجدید ساختار عمدهٔ شبه‌جزیرهٔ بالکان به آن صورتی شد که بدواً روسها در قرارداد سن‌استفانو، مارس ۱۸۷۸، به ترکها تحمیل کردند و سپس، چهار ماه بعد، در کنگره‌ای بین‌المللی که دیگر قدرتهای اروپایی در آن شرکت داشتند و به تصویب پیمان برلن انجامید، مورد حک و اصلاح قرار گرفت.

ایالتهای باجگذار رومانی که رسماً خودمختار بودند (و از ۱۸۶۲ استقلال صوری داشتند)، صربستان، و مونته‌نگرو استقلال کامل یافتند و در نتیجهٔ این کشمکش به سرزمینهای وسیع‌تری دست پیدا کردند. روسیه مشوق ایجاد یک کشور پهناور و مستقل بلغارستان بود، اما در کنگرهٔ برلن از اندازه و میزان خودمختاری بلغارستان به شکلی اساسی کاسته شد، در این مملکت عملاً به صورت خراجگذار امپراتوری عثمانی درآمد. بر پایهٔ موافقت بین‌المللی، بوسنی-هرتسه گوین تحت‌الحمایهٔ اتریش-مجارستان شد، و کمربندی که از دریای آدریاتیک بین مونته‌نگرو و یونان تا بوسفور ادامه داشت - آلبانی، مقدونیه، و تراکیا - تحت فرمانروایی مستقیم عثمانی باقی ماند.

از نظر داخلی، «بحران شرق»، از یک سو، قیام دهقانان مسیحی ارتدوکس در نواحی روستایی علیه اربابان عثمانی خود و مراکز اداری عثمانی در شهرها بود و، از سوی دیگر، فرصتی به نهضتهای ملی داد تا کشورهای ملی خود را تأسیس کنند و بر اراضی آنها بیفزایند. شورشها و جنگها به بزرگ‌ترین جریان مهاجرت در شبه‌جزیرهٔ بالکان در سدهٔ نوزدهم دامن زد، که با کشتار گستردهٔ غیر نظامیان، فرار و سرگردانی ساکنان بومی، و ویرانی خانه‌ها و عبادتگاهها همراه بود. ایدئولوژیهای ملی و تفاوتهای مذهبی، برانگیزنده و توجیه گر خشونت بی‌سابقه‌ای بود که به راه افتاد و مکافات تاریخی ۵۰۰ سال سرکوبگری عثمانیها تلقی می‌شد. بین ۱۸۷۶ و ۱۸۷۸، حدود دو میلیون نفر، نیمی صرب و نیمی مسلمان، به سبب جنگهایی که به استقرار مرزهای ملی جدید انجامید از خانه‌های خود گریختند؛ اینها شامل آلبانیاییهایی بودند که از ایالت نیش که بتازگی به صربستان تعلق گرفته بود تبعید شدند، صربهای ارتدوکسی که از کوزوو که تحت سلطهٔ عثمانیها قرار داشت به صربستان یا مونته‌نگرو کوچیدند، و ۸۰۰،۰۰۰ مسلمانی که یا از ترس جان خود فراری شدند یا بدین‌سبب که نمی‌خواستند در صربستان و بلغارستان تحت فرمانروایی مسیحیان زندگی کنند به امپراتوری عثمانی مهاجرت کردند.

با رسیدن به استقلال و کشور ملی، ناسیونالیسم بالکان به اوج شکوفایی رسید. نه فقط اندیشهٔ به کیفر رساندن حافظان امپراتوری عثمانی و مسلمانان بر آتش آن می‌دمید، بلکه مفهوم «مرزهای تاریخی» و عدم رضایتی که نسبت به مرزهای مستقر شده وجود داشت نیز باعث شدت گرفتن آن می‌شد. صربها، یونانیها، و بلغاریها دارای دعاوی قومی و تاریخی متعارض نسبت به سرزمینهایی بودند که تحت حاکمیت عثمانی باقی مانده بود، و ناسیونالیسم بالکان انواع زمینه‌های تاریخی و قومی الحاق‌طلبی را پرورش می‌داد، نظیر آرزوی صربها برای احیای مرزهای تاریخی صربستان و جمع کردن تمام صربها در یک کشور؛ آمال یونانیها برای دوباره یونانی‌سازی آن سرزمینهایی در شبه‌جزیرهٔ بالکان در دریای اژه که زمانی، در معنای باستانی یا بیزانسی کلمه، «یونانی» محسوب می‌شدند؛ یا خواستهٔ بلغاریها در این باب که بلغارستان بزرگ را به همان صورتی که در اوایل قرون وسطا وجود داشت زنده کنند. برای مثال، از نظر قومی-تاریخی، ساکنان مقدونیه، برای بلغاریها بلغار، برای صربها صرب، و برای یونانیها یونانیان اسلاوی محسوب می‌شدند.

۲. جنگهای بالکان، ۱۹۱۲-۱۹۱۳

امپراتوری عثمانی در ۱۹۰۸، وقتی بلغارستان اعلام استقلال کامل کرد و اتریش-مجارستان به صورت یکجانبه بوسنی-هرتسه گوین را به خود ملحق ساخت، ضربهٔ سنگین دیگری متحمل شد. این الحاق یک جانبه، روابط اتریش-مجارستان و صربستان را نیز تیره کرد، زیرا صربها در خیال الحاق بوسنی-هرتسه گوین به خود بودند. در طول نیمهٔ نخست سال ۱۹۱۲، بلغارستان، صربستان، مونته‌نگرو، و یونان به انعقاد رشته‌ای از قراردادها دست زدند که اتحادیهٔ موصوف به «جامعهٔ بالکان» را ایجاد کرد (از جمله، صربستان و بلغارستان توافق کردند که مقدونیه بین آنها تقسیم شود). آنها به اتفاق در اکتبر ۱۹۱۲ به امپراتوری عثمانی اعلام جنگ کردند و کمابیش موفق شدند که ترکها را یکسره از قارهٔ اروپا برانند. در ماه مهٔ ۱۹۱۳، قدرتهای بزرگ در ماجرا دخالت کردند و پیمان لندن را به امضا رساندند که، مطابق آن، مونته‌نگرو، صربستان، و یونان به تخلیهٔ سرزمینهایی که در آلبانی اشغال کرده بودند وادار شدند و مملکت مستقل آلبانی تأسیس شد؛ مقدونیه، به رغم مخالفت تمام طرفهای درگیر، بین صربستان، یونان، و بلغارستان تقسیم شد؛ و تراکیا [Thrace] نیز ایضاً برخلاف نظر تمام طرفها بین بلغارستان و یونان تقسیم شد. بلغارستان بیش از همه از پیمان صلح لندن ناراضی بود و در ژوئن ۱۹۱۳، با حمله به یونان و صربستان، دومین جنگ کوتاه‌مدت بالکان را به راه انداخت؛ اما یونان و صربستان با مونته‌نگرو، رومانی، و ترکیه دست اتحاد دادند و تلاش بلغارستان را ظرف یک ماه خنثی کردند. جنگهای بالکان و تجدید نظر در نقشهٔ سیاسی منطقه باعث به راه افتادن موج جدیدی از فرار و نفیِ بلد شد، و حدود ۵۰۰،۰۰۰ نفر فرار کردند یا از خانه و زندگی خود بیرون رانده شدند. با این همه، هیچ‌یک از دولتهای منطقه از مرزهای جدید خود راضی نبود.

پنجم. جنگ جهانی اول و حق تعیین سرنوشت ملی

در آغاز جنگ جهانی اول، که به عنوان کشمکشی میان امپراتوریها آغاز شد، مقولهٔ حق تعیین سرنوشت ملی برای مردم اروپای شرقی جزءِ هدفهای هیچ‌یک از قدرتهای بزرگ نبود. اما، در جریان جنگ، این

موضوع به چشم‌اندازی برای مردم اروپای شرقی تبدیل شد و به صورت سیاستی درآمد که به دلایل بس متفاوت مورد حمایت ایالات متحد، قدرتهای محور آلمان و اتریش ـ مجارستان، و روسیهٔ انقلابی قرار گرفت. در ۱۹۱۷، بروز دو واقعه سبب شد که ترکیب ایدئولوژیک جنگ جهانی اول به شکلی بنیادی دگرگون شود: انقلابهای دوگانهٔ روسیه، دموکراتیک و بلشویک، به ترتیب در فوریه و اکتبر، و ورود ایالات متحد آمریکا به عرصهٔ جنگ در آوریل همان سال. ولادیمیر لنین و پرزیدنت وودرو ویلسون، هر دو، از اندیشهٔ حق تصمیم‌گیری ملی حمایت می‌کردند، البته دلایل آنها به کلی متفاوت بود.

لنین، به عنوان یک مارکسیست، از یک سو به رابطهٔ انقلاب ملی و انقلاب اجتماعی و، از سوی دیگر به رابطهٔ انقلابهای ملی و انقلاب بین‌المللی توجه داشت. وی از حق اقلیتهای موجود در امپراتوریهای چند ملیتی برای تشکیل کشورهای مستقل به لحاظ تاکتیکی دفاع می‌کرد، و این کار را نوعی اقدام موقتی برای تضعیف امپراتوریها از درون می‌دانست، و اعتقاد داشت که انقلاب جهانی ـ وحدت انقلابی کارگران تمام ملتها ـ در نهایت باعث از بین رفتن کشورهای ملی خواهد شد. همچنین، به عنوان یک مارکسیست انقلابی، مبلّغ اندیشه‌های طبقه، آگاهی طبقاتی، و مبارزهٔ طبقاتی بود، و ملتها، ناسیونالیسم، و آگاهی ملی را اساساً به مثابهٔ پدیده‌هایی ارتجاعی تلقی می‌کرد، پدیده‌هایی «بورژوایی» که بر سر راه دگرگونی انقلابی کل جامعه ایستاده و ایجاد مانع می‌کند.

ورود ایالات متحد به جنگ جهانی اول نیز این کشمکش را به چیزی که قبل از آن نبود تبدیل کرد: جهاد علیه امپریالیسم، احقاق حقوق ملتهای کوچک، و تأمین دموکراسی و استقلال ملی. در ژانویهٔ ۱۹۱۸، ویلسون به اعلام «اصول چهارده گانه»ی معروف خود که هدفهای آمریکا را در جنگ بیان می‌کرد دست زد که شامل به رسمیت شناختن حق روسیه برای تصمیم‌گیری سیاسی و ملی، احیای رومانی، صربستان، و مونته‌نگرو که از سوی قدرتهای محور اشغال شده بودند، و تجدیدنظر از مرزهای ایتالیا به موازات خطوط روشن ملیت بود. ویلسون، همچنین، پیشنهادی کرد که در سیاستهای متفقین تازگی داشت: احیای لهستان مستقل، متشکل از سرزمینهایی که ساکنان آن به شکلی بلامنازع لهستانی بودند. به نحوی که به دریا دسترسی آزادانه داشته باشد. به‌علاوه، به صورتی که کم و بیش مبهم، اعلام کرد که باید به مردم اتریش ـ مجارستان آزادانه‌ترین فرصت برای «توسعهٔ خودمختارانه» اعطا شود.

علاوه بر ملاحظات تاکتیکی لنین و ملاحظات اصولی ویلسون، تعهداتی که متفقین به صورت محرمانه در قبال ایتالیا در ۱۹۱۵ و رومانی در ۱۹۱۶ برعهده گرفته بودند تا این دو کشور بی‌طرف را وارد جنگ علیه قدرتهای محور کنند. نیز از متغیرهایی بود که در معادله تصمیم‌گیری ملی تأثیر داشت. به ایتالیا قول داده شده بود که سرزمینهایی گسترده از تیرول جنوبی، در شبه جزیرهٔ ایستریا، و در طول ساحل دالماسی، از اتریش گرفته شده و به آن دولت داده شود، و رومانی نیز قرار بود سرزمین خود را به ضرر مجارستان، که نیمهٔ شرقی خود را از دست می‌داد، دو برابر کند.

الف. افول امپراتوریها

ترکیبی از فعالیتهای مهاجران و تحریکات اقوام داخلی باعث شد که موقعیت دیپلماتیک اتریش ـ مجارستان در خارج و نیز اعتبار آن در داخل بشدت تضعیف شود. توماش ماساریک و ادوارد بِنِش، بنیانگذاران جمهوری چکسلواکی، در ۱۹۱۵ یک کمیتهٔ ملی چکسلواکی در پاریس تأسیس کردند تا برای تحقق آرمان ایجاد یک مملکت مستقل چکسلواک در غرب به فعالیت بپردازند، و به موازات این کمیته، «لژیون چکسلواک» را تشکیل دادند که متشکل از مهاجران، اسیران جنگی، و فراریانی بود که تغییر جبهه داده و به نفع نیروهای متفقین جنگیده بودند، آنته ترومبیچ و فرانکو سوپیلو، دو تن از رهبران کروات که به تشکیل یک فدراسیون اسلاو جنوبی علاقه‌مند بودند، در رأس کمیتهٔ یوگسلاو قرار گرفتند که مقر آن در لندن بود و با همکاری دولتِ در تبعید صربستان، در کورفو، در ۱۹۱۷، اعلامیه‌ای مشترک که هدفهای آنها را بیان می‌کرد منتشر کردند. رومان دموسکی، که از عدم تمایل دولت روسیه به سازش و پذیرش استقلال لهستان سر خورده بود، در ۱۹۱۵ ترک کشور گفت و به غرب رفت و در ۱۹۱۷ کمیتهٔ ملی لهستان را در پاریس تأسیس کرد تا بر سیاستها و افکار عمومی غرب نفوذ کند.

در داخل اتریش ـ مجارستان نیز تحریکات ملی جریان داشت. در ۲۹ ماه مهٔ ۱۹۱۷، نمایندگان چک پارلمان پادشاهی اتریش (رایشرات) در وین پیشنهاد کردند که سرزمینهای تاریخی پادشاهی بوهم و اسلوواکی، که در آن زمان جزءِ مجارستان بود، به موازات تجدید سازمان فدرال دولت اتریش ـ مجارستان، از مجارستان جدا شده و به صورت یک کشور جدا درآید؛ روز بعد، نمایندگان اسلوونی، کروات، و صرب نیز پیشنهاد مشابهی مطرح کردند و خواستار ایجاد یک کشور جنوبی اسلاو شدند. در طول تابستان ۱۹۱۸، سیاست متفقین نسبت به اتریش ـ مجارستان که به نوعی ساختار فدرالی این پادشاهی دوگانه معطوف بود تغییر کرد و به تشویق حق تعیین سرنوشت ملی، و از جمله استقلال لهستان، پرداخت و، به این ترتیب، اتریش ـ مجارستان عملاً در ماههای آخر جنگ از درون فرو پاشید.

در ۶ اکتبر ۱۹۱۸، شورای ملی اسلوونی، کرواسی، و صربستان در زاگرب تشکیل شد تا مملکت یوگسلاو را تأسیس کند. و کمیتهٔ یوگسلاو در لندن پذیرفت که مسؤولیت نمایندگی این کشور نوپا را در خارج برعهده گیرد. در ۱۶ اکتبر، کارل، امپراتور اتریش، به انتشار اعلامیه‌ای دیرهنگام دست زد و قول داد که اتریش به صورت فدرال تجدید سازمان یابد، اما هیچ‌کس این اعلامیه را جدّی نگرفت. در ۱۸ اکتبر، کمیتهٔ ملی چکسلواک را متفقین به عنوان دولت قانونی کشور چکسلواکی، که وضعیت و مرزهای آن هنوز مشخص نبود، به رسمیت شناختند؛ این کمیته، ده روز بعد اعلام استقلال کرد. در ۲۱ اکتبر، نمایندگان آلمانی زبان پارلمان پادشاهی اتریش به تشکیل یک مجلس ملی موقتی برای آلمان ـ اتریش دست زدند تا حق تعیین سرنوشت را برای آلمانیهای اتریش نیز تأمین کنند. در اول نوامبر، مجارستان اعلام استقلال کرد، و در ۱۶ همان

ماه به صورت جمهوری تشکیل شد. جمهوری آلمان ـ اتریش، که اعلام کرد می‌خواهد از بخشهای سازای آلمان دموکراتیک باشد، یک روز پس از آنکه متفقین با آلمان و اتریش قرارداد آتش‌بس امضا کردند، تشکیل شد. در پایان آن ماه، هیأتی در شورای ملی اسلوونی، کرواسی، و صربستان با نمایندگان پادشاه صربستان در بلگراد دیدار کرد. و در اول دسامبر، تشکیل مملکت صربها، کرواتها، و اسلوونیها با یک پادشاه صرب اعلام شد.

نیروهای محرکی که در پشت نیل به استقلال کشورها در سایر مناطق اروپای شرقی قرار داشتند، از این نیروها در اتریش ـ مجارستان به کلی متفاوت بودند. قدرتهای مرکزی، و بخصوص آلمان پادشاهی، مفهوم حق تعیین سرنوشت ملی را برای مردم امپراتوری روسیه تشویق می‌کردند، زیرا آن را باعث تضعیف روسیه و گسترش نفوذ خود در اروپای شرقی در آینده می‌دانستند. لنین نیز، بنا به دلایل تاکتیکی، برای حمایت از حق تصمیم‌گیری ملی آمادگی داشت. انقلاب بولشویکی، روسیه را در جنگ داخلی فرو برد. لنین به مستحکم کردن امکانات بلشویکها برای تسلط بر داخل روسیه نیاز داشت و نمی‌توانست، در آن واحد، نیروهای محدودی را که در اختیار داشت برای حفظ امپراتوری روسیه نیز به کار گیرد. همین نقطهٔ ضعف از مهمترین عواملی بود که روسیهٔ بلشویک را به انعقاد قرارداد صلح جداگانه با قدرتهای محور برانگیخت؛ بنا به قرارداد برست ـ لیتوفسک در مارس ۱۹۱۸، روسیه ناچار به تخلیه و شناخت استقلال فنلاند، استونی، لتونی، لیتوانی، و اوکراین شد، و بلاروس غربی و لهستان را واگذاشت تا تحت ادارهٔ مشترک آلمان و اتریش ـ مجارستان در جریان رویدادهای سال ۱۹۱۸، دریچه‌ای برای دسترسی به استقلال به روی مردم آن خطه گشود، و آنهایی که توانستند خود را از فرو افتادن در روایت بولشویکی امپراتوری روسیه حفظ کنند به استقلال رسیدند.

آمیزه‌ای از عوامل گوناگون نظیر حمایت آلمان، مبارزات ملی، و سیاستی که غرب علیه بلشویکها پیگیری می‌کرد، باعث ایجاد و استحکام وضع کشورهای مستقل استونی، لتونی، و لیتوانی بین سالهای ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۰ شد. در ۱۰ نوامبر ۱۹۲۰، یوسیف پیلسودسکی که تازه از زندان آزاد شده بود، ابتکار عمل را در لهستان به دست گرفت و خود را رئیس دولت موقت و فرماندهٔ کل قوای آن کشور اعلام کرد، در حالی که رومان دمووسکی در پاریس به امور خارجی می‌رسید، پیلسودسکی که یک نظامی حرفه‌ای بود، مسؤولیت احیای مملکت لهستان و دفاع از آن را در شرایط آشفته‌ای که به سبب برآمدن کشورهای مستقل دیگر از منطقه و جنگ واقع روسیه پدید آمده بود برعهده گرفت. دمووسکی مرز غربی لهستان را در پاریس پیشنهاد کرد؛ پیلسودسکی آن مرز را عملاً در جبههٔ جنگ در اروپای شرقی مستقر ساخت.

در جنگ ۱۹۱۹ لهستان ـ اوکراین، پیلسودسکی نیروهای اوکراین را در نیمهٔ شرقی گالیسی، ایالت پیشین امپراتوری اتریش که ساکنانش عمدتاً اوکراینیها بودند، بیرون راند و ادعای تاریخی لهستان را بر آن ناحیه تحقق بخشید، و در جنگ ۱۹۱۹-۱۹۲۱ لهستان ـ روسیهٔ بلشویک، که در جریان آن کوشید در مسیر برنامه‌های فدراتیوی که داشت اتحادیه‌ای از لهستان ـ اوکراین علیه روسیه ایجاد کند، توانست از منافع لهستان در شرق دفاع کند. مرز لهستان ـ روسیهٔ بلشویک که با قرارداد ریگا در ۱۹۲۱ مشخص شد، بیش از هر چیز ناشی از آتش بسی بود که بین طرفین برقرار شد. این مرز، در شرق، از آنچه دیپلماتهای لهستانی در غرب بر مبنای هستهٔ سرزمینی قومیت لهستانی در نظر داشتند به‌مراتب گسترده‌تر بود اما، در عین حال، از مرز تاریخی کامنولث لهستان در ۱۷۷۲، که بسیاری از لهستانیها آرزوی استقرار دوباره آن را داشتند، دامنه‌ای بس محدودتر داشت.

ب. مرزهای ملی جدید و مسألهٔ ملیتهای جدید

پس از جنگ جهانی اول، از سرزمینهای پیشین امپراتوریهای روسیه، آلمان، و اتریش ـ مجارستان، یا سرزمینهایی که بخشی از آنها در حاکمیت این امپراتوریها قرار داشت. شش کشور مستقل جدید تشکیل شد: استونی، لتونی، لیتوانی، لهستان، چکسلواکی، و یوگسلاوی. اتریش و مجارستان نیز به صورت دو کشور درآمدند: ته‌مانده‌های مستقل پادشاهی دوگانهٔ پیشین. رومانی نیز سرزمین خود را عمدتاً گسترش داد، و مرزهای بلغارستان در جهت منافع یوگسلاوی و یونان محدود شد. باز طراحی نقشهٔ سیاسی اروپای شرقی در رشته مذاکراتی در حومه‌های پاریس بین ژوئن ۱۹۱۹ تا اوت ۱۹۲۰ صورت گرفت: عهدنامه‌هایی با آلمان در ورسای، با اتریش در سن ـ ژرمن، با بلغارستان در نویی، با مجارستان در تریانون، و با ترکیه در سِوْر منعقد شد.

بنابر اصول چهارده گانهٔ ویلسون، قومیت از مبادی تعیین مرزهای ملی جدید بود، اما کاربرد برابرانهٔ این امر در مناطقی که از لحاظ قومی مختلط بودند با دشواری روبه‌رو شد. دعاوی و مرزهای تاریخی و همچنین ملاحظات استراتژیکی، نظیر رابطهٔ وضعیت طبیعی اراضی با استقرار مرزهای دفاع‌پذیر، نیز باید مورد توجه قرار می‌گرفت. در نهایت، متفقین ناگزیر تا حدودی به قولهایی که به ایتالیا و رومانی داده بودند تا آنها را در جبههٔ خود به جنگ وارد کنند عمل کردند و کشورهایی که در جبههٔ متفقین پیروزمند جنگیده بودند، نظیر لهستان، چکسلواکی، و یوگسلاوی، که انتظارهای بیشتری داشتند، تا حدود زیادی به زیان کشورهای شکست‌خورده به آنچه انتظار داشتند رسیدند.

به منظور کاربرد اصل قومیت در طراحی مرزهای جدید، قدرتهای متفق کمیسیونهایی متشکل از کارشناسان تشکیل دادند تا دربارهٔ مرزها نظر دهند. در مواردی به همه‌پرسی متوسل شدند تا عقیدهٔ ساکنان را در باب ترتیبی که باید نسبت به سرزمینهای مورد اختلاف داده شود دریابند، و چنانچه طرفهای دیگر نمی‌توانستند توافق کنند ناگزیر به اهرمهای سیاسی و صدور فرمان متوسل می‌گشتند. صرف نظر از چگونگی باز طراحی و استقرار مرزهای جدید، از آنجا که تداخل و پیوستگی قومی در برخی از نواحی اروپای شرقی چنان بود که به هر صورت نمی‌شد از پدید آمدن اقلیتهای جدید در درون مرزهای سیاسی تازه اجتناب کرد، این مرزها طبعاً به صورت سرچشمهٔ نارضایتی برخی طرفهای درگیر در آمد

و منشأ کشمکشهایی در آینده شد. تجزیهٔ امپراتوریهای چند ملیتی باعث حل «مسألهٔ ملیتها» در اروپای شرقی نشد، بلکه این مسأله را به سبب ایجاد کشورهای چند ملیتی کوچک‌تر، که برخلاف امپراتوریهای سَلَف خود انگیزه‌های ایدئولوژیک داشتند، به مراتبی فرعی تقسیم کرد. علاوه بر این، مفهوم حق تعیین سرنوشت ملی، نه فقط به ایجاد دو نوع توسعه‌طلبی در اروپای شرقی در مراحل بینابینی در جنگ جهانی انجامید ـ یکی آلمانی و دیگری مجار ـ بلکه به تشنجهای موجود بین ملتهای اسلاوِ تشکیل دهندهٔ کشورهای چند ملیتی جدید چکسلواکی (چکها و اسلوواکها) و یوگسلاوی (بخصوص کرواتها و صربها) دامن زد.

وقتی جمهوری اتریش آلمانی در نوامبر ۱۹۱۸ اعلام موجودیت کرد، بنا به دلایل مختلف سیاسی، اقتصادی، و تاریخی اعلام داشت که مایل است با آلمان دموکراتیک یک اتحادیهٔ سیاسی (*Anschluss*) تشکیل دهد. اما متفقین، در عهدنامه‌های ورسای با آلمان و سن ژرمن با اتریش، این آرزو را نقش بر آب کردند و کشوری مستقل با ۷ میلیون جمعیت به وجود آوردند که ساکنانش عمدتاً آلمانی زبان بودند و هیچ سنتی برای مبارزه در راه استقلال ملی نداشتند و اساساً نسبت به اعتبار و کارایی کشور جدید دارای تردیدهایی جدّی بودند. به‌علاوه، مذاکرات اتریش با ایتالیا بر سر مرزهای دو کشور، با توجه به اینکه متفقین در ۱۹۱۵ به ایتالیا قول داده بودند که مرزهایی دفاع‌پذیر برای آن کشور در گردنهٔ بِرنِر تأمین کنند، عملاً باعث شد که حدود ۲۰۰,۰۰۰ تن از آلمانی زبانان تیرول جنوبی در ایتالیا ادغام شوند.

در جریان مذاکرات مربوط به تعیین مرزها، چکسلواکی متقاضی مرزهای تاریخی بوهم و موراوی شد، و دلایلی استراتژیکی را نیز ظاهراً به عنوان مستند ادعای خود مطرح کرد. در نتیجه، چکسلواکی دارای اقلیتی متجاوز از ۳ میلیون نفر آلمانی شد که بیشتر آنها در مناطق مرزی مجاور اتریش و آلمان زندگی می‌کردند، و استدلال آنها در قالب پیوستگیِ قومی برای الحاق به این دو کشور به جایی نرسیده بود. و نهایتاً آنکه، تعیین مرزهای لهستان ـ آلمان و ایجاد دالان دانتزیک باعث شد که اقلیتی کمتر از یک میلیون نفر آلمانی در حاکمیت لهستان درآیند. این اقلیتهای آلمانی که در خارج از آلمان زندگی می‌کردند، بعد از آنکه هیتلر در دههٔ ۱۹۳۰ به قدرت رسید، مسأله‌ای دشوار پدید آوردند، زیرا هیتلر با توسل به اصل حق تعیین سرنوشت ملی و «بی‌عدالتیهای» ناشی از قرارداد ورسای در صدد بازآوردن این اقلیت به درون خاک رایش آلمان بود.

بعد از جنگ جهانی اول، مجارستان آرزو داشت که مرزهای تاریخی آسیب‌پذیر پادشاهی مجارستان را حفظ کند. اما این کشور به دست همسایگانش یکسره مثله شد و نه فقط حدود ۷۰ درصد از سرزمینهایش را از دست داد، بلکه حدود ۶۰ درصد از جمعیت آن، شامل ۲۸ درصد از مجاری‌تبارهایی که به حدود ۳/۳ میلیون نفر بالغ می‌شدند، نیز تحت حاکمیت چکسلواکی (اسلوواکی، کارپاتیان روس)، رومانی (ترانسیلوانی، بانات)، یوگسلاوی (کرواسی، اسلوونی، باکا، بانات)، و اتریش (بورگِنلاند) درآمدند. ناسیونالیسم مجارستان در دورهٔ بینابینی دو جنگ جهانی به شکلی اجتناب‌ناپذیر به توسعه‌طلبی مجارستان گره خورده بود ـ اندیشهٔ احیا یا «رستاخیز» مجارستان در مرزهای تاریخی آن ـ و این امر باعث می‌شد که روابط این کشور با کلیهٔ همسایگان جدید آن دوستانه و آرام نباشد.

چکسلواکی از پشت میز کنفرانس به صورت یک کشورِ براستی چند ملیتی ظاهر شد، با جمعیتی حدود ۱۵ میلیون، شامل بالغ بر ۷ میلیون چک، کمتر از ۳/۳ میلیون آلمانی، بیش از ۲ میلیون اسلوواک، بین ۷۰۰,۰۰۰ تا یک میلیون مجار، و، در شرق، حدود ۵۰۰,۰۰۰ روسین *[Rusyns]*، به اضافهٔ اقلیتهای دیگر. با آنکه به اقلیتهای قابل ملاحظهٔ آلمانی و مجار جمهوری چکسلواکی حقوقی کاملاً برابر با سایر شهروندان این کشور داده شده بود، این دو گروه در ادوار بعد مشکلاتی سخت ایجاد کردند. این فرضیهٔ ایدئولوژی محور نیز که فقط یک هویت ملی چکسلواک و یک زبان چکسلواک وجود دارد، در حالی که تفاوتهایی بارز بین زبانهای چک و اسلوواک به چشم می‌خورد، بسیار مسأله‌زا شد. چکها «ملتی تاریخی» بودند اما اسلوواکها چنین وضعیتی نداشتند. چکها دارای یک فرهنگ ملی کاملاً پیشرفته و استوار بودند، که بر بازتعبیر سنتهای بوهمی پایه داشت، در حالی که آگاهی ملی اسلوواکها نه فقط به آن اندازه پیشرفته نبود، بلکه اساساً در شرایط چیرگی مجارها، و نه آلمانی ـ اتریشیها، شکل گرفته بود. علاوه بر این، سرزمینهای چک در غرب کشور به‌مراتب از اراضی کشاورزی اسلوواکها در غرب مملکت توسعهٔ بیشتری یافته بود، و از همین رو، چکها دارای ساختار اجتماعی پیشرفته‌تری بودند.

همچنین، در ایدئولوژی بسیط و پیوند زنندهٔ چکسلواکیسم نوعی عدم تقارن ملی وجود داشت که تا حدود زیادی بر برتری «چک بودن» مبتنی بود؛ به این معنا که اسلوواکها، به مثابهٔ «برادران کوچک‌تر» در اتحادیهٔ ملی، باید از سنتهای ملی که عمدتاً چک بودند احساس افتخار کنند؛ و نیز از چکها، که هم تعدادشان از اسلوواکها بیشتر بود و هم از آنها فرهیخته‌تر بودند، و از همین‌رو در ادارهٔ امور جمهوری چکسلواکی نقش برتر داشتند، سپاسگزار باشند. به این جهات بود که چکسلوواکیسم در پرورش یک هدایت ملی متمایز برای اسلوواکها نقشی مستقیم بازی کرد. تصمیم‌گیران چک در پراگ، جانشین زمینداران مجار گذشته شدند و، در این معنا، به عنوان «سرکوبگران» ملتِ نوظهور اسلوواک قلمداد گشتند.

مملکت صربها، کرواتها، و اسلوونیها، از همان آغاز نطفه‌بندی خود، به شکلی زننده گرفتار مقولاتی چون ایدئولوژی ملی بسیط یوگسلاو و عدم تعادل ملی از میان مردمان تشکیل دهندهٔ خود بود. در فاصلهٔ اعلام تشکیل این کشور در اول دسامبر ۱۹۱۸ تا تدوین قانون اساسی آن در ۲۸ ژوئن ۱۹۲۸، مشاجره‌ها و بگومگوهای پیوسته‌ای بین مردم یوگسلاوی در باب ساختار آیندهٔ این کشور جریان داشت. فدرالیستها، اسلوونیها، و ناسیونالیستهای کروات به تأسیس کشوری غیرمتمرکز که با سطوح گستردهٔ خودمختاری منطقه‌ای شاخص باشد امید بسته بودند. اما صربها برای تدوین یک قانون اساسی یگانه فشار آوردند، که وجه مشخصهٔ آن

تمرکز شدید قدرت بود، و چون توانستند اکثریت مجلس مؤسسان را در اختیار گیرند، برنامهٔ خود را پیش بردند.

یکی از مشکلات بنیادی که از آغاز در میان «ملتهای مقدم» یوگسلاوی ــ صربها، با ۳۹ درصد از جمعیت، کرواتها با ۲۴ درصد، و اسلوونیها با ۸/۵ درصد (همراه با اقلیتهای ملی متنوع دیگر نظیر مسلمانان بوسنیایی، مقدونیها، آلمانیها، آلبانیها، مجارها، و سایرین، با حدود ۴ تا ۶ درصد کل جمعیت کشور) ــ وجود داشت، عدم توافق پایه‌ای نسبت به چگونگی اعمال یوگسلاویسم بود؛ که یا باید به صورت فرصتی برای تشکیل یک ملت واحد از سه ملت بهم پیوسته تلقی می‌شد، یا آنکه بهانه‌ای برای گسترش یک مرکزیت تحت تسلط صربستان و تحقق آرمان صربستان بزرگ قلمداد می‌گردید. علاوه بر این، تظاهر و جلوه گیری ناسیونالیستی کرواتها و صربها به عنوان «ملتهای تاریخی» دست کمی از یکدیگر نداشت، و نیز بین نواحی کاملاً پیشرفته یوگسلاوی شمالی که از اتریش ـ مجارستان بیرون آمده بود با مناطق «عثمانی» یوگسلاوی جنوبی از نظر اقتصادی فاصلهٔ زیادی وجود داشت، که خود سرچشمهٔ تشنجهای ساختاری در کشور محسوب می‌شد.

با آنکه روشنفکران و طبقات متوسط در آغاز از اندیشهٔ یوگسلاویسم حمایت می‌کردند، بحثها و سیاستهای پارلمانی در مملکت به شکلی فزاینده تلخ و خشونت‌بار شد. استیپان راودیچ، از رهبران ناسیونالیستهای کروات، در ۱۹۲۸ در مجلس ترور شد، و آلکساندر، پادشاه کشور به بهانهٔ ناآرامیهای داخلی پارلمان را منحل کرد، نام مملکت را به یوگسلاوی تغییر داد، و در ۱۹۲۹ نوعی استبداد سلطنتی برقرار ساخت. تلاشهای او برای آشتی دادن اختلافهای ملی در چارچوب کشوری استبدادی چندان نتیجه‌ای به بار نیاورد، و خود او در جریان دیداری رسمی که در ۱۹۳۴ از مارسی داشت به ضرب گلولهٔ یک ناسیونالیست افراطیِ کروات به قتل رسید.

میان مشکلاتِ فراروی لهستان و رومانی نیز مشابهتهایی به چشم می‌خورد. لهستانیها و رومانیها، هرکدام، در کشورهای خود بالغ بر دو سوم جمعیت را تشکیل می‌دادند، اما وسعت و تنوع اقلیتهای ساکن در هر دو کشور چشمگیر بود. اوکراینیها و بلاروسها حدود ۲۰ درصد از جمعیت لهستان را تشکیل می‌دادند، و بیش از ۸ درصد از ساکنان این کشور یهودی و حدود ۲ درصد آلمانی بودند. در رومانی، ۸ درصد جمعیت مجار بود، ۵ درصد ترکیبی از روسها، روسینها، و اوکراینی داشت، و ۴ درصد آلمانی و ۴ درصد یهودی بودند ــ صرف نظر از شمار زیادی از گروههای کوچک‌تر قومی که فعلاً متذکر آنها نمی‌شویم. لهستانیها پیرو مذهب کاتولیک بودند، در حالی که اقلیتهای اوکراینی و بلاروسی کشور از مذهب ارتدوکس و شاخه‌های انشعابی آن پیروی می‌کردند. رومانیها ارتدوکس بودند، در حالی که اقلیتهای مجار و آلمانی این کشور از مسیحیت غربی متابعت داشتند. ضدیت با یهود، که در شکل نوین خود یهودیان را مسؤول انواع فسادهای اجتماعی از سرمایه‌داری گرفته تا بلشویسم برمی‌شُمرد، عنصری اساسی از ناسیونالیسم قومی لهستان و رومانی بود.

علاوه بر اینها، بخش غربی لهستان از نظر اقتصادی از بخش شرقی آن کشور، که عمدتاً بلاروسها و اوکراینیها در آنجا سکونت داشتند، بسیار پیشرفته‌تر بود. در مورد رومانی، برعکس، سرزمینهایی که این کشور از مجارستان به خود ملحق کرده بود، از شرق رومانی پیشرفته‌تر بود و عمدتاً مجارها و آلمانیها ساکن مناطق پیشرفته‌تر بودند. اوکراینیها و بلاروسهای لهستان، بیش از آنکه به مقولهٔ جذب در مملکت جدید خود توجه داشته باشند، به مقولهٔ حقوق ملی خویش علاقه‌مند بودند. بخش اعظم مجارها و آلمانیهای رومانی‌تبار، به شکلی جدی به جذب شدن در جامعه‌ای که تحت تسلط رومانیاییها قرار داشت نمی‌اندیشیدند؛ رومانیاییها هم آنها را قبول نداشتند. نهایتاً آنکه، نه فقط سنتها و نهادهای دموکراتیک این دو کشور بلکه اقتصادهای آنها نیز ضعیف بود. این ضعف دوگانه باعث تشدید منازعات قومی و نابرابریهای منطقه‌ای شد و به بحرانی در حکومت و حکمرانی انجامید که برقراری یک رژیم خودکامه در لهستان و یک دیکتاتوری پادشاهی در رومانی کشید که به فاشیسم منجر شد.

در دورهٔ بینابینی دو جنگ جهانی، به استثنای منحصر به فرد چکسلواکی، روند اصلی به سوی استقرار حکومتهای استبدادی در اروپای شرقی بود. اقتصادهای ناتوان و نهادهای دموکراتیک ضعیف به تشنجهای قومی داخلی دامن می‌زد و باعث برآمدن انواع رژیمهای ضد پارلمانی از مسالمت‌جو گرفته تا ستیزه‌خو می‌شد که بر ایدئولوژیهای ناسیونالیستی مبتنی بودند. در میانه‌های دههٔ ۱۹۳۰، چکسلواکی تنها دموکراسی فعال بین آلمان نازی و اتحاد شوروی بود.

ششم. ناسیونالیسم و ناسیونال سوسیالیسم در اروپای شرقی در جریان جنگ جهانی دوم

در فاصلهٔ به قدرت رسیدن هیتلر در ۱۹۳۳ تا تجاوز نازیها به لهستان در ۱۹۳۹، سیاست خارجی آلمان نازی به تجدیدنظر در عهدنامهٔ ورسای و کاربرد مفهوم اصل تصمیم‌گیری ملی برای نیل به آن هدف معطوف بود. تجدیدنظر در قرارداد ورسای از هدفهای خارجی آلمان دموکراتیک بود، و پس از آنکه هیتلر به قدرت رسید، مخالفان دموکرات او نمی‌توانستند منکر این سیاست شوند زیرا در واقع یکی از هدفهای خود آنها محسوب می‌شد. هیتلر، همچنین، به اصل حق تعیین سرنوشت ملی متوسل می‌شد، که دموکراسیهای غربی نمی‌توانستند مردودش شمارند، و ادعا می‌کرد که به این حق مردم آلمان به سبب مقررات قرارداد ورسای تجاوز شده است. هدف کوتاه مدت هیتلر این بود که تا جای ممکن شمار هرچه بیشتری از آلمانیها را به آلمان رایش برگرداند؛ به بیان فرمول تبلیغاتی نازیها، «به خانهٔ خود به درون رایش باز گردید.»

«سیاست آرام‌سازی» دموکراسیهای اروپای غربی در قبال سیاست خارجی ستیزه‌جویانهٔ آلمان نازی، از همان آغاز تا حدود زیادی بر این فرض نادرست پایه داشت که خواستهٔ هیتلر برای بازگرداندن بیشتر

آلمانیهای ساکن کشورهای همسایه به رایش آلمان، حداکثر هدفهای سیاسی و ارضی او است و برآورده کردن این خواسته باعث پیشگیری از بروز جنگ در اروپا خواهد شد. بنابراین، به آنشلوس (الحاق اتریش به آلمان نازی) در مارس ۱۹۳۸، که حدود ۷ میلیون تن آلمانی ـاتریشی را به رایش پیوست، اعتراضی نکردند. همچنین، موجبات تسهیل اجرای موافقتنامهٔ مونیخ را در سپتامبر ۱۹۳۸ نیز فراهم کردند که باعث شد اکثریت بالغ بر ۳ میلیون آلمانیهای ساکن چکسلواکی به حاکمیت رایش درآیند؛ اینها جماعتی موصوف به آلمانیهای سودت (*Sudetendeutsche*) بودند که عمدتاً در نواحی مرزی بوهم و موراوی که آلمانی نازی به خود پیوست سکنا داشتند. نمایندگان دموکراسیهای غربی، هدفهای درازمدت سیاسی خارجی هیتلر را دست کم گرفتند و در شناخت دلالتهای فضا و نژاد، به مثابهٔ دو ستون استوار ایدئولوژیک نازیها، فرو ماندند.

الف. فضا و نژاد

برنامه‌های توسعه‌طلبانهٔ نازیها معطوف بود به نیل به چیرگی کامل آلمان در اروپا در قبال فرانسه واتحاد شوروی، گسترش آلمان به عنوان یک مملکت بهم پیوستهٔ قومی به طرف شرق، و تجدید ساختار کلی اروپای شرقی به مثابهٔ حوزهٔ نفوذ اقتصادی رایش. گسترش فضای حیاتی (*Lebensraum*) آلمان مستلزم «تصحیح» مناسبات سیاسی و قومی موجود در اروپای شرقی بود، و نژاد در تدوین و اجرای سیاستهای نازیها نقشی کلیدی بازی می‌کرد. مردمان اسلاو، به عنوان «آدمهای پست» (*Untermenschen*)، چنانچه ملاحظات سیاسی با ضرورتهای فنی حکم نمی‌کرد که بلافاصله یا در نهایت نابود شوند، سرنوشتی به جز جابه‌جایی و آوارگی یا بردگی در انتظار نداشتند. برای مثال، تعقیب یا نابودی نخبگان ملی و بومی حاکم (وطن‌پرستان، سیاستمداران، روشنفکران، هنرمندان، آموزگاران، افسران ارتش، و غیره) از جمله اقدامات احتیاطی بود که صورت می‌گرفت تا مقاومت ملی در هم شکند و مردمان اروپای شرقی را مستقیماً تابع حکمرانی نازیها قرار دهد. از سوی دیگر برنامهٔ کاهش جمعیت مناطق روستایی، که برنامه‌ریزان نازی آنها را دارای «تراکم جمعیت» می‌دانستند و، بنابراین، برای بهره‌وری بالقوه زیانبار می‌شمردند، از جمله ملاحظات «فنی» بود که بر فرض بیهودگی جمعیت «زیادی» پایه داشت.

از میان تمام ساکنان اروپا، مردم یهودی و روماها (کولیها) ـ اکثریت بزرگ یهودیان و روماهای اروپایی ساکن اروپای شرقی بودند ـ در طرحهای نژادی نازیها موقعیتی یگانه داشتند. فقط مردم روما و یهودیان بودند که از نظر نازیها سرنوشت آنها «نابودی» کامل بود. تبلیغات نازیها خصوص یهودیان را منبع تمام مفاسد ممکن اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی تصویر می‌کرد و آنها را برای نفس وجود مردم آلمان خطری اخلاقی می‌شمرد. قبل از شروع جنگ جهانی دوم، رایش سوم مبلّغ و مشوق مهاجرت و نفیِ بلد یهودیان آلمان و اتریش بود. اما بعد از شروع جنگ، کشتار منظم یهودیان اروپای شرقی در سرزمینهای تصرف شده و اخراج یهودیان از رایش و این سرزمینها و سایر کشورهای اروپاییِ همکار نازیها به اروپای شرقی، به منظور معدوم کردن آنها، به صورت ویژگی سیاست موصوف به «راه حل نهایی» نازیها درآمد. بخش اعظم یهودیان اروپای شرقی، نخست در گتوها اسکان داده شدند و سپس به اردوگاههای کار اجباری روانه گشتند. (جوخه‌های ویژهٔ اعدام اس‌اس، بسیاری از یهودیان را در اتحاد شوروی، در جا به قتل رساندند.) بنا به برآوردها، بین ۴/۷ تا ۵/۴ میلیون تن یهودی اروپای شرقی در اردوگاههای آدم‌سوزی نابود شدند، که بخش اعظم ۵ تا ۶ میلیون یهودی قربانی شده را همین جماعت تشکیل می‌دادند.

از تعداد جمعیت روماها در اروپای شرقی در سالهای قبل از جنگ جهانی دوم و نیز از شماری که در اردوگاهها تلف شدند آمار دقیقی در دسترس نیست (این اردوگاهها را کولیها یا روماها پورایموس، یعنی «در کام خود فرو برنده»، می‌نامیدند). در سرشماری ۱۹۳۹ نازیها، تعداد کولیهای ساکن در اروپا ۲ میلیون تن برآورد شد ـ که احتمالاً از شمار واقعی آنها کمتر بود ـ و تعداد کولیهایی که در اردوگاههای کار اجباری یا به محض رؤیت، به قتل رسیدند، بین ۵۰۰,۰۰۰ تا ۱,۵۰۰,۰۰۰ نفر تخمین زده‌اند. نبود ارقام دقیق به عواملی چند مربوط است: اطلاعات مبهم سرشماری، این واقعیت که شمار کولیهایی که در جا کشته می‌شدند بدقت کشته‌شدگان در اردوگاههای مرگ ثبت نمی‌شد، و فقدان نسبی پژوهشهای تاریخی در مورد کولیها.

لهستان پس از آنکه تسلیم شد، موجودیت خود را به عنوان یک واحد سیاسی عملاً از دست داد. بنا به پیمان عدم تجاوز نازی ـشوروی در ۲۳ اوت ۱۹۳۹، لهستان بین رایش، که بخش اعظم آن کشور را بلعید، و اتحاد شوروی، که سرزمینهای شرقی آن کشور را که عمدتاً مسکن بلاروسها و اوکراینیها بود اشغال کرد، تقسیم شد. آلمان نازی، بخشهایی گسترده از لهستان غربی و مرکزی را مستقیماً به رایش ملحق کرد (به عناوینی چون پروس شرقی، دانتزیک غربی پروس، و وارتلاند) و در جریان جنگ حدود ۸۰۰,۰۰۰ تن از آلمانی‌تبارها (*Volksdeutsche*) از زادگاههای خود در شوروی و سایر کشورهای اروپای شرقی برای «اسکان مجدد» به این مناطق کوچانده شدند. نازیها «همچنین، در باقی سرزمینهای تسخیرشدهٔ لهستان حکومتی موصوف به «دولت سراسری» مستقر کردند: دولتی که مستقیماً تحت ادارهٔ آلمان قرار داشت و، بنابراین، بی‌چون چرا سیاستهای نازی را اجرا می‌کرد. دولت سراسری به مثابهٔ قرارگاهی بود برای لهستانیهایی که از سرزمینهای تازه الحاق شده اخراج می‌شدند، نیز به عنوان منبعی برای نیروی کارِ ارزان در خدمت نازیها قرار داشت، و بزرگ‌ترین و بدنام‌ترین اردوگاههای مرگ را نازیها در قلمرو آن برپا کردند.

سیاست نژادی نازیها، بین پنج طبقهٔ مختلف از مردم در لهستانِ اشغال شده به تمایز قائل بود: شهروندان رایش، آلمانی‌تبارها، اقلیتی از لهستانیهای دارای «نژاد با ارزش» (۳ درصد) که قابلیت جذب یا «آلمانی شدن» داشتند، لهستانیها، و یهودیان. طبقه‌بندی همانندی نیز در

تحت‌الحمایه بوهم و موراوی اِعمال می‌شد، اما در آنجا درصدی از جمعیت که قابلیت جذب داشتند، از سوی نازیها به حدود ۵۰ درصد تخمین زده می‌شد. مفروضات سنتی ناسیونالیسم آلمان و نیز ملاحظات نژادی در این میان نقش داشت. نازیها اعتقاد داشتند که ساکنان ماقبل تاریخ این تحت‌الحمایه آلمانی بوده‌اند و از همین‌رو، شالوده و زیربنایی دارند که جذب را تسهیل می‌کند. به‌علاوه، بوهم از بخشهای امپراتوری مقدس روم ملت آلمان بود. و چکها در معرض فرهنگ آلمانی قرار داشتند و برای صدها هزار سال با آلمانیها درهم آمیخته بودند.

هیتلر، ایدئولوژیهای ناسیونالیستی و بیزاریها و تنفرهای موجود در اروپای شرقی را درک می‌کرد و از آنها به نفع خود بهره می‌گرفت. اشغال بوهم و موراوی به دست نازیها در ۱۵ مارس ۱۹۳۹، و تشکیل «تحت‌الحمایه»ی آلمان در آنجا، به فرو ریختن نهایی چکسلواکی انجامید و با اعلام استقلال اسلوواکی همراه شد، که رایش سوم با همکاری مقامات نازی و ناسیونالیستهای دست راستی اسلوواک طراح آن بود و حکومتی پوشالی و دست‌نشاندهٔ خود را در آن منطقه ایجاد کرد. پیمان عدم تعرضی که آلمان نازی با اتحاد شوروی منعقد کرد، دست شورویها را برای استقرار دوبارهٔ حضور امپریالیستی پیشین خود از لهستان شرقی و کشورهای بالتیک باز گذاشت. هیتلر هم از هر لحاظ سخاوتمندانه همکاری می‌کرد زیرا نیت نهایی خود را می‌دانست که هر آنچه را داده است باز پس خواهد گرفت. نازیها به آمال توسعه‌طلبانهٔ مجارستان روی خوش نشان دادند و این کشور هم نهایتاً با رایش سوم متحد شد و «پاداش» خود را به صورت الحاقِ بخشی از سرزمینهای چکسلواکی در ۱۹۳۸، اسلوواکیِ تازه مستقل شده در ۱۹۳۹، رومانی در ۱۹۴۰، و یوگسلاوی در ۱۹۴۱ گرفت.

بعد از سقوط یوگسلاوی در آوریل ۱۹۴۱، ایتالیا اراضی واقع بر شبه‌جزیرهٔ ایستری به موازات ساحل دالماسی را به خود پیوست، و آلمان نازی (با الحاق اتریش) مرز جنوبی رایش را تا اسلوونی گسترش داد. آلمان نازی و ایتالیا، استقرار کشور مستقل کرواسی را، که به شکل چشمگیر در کرواسی تاریخی یا قومی گسترده‌تر بود، تشویق کردند. این کشور تحت حکمرانی فاشیستهای کرواسی (اوستاشی)، که از تبعید در ایتالیا به آنجا بازگشته بودند و در صدد پاکسازی کرواسی از ساکنان یهودی و صرب آن بودند، قرار گرفت. رومانی نیز به دولتهای محور پیوست و آنچه را از او گرفته و به مجارستان داده بودند، با واگذاری نواحی شمال شرقی شوروی (ماورای دنیستر) جبران کردند. بلغارستان هم در مقام یک متحد، سرزمینهایی گسترده از یونانِ اشغال شده (تراکیا) را به چنگ آورد، و یوگسلاوی (مقدونیه) را نیز تجزیه کرد که نوعی تلافی تأخیر شده در قبال آنچه بود که بلغارستان پس از تجدید نظر در قرارداد سان استفانو در ۱۸۷۸ از دست داده بود.

در میان آن کشورهایی که متحد یا تحت نفوذ آلمان نازی بودند، همسازی ایدئولوژیهای ملی و استبدادی آنها با ناسیونال سوسیالیسم و نیز میزان آمادگیشان برای تقلید یا همکاری در اجرای سیاستهای نژادی نازی، کشور به کشور فرق می‌کرد. احساسات فاشیستی طرفدارانِ رومانی بزرگ و کرواسی بزرگ در این دو کشور، به صورت تقلیدی زهرآگین از نازیسم متجلی می‌شد که با گرایشهای شدید ناسیونالیستی و یهودستیزی همراه بود. نظریه‌پردازان ناسیونالیسم در کرواسی، به منظور تطبیق بیشتر کرواتها با «نژاد برتر» آلمانی، به بهره‌برداری از خاستگاههای تاریخی ناروشن این قوم، که احتمال می‌داد بوده و عناصری اوستروگوتی داشته‌اند، پرداختند؛ آنها می‌خواستند اصل و نَسَبی ملی و «آریایی» و غیر اسلاو برای کرواتها بتراشند. رومانیاییها نیز بر میراث غیراسلاو، «رومی» یا «داکیایی» خود تأکید می‌کردند. (داکیا) ایالتی رومی بوده که در سرزمین رومانی کنونی قرار داشته.) دولتهای استبدادی مجارستان و بلغارستان که با تهدیدهای امپریالیسم روس و آلمان روبه‌رو بودند. عملاً با آلمان نازی ـ که به نظر آنها واجد شرِّ کمتر بود ـ متحد شدند، اما، در عین حال، کوشش می‌کردند نفوذ ایدئولوژیک و سیاسی آلمان نازی را در امور داخلی خود محدود کنند. برای مثال، پاره‌ای از نظریه‌پردازان ناسیونالیسمِ مردم‌گرای مجارستان بیهوده در تلاش تبلیغ یک «راه سوم» برآمدند که بر این فرض مبتنی بود که چنین راهی به مجارستان اجازه می‌دهد تا استقلال ملی خود را تا حدودی حفظ کند.

ب. پیامدهای سیاستهای نازیها و متفقین در اروپای شرقی

به سبب سیاستهای نازیها در اروپای شرقی، آزادسازی آن خطه از سوی شوروی در جریان جنگ، و سیاست متفقین در قبال آلمان و اروپای شرقی پس از پایان جنگ، ترکیب قومی کشورهای اروپای شرقی و مرزهای آلمانی، چکسلواکی، و لهستان دستخوش تغییرات عمده شد. بین سالهای ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۸، بالغ بر ۶۶/۲ میلیون نفر از مردم اروپای شرقی ـ مرکزی یا جابه‌جا شدند یا به هلاکت رسیدند؛ فقط ۱۶/۳ میلیون تن بر اثر عملیات نظامی یا سیاستهای نژادی و سیاسی نازیها کشته شدند. (لهستان بالاترین بها را پرداخت و حدود ۲۲ درصد از جمعیت خود را از دست داد: ۳ میلیون یهودی لهستانی و ۳ میلیون لهستانی‌تبار). بین سالهای ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۳، به سبب گسترش قلمرو رایش آلمان، که با «صدور» کارگران خارجی از اروپای شرقی به سرزمین رایش همراه بود. حدود ۱۵/۱ میلیون نفر به صورت موقت یا دائمی جابه‌جا شدند. بین سالهای ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۸، ۳۱ میلیون نفر دیگر از ترس ارتش سرخ که در حال پیشرفت بود فراری شدند، یا در جریان اجرای برنامه‌های نفیِ بلد، نقل و انتقال جمعیت، و بازگرداندن فراریان متفقین جابه‌جا گشتند.

دو تغییر اصلی که در ترکیب قومی کشورهای اروپای شرقی پدید آمد، ناشی از کشتار ساکنان یهودی این کشورها در اردوگاههای آدم‌سوزی، یا فرار و بازگرداندن آلمانیهای بومی در مراحل پایانی جنگ یا بلافاصله پس از آن بود. حدود ۵ میلیون آلمانی از ترس اشغال ارتش سرخ از خانه‌های خود در بخشهای شرقی رایش آلمان گریختند، و پس از پایان جنگ، متفقین پیروزمند اجازه دادند که آلمانی‌تبارها از لهستان (۳/۳ میلیون نفر)، چکسلواکی (۳ میلیون نفر)، و مجارستان (۲۵,۰۰۰ نفر) اخراج شوند. فرار یا اخراج آلمانیها از سایر کشورهای اروپای جنوبی ـ

شرقی شمار کلی آلمانیهای مهاجر از اروپای شرقی را به مرز ۱۲ تا ۱۳ میلیون تن رساند که بسیاری از آنها در جریان فرار و جابه‌جایی مردند یا به قتل رسیدند. (تخمین در این باره، از صدها هزار تا ۲ میلیون نفر نوسان دارد.)

در کنفرانس پوتسدام که در خارج از برلن برگزار شد (۱۷ ژوئیه ـ ۲ اوت ۱۹۴۵)، متفقین موافقت کردند که مرزهای شرقی تازه‌ای برای لهستان به رسمیت شناخته شود. به این ترتیب، عملاً به اتحاد جماهیر شوروی اجازه داده شد تا سرزمینهایی را که در اجرای قرارداد عدم تعرض با آلمان نازی در ۱۹۳۹ به دست آورده بود حفظ کند. برای جبران سرزمینهایی که لهستان به این ترتیب در شرق خود از دست می‌داد، مناطقی در شمال و غرب که از لحاظ تاریخی و قومی آلمانی بود به آن کشور واگذار شد (بخش اعظم پروس شرقی، و پومرانی در سیلزی). بین سالهای ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۷، بنا به توافقهایی که با شوروی به عمل آمد، نقل و انتقال حدود ۵۳۰,۰۰۰ تن از مردم لیتوانی، بلاروس، و اوکراینی از لهستان به شوروی و نیز ۱/۷ میلیون نفر لهستانی (شامل ۲۰۰,۰۰۰ یهودی) از شوروی به لهستان انجام گرفت. به سبب نتایج مشترک ناشی از برنامهٔ نازیها (اردوگاههای آدم‌سوزی) و سیاست متفقین (اخراج آلمانیها و نقل و انتقال جمعیت)، لهستان کم و بیش به صورت مملکتی درآمد که دارای جمعیتی لهستانی‌تبار بود. (قبل از تجزیهٔ لهستان در اواخر سدهٔ هجدهم، فقط نیمی از ساکنان آن کشور دارای تبار لهستانی بودند، و در دوران بینابینی دو جنگ جهانی، فقط دو سوم از مردم آنجا لهستانی بودند). لهستان بعد از جنگ، کمابیش شامل همان سرزمینهایی بود که سلسلهٔ لهستانی پیاست در طول ۱۰۰۰ سال تحت فرمانروایی داشت: واقعیتی که توجیه گر مرزهای ملی تازه آن بود و بهره گیری از تاریخ اوایل قرون وسطا را برای چنین هدفهایی نشان می‌داد.

سیاستمداران چکسلواک، در دوران پس از جنگ، در ابتدا کوشیدند تا اقلیت آلمانی بوهم و موراوی و اقلیت مجار اسلوواکی را از چکسلواکی اخراج کنند. متفقین به اخراج آلمانیها روی خوش نشان دادند، که به بیرون کردن و مصادرهٔ اموال ۳ میلیون آلمانی منجر شد. اما با اخراج مجارها موافقت نکردند، هرچند در فاصلهٔ ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۷ مجموعاً ۱۶۵,۰۰۰ تن مجار به مجارستان رانده شدند، یا به ازای اسلوواکها با مجارستان مبادله گشتند. به‌علاوه، جدا شدن استان روس در کارپات کوچک از چکسلواکی و الحاق آن به اتحاد شوروی در ۱۹۴۵، چکسلواکی را از اقلیتی از روسها که در دوران بینابینی دو جنگ داشت راحت کرد، به اضافه که مرز مشترک تازه‌ای بین مجارستان و شوروی پدید آورد. چکسلواکی از جنگ به صورت مملکتی که بسیار از گذشته متجانس‌تر بود تبدیل شد، و نتایج سیاستهای نازیها و متفقین در بوهم و موراوی با آنچه در لهستان اتفاق افتاد شباهت داشت: همگنی بی‌سابقهٔ قوم چک.

در سایر نقاط اروپای شرقی، تأثیر فرار، اخراج، نقل و انتقال سازمان یافتهٔ جمعیت، نفی بلد، و تغییرات ناچیز مرزی (در مجارستان و بلغارستان) بشدتِ لهستان و چکسلواکی نبود، هر چند در این نقاط نیز به کاهش اقلیتهای بومی منجر شد: بخصوص یهودیها و آلمانیها. با کشته شدن بخش اعظم یهودیان، کاهش عمدهٔ کولیها، و رفتن اکثر آلمانیها، مجارها در اسلوواکی، رومانی، و یوگسلاوی تبدیل به بزرگ‌ترین اقلیت واحدِ پس از جنگ شدند؛ بعد از آنها، روماها قرار داشتند که به سبب نرخ بالای زاد و ولد خود، پس از دهها سال جنگ از لحاظ جمعیتی به وضع کثیر سابق خود برگشتند.

هفتم. انترناسیونالیسم کمونیستی و کمونیسم ملی در اروپای شرقی ۱۹۴۵-۱۹۸۹

با آنکه حجم وسیعی از متون کمونیستی و سوسیالیستی در باب «مسألهٔ ملیتها» وجود داشت، حضور و نفوذ کمونیسم در اروپای شرقی متأثر از ملاحظات ایدئولوژیک نبود. ارتش سرخ شوروی، با تحمل تلفات سنگین، بیشتر اروپای شرقی را از دست نازیها آزاد کرد، و، به استثنای یوگسلاوی، آلبانی، و یونان، اروپای شرقی را با موافقت متفقین به اشغال خود درآورد. برنامهٔ شوروی آن بود که با بهره گیری از حضور گستردهٔ خود در منطقه و با کمک کمونیستهای محلی و نیز مهاجران کمونیست آموزش دیده (یا «مسکوییها»)، که متعاقب پیروزی ارتش سرخ به کشورهای خود بازگشته بودند، رژیمهایی طرفدار شوروی مستقر کند.

با آنکه شیوهٔ استقرار رژیمهای کمونیستی در اروپای شرقی در فاصلهٔ سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۹، کشور به کشور فرق می‌کرد، به قدرت رسیدن آنها الگویی همانند داشت. وارد کردن اجباری یا داوطلبانهٔ احزاب سوسیالیست و سوسیال دموکراتِ جناحِ چپ به یک «حزب کارگران» واحد و کمونیست و حذف تمامی روستاییان و خرده‌مالکان، یا «بورژوازی»، و نابودی احزاب ملی، محافظه کار، و «ارتجاعی» جناح راست، باعث استقرار نظامهای تک حزبی یا «دموکراسیهای خلقی» شد (گاهی، به عنوان گذشتی صوری در قبال کثرت‌گرایی سیاسی، اجازه می‌دادند سایر احزاب سیاسی («احزاب جبهه‌ای») ظاهراً دست نخورده، اما تحت سلطهٔ کمونیستها، باقی بمانند).

حزب کمونیست در این کشورها، در چارچوب نهادی و قانونی کشور، در تمام سطوح به بازسازی ساختار سلسله‌مراتبی خود پرداخت، و با بهره گیری از قدرت سیاسی انحصاری خویش، اقتصادی سوسیالیستی بر پا کرد که بر مصادره ـ حذف مالکیت خصوصی در قالب ملی‌کردن صنعت، تجارت، امور مالی، و اشتراکی کردن کشاورزی ـ و استقرار برنامه‌ریزی اقتصادی متمرکز مبتنی بود. اتحاد شوروی مایل بود که تعدادی مملکت شبیه خود ایجاد کند، و استقرار کمونیسم در اروپای شرقی، به استثنای یوگسلاوی و آلبانی، بدواً با برپایی نظامهایی همراه بود که نوعی تقلید اسلاوی از الگوی نوسازی شوروی محسوب می‌شد، نظامهایی که به خطی حزبی که از سوی مسکو دیکته می‌شد وفاداری کامل داشتند.

حمایت محلی از کمونیسم یا مخالفتهای ملی با کمونیستها، که در

قالب احزاب روستایی یا احزاب بورژوا ـ دموکراتیک ظاهر می‌شد، در سراسر منطقه یکسان نبود و حالات و اشکالی متفاوت داشت. نخبگان ملی و سنتی حاکم، یا از سوی نازیها نابود شده بودند (در لهستان و به میزانی کمتر در بوهم و موراوی) یا به سبب گرایشهای استبدادی و همکاری با نازیها از لحاظ سیاسی رو به ضعف نهاده بودند (در اسلوواکی، مجارستان، کرواسی، رومانی، و بلغارستان). جنگ، خود، باعث شد که بسیاری از روشنفکران و اعضای نسلهای جوان گرایشهای تند و افراطی پیدا کنند. و از ارتش سرخ چونان قهرمانی رهایی‌بخش از فاشیسم و از کمونیسم چونان جانشینی راستین برای سرمایه‌داری به استقبال برخیزند. احساسات ضد کمونیستی و ضد روسیه، در لهستان و مجارستان، که نهضتهای کمونیستی داخلی آنها ضعیف بود، از سایر کشورهای منطقه تجلی بیشتری داشت.

رومانی و بلغارستان در ۱۹۴۴ از دولتهای محور بریدند و به متفقین پیوستند و نیروهای خود را با شوروی یکی کردند، و شوروی نیز حزب کمونیست هر یک از آنها را در موقعیت کسب قدرت حکومتی قرار داد. برای مثال، کمونیستهای بلغارستان فعالانه به انگیزش احساسات سنتی پان اسلاوی و حمایت از روسیه پرداختند. ادوارد بنش، آخرین رئیس‌جمهور چکسلواکی در دوران بینابینی دو جنگ و نخستین رئیس‌جمهور آن کشور در سالهای پس از جنگ، از رفتار دموکراسیهای غربی سر خورد و در صدد برآمد به اتحاد جماهیر شوروی نزدیک شود؛ کمونیستها در نخستین انتخابات بعد از جنگ چکسلواکی حدود ۳۸ درصد از آرا را کسب کردند. در یوگسلاوی، نیروهای پارتیزانی کمونیست به رهبری یوسیپ بروز تیتو آن مملکت را بدون حمایت ارتش سرخ آزاد کردند. جنگ آزادی‌بخش ملی آنها نه فقط علیه نیروهای اشغالگر آلمان نازی و ایتالیای فاشیست بود، بلکه در جنگ داخلی یوگسلاوی علیه تجزیه‌طلبان فاشیست کرواسی (اوستاشی) و پارتیزانهای ضد کمونیست صربستان (چتنیکها) که به دولتِ در تبعید یوگسلاوی وفادار بودند نیز نبرد کردند. پس از پایان جنگ، تیتو از حمایت واقعی مردم برخوردار بود.

الف. کمونیسم و ناسیونالیسم

نظریه‌پردازان مارکسیست هرگز به تدوین یک نظریهٔ جامع در باب ناسیونالیسم یا ارزیابی سنجیدهٔ این پدیده دست نزدند. از لحاظ نظری، ضدیت کمونیستها با ناسیونالیسم بر این فرض مبتنی بود که ناسیونالیسم، به مثابهٔ آمیزه‌ای از ایدئولوژیهای فئودالی، کلیسایی، بورژوایی، ارتجاعی، و فاشیستی، با برآمدن سوسیالیسم نابود خوهد شد، و سوسیالیسم نه فقط ساختار طبقاتی جامعه را تغییر خواهد داد بلکه برانگیزندهٔ شکلی از آگاهی و هویت خواهد بود که بازتاب سوسیالیسم، یعنی یک مرحلهٔ کیفی «بالاتر» از رشد و توسعه، محسوب می‌شود. به گفتهٔ مارکس در بیانیهٔ کمونیستی، «کارگران فاقد مملکت هستند.» از لحاظ نظری، انقلابیون خود را با طبقهٔ پرولتاریا، و نه «ملتهای» خود، یکی می‌شمردند، و «آگاهی طبقاتی» در «انترناسیونالیسم پرولتاریایی» متظاهر می‌شد. کشورهای کمونیست را «برادری» و «همبستگی سوسیالیستی» به یکدیگر می‌پیوست. همکاری آنها با هم در چارچوب «تقسیم سوسیالیستی کار» بود، و به شوروی «وفاداری ابدی» داشتند. در عمل، اما، این شکل از انترناسیونالیسم به معنای تقلید از الگوهای توسعهٔ شوروی و فرمانبرداری از دستورات مسکو بود. «یک راه» به سوی سوسیالیسم وجود داشت، که مسیر آن را یوسیف استالین تعیین می‌کرد.

وضع یوگسلاوی معرّف یک استثنا بود. نهضت پارتیزانی تیتو، به سبب وضع ضد فاشیستی خود و این قرار و تعهد که مسألهٔ ملیتهای یوگسلاو را بر پایهٔ برابری تمام مردم یوگسلاوی حل و فصل خواهد کرد. توانسته بود نیروهای غیر کمونیستی را نیز به صفوف خود جذب کند. در ۱۹۴۳، پارتیزانها تصمیم گرفتند تا یوگسلاوی را به صورت یک مملکت فدرال، که بر خودمختاری صوری ایالتهای سازمان آن و برابری تمام ملیتها متکی باشد، تجدید سازمان دهند. این «فدرالیسم» ظاهری را انحصار قدرت حزب کمونیست، که شدت آن دست کمی از سایر مناطق اروپایی نداشت، جبران می‌کرد، و ترکیب کمونیسم و یوگسلاویسم مظهر ازدواج یک ایدئولوژی انترناسیونال با یک ایدئولوژی «ملی» بود، و این هر دو ایدئولوژی، منطقه گرایی و انحصارطلبی قومی منتهی را خنثی می‌کرد. با آنکه یوگسلاوی مشتاق همکاری با اتحاد شوروی بود، تفاوتهای فکری عمده بین تیتو و استالین باعث شد که روابط یوگسلاوی و اتحاد شوروی در ۱۹۴۸ قطع شود. یوگسلاوی آغاز به پیمودن «راه سوسیالیسم» متمایز خود کرد که بر خود گردانی کارگران، سطح بالنسبه بالای عدم تمرکز داخلی، و پیروی از یک سیاست خارجی مستقل مبتنی بود در اروپای شرقی، استالینیستهای سرسخت با این فرضیه که بیش از یک راه و احتمالاً چندین راه ملی متفاوت برای نیل به سوسیالیسم وجود دارد، به عنوان یک بدعت و الحاد ایدئولوژیک مقابله کردند. «تیتوئیسم» و «تجدیدنظرطلبی»، انحرافی سنگین از آموزهٔ استالینی محسوب شد و تا زمان ظهور استالین‌زدایی در دورهٔ خروشچف، یعنی سه سال پس از مرگ استالین در ۱۹۵۳، بی‌رحمانه مشمول مجازات قرار گرفت.

سختی ایدئولوژیک استالینیسم و «انترناسیونالیسم» محصول آن در اروپای شرقی نسبتاً کوتاه مدت بود، و از ۱۹۵۶ به بعد، نسلی از «کمونیستهای ملی» اصلاح‌طلب به‌تدریج جانشین نسل اول رهبران سرسخت استالین در اردوگاه شرق شد. برنامهٔ استالین‌زدایی خروشچف به مشروعیت رهبران استالینی اروپای شرقی لطمه زد و باعث بروز کشمکش میان استالینیستهای ارتدوکس و جناحهای ناسیونالیست و اصلاح‌طلب احزاب کمونیست شد. برخلاف بسیاری از استالینیستهای ارتدوکس، که در مسکو آموزش دیده بودند، کمونیستهای ملی آن احساس وفاداری مطلق به اتحاد شوروی را نداشتند و مایل بودند الگوی شوروی را با نیازها، شرایط خاص، و سنتهای ملی کشور خود سازگار کنند. علاوه بر این، فشارهای استالینی باعث بروز مشکلات اقتصادی سخت و ناخشنودی سیاسی شده بود، و کمونیستهای ملی تشخیص می‌دادند که به اصلاحاتی نظام‌مند نیاز هست تا بر کارایی اقتصادی و مشروعیت سیاسی افزوده شود.

و نهایتاً آنکه، کمونیستهای ملی به این نتیجه رسیده بودند که ناسیونالیسم ملقمه‌ای است که با توسل به آن می‌توانند موفقیت بیشتری از توسل به انترناسیونالیسم پرولتاریایی، که اساساً چیزی بیشتر از نوعی مدح و مجیز روسها به آموزه‌های مارکسیستی ـلنینیستی نبود، به دست آورند.

در اکتبر ۱۹۵۶، ناآرامی عمومی و بروز تشنج آشکار در روابط اتحاد شوروی و کمونیستهای لهستانی تحت رهبری ولادیسلاوگومولکا باعث شد تا روسها در برابر خواسته‌های لهستانیها برای آزادی عمل بیشتر داخلی و پیروی از یک «راه ملی» به منظور نیل به سوسیالیسم کوتاه بیایند. در مجارستان، ناخشنودی عمومی از رژیم استالینی و خواستهٔ مردم برای به قدرت رسیدن دوباره ایمره‌ناگی، کمونیستی اصلاح‌طلب که قبلاً در رأس دولت بود، به یک انقلاب ملی تمام عیار و ضد شوروی منجر شد و ناگی را دوباره به قدرت رساند. اما کشمکش مسلحانه بین کمونیستهایِ وفادار و ضد کمونیستها، که با پیشنهادهای ناگی دایر بر استقرار دوبارهٔ نظام چند حزبی، خروج مجارستان از پیمان ورشو، و اعلام بی‌طرفی مجارستان مقارن شد، جملگی از مرزهای بردباری اتحاد جماهیر شوروی بسی فراتر می‌رفت؛ درنتیجه، نیروها و تانکهای شوروی دخالت کردند و قیام مردم را درهم کوبیدند.

انقلاب ۱۹۵۶ مجارستان، نمایشگر کامل مرزهای بردباری و تحمل شوروی در قبال تجربه‌های ملی و استقلال‌طلبانه در اردوگاه شرق بود. در ۱۹۶۸ نیز، دوره‌ای از آزادسازی و تجربه و اصلاحات کمونیستی در چکسلواکی، که به «بهار پراگ» موسوم شد، با دخالت نیروهای پیمان ورشو با حمایت شوروی و اشغال چکسلواکی در اوت همان سال به پایان رسید، و لئونید برژنف، رهبر شوروی، این مداخله را با توسل به دکترین «حاکمیت محدود» کشورهای سوسیالیستی موجه شمرد. روشن شد که اتحاد جماهیر شوروی به تحمل اصلاحاتی که باعث به خطر افتادن «دستاوردهای» سوسیالیسم و وحدت کشورهای اردوگاه شرق شود تن در نخواهد داد. مقامات کمونیست لهستان، با اعلام وضعیت فوق‌العاده و برقراری حکومت نظامی در دسامبر ۱۹۸۱، به سومین تلاش اساسی که برای اصلاح نظام سوسیالیستی در اروپای شرقی صورت گرفت، یعنی نهضت همبستگی ۱۹۸۰ـ۱۹۸۱ در لهستان، مُهر پایان زدند ــ اقدامی که هدف از آن نه فقط تحکیم دوبارهٔ اقتدار رژیم کمونیستی لهستان بود، بلکه ادعا می‌شد که کاری ضروری برای پیشگیری از دخالت نظامی مستقیم شوروی است. رویدادهای ۱۹۵۶، ۱۹۶۸، و ۱۹۸۰ هر یک بروشنی نشان داد که حاکمیت ملی در اردوگاه شرق چه محدودیتهایی دارد، و نیز نشانگر راستین این معنا بود که تلاش برای اصلاح نظام سوسیالیستی، حتی اگر با استفاده از راهبردهای متفاوت باشد ــ قیام علنی در مجارستان، اصلاحات مسالمت‌آمیز کمونیستها در چکسلواکی، و مخالفت توده‌ای غیر خشونت‌آمیز در لهستان ــ به چیزی جز نتیجه‌ای اساساً واحد نخواهد انجامید: دخالت و سرکوب.

هر چند تلاشها برای اصلاح کمونیسم شکست خورد، هر یک از این تصاعدها در آزادسازی سیاسی در دو دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ باعث به وجود آمدن فرصتی برای کشورهای کمونیستی شد تا به تجدید نظر و ارزیابی دوبارهٔ رابطهٔ کمونیسم و ناسیونالیسم دست بزنند. آنها به استفاده از زبان انترناسیونالیسم ادامه دادند تا وفاداری خود را به اتحاد شوروی نشان دهند و ثابت کنند که در شمار اعضای خوب جامعه کشورهای سوسیالیستی هستند، و هیچ نوع تظاهر ناسیونالیسم «بورژوایی» را که صراحتاً ضد کمونیستی باشد تحمل نخواهند کرد. در عین حال، با بهره گیری از مقولات مارکسیستی و وارد کردن مفهوم طبقه در مفهوم ملت، به باز تفسیر سنتهای ملی دست زدند که، برای مثال، باعث می‌شد تا منادیان انقلاب اجتماعی (نظیر شورشهای دهقانی و دیگر «طغیانهای انقلابی» طبقات فرودست) در تاریخهای ملی جاگیرند، تاریخ ملی به مثابهٔ مبارزهٔ طبقاتی باز نوشته شود، و «قهرمانان پرولتری» در سنتهای ملی وارد شوند. تلاش دولتهای کمونیستی برای آشتی دادن ناسیونالیسم با تاریخ نگاریهای جزمی مارکسیستی باعث پدید آمدن نوعی ناسیونالیسم کمونیستی یا کمونیسم ملی دورگه و غیرمعمول شد که بر ترکیبی از سانسور، حذف، به فراموشی سپردن رسمی، و بها دادن گزینشی به سنتهای ملی پایه داشت. رویدادها و مراحلی از تاریخ ملی که نمی‌توانست به شکلی پذیرفتنی در چارچوبهای کمونیستی باز تفسیر شود، در برگردان رسمی کمونیستها به «سطور سفید و نانوشته» تاریخ ملی تبدیل شد؛ با این همه، کمونیستها کوشیدند تا دستاوردهای سنتی ملی را با دستاوردهای انقلابیِ سوسیالیستی آشتی دهند.

تفسیر محدود کمونیستها از سنتهای ملی، به شیوه‌ای غریب، به بقای نوعی ناسیونالیسم کمک کرد که کمونیسم در واقع مردودش می‌شمرد، زیرا مردمی که حافظه‌شان مراحل قبل از استقرار کمونیسم را به یاد می‌آورد، رابطهٔ سانسور و سرکوبگری سیاسی را دریافتند و در موقعیتی قرار گرفتند تا تاریخهای رسمی کمونیستی را در قالب حذفها و خطاهایی که ملازم آنها بود بشناسند و تعبیر کنند. یک «سنت شفاهی» از ناسیونالیسم در اروپای شرقی وجود داشت که به صورت بخشی از خرده فرهنگهای دگراندیشی در آن خطه درآمد و پیرامون گروههای مختلفی از افراد که نسبت به رژیم حاکم بدبین یا منتقد بودند تجلی یافت، نظیر روشنفکران، هنرمندان، فعالان حقوق بشر، کشیشها، و حتی کمونیستهای لیبرالِ اصلاح‌طلب. تاریخ رسمی یا «عمومی» کمونیستها دروغ بود؛ تاریخ «راستین» ملی را فقط می‌شد در خلوت باز گفت.

عمومیت دادن به چگونگی تحول رابطهٔ ناسیونالیسم و کمونیسم در اروپای شرقی به سبب درجات متفاوت سازگاری سنتهای ملی هر کشور با کمونیسم، کار دشواری است. در بلغارستان و چکسلواکی، سازگاری سنتهای پان اسلاوی و طرفداری از روسیه با کمونیسم و امپریالیسم شوروی و نیز شور و جهد کمونیستها باعث شد تا پذیرش عمومی گسترده‌ای نسبت‌به رژیمهای حاکم و ایدئولوژی کمونیسم ملی شکل گیرد. در لهستان و مجارستان، وجود احساسات دیرینِ ضد روسی در سنتهای ملی موجب بروز مخالفت شدید با شوروی و کمونیسم بود، زیرا اتحاد شوروی و کمونیسم را تجلی دیگری از امپریالیسم سنتی روسیه

می‌پنداشتند. در رومانی، تحت رهبری نیکولای چائوشِسکو، شدیدترین و غیرعادی‌ترین شکل کمونیسم ملی پدید آمد که آمیزه‌ای بود از فاصله گرفتن روزافزون از پیمان ورشو، برنامه‌های بلندپروازانهٔ توسعهٔ اقتصادی و خود بسندگی ملی بر پایهٔ بزرگنمایی سنتهای ملی رومانیایی، سرکوب اقلیتهای بومی مجار و آلمانی، پرورش فوق‌العادهٔ کیش فردپرستی، و استقرار سرکوبگرترین رژیم کمونیستی در اردوگاه شوروی. در آلبانیِ کمونیست اما غیرمتعهد، انور خوجه، کیش فردپرستی و شکلی از کمونیسم ملی خودمختارانه بنیان نهاد که حتی از اقدامات افراطی چائوشسکو از رومانی نیز فراتر می‌رفت و آلبانی را به کلی منزوی کرد.

ب. کمونیسم و فدرالیسم

رابطهٔ کمونیسم با ناسیونالیسم، در آن کشورهایی از اروپای شرقی که هیبت چند قومی داشتند (چکسلواکی و یوگسلاوی) از همه جا پیچیده‌تر و دشوارتر بود، زیرا نظریهٔ ارتدوکس کمونیست از لحاظ برخوردی که با مسألهٔ تنوع قومی داشت منسجم نبود. از یک‌سو، مفهوم طبقه به شکلی بر مفهوم ملت تقدم داشت که گویی کشمکشهای ملی پدیده‌ای مربوط به گذشته است؛ در حالی که، از سوی دیگر، نظریهٔ سوسیالیسم در همان حال بر خودمختاری فرهنگی و حقوق اقلیتهای ملی در کشورهای سوسیالیستی تأکید می‌ورزید. یوگسلاوی کوشید تا مشکلات ذاتی ناشی از تنوع قومی خود را با ترکیبی از کمونیسم (به مثابهٔ یک چتر «ملی» و ایدئولوژی تمرکزگرای یوگسلاو) و فدرالیسم حل کند. در چکسلواکی، کمونیستها در آغاز به ایدئولوژی بسیط «چکسلواکیسم» تکیه کردند، اما در ۱۹۶۹ چکسلواکی را به صورت مملکتی فدرال متشکل از دو ملت ظاهراً برابر ــ یکی چک و دیگری اسلوواک ــ درآوردند. در رومانی، ۱۹۵۲، یک ناحیهٔ خودمختاری مجاری در ترانسیلوانی تأسیس شد (و سپس از سوی چائوشسکو در ۱۹۶۷ منحل گردید). در یوگسلاوی و چکسلواکی، مملکت ظاهراً فدرال ــ و در واقع، کاملاً متمرکز ــ بود. با این حال، چون بر خودمختاری ملی ملتهای تشکیل‌دهندهٔ مملکت فدرال در قوانین اساسی کمونیستی این کشورها تأکید شده بود، همین موضوع پایه‌ای شد برای آنکه وقتی قدرت مرکزی بعد از ۱۹۸۹ رو به افول نهاد، موجبات تجزیهٔ آنها فراهم شود.

در جریان جنگ جهانی دوم، یوگسلاویِ کمونیست خود را به صورت فدراسیونی متشکل از شش جمهوری سازمان داد: اسلوونی، کرواسی، صربستان، بوسنی ـ هرتسه گوین، مونته‌نگرو، و مقدونیه، که هر یک از آنها «موطنی» برای هر یک از گروههای قومی کشور محسوب می‌شد. بلافاصله پس از پایان جنگ، دو ناحیهٔ خودمختار نیز در داخل صربستان تشکیل شد تا جایگاه ساکنان زیاد و غیر صرب آن جمهوری باشند: ایالت خودمختار ویوودینا (با قریب نیم میلیون مجار) و منطقهٔ خودمختار کوزوو (که جمعیت آلبانیایی آن از حدود ۶۵ درصد در ۱۹۴۶ به حدود ۹۰ درصد در دههٔ ۱۹۹۰ بالغ شد)؛ خودمختاری این هر دو ناحیه، با استقرار دوبارهٔ تمرکزگرایی صربی، در ۱۹۸۹ از سوی اسلوبودان میلوشِویچ ملغی شد. به استثنای اسلوونی، تمام جمهوریهای یوگسلاوی اقلیتهای قومی قابل ملاحظه‌ای داشتند. کرواسی و مونته‌نگرو دارای اقلیت صرب، و صربستان دارای اقلیتهای مجار و آلبانیایی بودند. بوسنی ـ هرتسه گوین و مقدونیه سه ملیتی بودند: کروات، صرب، و بوسنیاییهای مسلمان در بوسنی ـ هرتسه گوین؛ و مقدونیه‌ای، آلبانیایی، و صرب در مقدونیه. با این همه، تا زمان مرگ تیتو در ۱۹۸۰، به سبب اقتدار او و قدرت متمرکز کنندهٔ یوگسلاویسم کمونیست گونه که به اندازهٔ کافی نیرومند بود تا از پسِ نیروهای مَرکز گریز ناسیونالیسم که در قالب منطقه گرایی متجلی می‌شد برآید، ترکیب کمونیسم و فدرالیسم یوگسلاوی در ظاهر به خوبی کار می‌کرد. در عین حال، عدم تناسب حضور افراطی صربها در ارتش، نیروهای امنیتی، و مشاغل مهم فدرال ــ که تا حدودی میراث ارتش پارتیزانی تیتو و میراثِ تمرکزگرایی ملی صربها علیه غیرصربها در دوران بینابینی دو جنگ بود ــ و نیز نابرابری توسعهٔ اقتصادی در جمهوری شمالی و پر رونق‌تر اسلوونی و کرواسی در قیاس با سایر مناطق کشور، هر دو از عواملی بود که ناخشنودی ایجاد می‌کرد و به صورت احساسات ناسیونالیستی متجلی می‌شد.

چکسلواکی نیز متناسب موج سرکوبگری شدیدی که پس از «بهار پراگ» به راه افتاد، با تدوین یک قانون اساسی سوسیالیستی تازه، فدرالیسم را تجربه کرد. بنا بر این قانون اساسی، مملکت به دو جمهوری سوسیالیستیِ برابر تجدید سازمان یافت و قوای حکومتی بین نهادهای دولت بسیطِ فدرال (یا چکسلواکی) که مسؤول امور عام بود و نهادهای خودمختار چک و اسلوواک که هر کدام جداگانه مسؤولیت امور «ملی» را برعهده داشتند تقسیم شد. لکن، خودمختاری اسلوواکی با عدم تقارن بالفعلی که در میان بخشهای چک و اسلوواک جمهوری موجود بود تضاد بارز داشت. سرزمینهای متعلق به چک از سرزمینهای اسلوواک به‌مراتب پرجمعیت‌تر، پیشرفته‌تر، و پررونق‌تر بود، و کمونیستهای چک بخش اعظم مقامات مهم فدرال را در دست داشتند. از دید مردم اسلوواک، نتایج حاصل از چکسلواکیسم کمونیستی با پیامدهای ناشی از ایدئولوژی ملی چکسلواک در دوران بینابینی دو جنگ تفاوت عمده‌ای نداشت و عملاً به معنای عدم شناخت کافی خودمختاری اسلوواکی بود.

هشتم. ظهور دوبارهٔ ناسیونالیسم در اروپای شرقی از ۱۹۸۹ به بعد

الف. انقلابهای ۱۹۸۹

ناسیونالیسم، تا جایی که مبتنی بر مفاهیم حاکمیت مردمی و ملی بود، یک ایدئولوژی ضد کمونیستی و ضد شوروی بود: مفاهیم حاکمیت مردمی و ملی به این معنا که حق مردم در مشارکت دموکراتیک در انتخاب شکل دولت مورد نظر خود تضمین کشور و حق دولتهای ملی در تنظیم آزادانهٔ امور داخلی و خارجی خود خدشه‌ناپذیر باشد. از همین رو، حقوق فوق از

انگیزه‌های مشترک انقلابهای ۱۹۸۹ در اروپای شرقی بود و در انفجار و فروپاشی ۱۹۹۱ اتحاد شوروی نقشی اساسی برعهده داشت. میخائیل گورباچف، رهبر وقت شوروی، به عنوان بخشی از برنامه‌های بلندپروازانهٔ خود برای اصلاح نظام سوسیالیستی، از اوایل ۱۹۸۹، دکترین «حاکمیت محدود» برژنف را مردود شمرد و راه را برای کسب دوبارهٔ حاکمیت ملی از سوی کشورهای عضو اردوگاه شوروی هموار ساخت. به این ترتیب، با حذف چشم‌انداز دخالت شوروی، گورباچف عملاً نه فقط کمونیستها و ضدکمونیستها را در هر کشور باآزادی عمل بی‌سابقه‌ای برای نشان دادن اعتراضها و خواسته‌های اصلاحی خود مجهز کرد، بلکه با حذف یکجانبهٔ حوزهٔ نفوذ امپریالیستی شوروی در اروپای شرقی، نوع رابطهٔ اتحاد شوروی را با کشورهای مزبور مشمول تعریفی جدید کرد. گورباچف بخصوص از رژیمهای ارتدوکس جمهوری دموکراتیک آلمان، چکسلواکی، رومانی، و بلغارستان که از ابتکارهای اصلاحی او انتقاد کرده بودند ناراحت بود، و امید داشت که کشورهای اروپای شرقی از سیاستهای او در باب اصلاحات سوسیالیستی تقلید کنند.

تمام انقلابهای ۱۹۸۹ اروپای شرقی، در این معنا که بر اعتراضها و مشارکت مردمی برای برانداختن رژیمهای کمونیستی متکی بودند، «ناسیونالیستی» محسوب می‌شدند، و با درجاتی متفاوت از موفقیت به تجدید ساختار بنیادی روابط سیاسی در مسیری کم و بیش دموکراتیک انجامیدند، و نتیجهٔ آنها دستیابی به حاکمیت راستین ملی یا حکومتی بود. در عین حال، بر مبنای مقایسهٔ این کشورها با یکدیگر، باید گفت که بین شرایطی که در هر کشور به انقلاب ۱۹۸۹ انجامید تفاوتهایی بارز وجود داشت. همچنین، از لحاظ موفقیت هر کشور واحد به استقرار دوبارهٔ نهادهای دموکراتیک مؤثر و اقتصاد متکی بر بازار نیز همین تفاوتهای بارز محسوس بود.

دست کم پنج الگوی انقلابی متفاوت در اروپای شرقی به چشم می‌خورد. نخستین انقلاب، در ژوئن ۱۹۸۹، از آنِ لهستان بود: «نقل و انتقالی مبتنی بر مذاکره» که از سوی «همبستگی» انجام گرفت؛ نهضت همبستگی ائتلافی بود از نیروهای مخالف رژیم که سالها سابقهٔ فعالیت زیر زمینی داشت و از حمایت گستردهٔ مردم برخوردار بود. انقلاب مجارستان را خودِ حزب کمونیست برانگیخت ــ که در آن زمان، بازترین، لیبرال‌ترین، و اصلاح‌طلب‌ترین حزب کمونیست اروپای شرقی بشمار می‌آمد. به این معنا که تصمیم گرفت دگراندیشان لیبرال، ناسیونالیست، و طرفدار محیط زیست را در برنامه‌های اصلاحی خود شریک کند و از انحصار قدرت سیاسی خویش دست بشوید. انقلابهای جمهوری دموکراتیک آلمان و چکسلواکی، در نوامبر و دسامبر همان سال، ناشی از اعتراضهای مردمیِ بی‌سابقه‌ای بود که باعث روی کار آمدن رهبران کمونیست جدید شد، رهبرانی که طرفدار برنامه‌های اصلاحی گورباچفی بودند اما نتوانستند پویایی طغیانهای مردمی را کنترل کنند و، در نتیجه، رژیمهای دموکراتیک چند حزبی بر سر کار آمد. در بلغارستان و رومانی، کمونیستهای اصلاح‌طلبِ پیرو گورباچف توانستند کمونیستهای حاکم را برکنار کنند ــ در بلغارستان با مسالمت و در رومانی در دسامبر همان سال با خشونت ــ اما کنترل خود را با تن در دادن به خواسته‌های کثرت‌گرایانه حفظ کردند. (در مقام قیاس می‌توان گفت که کمونیستهای آلبانی توانستند براحتی در نخستین انتخابات چند حزبی که پس از انقلاب دیرهنگام آن کشور در مارس ۱۹۹۱ برگذار شد پیروز شوند.) در واکنش نسبت به انقلابهای اروپای شرقی و ناآرامیهای روزافزون داخلی، احزاب کمونیستی شش جمهوری فدرال یوگسلاوی، در بهار ۱۹۹۰، تصمیم گرفتند تا در سطح منطقه‌ای انتخابات چندحزبی برگذار کنند، و این امر باعث پایه گذاری انقلابهای ملی شد که نهایتاً به تجزیهٔ یوگسلاوی و جنگهای متعاقب آن انجامید. در بهار ۱۹۹۰، جمهوریهای بالتیک اتحاد شوروی نیز تصمیم به محک زدن حدود اصلاحات گورباچف گرفتند و اعلام استقلال کردند: جریانی که مقدمهٔ فروپاشی اتحاد شوروی در ۱۸ ماه بعد شد.

دشوار است که بتوان در باب نقش ناسیونالیسم در هر یک از انقلابهای اروپای شرقی و نیز دربارهٔ رابطهٔ ناسیونالیسم با آرمانهای مردمیِ نیل به حقوق مدنی و فردی و دموکراسی بیشتر در منطقه حکم کلی داد. ناسیونالیسم، فضای خالی و خلأای راکه به سبب افول کمونیسم پدید آمده بود پر کرد، و بازگشت حاکمیت ملی و مردمی با بازگشت ناسیونالیسم به مثابهٔ شکل محوریِ مشروع‌سازی سیاسی تمام حکومتهای اروپای شرقی پیوند قطعی داشت. در عین حال، اگر بازگشت ناسیونالیسم را با دستیابی به دموکراسی یکی بدانیم گمراه می‌شویم. ناسیونالیسم نشان داد که با ایدئولوژیهای متفاوت سازش‌پذیر است، ایدئولوژیهایی مانند عقاید احزاب «سوسیالیست» و «سوسیال دموکرات» که جانشین احزاب کمونیست پیشین در «چپ قدیم» شدند، تا احزاب تازه تشکیل شدهٔ لیبرال و محافظه کار، که مواضع میانه و دست راستی را در طیف سیاسی به خود اختصاص دادند.

برای مثال، در رومانی، «جبههٔ نجات ملی» به رهبری یان ایلیسکو، آمیزه‌ای از ناسیونالیسم و حکومت نو ـ کمونیستها عرضه کرد که نه فقط با آرمانهای سیاسی اقلیتهای مجار و آلمانی کشور دشمنی می‌ورزید، بلکه انتقال قطعی رومانی را به دموکراسی نیز تا ۱۹۹۶ به تأخیر انداخت. در بلغارستان، حزب سوسیالیست بلغارستان (نام تازهٔ سازمانی که جانشین حزب کمونیست پیشین شد و تا اوایل ۱۹۹۷ قدرت را به دست داشت)، آشکارا با حقوق اقلیت ترک آن کشور برای سازماندهی و حضور در پارلمان مخالفت می‌کرد. در اسلوواکی، ولادیمیر مچیار، کمونیستی که به مردم‌گرایی خودکامه و ناسیونالیست تبدیل شد، به حقوق اقلیت مجار کشور تجاوز می‌کرد و آشکارا به احساسات ضد یهودی و کولی ستیزانهٔ مردم دامن می‌زد. همین ناسیونالیسم مردم‌گرایانهٔ او بود که در جدایی و «طلاق» دو بخش چک و اسلوواک در اول ژانویه ۱۹۹۳ نقش مؤثر داشت، و بازگشت دموکراسی و شروع اصلاحات اقتصادی را تا زمانی که ائتلافی از احزاب اصلاح‌طلب توانست در انتخابات سپتامبر ۱۹۹۸ پیروز شود و او را از قدرت براند به عقب انداخت. ناسیونالیستها در

کشورهای تازه استقلال یافتهٔ بالتیک در باب رابطهٔ قومیت با ملیت و شهروندی مسأله داشتند و بخصوص نگران آن بودند که در مورد تعداد زیادی روس که ساکن آن کشورها بودند چه باید بکنند؛ این روسها که در دوران حکمروایی شوروی درکشورهای بالتیک سکناگزیده بودند، پس از اعلام استقلال این کشورها عملاً به اقلیت قومی تبدیل شده و غالباً هم تمایلی نداشتند که به روسیه بازگردند.

برآمدن دوبارهٔ ناسیونالیسم در اروپای شرقی امری پیچیده محسوب می‌شود، و کارشناسان در این باب توافق ندارند که برای تصویب بازگشت ناسیونالیسم در دوران پس از ۱۹۸۹ از چه مفروضاتی باید استفاده کرد. این سخن که کمونیسم «بر ناسیونالیسم سرپوش نهاد» مبتنی بر این فرض است که ناسیونالیسم اساساً پدیده‌ای ستیزه‌جویانه و کینه‌توزانه است که در شرایط فقدان عامل کنترل کننده منفجر می‌شود. بر همین قیاس، نظریهٔ «یخ زدن در اعماق» بر این مبناست که ناسیونالیسم بعد از ۱۹۸۹ وقتی اوج گرفت که ناسیونالیسم قبل از کمونیستها ظاهراً دیگر وجود نداشت، در صورتی که در محتوای ناسیونالیسم هیچ نوع تغییری پدید نیامده بود. تردیدی نیست که همهٔ کشورهای اروپای شرقی، از راه استقرار دوبارهٔ نمادها و شعایر ملی ــ مانند پرچمها، سرودها، تعطیلات، نشانها، و نشانه‌ها ــ به سنتهای دوران بینابینی دو جنگ «بازگشتند». از جمله نیات و پیامدهای استقرار دوبارهٔ تداوم ملی و ملیت این بود که دوران کمونیستی در همهٔ این کشورها نوعی انحراف و نابهنجاری در تاریخ ملی قلمداد شد. از لحاظ ناسیونالیسم، دوران بینابینی دو جنگ و ناسیونالیسم پسا کمونیستی، البته تفاوتهای کیفی گسترده‌ای وجود دارد. اکنون یکی از مشکلات داخلی عمدهٔ دموکراسی پسا کمونیستی در اروپای شرقی این است که چگونه احساسات ناسیونالیستی افراطی را مهار کند و به حمایت از حقوق اقلیتهای قومی باقیمانده برخیزد: به عبارت دیگر، چگونه ناسیونالیسم را در اروپای شرقی می‌توان در جهت «لیبرالیسم» پیش برد.

برای مثال، جریان اصلی ناسیونالیسم در مجارستان کنونی، با آنکه مجارها هنوز نگران نحوهٔ رفتار با اقلیتهای مجار و وضعیت اجتماعی آنان در اسلوواکی، رومانی، و جمهوری فدرال یوگسلاوی هستند. از آرمانهای انضمام‌طلبانه و گسترش جویانه بری است. در لهستان، انحصارگرایی شوونیستی و ضدیت با یهود، به روندی فرعی و دست راستی در جریان اصلی ناسیونالیسم کشور تبدیل شده است و شاهد رشته‌ای از تلاشهای آگاهانه و یکجانبه برای تشویق سازش و آشتی میان لهستانیها و یهودیان و لهستانیها و آلمانیها بوده‌ایم. بنابر نظرسنجیهای عمومی، اکثریت ساکنان چکسلواکی طرفدار ایجاد دو جمهوری مستقل چک و اسلوواک نبودند. تردیدی نیست که در آرزوی اسلوواکها برای دستیابی به خودمختاری بیشتر و نیز در رفتار تکبرآمیز چکها نسبت به اسلوواکها، ناسیونالیسم نقشی اساسی داشت. اما، در عین حال، شکست در تدوین قانون اساسی جدید چکسلواکی که به «طلاق» جمهوریهای چک و اسلوواک در ژانویهٔ ۱۹۹۳ انجامید، ناشی از طراحی مشترک سیاستمداران چک و ناسیونالیستهای پسا کمونیست اسلوواکی بود؛ سیاستمداران مزبور خواهان یک برنامهٔ اصلاحی کاملاً لیبرال بودند و امتیازهای اقتصادی و ساختاری سرزمینهای چک را عاملی برای کنار گذاشتن «بار» بالقوهٔ اسلوواکی می‌پنداشتند، و ناسیونالیستهای اسلوواکی نیز نه فقط خواستار خودمختاری بیشتر بودند بلکه به برانگیختن اصلاحات ساختاری نیز علاقه‌ای نداشتند. از ۱۹۹۳ به بعد، مورخان ملی چک و اسلوواک ممکن است از این بابت توافق نظر داشته باشند که تجربهٔ تشکیل چکسلواکی به‌رغم این واقعیت شکل گرفت که دو قوم یا مردمی که در ۱۹۱۸ به اتفاق هم این کشور را ایجاد کردند، هرگز با یکدیگر در یک جامعهٔ سیاسی زندگی نکرده بودند، اما تشخیص این موضوع نیز اهمیت دارد که تجزیهٔ جمهوری چکسلواکی اجتناب‌ناپذیر نبود. این جریان، از عدم توانایی و عدم تمایل سیاستمداران چک و اسلوواک برای نیل به توافق در باب رشته‌ای از مقولات قانونی و اقتصادی گوناگون سرچشمه می‌گرفت.

ب. وخامت اوضاع یوگسلاوی

افول یوگسلاوی نمایشگر تکان‌دهنده‌ترین و خشونت‌بارترین نمونه از برآمدن دوبارهٔ ناسیونالیسم در اروپای شرقی است. اِسلوبودان میلوشویچ، بعد از آنکه در ۱۹۸۷ به عنوان رهبر اتحادیهٔ صربهای کمونیست به قدرت رسید، شروع به سخنرانی و جدل در باب حدود ۲۰۰,۰۰۰ صرب و مونته‌نگرویی کرد که ساکن ایالت عمدتاً آلبانیایی‌نشین کوزوو (۱/۸ میلیون نفر) بودند، و به طرح این موضوع به مثابهٔ «مقوله‌ای ملی» پرداخت و از اینکه آنها قربانیان تعقیب و آزار آلبانیایی‌تبارها هستند سخن گفت، و اتحادیهٔ صربهای کمونیست را به نادیده گرفتن «مسألهٔ جدی» وضعیت صربهای کوزوو و «خرابکاریهای» آلبانیاییها متهم کرد. میلوشویچ نه فقط از سنت پیشین کمونیستهای یوگسلاوی دایر بر عدم توسل آشکار به ناسیونالیسم فاصله گرفت، بلکه همزمان با آن به تحکیم قدرت خود در صربستان پرداخت. او به حزب کمونیست در صربستان سیاستی ملی و استبدادی تحمیل کرد که یوگسلاویسم و سوسیالیسم را نادیده می‌گرفت، و چیزی نگذشت که وضعیت خودمختار ویوودیناوکوزوو را ملغی کرد.

رشد قدرت صربها در فدراسیون یوگسلاوی بر ترس دیرین ملی و منطقه‌ای سایر جمهوریها از تمرکزگرایی صربها دامن زد و به بحث حقوقی پردامنه‌ای دربارهٔ حقوق جمهوریهای فدرال و ماهیت بنیادی مملکت فدرال انجامید. انتخاباتی چند حزبی که در ۱۹۹۰ در هر یک از جمهوریهای یوگسلاوی برگذار شد، گروهی از احزاب و بازیگران جدید را در جمهوریها بر سر کار آورد، از جمله اتحادیهٔ دموکراتیک کرواسی به رهبری فرانیو توجمان ــ کمونیستی پیشین که به محافظه کاری ملی تبدیل شده بود و از استقلال کرواسی حمایت می‌کرد و به صورت رهبری خودکامه درآمد.

بحران قانون اساسی در یوگسلاوی باعث شد که هر یک از جمهوریها به نظرسنجی دربارهٔ استقلال دست بزنند و جنگ درگرفت. اسلوونی در دسامبر ۱۹۹۰ از فدراسیون یوگسلاوی اعلام استقلال کرد و به دنبال آن

کرواسی در ماه مهٔ ۱۹۹۱، مقدونیه در سپتامبر ۱۹۹۱، و بوسنی ـ هرتسه گوین در مارس ۱۹۹۲ استقلال خود را اعلام داشتند. به این ترتیب، فقط صربستان (شامل ایالتهای خودمختار سابق ویوودینا و کوزوو) و مونته‌نگرو به عنوان ته‌ماندهٔ جمهوری فدرال یوگسلاوی باقی ماندند. [هم‌اکنون، با پیروزی استقلال‌طلبان مونته‌نگرو در انتخابات ۲۰۰۲ این جمهوری، مقدمات استقلال مونته‌نگرو نیز فراهم شده است؛ کوزوو هم پس از حملهٔ ناتو و جدا شدن عملی آن از یوگسلاوی، اینک در راه استقلال گام برمی‌دارد.]

به مجرد آنکه پارلمانهای دو جمهوری جدید اسلوونی و کرواسی، در ژوئن ۱۹۹۱، به اعلام استقلال آنها دست زدند، ارتش خلق یوگسلاوی که در تسلط صربها قرار داشت، تلاشی نهادین به عمل آورد تا اسلوونی را به زور در فدراسیون یوگسلاوی باقی نگاه دارد، اما پس از نبردی کوتاه با واحدهای نظامی اسلوونی عقب نشست. در همان حال، فعالیتهای چریکی کرواتها و صربها در کرواسی گسترش یافته بود. ناسیونالیستهای صرب، با حمایت ارتش خلق یوگسلاوی و رژیم میلوشویچ، آغاز به ایجاد مناطق «خودمختار» در کرواسی کردند. کشمکشهایی که درگرفت بسرعت به یک جنگ داخلی تمام‌عیار تبدیل گردید و باعث برآمدن نخستین امواج «پاکسازی قومی» در کرواسی شد. در آغاز کشمکشِ میان کرواتها و صربها، وقتی صربها اسلوونی شرقی را تسخیر کردند، حدود ۷۷,۰۰۰ کروات فراری شدند یا به دست صربها از خانه و کاشانهٔ خود تبعید گشتند. این جنگ، با توفیق نظامیان کرواسی در بازپس گرفتن تمام سرزمینهای کرواسی شرقی و جنوبی، در تابستان ۱۹۹۵ پایان یافت، و این بار حدود ۱۸۰,۰۰۰ صرب فراری و تبعید شدند.

جنگ ۱۹۹۱ کرواسی ـ صربستان، بسرعت به بوسنی ـ هرتسه گوین سرایت کرده، که سه ملیتی بود (مسلمان، کروات، صرب) و بین ایدئولوژیهای ملی صربها و آرمانهای توسعه‌طلبانهٔ ترجمان و میلوشویچ گرفتار شده بود. کرواتها و صربهای بومی بوسنی ـ هرتسه گوین، عمدتاً با کشور همسایه هم قوم خود متحد بودند و این جنگ سه قومی را ادامه می‌دادند و عملاً موفق شدند بوسنی ـ هرتسه گوین را، به‌رغم تلاش رهبر ملی آنکه می‌خواست وحدت مملکت بسیط و چند ملیتی خود را حفظ کند، تجزیه کنند. در این جنگ، تمام طرفها به «پاکسازی قومی» گسترده‌ای مشغول بودند، و مسلمانها که در محدوده‌هایی محصور در مناطق تحت تسلط صربها در مشرق بوسنی گیر افتاده بودند، در معرض وحشیانه‌ترین و خشونت‌بارترین رفتارها قرار گرفتند.

توجمان در آغاز می‌خواست اتحادیه‌ای از کرواسی و بوسنی ـ هرتسه گوین تحت تسلط کرواتها ایجاد کند، اما به سبب فشارهای دیپلماتیکِ قدرتهای غربی موضع خود را تغییر داد و در جریان جنگ با رهبران مسلمانان بوسنی ـ هرتسه گوین متحد شد. فشارهای بین‌المللی بر هر سه مملکتِ در حال جنگ باعث مذاکراتی شد که به قرارداد صلح دِیتون در نوامبر ۱۹۵۵ انجامید. این قرارداد، به نبردها پایان داد، و بوسنی ـ هرتسه گوین را به دو بخش تقسیم کرد ـ فدراسیون بوسنی ـ کروات با ۵۱ درصد و جمهوری صرب با ۴۹ درصد خاک آن جمهوری ـ و مقرر شد که نیروی صلح‌بان ناتو نیز در آنجا مستقر شود. با آنکه نیت قرارداد دیتون بر حفظ بوسنی ـ هرتسه گوین بود، به سبب تثبیت وضع موجود، عملاً باعث نهادینه شدن تجزیهٔ این جمهوری شد، و برنامه‌های بلندپروازانه برای استقرار مجدد قدرت مرکزی و بازگرداندن فراریان به خانه‌های خود راه به چندان جایی نبرد.

ناسیونالیسم صربها و کرواتها و جنگهایی که در کرواسی و بوسنی ـ هرتسه گوین درگرفت، بخشهایی گسترده از یوگسلاوی سابق را عملاً از اقلیتهای قومی پاک کرد. علاوه بر حدود ۳۰۰,۰۰۰ کشته از تمام طرفها ـ بنا بر آمار سازمان ملل متحد ـ حدود ۱/۲ میلیون نفر آواره، پناهنده، و بازگشتیها به بوسنی ـ هرتسه گوین بودند (به‌جز بوسنیاییهایی که در جریان جنگ از کشور گریخته بودند و دیگر مراجعت نکردند، مانند ۱۰۰,۰۰۰ تنی که هنوز در جمهوری فدرال آلمان هستند یا ۶۵,۰۰۰ نفری که همچنان در اتریش اقامت دارند)، و نیز ۱۶۰,۰۰۰ تن از افرادی که به کرواسی بازگشتند، به اضافهٔ بالغ بر ۵۰۰,۰۰۰ تن از پناهندگان بوسنی ـ هرتسه گوین و کرواسی به [باقیماندهٔ] جمهوری فدرال یوگسلاوی.

آخرین مرحلهٔ پاکسازی قومی در یوگسلاوی سابق در کوزوو اتفاق افتاد. تبلیغات ناسیونالیستی ـ صربی میلوشویچ، که با سرکوب منظم و وحشیانه و روزافزون ساکنان آلبانیایی کوزوو از سوی نیروهای پلیس و ارتش صربستان همراه بود، باعث برآمدن «ارتش آزادی‌بخش کوزوو» شد که برخلاف آلبانیاییهای کوزوو، که استراتژی آنها بر مخالفت و مقاومت غیرخشونت‌آمیز مبتنی بود، به نبرد مسلحانه علیه مقامات صربی متوسل شد. پس از قریب یک سال که جنگهایی متناوب میان «ارتش آزادی‌بخش» و نیروهای امنیتی صربستان در ۱۹۹۸ ادامه داشت، دامنهٔ نبردها بسرعت در هفته‌های نخست سال ۱۹۹۹ گسترش یافت. جامعهٔ بین‌المللی درصدد برآمد تا میانجیگری کند و راههایی برای حل مسألهٔ کوزوو پیشنهاد کرد، اما نیروهای امنیتی صربستان به شکلی منظم شروع به تبعید دهها هزار تن از آلبانیایی‌تبارها به کشورهای همسایهٔ مقدونیه، آلبانی، و مونته‌نگرو کردند: کاری که باعث شد دموکراسیهای غربی به صربستان ضرب‌الاجل دهند، نیروهای ناتو به مدت ۷۸ روز (۲۶ مارس ـ ۱۰ ژوئن) به بمباران یوگسلاوی دست زنند، و نهایتاً نیروهای حافظ صلح ناتو در کوزوو مستقر شوند و صلح را بزور در آنجا برقرار سازند. در جریان بمبارانهای ناتو، حدود ۸۰۰,۰۰۰ تن از آلبانیایی‌تبارها تبعید شدند یا فراری گشتند، اما بخش اعظم آنها پس از برقراری صلح شروع به مراجعت کردند. در عین حال، بازگشت مهاجران آلبانیایی با فرار اکثریت اقلیتهای صرب و کولیِ کوزوو به شمال به سوی صربستان همراه شد. تلاش صربها برای پاکسازی قومی کوزوو، در نهایت به پاکسازی شدن صربها از کوزوو انجامید.

کار منفی بسیاری از روزنامه‌نویسها و تاریخ‌نگاران سرشناس در جریان جنگهای یوگسلاوی این بود که این جنگها را در قالب «دشمنیهای قومیِ دیرین» به تصویر کشند. در گذشتهٔ تاریخی، کشمکشها و نبردهای

بزرگ در شبه‌جزیرهٔ بالکان بین قدرتهای امپراتوری، مانند امپراتوریهای هابسبورگ و عثمانی، یا به تحریک آنها اتفاق می‌افتاد، یا آنکه پیامد فروپاشی خود امپراتوری عثمانی بود. در صورتی که در مورد یوگسلاوی سابق، کمتر می‌توان به نشانه‌ای از نبرد و کشمکش بین ساکنان بومی برخورد کرد، و این وضع تا جنگ جهانی دوم، یعنی زمانی که اوستاشیهای کروات و پارتیزانهای کمونیست عملاً به جنگ با یکدیگر پرداختند، ادامه داشت. جنگهای ۱۹۹۱-۱۹۹۵ به موازات خطوط خطا و مسأله‌زایی اتفاق افتاد که از همان آغازِ تأسیس این کشور ایجاد مشکل کرده بودند: آرمانهای ناسیونالیستی متعارض صربها و کرواتها در مرحلهٔ اول؛ شکست صربها، کرواتها، و اسلوونیها در پایه گذاری یک کشور دموکراتیک و فدرال؛ و الزام مسلمانان بوسنی به دستیابی به تفاهم با جبهه‌های ناسیونالیستی موجود. به‌علاوه، ناتوانی جامعهٔ بین‌المللی در نیل به توافق نسبت به کاری که باید در قبال یوگسلاوی روبه فروپاشی صورت گیرد، و نیز عدم توانایی آن برای دخالت بموقع در کشمکش باعث شد تا دستیابی اقوام ملی آن مملکت به استقلال با آن همه بدبختی و رنج همراه شود. فقط اسلوونی توانست بدون تحمل هزینه‌های سنگین انسانی و سیاسی از معرکهٔ فروریختنِ یوگسلاوی به سلامت گذر کند، و مقدونیه تنها مملکتی از یوگسلاوی سابق است که ساختار چند قومی پیشین خود را حفظ کرده است.

ج. نتیجه

تکان‌دهنده‌ترین حاصل ناسیونالیسم در اروپای شرقی سدهٔ بیستم، کاهش ناهمگنی و عدم تجانس قومی ساکنان بومی در تمام کشورهای آن خطه بود. انگیزه‌هایی که در پس سیاستهایی قرار داشت که باعث برآمدن درجات بیشتری از همگنی قومی شد ــ «راه حل نهایی» نازیها، تأیید اخراج آلمانیها از اروپای شرقی از سوی متفقین پیروزمند، اصلاح مرزها، نقل و انتقال جمعیت، ناسیونالیسم صربها و کرواتها، و «پاکسازی قومی» ــ تفاوتهای عمده داشت، اما به نتایجی همانند انجامید: تنوع کمتر و اقلیتهای کمتر. اگر ناسیونالیسم سیاسی را بر این فرض مبتنی بدانیم که واحدهای سیاسی و ملی باید سازگار و متناسب باشند، سدهٔ بیستم از جهت ناسیونالیسم برای اروپای شرقی قرنی مطلوب بود. پس از جنگ جهانی اول، نواری متشکل از ۱۱ کشور مستقل بین آلمان و اتریش در غرب و روسیه بلشویک در شرق اروپای شرقی پدید آمد، و امروزه در این خطه ۱۶ مملکت مستقل وجود دارد. با این حال، سدهٔ بیستم در بخش اعظم خود برای دموکراسی و حقوق بشر قرنی مطلوب نبود، و ناسیونالیسم از این جهات کامیابی و شایستگی اندکی نشان داد. نابودی تنوع قومیِ بومی، روندی است برگشت‌ناپذیر.

فروپاشی پیش‌بینی ناشدنی کمونیسم در اواخر سدهٔ بیستم، فرصتی برای حق تعیین سرنوشت نصیب ملتها و کشورهای اروپای شرقی کرد که به همان اندازه پیش‌بینی‌ناپذیر بود، و اروپای غربی از این بابت که آنها در آینده چگونه از این فرصت بهره‌برداری کنند نقشی اساسی برعهده دارد. به‌رغم ترکیبی از تزلزل تصمیم و درماندگی که اتحادیهٔ اروپا در بحران یوگسلاوی نشان داد، روند وحدت اروپایی باعث محدودیت ناسیونالیسم و حاکمیت ملی متعارف در اتحادیهٔ اروپا می‌شود، و کشورهای اروپای شرقی (یا در واژگان اتحادیهٔ اروپا «اروپای شرقی و مرکزی») چشم امید به پیوستن به اتحادیهٔ اروپا بسته‌اند، اتحادیه‌ای که تا ۱۹۹۹ با ده کشور از آنها وارد مذاکره شد: استونی، لتونی، لیتوانی، لهستان، جمهوری چک، اسلوواکی، مجارستان، اسلوونی، رومانی، و بلغارستان [مذاکرات طرفین در پاییز ۲۰۰۰ به پایان رسید و این کشورها از ۲۰۰۴ به بعد به اتحادیهٔ اروپا پیوستند. در مورد ترکیه چنین مقرر شد که مذاکره در باب پیوستن این کشور به اتحادیه، مشروط بر آنکه در این فاصله شرایط داخلی ترکیه از جهت حقوق بشر و آزادی اقوام ملی به معیارهای اروپایی برسد، از سال ۲۰۰۵ آغاز شود.] توجه کنید که کشورهای کرواسی، جمهوری فدرال یوگسلاوی، بوسنی ـ هرتسه گوین، مقدونیه، و آلبانی در این فهرست قرار ندارند. جنگهای یوگسلاوی و عقب‌ماندگی تحول دموکراتیک در این کشورها باعث شده است که آنها در طبقه‌بندی کاملاً جداگانه‌ای قرار بگیرند.) به‌علاوه، اتحادیهٔ اروپا معیارهایی معین کرده است که کشورهایی که مایل به عضویت در آن هستند باید آنها را رعایت کنند، از جمله ثبات نهادهای ضامن دموکراسی، حکومت قانون، تضمین حقوق بشر، احترام به اقلیتها و حمایت از آنها، و نیز وجود اقتصادهای فعال مبتنی بر بازار. پیشنهاد این سیاستها و معیارها از سوی اتحادیهٔ اروپا، هم کشورهای اروپای شرقی را تشویق می‌کند و هم محدود می‌دارد، و ترکیب این سیاست با آمیزه‌ای از پاداشها و ضمانت اجراها است که می‌تواند بر اینکه چه نوع و چه میزان ناسیونالیسم در آینده در این خطه وجود داشته باشد، تأثیر کند.

نیز بنگرید به این مقالات

اروپای غربی • امپراتوریها و امپریالیسم • دین • روسیه و اتحاد جماهیر شوروی سابق • زادبوم و ناسیونالیسم • فاشیسم و ناسیونالیسم.

برای مطالعهٔ بیشتر

Hobsbawm, E. J. (1992). *Nations and Nationalism since 1780: Programme, Myth, Reality*, 2nd rev. ed. Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Johnson, L. R. (1996). *Central Europe: Enemies, Neighbors, Friends*. New York/Oxford: Oxford Univ. Press.

Magocsi, P. R. (1995). *Historical Atlas of East Central Europe*, Vol. 1 of A *History of East Central Europe* (P. F. Sugar and D. W. Treadgold, Eds.). Seattle/London: Washington Univ. Press.

Sugar, P. F., Ed. (1995). *Eastern European Nationalism in the 20th Century*. Washington, DC: American Univ. Press.

Sugar, P. F., and Lederer, I. J., Eds. (1994). *Nationalism in Eastern Europe*,

reprint with a new Introduction. Seattle/London: Univ. of Washington Press.

Sugar, P. F., and Treadgold, D. W., Eds. (n.d.). *A History of East Central Europe*, 7 of 10 projected volumes to date. Seattle/London: Washington Univ. Press.

Todorova, M. (1997). *Imagining the Balkans*. Oxford/New York: Oxford Univ. Press.

Wolff, L. (1994). *Inventing Eastern Europe: The Map of Civilization on the Mind of the Enlightenment*. Stanford: Stanford Univ. Press.

اروپای غربی

نوشتهٔ لیا گرینفلِد
ترجمهٔ هرمز همایون‌پور

اصطلاحات

اوراتورِس (oratores) واژهٔ لاتینی برای یکی از سه نظام اصلی جامعه فئودالی ــ روحانیت.

بلّا تورِس (bellatores) واژهٔ لاتینی برای یکی از سه نظام اصلی جامعهٔ فئودالی ــ طبقهٔ نظامیان، یا اشراف.

بورژوازیِ فرهیخته (Bildungsbürger) واژهٔ آلمانی برای «شهریان طبقهٔ متوسط و تحصیلکرده» ــ آموزش دیدگان مدارس متوسطه یا دانشگاه که فاقد تبار اشرافی بودند.

علم‌گرایی (scientism) ایدئولوژی یا عقیده‌ای که برای علم مرجعیت اخلاقی قائل است.

کین‌توزی یا نفرت سرکوفته (ressentiment) واکنش روانی نسبت به یک رقیب. رقیبی که بدواً به مثابهٔ یک الگو قلمداد می‌شده است؛ این واکنش باعث باز تعریف شدن منظم ارزشها و نشانه‌های آن الگو می‌شود.

لابوراتورِس (laboratores) واژهٔ لاتینی برای یکی از سه نظام اصلی جامعهٔ فئودالی ــ کارگران.

اروپای غربی برای مطالعهٔ ناسیونالیسم عرصه‌ای فوق‌العاده غنی است. این ناحیه که تعریف آن کاملاً روشن نیست، نه فقط پهنه‌ای است که ناسیونالیسم در آن زاده شد، و در برگیرندهٔ هر سه نوع شناخته شدهٔ تاریخی ناسیونالیسم است، و هر یک از این سه نوع فرصت یافت که در آن به نهایت توسعه برسد، بلکه دارای جوامعی است که ناسیونالیسم هرگز در آنها شکل نگرفت؛ کشورهایی که برای توسعهٔ ناسیونالیسم تلاش کردند، اما شکست خوردند؛ و اجتماعاتی که جوش و خروش ناسیونالیستی فقط در اواخر سدهٔ بیستم در آنها برانگیخته شد.

این ناهمگنی از ارتباط با پدیدهٔ مورد بحث امکان می‌دهد تا ناسیونالیسم را در ابعادی تحلیلی و تطبیقی و در پیوند با محیط برانگیزندهٔ آن بررسی کنیم، و آن را در قبال کلیهٔ نظرهایی که تاکنون به توصیف آن دست زده‌اند بسنجیم. علاوه بر این، پیوندهای برخاسته از جامعهٔ اقتصادی اروپا در مراحل قبلی، و اتحادیهٔ اروپا در حال حاضر، ناحیهٔ اروپای غربی را به کانون تأمل و تفکر ــ و امید ــ نسبت به پایان گرفتن ناسیونالیسم تبدیل کرده است. بدین‌ترتیب، اروپای غربی اکنون بهترین آزمایشگاه موجود برای بررسی و تحلیل این تأملات است.

مقالهٔ حاضر، مفروضات موجود را در ورای این تأملات و امیدها بررسی کرده و این مفروضات را برمبنای تاریخ نامتجانس ناسیونالیسم در اروپای غربی به محک ارزیابی می‌زند. همچنین دلایل این ادعا را که ناسیونالیسم پدیده‌ای برخاسته از اروپای غربی است و نیز انواع ناسیونالیسم را در اروپای غربی تحلیل می‌کند، و بر جوامعی در آن خطه نظر می‌افکند که تاریخ آنها با اندیشهٔ استقرار یافتهٔ ناسیونالیسم اروپای غربی همخوانی ندارد. این مقاله با تعریف «اروپای غربی» آغاز می‌شود. تعاریف ناسیونالیسم و سه نوع اصلی آن، که در سایر مقالات دایرةالمعارف ناسیونالیسم نیز آمده است، در این مقاله به اختصار مرور می‌شود.

یکم. اروپا چیست؟ «اروپای غربی» کدام است؟

الف. مفهوم جغرافیایی و فرهنگی اروپا

در قیاس با آمریکای شمالی و جنوبی، آفریقا، استرالیا، و حتی آسیا، «اروپا» مفهومی آکنده از ارزش است. با آنکه مردمانی که در حواشی اروپا زندگی می‌کردند، یعنی یونانیها، در آغاز از آن صرفاً به مثابهٔ پهنه‌ای جغرافیایی یاد می‌کردند، اروپا اکنون، فقط در کنار چیزهای دیگر، نام یک قاره نیز هست. نام آن، «اروپا»، به معنای «سرزمین اصلی» بود و سرزمینهای شمالی و غربی آن خطه را دربرمی‌گرفت. وضع اقلیمی و آب و هوایش، آن را از آسیای صغیر، آفریقای شمالی، و ناحیهٔ مدیترانه ــ یعنی مناطقی که یونانیها می‌شناختند ــ متمایز می‌کرد. در عین حال، این تصویر و تصور جغرافیایی، از همان آغاز، دارای بُعدی فرهنگی نیز بود. به این معنا که اروپا به‌عنوان بخشی از دنیای یونانی شناخته نمی‌شد و، از همین‌رو، از لحاظ فرهنگی، «بربر» یا «بی‌تمدن» قلمداد می‌گردید. اما وقتی امپراتوری روم بخش اعظم این پهنهٔ جغرافیایی را در حوزهٔ نفوذ فرهنگی خود وارد کرد، تلقی فرهنگی از اروپا تغییر یافت و آن را به مثابهٔ ناحیه‌ای که دارای برتری فرهنگی است شناختند. احتمال دارد که قبل از آن زمان، تصور جغرافیایی از اروپا تحت‌الشعاع تلقی فرهنگی از آن قرار گرفته بود.

مسیحیت، که به مذهب غالب اروپا تبدیل شد، این تلقی وحدت فرهنگی، یا تمدنی، را بشدت تقویت کرد و بُعدی اخلاقی نیز بر آن افزود. اروپا مظهر و مصداق جمهوریت مسیحی (*respublica Christiana*) شناخته شد. به‌علاوه، کم‌کم به‌عنوان کانون مسیحیت غربی مورد قبول قرار گرفت. در عین حال، با آنکه اروپای شرقی نیز به همان اندازهٔ اروپای غربی اروپایی بود، فقط اروپای غربی به‌عنوان «غرب» یا «مغرب زمین» پذیرفته شد.

در سدهٔ هجدهم، جامباتیستا ویکو میراث رومی اروپا را محور اصلی توصیف آن خطه می‌دانست. به نظر او، نام «اروپا» فقط تا جایی معنا می‌داد که دلالت بر موجودیتی تمدنی و متکی بر تمدن رومی (*Romanitas*) داشته باشد.

در این معنا از اروپای غربی بود که آلکساندر بلوک، شاعر بزرگ روس، در چکامهٔ درخشان خود، «سکوتیاها»، آن را در مقابل روسیه قرار داد. مصراع آغازین این چکامه، با آنکه سکوتیاها از نظر جغرافیایی مردمی اروپایی بودند، چنین می‌گوید: «آری، ما سکوتیایی هستیم، آری، ما آسیایی هستیم.» روشن است که بلوک تعریفی از اروپا را پذیرفته بود که اروپاییان غربی در سدهٔ هجدهم از آن خطه عرضه کرده بودند. تا سدهٔ نوزدهم، اروپای غربی، یا علی‌الطلاق «غرب»، به آرمانِ اخلاقی و معیاری تبدیل شد که دیگران خود را با آن می‌سنجیدند. پتر چادائف، یکی دیگر از اندیشمندان روس، کسی که شاید بیش از هر فرد دیگر در گردش تاریخ روسیه در سدهٔ نوزدهم سهیم بود، این آرمان اخلاقی را به این شکل توصیف می‌کند:

> فضایی که اروپاییان در آن زندگی می‌کنند، به رغم تمامی کمبودها و پدیده‌های شیطانی و شرورانه‌ای که امروزه در اروپا شاهد هستیم، تنها محیطی است که بشریت در آن می‌تواند به سرنوشت غایی خود نائل شود... با وجود آن کمبودها، واقعیت این است که حاکمیت پروردگار به نوعی در آنجا تحقق یافته است، زیرا اروپا نمود اصیل پیشرفت نامتناهی و جایگاه تجلیِ طبیعی تمام چیزهایی است که برای استقرار قطعی حاکمیت پروردگار بر زمین به آنها نیاز داریم.
>
> نخستین نامهٔ فلسفی

به باور چادائف، روسیه بخشی از اروپا نبود، اما آرزو می‌کرد که روسیه بکوشد تا بخشی از اروپا شود. به گمان او، آرمان دیگری به‌جز این نمی‌توانست وجود داشته باشد؛ او باقی مناطق دنیا را مردود می‌شمرد. می‌پرسید: «آیا معتقدید که مسیحیتِ حبشی یا تمدن ژاپنی، خلاق نظام جهانی توانند بود... نظامی که سرنوشت غایی بشریت به آن وابسته است؟ آیا معتقدید که این نابهنجاریهای انتزاعی در حوزهٔ حقایق الهی و بشری باعث خواهد شد تا بهشت برین بر زمین فرود آید؟» چادائف، به گفتهٔ خودش، یک اروپایی نبود، اما آرزو می‌کرد که باشد.

اندیشمندان رمانتیک آلمانی، که در مرکز اروپا جای داشتند، نمی‌توانستند منکر هویت اروپایی خود شوند، لکن از این بابت تأمین خاطر چندانی نیز نداشتند. تعریف اروپا و جایگاه آلمان در درون آن، ذهن آنها را همواره به خود مشغول می‌داشت. برای آنها نیز اروپا صرفاً تمدن اروپای غربی بود، تنها تمدنی که نامی با مُسما داشت، و ــ به‌رغم نامربوط بودن شرایط جغرافیایی ــ اصرار داشتند که آلمان بیش از همهٔ کشورها اروپایی است. ادام مولر، فیلسوف سیاسیِ رمانتیسم آلمان، چنین اعلام کرد: «کنفدراسیون بزرگ ملتهای اروپایی... دارای رنگهای آلمان خواهد بود؛ زیرا هر آنچه در تمام نهادهای اروپایی، بزرگ، کامل، و پایدار است آلمانی است.» در اندیشهٔ رمانتیکها، اروپاییان دیگر (و مقدم بر همه، فرانسویها)، متأسفانه به اصول اصیل هویت خویش خیانت کرده بودند، و به همین دلیل باید آلمانیها گام پیش می‌گذاردند و کارها را اصلاح می‌کردند. فیخته هشدار می‌داد که «اگر آلمانیها، از طریق فلسفه، حکومت دنیا را برعهده نگیرند، در نهایت، ترکها، سیاهان، و قبایل آمریکای شمالی بر جهان مسلط خواهند شد و بر تمدن کنونی مُهر پایان خواهند زد».

ب. اروپا به مثابهٔ یک «جامعهٔ فرهنگی برتر»

در آنجا که «اروپا» به‌عنوان آرمانی اخلاقی تعریف می‌شد ــ به مثابهٔ یک جامعهٔ فرهنگی برتر ــ هویت اروپایی، آشکارا، دارای مرتبه‌ای بس والا بود، و شأن سایر هویتها (و از جمله هویتهای ملی) را در درون جوامعی که می‌توانستند مدعی داشتن پیوند با هویت اروپایی باشند بالا می‌برد. آن جوامعی که نمی‌توانستند مدعیِ داشتن چنین پیوندی با هویت اروپا (ی

غربی) باشند، ناگزیر باید باشأن و منزلتی فروتر سر می‌کردند. برای مثال، اصرار دائمی فرمانروایان روسیه، از کاترین کبیر گرفته تا میخائیل گورباچف، بر این امر که روسیه قدرتی اروپایی است، برای این بود که شأن و منزلت آن کشور تنزل نکند. آنها به این دلیل دائماً بر این موضوع تأکید می‌کردند که اصلِ مطلب جای چون و چرا دارد. البته روشن است که بخشی از روسیه در اروپا قرار دارد، در واقع پهنه‌ای گسترده از اروپا را اشغال می‌کند، اما آیا این امر به‌تنهایی برای اروپایی دانستن جامعهٔ روسیه کفایت کند؟ بالاخره بخشی از این کشور هم در آسیا واقع است. آیا اساساً جغرافیا توضیح دهندهٔ همه چیزهاست؟ ادعای روسیه در باب داشتنِ هویت اروپایی، از این آرزوی آن کشور سرچشمه می‌گیرد که بخشی از جامعهٔ برتر اخلاقی و فرهنگی تلقی شود. در آلمان نیز، که موقعیت جغرافیایی آن بی‌تردید اروپایی است، همین پرسش در مورد رابطهٔ آلمان با غرب مطرح بود ــ آیا آلمان بخشی از اروپا محسوب می‌شد یا نه؟ نمونه‌ای گویا و اخیر از همین پدیده را می‌توان در آرزوی جوامع موسوم به «پساکمونیستی» برای پیوستن به باشگاه انحصاری همسایگان غربی آنها ــ یعنی اتحادیهٔ اروپا ــ مشاهده کرد. آنها احساس می‌کنند که به‌خاطر اروپایی بودن بی‌تردید خود صلاحیت این پیوستن را دارند، و به اینکه [اروپاییان] «شرقی» خوانده شوند معترضند زیرا، به گمان آنها، اگر چنین چیزی رسمیت یابد، نشانهٔ کمبودهای اخلاقی و فرهنگی آنها است و صلاحیت عضویت در اتحادیهٔ اروپا را از آنها سلب می‌کند. در گفتارهای سیاسی همهٔ جوامع «پساکمونیستی» واقع در مغرب اتحاد شوروی پیشین، می‌توان شاهد این پافشاری مُصرانه بود که خود را از لحاظ جغرافیایی «اروپایی» بخوانند. این کشورها، در اشاره به موقعیت خود در ارتباط با خطهٔ گسترده‌تر اروپا، حداکثر پسوند «مرکزی» را به کار می‌برند ــ که واژه‌ای خنثی و بی‌اثر است.

مفهوم «اروپای شرقی»، از لحاظ اخلاقی و فرهنگی، تا سدهٔ هفدهم اهمیتی نداشت. اما، در آن زمان، اندیشهٔ اروپای شرقی پدیدار شد، و هدف از آن این بود که در قبال آرمانی فرهنگی که مفاهیم «غرب»، «اروپای غربی»، و «اروپا» در معنای اعم القا می‌کرد، معادل اخلاقی متمایزی ایجاد شود. وضع این مفهوم بر این مبنا بود که روشن شود فضیلتهای مفروض هویتها و مفاهیم آرمانی جوامع اروپای «غربی» با تباهیهایی نیز همراه است که با آن فضیلتها ملازمه دارد. تحقیقات مربوط به موضوع تأکید دارد که «اروپای شرقی»، نظیر مشرق زمین، بهتر است با علامت (« ») مشخص شود، [زیرا] آن را مسافران و فیلسوفانِ عصر روشنگری به این منظور وضع کردند تا اشاره به آن خطه، به مثابهٔ پهنه‌ای که از لحاظ سیاسی، ساختار فرهنگی، و وجوه ایدئولوژی وضعی متمایز دارد، آسان شود» (وولف، ۱۹۹۳، ص ۸). اندیشهٔ اروپای شرقی را به‌عنوان تمامیتی تمدنی احتمالاً مدیون ولتر هستیم. اما او ملاحظات خود را برپایهٔ تحقیقات محلی در آن خطه تدوین نکرده بود و بنابراین برای ما تصویری نادرست باقی گذاشت که در عین درخشانی و کمال ظاهری فاقد تشریح و تبیین دقیق اوضاع واقعی بالفعل در آن ناحیه است.

در واقع، اصطلاحی که از سدهٔ هفدهم در زبان فرانسه به کار می‌رود ــ *L'Orient de l' Europe, L'Orient européen* ــ بیشتر بر وجه شرقی و نه اروپایی تأکید دارد، و متوجه وضع و ماهیت جوامعی است که در ورای خطی تصوری قرار دارند که جداکنندهٔ دو تمدن مفروض است؛ این خط، از نظر ولتر، در طول مرزهای امیرنشینهای آلمانی و لهستان واقع بود. در این دیدگاه، اروپا صرفاً به‌عنوان پهنه‌ای جغرافیایی مطرح است و عامل مکانی، از نظر شناخت ــ و فهم ــ هویت کشوری که در محدودهٔ آن قرار دارد، مهم تلقی نمی‌شود. وقتی به «اروپای شرقی» عمدتاً در معنای «شرقی» نگاه شود، غربیها می‌توانند آن را کلاً از محدودهٔ اروپا جدا بینگارند.

ج. مفهوم اروپا و ناسیونالیسمهای اروپایی

آنچه را به اروپا داخل یا از آن خارج می‌کنیم، نهایتاً به تعریف ما از اروپا بستگی دارد. مفهوم متعارف از اروپا، معرف دو چیز متفاوت است ــ که می‌تواند باعث سردرگمی ما نیز بشود. از یک سو، به خطه‌ای از دنیا اشاره دارد ــ موجودیتی جغرافیایی با مرزهایی کاملاً مشخص: پهنه‌هایی آبی در شمال، غرب، جنوب، و کوههای اورال در شرق. از سوی دیگر، به یک اندیشه اشاره می‌کند. و جالب آن است که اگر بر تعریف اروپا به مثابهٔ یک اندیشه اصرار ورزیم، بخش اعظم آنجا به قاره‌ای دیگر منتقل می‌شود. (روشنفکران و سیاستمداران روس، که اصرار دارند روسیه جامعه‌ای اروپایی است، مفاهیم «اروپا» و «غرب» را آشکارا با یکدیگر عوضی می‌گیرند و به همین اعتبار، ایالات متحد آمریکا را نیز جزءِ تمدن اروپایی می‌شمارند.) در عین حال، چنانچه اروپا را به مثابهٔ یک اندیشه تعریف نکنیم، واقعاً نمی‌توانیم از اروپا به‌جز در معنای جغرافیایی آن سخن گوییم؛ به عبارت دیگر، نمی‌توانیم از مشترکات با اهمیتی که هویتهای اروپایی دارند ــ و بنابراین، از فرهنگها و جوامع اروپایی ــ صحبت کنیم.

این گفته در مورد اروپای غربی و کلاً غرب هم مصداق دارد. نظیر نامهای تمدنها یا نظامهای فرهنگی/ ورزشی، برچسبهای غرب و اروپای غربی نیز توصیفی کم و بیش روشن از محدودهٔ جغرافیایی خود به‌دست نمی‌دهند (حتی می‌توان گفت که غیردقیق هستند). اینها صرفاً به ساختارها یا الگوهایی آرمانی از واقعیت اشاره دارند، نه آنکه براستی مبین جوامع بالفعل موجود باشند. همچنین، جوامعی که اروپای غربی جغرافیایی را تشکیل می‌دهند (که معمول شده است نواحی واقع در غرب مرز لهستان را به این عنوان بشناسند)، معرف یک وحدت تمدنی نیستند. بدین معنا که گرایشهای فرهنگی ــ و بنابراین، سیاسی ــ آنها به احتمال قوی مشابهت ندارد. به همین اعتبار، صرف‌نظر از عوامل دیگر، حتی از این بابت نیز بیهوده است که به‌دنبال یک ناسیونالیسم مشترک و تمایز اروپای غربی بگردیم؛ فرض وجود چنین چیزی گمراه کننده است. هیچ نوع مشخصی از ناسیونالیسم اروپای غربی وجود ندارد، همچنان که هیچ‌گونهٔ متمایزی از ناسیونالیسم آسیایی، آفریقایی، آمریکایی، یا اروپای شرقی نیز سراغ نداریم.

دوم. سیر تحول ناسیونالیسم در اروپای غربی ــ سه الگو

سرچشمهٔ اندیشه‌های «اروپا» و «غرب» به امپراتوری روم و مسیحیتِ غربی آن روزگار باز می‌گردد. در عین حال، در ارتباط با موضوع مورد بحث، توجه به این نکتهٔ جالب نظر است که در همان دوران نیز اروپای غربی، همراه با ناسیونالیسم یا به دلیل آن، بارها در معرض توصیف و تعریف دوباره قرار گرفت. بنا به علل و تصادفات تاریخی، ناسیونالیسم اساساً پدیده‌ای مربوط به اروپای غربی است: در انگلستان زاده شد، و گونهٔ اولیهٔ ناسیونالیسم انگلیسی، بعدها با اصول لیبرال دموکراسی قرین گردید، و احتمالاً به‌ویژگی محوری یک جامعهٔ «اروپایی» و «غربی» تبدیل شد؛ ملت انگلستان ــ آن نمونهٔ اصیل ــ نیز به‌صورت الگو و سرمشق «غرب» درآمد. اما، در واقع امر، گونهٔ انگلیسی، یا نوع تفردگرا و مدنی ناسیونالیسم، نادر است و دیگر نوعاً در اروپای غربی و سایر مناطق گیتی به چشم نمی‌خورد. برای مثال، فرانسه و آلمان، که (در قالب توصیفهای معمول جغرافیایی) اعتبار اروپای غربی بودن آنها به همان استواری انگلستان است، مظهر دو نوع دیگر از ناسیونالیسم موجود در جهان محسوب می‌شوند: به ترتیب، گونهٔ اشتراکی‌گرایانه و مدنی و گونهٔ اشتراکی‌گرایانه و قومی.

الف. انگلستان، ناسیونالیسم اولیه

۱. نقطهٔ شروع: پندار فئودالی

زایش ناسیونالیسم به مثابهٔ پدیده‌ای جهانی ـ تاریخی، که در انگلستانِ اوایل سدهٔ شانزدهم اتفاق افتاد، حاصل تصادفی تاریخی و نیز زنجیره‌ای از شرایطی یگانه بود که نمی‌توانست در هیچ مکان دیگری تکرار شود. این پدیده پیش‌بینی‌پذیر نبود، و آن را نمی‌توان به‌عنوان تحقق پذیرفتن ظرفیتهای ساختاری بالقوه یا فعلیت یافتن الزامهایی نظام‌مند توصیف کرد. انگلستان، بخصوص، از جهات اقتصادی و نیز سیاسی، در پگاه برآمدن خود به‌صورت یک ملت، با همهٔ جوامع دیگری که در ادوار بعد به چنین مرحله‌ای گام گذاشتند، تفاوت کلی داشت؛ اعم از جوامعی که در سدهٔ هجدهم از نمونهٔ انگلستان پیروی کردند ــ فرانسه در اروپای غربی، روسیه در اروپای شرقی و آسیا، و آمریکا در آن سوی اقیانوس اطلس که بی‌فاصلهٔ زمانی زیاد به ایالات متحد آمریکا تبدیل شد ــ و همزمان با هم دارای خودْآگاهی و هویت ملی گشتند، یا جوامعی که در ادوار بعد به این مسیر پا نهادند. با این حال، انگلستان، از نظر ساختار اجتماعی، با سایر جوامع فئودالی سدهٔ پانزدهم (اعم از فرانسه، لهستان، یا ژاپن)، و نیز دیگر جوامع مسیحی آن روزگار، بخصوص از جهت آرمانها و اندیشه‌هایی که برای دنیای اجتماعی و سیاسی داشت، شبیه بود.

این آرمانها و اندیشه‌ها، یا همان آگاهی اجتماعیِ غالب بر آن دوران، با هستی و تجارب یک نظام اجتماعیِ کارامد فئودالی همخوانی داشت، کمک می‌کرد تا این نظام مفهوم شود و پایدار بماند، و به مردمی که در درون آن زندگی می‌کردند اجازه می‌داد تا خود را با شرایط اجتماعی تطبیق دهند، و برای آنها از جهت برخورداری از یک نظم اجتماعیِ منسجم، قابل فهم، و، بنابراین، عادلانه امنیت خاطر فراهم می‌ساخت. این خودْآگاهی اجتماعی بر فرضِ وجود نوعی نابرابری بنیادی در جامعه متکی بود؛ و سلسله‌مراتب گروههای انسانی را، که «طبقات» یا «نظامها» خوانده می‌شد، ناشی از مشیت الهی و، بنابراین، تغییرناپذیر می‌دانست. هر یک از این «نظامها»، در طراحی پروردگار عهده‌دار وظیفه‌ای خاص بود ــ و تحقق مشیت الهی (و گردش عالم) به ایفای این وظیفه بستگی داشت. وضعیت و موقعیت اجتماعی هر فرد، قانوناً در نظامی که به آن تعلق داشت معین بود و همین امر، به موازات دین مسیح، تشکیل‌دهندهٔ عنصر محوری هویت افراد محسوب می‌شد. مذهب کمک می‌کرد تا شخص در جایگاه خویش در جهان قرار گیرد و به پرسشهای او در باب معنای حیات پاسخ می‌داد. حیات هر فرد در این دنیا، بنا به موقعیت او در سلسله‌مراتب نظامهای اجتماعی، به تمامی مقرر بود، و همین نظامها جزئیات رفتار روزمرهٔ اعضای خود را تعیین می‌کردند، اعم از چیزهایی که افراد می‌توانستند (و مجاز بودند) بخواهند و قابلیتهایی که اجازه داشتند پرورش دهند. تا طرز بُرش و پوشیدن لباس و ترکیب برنامهٔ غذایی روزانهٔ آنها.

سه نظام فئودالی اصلی، که هر یک از آنها دلالت مذهبی داشت، بر قرار بود: بِلاتورِس یا طبقهٔ نظامیان، که وظیفه‌اش دفاع از ایمان و جنگیدن در راه آن بود؛ اوراتورِس یا طبقهٔ روحانیان، که مدیریت عبادی را بر عهده داشت و مسؤولیت ادارهٔ حیات دینی جامعه بر دوش او بود؛ و لابوراتورِس، کارگران، که زندگی می‌کردند تا از دو نظام دیگر حمایت کنند. طبقهٔ نظامیان، معرف خواص یا نخبگانِ اجتماعی، سیاسی، و اقتصادی جامعهٔ فئودال بود: اشراف. در داخل هر طبقه، بخصوص در داخل دو طبقهٔ اول، درجات و مراتب وجود داشت. با آن‌که تحرک اجتماعی در جامعهٔ فئودال اصولاً درست و مشروع تلقی نمی‌شد و حتی در درون یک طبقهٔ معین نیز از شمار استثناها محسوب می‌شد، احتمالاً در درون این درجات و مراتب نوعی تحرک اجتماعی برقرار بود. در عین حال، تحرک بین نظامها بسیار نادر و عملاً تصورناپذیر بود. تصور عمومی ــ آگاهی اجتماعی زمانه ــ سه نظام فوق را در واقع به همان شدتی از یکدیگر مجزا می‌پنداشت که ما اکنون دو گونه حیاتی متفاوت را از یکدیگر مجزا می‌دانیم؛ بنابراین، تصور انتقال از، مثلاً، نظام دانی به نظام عالی اشراف به همان اندازه بعید بود که ما اکنون تحول و تکامل یک مرغ را به موجود انسانی بعید می‌دانیم. بدین‌ترتیب، هر فرد جایگاه مقرر خویش را داشت و بر عهده‌اش بود که هم این جایگاه را پایدار نگاه دارد و هم مانع از تغییر آن شود. چون امر محتوم فضیلت تلقی می‌شد، تحمل وضع آسان می‌گردید، و هیچ نوع تغییری نه امکان داشت و نه هدفی مطلوب شمرده می‌شد.

۲. پایان فئودالیسم انگلیسی

اما تغییر و تحول اجتماعی، حتی وقتی نامطلوب و غیرممکن شمرده می‌شود، اتفاق می‌افتد، و این تحول در انگلستانِ اواخر سدهٔ پانزدهم ناگهانی و قاطع بود، و به دگرگونیِ فاحش جامعهٔ انگلستان انجامید. عامل برانگیزندهٔ آن، شروع «جنگ گلها» بود که با صعود خاندان تودور بر تخت پادشاهی انگلستان در ۱۴۸۵ به پایان رسید. این جنگ، که اشرافیت سنتی و فئودال انگلستان را عملاً به نابودی کشید، خلئی در سطح فوقانی سلسله‌مراتب اجتماعی پدید آورد، و تحرک اجتماعی به سوی بالا را نه تنها لازم بلکه اجتناب‌ناپذیر کرد. اشرافیت تودور جدید متشکل از نخبگان اداری بود. پدید آمدن آن در دههٔ ۱۵۳۰، با حذف روحانیون از مقامات کلیدی دستگاه اداری متقارن شد، و پادشاه را الزاماً به خدمات غیرروحانیونِ دانشگاه دیده نیازمند کرد. اعضای اشرافیت جدید افرادی بودند با قابلیتها و آموخته‌های چشمگیر. اما تباری اشرافی نداشتند و از خانواده‌های معمولی و حتی قشرهای پایین جامعه بودند. موقعیت این نخبگان جدید، دست‌کم تا مدتی، بر قابلیت و صلاحیت آنها مبتنی بود و نه بر امتیازات موروثی. تجربهٔ اجتماعی تازه و مرحلهٔ تحولی ناشی از آنکه اجازه داد عوام‌الناس تحرک یابند و به مقامات عالی برسند، بی‌تردید با ارزشهای غالب بر نظام فئودالی تعارض داشت. اما از آنجا که آثار و پیامدهای این تحول کاملاً مثبت بود، اشرافیت سنتی در دفاع از نظام ارزشی قدیم، که به‌هر صورت باعث شده در اشراف زائد و نامشروع جلوه‌گر شود، نفعی نمی‌دید و ترجیح می‌داد از تجربهٔ جدید حمایت کند. این امر، به معنای ایجاد الگوی شناختی جدیدی از واقعیتهای اجتماعی بود ــ نوعی آگاهی یا تصور اجتماعی تازه. این آگاهی اجتماعی تازه که اشرافیت تودور با آن برآمد، ناسیونالیسم بود.

در پایان سدهٔ پانزدهم، به‌سبب پاره‌ای تحولات در تاریخ کلیسا، واژهٔ «ملت» به معنای نخبگان فرهنگی و سیاسی مرسوم شده بود. برخلاف آنچه امروزه معمول است، «ملت» مترادف «مردم» به کار نمی‌رفت، بلکه به موجودیتِ اجتماعی بس بالاتری از مردم اشاره داشت، زیرا کلمه «مردم»، در تمام زبانهای اصلی اروپایی، دقیقاً دلالت می‌کرد بر مراتب مادون اجتماعی، عوام (یا بدتر از آن، اوباش و افراد بی‌سر و پا). بسیاری از اشراف جدید، از مردم در معنای فوق نَسَب می‌بردند، پس طبیعی بود که آرزومند زدودن این «داغ ننگ» باشند. این واقعیت که آنها چنین کردند بی‌آنکه منکر تبار خود شوند، به ابداعی انجامید که از لحاظ تاریخی واجد نهایت اهمیت بود. بدین معنا که آنها این دو واژه را که درگذشته از یکدیگر مجزا (و حتی تا حدودی متضاد) بود به یکدیگر متصل کردند و «ملت» و «مردم» را معادل یکدیگر ساختند. در نتیجه، یکایک اعضای جامعهٔ انگلستان دارای شأن خواص شد و، به وجه اصولی، با دیگران برابر گردید؛ همچنین آزادی یافت و دارای حق «خودگردانی» و، به عبارت دیگر، حق حاکمیت شد؛ بدین‌ترتیب، مردم (یا ملت) نیز خود به خود، به وجه اشتراکی، صاحب حق حاکمیت شناخته شدند.

توجه به این نکته حائز نهایت اهمیت است که، در انگلستان، حاکمیت ملت ناشی بود از حاکمیتهای هر یک از اعضای تمامیتی اشتراکی و ملی که فرض می‌شد وجود دارد، و ملت را به مثابهٔ موجودیتی ترکیبی تعریف می‌کردند که فقط تا جایی وجود می‌داشت که اعضای آن به قرارداد اجتماعی خود پای‌بند بمانند، و اراده و منافعی جدا از اراده و منافع این اعضا وجود نداشته باشد. بر این پایه، ناسیونالیسم اولیه اساساً «تفردگرا» بود (اما باید توجه داشت که این موضوع به هیچ‌وجه مانع آن نمی‌شد که به‌عنوان مبنایی استوار برای همبستگی اجتماعی ایفای نقش کند). همچنین، در این معنا مقوله‌ای مدنی بود که هویت ملی، یعنی ملیت، در واقع با عضویت داوطلبانه در جامعه، یا شهروندی، یکسان بود، و از آنجا که ملت تا زمانی وجود می‌داشت که اعضای آن به قرارداد اجتماعی خود پای‌بند باقی بمانند، پس ملیت را اصولاً می‌شد بر پایهٔ ارادهٔ آزاد فردی به‌دست آورد یا رها کرد.

اندیشهٔ ملت ــ مردم به مثابهٔ نخبگان ــ به کام اشراف جدید خوش می‌آمد: زیرا، ملیت در این معنا، هر فرد معمولی انگلیسی را به یک نجیب‌زاده تبدیل می‌کرد، و خون آبی اشرافی دیگر شرط رسیدن به مقامات عالی جامعه محسوب نمی‌شد. اما اشراف جدید فقط نخستین گروهی بودند که فضیلتهای اندیشهٔ ملت را ستایش کردند. بخشهای دیگری از جامعه نیز، که به قدرت عقلانیت و مشروعیت این اندیشه نیازمند بود، رو به رشد پیوسته داشت. گسترش شمار و ثروت مالکان زمیندار، که به‌سبب باز توزیع املاک کلیسا و تجدید سازمان مناطق روستایی حاصل شد، به واسطهٔ رشته‌ای از تحولات موازی که در میان اصحاب حِرَف و بازرگانان اتفاق افتاد تکامل پذیرفت. این جریان، به برآمدن یک طبقهٔ متوسط گسترده، متحد، و پیشرفت محور میدان داد. شیرینی اندیشهٔ ملت، برای این طبقه، کمتر از اشرافیت جدید نبود. زیرا هم به برابری بالفعل آن با اشراف در برخی زمینه‌ها مشروعیت می‌داد، و هم راه را برای تحقق آمال آن در جهت تحرک صعودی، افزایش مشارکت در روندهای سیاسی، و کسب قدرت بیشتر هموار می‌کرد. نمایندگان این طبقه به مجلس عوام راه یافتند، و در عین آنکه خودآگاهی ملی فزایندهٔ آنها باعث می‌شد تا خواستار قدرت بیشتری برای پارلمان شوند، اهمیت روزافزون پارلمان، به نوبهٔ خود، احساس ملیت را در آنها تقویت می‌کرد.

اهمیت پارلمان افزایش یافت زیرا، به موازات عوامل دیگر، تودورهای نخستین همیشه به حسن نیت اتباع خود وابسته بودند. اقتدار هنری هفتم، که تاج سلطنت را در عرصهٔ نبرد به چنگ آورد، عمدتاً بر پذیرش پادشاهی او از طرف مردم متکی بود. او، به‌علاوه، از لحاظ امور مالی به پارلمان وابسته بود و، بنابراین، نمی‌توانست احترام آن را به‌جا نیاورد. هنری هشتم هم از نظر حفظ موقعیت خود چاره‌ای به‌جز محترم شمردن مردم و نمایندگان آنها در پارلمان نداشت. در «امر خطیر» گسستن از کلیسای کاتولیک، مجلس را یکی از طرفهای دعوا قرار داد و، به دلایل صرفاً شخصی، از رشد خودآگاهی ملی حمایت کرد.

۳. اصلاح دینی پروتستان

اهمیت عظیم گسستن هنری هشتم از کلیسای کاتولیک در این بود که عمل او باعث شد تا درها به روی مذهب پروتستان گشوده شود، رویدادی که شاید یکی از مهمترین عوامل در تحول و تعمیق ناسیونالیسم انگلیسی بود. با آنکه ناسیونالیسم از لحاظ زمانی بر اصلاح دینی تقدم داشت، و به احتمال قوی خود از عواملی بود که به اصلاح دینی در انگلستان جاذبهٔ عمومی داد، باید گفت که خودآگاهی ملی که از قبل پدید آمده بود، به‌سبب درآمیختن ناسیونالیسم و اصلاح دینی بشدت تقویت شد. انجیل انگلیسی و نیز گسترش بی‌سابقهٔ باسوادی، عملاً بر توده‌های مردم آن کشور تأثیری برجای گذاشت که همترازِ صعود اجتماعی اشرافیت جدید بود. به‌سبب این تحولات، مردمان باسواد نیز برکشیده شدند و به موقعیتی به‌کلی تازه و والا دست یافتند که مدیون برآمدن هویت ملی بود و، از همین‌رو، مشتاقانه پذیرای هویت ملی شدند.

در این چارچوب بود که سیاستهای ضد اصلاح دینی «مری تودور» از طرف مردم ضد ملی نیز قلمداد شد. این سیاستها، نه فقط مردمان عادی بلکه نخبگانی را نیز که در دو پدیدهٔ مذهب پروتستان و ناسیونالیسم ذی‌نفع بودند، به صف دشمنان راند. پایان یافتن حکمروایی مری، که خیلی زود فرارسید، این نخبگان را برای سالیانی دراز بر مملکت حاکم کرد و باعث وحدت هدفهای پروتستانی و ملی شد. این وحدت، در زمانی که فقط احساسات مذهبی بود که مشروعیتِ خود به خود داشت، خودآگاهی روزافزون ملی را به احکام الهی متکی کرد، و موجب شد که ناسیونالیسم تحت حمایت نیرومندترین رقیب خود قرار گیرد. بدین‌ترتیب، ناسیونالیسم انگلیسی فرصت یافت تا بارور شود، و به آن کمک شد تا در همهٔ حوزه‌های سیاسی و فرهنگی نفوذ کند، به صورتی‌که تا سال ۱۶۰۰ عملاً در تمام بخشهای جامعه به‌جز پایین‌ترین سطوح آن گسترش کامل یافته بود.

۴. استقرار ناسیونالیسم

دگرگون شدن افکار در باب ماهیت و واقعیت اجتماعی جدید ـ یا تکامل خودآگاهی ملی ـ در کلام و واژگان متغیر مردم منعکس بود. چند مفهوم که گفتیم در مباحث مربوط به ناسیونالیسم جنبهٔ محوری داشت، به جایگاه مدرن خود دست یافت و در نیمهٔ نخست سدهٔ شانزدهم وارد زبان انگلیسی شد؛ از جمله، «کشور»، «مشترک‌المنافع»، «امپراتوری»، و «ملت». این چهار واژه، که تا آن زمان در واقعیت اجتماعیِ جامعهٔ فئودال جایگاهی نداشت و بندرت برای آنها بار معنایی خاص قائل بودند، کم‌کم مترادف یکدیگر به کار رفت و به معنای «مردمِ دارای حق حاکمیت انگلستان» شناخته شد. مدتی بعد، در اواخر همانْ قرن، کلمهٔ "state" نیز تغییر معنا داد (تا آن زمان، به معنای «وضعیت» (status) یا «اموال» (property) به کار می‌رفت، که معنای دوم، پس از مدتی، به‌صورت «املاک» (estate) باقی ماند). «مملکت (state) به مترادف دیگری برای «ملت» و «مردمِ دارای حق حاکمیت» تبدیل شد؛ البته از این دو بار عاطفی کمتری داشت ولی، در عین حال، معنای ضمنی دیگری نیز به خود گرفت: دولت یا حکومت یک جامعهٔ سیاسی ملی. جملگی این مفاهیم در سالهای بینابینی ۱۵۰۰ تا ۱۶۵۰ استعمال عام یافت، و بویژه بر اندیشهٔ سیاسی و زبان اسناد پارلمانی تأثیر زیادکرد. این کلمات و مفاهیم، در واقع، به محور اساسی برای شناخت تصور عمومی و مشترک جدید تبدیل شد.

تغییرات مفهومی فوق، با تغییرات متقابل در گرایشها و افکار همراه بود. تأثیر آنها در نیمهٔ نخست سدهٔ شانزدهم کاملاً محسوس بود. از جمله، توصیفهای وطن‌پرستانه ـ نظیر اعلام وفاداری به مردم انگلستان، و بیان غرور ملی، مثلاً، افتخار به هموطنان و عضوی از آنها بودن ـ وارد حوزه‌های شعر و دیگر متون ادبیِ غیرمذهبی (و گاهی مذهبی) و نیز مکاتبات شخصی شد. احساسات ملی در عصر الیزابت به اوج کمال خود رسید. کتاب شهیدان، اثر جان فاکس، پروتستان تبعیدی، نشانهٔ نفوذ ناسیونالیسم در آن دوره است. این کتاب، احساسی نیرومند از پیوندهای ناسیونالیستی وارد تاریخ مذهبی کرد، و جایگاه ناسیونالیسم را در معنای نوعی آگاهی ملی ـ غیرمذهبی ـ جدید کاملاً استوار ساخت.

ادبیات غیرمذهبی ـ که منشأ تحولی جدید و عمیق شد و بنیان فرهنگ نوین انگلستان را پایه گذاشت ـ تحت تأثیر شدید احساسات ناسیونالیستی قرار گرفت. هر آنچه انگلیسی بود محل توجه واقع شد و نوعی احساسات و غرور ملی پرورش یافت. طبقه‌ای به‌کلی تازه برآمد که اشتغال اصلی آن تحقیق و نوشتن به زبان انگلیسی دربارهٔ انگلستان بود ـ رساله، شعر، تاریخ، گاهنامه، داستان، و نمایشنامه. نویسندگان و محققان عضو این طبقه، هم از نخبگان و هم از مردم معمولی جامعه بودند. به استثنای پایین‌ترین اقشار ـ یعنی فقیران شهری و روستایی ـ کلیه آحاد مردم انگلستان عملاً در طبقهٔ مزبور جای می‌گرفتند. نمایشنامه‌نویسان ـ که جمع آنها شامل شکسپیر و مارلو نیز بود ـ به پر و بال دادن به رویدادهای تاریخ ملی پرداختند. نخستین داستان‌نویسان ـ افرادی نظیر [توماس] نَش، [جان] لیلی، [توماس] دلونی ـ و نویسندگانی همچون ویلیام هریسون و سِر تامِس اسمیت به توصیف راه و رسم زندگی انگلیسی دست زدند. مایکل درایتون و [ادموند] اسپنسر در بزرگداشت سرزمین انگلستان نوشتند. ژرفا و فراگیری احساسات ناسیونالیستی را در ادبیات عصر الیزابت، مورخان ادبی امروز بخوبی نشان می‌دهند. این ادبیات، که در واقع نخستین تجلی سوگیریهای ناسیونالیستی بود، نماد پیدایش عصر ناسیونالیسم در انگلستان محسوب می‌شود، و نشانهٔ بارور شدن ناسیونالیسم در آن مملکت است.

۵. ملتی متشکل از بازرگانان و دانشمندان تجربی

چیزی که برای تاریخ بعدی جهان از لحاظ ناسیونالیسم، حتی از آنچه گفتیم اهمیت بیشتری داشت، دو بُعد خاص از ناسیونالیسم انگلیسی بود که در سدهٔ هفدهم تجلی پیدا کرد (البته، ناسیونالیسم انگلیسی از سال ۱۶۰۰ کاملاً پابرجا شده بود). این ابعاد عبارت بودند از علم‌گرایی ـ یعنی اعتقاد به قدرت برتر و مرجعیتِ اخلاقی علم ـ و ناسیونالیسم اقتصادی.

۵-۱. ناسیونالیسم و نهادینه شدن علم

ناسیونالیسم و علم را معمولاً دارای رابطه‌ای غیرمستقیم می‌دانند. اعتقاد بر این است که آنها از طریق روند کلی‌تر عرفی شدن فرهنگ با یکدیگر ارتباط می‌یابند. از یک سو، عرفی شدن به ناسیونالیسم به مثابهٔ جانشینی برای مذهب نیاز دارد؛ از سوی دیگر، تحقق علم موکول به عرفی شدن است. اما عرفی شدن، نه پیش‌شرط و نه علت پیدایش علم یا ناسیونالیسم بود. این هر دو، در واقع، در دورانی پدید آمدند که زمانهٔ اوج‌گیریِ شور و حرارت مذهبی بود که از اصلاح دینی پروتستانی سرچشمه می‌گرفت. با این حال، علم و ناسیونالیسم با یکدیگر مربوطند، و ارتباط آنها مستقیم است، زیرا ناسیونالیسم یکی از عوامل محوری، و شاید مهمترین عامل، در نهادینه شدن علم محسوب می‌شود.

این تصادفی نبود که علم برای نخستین‌بار در انگلستان نهادینه شد. اندیشهٔ «ملت» در این کشور، برای قوهٔ خرد ارزش قائل بود، قوه‌ای که افراد بشر را برابر ساخته و به یکایک آنان استحقاق برخورداری از آزادی می‌دهد. دارا بودن ذهن انتقادی، مرجع شمردن دانش تجربی، و مردود شمردن تعصب و تحجر، در ویژگیهای ملیت انگلیسی جایگاهی محوری داشت. علم مظهر اعلای این ویژگیها بود، و مردم انگلستان در اواخر سدهٔ شانزدهم و در سدهٔ هفدهم بر پیوند نزدیک علم با نبوغ ملت خود تأکید داشتند.

از بیکن به بعد، علم نشانهٔ برتری امور نو بر امور کهنه و مظهر بزرگی ملت قلمداد می‌شد. در جنگ میان قدیم و جدید، سنت و مدرنیسم، انگلیسیها خود را در اردوگاه مدرنیسم قرار می‌دادند، زیرا در عرصهٔ دانش کلاسیک قادر به معارضه و رقابت با رقیبان اصلی فرهنگی خود ــ یعنی فرانسه و ایتالیا ــ نبودند، در حالی که در پهنهٔ علم ــ که هنوز عرصه‌ای تازه بود ــ توانایی عرض اندام کامل داشتند. از همان سال ۱۶۰۰، دستاوردهای علمی به مثابهٔ مظاهر درخشان ملیت انگلیسی به رخ دیگران کشیده می‌شد، و پیشرفتهای علمی همواره به‌عنوان نشانهٔ برتری فرهنگی انگلستان مطرح می‌گردید.

برای انگلیسیها، پیشرفت علمی مقوله‌ای مرتبط با حیثیت ملی بود. در سالهای بعد، در طی سدهٔ هفدهم، به‌سبب برتری آشکار و روزافزون انگلستان، دیگران نیز به این امر گردن نهادند. بیگانگان بسرعت متوجهٔ برتری علم انگلیسی می‌شدند و آن را ناشی از برتری ملت انگلستان می‌شمردند. سخنگویان «آکادمی سلطنتی» در این کشور، همواره نزد مردم متذکر نقش علم در کسب حیثیت برای مملکت می‌شدند، و از این موضوع برای جلب حمایت دائمی از فعالیتهای علمی و سازمان مرکزی آن ــ یعنی «فرهنگستان سلطنتی» ــ استفاده می‌کردند.

بدین‌ترتیب، علم نقش با اهمیتی در شکل‌گیری هویت ملی انگلیسی بازی کرد و، از همین‌رو، جایگاهی شامخ یافت. به مثابهٔ یک ارزش ملی، همواره تلاش می‌شد تا حمایت اجتماعی گسترده‌ای را که برای استقرار و خودبسندگی کامل نیاز داشت برای آن تأمین کنند. چون علم با احساسات ملی قرین شد، نه تنها به اعتبار و حیثیت بیشتر دست یافت، بلکه افرادی بلندپرواز و توانا را به خود جلب کرد که در شرایطی دیگر چه بسا نیرو و توان خویش را مصروف چیزهای دیگر می‌کردند. این سطح گسترده از تأیید و حمایت عمومی، مبنای اصلی نهادینه شدن علم بود.

۵-۲. ناسیونالیسم و سرآغاز سرمایه‌داری

در حوزهٔ اقتصادی نیز تحولی همانند روی داد. ناسیونالیسم باعث شد که معیارهای احترام و شؤون انسانی تغییر کند و، در این معنا، چون در فعالیتهای اقتصادی با پروتستانیسم درآمیخت، تحصیل سود را که تا آن زمان مذموم شمرده می‌شد به هدفی موجه و قابل احترام تبدیل کرد. برای نخستین‌بار در تاریخ اروپای مسیحی، کسب و کار به‌خاطر تحصیل ثروت، و نه فقط برای گذران معیشت روزمره، موجه شمرده شد؛ به عبارت دیگر، رشد اقتصادی از نظر اخلاقی جاذبه پیدا کرد. این امر، زندگی قشرهایی گسترده از جامعه را که الزاماً درگیر امور اقتصادی بودند دگرگون کرد، و باعث شد که ملاحظات مادی شرف و اعتبار یابد و قدر و ارزش این قشرها نزد خود آنها افزونی گیرد. در آن میان، ناسیونالیسمِ انگلیسی که وجهی عمدتاً فردگرایانه داشت، خود به خود در قالبِ ناسیونالیسم اقتصادی تجلی یافت. بهره کشی اقتصادی، که وجدان ملی انگلیسیها بر آن مُهر تأیید می‌زد، به مثابهٔ خدمت به ملت تصویر شد. ثروت ملی به‌صورت بالاترین هدفی درآمد که هر انگلیسی که کار می‌کرد باید خود را وقف خدمت به آن کند. و از آنجا که معیار سنجش ثروت ملی مقایسهٔ آن با ثروت مفروض ملتهای دیگر بود، پس همگان به راه افزایش رقابت‌پذیری و تأمین رشد پایدار اقتصادی افتادند.

رشدی که اقتصاد انگلستان در یک قرن و نیم قبل از انقلاب صنعتی به‌دست آورد، فارغ از احترامی که طبقهٔ به اصطلاح بازرگان تحصیل کرد، غیرممکن می‌بود. ادای چنین احترامی به بازرگانان، در آن زمان، به‌جز در مورد اندک استثناهایی، چون هلند، برای مردمی که در همه جا درگیر معیشت روزمره خود بودند سابقه نداشت. به‌علاوه، در انگلستان نیز نظیر جاهای دیگر، ناسیونالیسم باعث شد تا لایه‌بندیهای اجتماعی باز تعریف شود و تحرک حرفه‌ای موجه قلمداد گردد، که خود از عوامل اصلی تأمین رشد پایدار بود. همچنین، تشویقی که از علم می‌شد نیز از جمله عوامل مؤثر در برانگیختن روند ضروری رشد تکنولوژیک بود.

ب. فرانسه، ناسیونالیسم دو پهلو

۱. هویت فرانسوی قبل از برآمدن ناسیونالیسم

۱-۱. هویت فرانسوی به مثابهٔ هویتی مذهبی

در فرانسه، به شکلی متمایز از انگلستان، احساسی از فرانسوی بودن و نوعی هویت محسوس و یگانهٔ فرانسوی، از قرنها پیش از آنکه این احساس در معنای هویت ملی باز تعریف شود وجود داشت. هویت پیشاملی فرانسویان، که به‌سبب وجود تداوم، استقلال، و تمرکز دیرین، هرچند نسبی، اقتدار پادشاهان که خود را «فرانسوی» می‌خواندند ممکن شد، از زمانهای دور، یعنی از سدهٔ دوازدهم میلادی، در زبان و گفتار

کشیشان مسیحی مطرح بود. در آن دوران، این پدیده در واقع هویتی مذهبی محسوب می‌شد و به معنای آگاهی از یکتایی مذهبی مملکت بود؛ شاه فرانسه و قلمرو او مسیحی‌ترین تمامی پادشاهان و مملکتها بشمار می‌آمد، و برجستگی و ویژگی مسیحیت آنها ناشی از کمال مذهبیشان دانسته می‌شد.

از برتری مفروض مسیحیت فرانسویان استفاده می‌شد تا تلاش پیوستهٔ شاهان فرانسه را برای رهاکردن خود از قید قیمومت دستگاه پاپی رم توجیه کنند. در این روند، مذهب کاتولیک فرانسوی روز به روز وجهی شخصی‌تر می‌یافت، و کیشِ دودمان پادشاهی فرانسه، *la religion royale* به عامل محوری آن تبدیل می‌شد. پادشاه به‌صورت نایب بر حقّ پروردگار در زمین درآمد (و، بنابراین، از قید پیوند با کلیسای جهانی مقامی فراتر یافت)، و مذهب با سیاست درآمیخت. در فرانسهٔ اواخر قرون وسطا، مسیحی خوب به معنای تبعهٔ وفادار پادشاه فرانسه بود.

رویدادهای سدهٔ شانزدهم باعث تقویت شدید این روند تحولی شد. جنگهای داخلی مذهبی، پیوند موجود بین فرانسوی بودن و کاتولیک بودن را سست کرد، و هویت مذهبی تحت‌الشعاع هویت سیاسی قرار گرفت. این جابه‌جایی در محوریت نسبی وفاداریهای سیاسی و مذهبی، در عبارتی منعکس بود که آن را به هانریِ ناوارایی، پیشوای هوگنوها، که به‌عنوان هانری چهارم به سلطنت فرانسه رسید، نسبت می‌دهند: «پاریس به یک عشای ربانی می‌ارزد.» نشستن این شاهزادهٔ بی‌اعتنا به مذهب بر تخت «مسیحی‌ترین» پادشاه عالم، عرفی (سکولار) شدن هویت فرانسویها را سرعت بخشید و این هویت را از مذهبی به سیاسی تبدیل کرد. اندیشهٔ حقوق الهی پادشاهان، یعنی مبنای استبداد در فرانسه، با این تحول ارتباط مستقیم داشت.

۱ ـ ۲. استبداد پادشاه و هویت سیاسی فرانسویان

هویت سیاسی فرانسویان، معنای عضویت در جامعه‌ای متشکل از اَتباع پادشاه را داشت، جامعه‌ای که متشکل از رشته‌هایی گوناگون از پیوند با سلطان بود و در قالب و محدودهٔ اقتدار پادشاه تعریف می‌شد. این جامعه و مناطقی که اقتدار پادشاهی در آنها برقرار بود و از این اقتدار نیرو و توان می‌گرفتند، تدریجاً معنای «مملکت» (state) پیدا کردند. در همین جا باید گفت که «مملکت» از شخص سلطان جدایی‌پذیر نبود؛ در واقع، «مملکت» کلمه‌ای کوتاه شده برای بیان حقوق و امتیازات انحصاری پادشاه محسوب می‌شد. با این حال، در دوران صدارت کاردینال ریشلیو، اختیاراتی که به مأموران پادشاه (و بویژه نمایندگان خود ریشلیو) واگذار می‌شد چنان دامنهٔ گسترده‌ای یافت که برخی به طعن می‌گفتند که در فرانسه دو پادشاه وجود دارد. ریشلیو تأکید داشت که او نمایندهٔ تام‌الاختیار اقتدار پادشاه و «مملکت» است و اوامرش بی‌چون و چرا باید اجرا شود. شخص پادشاه نیز کاملاً از او حمایت می‌کرد. از آنجا که مأموران مزبور و مقامات دولتی آشکارا از پادشاه جدا بودند، مملکت ـ یعنی حوزهٔ اقتدار سلطان ـ به‌تدریج از شخص پادشاه فاصله گرفت، و خود مدعی و طالب وفاداری شهروندان شد. در زمان لوئی چهاردهم، که تصمیم گرفت بدون نخست‌وزیر حکومت کند، پادشاه و «مملکت» دوباره وحدت یافتند، اما کسانی که از سیاستهای شاه ناراضی بودند، در چارچوب مفهوم مملکت یا دولتی که باید از سلطان جدا باشد، نقطهٔ وحدتی پیدا کردند که هم توجیه‌گر نارضایتی آنها بود و هم زمینه‌ای اخلاقی برای مخالفت با استبداد پادشاه پدید می‌آورد. بر این پایه، به نسبتی که مملکت به‌عنوان هدف و مرجع وفاداری، در اذهان شماری از مردم فرانسه جانشین پادشاه شد، هویت این افراد نیز الزاماً دوباره تغییر کرد، و این بار، شکل هویت ملی به خود گرفت.

۲. تعامل عناصر ساختاری و فرهنگی در تحول ناسیونالیسم فرانسویان

اندیشهٔ فرانسوی ملت، بر پایه و در چارچوب سنت فکری فرانسویان در باب مملکت و دولت تحول پذیرفت. از همین‌رو، شناخت ماهویِ اندیشهٔ فرانسویان دربارهٔ مملکت و دولت برای درک ناسیونالیسم فرانسوی اهمیت بسیار دارد. مشخصاً آنکه، این ناسیونالیسم خصلتی انتزاعی دارد. یعنی دولت در آن مظهر اقتدار است؛ حاکمیت مطلق دارد، یعنی فقط تابع فرامین پروردگار است و در سایر موارد منشأ و مرجع کلیهٔ قوانین محسوب می‌شود؛ ماهیتی بسیط دارد. یعنی واحد و تقسیم‌ناپذیر است و نمی‌تواند به‌جز یک اراده داشته باشد. این ویژگیها، جملگی، در نهایت به‌ویژگیهای «ملت» فرانسه تبدیل شد که، از جمله، بیانگر نقش محوری دولت ـ یعنی، حکومت مرکزی ـ در فرانسه است.

عوامل فرهنگی، و مشخصاً همین سنت «دولت‌گرای» فرانسویها، مسلماً در تحول ناسیونالیسم فرانسوی نقشی قاطع داشت. با این حال، در قالب همین چارچوب فرهنگی، تحول هویت ملی دلایل ساختاری نیز داشت. مهمترین این دلایل، ناسازی پیوسته و فزایندهٔ وضعیت اشراف و، بنابراین، نابهنجاری موقعیت آنها بود. این جریان، از سدهٔ شانزدهم یعنی از زمانی شروع شد که فرانسیس اول و هانری دوم مُجدانه کوشیدند تا اربابان فئودال را، با آنکه هر دم شمار بیشتری از آنها وقت و پول خود را در دربار سلطنتی صرف می‌کردند و نه در املاک خود، از ایفای هر نقشی در دولت محروم کنند. موضوع دوم، یعنی دور شدن فئودالها از املاکشان، باعث تحلیل و کاهش ثروت اشراف شد و، در نتیجه، موقعیت آنها هم از ثروت و هم از قدرت تهی گردید. اشراف به شکلی فزاینده به قدرت پادشاه وابستگی یافتند یا، به بیان بی‌پرده‌تر، تابع هوسهای حکمران خودکامه شدند. ماهیت حکومت استبدادی چنین حکم می‌کرد، و همین وابستگی بود که نظام استبدادی را از فئودالیسم، که در آن اربابان زمیندار از استقلال نسبی برخوردار بودند و، به همین اعتبار، یک ساختار سیاسی متمرکز پایه گذاشتند، متمایز می‌کرد. در این ساختار، پادشاهان خودکامه و اشراف فرانسه به یکدیگر به چشم دشمن می‌نگریستند. اشرافیت سنتی و محلی فرانسه با حکومت استبدادی مخالف بود، و در راستای همین مخالفت با دعاوی و سازش حکومتی جدید پادشاهان بود که به جنگهایی بی‌حاصل دست زد (از میان آنها احتمالاً فِروند [Fronde] مشهورترین

است). وقتی لوئی چهاردهم به سن بلوغ رسید، پایگاه محلی قدرت اشراف به شکلی مهلک تضعیف شد و به نظر می‌رسید که اشرافیت به کلی مقهور شده است. اما، در واقع، فقط سرکوب شده بود.

در مراحل پایانیِ قرن بزرگ (دورهٔ حکومت لویی چهاردهم از ۱۶۴۳ تا ۱۷۱۵ *grand siècle*)، با افول قدرت لوئی، سرکشی اشراف جانی تازه یافت. این بار، حربهٔ اصلی مخالفت اشراف را خود پادشاه و خدمتگزاران صمیمی او تأمین کردند: که عبارت بود از تعارض بر سر مفهوم مملکت به‌عنوان مرجع وفاداری. لوئی چهاردهم خود را با مملکت یکی می‌دانست و بلندپروازیها و تصویر و تصور از خویشتن («شکوه» خود) را با فرّ و عظمت فرانسه همسان می‌پنداشت. اما اشرافیت دیگر مایل نبود که پادشاه و مملکت را یکی بداند. برعکس، دومی را مصراً به مثابهٔ جامعهٔ فرانسه به‌عنوان یک ملت ـ مردم و سرزمین فرانسه ـ تعریف می‌کرد.

۳. باز تعبیر اندیشهٔ «ملت» در فرانسه

مفهوم «ملت»، در معنای مدرن آن، از انگلستان صادر شد، و از اوایل سدهٔ هجدهم محل توجه نخبگان (اشراف و روشنفکران) فرانسه قرار گرفت (ترکیب شدن روشنفکران فرانسه با اشراف آن کشور، از وجوه بسیار مهم تجدیدنظر در تعریفِ هویت اشرافی در آن جامعه بود). عواملی چند باعث پذیرش مفهوم انگلیسی «ملت» از سوی فرانسویها شد. انگلستان به‌عنوان ابرقدرت اروپایی داشت جایگزین فرانسه می‌شد، و چون این موفقیت ناشی از ناسیونالیسم و نوع حکومت انگلستان تلقی می‌گردید، میل به تقلید از آن مملکت غلبه یافت. باور بر این بود که در انگلستان این ملت، و نه پادشاه، است که مرجع عالی وفاداری و صاحب حق حاکمیت است، اقتدار پادشاه را مجلس عوام (پارلمان) کاملاً محدود می‌کند، و اشرافیت قدرت سیاسی دیرین خود را حفظ کرده است.

وقتی مفهوم «ملت» برای نخستین بار به فرانسه وارد شد، معمولاً در معنایی مترادف با اشراف به کار می‌رفت. در سدهٔ هجدهم، این مفهوم اندک اندک گسترش یافت. در عین حال، گسترش آن تا زمان انقلاب، عمدتاً به‌سبب سرخوردگی شدید اشراف بود که با پادشاه کشمکش داشتند، و به‌جز آن‌که منافع فرانسه را مستمسک قرار دهند، نمی‌توانستند توجیه قابلی برای موقعیت ممتاز خویش عرضه دارند. به‌علاوه، ملت فرانسه، اعم از آن‌که در معنای محدود یا گسترده تعریف می‌شد، خصوصیات دولت را در فرانسه به ارث برده بود. موجودیتی انتزاعی، بسیط، تقسیم‌ناپذیر، و الزاماً خودکامه تلقی می‌شد. فقط یک اراده داشت که با ارادهٔ اکثریت یکسان نبود، و وجه الهی آن را فقط نخبگانی که به زیور فضیلت و هوشمندی طبیعی آراسته بودند می‌توانستند تعریف کنند. (در آغاز، اشرافیت سنتی مدعی ایفای این نقش والا بود اما، در جریان انقلاب، کسانی که اجازه نیافته بودند وارد سلک اشراف شوند، این نقش را از اشراف سلب کردند.)

این تعریف اشتراکی‌گرا و استبدادی از ملت، به‌سبب تغییری که در نگرش نسبت به انگلستان پدید آمد تقویت گردید. ستایش در انگلستان بسرعت به کین‌توزی تبدیل شد و به استحالهٔ ارزشهای انگلیسی دامن زد. در سدهٔ هجدهم، انگلستان به مثابهٔ قدرت برتر اروپا جانشین فرانسه شد. در نتیجه، نخبگان فرانسه که در جا دارای احساسات ناسیونالیستی بودند، برای تسکین احساس فروتری خود کوشیدند برتری انگلستان را بی‌اهمیت جلوه دهند و انگلستان را به‌عنوان ضدِ الگوی فرانسه معرفی کنند. این حس کین‌توزی طبعاً به برانگیخته شدن بعضی عناصر در درون سنت بومی شد (و تأثیر عناصر دیگر را کاهش داد) نه آن‌که اندیشه‌هایی تازه پدید آورد. با این حال، اگر این جریان به آتش احساسات بسیاری از متفکران پر نفوذ در آن سالهای شکل‌گیری ملت فرانسه دامن نزده بود، بعید بود که آن عناصر بومی چنان اهمیتی پیدا کنند. در سنت فرانسوی، بر اثر دوران روشنگری، به اندازهٔ کافی اندیشه‌های آزادی‌خواهی و دلبستگی به خردگرایی و قانونمندی وجود داشت که ناسیونالیسمی از نوع انگلیسی خلق کند. اما همان سرخوردگی از انگلستان مانع از بروز چنین پدیده‌ای در آن زمان شد. همچنین، نوعی احساس خطر دائمی نسبت به شرافت فرانسه پدید آمد و رؤیای «شکوه» گذشته چنان دامن گرفت که به ناسیونالیسمِ در حال ظهور فرانسه وجهی تهاجمی داد.

۴. انقلاب فرانسه به مثابهٔ تأیید ناسیونالیسم

تحلیل انگیزه‌های رهبران انقلاب فرانسه به این نتیجه می‌رسد که این انقلاب را باید اساساً حرکتی در جهت تأیید موجودیت ملی دانست. تا ۱۷۸۹، خودآگاهی ملی جدید سرانجام بر رقیب قدیمی و، در آن زمان، استبدادی خود غلبه کرده و ملت فرانسه، یا نمایندگان خودگماردهٔ مردم که به‌عنوان نخبگان تعریف می‌شدند، به‌صورت یک قدرت سیاسی نیرومند تثبیت شده بود. ناسیونالیسم فرانسوی در آن زمان ماهیتی کاملاً توسعه یافته داشت. برخلاف انگلستان، ملت فرانسه به مثابهٔ موجودیتی مرکب تعریف نمی‌شد، بلکه آن را حاوی فردیتی اشتراکی می‌دانستند که از نعمت اراده و منافع خاص بهره‌مند است. اراده و منافعی که از اراده و منافع آحاد تشکیل دهندهٔ ملت مستقل بود و بر آن اولویت داشت. بنابراین، ناسیونالیسم فرانسوی پدیده‌ای اشتراکی‌گرا بود و، نظیر تمام ناسیونالیسمهای اشتراکی‌گرا، میل به خودکامگی داشت و بین گروهی کوچک از خودگماردگانی که خود را نماینده و مفسر ارادهٔ ملت می‌دانستند ـ یعنی رهبران ـ و توده‌هایی که فرض می‌شد باید خود را با تعبیر و تفسیر آن نمایندگان تطبیق دهند، به نوعی نابرابری قائل بود.

در همان حال، ناسیونالیسم فرانسوی، نظیر همتای انگلیسی خود، پدیده‌ای مدنی بود. برای عضویت ملی وجهی انحصاری قائل نبود، و به‌جای آن‌که خارجیان را تا ابد موجوداتی بیگانه تلقی کند، آنها را گِروندگان بالقوه به مکتب جدید و سکولارِ ناسیونالیسم بشمار می‌آورد، مکتبی که فرانسویها خود را به‌عنوان شارع آن برگمارده بودند. همین گشودگی بود که، دست در دست عوامل دیگر، باعث استقبال از پیامی می‌شد که نیروهای انقلاب فرانسه می‌پراکندند، و انقلاب فرانسه و جنگهای متعاقب آن را، با آن‌که غالب ناسیونالیسمهایی که به‌سبب آنها

پدید آمد در نهایت به پدیده‌هایی ضد فرانسوی تبدیل شد، در مراحل اولیه به چنان محرکی برای تحول و گسترش ناسیونالیسم از اروپا تبدیل کرد.

معیار مدنی عضویت ملی، آزادی یکایک افراد را در این امر قبول داشت. اما اشتراکی‌گرایی ملت فرانسه منکر چنین حق و حقوقی بود. بنابراین، ناسیونالیسم فرانسوی از همان ابتدا چند پهلو و مسأله‌زا بود، و نظیر تمام انواع ناسیونالیسمهای اشتراکی‌گرا، محکوم بود که گرفتار تعارضات درونی شود. تاریخ سیاسی آشفتهٔ ملت فرانسه از آن زمان تاکنون، خود بهترین گواه بر وجود این گونه تعارضها است.

۵. برخورد دو پهلوی فرانسویها با سرمایه‌داری

امروزه کمتر کسی منکر هویت اروپایی و غربی فرانسه کنونی است، اما ناسیونالیسم فرانسوی با خصلتی ضد انگلیسی ــ و به تَبَع آن، ضد غربی ــ شکل گرفت، و چیزی را که نهایتاً به‌عنوان آرمان اروپا پذیرفته شد مردود می‌شمرد. بر این پایه، فرانسه را، دست‌کم در آن روزهای جنینی ملت، می‌توان به مثابهٔ نخستین ملت ضد غرب برشمرد. برخی نگرشهایی که اجازه می‌دهد به چنین ویژگیهایی قائل شویم، تا به امروز نیز باقی است. اینها مشخصاً در برخورد دو پهلوی خاصی متجلی هستند که فرانسویها نسبت به اخلاق اقتصادی مبتنی بر رقابت و رشد محوری، یعنی درست همان خصوصیاتی که به‌عنوان «سرمایه‌داری» می‌شناسیم، دارا هستند.

افسانه‌ای که سرمایه‌داری را به مثابهٔ یک نیروی اخلاقی منفی تصویر می‌کند، پرنفوذترین روایت خود را در آثار کارل مارکس پیدا کرد، اما اختراع آن در واقع به نخبگان اشرافی و روشنفکر فرانسوی در آن سالهای آغازین شکل‌گیری هویت ملی فرانسه مربوط می‌شد. ریشه‌های این امر، در تناقضات ساختاری جامعه‌ای استبدادگرا، یعنی همان جامعه‌ای که ناسیونالیسم فرانسوی مدعی زدودن آن بود، وجود داشت. تحقیری که اشراف نسبت به نوکیسه‌ها احساس می‌کردند سرچشمهٔ آن بود، نوکیسه‌هایی که صرفاً به مدد پول خود راهشان را به درون سلسله‌مراتب اشرافیت می‌گشودند؛ مردمان عوامی که خشم اشراف را برانگیخته بودند، و نه فقط مراتب اشرافیت را برهم می‌زدند، بلکه اساساً موقعیت آن را متزلزل می‌کردند. در محافل اشرافی ماقبل انقلاب فرانسه، کاسب کارها (*gens de finance*) مطرود بودند، و آنها را تجسم هر آنچه شیطانی و ناپاک بود می‌دانستند. پول (در دستان نااهل) به محور عصبانیت اشراف و نماد فرومایگی تبدیل شد. تحقیر اشرافی نسبت به ثروتمندان کاسب‌کار، از دشمنی دیرین مردم با مأموران مالیاتی، که خواص روشنفکر نیز بر آتش آن می‌دمیدند، بهره‌مند می‌شد. در متون مردم‌پسند، سرمایه‌داران را «خون‌آشامهایی که با غارت مردم فربه می‌شوند»، می‌نامیدند و آنها را بی‌رحم، بی‌وجدان، طمعکار، و، بالاتر از همه، بی‌اصل و نسب تصویر می‌کردند. در زمان انقلاب، مالکان ثروتمند عموماً به‌عنوان «این خون‌آشامهایی» که دشمن مردم هستند و از مردم «می‌دزدند» شهرت داشتند.

تا اواخر سدهٔ هجدهم، صاحبان این‌گونه صفات نفرت‌انگیز به «سرمایه‌داران» مسما شدند. اصطلاح «سرمایه‌دار» از هلند ریشه می‌گرفت. در فرانسه، برای نخستین‌بار در حدود سال ۱۷۷۰، در معنایی عادی به مفهوم فردی که برای سرمایه گذاری پول دارد، مرسوم شد. اما، کمی بعد، از طریق آثار لوئی سباستیان مرسیه وارد گفتار اجتماعی شد. در تصویر پاریس اثر مرسیه، این اصطلاح معنایی به کلی خفت‌آور و تحریک‌آمیز به خود گرفت. در ۱۸۰۴، در لغتنامه‌ای به اسم فرهنگ بداهه سرایی فرانسه (*L'Improvisateur Français*)، اعتبار وضع این واژه به مرسیه داده شد و برای تعریف آن به تصویر پاریس استناد شد. در این لغتنامه، «کاپیتالیست» به‌عنوان کلمه‌ای که «فقط در پاریس استعمال می‌شود، و معرف هیولای ثروتمندی است که فقط به پول می‌اندیشد» تعریف شد. شدیدترین حملهٔ انتقاد به سرمایه‌داری [کاپیتالیسم] از طرف روشنفکران به‌عمل آمد؛ هم از طرف آنهایی که به کسوت اشراف درآمده بودند، و هم از طرف آنهایی که فکر می‌کردند باید به چنین افتخاری نائل شوند. روسو در قرارداد اجتماعی چنین نوشت: «پول واژه‌ای است که بردگی را تداعی می‌کند... به نظر من، حتی کار اجباری هم کمتر از آن با آزادی مغایرت دارد». همو، در حکومت لهستان، پول را صراحتاً با انحطاط اجتماعی برابر شمرد و ملتمسانه نوشت: «لهستانیها، به‌خاطر من چنین کنید: بگذارید تمام پولهای دنیا مال دیگران باشد... نظامهای پولی دلها را به رشوه‌خواری آلوده می‌کند».

وقتی خصلتهای وحشت‌انگیزی که کلمهٔ «سرمایه‌دار» بر آنها دلالت می‌کرد به انگلستان منسوب شد، و پول و پول‌سازی دلمشغولی اصلی بورژوازی، که فرانسویها منشأ آن را خوار می‌شمردند، تصویر گردید، «سرمایه‌داری» به‌صورت پدیده‌ای غیرفرانسوی درآمد. در موج انگلستان هراسی شدیدی که در سه دههٔ آخر سدهٔ هجدهم بر فرانسویان فرهیخته حاکم شد، انگلستان را کانون شیادان شناختند ــ جامعه‌ای که ادای ملتی آزاد را درمی‌آورد، اما وقتی نوبت به قدرت اقتصادی برسد این آزادی را معامله می‌کند. نظریه‌پردازان فرانسوی مدعی شدند که انگلستان اسیر منافع بازرگانی است، و مردم آن را فقط حرص و آزمندی به حرکت درمی‌آورد. مابْلی می‌گفت: «[انگلیسیها] فقط در آرزوی افزایش ثروت و گسترش امپراتوری خویش هستند، و [از نظر آنها] هیچ چیزی به‌جز مال‌اندوزی ارزش ندارد». اما، به گمان این نظریه‌پردازان، فرانسه برعکس صرفاً در آرزوی آزادگی و بزرگی بود و به ثروت و ثروت‌اندوزی نمی‌اندیشید. تحقیر اشراف نسبت به تازهٔ به دوران رسیده‌ها، به این ترتیب، با خشم و کین‌توزی از انگلستان درآمیخت.

با آن‌که در آن زمان از لحاظ کار و حتی کامیابیهای اقتصادی تفاوت زیادی بین دو ملت وجود نداشت، پذیرش این نگرش منفی نسبت به سرمایه‌داری و جای گرفتن آن در روحیهٔ ملی فرانسویها، بی‌تردید، بر توسعهٔ اقتصادی بعدی فرانسه تأثیر گذاشت و آن را باید از موجبات کمبودهای بارزی دانست که در «روحیهٔ کارآفرینی» فرانسویها به چشم می‌خورد. اما احساسات مخالفی که مفهوم «سرمایه‌داری» در فرانسه

برانگیخت، بیش از آنکه واجد اهمیت اقتصادی باشد، وجهی نمادین داشت. برداشتهای ضد سرمایه‌داری، غالباً فقط در تبیینهای ایدئولوژیکی امور اقتصادی تأثیر دارد، و در ماهیت فعالیتهای تولیدی و بازرگانی بی‌اثر است. به همین دلیل، این‌گونه نگرشها به آسانی می‌تواند با کامیاب‌ترین اقتصادهای «سرمایه‌داری» همزیستی داشته باشد، همچنان که تا کنون در آلمان شاهد بوده‌ایم.

ج. آلمان: نمونه‌ای از غربِ «شرقی»

۱. بورژوازی فرهیخته

برخلاف ناسیونالیسم انگلیسی و فرانسوی، ناسیونالیسم آلمانی وجود خود را به روشنفکران طبقهٔ متوسط، و نه اشراف، مدیون است. اشراف آلمان، به دلایلی چندکه در اینجا مجال بحث دربارهٔ آنها نیست، از وضع خود در بسیاری از ایالتهای آلمانی به‌طور کلی رضایت داشتند، و این روشنفکران طبقهٔ متوسط بودند که نابسامانیها را تجربه می‌کردند، نابسامانیهایی که آنها را برانگیخت تا برای تجدیدنظر در وضع خویش و کسب هویتی تازه به تکاپو افتند.

روشنفکران طبقهٔ متوسط، یا *Bildungsbürger* («بورژوازی فرهیخته»)، محصول دانشگاههای آلمان بودند. بسیاری از آنها نَسَب از طبقات پایین جامعه می‌بردند. در عین حال، موقعیت اجتماعی آنها، به‌طور کلی، از بورژواهایی که درس نخوانده بودند بهتر بود. در جامعه‌ای ایستا که به تحرک اجتماعی قدری نمی‌نهاد، آموزش عملاً تنها مسیر ترقی به مراتب اجتماعی بالاتر بود. اما این وضع به «بورژوازی فرهیخته» حالتی حاشیه‌ای می‌داد: آنها به هیچ‌یک از مراتب اجتماعی پذیرفته شده تعلق نداشتند.

وضع در اواخر سدهٔ هجدهم بدتر شد. روشنگری، که در بسیاری از ایالتهای مهم آلمانی (و برجسته‌تر از همه، پروس) به‌صورت نهضت فلسفی غالب در آمده بود، روشنفکران را در رأس سلسله‌مراتب ارزشی قرار داد، به آنها اعتماد به نفس بخشید، و به خواستهٔ آنها برای دستیابی به موقعیتی بلند در جامعه میدان داد. این وضع باعث افزایش نامتناسب شمار روشنفکران، و، در نتیجه، کاهش فرصتهای اشتغال برای آنها شد، آن گروه از «بورژواهای فرهیخته»، که با شرایط بی‌کاری تحصیلکرده‌ها مواجه شده و غالباً بسیار فقیر و ناراضی بودند، علیه مراتب اجتماعی نامقبول برنخاستند، بلکه علیه خودِ روشنگری موضع گرفتند که امیدها داده اما چیز قابلی عرضه نکرده بود. پدیداری رمانتیسم در واقع حاصل همین سرخوردگی روشنفکران ناراضی و پشت کردن آنها به نهضت روشنگری بود.

۲. ریشه‌های رمانتیکِ ناسیونالیسم قومی ـ اشتراکی‌گرا

رمانتیسم، در نهایت، الگوی مفهومی آگاهی ملی آلمانیها را شکل داد. و همین الگو است که خصوصیت کلی قومی و اشتراکی‌گرا و نیز بسیاری از ویژگیهای خاص آن ملت را تا حدودی زیادی توضیح می‌دهد. آنچه در بحث حاضر اهمیتی خاص دارد، توجه به این موضوع است که روحیهٔ رمانتیک اساساً موضعی ضد غرب (مشخصاً ضد فرانسوی، و تا حدودی نیز ضد انگلیسی) داشت. اصحاب عصر روشنگری در آلمان، آرمان اروپایی را پذیرفتند و فرانسه و انگلستان را به‌عنوان الگو قبول داشتند. این امر حتی به رغم آن صورت گرفت که نمایندگان این نهضت در آلمان از همتایان فرانسوی خود ناراحت بودند، زیرا ادیبان فرانسوی توانسته بودند در کانون توجه مخاطبانی قرار گیرند که قاعدتاً می‌باید به اصحاب قلم آلمانی توجه می‌کردند. رمانتیسم به این حسادت قابل فهم قالبی رسمی و اصولی داد. فرانسه و انگلستان به‌عنوان ضد الگو تعریف شدند و آرمان اروپایی شیطانی و مردود شمرده شد.

رمانتیکها برای مدتی طولانی توجه خود را بر حوزهٔ خصوصی متمرکز کردند و از توجه به دلالتهای سیاسی فلسفهٔ خود سرباز زدند. هرچند این به نفع آنها می‌بود که ایالتهای آلمانی (یا هر یک از آنها) به‌عنوان یک ملت بارز تعریف شوند، زیرا چنین کاری باعث می‌شد که روشنفکران با بلندمرتبه‌ترین اشراف برابر شوند و احترامی را که در جامعهٔ طبقاتی از آنها دریغ شده بود به‌دست آورند ــ اما خواستار چنین باز تعریفی نشدند. اگر خلاف این هم می‌کردند بی‌حاصل بود: ناسیونالیسم به کلی با روحیهٔ خواص حاکم و گروههای پرنفوذی چون اشراف و دیوانسالاران بیگانگی داشت، و از همین‌رو، روشنفکران رمانتیک ناسیونالیست نبودند. این فقط با تجاوز فرانسه و، بخصوص، شکست پروس بود که نگرش و برداشت آنها تغییر کرد.

۲ـ۱. تجاوز ناپلئون و گردش از جهانْ‌وطنی به ناسیونالیسم

تأثیر اولیهٔ انتشار اخبار انقلاب فرانسه، تشدید احساسات جهان وطنی در آلمان بود. از مراحل نخست، اکثر روشنفکران رمانتیک آلمان به ستایش از فرانسه پرداختند، و برای این پیام انقلاب که سلسله‌مراتب اجتماعی را در همه جا از میان خواهد برداشت دست‌افشانی کردند. اما تلاش فرانسویها برای عملی ساختن پیامهای خود، آن منافعی راکه «بورژوازی فرهیخته» انتظار داشت حاصل نکرد، و حتی در بعضی موارد (نظیر موردِ فیخته) باعث تهدید منافع شخصی آنها شد. در همان حال، تجاوز فرانسه به آلمان فرصتی استثنایی به روشنفکران آلمانی داد تا با خواص حاکم احساس یگانگی کنند (و بنابراین، دست‌کم به شکلی نمادین، موقعیت آنها ارتقا یافت)، و خواص نیز به چنین تلاشهای مودت‌آمیزی روی خوش نشان دادند. این خواص حاکم بودند که مورد حملهٔ فرانسویها قرار گرفته بودند. رمانتیکها غایت و انگیزهٔ این خواص را به‌عنوان «هدفهای آلمان» معرفی کردند، و یکشبه به ناسیونالیستهای آلمانی تبدیل شدند. (فیخته احتمالاً نمونه‌ای نخستین از جهانْ‌وطنان اصولی و هواخواه انقلاب فرانسه بود که بسرعت به‌صورت ناسیونالیستی سرسخت درآمد.) فرمانروایان آلمانی، بخصوص در پروس، از این تلاش روشنفکران بومی، که در گذشته آنها را به چیزی نمی‌گرفتند، استقبال کردند، و از ناسیونالیسم به‌عنوان حربه‌ای برای مقابله با تهدید فرانسه سود جستند. و

از آنجا که روشنگری و نمایندگان آن در آلمان (یا رقیبان اصلی رمانتیکها در جذب آلمانی زبانها)، به‌سبب، وابستگی به انقلاب فرانسه ـ فرزند خلف روشنگری ـ بی‌اعتبار شده بودند، تکوین آگاهی ملی آلمانیها بر عهدهٔ رمانتیکها قرار گرفت و آنها توانستند این آگاهی را در قالب فلسفهٔ رمانتیسم تعریف کنند.

۲-۲. نفوذ مکتب تورّع [پیتیسم Pietism]

رمانتیسم عناصری از فلسفهٔ روشنگری ـ از قبیل اعتقاد راسخ به برتری طبیعی اصحاب فکر و قلم و خوار شمردن جزم‌اندیشی مذهبی ـ را با عناصری از نهضت دینی نیرومند آن زمان ـ یعنی پیتیسم [تورع]، که خود نیز با تحجر سازگاری نداشت ـ درهم آمیخت. بسیاری از واضعان اولیهٔ رمانتیسم از خانواده‌های پیرو پیتیسم بودند. به‌علاوه، در مدارسی درس خوانده بودند که مُبلغ پیتیسم بودند یا، به‌هرحال، به صور مختلف تحت تأثیر آن قرار داشتند. بنابراین، رو کردن پیتیسم برای آنها کاری کاملاً آسان و طبیعی بود. پیتیسم، نوعی «رازورزی» محسوب می‌شد. ویژگی محوری آن، جذبه و شور درونی بود؛ «مذهبِ دل» بود و به عقل بها نمی‌داد. خرد را حجابی می‌دانست که به توانایی بشر برای وحدت بلاواسطهٔ رازورانه با پروردگار ضربه می‌زند.

رمانتیسم، سنت تورع را عرفی کرد و توانست این سنت را در فضایی که دم به‌دم کمتر مذهبی می‌شد تداوم بخشد. طرد روشنگری از سوی رمانتیکها، بیش از هر چیز، مظهر طرد فرد به‌عنوان صاحب خرد بود. به اعتقاد رمانتیکها، تأکید بر خرد و خودمختاری فردی انسان را فلج می‌کرد و به او وجهی حاشیه‌ای، ناوابسته، و ناشاد می‌داد. پس، یک انسان خودمختار لزوماً از خویش بیگانه و از آنچه رمانتیکها فردیت راستین می‌پنداشتند ـ یعنی، غایت طبیعت بشری ـ دور و محروم بود. بر این پایه، فردیت راستین فقط در اجتماع تحقق می‌یافت، و فقط با جذب در جامعه بود که انسان از بیگانگی رهایی می‌یافت و می‌توانست به «کل» تبدیل شود. از آنجا که فعالیت روشنفکرانِ رمانتیک عمدتاً در حوزهٔ زبان بود، آنها به‌جدّ تأکید داشتند که اجتماعات زبانی مظهر راستین اخلاقیات فردی و واحدهای بنیادی بشریت هستند. با این حال، به‌نظر آنها، زبان دارای مبنایی مادی بود و از پیوندهای خونی، یا آن طور که این پیوندها در ایام بعد نام گرفت، از نژاد، تأثیر می‌پذیرفت. وقتی بر اثر انقلاب و تجاوز فرانسه، فلسفهٔ رمانتیک «ملی شد»، اندیشهٔ ملت به مثابهٔ اجتماع طبیعی تلقی گردید، اجتماعی که به واسطهٔ نژاد و زبان خلق می‌شود. بنابراین، در چارچوب ناسیونالیسم آلمانی، ملت به‌عنوان فردیتی جمعی تعریف شد، همان‌طور که در فرانسه نیز چنین بود، اما، علاوه بر آن، به مثابهٔ اجتماعی قومی هم شناخته شد، اجتماعی که عضویت در آن به حکم طبیعت بود و اگر فرد در این اجتماع زاده نشده بود نمی‌توانست این عضویت را تحصیل کند و متقابلاً، اگر زادهٔ آن بود، نمی‌توانست عضویت آن را از دست بدهد.

۲-۳. ناسیونالیسم آلمانی، یهودیان، و غرب

کین‌توزی عمیقی که رمانتیکها از روشنگری، در حالت «ملی شده»ی آن، احساس می‌کردند، از مرحلهٔ اول متوجه فرانسه، سپس انگلستان، و در نهایت کل غرب بود. از همان آغاز، قوم یهود ـ که به مثابهٔ نژادی جدا گانه و نه بخشی از ملت آلمان قلمداد می‌شد ـ نژادی که فرانسه برای آزادسازی آن کوشیده بود و تصور بر این بود که از تحقیر آلمان خوشحال می‌شود، به مظهر آزادی‌خواهی، فردگرایی، و سرمایه‌داری غربی تبدیل شد. برپایهٔ اصول فلسفهٔ رمانتیک، شرارت ذاتی یهودیان، بازتاب خون (یا ترکیب زیست‌شناختی) این قوم پنداشته می‌شد و، بنابراین، هرگز امیدی نمی‌رفت که وضعیت یهودیان رو به بهبودی نهد. به منظور تأکید بر ماهیت نژادی، و نه مذهبی، احساسات مخالف یهودیان در آلمان، واژه‌ای جدید در زبان آلمانی وضع شد ـ Antisemitismus [به‌معنای یهودْستیزی].

با این همه، به گونه‌ای که همگان می‌دانیم، مصداق این واژهٔ وضع شده از سوی آلمانیها، یعنی ضدیت با یهود، در دوران جدید فقط به کشور آلمان محدود نماند. مردود شمردن آرمان اروپا (ی غربی) نیز چنین وضعی داشت؛ ضدیت با یهود در واقع رکنی رکین از این مردود شمردن به حساب می‌آمد. در عین حال، تأکید بر این نکته مناسبت دارد که در اینجا نیز، نظیر بعضی موارد، و برخلاف مواردی دیگر، مردود شمردن آرمان اروپایی عنصری اساسی از خودْآگاهی ملی آلمانیها بود، زیرا شکل‌گیری تصور آرمانی از ملت آلمان، در بخش اعظم خود، از مخالفت با آرمان اروپایی سرچشمه می‌گرفت. شگفت آن‌که، این مخالفت، از جمله، به‌سبب آن بود که اروپا (ی غربی) به مراتب بیش از فرانسه یا انگلستان برای آلمانیها حالتی آرمانی داشت، زیرا هویت اروپایی برای مردم آلمان دارای اهمیتی محوری بود؛ نشانهٔ شأن و شرف محسوب می‌شد، که ـ از نظر تعریف‌کنندگان هویت ملی آلمان ـ این هویت فاقد آن بود. تحول هویت ملی در انگلستان، از هر جهت، روندی داخلی داشت، و در این روند تحولی، اروپایی بودن انگلیسیها، اگر اساساً مدّ نظر قرار بود، مقوله‌ای حاشیه‌ای محسوب می‌شد. ناسیونالیسم فرانسه تا حدودی از حضور انگلستان و رقابت با آن متأثر بود. در عین حال، معمارانِ آگاهی ملی فرانسویها، به رغم ناراحتی خود از اوضاع زمان و بی‌اعتنایی انگلیسیها به موضوع، هرگز تردید نداشتند که فرانسه قادر است در این رقابت پیروز شود؛ آنها حتی برای یک لحظه تردید نمی‌کردند که فرانسه عضو موجودیت اخلاقی و فرهنگیِ برتری است که اروپای غربی نامیده می‌شد، و حتی رهبری آن را برعهده دارد. آنها با اطمینان کامل اعتقاد داشتند که فرانسه آشکارا از شمار اروپاییان غربی است، و حضور آن باعث شده است تا اروپای غربی به آن صورتی که بود درآید. اما، برای روشنفکرانی که آگاهی ملی آلمانیها را ساختند، این موضوع به این سادگی نبود. گفته‌هایی، از جمله گفتهٔ فیخته، که قبلاً در این مقاله از او یاد کردیم، با مردود شمردن باقیِ مناطق دنیا ـ ترکها، سیاهان، قبایل آمریکای شمالی ـ بر هویت اروپایی آلمان تأکید داشت و، در همان حال، تمدن اروپایی را

به صورتی تعریف می‌کرد که انگلستان و فرانسه، به‌خاطر گناهانی که مرتکب شده بودند، در خارج از محدودهٔ آن قرار می‌گرفتند. بیان او را فقط با توجه به عدم اطمینان و تردیدی که نسبت به اروپایی بودن آلمان وجود داشت، و نیز تشخیص این موضوع که آلمان به سطح آرمان اروپا نرسیده بود، می‌توان توضیح داد. فارغ از شناخت این عدم اطمینان و تردید، شناخت ناسیونالیسم آلمان ممکن نیست.

۳. ناسیونالیسم اقتصادی آلمان

ناسیونالیسم اقتصادی آلمان، که در اواخر سدهٔ نوزدهم و سدهٔ بیستم میلادی به نیرویی قدرتمند تبدیل شد، پیدایش خود را به کار خستگی‌ناپذیر یک فرد مدیون بود ـ فریدریش لیست. وی نخستین کسی بود که توجه همتایان ناسیونالیست خود را به امور اقتصادی جلب کرد. قبل از آن به امور اقتصادی چندان توجهی نمی‌شد و حتی غالباً چنین توجهی را دون شأن وطن‌پرستان راستین آلمانی می‌دانستند. لیست موفق شد که امور اقتصادی را در کانون توجه ناسیونالیسم آلمان قرار دهد.

وقتی لیست فعالیت خود را برای نشان دادن اهمیت امور اقتصادی آلمان در ۱۸۱۹ آغاز کرد، ناسیونالیسم آلمان در جا به‌صورت یک نیروی‌سیاسی عمده درآمده بود. در عین حال، با آنکه دل و جان روشنفکران، دانشجویان، و دانشگاه دیده‌های رمانتیک را برمی‌افروخت، هنوز عمیقاً به روح توده‌های مردم آلمان، چه در شهرها و چه در روستاها، نفوذ نکرده و به شکل انگیزه‌ای اساسی در زندگی روزمرهٔ آنها درنیامده بود. فعالیت اقتصادی، بخصوص، از این هم نفوذ کمتری داشت؛ به عبارت دیگر، هنوز فاقد انگیزهٔ اخلاقی بود، و این واقعیت که تنها انگیزه‌ای که آن را برمی‌انگیخت (یعنی از محدودهٔ مرزهای سنتی کارهایی اقتصادی خارج می‌کرد)، منفعت فردی بود ـ که طبعاً توجهی به انگیزه‌های اجتماعی نداشت ـ خود گویای علت کسادی و بی‌رونقی کلی اقتصاد آلمان در نیمهٔ نخست سدهٔ نوزدهم محسوب می‌شود.

تأثیر استثنایی فعالیت تبلیغی و توجیهی لیست مدیون این واقعیت بود که به‌سبب گرایش اقتصادی ناسیونالیسم او، مخاطبانش جماعتی بودند که ناسیونالیسم تا آن زمان به‌طور مشخص آنها را هدف نگرفته بود: بورژوازی درس نخوانده و عامی، کسانی که تعاریف نخوت‌آمیز رمانتیکها از آلمان، درواقع، آنها را بی‌اهمیت و خوار می‌شمرد. اما بزرگی و شرفی که لیست به حوزهٔ اقتصاد بخشید، تعریف جامعی که از نیروهای مولد عرضه کرد، و تأکیدی که بر محوریت بُعد اقتصادی از تحقق فردیت ملی به‌عمل آورد، باعث شد که بورژوازی به حلقهٔ معجزآسا و تطهیرکننده و شرف‌بخش اجتماع ملی وارد شود، و دلالتهای تکان‌دهندهٔ ناسیونالیسم بر تصویر و تصور این جماعت و موقعیت اجتماعی آن، بر شهروندان روشن گردد. شهروندان اندک‌اندک آموختند که کامیابی یک فعالیت بازرگانی چه اهمیتی می‌تواند از جهت وطن و وطن‌پرستی داشته باشد؛ و فعالیتهای سوداگرانه یا صنعتی واجد چه عناصر قهرمانی و شجاعانه‌ای است. به عبارت دیگر، فعالیتهای سوداگرانهٔ بورژوازی، یا آنچه برای تأمین معاش خود صورت می‌داد، چه شرف و شأنی دارد. بدین‌ترتیب، پیام ناسیونالیستهای رمانتیک از طریق لیست به طبقهٔ متوسطی که از لحاظ اقتصادی فعال بود رسید.

ناسیونالیسم آلمان، که به‌دست روشنفکران رمانتیک تبیین شد و به واسطهٔ لیست بر بورژوازی عامی ولی از لحاظ اقتصادی با اهمیت نفوذ کرد، تا دههٔ ۱۸۳۰ عمیقاً بر توده‌های مردم حاکم شد. تا اوایل دههٔ ۱۸۴۰، احساسات داغ ناسیونالیستی به اوج خود رسیده بود. در همان حال، نخستین نشانه‌های رشد اقتصادی ظاهر شد، و از میانه‌های آن دهه کاملاً ملموس شد و سرعتی خیره کننده یافت. ظرف چند دهه، آلمان برآمد و به یک ابرقدرت صنعتی تبدیل شد، و در آغاز قرن بعد، اقتصاد، که تاکوتاه زمانی پیش از سوی ناسیونالیستها تحقیر می‌شد و آن را خاص روحیهٔ پول‌پرستانهٔ یهودیان و مغایر با شأن و شرف آلمانیها می‌دانستند، به مثابهٔ عرصهٔ مرکزی مبارزات مردم آلمان برای کسب بزرگی و حیثیت ملی درآمد.

د. الگوهای کلی

کلی‌ترین نتیجه‌ای که می‌توان از تحول ناسیونالیسم در اروپای غربی و چگونگی گردش آن در انگلستان، فرانسه، و آلمان گرفت این است که هیچ نوع نتیجه گیری کلی امکان‌پذیر نیست. موقعیت مکانی و جغرافیایی یک ملت به ما نمی‌گوید که چه نوعی از ناسیونالیسم خاص آن است. این سخن، علاوه بر اروپای غربی، بر هر بخش دیگری از جهان نیز مصداق دارد. در عین حال، سه الگویی از اروپای غربی که برشمردیم، برخی ویژگیهایی دارند که ممکن است در بررسی ناسیونالیسم در سایر جاها مفید فایده باشند.

۱. انواع ناسیونالیسم و موقعیت اجتماعی نخستین مُبشران آن

تعریف اولیه از ملت در کلیهٔ موارد (اعم از آنکه به‌عنوان یک موجودیت مرکب یا بسیط تعریف شود) بستگی دارد به ماهیت گروههایی که به‌طور فعال در تشریح و تبیین ایدئولوژی جدید مشارکت دارند، و نیز به شرایطی که با آن مواجهند. نوع تفردگرای ناسیونالیسم احتمالاً از شرایطی پدید می‌آید که، در دورهٔ شکل‌گیری خویش، خوشایند بخشهایی گسترده از جمعیت (مثلاً، مالکان و توده‌های باسواد شهری انگلیسی) و گروههای تازه، باز، رو به ترقی، و متنفذ (نظیر طبقات اشراف و ملاک انگلیسی) بوده و در خدمت منافع آنها قرار داشته باشد. نوع اشتراکی و جمع‌گرای ناسیونالیسم معمولاً در شرایطی رشد می‌کند که پایگاه اجتماعی اولیهٔ آن محدود بوده و به واسطهٔ جماعتی نظیر نخبگان سنتی که مایل به حفظ موقعیت خود هستند (نظیر اشراف فرانسه) یا گروه تازه‌ای که در تلاش ارتقای وضعیت خویش در سلسله‌مراتب متعارف اجتماعی است (مثلاً، «بورژوازیِ فرهیخته» در آلمان) ترویج شود و در خدمت منافع تنگ آنها قرار داشته باشد. و همین گروهها بعد آن را به توده‌های مردم آموزش دهند. هر گونه تغییر قابل ملاحظه در شرایط افراد و گروههای درگیر

می‌تواند به تغییرِ معنای ناسیونالیسم بینجامد. اما چنین تغییرهایی بسیار نادر است. جغرافیا در این میان هیچ نقشی بازی نمی‌کند. زمان پیدایش یک نوع خاص ناسیونالیسم نیز به چگونگی شکل‌گیری ناسیونالیسمهای دیگر ارتباطی ندارد: جامعه‌ای که در شمار نخستین جوامعی باشد که خود را به‌عنوان یک ملت تعریف کرده است، بسا که ناسیونالیسم جمع‌گرا پدید آورد، در حالی که یک ملت نوپا ممکن است دارای ناسیونالیسم تفردگرا شود.

۲. انواع ناسیونالیسم و کین‌توزی

تصوری که از موقعیت یک ملت در قبال ملتهای دیگر وجود دارد، نقش مهمی بازی می‌کند، و بخصوص این نظر که یک ناسیونالیسم خاص وجهی مدنی یا قومی پیدا کند، واجد اهمیت بسیار است. به عبارت دیگر، مقام و موقع نهادین ملتها از این بابت مهم است ــ مشخصاً آن‌که، آیا ملتی به مثابهٔ بخشی از غرب (یا، به عبارتی، «اروپای آرمانی») قلمداد می‌شود یا نه. چنین تلقی و تصوری، تا حدودی، بستگی دارد به باورهای سنتی و اعتقاداتی که قبل از شکل‌گیری ملت در جامعهٔ مورد نظر وجود داشته است (باورها و اعتقاداتی که در تمام موارد نفوذ اساسی قابل ملاحظه‌ای بر مرحلهٔ شکل‌گیری و توسعهٔ هویت ملی جوامع مختلف دارد). در عین حال، در برآمدن و توسعهٔ ناسیونالیسمهای قومی، نارضایتیها و کین‌توزیها عاملی مؤثر و با اهمیت بوده‌اند، احساسی پایدار از حسادت و نارضایتی عمیق که بر احساس فروتنی در قبال جوامعی مبتنی باشد که اندیشه‌های ناسیونالیستی از آنها گرفته شده و، از همین رو، به‌عنوان الگو مورد نظر قرار داشته‌اند. منبع صدور ناسیونالیسم، از لحاظ تاریخی، مغرب زمین بوده است و مهمتر از آن اینکه ناسیونالیسم را همواره بخشی از غرب نمادین محسوب داشته‌اند. در نتیجه، ناسیونالیسمهای قومی معمولاً به مثابهٔ ایدئولوژیهایِ صراحتاً ضدغربی شکل گرفته و توسعه یافته‌اند. جوامعی که اندیشه‌های ملی را از مناطق دیگر وارد کرده‌اند (اعم از آن‌که خود را زودتر یا دیرتر به‌عنوان ملت تعریف کرده باشند) اما، در زمان اتخاذ هویت ملی، اعتقاد نداشته‌اند که فروتر از الگوهای خویش هستند، معمولاً خود را در چارچوبهای مدنی تعریف می‌کنند، زیرا سابقهٔ دستاوردهایشان به آنها اجازه می‌دهد که مغرور و سرفراز باشند، و نیازی ندارند به این ادعا متوسل شوند که برتری آنها امری ذاتی است (به‌سبب خون، روح، خاک، زبان خالص و ناب آنها، یا آن‌چه به آن آلوده نیستند)، و مقوله‌ای عَرَضی نیست (فرانسه و آلمان، به ترتیب، مظهر این دو امکان هستند).

سوم. اروپای غربی، فراسوی ناسیونالیسم

الف. مقاومت در برابر ناسیونالیسم

اشتباه بودن این فرض که نزدیکی جغرافیایی باعث وحدت فرهنگی یا مشابهت می‌شود (و، بنابراین، در عصر مدرن، موجد برآمدن نوعی خاص از ناسیونالیسم است) یا، به عبارت صریح‌تر، اروپای غربی موجد تمدنی ویژه است، به‌سبب این واقعیت اثبات می‌شود که در این خطهٔ بالنسبه کوچک جغرافیایی، و نیز در نزدیک‌ترین مناطق جغرافیایی همسایهٔ آن، می‌توان شاهد وجود هر سه نوع ناسیونالیسمی بود که در سراسر دنیا پدید آمده است. از این هم تکان‌دهنده‌تر شاید این واقعیت باشد که در میان جوامع پیشرفته و دارای حاکمیت سیاسی اروپای غربی شاهد خودْآگاهی ناسیونالیستی روشنی نیستیم و این جوامع فقط تا جایی تحت تأثیر احساسات ناسیونالیستی قرار دارند که مُعرف چارچوب هویتی آنها در قبال کشورهای همسایه‌شان باشد. انحراف پیوستهٔ آنها از آنچه به مثابهٔ معیار تشکیلات اجتماعی و سیاسی شناخته شده است، نمی‌تواند به‌عنوان یا نشانهٔ عقب‌ماندگی یا شکست آنها دانسته شود. علت این امر را باید در ماهیت چند سویهٔ روندهای تاریخی جست و جو کرد، و بی‌تردید از شرایطی بومی و درون زاد سرچشمه می‌گیرد که در طول دورانی که این جوامع در معرض اندیشهٔ ملت قرار داشته‌اند، این اندیشه نتوانسته است به حدّ کافی برای اعضای این جوامع جذاب و برانگیزنده شود تا هر هویتی را که داشته‌اند با آن سازگار کنند و در پرتو آن به اتخاذ یک هویت ملی دست بزنند.

برجسته‌ترین نمونهٔ این بی‌اعتنایی به ناسیونالیسم، بی‌تردید، هلند است. هلند که نخستین جامعه‌ای بود که در پهنهٔ اقتصاد جهانی به برتری رسید و از نخستین جوامعی بود که حصار نظام فئودالی را شکست، از همان سدهٔ شانزدهم به توسعهٔ نوعی ساختار اجتماعی، سیاسی، و اقتصادی پرداخته بود که بسیار به آنچه امروزه مدرن می‌شناسیم شباهت داشت. و این کار را بر پایهٔ یک هویت مذهبی تازه صورت داد (نه آن‌که، آن طور که از همان زمان در انگلستان اتفاق افتاد، نوعی خودْآگاهی اجتماعی و غیرمذهبی ــ یعنی ناسیونالیسم ــ وضع کند). آن مذهب تازه، آیین پروتستان کالونی بود، که بسیار بیشتر از مذهبی که به‌جایش نشست، یعنی مذهب کاتولیک، و حتی بیشتر از بعضی دیگر از نحله‌های پروتستانی، به برابری اجتماعی در میان کشورهای اجتماعی باور داشت. پذیرش این مذهب به‌عنوان عامل محوری هویت هلندی در حال ظهور، علتی عرفی (سکولار) داشت ــ یعنی آرزوی استقلال از اسپانیا، مملکتی که سیاستهای استبدادی و خودکامانهٔ آن با خواسته‌های اعیان هلند سازگار نبود و صبر و تحمل طبقات نیرومند سوداگر آنجا را به پایان برده بود. آنچه مقدمهٔ قیام علیه حکمروایی اسپانیا شد، تعقیب و آزار پروتستانها در ایالتهای ناراضی هلند بود (با آن‌که پروتستانها به هیچ وجه اکثریت مردم را در این ایالتها تشکیل نمی‌دادند) و، به‌هر صورت، این قیام به‌عنوان جنگی مذهبی تعبیر شد. وقتی تعدادی از این ایالتها، که متعاقباً به‌عنوان ایالات متحد هلند، یا جمهوری هلند، شناخته شدند، موفق به کسب استقلال خود گشتند، هویت جمعی و فردی آنها در چارچوبهای مذهبی تعریف شد. این هویت عموماً با تجارب و خواسته‌های مردم هلند سازگار بود و به این مردم احساسی از امور بالفعلِ نظام‌مند و مدیریت‌پذیر می‌داد، فرصتی که احساس می‌کردند دقیقاً با آمال بلندپروازانهٔ آنها انطباق دارد. به همین

دلیل، نیازی به ناسیونالیسم نداشتند.

اما جمهوری به مثابهٔ اتحادیه‌ای ابزاری متشکل از ایالتهایی تشکیل شد که هر یک از آنها نسبت به حفظ حاکمیت خود حساس بود، اما چون هیچ‌کدام قادر نبود به‌تنهایی در مقابل دشمن مهیب مقاومت کند، به یکدیگر دست اتحاد دادند. در عین حال، این اتحادیه هرگز نتوانست عواملی را که لازمهٔ یک جامعهٔ طبیعی و تجزیه‌ناپذیر و دارای سرنوشت مشترک است پدید آورد. خودآگاهی جمعی هلندیها ضعیف و ناروشن بود و عمدتاً در قبال بستگیها و هویتهای خاص ایالتی و شهری رنگ می‌باخت؛ از همین‌رو، نه می‌توانست احساسی از نفع مشترک پدید آورد و نه موجبات نوعی فعالیت مشترک پایدار را فراهم کند. بنابراین، نیروی اجتماعی قدرتمندی نبود که با ناسیونالیسم مقایسه‌پذیر باشد.

ب. ناسیونالیسمهای شکست خورده و جدید

علاوه بر اجتماعاتی سیاسی که خالق ناسیونالیسم بودند (انگلستان)، یا آن را وارد کردند (از جمله، فرانسه و آلمان) و به‌عنوان یک ملت به باز تعریف خود دست زدند، یا اجتماعات دیگری (مثل هلند) که اَشکال دیگری از هویت جمعی را محفوظ داشتند، اروپای غربی دارای اجتماعات سیاسیِ حاکم دیگری نیز بوده است که تلاش کردند نوعی خودآگاهی جمعی ملی ایجاد کنند و به باز تعریف خود در چارچوب آن دست زنند اما شکست خوردند. دو نمونهٔ بارز از چنین تلاشها و شکستهای ناسیونالیستی، ایتالیا و اسپانیا محسوب می‌شوند. اینها، هر دو، کشورهایی مستقل‌اند: یعنی اصولاً شکل حکومت غیرشخصی و انتخابی را برگزیده‌اند که بر خودآگاهی ملی دلالت دارد (و مشخصاً مظهر اصل تمرکز سیاسی ناسیونالیستی ــ یعنی اندیشهٔ حاکمیت مردمی ــ است). در عصر ناسیونالیسم (به معنای دوران مدرن که ناسیونالیسم را عنصر اساسی تشکیلات سیاسی ساخته است)، معمولاً عمومیت دارد که نخبگان جامعه در اجتماعاتی که ملت نشده‌اند، در این معنا که بر پایهٔ تصویر و تصور مشترک ملی بنا نشده یا سازمان نیافته‌اند، شکل مملکتی حکومت را اتخاذ کنند. این کار دلایلی خاص خود دارد ــ گاهی به‌سبب بستگی به یک سلسله یا خاندان حکومتی است، گاهی صرفاً معلول جاه‌طلبیهای شخصی است، گاهی هم واقعاً می‌تواند بر اثر در معرض ناسیونالیسم قرار گرفتن و گرویدن به آن باشد ــ خواص و نخبگان گاهی حتی در شرایط فقدان مقتضیات ساختاری گسترده، که ناسیونالیسم را برای گروههای متنوع اجتماعی جذاب می‌کند، به چنین کاری دست می‌زنند. در چنین مواردی، دولت به مُبلغ و شارع اصلی ناسیونالیسم تبدیل می‌شود. تلاشهای آن ممکن است بسیار هم موفقیت‌آمیز گردد، همچنان که در روسیه شد، که عمدتاً مدیون سنت خودکامگی در آنجا بود، سنتی که فردِ قرار گرفته در رأس قدرت را ارباب بلامنازع جان و مال اتباع خود می‌ساخت. توجه نخبگان روس به ملتی با خودکامه‌ای قابل و توانا ــ تزار، پتر کبیر ــ معطوف بود، و این نخبگان، که به‌صورت ناسیونالیستهایی دو آتشه درآمدند، جامعهٔ روسیه را بر پایهٔ اصول خودآگاهی سامان دادند، در صورتی که این جامعه (و حتی نخبگان آن) متشکل از قشرهای قومی و زبانی متنوع بود و به هیچ‌وجه نمی‌توانست دارای وحدتی فرهنگی قلمداد شود.

تجربهٔ ایتالیا و اسپانیا، که هر دو جمعیتی متنوع (در این‌جا، مردمی لاتینی و نه اسلاو) را در لوای حکومتی واحد متحد ساختند، موفق نبود. در این هر دو کشور، آحاد خواص روشنفکر تنها در جریان سدهٔ نوزدهم بود که از ناسیونالیسم آگاه و به آن دلبسته شدند. (برخی از برجسته‌ترین نظریه‌پردازان ناسیونالیسم در سدهٔ نوزدهم، در واقع، ایتالیایی بودند، مثل جوزپه ماتسینی). با این همه، ناسیونالیسم به مثابهٔ یک ایدئولوژی سیاسی، تا اوایل سدهٔ بیستم در این دو کشور تفوق نیافت و فقط با استقرار رژیمهای فاشیستی موسولینی و فرانکو، به ترتیب در ایتالیا و اسپانیا، بود که این دو دولت ناسیونالیسم را به مثابهٔ ایدئولوژی حکومتی پذیرا شدند. تلاشهای هماهنگ این دو دولت برای آنکه ایالتهای ناهمگون را به یکدیگر جوش دهند و هویتهای متفاوت آنها را در قالب ملتی واحد و دارای سرنوشتی یکسان سامان دهند شکست خورد. همچنین، تلاشهای آنها برای پرورش خودآگاهی ملی در میان شهروندان دو کشور نیز به‌جایی نرسید. در عین حال، اگر در این امر که اندیشهٔ ملت را به شکلی یکسان در سراسر قلمرو خود رواج دهند موفق نشدند، توانستند این اندیشه را در برخی از ایالتها به میزانی بیش از حد متعارف کشت دهند و بارور سازند.

ناسیونالیسم تازه‌ای که اکنون در میان اهالی باسک و کاتالونیا، و تا حدود کمتری در لومباردی ایتالیا، گسترش یافته است، نتیجهٔ مستقیم موفقیت ناقص این رژیمهای ناسیونالیستی مرده محسوب می‌شود. این کار رژیمهای مزبور، اگر هم نوعی پیروزی تلقی شود، مسلماً از نوع پیروزیهای بدتر از شکست است. ناسیونالیسمهای تازه به برآمدن یک ایتالیا یا اسپانیای متحد و نیرومند کمک نمی‌کنند، بلکه عامل نابودی آنها هستند. این ناسیونالیسمها از آن رو پدید آمده‌اند که، به گونه‌ای که در مورد ناسیونالیسمهای قدیم‌تر در اروپای غربی و نیز در سایر مناطق دنیا دیده‌ایم، شرایط ساختاری عینی در جوامع مربوط، به نوعی بوده است که نخبگان را به باز تعریف کردن اجتماعات خود در قالب ملت علاقه‌مند ساخته و مردم آن اجتماعات را پذیرای پیام آنها کرده است. شکلی که این ناسیونالیسمهای تازه به خود می‌گیرد، بستگی به عواملی ساختاری و فرهنگی دارد که آنها را در بخش د. قسمت دوم بررسی کردیم.

نمونه‌های فوق، نشانگر دامنهٔ متغیرهایی هستند که در بحث در باب مضمون ناسیونالیسم از لحاظ نظری مطرح می‌شوند؛ مثلاً، سه نوعِ ناسیونالیسم، مقاومت در برابر ناسیونالیسم، شکست در اعمالِ ناسیونالیسم، یا موفقیت در اعمال یکی از سه نوع ممکن از آن. فقط بررسیهای تجربی است که می‌تواند ماهیت هویت دسته جمعی و پیامدهای اجتماعی وابسته به آن را در یک جامعهٔ معین روشن کند، و بسیاری از جوامع اروپای غربی هستند که هنوز چنین بررسیهایی در باب آنها صورت نگرفته است. ناسیونالیسم (یا فقدان آن) در اسکاندیناوی، بلژیک، اتریش، سوئیس، یا موجودیتهای مستقل کوچکی نظیر لوکزامبورگ یا موناکو می‌تواند در آینده موضوع بررسیهای ثمربخش در

این باب باشد.

ج. اروپا: هویتی در حال رقابت؟

اتحادیهٔ اروپا به معنای برآمدن هویتی که در اروپای غربی با ناسیونالیسم رقابت کند نیست. حتی از این بابت نیز که در حال حاضر ـ یا در آیندهٔ نزدیک ـ با نظامهای ملی به مبارزه برخیزد جای تردید وجود دارد. مسلم است که نوعی هویت اروپایی وجود دارد، اما این هویت تازه نیست: اکنون قرنها است که وجود دارد. در عین حال، هویتی الزامی و اجباری نیست، هویتی امدادی و جنبی است که هویتهای ملی حاضر را تکمیل می‌کند نه آنکه باعث تضعیف آنها شود. هویت اروپایی، برخلاف هویتهای ملی خاص در اروپای غربی، وجهی عاطفی و احساساتی ندارد: تردیدی نیست که هیچ‌یک از شهروندان اروپا حاضر نیست به‌خاطر آن بمیرد یا مسلحانه به‌خاطر آن به مبارزه برخیزد. بدیهی است نوعی احساس منافع مشترک وجود دارد که عمدتاً اقتصادی است؛ و سیاستمداران به‌جدّ می‌کوشند بر این احساس دامن بزنند اما، به‌هر صورت، حالت اشتراک از سرنوشت ندارد و آن‌گونه وفاداریهای آتشینی را که ویژهٔ بستگیهای ملی است پرورش نمی‌دهد. هویت اروپایی در حال حاضر، به نوعی، یادآور هویت هلندیِ «ایالتهای متحد» است: در بین هویتهایی که مرکزی از آنِ خود دارند و هر یک از آنها متشکل از احساسی از خویشتن است، هویت اروپایی به مثابهٔ حلقه‌ای برونی و امدادی به دور هویتهای پایه‌ای ملی (که در مورد هلند هویتهایی شهری یا ایالتی بود) می‌چرخد، اما شکل‌دهنده به آن احساس خویشی و خویشتنی هنوز همان هویتهای ملی است. (تصادفی نیست که اندیشهٔ اروپا در هلند با راحتی بس بیشتری از بسیاری از همسایگان آن کشور ریشه دوانیده است.) هویت اروپایی، در حال حاضر، عمدتاً نوعی هویت ابزاری است (که هنگام ضرورت و نیاز به ذهن افراد خطور می‌کند)، و مسلماً به ترتیبی نیست که بر چگونگی نگاه افراد به واقعیتهای اجتماعی تأثیر کند.

هر آنچه بر اهمیت منافعی که اتحادیهٔ اروپا را به‌هم می‌پیوندد افزوده شود، اتحادیه تقویت خواهد شد، اما این موضوع لزوماً باعث تضعیف ناسیونالیسم در هر یک از اجزایِ سازای اتحادیه نخواهد گردید. در واقع، این جریان حتی ممکن است موجب شعله‌ور شدن احساسات ملی و اوج‌گیری دوبارهٔ بستگیهای دیرین شود. یک اتحادیهٔ نیرومند، جوامعی را که دارای درجات متفاوتی از اعتبار بین‌المللی، دستاوردهای فرهنگی، پیشینه‌های سیاسی، و سطح زندگی هستند به یکدیگر نزدیک می‌کند ـ بازار مکاره‌ای از داراها و ندارها ـ و همین امر می‌تواند زمینه‌ای بارور برای نارضایتی و کین‌توزی پدید آورد. بدین‌ترتیب، با آنکه اتحادیهٔ اروپا ممکن است در مجموعه‌هایی که باید جایگزین آنها شود حیاتی تازه ایجاد کند، باید به‌خاطر داشت که ناسیونالیسم نیز توانست به‌سبب وجود نوعی وحدت اروپایی، که در گذشته به‌سبب پیوندهای مذهبی، فرهنگی، و بازرگانی موجود بود، بخصوص در اروپای غربی گسترش یابد.

نیز بنگرید به این مقالات

ریشه‌شناسی، تعاریف، انواع ● دولت ● علم و فناوری ● فرهنگ‌پژوهی.

برای مطالعهٔ بیشتر

Bloch, M. (1964). *Feudal Society, Volume 2: Social Classes and Political Organization*. Trans. by L. A. Manyon. Chicao: Univ. of Chicago Press.

Greenfeld, L. (1992). *Nationalism: Five Road to Modernity*. Cambridge, MA: Harvard Univ. Press.

Greenfeld, L. (in press). *The Spirit of Capitalism: Nationalism and Economic Growth*.

Landes, D (1998). *The Wealth and Poverty of Nations: Why Some Are So Rich and Some So Poor*. New York: Norton.

Wolff, L. (1994). *Inventing Eastern Europe: The Map of Civilization on the Mind of the Enlightenment*. Stanford, CA: Stanford Univ. Press.

Wolff, L. (1993). *Teaching "Eastern Eruop" without the Iron Curtain, Perspectives*, 31, 1.

اقتصاد و ناسیونالیسم

نوشتهٔ مارتین اِشپکلر
ترجمهٔ منوچهر بیگدلی خمسه

اصطلاحات

به نسبت ارزش (ad valorem) تعرفه‌ای که بر ارزش رقم وارداتی، متغایر با نرخ واحد بسته می‌شود.

سیستم عمده‌فروشی (staple system) مکانی که به‌عنوان محل اختصاصی تاجران مجاز به صدور فراورده‌های معین تعیین می‌شود.

شمش‌اندوزی (bullionism) تعیین ثروت ملی برحسب میزان ذخیرهٔ طلا و نقرهٔ کشور. نباید با پشتوانهٔ قابلیت تبدیل پول مسکوک در مباحثات راجع به سیاست پولی که در ۱۷۹۷-۱۸۲۱ در انگلستان جریان داشت اشتباه گرفته شود.

کارکرد رفاه اجتماعی (social welfare function) مفهومی ریاضی که افزایش مطلوبیت اجتماعی را با افزایش رفاه هر فرد در درون جامعه مرتبط می‌سازد.

کشسانی (elasticity) تأثیر تناسبی بر مقدار تقاضاشده یا عرضه‌شده در قبال هرگونه تغییر قیمت. مثلاً چنانچه تعرفه، قیمتها را برای مصرف‌کننده به اندازهٔ ۱۰ درصد افزایش و خرید را ۲۰ درصد کاهش دهد، گفته می‌شود که کشش تقاضا (منهای) ۲ است.

مرکانتیلیسم (mercantilism) یا مکتب سوداگری آموزه‌هایی که توصیه می‌کردند قدرت سیاسی و اقتصادی از طریق توازن منفعت‌آمیز تجارت بین‌الملل، انباشت طلا و نقره، یکپارچگی ملی، و وضع مقررات افزایش داده شود.

مکانیسم جریان مسکوک (specie-flow mechanism) نظریه‌ای است که معتقد است هرگونه مازاد صادراتی معتنابه، به واردات طلا و نقره، افزایش بهای کالاهای داخلی، و معکوس شدن مازاد صادرات منجر خواهد شد.

ناسیونالیسم اقتصادی را می‌توان به‌عنوان سیاستی اقتصادی در قبال دنیای خارج تعریف کرد که درصدد پیشبرد منافع یک دولت ملی معین است، حتی به هزینهٔ کشورهای دیگر یا دنیا به‌طور کلی. این تعریف سیاستهای عمدتاً داخلی، مانند کاهش تورم به وسیلهٔ سیاست سختگیرانهٔ پولی را مدّ نظر قرار نمی‌دهد. در این مقاله نیز به نحو چشمگیری از سیاستهایی که در خدمت منافع ملتهای معین و گروههای قومی که واجد شرایط دولتهای صاحب حق حاکمیت نیستند، چشم‌پوشی خواهد شد، زیرا اقتصاددانان به این‌گونه خط‌مشیها چندان نپرداخته‌اند. لیکن، اقتصاددانها غالباً تأثیر تعرفه‌های وارداتی، یعنی رایج‌ترین شکل ناسیونالیسم اقتصادی بر تولیدکنندگان در صنایع مورد حمایت و زیان آنان برای مصرف‌کنندگان را تجزیه و تحلیل کرده‌اند.

یکم. مقدمه

این مقاله به مثابهٔ تاریخ تحلیل اقتصادی، هم تجویزی و هم مثبت، تنظیم شده است. شکلهای اولیهٔ ناسیونالیسم مورد بررسی شامل مرکانتیلیسم، سوداگری [کامرالیسم] و امپریالیسم خواهد بود. با این حال، در اواخر سدهٔ هجدهم و اوایل سدهٔ نوزدهم، اقتصاددانان سیاسی کلاسیک آموزهٔ جهانگستر تجارت آزاد و مزیت نسبی را ارائه کردند: تجارت آزاد برای همهٔ کشورهای مشارکت‌کننده سودآور خواهد بود. این اقتصاددانها استثنائات آموزهٔ یادشده را نیز اعلام داشتند: حد بهینه، صنعت نوپا، دولت نوپا، و تعرفه‌های تلافی‌جویانه، که همهٔ آنها قبلاً به صورتی خام توسط نویسندگان ماقبل کلاسیک مطرح شده بودند. اقتصاددانهای اواخر سدهٔ بیستم استثنای دیگری را عرضه کردند ــ نظریهٔ تجارت استراتژیک. چالش همه‌جانبه‌تر دیگری در برابر آموزهٔ کلاسیک تا حدی دیرتر، در اواخر سدهٔ نوزدهم، مطرح شد، یعنی هنگامی که مکتب تاریخی آلمان در حیطهٔ نظریهٔ مرحله‌ای تاریخی خود نگرشی مثبت به دولت و ناسیونالیسم را ارائه کرد. در حدود همان زمان کارل مارکس و پیروانش به نتایجی انتقادی‌تر در خصوص ناسیونالیسم و امپریالیسم در روایت خود از فرایند تاریخیِ گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری و سرانجام سوسیالیسم رسیدند. از نظر مارکسیستها، ناسیونالیسم و امپریالیسم ابراز وجود طبقهٔ متزلزل سرمایه‌دار حاکم بود. یوزف شومپیتر، اقتصاددان اتریشی سدهٔ بیستم، در پاسخ مارکسیستها، ناسیونالیسم را اصولاً پیشا سرمایه‌داری می‌شمرد، جز در شرایط انحصارطلبی در صادرات.

بیشتر اندیشمندان اقتصاد با همهٔ اختلاف نظرشان، فرض را براین گذاشته‌اند که هدف سیاستهای اقتصادی می‌باید رفاه مادی باشد. تنها تنی چند نیز به تأمین امنیت ملی با تمهیدات اقتصادی، از قبیل کاربرد و تأثیر تحریمات دامپینگ مخرب و عوارض گمرکی متقابل توجه نشان داده‌اند. ما در نتیجه گیری خود، پس از بررسی مختصری از چنین وسایل ناسیونالیسم اقتصادی، شکلهای عصر کنونی ناسیونالیسم دفاعی را در دوران جهانی شدن رو به افزایش مد نظر خواهیم داد.

مقالهٔ پیوست «تاریخ اقتصادی ناسیونالیسم»، چند یافتهٔ مهم از تاریخ اقتصادی کشورهای عمدهٔ اروپا، آسیا و آمریکای شمالی را عرضه می‌دارد.

دوم. مرکانتیلیسم و دیگر نظریه‌های پیشا کلاسیک

«نظام مرکانتیل» عنوانی بود که ادام اسمیت (۱۷۲۳ - ۱۷۹۰)، اقتصاددان اسکاتلندی به سیاستهایی داده شد که هدف از آنها ــ از دیدگاه اسمیت به غلط ــ افزایش قدرت مملکت بود. چنین سیاستهایی، که اکنون به‌طور عام مرکانتیلیسم خوانده می‌شود، در بسیاری از رژیمهای سلطنتی اروپای مدرن اولیه، از جمله انگلستانِ الیزابت اول، پروسِ فریدریک کبیر، اتریشِ یوزف دوم و ماریا ترزا، فرانسهٔ لوئی سیزدهم و لوئی چهاردهم و روسیهٔ پترکبیر تعقیب می‌شد.

مرکانتیلیسم از ادبیاتی غنی و متنوع که در سرزمینهای آلمانی «کامرالیسم» خوانده می‌شد، نشأت می‌گیرد. این ادبیات آثاری آموزنده برای دیوانسالاران قدرتمند سکولار نوظهور زمانه بود. نخست در ایتالیا و سپس در اروپای شمال غربی، مدیران و مدرّسان شروع به نوشتن اندیشه‌های خود در این باره کردند که کشور را می‌باید چگونه اداره کرد. در همین آثار بود که مفهوم «اقتصاد ملی» (Volkswirtschaft) براساس الگوی مزرعه‌ای وسیع که فرمانروا می‌باید از آن بهره‌برداری کند، شکل گرفت.

استدلالهای مرکانتیلیستی در قوانین و مقررات متعدد گنجانده شدند، اما هرگز به جامعیت رسالات ادام اسمیت، که به‌صورت متنِ زایای اقتصاد سیاسی کلاسیک انگلیسی درآمد، نرسیدند. از این‌رو، در مرکانتیلیسم اروپایی اختلافات و ناپیوستگیهای هنگفتی مشاهده می‌شود. مثلاً نقش بازرگانی خارجی و مستعمرات در نظریه و عمل مرکانتیلیستی انگلیسی بسیار مهمتر از نقش آن در قرائت اروپای قاره‌ای است. در انگلستان سدهٔ هفدهم، بسیاری از نشریات عنوان مبحث تجارت را یدک می‌کشیدند. بعضی از اینها نظام‌مند، و برخی دیگر صرفاً خاص عطف توجه به شرکت هند شرقی یا طرحی دیگر بودند. کتاب معروف گفتاری در باب تمول مشترک قلمروی انگلستان (۱۵۴۹)، منتسب به جان هِیلز، تقویت صنایع نوین و انباشتن صندوق پول اضطراری برای دولت را توصیه می‌کرد. مؤلف، در ضمن اشتیاق به ذخیره‌سازی موجودی پول کشور، با صدور مواد خام، بویژه پشم و همچنین با بیگانگانی که کالاهای تجملی غیرضروری می‌فروشند، مخالفت می‌ورزد و در عین حال طرفدار اخذ مالیات از کالاهای خارجی است تا بدین‌وسیله تولیدکنندگان داخلی قدرت رقابت داشته باشند. برعکس، مرکانتیلیستهای فرانسوی، آلمانی، و روسی بر دولت‌سازی و وحدت تأکید می‌نهادند که در انگلستان ملکهٔ الیزابت دیگر مسألهٔ مهمی شمرده نمی‌شد. معهذا برخی درونمایه‌ها در نزد همهٔ مرکانتیلیستهای اروپایی مشترک بود.

مرکانتیلیسم در درجهٔ اول بیشتر به قدرت و ثبات دولت توجه داشت تا به رفاه مادی توده‌های گسترده. حقیقت آنکه مرکانتیلیستها چنین می‌پنداشتند که قدرت و وفور به منزلهٔ اهداف مطلوب، همچنان که ژاکوب وینه نشان داد، بندرت با هم تعارض دارند. در اوضاع و احوال سده‌های شانزدهم تا هجدهم، که مرکانتیلیسم اوج گرفت، قدرت کشور مستلزم سرکوبی و رام کردن رقیبان داخلی پادشاه، توأم با شکست دادن کشورهای همسایه یا ماورای بحار و استیلا بر آنان بود. شاه برای استمرار قدرت فائقه به منابع حاضر و آماده نیاز داشت.

پیش از دوران رشد اقتصادی مدرن، طبیعی می‌نمود که دولتمردان بدیهی بدانند که ثروت یک کل ثابت یا عملاً ثابت است. اندیشمند سدهٔ شانزدهمی فرانسه، میشل دو مونتینی چنین می‌گوید: «هیچ‌کس سود نمی‌برد مگر با زیان دیگران». برای داشتن ثروت یا قدرت بیشتر، می‌باید کشور دیگری کمتر داشته باشد. در خلال سدهٔ هفدهم، هنگامی که

انگلستان با هلند در رقابت مستقیم بود، تجارت افزون‌تر برای هلند به معنای سود کمتر برای سوداگران انگلیسی شمرده می‌شد. اندیشهٔ کلاسیکِ سود متقابل هنوز پیدا نشده بود.

شکل اصلی جهان‌بینی ایستا در حیطهٔ اقتصاد شمش‌اندوزی بود، یعنی اعتقاد به این‌که انباشت طلا و نقره مهمترین صورت ثروت ملی است. اسمیت شمش‌اندوزی را به مثابهٔ جوهر نظام مرکانتیل تلقی می‌کرد. کسب پول فلزی بیشتر دلیل اصلی صدور کالاهای مازاد و محدودیت واردات بود. هرچند در نظر ما، که در سدهٔ پول کاغذی حساب شده زندگی می‌کنیم، عجیب بنماید، در شرایط سده‌های شانزدهم تا هجدهم، شمش‌اندوزی تا اندازه‌ای معقول شمرده می‌شد. در آن زمان تنها پول قابل پذیرش «بولیون»، یا سکهٔ طلا، نقره، و گاه مسی بود این امر بویژه در تجارت بین‌الملل صدق می‌کرد، علی‌الخصوص در زمان جنگ. در بسیاری از جنگهای آن دوران، خاصه جنگ انقلابی آمریکا، مزدورانی از کشورهای دیگر نبرد می‌کردند. مزد این سربازان اجیر را می‌بایست نقداً پرداخت. از این گذشته، تجارت ادویه و چای با خاوردور نیاز به منبع دائمی نقره داشت، زیرا چینیها و دیگر شرقیان رغبت چندانی به کالاهای غربی نشان نمی‌دادند.

جستجوی طلا، همراه با گرواندن ارواح مردم به آیین کاتولیک، با کاتولیک انگیزهٔ اصلی اکتشافات و کشورگشاییهای اسپانیا در سدهٔ شانزدهم بود. پیروزی اسپانیا نخست آز فرمانروایان دیگر را برانگیخت و به هماوردی شدید در کارائیب و قارهٔ آمریکا در سراسر دوران مرکانتیلیستی انجامید. این موضوع که افزایش حجم طلا و نقرهٔ جهان ممکن است به بالا رفتن سطح قیمتها منجر شود فقط به ذهن معدودی از دولتمردان زمانهٔ مانند ویلیام پتی (۱۶۲۳-۱۶۸۷) پزشک و کارآفرین، و شارل داوِنان (۱۶۵۶-۱۷۱۴) صاحب‌منصب دولتی، خطور کرد. البته، پیش از سدهٔ هفدهم افزایش قیمت طلا، حتی در اسپانیا، بسیار اندک بود. اگرچه سرانجام دیوید هیوم (۱۷۱۱-۱۷۷۶)، فیلسوف و اقتصاددان سیاسی، مکانیسم جریان پول فلزی را به‌طور کامل توضیح داد: هرگونه واردات پول فلزی، در ضمن آن‌که احیاناً نرخهای بهره را پایین می‌آورد و تا مدتی به کسب و کار کمک می‌کند، نمی‌تواند دوام همیشگی داشته باشد زیرا قیمت کالاها در کشور مبدأ افزایش خواهد یافت.

بازرگانی بین‌الملل در زمانهای پیشامدرن دارای خصلت انحصارات، بازارهای بسته، شرکتهای مبادلاتی نیمه‌دولتی، قاچاق و چپاولگری بود. دستیابی به توازن مثبت در داد و ستد به چیزی بیش از کالاهای جاذب برای فروش نیاز داشت. مازاد صادرات، نیروی دریایی، کشتیرانی کارامد، سوداگران زیرک و مساعی دیپلماتیک را طلب می‌کرد ــ حتی گاه جنگ لازم می‌شد، اگرچه مرکانتیلیستها لزوماً متخاصم نبودند. شرکتهای موفق بازرگانی صاحبِ امتیاز انحصاری یا سیستم عمده‌فروشی منبع درآمدهای مالیاتی مناسبی بودند. از این‌رو هر کشور می‌بایست مواظب شهرت کالاهای خود باشد، حتی‌المقدور با محدود کردن مصرف داخلی این کالاها را صادر کند، و واردات اشیایی را که در داخل کشور امکان تولید دارد، تا آنجا که ممکن است، محدود نماید. استثنای اصلی بر این سیاستهای مرکانتیلیستی وارد کردن مواد خام ضروری، از قبیل پنبه می‌بود. علاوه بر عوارض و مالیاتها، حمایت دولتی می‌توانست موجب اشتغال جمعیت افزاینده و بی‌ثبات شهری شود. بنابراین، مرکانتیلیسم در پی صادرات مازاد محصول، از مفهوم قرون وسطایی آتیه‌اندیشی، که صادرات مایحتاج را به‌منظور حفظ جان مردم و حفظ نظم قدغن می‌کرد، فاصله می‌گرفت.

یکی از مرکانتیلیستهای برجستهٔ اولیهٔ انگلستان توماس مون (۱۵۷۱-۱۶۴۱)، تاجر فعال در داد و ستدهای مدیترانه‌ای و شرکت هند شرقی بود. مون خواهان آزادی کامل سوداگران انگلیسی، از جمله در حق صدور نقره بود. دولت نمی‌بایست [در کار تجارت] مداخله کند، جز در مورد محدود کردن فعالیتهای رقبای هلند تأمین کنندهٔ سرمایه و دلالان بیمه. مون در کتاب خود گنجینهٔ انگلستان با تجارت خارجی (تألیف در حدود ۱۶۳۰، و منتشر شده در ۱۶۶۴)، توصیه کرد که صادرات باید همیشه بر واردات افزایش داشته باشد. باید کتان، کنف، و تنباکوی بیشتری در خود انگلستان کشت گردد، نه در خارج. به‌علاوه، برای بالا بردن قیمتها برای خریداران خارجی، تعرفه‌هایی باید وضع گردد تا از تمامی قدرت بازار که بازرگانان انگلیسی در اختیار دارند بهره گرفته شود لیکن تعرفه‌ها برای صادرات مجدد می‌باید لغو شود. مون می‌نویسد که سود حاصل از کار تجار به ثروتمند گشتن کشور پادشاهی [انگلستان] خواهد انجامید. در این اثر مون، ما موازنهٔ مشترک مرکانتیلیستی بین یک ملت تاجر مآب و یک سوداگر منفرد را مشاهده می‌کنیم: سیاستهایی که برای دومی مدبرانه باشد باید به توسط اولی نیز اتخاذ گردد.

مشهورترین دولتمرد مرکانتیلیست، ژان باپتیست کُلبِر (۱۶۱۹-۱۶۸۳)، سررشته‌دار کل امور مالی لوئی چهاردهم، پادشاه فرانسه بود. کلبر به‌منظور مقابله با جمهوری ثروتمند هلند، کوشید خودبسندگی فرانسه در کشتیرانی، کشاورزی، دامپروری و تولیدات صنعتی را افزایش دهد. وی شرکتهای مجوزدار را به قصد رقابت در تجارت پرارزش هند شرقی و کارائیب تقویت کرد. همچنان که مون توصیه می‌کرد، کلبر صدور پول فلزی به‌منظور داد و ستد را اجازه داد. مقررات معروف او مختصات کیفی کالاهای فرانسوی قابل فروش به مشتریان خارجی یا به دربار ــ مثلاً گوبلنهای چشم‌نواز فرانسوی ــ را توصیف می‌کرد. همچنین، کلبر سعی کرد مخارج مصروف روحانیت، تعطیلات مذهبی و مزایای کلیسای کاتولیک را کاهش دهد. طرح کلبر برای ایجاد اتحادیهٔ گمرکهای داخلی در سال ۱۶۶۴، با هدف هدایت جریان این‌گونه عوارض به‌دست قدرت مرکزی پرداخته شد، اما توفیق آن ناقص ماند. به اصطلاح فیزیوکراتهای سدهٔ بعد، خاصه [آن روبر ژاک] تورگو (۱۷۲۷-۱۷۸۱)، تلاشهای کلبر در جهت یکپارچه‌سازی ملی، بهبود عمومی، و اصلاحات مالی را در عهد لوئی شانزدهم ادامه دادند. اما فقط انقلاب فرانسه توانست قدرت ملاکان را در طفره‌روی از پرداخت مالیات درهم بشکند.

کلبر متفکری نظام‌مند نبود و حتی یک اثر دربارهٔ نظریهٔ اقتصادی

تألیف نکرد. نامه‌ها و تعلیمات او عمدتاً به جمع‌آوری مالیات به‌صورت پول مربوط می‌شود. اگرچه بخش اعظم مساعی کلبر برای افزایش پایهٔ اخذ مالیات در جنگ و فساد به هدر رفت، پیوند بین قدرت ملی و رفاه ملی به نحوی مستحکم در اندیشهٔ فرانسوی تثبیت گردید.

عمر تفکر مرکانتیلیستی با سدهٔ هجدهم به‌سر نرسید. جان مِینارد کینز (۱۸۸۳ - ۱۹۴۶)، اقتصاددان بزرگ انگلیسی، دست‌کم در آثار آخری خود، «تکه‌پاره‌هایی از خرد سیاسی» را در آموزه‌های مرکانتیلیستی یافت. کنیز هم مثل مرکانتیلیستها پول فراوان، تورم متعادل، و نرخ بهرهٔ پایین به سود عناصر فعال در مقابل صاحبان درآمد ثابت و افزایش اشتغال (در فصل ۲۳ شاهکارش، **نظریهٔ عمومی اشتغال، بهره و پول**، چاپ ۱۹۳۶) را توصیه می‌کرد. کینز که «سرمایه‌داری منحط بین‌المللی اما فردگرا»ی روزگار خود را محکوم می‌کرد، خواستار تجربه کردن ملی بدیلهایی برای آزادی اقتصاد [لسه‌فر] کسب و کار بویژه در کنترل ملی سرمایه گذاری شد. توصیه‌های او در مورد خط‌مشی بین‌المللی در سرتاسر عمر طولانی حرفه‌ای‌اش سرشار از اصلاحات و احتمالات است. کینز می‌نویسد جز در شرایط خاص، «مزایای تقسیم کار بین‌المللی واقعی و اساسی است، اگرچه مکتب کلاسیک بیش از حد بر آن تأکید می‌ورزید» (**مجموعهٔ آثار**، جلد هفتم، ص ۳۳۸). حمایت‌گرایی «ابزاری فریب‌دهنده است، ولو برای حصول هدف آشکار آن، زیرا نفع شخصی، نارسایی اداری و دشواری ذاتی این وظیفه ممکن است به نتایجی مستقیماً معکوس با مقصود منجر شود». کینز، در «خودبسندگی ملی»، مقاله‌ای که در **ییل ریویو**، سال ۱۹۳۳، چاپ شد، استدلال می‌کند که رفاه، همچنین صلح جهانی و آزادی از طریق انزوای مالی به بهترین نحو حاصل می‌آید.

> بنابراین، من با آنهایی همدل هستم که تعاملات اقتصادی بینِ کشورها را به حداقل می‌رسانند، نه کسانی که آنها را به حداکثر می‌رسانند. افکار می‌باید دارای طبیعت بین‌المللی خود باشند. و اما اجازه دهید که هرگاه منطقاً و برحسب اقتضا میسر باشد، محصولات تولید وطن باشند، و از همه بالاتر، اجازه دهید که تأمین مالی در درجهٔ اول ملی باشد.
>
> **مجموعهٔ آثار**، جلد ۲۱، ص ۲۳۶

سوم. دیدگاههای کلاسیک و نوکلاسیک

الف. اختلافات ادام اسمیت با مرکانتیلیستها

رسالهٔ **ثروت ملل** ادام اسمیت، به مجادله علیه «نظام مرکانتیل» به‌عنوان ایدئولوژی منافع خاص و زیرپا گذارندهٔ «آزادی طبیعی» می‌پردازد.

> مصرف تنها غایت و هدف همهٔ تولیدات است؛ و منافع تولیدکننده فقط هنگامی باید مدّ نظر قرار گیرد که برای بهبود منافع مصرف‌کننده لازم باشد. این امر به قدری بدیهی است که تلاش برای اثبات آن بیهوده است. اما در نظام مرکانتیل، منافع مصرف‌کننده تقریباً همیشه فدای منافع تولیدکننده می‌شود و چنین می‌نماید که [این نظام] تولید را صرف نهایی تمامی صنعت و تجارت تلقی می‌کند نه مصرف را.
>
> کتاب چهارم، فصل هشتم

ثروت ملل، که در سال ۱۷۷۶ منتشر شد، جایگاه استاد اسکاتلندی را به‌عنوان پرنفوذترین طرفدار آزادی مطلق کسب و کار در میان انگلیسی زبانان جهان تثبیت کرد. تجارت آزاد نشانگر آزادی طبیعی بود. «دست پنهانِ» معروف انگیزه‌های سود در بازار رقابتی، افراد را بر آن می‌دارد که در مسیرهایی که بزرگ‌ترین ارزشهای اجتماعی را دارند سرمایه گذاری کنند. اسمیت فردگرایی روش‌شناختی را در استدلالات خود در پیش گرفت؛ محرکها و پیامدهای هر سیاستی را باید تا یکایک شهروندان پیگیری کرد. از آن پس، اغلب اقتصاددانان جریان اصلی خط‌مشی تجاری را برحسب چیزی ارزیابی می‌کنند که اندکی پیش از جنگ جهانی دوم به توسط ابیرم بِرگسون و پل ساموئِلسون به‌صورت نوعی فردگرایانه تحلیل و به «عملکرد و رفاه اجتماعی» موسوم شد. از نظر اقتصاددانهای کلاسیک و نوکلاسیک، چیزی غیر از منافع فردی، که عمدتاً از کالاهای مصرفی و ترکیب مناسب آنها سرچشمه می‌گیرد، اهمیت ندارد.

تجارت با گسترش دادن بازار کالاهای داخلی و به همین سبب چشم‌انداز تقسیم کار، که از دیدگاه اسمیت عامل عمدهٔ دستاوردهای قدرت تولید است، رفاه مادی فرد را افزایش می‌دهد. اما این استاد اسکاتلندی شک داشت که دولت بتواند در توسعه دادن بازار به‌منظور صادرات نقشی سودمند داشته باشد. هرگونه کسری در موازنه صرفاً به قیمت بالاتر مبادلات خارجی منجر می‌گردد و به کاهش صادرات و افزایش واردات گرایش پیدا می‌کند، همان‌طور که هیوم نشان داده است. اسمیت در کتاب چهارم، فصل یکم، **ثروت ملل**، می‌نویسد، «کشوری که کاری ندارد جز خرید طلا و نقره، هرگز به این فلزات نیاز نخواهد داشت. آنها را باید مثل همهٔ کالاهای دیگر به بهای معینی خرید...» پول کاغذی می‌تواند حتی جانشین پول فلزی شود... بدون تردید «پول همیشه بخشی از سرمایهٔ ملی‌ست و پیوسته کم‌سودترین بخش آن است». با اعزام سرباز و تدارکات حتی می‌توان بدون پول به جنگ خارجی رفت. به عقیدهٔ اسمیت، جستجوی کانهای طلا و نقره اقدامی «ویرانگر» بود. صدور طلا و نقره گهگاه می‌تواند مفید باشد؛ و به‌هر صورت، نمی‌توان جلو آن را گرفت. انتقادات اسمیت بر شمش‌اندوزی این چنین بود.

هرچند که اسمیت با عوارض گمرکی متعادل به‌منظور افزایش درآمدها موافق بود، تأکید می‌ورزید که سود می‌باید راهنمای اصلی تولید داخلی باشد. دولت باید انباشت سرمایه را تشویق کند، اما تخصیص آن در میان صنایع بهتر است در دست پنهان باشد، شاید به استثنای «هر فن یا هنری که اولین‌بار عرضه می‌شود». اما اسمیت در جایی دیگر حمایت از

مورد صنعت نوپا (بنگرید به صفحات آینده) را که از سوی اقتصاددانان سیاسی معاصر پیشنهاد شده بود، رد می‌کند. از تولید صنعتی نباید مصنوعاً به قیمت کشاورزی حمایت کرد. اختلاف محوری اسمیت با تفکر مرکانتیلیستی در همین‌جا است: «تا وقتی که قدرت متکی به ثروت است، قدرت هر کشور باید همواره متناسب با ارزش تولید سالانهٔ آن باشد» (کتاب چهارم، فصل یکم). قدرت و رفاه به هم پیوسته‌اند، زیرا که از درآمد بالاتر از بخور و نمیر مالیات گرفته می‌شود، اما چنانچه مداخلات دولتی به حداقل تنزل داده شود رفاه مردم به نحو احسن تأمین خواهد شد.

اسمیت، مانند مرکانتیلیستها، با رشد جمعیت و یارانه، در صورت لزوم، به‌منظور اشتغال کلیهٔ کارگران با حداقل قابل قبولی از معاش موافق بود. افزایش جمعیت بر تقسیم کار، و بالطبع بر قدرت تولید خواهد افزود، و بالا رفتن دستمزدها باعث استقرار آرامش در کشور خواهد شد. اما رفاه بیش از حد اخلاق و «روحیهٔ دلاوری» را به خطر می‌اندازد. معهذا، اسمیت برخلاف تفکر مرکانتیلیستی عقیده نداشت که حمایت‌گرایی، طرحهای کارگرسازی، یا مقررات داخلی بازار کار برای تأمین اشتغال کامل ضروری باشد. آموزش ابتدایی و حرفه‌ای با پشتیبانی مالی دولت برای تأمین آسایش معاش طبقات پایین بسنده خواهد بود.

اسمیت، علاوه بر آموزش، مشروعیت دفاع ملی را نیز می‌پذیرفت. از همین‌رو قوانین دریانوردی، که استفاده از کشتیهای بیگانه را در داد و ستد ساحلی یا ماورای بحار محدود می‌گردانید، قابل پذیرش بود زیرا «دفاع... بسیار مهمتر از وفور است». ایجاد ناوگان تجاری بریتانیایی ظرفیت کشتی‌سازی کشور را در آینده بالا می‌برد و بر شمار دریانوردان نیرومند می‌افزاید. اگرچه به عقیدهٔ اسمیت، دادن جوایز در جهت تولید پوشاک و باروت برای دریانوردان سرانجام به کاهش عایدات ملی منجر می‌شود، اما آن هم قابل تحمل است. سوداگران انگلیسی نمی‌بایست در عملیات خارج از کشور فاقد مزیت باشند، و لذا این استاد عالی‌مقام اخذ عوارض گمرکی تلافی‌جویانه در قبال گمرکهای تحمیل شدهٔ خارجی را ــ به شرط آن‌که امید به بازیابی آن بازار خارجی وجود داشته باشد ــ مجاز می‌دانست.

هرچند که اسمیت برخی معافیتها را برای مبادلات آزاد تجارت بریتانیا مجاز می‌شمرد، از داد و ستد آزاد با مستعمرات طرفداری می‌کرد. اسمیت می‌نویسد که نگرش نسبتاً روادارانهٔ انگلستان به مستعمرات کشور در آمریکای شمالی تا اندازه‌ای در مرفه بودن آن مستعمرات تأثیر داشته است و روشهای انحصارطلبانهٔ باقی‌مانده در قبال آن مستعمرات به اقتصاد کشور مادر لطمه می‌زند.

> انحصار مبادلات مستعمرات هم، مثل سایر مقتضیات حقیر و خبیث نظام مرکانتیل، صنعت کشورهای دیگر و از همه بدتر مستعمرات را به رکود می‌کشاند و بدون آن‌که بتواند کمترین افزایشی [در اقتصاد] کشوری که انحصار به سود آن وضع شده به‌وجود آورد، برعکس آن را به زوال می‌کشاند.
>
> کتاب چهارم، فصل هفتم

دلیل این امر بالا رفتن مصنوعی نرخ بهره بود، که به عقیدهٔ اسمیت سبب عقب‌افتادگی کشاورزی و نابودی بازرگان «خسیس» می‌شد، همچنان که در کادیث [قادس] و لیسبون اتفاق افتاد. هزینهٔ ادارهٔ مستعمرات و دفاع از آنها در دو جنگ، در قیاس با درآمد و منافع ناچیز حاصله، روی هم رفته اسراف‌کارانه بود. بدیهی است، اسمیت درک می‌کرد که رها کردن مستعمرات به معنای از دست رفتن برخی مناصب نان و آب‌دار و غرور ملی می‌شد، اما استاد سخت‌گیر اسکاتلندی آشکارا از این چیزها منزجر بود.

ب. حملهٔ دیوید ریکاردو به حمایت‌گرایی

جانشین بزرگ سنت کلاسیک بریتانیا دیوید ریکاردو (۱۷۷۲ - ۱۸۲۳)، کارگزار بورس و عضو پارلمان، بود. ریکاردو، وحشتزده از تأثیر محاصرهٔ دریایی ناپلئون و قوانین غله، که واردات آزاد گندم را محدود می‌کرد و قیمتها را افزایش می‌داد، در صدد برآمد که استدلالی تحلیلی به سود تجارت آزاد عرضه کند. او به‌طور کاملاً عام ثابت کرد که مبادلات داوطلبانهٔ بین‌المللی به سود همهٔ طرفها خواهد بود، حتی اگر یک کشور در کلیهٔ رشته‌های صنعتی قدرت تولید بیشتری داشته باشد. چنانچه بازرگانان و ملتها طبق مزیت نسبی خود به داد و ستد بپردازند ــ که به وسیلهٔ انگیزهٔ سود شخصی خواهند توانست ــ آنگاه تمامی کشورها سود خواهند برد. حملهٔ ریکاردو نخستین تهاجم منطقی به خودکفایی ناسیونالیستی مبتنی نه تنها بر تأثیر آسیب‌زنندهٔ آن بر رشد اقتصادی، بلکه بر کژراههٔ توزیع درآمد آن نیز شمرده می‌شد. تحلیلهای او نشان داد که چگونه «قوانین غله» اجاره‌بهای زمینداران را بالا برده اما سود تولیدکنندگان را کاهش می‌دهد و این بیراهگیِ محرکهای بازار، رسیدن به «حالت واماندگی» نفرت‌انگیز را تسریع و یک عنصر منفی اجاره‌خوار را در جامعه ثروتمند خواهد ساخت.

به‌منظور صادر کردن، کشور باید به وارد کردن رضایت دهد، و حتی اگر یک کشور بیگانه سیاست حمایتی غلطی در پیش گیرد، انگلستان باز هم باید از ارزان‌ترین منبع وارد کند. همان‌طور که رابرت تورنز (۱۷۸۰ - ۱۸۶۴) در جستار دربارهٔ تولید ثروت (۱۸۲۱) می‌نویسد،

> امتناع فرانسه از خرید پنبهٔ ارزان‌تر، موجب کاهش علاقهٔ ما به خرید ابریشم ارزان‌تر آن کشور نخواهد شد. اگر می‌بایست یک‌صد و پنجاه توپ ابریشم فرانسه همچنان وارد شود، باید برای پرداخت بهای آن چیزی صادر گردد، و برای تهیهٔ این چیز، سرمایهٔ تخصیص داده شده به ابریشم داخلی، راه مصرف پرمنفعت‌تری از پیش پیدا خواهد کرد.
>
> صص ۲۷۴-۲۷۵

بدیهی است که تورنز در این استدلال، مانند دیگر اقتصاددانان کلاسیک، فرض می‌کرد که سرمایه همواره به‌صورت بهینه و کامل به کار

گرفته می‌شود، اما کار ممکن است چنین نباشد. فقط در موارد فوق‌العاده که سودهای حاصل از تولید به حداقل مورد قبول سرمایه‌داران می‌رسد حمایت‌گرایی توجیه‌پذیر است و پیش از آن‌که توان بالقوهٔ کشاورزی در سراسر جهان از بین نرفته باشد، این حالت سکون روی نخواهد داد.

بسیاری از مؤلفان انگلیسی، از جمله تارنز و ریچارد کابدِن، رهبر جمعیت ضد قانون غله، اساساً معتقد بودند که تجارت آزاد به نفع همهٔ کشورها است، نه فقط انگلستان. اما منافع جهانی تجارت آزاد بدین معنا نیست که ملتی نمی‌تواند ملت دیگر را استثمار کند. ریکاردو، در کتاب دربارهٔ اصول اقتصاد سیاسی و مالیات، چاپ ۱۸۱۷، اذعان می‌کند که جلوگیری از تجارت مستقیم بین جامائیکای بریتانیا و هلند سبب زیان هلندیها و منفعت سوداگران انگلیسی خواهد شد. اما به علت «توزیع بدتر سرمایه و صنعت به‌طور کلی» سود حاصل شده کمتر از منفعت قابل حصول در تحت شرایط داد و ستد کاملاً آزاد خواهد بود. در طی جنگهای ناپلئونی، دولتمردان بریتانیایی دریافته بودند که چرا منافع ملی مستلزم فداکردن منافع خاص است. آنها، پس از اعادهٔ صلح، به سیاست عدم مداخله در داد و ستد، خط‌مشی مالی، و مقررات پولی (چنانکه اسکات گوردون در سال ۱۹۷۱ نوشت)، به برکت این درک خود رسیدند که کار دولت نمی‌تواند بهتر از بازار باشد که طریق استاندارد طلایِ خودکار عمل می‌کند.

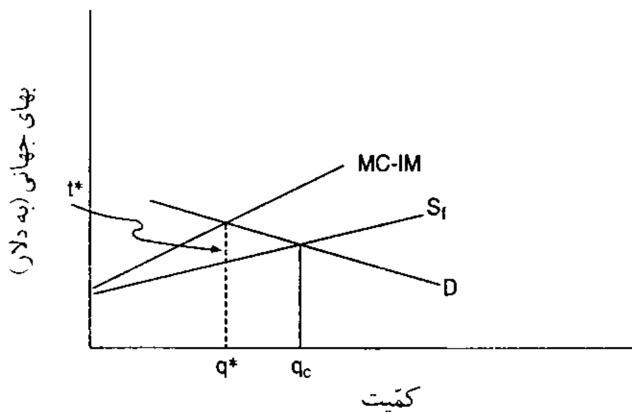
لیکن، در طی چند دهه، توازن اعتقاد به سود آزادی بازار بار دیگر به سمت هدایت ناسیونالیستی متمایل گشت. مستعمره‌سازی استثنایی عمده بر قاعدهٔ دولت حداقلی لیبرالهای سدهٔ نوزدهم شد. جان استوارت میل (۱۸۰۶-۱۸۷۳) در این‌باره می‌نویسد:

> همچنان که هیچ‌کس انکار نمی‌کند، چنانچه مطللوب این باشد که ایجاد مستعمرات، نه از دیدگاه انحصاریِ منافعِ شخصیِ نخستین بنیادگذاران آنها، بلکه با توجه آگاهانه و منافعِ دائمی خود تمدن صورت گیرد، می‌باید نکاتی بسیار فراگیرتر از محدودهٔ تنگ ملاحظات صرفاً اقتصادی مدّنظر قرار داده شود. اما حتی با توجه به تنها همان ملاحظات، کوچاندن جمعیت از قسمتهای پرجمعیت به بخشهای بدون جمعیت زمین از کارهایی است که فواید اجتماعی عظیم دارد و در عین حال به نحو احسن مداخلهٔ دولت را ایجاب و اجابت می‌کند... مهاجرت داوطلبانه بندرت تأثیر مادی بر تخفیف بار جمعیتیِ کشورِ سابقِ مهاجر می‌گذارد... کارگرانی که داوطلبانه مهاجرت می‌کنند ندرتاً خیلی فقیرند... هرگونه مهاجرت قابل توجه نیروی کار فقط هنگامی به صرفه و صلاح است که مخارج آن را کسانی غیر از خود مهاجران تقبل یا تأمین کنند... سرمایه‌دار، پس از آن‌که هزینهٔ مهاجرت کارگران را عهده‌دار گردد، هیچ تضمینی ندارد که شخصاً از منافع این اقدام برخوردار شود.
>
> ص ۹۷۰

در اصطلاح امروزی، کاهش تراکم یک «کالای عمومی» است که هرکس می‌تواند بدون پرداخت بهایی از آن استفاده کند. از این‌رو، این کالای عمومی اگر هیچ دستگاهی، مثلاً دولت، چیزی بابت آن نپردازد، کمیاب خواهد شد. میل، درصدد انطباق مفهوم سود خارجی بر حمایت ملی از علم و آموزش برآمد.

ج. تعرفهٔ بهینه

این اندیشه را که عوارض گمرکی واردات می‌تواند قدرت بازار یک کشور را در برخی خطوط مبادلاتی مورد بهره‌برداری قرار دهد می‌توان، اگر نه تا مرکانتیلیستها، دست کم تا تورنز و جان استوارت میل ردگیری کرد.



شکل ۱ تعرفهٔ ملی بهینه. در یک مورد سادهٔ بدون عرضهٔ داخلی رقابتی، مرجع ملی می‌تواند رفاه مادی ملی را با وضع یک تعرفه (t^*) به حداکثر برساند به نحوی که تمایل نهایی به پرداخت، که در منحنی تقاضای عادی (D) منعکس شده است، با هزینهٔ جانبی واردات (MC-IM)، که از منحنی عرضهٔ رقابتی (St) مشتق گردیده است، موازی شود. مقدار بهینهٔ واردات (q^*) از سطح رقابتی (q_c) نازل‌تر است.

چنانچه قابلیت کشش عرضه از منابع بیگانه به اندازهٔ کافی پایین باشد، تعرفهٔ بهینهٔ وضع شده، می‌تواند قیمت تحویل شده را آن‌قدر کاهش دهد که از دست رفتن رفاهِ ناشی از نزول عرضه را جبران کند. به عبارت دیگر، بهبود شرایط تجاری برای کشور مبدأ زیان فاحش کاهش نامؤثر مصرف را متعادل می‌کند (بنگرید به شکل ۱). بخشی از این سود عایدی دولت خواهد بود.

باید توجه داشت که فقط اقدام هماهنگ، از قبیل اقدام خزانه‌داری یا یک کارتل خصوصی، به کشور اجازه می‌دهد که از منافع قدرت انحصار خرید بهره برگیرد. در غیاب دولت یا دستگاه جایگزین آن، واردکنندگان برای کسب امتیاز به مسابقه خواهند پرداخت و عرضه کنندگان خارجی از رانت مازاد بر هزینهٔ خود برخوردار می‌شوند. سهمیه‌های متساوی یا امتیازات صادرکنندگان می‌توانند جایگزین تعرفهٔ بهینه شوند.

در سال ۱۹۰۶ بیکِرادیک توضیح داده بود که یا از طریق برقراری تعرفه بر واردات و یا وضع عوارض گمرکی بر صادرات می‌توان به حد بهینهٔ محدودسازی تجاری دست یافت. در کشوری با قدرت انحصار باید عوارض صادرات را به نرخی تعیین کرد که بتواند با تقاضای خارجی برای

صادرات برحسب واردات معکوس گردد. برای کشورهای در حال توسعه یا کارتلهای کنترل‌کنندهٔ سهم بزرگی از صادرات جهانی، کشش‌پذیری درازمدت صادرات ـ تقاضا باید تناسب داشته باشد. همچنان که در تجربهٔ ۱۹۷۳-۱۹۷۴ و ۱۹۷۹-۱۹۸۰ اوپک نشان داده شد، افزایش قیمت سرانجام عرضه کنندگان بیشتر و جانشینهای بیشتر [برای صادرات] را جذب خواهد کرد.

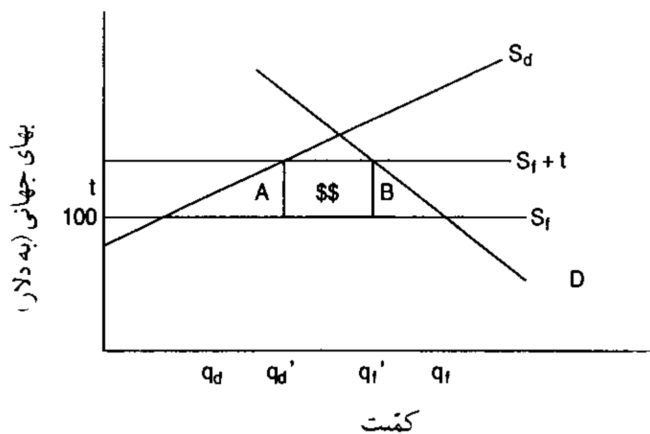
نویسندگان نوکلاسیک از زمان جنگ جهانی دوم، این موارد هنجاری برای تعرفهٔ بهینهٔ ملی را به تعرفه در مورد کالاهای خریداری شده از یک انحصارگر خارجی و عوارض بر صادرات یا واردات نیز گسترش داده‌اند.

تورنز به‌رغم تحلیلهای نظری خود، یکی از نخستین منادیان کاهش متقابل تعرفه بود، با مدّنظر قراردادن این نکته که مبادلهٔ آزاد به نفع همگان خواهد بود. اما اگر کشورهای دیگر بر حمایت‌گرایی اصرار می‌ورزیدند، انگلستان می‌بایست عوارض تلافی‌جویانه وضع کند تا آن کشورها عقب‌نشینی کنند. اقتصاددانان نوکلاسیک زمانهای بسیار بعدتر اهمیت عملی تعرفهٔ بهینه را به دو دلیل کاهش دادند. سیاست تعرفه نه تنها درگیر نورچشمی بازی و فساد می‌شود، تا آنجا که نرخهای بهینه به دشواری قابل وضع شدن است، بلکه شرکای بازرگانی نیز ممکن است دست به تلافی‌جویی بزنند و اگر چنین کنند، این اقدام احتمالاً هرگونه مزیت ملی را کاسته و یا نابود خواهد کرد. بسیاری را عقیده بر این است که محدودسازیها و تنزل ارزشهای رقابت‌جویانهٔ مبادلاتی سبب وخیم‌تر گشتن بحران جهانی اقتصاد در دههٔ ۱۹۳۰ بود.

د. بحث صنعت نوزاد

همچنان که در سطور بالا دیده شد، مباحثه دربارهٔ صنعت نوزاد، درازمدتی به‌عنوان دلیل عملی حمایت‌گرایی ملی شناخته می‌شد. جان استوارت میل، در اصول اقتصاد سیاسی خود می‌نویسد:

> تنها موردی که در آن، براساس اصول صرف اقتصاد سیاسی، عوارض گمرکی حمایتی قابلیت دفاع دارد، موقعی است که این عوارض به‌طور موقت (بخصوص در کشوری نوبنیاد) به امید بومی ساختن یک صنعت بیگانه تحمیل شود ـ که آن صنعت فی‌نفسه کاملاً با اوضاع و احوال آن کشور تناسب داشته باشد. برتری کشوری بر کشور دیگر در شاخه‌ای از تولید غالباً فقط از زودتر شروع شدن آن نشأت می‌گیرد... هیچ چیز در ارتقای بهبود هیچ محصولی بیش از آبدیده شدن آن در تحت یک رشته شرایط جدید تأثیر ندارد. اما نمی‌توان توقع داشت که افراد، با خطرپذیری از جانب خود، یا در واقع، به بهای ضرر و زیان خود، کارخانه‌ای راه بیاندازند، و بار آن را حمل کنند تا وقتی که تولیدکنندگان تا سطح کسانی که این فرایندها سنت‌کاری ایشان است، پخته و کاردیده شوند. گمرک حمایتی، که باید تا مدتی معقول ادامه یابد، گاه کمترین مشکل و دردسری را که کشوری می‌تواند برای کسب چنان تجربه‌ای بر خود هموار کند، خواهد داشت [خواهد داشت در سال ۱۸۷۱ به «ممکن است داشته باشد» تبدیل گردید]... هزینه‌های تولید که همیشه در ابتدا سنگین است، امکان دارد که تصادفاً تولید داخلی، ولو واقعاً دارای بیشترین مزیت باشد، تا مدت معینی قبل از تحمل زیان مالی به این حالت نرسد، که انتظار نمی‌رود معامله گران بخش خصوصی به‌خاطر آنکه جانشینان آنها احیاناً از خرابی موقعیت آنها بهره‌برداری کنند، به آن گردن نهند.



شکل ۲ تحریفات ناشی از تعرفه. در یک مورد ساده که در آن کشوری کوچک بتواند مقداری کالا را به قیمت جهانی (۱۰۰ دلار) بخرد و بتواند مقادیری از همان کالا را به هزینهٔ نهایی فزایندهٔ اجتماعی تولید کند، در مبادلهٔ آزاد تقاضا به‌طور عادی بین تولیدکنندگان داخلی (q_d) و واردکنندگان ($q_f - q_d$) به قیمت (فی‌المثل) ۱۰۰ دلار تقسیم خواهد شد. هنگامی که تعرفهٔ خاصی برقرار شود، قیمت برای مصرف‌کننده به t + ۱۰۰ دلار افزایش می‌یابد و میزان تقاضا، به تناسب قیمت ـ کشش تقاضا به (q_f') تنزل می‌کند. تولیدکنندگان داخلی عرضهٔ خود را به (q_d') می‌افزیند و واردکنندگان آن را به $q_f' - q_d'$ کاهش می‌دهند. دولت درآمد + را از هر یک از واحدهای واردات نمایش داده شده در شکل برحسب $$ دریافت خواهد کرد. تحریفات غیرموثر بر دو نوعند: (۱) تحریف تولید، زیرا تولید مازاد داخلی در هزینهٔ نهایی افزودن بر تحویل (سیف) قیمت خارجی است q_f که به‌صورت مثلث (A) در شکل نشان داده شده q_f و (۲) مصرف‌کنندگان کمتر از آنچه در هزینهٔ نهایی جهانی مایل هستند خریداری می‌کنند ـ که زیان موسوم به «مازاد مصرف‌کنندگان» را به دنبال می‌آورد ـ مثلث ب طبق اصل «یک دلار، یک رأی»، ضرر کارایی مصرف‌کنندگان، که شامل ب به علاوهٔ قیمت بالاتر واحدهای q_f می‌شود، قطعاً بیشتر از سود اضافی تولیدکننده از قیمت بالاتر داخلی خواهد بود.

یک تعرفه عادتاً قیمت داخلی را برای تولیدکنندهٔ هر قلم قابل واردات بالا برده و بدین ترتیب هم میزان تولید و هم مازاد و سود محصول را افزایش می‌دهد. عموماً فرض می‌شود که این سودها به‌منظور تقویت مهارتها و فناوری صنعت سرمایه گذاری مجدد شده و بدین وسیله قدرت رقابت آن در بازار را افزایش می‌دهد. با کسب تجربه، به مرور زمان هزینهٔ صنعت داخلی نزول خواهد کرد. ایدئال این است که بالاخره تعرفه تدریجاً به صفر کاهش یافته، تحریف مصرف که هر تعرفه‌ای ایجاد می‌کند، حذف گردد (بنگرید به شکل ۲). لذا، با مرور زمان، حمایت از صنعت نوپا به نفع دنیا تمام خواهد شد.

چه شرایطی می‌تواند تعرفهٔ حمایتی موقت صنعت نوزاد را توجیه کند؟ نوعی نارسایی در بازار می‌باید آنقدر مانع تولیدکننده از سرمایه گذاری در فناوری و مهارت شود که مزیتی نسبی ایجاد کند. ناقص

بودن بازارهای سرمایه ممکن است سرمایه گذاری را در آنچه که «اقتصادهای پویای داخلی» یا «آموختن با عمل کردن» خوانده می‌شود، غیرعملی گرداند. احتمالاً سرمایه گذاران بیرونی، از بیم عدم تناسب یا درز کردن اطلاعات با سرمایه گذاری نامرئی مخالفند. شاید سرمایه گذاران کوته‌بین باشند و روی برگشت سرمایه‌ای که از برگشت اجتماعی آن افزون‌تر است اصرار ورزند. در این صورت، با این فرض که دولت از طرفهای خصوصی اطلاعات بهتری دارد، تعرفه می‌تواند کارساز باشد، اگرچه ممکن است نوعی از سرمایه گذاری یا یارانه ترجیح داده شود. یارانهٔ کلی بر تولید حتی می‌تواند بر تعرفه برتری داشته باشد، زیرا یارانه قیمت برای مصرف‌کننده را از هزینهٔ نهایی اجتماعی بالاتر نخراهد برد.

به‌عبارت دیگر، در تحت شرایطی که «قاعدهٔ خاص‌نگری» نامیده می‌شود، تعرفه دومین یا سومین سیاست اقتصادیِ بهتر شمرده می‌شود. طبق این قاعده، کارامدترین سیاست اقتصادی هرگونه تحریف را در مبدأ آن مدنظر قرار می‌دهد. همچنان‌که در نوشته‌های فراوان به دنبال اثر ریچارد لیپسی و کِلوین لانکاستِر دربارهٔ نظریهٔ دومین خط‌مشی اقتصادیِ برتر آمده است، هنگامی که تحریفی مانند زیاده‌روی، اجتناب‌ناپذیر باشد، مالیات بهینه یا تعرفه بر کالاهای دیگر به شکلی پیچیده به تعاملها و کشش‌پذیریهای متقاطع بستگی دارد.

جایی که نگرانی از بی‌ثباتی قیمتهای تجارت خارجی در میان باشد، همچنان که غالباً در مورد کشورهای کم‌توسعه یافتهٔ متکی به صادرات تک محصولی کشاورزی یا معدنی صدق می‌کند، بهترین سیاست اقتصادی در وهلهٔ اول داشتن صندوق تثبیت‌کننده‌ای است که در مواقع نازل بودن قیمتها خرید کند و در اوقات بالا بودن قیمتها به فروش بپردازد، لیکن در درازمدت به صادرات با قیمتهای میانگین اقدام کند. بی‌ثباتی قیمت واردات را نیز می‌توان به همین صورت به وسیلهٔ یک نظام ذخیرهٔ ارز خارجی و ذخایر احتیاطی خنثی کرد. کسری عمومی مبادلات خارجی یا بدهی زیاده از حد خارجی را می‌توان به وسیلهٔ تنزل ارزش واقعی بلااثر گردانید.

آلفرد مارشال، اقتصاددان انگلیسی، مفهومی از اقتصادهایی به‌وجود آورد که از لحاظ بنگاه بیرونی و از نظر صنعت درونیند. اگرچه مارشال اندیشهٔ خود را در مورد تجارت بین‌المللی به کار نبرد اما دیگران این کار را کردند. چنانچه تولید داخلی بعضی محصولات جدید دانش و تجربهٔ در دسترس را به قیمتی قابل چشم‌پوشی به‌هر تولیدکننده یا تازه وارد دیگری منتقل کند، آنگاه قیمتها به مرور زمان سقوط خواهد کرد. این امر در صورتی هم که تازه وارد رقابت را افزایش دهد، صادق خواهد بود. اقتصادهای بیرونی به تعبیر مارشال را نیز می‌توان با حمایت تعرفه‌ای یا اقدامات بخصوص تحکیم کرد.

از حیث کمک به تطابق، استدلال با اصطلاح صنعت «محتضر» به استدلالهای صنعت نوزاد شباهت دارد. اگر واردات معاش مردم و تجهیزات را بدون بدیلی برای اشتغال تهدید کند، آنگاه جامعه ارزش فراورده‌های خود را از دست می‌دهد و باید نوعی خیریه یا بیمهٔ بیکاری بپردازد. در این حالت، تعرفه مفید است لیکن یارانه یا کمکهای اعطایی مجانی بهتر خواهد بود.

به‌هر صورت، قاعدهٔ خاص‌نگری، چنانچه کشوری هدف خودکفایی در میان مدت را تعقیب کند، تعرفهٔ یکنواخت را اجازه می‌دهد. اغلب اقتصاددانان جریان اصلی این مورد را استثنایی و گران تلقی می‌کنند. چنانچه غرور ملی خودبسندگی را ایجاب نماید، آنگاه وضع تعرفه‌ها ممکن است راهی برای ارتقای حس هویت ملی باشد. غرور ملی را، به منزلهٔ یک کالای همگانی، نمی‌توان با خریدهای انفرادی از بازار ارائه کرد. حتی در اینجا به‌نظر می‌رسد که سیاست پرداخت یارانه پاسخ هنجارین باشد. اگر بخواهیم یک مثال ورزشی بیاوریم، فرستادن یک تیم فوتبال برای برنده‌شدن به میدان، احتمالاً نیازمند استخدام مربی خارجی، تجهیزات خارجی و تمرینهایی به سبک و سیاق خارجی است. در ضمن ممکن است، ناچار باشیم از شرکت تیمهای خارجی جلوگیری کنیم به کاری که در مورد بسکتبال در اروپا می‌کنند.

ه. استدلال حکومت نوزاد

همان‌طور که قبلاً یادآوری شد، ادام اسمیت عایدی از تعرفه را تأیید می‌کرد. هرجا که مالیات غیرمستقیم و مالیات بردرآمد قابل وصول نباشد، اقتصاددانان نوکلاسیک چنین تلقی می‌کنند که تعرفه یا مالیات بر زمین می‌تواند بهترین راه دسترسی برای تأمین مالی امور عام‌المنفعه، از قبیل جاده و بیمارستان باشد. یک کشور جدید غالباً فاقد خدمتگزاران کارامد و درستکار دولتی است. به‌کارگماشتن اشخاص در مرزهای خاکی و بنادر ممکن است نسبتاً ارزان و کارساز باشد.

لیبرالیسم بریتانیا در سراسر اروپا تحسین‌کنندگانی دارد. لیبرالها و پاسیفیستهای فرانسوی، مانند فردِریک باستیا (۱۸۰۱ - ۱۸۵۰)ی روزنامه‌نگار و شارل دوپویی، طرفدار تجارت آزاد بودند. باستیا در صوفیگری اقتصادی (۱۸۴۵ -۱۸۴۸)، می‌نویسد که «موانع مبادلاتی موجب انزوا می‌شود، انزوا به نفرت یا جنگ منجر می‌شود، و جنگ به تهاجم می‌انجامد». دوپویی آنقدر زنده ماند تا بتواند پیمان بازرگانی ۱۸۶۰ انگلیس و فرانسه را با این کلمات در آزادی تجارت (۱۸۶۱) جشن بگیرد: «آزادی مبادلات به‌معنای وفور، تمدن و صلح است».

با این همه، در نقاط دیگر به‌طور گسترده متوجه شدند که بریتانیا در دوران اعتلای خود بین حدود ۱۷۷۰ تا ۱۸۳۰ محدودسازی مبادلات را به‌کار بسته بود، اما فقط از وقتی موعظه برای تجارت آزاد را آغاز کرد که به صدرنشینی خود اطمینان یافته بود. آیا رقبای قاره‌ای و آمریکایی شمالی بریتانیا نمی‌بایست همان سیاستها را در پیش گیرند؟

و. مکتب تاریخی آلمان

در سدهٔ نوزدهم، اقتصاد سیاسی کلاسیک با عقل‌گرایی [راسیونالیسم] فایده گرا شناخته می‌شد. به‌زعم جرمِی بنتام (۱۷۴۸ - ۱۸۳۲)،

فایده گرای برجسته، جامعه مجموعه‌ای از افراد است که نمی‌توانند جز منافع خود فکری داشته باشند. مبادلهٔ آزادْ منافع این افراد، و به تبع آن، منافع جامعه را به بهترین وجه تأمین می‌کند. جریانهای گوناگون رمانتیسم قاره‌ای [اروپا]، برخلاف فایده گرایی، بر خصلتهای منحصر به فرد هر موقعیت ملی و هر دوران تأکید می‌نهادند. افزون بر این، از نظر برخی رمانتیکها، منافع یا ارادهٔ ملی می‌توانست معنایی فراتر از رفاه فردی شهروندان داشته باشد. مکتب تاریخی آلمان، این دیدگاه را به‌صورت اقتصاد سیاسی بیان می‌کرد. به عقیدهٔ ویلهلم روشِر (۱۸۱۷-۱۸۹۴)، یکی از اعضای مکتب «قدیمی» تاریخی آلمان، اقتصاد سیاسی کلاسیک را بدون مراجعه به شرایط تاریخی ویژه نمی‌توان به کار بست. تجارت آزاد برای همگان در همهٔ زمانها نمی‌توانست صحیح باشد.

فریدریش لیست (۱۷۸۹-۱۸۴۶) را، اگرچه در برداشتها و دریافتهای پیشین فلسفی خود بیشتر لیبرال بود تا رمانتیک، شاید در میان پیشگامان مکتب تاریخی آلمان بتوان «ناسیونالیست‌ترین» اقتصاددان شمرد. لیست، مانند اقتصاددانهای قبلی آلمانی، کشور تکه‌پاره شدهٔ زمان خود را به مثابهٔ مرحله‌ای از فرایندی تاریخی می‌دید که از روستا، به شهر، ناحیه، و دولت ملی، و حتی دولت جهانی در حرکت بود. این فرایند یکپارچه‌شدن شاهزاده‌نشینها و پادشاهی‌نشینهای پرشمار آلمانی را دربر می‌گرفت. علاوه بر این، لیست می‌نویسد که آلمان می‌باید گسترش یافته و هلند و دانمارک را نیز شامل گردد. توسعهٔ ملی و قواعد ملی گامی ضروری در جهت جهانگستر شدن و تجارت آزاد خواهد بود. لیکن، جامعهٔ جهانگستر حقیقی مستلزم منسوخ کردن جنگ است. انطباق دادنِ اصول ادام اسمیت توسط لیست با اوضاع و احوال کشورهای دنباله‌رویی مانند آلمان یا ایالات متحد آمریکا، که لیست چندین سال در آنجا به سر برد، این‌گونه بود.

لیست، به قصد نیل به آلمانی مرفه و یکپارچه، طرفدار استفاده از اعتبارات در جهت توسعهٔ نظام راه‌آهن ملی و ایجاد نظام پستی و وضع قانون واحد اعطای امتیاز [مجوز] برای آلمان بود. اما دلمشغولی عمده‌اش تجارت خارجی بود. برای کشوری در اقلیم معتدل مانند آلمان، کشاورزی ماندن به معنای پذیرش خطر پشتوانهٔ نامطمئن در زمان جنگ و اغوای سلطه گران بود. از همه مهمتر این‌که تولید صنعتی موجب توسعهٔ علم، مهارت فنی و هنر می‌شد و در عین حال ایجاد اشتغال می‌کرد و باعث جلب منفعت می‌گردید. لیست قضیهٔ مشهور خود در مورد حمایت از «صنعت نوزاد» ــ البته معتدل، موقت، و غیر فاصله گذار ــ را در نظام ملی اقتصاد سیاسی (۱۸۴۱) بیان می‌دارد. مثال لیست را می‌توان به‌خوبی بحث «اقتصاد نوزاد» نامید، زیرا معتقد بود مهارتهای حاصل از تولید صنعتی به اقتصادهای پیرو سرایت خواهند کرد. از آنجا که انگلیسیها به‌منظور حفظ تفوق خود از جوایز صادراتی و ممنوعیتهای مختلف استفاده کرده بودند، تلافی‌جویی پروس قابل توجیه بود. تلاش درازمدت و موفق لیست در جهت پیشبرد اتحادیهٔ گمرکی زالفرین، که در سال ۱۸۳۹، وضع شد، بر شهرت وی در میان ملی‌گرایان آلمان افزود. اندیشهٔ لیست بر اقتصاددانان سیاسی نقاط دیگر اروپا نیز تأثیر گذاشت.

گوستاو اشمولر (۱۸۳۸-۱۹۱۷)، جامعه‌شناس پرنفوذ تاریخ آلمان، شهرت مرکانتیلیسم را، که در نظر او بخش اساسی ملت‌سازی محسوب می‌شد ــ و جای ایالتهای سرزمینی و دولت ـ شهرها را به رایش آلمان می‌داد ــ احیا کرد. همچنان که اشمولر در رسالهٔ سال ۱۸۸۴ خود، نظام مرکانتیل و اهمیت تاریخی آن نوشت، آرمانهای مرکانتیلیسم... معنای باور آلمان به آیندهٔ خود، دور ریختن وابستگی تجاری به بیگانگان که مدام ظالمانه‌تر می‌شد، و آموزش کشور در جهت خودکفایی اقتصادی را دارد». برای اشمولر، پایه گذار مکتب جوان تاریخی آلمان و اتحاد برای اقتصاد سیاسی در برلین، دولت ملی معهذا اساسی توسعهٔ اخلاقی و از همین‌رو برای جامعهٔ بشری سودمند بود. این تأکید بر روح، یا اخلاق هر دوره، فاصله گیری قابل توجهی از اقتصادیات انگلیسی بود که بر منفعت شخصی به منزلهٔ مطمئن‌ترین و سازنده‌ترین انگیزه در امور اقتصادی در سرتاسر تاریخ تأکید می‌ورزید. اشمولر، برخلاف پیروان ریکاردو و همکارانش معتقد بود که نظریهٔ اقتصاد را می‌باید به‌صورت استقرایی از مطالعهٔ تاریخ استخراج نمود نه آن‌که از اصولی معدود استنتاجش کرد. در ضمن اقتصاد را نباید از شرایط فرهنگی و سیاسی منفک گردانید. آنان مرکانتیلیسم را به‌عنوان این‌که با ابرام بر خودبسندگی و افزایش گردش واسطهٔ ملی مبادله را ارتقا می‌دهد، تحسین می‌کردند. از نظر اقتصاددانان تاریخی آلمان، وجود دولت شرط قبلی بازرگانی ملی بود. بنابراین، دولتهای کوچک آلمانی ناچار بودند از قسمت اعظم یا تمامی استقلال خود به‌خاطر نیاز منطقی به واحدی بزرگ‌تر صرف‌نظر کنند. تنها واحدی کلان می‌توانست توزیع عادلانهٔ درآمد و ثروت، قانونمند ساختن تجارت و مالیه و بیمه‌های اجتماعی را تضمین کند. بدبختانه، چنین اشتیاق عملکردی به دولت، می‌توانست به ناسیونالیسمی مهاجم از افراطی‌ترین نوع منجر شود. برخی از مؤلفان متأخر این سنت تاریخی آلمانی، نظیر ورنر زومبارت (۱۸۶۳-۱۹۴۱)، پیشقدمان تفکر یهودستیز نازی شدند.

بعضی از اندیشمندان اروپای مرکزی نیز نظریه‌های ناسیونالیستی اقتصادی در راستای رمانتیک آلمانی ابداع کردند، اگرچه به نتیجه گیریهای امپریالیستی آلمانی نپرداختند. شاخص‌ترین چهره میهائل مانوئیلسکو (۱۸۹۱-۱۹۵۰) استاد رومانیایی، بعداً رئیس بانک رومانی، و وزیر چندین کابینهٔ زمان جنگ، بود. کتاب نظریهٔ حمایت و مبادلات بین‌المللی او (که در سال ۱۹۲۹ منتشر، و در سال ۱۹۳۱ به انگلیسی ترجمه شد) استدلال می‌کرد که حمایت دولت صنعت و نظارت بر آن برای بالا بردن قدرت تولید و پرهیز از وابستگی به قدرتهای بیرونی و سرمایه‌داران بیگانه لازم است. منافع ملی، که دولت نمایندهٔ آن است، باید بر سود خصوصی اولویت داشته باشد. سرانجام، بازار بزرگ‌تری که سیاست حمایتی و صنعتی شدن ایجاد می‌کند به سود کلیهٔ کشورهای همسایه خواهد بود. مفهوم و نظر مانوئیلسکو دربارهٔ «ادغام تام» بر محافل اقتصادی چندین کشور پیرامون رومانی تأثیر گذاشت.

الکساندر همیلتون، دولتمرد بزرگ آمریکایی (۱۷۵۷-۱۸۰۴)، درک تحلیلی استواری از کار اسمیت و گسترش بعدی آن به توسط لیست، بعضاً به واسطهٔ اقامت وی در ایالات متحد آمریکا داشت. گزارش دربارهٔ تولیدکنندگان صنعتی اثر (۱۷۹۱) همیلتون تلاشی اندیشیده بود به قصد پشتیبانی از یک خط‌مشی ناسیونالیستی برای ایالات متحد نوزاد.

یکی از پیروان برجستهٔ لیست در آمریکا، هِنری کِی ری [Henri c. Carey] (۱۷۹۳ - ۱۸۷۹) بود، که به اتفاق پدرش ماتیو مکتبی راکه در ایالات متحد «ناسیونالیست» خوانده می‌شد، بنیاد گذاشت. ماتیو اغلب «خطابه‌های جامعهٔ فیلادلفیایی استعلای صنعت ملی» را به دنبال جنگ سال ۱۸۱۲ نوشته و در طی آن در مباحثاتی پرشور جانب حمایت‌گرایی را گرفته بود. هنری، پسر ماتیو که از پدر مشهورتر است، یک اقتصاد متوازن آمریکاییِ دربرگیرندهٔ کشاورزی، صنعت و تجارت را در ذهنها ایجاد کرد. او معتقد بود که این تنوع شغلی، قوای ذهنی آمریکاییان را بهبود خواهد بخشید. تک فرهنگی، آن چنان که این روزها گهگاه در کشورهای کمتر توسعه‌یافته مورد تأکید واقع می‌شود، فرهنگ عمومی را عقب می‌راند. اما دفاع او از حمایت‌گرایی توفیق زیادی نیافت. جان استوارت میل اصول علوم اجتماعی وی را به‌عنوان «بدترین کتاب راجع به اقتصاد سیاسی که تاکنون عذاب خواندنش را تحمل کرده‌ام» توصیف نمود. معهذا، این کتاب در نزد اهل کسب و کار آمریکا موفقیت سیاسی عظیمی کسب کرد، که با دفاع پرشور از کسب و کار کاملاً آزاد در داخل کشور توأم بود.

کی ری در ضمن نگران این امر بود که صادرات زیاده از حد کالاهای کشاورزی سبب فرسودگی خاک آمریکا بشود. نگرانی برای نسلهای آینده و سعادت مردم به عواطف ناسیونالیستی فراتر از انتخابهای بازار از سوی افراد اشاره دارد. چنانچه خسارت زیستْ‌محیطی ملکهٔ ذهن تولیدکنندگان نگردد ــ مثلاً لای و لجن‌گیری رودخانهٔ میسی‌سی‌پی ــ حق با کِیر است. اما این نکته ممکن است در سدهٔ بیستم نسبت به زمانی که آمریکا هنوز دارای زمینهای شخم نخورده بود اهمیت بیشتری داشته باشد.

یکی دیگر از پیروان آمریکایی لیست، سایمون نِلسون پَتن (۱۸۵۲ - ۱۹۲۲)، راجع به اهداف ناسیونالیستی برنامهٔ اقتصادی خود، که در شالودهٔ اقتصادی حمایت (۱۸۹۰) مطرح شده، کاملاً روشن سخن می‌گوید. حمایت به احتمال قوی به ایالات متحد قدرت «اعمال نفوذی آمرانه بر توسعهٔ کشورهای دیگر و اجبار آنها به گسستن از شرایط کنونی اقتصادی آنان و تطبیق خودشان با یک وضعیت اجتماعی عالی‌تر» را خواهد بخشید.

اجماع اقتصاددانان آمریکایی برای کسب و کار آزاد و دولت حداقلی، در سالهای ۱۸۸۰، هنگامی که ریچارد اِلی و دوستانش «انجمن اقتصاد آمریکا» را تشکیل دادند، به پایان رسید. در رأس مرامنامهٔ آنها آمده بود، «ما دولت را به منزلهٔ بنگاهی تلقی می‌کنیم که یاوری مثبت آن یکی از شروط لایتجزای ترقی آدمی است». بدیهی است، که این تفکر با لیبرالیسم معتدل اروپایی همخوانی نداشت و می‌توان آن را به مثابهٔ تعدیل داروینیسم اجتماعی افراطیِ عصر طلایی آمریکا تلقی کرد.

پنجم. مارکسیسم و امپریالیسم

آموزهٔ [دکترین] مارکسیستی، با توجه به خاستگاههای آن، در پیوند با ناسیونالیسم، شگفت‌انگیز نیست که به اسلاف بریتانیایی و آلمانی خود شباهت داشته باشد. کارل مارکس (۱۸۱۸-۱۸۸۳) در راینلاند (ناحیهٔ راین) زاده شد و پیش از آنکه همّ خود را مصروف سیاستهای انقلابی فرانسه و اقتصاد سیاسی انگلستان کند، به تحصیل فلسفهٔ ایدئالیستی آلمان پرداخت. آری، مارکس این فلسفه را به‌عنوان ایدئولوژی طبقهٔ بالندهٔ بورژوا محکوم می‌کرد، با این همه، برای اسمیت و ریکاردو احترام عمیق قائل بود. نظریهٔ ارزش کار مارکس صورتی دیگر از نظریهٔ ریکاردو بود، هرچند که هیچ‌یک از این دو قرائت خرده‌بینیهای آینده را در مقام نظریه‌ای مثبت در مورد تعادل قیمتها تاب نیاورد. مارکس، که انترناسیونالیستی مؤمن بود، همان دیدگاه اروپایی را داشت که گسترش تمدن پیشرفتهٔ اروپا، از جمله سرمایه‌داری، را در جهان می‌ستود. مارکس، در مانیفست کمونیست، که در طی انقلاب ۱۸۴۸، در پاریس نگاشته شد، چنین می‌نویسد:

> بورژوازی، با بهبود بخشیدن سریع به تولید، با وسایل بسیار تسهیل‌سازندهٔ ارتباطی، همه، حتی وحشی‌ترین ملتها را به سوی تمدن جذب می‌کند. قیمتهای ارزان فراورده‌های آن توپخانهٔ سنگینی است که [اروپا] به وسیلهٔ آن تمامی دیوارهای چین را فرو می‌ریزد و بربرهایی راکه لجوجانه از بیگانگان نفرت دارند، مجبور به تسلیم می‌کند. بورژوازی کلیهٔ ملتها را با رنج انقراض، ناچار می‌سازد که نحوهٔ تولید بورژوایی را در پیش گیرند... و برطبق تصویری که خود می‌خواهد دنیایی [جدید] می‌آفریند.
> ص ۵۹

ماتریالیسم تاریخی و دیالکتیک مارکس به الگوهای آلمانیِ متأثر از هگل (۱۷۷۰-۱۸۳۱) شباهت داشت. به‌زعم مارکس، کلیهٔ کشورها، بسته به سطح فناوری و «روابط تولید» خود ــ چیزی که اکنون نظامهای اقتصادی آنها خوانده می‌شود ــ جبراً از پنج مرحلهٔ معین اقتصادی گذر می‌کنند. نظام سیاسی بازتاب این روابط تولیدی است. شکلهای بدوی سازمان اقتصادی ــ عمدتاً برده‌داری و ارباب و رعیتی ــ جای خود را به سرمایه‌داری مبتنی بر مالکیت خصوصی ابزارهای تولید و کار در مقابل مزد می‌دهد. در طی مرحلهٔ سرمایه‌داری بورژوایی، نقش دولت اساساً اجرای قوانین مربوط به اموال و قراردادها است. لیکن، عوامل تعیین‌کننده طبقاتند نه دولتها. مانیفیست کمونیست، به نحوی به یاد ماندنی، هرچند مبهم، بر آن است که: «دستگاه اجراییِ دولت مدرن صرفاً کمیته‌ای است برای ادارهٔ امور عمومی کل بورژوازی». رهبران حکومت، آن‌چنان که مارکس در هجدهم برومر لوئی ناپلئون (۱۸۵۳) نظر می‌دهد، واقعاً مستقل نتوانند بود.

فریدریش انگلس (۱۸۲۰-۱۸۹۵)، همکار همیشگی مارکس، در نامه‌ای خطاب به بلوخ، از لندن، در سپتامبر ۱۸۹۰، موضع مارکس دربارهٔ نقش سیاستها، از جمله ناسیونالیسم را چنین تشریح می‌کند:

> برطبق استنباط ماتریالیستی از تاریخ، عنصر تعیین‌کنندهٔ نهایی تولید و باز تولید زندگی واقعی است. نه مارکس و نه من هرگز بیش از این تأکید نورزیده‌ایم... وضعیت اقتصادی زیربنا است، اما عناصر گوناگون روبنا: اشکال سیاسی مبارزهٔ طبقاتی و نتایج آن، آگاهی، قوانین اساسی... شکلهای قضایی... عقاید مذهبی و تبدیل آنها به نظامی از عقاید جزمی نیز بر جریان مبارزات تاریخی تأثیر می‌گذارند و در بسیاری از موارد در تعیین شکل آنها وزن بیشتری دارند. دولت پروس نیز از آرمانهای تاریخی، نهایتاً اقتصادی برآمد و نضج گرفت. اما به زحمت می‌توان بدون فضل‌فروشی باور داشت که در میان ایالتهای متعدد شمال آلمان، سرنوشت براند نبورگ به‌طور خاص به سبب ضرورت اقتصادی تبدیل گشتن به قدرت بزرگ مظهر تفاوت اقتصادی، زبانی ـ و پس از اصلاحات ـ مذهبی، میان شمال و جنوب تعیین شد، نه به وسیلهٔ عناصر دیگر از جمله (بالاتر از همه به علت درگیری با لهستان، به‌خاطر مالکیت پروس و از این‌رو روابط سیاسی بین‌المللی)... تبیین وجود هر ایالت کوچکی در آلمان براساس شرایط اقتصادی، بدون آنکه انسان خود را مضحکه سازد، کاری دشوار خواهد بود.
>
> منتخب آثار، ۱۹۶۲، ص ۴۸۸

در نظریهٔ اقتصادی مارکس، رقابت آزاد و انباشت سرمایه، که بدون دخالت مهمی از جانب دولت کار می‌کند، در جهت کاهش نرخ سود عمل می‌نماید، همچنان‌که ریکاردو نیز پیش‌بینی کرده بود. اما از نظر مارکس ارزش افزوده فقط از «سرمایهٔ متغیر»، یعنی دستمزد و سایر هزینه‌های جاری به‌دست می‌آید، نه از «سرمایهٔ ثابت» (اساساً به علت استهلاک تجهیزات ثابت و سازه‌ها). این فرایندهای اجتماعی را که میزان سود موجب کاهش می‌شود، می‌توان با واردات خواربار ارزان از خارج جبران کرد، زیرا، چنین روندی معاش ضروری بخور و نمیر رنجبران فقیر یا پرولتاریا را تنزل خواهد داد. ریکاردو نیز همین عقیده را داشت، لیکن از نظر مارکس با گذشت زمان این وضع تأثیر دیالکتیک و بیشتری خواهد گذاشت.

> از آنجاکه مبادلات خارجی بعضاً عناصر سرمایهٔ ثابت و بعضاً ضروریات معاش را که سرمایهٔ متغیر به‌خاطر آن مبادله می‌شود، ارزان می‌سازد، به بالا بردن نرخ سود به وسیلهٔ افزایش افزوده ـ ارزش و پایین آوردن ارزش سرمایهٔ ثابت گرایش دارد و عموماً با افزایش مقدار تولید در این جهت عمل می‌کند و بدین‌ترتیب جریان انباشت را از یک سو شتاب می‌بخشد، اما از سوی دیگر موجب کاهش سرمایهٔ متغیر در رابطه با سرمایهٔ ثابت می‌گردد، و از این‌رو سقوط میزان سود را شتاب می‌دهد. به همین طریق، گسترش تجارت خارجی، هرچند که منشأ نحوهٔ تولید سرمایه‌داری در دورهٔ نوزادی آن است، با پیشرفت بیشتر نحوهٔ تولید سرمایه‌داری، به واسطهٔ الزام ذاتی این شیوهٔ تولید و نیاز آن به بسط دادن مداوم بازار، زاییدهٔ خود آن شمرده می‌شود. در اینجا بار دیگر طبیعت دوگانهٔ این تأثیر را می‌بینیم. (ریکاردو این جنبه از تجارت خارجی را یکسره نادیده گرفته است.)
>
> **سرمایه، جلد ۳، فصل ۱۴**

صادرات به کشورهای کمتر توسعه یافته، به زعم مارکس، سودآورتر است، زیرا در آنجا با رقابتی نازل‌تر مواجه و به قیمتی بالاتر از هزینهٔ تولید فروخته می‌شود. از این گذشته، در مستعمرات، استثمار بردگان و «عمله‌جات» می‌تواند نرخ سود را افزایش دهد. نتیجه، «مبادلهٔ نابرابر» کار است. اگرچه مارکس می‌اندیشید که تجارت خارجی، همچون قدرت افزایندهٔ تولید در بخش کالاهای سرمایه‌ای و استفاده از کار کودکان، سقوط نرخ سود را به تعویق می‌افکند، لیکن سرانجام نرخ سود آنقدر نزول می‌کند که در نظام بحران پیدا می‌شود. پس از آن‌که بحران عمق کافی یافت و غیرعقلایی بودن نظام به اندازهٔ کافی روشن شد، یک پیشتاز انقلابی پرولتاریا به سرنگون کردن نظم مستقر و برقراری دیکتاتوری پرولتاریا به‌منظور مهیا ساختن زمینهٔ سوسیالیسم یا کمونیسم مبادرت می‌کند.

امپریالیسم و جنگهای ناسیونالیستی از ویژگیهای اصلی کار مارکس نبود، اما پس از مرگ او، به توسط رُزا لوکزامبورگ (۱۸۷۱-۱۹۱۹)، کارل کائوتسکی (۱۸۵۴-۱۹۳۸)، و ولادیمیر ایلیچ لنین (۱۸۷۰-۱۹۲۴) این دو مضمون را به سنت وی افزودند. رزا لوکزامبورگ، انقلابی یهودی‌تبار لهستانی در کتاب انباشت سرمایه استدلال می‌کند که امپریالیسم تلاش نظم سرمایه‌داری برای حفظ تقاضای کافی و اشتغال کامل است. بازارهای ماورای بحار، بویژه مستعمرات، آن چنان‌که کائوتسکی متفکر برجستهٔ چک ـ آلمانی معتقد است، این تقاضا را برآورده می‌سازند. دولتهای امپریالیستی منابع طبیعی مستعمرات خود را نیز در تصرف می‌گیرند. به نوشتهٔ لوکزامبورگ، صدور سرمایه به ترکیه، شمال آفریقا، و خاور دور ـ که اغلب با جنگ بر سر این مناطق ماقبل سرمایه‌داری توأم است ـ دوام سرمایه‌داری را میسر می‌سازد. نظامیگری نیز تقاضای دولتی ایجاد می‌کند. اما این نظر نسبتاً خام در مورد پایین آوردن مصرف که در آثار لوکزامبورگ و دیگر مارکسیستها دیده می‌شود، ویژگی نظریهٔ مارکس در مورد بحرانها نبود که آنها را بیشتر ناشی از افزایش دستمزدها در خلال مرحلهٔ رونق چرخهٔ تجارت می‌دانست.

مارکسیستهای به‌اصطلاح «تجدیدنظر طلب»، خاصه ادوارد برنشتاین (۱۸۵۰-۱۹۳۲)، بی‌درنگ لوکزامبورگ را از این بابت مورد انتقاد قرار دادند. وجه متمایزکنندهٔ این مارکسیستها خوش‌بینی آنان

نسبت به اصلاحات تدریجی مورد حمایت طبقهٔ بالندهٔ کارگر بود. آنان استدلال می‌کردند که سرمایه‌داران صنعتی بازارهـای آرامش‌طلب را بـر مستعمرات و جنگ ترجیح می‌دهند؛ کارتلهای بین‌المللی یـا تـضمینات اعتباری می‌توانند به همان خوبی و یا بهتر از ماجراجوییهای نظامی عمل کنند. به‌علاوه، به عقیدهٔ هلن بارئر، همسر مارکسیست مشهور اتریشی، اوتو بارئر (۱۸۸۱-۱۹۳۸)، جز در صورتی که کشورهای مادر با صدور دائمی مازاد محصول موافق باشند، تجارت بین‌المللی نمی‌تواند راه‌حلی برای تحقق بخشیدن به مسألهٔ ناشی از مازاد تولید ارائه کند. کلی‌تر آن‌که، افزایش اعتبار می‌تواند، برخلاف استدلال رزا لوکزامبورگ، مصرف ناچیز طبقات کارگری را جبران کند.

آرای ولادیمیر ایلیچ لنین، به دلیل نقش رهبری او در انقلاب بلشویکی روسیه و دولت جدید شوروی تا زمان مرگش، توجه فراوان به خود جلب کرد. لنین، که بنای کار خود را بر آرای مصرف نامکفی هابسون گذاشته بود، یافتن مناطق نفوذ و مستعمرات را به نیت تصرف بازارهای پرسود در تحت سرمایه‌داری انحصارگرا نسبت می‌داد. این امر موجب هماوردیهای امپریالیستی در مناطق پیرامونی، مانند بالکان می‌شد، یعنی در همانجا که ناسیونالیسم صرب علت بی‌واسطهٔ جنگ جهانی اول گردید. لنین هرگز در مورد احساسات ناسیونالیستی خلقهای تابع تردید نداشت، احساساتی که نتایج طبیعی توسعهٔ متوازن بودند. افزودن بر این، آن تنشها می‌توانست انگیزه‌ای مهم شود برای توسل به انقلاب سوسیالیستی‌ای که در امپراتوری چندین ملیتی تزاری و ماورای آن در حال وقوع بود.

سهم بارز لئون تروتسکی (۱۸۷۹-۱۹۴۰)، همرزم لنین، در اقتصاد مارکسیستی، تأکید ورزیدن بر بین‌المللی شدن نظام سرمایه‌داری بود، که به «انقلاب دائمی» می‌انجامید. مارکس زود پی برده بود که هر انقلاب سوسیالیستی در قارهٔ اروپا ممکن است به وسیلهٔ دولتهای بورژوایی نیرومند کشورهای دیگر «درهم شکسته» شود. بدیهی است که چنین ضد انقلاباتی در ۱۸۴۸-۱۸۵۲ در اروپا روی داده بود و در ۷۰-۱۸۷۱ هم می‌توانست اتفاق بیفتد. توسعهٔ سرمایه‌داری نامتوازن است و در صورت لزوم ساختارهای ماقبل سرمایه‌داری را جذب و استثمار می‌کند. با درگیری جنگ جهانی اول، ملتها بی‌حفاظ و بی‌معنا گشته و فقط مانع پیشرفت فناوری و رفاه می‌شوند. از این‌رو، انقلاب در روسیهٔ عقب‌مانده، که تروتسکی در سال ۱۹۱۷ پیشتاز آن می‌شود، خلاف قاعده‌ای نبود که اغلب مارکسیستهای ارتدوکس تلقی می‌کردند. اگرچه روسیه پرولتاریای نسبتاً کوچکی داشت، تروتسکی تأکید می‌ورزید که همین پرولتاریا نظام سرمایه‌داری را منهدم خواهد کرد. جنبشهای ناسیونالیستی ضد استعماری در بالکان جزئی از انقلاب دائمی بودند که سرانجام می‌توانستند حتی دیرپاترین دولتهای سرمایه‌داری را ساقط کنند.

پل سوئیزی و پل باران (۱۹۰۹-۱۹۶۴)، مارکسیستهای برجستهٔ آمریکایی، اساساً استدلال مکتب مصرف نامکفی لوکزامبورگ ـ لنین را در مورد اقتصاد ایالات متحد به کار بستند. به علت مزدهای ناکافی و هزینه کردن داخلی، گرایش عادی سرمایه‌داری اقتصادی به سمت رکود است. از سوی دیگر، نظامیگری فرصت کسب و کارهای پرمنفعت ایجاد می‌کند، بدون آن‌که مستلزم مخارج برای آموزش و پرورش و رفاه مردم برای دولت باشد. این دو مؤلف در سرمایه‌داری انحصاری (۱۹۶۶، ص۲۰۹) نه تنها مطلب فوق، بلکه این را هم می‌نویسند که، «نظامیگری کلیهٔ نیروهای ارتجاعی و غیرعقلایی جامعه را تقویت و هر چیز مترقی و انسانی را ممنوع یا نابود می‌کند».

یکی از پرمحتواترین رسالات مارکسیستی اخیر اثر ارنست ماندل بلژیکی بود. ماندل نیز، مانند چندین مؤلف پیشین، بر نقش چپاولگرانهٔ سرمایه‌داری به‌عنوان منبع «انباشت اولیه» در طی سده‌های ۱۶ تا ۱۸ تأکید می‌گذارد. در این دوران، اروپا در توسعهٔ اقتصادی و دست‌اندازیهای نظامی پیشاپیش بقیهٔ دنیا حرکت می‌کرد. «چپاول حساب‌شدهٔ» هند، هندشرقی هلند (اندونزی امروزی)، آفریقا، و دنیای جدید [آمریکا] به اروپاییان مجال داد که از انقلاب صنعتی تا سدهٔ بیستم بهترین بهره را برگیرند. تا وقتی که هندوستان و چین در منسوجات دارای مزیت نسبی بودند، بریتانیا مبادلهٔ آزاد را بر آنها تحمیل می‌کرد. اما در نیمهٔ سده دولتمردان انگلیسی از حمایت‌گرایی و مستعمرات روی برگرداندند. این رویداد نمونهٔ حکومتی است که به زعم ماندل، در آن،

> بورژوازی هرگاه که ناتوان شود، همواره درصدد جلب حمایت دولت برمی‌آید، به این امید که از طریق دستگاه اقتدار دولتی در کسب منفعت از توزیع مجدد درآمد ملی که ریسکهای آن [بورژوازی] را کاهش و سودش را افزایش می‌دهد، موفق گردد. تنها هنگامی که بورژوازی نیرومند و به قدرت خود در غلبه بر موانع به وسیلهٔ تفوق اقتصادی خویش به تنهایی مطمئن باشد هرگونه مداخله‌جویی دولت را نفی می‌کند و در پی دوشیدن منابع مالی کشور تا آخرین قطره برمی‌آید.
>
> جلد دوم، ۱۹۷۰، صص ۴۹۸-۴۹۹

ماندل، که به سنت تروتسکی و لوکزامبورگ مطلب می‌نوشت، تأکید داشت که مناطق مستعمراتی و شبه مستعمرات مجال سرمایه گذاری مازاد سرمایه را فراهم می‌سازند، که پیوندی است بین مازاد تولید و کمی مصرف. در آن مناطق نرخ ارزش افزوده می‌تواند بسیار بالاتر باشد تا همان نرخ در کشور مادر، و همین امر «منافع عالی» را برای استعمارگر به بار می‌آورد. «تجارت بین‌المللی»، حتی به قیمتهای جهانی، صرفاً مبادلهٔ نامساوی ارزشها را برای کشورهای پیشرفته در صنعت از کشورهای عقب‌مانده دائمی می‌گرداند.

> سود فوق‌العادهٔ استعماری، عملکردی است از ترکیب ارگانیک سرمایه‌ای [ضریب سرمایهٔ ثابت به متغیر ـ ام. سی. اس] که نازل‌تر و نرخ ارزش افزوده‌ای که در کشورهای بسیار صنعتی شدهٔ

مادر بالاتر است. ترکیب ارگانیک نازل‌تر سرمایه قبل از هر چیز توسعهٔ ضعیف صنعت تولیدی، غلبهٔ استخراج معدن، کشت و کار و به‌طور کلی انواع تولیداتی را منعکس می‌کند که به کارخانه‌های نسبتاً کوچک احتیاج دارند. نرخ بالاتر ارزش افزوده بازتاب سطوح بسیار پایین دستمزد، ساعات طولانی کار، استمرار بهره‌کشی از کار زنان و کودکان و نبود یا عدم اجرای قوانین اجتماعی و کاربرد گستردهٔ کار اجباری و یا امثال آن است. خلاصه آن‌که، در یک اقتصاد مستعمراتی یا نیمه مستعمراتی استمرار وجود عناصر فرا‌استثماری در سده‌های هجدهم و نوزدهم در اقتصادهای اروپایی به صورتی میسر می‌شد... صدور امپریالیستی سرمایه بود که نخستین بار در تاریخ بشر یک تقسیم کار جهانگستر واقعی و بازار واقعی جهانی را تحقق بخشید و تمامی کشورهای دنیا را به یکدیگر متصل کرد... بدین ترتیب سرمایه، اجتماعی شدن و بین‌المللی شدنِ بالفعل تولید در مقیاس جهانی را، اگرچه تقریباً به‌طور انحصاری به نفع کشورهای مادر مدّ تحقق ساخت... اما این تقسیم کار، که در اصل به وسیلهٔ صدور سرمایه ایجاد شد، به نحوی اجتناب‌ناپذیر تحت‌الشعاع آن قرار گرفت. تفاوت وحشتناک بین سطح زندگی، انقیاد بی‌رحمانهٔ ملتی به وسیلهٔ ملت دیگر، راه را برای انقلاب استعماری باز می‌کند، که به نوبهٔ خود صنعتی شدن کشورهای توسعه نیافته را باعث می‌شود و تضادهای بین‌المللی سرمایه را تشدید می‌کند.

ماندل، ۱۹۷۰، جلد ۲، صص ۴۵۳، ۴۶۳، ۴۶۵

صدور سرمایه غالباً با فروش کالاهای سرمایه‌ای از جانب کشور مادر گره خورده بود. اما وقتی که سراسر جهان تقسیم شد، کشمکش میان قدرتهای امپریالیستی درگرفت. کشمکش بین روسیه و اتریش ـ مجارستان در بالکان آتش جنگ جهانی اول را برافروخت.

به دنبال جنگ جهانی دوم، شورشهای انقلابی قدرتهای امپریالیستی را وادار به اعطای استقلال ملی [به مستعمرات] کرد. اما به زعم ماندل، این قدرتها درصدد حفظ کشورهای توسعه نیافته در مقام بازار کالاهای سرمایه‌ای و غیره و طرفدار توزیع کمکهای خارجی و هم پیمانی با «بورژوازی استعماری» علیه «قدرتمند شدن مداوم نیروهای ضد سرمایه‌داری در جهان» بودند (۱۹۷۰، جلد ۲، ص ۴۸۱). نواحی سابقاً مستعمره، به‌منظور تأکید بر استقلال ملی خود، به سرمایه‌داری دولتی روی می‌آورند.

در دوران پس از جنگ جهانی دوم بازارهای استعماری، از گشودن روزنهٔ کافی برای تولید اضافی دست برداشتند، بدین ترتیب دولتها به تضمین سودهای انحصاری از طریق یارانه و تضمین ریسک بازگشت کردند. دولت به وسیلهٔ «قراردادهای دولتی، که در قسمت اعظم موارد، قراردادهای مربوط به دفاع ملی است» بازارهای با ثبات و دائمی را تأمین می‌کند (۱۹۷۰، جلد ۲، ص ۵۲۳). به‌هر حال، این اقتصادِ جنگ‌افزار را بدون توسل به جنگ نمی‌توان بی‌نهایت ادامه داد.

استیفِن هایمر (درگذشته در سال ۱۹۷۴)، نومارکسیست سرشناس آمریکایی، از نخستین کسانی بود که جهانی شدن بورژوازی و روابط آن با اقتصاد ملی را مورد توجه قرار داد. ظهور بازار کار بین‌المللی باعث وارد آمدن فشارهای اضافی بر اتحادیه‌ها شده است. اتحادیه‌ها اگرچه ممکن است مؤید حمایت‌گرایی باشند اما نمی‌توانند اطمینان داشته باشند که شرکتها به جای صدور مشاغل، به سرمایه‌گذاری در وطن خواهند پرداخت. دولت سرمایه‌داری، که پیوسته بر اثر اختلاف میان طبقهٔ سرمایه‌دار و نیز مخالفتهای طبقهٔ کارگر در محدودیت قرار می‌گیرد، نمی‌تواند با مسألهٔ جهانی شدن مقابله کند. فقط یک انقلاب سوسیالیستی می‌تواند به طرزی رضایت‌بخش از عهدهٔ این کار برآید.

ششم. نظریهٔ تجارت راهبردی

توجیه نسبتاً متأخری برای سیاست تجاری ناسیونالیستی با عنوان «نظریهٔ تجارت راهبردی [استراتژیک]» از سوی جیمز برَندر، باربارا اِسپنسر و پل کروگمَن و گروهی دیگر، ارائه شده است. دنیایی از تحولات سریع تکنولوژیکی را تصور کنید که در آن صرفه‌جوییهای داخلی افزایش بازده ناشی از معمولاً شرایط انحصار یا انحصار معدود را ایجاد می‌کند. این صرفه‌جوییهای داخلی به معنای این است که هزینه‌های متوسط با افزایش محصول برای یک بازار پرفروش به طرزی بی‌نهایت کاهش می‌یابد.

بازار جهانی، دست‌کم تا مدتی، برای فعالیت بیش از یک، دو، یا سه تولیدکننده که با حداقل هزینهٔ متوسط عمل می‌کنند، بسیار کوچک تصور می‌شود. بدین ترتیب، هزینه‌های عملاً پایین تولید فقط با قبول خطر برقراری انحصار و یا انحصار محدود سفت و سخت حاصل شدنی است.

بوئینگ تصمیم دارد به		تولید	عدم تولید
	تولید	٪۱۰۰	-۵، -۵
	عدم‌تولید	٪	۱۰۰/۰

شکل ۳ نظریهٔ تجارت راهبردی. ارقام اول و دوم، به ترتیب، بازدهیهای ایرباس و بوئینگ است.

به‌منظور ساده کردن موضوع، اجازه دهید بازدهی احتمالی ساخت نوع جدیدی از هواپیما را بررسی کنیم: دو تولیدکنندهٔ بالقوه، فرضاً، بوئینگ و ایرباس، در قسمتهای متفاوتی از دنیای پیشرفته فعالند. هیچ‌یک از این دو با دیگری همکاری نمی‌کنند، اما هر دو به آن اندازه بزرگ هستند که توجه دولتهای کشور خود را جلب کنند. ماتریس بازدهی، که نتایج استراتژیهای خالص این دو بازیگر را نشان می‌دهد، وسیلهٔ ارزشیابی بازی ـ نظریهٔ مشترک این وضعیت است (شکل ۳).

به‌عنوان مثال، اگر بوئینگ تصمیم به تولید هواپیما بگیرد، در صورتی که ایرباس چنین تصمیمی نداشته باشد، سود بوئینگ ۱۰۰ واحد تام

است، که جزئی کوچک از آن را به‌صورت مالیات می‌پردازد. این ماتریس متقارن فرض می‌شود بدین ترتیب، به نحوی که کاملاً تصادفی تصور گردد، یکی از دو تولیدکننده واجد «مزیت اولین اقدام‌کننده» است، اگر اصولاً چنین مزیتی در میان باشد. معذلک، مسلم نیست که هیچ‌یک از این دو سازنده، که به تنهایی عمل می‌کند، تصمیم به تولید می‌گیرد، ولو آن‌که در صورت اقدام به تولید از طرف یکی از آنها، یا هر دو، جامعه از این کار منتفع شود. فرض بر این است که هر تولیدکننده این هواپیما را به سرتاسر دنیا صادر و سود فراوان (مشمول مالیات) حاصل می‌کند. در این حالت، رقیب بالقوهٔ او، حداقل در ابتدا، ضرر نخواهد کرد. لیکن، اگر هر دو، بوئینگ و ایرباس، چنان نگران ریسک باشند که استراتژی افراطیِ به حداقل رساندنِ حداکثر زیان را (که به استراتژی «ماکزیمین» حداقل پشیمانی معروف است) اتخاذ کنند، آنگاه هیچ‌یک اقدام به تولید نخواهد کرد، که این حالت به زیان کل دنیا است. از سوی دیگر، اگر یک تولیدکننده بتواند به نحوی قاطع تهدید به تولید، بدون توجه به واکنش رقیب خود کند، این امر می‌تواند بر بازار پیشدستی کند.

اکنون فرض کنید که دولتی، مطلع از این وضعیت، یارانهٔ حداقل پنج فروند هواپیما را به «قهرمان ملی» خود اعطا کند. اگر فرانسه به ایرباس یارانه دهد، آنگاه استراتژی «تولید» غلبه خواهد کرد. این حالت بهتر از آن است که با صرف‌نظر از هر اقدامی که بوئینگ انجام می‌دهد، اقدام به تولید صورت نپذیرد. هنگامی که ایرباس (یا بوئینگ) به اتکای یارانه شروع به تولید کند، به علت زیان حتمی، به صلاح او نخواهد بود که به این کار مبادرت ورزد. در این هنگام سازندهٔ منحصر به فرد می‌تواند یارانهٔ دولتی را به سهولت از منافع عادی حاصله بازپرداخت کند و با این همه وضعی بهتر از پیش داشته باشد. سیاست یاری رساندن به «قهرمان ملی»، حتی اگر با انگیزه‌های ناسیونالیستی باشد، نتیجه‌اش تغییر جهت سود به سمت کشور است، بدون آن‌که هیچ‌گونه آسیب آشکاری به همسایگان وارد شده باشد.

مدافعان سرسخت وضعیت تجارت آزاد، بی‌درنگ بر نقاط ضعف نظریهٔ تجارت راهبردی انگشت نهادند. دولتی که درصدد کاربرد این نظریه است می‌باید آگاهی دقیق از اطلاعات مربوط به اقتصادهای مقیاسی و فناوری آینده داشته باشد. مؤسسات برای تحریف این اطلاعات به قصد توجیه استفاده از یارانه دستاویز خواهند یافت. این یارانه، چنانچه نتیجه‌بخش باشد، یک انحصار معدود داخلی و کارکنانش را به هزینهٔ سایر کارگران و مالیات‌دهندگان منتفع خواهد ساخت. توجیه چنین توزیع مجددی، با تأثیری بر عایدات خالص دولت، ممکن است دشوار باشد. افزون بر این، احتمال اقدامات تلافی‌جویانه علیه کشوری که چنین راهبردهای حمایتی را به‌منظور در انحصار گرفتن حیطهٔ بالقوه پر منفعتی مانند صنعت هوایی به‌کار می‌بندد، بسیار محتمل خواهد بود. اگر همهٔ تولیدکنندگان یارانه بگیرند، ممکن است مازاد تولید پیدا شود و همهٔ طرفها ضرر کنند. تجارت بدون مالیات و یارانه بهتر از استراتژی جنگ بازرگانی است. همان‌طور که کروگمن اذعان کرده است، تجارت آزاد را بهتر از هر رژیم «بازرگانی منصفانه»ی دیگر می‌توان رعایت و اجرا کرد. از این گذشته، احتمال نوآوری در تکنولوژی پیشرفته و انهدام هرگونه موقعیت انحصاری به وسیلهٔ تجارت آزاد قوی‌تر است. چنین نتیجه‌ای به سود تمامی جهان و در اغلب موارد به نفع هر کشور پذیرندهٔ آن نیز هست.

یارانه‌های صادراتی به دلایل سخیف‌تری اعطا شده‌اند. معمول‌ترین یارانه‌ها حمایت از کشاورزی است، که برای استمرار شیوهٔ زندگی روستایی، که تجسم خصایص سنتی ملی پنداشته می‌شود، ضروری تلقی می‌گردد. رأی‌دهندگان روستایی، که غالباً به نحوی نامتناسب در مجالس مقننه نماینده دارند، حامیان طبیعی چنین نگرشی هستند. بدیهی استه که اعتبارات سهل، تشویق صادرات، یا حمایت از قیمتها ممکن است با معامله به مثل کشورهای دیگر مواجه شده و کلیهٔ خزانه‌ها را تهی گرداند.

هفتم. نظریهٔ تجارت مثبت

جریان اصلی علم اقتصاد رفاه کوشیده است سابقهٔ سیاستهای اقتصادی ناسیونالیستی را به ترجیحات فردی ایام گذشته برساند. یکی از مسائل مرتبط با این استراتژی کشف این نکته بوده است که هر ترجیح اجتماعی یا هدف ملی نمی‌تواند حتماً نتیجهٔ تصمیم‌گیری کاملاً دموکراتیک باشد. حتی اگر بشود این مسأله را نادیده گرفت، نشان داده شده است که کشورها کراراً تصمیم به وضع تعرفه‌ها یا اتخاذ خط‌مشیهای ملی‌گرایانهٔ دیگری می‌گیرند که بوضوح برای رفاه مادی خالص شهروندان ناکارامدند. گذشته از اشتباهات، چنین عقل‌ستیزی آشکاری را چگونه می‌توان توضیح داد؟

اگر اقتصاددانان جریان اصلی نوکلاسیک نوعاً چنین می‌پندارند که به اندرز دادن دربارهٔ نحوهٔ بهینه‌سازی مطلوبیت اجتماعی طبق نوعی عملکرد رفاه اجتماعی، مشغولند، پس نتایج احتمالی گوناگون را چگونه باید رده‌بندی کرد؟ کِنِت ارو در انتخاب اجتماعی و ارزشهای فردی خود (چاپ دوم، ۱۹۶۳) استدلال می‌کند که تصمیم‌گیری دموکراتیک می‌باید معیارهای انتزاعی، اما اخلاقاً قابل اجرای معینی را مراعات نماید:

۱. عقلانیت جمعی. انتخاب باید براساس ترجیحات فردی باشد.

۲. گزینهٔ مطلوب از نظر پارِتو. اگر همهٔ افراد الگوی گزینهٔ «آ» را بر گزینهٔ «ب» برتری دهند، پس جامعه هم باید چنین کند.

۳. استقلال گزینه‌های نامرتبط. انتخاب میان الگوهای «آ» و «ب» نباید به فراهم بودن الگوهای دیگر «پ» و یا «ت» بستگی داشته باشد.

۴. دیکتاتوری نبودن. هیچ فردی به تنهایی نمی‌تواند به‌طور خودکار بر همگان فرمان براند.

به‌طور کلی معلوم می‌شود که چنین روش کار تصمیم‌گیری دموکراتیکی وجود ندارد، زیرا هیچ روش کار محتملی نمی‌تواند همهٔ این چهار لازمه را همزمان مراعات کند. کارکرد رفاه اجتماعی می‌باید با اتکا به شیوه‌های نمایندگی یا آمرانه تدوین شود، مگر آن‌که افراد جامعه دارای ترجیحاتی از نوع بخصوص باشند، یعنی شرطی که رعایت شدنی نیست.

ناسیونالیسم ناب مردم‌سالار نمی‌تواند وجود داشته باشد.

هشتم. سهم فکری شومپتر

یکی از ارزنده‌ترین آثار دربارهٔ پژوهشهای مربوط به ناسیونالیسم و امپریالیسم را یوزف شومپتر (۱۸۸۳-۱۹۵۰)، دانشمند اتریشی‌تبار آمریکایی تحت تأثیر نظریهٔ تعادل عمومی لئون والراس (۱۸۳۴-۱۹۱۰) و تحلیلهای اجتماعی و تاریخی مارکس نوشته است. از نظر شومپتر، به‌طوری که در ۱۹۱۹ می‌نویسد، سرمایه‌داری به نحوی قاطع زیر نفوذ کارآفرینان صلح‌طلبی است که محصولات، فرایندها و بازارهای جدید ابداع می‌کنند. در دنیای ماتریالیسم بورژوایی و رقابت بازار، گسترش بی‌حد و مرز، امپریالیسم «بی‌هدف» و جنگ تجاوزکارانه، مرده‌ریگی است که از اشراف‌سالاریِ مهجورِ تعلیمات میلیتاریستی به یادگار مانده است. کار در شرایط سرمایه‌داری، نیروی اضافی برای جنگ باقی نمی‌گذارد. ناسیونالیسم «قوای تیرهٔ ضمیر ناخودآگاه را بیدار می‌کند، غرایزی را که از عادات زندگی در گذشتهٔ تاریک حمل می‌کند، به فعالیت می‌خواند... ناسیونالیسم... نیاز تسلیم‌شدن به آرمان فوق شخصی واقعی و آشنا، نیاز به خودستایی و خودنمایی را برآورده می‌سازد» (۱۹۵۵، ص ۱۲). از این‌رو، کشورهای پیشرفته بر ناسیونالیسم غیرعقلایی، که از تعقیب منافع ملی متمایز است، پای نمی‌فشارند. شومپتر می‌گوید، «جنگ کشورگشایانه و ماجراجویی در سیاست خارجی، به‌طور کلی، امور انحرافی دردسرساز تلقی می‌شود» (ص ۶۹). فقط معدودی از صاحبان صنایع جنگی می‌توانند به‌خاطر مواد خام و بازار فروش به آن علاقه‌مند باشند زیرا صنایع غیرنظامی در شرایط عادی تجاری بدون استفاده از زور به وفور قابل دسترس‌اند.

شومپتر یک استثنا را بر این قاعده روا می‌شمارد. یک کارتل می‌تواند بالقوه از طریق تعرفهٔ حمایتی با محدود کردن فروش داخلی و دامپینگ محصولاتش در خارج به قیمت بسیار ارزان‌تر سود ببرد. چنین تبعیض یا دامپینگی ــ که شومپتر آن را «انحصار صادرات» می‌خواند ــ موجب اقدام تلافی‌جویانه در خارج خواهد شد. سرمایه گذاری در خارج هم ممکن است مورد دامپینگ واقع شود. اگر بتوان رقبا را، در صورت لزوم، با توسل به زور از دور خارج کرد، نتیجه مستعمرات هدف انحصارگرایی صادراتی قرار می‌گیرند. شومپتر معتقد بود از آنجا که منافع کارتل و حامیان مالی آن با منافع اکثریت هم‌وطنان آنها تعارض دارند، شعارهای ناسیونالیستی و انحرافی فاقد جذابیتند و به سختی می‌توانند توفیق درازمدت به‌دست آورند.

روشنفکران، به‌خاطر دلایلی که برای خود دارند، غالباً برای این گونه اقدامات ناسیونالیستی و امپریالیستی پوشش ایدئولوژیک فراهم می‌سازند. اتحاد روشنفکران و طبقات ماقبل مدرن ــ از جمله ارتش حرفه‌ای ــ اندیشه‌های افتخارات ملی، سلطهٔ مردانه، و سروری‌جویی را به علت ضعف طبقهٔ سرمایه‌دار در آلمان زنده نگه می‌داشت. همچنان که در جنگ جهانی اول دیده شد، ناسیونالیسم و نظامیگری یا میلیتاریسم، با آن‌که زادهٔ سرمایه‌داری نبودند از اقتصادهای سرمایه‌داری متخاصمانِ عمده، نیرو می‌گرفتند.

نهم. جنگ اقتصادی

یکی از جنبه‌های نسبتاً معقول ناسیونالیسم اقتصادی تحلیل چگونگی کاربرد وسایل مادی توسط یک کشور برای سیطره بر کشوری دیگر است. در طی سالها، ابزارهای متعدد برای رسیدن به این هدف «غیراقتصادی» به کار گرفته شده‌اند. یکی از این تاکتیکها تحریم یا محاصرهٔ اقتصادی است. آن چنان که پیتر وایلز تحلیل می‌کند، این تاکتیکها از «اثر تنگنا» بهره می‌گیرند. هنگامی که یک ورودی اساسی مسدود شود، خروجی دشمن، دست‌کم تا مدتی، ممکن است بسرعت افت کند. سرانجام جایگزینهایی یافت یا تقاضای کالاهای غیراساسی محدود می‌شود. مثلی است مشهور که طلای زرد درپی جنگ است. جانشینان اوتو فون بیسمارک در مقام صدارت عظمای آلمان دسترسی روسیه به وامهای آلمانی را قطع و دولت تزاری را مجبور کردند که در تغییر اتحاد سرنوشت‌ساز ۱۸۹۳-۱۸۹۴ به فرانسهٔ جمهوری روی‌آور شود.

قطع دسترسی دشمن به بازارها یکی دیگر از این سلاحها است. بریتانیا در طی محاصرهٔ [دریایی] ناپلئونی می‌اندیشید که اگر دهقانان فرانسوی نتوانند گندم خود را بفروشند، ممکن است سر به شورش بردارند و به تهدید از جانب فرانسه پایان دهند. سران عرب فکر می‌کردند که اگر اسرائیل قادر به فروش محصولاتش به هیچ کشوری در اطراف خود نباشد، ممکن است شکست بخورد.

تاکتیک عکس آن دامپینگ غارتگرانه به نیت انهدام صنایع اساسی کشور دیگر است. البته، چنان چه کشور هدف دارای تقاضایی با قیمت ـ کشش نازل باشد، دامپینگ اوضاع تجاری و موازنهٔ پرداخت آن را بهبود می‌بخشد. بنابراین دامپینگ ناشیانه ممکن است به نفع کشور هدف تمام شود!

استراتژی وسیع‌تر و درازمدت‌تر ایجاد چنان درجه‌ای از وابستگی در یک کشور دیگر ــ و ضعیف‌تر ــ است که بتوان بر سیاست خارجی آن اعمال نفوذ کرد. تمرکز داد و ستد بر متحدان بالقوه موجب دوری جستن آنان از هر دشمن بالقوه می‌شود. همان‌طور که نخستین‌بار آلبرت هیرشمان نشان داد، سیاست اقتصادی خارجی هیتلر در اروپای جنوبی و خط‌مشی استالین در اروپای شرقی بر محدود گردانیدن گزینه‌های تجاری این کشورهای کوچک‌تر تأثیر داشت.

ضبط داراییهای خارجی یا بیرون کشیدن داراییها از بانکهای دشمن از شیوه‌های تنبیه دشمن است. این تاکتیکها هر دو می‌توانند بر ارزش تبدیل ارز دشمن تأثیر بگذارد. در سال ۱۹۱۱ هنگامی که فرانسه و آلمان بر سر

قضیهٔ اقادیر [موسوم به دومین بحران مراکش] در آستانهٔ جنگ قرار گرفته بودند، سرمایه‌گذاران فرانسوی طلاهای خود را از آلمان خارج کردند. آلمان عقب‌نشینی کرد. چاپ اسکناسهای تقلبی به قصد تأمین مالی حمله یا اشغال، یا تخریب نظام پولی دشمن نیز یک امکان دیگر است.

دهم. اقتصاد توسعه

در دو دههٔ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ توجه زیادی به مسائل مخصوص اقتصادهای فقیرتر، به‌اصطلاح «اقتصادهای در حال توسعه» مبذول شد. شخصیتهای برجسته‌ای چون گونار میردال (۱۸۹۸-۱۹۸۷) و رائول پربیش نظر دادند که کشورهای آفریقایی، آسیایی و آمریکای لاتین صادرکنندهٔ مواد اولیه به علت درآمد ـ کشش نازل صادرات و بالا بودن قیمت ـ کشش وارداتشان دچار ضعف مفرط موقعیت هستند. علاوه بر این، مالیات ارضی سرمایهٔ داخلی لازم برای متنوع‌سازی را محدود می‌گرداند. گفته می‌شد که به علت همین «بدبینی صادراتی» بسیاری از کشورهای فقیر تا وقتی که تمرکز صادراتشان بر محصولات کشاورزی و معدنی است از مازاد ساختاری واردات لطمه خواهند خورد. تلاش برای گسترش دامنهٔ تولیدکنندگان صنعتی به‌منظور صادرات با محدودیتهای وضع شده در کشورهای پیشرفته مواجه می‌شود. از این‌رو پیشنهاد می‌شود که آن کشورها با تعقیب «صنعتی شدن جانشین واردات» به حمایت از اقتصادهای خود علیه واردات صنعتی بپردازند. در این صورت حمایت از صنعت «اتصال به عقب» مثمر با بخشهای دیگری از اقتصاد را به بار می‌آورد که بهره‌برداری از کشاورزی یا معدن از عهدهٔ آن برنمی‌آید. توصیهٔ عمومی دیگر، مجبور کردن سرمایه‌گذاران و شرکتهای چند ملیتی به تسهیم بازارها و مهارتهای فنی خودشان با کشور میزبان بود. گزینهٔ دیگر، محدود گردانیدن داوطلبانهٔ صادرات یا بستن مالیات بر صادرات از طرف کشور ذینفع در انحصار صادرات برای متناسب ساختن منافع کشور صادرکننده است.

نسخهٔ افراطی‌تری از این نگرش ناسیونالیستی را سمیر امین و افرادی دیگر که تحت تأثیر اندیشه‌های مارکسیستی و الگوی مرکز ـ پیرامون ایمانوئل والرشتاین قرار دارند، تجویز کرده‌اند. امین در **توسعهٔ نابرابر** استدلال می‌کند که کشورهای پیشرفته نهادهای سرمایه‌داری را به وسیلهٔ زور و اجبار و به‌رغم خواست و ارادهٔ کشورهای تابع، در جهان سوم مستقر ساخته‌اند. امین هم، مانند پل بارانِ مارکسیست، معتقد بود که فقط یک انقلاب سوسیالیستی این وضعیت را اصلاح خواهد کرد.

لیکن، در دههٔ ۱۹۷۰، استراتژیهای ناسیونالیستی یا افراطی‌تر سوسیالیستی ـ مانند راهبردهای برمه، کره شمالی، یا کوبا ـ نومیدکننده از کار درآمدند، آن هم اگر حداقل را در نظر گیریم. کشورهایی که خط‌مشی حمایت از تولیدات داخلی را پی می‌گرفتند در توسعهٔ کمیت و کیفیت مصنوعات داخلی، با هدف رقابت در بازارهای جهانی، ناکام ماندند. مصرف‌کنندگان در سراسر جهانِ در حال توسعه، در صورت امکان مالی، کالاهای مصرفی و تجهیزات سرمایه‌ای وارداتی از دنیای پیشرفته را ترجیح می‌دادند. یارانه‌های افراطی به صنایع ملی گشته و حمایت شده، به کسری بودجه، نرخ بالای تورم و فرار سرمایه انجامید. از سوی دیگر، کشورهایی هم که مبادرت به تشویق صادرات، ولو با ابزارهای ساختگی «سیاست صنعتی» می‌کردند، نتیجهٔ چندان بهتری نگرفتند. کشورهای کوچک تازه صنعتی شدهٔ آسیای شرقی (که گروه «اِن آی سی» نامیده می‌شوند)، سرمایه‌گذاران و شرکتهای فراوانی را به سوی خود جلب کردند اما اغلب آنها نتوانستند شرایطی راکه سرمایه‌گذاران خارجی در تحت آن شرایط توانایی مشارکت داشته باشند، کنترل کنند. نتایج راهبردهای نیمه اقتدارطلب برون‌نگر در آن منطقه غالباً رشد سریعی بود که در موارد متعدد با فساد گسترده، قوم و خویش‌بازی و اتلاف و اسراف همراه می‌شد.

یازدهم. نتیجه

درست همان‌طور که ناسیونالیسم اقتصادی به منزلهٔ نیروی مخالف با اقتدار همه‌جانبهٔ کلیسای کاتولیک و اقتدار محلی شهریاران کوچک آغاز شد، در اعصار جدید ناسیونالیسم با تجارت آزاد، لیبرالیسم و جهانی شدن، مخالفت ورزیده است. برخی از کشورهای در حال توسعه هنوز به شکلهایی از ناسیونالیسم در امر توسعه پای‌بند مانده‌اند. لیکن جهانی شدن و شرکتهای بین‌المللی همه‌جا به قصد زوال تمایزات ملی و قواعد ملی درکارند. کوکا کولا، مک دانلد، و تویوتا نیروهای فراملی حقیقی هستند که به امحای کواس [آبجوی مخصوص روسی]، پیروجی، و ریکشاها [وسیله نقلیه‌ای در هند که آدم یا موتوسیکلت آن را می‌کشد] در ضمیر آدمیان کمر بسته‌اند. «یانی» و «ماست» دیگر از کلیهٔ مرزهای ملی فرا رفته‌اند در زمانی که تجارت آزاد جهانی و تبادل افکار پیشرفتهای بی‌سابقه‌ای به دنیا تقدیم کرده‌اند، جهانی شدن با تمایزطلبی و همبستگی فرهنگی که ارمغان ناسیونالیسم‌اند در چالش بوده است. باید منتظر ماند و دید که آیا جوامع ملی به بسیج اراده و تن دادن به فداکاریهای مادی لازم به‌منظور حفظ ارزشهای ملی در قبال این تازه‌ترین چالش بین‌المللی خواهند پرداخت یا نه.

نیز بنگرید به این مقالات

امپراتوریها و امپریالیسم ● تاریخ اقتصادی و ناسیونالیسم ● توسعه ● مارکسیسم ● نظریهٔ جهانی سرمایه‌داری و سوسیالیسم.

برای مطالعهٔ بیشتر

Baran, P., and Sweezy, P. (1966). *Monopoly Capital.* New York: Monthly Review.

Mandel, E. (1970). *Marxist Economic Theory*, 2 vols. Trans. by B. Pearce. New York: Monthly Review.

Marx, K. (1988). *The Communist Manifesto*. (Ed. F. L. Bender). New York: Norton.

Marx, K. and Engels, F. (1962). *Selected Works*. Moscow: Foreign Languages.

Mill, J. S. (1926). *Principles of Political Economy*. London: Longmans.

Schumpeter, J. A. (1954). *History of Economic Analysis*. New York: Oxford Univ. Press.

Schumpeter, J. A. (1955). *Social Classes. Imperialism. Two Essays by Joseph Schumpeter*. Trans. by H. Norden. Cleveland, OH: Meridian Books.

Silberner, E. (1939). *La guerre dans la penséé économique du XVIe au XVIIIe siècle*. Paris: Libraire du Recueil Sirey. [(1939). *The Problem of War in Nineteenth Century Economic Thought*. Trans. by A. H. Krappe. Princeton, NJ: Princeton Univ. Press.]

Spechler, M. C. (1990). *Perspectives in Economic Thought*. New York: McGraw-Hill.

Torren, R. (1821). *An Essay on the Production of Wealth*. London: Macmillan.

Wiles, P. J. D. (1968) *Communist International Economics*. Oxford: Basil Blackwell.

Bhagwati, J. (1987). *Protectionism*. Cambridge, MA: MIT Press.

Corden, W. M. (1997). *Trade Policy and Economic Welfare*. 2nd ed. Oxford: Clarendon Press.

Gordon, H. S. (1971). The ideology of laissez-faire. In *The Classical Economists and Economic Policy*, (A. W. Coats, Ed.), pp. 180-205. London: Methuen.

Gordon, H. S. (1991). *The History and Philosophy of Social Science*. London: Routledge.

Heckscher, E. F. (1955). *Mercantilism*, rev. ed., 2 vols. New York: Allen and Unwin.

Hirschman, A. O. (1945). *National Power and the Structure of Foreign Trade*. Berkeley: Univ. of California Press.

Hollander, S. (1973). *The Economics of Adam Smith*. Toronto: Univ. of Toronto Press.

Howard, M. C., and King,]. E. (1989). *A History of Marxian Economics*, Vol. 1. 1883-1929. Princeton, NJ: Princeton Univ. Press.

Keynes, J. M. (1973). *Collected Writings*. Cambridge Univ. Press.

Krugman, P., Ed. (1986). *Strategic Trade Policy and the New International Economics*. Cambridge, MA: MIT Press.

امپراتوریها و امپریالیسم

نوشتهٔ هندریک اسپرویت
ترجمهٔ پرویز همایون‌پور

اصطلاحات

امپراتوری (empire) نظامی از روابط تعاملی بین دو تشکل سیاسی که یکی از آنها، متروپل مسلط، بر دیگری، واحد پیرامونی تابع، کنترل سیاسی اِعمال می‌کند.

امپریالیسم (imperialism) استعمارگری در مسیر توسعهٔ قلمرو یک امپراتوری.

پیرامونی (periphery) سرزمینهایی که از لحاظ سیاسی تابع امپراتوری هستند.

جوامع پیشامدرن و مدرن (premodern and modern societies) جوامع مدرن با همهٔ این ویژگیها یا تعدادی از آنها مشخص می‌شوند: صنعتی‌بودن و استفاده از انرژی بی‌جان؛ ادغام افقی جوامعی که در گذشته مجزا بوده‌اند؛ تحرک اجتماعی؛ و داشتن یک نظام اعتقادی که دنیا را دسترسی‌پذیر و یکپارچه انگارد.

حکمرانی جهانشمول (universalist rule) نظامی از حکمروایی که به هیچ محدودیت ذاتی برای گسترش اقتدار خویش قائل نیست.

متروپل (metropole) مرکز سیاسی امپراتوری؛ مادرشهر. مادرشهر ممکن است پیشرفته‌ترین و صنعتی‌ترین ناحیهٔ امپراتوری باشد، اما همیشه هم چنین نیست.

ناسیونالیسم (nationalism) اصلی که مطابق آن، واحد متشکل سیاسی باید یکپارچه و دارای حق حاکمیت باشد.

درست به همان شکلی که [سرجان] فالستاف می‌گفت من «نه فقط به ذات خود شوخ‌طبع هستم، بلکه سرچشمهٔ شوخ‌طبعی در انسانهای دیگر نیز محسوب می‌شوم،» یک امپراتوری نیز نه فقط به ذات خود ناسیونالیستی است بلکه سرچشمهٔ ناسیونالیسم در دیگران هم هست. بدین سبب به ذات خود ناسیونالیستی است که وجود و هستی آن باعث تقویت، و حتی تشدید، نوعی هویت ملی متمایز در گروه حاکم می‌شود. و بدین سبب سرچشمهٔ پیدایش ناسیونالیسم در دیگران است که برانگیزندهٔ نوعی احساس متباین هویت ملی در گروههای تابع می‌گردد و شرایطی برای مدرن‌سازی پدید می‌آورد که گروهها برای نیل به مرتبهٔ ملت به آن نیاز دارند.

یکم. تعریف امپراتوری و امپریالیسم

مفهوم «امپراتوری» نیز نظیر مفهوم «ناسیونالیسم» بی‌تردید گرفتار تعبیر و تفسیرهای گوناگون است. بخشی از این امر به چندگونگی و انواع امپراتوریها مربوط می‌شود: پیوسته به هم یا جدا از هم، جهانشمول یا محدود، ومدرن یا پیشامدرن. همچنین، به چندگونگی و انواع حکمروایی و سرکوبگری نیز ارتباط دارد. پاره‌ای از امپراتوریها را به آسانی می‌توان به سبب کنترل رسمی آنها بر سرزمینهای تابع خود بازشناخت، اما در پاره‌ای دیگر، حکمروایی از راههایی صورت می‌گیرد که به این اندازه روشن و محسوس نیست. علاوه بر این، در زمانهٔ کنونی، اصطلاح

«امپراتوری» غالباً بار معنایی منفی و ناشایسته دارد و، از همین رو، نظامهای سیاسی مدرن، حتی اگر سیاستهای آنها عملاً وجه امپریالیستی داشته باشد، از انتساب به آن دوری می‌جویند. از این بابت می‌توان به بحث و مجادله‌هایی اندیشید که در باب امپراتوری مدرنِ اتحاد جماهیر شوروی جریان داشت و هم‌اکنون دربارهٔ جمهوری خلق چین جریان دارد.

تعریف مایکل دویل (Doyle)، زمینهٔ مناسبی برای درک عملی معنای اصطلاح امپراتوری فراهم می‌کند. امپراتوری عبارت از نظامی از روابط تعاملی بین دو تشکل سیاسی است، که یکی از آنها، متروپل مسلط، کنترل سیاسی همه‌جانبه‌ای بر امور داخلی و خارجی دیگری، واحد پیرامونی تابع، اِعمال می‌کند. یعنی عملاً بر آن حاکمیت دارد. این تعریف اجازه می‌دهد که امپراتوری را از «برتری‌طلبی [هژمونی] متمایز کنیم، زیرا برتری‌طلبی به معنای کنترل سیاست خارجی یک تشکل سیاسی از سوی تشکلی دیگر است، در حالی که تشکل تابع از لحاظ امور داخلی خود خودمختاری دارد. هژمونی، به نوبهٔ خود، محدودکننده‌تر از صِرف وابستگی یک طرف به طرف دیگر است؛ مملکت وابسته به حمایت اقتصادی و سیاسی مملکت نیرومندتر متکی می‌شود اما سیاستهای خارجی و داخلی آن بدون اجبار و محدودیت رسمی در سوی خودش تصمیمگیری می‌شود.

امپراتوری و برتری‌طلبی، از لحاظ نیل به قدرت نیز روندهایی نامتقارنند. بازیگر ضعیف‌تر مجبور می‌شود از ترجیحات قدرت نیرومندتر تبعیت کند (حتی اگر برخی از افراد و گروههای موجود در مملکت پیرامونی به انتخاب خود طرفدار امپراتوری باشند). اما وابستگی، برعکس، به وضعیتی ساختاری، و نه به اِعمال نفوذ ابزاری، معطوف است.

امپراتوری و امپریالیسم از سه راه به ناسیونالیسم مربوط می‌شوند. اول، و بدیهی‌تر از همه، این است که امپراتوریها به برآمدنِ نهضتهای ناسیونالیستی در نواحی تابع خود دامن زده‌اند. امپراتوریها، در عصر جدید، به خواسته‌های اقوام تابع خویش در این جهت که صاحب کشورهایی دارای حق حاکمیت شوند میدان داده‌اند. نتیجهٔ این کار، پدیدآمدن بسیاری از کشورهای مستقل به دنبال استعمارزدایی امپراتوریهای غربی و فروپاشی امپراتوریهای قاره‌ای بوده است. ناسیونالیسم در این مفهوم، عبارت است از آرزوی یک قوم یا ملت تابع برای دستیابی به واحدی سیاسی که متعلق به خود آن قوم یا ملت باشد.

دوم، و برعکس، ناسیونالیسم در کشورهای کانونی، سببی برای برآمدن امپریالیسم است. احساس فزایندهٔ هویت ملی و ادغام هر چه بیشتر جوامع ملی در کشورهایی که از لحاظ تکنولوژیکی پیشرفته‌ترند، به این کشورها مجال می‌دهد تا فرمانروایی خود را به نواحی دیگر گسترش دهند. درواقع، هر چه بر احساس جامعهٔ ملی و هدفهای ملی افزوده شود، گرایش به گسترش فرمانروایی بر نواحی دیگر افزون می‌گردد. در این معنا، ناسیونالیسم در نواحی کانونی، با کشورسازی و تمرکز دولت در هم می‌آمیزد.

سوم، و در ارتباط با مقولهٔ دوم، این است که امپریالیسم تغذیه کنندهٔ احساس هم ـ هویتی شهروندان متروپل با مملکت آنها نیز بوده است. تماس با فرهنگهای دیگر و تابع‌کردن آنها، به دعاوی مربوط به سرنوشت معهود، برتری در مفهوم داروینی، و تعصبات نژادی دامن زده است.

مقالهٔ حاضر، به بررسی تفصیلی رابطهٔ امپراتوری و خواسته‌های ملی در نواحی پیرامونی می‌پردازد، و تأثیرات امپراتوری را بر ناسیونالیسم در مناطق کانونی نیز تا حدودی تحلیل می‌کند. استدلال اساسی متناقض‌نما این است که امپراتوریها ممکن است به افول خود کمک کنند، زیرا به برآمدن شرایطی یاری می‌رسانند که تسهیل‌کنندهٔ پیدایش نهضتهای ناسیونالیستی در بین مردمان و اقوام تابع امپراتوری است. این امر، بخصوص نسبت به سدهٔ بیستم مصداق کامل داشت.

در بخشهای بعدی، نخست در باب وجوه گوناگون امپراتوریها بحث می‌کنیم. اشکال ناهمگون امپراتوریها منطقاً با الگوهای چندگانهٔ نهضتهای ناسیونالیستی در مناطق کانونی و پیرامونی ارتباط داشت. بخش سوم مقاله به تشریح شرایطی می‌پردازد که به نهضتهای ناسیونالیستی انجامید: مدرن‌سازی، برانگیخته‌شدن نخبگان محلی به جدایی، تأثیرات متعاقب این عوامل، و سطح مداخله‌ها و مزاحمتها در جامعهٔ پیرامونی. چنین شرایطی در امپراتوریها پیشامدرن عمدتاً مفقود بود. درواقع، پیوند موجود بین مدرن‌سازی و ناسیونالیسم، که برانگیزندهٔ خواسته‌های راستین ملی است، در جوامع پیشامدرن که عناصر تشکیل‌دهندهٔ چنین پیوندی وجود نداشت، طبعاً امکان برآمدن چنین خواسته‌هایی را منتفی می‌کرد.

بر این پایه، ناسیونالیسم پدیده‌ای صرفاً مدرن است. در امپراتوریهای مدرن، ناسیونالیسم در متروپلها باعث شکل‌گیری سیاستهای امپریالیستی نسبت به مناطق خارجی می‌شد، و خود با مدرن‌سازی، کشورسازی، و تمرکز حکومتی در متروپل همراه بود. به همین قیاس، مدرن‌سازی در مناطق پیرامونی نیز به برآمدن احساسات ناسیونالیستی در آن مناطق دامن می‌زد. فرصتهای شغلی و اداری محدودی که برای نخبگان بومی بخصوص در امپراتوریهای کرانه‌ای غربی فراهم بود، این نخبگان را برمی‌انگیخت تا برای استقلال جوامع سیاسی محلی خود بکوشند. تأثیرات متعاقب این امر و نیز مطامع روزافزون متروپلها در مناطق پیرامونی باعث تشدید چنین گرایشهایی می‌شد.

دوم. ویژگیهای امپراتوریها

چندگونگی انواع امپراتوریها به موازات چندگونگی انواع ناسیونالیسم است. از لحاظ تنوع امپراتوریها می‌توان به چهار وجه متمایز قائل شد. امپراتوریها غالباً مجموعه‌ای متشکل از تعدادی از این وجوه هستند، و وجوه متمایز هر امپراتوری معین دارای پیامدهایی بنیادی برای نوع خواسته‌های ناسیونالیستی متمایز است که در آن امپراتوری پدید می‌آید.

اول، می‌توان بین امپراتوریهای پیشامدرن و امپراتوریهای مدرن تفاوت قائل شد. البته، تجدد و مدرنیته خود مفهومی مجادله‌برانگیز است و، بر همین قیاس، معیارهای مختلفی برای تمیز اشکال فرمانروایی پیشامدرن و مدرن وجود دارد. برخی برآنند که اختراع چاپ باعث تحول اساسی در قدرت فرمانروایان برای کنترل اتباع خود شد، و در عین حال به این اتباع فرصت داد تا خویشتن را به مثابهٔ بخشی از یک جامعهٔ سیاسی بزرگ‌تر ببینند. همچنین، در این میان می‌توان تفاوت وضع جوامع کشاورزی و صنعتی را از معیارهای کلیدی برشمرد. در جوامع نوع دوم، توسعهٔ زیربنایی و برآمدن اقتصاد مبتنی بر بازار باعث شد تا قرابتهای سببی و قبیله‌ای تضعیف شود و به جوامع سیاسی غیرشخصی و بسیار گسترده‌تر جای سپارد. تقسیم کار به نسبت ساده جایش را به جوامعی ناهمگن‌تر و دارای مراتب تولیدی ذاتاً به‌هم‌پیوسته داد. برخی دیگر اعتقاد دارند که ریشهٔ موضوع را باید در پیشرفت ارتباطات جستجو کرد، که باعث شد ارتباطات به یکباره دسترس‌پذیرتر شود و از انحصار خواص درآید. جوامعی که در گذشته پاره‌پاره بودند، اکنون به صورت افقی به یکدیگر پیوند یافتند، سرنوشتهایی مشترک پیدا کردند، و خاطره‌ها و گذشته‌های آنها مشترک شد.

نکته در این نیست که برای مدرنیته [تجدّد] قائل به وجهی خاص باشیم، اما باید توجه داشت که امپراتوریهای پیشامدرن (مثلاً، روم، یونان، عثمانی، و امپراتوریهای چینی تانگ و سونگ) فاقد فناوریهای ارتباطی و زیربناهایی بودند که سازندهٔ امپراتوریهای عصر جدید ــ و بویژه امپراتوریهای سدهٔ بیستم ــ محسوب می‌شدند. مدرن‌سازی، به رنگ باختن جوامع سنتی منجر می‌شود و اجازه می‌دهد که افراد ــ به تناسب شاخصهای مختلف قومی، مذهبی، طبقاتی، اقتصادی، و زبانی ــ در تجمع داوطلبانهٔ جدیدی، که همان ملت باشد، تشکل دوباره پیدا کنند. به عبارت دیگر، ملت فاقد شاخص عینی از پیش تعیین شده است، اما مبیّن نوعی آگاهی جمعی از سرنوشتی مشترک و هدفی دسته‌جمعی است. این گونه آگاهی جمعی در جامعهٔ پیشامدرن وجود نداشت.

دوم، می‌توان بین امپراتوریهای به‌هم‌پیوسته و مجزا تفاوت گذاشت. امپراتوریهای به‌هم‌پیوسته بر سرزمینهایی مجاور یکدیگر فرمان می‌رانند، در صورتی که قلمرو امپراتوریهای مجزا را عوامل جغرافیایی از هم جدا می‌کند. این عوامل اساساً آبی و دریایی است، اما مناطق صحرایی و سلسله‌های کوهستانی نیز تأثیری همانند دارند. این عوامل و موانع، نوعی تقسیم‌بندی طبیعی در قلمرو امپراتوری پدید می‌آورند، نظیر گالیا سیس ــ آلپینا و گالیا ترانس ــ آلپینا (این سوی آلپ، و آن سوی آلپ، نسبت به روم؛ وجه تمایزی که رومیها برای سرزمین گالیا قائل شده بودند). موانع جغرافیایی گاهی گروههای قومی را نیز از هم جدا می‌سازد، و این امر معمولاً در هم آمیختن اقوام مختلف را بیش از پیش دشوار می‌کند. از همین رو بود که امپراتوریهای غربی، بخصوص آنهایی که بر سرزمینهای ماورای بحار حکمرانی می‌کردند، آشکارا مناطق متروپل و پیرامونی تجزیه‌شده‌ای داشتند (هر کسی می‌دانست که کانون سرزمین یا متروپل امپراتوری در کجاست)، و از لحاظ مراتب نژادی نیز تقسیم شده بودند.

سوم، برخی از امپراتوریها ماهیت جهانشمول دارند، در حالی که برخی دیگر محدودند. امپراتوریهای جهانشمول، در فرهنگ سیاسی غالب و/یا عملکرد سیاسی خود، سایر جوامع سیاسی را به عنوان همتاهای برابر خود به رسمیت نمی‌شناسند. هدف غایی آنها، ادغام تمام سرزمینهای دیگر در امپراتوری خویش است. مناطقی که به طاعت و فرمانبرداری گردن ننهند، حدود گسترش عملی آن امپراتوری را مشخص می‌سازند. سرحدات امپراتوری، و نه مرزها، محدودهٔ امپراتوری و دنیای خارج از آن را تعیین می‌کنند. امپراتوریهای جهانشمول نسبتاً به خود محدود هستند، زیرا دیگران را از لحاظ حقوقی یا دارابودن مشروعیت با خود برابر نمی‌دانند. ویرژیل، در آنِئید، شرح می‌دهد که ژوپیتر به رومیها یک «امپراتوری بی‌انتها» (*imperium sine fine*) بخشیده است.

در این معنا، قلمرو اقتصادی و سیاسی یک امپراتوری جهانشمول با قلمرو اقتصادی نظام جهانی تداخل پیدا می‌کند. امپراتوری روم از این گونه بود. مناطق سرحدی آن امپراتوری از هر لحاظ تعیین‌کنندهٔ تعاملهای جاری در درون آن محسوب می‌شد (حتی اگر بازرگانان نواحی دوردست گاهی احتمالاً از این مناطق سرحدی گذر می‌کردند).

جوامع دین‌سالار نیز، با تصوری که از رسالت الهی خود دارند، از این گونه‌اند. هدف آنها نیز، در نهایت، هدایت و به کیش خود درآوردن دیگران است. پذیرش برابری آموزه‌های یک دین دیگر، برای دینی که اعتقاد دارد دانش و علم کامل نسبت به نظام عالم از آن اوست، به لحاظ معرفتی و هستی‌شناسی منطقاً ممکن نیست.

نظامهای امپراتوری غالباً وجوه سیاسی و مقدس را درهم می‌آمیختند. امپراتوری مقدس روم مدعی بود که نایب پروردگار است. امپراتوران بیزانس در مراتب کیش یونانی مقامی والا داشتند. تزار روسیه هم که پس از سقوط امپراتوری روم شرقی پرچمدار مسیحیت شد دارای چنین مقام و موقعیتی بود.

در ایام اخیر نیز امپراتوری شوروی، هم در روایت مارکسیستی و هم در روایت تروتسکیستی خود، یک امپراتوری جهانشمول محسوب می‌شد، زیرا هدف اصلی آن این بود که تمامی مناطق دیگر را نهایتاً پیرو و تابع ایدئولوژی فراگیر خود کند. اقتدار این امپراتوری از بنیاد بر این ادعا استوار بود که چون ایدئولوژی مارکسیسم ماهیت و اعتبار علمی دارد، باید بر سراسر جهان حاکم شود.

امپراتوریهای مدرن غربی، برخلاف، عمدتاً وجه سرزمینی داشتند و جهانشمول نبودند. این امپراتوریها، با آنکه منکر حق حاکمیت سرزمینهای تابع خود بودند، قبول داشتند که امپراتوریهای رقیب موجود در کانون اصلی (اروپا) با آنها از لحاظ حقوقی برابرند. اقتدار هر امپراتوری در محدوده‌های سرزمینی تعریف می‌شد و مرزهای مشترک، نه مناطق مرزی و سرحدی، حدفاصل امپراتوریها بود. هر امپراتوری، به واسطهٔ تسلط انحصاری بر ابزار قهر و خشونت، بر سرزمینهای تابع خود حکومت می‌کرد، نه آنکه حاکمیت آن به‌واسطهٔ گروهی از افراد، که دارای

پیوندهای شخصی یا مذهبی با متروپل بودند، اِعمال شود. هر یک از امپراتوریها صرفاً در محدودهٔ مرزهای مشخص‌شده حاکمیت داشت، و نسبت به فراتر از این مرزها ادعایی نداشت؛ تنها استثنا از این بابت، نواحی حاشیه‌ای بود که احیاناً در مورد مرزهای آنها توافقی وجود نداشت.

و نهایتاً آنکه، امپراتوریها را می‌توان با نواحی مرکزی دموکراتیکی که دارای متروپلهای خودکامه باشند مقایسه کرد. در حالی که همهٔ امپراتوریها از شکل حکومتی یکسانی پیروی نمی‌کنند ـ البته، امپراتوری، در نهایتِ امر، بر قدرت قاهرهٔ محروم‌کردن نواحی پیرامونی از حق خروج مبتنی است ـ برخی از آنها در مرکز امپراتوری دارای دولتهای بالنسبه مساوات‌طلب و کثرت‌گرا هستند، در صورتی که برخی دیگر چنین وضعی ندارند. این موضوع، از نظر امپراتوری و امپریالیسم، و نیز از لحاظ خواسته‌های مناطق پیرامونی، واجد پیامدهای مهم است. رژیمهای خودکامه احتمالاً بیشتر تحت تأثیر صاحبان منافع خاص، که معمولاً سازمان‌یافته‌ترند و دسترسی بیشتری به کانونهای قدرت امپراتوری دارند، واقع هستند. بدین ترتیب، هزینه‌های ادارهٔ امپراتوری می‌تواند بر مردمان مناطق پراکندهٔ امپراتوری که سامان و تشکلی ندارند بار شود.

این گروههای منافع خاص عمدتاً به دوگونه بوده‌اند: اشرافیت نظامی و مجامع اقتصادی. در بسیاری از رژیمهای خودکامه، اشراف جنگجو در گردش امور امپراتوری نقشی برجسته بازی می‌کردند. فتح و کشورگشایی، بالاخره، به معنای گرفتن غنایم، اعتبار، بردگان، و زمین بود. سربازان رومی، شهسواران نورمان، سوارکاران مغول، و فاتحان اسپانیایی، جملگی، از عوامل کلیدی پویایی امپراتوریهای بزرگ بودند. حتی در امپراتوریهای مدرن نیز، به گونه‌ای که نمونهٔ اشراف جنگجوی آلمانِ دوران ویلهلم در سدهٔ نوزدهم نشان می‌دهد، اشرافیت نظامی نقشی اساسی در حفظ و گسترش مستملکات امپراتوری بازی می‌کرد.

منافع اقتصادی نیز به همین نحو با امپریالیسم پیوند دارد. طبقات بازرگان در آتن باستان، عامل گسترش آتن در سراسر مدیترانه بودند. دستاوردهای اقتصادی امپراتوریهای بزرگ در سده‌های نوزدهم و بیستم به نقش بازرگانان در تصمیم‌گیریها تداوم بخشید و نفوذ این گروهها حتی در دوران استعمارزدایی متعاقب جنگ جهانی دوم نیز برجا باقی ماند.

برخلاف دولتهای خودکامه، در جوامع دموکراتیک این احتمال بیشتر است که گروههای طرفدار امپراتوری در تقابل با منافع گروههای مخالف امپراتوری قرار گیرند. به علاوه، به سبب سهولت بیشتر نیل به مقامات دولتی، وجود شبکه‌های مختلف اطلاع‌رسانی، و امکان شرکت در انتخابات، احتمال کمتری می‌رود که مردم کشور آمادهٔ تحمل هزینه‌های امپراتوری شوند.

افزون بر اینها، اگر متروپل به صورت دموکراتیک اداره شود، مناطق پیرامونی ممکن است نسبت به شکل دوگانه حکومت، یعنی دولت مشروع متروپل که متکی بر امکان رقابت و دسترسی عادلانه مردم به مقامات است، و وضعیت مناطق پیرامونی، که در آنها همین امتیازات از نخبگان محلی سلب می‌شود، معترض شوند.

بدین ترتیب، احتمال دارد که در امپراتوریهای دارای متروپل دموکراتیک، ناسیونالیسم به صورتی دیگر ظاهر شود. اول، رهبران ناسیونالیست ممکن است آرمانهای دموکراتیک را خود اتخاذ کنند، و با همان معیارهایی که از متروپلهای دموکراتیک سرچشمه گرفته است، به مبارزه با برتریهای امپریالیستی برخیزند. دوم، به سبب آنکه گروههای امپریالیستی و طرفدار امپراتوری اجازه می‌دهند تا بحثهای جدی در باب اساس امپراتوری به جریان افتد، رهبران ناسیونالیست ممکن است تلاش کنند تا به جای توسل به جنگ، از راه نفوذ در بحثهای دموکراتیک به هدف خود برسند (استراتژی کنگرهٔ ملی هند در قبال حکومت بریتانیا چنین بود).

سوم. کاتالیزورهایِ ناسیونالیسم

عواملی گوناگون می‌توانند برانگیزندهٔ خواسته‌های ناسیونالیستی باشند. در این میان، متغیرهایی چند از اهمیت خاص برخوردار است: تجدد؛ وجود انگیزه در نخبگان سیاسی بومی برای دامن‌زدن به نهضتهای ناسیونالیستی؛ اثراتِ سرایتِ سرچشمه گرفته از متروپل و از نواحی پیرامونی دیگر؛ و نهایتاً، خواسته‌هایی که به سبب رقابت قدرتهای امپریالیستی در سرزمینهای تابع یک امپراتوری شکل می‌گیرد.

الف. مدرنیته (تجدد)

ناسیونالیسم مستلزم آن است که افراد از آگاهی گروهی محلی خود فراتر رفته و داوطلبانه پذیرای هویتی فرامحلی شوند. درواقع، از نظر آنتونی اسمیت، تفاوت کلیدی بین اجتماعهای قومیِ پیشامدرن و ملتهای مدرن در همین نکته نهفته است. اجتماعهایِ پیشامدرن ممکن است فرهنگ و تاریخی مشترک داشته باشند، اما به عنوان اعضای یک اجتماع خیالی و بزرگ تجهیز نشده‌اند و با یک فضای جغرافیایی ثابت، که جملگی آن را به مثابهٔ سرزمینی با مرزهای مشخص پذیرفته باشند، احساس یگانگی نمی‌کنند.

بر همین پایه است که مجموعه‌ای گسترده از کتابها ـ ازجمله، آثار ارنست گِلنِر، اِریک هابسبام، و بِندیکت اندرسون ـ استدلال می‌کنند که مدرنیته ذاتاً با ناسیونالیسم پیوند دارد. در شرایط نبود مدرنیته، ناسیونالیسم هم وجود ندارد. بدین ترتیب، مدرنیته از مهمترین اسباب و عامل برانگیزندهٔ خواسته‌های ناسیونالیستی است، زیرا مستلزم شکستن سازمانها و ساختارهای اجتماعات محلی و بازسازی آنها در سطح ملی است. اگر مردمان پیرامونی پیشامدرن به موازات پیوندهای قبیله‌ای، قومی، یا نَسَبی سازمان‌یافته بودند، مدرنیته آنها را مجزا کرده و به عنوان موجودیتهایی بزرگ‌تر با اعضایی پراکنده بازسازی می‌کند.

تجددطلبی، به علاوه، مستلزم سطحی بسیار گسترده‌تر از ارتباطات

(چاپ)، فرمانروایی غیرفردی، وحدت دولت، قوانین مدون، و تشکیلات نظامی بر مبنای سرزمینی است. به عبارت دیگر، نشانه‌های سنتی هویت در سطح محلی از میان می‌رود، یا دست‌کم متحول می‌شود، تا با مقتضیات اجتماع بزرگ‌تر، که مظهر یک سرنوشت سیاسی مشترک است، سازگار شود.

ب. ساختارهای برانگیزندهٔ نخبگان بومی برای دامن‌زدن به نهضتهای ناسیونالیستی

دومین عامل مسبّب ناسیونالیسم، کیفیت ادغام نخبگان بومی در نظام اداری امپراتوری است. حتی اگر مدرنیته باعث تسهیل اقدامات جمعی در مناطق پیرامونی شود، از آنجا که افراد با مردمان دیگر ساکن در آن سرزمین مستعمره احساس یگانگی می‌کنند، چنین اقدامات جمعی صورت نمی‌گیرد مگر آنکه کسانی وجود داشته باشند آمادهٔ تلاش و فداکاری، افرادی که حتی از خطر زندان و مرگ نیز نهراسند، تا بتوانند افراد را در یک نهضت ناسیونالیستی متشکل سازند. گرایش طبیعی افراد، دوری جستن از خطر و بهره گیری رایگان از حاصل تلاش دیگران است. در عین حال که بسیاری از بومیان ممکن است جداشدن از امپراتوری را ترجیح دهند، همانها بدون رهبران سیاسی هرگز یک نهضت ناسیونالیستی منسجم تشکیل نمی‌دهند.

چنین رهبران سیاسی مبارزی به اغلب احتمال فقط می‌تواند از میان نخبگان محلی پدید آید، نخبگانی که تا حدودی درس‌خوانده و فرهیخته‌اند و به نهادهای دولت امپراتوری نیز دسترسی دارند، اما به صرف این واقعیت که از شهروندان متروپل نیستند، از نیل به مقامات عالی دولتی محروم هستند. هر چه متروپل این نخبگان را از دولت امپراتوری دورتر کند، انگیزهٔ آنان برای برانگیختن مردم محلی علیه امپراتوری بیشتر می‌شود. و برعکس، اگر امپراتوریها به خواص محلی، منابع قابل ملاحظه، خودمختاری، و حتی امکان رسیدن به مقامات دولتی متروپل را اعطا کنند، انگیزهٔ آنان برای حفظ و تداوم امپراتوری بیشتر می‌شود.

این پذیرش و عدم‌پذیرش نخبگان دارای دو بعد است. بین تحرک عمودی و تحرک افقی می‌توان تمایز قائل شد. تحرک عمودی به محلیها امکان دسترسی به دولت متروپل می‌دهد. بنابراین، نخبگان محلی فرصت می‌یابند تا در سلسله‌مراتب امپراتوری ترقی کنند. تحرک افقی به محلی صرفاً امکان تصدی برخی مسؤولیتها را در مناطق پیرامونی می‌دهد. در این حالت، نخبگان ممکن است به جای آنکه در محل خود متصدی مسؤولیتی شوند، در مناطق دیگر به مسؤولیتی گماشته شوند.

ج. اثرات سرایت

اثراتی که از متروپل سرایت می‌کند، و اثراتی که از نواحی پیرامونی سرچشمه می‌گیرد، سومین عامل پویا در خلق خواسته‌های ناسیونالیستی است. اثرات سرایتِ برخاسته از متروپل، از نوع دولت حاکم بر متروپل و از مشروعیت ایدئولوژیک آن دولت سرچشمه می‌گیرد.

اندیشه‌ها و سیاستهای سرچشمه گرفته از متروپل، از راههایی گوناگون می‌تواند بر مناطق پیرامونی تأثیر کند. نخست آنکه، امپریالیسم معمولاً با برآمدن احساسات تند ناسیونالیستی و ایجاد ماشین حکومتی نیرومند در متروپل همراه است. این احساس که دارای فرهنگ ملی برتری در قبال سایر فرهنگها هستیم، هویت متروپل (و گروههای درونی آن) را یکباره تقویت کرده و قوام می‌دهد، چنین هویتی را از مناطق پیرامونی (گروههای عقب‌مانده و فروتر بیرونی) سلب می‌کند، و در همان حال، به تابع‌کردن این گروههای دیگر حالت موجه می‌بخشد.

بر این پایه، تصادفی نبود که ایجاد دولتهای ملی نیرومند در مناطق کانونی اروپا با تشکیل امپراتوریهایی در آفریقا و آسیا همراه بود. در این حرکت دوگانه، امپراتوریها به عنوان عامل محرکِ احساسات ملی ایفای نقش می‌کردند ــ همگان به دور پرچمی واحد گرد می‌آمدند تا از کیان امپراتوری دفاع کنند، یا با هدف شکوه و عزت‌بخشیدن به پادشاه و مردم به دنبال جلال امپراتوری باشند. این احساسات ناسیونالیستی، در عین حال، به مثابهٔ عاملی برای توجیه امپراتوری نقش داشت ــ و بار رسالت متمدن‌کردن سایر تمدنها را بر دوش مردان سفیدپوست می‌نهاد.

بدین ترتیب، توسعهٔ اقتصادی و سیاسی در متروپل، با شکل‌گیری یک هدف منسجم ملی و ایجاد دولتهای غیرشخصی و خردگرا همراه می‌شد. برانگیختن بومیها به پذیرش منطق رشد و توسعه، ظاهراً فقط از طریق پیروی از همان مسیر متروپلهای امپراتوری متصور بود. به جای تکیه کردن بر راههای سنتی حکومت در مناطق پیرامونی، آن‌طور که فرمانروایان پیشین این مناطق می‌خواستند، کارآفرینان جدیدِ ناسیونالیست برای مناطق پیرامونی صرفاً همان چیزهایی را خواهان بودند که متروپلها درجا صاحب بودند: اقتدار سرزمینی معین و اشکال خردگرایانهٔ سلطهٔ بوروکراتیک.

در عین حال، متروپلهایی که دارای حکومتهای دموکراتیک بودند نیز احتمالاً بر خواسته‌های ناسیونالیستی دامن می‌زدند. اگر دولتهای متروپل حکومت خود را بر پایهٔ حاکمیت مردم، دولتهای کثرت‌گرا، و دسترسی برابر به مقامات عالی حکومتی توصیه می‌کردند و مشروع می‌شمردند، نخبگان ناسیونالیست لاجرم نمی‌توانستند از این نکته غافل بمانند که این اصول از مردم مناطق پیرامونی دریغ می‌شود. به عبارت دیگر، اصول دموکراتیک می‌توانست به مثابهٔ سلاحی در خدمت مناطق مستعمره قرار گیرد و علیه همان متروپلهایی به کار رود که این اندیشه‌ها نخست از همانها سرچشمه می‌گرفت.

ایجاد نظامی متشکل از کشورهای حاکم سرزمینی، تأثیر دیگری نیز بر دامن‌گرفتن ناسیونالیسم پیرامونی داشت. در عصر جدید، نظام وستفالیا هرچه بیشتر استمرار یافته است. بنابراین، بازیگران بین‌المللی دارای سرزمین معین هستند و از نظر حقوقی با یکدیگر برابرند و فراتر از مرزهای مملکت خود مدعی هیچ نوع صلاحیت انحصاری نیستند. در اینجا نیز تابع‌کردن ملیتها می‌تواند به این پرسش انجامد که چرا چنین اصولی که مورد پذیرش کشورهای متروپل قرار دارد درخصوص

مستعمرات اِعمال نمی‌شود.

اثرات سرایت، صرفاً از مرکز به پیرامون صادر نمی‌شود، بلکه در اوقاتی که مناطق پیرامونی به مبارزات نسبتاً موفق علیه حاکمیت متروپل دست بزنند، از این مناطق نیز به مرکز منتقل می‌شود. اگر مناطق پیرامونی دیگر دارای موقعیتی همانند با آن منطقهٔ پیرامونی موفق باشند، و اگر این منطقه بتواند منافع بیشتری از متروپل تحصیل کنند، به خودمختاری بیشتری دست یابد، یا حتی موفق به جدایی شود، آنگاه برای سایر مناطق پیرامونی نیز منطقی خواهد بود که خواستار گذشتها و تحصیل امتیازاتی مشابه برای خود شوند.

مراکز امپراتوری البته از مدتها قبل از چنین مشکلاتی آگاه بودند. درنتیجه، تلاش می‌کردند تا با توسل به ضرب‌المثل رومی «تفرقه بینداز و حکومت کن» به فرمانروایی خود ادامه دهند. تا زمانی که هر یک از سرزمینهای تابع ملاحظه کند که وضعی یگانه دارد و شرایطش با دیگر مناطق پیرامونی قابل مقایسه نیست، لاجرم علت و انگیزهٔ کمتری برای متحدشدن با آن مناطق، یا پیروی از رهبری آنها برای جدایی از متروپل، احساس می‌کند. به علاوه، توانایی یک منطقهٔ پیرامونی به درس‌گرفتن از شرایط سایر مناطق، به اطلاعات و آگاهیهایی بستگی دارد که نخبگان سیاسی بومی از اوضاع کل امپراتوری در اختیار داشته باشند. از همین رو، نخبگان متروپل همواره کوشیده‌اند تا بر این اطلاعات و آگاهیها اِعمال قدرت کنند.

خلاصه آنکه، توسعهٔ کشورهای ملی نیرومند در متروپلهای امپراتوری، برآمدن آرمانهای دموکراتیک، و تحقق کامل اصل حاکمیت سرزمینی ممکن است به بروز آمالی همانند در مناطق پیرامونی دامن زند، آرزوی پیروی از این اصول را در آنها برانگیزد، و آنها را خواهان تحصیل حقوق برابر با کشورهای استعمارگر کند. اثرات سرایت، همچنین، ممکن است از درسهایی که رهبران ناسیونالیست از چگونگی رفتار متروپل در بخشهای دیگر امپراتوری می‌گیرند و از میزان موفقیت نهضتهای ناسیونالیستی در سایر مناطق پیرامونی نیز سرچشمه بگیرد.

د. رقابت میان متروپلهای امپراتوری و خواسته‌های فزاینده

سطح خواسته‌هایی که نسبت به نواحی تابع از سوی قدرتهای امپراتوری مطرح می‌شود، عامل محرک چهارم و نهایی ناسیونالیسم است. تا جایی که این خواسته‌ها چندان تحقیرآمیز نباشند، انگیزهٔ زیادی برای مخالفت با قدرت امپراتوری و به خطرانداختن زندگی و آسایش و رفاه وجود ندارد. اما اگر رفتار متروپل به گونه‌ای باشد که حیات و آسایش مردم محلی در مخاطره قرارگیرد، آنگاه مخالفت و مقاومت به صورت تنها راه عاقلانه و منطقی مطرح می‌شود. هرچه دولت مزاحم‌تر و سرکوبگرتر باشد، مخالفت و مقاومت در مناطق پیرامونی بیشتر می‌شود. وقتی قدرتهای امپراتوری با مخاطرات خارجی و رقابت قدرتهای رقیب روبه‌رو شوند، خواهان فداکاری بیشتری از مردم مناطق پیرامونی می‌شوند، بر سربازگیری می‌افزایند، خواستار تولید کالاها و محصولات کشاورزی مورد نیاز می‌شوند، و متقاضی فداکاریهای مالی و پولی بیشتری می‌گردند تا بتوانند ماشین جنگی را پایدار نگاه دارند. بروز رکود اقتصادی در متروپل نیز می‌تواند باعث افزایش فشار بر پیرامون شود تا کالاهای زیادتری از مرکز بخرند، یا اگر کالاهای تولیدشده در مناطق پیرامونی با محصولات متروپل رقابت می‌کند از میزان تولید خود بکاهند. بدین ترتیب، کشمکش نظامی متروپلها و بروز کسادی اقتصادی نیز از عوامل تشدیدکنندهٔ مبارزات ناسیونالیستی در مناطق پیرامونی است. متروپلهای رقیب هم وقتی که در جریان رقابتهای خود به حمایت از گروههای ناسیونالیستی در مناطق پیرامونی امپراتوریهای هماورد خویش دست بزنند، باعث تشدید مبارزات ناسیونالیستی در آن مناطق می‌شوند.

چهارم. نبودِ نهضتهای ناسیونالیستی در امپراتوریهای پیشامدرن

امپراتوریهای پیشامدرن فاقد شرایطی بودند که محرّک نهضتهای ناسیونالیستی باشد. این سخن البته بدین معنا نیست که هیچ‌گونه شورش و قیامی علیه قدرتهای امپراتوری وجود نداشته است. برعکس، تاریخ آکنده است از مبارزات مردم تابع و سرکوب‌شده علیه امپراتوریهای سرکوبگر. اما چنین مبارزات و نهضتهایی دارای مبانی مذهبی، قبیله‌ای، یا نَسَبی بودند و ندرتاً به آن سطح سیاسی گسترده و مبتنی بر مبارزات همه‌جانبه و مشترکی می‌رسیدند که بنیاد امپراتوری را به خطر اندازند. هدف این‌گونه مبارزات به نهادهای محلی موجود معطوف بود، نه آنکه مظهر درهم آمیختن تلاشها و پیوستگیهای فردی و درآمدن این تلاشها به صورت نهضتهای داوطلبانهٔ معطوف به سرنوشت مشترک باشد.

اول آنکه، امپراتوریهای پیشامدرن فاقد زیربناها و سطوحی از ارتباطات بودند که لازمه برانگیخته‌شدن نهضتهای گسترده و فراگیر ناسیونالیستی است. بندیکت اندرسون به درستی متذکر این نکته می‌شود که ارتباطات مدرن، و بخصوص صنعت چاپ، برای ایجاد پیوستگیهای افقی بین گروههای بزرگ مردم اهمیت بنیادی دارد، و تنها در صورت وجود چنین عوامل ارتباطی فراگیری است که مردم می‌توانند به مرحلهٔ آگاهی از اهمیت ملت و ملیت به مثابهٔ عامل موجودیت متمایز خود برسند. فقدان زیربناها ــ نهادهای آموزشی، راه، و سازمانهای بزرگ اداری ــ نیز به همین صورت مانع از بازشکل‌گیری مفهومی حالتهای سنتی اقتدار می‌شود و اجازه نمی‌دهد که اقتدار موجود وضعی انتزاعی گیرد و پیوند با دولت و سلسله‌مراتب آن غیرشخصی شود.

دوم، نخبگان بومی در امپراتوریهای پیشامدرن نیز عمدتاً انگیزهٔ سازش و تن دردادن داشتند تا آنکه به فکر مقاومت در برابر فرمانروایی متروپل بیفتند. بسیاری از امپراتوریهای پیشامدرن، به سبب نبودِ وسایل حمل و نقل و ارتباطی مطمئن، اجتماعهایی به‌هم پیوسته بودند. کشتیهای اقیانوس‌پیما فقط در اواخر قرون وسطا در مغرب‌زمین پدیدار شدند، و در

همان دوران بود که تحولی سرنوشت‌ساز اتفاق افتاد و کشتیهای بادبانی و پارویی به کشتیهای منحصراً بادبانی تبدیل شدند. (مشرق‌زمین و خاورمیانه از قبل به چنین فنونی دست یافته بودند اما به سبب دلایل مختلف ـ اوضاع سیاسی داخلی، برداشتهای فرهنگی، و محاسبات اقتصادی ـ به عرصهٔ فتوحات و سرزمین‌گشایی در ماورای دریاها گام نگذاشته بودند). از لحاظ تاریخی، البته اجتماعاتی با اقتصادهای دریایی و منافع نظامی پیوسته به آن وجود داشتند. اما اینها را صرفاً در معنایی سست و محدود می‌شد امپراتوری خواند. مهاجران این اجتماعات به نواحی خارج می‌کوچیدند ولی به مجرد استقرار در آن نواحی کم و بیش خودمختار می‌شدند. یونانیهای سیسیل و مارسی تحت نظارت مستقیم آتن قرار نداشتند. سایر امپراتوریهای دریایی اروپا نیز به آبهای نسبتاً امن نظیر مدیترانه محدود بودند. مهاجرنشینهای وایکینگ در نورماندی، روس، و سیسیل را به واقع نمی‌توان به عنوان امپراتوری قلمداد کرد، بلکه عمدتاً اجتماعاتی خودمختار بودند. درواقع، برخی از اینها (نورماندی و سیسیل) به کشورهایی به مراتب پیشرفته‌تر از مملکتهای وایکینگ سلف خود تبدیل شدند. بدین ترتیب، در بخش اعظم تاریخ، زمین مظهر و نماد قدرت محسوب می‌شد، و از همین رو، تا زمان متداول‌شدن باروت و برآمدن نیروهای دریایی در اواخر قرون وسطا و دوران رنسانس، بیشتر امپراتوریها عبارت بودند از امپراتوریهای مبتنی بر سرزمینهای پیوسته به یکدیگر.

همین امر، در نتیجه، باعث درآمیختن بیشتر مردمان با یکدیگر و ورود برخی از نخبگان محلی به دستگاه دولت امپراتوری می‌شد. در حالی که امپراتوریهای دریایی غربی در عصر جدید از هدف ادغام سرزمینهای دورافتاده در نواحی کانونی متروپل پیروی نمی‌کردند، امپراتوریهای مبتنی بر سرزمینهای به‌هم پیوسته (حتی اگر چنین هدفی نداشتند)، ناچار به پذیرش این گزینه بودند. مهاجرنشینهای محلی که از متروپل بودند (مثلاً، سربازان قدیمی ارتش روم)، به تحصیل اراضی در نواحی پیرامونی می‌پرداختند، با زنی از آن نواحی وصلت می‌کردند، و دارای پیوندهای محلی می‌شدند. در همان حال، برای آرام نگاه داشتن نخبگان بومی، به برجستگان محلی امکان داده می‌شد تا به عنوان مأموران امپراتوری به مقامات بلند محلی، و حتی مقامات عالی در خود متروپل، دست یابند.

سوم، امپراتوریهای پیشامدرن برانگیزندهٔ اثرات سرایتی، که مشخصهٔ امپراتوریهای بعدی محسوب می‌شود، نبودند. فقدان توسعهٔ زیربنایی، نه فقط در نواحی پیرامونی که در خود متروپل نیز عمومیت داشت. حتی امپراتوری بزرگ روم کم و بیش دارای همان تعداد کارمند اداری بود که امپراتوری به مراتب کوچک‌تر و توسعه‌نیافته‌تر آتن. مراکز امپراتوری فاقد هویت ملی نیرومند بودند و، به همین دلیل، الگویی برای پیروی و تقلید عرضه نمی‌کردند. تردیدی نیست که در برخی از کشورهای امپراتوری انواعی از وفاداریهای مشترک و قبیله‌ای وجود داشت. رومیها خویشتن را اعضای قبیله‌های اولیه‌ای می‌دانستند که شهر را بنیاد گذاشته بودند. مورخانی نظیر لیوی، به روم قدیم به عنوان نخستین امپراتوری اشاره می‌کردند. اما اینها متضمن نوعی هویت ملی استوار نبود، و از شبکه‌های حمایتی و پدرسالارانه تجاوز نمی‌کرد.

این نظامها، دموکراتیک نیز نبودند. می‌توان امپراتوری آتن را (حتی با آنکه فقط اقلیتی از ساکنان آن حق رأی داشتند) نمونه‌ای متمایز برشمرد. اما، به گونه‌ای که قبلاً مطرح کردم، مهاجرنشینهایی که از مرکز به نواحی پیرامونی می‌رفتند در آن نواحی ساکن می‌شدند، نهادهایی همانند آنچه در متروپل وجود داشت در اقامتگاههای جدید خود برپا می‌کردند و پیوند آنها با مرکز بسیار ناچیز بود. کسی نمی‌تواند ادعا کند که شهروندان متروپل حقوقی داشتند که نواحی پیرامونی تابع فاقد آنها بودند. در نظامهای استبدادی، شهروندان مرکز و پیرامون به یکسان از این حقوق محروم بودند. در دوران آخر امپراتوری روم، که بر موقعیت الاهی امپراتور هر دم افزوده می‌شد، رومیها و غیررومیها به یکسان فرودست شمرده می‌شدند.

علاوه بر اینها، مفهوم روابط بین‌المللی وجود نداشت تا به مثابهٔ نظامی که بازیگران متمایز در آن متقابلاً یکدیگر را تقویت می‌کنند ایفای نقش کند (می‌توان گفت که دنیا خود مظهر نوعی ناهمزمانی است زیرا، در آنِ واحد، هم کشورها و هم ملتها در آن وجود دارند). مفهوم روابط بین‌المللی، فقط از قرون وسطا به بعد در اروپا ظاهر شد، و تنها بعد از قرون متماقب صلح وستفالیا (۱۶۴۸) بود که تحقق کامل و پذیرش عام یافت. در شرایط نبود مفهومی مشترک و سرزمینی از اقتدار حکومتی، بدیهی است که اصل حاکمیت سرزمینی نمی‌توانست به مثابهٔ نقطه‌ای محوری برای خواسته‌های ناسیونالیستی به خدمت گرفته شود.

چهارم، امپراتوریهای پیشامدرن فقط به میزانی اندک وجه دخالتگری داشتند. آنها دولتهایی سست‌پیوند بودند که نوعی سلسله‌مراتب مدیریتی (متشکل از سلسله‌های اشرافی یا نظامهای مذهبی) باعث ارتباط نااستوارشان بود. در سطوح پایین‌تر این قشر خواص، اجتماعاتی به واقع پراکنده وجود داشت که از لحاظ اقتصادی، سیاسی و فرهنگی از یکدیگر مجزا بودند. امپراتوری چین را نخبگان شایسته‌سالار دیوانی به صورت افقی پیوند می‌زدند اما، در سطوح اجتماعی و اقتصادی، این امپراتوری مسلماً وجه منطقه‌ای داشت. در امپراتوری روم نیز با آنکه لاتین و یونانی احتمالاً زبان مقامات عالی‌رتبه و صاحبان قدرت محلی بود، مردمان بومی هرگز به این زبانها سخن نمی‌گفتند.

بنابراین، حاکمیت چنین امپراتوریهایی در عین گستردگی، ژرف و عمیق نبود. آنچه از مردم طلب می‌شد اندک بود، و اگر مردم اقتدار حکومتی را می‌پذیرفتند، گهگاه عوارض و مالیاتی می‌پرداختند. دولت متروپل برای متحول‌کردن اجتماعات تابع خود ایجاد نشده بود.

به عنوان نتیجه گیری می‌توان گفت که این امپراتوریها فاقد نیروهایی بودند که همچون عامل محرک عمل کرده و نخبگان محلی و ساکنان بومی را به گرد برنامه‌ها و هدفهایی ملی متحد کنند. حتی خودِ کانونهای متروپل نیز دارای آن هدفهای یکپارچه و مشترکی که مشخصهٔ یک ملت

است نبودند، و در نتیجه بدشواری می‌شد انتظار داشت که الگو یا تصویری که دیگران را به پیروی و تقلید وادارد عرضه کنند.

پنجم. ناسیونالیسم و امپراتوریها در عصر جدید

درست برعکس امپراتوریهای پیشامدرن، امپراتوریهای جدید، بخصوص از زمان انقلاب فرانسه به بعد، عامل تسهیل‌کنندهٔ برآمدن نهضتهای ناسیونالیستی، هم در مرکز و هم در نواحی پیرامونی بودند. در متروپل، ناسیونالیسم جوشان به امپریالیسم منجر شد، که به نوبهٔ خود به آگاهی ملی در نواحی پیرامونی دامن زد. در نواحی پیرامونی، امپراتوریهای سرزمینی به‌هم پیوسته و امپراتوریهای فرااقیانوسی از راههایی گوناگون بر اوج گرفتن احساسات ملی تأثیر کردند. امپراتوریهای به‌هم پیوسته، نظیر امپراتوریهای روسیه و شوروی، اتریش ـ مجارستان، و عثمانی، در تلاش خود برای ساختن مملکتهایی چندملیتی شکست خوردند. در امپراتوریهای فرااقیانوسی، برخلاف، چنین تلاشهایی همواره وجه فرعی داشت. با این حال، نتیجهٔ کلی در هر دو حالت یکسان بود: امپراتوریها معمولاً در نخبگان بومی، که آرزوی خودمختاری برای جوامع محلی خود داشتند، نوعی واکنش ایجاد می‌کردند.

الف. امپراتوری و ناسیونالیسم در متروپلها

از سدهٔ پانزدهم به بعد، دراقدامات امپریالیستی امپراتوریهای فرااقیانوسی غربی، بازیگران خصوصی نقش عهده داشتند. شوق و آز دستیابی به غنایم، ادویه‌جات، و بردگان، سیاحانِ اسپانیایی و پرتغالی را به ماجراجویی در سواحل دوردست برمی‌انگیخت. تردیدی نیست که آنها از حمایت حکومتهای موطن خود برخوردار بودند، اما بدشواری می‌توان کار این حکومتها را با ماجراجوییهای مستقیم دولتها در سدهٔ نوزدهم یکسان دانست. درواقع، پویندگان اسپانیایی و پرتغالی چیزی نگذشت که تحت‌الشعاع فعالیت شرکتهای بازرگانی سازمان‌یافته‌تر، نظیر «شرکت هند غربی» و «شرکت بومیان متحد شرق» جمهوری هلند و «شرکت هند شرقی» بریتانیا، قرار گرفتند. این شرکتهای خصوصی، برای چندین قرن، مظهر اصلی حضور غربیها در مهاجرنشینهای ساحلی دوردست بودند. آنها امکانات و ابزارهای حمایتی خود را ایجاد می‌کردند، مقررات بازرگانی را به اجرا درمی‌آوردند، و نقشی همانند بازیگرانِ بین‌المللی امروزی داشتند.

در عین حال، این گونه اشکال بهره‌وری استثماری، تا اواخر سدهٔ هفدهم اندک‌اندک سودمندی خود را از دست داد. برای مثال، شرکت هند شرقی هلند در ۱۷۹۹ منحل شد، و بعد از دوران ناپلئون، هلندیها اقدامات استعماری خود را تحت لوای دولت قرار دادند. از آن پس، محاسبهٔ عقلانی هزینه ـ سودِ عملیات استعماری، به صورت عامل توجیه‌گرِ دخالت دولت در مناطق خارجی درآمد. دولت بریتانیا نیز بعد از شورش «سپاهیان» (۱۸۷۵) سررشته امور را در هند مستقیماً به دست گرفت، و با جدیت به اقدامات استعماری پرداخت. بدین ترتیب، بهره‌برداری استعماری در شمار وظایف و سیاستهای دولتی درآمد، و از حالت ماجراجوییهای گهگاهی و موردی شرکتهای خصوصی خارج شد.

این درگیری بیشتر مقامات عمومی در بهره‌برداری عقلانی از مستعمرات، با افزایش کلی نقش و کارکرد مقامات دولتی همراه شد و به هرچه بیشتر متمرکز شدن دولت در اروپای سدهٔ نوزدهم انجامید. دولتهای سُست ترکیبِ اوایل دورهٔ رنسانس جای خود را به دولتهایی کاملاً متمرکز دادند که دارای نظام وظیفه، نهادهای رفاه عمومی، جمعیت شهرنشین، و مراکز صنعتی بودند.

انقلاب فرانسه به مثابهٔ یکی از عوامل محرّک اصلی این تحول ایفای نقش کرد. برای نخستین بار یک مملکت توانست احساسی از هدفی ملی و تجهیز اجتماعی برانگیزد، احساسی که بر موقعیت برابر فردی ـ یعنی عنصر کلیدی نهضتهای ناسیونالیستی ـ استوار بود. همراه با این تحول، متمرکزشدن دولت فرارسید که امتیازات فئودالی کلیسا و اشراف را به دور افکند. ارتش متشکل از تودهٔ مردم پا به عرصهٔ وجود نهاد، قوانین حقوقی و مدنی جدید به تصویب رسید، و مقیاسها و اوزان یکسان شد.

سایر کشورها نیز برای آنکه از فرانسه عقب نمانند به اقداماتی مشابه دست زدند. مقدم بر همه، آموزش عمومی و نظام وظیفه بود که شروع به عمومیت‌یافتن کرد. و درست به همان صورتی که این نهادها امتیازات خاص و پیوستگیهای محلی را به دور افکندند تا امکان برانگیختن احساسی از هدف و سرنوشت سیاسی مشترک در فرانسه امکان‌پذیر شود، در سایر نواحی اروپا نیز احساسی فزاینده از تمایز با دیگر نواحی، تاریخ مشترک، و سرنوشت یکسان با دیگر اعضای مملکت سرزمینی پدید آمد. مملکت و ملت، به میزانی به مراتب گسترده‌تر از گذشته، در هم آمیختند.

برخی از مناطق، مهمتر از همه آلمان و ایتالیا، که از اواخر قرون وسطا دستخوش تقسیم و جدایی سرزمینی بودند، به برآمدن احساسات ناسیونالیستی دامن زدند تا بخشهای سرزمینی پراکنده خود را در قالب مملکتی واحد و یکپارچه متحد کنند. آثار و فعالیتهای عمومی کاوور، ماتسینی، و بیسمارک به صورت اصول غالب روز درآمد و تلاش شد تا از راه آنها موجبات ایجاد مملکت واحد و القای احساسی از سرنوشت مشترک، که تا آن زمان در آلمان و فرانسه وجود نداشت، فراهم شود.

این انباشت هویتهای سرزمینی و متمرکزشدن اقتدار عمومی، که با برآمدن احساسی تازه از سرنوشت ملی همراه بود، به بروز رقابت بین کشورهای اروپایی دامن زد. احساس رقابت گروه خودی با گروه بیرونی، به نوبهٔ خود، به برآمدن احساس نیرومند سرنوشت ملی مشترک انجامید. در واقع، دیگری، یا گروه بیرونی، به محوری سودمند برای احساس یگانگی با ملت خویش تبدیل شد. بدین ترتیب، احساسات ناسیونالیستی، خود به خود، به نفی و تحقیر سرنوشت و فرهنگ جوامع دیگر راه گشود.

در این دورِ زهرآگین تقویت ناسیونالیسم و کشورسازی، رقابت بر سر امپراتوریها نیز دامن گرفت. اگر مقامات عمومی گام به جلو گذاشته بودند

تا شرکتهای خصوصی در حال افول نظیر شرکت هند شرقی را حفظ و حراست کنند، حال وظیفهٔ تصاحب بازارها، حفاظت از منابع، تجهیز نیروی انسانی، تأمین اعتبار و اعتلا، و محروم‌کردن سایر قدرتهای رقیب اروپایی از این مواهب مستقیماً بر دوش آنها افتاده بود. فرانسه و انگلستان در این راه پیشگام بودند. فرانسه در دههٔ ۱۸۳۰ بر الجزایر چنگ انداخت، سنگال را در دههٔ ۱۸۵۰ تصاحب کرد، و از ۱۸۵۹ به فتح هندوچین پرداخت. انگلستان نیز از قافله چندان عقب نبود. در ۱۸۲۹ بر استرالیا و نیوزیلند، در ۱۸۱۹ بر سنگاپور، در ۱۸۴۲ بر هنگ‌کنگ، و سپس بسیاری از مناطق دیگر مدعی مالکیت شد. آشوب و رقابتی که بر سر تصاحب آفریقا در اواخر دههٔ ۱۸۷۰ به راه افتاد، ریشه در رقابتهای اروپاییان داشت. در حالی که فرانسه و انگلستان بر سر آفریقا به جان یکدیگر افتاده بودند، ایتالیا، که در بازی امپراتوری نسبتاً تازه‌وارد بود، مواظب بود که از معرکه عقب نماند و مدعی لیبی، سومالی و اریتره بود. مملکت کوچک بلژیک (به تعبیری، صرفاً به خاطر هوسهای شاه لئوپولد) مدعی مالکیت کنگو شد. آلمان نیز، بی‌تردید، چنانچه می‌خواست در شمار قدرتهای بزرگ قلمداد شود، به یک امپراتوری خاص خود نیاز داشت. پس پرچم آن کشور نیز در کنار پرچم سایر قدرتهای بزرگ در آفریقا (کامرون، آفریقای جنوب غربی، تانگانیکا) و در آسیا (جزایر مختلف اقیانوس آرام) به اهتزاز درآمد. حتی آمریکا و ژاپن هم با اداهای امپراتوری مآبانه پا به میدان نهادند. کوتاه‌سخن آنکه، کشور و کشورسازی در قدرتهای صنعتی پیشرفته (یا کشورهایی که به مرحلهٔ صنعتی‌شدن می‌رسیدند)، تلاش برای ایجاد امپراتوری را به سطوح فشرده تازه‌ای سوق داد.

چنین تلاشهایی بی‌تردید مستلزم صرف هزینه‌های سنگین بود. طبعاً، همهٔ گروههای اجتماعی و همهٔ آحاد جامعه طرفدار بی‌چون و چرای ماجراجویی در نواحی دوردست نبودند. این موضوع، در نظامهای استبدادی اهمیت چندانی نداشت. گروههای ذی‌نفع سازمان‌یافته به راحتی می‌توانستند بر مخالفت گروههای مخالفِ کمتر سازمان‌یافته غلبه کنند. در کشورهای دموکراتیک نیز افسانه‌هایی که مانع از ارزیابی عقلانی هزینه‌ها و منافع ادارهٔ امپراتوری بود، در عین حال، احساسات ضدامپراتوری را در جامعه خنثی می‌کرد. گفته می‌شد که در آینده منافعی بزرگ به دست خواهد آمد؛ «اسطورهٔ اِلدورادو». هر که در بازی امپراتوری شرکت نمی‌کرد، زیانهای عظیم می‌دید. مکتب انگلیسی منچستر، که استدلال می‌کرد امپراتوری با منافع اقتصادی، بازرگانی، و رفاهی جامعه سازگار نیست، در میان امواج شوونیستی و تب و تاب ناسیونالیستی به انحلال کشیده شد. اعتبار ملی مستلزم داشتن امپراتوری بود.

امپراتوریها در روندی دیگر از تقویت خود نیز بر احساسات ناسیونالیستی دامن می‌زدند. به این معنا که ناگهان عامل اعتباربخشیدن به هدفمندی و منیّت کشورها شدند. کشورها باید دارای یک امپراتوری می‌بودند تا به عنوان یک مملکت و یک ملت تمام‌عیار و بااهمیت شناخته شوند. حتی سالها بعد، وقتی که تب امپراتوری فروکش کرده بود، فرانسه باز هم اکراه داشت که از امپراتوری خود چشم‌پوشی کند، زیرا می‌ترسید که مملکتی همتراز یونان قلمداد گردد. هلندیها نمی‌توانستند از هند شرقی عقب بنشینند، چون در این صورت اهمیت آنها ظاهراً چیزی همتراز دانمارک می‌شد.

مستعمرات نمی‌توانستند کاری کنند که از حوزهٔ تنازع متروپلهای امپراتوری خلاص شوند. اگر، آن‌طور که گفته می‌شد، در ابتدا مطالبات امپراتوری صرفاً به تلاشهای غیردولتی مربوط می‌شد و فاقد یک استراتژی بزرگ بود، این موضوع دیگر مصداق نداشت. امپراتوریها به بخشی از رقابتهایی بزرگ تبدیل شده بودند که در اقصانقاط گیتی جریان داشت. با توجه به آنچه در گرو این رقابتها بود، آماتورها چاره‌ای جز ترک صحنه نداشتند. استثمار فئودالی هند شرقی هلند از میان رفت، اما جایش را به یک «سیاست مبتنی بر تراز مثبت» داد. تمام گسترشها ــ تمام استثمارگریها ــ تابع محاسبات دقیق شد. انگلیسیها، فرانسویها، بلژیکیها، و دیگران جملگی، خواسته‌های خود را از مستعمرات صیقل زدند. کنترل سرزمینی کافی نبود. مستعمرات باید به خاطر دستیابی به منافع اقتصادی و نیروی انسانی تجهیز می‌شدند. و با همین کار بود که امپراتوریها شرایطی خلق کردند که افول خودِ آنها را تسهیل کرد.

ب. ناسیونالیسم در سرزمینهای امپراتوریهای به‌هم پیوسته

۱. مدرن‌سازی

برخلاف شرایط حاکم بر امپراتوریهای دریایی، در بسیاری از امپراتوریهای به‌هم پیوسته، روند مدرن‌سازی در مناطق پیرامونی چندان از روند مدرن‌سازی در متروپل فاصله نداشت. غالب اجتماعات سیاسی تابع امپراتوری روسیه، به استثنای برخی از مناطق آسیای مرکزی و قفقاز، از جهت سیاسی و اقتصادی به همان میزان خود روسیه توسعه یافتند. حتی می‌توان گفت که کشورهای بالتیک، بلاروس، اوکراین، و لهستان از لحاظ باسوادی، تولید صنعتی، و جمعیت شهرنشین از خود روسیه پیشرفته‌تر بودند. در امپراتوری شوروی نیز برخی نواحی از جهت پیشرفت و توسعه چیزی از روسیه کم نداشتند. امپراتوریهای عثمانی و اتریش ـ مجارستان نیز همیشه نمی‌توانستند ادعا کنند که متروپلهای پیشرفته‌تر آنها مشغول مدرن‌سازی مناطق پیرامونی توسعه‌نیافتهٔ آن امپراتوریها هستند. زمان صنعتی‌شدن مجارستان با صنعتی‌شدن اتریش فاصله‌ای نداشت. بدین ترتیب، متروپلها با گروهی از مناطق پیرامونی مواجه بودند که گاه از لحاظ تاریخی، خود سابقهٔ مملکت‌داری داشتند، نظیر ارمنستان، لهستان و کشورهای بالتیک. بنابراین، مدرن‌سازی به‌طور همزمان در مرکز و پیرامون جریان داشت. و اگر مدرن‌سازی نقش عامل محرک داشت، پس در مرکز و پیرامون این نقش را به یکسان ایفا می‌کرد.

با این وصف، مدرن‌سازی نیز به برآمدن احساسات ناسیونالیستی دامن زد. در مناطق پیرامونیِ پیشرفته، مدرن‌سازی به معنای شهرنشینی بیشتر، توسعهٔ یک طبقهٔ متوسط نخبه، و در معرض فرهنگ محلی

مشترک قرارگرفتن توده‌های مردم بود. از همین رو، نخبگان سیاسی می‌توانستند توده‌های مردم را بر محور «فرهنگ ملی»، که تاکنون سرکوب شده بود، گردآورند. نخبگان چک و مجارستانی عیناً همین کار را در امپراتوری اتریش کردند. نخبگان کشورهای بالتیک و ارمنستان نیز در ایام بعد به همین کار در اتحاد شوروی دست زدند.

در مناطق پیرامونیِ کمتر توسعه‌یافته نیز مدرن‌سازی واجد همان تأثیراتی بود که فوقاً مطرح کردیم. اندک‌اندک به فروپاشی ساختار سنتی قدرت و اقتدار منجر شد، و افراد پیرامونی را به عناصری نسبتاً همگون در یک اجتماع جدید و بزرگِ خیالی تبدیل کرد.

۲. ساختارهای محرّک نخبگان بومی

نخبگان محلی در امپراتوریهایِ سرزمینی به‌هم پیوسته تحت چه شرایطی می‌شورند و خواهان جدایی می‌شوند؟ امپراتوریهای به‌هم پیوسته، همان طور که قبلاً گفتیم، امکان به خدمت‌گرفتن نخبگان محلی را در دستگاه اداری امپراتوری دارند. بخصوص با توجه به رقابت شدید امپراتوریها در سده‌های نوزدهم و بیستم، و نیز با توجه به گرایش آنها به گسترش هرچه بیشتر مناطق پیرامونی امپراتوری، طبیعی است که دولتهای متروپل به فکر کسب حمایت محلی بودند. برجستگان بومی را بهتر می‌بود اجازه می‌دادند که در امپراتوری ذی‌نفع شوند تا آنکه تحت لوای برنامه‌ای ناسیونالیستی و ضدامپریالیستی گرد آیند. درواقع، اگر در جذب نخبگان بومی موفق می‌شدند و این نخبگان به خودمختاری نسبی می‌رسیدند، آن‌گاه دولت متروپل می‌توانست وارد مرحلهٔ کشورسازی در مستعمرات خود شود. از همین رو، پاره‌ای از صاحب‌نظران ترجیح می‌دهند که پادشاهی اتریش ـ مجارستان را یک کشور «دوگانه» یا چندملیتی بنامند. گروهی از دانشمندان دیگر نیز بر همین مبنا منکر آنند که اتحاد شوروی یک امپراتوری بود، و استبدادی‌بودن دولت آن را به این موضوع مربوط نمی‌دانند. فشار و سرکوب، به‌طور یکسان، بر روسها و غیرروسها حاکم بود، و غیرروسهایی نظیر استالین (یک گرجی) حتی می‌توانستند خود به صورت جبار حاکم درآیند. در چنین نظامی، نخبگان محلی به مرکز دسترسی دارند و می‌توانند بر بالاترین مقامات تکیه زنند.

قدرت‌بخشیدن به نخبگان محلی، در عین حال، شمشیری دولبه است. تا زمانی که منافع همکاری با متروپل قابل توجه باشد و مرکز قدرت مجازات افرادی راکه به او پشت می‌کنند از دست نداده باشد، عوامل محلی به خدمت خود به امپراتوری ادامه می‌دهند، زیرا این امر به آنها اجازه می‌دهد تا منافع به‌دست‌آمده را بین پیروان محلی خود توزیع کنند و، به‌علاوه، بتوانند در دستگاه اداری امپراتوری به مناصب عالی دست یابند. در عین حال، وقتی چنین منافعی رو به افول نهد، یا قدرت مجازات‌کردن متروپل کاهش پذیرد، نخبگان محلی وفادار ناچارند حواسشان را جمع‌کنند تا مبادا تحت‌الشعاع رقیبان محلی، که حولِ محور برنامه‌های ناسیونالیستی گردآمده‌اند، قرار گیرند. در چنین مرحله‌ای، عوامل محلی که در گذشته وفادار بودند، بسرعت بر دستگاه محلی امپراتوری چنگ می‌اندازند و اعلام حاکمیت می‌کنند. به عبارت دیگر، چون دارای تواناییهای اداری و سیاسی هستند، این امکان را دارند که به مجردی که قدرت مرکزی متزلزل شد بسرعت به آن پشت کنند. این وضع را بهتر از هر جا به هنگام فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در ۱۹۹۱ شاهد بودیم. کادرهای کمونیست محلی، که تا آن زمان به مرکز وفادار بودند، بسرعت به برنامه‌های ناسیونالیستی روی کردند، از شوروی جدا شدند، و به عنوان فرمانروایان ملی حاکم به حکومت خود ادامه دادند. به همین نحو، وقتی متروپل تحت فشار سنگین قدرتهای دیگر قرار گیرد، حاکمان محلی ممکن است از فرصت استفاده کرده و طرف قدرت خارجی را بگیرند تا از سلطهٔ متروپل خلاص شوند. بر این پایه بود که هم اتریش و هم روسیه در جریان جنگ جهانی اول می‌کوشیدند تا به واسطهٔ نخبگان بومی به احساسات ناسیونالیستی در قلمرو امپراتوری آن دیگری دامن بزنند.

۳. آثار سرایت

آثار سرایت در امپراتوریهای سرزمینی به‌هم پیوسته از چگونگی این تأثیرها در امپراتوریهای فراقیانوسی متفاوت بود. با توجه به اینکه بعضی مراکز امپراتوری از نواحی پیرامونی خود، به شکلی بارز، یکپارچه‌تر و پیشرفته‌تر نبودند، بندرت می‌توانستند الگویی برای پیروی به این نواحی عرضه دارند. درواقع، مناطق مرکزی، دقیقاً به این سبب که می‌کوشیدند ساکنان متروپل را دارای هویتی همسان با هویت کلی امپراتوری کنند، از ضعف و رشدنیافتگی هویتهای ملی لطمه می‌دیدند. بر این پایه، اتریشیها تشویق می‌شدند تا با امپراتوری احساس هویت مشترک کنند و نه با فرهنگ ملی آلمانی ـ اتریشی. تأکید بر عناصر آلمانی حکومت هابسبورگ، نخست، ساکنان غیرآلمانی ـ چکها، اسلواکها، مجارها و رومانیاییها ـ را بیگانه می‌کرد و، دوم، توجه اتریش را به سرزمینهای آلمانی واقع در حوزهٔ نفوذ پروس معطوف می‌داشت. به همین ترتیب، اتحاد شوروی نیز روسها را تشویق می‌کرد تا با شوروی احساس یگانگی کنند و نه با فدراسیون روسیه. از همین رو، ناسیونالیسم روس به اندازهٔ ناسیونالیسمهای دیگر جمهوریها و مناطق خودمختار شوروی پرورش نیافت.

از سوی دیگر، در غالب امپراتوریهای به‌هم پیوستهٔ عصر جدید، اصول دموکراتیک بر متروپلها حاکمیت نداشت. پس، از همین رو، اصول دموکراتیکی که از متروپل سرچشمه گرفته باشد، علت اصلی برآمدن ناسیونالیسم نبود. نابرابری موجود بین متروپل و نواحی پیرامونی، به نوبهٔ خود، نابرابریهای موجود بین دولتهای استبدادی متروپل و شهروندان را مضاعف می‌کرد. اگر آسیای مرکزی از حکمرانی شوروی لطمه دید، همین سخن را دربارهٔ خود روسها نیز می‌توان بر زبان آورد، به رغم آنکه تصور غالب چنین بود که روسها از کل امپراتوری بهره‌مند هستند.

با این همه، سایر آثار سرایت مصداق نداشت. اول، اتخاذ قواعد حاکمیت سرزمینی به مثابهٔ اصل اساسی در روابط بین‌المللی، باعث می‌شد که نواحی پیرامونی تابع نیز خواستار به رسمیت شناخته شدن شوند. اما

بسیاری از امپراتوریهای به‌هم پیوسته، این اصل را در ارتباط با کل امپراتوری قبول داشتند. یعنی، اتریش ـ مجارستان، امپراتوری روسیه و امپراتوری شوروی، در عین آنکه خود را حکومتهایی حاکم می‌دانستند با مرزهایی که به‌طور سیاسی و دیپلماتیک به رسمیت شناخته شده است، منکر چنین وضعیت یا حقی برای نواحی تابع خود بودند. به همین سبب، این نواحیِ پیرامونی تابع، به اصل حق تعیین سرنوشت ملی روی کردند و، بر همین پایه، خواستار به رسمیت شناخته‌شدن حاکمیت خویش شدند.

اقدامات نواحی پیرامونی در درون امپراتوریها، به تأثیراتی منتشرشونده منجر شد. خواسته‌ها و موفقیت نسبی نهضتهای ناسیونالیستی در بعضی مناطق امپراتوری، به مدد گسترش روزنامه‌ها و وسایل ارتباطی، باعث جلب توجه دقیق سایر گروههایی می‌شد که خواسته‌هایی همانند داشتند. اگر در امپراتوریهای پیشامدرن متروپل می‌توانست بر گردش اطلاعات دقیقاً نظارت کند و با تفرقه‌انداختن به حکمروایی خود ادامه دهد، توسل به چنین شیوه‌هایی در عصر جدید روز به روز دشوارتر می‌شد. بنابراین، تحولات لهستان در دهۀ ۱۹۸۰ به معیار و محکی تبدیل شد که بر مبنای آن می‌شد چگونگی واکنش دولت مرکزی شوروی را در قبال بروز احساسات ناسیونالیستی در سایر مناطق اروپای شرقی ارزیابی کرد. همچنین، شور ناسیونالیستی شدیدی که مناطق بالتیک و قفقاز را دربر گرفت، به اوج‌گرفتن احساسات ناسیونالیستی در سراسر اتحاد شوروی دامن زد و نهایتاً به فروپاشی شوروی انجامید.

۴. رقابت بین متروپلها و خواسته‌های فزاینده

به نسبتی که کار رقابت در عرصۀ سرزمین اوراسیا بالا گرفت، امپراتوریها شروع کردند به اینکه از مردم خود هردم چیزهای بیشتر و بیشتری بخواهند. ایجاد ارتش و نظام وظیفۀ عمومی مستلزم دست‌اندازیِ هرچه بیشتر بر نیروی انسانی و منابع اقتصادی نواحی پیرامونی تابع بود تا بتوان به مبارزه‌جوییهای امپراتوریهای سرزمینی و دریایی رقیب پاسخ داد. این فشارهای خارجی باعث افزایش فشار بر مردم می‌شد و آنها نیز به نوبت خود خواستار مشارکت بیشتری در دولت می‌شدند. در چنین وضعی، از آنجاکه نیروی انسانی و منابع اقتصادی موجود باید صرف منازعات خارجی می‌شد و مبارزه با نهضتهای ناسیونالیستی داخلی طبعاً کاهش می‌گرفت، خطرات مبارزات جدایی‌طلبانه برای طرفداران خودمختاری و استقلال نواحی پیرامونی کاهش می‌یافت.

رقابت بین متروپلها، به علاوه، از آنجاکه بر قدرت چانه‌زنی نخبگان محلی می‌افزود، طبعاً سطح خواسته‌های ناسیونالیستی آنها را بالا می‌برد. وقتی که در جنگ جهانی اول سپاهیان آلمان در جبهۀ شرقی در حال پیشرفت بودند، نهضتهای ناسیونالیستی در درون امپراتوری روسیه بر خواسته‌های خود افزودند. اما وقتی جریان برعکس شد، دولت بلشویکی کنترل مرکزی را دوباره برقرار کرد.

ج. ناسیونالیسم در نواحی پیرامونی امپراتوریهای فرااقیانوسی

۱. مدرن‌سازی

برخلاف امپراتوریهای سرزمینی به‌هم پیوسته، امپراتوریهای دریایی مردم نواحی پیرامونی خود را که از لحاظ فنون نظامی و توسعۀ اقتصادی به شکلی اساسی از کشورهای اروپای غربی عقب بودند، سرکوب کرده و تحت انقیاد خود درمی‌آوردند؛ تمدنهایی متعدد در آمریکای مرکزی، آفریقا و آسیای جنوبی و شرقی، تمدنهایی که در عرصه‌های امور سیاسی و فرهنگی کاملاً پیشرفته بودند، در برابر قدرت نظامی امپراتوریهای اروپای غربی تاب مقاومت نداشتند و فروپاشیدند. بدین ترتیب، حکمرانی بر مناطق فرااقیانوسی عمدتاً به برتری نسبی در قدرت اقتصادی و نظامی مربوط می‌شد.

مدرن‌سازی متعاقب نواحی پیرامونی کاری بود که به موازات صنعتی‌شدن و مدرن‌سازی خودِ متروپلهای امپراتوری صورت گرفت. اگر فرناند برودل می‌توانست اظهار نظر کند که فرانسه در سدۀ نوزدهم هنوز از نظر عادات و سرعت تحولات شباهت کامل به فرانسۀ قرنها پیش داشت، این گفتۀ او فقط چند دهۀ بعد از اعتبار افتاد. آموزش عمومی، گسترش شبکه‌های ارتباطی، و شهرنشینی شتابان، ماهیت حیات اجتماعی و اقتصادی را تغییر کلی داد. گام بعدی، صدور این عقلانیت و انسجام‌یافتگی جامعۀ متروپل به سراسر امپراتوری بود. در جریان سدۀ نوزدهم، فناوری و مهارتهای نظامی اندک‌اندک به سرزمینهای پیرامونی تابع امپراتوری وارد شد. در واقع، بهره‌برداری عقلانی از نواحی مستعمره مستلزم فرارفتن از تصرف ساده و باج‌گیری بود. باید نواحی پیرامونی ایمن می‌گردید، راهها توسعه می‌یافت، و مردم تا حدودی آموزش می‌دیدند تا بتوان درآمد، محصولات کشاورزی قابل مبادله و مواد خام بیشتری به‌دست آورد.

قدرتهای امپراتوری، در جریان به کاربستن روزافزون الگوهای حکومت غربی، شیوه‌های سنتی سازماندهی سیاسی را نابود کردند. تشکیلات سیاسی و مدیریتی موجود در دستگاههای بزرگ مستعمراتی ادغام شد، و شبکه‌های متمایز خویشاوندی و قبیله‌ای پیشین در واحدهای سرزمینی محدود و بسته محصور گردید. سایر اجتماعهای سیاسی، که شامل فضاهای گسترده و گروههای قومی چندگانه بودند، یا نابود شدند یا در تقسیمات سرزمینی کوچک‌تر ادغام گشتند.

اما شگفت آنکه، هرچه زیربناها بیشتر توسعه یافت و هرچه بر گردش اطلاعات میان مردمان پیرامونی افزوده شد، آنها خود را بیشتر به عنوان موجودیتهایی سیاسی و منسجم احساس کردند. با آنکه جزایر اندونزی پیش از ورود هلندیها دارای تشکیلات سیاسی متمایز و گروههای قومی، ساختارهای زبانی و مذاهب متعددی بودند، مدرن‌سازی و توسعه‌ای که هلندیها به خاطر منافع اقتصادی خود صورت دادند، عملاً باعث شد که این جزایر به کشوری تازه تبدیل شوند. به گفتۀ سوکارنو، رهبر ناسیونالیست اندونزی، اندونزی را درواقع هلندیها ساختند. همچنین، بریتانیاییها و فرانسویها نیز اشکالی از حکمروایی سنتی را که

خاص آسیا و آفریقا پیش از ورود اروپاییها بود، نابود کردند و آنها را در واحدهای سرزمینی مصنوعی و جدید سازمان دادند. به جان یکدیگر افتادنِ مردم آفریقا و تجزیهٔ آن خطه نمونه‌ای بارز از این امر است. هند نیز، که از قرون پیشین به عنوان مجموعه‌ای از اجتماعهای سیاسی متمایز وجود داشت، به همین نحو به دست بریتانیا واحد و یکی شد. دولت شروع به اعمال کنترل مستقیم کرد و سراسر شبه‌قاره را توسعه داد و در هم آمیخت. تا ۱۹۲۷، بریتانیا بیش از ۷۵,۰۰۰ کیلومتر خط آهن در هند احداث کرد، محصولات صادراتی نظیر چای را توسعه داد، و تجارت خارجی هند را ظرف شش دهه به هفت برابر رساند. دیگران نیز بی‌کار نبودند. تا ۱۹۳۰، هلند حدود ۶۰,۰۰۰ کیلومتر راه شوسه در هند شرقی ساخت. بلژیک هم تا ۱۹۳۹ حدود ۷۴,۰۰۰ کیلومتر راه در کنگو ساخته بود. متروپلها، با چنین کارهایی، مردم را در قالب مناطق سیاسی جدید و تعریف‌شده متحد می‌کردند و آنها را از دیگرانی که در آن سوی مرزها بودند جدا می‌ساختند. در واقع، صرف این اقدام که مردم را در لوای دولتی واحد با مرزهای سیاسی معین گرد هم می‌آوردند، هدفی مشترک خلق می‌کرد که در گذشته وجود نداشت.

۲. انگیزه‌های نخبگان محلی

جریان مدرن‌سازی، به طبقهٔ متوسط تحصیل‌کرده و کارآفرین نیز امکان برآمدن داد. با این همه، این طبقه به صورتی نظام‌مند از دسترسی به مقامات عالی محروم بود. تردیدی نیست که محلیها برای مراتب مادون دولت استخدام می‌شوند. در واقع، سازمانهای اداری مستعمرات، در قیاس با نواحی گسترده و جمعیت زیادی که تحت کنترل داشتند، معمولاً خیلی کوچک بودند. از همین رو، حکمروایان غربی به حمایت برخی از متشخصان محلی نیاز داشتند و ناچار بودند از بومیها در مشاغلی چون منشی‌گری و مشاغل مدیریت میانی استفاده کنند. اما بالاترین مقامات سازمانهای اداری مستعمرات، عوامل امپراتوری در محل، همواره از متروپلها بودند. فرماندار کل هند شرقی هلند و فرمانداران مستعمراتی فرانسه همیشه از اهالی متروپل منصوب می‌شدند. نخبگان بومی از رسیدن به مقامات عالی سازمانهای اداری مستعمراتی محروم بودند، و روشن است که هرگز نمی‌توانستند به مشاغل بلندپایه در خود دولت امپراتوری نائل شوند. تحرک افقی با عدم تحرک عمودی همراه بود. محلیها می‌توانستند برای تصدی مشاغل میانی استخدام شوند، اما فقط در نواحی بومی خودشان. آنها در کل امپراتوری جابه‌جا نمی‌شدند. اهالی هندوچین فرانسه هرگز در الجزایر مأموریت نمی‌یافتند.

بنابراین، با آنکه مدرن‌سازی باعث پدیدآمدن نخبگانی در نواحی پیرامونی شد که تحصیلات غربی داشتند و تعدادشان از گذشته بیشتر بود، امپراتوریهای فراقیانوسی معمولاً این نخبگان را بیش از امپراتوریهای سرزمینی محدود می‌کردند. اعضای همین قشر نخبگان بودند که به رهبران اصلی نهضتهای ناسیونالیستی تبدیل شدند.

۳. آثار سرایت

سطح انسجام و یکپارچگی سیاسی متروپلها از عواملی بود که به دولتهای استعماری غربی اجازه می‌داد بر نواحی و جمعیتی به مراتب گسترده‌تر از آنچه خود داشتند حکومت کنند. متروپلها، تا حدودی به سبب فشارهای رقابتی ناشی از قرنها جنگ و هماوردیهای بازرگانی، توانسته بودند کشورهایی کاملاً متمرکز و یکپارچه و دارای ظرفیت بالای حکومتی ایجاد کنند. مناطقی که تحت سلطهٔ قدرتهای امپراتوری قرار می‌گرفتند فاقد چنین خصوصیاتی بودند. بنابراین، هلندیها توانستند بر جزایر هند شرقی دست‌اندازی کنند، زیرا قادر بودند یکی‌یکی به جنگ هر جزیره و گروه قومی بروند (که با بخشهایی از جاوه آغاز شد و بعد گسترش یافت). انگلستان نیز به سبب کثرت تقسیمات شبه‌قاره پهناور هند توانست بر آنجا حاکم شود.

به این ترتیب بود که مستعمرات نیز آرمان دستیابی به یک کشور واحد و یکپارچه را فرا گرفتند. اندیشه‌های آرمانی ناسیونالیستی، و نه اشکال سنتی حکومتی بود که مقاومت در برابر قدرتهای استعماری را برانگیخت، آرمانی که از غرب سرچشمه می‌گرفت: الگوی یک کشور متمرکزِ سرزمینی.

آثار سرایت، وقتی متروپلهای امپراتوری دموکراتیک بودند (انگلستان، فرانسه، هلند و بلژیک) تشدید می‌شد. نخبگان ناسیونالیست این آرمانها را می‌گرفتند و از آنها علیه فرمانروایان استعمارگر استفاده می‌کردند.

در اینجا نیز ناسیونالیستها اشاره می‌کردند که اصل حاکمیت سرزمینی مستلزم برقراری برابری حقوقی است. اگر کشورهای غربی مدعی این اصل برای خود بودند، چگونه می‌توانستند چنین ادعایی را از سوی دیگران مردود شمارند؟ پافشاری بر اصل حق تعیین سرنوشت، وقتی آمریکا، از زمان دولت ویلسون به بعد، بر حق تعیین سرنوشت ملتها، و نه فقط کشورها، تأکید کرد، حتی حدّت و وزن بیشتری یافت. به عبارت دیگر، آن ملتهایی که خود را اجتماعاتی با سرنوشت سیاسی متمایز تصور می‌کردند، صاحب حق ضمنیِ جدایی و خودمختاری شدند.

و نهایتاً آنکه، نهضتهای ناسیونالیستی مختلف در سراسر این امپراتوریهای دریایی باعث برانگیخته‌شدن خواسته‌های ناسیونالیستی در سایر نواحی پیرامونی شدند. نخبگانی که برای کسب استقلال مبارزه می‌کردند، از نهضتهای ناسیونالیستی در سایر نواحی تقلید می‌کردند، و از شکستها و پیروزیهای آن نهضتها درس می‌گرفتند و راهبردهای لازم را اتخاذ می‌کردند. تردیدی نیست که ناسیونالیستهای اندونزی تحت تأثیر تحولات فیلیپین و تضمینی که آمریکا برای خودمختاری آن خطه داده بود قرار داشتند، و منتظر بودند که هلند نیز با توجه به مخالفت آمریکا با مستملکات استعماری از کنترل و سلطهٔ خود بر اندونزی دست بردارد. ناسیونالیستهای الجزایری نیز از مبارزهٔ خشونت‌آمیز هندوچین درس گرفتند و آموختند که برای کسب استقلال باید بجنگند. آفریقاییهای مستعمرات انگلستان، برعکس، از تحولات مسالمت‌آمیز هند تأثیر پذیرفتند و آن را نشانه‌ای بر این امر دانستند که در آفریقا نیز می‌شود با انگلستان به سازش رسید.

۴. رقابت میان متروپلها و خواسته‌های فزاینده

امپراتوریهای دریایی به سبب آنکه هردم خواسته‌های بیشتری از نواحی پیرامونی طلب می‌کردند، به نهضتهای ناسیونالیستی در آن نواحی دامن زدند. اگر نفوذ امپراتوریهای پیشامدرن گسترده اما چندان عمیق نبود، درست خلاف این سخن را باید دربارهٔ امپراتوریهای فرااقیانوسی بر زبان آورد. دربارهٔ یکی از وجوه برخاسته از امپراتوریهای مدرن، یعنی مدرن‌سازی، در صفحات قبل بحث کردیم. اما متروپلهای امپراتوری، بخصوص از دهه‌های آخر سدهٔ نوزدهم، که رقابت بین قدرتهای استعماری شدت گرفت، آغاز آن کردند که مستقیماً بر سطح خواسته‌های خود از نواحی پیرامونی خویش بیفزایند. بر همین پایه بود که در جنگ جهانی اول حدود یک میلیون و نیم سرباز هندی در قشون بریتانیا خدمت کردند. در جنگ جهانی دوم نیز بسیاری از هندیها در مناطقی دورافتاده نظیر شمال آفریقا دوش به دوش سربازان انگلیسی جنگیدند. در فعالیتهای جنگی فرانسه در سالهای ۱۹۱۴ـ۱۹۱۸ بسیاری از آفریقاییها مشارکت داشتند. در جنگ جهانی دوم نیز استراتژی بزرگ فرانسه بر به خدمت‌گرفتن و تجهیز صدها هزار تن از اتباع مستعمراتی خود استوار بود تا از فرانسه در برابر تجاوز آلمان دفاع کنند.

چنین خواسته‌های روزافزونی باعث ایجاد نارضایتی در نواحی پیرامونی شد. در جنگ جهانی اول، تلاش انگلستان برای به خدمت گرفتن ۱۵۰,۰۰۰ نفر سرباز ایرلندی به جایی نرسید. همچنین، طرحی که از سوی فرانسویها برای به خدمت گرفتن سربازان سنگالی مطرح شد، در آفریقای غربی شورش به راه انداخت. با افزوده‌شدن خواسته‌های قدرتهای امپراتوری، و با توجه به این امر که این قدرتها خود توانایی سرکوب نهضتهای ناسیونالیستی را نداشتند، نخبگان محلی فرصت را برای قیام علیه اربابان استعمارگر، یا دست کم مذاکره با آنها جهت گرفتن خودمختاری بیشتر، غنیمت شمردند.

قدرتهای امپراتوری رقیب نیز، در عین حال، به خاطر هدفهای خود، به این گونه احساسات ناسیونالیستی دامن می‌زدند. در جریان جنگ جهانی دوم، ژاپن خود را به عنوان آزادکنندهٔ کشورهای جنوب شرقی آسیا معرفی می‌کرد و با برخی از آنها، نظیر برمه و به میزان کمتری فیلیپین، عقد اتحاد بست. و با آنکه ژاپن از قول برقراری بی‌درنگ حاکمیت این کشورها سر باز زد، باز هم ناسیونالیستها از ورود سربازان ژاپنی استقبال می‌کردند تا نیرویی سیاسی در برابر قدرتهای استعماری پیشین عَلَم شود.

ششم. نتیجه

امپراتوریها از چندین راه در قوت‌گرفتن روزافزون نهضتهای ناسیونالیستی مؤثر بودند، اما این موضوع فقط نسبت به امپراتوریهای مدرن مصداق دارد. اول، ادارهٔ امپراتوری به مثابهٔ فعالیتی وابسته به دولت متروپل، با مدرن‌سازی در متروپلها، تمرکز حکومت، و درآمیختن بستگیهای محلی گذشته با کل بزرگ‌تر ملی مقارن شد. احساسات ناسیونالیستی برانگیزندهٔ گسترش امپراتوری گردید، و مسؤولیتهای ادارهٔ امپراتوری به نوبت خود باعث دقیق‌ترشدن تعریف ملت متروپل و سرنوشت مشترک آن شد. دوم، امپراتوریها، از راههایی گوناگون، به مثابهٔ عامل محرک نهضتهای ناسیونالیستی در نواحی پیرامونی تابع خود عمل کردند. در عین حال که روند بالفعل این امر در امپراتوریهای سرزمینی و فرااقیانوسی متفاوت بود، حاصل و نتیجهٔ کار تفاوتی نداشت.

امپراتوریها به مدرن‌سازی در نواحی پیرامونی تابع خویش میدان دادند، و این موضوع خود به نوبت باعث پدیدآمدن اجتماعاتی یکپارچه‌تر در آن نواحی شد و بستگیهای محلی و سنتی را تضعیف کرد. متروپلها، همچنین، نخبگان محلی را به شکلی ناقص در دستگاه اداری خود وارد کردند، و همین نخبگان ناراضی بودند که جمعیت بومی مناطق را علیه مراکز امپراتوری برانگیختند. آثار سرایت‌کننده نیز که از مراکز امپراتوریها سرچشمه می‌گرفت، و از تعامل نواحی پیرامونی گوناگون هم ناشی می‌شد، بشدت‌گرفتن خواسته‌های ناسیونالیستی انجامید. و نهایتاً آنکه، تمایل متروپلها به تجهیز و دگرگون‌کردن جوامع بومی، به بروز واکنشهایی در این نواحی تابع منجر شد. رقابت متروپلها و دخالت آنها در حوزه‌های نفوذ یکدیگر نیز باعث تشدید این روند پویا بود.

نیز بنگرید به این مقالات

توسعه ● زادبوم و ناسیونالیسم ● فرهنگ‌پژوهی ● مدرن‌سازی.

برای مطالعهٔ بیشتر

Anderson, B. (1991). *Imagined Communities.* New York: Verso.

Betts, R. (1985). *Uncertain Dimensions.* Univ. of Minnesota Press.

Doyle, M. (1986). *Empires.* Ithaca, NY: Cornell Univ. Press.

Emerson, R. (1967). *From Empire to Nation.* Cambridge, MA: Harvard Univ. Press.

Gellner, E. (1983). *Nations and Nationalism.* Oxford: The Clarendon Press.

Hall, J. (1985). *Powers and Liberties.* Berkeley: Univ. of California Press.

Hobsbawn, E. (1990). *Nations and Nationalism since 1780.* New York: Cambridge Univ. Press.

Jackson, R. (1990). *Quasi-States: Sovereignty, International Relations and the Third World.* Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Kann, R. (1974). *A History of the Habsburg Empire.* Burkeley: Univ. of California Press.

Khalidi, R., Anderson, L., Mushlih, M., and Simon, R., Eds. (1991). *The Origins of Arab Nationalism. Government.* New York: Columbia Univ. Press.

Kupchan, C. (1994). *The Voluneribility of Empire.* Ithaca, NY: Cornell Univ. Press.

Low, D. A. (1991). *Eclips of Empire.* Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Mann, M. (1986). *The Source of Social Power.* Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Miles, G. (1990). Roman and modern imperialism. *Comp. Stud. Soc. History 32,* 629-659.

Smith, A. (1986). *The Ethnic Origins of Nations.* Oxford: Basil Blackwell.

Snyder, J. (1991). *Myths of Empire.* Ithaca, NY: Cornell Univ. Press.

Suny, R. (1993). *The Revenge of the Past.* Stanford, CA: Stanford Univ. Press.

انقلاب

نوشتهٔ مارک ن. هاگوپیان
ترجمهٔ منوچهر بیگدلی خمسه

اصطلاحات

انقلابیون افراطی (revolutionary radicals) انقلابیهایی که خواهان گسترش دامنهٔ شدت، و سرعت تحولات انقلابی‌اند.

انقلابیون میانه‌رو (revolutionary moderates) انقلابیهایی که دامنهٔ شدت و سرعت تغییرات انقلابی را محدود می‌کنند.

بازسازی ملت (nation-restoring) سعی در بازیابی حس ازبین‌رفته یا در معرض خطر وحدت ملی یک خلق.

پیشرفت‌گرایی (progressivism) اعتقاد به اینکه تاریخ به سوی آینده‌ای بهتر پیش می‌رود، که تحقق آن ممکن است مستلزم اقدامات انقلابی باشد.

جنبشهای هزاره‌ای (millenary movements) نوعی از شورش با پندار نجات‌دهنده‌ای فرهمند و آیین باور به پایان دنیا به این صورت که می‌شناسیم و نوید دگرگونیهای ریشه‌ای که از طریق انقلابی راستین فرامی‌رسد.

ساختارگرایی (structuralism) یک رویکرد مفهومی به انقلاب که بر ضعفهای رژیم قدیم و سقوط آن به‌جای ایدئولوژی و کنش‌گرایی انقلابی، تأکید می‌ورزد.

شورش (revolt) طغیان واپس‌نگری که بر خلاف انقلاب اصیل نمی‌تواند حقیقتاً از گذشته بگسلد.

طیف ایدئولوژیکی (ideological spectrum) گسترهٔ ایدئولوژیهای سیاسی که از چپ افراطی تا راست افراطی و به عبارت دیگر از آنارشیسم تا نازیسم را در بر می‌گیرد.

عِرق ملی (national sentiment) اعتقاد گروهی از مردم بر پایهٔ قومیت، مذهب، زبان، و دیگر عواملی که درواقع یک ملت را به‌وجود می‌آورند.

محرومیت نسبی (relative deprivation) شکاف میان آمال و دستاوردها که می‌تواند به سرخوردگی اجتماعی و عصیانهای خشونت‌آمیز منجر شود.

ملت‌سازی (nation-building) کوشش در جهت اشاعهٔ احساسات ملی در میان گروههایی که سابقاً دارای هویتها و وفاداریهای مختلف بوده‌اند.

ناسیونالیسم قومی (ethnonationalism) نوعی ناسیونالیسم بر مبنای این باور که اعضای یک ملت‌تباری مشترک دارند.

انقلاب نه فقط برای دست‌اندرکاران یا مخالفانش، بلکه برای پژوهندگان آن نیز مسأله است. این اصطلاح نیز به مانند خود ناسیونالیسم دچار تناقض است. یکی از معضلات موضوع شمول این مفهوم است: آیا این اصطلاح می‌باید آن‌چنان موسع باشد که تقریباً همهٔ شکلهای خشونت سیاسی جمعی یا «جنگ داخلی» را هم شامل گردد، یا ما باید مثل تحلیل حاضر آن را محدودتر گردانیم؟ به هر کودتا، جدایی‌طلبی، شورش یا نافرمانی عنوان «انقلاب» داده می‌شود. تحقیق ما به این مطلب می‌پردازد که چگونه انقلاب، به مفهوم تلاش برای ایجاد تحولی چشمگیر، با ناسیونالیسم، که به منزلهٔ جنبشی برای افزایش وحدت ملی فهمیده می‌شود، تعامل دارد.

یکم. مسألهٔ انقلاب

الف. معنای انقلاب

چیزی که موجب عدم صلاحیت اغلب کودتاها، جدایی‌طلبیها، و شورشها در ورود به مقولهٔ انقلابهای حقیقی می‌شود ناکامی آنها در پدیدآوردن تحولات معنادار اجتماعی و سیاسی به شیوه و شتاب خصلتاً انقلابی است. کودتاها در ضمن آن‌که گاه دست به اقدامات اصیل انقلابی می‌زنند، یا نقاط عطفی درونی به‌وجود می‌آورند، در موارد بسیار فراوان فقط رهبران دست‌اندرکار بخصوصی را عوض می‌کنند، برخی سیاستهای جزئی و حرکات‌نگاری [کوریوگرافی] رژیم را تغییر می‌دهند. جدایی‌طلبان، اعم از مستعمراتی، ناحیه‌ای، قومی یا مذهبی، بعضی اوقات، هرقدر هم که میانه‌رو، یا از لحاظ سیاسی واپس‌گرا باشند، ممکن است درگیر تحولات انقلابی شوند. شورشها و سرکشیها، همان‌گونه که در زیر به نحوی روشن‌تر خواهیم دید، بیش از آن‌که حقیقتاً انقلابی باشند، خواهان اعادهٔ اوضاع پیشین‌اند.

بنابراین، آن‌چه نشانگر مرحلهٔ اصالتاً انقلابی است، خواه موفق و خواه نافرجام، نوع و شدت مورد نظر و گاه مورد عمل بر بدنهٔ فضای سیاسی و جامعه است. به همین مناسبت بود که نویسندهٔ این مقاله یک‌بار انقلاب را به عنوان «بحرانی شدید و طولانی در یک یا چند نظام چینه‌بندیِ (طبقه، قدرت، موقعیت) یک اجتماع سیاسی تعریف کرده است که شامل مساعی هدفمند به رهبری نخبگان به‌منظور امحا یا بازسازی یک یا چند نظام یاد شده،از طریق شدت‌بخشیدن به نیروی سیاسی و توسل به زور» است (هاگوپیان، ۱۹۷۴، ص ۱). این فرمول‌بندیِ نازیبا، گرچه ظرافت را فدای ترکیب و سهولت را قربانی دقت می‌کند، بر نکاتی تأکید می‌ورزد که در برداشتهای ساده‌انگارانه از انقلاب به اندازهٔ کافی مورد توجه واقع نشده‌اند. تأکید بر انحای مختلف، هرچند مرتبط، لایه‌بندی اجتماعی اذعان به این موضوع است که ثروتمندان، قدرتمندان و صاحبان شئون اجتماعی همیشه اشخاصی یکسان نیستند. عکس این فرض غالباً بعضی از برداشتهای مارکسیستی از انقلاب را به پندار آغشته می‌کند. درحقیقت، رابطهٔ میان نظامهای اقتصادی، سیاسی، و موقعیت در جوامع گوناگون بسیار معضل‌آمیز و گاه معماگونه است. در این پس‌زمینه‌های متنوع، انقلاب می‌تواند خصلتهای بسیار متفاوت به‌خود گیرد. مثلاً، انقلاب انگلیس در دهه‌های ۱۶۴۰ و ۱۶۵۰ تحولات سیاسی چشمگیری به‌بار آورد: درواقع نخبگان جابه‌جا شدند، لیکن در عناصر دیگر نظم مستقر انقطاع بسیار کمتری صورت پذیرفت. درست است که اصلاحاتی در اقتصاد رخ داد، اما این اصلاحات از نوع ادعاهای مارکسیستی، مثلاً، گذار از «فئودالیسم» به «سرمایه‌داری» نبود. چنین گذاری از درازمدتی پیش استمرار داشت و انقلاب، به رغم بلندتربودن بانگ طبقهٔ متوسط این فراگرد را شتابی چندان نبخشید. به‌علاوه، به رغم الغای سلطنت، فروریزی کلیسای انگلیس، و حذف مجلس اعیان، در میان غیظ و غضب جناحهای «فوق انقلابی» نظیر تساوی‌طلبان، زمین‌کاوان [Diggers] و طرفداران سلطنت پنجم، انقلاب نظامهای طبقاتی و موقعیتهای اشرافی را محو نکرد. اشرافیت، کلیسا، و اعیان، پس از اعادهٔ سلطنت در ۱۶۶۰، دوباره موقعیت خود را تحکیم بخشیدند.

ازسوی دیگر، انقلاب کمونیستی چین به رهبری مائوتسه دونگ، در مسیر خود برای پایه گذاری جمهوری خلق چین در سال ۱۹۴۹، در طی نبردهای دوران جنگ داخلی و مبارزه با تجاوز ژاپن اهداف بسیار رادیکال‌تر و تساوی‌طلبانه‌تری پیداکرد. ساختار اجتماعی چین با انگلیس سه سدهٔ پیش از آن تفاوتهای بارزی داشت. افزون بر این، کمونیستها، مارکسیسم ـ لنینیسم را پذیرفته بودند، که نوید می‌دهد در کمونیسم کامل هرگونه روال نامتساوی اجتماعی ناپدید خواهد شد. مائو از کرامول انقلابی، بسیار مترقی‌تر و متعهدتر و جامعهٔ چین برای تجربه‌اندوزی بسیار آماده‌تر از «انگلیس پیر و شاد» بود. درواقع، زمانی که مائو در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ متقاعد شد که تساوی‌طلبی انقلابی از جانب نخبه گرایی و دیوانسالاری حزب کمونیست چین تهدید می‌شود، به‌منظور احیای فراگرد انقلابی دست به انقلاب فرهنگی بسیار مخاطره‌آمیزی زد: نتیجه گیری ما، حتی از این دو مورد، فقط می‌تواند این باشد که انقلابها از لحاظ اهداف، شدت، میزان خشونت و سرعت تحول، می‌توانند به طرزی نمایان با یکدیگر متفاوت باشند.

تأکید دوم در تعریف ما از انقلاب، نقش رهبری سیاسی را روشن می‌سازد. یک گروه نخبهٔ مسلح به حس هدفمندی و جهتی که می‌خواهند انقلاب را به سمت آن هدایت کنند، وجود دارد. چنین اعتقاد ظاهراً بی‌ضرری حاوی تعارضاتی است. بخشی از رمانس انقلاب، به‌ویژه انقلاب دههٔ ۱۷۹۰ فرانسه این است که خصم اصلی رژیم «مردم»اند. مسلماً، فرقه‌های پاریسی در دههٔ ۱۷۹۰ (و سربازان و کارگران گرسنه و خشمگین در انقلاب روسیه) در ساقط کردن رژیم قدیم عوامل مهمی بودند. این نکته در مورد انقلابهای دیگر نیز صادق است. لیکن، فروپاشی نظام قدیم همه چیز هست جز لحظهٔ منفی انقلاب. اگر تمامی ماجرا همین بود، فروپاشیها می‌باید به هرج و مرج بیانجامد، نه به درامهای انقلابی دنباله‌دار که مورخان برای ما بازمی‌گویند. واقع امر این است که «مردم» در غالب اوقات رفتار نامشخص دارند: قسمتی طرفدار، بخشی مخالف و دست‌بالا، بی‌تفاوت‌اند.

آنچه برای یک حرکت اصیل انقلابی ضروری است، تأثیر کلی رهبری یک گروه نخبه و بسیج قاطع لایه‌های توده‌ای طرفدار برنامهٔ انقلابی است. به این مفهوم نقش رهبری را می‌توان به مثابهٔ یک «کاتالیزور» دانست: رهبری انقلابی، به مانند یک کاتالیزور شیمیایی، برای تسریع در تغییر و تبدیل نیروهای کنش‌گر اساسی است. زمانی که انقلابیون از لحاظ سیاسی و نظامی برضد انقلابیها پیروز شده‌اند، تقریباً همیشه، به فضل سازماندهی برترشان بوده است. نخبگان انقلابی، در صفوف خود، توانسته‌اند دسته‌بندیها، فساد، سرکوب بی‌معنا، و عدم محبوبیتی را که نقاط ضعف سرنوشت‌ساز اغلب جنبشهای ضدانقلابی است، به حداقل برسانند.

چیزی که سهمی عظیم در عملکرد برتر نخبگان انقلابی دارد احساس پرشدت هدف مشترکی است که عمدتاً از ایدئولوژی سرچشمه می‌گیرد. ایدئولوژی به نخبگان انقلابی کمک می‌کند، خاصه به محض آنکه فروپاشی یا سرنگونی رژیم سابق اتفاق افتاده باشد. انقلابیون تنها در پی ازهم‌گسستن چیزی نیستند، بلکه می‌خواهند چیز دیگری را جایگزین آن سازند. در عین حال که یک ایدئولوژی ممکن است طرحی تفصیلی از «کاری که باید انجام گیرد» ارائه ننماید، چیزی شبیه نقشهٔ معماری عرضه می‌دارد. بنابراین، به قول یک نازی نادم سابق، «انقلاب پوچ‌گرا» یک نقیض‌گویی است.

زمانی چنین می‌نمود که به کارگیری خشونت با اهداف انقلابی جزئی لایتجزا از دگرگونی انقلابی باشد. آیا گروههای ذینفع رژیم پیشین، حتی چنانچه انقلابیون راهی نسبتاً مسالمت‌آمیز به سوی آرمانشهر درپیش گیرند، ضدانقلابیهایی خشن از کار درنخواهند آمد؟ از این گذشته، مگر در انقلابهای کلاسیک همچون انقلابهای فرانسه، انگلیس، و روسیه، جناحهای افراطی در استفاده از زور به منظور بیرون‌راندن انقلابیون میانه‌رو از عرصهٔ قدرت، و بدین وسیله، گسترش دامنه و شدت تغییرات انقلابی انگشت‌نما نشدند؟ به هر حال، در برابر این وضع، فروپاشی رژیمهای کمونیستی، به‌ویژه در اروپای شرقی در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ و اوایل دههٔ ۱۹۹۰، عموماً بدون خشونت و یا با خشونت اندک به سرانجام رسید.

آیا این دگرگشتها در نقاطی چون لهستان، چک ـ اسلواکی، مجارستان، آلمان شرقی و کشورهای بالتیک «انقلاب» بود و از همین‌رو تصور ما از این پدیده را عوض کرد؟ و یا این جنبشهای مسالمت‌جویانه به سمت دموکراسیهای چندحزبی و اقتصاد بازار آزاد چیزی خارج از فهم متعارف ما از انقلاب بود؟ ضمن آنکه امکان دارد گذشت زمان این قضایا را حل کند، بهتر است که نام «انقلاب» را از وضعیتهایی که در آن فروپاشی سیاسی به دنبال مساعی اصلاحات مسالمت‌آمیز اتفاق افتاده است، جدا سازیم.

ب. شورش و انقلاب

شورش و انقلاب دو امر یکسره جداگانه‌اند. اگر این دید قدیمی را کنار گذاریم که شورش صرفاً انقلابی است شکست‌خورده، اختلاف بین این دو را باید تا اندازهٔ بسیار زیاد در ایدئولوژی جست و جو کرد. شورشیان، برخلاف انقلابیون به هنگام خیزش چه درسر دارند؟ در بنیادی‌ترین سطح، انقلابیون آینده‌گرا و شورشیان گذشته‌نگر هستند. به عبارت دیگر، شورشها درصدد اعادهٔ گذشتهٔ واقعی یا خیالی‌اند. این دوپایگی مؤید نظر هانا آرنت، راجع به انقلاب در اثر کلاسیک او دربارهٔ انقلاب است. او دریافته است کسانی که سر به طغیان برمی‌دارند، در اعماق وجود خود علیه شرایطی قیام کرده‌اند که آن را تحمل‌ناپذیر می‌شمارند. به طور موسع می‌توان گفت که فرصتهای زندگی، سبک زندگی، ثروت، امتیازات، پیشرفت، موقعیت، یا فرهنگ ــ یعنی چیزهایی که خودشان یا نیاکانشان زمانی از آن برخوردار بوده‌اند ــ در معرض زوال یا خطر واقع شده است. شورشیان که با روندها و بدعتهای نامطبوع مواجه شده‌اند، آرزومند دمیدن جانی تازه به کالبد همان «عصر طلایی» هستند که گروه خودشان مالک بلامنازع ارثیهٔ در معرض تهدید بوده است. به‌علاوه، میل خروج بر مسؤولان وضع موجود و انتقام‌جویی از آنان را دارند. آنها هم به شیوهٔ تمامی تئوریهای توطئه، مسببان مصیبتها را که باید تصفیه شوند، دقیقاً می‌شناسند. بنابراین، از لحاظ سیاسی، شورشها اساساً بازگشت‌گرا یا واپس‌نگرند ــ به عکس انقلابیون.

مصادیق، یا دلایل شورشها عبارتند از: (۱) در برخی شورشها، اشراف درپی استرداد قدرت و امتیازات ازکف‌داده‌اند که به سلطنت متمرکز و یا حتی «مطلقه» انتقال یافته است. این امر تا اندازهٔ زیادی معنای ماگناکارتا [منشور کبیر] در سال ۱۲۱۵ و فروند / Fronde [به معنای «فلاخن»، نام حزب و شورشی ضدسلطنتی] در فرانسه از ۱۶۴۸ تا ۱۶۵۳ است. (۲) در موارد دیگر، مانند سدهٔ هفدهم فرانسه، یا در تاریخ چین، روستاییانی که به علت اوضاع بد اقتصادی، به سبب مالیاتهای سنگین، در تنگنا افتاده بودند، علیه مقامات سلطنتی یا دولتی، اما غالباً با ابراز وفاداری به تاج و تخت، به‌پا می‌خاستند. (۳) در جاهای دیگر، جماعات شهری کلاسیک پیشاصنعتی گهگاه به نحوی خشونت‌آمیز، در مواقعی که سطح نازل زندگی آنها باز هم تنزل می‌کرد، دست به قیام می‌زدند. چنین قیامهایی غالباً ادامه و دامن‌زدن به عصیانهای صرفاً مربوط به نان بود. (۴) با پیدایش استعمار و امپریالیسم، مردمان بومی از تمامیت فرهنگی خود در برابر ارزش‌زدایی یا آلودگی به فرهنگ بیگانه یا فاتح دفاع می‌کردند. قیام مشت‌زنان [بوکسورها] چینی در سال ۱۹۰۰، با همدستی دربار امپراتوری، متوجه «شیاطین اجنبی» شد، که چین و شیوهٔ زندگی آن را تحقیر می‌کردند. (۵) شورشهای بردگان، البته از جنبه‌های متعدد، با انواع یادشده در بالا وجوه اشتراک دارد. (۶) سرانجام، و دشوارترین نوع شورش از لحاظ تفکیک واضح با انقلابهای اصیل، شورشهای هزاره‌ای است. این شورشها عموماً دارای پیام‌آوری فرهمند یا نجات‌دهنده‌ای هستند که مدعی حلول یا رسالت آسمانی است. نوعاً، کسانی که از ساختار کنونی کلیسا و حکومت ناراضی‌اند، به گرد آن رهبر فرهمند، که صرف ظهورش پیش‌درآمد پایان این جهان گنه‌آلودهٔ فاسد است، انبوه می‌شوند. «قدیسان» یا «برگزیدگان» و...؛ یعنی کسانی که پیرو این جنبش می‌شوند، تکلیف منزه‌ساختن کرهٔ خاکی، کیفردادن باطل‌گرایان، و عرضهٔ «آسمانی جدید و زمینی تازه» را برعهده دارند.

با استثنای محتمل و جزئیِ شورشهای هزاره‌ای، چیزی که شورشها فاقد آن هستند، به گفتهٔ هانا آرنت، این مفهوم انقلابی است که «سیر تاریخ ناگهان از نو آغاز می‌گردد و داستانی شروع می‌شود که پیش از آن هرگز حکایت و دانسته نشده است...» (۱۹۶۳، ص۲۱). شورش گرفتار دام گذشته است؛ اما انقلاب، حذف قسمت اعظم، یا تمامی گذشته را هدف می‌گیرد. از این گذشته، درک مدرن از انقلاب را نمی‌توان از برداشت تعالی تاریخی مجزا کرد. به منظور ارزیابی بهتر می‌توان پرسش زیر را مطرح ساخت: چرا باید نظام موجود را از هم بپاشی بدون آنکه بتوانی

جایگزینی بسیار بهتر برایش بیاوری؟ انقلاب درکی تاریخی از دگرگونی را از پیش تعیین می‌کند که جهت‌دار، توده‌ساز، برگشت‌ناپذیر و دقیقاً همان است که ایده‌های غربی راجع به پیشرفت ابلاغ می‌کنند. تاریخ به سوی ارزش یا مجموعه‌ای از ارزشهای کلی به پیش می‌رود که مستمراً رایج‌تر می‌شوند. این ارزشها می‌توانند شامل آزادی، عدالت، صلح، شادی، برابری، فضیلت، وفور نعمت، نوع‌دوستی، مردم‌سالاری، آنارشی، فناوری، دانش و بسیاری چیزهای دیگر باشند.

این نگرش پیشرو به تاریخ بشری، شاید به مثابهٔ تفسیری دنیانگرانه [سکولاریزه] از ملکوت مسیحی، به صورتی خاص در اواخر سدهٔ شانزدهم و اوایل سدهٔ هفدهم در غرب پیدا شد. تمدنهای دیگر، اگر و هرگاه از تاریخ سخن بگویند، ظاهراً در یک دایرهٔ بستهٔ ذهنی از پارادایم ظهور، سقوط و زوال ابدی گرفتارند. چنین می‌نماید که در نگرشی از این دست به جهان، پیشرفت، و انقلاب به منزلهٔ نیروی محرکهٔ راستین پیشرفت، جایی نداشته باشد. برخی پژوهندگان ادیان تطبیقی، از قبیل میرچا الیاده، در اثر خود، گیتی و تاریخ، بر آن است که تمدنهای سنتی به تفکر اسطوره‌ای و شالودهٔ کشاورزی خود بیش از آن نزدیک‌اند که بتوانند ذهنیت دایره‌وار را بشکنند و از آن فراتر روند.

در چین، مائوتسه دونگ در سخنان ایدئولوژیک مهم خویش «دربارهٔ دموکراسی نوین» در سال ۱۹۴۰ تأکید ورزید که «کمونیستهای چین، برای تحقق مارکسیسم، باید به نحوی کامل و شایسته حقایق جهان‌شمول مارکسیسم را با روال ویژهٔ انقلاب چین وحدت دهند.... حقیقت مارکسیسم باید با خصوصیتهای ملی ادغام و به آن یک شکل مشخص ملی داده شود تا قابل استفاده گردد...». در اینجا مائو به روشنی بر یک ایدئولوژی صحه می‌گذارد که سرشار از مفاهیم ترقی، انقلاب، و مدرنیته‌ای است که از غرب سرچشمه می‌گیرد. این امر که مائو مارکسیسم را با چین انطباق می‌دهد او را از یک انقلابی اصیل به باغبانی بومی مبدل نمی‌گرداند. ملی‌گرایی انقلابی مائو نمی‌توانست بدون همجوشی با ایده‌های غربی همان چیزی باشد که هست.

نگرش «پیشرفت‌گرایانه» ی ایدئولوژی انقلابی که در اینجا از آن دفاع شد، به هر حال، چالشگرانی هم دارد. پرز زاگورین، مورخ، در اثر استادانه‌اش، عاصیان و حاکمان، ۱۵۰۰-۱۶۶۰، استدلال می‌کند که دوپایگی شورش ـ انقلاب، تضاد محافظه کاری دومی در قبال اولی است. وی با این اعتراض که ارتباط بین ایدئولوژیهای محافظه کارانه و بدعت بسیار پیچیده‌تر از آن است که عموماً تصور می‌شود، یادآوری می‌کند که «خواستها و اقداماتی که در جهت ترمیم و حفظ نظام هدایت می‌شوند، می‌توانند ناخواسته به نوسازی نظام منتج گردند (۱۹۸۴، ص ۲۳). بدیهی است که این نتیجهٔ تناقض‌آمیز غالباً اتفاق می‌افتد، اما تأکید بیش از اندازه بر آن بهای فزون از حد دادن به عملکردهای «نهفته» ی تصمیمات سیاسی و کاستن از اهمیت «نمود» انگیزه‌های آگاهانه در برآورد اهمیت حقیقی تلاطم سیاسی است. ذهنیتهای واگرای شورشیان و انقلابیون در آنچه عملاً روی می‌دهد، تفاوتهای اساسی به وجود می‌آورد.

دوم. ناسیونالیسم، ایدئولوژی، و انقلاب

الف. ایدئولوژی و انقلاب

پژوهندگان انقلاب دربارهٔ اهمیت ایدئولوژی در تسبیب انقلاب و تأثیر بر جریان مناقشه دارند. یکی از نمایندگان مکتبهای فکری که اهمیت ایدئولوژی را محدود می‌شمارند، کتاب نفوذگذار دولتها و انقلابات اجتماعی، تألیف اسکاچپول است. این محقق مکاتب پیشین اندیشگی را به بی‌دقتی در انتخاب و ارائهٔ عواملی متهم می‌کند که واقعاً مسبب سقوط رژیمهای سابق در «انقلابهای اجتماعی» مانند فرانسه، روسیه، و چین شدند. رویکرد ساختاری وی بر سه ملاحظهٔ اصلی متمرکز می‌گردد. یکی تأثیر برخورد نظام بین‌الملل بر نظام تحت تهدید از لحاظ ژئوپلیتیک و اقتصادی. دوم موضع‌گیری عناصر سرآمد در روابطشان با دولت. سوم ساختار اجتماعی ارضی از لحاظ اجارهٔ زمین، نوع جامعهٔ کشاورزی و مالکیت زمین. هرگاه که فشارهای برخاسته از این سه بخش برای دولت «متمرکز، کشاورزی ـ بوروکراتیک» تحمل‌ناپذیر شود، بحران انقلابی به دنبال می‌آید. فروپاشی رژیم به جنبشهای انقلابی در تصاحب قدرت و بعد از آن کاربست ایدئولوژی در تجدید شکل محیط سیاسی و جامعه کمک می‌کند.

اسکاچپول ضمن فرارفتن از این نظر مارکسیستی که مبارزهٔ طبقاتی را جوهر انقلاب می‌شمارد، قبول می‌کند که قیام از پایین به سرنگونی رژیم سابق معاضدت می‌کند. به هر صورت، با همهٔ اینها، مسائل ایدئولوژیکی از قبیل طرز فکر روشنفکران و ازدست رفتن مشروعیت رژیم پیشین، بیشتر معلول بحران کلی سیاسی دولت شمرده می‌شود تا علت تغییردهندهٔ آن. این مؤلف بیش از همه به کارکردهای ایدئولوژی در تحکیم موقعیت «پیشروان انقلابی قبل و یا در حین بحران انقلابی» اذعان می‌کند. این [کارکردها] در عین حال به استقرار دولتهای انقلابی مدد می‌رساند. اما نهضتهای اولیهٔ انقلابی، خواه توده گیر، یا غیر آن، چندان ربطی به «بحرانهای انقلابی‌ای که از آنها بهره‌برداری کردند» نداشته‌اند.

رویکردهای ساختاری اسکاچپول و برداشتهای مرتبط با آن، با حداقل گرداندن نقش ایدئولوژی در انگیزش بحران سیاسی انقلابی (یا آنچه که از دیدگاههای قدیم‌تر «وضعیت انقلابی» خوانده می‌شد)، چیزهایی را از هم جدا می‌کند که به یکدیگر بستگی دارند و دلایل سقوط رژیمهای سابق را بیش از حد ساده می‌گرداند. به عبارت دیگر، برای فهم چیزی که در انقلاب اتفاق می‌افتد، توضیح اینکه چرا یک دولت/نظام سقوط می‌کند، کافی نیست: طی هزاران سال، کشورها، امپراتوریها، و سلسله‌های زیادی از هم پاشیده‌اند، اما شمار بسیار اندکی از این حوادث در طی انقلابات روی داده است. برای تصدیق این نکته کفایت می‌کند که به تغییر سلسله‌ها در تاریخ چین نگاهی بیفکنیم و یا کتاب ابن‌خلدون فیلسوف بزرگ مسلمان را دربارهٔ چرخه‌های سیاسی و خاندانهای فرمانروا در تاریخ عرب و خاورمیانه بخوانیم.

افزون بر این، خفیف‌شمردن اهمیت مشروعیت‌زدایی رژیم سابق در

نظر نخبگان و توده‌ها به علت تلاطمات وسیع فرهنگی و ایدئولوژیک فروغلتیدن در نوعی ماتریالیسم مبتذل است. بی‌تردید، افکار و اعمال روشنفکرانِ گسسته از دولت و توطئه‌های انقلابی ممکن است نتواند، مثل شعبدهٔ درآوردن خرگوش از درون کلاه، برای رژیم بحران‌ساز شود، اما اگر قرار باشد اصلاً انقلابی روی دهد، اینها عواملی ضرور و نیرومند شمرده می‌شوند. ضعف نسبی این عوامل به توضیح این نکته یاری می‌دهد که چرا انقلاب مارکسیستی به «ایام پردردسر» بسیار بیشتر شباهت دارد تا یک تحول راستین انقلابی.

برای گرفتن تصویری حقیقی‌تر از کارکرد ایدئولوژی در تغییرات انقلابی، بجاست که تعریف بهتری از آن به دست دهیم. با ترجیح‌دادن برداشتی مضیق از ایدئولوژی بر صرفاً یک «نظام عقیدتی» می‌توانیم آن را به منزلهٔ کاربست برنامه‌ای و تبلیغی نوعی نظام دهان‌پرکن فلسفی تعریف کنیم که مردم را به کنش سیاسی برمی‌انگیزد و ممکن است راهنمایی استراتژیک برای آن کنش باشد. ایدئولوژیهای سیاسی به نظامها و مکاتب جامع‌الجوانب فکری ارتباط دارند، و از این رو دارای نوعی «ساختار عمیق» حاوی تضادهای سنتی فلسفی‌اند. ایزدپرستی و الحاد، خردگرایی و تجربه گرایی، ایده‌آلیسم و ماتریالیسم، خوش‌بینی و بدبینی، ویتالیسم و رمانتیسم، علم‌گرایی و شهودگرایی، داروینیسم و شکاکیت فقط بعضی از درونمایه‌های قابل استخراج آنها هستند. سخن کوتاه، ایدئولوژیها محتوی ماورای‌الطبیعه، هستی‌شناسی و آخرت‌شناسی هستند.

لیکن، ایدئولوژیها به دلیل معطوف به کنش‌بودن، غالباً باید چنان افکار تجریدی و ابهام‌آلود را کم‌رنگ جلوه دهند. برای بسیج نخبگان و توده‌ها به منظور عمل، ملاحظات ملموس‌تر و مشخص‌تری باید به کار گرفته شوند. هر ایدئولوژی برای داشتن مخاطبان انبوه ناچار از برقراری ارتباط به وسیلهٔ شعارهایی است که برای هر گروهِ هدف قابل فهم باشد. از همین رو، منادیان پیشگام ایدئولوژی عموماً از فنون کلاسیک تبلیغات فوق‌العاده ساده شده، نمادهای توجه برانگیز، و تلقین و تکرار مداوم به منظور رسیدن به گروه هدفمند، تغییر عقاید و آرا یا تحریک مردم به اقدام فوری بهره‌برداری می‌کنند.

کنش اهمیت فراوان دارد زیرا نشان می‌دهد که یک ایدئولوژی کامل دارای برنامه است. آیا جمعیت هدفمند، اعم از طبقه، حزب، گروه قومی، فرقهٔ مذهبی، یا کیانی دیگر باید به قدرت دست یابد یا از آن دور شود، متحد به کف آورد یا از دست بدهد، از قهر استفاده کند یا از مذاکره، رأی دهد یا ممتنع بماند و الخ...؟ به عنوان مثال، ایدئولوژی انقلابی به سه بُعد عملگرایانه نیازمند است. نخست، باید دربارهٔ وضع موجود اعتراضیه‌ای انتقادی صادر و فساد، غیر اخلاقی‌بودن، بی‌لیاقتی و خطاهای اساسی دیگر را آشکار نماید. دوم، باید چشم‌اندازی ترسیم کند حاوی رشته‌ای از نویدهای مبهم به آینده‌ای بهتر ــ مانند «اسطوره» ی ژرژ سورل ــ تا طرح تفصیلی‌تر و تخیلی از مدینهٔ فاضله. لیکن، بدون چنین دورنمایی، خشونت انقلابی می‌تواند به ابراز سرخوردگی و یا اعمالی بیهوده تقلیل یابد. سورل در این خصوص می‌اندیشید که ایدئولوژیها و آرمانشهرها برای روشنفکران خردگرا خوب است، اما برای توده‌های احساساتی به «اسطوره» ی ابتدایی‌تری نیاز می‌افتد.

سرانجام، برنامهٔ یک ایدئولوژی انقلابی باید حاوی راهبرد باشد؛ چگونه باید انقلاب کرد، برای تحکیم قدرت، پس از دستیابی به آن، چه باید کرد؟ تغییر شکل اجتماعی را چگونه باید آغاز کرد؟ درواقع، از آنجا که بیشتر جنبشهای انقلابی کمونیستی پس از مارکس بر سر نابودی سرمایه‌داری و فضیلت آرمانشهر کمونیستی اتفاق نظر داشته‌اند، منازعات تلخ در خصوص استراتژی ستون فقرات مبارزهٔ ایدئولوژیک بوده است. جنگ قدرت سرنوشت‌ساز استالین و لئون تروتسکی جامهٔ مناقشهٔ استراتژیکی بر سر نحوهٔ اقدام در هر دو جبههٔ داخلی و خارجی پوشید. از سالهای نخست دههٔ ۱۹۶۰ به بعد، موضوعاتی مشابه در منازعات بین چین و شوروی جای گرفت. به رغم هشدارهای جبرگرایان اقتصادی، واقع‌گرایان سیاسی، و دیگران، مبنی بر عدم اعتماد و ناچیزشمردن نیروی ایده‌ها، ایده‌آلها و ایدئولوژیها، تجربهٔ انقلابی برای ما داستانی دیگر حکایت می‌کند.

ب. ایدئولوژی و ناسیونالیسم

نخستین پرسش در این‌جا این است که آیا ناسیونالیسم خود یک ایدئولوژی است یا نه. اصرار بر یک مفهوم «سفت و سخت» یا مبرم از ایدئولوژی مستلزم پاسخی منفی است. یکی از دلایل منفی‌بودن این مطلب عدم امکان واضح تثبیت جایگاه ناسیونالیسم در سمت چپ یا راست کلاسیک طیف ایدئولوژیک یا سیاسی است. اگر زمان را از انقلاب کبیر فرانسه به بعد، که خود باعث پیدایش این طیف شد، بررسی کنیم، ناسیونالیسم در کجا واقع می‌شود؟ ناسیونالیستها هم در طیف‌های چپ و راست و هم در مرکز دیده می‌شوند. آنارشیستها شاید از دولت متنفر باشند، اما اکثرشان ناسیونالیست‌اند. کمونیستها همیشه ناسیونالیسم را با «انترناسیونالیسم پرولتاریایی» اجباری خود آمیخته‌اند. سوسیال دموکراتهایی چون مارکسیستهای اتریشی نیز چنین کرده‌اند. لیبرالیسم و ناسیونالیسم سخت در هم تنیده‌اند. بویژه از سقوط ناپلئون در سال ۱۸۱۵ تا شکست برادرزاده‌اش [ناپلئون سوم] در ۱۸۷۰، محافظه کاران اواخر سدهٔ نوزدهم، پس از به‌خود آمدن از ضربات انقلابی ۱۷۸۹ و ۱۸۴۸، با اشتیاق ردای ناسیونالیسم بر تن کردند. بعد از جنگ جهانی اول، فاشیسم، که غالباً به عنوان شکلی از فوق افراطی ناسیونالیسم تعریف می‌شود، ناسیونالیسم را هر چه بیشتر به سمت راست راند. هیتلر و نازیها، گرچه ممکن است نژادپرستی آریایی‌شان موضوع را معضل سازد، کار خود را از ناسیونالیسم نژادی [فولکیش] افراطی پان ژرمن آغاز کردند.

سرگردانی ایدئولوژیکی جنبشهای ناسیونالیستی به ما هشدار می‌دهد که ناسیونالیسم هر چه که هست، نمی‌تواند ایدئولوژی سره و ساده‌ای باشد. یعنی، ناسیونالیسم از لحاظ ایدئولوژیکی بی‌قاعده است: بسته به زمان و مکان خود را به جریان نهایی از کل طیف ایدئولوژی اتصال می‌دهد. در طی تعالی لیبرالیسم در اوایل سدهٔ نوزدهم، اکثر ناسیونالیستها

آن را پذیراشدند. از آنجا که بسیاری از آنان در زیر سلطهٔ امپراتوری بیگانه و خودکامگی دست و پا می‌زدند، تأکید لیبرالیسم بر حقوق فردی و دولتِ نماینده با امید ناسیونالیستها به لرزاندن یا فروریختن سیطرهٔ خارجی همگرایی داشت.

در فاصله زمانی بین دو جنگ [اول و دوم جهانی]، خاصه پس از سال ۱۹۲۹، فاشیسم «در راه» بود و چنین می‌نمود که رژیمهای فاشیستی با بحران بزرگ [رکود عظیم و معروف جهانگیر اقتصادی] بهتر از رقیبان دموکرات خود مقابله می‌کنند. پس شگفت نیست اگر ناسیونالیستها، حتی در جاهایی که بعداً جهان سوم خوانده شدند، مانند موسولینی و هیتلر سخن گفتند و حتی همچون آنها عمل کردند. ارنست نولتی این دوره را «عصر فاشیسم» نامیده است؛ در همان هنگام ناسیونالیستها، مثل بعدها، به آغشتن ملی‌گرایی شالوده‌ای خود با ایدئولوژی‌ای پرداختند که به نظر می‌رسد موج آینده باشد. بدین ترتیب، با شکست فاشیسم در جنگ جهانی دوم، ریشه گرایی کمونیسم برای بسیاری از روشنفکران و ناسیونالیستهای دیگر به منزلهٔ سلاحی مؤثر جاذبه پیدا کرد؛ سلاحی که می‌توان با آن به شرارتهایی چون، «امپریالیسم»، «استعمار»، و (بعداً) «وابستگی» حمله‌ور شد.

ناسیونالیسم اگر دقیقاً ایدئولوژی نیست، پس چیست؟ در جای دیگری از همین کتاب از مطالبی همچون بدویت در مقابل ابزارگرایی، ناسیونالیسم مدنی در مقابل ناسیونالیسم قومی، و میهن‌پرستی در قبال ناسیونالیسم به تفصیل بحث شده است. در اینجا ما ترجیح می‌دهیم به ناسیونالیسم همچون جنبشی بنگریم محتوی آرمانها، ایده‌ها، و احساساتی که در زمینه‌های تاریخی با تنوع فراوان ظهور می‌کند. عِرقِ ملی، تا اندازه‌ای متفاوت، به اعتقاد احساسی گروهی از مردم بازمی‌گردد که در واقع سازندهٔ یک ملت‌اند ــ یک «ما» که کمابیش با «دیگران» تفاوت آشکار دارد. چنین اعتقادی به شیوه‌های گوناگون پیدا می‌شود و گاه بر تبار، زبان، مذهب، فرهنگ، یا سرزمینی مشترک و یا آمیخته‌ای از اینها متمرکز است. ناسیونالیسم قومی را آسان‌تر از همه می‌توان پی گرفت، زیرا تباری مشترک از گذشته‌ای کم یا بیش دور را به خود نسبت می‌دهد.

درونمایهٔ مشترک جنبشهای ناسیونالیستی، دفاع، تقویت و تأکید یا تأکید مجدد احساس ملی است. تقریباً همیشه، این مطلب شامل خواست حاکمیت و استقلال در نقاطی است که این امور موجودیت ندارند. نهضتهایی جدایی‌طلب از چنین دغدغه‌هایی سرچشمه می‌گیرند ــ مسأله این است که آیا این نهضتها انقلابی هستند یا نه. در آمریکا، هنگامی که جنوب کوشید در سال ۱۸۶۱ از اتحادیه [ی ایالات متحد آمریکا] جدا شود، مقصود حفظ نهادهای جنوبی، مانند برده‌داری، بود، نه تغییر آنها.

ج. ملت‌سازی، بازسازی ملت، و انقلاب

جنبش ناسیونالیستی ملت‌ساز می‌خواهد عرق ملی را ایجاد کند یا اشاعه دهد. در دشوارترین سناریو، این جنبش آشکارا می‌کوشد ملت را تقریباً از هیچ بسازد؛ رسالتی که بسیاری آن را به اندازهٔ تلاش برای مربع‌ساختن دایره محال می‌شمارند. مقامات بی‌شمار یادآوری کرده‌اند که چگونه، خاصه در اروپای غربی، ملتها در طی قرون «رشد» کرده‌اند. چنین رویداد تدریجی تندترین تضاد ممکن را در جهان سوم پس از جنگ جهانی دوم نشان می‌دهد. رهبران ناسیونالیست با تند و تیزی خاص در آفریقای جنوب صحرا در کشورهای تازه استقلال یافته با معضلات گیج‌کننده‌ای از اختلافات قومی، قبیله‌ای، مذهبی و یا ناحیه‌ای رویارو بودند. اینان می‌خواستند در کوتاه‌ترین مدت ممکن کشورها را به دولت ـ ملت [کشور ملی] تبدیل کنند. البته، الگوی دولت ـ ملت نشانهٔ وضعیت جایی بود که اکثریت قاطع وفاداری به ملت مشترک را بر کلیهٔ بیعتهای دیگر پیشاملتی برتری می‌دهد.

در آغاز، خوش‌بینی نسبت به چشم‌انداز چنین «ملت‌سازی»، خاصه در میان طرفداران تجددطلبی دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ رواج داشت. لیکن، همچنان که واکر کانَر و دیگران به شِکوِه می‌گویند، این «موفقیتها» که باعث آن خوش‌بینی می‌شد، بیشتر نمونه‌هایی از ملت‌سازی از لحاظ ایجاد ارتش، دیوانسالاری و قانون‌گذاری بود تا پدیدآوردن احساس ملی. هدف اخیر مغایر با بیعتهای سنتی پیش‌ساختاری آیینی و خونی بود. در بعضی موارد، که دولتها واحدهای کوچک قومی را سرکوب می‌کردند، مساعی ملت‌سازی می‌توانست عملاً به ضد خود، یعنی «نابودی ملت» منجر شود. در نهایت، ساختن ملتی فراگیر و جامع دست‌نیافتنی می‌نمود. همهٔ اینها حاکی است که ملت‌سازی به این شیوه اقدامی است فوق‌العاده دشوار. در ضمن نشان می‌دهد که انجام تغییر به میزان زیاد و سرعت بسیار پروژه‌ای به راستی انقلابی می‌طلبد. دولتی مقتدر، که همهٔ انقلابهای موفق بــه آن دست یــافته‌انــد، بـرای مهندسی نوعی «انقلاب فرهنگی» که ملت‌سازیِ قهراً طراحی شده مستلزم آن است، ابزاری ضروری شمرده می‌شود. مسألهٔ آشکار این است که اقدامات لازم برای تقویت دولت دقیقاً همانهاست که گروههای اجتماعی را علیه یکدیگر به صف‌آرایی وامی‌دارد. تنازع هنگامی شدت می‌گیرد، که به مانند اغلب موارد در جنوب شرقی آسیا، نخبگان ملت‌ساز در تحت سلطهٔ یکی از گروههای مختلف قومی متنازع قرار می‌گیرند. رقابتهای قومی ممکن است در پس‌زمینهٔ یکسره تازه‌ای از انقلاب و ضدانقلاب دوباره سربرآورند. این مشکلات گوناگون به ما یاری می‌دهند تا نه‌تنها جاذبهٔ راه‌حل انقلابی، بلکه این امر را دریابیم که چرا مارکسیسم ـ لنینیسم، به عنوان آموزه‌ای رادیکال و انقلابی حال و هوای جنبشهای انقلابی دارای برنامهٔ ملت‌سازی را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

وضعیت تاریخی جنبشهای ناسیونالیستی بازسازی ملت تا اندازه‌ای متفاوت است. در چنین زمینه‌ای گروهی از روشنفکران و فعالان دیگر معتقد می‌شوند که وحدت و عرق ملی در معرض خطری مرگبار واقع شده است. تمامیت و نیروی حیاتی ملت، که زمانی در امان می‌بوده، به علت ترکیبی از سیاستهای فاجعه‌بار خارجی و داخلی و روندهای ویرانگر اجتماعی به خطر افتاده است. علت اخیر غالباً منبعث از رخنه یا رشد گروههای اقلیت که انطباق‌ناپذیر پنداشته می‌شوند و یا مهاجران است.

این گونه نهضتهای ناسیونالیستی در حسرت استحکام‌بخشیدن به ستون فقرات دولت علیه تهدیدها و دشمنان درونی و بیرونی هستند. آنها در عین حال به سبب اینکه خواهان پاک‌سازی فرهنگ از عناصر بیگانه‌اند بسیار بومی‌گرا شمرده می‌شوند. با قوت گرفتن چنین ایده‌هایی در جنبشها و رژیمهای هیتلر، موسولینی، و فرانکو، می‌توانیم نتیجه بگیریم که نهضتهای بازسازی ملت با فاشیسم قرابتهایی دارند.

هم نهضتهای ملت‌سازی و هم بازسازی ملت می‌توانند با انقلاب به مثابه بهترین و تنها راه تحقق اهدافشان همسری کنند، مگر آنکه ما به نحوی قاطع فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم را از صفوف جنبشهای اصالتاً انقلابی مستثنی گردانیم. پیشتازان چنین استثنا گذاری معمولاً کسانی هستند که از اذعان به اینکه در ایتالیا و آلمان میان دو جنگ نوعی دینامیک انقلابی در کار بود، اکراه دارند. لهذا، نتیجه گیری ما این است که انقلاب در نظر جنبشهای ناسیونالیستی گزیداری است که رسالت قالب‌ریزی یا تحکیم یک دولت ملی را به عنوان امری با اهمیت ویژه تلقی می‌کنند. هرچه میزان کارهایی که باید انجام گیرد، بیشتر باشد، گرایش به رادیکالیسم و انقلاب نیز افزایش می‌یابد. یعنی، جنبشهای انقلابی، چه ناسیونالیست و چه غیر آن، همین که به قدرت برسند، بخشی از اشتهای خود برای دگرگونی سریع را از دست می‌دهند و گاه با دستگاههای قدرت موجود سازش می‌کنند، و بدیهی است که پژوهندهٔ تاریخ سیاسی از این وضع در شگفت نمی‌شود.

با این همه، ملاحظات دیگر می‌تواند ناسیونالیسم را به سمت سیاستهای انقلابی سوق دهد. یکی از این ملاحظات تساوی‌طلبی ذاتی ناسیونالیسم است. خواه ملت به منزلهٔ یک کل «اندامواره» ــ آن‌گونه که برخی از ناسیونالیستها گمان می‌برند ــ و خواه چنان که دیگران تصور می‌کنند، گروهی از افراد مجزا درک شود، واحدهای شکل‌دهنده، فی‌المثل، افراد، وجوهی مشترک دارند که آنها را در یک عرصه قرار می‌دهد. این هویت جمعی ملی می‌باید بر تمامی تفاوتها در ثروت، موقعیت و قدرت فایق آید.

در مواقعی این تساوی‌طلبی بدون ضرر است ــ صرفاً اعلام نوعی برابری اخلاقی است، به رغم وجود نابرابریهای نمایان اجتماعی و سیاسی. لیکن، در مواقعی دیگر، می‌تواند پژواک سیاسی عمیق‌تری داشته باشد. به عبارت دیگر، عدم تساوی در ثروت، موقعیت، و قدرت، بهانه‌ای می‌شود برای انکار ملیت کامل. نمونهٔ کلاسیک آن، که در زیر مفصل‌تر بدان پرداخته خواهد شد، طبقهٔ سوم چیست؟ نوشتهٔ سی‌یه [در فرانسهٔ در آستانهٔ انقلاب] دربارهٔ زمان انقلاب فرانسه در سال ۱۷۸۹ است. از دیدگاه سی‌یه فقط عامهٔ مردم یا طبقهٔ سوم تشکیل‌دهندهٔ ملت حقیقی است. طبقات «بالاتر»، روحانیت و اشرافیت، کثافات بیرونی است که بر بدن سالم ملت نشسته‌اند. پیش از آن، در انقلاب سالهای ۱۶۴۰ و ۱۶۵۰ انگلستان، ناسیونالیسم بعضاً در آموزهٔ «یوغ نورمن» منعکس می‌شد، که اشراف‌سالاری انگلیس را به عنوان اخلاف نسل به نسل ویلیام فاتح در سال ۱۰۶۶ معرفی می‌کرد. این اشراف قشری بیگانه و انگل‌وار به انگلیسیهای عادی چسبیده بودند، مثلاً، فرزندان «آنگلو ساکسونها»یی که به انقیاد فرانسویان نورمن درآمده بودند. در هر دو مورد یادشده، یک برنامهٔ ناسیونالیستی به راحتی می‌توانست جهتی انقلابی پیدا کند.

در سدهٔ خود ما [سدهٔ بیستم]، کمونیستهای چین به رهبری مائو عضویت در ملت یا خلق را بر حسب منشأ طبقاتی محدود کردند. مثلاً، در سال ۱۹۳۹، مائو طبقات را بنا بر «اهداف» یا «انگیزه‌ها»ی انقلابی تبیین کرد. اهداف اصلی طبقهٔ زمینداران و بورژوازی کمپرادور بودند. این گروهها قاطعانه از عضویت در ملت چین طرد شدند. بعداً، گروههای مختلف دیگری بر این فهرست «هدفها» افزوده شدند.

این سه مورد به طور کلی نشان می‌دهد که، به‌ویژه در وضعیتهای انقلابی، ملت را می‌توان به جای دیدگاه انسان‌شناختی، از جنبهٔ ایدئولوژیکی تعریف کرد. رهبری انقلابی قدرت اخراج (یا پذیرفتن) گروههای ویژه را به مشروعیت ملی داراست و ایدئولوژی انقلابی حدود این آزمون را تعیین می‌کند. اگر ناسیونالیسم انقلاب را شرطی می‌سازد، انقلاب نیز ناسیونالیسم را شرطی می‌کند.

سوم. ناسیونالیسم و بازیگران کلیدی انقلابی

امواج خروشان ناسیونالیسم، گاه می‌تواند به پیشبرد وضعیت انقلابی یاری دهد. در وهلهٔ اول، از دیدگاه ناسیونالیستی دولت رژیم قدیم به سوءاداره و یا خیانت به منافع ملت متهم می‌گردد. چنین اعتقادی در انقلابهای انگلیس، فرانسه، روسیه، جمهوری چین (۱۹۱۱)، چین کمونیست (دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰)، مکزیک (۱۹۱۰)، کوبا، ویتنام، ترکیه (۱۹۱۹)، نیکاراگوآ (۱۹۷۹)، و مصر (۱۹۵۲)، نقشی قدرتمند بازی کرد. ثانیاً، چنین می‌نماید که عناصر «بیگانه» در رژیم سابق نفوذ کرده یا بر آن مسلط شده باشند. در انقلابهای انگلیس، فرانسه، و روسیه، این امر که همسر خارجی پادشاه، در میان عده‌ای اجنبی در محاصره بود، آب به آسیاب نظریه‌های توطئه می‌ریخت. در چین، تبار واضح خارجی سلسلهٔ منچو، مسلماً علیه این خاندان در ملی‌گرایی رو به رشد چینیهای هان‌تبار عمل می‌کرد. می‌باید نگاهی از نزدیک‌تر به این نکته داشته باشیم که چگونه بیزاری ناسیونالیستی بر بعضی بازیگران، مثلاً، نخبگان، کشاورزان، سپاهیان، احزاب و رهبران، در درام انقلاب تأثیر می‌گذارد.

الف. نخبگان

رهبری محافل نخبگان، همان‌گونه که دیده‌ایم، در تلاش برای ساقط کردن رژیم قدیم در تحول حوادث به ماجراجویی انقلابی نقش قاطع دارد. همچنین، اغلب جنبشهای ناسیونالیستی از یک محفل نسبتاً کوچک روشنفکری آغاز می‌شود و سپس تشعشع آن به بیرون، دیگر گروههای جمعیت را دربر می‌گیرد. روشنفکران و سایر گروه‌بندیهای نخبگان در تضعیف ایدئولوژیکی رژیم سابق تأثیر ضمنی عمیق دارند. رویکردهای

ساختاری به انقلاب، به درستی بر مسایل برونی و درونی گریبان‌گیر دولتهای رژیم پیشین در دقایق واپسین [عمر رژیم] انگشت می‌گذارند. اما هنگامی که بهترین و درخشان‌ترین گروههای نخبگان عزم جزم به ضدیت با وضع موجود [استاتوس‌کو] بگیرند، این معضلات پیچیده به مراتب افزایش می‌یابند. مثلی است معروف، از عصر افلاطون تا کنون، که اگر طبقهٔ حاکم در ذهن و افکار خود استوار بماند، آن را نمی‌توان سرنگون کرد.

اینکه طبقهٔ حاکم خودگرفتار معاندان باشد بسیار بد است، اما روشنفکران نیز برای توده‌های گوش به زنگ و انبوه مردم عقیده‌سازی می‌کنند. آنگاه که نارضایتی ناسیونالیستی روشنفکران با افکار انقلابی آمیخته شود، و این ترکیب نیرومند به درون لایه‌های کلیدی جمعیت نشت کند، ممکن است شاهد پیدایش وضعیتی انقلابی شویم. رفتار نخبگان از اجزای محوری فراگرد بی‌ثبات‌سازی است. پس از طرد قهرآمیز دولت پیشین از قدرت، خلأ سیاسی حاصل باید پر شود. این فراگرد در عرصه‌های مختلف تاریخی به صورتهای متفاوت رخ می‌نماید. در انقلابهای کلاسیک به سبک غربی که عموماً دارای جدول زمانی چندماهه‌اند، نخبگان سیاسی (کرامولی‌های مستقل، ژاکوبنهای روبسپیری، و بلشویکهای لنینی) به قدرت رسیدند و سیاستهای داخلی و خارجی را که بسیاری از ناسیونالیستها طرفدارشان بودند، به دور افکندند. در اوضاع و احوال دیگر، بین سقوط اولیه و ظهور نوعی تک‌دولت انقلابی حقیقتاً حاکم بر سرتاسر کشور فاصلهٔ زمانی طولانی‌تری وجود دارد. در چین این دورهٔ واقعاً پرتلاطم از سال ۱۹۱۱ تا ۱۹۴۵ به درازا کشید؛ در مکزیک از ۱۹۱۰ تا اواخر دههٔ ۱۹۲۰؛ در ویتنام از ۱۹۴۵ تا ۱۹۷۳. در تمامی این مصادیق، ناسیونالیسم عمیقاً بر سیاستها و تصمیمات نخبگان انقلابی تأثیر داشت و بخش اعظمی از پشتیبانی مردمی از انقلابیون مرهون آن بود.

ب. کشاورزان

نقش دهقانان موضوعی بسیار متنازع‌فیه است. بدیهی است که اینان در بیشتر انقلابها نوعی نقش بازی می‌کنند: صِرف انبوهی جمعیت آنها چنین اقتضا می‌کند. لیکن، نامیدن انقلابی مفروض به عنوان «انقلاب دهقانی» روی هم رفته موضوعی دیگر است. بسیاری انقلاب چین را چنین خوانده‌اند، که نه‌تنها بازتاب اندیشه‌های مائو در این مورد است، بلکه جریان عملی راه‌پیمایی به سمت پیروزی را نیز منعکس می‌نماید. «نواحی پایگاهی» مشهور او نواحی عمدتاً دهقانی و ارتشهایش به میزان فراوان متشکل از روستاییان بود.

اما آیا این واقعیتهای عریان انقلاب چین را انقلاب دهقانی سره و ساده‌ای می‌سازد؟ عوامل متعدد حل آن این قضیه را پیچیده می‌گرداند. پیش از هر چیز، این‌گونه انتساب خصلت نقش قاطع نخبگان و رهبری انقلابی را هم در تعیین نتیجهٔ جنگ داخلی و هم در سیاستهای چین پس از ۱۹۴۹ دست کم می‌گیرد. نادیده انگاشتن یا کوچک شمردن اهمیت سرآمدان و رهبری درواقع سربریدن انقلاب چین، و از این رو، انقلابهای دیگر است. این موضوع که مائو و نخبگان کمونیست چین از نارضایتی دهقانان چین ماهرانه بهره گرفتند جای چون و چرا ندارد. اما اینکه نگرش آنان به تحول انقلابی همان است که روستاییان چینی به طور خودجوش ممکن بود اختیار کنند سخت محل تردید است. از این گذشته، چالمرز جانسون به نحوی موثق نظر می‌دهد مقدار زیادی از حمایتی که کمونیستها از جانب روستاییان برخوردار شدند نه سیاستهای ارضی و خط‌مشیهای دیگر، بلکه مقاومت حقیقتاً مؤثر در مقابل ژاپنیها بود. به عبارت دیگر، بیشتر ناسیونالیسم عناصر دهقانی چین را جلب و جذب می‌کرد تا برنامه‌های انقلابی.

به هر حال، رفتار سیاسی دهقانان در انقلاب را باید در زمینه‌های گسترده‌تر تاریخی و تطبیقی قرار داد. نخستین یافتهٔ وسیع این است که روستاییان در اغلب موارد به زمین علاقه‌مندترند تا توسل به انگیزه‌های انقلابی به منظور تغییر وضع جامعه. روشنفکران و شهرنشینان به مراتب بیشتر در معرض غوطه‌ور شدن در چنین درونمایه‌های ایدئولوژیکی قرار دارند. دهقانان برای خود دستور عملی دارند که میزان دوری و نزدیکی آن با نخبگان انقلابی بشدت بر سرشت و پیروزی یک انقلاب تأثیر می‌گذارد.

افزون بر این، روستاییان انواع و اقسام دارند، از مالکان مرفه و مستقل تا اجاره‌دار و شرکای محصولات و کارگران بی‌زمین کشاورزی. اینکه کدام یک از این لایه‌ها به سیاستهای انقلابی مشتاق‌تر خواهد بود به طیفی از شرایط ویژه بستگی دارد. شایعات مبنی بر نقش محوری یکسان «دهقانان میانه‌حال»، به عنوان مثال، بسیار خطرناک است. کی و چرا به کِی و کجا بستگی دارد.

ضمن اینکه ناسیونالیسم دهقانی ممکن است در چین و ویتنام روستاییانی را به سمت انقلابیون پیش رانده باشد، در نقاط دیگر این امر جای شک و تردید بیشتری دارد. فعالیت انقلابی دهقانان فرانسوی، روسی و مکزیکی بیشتر به تصاحب زمین بستگی داشت تا ناسیونالیسم به طور کلی. همین مطلب را می‌توان دربارهٔ برخی گروههای دهقانی اسپانیا در دوران جنگ داخلی از ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹، یعنی پیکاری به صبغهٔ پررنگ و قطعی انقلابی بیان کرد. بدگمانی ژرف مارکس راجع به نیروی انقلابی بالقوهٔ دهقانان یکسره بی‌پایه نیست؛ بدبختانه از آنجا که مارکس نیروی ناسیونالیسم را دست کم می‌گرفت، موجب آن شد که این عامل را که گهگاه روستاییان را وادار به حرکت در جهت انقلاب می‌کرد، به حساب نیاورد.

ج. ارتشها و احزاب

کاترین کورلی، در اثر کلاسیک خود ارتشها و فن انقلاب، خاطرنشان می‌کند که:

> در وضعیت انقلابی نگرش ارتش... اهمیت فوق‌العاده دارد. این نگرش عامل تعیین‌کننده‌ای است که پیروزی یا شکست به آن

بستگی دارد. بخشی از نگرش ارتش را هیأت افسران و بخشی دیگر را درجه‌داران و سربازان مشخص می‌سازند. شواهد دال بر آن است که نارضایتی گسترده در میان افسران عموماً دال بر آن است که نارضایتی گسترده در میان افسران عموماً در عمل برای فلج‌کردن قدرت ضربتی ارتش کفایت می‌کند.

۱۹۷۳، ص ۲۴۳

اهمیت ارتش در انقلاب دو مرحلهٔ تا اندازه‌ای متفاوت دارد: یکی در دوران فروپاشی رژیم قدیم و دیگری اگر و هنگامی که دولت انقلابی مجبور به نبردی داخلی علیه ضدانقلابیون و متحدان خارجی آنها شود. در مرحلهٔ اول چندین مسأله پیدا می‌شود: آیا ارتش رژیم سابق مایل و قادر به کاربرد اقدامات سرکوبگرانه برای فرونشاندن موج عصیان هست؟ اگر مایل به این عمل نباشد، علت بی‌طرف ماندنش چیست؟

در این خصوص می‌دانیم که در بسیاری از کودتاها، هر جا که ارتش قدرت را از چنگ غیرنظامیان می‌رباید آنان را قطعاً متهم می‌کند که به منافع «راستین» ملی خیانت کرده یا آن را نادیده انگاشته‌اند. این امر دقیقاً مصداق انقلاب مصر در سال ۱۹۵۲ بود. به مفهوم وسیع‌تر، معتقدات ناسیونالیستی می‌تواند عاملی تفرقه‌افکن باشد که تواناییهای سرکوبگرانهٔ نظامی را فلج کند. افسران ناسیونالیست غالباً علیه دولت خود، جانب انقلابیون را گرفته‌اند و در حالت متعادل‌تر، از اجرای فرمان سرکوب نیروهای عصیانگر سرپیچی کرده‌اند.

گاه ناسیونالیسم نظامی در گرفتن نتیجهٔ جنگهای داخلی که پس از نیل نیروهای انقلابی به قدرت در مراحل ابتدایی روی می‌دهد، تأثیر سرنوشت‌سازتری دارد؛ بخصوص اگر حضور قدرتمند «بیگانه» در کنار ضدانقلاب مشاهده شود. در انقلاب انگلستان، ارتش مدل جدید کرامول عزم جزم داشت تا نیروهای سلطنت‌طلب را شکست دهد و اقدامات انقلابی را ارتقا بخشد. با آنکه افسران و نفرات این ارتش انگیزه‌های مذهبی و دغدغه‌های سیاسی داشتند، بدون شک عنصر ناسیونالیسم نیز در حمیت آنان دخیل بود. در جنگهای داخلی و خارجی انقلاب فرانسه ــ یعنی دوره‌ای که بسیاری آن را آفرینندهٔ ناسیونالیسم مدرن می‌پندارند ــ ناسیونالیسم انقلابی در «ملت هم‌قطار» عاملی قدرتمند در غلبه بر دشمنان درونی و بیرونی انقلاب بود.

در سدهٔ بیستم، ناسیونالیسم نقشی برجسته در پیروزیهای ارتشهای کمونیستی در جنگهای داخلی روسیه، چین، و ویتنام ایفا کرد. علاوه بر سرخوردگی ملی‌گرایانهٔ اولیه از عملکرد بی‌ارج دولت تزاری در جنگ جهانی اول، پس از به قدرت‌رسیدن بلشویکها جمع کثیری در زیر لوای ارتش سرخ به حرکت درآمدند، که انگیزهٔ آنان بیشتر ناسیونالیستی بود تا اجتماعی ـ انقلابی. دولت لنین توانست ادعا نماید که در برابر مداخلهٔ بیگانگان آمریکایی، بریتانیایی، ژاپنی و سایرین، از کشور دفاع می‌کند. به همین دلیل شماری از افسران سابق تزاری علیه سفیدها در کنار سرخها قرار گرفتند. همچنین، «شووینیسم روسیهٔ کبیر» بیش از اعتقادات انقلابی سبب جلب حمایت از تلاشهای بعضاً موفقیت‌آمیز رژیم بلشویکی در انضمام مجدد لهستان، ارمنستان، گرجستان و آذربایجان به کشور نوپای شوروی گردید.

قبلاً نقل کردیم که چگونه در چین و ویتنام، ناسیونالیسم به سود حریف انقلابی عمل کرد. هوشی مین و جانشینانش همیشه توانسته‌اند مخالفان خود را به عنوان بازیچه‌های فرانسه و سپس آمریکا معرفی کنند. بومی‌گرایی ویتنام قرنها سابقه دارد و کمونیستها توانستند آن را به صورت ناسیونالیسمی مدرن‌تر متحول سازند. در حالی که ضدانقلابیونی چون روسهای سفید، کومین‌تانگ، و ویتنامیهای جنوبی، انصافاً، می‌توانستند مدعی ناسیونالیسمی از نوع خود شوند، حریفان کمونیست عموماً توانستند در این مورد گوی سبقت را از آنان بربایند. احزاب سیاسی انقلابی، که به عنوان سازمانهای بسیار سامان‌یافته و منضبط شناخته می‌شوند، بوضوح در انقلابهای سدهٔ بیستم بیشتر از دورانهای ماقبل حضور داشته‌اند. معهذا، مستقلهای کرامول و ژاکوبنهای فرانسه دست‌کم پیش‌نمونه‌هایی برای آینده بودند. این احزاب نه سلفی داشتند و نه از مرحلهٔ مهلک انقلابات مربوط به خود به سلامت رستند، با این همه نشان خویش را در تاریخ برجای نهادند. مطمئناً، این دو حزب به بارزترین صورت سازمانهای ناسیونالیستی روزگار بودند و مساعی دولت‌سازی آنها، به‌ویژه در فرانسه، راه را برای یکپارچگی بزرگ‌تر ملی هموار ساخت.

در سدهٔ بیستم احزاب کمونیست آشکارا غالب‌ترین و کامیاب‌ترین سازمانهای انقلابی بودند. آن‌گونه که ر. و. بورکس و دیگران یادآور شده‌اند، این احزاب به سه ردهٔ گسترده گرایش داشتند: (۱) دسته‌های کوچک روشنفکری؛ (۲) تشکلهای بزرگ کارگری؛ و (۳) جنبشهای وسیع معطوف به دهقانان. دربارهٔ نوع اول می‌توان گفت که ملی‌گرایی بعد از ایده‌های «انقلاب جهانی» و «انترناسیونالیسم پرولتاریایی» قرار می‌گیرد؛ غیر از موقعی که حزب منعکس‌کنندهٔ یک اقلیت قومی یا اکثریت استعماری باشد، مساعی آغازین هوشی مین از گونهٔ اخیر بود.

تا اندازه‌ای شگفت‌انگیز است که احزاب کمونیست که در جذب ترکیبی عظیم از طبقهٔ کارگر موفق بودند نتوانستند به همان نسبت درگیر انقلابات پیروزمند شوند. خود بلشویکها تنها توانستند بعد از سقوط حکومت تزاری در ایام وخامت اوضاع نظامی و سیاسی روسیه در تابستان و پاییز ۱۹۱۷ شماری از کارگران را به خود جلب کنند. لیکن، در تحت رهبری ماهرانهٔ لنین، زیرکانه از احساسات ناسیونالیستی در امپراتوری چندین ملیتی روسیه، با استفاده از شعارهایی چون «حق تعیین سرنوشت برای ملتها» و (بعداً) «ملی در صورت، سوسیالیست در محتوا» بهره‌برداری کنند.

مورد حزب کمونیست تیتو در یوگسلاوی پس از جنگ جهانی دوم درسهای آموزنده‌ای دربارهٔ ارتباط میان احزاب سیاسی، ناسیونالیسم، و انقلاب دربر دارد. بی‌تردید کمونیستهای تیتو (تاحدی مثل مائو) از موج توفندهٔ احساسات ناسیونالیستی یوگسلاو که تهاجم [کشورهای] «محور»

و اشغال کشور از سال ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ آن را متبلور ساخته بود بهره‌برداری کردند. منازعات قومی که در دوران جنگ به جوش آمده بود، و در دهۀ ۱۹۹۰ بار دیگر سربر می‌آورد، در حین و پس از شکست آلمان موقتاً فروکش کرد. تیتو تا مدتی با موفقیت یک برنامۀ انقلابی کمونیستی را با تلاش به قصد ایجاد یک هویت یوگسلاو مرکب از صربها، کرواتها، اسلوونها، مونته‌نگروییها، مقدونیان، بوسنیاییها، آلبانیاییها، مجارها، و اقوام دیگری که جمعیت آن کشور را تشکیل می‌دادند، به اجرا درآورد. حزبی که نهایتاً به نام اتحادیۀ کمونیستهای یوگسلاوی معروف شد، پرچم‌دار این آرمان فراقومی ناسیونالیسم یوگسلاوی بود. شک نیست که نوعی دیکتاتوری تک‌حزبی با رهبری فرهمند برای حفظ این مخلوط ناپایدار لازم بود. این نکته که تیتو و حزبش سرانجام ناکام خواهند شد در این سخن قصار ۱۹۷۰ پیشگویی شده بود، که «تیتو تنها فرد یوگسلاو» است. ناسیونالیسم قوم‌گرایانۀ خشونتبار و کین‌توزانۀ بالکان در دهۀ ۱۹۹۰ ثمرۀ مصیبتبار تلاش قهرمانانه، هرچند نافرجام، تیتو برای پیونددادن انقلاب با ناسیونالیسم ملت‌ساز بود.

ما بارها احزاب کمونیست چین و ویتنام را با ملی‌گرایی مربوط ساخته‌ایم. مائو، هو، و پیروانشان از هر گونه انقیاد و تحقیر کشورهاشان به توسط بیگانگان نفرت داشتند. ناسیونالیسم آنها می‌توانست شکلهایی غریب پیداکند. به عنوان نمونه، در مناقشۀ چین و شوروی از دهۀ ۱۹۶۰ تا دهۀ ۱۹۸۰ از ناسیونالیسم در انگیختن و استمرار این مناقشه استفاده شد. سیطره‌جویی شوروی، فی‌المثل، به هیچ وجه بهتر از سلطه‌طلبی ایالات متحد امپریالیست تلقی نمی‌شد. جالب توجه اینکه این دو کشور قطع رابطۀ حزبی کردند، اما روابط دیپلماتیکشان قطع نشد. در مورد ویتنام، معادل همین غرابت را در جنگ کوتاه‌مدت چین و ویتنام در سال ۱۹۷۹ مشاهده می‌کنیم. نگاه رهبری بعد از هوشی‌مین به سروری چین، هیچ دوستانه‌تر از دید اسلافسان در سده‌های قبلی نبود. ناسیونالیسم همبستگی انقلابی و «برادرانه» را به عداوت مبدل گردانیده بود.

به هر صورت، همۀ اینها نباید نکته‌ای حیاتی را که قبلاً ذکر شد، بپوشاند: نسبت‌دادن خصوصیات ناسیونالیستی به یک گروه، حزب سیاسی، یا شخص به معنی گفتن چیزی مهم است، اما بیان همه چیز نیست. یک ناسیونالیست به طور کلی چیزی بیشتر از یک ملی‌گرا است. در چندین مصداق پیش‌گفته ما ناچار با ایدئولوژی مارکسیست ـ لنینیستی سر و کار داشتیم. دولتهای کمونیستی کارهایی بسیار متفاوت با دولتهای غیرکمونیستی انجام می‌دادند. شکل‌دادن خط‌مشی عمومی و فرهنگ سیاسی تفاوت داشت؛ ولو آنکه در اقدامات خاص همۀ ناسیونالیستها مسیری مشابه در پیش گرفته باشند.

در مورد انقلابها و احزاب غیرکمونیستی می‌توانیم به مکزیک اشاره کنیم، یعنی جایی که «حزب انقلاب نهادی» از دل انقلابی نزدیک به آشوب‌زدگی پدید آمد و چندین دهه قدرت را در دست داشت. اینجا هم با ناسیونالیسمی نیرومند مواجه می‌شویم، که غالباً از دهۀ ۱۹۳۰ تا دهۀ ۱۹۷۰ با شمال غول‌آسای اقتصادی و سیاسی ریوگرانده [ایالات متحد] در افتاده بود. بسیاری از سیاستها و اقدامات دولتهای «حزب انقلاب نهادی» با هدف جاودانه‌ساختن «اسطوره»ی انقلاب مکزیک و ایجاد مانع دربرابر پیشرویهای ایالات متحد طراحی شده بود. تجربۀ مکزیک این نکته را که ناسیونالیسم جزئی مهم در ترکیب آن عده از احزاب سیاسی است که انقلاب می‌کنند یا آن را تصاحب می‌نمایند، مؤکدتر می‌سازد.

د. رهبران

در دیدگاه کلاسیک مارکسیستی و ساختاری مدرن، از انقلاب، برای رهبری جایگاه کافی منظور نشده است. تمایل بر این است که انقلابات را به مثابه مجموعه‌های وسیع غیرقابل کنترلی ترسیم نمایند که علل و ادوار آن به میزان زیاد در مقابل مداخلات بشری و تأثیرات فردی مقاوم است. انقلابها از نیروهای صلب اجتماعی، سیاسی و اقتصادی ناشی می‌شوند که توان مجموع آن نیروها انقلابها را در جهاتی به پیش می‌رانند که شاید هیچ کس نه می‌تواند و نه می‌خواهد پیش‌بینی کند. دیدگاههای دیگر به جاذبه‌های رمانتیکی چون فرضیه‌های «انسان کبیر» توسل می‌جویند که نوای آن در گوش علوم اجتماعی مدرن غریبه است.

بدبختانه، این‌گونه بی‌اعتبار ساختن رهبران و رهبری به دیدگاههای افراطی جبرگرایانه، حتی تقدیرگرایانه نسبت به تاریخ بشری مختوم می‌گردد. لیکن، رهبران، خاصه رهبران انقلابی تأثیرگذارند. این چنین رهبران را همان‌طور که زمانی سیدنی هوک عنوان کرد، می‌توان «افراد رویدادساز» نامید، که به مدد قوۀ شخصیت و هوش خود جریان تاریخ را تحت‌تأثیر قرار می‌دهند. مثلاً، دشوار است بیندیشیم که بلشویکها می‌توانستند بدون رهبری ولادیمیر ایلیچ لنین به قدرت رسند، در جنگ هولناک داخلی پیروز شوند، و شالودۀ اتحاد شوروی را بریزند. همین نتیجه را، هرچند نه تا این اندازه، در مورد نقش تعیین‌کنندۀ اولیور کرامول، مائوتسه دونگ، هوشی‌مین، فیدل کاسترو، مصطفی کمال [آتاتورک]، و جمال عبدالناصر می‌توان گرفت.

ضمن اینکه گروههای انقلابی عموماً به تنهایی ساختمان محکم رژیم قدیم را فرو نمی‌ریزند و انقلاب نمی‌کنند، اما مکرراً در لرزانیدن روبنای آن مؤثر می‌افتند. کاری که اینان قطعاً صورت می‌دهند بخشیدن این اطمینان است که انقلاب اتفاق می‌افتد، و دستور کار خود را بر همین مبنا قرار می‌دهند. در تمامی این قضیه، باورها، شخصیتها و توانائیهای کادرهای رهبری عالی و بخصوص رهبر فائق، واجد اهمیت منحصر به فرد است. برای ما موضوع اصلی این است: اهمیت ناسیونالیسم در ایدئولوژیها و دیگر باورهای عملیاتی رهبران انقلابی چقدر است؟

پاسخ کلی این است که ناسیونالیسم اهمیت بسیار دارد. علاوه بر رهبران یادشده در بالا، جز لنین، می‌توانیم روبسپیر و کمیتۀ امنیت عمومی وی، سران انقلابهای کم یا بیش نافرجام اروپای مرکزی در ۱۸۴۸، و رهبران انقلاب مکزیک را در صف ناسیونالیستهای انقلابی جای دهیم. طبیعتاً اینان ناسیونالیسم خود را با ایدئولوژیهای دیگر و گهگاه اعتقادات مذهبی می‌آمیختند. بیایید به سه نمونه بنگریم.

اولیور کرامول یک جنتلمن انگلیسی بود که فعالیتهای انقلابی‌اش غالباً در موارد خاص و گاه به گاه ناخودآگاه بود. در اواخر دهۀ ۱۶۴۰ یعنی زمانی که وی رهبری جناح پیشروی را عهده‌دار شد که شاه چارلز اول را اعدام کرد و انگلستان را در مسیر یک انقلاب نسبتاً میانه‌رو قرار داد، هنوز مفهوم مدرن انقلاب به درستی پدید نیامده بود. کرامول، مانند عدۀ بسیار فراوان دیگری از کوشندگان چیزی که گاه «انقلاب پیرایشگر» خوانده می‌شود، بشدت مذهبی بود. ناسیونالیسم او پیوندی تنگاتنگ با مذهب و میهن‌پرستی بی‌پیرایۀ او داشت. یکی از منازعات کرامول با سلطنت، حمایت دربار از یک نهاد مذهبی متهم به «پاپ‌دوستی» بود. این عیب هم مغایر مذهب و هم غیرانگلیسی شمرده می‌شد. خط‌مشی خشن کرامول در ایرلند هم ضدیت او را با مذهب کاتولیک نشان می‌داد و هم احساس برتری انگلیسی وی را. در سیاست خارجی نیز، کرامول خط‌مشیهایی را تعقیب می‌کرد که ناسیونالیستهای معاصر انگلیسی نمی‌توانند از آنها چشم بپوشند.

مائوتسه دونگ پیش از بنیادگذاری حزب کمونیست چین در سال ۱۹۲۱، ناسیونالیست شد. او جذب جنبش چهارم ماه مه ۱۹۱۹ شد که یکی از نخستین جلوه‌های اعتراض ناسیونالیستی مدرن علیه سلطۀ بیگانگان بود. از نظر مائو بین ناسیونالیسم چین و انترناسیونالیسم کمونیستی تضادی وجود نداشت. مائو هم مثل هر انقلابی دیگر به عناصر فرهنگ سنتی چین، به‌ویژه فرهنگ عامه یا توده‌ای افتخار می‌کرد. درواقع طبقه‌بندی او از چین به مثابه یک کشور «نیمه‌مستعمره» به وی مجال داد تا نیات انقلابی خود را با آنچه که بعدها موسوم به «جنگ رهایی‌بخش ملی» شد به منصۀ ظهور درآورد. مائو احساسات ملی‌گرایانه را، هم در حزب کمونیست چین و هم در ارتش آزادی‌بخش ملی، دامن می‌زد. حملات او به اتحاد شوروی و سرکوبی خلقهای غیرهان در اواخر عمرش بیشتر بازتاب عِرق ملی بود تا اعتقاد به ایدئولوژی کمونیستی.

همچنین، هیچ کس خصایل ناسیونالیستی فیدل کاسترو را انکار نمی‌کند. کاسترو در جوانی عمیقاً از انقیاد سیاسی و اقتصادی آشکار کشورش به ایالات متحد ناخشنود بود. او بیشتر مرد عمل بود تا نظریه‌پرداز سیاسی و آمریکایی‌ستیزی وی از دل و جان او را برآن داشت تا به آغوش مارکسیسم ـ لنینیسم پناه برد. اینکه عده‌ای از تاریخ‌نویسان نظر می‌دهند که پذیرش این ایدئولوژی از جانب کاسترو نوعی ارتداد به امید جلب پشتیبانی شوروی بود، باید گفت که ترکیب ناسیونالیسم افراطی و کمونیسم در شخص وی به زمانی بسیار پیش‌تر از ورود پیروزمندانه‌اش به هاوانا، در اول سال جدید ۱۹۵۹، باز می‌گشت. کاسترو که سیاستمداری ورزیده است، کمونیسم خود را آشکار نساخته بود، تا پشتیبانان داخلی خود را از دست ندهد و واشینگتن را گمراه گرداند. ضمن آنکه ممکن است جمعی شکاک کاسترو را سرزنش کنند که صرفاً عده‌ای ارباب را با گروهی دیگر عوض کرده است، احیاناً وی ترجیح می‌داد ولی‌نعمتی ابرقدرت با فاصلۀ ۹۰۰۰ کیلومتری داشته باشد تا فاصلۀ ۱۵۰ کیلومتری.

این مرور اجمالی به سه رهبر باعظمت انقلابی نشان می‌دهد که ناسیونالیسم شدید باعث پیدایش ناراضیانی می‌شود که سرانجام از آنان افرادی انقلابی می‌سازد. رژیم سابق خود را به اجنبی فروخته و به سبب فساد، سرکوبگری و بی‌لیاقتی خویش به ملت خیانت کرده است. راه‌حلهای نیمه کاره، بدتر از دفع‌الوقت می‌نماید و بدین ترتیب خلأ انقلابی روی می‌دهد. وقتی که رهبر و جنبش او به قدرت می‌رسند، از هیچ تلاشی برای اعتلای وحدت ملی و دفاع از حاکمیت ملی فروگزار نمی‌شود. این امر که چنین مخلوط انفجاری از غیرت انقلابی و عِرق ملی می‌تواند به آسانی گسترده شود و به نام انقلاب به امپریالیسم انجامد نباید موجب شگفتی گردد. شمار بسیار معدودی از انقلابها و رهبرانشان از این وسوسه در امان مانده‌اند.

چهارم. ناسیونالیسم در انقلابهای تاریخی

با آنکه مجال کافی برای قضاوت عادلانه دربارۀ تاریخ انقلابها موجود نیست، معهذا، برخی نکات در مورد ناسیونالیسم در بعضی انقلابها را باید ذکر کرد.

الف. انقلابهای اروپایی

انقلابهای عمدۀ اروپایی عبارتند از انقلابهای انگلیس، فرانسه، اروپای مرکزی (۱۸۴۸)، و روسیه. هانس کُهن انقلاب انگلستان را نخستین نمونۀ ناسیونالیسم مدرن تلقی می‌کند که همزمان «مذهبی، سیاسی و اجتماعی» بود. یکی از جنبه‌های این صحنۀ پیچیدۀ ایدئولوژیکی، همان‌طور که قبلاً خاطرنشان شد، اندیشۀ «یوغ نورمن» بود. پس از فتح انگلیس به دست نورمنها در ۱۰۶۶، فرماندهان نظامی ویلیام با تیولهای وسیع پاداش گرفتند و بسرعت مبدل به اشرافیت موروثی گشتند. آنان تا مدتی زبان فرانسه را حفظ کردند، اما بسیار زودتر از دهۀ ۱۶۴۰ به انگلیسیهای تمام‌عیار تبدیل شده بودند.

معهذا، یوغ نورمن به قصد ساقط کردن نظم نجبای انگلیسی و کل نظم سیاسی موجبات ایجاد چند جناح انقلابی با مایه‌های ایدئولوژیک را فراهم ساخت. مثلاً، در سال ۱۶۴۶، اعضای ارتش مدل جدید کرامول می‌پرسیدند، «لردهای انگلیسی غیر از سرهنگهای ویلیام فاتح کیستند؟ یا بارونها غیر از سرگردهای او؟ و شوالیه‌ها جز سروانهای او؟» (به نقل از هیل، ۱۹۷۰، ص ۷۲). محتوای کلام این بود که هم سلطنت و هم اشرافیت بر مبنای خشونت و غصب قرار دارند، نه بر پایۀ حق. از این رو، خواست ناسیونالیستها اعادۀ حقوق انگلیسیان حقیقی، یعنی اکثریت آنگلوساکسون بود. حال ملت می‌توانست از اشرافیت اجنبی نورمن خلاص شود. علاوه براین، ناسیونالیسم انگلیس خیلی زودتر از شروع انقلاب بشدت پروتستان شده بود. مذهب کاتولیک پیرامونی تاج و تخت و اکراه شاه چارلز برای درهم شکستن کامل ایرلند کاتولیک عدۀ کثیری را علیه سلطنت و بعضی از آنان را به انقلابی‌شدن برانگیخت.

در انقلاب فرانسه ایده‌ها و احساسات همانندی در کار بود. عده‌ای تساوی‌طلبی قرارداد اجتماعی روسو را منشأ کاربست رادیکال حاکمیت مردمی و ناسیونالیسم تلقی می‌کردند. ما طبقهٔ سوم چیست؟ سی‌یه را در زمانی نزدیک‌تر به خود مشاهده می‌کنیم، که در مقابل طبقات اول و دوم روحانیت و اشرافیت، تودهٔ مردم را می‌ستاید و در روایت فرانسوی از اسطورهٔ یوغ نورمن اشرافیت فرانسه را نامشروع توصیف می‌کند، زیرا آنان اعقاب یک نژاد فاتح بیگانه یعنی فرانکهای ژرمن‌تبار بودند. لیکن طبقهٔ سوم فرزندان جمعیت اصالتاً گال‌رومن هستند. سی‌یه که پیچ و تابی انقلابی به ناسیونالیسم می‌دهد، رندانه می‌پرسد «چه کسی آنقدر جرأت دارد که بگوید طبقهٔ سوم فی‌نفسه هر چیز ضروری برای ساختن ملتی کامل را دارا نیست؟... اگر نظم متکی بر امتیازات زائل شود، ملت چیزی بیشتر خواهد بود، نه کمتر» (سی‌یه، ۱۹۶۴، ص ۵۶).

بعدها یکی از اولین اقدامات نمادین انقلابی در سال ۱۷۸۹ وادارساختن لوئی شانزدهم به تغییر عنوانش از «پادشاه فرانسه» به «پادشاه فرانسویان» بود. در ضمن می‌توانیم از شعار سه گانهٔ «آزادی، برابری، برادری» قرائتی ملی‌گرایانه داشته باشیم.

بدیهی است که برادری به معنای اخوت است و اخوت در جامعه‌ای معنا پیدا می‌کند که افراد برابر با ریسمان ملیت به هم متصل می‌شوند. در عرصه‌ای دیگر نیز اشتیاق به همگن‌سازی همهٔ اعضای راستین ملت، انگیزهٔ ژاکوبنها برای درهم کوفتن مساعی کسانی شد که درصدد دادن ساختاری غیرمتمرکز یا «فدرالیست» به رژیم انقلابی برآمده بودند. تمامی اینها انعکاس تساوی‌طلبی ذاتی نهفته در برخی جنبه‌های ناسیونالیسم بود.

در سال ۱۸۴۸ جنبشهای ناسیونالیستی در سرتاسر اروپای مرکزی سر برآوردند. نیروهای محافظه کار پروسی یک نهضت ناسیونالیستی مردم‌گرا را سرکوب کردند. روسیهٔ ارتجاعی استقلال‌طلبی کامل را در لهستان و مجارستان فرونشاند. آمال ناسیونالیستی در نواحی ایتالیا به وسیلهٔ اتریش حاکم درهم کوبیده شد. ناسیونالیسم با غرابتی شگرف نه تنها عامل ناآرامیهای انقلابی بود، بلکه باعث تحریک رقابت ملی‌گرایانه میان خلقها می‌شد که خود سرکوب از جانب ضدانقلاب را تسهیل می‌کرد. همان‌گونه که سر لوییس نامی‌یر در تحقیق خود راجع به سال ۱۸۴۸ می‌گوید: «در تنازع بین جنبشهای مشروطه‌خواهی و ملی در قارهٔ اروپا، که در سال ۱۸۴۸ نمایان می‌شود، دومی برنده شد» (۱۹۶۶، ص ۵۶) در جنبشهای گوناگون مشابه آلمانیها، لهستانیها، اسلاوهای دیگر، ایتالیاییها و سایرین نیز که امپراتوریهای هوهنتزولرن، هابسبورگ و رومانف را به خطر افکنده بودند تجمع نیروهای انقلابی از هم پاشیده شد. نخستین بار نبود که ناسیونالیسم بازیچهٔ دست ضدانقلاب می‌گشت.

دولت روسیهٔ تزاری در اثنا و قبل از سال ۱۹۱۷ نه تنها ناچار از مقابله با سنت دیرپای انقلابی قومی روسیهٔ کبیر بلکه مجبور به برخورد با نهضتهای ناسیونالیستی اوکراینیها، بلاروسها، لهستانیها، فنلاندیها، یهودیان، قفقازیان، مردمان مختلف بالتیک، و گروههای گوناگون قومی مسلمان آسیای مرکزی نیز بود. ترجیع‌بند تکراری «خودکامگی، ارتدوکسی و ملیت روسی» این امپراتوری مستقیماً با خواستهای استقلال‌طلبانه یا خودمختاری بیشتر ناسیونالیستها در تضاد بود.

از این رو، بدین مفهوم، انقلاب روسیه را می‌توان به آسانی یک «انقلاب غیرروسی» عنوان داد. گروههای گوناگون قومی و ملی در جنبش انقلابی پیش از ۱۹۱۷ فعال بودند ـ برخی از آنان حتی در صفوف بلشویکها قرار داشتند. چنین نهضتهایی به سست‌گشتن پایه‌های رژیم تزاری کمک می‌کردند. آنها سقوط سلطنت و جنگ داخلی سه‌ساله را به منزلهٔ فرصتی طلایی برای تأکید استقلال خود می‌شمردند. در چند مورد این استقلال کوتاه‌مدت بود، اما لهستانیها، فنلاندیها، استونیاییها، لیتوانیاییها، و لاتویاییها تا جنگ جهانی دوم استقامت ورزیدند.

ب. انقلابهای آسیایی

در آسیا انقلابهای چین و ویتنام در رأس انقلابهایی قرار می‌گیرند که از غرب گرده‌برداری کرده‌اند. ناسیونالیسم چین در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم در ورای واکنشهای بومی‌گرای سنتی و در تحت فشار قدرتهای استعماری غرب و ژاپن نمودار شد. یکی از نخستین پاسخها طبیعتاً شکست‌دادن غربیان در بازی خود آنها بود. عده‌ای خواهان غربی‌کردن کامل کشور حتی به آن حد بودند که زبان چینی را به نفع یک زبان غربی منسوخ کنند. البته، ناسیونالیستهای دیگر احتیاط بیشتری به خرج دادند و رویکردی را برگزیدند که عناصری از فرهنگ چین را حفظ و در عین حال اصلاحات عمیق و همه‌جانبه‌ای را عرضه می‌کرد. جریانهای مختلف ناسیونالیسم در سقوط سلطنت در سال ۱۹۱۱ سهیم بودند.

رهبران اولیه مانند سون یات‌سن و همرزمش چیانگ کای‌شک [در ایران مشهور به نام چیان کای‌چک] بی‌تردید ناسیونالیست بودند. از اواخر دههٔ ۱۹۲۰ جنگ داخلی درازمدت بین کمونیستها به رهبری مائو و کومین تانگ به زعامت چیانگ در واقع نبرد میان دو نحلهٔ ناسیونالیسم چین بود. چیانگ ـ برخلاف مائو، که مسلماً موفق شد ـ هرگز نتوانست ناسیونالیسم را با یک ایدئولوژی درآمیزد که حس جهت‌گیری سیاسی روشن و بسیج سیاسی کارامدی ایجاد کند. مغازلهٔ کم‌رغبت با فاشیسم و حتی مسیحیت موجب روی‌آوردن جنبش ناسیونالیستی چیانگ به محافظه کاران و چشمپوشی از منافع جامعهٔ چین شد. سرانجام این تضاد دنیامیسم اجتماعی، قابلیتهای سیاسی، رهبری لایق و حمایت مردمی بیشتری برای کمونیستها به بار آورد. کمونیستها ناسیونالیستهای بهتری بودند و این هم در کار چیزهای دیگر به پیروزی آنها در سپتامبر ۱۹۴۹ منجر شد.

اگر عرصه را وسیع‌تر بگیریم همین تصویر را می‌توانیم بر بوم مبارزات انقلابی در ویتنام پس از پایان جنگ جهانی دوم ترسیم کنیم. هوشی مین و کمونیستهایش آماده و مشتاق کسب قدرت پس از سقوط ژاپن در سال ۱۹۴۵، اما در نیل به مقصود ناتوان بودند. هو [شی مین]، ژنرال جیاپ، و نیروهای ویت مین آنها در تلاش خود برای بیرون‌راندن

اربابان استعماری بازگشتهٔ فرانسوی، پرچم ناسیونالیسم ویتنامی را علیه امپریالیسم خارجی برافراشتند. پس از آنکه کشور به دنبال شکست مفتضحانهٔ فرانسه در دین بین فو در سال ۱۹۴۵، به دو نیمه تقسیم شد، ویتنام شمالی کمونیست از جنبش انقلابی ویت کنگ در جنوب حمایت کرد.

نگودین دیم، رهبر ویتنام جنوبی قبل از ترورشدن در سال ۱۹۶۳، حریف اصلی هو بود. کمونیستها، چه شمالی و چه جنوبی، در تصویرکردن دیم و جانشینانش به عنوان نوکران دست‌نشاندهٔ آمریکا توفیق قابل توجهی یافتند و بدین وسیله استادانه با ورقهای ناسیونالیستی بازی کردند. لیکن، روی هم رفته بقایای آثار اوضاع قبلی در چین، یعنی جنگ میان دو نگرش و قرائت از ناسیونالیسم را در ویتنام می‌یابیم. یکی از این نگرشها آمیخته به مارکسیسم ـ لنینیسم به رهبری زعمایی با لیاقت فراوان، سماجت و مهارت سیاسی بود. دیگری از لحاظ ایدئولوژیکی آشفتگی داشت ـ مذهب کاتولیک سیاسی دیم در عرصه‌ای بودایی که تحت نفوذ آیین کنفوسیوس قرار دارد در اینجا علامت بیمارگونگی است ـ و رهبرانی بی‌لیاقت و فاقد تعهد با خرد سیاسی موردتردید داشت. در اینجا هم، مثل چین، ناسیونالیسم پویاتر و ضدامپریالیست‌تر و بیشتر آمیخته به ایدئولوژی، بار دیگر به انقلاب اجتماعی چشمگیر انجامید.

چند دهه قبل‌تر با شکست و تجزیهٔ امپراتوری عثمانی، در جنگ جهانی اول، یک انقلاب آسیایی اما از گونه‌ای دیگر در ترکیه روی داده بود. رهبری این جنبش را مصطفی کمال، که بعداً «آتاتورک» لقب گرفت و از افسران بلندپایهٔ ارتش عثمانی، با وابستگیهایی به نهضت اصلاح‌طلب ترکهای جوان بود، برعهده داشت. وی با کنارگذاشتن پان تورکیسم ـ چه رسد به پان اسلامیسم ـ نوعی محدودتر از ناسیونالیسم قومی ترک را انتخاب کرد. او در مقام یک ناسیونالیست نخستین دغدغه‌اش بیرون‌راندن عناصر ارمنی و یونانی از جنوب و غرب ترکیه و رسیدن به سازشی با دولت جدید شوروی در شمال شرقی بود.

به محض تحقق این اهداف، انقلاب ناسیونالیستی آتاتورک به قصد غربی‌مآب‌ساختن کشور دست به اصلاحاتی زد. الفبا از عربی به لاتین تغییر کرد و به سکولاریزه‌سازی کاملی مبادرت شد. خلافت ملغی و نقش روحانیت یا علما بشدت تقلیل داده شد. به منظور تحقق این هدفها، حکومت تک‌حزبی اقتدارگرایی تأسیس شد که در آن ارتش موقعیت سیاسی برجسته‌ای پیدا کرد. بر درونمایه‌های ناسیونالیستی تأکید بسیار و نوعی انقلاب فرهنگی آغاز شد. هم برآوردهای دموکراتیک‌تر و هم طرفداران تجدید حیات اسلامی در دهه‌های اخیر می‌پذیرند که انقلاب آتاتورک به مراتب ملایم‌تر از انقلابهای ویتنام و چین بوده است. ناسیونالیسم مدرنیزه‌ساز و غربی‌مآب نتوانست احساسات پیشین اسلامی یا ناسیونالیسم قومی کرد در شرق ترکیه را ریشه کن کند.

ج. انقلابهای آفریقایی

برای تفسیر رویدادهای آفریقای جنوب صحرا کاربرد اصلاحاتی چون «انقلاب» کاری مخاطره‌آمیز است. جنبشهای بومی‌گرایی، کشمکشهای قومی و جدایی‌طلبیها و کودتاها فراوان‌اند، اما انقلاب همه‌جانبه به کلی چیز دیگری است. لیکن، موارد جالب توجهی نیز وجود دارد. در رواندا و زنگبار در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ اختلافات نژادی و فرهنگی و نابرابریها به رویدادهایی انجامید که می‌توان آنها را انقلابی خواند. در مورد اول، اکثریت غالب هوتو اشرافیت توتسی را سرنگون کرد و در مورد دوم اکثریت آفریقایی (ساکنان اصلی و مهاجران جزیره‌نشین شیرازی) و پیشگامان آنها دست اولیگارشی عرب را از قدرت کوتاه کردند.

پیداست که هوتوهای رواندا به انگیزهٔ نوعی ناسیونالیسم قومی نوزاد خواهان معکوس‌کردن نظم اجتماعی سنتی شده بودند. البته تاکنون می‌دانیم آرامش عرضه شدهٔ منتج از نظم جدید بی‌ثبات از کار درآمد، زیرا در دههٔ ۱۹۹۰ هوتوها، به قصد قوم‌کشی در صدد «تمام‌کردن» کاری برآمدند که یک ربع قرن پیش شروع کرده بودند. قضیهٔ حل‌نشده این است که آیا تلاطم پیشین به راستی درخور عنوان «انقلاب» است، یا فقط نوعی شورش مملوکان به شیوهٔ مسنیهای باستان علیه سروران اسپارتی آنها بود.

در زنگبار، اتفاق مجدد نژادی حاصل از «انقلاب»، با ادغام زنگبار و تانگانیکای سابق برای تشکیل تانزانیای امروزی، ثمرهٔ شیرین‌تری داشت. تانزانیا هم از نظر سیاسی و هم از لحاظ اقتصادی یکی از موفق‌ترین کشورهای آفریقایی بوده است. «ملت» که آن هم رهبران دیگر آفریقایی به عبث در دماغ می‌پروردند، در تحت قیادت جولیوس نایرره به واقعیت بسیار نزدیک‌تر شد.

د. انقلابهای آمریکای لاتین

راندن اسپانیاییها و پرتغالیها (برزیل) از صحنهٔ آمریکای لاتین طی مراحلی در اوایل و اواسط قرن نوزدهم صورت گرفت. هیچ یک از این جنبشهای استقلال‌طلبانه کاملاً واجد کیفیات انقلابی اصیل نیست. این جنبشها به عنوان جدایی‌طلبی مستعمراتی محتوای ناسیونالیستی داشتند. دستیابی به استقلال، به همت جمعیت کروله و مستیزو [دورگه‌ها] قسمت اعظمی از وضع موجود [استاتوس‌کو] را دست‌نخورده باقی گذاشت.

مکزیک، پس از ۱۹۱۰، بولیوی در ۱۹۵۲، کوبا در ۱۹۵۹، و نیکاراگوآ در ۱۹۷۹، کشورهایی بودند که از آستانهٔ انقلاب عبور کردند. مواردی که انقلاب با پیشدستی ضدانقلاب ناتمام ماند، گواتمالا در ۱۹۵۴، و آرژانتین در ۱۹۷۴ بودند. کنش انقلابی بیشتر از سوی رژیم ساندنیستی نیکاراگوآ در ۱۹۸۸ و با متارکهٔ جنگ بین دولت و چریکهای چپ السالوادور در سال ۱۹۹۱ کنار گذاشته شد.

انقلاب مکزیک در ۱۹۱۰، به رغم دورهٔ پرفراز و نشیب تقریباً دو دهه‌ای تغییرات مهم سیاسی و اجتماعی به‌بار آورد، هرچند که بعداً رژیم «حزب انقلابهای نهادی» به صورت وضع موجود تبلور یافت. در اصل، دغدغه‌های سنتی دهقانان در مورد مالکیت زمین در انقلاب مکزیک از هر برنامهٔ ناسیونالیستی دیگری مؤثرتر بود. لیکن، رژیم انقلابی در جریان پیشروی خود خط‌مشیهای قویاً ناسیونالیستی اتخاذ کرد، خاصه در

قلمروهای اقتصادی، دیپلماسی و فرهنگی. حمایت‌گرایی، محدودسازی سرمایه گذاری مستقیم خارجی، و ملی‌کردن ـ یعنی اجزای معمول «ناسیونالیسم اقتصادی» ـ در روابط مکزیک با ایالات متحد ایجاد معضل کرد. تازه در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ بود که این سیاستها در داخل خود مکزیک جداً به چالش گرفته شد.

در عرصهٔ فرهنگ «حزب انقلابهای نهادی» می‌کوشید میراث دوگانهٔ سرخ‌پوستی و اسپانیولی را اعتلا بخشد و ترکیب کند. این درونمایه‌های فرهنگی می‌بایست یگانه‌بودن ملت مکزیک را بارز نمایند و صورت ـ بندی [فرمول]های نوعاً ناسیونالیستی را پیگیری می‌کردند. در امور دیپلماتیک مکزیک بیش از اغلب کشورهای آمریکای لاتین می‌کوشید مسیری را تعقیب کند که استقلالش از ایالات متحد را نمایان سازد.

در کوبا هم مثل مکزیک، تکامل ناسیونالیسم در سدهٔ بیستم بشدت تحت تأثیر شرایط نفوذ سیاسی و اقتصادی ایالات متحد قرار داشت. (متمم بدنام پلات کوباییها را حتی مجبور کرده‌بود امکان مداخلهٔ ایالات متحد را در قانون اساسی خود بگنجانند). نه‌تنها شرکتهای عظیم آمریکایی در اقتصاد کوبا موقعیتی پرقدرت داشتند، بلکه جرایم سازمان‌یافته نیز اعمال می‌شدند. بدین ترتیب، می‌توان اذعان کرد که این امکان وجود داشت که ناسیونالیستهای پرشور به انقلابیون مارکسیست ـ لنینیست، ریشه‌گرا بدل گردند. این نکته مسلماً در مورد فیدل کاسترو مصداق پیدا کرد. لیکن، از آنجا که کاسترو زیرکانه دامنهٔ رادیکالیسم اولیهٔ خود را استتار کرده بود، بسیاری از حامیانش می‌پنداشتند که با ابراز وجود ملی‌گرایانه می‌تواند خط مشیهای لیبرال دموکراتیکی را در پیش گیرد که به قطع علایق کامل از ایالات متحد منجر نشود. بدبختانه از نظر آنها، رهبری فرهمند [کاریزماتیک] شخص کاسترو به سمت ایده‌های چپ افراطی برادرش راؤول و انقلابی دلاور آرژانتینی ارنستو «چه» گوارا سوق داده شد. ناسیونالیسم انقلابی کوبا در طی سالهای باقی‌ماندهٔ سدهٔ بیستم با تار و پود مارکسیسم ـ لنینیسم درهم تنیده شد.

از این بررسی فشرده دست‌کم می‌توانیم دریابیم که انقلابهای مدرن، بدون توجه به زمان و مکان آنها، با ناسیونالیسم ارتباطی تنگاتنگ دارند. ناخشنودی ملی‌گرایانه به فتور مشروعیت رژیم قدیم کمک می‌کند. بیشتر جنبشهای انقلابی ناسیونالیسم را با مقدار زیادی ایدئولوژیهای رادیکال درمی‌آمیزند. گروهها و افرادی که در فراگرد انقلابی سهمی نامتناسب دارند به وسیلهٔ چنین آمیزه‌ای از ناسیونالیسم و ایدئولوژی برانگیخته می‌شوند. پس از آنکه انقلابیون به قدرت دست می‌یابند، سیاستهای ناسیونالیستی، نمادها، و آیینها به تحکیم پایه‌های مشروعیت مورد تردید رژیمهای جدیدالتأسیس انقلابی یاری می‌دهند. فاتحان جنگهای داخلی بین انقلابیون و ضدانقلابیها و در کشمکشهای جناحی میان خود انقلابیون غالباً کسانی هستند که پیشینه و اعتبار ملی‌گرایانهٔ بیشتری دارند. از لحاظ تاریخی، ناسیونالیسم و انقلاب دست در دست یکدیگر دارند. لیکن، با پایان جنگ سرد چنین می‌نماید که درخصوص این پندار که تحول انقلابی خود به خود به دایرگشتن آرمانشهر خواهد انجامید، نوعی افسون‌زدایی هویدا گشته است. فروپاشی کمونیسم و دلایل این فروپاشی، تصویر انقلاب را بیش از پیش تیره ساخته است. این وضع شاید بدان معنا باشد که قرابت تاریخی ناسیونالیسم و انقلاب احتمالاً دستخوش تغییر می‌گردد. از فروکش‌کردن موج ناسیونالیسم چندان نشانه‌ای پیدا نیست، در حالی که انقلاب به نقطهٔ جزر خود رسیده است.

نیز بنگرید به این مقالات

آسیای جنوب شرقی ● ایدئولوژی ● جنگ و امنیت ● روسیه و اتحاد شوروی پیشین ● فاشیسم و ناسیونالیسم.

برای مطالعهٔ بیشتر

Arendt, H. (1963). *On Revolution*. New York: Viking Press.

Brinton, C. (1960). *The Anatomy of Revolution*. New York: Vintage Books.

Carr, E. H. (1945). *Nationalism and After*. London: Macmillan.

Chorley, K. (1973). *Armies and the Art of Revolution*. Boston: Beacon Press.

Connor, W. (1994). *Ethnonationalism: The Quest for Understanding*. Princeton: Princeton Univ. Press.

Goldstone, J. A. (1991). *Revolution and Rebellion in the Early Modern World*. Berkeley: Univ. of California Press.

Hagopian, M. N. (1974). *The Phenomenon of Revolution*. New York: Harper & Row.

Hill, c. (1970). *Puritanism and Revolution*. New York: Schocken Books.

Huntington, S. P. (1970). *Political Order in Changing Societies*. New Haven: Yale Univ. Press.

Johnson, C. (1982). *Revolutionary Change*, 2nd ed. Stanford: Stanford Univ. Press.

Lefebvre, G. (1947). *The Coming of the French Revolution*. Princeton: Princeton Univ. Press.

Namier, L. (1966). 1848: *The Revolution of the Intellectuals*. Garden City, NY: Anchor Books.

Pipes, R. (1990). *The Russion Revolution*. New York: Knopf.

Siéyes, E. J. (1964). *What is the Third Estate*? New York: Praeger.

Skocpol, T. (1979). *States and Social Revolutions*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Smith, A. D., and Hutchins, J., Eds. (1994). *Nationalism*. New York: Oxford Univ. Press.

Tilly, C. (1993). *European Revolutions 1492-1992*. Oxford: Blackwell.

Zaporin, P. (1984) Rebels and Rulers 1500-166O, 2 vols Cambridge: Cambridge Univ. Press.

ایدئولوژی

نوشتهٔ مارک هاگوپیان
ترجمهٔ احد علیقلیان

اصطلاحات

اسطوره‌ها (myths) به گفتهٔ ژرژ سورل اسطوره‌ها نمادهای مبهم و برانگیزندهٔ امیدها و ترسهای سیاسی یک گروه هستند که برای دستیابی به بسیج سیاسی لازم است.

ایدئولوژی ویژهٔ خواص (esoteric ideology) سطحی از ایدئولوژی که مخاطب آن معتقدان با سوادتر و فرهیخته‌تر هستند.

ایدئولوژی ویژهٔ عوام (exoteric ideology) سطح ساده و خلاصه شدهٔ ایدئولوژی خطاب به عامهٔ مردم کم‌سوادتر و ناآزموده‌تر.

تبلیغات (propaganda) هرگونه تلاش آگاهانهٔ سازمان‌یافته برای دستکاری در عقاید سیاسی دیگران.

تودهٔ مردم (mass public) بزرگ‌ترین گروه مردم که محدودیتهای فکری و آموزشیِ آنها مستلزم آن است که ایدئولوژیها برخی از پیچیده‌ترین مفاهیم را حذف، ساده یا دگرگون کنند.

جنبشهای احیای ملت (nation-restoring movements) نوعی ناسیونالیسم که در آرزوی احیای مفهومی از ملیت است که عوامل مشکل‌ساز داخلی و خارجی آن را مورد تهدید قرار می‌دهد.

جنبشهای ملت‌سازی (nation-building movements) نوعی ناسیونالیسم که در آرزوی ایجاد ملتی واحد از گروه‌بندیهایی است که سابقاً مشترکات اندک و با قدرتهای مختلفی بیعت داشتند.

جهانی‌شدن (globalization) این مفهوم که عوامل اقتصادی، تکنولوژیک و غیره مردمان جهان را به لحاظ سیاسی و فرهنگی به هم نزدیک‌تر می‌کند.

رئالیسم یا واقع‌گرایی سیاسی (political realism) نظریه‌ای که اهمیت آرمانهای سیاسی و ایدئولوژیها را کوچک می‌شمارد زیرا سیاست با مبارزهٔ اساسی برسرِ قدرت سر و کار دارد.

طیف ایدئولوژیها (ideological spectrum) گسترهٔ ایدئولوژیها از آنارشیسم و کمونیسم در جناح چپ تا فاشیسم و نازیسم در جناح راست، که از انقلاب فرانسه نشأت گرفته است.

مردم آگاه (attentive public) آن بخش از مردم که امور سیاسی را از نزدیک دنبال می‌کنند و به دلیل فرصتهای آموزشی و اطلاعاتی بیشتر باریک‌بینی سیاسی بیشتری نشان می‌دهند.

مشروعیت (legitimacy) این معنا که رژیمهای سیاسی به جز قدرت عریان نیازمند نوعی توجیه از طریق توسل به چیزهایی مانند سنت، کاریزما (فرهمندی) یا عقلانیت هستند.

نقد ایدئولوژی (critique of ideology) این مفهوم که ایدئولوژیها واقعاً توجیهات و سرپوشی هستند برای عوامل بنیادی‌تری که در قدرت، اقتصاد، منافع طبقاتی یا شخصیت یافت می‌شود.

دو پرسش اساسی مربوط به ایدئولوژی عبارتند از: (۱) عناصر تشکیل‌دهندهٔ ایدئولوژی چیست؟ (۲) ایدئولوژی چه نقشی در تاریخ و سیاست بازی می‌کند؟ قدری کاوش در این مسائل مقدمهٔ لازمی است برای درک کامل رابطهٔ ناسیونالیسم با ایدئولوژی یا حتی این مسأله که آیا خودِ ناسیونالیسم یک ایدئولوژی است یا نه. در واقع در بخش ۲ درخواهیم یافت که ایدئولوژی غالباً

پیرای تعیین این مسأله به کار می‌رود که چه نوع اقوامی را می‌بایست در پیکرهٔ خود ملت جای داد یا از آن بیرون راند. بر این اساس می‌توانیم ایدئولوژی را ـ که منظورمان از آن ایدئولوژی سیاسی است ـ نظامی از اعتقادات سیاسی تعریف کنیم که: (۱) به نوعی عقاید انتزاعی فلسفی مربوط شود (۲) نیازمند اهداف برنامه‌ای برای آیندهٔ سیاسی باشد و (۳) از تکنیکهای سخنوری یا تبلیغی برای تحریک کنش مرتبط با یک برنامه بهره جوید. با تأکید بر حضور این سه جزء ساختاری ایدئولوژی بروشنی مفهوم کمیاب‌تر و دشوارتر ایدئولوژی را به جای مفهوم غیردقیق و انعطاف‌پذیرتر آن اختیار کرده‌ایم.

یکم. مسألهٔ ایدئولوژی

الف. ساختار ایدئولوژی

ایدئولوژیهای سیاسی بر اصول کلی فلسفی تکیه دارند، گرچه این ارتباط گاه روشن و مشهود است و گاه مبهم و پوشیده. با وجود این، مسائل به اصطلاح جاودانی فلسفه به نحوی از انحا خود را بویژه در برگردانهای بلیغ و پیچیده‌تر ایدئولوژیهای سیاسی نشان می‌دهند. ویلفردو پارِتو (۱۸۴۸-۱۹۲۳) زمانی اظهار داشت که ایدئولوژیها عملاً در سه سطح کار می‌کنند. بالاترین سطح یا سطح «نفوذناپذیر» جرگه‌ای کوچک از متخصصان دارای تعلیمات عالیه را دربر می‌گیرد که خود را به تفاوتهای دقیق مباحث فلسفی دلخوش کرده‌اند. در سطح دوم یا «غامض» روشنفکرانی هستند با آموزش مناسب برای درک و توجه به مسائل فلسفی عام. در سطح سوم یا «همگانی» توسل به مخاطب عام مستلزم «ساده و عریان کردن چارچوب کلی فلسفی تقریباً تا حد بلاموضوع کردن مسأله است. توده‌ها که در ایدئولوژیهای مدرن نقش بسیار برجسته‌ای دارند اساساً فاقد ابزارهای فکری لازم برای پی بردن به کنه مباحث آموزه‌ای هستند که ویژگی سیاست روشنفکر جماعت است. از این‌رو غموض و پیچیدگی سطح ایدئولوژی دارای مخاطب خاص جای خود را به نمادین کردن عینی‌تر و غریزی سطح همگانی ایدئولوژی می‌دهد.

با این همه، ارجاع به مسائل فلسفی ممکن نیست به کلی از بین برود. بنابراین ایدئولوژیها در ژرف‌ترین سطح رفتاری خود در مورد پدیده‌هایی همچون روح باوری در برابر ماده گرایی؛ توحید، خداشناسی طبیعی، چند خدایی، یا کفر؛ ایدئالیسم یا تجربه گرایی؛ عقل‌گرایی یا رمانتیسم؛ تقدیرگرایی، جبرگرایی یا اراده گرایی؛ کل‌گرایی یا فردگرایی، واقع‌گرایی یا نام‌گرایی، دیالکتیک یا تکامل؛ منطق یا شهود؛ مطلق‌گرایی یا نسبی‌گرایی؛ پیشرفت یا انحطاط و نظایر آن مجادله می‌کنند. برای مثال مارکسیسم کلاسیک بر ماتریالیسم، کفر، تجربه گرایی، جبرگرایی، کل‌گرایی، پیشرفت، و دیالکتیک تأکید می‌کند. فاشیسم جریانهایی را به نمایش گذاشت که از روح‌باوری، ایدئالیسم، رمانتیسم، کل‌گرایی، اراده گرایی، شهود، و انحطاط حکایت می‌کرد.

این موضوع باز هم پیچیده‌تر می‌شود زیرا با گذشت زمان یک ایدئولوژی عام می‌تواند چندین جریان فلسفی متمایز را در برگیرد. برای مثال طی سه قرن تاریخ لیبرالیسم، اندیشمندان لیبرال اندیشه‌های اصلی لیبرالیِ فردگرایی، حکومت محدود و انتخابی، پیشرفت تاریخی و اصلاح، جدایی کلیسا و دولت و برابری فرصت را برپایهٔ مجموعهٔ گسترده‌ای از مواضع فلسفی قرار داده‌اند. این مواضع شامل عقل‌گرایی کلاسیک، تجربه گرایی لاک یا هابز، شک‌اندیشیِ هیوم، ایدئالیسم هگلی یا کانتی، داروینیسم، اصالت عمل و جریانهای متأخر پوزیتیویسم منطقی و فلسفهٔ زبانِ عادی می‌شود.

وقتی از امور انتزاعی فلسفه به سمت عینیتِ بیشتر برنامه‌ها حرکت می‌کنیم، ایدئولوژیهای سیاسی بیشتر در دسترس توده‌ها قرار می‌گیرد. «برنامه» به معنای عام آن به موضعی اطلاق می‌شود که ایدئولوژی در برابر وضعیت موجود اتخاذ می‌کند. ایدئولوژی ارتجاعی خواهان جلوگیری از تغییر یا حتی بازگشت «عصر طلایی» گذشته است. ایدئولوژیهای اصلاح‌طلبانه خواهان تغییرات گزینشی و عموماً تدریجی و مختصر در توزیع کنونی ثروت، جایگاه یا قدرت هستند. ایدئولوژیهای افراطی آشکارا به انقلاب گرایش دارند و خواهان بازسازی کامل هرمهای اجتماعی، اقتصادی و سیاسی هستند. بنابراین یک برنامهٔ انقلابی می‌بایست حاوی ادعانامه علیه وضعیت موجود، تصاویر یا طرحهایی دربارهٔ آینده و نظم بهتر و راهنمای راهبردی اقدام به انقلاب و استفاده از قدرت انقلابی برای دگرگونی جامعه باشد.

از آنجا که هر ایدئولوژی یک برنامه دارد، برای اجرای آن نیازمند مردم است. نوکیشان اصلی، خواه گروه کوچکی از توطئه گران خواه حزب توده‌ای سنتی، باز هم افراد بیشتری که از ایدئولوژی الهام گرفته‌اند می‌بایست به درون جنبش کشانده شوند. به عبارت دیگر، رأی‌دهندگان، حامیان، فعالان و رهبران میانی و عالیرتبه را می‌بایست برای انجام کنش سیاسی لازم به خدمت گرفت و برانگیخت. بسته به ماهیت ایدئولوژی و شرایط تاریخی آن، اهداف این عضوگیری تودهٔ مردم، گروه بسیار کوچک‌تر مردم «آگاه» دارای تحصیلات بهتر، مردمان مرفه‌تر» یا شاید گروههای باز هم کوچک‌تر روشنفکران هستند. غالباً این امیدواری هست که ایدئولوژی از گروههای کوچک‌تر به گروههای بزرگ‌تر تسری یابد.

به هر صورت پشتیبانان یک ایدئولوژی می‌بایست برای دسترسی به این گروهها و بسیج آنها برای عمل اقدام کنند. همین‌جاست که ابزارهای کلاسیک بلاغت و تبلیغات وارد بازی می‌شود. از آنجا که تقریباً همهٔ ایدئولوژیها از فنون تبلیغاتی بهره می‌برند، کذب محض دانستن همهٔ تبلیغات مصادرهٔ به مطلوب خواهد بود. بسیاری از مبلغان بر این عقیده‌اند که پیامی که آنان به دنبال انتقالش هستند در معنای غایی آن «حقیقت» است. تبلیغات دربرگیرندهٔ سه هدف اصلی است که به ترتیبی که در این‌جا بدان اشاره می‌شود بر پیچیدگی آن افزوده می‌شود. هدف اول تضمین رسیدن پیام به گروه هدف است. هدف دوم بسیج نگرشهای مطلوبِ موجود است. سومین و بلندپروازانه‌ترین هدف تغییر نگرشها

است. بسیج نگرشهای مطلوب موجود آسان‌تر از تغییر نگرشها است زیرا مبلّغ با ساختاری کار می‌کند که از پیش موجود است. مبلّغ صرفاً می‌کوشد پیام خود را به گونه‌ای شکل دهد که پاسخی مثبت در اذهان گیرندگان پیام شکل گیرد. با این همه، با تغییر نگرشها امیدوار می‌شویم کاری کنیم که گروه دربارهٔ چیزی که پیش از این با آن مخالف بوده‌اند احساس مثبت و نسبت به چیزی که پیش از این تأییدش می‌کردند، احساس منفی داشته باشند: خیر شر می‌شود و شر خیر، درست نادرست می‌شود یا برعکس؛ مجاز حرام می‌شود یا برعکس. این نوع چرخش در نگرش دشوارتر از همه است زیرا آن گونه که والتر لیپمن در دههٔ ۱۹۲۰ گفته است، نگرشهای محکم و ریشه‌دار «کلیشه‌ها»یی می‌سازد که ضرورتاً به ما کمک می‌کند مقداری نظم و انسجام و بر جهان ذهن خویش تحمیل کنیم. تغییر نگرش این وضع را برهم می‌زند و ساز و کارهای دفاعی معینی را به کار میاندازد که مانند پادزهر در دستگاه بدن عمل می‌کنند. یکی از چنین ساز و کارهایی «غربال ادراکی» است که کم و بیش به طور ناخودآگاه پیامها و اطلاعات بیگانه با چارچوب فکری تثبیت شدهٔ ما را غربال می‌کند.

برای رسیدن به گروه هدف و دستکاری و تغییر در نگرشها با نگاهی به کنش سیاسی، مبلغان و ایدئولوژیها از چند شیوهٔ استاندارد استفاده می‌کنند. نخست، برای جذب گروه هدف از نمادهای جالب توجه استفاده می‌شود. نمادها معمولاً به موضوعات بنیادی فرهنگی یا حتی اسطوره‌ای اطلاق می‌شود. اگر پیام از غربال ادراکی نفوذ کند، مبلّغ می‌کوشد هرگونه مقاومت بیشتر را با تکرار بی‌اثر کند. روان‌شناسی اجتماعی نشان می‌دهد که این کار ممکن است بیش از آنچه عموماً تصور می‌شود موفقیت‌آمیز باشد. سومین شیوه تبلیغ شامل ساده‌سازی آشکار است که از طریق آن مبلغ به لحاظ راهبردی برخی جنبه‌های شاخص پیام خود را حذف می‌کند و در جنبه‌های دیگری از آن عمداً راه مبالغه در پیش می‌گیرد. «اگر»ها، «وَ»ها و «اما»های یک روایت تاریخی یا تحلیل بی‌طرفانه به نفع تضادهای حادتر و برجسته‌تر کنار گذاشته می‌شود. بنابراین، گروههای مورد عنایت یک ایدئولوژی خاص ــ اشراف، طبقهٔ متوسط، دهقانان، مؤمنان مذهبی، کارگران، نژاد برتر، «مردم» ــ به رنگهایی درخشان‌تر از آنچه واقعیت اقتضا می‌کند، تصویر کشیده می‌شوند. به همین ترتیب گروههای غیرخودی یا گروههای دشمن با تصویرهای بسیار منفی یا هولناک نشان داده می‌شوند. به همین دلیل است که باید دربارهٔ معنای اصلی تحقیرآمیز اصطلاح ایدئولوژی بدان‌گونه که ناپلئون (که واضع این اصطلاح است)، مارکس (که این اصطلاح را رواج داد) و مانهایم (که به آن سامان بخشید) آن را درک می‌کردند چیزی گفت. سیاست ایدئولوژیک عموماً ابزاری است برای وارونه جلوه دادن حقایق.

ب. نقد ایدئولوژی

اندیشمندان در طی سده‌ها تا حدی به دلیل این جنبهٔ تبلیغاتی ایدئولوژیها کارایی عملیِ اندیشه‌های سیاسی، آرمانها و ایدئولوژیها را مورد چالش قرار داده‌اند. می‌توانیم رویکرد کلی آنها را «نقد ایدئولوژیها» بنامیم، به این دلیل که آنها منکر این امر هستند که اندیشه‌ها، آرمانها و ایدئولوژیها می‌توانند محرک اصلی حیات سیاسی باشند. در عوض آنان نیروی کهن‌تری را در کار می‌بینند که از ایدئولوژیها برای مثال به عنوان ابزاری برای توجیه و استتار استفاده می‌کنند. طبیعتاً، مکتبهای فکری مختلف دربارهٔ اینکه این نیروی کهن‌تر واقعاً چیست اختلاف‌نظر دارند.

این نقدها را می‌توانیم زیر چهار سر فصل اصلی طبقه‌بندی کنیم: (۱) سیاسی (۲) اقتصادی (۳) جامعه‌شناختی و (۴) روان‌شناختی. نقد سیاسی، که از جهات دیگر «رئالیسم سیاسی» شناخته می‌شود، نظریه‌پردازان خود را در تمدنهای باستانی می‌یابد. این نقد اندیشه‌های سیاسی، آرمانها و ایدئولوژیها را تابع مبارزه برای قدرت سیاسی می‌کند. ایدئولوژی با کسب، حفظ و گسترش قدرت سیاسی به مثابهٔ محتوای حقیقی سیاست، برای سرپوش گذاشتن بر این واقعیت بنیادین و گمراه کردن ساده‌اندیشان و ناآگاهان به کار می‌رود. توسیدید مورخ یونان باستان در کتاب تاریخ جنگ پلوپونزی نقل می‌کند که چگونه دیپلماتهای آتنی با افشای ریاکاری اسپارتیها در سرپوش نهادن به اهداف قدرتشان با توسل قداست مآبانه و ریاکارانه به اخلاق و دین به دنبال جلب حمایت ملیانهای بی‌طرف برای ائتلاف علیه اسپارتیها بودند.

در عوض، آتنیها به ملیانها اندرز می‌دادند که چشم در چشم واقعیت بدوزند و فراگیر بودن سیاست قدرت را بپذیرند. آنها این نکته را با این اندیشه مورد تأکید قرار می‌دادند که اگر این گفته احتمالاً در مورد خدایان درست باشد، در مورد انسانها یقیناً این‌گونه است «که به موجب یک قانون فطری، هرگاه که بتوانند حکومت کنند چنین خواهد کرد.» در این صورت، آنان به ملیانها می‌گفتند که اگر آنها [اسپارتیها] و انسانها به طور کلی به سان آتنیها نیرومند باشند، «همین کار را با ما خواهند کرد.» آموزه‌های مشابه رئالیسم سیاسی را ابن خلدون فیلسوف بزرگ تاریخ عرب، توماس هابز، نیکولو ماکیاوللی، کارل فون کلاوس ویتس، فریدریش نیچه و هنری کیسینجر نیز مطرح کرده‌اند.

نقد اقتصادی ایدئولوژی عمدتاً برگرفته از کارل مارکس (۱۸۱۸-۱۸۸۳) است. مارکس مفهوم بسیار «عام» ایدئولوژی را که شامل قانون، دین، اخلاق، فلسفه، هنر و ادبیات می‌شد به کار می‌برد. این تقریباً معادل است با آنچه دانشمندان علوم اجتماعی این روزگار «فرهنگ» می‌نامند. «برداشت ماتریالیستی مارکس از تاریخ» نوعی جبرگرایی اقتصادی بود که در آن واقعیتهای بنیادین اقتصادی زندگی ــ چه کسی مالک وسائل تولید و مبادله (یعنی طبقهٔ کارگر) است، شیوهٔ اصلی تولید و تکنولوژی ــ ساختار و پویایی دیگر طبقات جامعه را شکل می‌داد. در اصطلاح مارکسیستی، این «زیربنای» اقتصادی اساساً «روبنای» فرهنگ و دولت را تعیین می‌کند. این حرف درستی است زیرا طبقهٔ حاکم بر جنبه‌های سیاسی و فرهنگی جامعه نیز سلطه دارد.

از این‌رو مارکس ایدئولوژی را شکلی از «آگاهی کاذب» می‌دید که کارکرد آن دفاع از سلطهٔ طبقهٔ حاکم از طریق درست، عادلانه، مقدر،

طبیعی، تغییرناپذیر، ناگزیر یا در غیر این صورت چالش‌ناپذیر جلوه دادن نظم موجود بود. این نظام تصورات باطل نه تنها طبقات زیردست یا استثمارشده را با جلوگیری از بینش حقیقی نسبت به نابرابریهای نظم موجود مقهور می‌ساخت، بلکه عملاً خود اعضای طبقهٔ حاکم را نیز متأثر می‌کرد. در واقع، کتاب ایدئولوژی آلمانی مارکس و انگلس اشاره دارد به شاخه‌ای از طبقهٔ حاکم ــ ایدئولوژیستها به معنای دقیق کلمه که «کامل کردن تصورات باطل دربارهٔ طبقهٔ [حاکم] را به منبع اصلی امرارمعاش خود تبدیل می‌کنند» (۴۰، ۱۹۶۴). مارکس و انگلس روبنای ایدئولوژیک را برخلاف نقش پویای زیربنای اقتصادی عمدتاً فرعی، اقتباسی و منفعل می‌دانستند. پس از مرگ مارکس در ۱۸۸۳، انگلس کوشید یک جانبه بودن این رابطه را تا حدی متعادل کند.

کارل مانهایم در کتاب ایدئولوژی و اوتوپیا به نقد جامعه‌شناختی از ایدئولوژی جلوه‌ای کلاسیک بخشید. از دیدگاه مانهایم، «ایدئولوژی» و «اوتوپیا» شکلهای دوگانه و متعارض اندیشهٔ اجتماعی هستند، گرچه بسیاری از دانشمندان علوم اجتماعی هر دو ذهنیت را ایدئولوژی محسوب می‌کنند. اندیشه هنگامی ایدئولوژی به معنای مانهایمی آن تلقی می‌شود که نظم موجود افراد ذینفع طبقهٔ فرادست را توجیه کند و به آن مشروعیت دهد. اوتوپیا وقتی پدیدار می‌شود که طبقات فرودست که وضع موجود را به چالش می‌طلبند به سلاحی فکری نیازمندند تا با آن به نظم موجود حمله‌ور شوند. اوتوپیا با مقایسهٔ زمان حال غیرمنصفانه با تصویری آرمانی از آیندهٔ پر برکت پایه‌های وضع موجود را سست می‌کند و در مورد نیاز به تغییر اجتماعی راه مبالغه در پیش می‌گیرد.

ایدئولوژیها و اوتوپیاها هر دو شکلهای «تحریف شدهٔ» اندیشه هستند، گرچه وقتی مانهایم ایدئولوژیها را «از لحاظ ساختاری شبیه به دروغ» توصیف می‌کند، علاقه‌اش به اوتوپیا نمایان می‌شود. با وجود این، ماهیت فرعی و اقتباسی هر دو در توجیه منافع طبقاتی نسبتاً عینی نهفته است. نظریه مانهایم دربارهٔ طراحان واقعی ایدئولوژی و اوتوپیا، گرچه عموماً در این مورد مارکس را به یاد ما می‌آورد، با نظر او متفاوت است زیرا نه طبقهٔ فرادست مدافع و نه طبقهٔ فرودست مهاجم هیچ یک عملاً سلاحهای فکری خود را نمی‌سازند. بلکه این وظیفه به گروه جداگانه و نسبتاً مستقل «روشنفکران آزاد» (یا به آلمانی *die freischwebende Intelligenz*) سپرده می‌شود. در یک کلام، این اسلحه‌های فکری کرایه‌ای خود را به گروههای نیازمند ایدئولوژی و اوتوپیا می‌فروشند.

با وجود این، کوشش دیگری برای به حداقل رساندن نیروی مستقل ایدئولوژی نزد روانشناسان بویژه طرفداران فروید دیده می‌شود. یک چنین کوشش را هارولد لاسوِل دانشمند سیاسی در کتاب آسیب‌شناسی روانی و سیاست در ۱۹۲۹ به خرج داد. لاسوِل در این کتاب الگویی سه مرحله‌ای را مطرح می‌کند که به‌موجب آن فعالان و رهبران سیاسی کار خود را با مجموعه‌ای از «محرکهای اولیه» از نوعِ استاندارد فرویدی، شامل ویژگیهای شخصیتی، عقده‌ها، روان نژندی و احتمالاً روان پریشی که همگی از عقدهٔ ادیپ ناشی می‌شود آغاز می‌کنند. در مرحلهٔ دوم کنشگران سیاسی «اهداف عمومی» را جایگزین انگیزه‌های شخصی کرده‌اند، یعنی آنها را سیاسی کرده‌اند. در مرحلهٔ سوم و پایانی این انگیزه‌های سیاسی جا به جا یا سیاسی شده در معرض چیزی قرار می‌گیرد که لاسوِل آن را «توجیه براساس منافع عمومی» می‌نامد. به عبارت دیگر، رهبران و فعالان برای توجیه رفتارشان و سرپوش گذاشتن بر انگیزه‌های شخصی که در پس این رفتار قرار دارد به یک ایدئولوژی نیاز دارند. برای مثال، یک شورش سیاسی ضد سلطنتِ حامی ایدئولوژی انقلابی جمهوریخواهی را می‌توان احساسات پرخاشگری سرکوب شده از دیرباز علیه پدر طبیعی خویش تعبیر کرد. شاه هدف پرخاشگری و جایگزین پدر می‌شود. مطالعهٔ کسانی مانند آدولف هیتلر، یوسیف استالین و وودرو ویلسون دربرگیرندهٔ تلاشهای بحث‌انگیز برای توضیح اعمال سیاسی آنها و وفاداری ایدئولوژیکشان کم و بیش بر این اساس بوده است.

نقدهای سیاسی، اقتصادی، جامعه‌شناختی و روان‌شناختی از ایدئولوژی همگی چیز مهمی برای گفتن دربارهٔ حیات سیاسی به طور کلی و پیدایش و کارکرد ایدئولوژیهای سیاسی به طور خاص دارند. اما همهٔ آنها دچار یک نقص عمومی هستند. این نقدها به روشهای مختلف خود تأکیدی بیش از حد بر کارکرد پنهان یا اساسی ایدئولوژی می‌کنند و این به بهای دست کم گرفتن کارکرد آشکار توسل مستقیم به آگاهی سیاسی و فکری فعالان سیاسی تمام می‌شود. البته این تلاشها هدف عمومی همهٔ علوم سیاسی مدرن برای فرارفتن از ظاهرسازی و فریب و آشکار ساختن انگیزه‌های واقعی و مؤثر افراد، گروهها و طبقات را منعکس می‌کند. با وجود این، معمولاً هرچیز زیادش بد است. در سیاست قدرت همه چیز نیست. ملاحظات اقتصادی، با وجود اهمیتشان، گاه نسبت به عوامل دیگر رنگ می‌بازند. ایدئولوژی و اوتوپیا به هیچ‌وجه مانعةالجمع نیستند و روشنفکران اغلب اوقات به گونه‌ای می‌نویسند، می‌اندیشند و عمل می‌کنند که دشوار بتوان آنها را به منافع طبقاتی خاصی ربط داد. انواع شخصیتیِ بسیار زیادی طرفدار یک ایدئولوژی هستند و شمار زیادی از ایدئولوژیهای واگرا تیپهای شخصیتی مشابهی را جذب می‌کنند و به همین دلیل نمی‌توان رابطهٔ ایدئولوژی با شخصیت را ساده‌انگارانه پنداشت و در آن کاوش کرد.

ج. کارکردهای ایدئولوژی

اگر قرار نیست ایدئولوژی کوچک شمرده شده یا به انعکاس یک عامل زیربنایی قانونی فروکاسته شود، پس در واقع کار آن چیست؟ برخی پاسخهای حاضر و آماده نقشهای معنی‌دار بودن، مشروعیت و بسیج را شامل می‌شود. ایدئولوژی، با معنی داشتن، به ساختار بخشیدن و معنا دادن به جهان سیاسی فرد کمک می‌کند. با اینکه اشارهٔ نقدهای ایدئولوژی به منشور کژنمایی که ایدئولوژیها غالباً در برابر واقعیت سیاسی قرار می‌دهند درست است، ایدئولوژی گاه می‌تواند بوضوح و روشنی جنبه‌های از حیات سیاسی که از جهات دیگر مبهم و گیج‌کننده است کمک کند. به عبارت دیگر، یک ذهنِ باصطلاح باز تهی از پیش انگاره‌های ایدئولوژیک

ممکن است یک ذهن خالیِ غرق در کیفیت متلون حیات سیاسی صِرف را به هیجان درآورد. برای مثال، حتی منتقدان مارکسیسم تأیید می‌کنند که اشتغال ذهنی مارکس به اقتصاد باعث اصلاح دیدگاههایی شد که اهمیت سیاسی اقتصاد را انکار می‌کردند یا آن را نادیده می‌گرفتند. همچنین فاشیسم نیز صرف‌نظر از موضع ما نسبت به آن، به ما یادآوری می‌کند که عقلانیت در سیاست اغلب گمراه کننده و ضعیف است. ایدئولوژی دیگر نیز نقاط قوتی دارند، آنگاه که به نظر می‌رسد پدیده‌ها را روشن‌تر از برخی رقبای خود می‌بینند.

نتیجه گیری ما باید این باشد که مردمی که زیر سلطهٔ ایدئولوژی سیاسی هستند معمولاً وضعشان بهتر از انسانهایِ ساده‌اندیش فاقد هرگونه چارچوب ایدئولوژیک است. گرچه تفکر ایدئولوژیک ممکن است همواره مورد سوءظن باقی بماند، فقط یک تحلیل مورد به مورد می‌تواند تعیین کند که آیا دیدگاهی ایدئولوژیک دربارهٔ سیاست ابهام بیشتری ایجاد کرده یا روشنی بیشتری بخشیده است.

مشروعیت بخشیدن به رژیمهای سیاسی یکی از مسائل اصلی جامعه‌شناسی ماکس وِبِر بود ـ وِبِر می‌خواست بداند چرا اکثر مردم اکثر اوقات از اکثر قوانین، مقررات یا فرمانهای فرادستان سیاسی تبعیت می‌کنند ـ البته، قدرت نامشروع که با قهر سبعانه حمایت می‌شود راه‌حل نهایی بود، اما اکثراً چنین سلاحهای افراطی ضروری نبود. وبر به واسطهٔ اعتقاد به حقانیت ذاتی فرمان، سلطهٔ مشروع یا فرمانبرداری را به باورهای فرهنگی ربط می‌داد. از این‌رو، «سلطهٔ سنتی» بر پایهٔ منزلت آداب و رسوم بسیار کهنی استوار است و نمونهٔ اعلای آن فئودالیسم قرون وسطایی است که در آن مردم به تبعیت از فرادستان سیاسی و اجتماعی ریشه‌دار گردن می‌نهادند. این تبعیت نااندیشیده تا وقتی که شکلها و هنجارهای سنتی سلطهٔ خود را حفظ می‌کند کارگر می‌افتد.

با «سلطهٔ کاریزماتیک» یا فرهمندانه رهبری از راه می‌رسد که پیروانش به او برخی صفات شاخص فوق‌العادهٔ الهام آسمانی، نبوغ شخصی یا دلاوری را نسبت می‌دهند. از نظر پیروان چاره‌ای جز اجرای تمامی هوسها یا آرزوهای رهبر وجود ندارد. ملازمان رهبرِ یک نهضت مسیحایی بخوبی نمایانگر نفوذ کاریزمای شخصی بودند، اما پیروان برخی دیکتاتورهای قرن بیستم نیز چنینند.

در سلطهٔ «عقلانی ـ قانونی» فرایند اندیشه پیچیده‌تر است. در یک گونه آن، افراد از قانون، مقررات، یا دستورات تبعیت می‌کنند زیرا اینها منطقاً با نظام ارزشی آنان سازگار است. در روایت دیگر، تبعیت براساس عملی‌تری تضمین می‌شود از این قرار که مسؤولان می‌توانند مردم تحت سلطهٔ خویش را سزا یا جزا دهند. سازمان دیوانسالارانهٔ مدرن، که وبر آن را نشان تجاری دولت مدرن می‌داند، بهترین نمونهٔ سلطهٔ عقلانی ـ قانونی است. قوانین و عقلانیت در دل دیوانسالاری مدرن جای دارد.

یافتن نمونه‌هایی در این مورد که سه شکل سلطهٔ مورد بحث وبر چگونه خود را در مشروعیت بخشیدن ایدئولوژیک به رژیمهای سیاسی مدرن نشان می‌دهند کاری است بسیار ساده. یک نمونه به سنت‌گرایی نیرومندی اشاره می‌کند که براستی مشخصهٔ ایدئولوژیهای رسمی، رژیمهای اقتدارگرای محافظه کار در ایبریا (اسپانیا) و شرق و مرکز اروپا در سالهای بین دو جنگ بود. به عنوان نمونهٔ دیگر می‌توانیم به ستایش از رهبر کاریزماتیک هم در فاشیسم ایتالیایی و هم در سوسیالیسم ملی آلمانی اشاره کنیم. سرانجام اینکه مفاهیم عقلانیت و مطابقت با قانون جزءِ اساسی بنیادهای ایدئولوژیک دموکراسیهایِ لیبرالِ نوین است. شاید روشن‌ترین نمونهٔ تلاش برای مشروعیت بخشیدن به دولت مدرن از طریق ایدئولوژی تمام عیار را تاریخ اتحاد شوروی به دست دهد. در حالی که تبعیت بیشتر به واسطهٔ خشونت و ترور صورت می‌گرفت بقای نخبگان حاکم بر شوروی عمدتاً مرهون یک حس رسالت تاریخی برگرفته از ایدئولوژی مارکسیست ـ لنینیستی بود.

به‌رغم نمونه‌های بسیار رئالیسم، عملگرایی، و حتی بدبینی رهبری عالی‌رتبهٔ شوروی از لنین تا گورباچف، سلطهٔ ایدئولوژی مارکسیست لنینیستی هرگز تا پایان کار کاملاً از بین نرفت. با وجود این، یک فرایند «فرسایش ایدئولوژیک» خبر از فروپاشی نهایی کمونیسم شوروی می‌داد، گرچه اکثر ناظران از آن آگاه نبودند، برخی پژوهشگران و نیز کمونیستهای چینی در اوائل دههٔ ۱۹۶۰، اگر نه پیش از آن، به آن اشاره کرده بودند. تعیین دقیق زمان رسیدن این فرسایش به مرحلهٔ بحران دشوار است، اما ظهور آن نشان از شروع پایان اتحاد شوروی داشت.

اگر سیاست مدرن «عصر ایدئولوژی» را می‌سازد، عصر جنبشهای سیاسی را نیز می‌سازد. بسیج، فرایند به حرکت درآوردن مردم برای پشتیبانی از جنبشهای سیاسی یا اجتماعی یا درگیر کردن آنان در نوع دیگری از فعالیت سیاسی است. نقش دقیق ایدئولوژی در بسیج سیاسی تا اندازه‌ای بحث‌انگیز است. برای مثال ژرژ سورل (۱۸۴۷-۱۹۲۲)، نظریه‌پرداز سندیکالیسم هرج و مرج‌طلبانه، در آموزهٔ معروف خویش در مورد «اسطوره‌های سیاسی» نیروی بسیج‌کنندهٔ ایدئولوژیها و نیز اوتوپیاها را به دیدهٔ تحقیر نگریست. هر دو شکلهای بسیار پیچیده و خردگرایانهٔ اندیشه‌ای بودند که ممکن بود نظر ساعد روشنفکران را جلب کند اما وقتی مسألهٔ توده‌ها به میان آمد، هر دو اندیشه عملاً ناتوان بودند.

سورل برای بسیج سیاسی توده‌ها خواستار نیروی محرک بسیار ساده‌تر و بسیار مهیج اسطورهٔ سیاسی بود. اسطوره یک دلشورهٔ مبهم و آشفته بود که به طور کلی نماد آرزوها، امیدها و ترسهای توده‌های گستردهٔ مردم بود. در حالی که سورل دیدگاهی نسبتاً ارزشمند در مورد جنبه‌های معینی از برخی ایدئولوژیها داشت، آنچه را ما ایدئولوژیهای دارای مخاطب عام می‌نامیم که در آن ساده‌سازیها و هدفها دقیقاً برای فهم راحت‌تر توده‌ها صورت می‌گیرد نادیده می‌گرفت. از آنجا که ایدئولوژیها به معنای مورد نظر سورل بیش از آنچه او می‌پنداشت مملو از اسطوره هستند، پس می‌توانند آن احساسات ضروری در بسیج سیاسی را به گونه‌ای مؤثرتر از آنچه او تصویر می‌کرد برانگیزند.

با تأکید بر این نکته که ایدئولوژی در واقع می‌تواند یکی از محرّکهای اولیهٔ حیات سیاسی باشد، اکنون می‌بایست مسائل مهم در مورد رابطهٔ

دقیق ناسیونالیسم با ایدئولوژی را به طور کلی بکاریم و سپس به این مسأله بپردازیم که ناسیونالیسم چگونه جای خود را در مجموعه‌ای از ایدئولوژیها، از چپ افراطی تا راست افراطی، باز می‌کند. اینها موضوعاتی است که در دو بخش بعدی این مقاله به آن می‌پردازیم.

دوم. ناسیونالیسم و ایدئولوژی

الف. آیا ناسیونالیسم یک ایدئولوژی است؟

همان‌گونه که بخش بعدی به تفصیل نشان خواهد داد، شاید جامع‌ترین دلیل برای دادن پاسخ منفی به این پرسش عملاً ناممکن بودن محدود کردن ناسیونالیسم به یکی از بخشهای خاص طیف ایدئولوژیک کلاسیک چپ ـ راست باشد. این طیف که از سیاست عصر انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه پدید آمد متناظر بود با ترتیب نشستن در دوره‌های متوالی مجالس قانونگذاری در آن زمان و پس از آن. گرد آمدن انقلابیون افراطی در سمت چپ مجلس امری اتفاقی بود. اینان طرفداران دو آتشهٔ دموکراسی، برابری، تغییرات اجتماعی، مخالف حکومت روحانیون و طرفدار صدور انقلاب بودند. افراطی‌ترین رقیبان آنها، که طرفدار سلطنت، اشرافیت، ثبات، کلیسا و توازن سنّتی قدرت بودند گویی برای پرهیز از آلودگی در قسمت راست مجلس می‌نشستند. میانه‌روها نیز چاره‌ای نداشتند جز آنکه ردیفهای وسط را اشغال کنند. با گذشت زمان برابرطلبی، رادیکالیسم و بقیه با چپ فرانسه و سپس اروپایی تداعی شد، در حالی که سلسله مراتب، سنّت، حکومت روحانیون و غیره ویژگیهای «راست» قرن نوزدهم بود. در آن قرن و تا خود قرن بیستم طیف چپ گسترش یافت و آنارشیستها و کمونیستها را نیز در برگرفت، در حالی که راست فاشیستها و نازیها را در خود جای داد. تا نیمهٔ قرن بیستم، سوسیال دموکراتها، دموکراتهای مسیحی، لیبرالها و محافظه کاران میانه‌رو به درون «مرکز حیاتی» سیاست اروپا و جهان چپانده شدند.

ناسیونالیسم در تمام نقاط این گسترهٔ سیاسی یافت می‌شود: ناسیونالیستها به وفور در راست و چپ و میانه یافت می‌شوند. این قطعاً نشان از آن دارد که ناسیونالیسم چیزی عام‌تر و مبهم‌تر از یک ایدئولوژی خاص است. به بیان دقیق‌تر ناسیونالیسم یک نهضت اندیشه و عمل است که به دنبال ایجاد یا تقویت آن احساس در گروههای خاصی از مردم است که در واقع یک ملت واقعی را می‌سازند ــ احساسی که بهترین نامی که بر آن نهاده‌اند «احساس ملی» است. گاه نهضت ناسیونالیستی وظیفهٔ دلهره‌آورِ باصطلاح «ملت‌سازی» را بر دوش گرفته است. این کار مستلزم ایجاد یک احساس ملی مشترک در میان گروههای قومی، قبیله‌ای، مذهبی، منطقه‌ای و زبانی است که پیش‌تر خود را از دیگران جدا می‌پنداشتند. کار دشوار ملت‌سازی در کشورهایی مثل نیجریه یا اندونزی را در نظر بگیرید. کوشش برای ایجاد ملت نیجریه‌ای یا اندونزیایی بسیار دشوارتر است از رشد آهسته‌تر، اما نه به هیچ‌وجه بی‌زحمت حس ملیت مردمان اروپایی مثل فرانسویان، آلمانیها و اسپانیاییها.

در چارچوب زمانیِ بسیار طولانی‌ترِ اروپایی، احساس ملی می‌توانست در یک فرایند تحول آرام‌تر رشد کند یا شکوفا شود. بر این اساس رویدادهایی مانند متمرکز کردن حکومتهای سلطنتی، جنگها و انقلابها زمینهٔ مساعدی را برای همگون‌سازی اجتماعی فراهم آورد که غالباً به گسترش و تشدید احساس ملی می‌انجامد. جنبشهای ادبی که ناسیونالیسم را باز نمود کردند فرصتی برای رشد داشتند. در چنین زمینه‌ای تلاش برای دولت‌سازی که ایجاد یک ارتش «ملی»، ارتباطات بهتر و زیرساختهای سیاسی پیشرفته را شامل می‌شد عملاً می‌توانست در نوعی ملت‌سازی نقش داشته باشد. ملتی را که این‌گونه تشکیل شده بود خواه یک هویت ازلی بدانیم و خواه یک اختراع ساختگی که گرایشهای اجتماعی، اقتصادی و سیاسی عموماً به وجودآورندهٔ آن هستند، در هر دو صورت این گفته در مورد آنها صدق می‌کند. اینکه آیا ملت به تعبیری همیشه وجود داشته یا محصول جانبی تحولات گسترده‌تر بوده است، احتمالاً پرسشی است که در زمانها و مکانهای مختلف پاسخهای متفاوتی به آن داده می‌شود. قدر مسلم اینکه ملت‌سازی در جهان سوم به لحاظ دموکراتیک خصلتی متفاوت از تجربهٔ اروپایی دارد.

در جهان سوم، بویژه پس از جنگ جهانی دوم، هماهنگی و همزیستی در امر دولت‌سازی و ملت‌سازی، بسیار کمتر از اروپا بود. در واقع چنانکه واکر کانر و دیگران اغلب اشاره کرده‌اند اگر سیاستهای به کار رفته به سرکوبی گروههایی که امکان اظهار دعوی برای ملیت دارند بینجامد، آنگاه دولت‌سازی چیزی معادل «نابودی ملت» تلقی می‌شود. آنچه اروپاییها باید طی قرنها به آن دست می‌یافتند، رهبران آفریقایی و آسیایی پیشنهاد کردند در طی چنددهه انجام شود؛ در اکثر اوقات این کار مؤثر نبود. با وجود این تلاشهای آنان به گونه‌ای افراط‌آمیز مشکلات نوعی از نهضت ناسیونالیستی را نشان می‌داد.

یک نهضت ناسیونالیستی تا حدی متفاوت وقتی به وجود می‌آید که برخی مردم، روشنفکران و دیگران به این نتیجه برسند که ملت بودن و احساس ملی مورد تهدید نیروهای تضعیف‌کننده و خردکننده قرار می‌گیرد. این تهدیدات ممکن است از جانب مهاجران، اقلیتهای ناساز، یا رشد باورهای انترناسیونالیستی یا جهان‌وطنی باشد. گاه مسأله یک رخوت سادهٔ اخلاقی یا فرهنگی است. نهضت ناسیونالیستی بازسازی ملت آرزو می‌کند عِرق ملی و وحدت را با دفع این نیروهای ناخواندهٔ سست‌کننده، تفرقه‌افکن یا مزاحم احیا کند. جامعه و فرهنگ می‌بایستی به نوعی شرایط بکر یا خلوص ملی بازگردانده شود. اسلاوْ دوستان روسی نیمهٔ قرن نوزدهم نمایندهٔ این نوع جنبش بودند.

جنبشهای ناسیونالیستی هر دو گونهٔ خالص و بینابینی دست کم برای مدت ۲۰۰ سال تجربه اندوخته‌اند و با استعمار و امپریالیسم اروپایی به سراسر دنیا گسترش یافته‌اند. شمار زیاد جنبشهایی که با مجموعهٔ متفاوتی از شرایط سیاسی مختلف روبه‌رو بودند، بی‌درنگ ما را به یاد مجموعهٔ حیرت‌آوری از گرایشهای ایدئولوژیک جداگانه می‌اندازد. آیا

این بافت غربی است یا غیرغربی؟ آیا وضعیت افکار نشان می‌دهد که لیبرالیسم موج آینده است، چنانکه در بیشتر سالهای قرن نوزدهم بود، یا کمونیسم، چنانکه در بیشتر سالهای قرن بیستم شاهد آن بودیم؟ یا اینکه این نهضت در دو دههٔ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ که برخی آن را «عصر فاشیسم» می‌نامند ظهور کرد؟ آیا نهضت ناسیونالیستی عمدتاً به دین (برای مثال جامعهٔ مسلمانان در هند پیش از تجزیه) متکی است یا نسبت به آن بی‌تفاوت یا حتی با آن دشمن است (برای مثال در دوران اوج انقلاب مکزیک)؟ آیا رهبر این جنبش اشراف، بورژوازی، روشنفکران و سربازان حرفه‌ای هستند یا مردم طبقات پایین؟ پاسخ به این و دیگر پرسشها ثابت خواهد کرد که نهضتهای ناسیونالیستی در زمانها و مکانهای مختلف ممکن است رنگهای ایدئولوژیک بسیار متفاوتی به خود بگیرند. سخن را کوتاه کنیم، ناسیونالیسم از لحاظ ایدئولوژیک وضع آشفته‌ای دارد. خود را تقریباً به کابینِ تمام ایدئولوژیها درمی‌آورد: اما خودِ ناسیونالیسم یک ایدئولوژی نیست.

ب. تأثیر ناسیونالیسم بر ایدئولوژی

وقتی ویژگیهای نسبتاً انتزاعی یک ایدئولوژی سیاسی در تعامل با انگیزه‌های غیرعقلانی ناسیونالیسم قرار می‌گیرد چه اتفاقی می‌افتد؟ وقتی یک نهضت ناسیونالیستِ احیای ملت یا ملت‌سازی یک ایدئولوژی را اختیار می‌کند یا خود را با آن تطبیق می‌دهد چه تغییراتی رخ می‌دهد؟ با نگاه کردن به تکامل یک ایدئولوژی انترناسیونالیستی (تقریباً به معنای ضد ناسیونالیستی) مانند کمونیسم، می‌توانیم دامنهٔ دگرگونی را در آن ایدئولوژی حس کنیم. وقتی کارل مارکس در مانیفست کمونیست (۱۸۴۸) اعلام کرد که «کارگران هیچ وطنی ندارند» استدلال می‌کرد که بورژوازی واقعاً پرولتاریا را از هر گونه نقش واقعی در کشورهای متبوعشان محروم می‌سازد.

در واقع مارکس می‌اندیشید که گسترش شیوهٔ تولید سرمایه‌داری دارد زندگی مردم را در سراسر جهان هر روز همگون‌تر می‌سازد. تفاوتهای ملی شاید به همان سرعتی که دولت در جامعهٔ آیندهٔ کمونیستی تحلیل می‌رود از بین خواهد رفت. بر این اساس، مارکس متقاعد شده بود که آنچه کارگران را در مقیاس بین‌المللی به هم پیوند می‌دهد غلبه بر هرگونه وحدت ملی ادعایی طبقات اجتماعی متخاصم است. برای مثال، کارگران فرانسوی و آلمانی این را زمانی درخواهند یافت که جوانهٔ شعور طبقاتی کامل در آنها شکوفا گردد. حس ملی بسرعت میدان را برای حس فزایندهٔ طرفدار انقلاب جهانی خالی می‌کرد.

گرچه مقالاتی که مارکس به مناسبتهای خاص می‌نوشت حساسیّت بیشتر او را به مسائل ناسیونالیستی در مقایسه با نوشته‌های نظری عام‌تر نشان می‌دهد، اعمال و نیز سخنان او ناچیز انگاشتن قدرت و انعطاف‌پذیری ملتها، حس ملی و ناسیونالیسم را آشکار می‌سازد. در واقع، همهٔ این چیزها حتی در زمان حیات و یقیناً پس از مرگ او افزایش و شدت یافت.

دو نسل بعد اعتقاد ولادیمیر ایلیچ لنین (۱۸۷۰-۱۹۲۴) به نیاز نهایی به انقلاب جهانی علیه نظام منفور سرمایه‌داری کمتر از مارکس نبود. با وجود این لنین، گرچه یک انترناسیونالیست بود، در مقایسه با مارکس دغدغهٔ بسیار بیشتری نسبت به انقلاب در یک کشور، روسیهٔ تزاری، داشت. این غول چند ملیتی، چند قومی، چند زبانه ابداً نسخه‌ای از کشور پیشرفته سرمایه‌داری که مارکس آن را کانون انقلاب جهانی می‌دانست نبود. از سوی دیگر، روسیهٔ تزاری می‌توانست به حضور مجموعه‌ای از جنبشهای ناسیونالیستی که اهدافش را تنها می‌شد با سقوط نظم سیاسی موجود به دست آورد به خود ببالد. لهستانیها، اوکراینیها، بلاروسها، لیتوانیها، لتونیها، استونیها، ارمنیها، گرجیها، یهودیان و مجموعه‌ای از اقوام ترک و مسلمان جاذبهٔ ناسیونالیستی را حس می‌کردند. لنین بسیار بیش از مارکس مشتاق بود توجه جدّی به نیروی بالقوهٔ انقلابی این جنبشها مبذول دارد.

لنین برای بهره‌برداری از این منبع نیرومند نارضایتی و هدایت آن در جهت انقلاب، عبارت خودِ مارکس «حقّ تعیین سرنوشت ملتها» را به یک اصل ایدئولوژیک که حاصل دخل و تصرّف او در مارکسیسم بود، تبدیل کرد. او در حالی که رؤیای غایی مارکس را در مورد انقلاب جهانی پرولتاریایی حفظ کرده بود، نخستین وظیفه‌اش در مقام یک انقلابی روس روکردنِ ورقِ ناسیونالیستی به عنوان یک نکتهٔ کلیدی استراتژی انقلابی بود. او هوشمندانه ارائهٔ بیانیهٔ حزب بلشویکی در مورد ناسیونالیسم را به یوسیف استالین (۱۸۷۹-۱۹۵۳) محوّل کرد و فرمولهای نهایی برای تقلیل سوءظن ناسیونالیستها دربارهٔ سرنوشت اقوام مختلف پس از ائتلاف با مارکسیسم انقلابی طراحی شده بود. همان‌گونه که استالین در کتاب مارکسیسم و مسألهٔ ملی می‌نویسد، «حق تعیین سرنوشت به این معناست که یک ملت می‌تواند زندگی‌اش را به دلخواه خود سامان دهد. حق دارد زندگی‌اش را براساس خودگردانی تنظیم کند. ملت حق دارد وارد روابط فدرالی با دیگر ملتها شود. ملت حق خودمختاری کامل دارد» (ص ۷۱). در حالی که این انتقادات تند غالباً در دوران آشوب پس از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه مشاهده می‌شد، فحوای کلی آنها مطمئناً جاذبهٔ ایدئولوژی کمونیستی را برای بسیاری از ناسیونالیستها در سالهای باقیماندهٔ قرن بیستم تقویت می‌کرد.

خودِ استالین در حالی که رؤیای انقلاب جهانی کمونیستی را کاملاً کنار نگذاشت، از طریق تقویت حس یگانگی با ملت بزرگ روسیه در جهتی آشکار ناسیونالیستی حرکت کرد. استالین بویژه پس از به دست گرفتن قدرت کامل در ۱۹۲۸ این نکته را آموخت که پس از انقلاب روسیه کارگران به راستی کشوری از آن خود دارند. در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، که عمدتاً امپراتوری کهنهٔ تزاری را تجدید سازمان می‌کرد، فرمول سیاسی این بود «ملی در شکل و سوسیالیستی در محتوی». یعنی چندین جمهوری کمابیش ملی و حتی هویتهای کمتر ملی می‌توانند زبان و برخی عناصر متمایز فرهنگ ملی را حفظ کنند منوط به اینکه یک حزب کمونیستی تحت نظارت مسکو قدرت کامل را به دست بگیرد.

بـا ایـن هـمه، نـمایشهای افـراطـی استقلال را گناه کبیرهٔ «انحراف ناسیونالیستی» می‌پنداشتند.

حس ناسیونالیسم روسی استالین را که اتصالاً شکل می‌گرفت، بویژه در دو دههٔ ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ همسان‌انگاری آشکارش با تزارهای روسیه مانند ایوان مخوف و پترکبیر (که پیش‌تر به عنوان ارتجاعی مورد تحقیر قرار می‌گرفتند) نشان می‌داد. این افراد ارزشمند و با خشونت و قاطعانه در وحدت ملی روسیه سهم داشتند. دیگر نوآوریهای پیچیدهٔ استالینی در ایدئولوژی کمونیستی از قبیل استقلال بیشتر روبنا در برابر زیربنا، با این برداشت استالین که ناسیونالیسم جایگاهی امن در آموزهٔ اصلی دارد هماهنگ بود. افزون بر این، اگر هدف جنبشهای کمونیستی پاشنهٔ آشیل سرمایه‌داری جهانی، امپریالیسم غرب، است کمونیستها نباید از همکاری با ناسیونالیستهای «بورژواه» بویژه در آسیا پرهیز کنند. با وجود این، حزب کمونیست وقتی قدرت خود را مستحکم کرد، چنانکه در اروپای شرقی و مرکزی پس از جنگ جهانی دوم، استالین عموماً به این رهبران مانند تیتو در یوگسلاوی در ۱۹۴۸ که ناسیونالیسم خاصشان آنها را تابع محض آرزوهای استالین نمی‌کرد ــ یعنی ناسیونالیسم تا حد معینی ــ حمله کرد.

پس از مرگ استالین در ۱۹۵۳، ایدئولوژی کمونیستی در مسیری آشکارا ناسیونالیستی‌تر به تکامل ادامه داد. در چین «اندیشهٔ مائوتسه تونگ» با انزجار ناسیونالیستی از امپریالیسم سرمایه‌داری غرب و نیز مباهات به برخی عناصر اصلی فرهنگ سنتی چین آمیخته بود. با به قدرت رسیدن هوشی مین در ویتنام و فیدل کاسترو در کوبا، چنانکه در دورهٔ مائو، موضوعات، علائق و نمادهای ناسیونالیستی اهمیت زیادی یافت در نقاط دیگر در دههٔ ۱۹۶۰، بین موضوعات «چند مرکزی» و «راههای بسیار به سوی سوسیالیسم» با کوششهای دیگر برای ارضای علائق ناسیونالیستی سازگاری وجود داشت. الگوی شوروی یگانه الگو نبود و ملاحظات ناسیونالیستی هنگام اجرای یک دستورکار سوسیالیستی اهمیت می‌یافت.

وجود ملتها، که کارل مارکس آن را مورد چند و چون قرار داده بود، لنین هوشمندانه از آن برای اهداف انقلابی سود جسته بود، و استالین به طور مشروط آن را تأیید کرده بود، به کانون مورد علاقهٔ نسلهای بعد رهبران و ایدئولوژیستهای کمونیست تبدیل شد. در واقع به نظر می‌رسد که راهی را که مارکس آغاز کرد چندان طولانی و طاقت‌فرسا است که برخی پژوهشگران رژیمهای کمونیست ـ ناسیونالیستی در جهان سوم پس از جنگ را بیشتر شبیه به فاشیسم بنیتو موسولینی می‌دانند تا چیزی که کارل مارکس در سر می‌پروراند. سرنوشت این تز بسیار بحث‌انگیز هرچه باشد، دست‌کم نشان می‌دهد که گستره، قدرت و جاذبهٔ ناسیونالیسم از زمان مارکس تا روزگار ما تغییرات چشمگیری را بر ایدئولوژی کمونیستی تحمیل کرده است.

تغییرات ناسیونالیستی محافظه کاری اروپایی به این اندازه چشمگیر نبود اما احتمالاً به همان اندازه آموزنده است. این آموزه به مثابهٔ یک ایدئولوژی به دنبال انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه پدیدار شد. محافظه کاران که از اندیشمندانی بسیار متفاوت، از ژوزف دو مستر تا اِدموند برک الهام گرفته بودند، اصولی چون نظریهٔ دولت «اندامواره»، سلسله مراتب اجتماعی اشرافی، نظم سیاسی ضددموکراتیک، احترام به قدرت و سنت، وحدت کلیسا و دولت، و دیدگاهی بدبینانه نسبت به سرشت بشر را می‌ستودند. محافظه کاران اوایل قرن نوزدهم گرایش داشتند به اینکه ناسیونالیسم را یک نیروی انقلابی یا در غیر این صورت بنیان کن بدانند. ناسیونالیسم تهدیدی مرگبار برای اصل مشروعیت پادشاهی بشمار می‌رفت که نظمهای اجتماعی و سیاسی برگرفته از اصول سیاسی این رژیمها را به هم پیوند می‌زد. این رژیمها که پس از سقوط ناپلئون در ۱۸۱۵ در فرانسه، آلمان بزرگ، ایتالیا و جاهای دیگر احیا شدند، اگر نیروی محرکهٔ اصلی ناسیونالیستی که بعدها نام «حق تعیین سرنوشت» بر آن گذاشته شد مورد استفاده قرار می‌گرفت، از بنیان تضعیف می‌شدند.

با این همه، دهه‌ها بعد، خیزشهاي ۱۸۴۸ یک بار برای همیشه «اتحاد مقدس» را که با بی‌اثر کردن ناسیونالیسم به دنبال ترویج محافظه کاری بود متلاشی کرد؛ برکناری کلمنس فون مترنیخ صدراعظم اتریش (۱۷۷۳–۱۸۵۹) نشان داد که محافظه کاران می‌بایست در نگرش خود دربارهٔ ناسیونالیسم تجدیدنظر کنند. شاید ناسیونالیسم که باعث هراس و خشم محافظه کاران شده بود پیوند چندان نزدیکی با اندیشه‌های ویرانگر لیبرالی یا دموکراتیک نداشت. به این ترتیب در دهه‌های پایانی قرن نوزدهم محافظه کاران شروع به کنار نهادن آن نوع «انترناسیونالیسم مشروعیت‌گرا» کردند که مترنیخ و «اتحاد مقدس» را برانگیخته بود. همان گونه که نمونه‌های بنجامین دیزرائیلی (۱۸۰۴–۱۸۸۱) در انگلستان و اوتوفون بیسمارک (۱۸۱۵–۱۸۹۸) در آلمان نشان می‌دهد، اتحاد میان اشراف در صدر و کارگران و دیگر اقشار در پایین لایه‌بندی اجتماعی شاید می‌توانست با مصیبت مضاعف لیبرالیسم بورژوایی و سوسیالیسم ستیزه‌جو مقابله کند. ناسیونالیسم ممکن است چسبی باشد که این اتحاد جدید سیاسی را به هم وصل کند.

این چرخش نشان داد که محافظه کاری می‌توانست از استدلالهای ناسیونالیستی برای دفاع از آن نهادهایی که منعکس‌کنندهٔ اصول سیاسی سنتی آنها است استفاده کند، و در عمل نیز چنین کرد. می‌شد این استدلال را مطرح کرد که درک «اندامواره» از ملت مستلزم پای‌بندی به نهادهای سنتی است. علاقهٔ محافظه کاران به سلسله مراتب به گونه‌ای تعبیر می‌شد که برخورد با جنبه‌های مساوات‌طلبانهٔ ناسیونالیسم اولیه را که به انقلاب فرانسه نسبت داده می‌شد به حداقل برساند. برای مثال برخی جریانهای اندیشهٔ محافظه کارانهٔ آلمانی پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم گونه‌ای از ناسیونالیسم مردمی را به نمایش گذاشت که معمولاً خود را در مخالفت با همهٔ پدیده‌های فرانسوی تعریف می‌کرد. این پدیده‌های منفور شامل عقل‌گرایی، لیبرالیسم و دموکراسی می‌شد. فریتس اِشترن در کتاب سیاستِ یأس فرهنگی خود آنجا که دربارهٔ پُل دو لاگارد، یکی از افراد متنفر از لیبرالیسم می‌نویسد، چنین نتیجه گیری می‌کند که لاگارد «به ناسیونالیسم و بازگشت به این اصل که باید ریشه در مردم داشت به عنوان تنها وسیلهٔ ممکن برای رستگاری گرایید.» دیگر محافظه کاران در آلمان نیز

ناسیونالیسم را یک نیروی نجات‌بخش ممکن در مقابل ایدئولوژیهای میانه‌رو و چپ‌گرا که این اندازه آن را خوفناک و نفرت‌انگیز می‌دانستند می‌پنداشتند.

به این ترتیب، در تکامل ایدئولوژی کمونیستی و محافظه کارانه هر دو، دیدگاه اساساً انترناسیونالیستی و ضدناسیونالیستی رفته‌رفته میدان را برای رویکردهای ناسیونالیستی‌تر خالی کرد. با گذشت زمان دستور کار سیاسی کمونیستها و محافظه کاران مجبور بود خود را با قدرت بالندهٔ ناسیونالیسم همساز کند. هر دو ایدئولوژی فقط با مهار این قدرت امیدوار به بقا و موفقیت بودند. هر دو از مواضع اولیهٔ خود فاصله گرفتند و به دنبال ایجاد این حس بودند که تنها با درآمیختن با کمونیسم یا محافظه کاری می‌توان به امیدهای ناسیونالیستی جامه عمل پوشاند. این فرایند مستلزم توافق آموزه‌ای در هر دو سوی این رابطه بود. در بخش بعدی به بررسی چگونگی تأثیر ایدئولوژی بر ناسیونالیسم می‌پردازیم.

ج. تأثیر ایدئولوژی بر ناسیونالیسم

هدف جنبشهای ناسیونالیستی ایجاد یا احیای حس ملی است که برای هستی یک ملت حکم یک ضرورت را دارد. این ملت می‌بایست دولتی از آن خود داشته یا دست کم از استقلال فرهنگی کامل برخوردار باشد. متأسفانه این مسأله گاه پرسشی بسیار با اهمیت را مطرح می‌سازد: چه کسانی را باید به عضویت این ملت بالقوه یا احیا شده پذیرفت و چه کسانی را طرد کرد؟ در پاسخ به این پرسش سیاسی متغیر، ایدئولوژی غالباً نقش اساسی بازی می‌کند.

چنین استدلال شده که بویژه در وضعیتهای انقلابی، پذیرش و حذف از عضویت در یک ملت به لحاظ ایدئولوژیک تعیین می‌شود. در انقلاب دو دههٔ ۱۶۴۰ و ۱۶۵۰ انگلستان، این بحث جدی در میان بود که آیا اشراف یا کاتولیکها اساساً می‌توانند انگلیسی تمام عیار باشند. از نظر برخی جناحهای افراطی، اشراف که از اعقاب فاتحان فرانسوی نرماندی در سال ۱۰۶۶ بودند بیرون از جرگهٔ ملت انگلیسی واقعی یا انگلوساکسون قرار داشتند و بیگانه بشمار می‌آمدند. در اینجا انگیزهٔ ایدئولوژیک مساوات‌طلبانه‌ای در کار بود که تأثیر چشمگیری بر شکل ناسیونالیسمی گذاشت که خود انقلاب مشوق آن بود. بعدها در انقلاب فرانسه استدلال حذف‌گرایانهٔ مشابهی علیه اشراف فرانسه تحت عنوان اعقاب مشهود فاتحان آلمانی ـ فرانسویِ گلهای رومی در آغاز سده‌های تاریک به کار گرفته شد. تنها فرانسویان واقعی اخلاف ساکنان سلت ـ رومی اصیل سرزمین گل بودند. در اینجا نیز مساوات‌طلبی انقلابی عمیقاً بر مفهوم ملت که ناسیونالیسم انقلابی از آن حمایت می‌کرد تأثیر گذاشت.

به همین ترتیب، در تاریخ کمونیسم چین برخی گروهها را براساس معیارهای ایدئولوژیکِ کمابیش مارکسیستی لایق عضویت در ملت چین می‌دانستند. در یک مرحله، بورژوازی به اصلاح «کمپرادور» یا طرفدار امپریالیسم را «دشمنان خلق» تلقی می‌کردند که می‌بایست از جمع ملت طرد شود. در سطحی عام‌تر، این گروههای پذیرفته یا رد شد براساس جریانهای تغییریابندهٔ ایدئولوژی و استراتژی کمونیستی تغییر می‌کردند. ایدئولوژی عملاً از رویکردی ناپایدار در مورد عضویت در ملت حکایت می‌کرد.

در مورد هیتلر و ناسیونال سوسیالیسم عوامل ایدئولوژیک نسبتاً متفاوتی بر فهرست ناسیونالیستی ملت تأثیرگذار بود. ناسیونالیسم آلمانی اوائل قرن نوزدهم به دنبال جای دادن تمام آلمانی زبانها در ملت احیا شده بود. از اینجا تا برنامهٔ پان ژرمنیست گنجاندن اقلیتهای آلمانی از سراسر اروپا (برای مثال در روسیه، لهستان، بوهم، رومانی، کرواسی، کشورهای بالتیک، سوئیس یا ایتالیا) در رایش منزه از نظر فرهنگی و زبانی گام کوتاهی بیش نبود. موضوعاتی این‌چنین در ناسیونالیسم مردمی که حزب نازی به رهبری هیتلر در دههٔ ۱۹۲۰ از آن حمایت می‌کرد داخل شده بود. با وجود این، هیتلر تنها یک ناسیونالیست معمولی، حتی یک ناسیونالیست پان ژرمنیست نبود، بلکه نژادپرستی تمام و کمال بود.

بنابراین او این عقیدهٔ ژوزف آرتور دوگوبینو در نیمهٔ قرن نوزدهم و هوستون استیوارت چمبرلین را که تمدنهای والاتر ساختهٔ دست نژادهای خالص و به لحاظ زیستی برتر است قبول داشت. وقتی که آمیختگی نژادی از یک نقطه بحرانی معین گذشت این تمدنها محکوم به زوال و تباهی هستند. از نظر گوبینوِ بسیار بدبین دیرزمانی بود که تمدنها از این نقطه گذشته بودند و او خود به زوال عظمت تمدن نژاد والای آریایی اذعان داشت. چمبرلین در این موضوع تردید بیشتری داشت زیرا می‌اندیشید که آیندهٔ جهان را پیروزی یا شکست «ژرمنهای» مورد علاقهٔ او در مبارزهٔ اجتناب‌ناپذیرشان برای سلطه بر یهودیان تعیین می‌کرد. هیتلر، آلفرد روزنبرگ، هاینریش هیملر و دیگر ایدئولوژیستهای نازی احساس می‌کردند که برخلاف نظر گوبینو روند انحطاط نژاد آریایی را می‌توان با سیاستهای جمعیت‌نگاری و بهسازی نژادی مناسب وارونه کرد. افزون بر این، یک آلمان احیا شده می‌توانست بر خطر یهودیان که چمبرلین با عبارت مشکوک «راه‌حل نهایی» طرح کلی آن را به دست داده بود غلبه کند.

ناسیونالیسم نازی که از این پسزمینه برخاسته بود مفهومی از ملت را نیز شامل می‌شد که ایدئولوژی (نژادپرستانه) آن را تعریف کرده بود. بر این اساس، یهودیانی که خود را آلمانیهای امتحان پس داده و راستین می‌پنداشتند قاطعانه از عضویت در ملت نازی منع شدند. از این‌رو، هویت نژادی بلیت ورود به ملت آلمان می‌شد. اینکه جمعیت آلمانی موجود، حتی با حذف کولیها و یهودیان، نمایانگر آمیزه‌ای از عناصر ژرمنی، اسلاوی و آلپی بود، مشکلی بود که سرانجام حل می‌شد. پرورش رگه‌های آریاییِ راستین در هر کجای در اروپای اشغال شده که سر و کله‌شان پیدا می‌شد، گامی بود در راه درست. اینکه چنین سیاستهایی تحت حمایت هیملر و اساس نیازمند بکارگیریِ غیرآلمانی زبانها بود مبنایی برای این ادعا می‌شود که نازیها واقعاً پارا از ناسیونالیسم تاریخی فراتر گذاشته بودند. با این همه، اندیشه‌ها و سیاستهای اولیهٔ نازیها آنها را ناسیونالیستهایی نشان می‌دهد که عمیقاً تحت تأثیر ایدئولوژی

نژادپرستانه بودند: دیدگاه آنان دربارهٔ ملت دیدگاهی ایدئولوژیک بود.
به این ترتیب می‌توانیم نتیجه بگیریم که اصلی‌ترین پرسش دربارهٔ ناسیونالیسم ــ عضویت در ملت ــ ممکن است به نحو چشمگیری تحت‌تأثیر ملاحظات ایدئولوژیک قرار گیرد. از نظر ایدئولوژیهایی که بر محوریت طبقهٔ اجتماعی یا نژاد تکیه می‌کنند، پیوستن به جنبش ناسیونالیستی معیاری برای تبعیض به دست می‌دهد. تنها افراد طبقات یا نژاد برحق خودی هستند: ملت از لحاظ ایدئولوژیک تعریف شده است.

سوم. ناسیونالیسم و طیف ایدئولوژیها

هدف این بخش بررسی این نکته است که انگیزهٔ اصلی ناسیونالیستی چگونه خود را در بخشهای طیف ایدئولوژیک دو قرن گذشته متجلی می‌سازد. به لحاظ منطقی وقتی از سمت چپ به سمت راست این طیف حرکت می‌کنیم، می‌بایست از شدت برخی مفاهیم کاسته شده و بر شدت برخی مفاهیم دیگر افزوده شود. این مفاهیم ممکن است به برابری، نابرابری، آزادی یا اقتدار، مالکیت خصوصی یا مالکیت جمعی، خداپرستی یا الحاد، و انقلاب یا ارتجاع مربوط شود. قسمت انتهایی طیف چپ شامل مساوات‌طلبان، طرفداران ازادی و مالکیت اشتراکی، ملحدان و انقلابیها است، در حالی که قسمت انتهایی سمت راست طیف حامی نابرابری، اقتدارگرایی، مالکیت خصوصی، خداپرستی و ارتجاع است. بخش میانی دربرگیرندهٔ مجموعه‌ای از مواضع بینابینی در قبال این مسائل خواهد بود.

الف. ناسیونالیسم در سمت چپ طیف

پیداست که دو ایدئولوژی اصلی چپ آنارشیسم و کمونیسم است. آنارشیسم نظام‌مندترین صورتبندی خود را در نوشته‌های میخائیل باکونین (۱۸۱۴-۱۸۷۶) و پتر کروپوتکین (۱۸۴۲-۱۹۲۱) به دست آورد. آنارشیسم انقلابی خاص آنها دولت را نافی آزادی انسان می‌دانست. تا آن هنگام که دولت وجود دارد، آزادی و کرامت انسان خیال باطلی بیش نیست. تنها راه مطمئن برای نابودی دولت سرنگونی آن از طریق انقلابی خشونت‌آمیز بود. باکونین و کروپوتکین همچنین سوسیالیست یا «کمونیست» بودند به این معنا که می‌خواستند سرمایه‌داری و مالکیت خصوصی ابزار تولید و مبادله را نابود کنند. دین نیز مطرود بود چنانکه در لطیفهٔ مشهور باکونین دیده می‌شود «اگر خدا براستی وجود داشته باشد، باید او را برانداخت.» دولت، کلیسا و بورژوازی نوعی تثلیث نامقدس تشکیل می‌دادند که آنارشیستها پیشنهاد نابودی آن را در یک حملهٔ انقلابی می‌دادند.

تا حد معینی این نوع ایدئولوژی آنارشیستی شباهتهای خانوادگی به مارکسیسم انقلابی داشت. با وجود این، در حالی‌که مارکس پرولتاریا را به طبقهٔ انقلابی تمام عیار تبدیل کرد، کسی مثل باکونین به این مسأله ایراد می‌گرفت و پتانسیل انقلابی را در گروههایی می‌دید که مارکسیستها آنها را غالباً تحقیر می‌کردند. باکونین در شدیدترین تضاد با خود مارکس دهقانان را تا حد یک نیروی انقلابی قدرتمند بالا کشید. همچنین چشم‌اندازهای انقلابی را تا خرده‌بورژوازی و حتی گروه لمپن پرولتاریایی که مارکس به سختی آنها را مورد نکوهش قرار می‌داد، یا طبقهٔ فرودست بیکار نیز گسترش داد.

در این مورد که پس از انقلاب چه روی خواهد داد، آنارشیستهای کلاسیک، گرچه مطمئناً خواستار درهم کوبیدن دولت مدرن بودند، بیشتر یک تمرکززدایی رادیکال و کاستن از قدرت سیاسی را تصور می‌کردند تا نابودی کامل آن را به همین دلیل است که کروپوتکین علاقهٔ زیادی به شهر یا «کمون» قرون وسطایی داشت و آن را نوعی دولت مستقل کوچک مقیاس تلقی می‌کرد. براساس مقیاس کوچک و آداب و رسوم محلی نظم جدید آنارشیستی به روابط فدرالی منطقه، ملت، و سرانجام تمام جهان گسترش خواهد یافت. این تعریف از ملت به عنوان یک واحد اساسی قویاً حکایت از آن دارد که ملتها یک ویژگی دائمی و احتمالاً طبیعی در تصویر غایی آنارشیسم کلاسیک هستند.

باکونین «ملیت» را به مثابهٔ یک واقعیت می‌پذیرفت اما بیم داشت که مبادا به اصل خودبینی و بی‌اعتمادی ملی تبدیل شود. او می‌خواست بر ارزشهای جهانی انسانیت تأکید کند، اما به این مسأله تن داد که وقتی ملیت به سادگی به عنوان یک واقعیت تلقی شود،» هر ملیتی، بزرگ یا کوچک، این حق بی‌چون و چرا را دارد که خودش باشد و براساس سرشت خودش زندگی کند.» چنین حقی به بهترین نحو در جامعهٔ جهانی آنارشیستی آینده رعایت خواهد شد.

با اینکه به نظر می‌رسید باکونین با قبول مسلم بودن عرقِ ملی، ناسیونالیسم را پذیرفته باشد، اما مراقب بود این چیزها را از وطن‌پرستی، که با دولت پیوند داشت، متمایز کند. برای باکونین عملاً دو نوع وطن‌پرستی وجود داشت، یکی شر بود و صرفاً وفاداری به دولت را موعظه می‌کرد، و دیگری عشق به وطن بود و می‌شد آن را با آزادی آشتی داد. با این همه، حتی این نوع دوم نیز خطر تنزل به انحصار، اگر نه سبعیت مطلق، را دربرداشت. بنابراین، آنارشیسم کلاسیک به مثابهٔ یک آموزهٔ انقلابی از ناسیونالیسم ملتهایی که زیر یوغ اربابان خارجی بودند حمایت می‌کرد. وقتی ملاحظه می‌کنیم که باکونین انقلابی جوان در دورهٔ پیش از آنارشیسم خود یکی از طرفداران دو آتشهٔ آن چیزی بود که در قرن بعد مبارزهٔ «آزادی ملی» نامیده می‌شد، این مسأله عیان‌تر نیز می‌شود.

پس از بحث بالا دربارهٔ نقش فزایندهٔ ناسیونالیسم در ایدئولوژی کمونیستی از مارکس تا کاسترو، تنها لازم است تکرار کنیم که دل‌مشغولی با ناسیونالیسم در همهٔ نسلهای ایدئولوژی کمونیستی بالا گرفت. از آنجا که مارکسیسم به مارکسیسم-لنینیسم تبدیل و بعدها به بخشهای استالینیستی، مائوئیستی، فیدلیستی و غیره تقسیم شد، ناسیونالیسم سلطهٔ حتی بیشتری در ایدئولوژی کمونیستی یافت. این مسأله شگفت‌آور نیست چراکه انقلابهای کمونیستی در کشورهایی روی داد که مارکس وقوع آن را

در آنها غیرمحتمل می‌دانست. کشورهای جهان سوم با پرولتاریای بسیار اندک و سرمایه‌داری عقب‌مانده درگیر این انقلابها شدند.

به همین دلیل لازم بود از مضمونهای کلاسیک مارکسیستی مبارزهٔ طبقاتی پرولتاریا فراتر رفت و جنبشی انقلابی را برانگیخت. البته لنین گوشه‌ای از این مفهوم را در کتاب امپریالیسم، آخرین مرحلهٔ سرمایه‌داری حس کرده بود، آنجا که چنین نتیجه می‌گیرد «امپریالیسم دارد به الحاق کشورها، ستم ملی فزاینده و در نتیجه همچنین به مقاومت فزاینده منجر می‌شود» (۱۹۳۹، ص ۱۲۱) البته «ستم ملی» و «مقاومت» در برابر آنکه زاییدهٔ «امپریالیسم» بود، خمیره‌ای است که از درون آن جنبشهای ملی سربرآورده‌اند. پس از سال ۱۹۱۷ احزاب کمونیستی گاه ماهرانه جنبشهایی را در چین یا هندو چین ایجاد یا در آن تصرف می‌کردند. گاه نیز چنانکه در بیشتر کشورهای جنوب آسیا، خاورمیانه و آفریقایی، ناکام می‌ماندند. در همهٔ موارد، تأثیر ایدئولوژی کمونیستی حائز اهمیت بود. ملت، حس ملی، و خود ناسیونالیسم نه تنها مشروعیت یافتند بلکه بر آنها تأکید نیز می‌شد.

ب. ناسیونالیسم در میانهٔ طیف

سوسیال دموکراسی، اولین ایدئولوژی میانه‌رو ما، بیش از یک سدهٔ پیش در پی شکاف میان سوسیالیستهای به اصطلاح تکامل‌گرا و انقلابی پدید آمد. تا دهۀ ۱۸۹۰ سوسیالیستهای تکامل‌گرا مثل فابینهای بریتانیا یا پیروان «تجدیدنظرطلب» آلمانی ادوارد برنشتاین (۱۸۵۰ - ۱۹۳۲) به این نتیجه رسیده بودند که یقیناً می‌توان و باید و بدون توسل به خشونت انقلابی به سوسیالیسم دست یافت. فابینها، از جلمه جرج برنارد شاوو ویلز، نشانه‌های سوسیالیسم را در حرکت به سمت دولت رفاه و سامان بخشیدن بیشتر به تجارت می‌دیدند. برنشتاین اظهار می‌کرد که پیشرفت کلی در شرایط زندگی زحمتکشان خط بطلانی بر پیش‌گویی مارکس دربارهٔ فلاکت فزاینده کارگران که منجر به فاجعه و انقلاب می‌شد کشید. در واقع، زندگی بهتر کارگران چنان بر فرهیختگی و نفوذ سیاسی آنها خواهد افزود که سرانجام آنان به سادگی از طریق روشهای دموکراتیک عادی به سوسیالیسم رأی خواهند داد.

وقتی در ۱۹۱۷ انقلاب روسیه، انتخاب عذاب‌آور بین طرد و حمایت را پیش‌روی سوسیالیستها نهاد، سوسیال دموکراتهای ناب از میان جدی‌ترین منتقدان دولت جدید شوروی و کمونیسم به طور کلی برخاستند. دشمنی سوسیال دموکراتها با سیاستهای لنین، استالین و جانشینان آنها همواره بر این اندیشه استوار بود که سوسیالیسم بدون دموکراسی غیرقابل تصور است. کارل کائوتسکی (۱۸۵۴ - ۱۹۳۸)، که پیش‌تر از منتقدان برنشتاین بود، لنین و بلشویکها را به تحمیل شتابزدهٔ انقلاب و سوسیالیسم بر کشوری که اصلاً آمادگی آن را ندارد متهم می‌کرد. این‌گونه میان بر زدن دموکراسی تنها ممکن بود به انزجار سیاسی مانند حکومت خودکامگان (بناپارتیسم) یا سلطهٔ نخبگان (ژزوویتیسم) منجر شود.

سوسیال دموکراتها که برخلاف دشمنان کمونیست خود به دنبال سوءاستفاده از ناسیونالیسم برای اهداف انقلابی نبودند، علاقه‌ای نسبتاً متفاوت به آن داشتند. نتیجهٔ این علاقه برحسب موقعیت سیاسی مورد نظر تفاوت می‌کرد. در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم وقتی لهستان عمدتاً بخشی از امپراتوری روسیه بود، ناسیونالیسم عملاً به شکاف میان سوسیال دموکراتها انجامید. یک فرقه به حزب سوسیالیست لهستان به رهبری یوزف پیلسودْسکی ــ رهبر آتی لهستان در فاصلهٔ بین دو جنگ و پس از استقلال ــ تبدیل شد و بر دستور کار ناسیونالیستی یک لهستان آزاد مستقل و متحد پافشاری کرد. گروه چپ‌گراتر دیگر به رهبری رزا لوکزامبورگ از سوسیالیستها جدا شد و حزب سوسیال دموکرات پادشاهی هلند و لیتوانی را تشکیل داد که ترجیح می‌داد برای پیشبرد انترناسیونالیسم کارگران در کشور روسیه باقی بماند لوکزامبورگ به طور نسبتاً عجیبی احساس می‌کرد که ناسیونالیسم در میان هیچ یک از طبقات اجتماعی لهستان در اولویت قرار ندارد، چه رسد به طبقه‌ای که حامی سوسیال دموکراسی باشد.

او در این اندیشه بر خطا بود زیرا موضع ناسیونالیستیِ در حال رشد پیلسودسکی و سوسیالیستها، کلید رساندن آنها به قدرت در لهستان مستقل بود که از خاکستر جنگ جهانی اول برخاسته بود. لوکزامبورگ در دوران شورش در آلمان پس از شکست در جنگ جهانی اول به قتل رسید. تفاوت در نگرشها نمایانگر دو نگرش متضاد سوسیال دموکراتها به معنای انترناسیونالیسم کارگری بود. آیا معنای انترناسیونالیسم کارگری یک نگرش از بیخ و بن ضدناسیونالیستی منطبق با دیدگاههای خود مارکس بود یا اینکه می‌توان و می‌بایست در دیدگاههای ناسیونالیستی به نفع کشور خود با همبستگی بین‌المللی به نفع کارگران کشورهای دیگر توازن ایجاد کرد؟

گروه نخست که گرایش بیشتری به مارکسیسم داشت بر این اعتقاد بود که برخی اشکال ناسیونالیسم یک نیروی واپس‌گراست، در حالی که گروه دیگر چنین اعتقادی نداشت. گروه نخست احساس کرد که ملتهای کوچک‌تر یا ملتهای آینده یک سهو تاریخی است و سرنوشت آنها حل شدن در واحدهای هرچه بزرگ‌تر مانند نیروهای فرهنگی، اقتصادی و تکنولوژیکی است که مشوق سوسیالیسم و انترناسیونالیسم بودند. بنابراین، اروپایی متشکل از کشورهای مستقل مانند اسلوواکی، مولداوی، اسلوونی، بوسنی، مقدونیه، لتونی، استونی، لیتوانی یا کرواسی در سال ۲۰۰۰ برای آنان غیرقابل تصور بود.

گروه دوم سوسیال دموکراتها انعطاف‌پذیری بیشتری در این ملتها می‌دید و مشروعیت بیشتری به جنبشهای ناسیونالیستی همراه آنها قائل بود. بویژه یک گروه، مارکسیستهای اتریشی، کوشید آرزوهای ناسیونالیستی را بدون پیمودن تمام راه برای رسیدن به یک دولت ملی خودمختار اندکی پیش از جنگ جهانی اول برآورده کند. این مسأله بخصوص در امپراتوری چندزبانهٔ اتریش ـ مجارستان جریان داشت که در آن شمار زیادی از اقلیتهای عمدتاً اسلاو از گروههای آلمانی و مجاری

مسلط مصرانه درخواست به رسمیت شناختن بیشتر و گاه استقلال می‌کردند. اندیشمندان مارکسیست اتریشی مانند اوتو باوئر و کارل رِنِر امیدوار بودند با اعطای خودمختاری فرهنگی به ملتها در محیطی چندملیتی -از بالکانی کردن -شاید به معنای واقعی کلمه -منطقه اجتناب کنند. باوئر احساس می‌کرد که این کار ضروری است زیرا عقیدهٔ برخی را مبنی بر اینکه سوسیالیسم و ناسیونالیسم ناسازگارند رد می‌کرد. برعکس او در کتاب مسأله ملی و سوسیال دموکراسی خود اعتقاد داشت که این واقعیت که «سوسیالیسم ملت را خودمختار می‌سازد و سرنوشت آن محصول ارادهٔ خود اوست، به این معنا است که جامعهٔ سوسیالیستی تفاوت فزایندهٔ ملتها، تعریف دقیق‌تر خصوصیات آنها و جدایی بیشتر ویژگیهای آنها را به چشم خواهید دید» (در بالا، کریشنان و اندرسن، ۱۹۴۹، ۴۹). این کوشش آخرین لحظه برای حفظ ساختار امپراتوری اتریش -مجارستان تحت حمایت سوسیالیستها، البته با شروع و نتیجهٔ جنگ جهانی اول عقیم ماند.

بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که رشد ناسیونالیسم چالشی برای سوسیال دموکراسی بوده است. از نظر برخی سوسیال دموکراتها ناسیونالیسم افراطی برخلاف انترناسیونالیسم نیرومندی که ویژگی سوسیال دموکراسی اولیه بود عمل کرده است. از سوی دیگر، جناح «دموکراتیک» سوسیال دموکراسی مقرر می‌داشت که نوعی سازگاری با آرزوهای ناسیونالیستی، در هر کجا که ظاهر شود، ایجاد شود. سوسیال دموکراتها امیدوار بوده‌اند، گاه به نحوی بیهوده، که جنبشهای ناسیونالیستی حقوق ملتهای دیگر را به رسمیت بشناسد و از اظهارات شوونیستی و پرخاشگرانه بپرهیزد.

برخلاف اکثر دیگر ایدئولوژیها، قدمت لیبرالیسم، اگر نه خود این اصطلاح، به پیش از ناسیونالیسم مدرن می‌رسد. اندیشمندان انگلیسی قرن هفدهم مانند جان میلتون و جان لاک و اندیشمندان قاره [برّ اروپا] مانند بندیکت اسپینوزا شالوده‌های اصول لیبرال فردگرایی، حکومت انتخابی و محدود، برابری فرصتها، جدایی کلیسا از دولت، و ایمان به پیشرفت و اصطلاحات را بنا نهادند. آشوبهایی که به انقلابهای امریکا و فرانسه منجر شد قدرت و جاذبهٔ بیشتری به ناسیونالیسم و لیبرالیسم داد. این روندها به قرن نوزدهم به مثابهٔ قرن پیروزی لیبرالیسم اشاره می‌کرد، که در بسیاری از جنبه‌ها این گونه نیز بود.

افزون بر این، در سالهای آغازین قرن نوزدهم همگرایی نزدیک میان لیبرالیسم و ناسیونالیسم وجود داشت. در آن هنگام بیشتر دستور کار ناسیونالیستی، بویژه در اروپای غربی، یا وحدت آحاد ملت که در کشورهای متعدد پراکنده بودند یا آزادی ملت یا بخشی از آن از سلطهٔ بیگانه بود. اینکه بر بسیاری از مردمان اروپا، بویژه پس از ۱۸۱۵، امپراتوریها و دولتها و سلطان‌نشینهای محافظه کار حکمرانی می‌کردند نشان می‌دهد که لیبرالها و ناسیونالیستها غالباً مخالف یک چیز بودند و دشمنان مشترکی داشتند. آنان هر دو با وضع موجود مخالف بودند؛ هر دو طرفدار «نمایندگی» از جانب مردم در حکومت مستقل آینده بودند، و هر دو نسبت به کلیسای رسمی اگر نگوییم دشمن، باری بی‌تفاوت بودند.

اینها و دیگر عوامل سیاسی در ائتلاف طبیعی و گاه یک آمیزش عملی جنبشهای لیبرالی و ناسیونالیستی نیمهٔ اول قرن نوزدهم مؤثر بودند. با وجود این، موفقیت نسبی و شکست نسبی، به تعبیر لیبرالی و ناسیونالیستی انقلابهای ۱۸۴۸، درها را به روی محافظه کاران و سپس سوسیالیستها برای مبارزه با انحصار لیبرالی در تأثیرگذاری یا انتخاب ناسیونالیسم گشود. در سراسر این دوره، ارتباط لیبرالها و ناسیونالیستها را یک واژهٔ میانجی، «دموکراسی»، شکل می‌داد. اگر یک نهضت ناسیونالیستی به حکومت اکثریت براساس حق‌رأی مردان پای‌بندی کامل داشت، این ممکن بود با قید و شرطهای لیبرالیسم کلاسیک دربارهٔ دموکراسی نامحدود در تضاد باشد. تا اواخر قرن نوزدهم، بسیاری از لیبرالها از این هراس داشتند که رده‌های پایین [جامعه] فاقد آموزش و سهم در جامعه برای استفادهٔ هوشمندانه از رأی‌شان باشند. دموکراسی ممکن است خودکامگی به همراه بیاورد و فقرای رأی دهنده ممکن است از قدرت تازه یافتهٔ خود برای حمله به اصل مقدس مالکیت خصوصی سوءِاستفاده کنند.

با وجود این، تا اواخر دههٔ ۱۸۸۰، اکثر لیبرالها بیشتر این قید و شرطها را کنار نهادند و کم و بیش جامعیت اندیشهٔ دموکراتیک را پذیرفته بودند. اما در این زمان سوسیالیستها در سمت چپ و محافظه کاران در سمت راست آنان برجنبشهای ناسیونالیستی، بویژه در اروپای مرکزی و شرقی حمله‌ور شدند. در سیاست قرن بیستم، احزاب سیاسی لیبرالی غالباً تحت‌الشعاع افراطیهای سیاسی قرار داشتند که رابطهٔ نزدیک میان لیبرالیسم و ناسیونالیسم در سالهای آغازین و میانی سدهٔ گذشته را از هم گسیخت.

نمونهٔ اسپانیا در این مورد آموزنده است. در اواخر قرن نوزدهم گروههای کم و بیش لیبرال به تناوب قدرت را به دست گرفتند، هرچند این کشور با خشونت سیاسی بیگانه نبود. تا اواخر دههٔ ۱۹۲۰، قطبی‌شدن سیاست به دیکتاتوری نسبتاً ملایم میگل پریمودِ ریورا (۱۹۲۵-۱۹۳۰) منتهی شده بود. هم ظهور و هم سقوط پریمو را به شدت تحت تأثیر جنبشهای استقلال در مناطق باسک و کاتالونیا قرار داشت. در زمان جمهوری دوم ۱۹۳۱-۱۹۳۶، آنارشیستها، کمونیستها و سوسیالیستها در جناح چپ رو در روی سلطنت‌طلبان محافظه کار، کاتولیکها و فاشیستها در جناح راست قرار گرفتند. جناح لیبرال نیز که در میان این دو قرار داشت از هم پاشید. جنگ داخلی ۱۹۳۶-۱۹۳۹ اسپانیا که حاصل این رویارویی بود، در اصل یک جنگ داخلی انقلابی بود که در آن ضد انقلابیون پیروز شدند. «ناسیونالیستهای» پیروز به رهبری فرانسیسکو فرانکو (۱۸۹۲-۱۹۷۵) یک دیکتاتوری سه دهه و نیمه برپا کردند که عناصر چپ‌گرا را به زندان انداخت، تبعید کرد و تحت تعقیب قرار داد. اگر «ناسیونالیستهای» فرانکو تا حدی بازتاب ناسیونالیسم اسپانیایی بود، این مسأله تنها به روشن شدن بی‌اهمیتی لیبرالیسم کمک کرد. تردید کلی‌تر این است که لیبرالیسم به نحوی بیش از حد رام بود که به شور و اشتیاقی که ناسیونالیستها در قرن بیستم نشان می‌دادند توسل جوید.

ایدئولوژی میانه‌روی دیگری که پس از جنگ جهانی اول ظاهر و پس از جنگ جهانی دوم شکوفا شد دموکراسی مسیحی بود. احزاب دموکرات مسیحی که در آلمان و ایتالیای پس از جنگ بسیار قدرتمند و در دیگر جاها در اروپا و آمریکای لاتین صاحب نفوذ بودند، نمایانگر نقطهٔ اوج تکاملی بسیار طولانی در اندیشهٔ سیاسی کلیسای کاتولیک بودند. پاپهای قرن نوزدهم و سلسله مراتب کلیسا که انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه و اندیشه‌های لیبرالی و دموکراتیک ظاهراً مرتبط با انقلاب آن را مبهوت و خشمگین کرده بود، به راست گرویدند و از اندیشه‌هایی حمایت کردند که به دشواری می‌شد آن را از محافظه کاری کلاسیک اروپایی تمیز داد. وقتی پس از نیمهٔ آن قرن سوسیالیسم و مارکسیسم نفوذ بیشتری یافتند، کلیسا حتی بیش از پیش از آموزه‌های مساوات‌طلبانه، فردگرایانه و «مترقی» پا پس کشید.

با این همه، با روی کار آمدن پاپ لئوی سیزدهم (۱۸۷۸-۱۹۱۳) سلسله مراتب کلیسا از این بیم داشت که اگر کلیسا نتواند دیدگاهی انعطاف‌پذیرتر و مدرن در مواجهه با مشکلات اجتماعی معاصر اختیار کند طبقه کارگر به آغوش سوسیالیسم ملحدانه یا بدتر از آن خواهد افتاد. یک نتیجهٔ نهایی این بازاندیشی دموکراسی مسیحی مدرن است. این ایدئولوژی دموکراسی سیاسی و اصلاحات اجتماعی را در برمی‌گرفت، در عین حال که همچنان نگرانی خاصی در مورد نقش اجتماعی کلیسا، خانواده و دیگر گروه‌بندیهای اجتماعی سنتی داشت. ویژگی دموکرات مسیحیها انتخاب راهی میان سرمایه‌داری آزاد و سوسیالیسم تمام‌عیار بود، ولی طرفدار برنامه‌هایی برای نرم کردن خشونت جامعهٔ صنعتی مدرن بودند. تأمل آنان دربارهٔ مخالفت کلیسا با طلاق، سقط جنین و پیشگیری از حاملگی نیز در سطح محدودتری مورد توجه بود.

دموکراسی مسیحی به واسطهٔ ریشه داشتن در مذهب کاتولیک دیدگاهی نسبتاً مشروط دربارهٔ ناسیونالیسم دارد. دموکراسی مسیحی نه تنها طرفدار وفاداری به ملت بلکه خواستار عضویت در یک کلیسای جهانی و مفهوم گسترده‌تر انسانیت است. هم باید به طبقات بالا نگریست و هم به طبقات پایین. یک نمونهٔ روشن این دیدگاه «فراملیتی» در پشتیبانی قوی دموکراسی مسیحی از یکپارچگی اروپا دیده می‌شود. رهبران دموکرات مسیحی با در نظر گرفتن جنگهای جهانی در اصل به عنوان «جنگهای داخلی اروپا» که عمدتاً معلول ناسیونالیسم خشمگین بود، در عوض به دنبال وحدت اروپا به عنوان پادزهری برای سمهای سیاسی گذشته بودند. در دههٔ ۱۹۵۰ وقتی که شالوده‌های اتحادیهٔ اروپا پایه‌ریزی می‌شد، رهبران دموکرات مسیحی مانند دِگاسپری ایتالیایی، کُنراد آدنائر آلمانی و روبر شومانِ فرانسوی بیشترین تلاش را برای عملی ساختن این آزمایش گستاخانه انجام دادند.

قرار دادن محافظه کاری معتدل در زمرهٔ ایدئولوژی میانه‌رو نیازمند قدری توضیح است، زیرا محافظه کاری در سراسر قرن نوزدهم یقیناً موضعی راست داشت. با این همه، تحولاتی چند تغییر جهت بیشتر به سمت مرکز طیف سیاسی را توصیه می‌کند. مهمتر از همه، ظهور فاشیسم و سوسیالیسم ملی بیشتر فضای جناح راست در این طیف را اشغال کرده است. علاوه بر این، محافظه کاران، احتمالاً در عکس‌العمل ناگهانی در برابر افراط کاریهای راست‌افراطی، جنبه‌های اصلی ایدئولوژی کلاسیک خود را تعدیل کردند. برای مثال، دفاع محافظه کاری از دین دیگر به تقاضا برای یک کلیسای رسمی گره نخورده است. خصلت اشرافی آن کمتر بر دفاع از اشراف و بیشتر بر کاستیهای اخلاقی و فرهنگی مساوات‌طلبی و جامعهٔ توده‌ای مدرن تکیه دارد. وقتی دموکراسی یک «دموکراسی مشروطه» باشد، دیگر بلافاصله طرد نمی‌شود. در مورد اصلاحات اجتماعی به نظر می‌رسد که محافظه کاران میانه‌رو رفتاری دوستانه‌تر در برابر دولت رفاه دارند تا لیبرالهای کلاسیک طرفدار اقتصاد آزاد.

با این همه، این نهضت مرکزگرا حرکت به سمت ناسیونالیسم را که در اواخر قرن نوزدهم رخ داد از بین نبرده است. اگر از نهادها و فرهنگ سنتی دفاع می‌کنیم، تعریف ملت تحت این عنوان که با این نهادها و فرهنگ پیوند محکمی دارد هنوز هم معنی می‌دهد. دفاع ناسیونالیسم از دفاع ما محکمتر خواهد بود. شاید به همین دلیل است که برخی محافظه کاران قید و شرطهای سفت و سختی در مورد یکپارچگی اروپا دارند. آیا وحدت اروپا آن نهادهای سنتی و ارزشهای فرهنگی را که باعث یگانگی یک کشور می‌شود تهدید خواهد کرد؟ بسیاری از محافظه کاران برای تفاوتهای فرهنگی که کشورشان را از بلعیده شدن توسط یک فرادولت همگون باز می‌دارد ارزش قائلند. ناسیونالیسم را می‌توان تنها دفاع در برابر از دست دادن هویت فرهنگی تلقی کرد.

همه محافظه کاران از این نوع تفکر پیروی نمی‌کنند. به نظر می‌رسد که برخی به رویای انترناسیونالیستی‌تر محافظه کاری که پیش از ۱۸۴۸ رواج داشت باز می‌گردند. در واقع، این عمدتاً موضع آن دانشجوی بزرگ ناسیونالیسم، اِلی کِدوری، است که به نظر ش «ایدئولوژیهای» ناسیونالیسم و سوسیالیسم مسؤول بیشتر آسیبهای دو سدهٔ گذشته هستند.

ج. ناسیونالیسم در سمت راست طیف

بنیتو موسولینی (۱۸۸۳-۱۹۴۵) فعالیت سیاسی خود را در روزهای پیش از جنگ جهانی اول به عنوان یک سوسیالیست (تندرو) چپ‌گرای افراطی آغاز کرد. با شروع جنگ جهانی اول به راست گرایید و هر روز گرایش ناسیونالیستی‌تری یافت. او که به دلیل طرفداری از مداخلهٔ ایتالیا در جنگ جهانی اول به نفع متحدان غربی از حزب سوسیالیست ایتالیا اخراج شده بود، به کوبیدن طبلهایِ مداخله‌جویی ناسیونالیستی ادامه داد. پس از خدمت در جنگ، جوخهٔ رزمی خود را برای مقابله با ستیزه‌جویی جناح چپ در شرایط بحرانی ایتالیای پس از جنگ تشکیل داد. نهضت او که نخست از سربازان کهنه کار وطن‌پرست تشکیل شده بود، در اوایل دههٔ ۱۹۲۰ رشد کرد چون برخی آن را بهترین یا دست‌کم تنها راه جلوگیری از یک انقلاب بلشویکی به سبک ایتالیایی می‌دانستند.

دیری نگذشت که موسولینی نهضت خود را در حزب ناسیونالیست ایتالیا ادغام کرد و شاه به درستی او را در اکتبر ۱۹۲۲ به سمت نخست‌وزیر

منصوب کرد. در مقایسه با دیگر کشورها شاید تا حدی به تدریج موسولینی ایتالیا را از یک دموکراسی ناقص به یک دیکتاتوری ناقص سوق داد. ابتدا به نظر می‌رسید که او از هر گونه صورتبندی روشن یک ایدئولوژی پرهیز می‌کند و عقیده داشت که ویژگیهای فاشیسم «ضدعوام‌فریبی و عملگرایی» است، بی‌هیچ نیازی به «مفاهیم از پیش انگاشته» یا «عقاید ثابت» (الیوت، ۱۹۶۳، ص ۳۸۱). وقتی او را در مورد برنامه‌اش سؤال پیچ کردند او با گفتن اینکه آنچه لازم است برنامه نیست بلکه اراده برای اجرای آن است، از پاسخ دادن شانه خالی کرد.

با وجود این، یا به واسطهٔ تکبر شخصی یا از سرِ نیاز به مشروعیت بخشیدن به قدرتش، همراه با اندیشمندانی چون جووانی جنتیله (فیلسوف هگلی) و آلفردو روکو (اندیشمند حقوقدان ناسیونالیست) کار تدوین اصول یک ایدئولوژی سیاسی کم و بیش منسجم را آغاز کرد. این آموزهٔ ترکیبی نشان‌دهندهٔ نوعی دولت‌گرایی بود که یک «دولت اقتدارگرا» را به تصویر می‌کشید که همه را تابع ارادهٔ خویش خواهد کرد. سپس، کوشیدند برای آموزهٔ تکمیلی «دولت صنفی» به عنوان یک گزینهٔ برتر آشکار برای دیوانسالاری متحجر کمونیسم و آنارشی بی‌قید و بند دموکراسی سرمایه‌داری هواخواهانی دست و پا کنند. در اواخر دههٔ ۱۹۳۰، شورای فاشیسم و اصناف نوعی نمایندگی کارکردی را جایگزین نمایندگی دموکراتیک کرد. تا حدی متناقض با این ویژگیهای نهادی، تأکید فاشیسم بر رهبر کاریزماتیک بود که نبوغ شهودی‌اش دستگاه انتخابات آزاد، احزاب رقیب و پارلمانتاریسم واقعی را به نحو مضحکی زائد جلوه می‌داد.

در مرتبهٔ فلسفی بالاتری، فاشیسم بر قدرت ارادهٔ انسان تأکید می‌کرد به نحوی که احساسات را بر عقل و فرمانبرداری را بر بحث رجحان می‌داد. این‌گونه «عقلانیت‌ستیزی» جنگ و مبارزهٔ بین‌المللی را می‌ستود و اسطوره‌های سورل از قبیل ایدئال شخص موسولینی یعنی «یک امپراتوری جدید رومی» به آن جان می‌بخشید. این ستایش اراده و مبارزه میان ملتها و دولتها جبرگرایی تاریخی، ماتریالیسم، اوتوپیا گرایی و انترناسیونالیسم مارکس را آماج ایدئولوژیک طبیعی خود قرار می‌داد. به همین ترتیب آموزهٔ مبارزهٔ طبقاتی مارکس با خشونت رد شد زیرا وحدت یکپارچه‌ای را که فاشیسم امیدوار بود بین دولت و ملت ایجاد کند به خطر می‌انداخت.

ناسیونالیسم افراطی یا «تام» از عناصر اصلی ایدئولوژی فاشیستی است. در واقع راجر گریفین در کتاب ماهیت فاشیسم جوهرهٔ فاشیسم را در یک «ناسیونالیسم افراطیِ نوزایشی» می‌داند که تصویری است از «جامعهٔ ملی که ققنوس‌وار پس از یک دورهٔ انحطاط که آن را ویران کرده برمی‌خیزد.» به این ترتیب، یک ناسیونالیسم پرخاشگر خشمگین را پیش‌بینی می‌کنیم که نابردباری (شوونیسم) اشتیاق به انتقام (تلافی‌جویی) و عطش سرزمینهای از دست داده (بازیافت سرزمینهای از دست رفته) را دربرمی‌گیرد. تقریباً بدیهی است که این امپریالیسم نتیجهٔ منطقی و تاریخی این گرایشها است.

پیداست که فاشیسم نمایانگر نقطهٔ اوج انگیزهٔ ناسیونالیستی است. اما چند مشخصهٔ ایدئولوژیک ویژگی فاشیسم ایتالیایی است. برای مثال، جووانی جنتیله با پیروی از تقدیس فاشیسم ایتالیایی از دولت، رابطهٔ مرسوم میان دولت و ملت را وارونه کرد. به جای اینکه ملت دولت خود را ایجاد کند، چنانکه در روایت ناسیونالیستی معیار دیده می‌شود، او استدلال می‌کرد که دولت «ملیت را به‌وجود می‌آورد، با زدن مهر هستی واقعی بر آن.» جنبشهای جدایی‌طلبیِ احیا شده در دههٔ ۱۹۹۰ بویژه در شمال ایتالیا شاهدی است بر این مدعا که فاشیسم ایتالیایی در این جنبه و در بسیاری از جنبه‌های دیگر در عملی کردن اهداف ایدئولوژیک خود ناکام می‌ماند.

از نظر بسیاری از ناظران، سوسیالیسم ملی آلمانی و فاشیسم ایتالیایی صرفاً گونه‌هایی از «فاشیسم عام» هستند که گاه به عنوان مخالفت مرتجعانه با سوسیالیسم پرولتاریایی، گاه به عنوان ناسیونالیسم توسعه‌طلبانه (نگاه کنید به سطور پیشین)، یا گاه به عنوان محافظه کاری تغییر چهره داده شناخته می‌شود. براساس این الگوهای عام به تعداد کشورهایی که صورتبندیهای سیاسی مناسب در آن ظاهر شد، روایت فاشیستی وجود دارد. فاشیسم در اسپانیا، ژاپن، فرانسه، بریتانیای کبیر، ایالات متحد، اروپای شرقی، امریکای لاتین و جاهای دیگر خویشاوندکم شور و شرتر گونه‌های آلمانی و ایتالیایی فاشیسم است.

پاسخ به این پرسش خاص در مورد رابطهٔ ایدئولوژیک میان فاشیسم ایتالیایی و سوسیالیسم ناسیونالیستی آلمانی خالی از ابهام نخواهد بود. شباهتهای خانوادگی دیده می‌شود؛ اما آیا این شباهت برای یک جامعهٔ ایدئولوژیک کامل کفایت می‌کند؟ اگر پاسخ مثبت به این پرسش دهیم، می‌توانیم در هر دو ایدئولوژی مضمونهای اراده، ستیزه، اسطوره، احساسات و قهرمان‌گرایی را ببینیم که ریشه‌های عمیق در مکتب رمانتیک اروپایی دارند. علاوه بر این، اصل رهبری کاریزماتیک انزجار عمومی از دموکراسی و حکومت قانون را منعکس می‌کند. در رژیمهای هیتلر و موسولینی، مارکسیسم، انترناسیونالیسم، و صلح‌دوستی سه گناه کبیرهٔ ایدئولوژیک بودند.

با وجود این، برخی تفاوتها را نمی‌توان نادیده انگاشت. مهمتر از همه اینکه ایدئولوژی نازی باعث تکریم دولت نشد. هیتلر در نبرد من و نوشته‌های دیگر صریحاً مرتبهٔ دولت را در مقایسه با ملّت (Volk) پایین می‌آورد. در حالی که ایدئولوژی فاشیستی به دولت ارزشی ذاتی و فراگیر می‌بخشد. نازیها دولت را بیشتر به شکل ابزاری و به عنوان وسیله‌ای برای اجرای دستور کار نژادپرستانه می‌دیدند. در واقع، کل دستگاه اندیشهٔ نژادپرستانه (که در سطور پیشین مورد بحث قرار گرفت) مضمون مکرر ایدئولوژی و سیاست نازیها را تشکیل می‌داد. این تقریباً در آغاز در ایدئولوژی فاشیستی ایتالیا غایب بود. افزون بر این، نوعی یهودی ستیزی نژادپرستانه ذهن نازیها را به خود مشغول کرده بود، در حالی که اقدامات موسولینی در این جهت حرکتی آرام برای خشنود کردن همسایهٔ شمالی خود بود که سلطهٔ روزافزونی می‌یافت.

بر این اساس، «ناسیونالیسم» نازیها، چنان که اشاره شد، شکلی هولناک و متفاوت از ناسیونالیسم متحدان ایتالیایی‌شان به خود گرفت.

وقتی این ناسیونالیسم افراطی به سمت امپریالیسم علنی حرکت کرد، باز هم تفاوتهای دیگری ظاهر شد. امپریالیسم نازی آشکارا بر پستی‌نژادی فرضی اکثر اقوام مقهور استوار بود. این بویژه در مورد جمعیت اسلاو اروپای شرقی وکشورهای شرقی نزدیک به مرکز مصداق داشت. امپریالیسم موسولینی بیشتر بر برتری تمدنی فرضی ایتالیاییها به عنوان رومیهای عصر جدید متمرکز بود. نژادپرستی بیشتر یک ترفند یا تصمیمی بود که بعدها گرفته شد. برای مثال در یوگسلاوی اشغال شده به دست نیروهای محور، در مناطق تحت سلطهٔ نازیها جستجوی قربانیان یهودی نسل‌کشی بسیار سرسختانه بود، در حالی که در مناطق تحت سلطهٔ ایتالیا حتی فاشیستها در مورد دستگیری یهودیان مانع‌تراشی می‌کردند.

به این ترتیب، حتی اگر بپذیریم که ناسیونال سوسیالیسم آلمانی و فاشیسم ایتالیایی هر دو نمونه‌های «ملی‌گرایی افراطیِ نوزایشی» باشند، ناسیونالیسم و یهودی‌ستیزی ناسیونالیسم نازی را چنان دگرگون ساخت که تفاوتهای آنها مهمتر از شباهتهایشان به نظر می‌رسد. هیتلر و نازیها هرچه بیشتر به سمت نژادپرستی آریاییِ پان اروپایی شرکت می‌کردند، بیشتر از طبقه‌بندی به دلایل ناسیونالیستی سنتی طفره می‌رفتند.

چهارم. ناسیونالیسم و ایدئولوژی پس از جنگ سرد

الف . ناسیونالیسم و کمونیسم

فروپاشی اکثر کشورهای کمونیستی پس از سال ۱۹۸۹ برای محققان ناسیونالیسم و ایدئولوژی خوراک فکری فراهم می‌کند. تجزیهٔ اتحاد شوروی، یوگسلاوی و چکسلواکی، اتحاد دوبارهٔ آلمان، و استقلال کامل لهستان، مجارستان، رومانی، بلغارستان و آلبانی همگی از زوال ایدئولوژی کمونیستی و تقویت ناسیونالیسم نشان داشت. برای مدت تقریباً چهار دهه، اتحاد شوروی همراه با «اقمارش» با توسل جستن به «حق تعیین سرنوشت» و «همبستگی پرولتاریایی» برای خود مشروعیت کسب کرده بودند. به استثنای یوگسلاوی سال ۱۹۴۸ و آلبانی پس از ۱۹۶۲ و تا حدی لهستان در ۱۹۵۶ و رومانی در دهۀ ۱۹۶۰، مسکو مدعی کنترل «بلوک» کشورهایی بود که به نحوی فزاینده متمرد و چند شاخه می‌شدند. اگر این یک «امپراتوری اهریمنی» نبود، یقیناً یک امپراتوری چند ملیتی بود که در آن خود هستهٔ شوروی یک دولت چند ملیتی بود.

اضمحلال این نظام هیچ دلیل یگانه‌ای ندارد. گرفتاریهای اقتصادی که دامنگیر اقتصاد دستوری اتحاد شوروی بود اهمیت حیاتی داشت. آیا این اقتصاد می‌توانست با بالا بردن هزینه‌های دفاعی و سناریوی «جنگ ستارگان» رونالدریگان مقابله کند؟ آیا می‌شد از فرسایش ایدئولوژیک که معلول ناکامی در نزدیک شدن به کمونیسم تمام عیار بود که مارکس، لنین، استالین و حتی خروشچف وعده داده بودند جلوگیری کرد یا جهت آن را وارونه کرد؟ آیا فساد گسترده که در شکافهای امپراتوری شوروی رخنه کرده بود ممکن بود به سرخوردگی و نومیدی نینجامد؟ به نظر نمی‌رسید که میراث «دوران رکود» لئونیدبرژنف پاسخهای امیدوارکننده‌ای به این پرسشها به دست دهد.

با وجود این، یافتن چنین پاسخهایی بود که دستور کار سیاسی را برای میخائیل گورباچف فراهم کرد. گورباچف در ۱۹۸۵ با سه هدف اصلی به قدرت رسید: (۱) حفظ اتحاد شوروی و قلمرو نفوذ آن در اروپای شرقی و مرکزی؛ (۲) حفظ ویژگی اساساً سوسیالیستی اقتصاد شوروی و در عین حال اصلاح منسوخ‌ترین و ناکارامدترین جنبه‌های آن؛ و (۳) حفظ سلطهٔ حزب کمونیست و در عین حال به کار بستن اصلاحات سیاسی آزادسازی و دموکراتیک. گورباچف خیلی زود به این نتیجه رسید که مسابقهٔ تسلیحاتی فزاینده با ایالات متحد فاجعهٔ نهایی برای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و برنامه‌های وی برای تغییر به بار می‌آورد. تنش زدایی، آشتی، و شاید پایان دادن به جنگ سرد که به نظر می‌رسید توالی منطقی اقدامات او باشد. در صورت رهایی از کابوس هزینه‌های جنگ سرد شاید می‌شد پیشرفت واقعی در دستور کار اصلاحات ایجاد کرد: رابطه‌ای مبتنی بر مسؤولیت‌پذیری بیشتر با کشورهای کمونیست در مرکز و شرق اروپا؛ رویکردی غیرمتمرکزتر به سوسیالیسم؛ و آزادی بیشتر وقتی دموکراسی در جنبهٔ سیاسی امور. بنابراین، پرسترویکا، یا تجدید ساختار اقتصاد، همراه، با گلاسنوشت، یا آزادی بیان سیاسی، به شعارهای مهم در روایت گورباچف از «برنامهٔ اصلاحات» شوروی بود.

گرچه این مسأله در آن زمان تا حدی معقول به نظر می‌رسید، گورباچف ناخواسته غول را از شیشه بیرون آورده بود. انواع مختلف گروههای ناراضی برای مدتی فعالیت می‌کرده‌اند. با مرگ استالین در مارس ۱۹۵۳، هرگونه تلاش واقعی در جهت «اقتدارگرایی» شوروی نیز از بین رفت. حتی در حکومت خودکامهٔ برژنف، مخالفان مذهبی، سیاسی و ناسیونالیست سرکوب می‌شدند اما به طور کامل مضمحل نمی‌شدند. وقتی گورباچف از قدرت این فشار باز هم کاست، انرژی فروخوردهٔ این گروهها و گروههای دیگر آزاد شد.

در حالی که همهٔ مخالفان از این وضعیت سود می‌بردند، تعداد ناراضیان ناسیونالیست بیشترین افزایش را داشت. در منطقه بالتیک اقوام لتونی، استونی، و لیتوانی امیدوار به احیای استقلالی بودند که هیتلر و استالین در ۱۹۴۰ متحداً آن را از بین برده بودند. در جنوب قفقاز گرجیها، ارمنیها و آذریها از شر یوغ شوروی خلاص شدند تا با مسائل ناسیونالیستی در درون و میان کشورهای متنوع خود رویارو شوند. در آسیای میانهٔ شوروی، اقوام مسلمان کم‌کم با مسألهٔ انتخاب بین یک هویت ملی و سرنوشت مبتنی بر بنیادگرایی اسلامی یا هویت و سرنوشتی مبتنی بر دیدگاههای سکولار و طرفدار غرب رویارو شدند. در جاهایی مثل بالتیک، قزاقستان و اوکراین مشکل اقلیتهای قومی بزرگ روس به یکی از علل عمدهٔ نگرانی ناسیونالیستی تبدیل شد. در شرق و مرکز اروپا ناسیونالیسم که به روشن‌ترین وجه در لهستان و مجارستان در ۱۹۵۶ و سپس در جنبش همبستگی در لهستان در ۱۹۸۰ بالا گرفت، بوضوح نشان

داد که کمونیسم تحمیلی شوروی مطمئناً از بین خواهد رفت بویژه وقتی که گورباچف اعلام کرد که جنبشهای استقلال‌طلب را با زور سرکوب نخواهد کرد. رویدادها در سرتاسر این منطقه این ترس مارکس را که ناسیونالیسم و کمونیسم در دراز مدت ناسازگار خواهند بود تأکید کرد. ناسیونالیسم که گاه برای دامن زدن به یک جنبش سیاسی قدرتمند با کمونیسم متحد شده بود، اکنون به عنوان یک نیروی فرسایندهٔ قدرتمند برای به زیر کشیدن کمونیسم عمل می‌کرد.

ب. ناسیونالیسم و جنبشهای دینی

در سطور بالا ملاحظه کردیم که ناسیونالیسم خود را به کابین ایدئولوژیهای مختلف درآورده بود. ناسیونالیسم در ظهور و سقوط کمونیسم سهم داشته است. با وجود این، دوره‌ای که با پایان جنگ سرد تداعی می‌شود شاهد ظهور جنبشهای دینی مبارز هم بود، که اغلب ماهیتی فراملیتی داشتند. ساموئل هانتینگتون در کتاب برخورد تمدنها و بازسازی نظام جهانی، مضامین فیلسوفان بزرگ تاریخ مانند اسوالد اشپنگلر و آرنولد توین بی را احیا کرد، از این قرار که تمدنهای بزرگ ممکن است در کسوت قهرمانان پیشرو، دست‌کم به طور غیرمستقیم، سیاست جهانی پس از جنگ سرد ظاهر شوند. از نظر هانتینگتون، هویت تمدنی هویتی است ازلی، غریزی و قدرتمند و برخورد میان تمدنها به درون خلئی حرکت کرده که پایان جنگ سرد آن را ایجاد کرده است.

اگرچه تمدنهای هانتینگتون براساس منطقه تقسیم شده‌اند، ولی بنیاد آنها بر پایه دین گذاشته شده است. وقتی این را می‌فهمیم که به فهرست تمدنهای مسیحی غربی، مسیحی شرقی (ارتدوکس)، اسلامی، بودایی، ژاپنی، هندو، کنفوسیوسی (سینیک) و با تردید بیشتر، تمدنهای آفریقایی دست یابیم. با توجه به نقش قدرتمند دین در شکل‌دهی به فرهنگ، می‌توانیم بفهمیم که هانتینگتون دنیا را در حال حرکت به یک مرحلهٔ جدید متمایز می‌بیند. مجموعه‌ای از جنبشهای دینی احیاگر، که جنگ سرد به مدت دو نسل آنها را به حاشیه رانده بود، عملاً تجلی یک نیروی محرک تمدنی نهفته هستند. حتی اگر تز هانتینگتون در مورد «برخورد» میان تمدنها را رد یا به لحاظ محتوا آن را مشروط کنیم، احیاگری دینی به طور کلی درسهایی جدی برای پرداختن ما به ایدئولوژی و ناسیونالیسم دربردارد. البته دین و ناسیونالیسم رابطه‌ای دیرینه و نزدیک دارند. از نیمهٔ قرن هفدهم که ناسیونالیسم زودرس انگلیسی خود را پروتستان سرسخت و ضدکاتولیک نامید، تا هند پیش از استقلال که در آن ناسیونالیسم نوپای پاکستانی پایه‌های خود را در اسلام محکم کرد، می‌توانیم بسیاری از جنبشهای ناسیونالیستی را ببینیم که «ملت»شان خود را براساس دین از دیگر ملتها متمایز می‌کرد. تجزیهٔ یوگسلاوی سابق به صربستان ارتدوکس، کرواسی و اسلوونی کاتولیک و بوسنی مسلمان شاهد گویای شالودهٔ دینی برخی جنبشهای ناسیونالیستی است.

در مورد رابطهٔ ایدئولوژی با دین می‌توانیم بگوییم که وقتی از سمت چپ به سمت راست طیف ایدئولوژیک حرکت می‌کنیم همدلی با دین به طور کلی و در طول تاریخ افزایش یافته است. آنارشیسم و کمونیسم دشمنان سازش‌ناپذیر دین بودند، سوسیال دموکراسی و لیبرالیسم تزلزل بیشتری داشتند؛ محافظه‌کاری حامی سرسخت آن بود؛ و فاشیسم و سوسیالیسم ملی بسته به ملاحظات فرصت‌طلبانه گاه دشمن بودند و گاه حامی. با وجود این وقتی ایدئولوژی میدان را برای تعصب دینی سنتی‌تر فراخ‌تر می‌کند، ناسیونالیسم یقیناً تحت تأثیر قرار می‌گیرد.

یک احتمال این است که وقتی ایدئولوژیهای سنتی مانند کمونیسم یا فاشیسم تضعیف می‌شوند یا از بین می‌روند، احیاگری دینی می‌تواند برخی از جنبشهای ناسیونالیستی را تقویت کند. آنچه بنیادگرایی اسلامی نامیده می‌شود نامزد نخست برای این نقش است. این جنبش گسترده با آرزوی احیای یک روایت دست نخورده از اسلام با اجرای جدّی‌تر قوانین اسلامی برای مقابله با هجوم گرایشهای سکولارِ مرتبط با غرب پیوند می‌خورد. بنابراین اشکال مختلف از بنیادگرایی اسلامی شکل مبارزه‌جویانه‌تر، زاهدمآبانه، ضد فمینیستی، یزدان سالارانه و بومی‌گرا به خود خواهد گرفت. چنین جنبشهایی می‌توانند دو جهت متضاد را برگزینند. از سویی، بنیادگرایی اسلامی می‌تواند با کمک به تعریف ملت به صورت مؤکدتر براساس تعبیرات دینی ناسیونالیسم را تقویت کند. ابراز چنین ناسیونالیسمی مستلزم پالایش آن عناصر ــ عمدتاً غربی ــ است که روش زندگی ملت را دچار فساد می‌کند. چنین سناریویی تا حد زیادی از ۱۹۷۹ در ایران به مورد اجرا گذاشته شده است.

در سناریوی دوم و تا حدی متفاوت، بنیادگرایی اسلامی خود را به صورت یک جنبش پان اسلامیسم نشان می‌دهد که به دنبال وحدت تمام مسلمانان صرف‌نظر از محل زندگیشان است. در این وضعیت جنبش اسلامی با نخبگان ناسیونالیست «سکولار» که کشور را اداره می‌کنند با قدرت مقابله خواهد کرد. عناصر این وضعیت امروزه در ترکیه، مصر، عراق و الجزایر مشاهده می‌شود. با قرار دادن جنبشهای بودایی، مسیحی، یهودی، هندو یا دیگر جنبشهای احیاگری دینی در این تصویر، می‌توانیم فرض کنیم که این جنبشها آمادهٔ حرکت به سمت فضایی هستند که به واسطهٔ تضعیف ایدئولوژیهای سیاسی سنتی خالی شده است. اگر چنین اتفاقی رخ دهد، محتمل‌ترین نتیجهٔ آن افزایش ستیزه‌جویی ناسیونالیسم خواهد بود. وقتی فرد صرفاً به دنبال انجام رسالت تاریخی خود نیست بلکه از این طریق دارد کار خداوند را انجام می‌دهد، دشمنان هیأتی شرورانه‌تر، اگر نه شیطانی، به خود می‌گیرند. وقتی در دههٔ ۱۹۹۰ حَماس به عنوان دشمن شماره یک، جانشین سازمان آزادی‌بخش فلسطین شد. اسرائیلیها به وضعیتی مشابه دچار شدند.

ج. ناسیونالیسم و جهان‌گرایی

فرضیهٔ عمدهٔ جهانی‌گرایی بر این نکته تأکید دارد که گرایشهایی جهانی در کار است که مردمان و بخشهای کرهٔ زمین را بیش از هر زمانی به هم نزدیک‌تر می‌کند. شواهد برای یک چنین تحول سراسری به روشن‌ترین نحو در قلمرو اقتصاد دیده می‌شود. تأثیر تقریباً زنجیره‌ای اخبار اقتصادی

خوب و بد بر بازارهای بورس عمدهٔ جهان یک نمونهٔ آن است. تنوع کشورهای مختلف تولیدکنندهٔ بیشتر آنچه می‌پوشیم، می‌خوریم و استفاده می‌کنیم موید حجم فزایندهٔ مبادله اقتصادی بین‌المللی است. در جبههٔ سیاسی، نهادهای بین‌المللی و رژیمها چالش جدی در مقابل سیاستهای خارجی تکروانه قرار می‌دهند. نظریه‌پردازان توطئه، رایزنیهای گسترده‌تر چند جانبه و سازمان مللی با تأثیرگذاری نمایان‌تر را مؤید نظریات خود می‌دانند. در سطح عام‌تر، گسترش فرهنگ غربی، بویژه آمریکایی، در سراسر کرهٔ خاک هم ناسیونالیستهای مردم‌گرا را به هراس می‌افکند و هم سنت‌گرایان نخبه گرا را. در سیاست داخلی، انواع دمکراسیها تقریباً به طور مستمر در سه دههٔ پایانی قرن بیستم جایگزین دیکتاتوریهای مطلقه شدند. از آنجا که عقل متعارف می‌گوید که «دمکراسیها با یکدیگر نمی‌جنگند»، امیدواریها دربارهٔ «صلح همیشگی» از آن زمان برانگیخته شده است.

متهورانه‌ترین تفسیر این گرایشها از کتاب پایان تاریخ و آخرین انسان، اثر فرانسیس فوکویاما، بیرون می‌آید. فوکویاما تأثیر کلی آنها را در همگون‌سازی بی‌سابقهٔ فرهنگهای جهان می‌بیند. این نیروهای اقتصادی و فرهنگی گسترش عقیدهٔ اساساً غربی دموکراسی لیبرال را در سراسر سیاره تسهیل کرده است. وقتی این اندیشه با «آرزوی همگانی انسانها برای به رسمیت شناخته شدن» در تعامل قرار می‌گیرد، مرگ رژیمهای اقتدارگرا، اعم از چپ و راست، را می‌توان به چشم دید. فوکویاما که فروپاشی دیکتاتوریهای راست‌گرا و سپس کمونیستی را مؤید تز خود می‌دانست، از جهانی شدن با عنوان پیروزی قاطع و برگشت‌ناپذیر دموکراسی لیبرال و اقتصاد سرمایه‌داری تعبیر می‌کند. در این معنای محدود است که می‌توانیم از «پایان تاریخ» سخن بگوییم.

یکی از نتایج همهٔ این تحولات تضعیف ناسیونالیسم است. من زوال قریب‌الوقوع و یکنواخت آن را به عنوان محصول تاریخ و نه طبیعت القا نمی‌کنم، با این حال ناسیونالیسم با از بین رفتن شرایطی که به آن آوازه‌ای تاریخی داد عقب‌نشینی خواهد کرد. وضعیت دین شاهدی است بر این اعتقاد فوکویاما که زوال ناسیونالیسم همچنین «وحدت آرام‌تری» به‌وجود خواهد آورد. او در کتابش به کسانی که ناسیونالیسم را «بیش از آن قدرتمند می‌بینند که ترکیبی از لیبرالیسم و منافع اقتصادی آن را از پای درآورد» هشدار می‌دهد که نگاهی به «سرنوشت دینِ سازمان‌یافته» بیندازند.

با این همه، به نظر می‌رسد که هم دین و هم ناسیونالیسم ریشه‌های عمیق‌تر، قدرت ایستادگی بیشتر و اهمیت سیاسی عمیق‌تری از آنچه در پیش‌بینیهای فوکویاما و مانند آن دیده می‌شود، دارند. دقیقاً همان تکنولوژیهایی که انتشار و همگون‌سازی فرهنگ و دیدگاه را ترغیب می‌کند ممکن است در جهت مخالف در تأکید بر انزوا و تقویت تفاوتها عمل کند. افزون بر این، جهان‌گرایی و تماس فرهنگی عموماً یک پاسخ «بومی‌گرایانه» را در میان کسانی که به فرهنگ ملی دل بندند و از آن دفاع می‌کنند برمی‌انگیزد. در حالی که در تاریخهای «مترقی» و نظریه‌های مدرنیزاسیون به این پاسخها غالباً به دیدهٔ تحقیر نگریسته می‌شود، این نگرش اغلب از اهمیت سیاسی عملی غافل می‌شود. عکس‌العمل ناگهانی در برابر چیزهای بیگانه یا بیگانه هراسی می‌تواند ناسیونالیسم را در برخی شرایط تقویت کند. جهان‌گرایی ممکن است برخی اشکال ناسیونالیسم را محدود کند، اما بی‌تردید شکلهای دیگری را ایجاد خواهد کرد. هنوز وقت آن نرسیده است که مانند فوکویاما برای عناصر مذکور در فوق، یا در واقع ایدئولوژی، به سوگ نشسته و مرثیه‌خوانی برپا نمائیم.

پنجم. نتیجه

در سطور بالا دیدیم که رابطه بین ناسیونالیسم و ایدئولوژی رابطه‌ای است دو سویه و پیچیده. تأثیر دگرگون‌کنندهٔ ناسیونالیسم بر ایدئولوژی برحسب ماهیت کل‌گرایانه یا جزء‌گرایانه ایدئولوژی مورد نظر متفاوت است. در ایدئولوژی کل‌گرایانه مانند کمونیسم کلاسیک، که دلبستهٔ سخن گفتن به زبان «جهانی ـ تاریخی» است، دیدیم که چگونه ناسیونالیسم با علاقهٔ فزاینده به تطبیق الزامات انقلابی گسترده با شرایط خاص درمی‌آمیزد. این تحول، که به روشنی با ظهور لنین و استالین در روسیه، مائو در چین و کاسترو در کوبا دیده می‌شود، به برکشیدن عناصر بومی فرهنگ بومی گرایش دارد تا به برجستگی ایدئولوژیک بیشتر. سنتز حاصله در آغاز به تقویت جاذبه و ماندگاری ایدئولوژی کل‌گرایانه گرایش دارد. با وجود این، در این راه دشوار تأکید ناسیونالیستی بر فرهنگ بومی رایج خلوص و توان ایدئولوژی را کاهش می‌دهد.

دلیل اینکه چرا ناسیونالیسم ایدئولوژیها را با چنین قدرتی دگرگون می‌سازد ریشه در این واقعیت دارد که خودِ ناسیونالیسم یک ایدئولوژی نیست. ناسیونالیسم به مثابهٔ یک نهضت اندیشه، احساس و عمل، امیدوار است حس ملت بودن را در میان گروه معینی از مردم، ملت مفروض، ایجاد یا احیا کند. ناسیونالیسم و حس ملی، همانند دینِ سازمان یافته، بیش از اینکه مسأله‌ای عقلی باشد با احساس سر و کار دارد. گرچه دیوید هیوم ممکن است در عبارت «عقل بردهٔ احساسات است» راه مبالغه در پیش گرفته باشد، روشن است که کارایی انگیزه‌های احساسی مثل ناسیونالیسم فراتر از ایدئولوژیهای عقل‌گرا است. ژرژ سورل نیز وقتی که ارزش سیاسی «اسطوره‌ها» را تبلیغ می‌کرد، همین را می‌گفت.

به این ترتیب، وقتی ایدئولوژیها در طول طیف سیاسی با ناسیونالیسم تعامل می‌کنند، ناگزیر به نحو چشمگیری تحت تأثیر آن قرار می‌گیرند. یک ایدئولوژی وقتی نیرویی مضاعف می‌گیرد که با یک جنبش ناسیونالیستی درآمیزد. اما برای این تقویت، بهایی می‌پردازد. چیزی از سرشت اصلی خود را می‌بازد، التقاطی می‌شود، که در درازمدت به گسیختگی و زوال احتمالی می‌انجامد. با این همه، چارچوب زمانی این فرایند تضعیف ممکن است به نحو شگفت‌انگیزی متغیر باشد.

نیز بنگرید به این مقالات

انقلاب ● ریشه‌شناسی، تعاریف، انواع ● فاشیسم و ناسیونالیسم ● لیبرالیسم ● مارکسیسم ● نظام جهانی سرمایه‌داری و سوسیالیسم ● نمادهای ملی.

برای مطالعهٔ بیشتر

Balakrishnan, G. and Anderson, B. (1996). *Mapping the Nation*. London: Verso.

Barth, H. (1976). *Truth and Ideology*. Berkeley: Univ. of California Press.

Connor, W. (1984). *The National Question in Marxist-Leninist Theory and Strategy*. Princeton: Princeton Univ. Press.

Davis, H. B. (1967). *Nationalism and Socialism: Marxist and Labor Theories of Nationalism to 1917*. New York: Monthly Review Press.

Elliott, W. (1968). *The Pragmatic Revolt in Politics*. New York: Howard Fertig.

Fukuyama, F. (1992). *The End of History and the Last Man*. New York: The Free Press.

Gellner, E. (1983). *Nations and Nationalism*. Ithaca: Cornell Univ. Press.

Griffin, R. (1993). *The Nature of Fascism*. London: Routledge.

Hagopian, M. (1985). *Ideals and Ideologies in Modern Politics*. New York: Longman.

Huntington, S. P. (1996). *The Clash of Civilizations and the Reshaping of World Order*. New York: Simon & Schuster.

Kedourie, E. (1996). *Nationalism*, 4th ed. Oxford: Blackwell.

Lasswell, H. (1960). *Psychopathology and Politics*. New York: Viking Press.

Lenin, V. (1939). . New York: International Publishers.

Mannheim, K. (1936). *Ideology and Utopia*. New York: Harcourt, Brace.

Marty, M. and Appleby, R. (1993). *Fundamentalisms and the State*. Chicago: University of Chicago Press.

Marx, K., and Engels, F. (1964). *The German Ideology*. New York: International Publishers.

Smith, A. D. (1979). *Nationalism in the Twentieth Century*. New York: New York Univ. Press.

Stalin, J. (1972). *The Essential Stalin*. Garden City, NY: Anchor Books.

Stern, F. (1965). *The Politics of Cultural Despair*. Garden City. NY: Anchor Books.

Waxman, C., Ed. (1969). *The End of Ideology Debate*. New York: Simon & Schuster.

باستان‌شناسی و ناسیونالیسم

نوشتهٔ فیلیپ کول
ترجمهٔ منوچهر بیگدلی خمسه

اصطلاحات

باستان‌شناسی ناسیونالیستی (nationalist archaeology) مطالعات باستان‌شناسی به توسط پژوهندگان، یا مورد استفادهٔ دولت، با هدف ساختن هویت ملی یا پیشبرد منافع ملی.

پسافرایندی (postprocessual) توصیفی است برای نظریه‌ها که رویکرد فرایندی را نفی می‌کند و معتقد به عدم امکان فرایند عینی خالص است، زیرا تأثیرات سیاسی، فرهنگی و شخصی کنونی ناگزیر بر دیدگاه پژوهشگران نسبت به گذشته اثر می‌گذارد.

فرایندی (processual) یکی از رویکردها به باستان‌شناسی را بر پایهٔ این فرض توصیف می‌کند که مطالعات سنتی باستان‌شناسی با دقت علمی تمام انجام نمی‌گیرد و باستان‌شناسی مدرن می‌باید بر اساس الگویی دقیق‌تر در قالب روش‌شناسی علوم فیزیکی قرار داده شود.

قوم‌زایی / قوم‌زادی (ethnogenesis) به معنای لغوی «ملت ـ زادن»: فرایندی که از طریق آن گروهی مفروض از مردم معتقد می‌شوند که جمعی متمایزند و دیگران نیز همین تلقی را از آنان دارند.

هم‌روندگرایی (uniformalism) اصل اعتقاد به اینکه عارضه‌های فیزیکی معاصر کرهٔ زمین نتیجهٔ وقایع و فرایندهای زمین‌شناختی دیرین است که امروزه همچنان در جریان بوده و تأثیرات آنها میلیونها سال استمرار داشته است. در طی سدهٔ نوزدهم، هم‌روندگرایی جانشین موضع فاجعه‌باوری شد، معتقد بود عمر زمین فقط چندهزار سال است و ویژگیهای زمین در نتیجهٔ حوادث خارق‌العاده و در مدت زمانهای مشخص بود شکل گرفته‌اند.

ناسیونالیسم مستلزم بسط و تفصیل گذشتهٔ دور واقعی یا ساختگی است. در این مقاله نحوهٔ دخل و تصرف در داده‌های باستان‌شناسی با مقاصد ناسیونالیستی بررسی و تکوین باستان‌شناسی در سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم و رابطهٔ آن با ملت‌سازی، بویژه در اروپا، مورد بحث قرار می‌گیرد. مفاهیم متضاد در خصوص ملیت و قومیت مطرح و استدلال می‌شود که پذیرش دیدگاههای تعبیری مدرن با تلاش در جهت شناخت گروههای قومی / ملی بر اساس شواهد باستان‌شناسی صرف ناهمخوان است. کاربرد سیاسی باستان‌شناسی به منظور ساختن هویتهای ملی در کشورهای مهاجرنشین و پسااستعماری نیز مرور می‌شود. ماهیت غامض تفسیرهای ناسیونالیستی از مدارک باستان‌شناسی را بررسی می‌کنیم و این مقاله با بررسی مسؤولیتهای حرفه‌ای و اخلاقی باستان‌شناسانی که با چنین تفسیرهایی مواجه‌اند، به پایان می‌رسد.

یکم. مقدمه

باستان‌شناسی به منزلهٔ رشته‌ای روش‌مند با رویه‌های پذیرفته شده در خلال سدهٔ نوزدهم پیدا شد. پیدایی آن بدواً تحت تأثیر علاقهٔ فزاینده به آثار کلاسیک یونان و روم باستان و تا حدی بعدها آثار یافت‌شده در خاور نزدیک، که بعضاً در کتاب مقدس از آنها یاد شده است، قرار داشت. بدین‌ترتیب، مثلاً، حفاریهای باستان‌شناسی در پمپی و هرکولانیوم، در جنوب ناپل، که به نحوی استثنایی محفوظ مانده بودند، در اوایل سدهٔ هجدهم آغاز شد. باستان‌شناسی کلاسیک و سپس خاور نزدیک یا باستان‌شناسی توراتی آن زمان در طی دو سدهٔ هجدهم و نوزدهم توسعه یافت و اکتشافات در شرق به آسیای صغیر، بین‌النهرین، و دورتر گسترش پیدا کرد، و با وسعت گرفتن دامنهٔ عملیات امپراتوریهای اروپایی، که شاید چشمگیرترین نماد آن تهاجم ناپلئون به مصر در سال ۱۷۹۹ بود، تسهیل شد که مستقیماً به ثبت و ضبط عتیقه‌های مصری انجامید.

دومین عامل تکوینی عمده در باستان‌شناسی ظهور مکتبهای زمین‌شناسی و زیست‌شناسی و بویژه پذیرش اندیشهٔ تکامل بود که بدیهی است با انتشار کتاب منشاء انواع، اثر داروین، در ۱۸۵۹، به اوج رسید. قبول عام اصل هم‌روندگرایی بر این مبنا بود که فرایندهای زمین‌شناختی قابل مشاهدهٔ کنونی (مثلاً فرسایش خطوط ساحلی، تعمیق بستر رودخانه‌ها، یا ضخیم‌گشتن سالانهٔ دشتهای رسوبی) همان فرایندهایی هستند که در قدیم هم دست‌اندرکار بوده‌اند و مختصات فعلی منظرهٔ زمین را توضیح می‌دهند، به طرزی مؤثر افسانهٔ آفرینش در کتاب مقدس و وقایع‌نگاری کوتاه‌مدت چندهزارسالهٔ آن برای موجودیت زمین و حیات روی آن را منسوخ کرد. به همین صورت با کشف و رده‌بندی اشکال منقرض گشتهٔ حیات و تکوین دیرین‌شناسی، که آن‌هم در نیمهٔ نخست سدهٔ نوزدهم اتفاق افتاد، افقهای وقایع‌نگاری نیز وسعت گرفت. اکنون پذیرفتند که بشر هم مدتی بس درازتر از آنچه قبلاً پنداشته می‌شد، وجود داشته است، هرچند که تا اواخر سدهٔ نوزدهم کشف سنگوارهٔ انسان نماها واقعاً تحقق نیافت، انباشته‌شدن شواهد دال بر درستی نظریهٔ داروینی متکی بر تکامل زیستی، سرانجام، اکثر دانشمندان را اقناع کرد که انسان کنونی حاصل تکامل اشکال اجدادی پیشین‌تر است. این امر که بازسازی گذشته‌ای بعید از طریق تجزیه و تحلیل بقایای مادی امکان‌پذیر است، تنها در طی نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم مورد قبول واقع شد. همچنین مفهوم پیشاتاریخ، یعنی گذشته‌ای که بتوان از آن بدون یاری سوابق مکتوب اطلاع حاصل کرد، به تدریج در خلال دورهٔ سدهٔ نوزدهم پیدا شد.

عامل مؤثر نهایی در تکوین باستان‌شناسی، شوق جست و جو و ستایش هویت ملی بود که با ظهور دولتهای ملی مدرن تقارن داشت، یعنی با فرایندی که آن هم در اواخر سدهٔ هجدهم آغاز گردید و در دو سدهٔ نوزدهم و بیستم استمرار یافت. افرادی که به عتیقه‌دوست موسوم بودند، از دیرباز آثار مادی مهم چون «استونهیج» را در زادگاههای خود مشاهده و توصیف کرده بودند. بدواً، این اشخاص دربارهٔ سازندگان این ابنیه فقط می‌توانستند حدسی بزنند و یکی از حدسیات دلخواهشان انتساب آنها به مردمان یا قبایل منقرض گشتهٔ یادشده در منابع کلاسیک یا کتاب مقدس بود. همراه با وسعت گرفتن افقهای وقایع‌نگاری و پیشرفت روشهای تشخیص و تجزیه و تحلیل میراث مادی، دولتهای ملی مدرن ظهور می‌کردند، علقهٔ بستگی به میهن ملموس‌تر و منجزتر می‌گشت و این آثار به نحوی فزاینده همچون ماحصل کار نیاکان نگریسته می‌شدند. ریشه‌ها و خاستگاههای ملی را می‌شد از طریق کشف و تفسیر بقایای مادی یافت‌شده در زادبوم شخص ردیابی کرد. ملتها نه تنها تاریخی داشتند که به سده‌ها یا حداکثر چندهزار سال پیش بازمی‌گشت، بلکه ماقبل تاریخی نیز دارا بودند که دامنهٔ آن به‌طرزی بی‌انتها تا ازمنهٔ بس دور و از یادرفته‌ای گسترده می‌شد که همبستگی آغازین میان یک توده و سرزمین مسکونی ایشان برقرار می‌ساخت.

در این مقاله نخست علاقهٔ رایج به بررسی ارتباط بین ناسیونالیسم و باستان‌شناسی را به اختصار برمی‌رسیم و سپس ظهور دولت ملی مدرن و تکوین باستان‌شناسی را که مقوّم یکدیگرند از لحاظ تاریخی مطالعه می‌کنیم. باستان‌شناسی ملی یا برنامهٔ باستان‌شناسی تدوین شده در درون دولتهای ملی معین، همراه با باستان‌شناسی تکاملی را که بخصوص در فضاهای امپراتوری و استعماری با ظهور باستان‌شناسی کلاسیک و خاورنزدیک پیدا شد، تحلیل می‌کنیم. در این مقاله نمونه‌های مشخص باستان‌شناسی ناسیونالیستی را که در سراسر دنیا در سده‌های نوزدهم و بیستم پدید آمد به اختصار بررسی می‌کنیم. در ضمن ملاحظه خواهد شد که چرا داده‌های باستان‌شناسی بخصوص در معرض دستکاری سیاسی قرار دارد و چرا غالباً به این شواهد در تعابیر ناسیونالیستی اهمیت فراوان داده می‌شود. در پایان این مقاله به مسؤولیتهای حرفه‌ای و اخلاقی باستان‌شناسان به هنگام مواجههٔ آنها با تعبیرات و تفسیرات غامض ناسیونالیستی پیشینهٔ فرهنگ مادی پرداخته می‌شود.

دوم. مرتبط ساختن باستان‌شناسی و ناسیونالیسم: ملاحظات فعلی

شمار بسیاری از نشریات اخیر حاکی از علاقهٔ چشمگیر رابطه میان باستان‌شناسی و ناسیونالیسم است. چنین می‌نماید که به دلیل افزایش ناگهانی جهش و مناقشات ناسیونالیستی در سراسر جهان و کاربرد باستان‌شناسی، توضیح اشتیاق به این موضوعات آسان باشد. فروپاشی اتحاد شوروی و تجدید ساختار ملازم با آن در کشورهای اروپای شرقی باعث بروز منازعات متعدد قومی ـ ملی شده است که بسیاری از آنها مانند اوضاع بالکان و قفقاز توأم با ادعای ستیزه‌جویانهٔ ارضی و مالکیت مبتنی بر گذشتهٔ باستانی و سوابق باستان‌شناسی است. آثار باستان‌شناسی همچنان به کرّات محل تظاهرات خشونت‌آمیز یا هدف حملات واقع می‌شوند، همان‌گونه که فلسطینیها در واکنش به گشودن دهلیز ورودی تازه‌ای به

نقبی در مرکز قدیمی اورشلیم نشان دادند. وقایعی حتی خشونت‌آمیزتر از این در پی تخریب مسجد بابری در شمال هند در دسامبر ۱۹۹۲ اتفاق افتاد، حادثه‌ای که یک مدرک ساختگی باستان‌شناسی در آن نقشی حساس داشت. سخن کوتاه، باستان‌شناسی در حوادث ملی جاری نقشی بسزا دارد، و همین اهمیت نقش آن سؤالهایی را دربارهٔ استفادهٔ سیاسی از باستان‌شناسی و اهمیتی که به آثار باستان‌شناسی نسبت داده می‌شود. مطرح می‌کند. معصومیت این رشته را، که گهگاه در پس پردهٔ عینیت تجربی پوشانده می‌شود، نمی‌توان در پرتو این امور تمهیدی و کاملاً استتار شدهٔ جاری حفظ کرد.

علاقهٔ کنونی به بهره‌برداری از رابطهٔ میان باستان‌شناسی و ناسیونالیسم را، به‌هر صورت، نمی‌توان منحصراً با رجوع به این وقایع توضیح داد. پیشرفتهای داخلی در کار باستان‌شناسی و مطالعهٔ وسیع‌تر تاریخی در ناسیونالیسم نیز به همین اندازه اهمیت دارد. تاریخ متأخر باستان‌شناسی بر زمینه‌های اجتماعی و سیاسی که این رشته در آن زمینه‌ها عمل می‌کند ـ یعنی بر بعد اجتماعی آن ـ تأکید می‌ورزد. این برداشت ناگزیر به لحاظ کردن رابطهٔ باستان‌شناسی با واحد سیاسی یا دولتی می‌انجامد که در درون آن عمل می‌کند. در ضمن، آگاهی فزاینده‌ای دربارهٔ تفاوتهای موجود میان «سنتهای منطقه‌ای» گوناگون زمینهٔ پژوهشهای باستان‌شناسی پیدا شده است و این سنتها خصلتاً با دولتهای ملی معین تطابق دارند. بدین معنا، که سنتهای متمایز باستان‌شناسی روسی، فرانسوی، آلمانی، اسپانیایی، و غیره وجود دارد و از اینها می‌توان برای مقایسه و تطبیق سود جست. برخی از سازمانهای بین‌المللی باستان‌شناسی، مانند «کنگرهٔ جهانی باستان‌شناسی» و «انجمن باستان‌شناسی اروپا» در نتیجهٔ تضادهای سیاسی و یا با برنامهٔ آشکارا سیاسی تأسیس شده‌اند؛ این‌گونه سازمانها ابعاد سیاسی رشتهٔ باستان‌شناسی، از جمله و ناگزیر، طرقی را نشان می‌دهند که تحقیقات باستان‌شناسی از آن طرق به‌وسیلهٔ سیاستهای دولتهای ملی مشخص ساختار داده می‌شود. سرانجام، یکی از معتقدات محوری همهٔ نقدهای پسامدرن از علم، که در نمایان‌ترین ادبیات انگلیسی‌زبان باستان‌شناسی شکل باستان‌شناسی پسافرایندی به خود می‌گیرد، نفی عینیت تام و امکان پژوهش بی‌طرفانه و بدون ارزش‌گذاری است. درعوض، این‌گونه نقد بر علایق ذهنی /دیدگاهی دانشمندان و بافت سیاسی عرصهٔ تحقیقات باستان‌شناسی تأکید دارد. روند انعکاسی پسامدرن در مردم‌شناسی فرهنگی و دیگر علوم اجتماعی باستان‌شناسی را ناچار کرده است که در ادعای عینی‌بودن رشتهٔ خود بازنگری کنند. باستان‌شناسی پسافرایندی اگرچه به زحمت یک‌پارچه است و در سراسر دنیا مقبولیت یکسان ندارد، معهذا توجه شخص را به این نکته جلب می‌کند که چگونه بافت سیاسی بر شرایط کاربست باستان‌شناسی مؤثر می‌افتد.

توجه مورخان و نظریه‌پردازان اجتماعی، به دلایل مشابه خارجی و داخلی، به پدیدهٔ ناسیونالیسم مدام افزایش گرفته است و می‌توان استدلال کرد که اینک کار خود را با روشن‌بینی و ظرافت بیشتری انجام می‌دهند. در این ادبیات مناظراتی مفصل در این خصوص جریان دارد که ناسیونالیسم تا چه اندازه نمایانندهٔ یک شکل از آگاهی مدرن رادیکال، یک هویت جمعی نوین مرتبط با فرایندهای مدرن‌سازی و منحصراً در پیوند با واحد شالوده‌ای سازمان سیاسی معاصر (یعنی دولت ملی) و گسترهٔ رقابت دنیای پسااستعماری با تجربهٔ سدهٔ نوزدهم ملت‌سازی اروپایی است؛ و اینکه آیا ملتهای نوپای آسیایی و آفریقاییِ پدید آمده در سدهٔ حاضر مسیری از بنیاد متفاوت، کمتر سکولار و بیشتر معنوی برای پیوستن به جرگهٔ ملل در پیش گرفته‌اند؛ و آیا در فرایند ملت‌سازی، گذشته با تمسک به استفادهٔ دستچین شدهٔ نمادهای موروثی، اساطیر و آثار بازماندهٔ مادی «اختراع» یا «کشف مجدد» شده است یا نه. با این وصف، این نظریه‌پردازان بر خصیصهٔ ساخته شدهٔ ناسیونالیسم در اجتماع و نفی مدعاهای «ماهیت‌گرا» و یا «ازلی‌گرا» که ملتها را همچون پدیدارهایی عینی و پایدار تلقی می‌کنند، که خاستگاهشان را نوعاً می‌توان تا ازمنهٔ بعید کهن رد گرفت، اتفاق نظر دارند.

رابطهٔ باستان‌شناسی با ناسیونالیسم درحال تغییر است. از لحاظ تاریخی، باستان‌شناسان برحسب اهمیت تاریخیِ بقایای مادی مرئی درون قلمرو ملتها، به اجرای بسیاری از برنامه‌های ناسیونالیستی یاری داده‌اند و هنوز در اطراف و اکناف جهان به این کار ادامه می‌دهند. لیکن، امروزه، جمعی با دید انتقادی در حال بررسی نحوهٔ دخل و تصرف داده‌های باستان‌شناسی با مقاصد ناسیونالیستی‌اند و در همین حین عده‌ای نیز سرشت اجتناب‌ناپذیر سیاسی این رشته را پاس می‌دارند و بازسازی بدیل بوم‌زدای گذشتهٔ دور را ترویج می‌کنند.

سوم. باستان‌شناسیهای ملی و ناسیونالیستی: تعریف موضوع

هابسبام، به دنبال بحثی طولانی راجع به مزایا و مسائل مربوط به تعریف ملت برحسب معیارهای عینی یا ذهنی (۱۹۹۲، ص ۸)، فرض عملی «تودهٔ به اندازهٔ کافی بزرگی از مردم که خود را به مثابهٔ یک ملت تلقی می‌کنند» را اختیار کرد. از دیدگاه مردم‌شناسی، چنین تعریفی تمایز کافی بین ملت و گروه قومی یا «اقوام» قائل نمی‌شود، بنابراین باید معیارهای دیگری نیز بر آن افزود به نحوی که ملت با نوع مشخصی از دولت سرزمینی مدرن معادل باشد ـ بدین‌معنا که بین واحد ملی و سیاسی یک سازگاری محقق یا مطلوب موجود باشد. نکتهٔ مهم این است که ناسیونالیسم برنامه‌ایی برای خلق ملتها و مقدم بر تشکیل ملت است: ملتها را سیاستمداران و روشنفکران ناسیونالیست می‌سازند و طبقات اجتماعی اقتصادی و سیاسی‌ای که از این برساخته منتفع می‌شوند، از این فرایندها پشتیبانی می‌کنند.

تأکید بر خصلت سیاسی بارز ملت حائز اهمیت است و می‌تواند به کار ما در خصوص رابطهٔ باستان‌شناسی با ناسیونالیسم بیاید. بدین معنا که

متمایز ساختن باستان‌شناسی ملی از باستان‌شناسی ملی‌گرا نکتهٔ مهمی است. اولی معطوف به یافته‌های باستان‌شناسی در داخل کشوری مفروض است، حال آنکه دومی به‌شیوه‌ای شامل‌تر نه‌تنها یافته‌ها، بلکه خط مشیها ی متخذهٔ دولتی را دربر می‌گیرد که با هدف ملت‌سازی از باستان‌شناسان و داده‌های آنان استفاده می‌کند؛ و چنین سیاستهایی ممکن است از مرزهای کشور فراتر رود. باستان‌شناسی ناسیونالیستی مکرراً در خلق و بسط و تفصیل هویتهای ملی درگیر می‌شود، و این فرایند نه تنها در درون کشور اتفاق می‌افتد، بلکه با وسعت گرفتن دولتها و تعامل با دولتهای دیگر نیز روی می‌دهد. این دیدگاه اعتقاد به سنخ‌شناسی تعیین‌کننده، اما بیش از اندازه منقسم و حیطه‌بندی شدهٔ تریگر را دائر بر باستان‌شناسیهای ناسیونالیستی، استعماری و امپریالیستی، غیرممکن می‌گرداند.

در اواخر سدهٔ هجدهم، به دنبال حملهٔ ناپلئون به مصر، تلاشهای بی‌حساب و کتاب فراوان برای تصاحب آثار باستانی مصر صورت گرفت. آثار عظیم هنر باستانی به فرانسه حمل شد و منظرهٔ پاریس را تغییر داد ــ که معروف‌ترین آنها نصب میخواره‌ای [Obelisk] از لوکسور در میدان کنکورد، با حضور پادشاه فرانسه و بیش از ۲۰۰,۰۰۰ تماشاگر، در سال ۱۸۳۶ بود. مصنوعات هنری عظیم تمدنهای باستانی اکنون به شکلی غریب مبدل به نمادهای ملی می‌گشت و رقابتی که متعاقباً بین فرانسه و انگلستان بر سر این غنائم درگرفت به غنی‌گشتن موزه‌های لوور [فرانسه] و موزهٔ انگلستان [British Museum] انجامید، که از لحاظ عملکرد ملی مفید بود. باستان‌شناسانی که با عناوین صاحب‌منصبان استعماری در بافتاری امپریالیستی استخدام می‌شدند به نوعی در باستان‌شناسی ناسیونالیستی اشتغال می‌ورزیدند، به این مفهوم که از کار آنان برای ارضای حس تفرعن و خودنمایی کارفرمایان استفاده می‌شد. لیار، که می‌خواست به سال ۱۸۴۶ در نمرود، واقع در بین‌النهرین کاوش کند، نمونه‌ای کلاسیک از این‌گونه باستان‌شناسی ناسیونالیستی را در نامه‌ای که برای سِر استانفورد کانینگ، سفیر انگلستان در قسطنطنیه، نوشت به‌دست می‌دهد:

> در رقابت با فرانسه برای کشف رمز کتیبه‌های خط میخی، غرور ملی نیز مورد توجه است. به منظور انجام این مأموریت وسایلی لازم است... اگر حفاری تا پایان عملیات به آنچه انتظار داریم، دست یابد، دلایل فراوان موجود می‌باشد که امیدوار باشیم مونتاگو هاوس [موزهٔ انگلستان] لوورِ میان‌تهی را مغلوب خواهد کرد.

لارسن، ۱۹۹۶، ص ۹۵-۹۶

انگلستان می‌بایست در مسابقهٔ زیرخاکی بر فرانسه سبقت گیرد و آثار سترگ هنر باستان را به میهن بفرستد. موزهٔ انگلستان در آن روزگار نهادی آشکارا ناسیونالیستی بود و با چپاول بهترین اشیای به‌دست آمده در خارج، که با حفاریهای باستان‌شناسان تحت استخدام خود یافته است، همچنان نهادی ناسیونالیستی است. پژوهش در اعصار قدیم را به تشویق ناپلئون یا باستان‌شناسی لیار انجام می‌گرفت، می‌توان با انگیزه‌های امپریالیستی، استعماری، و ناسیونالیستی توصیف کرد.

چهارم. ناسیونالیسم و آغاز تکوین باستان‌شناسی اروپایی

منشأ باستان‌شناسی را می‌توان به رنسانس، یا حتی پیش از آن، به توصیفات عتیقه‌دوستانی چون ویلیام کدمن در کتاب انگلستان (۱۵۸۶) نسبت داد که به پیش از انقلاب آمریکا و فرانسه می‌رسد و با فاصلهٔ دوقرن تقدم پیشاهنگ ملت‌سازی مدرن شمرده می‌شود. با این همه، باستان‌شناسی در خلال سدهٔ نوزدهم یا بحبوبهٔ ملت‌سازی در اروپا به عنوان شاخهٔ علمی و رشتهٔ دانشگاهی پذیرفته شده درآمد. این فرایندها از نظر زمانی مقارن و تصادفاً با یکدیگر مرتبط بودند.

تأسیس «موزهٔ آثار تاریخی فرانسه» و تبدیل لوور به موزه، در پی انقلاب اتفاق افتاد و الگویی شد برای موزه‌های «ملی» دیگر که به نوبهٔ خود به صورت نهادهای مشخص دولتهای نوپایی درآمدند که جغرافیای سیاسی اروپای بعد از ناپلئون را تعیین کردند. احتمالاً مشهورترین نمونهٔ این فرایند تأسیس «موزهٔ عتیقه‌های شمالی» بود، که در سال ۱۸۱۹ به ریاست تامسن در کپنهاگ افتتاح شد و مواد آن را بر اساس نظام تازه تعبیه شدهٔ سه دوران متوالی حجر، برنز و آهن سازمان داده بودند. دانمارک در جنگهای ناپلئونی مغلوب شده بود و پیدایش زودهنگام ماقبل تاریخ دانمارک در اوایل و اواسط سدهٔ نوزدهم را باید در چارچوب شکست و از دست رفتن بخشی از قلمرو و سنگرگیری مجدد فرهنگی آن کشور درک کرد. هر دولت ملی نوظهور می‌بایست برای خود هویتی ملی بسازد، که لازمهٔ آن فراموشی فعالانه یا یادآوری تحریف شده و کشف مجدد یا اختراع گذشته بود. اسطوره‌های اصل ملت می‌بایست از دل منابع مختلف، از جمله بقایای یافت شده در داخل مرزهای علامت‌گذاری شدهٔ ارضی کشور بیرون کشیده شوند.

ارتباط بین ظهور باستان‌شناسی و ملت‌سازی آنقدر واضح بود که در طول سدهٔ نوزدهم و قسمت اعظم سدهٔ بیستم جای سؤال باقی نمی‌گذاشت. ریشهٔ کشورها تا بطون فضای مه‌آلود ماقبل تاریخ کشیده می‌شد. روال باستان‌شناسی و قالبهای نهادی که به خود گرفته بود، از کشور به کشور دیگر، تاحدی به علت آنکه هر کشور تاریخ خاص خود را داشت ونیز به واسطهٔ زمان وقوع انسجام ملی، تفاوت می‌کرد. اهمیتی که برای داده‌های باستان‌شناسی قائل می‌شدند هم از مملکتی تا مملکت دیگر از جمله فراهم‌بودن پیشینهٔ تاریخی و وزن نسبی منابع تاریخی در مقابل منابع باستان‌شناسی، و محتویات تجربی این پیشینه متفاوت بود. مثلاً اشناپ استدلال می‌کند که باستان‌شناسان همواره در فرانسه پادوی مورخان بوده‌اند و «سهم باستان‌شناسی» در ساختن هویت ملی فرانسه در طول

بخش عمده‌ای از سدهٔ نوزدهم «ناچیز بود». عده‌ای دیگر برای باستان‌شناسی در فرایند تبدیل «روستاییان به فرانسویان» نقشی بزرگ‌تر قائل‌اند. شاید رومیها اهالی «گل» [Gaulle] را شکست داده باشند، اما جنبه‌های مختلف این شکست را می‌توان بزرگ داشت و آثار تاریخی ملی، مانند آلِسیا را برای نیاکان «گل‌ها» در رزمگاهها ساخت. دولت هم از کاوشها پشتیبانی می‌کرد. بعدها شاید ماقبل تاریخ فرانسه در سدهٔ نوزدهم نسبتاً توسعه نیافته می‌ماند؛ اما فرانسه کانون دیرین باستان‌شناسی بود، و بوشه دوپارته را نه تنها در فرانسه، بلکه در سراسر اروپای قاره‌ای «پدر باستان‌شناسی» می‌شناختند که خود مایهٔ غرور ملی بود. کار باستان‌شناسی ناسیونالیستی در فرانسه ـ آن‌چنان که در بالا یاد شد ـ به تأسیس مدارس فرانسوی در سراسر جهان کلاسیک و خاور نزدیک، نخست در آتن و روم، و بعد ایران، مصر، افغانستان، و الجزایر نیز کشیده شد.

پیدایش باستان‌شناسی در آلمان را نیز باید نه اساساً با توجه به رمانتیسیسم یا واکنش به «افکار جهان‌گستر روشنگری» توضیح داد، بلکه باید به توسعهٔ تاریخ هنر باستان و «دلبستگی فرهنگی» اعلام شدهٔ یونان‌دوستی، افتخارات یونان باستان، و سپس وضع معیارهای دقیق عالمانه در رشته‌های مرتبط، از قبیل فقه‌اللغهٔ تطبیقی و آلتر تومسکوند [مطالعهٔ فرهنگهای باستانی] هم اتصال داده شود. البته، در ضمن، کار ویلهلم هومبولت در ارتقا و نهادینه‌سازی تحصیلات نئواومانیستی، بر اساس آموزش منسجم کلاسیک، نقش برجسته‌ای در مقاصد عمل‌گرایانه، مانند تعلیم کارکنان غیرسیاسی، غیرنظامی و متعهد داشت. باستان‌شناسی ناسیونالیستی آلمان هم، مثل فرانسه، خالص‌ترین مظهرش را در حفاری اماکن کلاسیک (مثلاً، در المپیای یونان و پرگاموم آناتولی)، و در تأسیس نهادهای آلمانی در سراسر منطقهٔ مدیترانه، و پس از آن، در خاور نزدیک می‌یافت. «مؤسسهٔ نمایندگی باستان‌شناسی» در سال ۱۸۲۹ به وسیلهٔ اشخاص منفرد ذیعلاقه به آثار عتیقه تأسیس شد؛ گرچه در دهه‌های میانی سدهٔ نوزدهم، از حمایت گاه‌به گاه دولتی هم برخوردار بود. در سال ۱۸۷۲ این مؤسسه به نهاد رایش (*Reichsinstitut*) و نام آن به «مؤسسهٔ باستان‌شناسی آلمان» مبدل گردید، که سازمانی بود برخوردار از یارانهٔ هنگفت دولتی و مراد از آن ایجاد ویترینی برای نمایش دستاوردهای علمی آلمان بود. سیاست فرهنگی (*kulturpolitik*) یک خط مشی دولتی به منظور تحکیم حیثیت ملی آلمان بود، از طریق پشتیبانی از نوعدوستی و کارهای عالمانهٔ «مورد بی‌مهری» آلمان در خارج، بویژه در قلمرو امپراتوری عثمانی؛ این سیاست، در واقع، سرپوشی بود بر جاه‌طلبیهای امپریالیستی که گهگاه خودی نشان می‌داد. بارون فون وانگنهایم، نفر دوم سفارت آلمان در قسطنطنیه، این خط مشی را به صراحت چنین اعلام داشت:

> اهداف فکری موقت ما، که هم‌اکنون دنبال می‌شود، و یا باید به‌وسیلهٔ مدارس، پزشکان، و باستان‌شناسان ما پیگیری شوند، بخوبی می‌توانند با مرور زمان به نقطهٔ تبلوری تبدیل شوند که وظایف اقتصاد آلمان و مستعمره‌سازی معطوف به آن است. فتح اقتصادی به دنبال فتح ذهنی می‌آید... و آن وقت این دو... طبیعتاً بهره‌برداری سیاسی را در پی خواهند آورد...
>
> به نقل از ص 1996 b, Marchand, 318

«سیاست فرهنگی» تمامی نیروی باستان‌شناسی آلمانی مشغول بکار در سرتاسر سرزمینهای کلاسیک و خاور نزدیک کهن را به خدمت گرفت. بدین‌ترتیب، باستان‌شناسی ناسیونالیستی در آلمان از مرزهای آلمان بسیار فراتر رفت و نتیجتاً به عدم توجه به ماقبل تاریخ خود آلمان انجامید. غفلتی که نخست کوسینا در ابتدای سدهٔ جدید به آن اشاره کرد. این وضعیت بعداً توسط نازیها «تصحیح» شد، خاصه در تحت برنامه‌های اعتلای گذشتهٔ آلمانی به سرپرستی هیملر و روزنبرگ. البته توجه نازیها به پیش از تاریخ آلمان، فاجعه‌آمیز از کار درآمد و نوعی «میراث فاوستی» [Faustian Legacy] بر جای نهاد که هنوز این رشته کاملاً از آن خلاص نگشته است.

«سنتهای منطقه‌ای» معاصر باستان‌شناسی را می‌توان در قسمت اعظمی از اروپا تا خاستگاههای سدهٔ نوزدهمی این رشته در بعضی کشورها پی گرفت و خصایص متمایز هر سنت را می‌توان بعضاً با عطف به تاریخ آن کشور و ماهیت آثار عتیقه‌ای که در آن ممالک یافت شده‌اند، توضیح داد. نحوهٔ تقاطع ناسیونالیسم و باستان‌شناسی در یونان و ایتالیا را می‌باید از لحاظ داخلی با شرایط ویژهٔ مبدل گشتن آنها به دولت ملی مدرن و بنای ماهیتهای مدرن ملی یونان و ایتالیا، و همچنین از نظر اعتبار بین‌المللی قائل شده برای آثار عتیقه و غارت بعدی آنها توضیح داد. از سوی دیگر، باستان‌شناسی در اسپانیا موردی متفاوت است. باستان‌شناسی اسپانیا، بر خلاف فرانسه و انگلستان، در خلال توسعهٔ امپراتوری، یا آلمان، در آرزوهای امپراتوری ظهور نکرد، بلکه بعد از شکست امپراتوری آمریکای لاتینی آن کشور در اوایل سدهٔ نوزدهم و اغلب مستملکاتش در پایان همین قرن تکوین یافت به لزوم تأکید برخاستگاه قرون میانه‌ای ملت اسپانیا نفی جزئی یا پذیرش از سر ناچاری میراث اسلامی آن بود، یعنی عاملی که مختص شبه‌جزیرهٔ ایبری بود. باستان‌شناسیِ آشکارا ناسیونالیستی اسپانیا، مرتبط با محلهایی چون نومانتیا، که صحنهٔ شکست بوده است، نه پیروزی، نسبتاً ضعیف بود و دیرتر پدید آمد. درخشان یا کم‌سو جلوه دادن سنتهای ناسیونالیستی ناحیه‌ای در باستان‌شناسی اسپانیا (خاصهٔ در نزد گالیسیها و کاتالانها و باسکها)، بازتاب تجدید ساختار دولت اسپانیا در طول این سده است؛ لیکن، در دوران پس از فرانکو، باستان‌شناسی اسپانیا تمرکززدایی شده توسعهٔ باستان‌شناسیهای ناحیه‌ای در داخل ایالتهای خودمختار قرن هفدهمی را تشویق می‌کند.

روابط باستان‌شناسی با دولت از کشوری به کشور دیگر متفاوت بود. می‌توانست شکل نسبتاً بی‌ضرر و لازم و جمع‌آوری جزء به‌جزء مراحل پیش از تاریخ و تاریخ اولیهٔ یک ناحیه یا تمام کشور را به خود بگیرد.

باستان‌شناسی ناسیونالیستی به این مفهوم را می‌توان معادل برداشت فرهنگی ـ تاریخی دانست و به نحو مثبت در معنای ردیابی روشن‌مندتر و کامل انواع مختلف دنیوی و مکانی در مقایسه با فی‌المثل دستاورد رویکردهای تکاملی طرح‌گونه‌تر تک‌خطی باستان‌شناسی اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم برآورد کرد. تریگر حتی نظر می‌دهدکه باستان‌شناسان با پی‌ریزی مراحل توالی ماقبل تاریخ منطقه‌ای یا ملی خودشان می‌توانند غرور موجهی از گذشته نشان داده و به نحوی مقتضی به مقاومت در برابر سلطهٔ استعماری و امپریالیستی کمک کنند.

پنجم. آبادکردن گذشته: پیدایش مفهوم فرهنگ باستان‌شناسی، قومها، و قوم‌زادی در شوروی

طرح مفهوم باستان‌شناسی فرهنگی، به وسیلهٔ کوسینا و تعریف آن توسط چایلد صرفاً به عنوان انواعی معین از آثار بازمانده ـ ظروف، ابزارها، زینت‌آلات، رسم تدفین، شکل خانه‌ها ـ که پیوسته ملازم یکدیگرند (۱۹۲۹، ص ۴، ۵)، خطراتی برای باستان‌شناسی ملهم از ناسیونالیسم در پی آورد. خطراتی که در دو دههٔ ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ نمایان شد. این مفهوم اصطلاح «فرهنگ» قوم‌شناس می‌گرفت و آن را در مورد آثار و اشیای مادی گذشته به کار می‌برد؛ آثاری که به هم شباهت داشتند و چنین می‌نمود که در افقهای نسبتاً تنگ مکانی و زمانی با هم یکجا انباشته شده‌اند و به فرهنگ باستان‌شناسی یکسانی تعلق دارند، که اگر همیشه به صراحت نیز نباشد، تلویحاً با فرهنگ قوم‌شناسی مترادف است. این استنباط به طرزی خطرناک شده بود، زیرا این واقعیات مشهود را نادیده می‌انگاشت که مردمان گوناگون می‌توانند اشیای مادی یا فرهنگ مادی مشابهی داشته باشند و همان گروه ممکن است بسته به عواملی چون تنوع درون‌گروهی یا کاربستهای مختلف مواد مورد نظر آثار مادی بازمانده متفاوتی از خود بر جا نهاده باشد (مثلاً استحکامات با صومعه‌ها تفاوت دارند)، نه به علت اینکه الزاماً سکونتگاه مردمانی مختلف بوده‌اند، بلکه از آن روی که فعالیتهای اصلی صورت‌گرفته در داخل آنها متفاوت بوده است).

به هر صورت، بی‌فایده نیست یادآور شویم اشتیاق به آبادکردن گذشته که با گسترش فرهنگهای باستانی اوج گرفت، خود واکنشی سالم علیه رویکردهای تکاملی دوره‌ای و هوموتاکسیکال [طبقات‌الارضی مشابه] به پیشگامی موریته و مورگان بود. متأسفانه، پیشرفت حاصل از کاربرد مفهوم فرهنگ باستان‌شناسی در تفسیر به پرداخت بهایی سنگین تمام شد، یعنی به قیمتی که امروزه هنوز پرداخته می‌شود. در ضمن این رویکرد راه تفسیرهای ناسیونالیستی هر جا که فرهنگهای باستان‌شناسی معین بی‌چون و چرا به منزلهٔ گروههای قومی یا ملی اجدادی معاصران به حساب می‌آمد، هموار ساخت. این رویه، که متضمن استنباطی ایستا، پایدار یا ازلی‌گرا از قومیت است، امکان دارد حتی به‌وسیلهٔ سیاستهای آشکار دولتی اعلان شود. مثال باستان‌شناسی شوروی و استفاده‌اش از تبارشناسی قومی یعنی تشکیل *ethnoi* (اقوام)، چنین حالتی است.

مفهوم رسماً تصویب‌شدهٔ اقوام در شوروی راکه دیرزمانی کسانی دیگر، از جمله بروملی منادی آن بودند، می‌توان «ازلی‌گرا» یا «ماهیت‌گرا» دانست، بدین‌معنا که وابستگی به یک گروه قومی بر پایهٔ معیاری عینی، نسبتاً پایدار و ثابت، مانند زبان، گروه نژادی، پوشاک، شکل مسکن، طرز خورد و خوراک، و سایر سنتهای فرهنگی یا شیوه‌های دیرپای انجام امور قرار داشت. این نگرش با استنباط وضعی و رابطه‌ای هویت قومی که مورد پذیرش اکثر مردم‌شناسان غربی است، تضاد تام دارد. از دیدگاه اخیر قوم متمایز گروهی است که خود را چنین تلقی می‌کند و از سوی دیگران نیز به همین صورت نگریسته می‌شود. این‌گونه مقوله‌بندی از این نظر فوق‌العاده مهم است که در آن ربط متقابل با فرهنگ مادی ضرورت ندارد.

اقوام شوروی و مفهوم کلاسیک فرهنگ باستان‌شناسی به یکدیگر شباهت دارند و هردو به‌شدت با عقاید مدرن‌تر در مورد قومیت در تضادند. دیدگاههای اخیر تأکید دارند که گروههای قومی انعطاف‌پذیرند و همراه با تغییر وضعیت تاریخی واقع‌شده در آن متحول می‌گردند. قومیت هم نظیر فرهنگ، هرگز ساخته نمی‌شود، بلکه پیوسته «در حال ساخته‌شدن» یا شاید، در ایام دشوار، «در حال انقراض» یا «نابودی» است. قومیت و ملیت از این لحاظ یکسان فرض می‌شوند که هر دو پدیده‌هایی هستند با سازهٔ اجتماعی که در آنها سنتها ابداع و به دلایل سیاسی، اقتصادی و اجتماعی، آگاهانه دستکاری می‌شوند. قومیت، هویت گروهی عامی است با گذشته‌ای که احیاناً به ایام آغازین تاریخ، در واقع شاید به روزگاران مه‌آلود ماقبل تاریخ بازمی‌گردد، اما هرگز نمی‌توان با اطمینان رد آن را گرفت. خلاصه، باستان‌شناسی قومیت، اگر این دیدگاه ساخت‌گرایانه به هویت قومی و ملی را بپذیریم، عملی است محال؛ حال آنکه اگر استنباط شوروی از اقوام پذیرفته شود، یا بدون نقد کردن، فرهنگهای باستان‌شناسی با گروههای قومی گذشته معادل دانسته شود، عملی است آسان.

یکی از مفاهیم مرتبط [با استنباط شوروی] که از اواسط دههٔ ۱۹۳۰ به بعد در روال قوم‌شناسی، باستان‌شناسی و انسان‌شناسی فیزیکی شوروی مرکزیت یافت قوم‌زایی یا تشکیل خلقها بود. دترمینیسم قوم‌زایی، زمانی به صورت یکی از وظایف کانونی باستان‌شناسی شوروی درآمد که این رشته از انترناسیونالیسم مارکسیستی (یا شاید، جهان‌گرایی به انگیزهٔ سیاسی) به رشته‌ای مبدل گشت که اصولاً به تاریخ اولیهٔ پیدایش قومیت اسلاوها عطف توجه کرد؛ یعنی هنگامی که شوونیسم روسیهٔ بزرگ و آمادگی برای «جنگ کبیر میهنی» جایگزین انترناسیونالیسم شد. از قضا، در نتیجهٔ تأثیر این تحول همهٔ قوم / ملیتهای دیگر، روس و غیرروس، سخت به قضیهٔ قوم‌زایی دلبسته شدند و یا در جست و جوی منشأ خود برآمدند. خلقها می‌خواستند مشخص کنند که چه زمانی موجودیت یافته‌اند و مقصودشان در اصل سرزمین زادگاهشان بود. ضرورت تبار قومی به آتش رقابت بر سر گذشتهٔ دور دامن می‌زد و این وظیفه با سرشت

ساختار کشور فدرال چندقومی شوروی پیوند تنگاتنگ داشت. واحدهای حکومتی اداری (جمهوریها، جمهوریهای خودمختار، استانها و نواحی) به نام گروههای قومی معین نامیده شدند، اگرچه همهٔ آنها همیشه بیش از تنها یک قوم را در خود جای داده بودند و در بسیاری از آنها هیچ اکثریت قومی وجود نداشت. تبدیل مرزهای دقیقاً مشخص شدهٔ این واحدها به قلمرو ملی یا میهن اقوام همنام آسان و منطقی بود. این فرایند، به نوبهٔ خود می‌تواند به مدّد تفسیر گزینشی اقوام مضبوط در آثار باستان‌شناسی، با انتساب قدمتی فراوان به واحد سیاسی و حقیقی جلوه‌دادن آن، خود مشروعیت پیدا کرد. به تعبیر جذاب رونالد سانی، اتحاد شوروی «زهدان مصنوعی ملتهای جدید»، و منشأ منازعات فراوانی شد که پس از فروپاشی آن دولت بروز کرد.

از لحاظ نظری کاربرد مفهوم قوم‌زایی، مستقیماً با استنباط شخص از اقوام مرتبط است: چیزی دیرپای و ابدی چون شب ظلمانی، آن‌چنان که از دیدگاه شوروی بود، یا چیزی دائماً متحول، آن‌گونه که اغلب دانشمندان غربی ترجیح می‌دهند. از دیدگاه اول، مسألهٔ اصلی تعیین خاستگاه است. گروه قومی موجود به عنوان یک هستهٔ بشری که از قبل دارای کلیهٔ مشخصات معین اقوام مفروض شده است، چه زمانی پا به عرصهٔ هستی گذاشت؟ در عهد مفرغ، عصر آهن، با فروپاشی دوران کلاسیک کهن و به دنبال امواج «مهاجرت بزرگ»، یا پس از ایلغار تیمور یا چنگیزخان؟ این پرسش به منزلهٔ نوعی مسألهٔ صریح تاریخی تصور می‌شود که دارای پاسخ قطعی است که می‌باید به وسیلهٔ بیل باستان‌شناس و یا به کمک مدارک و اسناد قدیمی مغفول مانده یا تازه کشف شده به آن دست یافت.

از دید دانشمندان غربی، این معضل بسیار بغرنج‌تر، و در واقع اساساً لاینحل است. قوم‌زایی فقط موضوعی نسبتاً جزئیِ مرتبط با شروع یا تشکیل اولیهٔ یک گروه قومی مفروض، و مهمتر و پیچیده‌تر از آن، تغییرات یا دگردیسی قومی است که آن قوم به مرور زمان دستخوش آن می‌گردد. این تغییرات ممکن است ـ گرچه الزامی نیست ـ منجر به ظهور گروههای قومی جدید از طریق فرایندهای جذب و همگونی و / یا تحولات بنیادی یا اضمحلال به وسیلهٔ فرایندهای طبیعی یا برساختهٔ انسان، مانند قوم‌کُشی شود. حتی یک گروه قومی که در طول مدتهای مدید تاریخی استمرار و ثبات قابل توجه از خود نشان می‌دهد، به انحای شالوده‌ای تغییر می‌کند؛ مثلاً، ارمنستان پیش از میلاد دوران آهن با ارمنستان مسیحی سده‌های میانه و جمهوری ارمنستان امروز متفاوت است.

پیداست که هر دو دیدگاه محاسنی دارند: استمرار و تغییر را می‌توان در مورد تجربهٔ ارمنیها و یا بسیاری از گروههای قومی نسبتاً دیرپا مستند ساخت. سنتهای فرهنگی لباس نیست که بتوان از یک قواره پارچه درآورد. ابداع آداب و رسوم محدودیتهای واقعی دارند. همان‌طور هابسبام استدلال می‌کند، دولتها یا سیاستمداران ناسیونالیست ممکن است بتوانند ملت‌سازی کنند اما قادر نیستند این کار را به نحو اتم و اکمل انجام دهند. قطعاً واضح است که هیچ کس آن قدرت را ندارد که از سنتهای فرهنگی چین یا گینهٔ نو ایتالیاییهای نیمه تا پایان سدهٔ نوزدهم را بیافریند. تمایزگذاری بین نگرش ساختی صلب و اکید و نگرش ساختی بافتاری در اینجا سودمند است. اولی هرگونه قید و بند تحمیل شده به وسیلهٔ واقعیتهای گذشته یا کنونی را منکر و به سرعت در گرداب بی‌انتهای نسبیت‌گرای برخی انتقادات پسامدرن غوطه‌ور می‌شود. از سوی دیگر نگرش ساختی بافتاری این واقعیت را می‌پذیرد که پدیدارهای اجتماعی مدام به دلایل قابل اثبات به لحاظ تاریخی، ساخته و دچار دخل و تصرف می‌شوند، اما وجود یک دنیای بیرونی، یک واقعیت عینی بعضاً دریافت‌شدنی را، که نمی‌توان یکسره به حد اختراع و ابداع یا ساخت اجتماعی فروکاست، انکار نمی‌کند.

بازنمودها یا برداشتهای ساخته‌شدهٔ فرهنگی واقعی‌اند، اما واقعیت مشتمل بر چیزی بیش از بازنمودهاست و مستقل از آنها وجود دارد.

ششم. باستان‌شناسی و ساختن هویتهای ملی در دولتهای ملی مهاجر و پسااستعماری

تجربهٔ ناسیونالیستی اروپا در دو سدهٔ نوزدهم و بیستم بوضوح تحت تأثیر تکوین باستان‌شناسی همچون یک رشتهٔ علمی، که غالباً به حمایت دولت نیاز داشت، واقع و تقویت شد. لیکن رابطهٔ میان ناسیونالیسم و باستان‌شناسی به اروپا محدود نمی‌شود و در سراسر جهان قابل مشاهده است. در نقاط مختلف، اشکال متفاوتی از ناسیونالیسم وجود دارد که کاملاً یا حتی تقریباً از الگوی اروپایی تقلید نمی‌کنند. این مقاله نمی‌تواند شمول تام داشته باشد، اما به اختصار از ارتباط باستان‌شناسی با دو ناسیونالیسم بدیل بحث خواهد کرد: (۱) دولتهای مدرنی که اساساً از مهاجران به آن کشور تشکیل شده‌اند، مثل ایالات متحد، آرژانتین، و استرالیا، یا نسبتاً جدید و مرکب از مردمانی با خاستگاههای مختلف، همچون مکزیک و پرو، و (۲) کشورهایی که خود را از حکومت استعماری رهانیده و بخصوص در نیمهٔ دوم این قرن ظهور کرده‌اند، مانند زیمبابوه و هند.

ساختن هویت ملی برای یک ملت مهاجر با ملتی که به باور شهروندانش از دورانهای بسیار قدیم در همان سرزمین می‌زیسته‌اند، تفاوت می‌کند. به همین ترتیب نقش باستان‌شناسی در سازندگی نوع اخیر متفاوت و نوعاً با دیدگاه کلی تاریخی تکاملی /طبیعیِ پذیرفته شده نسبت به گذشتهٔ ماقبل تاریخ و مردمان بومی کنونی مرتبط است. ماقبل تاریخ جزئی از طبیعت می‌شود و ممکن است سازندگانِ آن در ابتدا ناشناخته بمانند ـ مانند مجادلهٔ موند بیلدر، به مثابهٔ مردمی اصیل وانمود شده در نظر گرفته شوند، یا به عنوان وحشی تحقیر شوند. در هر دو حال، آنها را به عنوان «متفاوت» و «کمتر» از مهاجران متمدن اروپایی معنا می‌شوند؛ مهاجرانی برخوردار از تاریخی واقعی در سنت غربی که می‌توان رد آن را تا منابع کلاسیک و توراتی و فراتر از تمدنهای دوران برنز خاور نزدیک

باستان، که اخیراً به وسیلهٔ باستان‌شناسان کشف شده است، پی گرفت. ارزیابی انتقادی معروف تریگر از تصویر ایستا و تصویر غیرخلاق راجع به باستان‌شناسی سرخ‌پوستان آمریکا را می‌توان به برخورد با دیگر مردمان بومی سایر سرزمینهای مهاجرنشین، مانند استرالیا نیز تعمیم داد. این برخورد شباهت زیادی به نگرش رایج باستان‌شناسی امپریالیستی به بومیان نقاط دیگر چون آفریقا و آسیا دارد.

به نقش باستان‌شناسی در ساخت هویتهای ملی، سه نکتهٔ دیگر باید افزوده شود. نخست، وظیفهٔ هویت‌سازی بسته بشمار مردمانی که از تماس یا غلبه جان به در برده‌اند و نوع بقایای فرهنگی‌ای که بر جا نهاده‌اند، متفاوت است. از این رو، خصلت دائم‌التغییر و دائم‌التزاید هویت مکزیکی، از اساس با هویتی که قرار است آرژانتینی باشد تفاوت دارد. نهادهای دولتی آنها (مثلاً، پرچم مکزیک با عقاب آزتک و مار روی کاکتوس)؛ محتوای موزه‌های ملی آنان؛ تلاششان به منظور ادغام مردمانی که زمانی در آن کشورها می‌زیسته‌اند، و یا انکار شدید موجودیت چنان مردمی (آن‌چنان که در ستایش آرژانتینها از [فتح صحرا] «*la conquista del desierto*» در دههٔ ۱۸۷۰ و مجموعهٔ موزه‌ای بومیان مرده و زنده دیده می‌شود)؛ و اعتبار اهمیت کلی تحقیقات باستان‌شناسی در این کشورها به این دلایل اختلاف شدید دارد. در این کشورها نیز، مثل اروپا، رابطهٔ باستان‌شناسی و ناسیونالیسم را باید کشور به کشور بررسید ــ زیرا تعمیم دادن یا خطرناک است، یا بی‌ارزش.

مورد مکزیک نشان می‌دهد که تصویر ایستای تریگر از سرخ‌پوست آمریکایی را نمی‌توان یکسان در سراسر قارهٔ آمریکا (یا حداقل در جنوب ریوگرانده) به‌کار بست. انقلاب ۱۹۱۰ مکزیک موجب پیروزی ایندیجنیسمو (*indigenismo*) یعنی جنبشی شد که آگاهانه مردمان بومی ماقبل هیسپانیک [اسپانیولی‌تباران] را در یک هویت ملی فراگیرتر بازتعریف شده می‌گنجاند. در مکزیک، دولت تحقیقات باستان‌شناسی را کنترل می‌کند و کشف گذشتهٔ پیشاهیسپانیک کشور را، حتی به بهای میراث استعماری آن تشویق می‌نماید. چنین بود، که مثلاً، کاوشهای معبد بزرگ آزتک، به همت دولت، بخشی از مرکز دوران استعماری مکزیکوسیتی را ویران کرد. شاید منصفانه باشد که بپرسیم که آیا کلیهٔ مردمان بومی مکزیک متساویاً در این فرایند ادغام شده‌اند یا آنکه بعضی ــ علی‌الخصوص آزتک / مکزیکیها ــ از رفتار ترجیحی برخوردار شده‌اند. معهذا، استنباطهای باستان‌شناسان مکزیکی دربارهٔ گذشتهٔ ماقبل هیسپانیک خود ممکن است عمیقاً با برداشت باستان‌شناسان خارجی بویژه ایالات متحد، که در مکزیک کار می‌کنند، و احتمالاً فعالیتهاشان با بدگمانی و بی‌اعتمادی نگریسته می‌شود، اختلاف داشته باشد. آیا به سؤال کشیدن مفهوم آمریکای میانی [Mesoamerica] پیشاهیسپانیک خالی از ارزشداوری است یا تعمداً مکزیک، خاصه مناطق مشخصاً قوم‌نشین آن، مانند چیپاس را مجزا می‌سازد؟ آیا باستان‌شناسان ایالات متحد که تحول فرهنگی ماقبل تاریخ جنوب غربی ایالات متحد را جدا از تحولات شمال شرقی مکزیک تفسیر می‌کنند، سوابق باستان‌شناسی را واقعی‌تر تعبیر می‌کنند و یا عملاً مرزهای تعیین شده به توسط «پیمان گوادلوپ» را که به جنگ تجاوزکارانهٔ آمریکای شمالی پایان داد، توجیه طبیعی می‌کنند؟ ناسیونالیسم و باستان‌شناسی به دلایل داخلی و خارجی به طرزی تنگاتنگ در تار و پود دولت مکزیک تنیده شده‌اند؛ که یکی از دلایل خارجی قضیه روابط مکزیک با همسایهٔ بسیار پهناور، نیرومند و توسعه‌طلب شمالی این کشور است.

ثانیاً، فرایند تشکیل هویت ملی مستمر و مداوم است؛ چیزی که امروزه مکزیکی، آرژانتینی، آمریکایی بومی، و غیره، معنا می‌دهد، متفاوت با مفهومی است که در سدهٔ نوزدهم یا اوایل سدهٔ بیستم وجود داشت. بسیاری از تحولات را از این لحاظ می‌توان مترقی تلقی کرد چون گذشته‌های تعداد بیشتری از اقوام در هویتهای ملیِ هرچه فراگیرتر ادغام می‌شود، اگرچه روشن نیست که چنین فرایندهایی بازتابندهٔ چیزی بیشتر از امنیت و ثبات دولتی خاص باشند. کشورهای مختلف به‌منظور حفظ میراث فرهنگی بومیان و بازگرداندن اشیای حایز اهمیت فرهنگی قوانینی وضع کرده‌اند. حتی می‌توان اقوام منقرض‌شدهٔ بدون اخلاف موجود را از طریق تحقیقات باستان‌شناسی احیا و در هویت ملی ادغام کرد. چنین است که مثلاً بقایای سنگی ۱۰ تا ۱۲ هزارسالهٔ پاتاگونیای جنوبی امروزه به منزلهٔ آثار آرژانتینیهای اولیه (*los primeros argentinos*) نگریسته می‌شود که اسلاف ملی بوده‌اند و کاوش و اکتشاف آنها سخت مورد تکریم دولت است.

میراث فرهنگی کشورهای مهاجرنشین یا تازه استقلال‌یافته تا حدی در نتیجهٔ کاوشهای جاری باستان‌شناسی از نو تعریف و تعمیم می‌شود. این را هم می‌توان امری مترقی و مطلوب تلقی کرد اگرچه بی‌تردید عوامل اساساً اقتصادی، از جمله رشد جهانگردی و قیمتهای گزافی که فعلاً در بازار هنر برای عتیقه‌جات پرداخت می‌شود نیز درکارند. از همین‌رو، مثلاً، دولت گواتمالا اخیراً به افتتاح یک نمایشگاه آثار عتیقهٔ پیش از [کریستوف] کلمب در موزهٔ هنرهای زیبای بوستون اعتراض کرد و مدعی بود که مواد نمایشگاه به صورت غیرقانونی حفاری و از کشور سرقت شده‌اند. معاون وزارت فرهنگ گواتمالا به تلخی شکوه داشت که این اشیا «صفحات کنده شده از کتاب تاریخ ملت» [گواتمالا] هستند ــ استعاره‌ای جذاب از هویت ملی. صرف نظر از صادقانه و عادلانه بودن این شکایت، بی‌ربط یا ناشایست نیست که یادآوری شود مصنوعات غارت‌شدهٔ مایا (Maya) در حراجیهایی چون «سوتبی» (Sotheby) قیمتهای نجومی پیدا می‌کند. در همین حراج یک شیئی طلا اخیراً به قیمتی بیش از نیم‌میلیون دلار فروخته شد و صنعت گردشگری، که در گواتمالا غالباً با بازدید از محلهای مشهور پیشاهیسپانیک همراه است ــ بعد از قهوه ــ دومین صنعت مهم این کشور به‌حساب می‌آید.

سومین و آخرین نکته به استفاده‌های سیاسی از نظریهٔ تکاملی مربوط می‌شود. در حالی که بی‌شک حقیقت دارد که دیدگاه جهان‌گستر تاریخ تکاملی / طبیعی بدواً اتخاذ شده از جانب اکثر دولتهای مهاجر در خدمت عملکرد مفید وقت برای تنزل دادن بومیان به پله‌های پایین‌تر نردبان

تکامل قرار داشت، این را نیز باید تأکید کرد که هیچ دلیل ذاتی در نظریهٔ تکامل فرهنگی وجود نداشت که موجب کارکردی این‌گونه شود. همین نکته را می‌توان در مورد پراکنش‌گرایی ذکر کرد، دیدگاهی متضاد با آموزهٔ تکامل از اواخر سدهٔ نوزدهم به بعد که به آسانی به تأکید بر سهم یگانهٔ نژادی از مردم / سرور مستعدشد. مراد آن‌که، هر دوی این رویکردهای توضیحی هنوز هم می‌توانند برای مقاصد نژادپرستانه سودمند باشند، اما چنین کاربردی را می‌باید از لحاظ تاریخی توضیح داد نه آن‌که ذاتیِ خود این آموزه‌ها دانست. در واقع، هر دو ممکن است نتیجهٔ عکس داشته باشند، تکامل وحدت نوع بشر را مؤکد سازد و پراکنش ثابت کند که چگونه کلیهٔ مردم به تاریخی مشترک خدمت کرده‌اند.

دولتهای ملی برآمده از ویرانه‌های امپراتوریها با مسائل خاص خود در ساختن هویتهای ملی‌شان مواجهند ـ یکی از مشکلات عمومی آنها این بود که مرزهای موروثی غالباً با واحدهای اداری استعماری تداخل داشت و گروههای متعدد قومی را دربر می‌گرفت که هیچ‌یک نمی‌توانست عملکرد ملیت جدید را خالی از مشکل داشته باشد. در این جریانها می‌توان پای باستان‌شناسی را به میان کشید. زیمبابوه، البته فقط ملتی نیست که نام خود را از یک محل باستان‌شناسی گرفته باشد، بلکه وجه تسمیه‌اش محلی است که نماد فوق‌العاده قدرتمندی از سوءِادارهٔ استعماری و دستاوردهای بومی بود. امروزه کارکرد محل همان است، اما در عین حال محل تنشهای قومی در داخل دولت جدید است. آیا این امر را باید انحصاراً از آن اکثریت مردم «شونا» دانست، یا بنابر تفسیر موسع‌تر، سرزمین اجدادی «انده‌به‌له» نیز شمرد؟ اینجا هم مثل هر جای دیگر، سلطهٔ بر گذشته منبع مشروعیت برای در اختیار گرفتن حال را فراهم می‌آورد. باستان‌شناسی حرفه‌ای پرهزینه است و بسیاری از دولتهای ملی جدید در آفریقا و نقاط دیگر به‌هیچ وجه از عهدهٔ تأمین مخارج کافی برای خدمات باستان‌شناسی یا موزهٔ ملی برنمی‌آیند؛ این مسأله وقتی بغرنج‌تر می‌شود که باستان‌شناسان بیگانه کاوشها و تحقیقات جاری در آن کشور را در تحت سلطه داشته باشند و در ضمن مقامات دولتی ـ منصفانه یا نامنصفانه ـ این رشته را مرده‌ریگ حکومت استعماری تصور کنند. آیندهٔ روابط میان باستان‌شناسی و ناسیونالیسم در چنین مواردی مبهم است، هرچند که می‌توان نوعی توسعه پیش‌بینی کرد که باز هم با رشد آشکارا مقاومت‌ناپذیر جهانگردی مربوط باشد. هرگاه مقامهای دولتی دریابند که از جهانگردان ثروتمندِ مشتاق تماشایِ اماکن باستان‌شناسی منتفع خواهند شد، باستان‌شناسان می‌توانند توقع دریافت کمک از دولت داشته باشند. باید منتظر ماند و دید که چنین رویدادی خیر است یا شرّ.

یکی دیگر از مشکلاتی که رو در روی دولتهای ملی پسااستعماری قرار دارد توارث هویتهای قومی / ملی است که در دوران حکومت استعماری شکل گرفته و یا تازگی پیدا کرده است. مثلاً، کاستهای هندوستان ـ کارکردها و میزان تفکیک / جدایی آنها ـ در زمان حاکمیت انگلستان تحول پیدا کردند. همچنین، قبول این امر که یک خانوادهٔ زبانی هندواروپایی وجود دارد، حاکی از اینکه روابط تاریخی بین سخنگویان این خانواده زبانی بود، ارتباطی که از جنوب آسیا و پهنهٔ اوراسیا تا شمال غربی اروپا کشیده می‌شد؛ این کشف به شیوه‌های تازهٔ رده‌بندی ملتها (مثلاً آریاییها، در مقابل غیرآریاییها) توسط انگلیسی‌ها و خود آسیاییهای جنوبی انجامید. آنگاه دربارهٔ انباشتگی شواهد تاریخی و باستان‌شناسی پرسشهای جدیدی مطرح شد: آیا مدارک باستان‌شناسی دلالت بر تهاجم آریایی به شبه‌قاره می‌کند؟ اگر پاسخ مثبت است، چه کسانی و در چه زمانی مغلوب و رانده شدند؟ در این نمونه تشکیلات باستان‌شناسی بزرگ و پیچیده‌ای تأسیس کردند که هندیها آنها را به ارث بردند و پاکستانیها بلافاصله بعد از استقلال آنها را تقلید کردند. دانشمندان در ارزیابی این ماترک حکومت استعماری و روال و اندازهٔ تأثیر مداوم آن بر ساختار درک گذشته و ربطش به حال حاضر بشدت اختلاف نظر دارند.

مورد باستان‌شناسی چین و رابطه‌اش با ناسیونالیسم مورد ویژه‌ای است. استمرار هزاران‌سالهٔ تمدن چین، همچون احترام دیرینی که برای آثار کهن آن قائل می‌شوند و تحقیر ـ خیالی یا واقعی ـ کشور به‌دست قدرتهای غربی، این مورد را مستثنا می‌کند. البته، چین هرگز مستعمره، به‌معنای کلاسیک نبود، اما تکوین باستان‌شناسی آن را در طی سدهٔ بیستم نمی‌توان جدا از کاوشهای اولیهٔ غربیها (مثلاً تحقیقات آندرسون در یانگ‌شائو، و دیویدسون بلک در ژوئوکودیان) و احساسات ضدامپریالیستی درک کرد که باستان‌شناسان با تحقیر تمدن چینی و انتساب خصلت اقتباسی به آن برمی‌انگیختند. واکنش [چینیها] افراطی بود و هنوز هم عمیقاً بر باستان‌شناسی امروز چین تأثیر می‌گذارد. گهواره و یا هستهٔ مرکزی تمدن چین خواه به پهنه‌های میانی رودخانهٔ زرد محدود و خواه اساساً شامل تمامی نواحی زیر سیطرهٔ [سلسلهٔ] هان در چین معاصر باشد، سرچشمه‌های آن خالص است و هیچ فرایند منشر یا پراکنشی، بویژه آنهایی که از غرب ساطع می‌شوند، آن را تیره نمی‌گرداند. بعد از انقلاب و بنیادگذاری جمهوری خلق چین، در سال ۱۹۴۹، حمایت زیربنایی دولت از باستان‌شناسی و الگوی هدایت نظری آن ـ مارکسیسم ـ ابتدا مطابق با الگوی شوروی شکل گرفت، اما به دلایل داخلی، مانند انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریا (۱۹۶۶-۱۹۷۶) باستان‌شناسان مغضوب شدند و آثار کهن در مقیاس گسترده تخریب گردید. امروزه باستان‌شناسی و ناسیونالیسم در چین همچنان ارتباط متقابل دارند.

هفتم. دخل و تصرف در آثار باستان‌شناسی با مقاصد سیاسی: هنگامی که تواریخ بدیل مساله‌ساز می‌شود

تفسیر یافته‌های باستان‌شناسی به‌زحمت توأم با صراحت است و منتج به بازسازی بی‌ابهام و قطعی گذشته می‌شود. لیکن، این امرِ کاملاً پذیرفته شده، بدان معنا نیست که داده‌های باستان‌شناسی قابلیت تفسیرهای ممکن بی‌حد و اندازه دارند و یا هیچ معیار و ملاکی موجود نیست که به

حرفه‌ای‌ترین باستان‌شناسان اجازه دهد که در بسیاری، اگر نه در همهٔ آنها به «قرائت» یکسانی از گذشته برسند. برای آن‌که کسی صداهای متغایر و چندگانه دربارهٔ گذشتهٔ بازسازی شده از لحاظ باستان‌شناسی را می‌شنود، محدودیتی وجود دارد، یا می‌باید داشته باشد. اصول شالوده‌ای تاریخ‌نگاری هنوز کاربردی است. برخی امور قابلیت مستند شدن دارند. مثلاً، پژوهش باستان‌شناسی می‌توانند یقین اثبات کنند که بعضی از اجتماعهای سیاسی کلاسیک مایا نه تنها با بریدن و سوزاندن [درختان و گیاهان جنگلی] زراعت می‌کردند، بلکه به آمایش زمین زراعی مرتفع نیز می‌پرداختند و می‌کوشیدند به تولید کشاورزی پرمحصول‌تر دست یابند. کار مشکل‌تر روبهم رفته برآورد اهمیت تاریخی این امر است که مایاها مزارع بلند داشتند. آیا این کشتزارها در اضمحلال تمدن کلاسیک مایا نقشی هم ایفا کرده‌اند؟ اگر چنین است، چگونه و تا چه اندازه؟ حتی با وجود انباشته شدن مداوم دلایل، پیوسته جای اختلاف نظر در پاسخ به این نوع دوم پرسشها باقی است، و باستان‌شناسان به طفره روی از مناقشات رغبتی ندارند؛ در واقع، اختلاف عالمانه می‌تواند منعکس کنندهٔ رشتهٔ جدی و سالمی باشد که در راه پیشرفت خود می‌کوشد.

پس چگونه کسی می‌توانند به صراحت تفسیرهای ناسیونالیستی یافته‌های باستان‌شناسی را ارزیابی کند؟ آیا صداهای برحقی که دیرگاهی فراموش شده و ناشنیده بودند اکنون سرانجام به فصاحت بیان می‌شوند؟ آیا چنین چیزی با اقبال روبه‌رو می‌شود یا مشکل‌آفرین است؛ و اگر مورد قبول است بر چه اساسی: علمی یا قومی؟ آیا تفسیرهای ناسیونالیستی ذاتاً متفاوت و از دیگر قرائتهای شواهد باستان‌شناسی مسأله‌دارترند؟ یکی از تفاسیر رایج ناسیونالیستی از گذشته، شناخت کیانهایی است که باستان‌شناسان تعیین می‌کنند، بالاخص فرهنگهای باستانی، برحسب یک گروه قومی که از نظر علائق ملیت یا ملیت آرزویی اجدادی تلقی شود. چنین تشخیصی به ملیت مورد نظر نسب نامهٔ معتبری می‌دهد که به گذشته‌های بس دور می‌رسد، ریشهٔ عمیق در قلمرو ملی دارد؛ و به مردم و سرزمینشان وحدت می‌بخشد. این همذات پنداری را پس از حصول، می‌توان به تفسیر تحولات پیشرو و توسعهٔ فرهنگ در یافته‌های باستان‌شناسی طوری گسترش داد که در خور فعالیتهای این گروه قومی اجدادی باشد. اگر سایر دلایل، از قبیل دلایل ارائه‌شدهٔ زبان‌شناختی، و ادبیات تطبیقی تاریخی، با این الگوی توسعهٔ مستقل در تضاد باشد، می‌توان آن را ملحوظ داشت. اکنون گروه مستعدِ منظور به سوی سرزمین ملی حرکت ـ مهاجرت، یا هر اسمی که داشته باشد ـ می‌کند و در آنجا فضای خالی می‌یابد یا با بومیهای جاهل روبه‌رو می‌شود که یا آنها را متمدن می‌کند و یا از میان برمی‌دارد. این‌گونه تفسیرهای ناسیونالیستی به‌نحوی بی‌پایان شواهد متضاد را در خود جذب می‌کنند. مثلاً، «مقدونی»های امروزی، گروه غالب ساکن در جمهوری مقدونیهٔ یوگسلاوی پیشین، از جنبهٔ زبانی و فرهنگی به اسلاوهای جنوبی تعلق دارند که در نیمهٔ هزارهٔ اول پیش از میلاد به بالکان مهاجرت کردند و آنها هم مثل صربها ارتدوکس مسیحی‌اند. با این همه، خود را وارث مقدونیهای باستان می‌شمارند و اسکندر مقدونی را از اسلاف خود می‌دانند؛ عقیده‌ای که بوضوح غیرقابل دفاع است.

گهگاه چنین بازسازیهایی کاملاً با یافته‌های باستان‌شناسی همخوان است، اما این نوع استمرار فریب‌دهنده است. مسألهٔ اصلی در همذات‌پنداری قومی اقوامی نهفته است. آنچنان که در بالا بحث شد، فرهنگهای باستان‌شناسی و گروههای قومی مترادف نیستند و دیدگاههای ساخت‌گرای مدرن در خصوص قومیت و ملیت امکان ارتباط متقابل کامل بین آثار مادی کهن و قومیت را ناممکن می‌سازد. تصوری که مردم از خود دارند ـ کیستند و چه کرده‌اند ـ پیوسته در تغییر است و در طی چند سده پایدار نمی‌ماند، چه رسد به چندهزاره. قومیتهای هسته‌های انسانی کاملاً شکل گرفته یا روح متبلوری حاوی تمامی خصوصیات توسعهٔ آتی آنها نیستند؛ بلکه دچار، حتی مقهور، فرایندهای تاریخی بزرگ‌تری می‌شوند که توانایی تغییر و انهدام آنها را دارند. همذات‌انگاری یک فرهنگ باستان‌شناسی به مثابهٔ فرهنگ اجدادی یک گروه مفروض قومی نشانهٔ خیال خام و تصور واهی عاجز از استنتاج رضایت‌بخش است. از این گذشته، اشتیاق به چنین همذات‌انگاری نه تنها گمراه کننده، بلکه همان‌طور که مرور عملکرد گذشته و کنونی باستان‌شناسی به وفور روشن ساخته، خطرناک است. تغییرات در یافته‌های باستان‌شناسی را نمی‌توان منحصراً به وسیلهٔ فعالیتهای عوامل مؤثر تصادفی توضیح داد؛ عوامل قوم مستعد، عوامل متعدد دیگر، از قبیل تغییرات محیط و اقلیم را نیز همیشه باید مدّنظر داشت. اگر ماقبل تاریخ چیزی به ما می‌آموزد، این است که فرهنگها از یکدیگر وام می‌گیرند، پیشرفتهای فناوری تسهیم و به‌سرعت رایج می‌شوند، و برخی فرهنگها و نواحی تنها ترقی و توسعه نداشته‌اند، بلکه، غالباً به نحوی فاجعه‌بار، زوال هم گرفته‌اند. سخن کوتاه، تفسیرهای ناسیونالیستی از گذشته، به دلایل فراوان، در بهترین حالت، مسأله‌دار است و باید به همین‌صورت شناخته شود.

شواهد باستان‌شناسی ممکن است در معرض دخل و تصرف عمدی با اهداف ناسیونالیستی واقع شود زیرا این شواهد عینی و برای شهروندان کشوری که، دانسته یا ندانسته، با آن ارتباط روزانه دارند، قابل مشاهده‌اند. اماکن باستانی آثار تاریخی ملی می‌شوند، که حال به نحوی روزافزون به جاذبه‌های جهانگردی درآمدزا مبدل می‌گردند، اشیای آنها در موزه‌های ملی گردآوری و به تماشا گذاشته می‌شوند و بخشی ارزشمند از ماترک ملی، میراثی را می‌سازند که مدام به نحوی وسیع‌تر تعریف می‌شود. هم‌اماکن و هم اشیا مکرراً در تشریفات دولتی جای داده می‌شوند و به صورت نماد بر پرچم، اسکناس و سکه، و تمبر، نقش می‌بندند، و در ترانه‌های میهنی و سرودهای ملی ابدی می‌شوند. نقشه‌هایی به چاپ می‌رسند که توزیع مکانهای همسازی شده با اقوام را که بخشی از میراث فرهنگی کشور تلقی می‌گردند، نشان می‌دهند. چنین محلهایی که بیرون از مرزهای کشوری واقع شده باشند، اندک نیستند، و بازنمود آنها تلویحاً حاکی از ادعای مالکیت اجدادی بر قلمرو دولتهای همجوار است. حتی اشیای پرمصرفی مانند کارت پستال و انواع سیگار ممکن است وجه

تسمیه یا نقش و نگار خود را از محلهای باستانی بگیرند. همهٔ چنین مصارفی با توان تمام نشان می‌دهند که چگونه هویت ملی دائماً از طریق تکریم گذشتهٔ دور و از لحاظ باستان‌شناسی تحقق‌پذیر، ساخته می‌شود.

ضمناً ناسیونالیسم و باستان‌شناسی به نحوی تفکیک‌ناشدنی در سطح دولت با حمایت از تحقیقات و اشتغال ارتباط دارند. باستان‌شناسان بیشتر، مستقیماً، برای نهادهای دولتی، مانند موزه‌ها، مؤسسه‌های پژوهشی یا خدمات مربوط به آثار قدیم کار می‌کنند؛ حتی در گسترهٔ به‌طور غیر معمول مرکززدایی شدهٔ ایالات متحد، اغلب باستان‌شناسان آمریکایی، چه در استخدام مؤسسات خصوصی باشند چه دولتی، به منظور تأمین وجوه لازم برای تحقیقات باید دست به دامان بنیادهای فدرال شوند. بنابراین، آیا باستان‌شناسی در معرض فشارهای دولت و دخل و تصرفات با نیات سیاسی آسیب‌پذیری خاص دارد؟ آیا باستان‌شناسان باید به منزلهٔ مأموران دولتی عمل کنند آیا این رشته که در بعضی زمینه‌ها، از جمله احتیاج به کمک مالی، ناگزیر از وابستگی است، الزاماً در خدمت دولت قرار می‌گیرد؟ اغلب اوقات تماس بین دولت و باستان‌شناس می‌تواند به سود طرفین ـ یعنی منبع قوت باشد نه معضل. دولت به شهروندان تحصیل کردهٔ سرآمد نیاز دارد و تلقین غرور ملی دربارهٔ دستاوردهای گذشته شاید امری شایسته و ستودنی باشد. اما هنگامی که برنامهٔ دولت یا جنبشهای مردمی پیش‌برندهٔ این برنامه از لحاظ اخلاقی مسأله‌دار جلوه کند یا هنگامی که از باستان‌شناسان خواسته شود که قرائتی باورنشدنی و با انگیزهٔ ناسیونالیستی از گذشته به‌دست دهند، چه اتفاقی می‌افتد؟ مسؤولیتهای حرفه‌ای و اخلاقی باستان‌شناسانی که در سایهٔ چنین دولتهایی کار می‌کنند، چه می‌شود؟ این مقاله با بررسی این موضوعات به پایان می‌رسد.

هشتم. مسؤولیتهای حرفه‌ای و ملاحظات اخلاقی: تلاش برای توفیق در تفاسیر ناسیونالیستی از گذشته

در طی سدهٔ گذشته دولتهای ملی مدرن ظهور کرده‌اند، و به صورت واحد اساسی سازمان سیاسی درآمده و مورد پذیرش سراسر جهان قرار گرفته‌اند؛ در طول همین دوره، دانش ما نسبت به گذشته‌های دور به یمن افزایش شواهد و مدارکی که باستان‌شناسان یافته‌اند، به مقدار معتنابهی پیشرفت کرده است. اما بسیاری از پرسشها همچنان بی‌پاسخ مانده‌اند و بعضی از آنها احیاناً بلاجواب‌اند. این هم صحیح است که تفسیرهای بدیل از شواهد باستان‌شناسی نه‌تنها ممکن، بلکه خصلتاً معمول است. بقایای مادی خاموش، ذاتاً ـ حداقل تا اندازه‌ای ـ ابهام آمیزند. معذلک برخی از واقعیات پیشا تاریخی و اوایل تاریخ بشر را می‌توان ثابت‌شده تلقی کرد؛ بسیاری دیگر از بازسازیهای مدارک باستان‌شناسی فرضیه‌های عملاً معقول و منطقی است که با تحقیقات افزون‌تر می‌توان آنها را تأیید کرد. باستان‌شناسی استانداردهایی برای گزارش و تفسیر بقایای فرهنگ مادی وضع کرده که این نیز فرایندی مداوم و جاری است. برای حفاری مکانها نه تنها روشهای شناخته شدهٔ مسؤولانه بلکه اصول مورد قبول عامی هم برای هدایت تجزیه و تحلیل آنها موجود است. بنابراین، تفسیرهای علمی تخیلی شگفت‌انگیز از مواد باستان‌شناسی را می‌توان به جرم نقض اصل هم‌روندگرایی که همچنان اس و اساس باستان‌شناسی، زمین‌شناسی و سایر علوم طبیعی و متغایر با حوادث و وقایع فاجعه‌بار گذشته است، به‌دور انداخت.

بنابراین، باستان‌شناسان می‌توانند بین آنچه کاملاً اثبات شده، با آن‌چه منطقاً دانسته شده، حد سیاست پیچیده، یا خیال‌بافی محض فرق بگذارند. تفسیرهای ناسیونالیستی بسته به استدلالهای عرضه شده و شواهد مورد استفاده در تأیید آنها، در میان این دو سر طیف قرار می‌گیرند. قول به هویتهای قومی که سابقه‌ای هزاران‌ساله داند و یکی از تفسیرهای مطلوب در مقولهٔ ناسیونالیسم است، به دلایلی که قبلاً برشمردیم، مسأله‌دار و مخاطره‌آمیز است. مسؤولیت حرفه‌ایی باستان‌شناسی که با چنین تفاسیری مواجه می‌شود، واضح است: تأکید بر اینکه این همذات‌پنداری غیرقطعی و کم‌اهمیت است، و اصرار بر محدودیتهای واقعی معرفت‌شناختی که توانایی ما را در پرکردن گذشتهٔ بعید ماقبل تاریخ مشروط می‌سازد.

باستان‌شناسی از قبول انعطاف‌پذیری نقادانهٔ این امر که داده‌های آن فی‌نفسه سیاسی است، منتفع می‌شود: داده‌ها را می‌توان در بافتاری سیاسی کاوش و تعبیر کرد که قابل استفاده برای اقسام و انواع مقاصد سیاسی باشد، منجمله مشروعیت بخشیدن به برنامه‌های ناسیونالیستی. متأسفانه این پذیرش ممکن است به بهای گزاف تحلیلهای سطحی و احکام سهل و ساده حاصل آید. باستان‌شناسان فقط شهروند دولتهای ملی و لزوماً حیوان سیاسی، مانند بنی‌نوع خود نیستند، بلکه دانشمندانی علاقه‌مند به بازسازی گذشته به عینی‌ترین و بهترین نحو ممکن نیز هستند. دانش سیاسی باستان‌شناسی دلیل کاملی بر آن نیست که راهنمای فعالیتهای باستان‌شناسی او شود؛ چایلدِ مارکسیست با منگینِ فاشیست و به مدتی طولانی‌تر و با حدت بیشتر با جی. کلارکِ نخبه گرا مکاتبه و همکاری مستمر داشت؛ و هر سه تن پیشا تاریخ‌شناسان بزرگی بودند که بدون توجه به واگرایی شدیدشان در فلسفهٔ سیاسی و نحوهٔ شکل‌پذیری کارشان از این فلسفه‌ها، خدمات فراوان به اندوختن معلومات ما دربارهٔ روزگاران سپری شده کردند. این رشته به دلایل درونی و بیرونی از عرصهٔ خود که ممکن است فقط به طرزی ناقص با فرایندهای سیاسی عظیم‌تر مرتبط باشند به نحو فزاینده‌ای به پیش می‌رود. پیشاتاریخ‌شناسان مهم اسپانیایی، ماند بوش ـ گیمپرا و ه. اوبرمایر، پس از پیروزی فرانکو در جنگ داخلی معزول شدند و جای خود را به طرفداران نازیسم و فالانژیستها دادند، اما چنین تغییرات آشکارا سیاست‌بازانه‌ای بر روال کار ماقبل تاریخ اسپانیا تأثیر زیاد یا مهمی نداشت. سیاستهای دولتی در بالاترین سطح در تأسیس هیأت باستان‌شناسی فرانسه در افغانستان دخالت داشت؛ با این همه مروری بر فعالیتهای آن مؤسسه در طی عمر شصت‌سالهٔ آن

(۱۹۲۲-۱۹۸۲) نشان می‌دهد که اغلب همّ خود را مصروف مسائل خاص باستان‌شناسی (بویژه جست و جوی آثار اسکندر مقدونی در منتهی‌الیه شرقی) می‌کرد. البته کار باستان‌شناسی آنها فارغ از ارزش داوری نبود و ابعاد سیاسی متعدد داشت؛ معهذا، فعالیتهای مؤسسه در درجهٔ اول معطوف به بازسازی گذشتهٔ دور منطقه بود و بر ملاحظات سیاسی معاصر غلبه داشت.

بی‌تردید سیاست و باستان‌شناسی پدیده‌هایی هستند دارای ارتباط متقابل. در واقع سعی ما در سراسر این مقاله بر آن بوده است که اثبات کند چگونه امکان دارد باستان‌شناسی گرفتار بلیهٔ نوعی از سیاست و ناسیونالیسم بالقوه خطرناک شود. معهذا، لازم به تذکر است که باستان‌شناسی را نباید با سیاست یا ناسیونالیست معادل دانست. آری، مرتبط‌اند ــ حتی ناگزیر مرتبط‌اند ــ با وجود این، پدیدارهایی متمایز و مجزا هستند که هرکدام را باید با مختصات خودشان، و در عین حال نحوهٔ تعاملشان با یکدیگر شناخت.

پذیرفتن ابعاد سیاسی باستان‌شناسی پیامدهای روحی و اخلاقی نیز به‌بار می‌آورد، و متمایز ساختن اینها از مسؤولیتهای حرفه‌ای نیز مفید است، هرچند که امکان تداخل این ملاحظات وجود دارد. بدین‌معنا، که باستان‌شناسی که همذات‌انگاری با یک قوم معین ماقبل تاریخ را به پرسش می‌کشد، ممکن است به شیوه‌ای هم از نظر حرفه‌ای و هم از لحاظ اخلاقی مسؤولانه رفتار کند. باستان‌شناسان باید بتوانند بین آنچه می‌توانند در مقام باستان‌شناس حرفه‌ای، مسؤولانه بگویند، یا به عنوان ماقبل تاریخ‌شناس بکوشند گذشته را بر اساس نگرش و شیوه‌های سیاسی خود طوری بازسازی کنند که دانش آنان بتواند برای مقاصد سیاسی خاص مورد استفاده قرار گیرد، تمایز قائل شوند. بنابراین ممکن است باستان‌شناسان بتوانند گذشته را به معقول‌ترین یا منطقی‌ترین صورت تفسیر داده‌ها بازسازی کنند و در عین حال کاربرد سیاسی آن را محکوم نمایند. مثلاً، حتی اگر باستان‌شناسان پی‌های یک معبد هندو را در زیر مسجد بابری در هندوستان پیدا کرده باشند (که نکردند)، باز هم باستان‌شناسان متعهد می‌توانستند و می‌بایست به تخریب آن مسجد اعتراض کنند. همین طور، اینکه مقدونیان اسلاو زبان امروزی، شایستهٔ داشتن یک دولت ملی به‌رسمیت شناخته شدهٔ بین‌الملل باشند یا نباشند، مسأله‌ای است جدا از اینکه جد اعلای آنها اسکندر بوده است یا نه. شواهد باستان‌شناسی را می‌توان از جنبش سیاسی یا خط مشی دولت منفک کرد.

ضوابط اخلاقی برای قبول یا ردکاربرد ناسیونالیستی باستان‌شناسی ممکن است در موارد مشخص و تا حدی فرق کند، اما کمال مطلوب این است که سه معیار زیر را برآورده سازد: (۱) هزینهٔ ساختن گذشتهٔ ناسیونالیستی یک گروه را نباید دیگران بپردازند؛ (۲) همهٔ سنتهای فرهنگی را باید شایستهٔ مطالعه و احترام شناخت؛ و (۳) ساختار گذشتهٔ ناسیونالیستی نباید به قیمت ترک دیدگاه مردم‌شناختی عام کل بشریت و گذشته و آیندهٔ مشترک او انجام پذیرد ــ درسهای مثبتی که باید از پیشا تاریخ تکاملی و پراکنش‌گرا آموخت. شاید خوشایند نباشد نظر دهیم که برخی عقاید دربارهٔ گذشته مسأله‌دار و مخاطره‌آمیزند و برخی معیارهای جهان‌گستر را باید مراعات کرد. اگرچه عده‌ای بسیار امروزه چنان عقاید و سوءاستفاده‌ها را به چالش می‌کشند، یادآوری اندرز حکیمانهٔ ارنست رنان سودمند است: برای بر حق بودن در درازمدت، گاه لازم است شخص این سختی را بر خود هموار سازد که چگونه به «کهنه‌بودن» *(démodé)* رضایت دهد.

نیز بنگرید به این مقالات

امپراتوریها و امپریالیسم • جغرافی • زادبوم و ناسیونالیسم • فرهنگ‌پژوهی • مردم‌شناسی • نظریهٔ تکاملی.

برای مطالعهٔ بیشتر

Anderson, B. (1991). Imagined Communities, rev. ed. London: Verso.

Atkinson, J. A., Banks, I., and O'Sullivan, J. (1996). *Nationalism and Archaeology*: Scottish Archaeological Forum. Glasgow: Cruithne.

Ben-Yehuda, N. (1995). *The Musada Myth: Collective Memory and Mythmaking in Israel*. Madison: Univ. of Wisconsin Press.

Bromlei, Yu V. (1983). *Ocherki teo,ii etnosu*. Moscow: Nauka.

Diaz-Andreu, M., and Champion, T. (1996). *Nationalism and Archaeology in Europe*. Boulrier. Westview.

Dietler, M. (1994). Our ancestors the Gauls": Archaeology, ethnic nationalism, and the manipulation of Celtic identity in modern Europe. *Am. Anthropol.* 96(3), 584-605.

Gilman, A. (1995). Recent trends in the archaeology of Spain. In *The Origins of Complex Societies in Late Prehistoric Iberia* (K. T. Lillios, Ed.). Ann Arbor: M1: International Monographs in Prehistory.

Graves-Brown, P., jones, S., and Gamble, C., Eds. (1996). *Cultural Identity and Archaeology: The Construction of European Communities.* London: Routledge.

Hobsbawm, E. J. (1992). *Nations and Nationalism since 1780: Programme, Myth, Reality*, 2nd ed. Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Kohl, P. L., and Fawcett, C., Eds (1995). *Nationalism, Politics, and the Practice of Archaeology*. Cambridge: Cambridge University Press.

Kristiansen, K. (1993). The strength of the Past and its Great Might, an essay on the use of the past. *J. Eur. Archaeol.* 1(1), 3-33.

Larsen, M. T. (1996). *The Conquest of Assyria: Excavations in an Antique Land*. London: Routledge.

Ligi, P. (1993). National romanticism in archaeology: The paradigm of Slavonic colonization in north-west Russia. *Fennoscandia Archaeologica* 10, 31-39.

Lorenzo, J. L. (1981). Archaeology south of the Rio Grande. *World Archaeol.* 13(2), 190-208.

Mandal, D. (1993). *Ayodhya: ArChaeology after Demolition-A Critique of the "New" and "Fresh Discoveries."* New Delhi: Orielit Longman. .

Marchand, S. (1996a). *Down from Olympus: Archaeology and Philhel lenism in Germany,* 1750-1970. Princeton: Princeton Univ. Press.

Marchand, S. (1996b). Orientalism as kulturpolitik: German archaeology and cultural imperialism in Asia Minor. In *Volksgeist as Method and Ethic: Essays on Boasian Ethnography and the German Anthropological Tradition* (G. W. Stocking, Jr., Ed.), pp. 298-336. Madisqn: The Univ. of Wisconsin Press.

Martinez-Navarrete, M. I., Ed. (1993). *Teoría y Práctica de las Prehistoria: Perspectivas desde los Extremos de Europa (Theory and Prac- tice of Prehistory: Views from the Edges of Europe).* Santander: Universidad de Cantabria, CSIC.

MeSktU;L., Ed. (1998). *Archaeology under Fire: Nationalism, Politics, and Heritage inche Eastcrn Mediter:.nean and Middle East.* London: Routledge.

Olivier-Utard, F. (1997). *Politique et Archéologie: Histoire de la Délégation Archéologique Française en Afghanistan* (1922-1982). Paris: Editions Recherche sur les Civilisations.

Patterson, T. C. (1995). *Toward a Social History of Archaeology in the United States.* Orlando, FL: Harcourt Brace & Company.

Politis, G. (1992). *Arqueología en América Latina Hoy.* Bogotá: Banco Popular.

Renan, E. (1947/1961). Qu'est-ce qu'une nation? In *Oeuvres Complètes,* Vol. I, pp. 887-907. Paris: Calmann-Lévy.

Schmidt, P. R., and Patterson, T. C., Eds. (1995). *Making Alternative Histories: The Practice of Archaeology and History in Non-Western Settings.* Santa Fe, NM: School of American Research.

Shnirelman,V. A.(1996). *Who Gets the Past? Competition for Ancestors among Non-Russian Intellectuals in Russia.* Baltimore, MD: The Johns Hopkins Univ. Press.

Suny, R. G. (1993). *The Revenge of the Past: Nationalism, Revolution and the Collapse of the Soviet Union.* Stanford: Stanford Univ. Press.

Trigger, B. G. (1980). Archaeology and the Image of the American , Indian. *Am. Antiq.* 45, 662-676.

Trigger, B. G. (1984). Alternative archaeologies: Nationalist, colonialist, imperialist. *Man* 19, 355-370.

Trigger, B. G., and Glover, I., Eds. (1981). *World Archaeol.* 13(2), 133-137.

Ucko, P. J. (1995a). *Theory in Archaeology: A World Perspective.* London: Routledge.

پسامدرنیسم

نوشتهٔ ریچل واکر
ترجمهٔ محبوبهٔ مهاجر

اصطلاحات

تبارشناسی (genealogy) استنباط پسامدرنها از مفهوم تحقیق تاریخ که میشل فوکو به صراحت تمام آن را شرح و بسط داد. تبارشناسان تاریخ گذشته را نمی‌نویسند، تاریخ گذشته را هم به اعتبار حال نمی‌نویسند. آنها تاریخ‌نویسان حالند.

تحلیل گفتمان (discourse analysis) بررسی مناسبات دقیق و ظریف متن، گفتار، شناخت اجتماعی، قدرت، جامعه، و فرهنگ.

ذهنیت (subjectivity) منظور پسامدرنیستها از این اصطلاح تکیه و تأکید بر ذهن یا فاعل شناخت به عنوان محور اصلی تحلیل است. معنایی که آنها از این کلمه مراد می‌کنند همان معنای متعارف کلمه نیست که متضاد عینیت است.

شک‌انگیزی یا شبهه (aporia) اصطلاحی است بلاغی دال بر شک یا ابهام در این‌باره که چگونه در وضعیتی پیچیده یا مبهم دست به کار شویم.

شناخت شناسی (epistemology) نظریه یا علم موجبات و ماهیت دانش. تبیینهای مرتبط با نحوهٔ شناخت ما از چیزها و اینکه «دانستن یا شناختن» چیست (که انواع و اقسام دارد). نظر پسامدرنیستها این است که دانش یا شناخت هیچ مبدأ و مبنایی مگر زبان و فرهنگ ندارد.

شیوه‌های اکتشافی (heuristics) ابزارها و فنون مسأله گشایی که از آزمایش و خطا آغاز می‌کنند.

گفتار مداری (logocentrism) مفهوم مرکز یا کانونی که کل معانی و حقایقِ گنجیده در یک نظام معین از آن برمی‌خیزند و با اتکا به مبادی اولیه‌ای چون خدا، ذوات، متعالیات، حقیقت مطلق که می‌گویند اعتبار و وثاقی فارغ از زمان و مکان دارند، و بنابراین محدود به هیچ نظام خاصی نیستند، اسباب نقض آن نظام می‌شوند. پسامدرنیستها مخالف نظامهای گفتارمدارند به این دلیل که می‌گویند شالودهٔ این قبیل نظامها در منطقی است که خود این نظامها ساخته‌اند.

گفتمان (discourse) زبان در مقام شیوهٔ عمل اجتماعی. زبانِ مربوط به تولید و بازتولید زندگی روزانه.

مبدأگرایی (foundationalism) تلاشی فلسفی برای بنانهادن تحقیق و تفکر بر بنیاد اصول و مبادی از پیش داده شده که تردیدی در صدق آنها نباشد. پسامدرنیستها می‌گویند که این امر محال است.

مرکزیت زدوده / مرکزیت زدایی (decentered/decentering) فقدان یا حذف همهٔ اصول تشکیلاتی، حقیقت، و مرجعیت از کانون هر پدیده‌ای (البته نه الزاماً یکجا).

مُصادره /مُصادرات (topos/topoi) تصورات قالبی اولیه که حکم مبدأ و مرجع را دارند؛ ذخیره‌ای حاوی تصورات کلی یا تصاویر اصلی که گزاره‌های لفظی خاص را می‌توان با اتکای به آنها تولید کرد.

هستی شناسی (ontology) علم یا مطالعهٔ هستی یا بودن. تبیینهای مربوط به ذات واقعیت.

پسامدرنیسم برچسبی کلی است برای مجموعه‌ای پیچیده و کثیرالوجوه از فلسفه‌ها، روش شناسیها، و شیوه‌های عملی که آثار نوشتاری حجیمی را مستقیماً و غیرمستقیم به خود اختصاص داده است. مکتب پسامدرن یکی نیست و چندین است. به همین دلیل است که هزاران تعریف مختلف از خود این واژه شده. یکی از رایج‌ترین تعاریفی که غالباً، و احتمالاً به علت موجز بودن، به آن استناد می‌شود تعریف فرانسوا لیوتار از پسامدرنیسم است: «ناباوری به فراروایتها» (۱۹۸۴، ص۲۴). از انصاف بدور است که بخواهیم رموز و غموض بحثهای پسامدرن را در محدودهٔ مختصر این مقاله شرح دهیم. بنابراین، حداکثر کاری که از عهدهٔ این مقصود برمی‌آید این است که مروری کلی و جامع بر موضوع کنیم و آن دسته از آرای پسامدرنیستی را که به نحوی مرتبط با بررسی و شناخت ناسیونالیسم هستند کم و بیش مبسوط‌تر بیازماییم.

یکم. مقدمه: مسأله‌ای چند صدایی

نظر پسامدرنیستها دربارهٔ ناسیونالیسم یا بی‌اندازه عالمانه و مفید فایده است یا به شکل غریبی عادی و پیش پا افتاده، بسته به اینکه از زبان چه کسی بخوانی یا طرفدار کدام دیدگاه پسامدرنیستی باشی. برخی از رویکردهای پسامدرنیستی از قبیل واسازی ژاک دریدا مطلب چندانی دربارهٔ ناسیونالیسم ندارند در صورتی که رویکردهایی نظیر پسامدرنیسم شناختی یا مطالعات پسااستعماری مطالب فراوانی در این زمینه دارند اگرچه همیشه هم به وحدت نظر نمی‌رسند. حاصل این امر چل تکه‌ای است از انواع و اقسام گزاره‌های مربوط به ناسیونالیسم ــ برخی ناقض و پاره‌ای مقوّم هم ــ که اگر بخواهیم پسامدرنیسم را به صورت کل واحدی مطرح کنیم، هیچ کمکی به ایجاد یک چارچوب منسجم و یکدست برای ناسیونالیسم نمی‌کنند، منتها در برخی از موارد توصیفهایی مؤثر و مثمر از آن به دست می‌دهند.

این نکته که پسامدرنیسم «مکتبی نامرئی» نیست بلکه مسأله‌واری است حاوی هزاران امکان مختلف، ما را با دو مشکل فوری روبه‌رو می‌کند.

نخست اینکه معلوم نیست چه چیزی را رویکرد پسامدرنیستی می‌دانیم. قطعاً می‌توانیم از آرا و نگرشهای پسامدرن بهره جوییم بی‌آنکه موافق یا حتی مؤید بناهای رفیعی باشیم که انواع و اقسام نظریه پردازان پسامدرن در عالم نظر ساخته‌اند. از این حیث خواهیم دید که تکیه و تأکید نظریه‌پردازان پسامدرن بر تفاوت و دیگریت، بر اهمیت زبان و تصویر، بر بازشناسی مکان و زمان به عنوان محصولات شیوهٔ عمل یا کردار اجتماعی، بر مادی بودن بازنمونها، پشتوانه‌های فوق‌العاده ارزنده‌ای برای پژوهشهای انتقادی در باب نظریه و عمل متعارف فراهم آورده‌اند، بی‌آنکه تحلیلگران را مکلف و ملتزم به این کنند که برای استفاده از این آرابایدِ واسازانی تمام عیار یا پسامدرنیستهای رسمی باشند. برعکس، این امکان به‌طور کامل برای پژوهنده‌ای چون دیوید هاروی فراهم است که هم متافیزیک پسامدرن را به بوتهٔ نقد گذارد و هم بر آن قسم از افکار و آرای پسامدرن که هم‌اینک نام بردیم صحه نهد. البته پسامدرنیستها خواهند گفت که این امر ویژگی کلی «وضعیت پسامدرن» است زیرا پسامدرنیسم امکان و ارزش آبَرنظریه‌های وحدت‌بخش، یا فراروایتها را ردکرده و بر نگرش و روش التقاطی و تفاوت تأکید می‌کند. با این وصف این مسأله را باقی می‌گذارد که رویکرد پسامدرن به ناسیونالیسم دقیقاً کدام است.

مشکل دوم که پیش‌تر به آن اشاره کردیم این است که حتی اگر تحلیلگری برچسب «پسامدرن» را به عنوان صفت مشخصهٔ آثار و آرای خود بپذیرد، باز هم باید بگوییم که انواع مختلف پسامدرنیسم وجود دارد. این انواع مختلف غالباً با هم نمی‌خوانند یا به این علت که سر و کارشان با سطوح مختلف تجرید است یا به این علت که با موضوعهای مختلفی سر و کار دارند، مثلاً تحلیل تغییرات کرهٔ زمین در برابر واسازی گفتمانهای سلطه، یا به هر دو علت. با توجه به مبحثی که در پیش داریم، این مطلب یعنی که پسامدرنیسمهای مختلف در بسیاری از موارد استنتاجهای کاملاً متفاوتی برای بررسی و فهم ناسیونالیسم دارند. این مطلب هم که خودِ مفهوم ناسیونالیسم پیش از آنکه پسامدرنیسم پا به عرصهٔ وجود گذارد موضوع مباحثات پرشور بوده است گره‌ای از کار نمی‌گشاید.

بنابراین حکایت پسامدرنیسم و ناسیونالیسم وصف وادی سرگشتگیها و سردرگمیهایی است که هیچ آداب و ترتیبی نمی‌پذیرد. با این حال چون سکوت، حتی برای آن دسته از پسامدرنیستهایی که کم و بیش تن به آن می‌دهند، انتخاب جالبی نیست، پس برای عزیمت در این وادی چاره‌ای نیست مگر آنکه حتی‌المقدور نظم و ترتیبی به این مقوله بدهیم به این ترتیب که نخست رویکردهای خاص پسامدرنیستی را از هم جدا کنیم و سپس به بررسی آن دسته از رویکردهایی که آرای صریحی دربارهٔ ناسیونالیسم دارند بپردازیم. چون در زمینه‌های هنر، معماری، زیبایی‌شناسی، و نظایر آنها رویکردهای پسامدرنیستی داریم، و جای تعجب نیست که هیچ کدام از این رویکردها نیز مطلبی دربارهٔ ناسیونالیسم ندارند، می‌توانیم دایرهٔ موضوع را با تأکید بر علوم اجتماعی، و در حدی کمتر بر علوم انسانی که در آن رشته‌هایی چون علوم سیاسی، جامعه شناسی، و نقد ادبی مستقیماً یا غیر مستقیم به بررسی و شناخت ناسیونالیسم و موضوعهای وابسته به آن از قبیل هویت ملی و قومی پرداخته‌اند، تنگ‌تر کنیم.

دوم. انواع پسامدرنیسم

مفیدترین کار این است که نخست از توصیف انواع گوناگون پسامدرنیسم آغاز کنیم و از نوع عام به نوع خاص پیش رویم تا بحث بعدی ما شکل بگیرد.

آثارکلی دربارهٔ پسامدرنیسم حاوی رده‌بندیهای گونا گونند. مثلاً جان کارلوس رو میان پسامدرنیسم ادبی، انتقادی، و اجتماعی ـ اقتصادی فرق می‌گذارد. پالین روزناو پسامدرنیسم «ایجابی» را در مقابل پسامدرنیسم «شک‌اندیشانه» قرار می‌دهد. دیوید گریفین دربارهٔ «پسامدرنیسم سازنده یا بازنگرانه» در برابر پسامدرنیسم واسازنده یا براندازنده، یاد می‌کند. و برعکس، لارنس کاهون، یک رده‌بندی سه بخشی پیشنهاد می‌کند و میان سه قسم پسامدرنیسم ـ تاریخی، روش‌شناختی، و مثبت ـ فرق می‌گذارد و با این رده‌بندی می‌توانیم سه رویکرد اصلی پسامدرنیسم معاصر در علوم اجتماعی را بازشناسیم.

پسامدرنیسم تاریخی که ترجیح می‌دهم آن را پسامدرنیسم شناختی بنامم تا از ابهامهای موجود در اطراف کلمهٔ «تاریخی» پرهیز کنم، پسامدرنیسمی است به عنوان «وضعیت تاریخی» یا مجموعه‌ای از گزاره‌های حقیقی دربارهٔ سرشت تغییرات اجتماعی و جهانی در اواخر سدهٔ بیستم. این نوع پسامدرنیسم با سطح تحلیل نسبتاً کلی سر و کار دارد و کمتر به روش یا تحلیل مبسوط گفتمان می‌پردازد تا به تحلیل گستردهٔ فرهنگ، اقتصاد، اقتصاد سیاسی جهان، و نظایر آن.

برعکس، پسامدرنیسم روش‌شناختی، اساساً اسم دیگری است برای واسازی که هدف اصلیش پرسشگری نقادانه و روش انتقادی است. موضوعهای اصلی تحلیل آن عبارتند از متون، ضوابط بحث و استدلال، اصول اولیه، یا شیوه‌های عمل روزانه‌ای که معمولاً آنها را مسلم و بدیهی می‌گیریم. بنابراین دغدغهٔ اصلی آن بیشتر تحلیل دقیق و تفصیلی اعمال خاص و جزئی است تا تبیین کلی به صورتی که در پسامدرنیسم شناختی می‌بینیم. شاید یادآوری این نکته بجا باشد که نظریهٔ واسازی ـ خصوصاً آرای نظریه‌پردازان کلاسیک از قبیل رولان بارت و ژاک دریدا ـ نظریه‌ای پسامدرنیستی یا نظریه‌ای در باب خود پسامدرنیسم به دست نمی‌دهند. به عبارت دقیق‌تر، همان طور که هم آندرِاس هوسن و هم هانس برتِنز می‌گویند ماحصل این آرا نوعی باستان‌شناسی مدرنیسم و شیوه‌های عمل مدرنیستها است. با این حال تأثیر واسازی بر تحول پسامدرنیسم آن‌قدر عظیم بوده و روشهای اکتشافی و واسازان ابزارهایی چنان مؤثر و مفید برای تحلیلهای واسازنده ازکار درآمده‌اند که نظریهٔ واسازی همواره جزئی از هر مبحثی دربارهٔ پسامدرنیسم است.

و نوع آخر، پسامدرنیسم مثبت است که عبارت است از رویکردهایی که میل به تلفیق حیثِ منفی واسازی و حیث به‌مراتب مثبت‌تر مداخله، بازسازی، یا بازتفسیر دارد و به همین دلیل است که عنوان پسامدرنیسم مثبت کاهون برچسبی مساعدتر به نظر می‌رسد. پسامدرنیسم مثبت نیز همچون پسامدرنیسم روش‌شناختی خیلی بیشتر با تحلیل دقیق اعمال روزمره سر و کار دارد تا با تبیین یا سبب‌جوییهای کلی. با این وصف پسامدرنیسم مثبت نیز معمولاً در پی واسازی است، تا دلایل و موجباتی برای مداخله یا ایجاد تغییر در اعمالی که موضوع بررسی آن است اقامه و وضع کند.

حلقهٔ پیوند این اقسام مختلف پسامدرنیسم و وجه ممیز آنها به عنوان پسامدرن (و نه چیزی دیگر) درکلی‌ترین سطح، تأکیدی است که بر عدم قطعیت می‌گذارند در صورتی که نقطهٔ تأکید مدرنیسم بر قطعیت است. این تأکید بازتاب نقد پسامدرنیستی از «مرکزیت داشتن» و ثابت بودن نظامهای فکری مدرن است. به بیان دیگر، اعتقاد مدرنیستها به پیشرفت خطی و منتهی به فرجامی خاص، حقیقت مطلق، نظامهای ثابت معانی، برنامه‌ریزی عقلانی نظامهای اجتماعی اعلاء، و ضابطه‌مند کردن دانش و تولید، همه بر پایهٔ اصول سازماندهی مرکزی. پسامدرنیستها حتماً متعرض مدرنیسم نیستند، به شرطی که آن را نوعی طرح یا پروژه بدانیم یعنی اقدامی عَرَضی برای نظم‌دادن به جهان آشفته و نابسامان. مخالفت آنها با این نظر مدرنیستها است که راه و رسم مدرنیستها طبیعی، عیناً داده شده یا «خداداد» است، و به همین دلیل محلی برای تردید در آن نیست چه رسد به آنکه معروض مخالفت باشد. بنابراین، بخش بسیار عمده‌ای از فعالیت پسامدرنیستها شامل اعتراض به شیوه‌های مدرنیستی می‌شود و با در نظر گرفتن انواع و اقسام مختلف چیزهایی که می‌توان تحلیل کرد ـ از فلسفه تا آگهیها یا تبلیغات و رویّه‌های دولت مدرن ـ تا حدودی معلوم می‌شود که چرا این همه دیدگاه،روش و اسلوب پسامدرنیستی مختلف و موضوعی وجود دارند.

حال می‌پردازیم به بررسی اجمالی و جداگانهٔ هر یک از سه رویکرد اصلی پسامدرنیستی.

الف. پسامدرنیسم شناختی

مدعای اصلی پسامدرنیسم شناختی، به نقل از کاهون این است که عصر مدرن به سر آمده یا در جریان دگرگونی عمیق است. این گفته را هم می‌توان در سطح جهانی صادق دانست و هم درحوزه‌های موضوعی مشخص، بیش از پیش وکم و بیش در همهٔ عرصه‌ها از هنر تا جانورشناسی به چشم می‌خورد. این گفته لزوماً به معنای ایراد هرگونه حکم ارزشی در این باره نیست که آیا مدرنیته خوب است یا بد، اما بخش عمدهٔ آن تأکید بر این نکته است که سازمان اجتماعی، سیاسی، فرهنگی، و اقتصادی مدرنیته تغییر کرده یا در حال تغییر است، تغییری چنان بزرگ و بنیادی که 'اینک جهان نو و نوین پسامدرن را در برابر خود می‌بینیم.

منطق اصلی این استدلال که به تز جهانی‌شدن ـ محلی‌شدن شهرت یافته این است که منطق سرمایه‌داری متأخر به تدریج موجب تضعیف و نابودی سازمان فرهنگی، اقتصادی، و سیاسی نظم مدرن به طور کلی و دولت ملی ـ این مظهر عالی اصول مدرنیستی ـ به طور اخص، از خلال فرایندهای دوگانهٔ همگن‌شدن جهان و چند پاره‌شدن محلی می‌شود.

همگن‌شدن جهان بر اثر بین‌المللی شدن سرمایه در سطح جهانی و توسعهٔ تصاعدی نظام ارتباطات جهانی است که هویتهای ملی و گروهی را بیش از پیش از بین می‌برند و هرگونه حد و مرز موجود در اطراف همهٔ اقسام نظامهای بسته (مذهبی، نمادین، فرهنگی، و غیره) را در هم می‌شکنند و به تدریج یک فرهنگ جهانی سطحی و ضابطه‌مندشده به جای این نظامها می‌نشانند. گردش کالاها و تصاویر در سطح بین‌المللی،

تجارب کشورها را به هم شبیه می‌سازد و این امر موجب از بین رفتن تمایزهای فرهنگی و دگرگونی تصور دیرینشان از مکان، زمان، و معنا می‌شود. به همین نسبت، روندهای جهانی شدن نیز در حال متلاشی ساختن تصور وحدتی هستند که گروهها و ملتها از خود دارند. می‌گویند که حاصل این روندها فرهنگی است که سطحی می‌شود، فرهنگی که در آن، به گفتهٔ فردریک جیمسون، «سطح جای عمق را می‌گیرد.» آگاهی به جهان به صورت «دهکده‌ای جهانی» همراه با از دست دادن مفهوم مکان، ریشه داشتن، و تأثیرات عاطفی است برای ایجاد بی‌عمقی فرهنگی که به بی‌عمقی روانی، از دست رفتن معنا، و واسازی هویتها و باورها می‌انجامد، اموری که بسته به انتخابند نه تابع التزام یا انضباط.

در سطور بعد خواهیم گفت که گفته‌ها و گزاره‌های پسامدرنیستهای شناختی بلامعارض نبوده‌اند. مثلاً بسیاری از پسامدرنیستهای مطالعات پسااستعماری، صحت برخی از آرای کلی آنها را بشدت مورد تردید قرار می‌دهند. در مورد نحوهٔ برخورد پسامدرنیستهای شناختی با ناسیونالیسم نیز مشخصاً اختلاف نظر و ابهام وجود دارد. از نظر پسامدرنیستهای شناختی، جایگاه ناسیونالیسم در محدودهٔ تز وسیع‌تر دگرگونی جهانی قرار دارد. این دیدگاه قرابتهایی هم با ظهور دولت ملی دارد و هم با افول آن و می‌گویند که ناسیونالیسم هم در سطح دولت ملی در حال از بین رفتن است و هم در سطح خرده ملی در حالِ برآمدن، استدلالی که در سطور بعد به آن می‌پردازیم.

ب. پسامدرنیسم روش شناختی

در حالی که پسامدرنیسم شناختی با سطح نسبتاً کلی تحلیل سر و کار دارد و ادعاهایی بنیادی دربارهٔ سَرشت جهان و سرشت تغییرات اجتماعی مطرح می‌کند، پسامدرنیسم روش شناختی، بر عکس، پسامدرنیسم در مقام نقد فلسفی و روش شناختی است. این همان پسامدرنیسم واسازندهٔ دریدا است و تا حدودی هم تبارشناسی میشل فوکو است از دانش و قدرت. پس ویژگیهای بارز آن حاصل نظریهٔ فرانسوی است.

پسامدرنیسم روش شناختی ضدبازنمایی، ضدواقع‌گرایی، و مخالف با هرگونه سرآغاز یا مبدأ است. هدف آن استفهام از اصول بنیادی متافیزیک مدرن است و شیوه‌اش برای رسیدن به این مقصود معارضه با استنباطهایی است که مدرنیستها از معنا، بازنمایی، پدیدآورندگی، مرجعیت، و سوژه یا فاعل‌شناخت «مرکزی شده» دارند. پسامدرنیسم روش شناختی مخالف با گفتارمداری است که مدعی است در کانون اصلی طرح مدرنیستی قرار دارد و معتقد است که هیچ چیزی در نهایت ثابت، داده شده، یا مرکزی شده به دست خداوند، ذوات اولیه، واقعیت بیرونی، یا حقیقت سرمدی نیست.

پسامدرنیستهای روش شناختی، در نهایت امر امکان استقرار مبانی و «لذا اعتبار و وثاق دانش معتبر به معنای واقع‌گرای کلمه، یعنی دانشی را که بازنمون ماهیت حقیقی و (واقعاً) مستقل موضوع‌هایش باشد» (کاهون، ۱۹۹۶، ص ۱۷) رد می‌کنند. آنها به تمایزهایی که فلسفه از دیرباز میان واقعی و آرمانی، عینی و ذهنی، حقیقت و ظهور، علت و معلول، امر واقع و نظریه گذاشته است معترضند و گاه تیشه به ریشهٔ آن می‌زنند. همان طور که کاهون در ادامهٔ بحث توضیح می‌دهد، رویکردهای واسازنده یا با نقد نظریه‌های سنتی دربارهٔ دانش و معنای زبانی به این موضوع نزدیک می‌شوند یا با نقد «منافع انسانی موجود در ساختن این تمایزها» (ص ۱۷). بعضی از شکلهای بسیار افراطی واسازی هرگونه امکان پژوهش عقلانی یا دانش مثبت را با قرار دادن مفاهیم «حقیقت»، «عقلانیت» و «معنا» در معرض نقد، به معارضه می‌خوانند. پس بی‌جهت نیست که کاهون تلویحاً می‌گوید که پسامدرنیسم روش شناختی کار و باری کم و بیش منفی است به این معنی که می‌خواهد نارسایی سایر شکلهای نوشتن و اندیشیدن را نشان دهد بی‌آنکه صریحاً هیچ قسم بدیل دیگری به دست دهد.

با این حال، منتقدان پسامدرنیسم به طور اعم، و خصوصاً منتقدان واسازی، میل وافری دارند به اینکه افراطی‌ترین وجوه واسازی را بازشناسند و نقد کنند. عملاً بسیاری از پسامدرنیستهایی که دیدگاهی واسازنده دارند یا فنون این رویکرد را به کار می‌گیرند، خصوصاً پسامدرنیستهای مثبت (موضوع بخش بعدی این مقاله)، کاری به این وجوه افراطی ندارند و رویکردی معتدل‌تر، ظریف‌تر، و مولدتر اختیار می‌کنند. این قبیل پسامدرنیستها منکر مادی بودن عالم نیستند و افکار مربوط به عینیت یا مرجعیت، یا سوژهٔ مرکزی شده را نیز به این معنا که در جامعه ساخته و تأسیس می‌شوند رد نمی‌کنند. خواهیم گفت که موضوع اصلی اعتراض و مخالفتشان شیوه‌های بازنمایی این افکار در هستی‌شناسی مدرنیستی است که آنها را داده‌شده می‌دانند. تحلیلگر، از این دیدگاهِ پسامدرنیسم مثبت، با اتکا به واسازی می‌تواند دست به پرسشگری زند و نشان دهد که داده‌شده‌های ظاهری زندگی مدرن به چه شیوه‌هایی در واقع رسوبات و محصولات تبعی اعمال اجتماعی هستند که می‌توانیم مثل تار و پودهای جامعه از هم جدایشان کنیم و مورد اعتراضشان قرار دهیم، متوقفشان سازیم، یا تغییرشان دهیم ــ نکته‌ای که بعداً به آن می‌پردازیم.

پویاترین و بارورترین سهم پسامدرنیسم روش شناختی به تحول شیوه‌های اکتشافی پسامدرنیستی، پژوهشهای اِنتقادی آن دربارهٔ سرشت و کارکردهای زبان و نقد مفهوم بازنمایی از نظر مدرنیستها است.

پسامدرنیسم روش شناختی از ردّکارکردهای بازنمایانگر زبان، این مفهوم تجربی که زبان می‌تواند مستقیماً بازتاب جهان باشد، و این عقیده که دانش زادهٔ تجربهٔ مستقیم ما از واقعیت است، آغاز می‌کند. سپس این فرض را مسلم می‌گیرد که زبان و انواع بازنمونها چیزی جز واقعیتهای مادی نیستند که آثار و عوارضی مادی بر شیوه‌های فهم و ادراک ما از جهان دارند. معنا حاصل گفتارها یا بازیهای زبانی است (بسته به اینکه چه کسی آن را دریافت می‌کند) و مظهر حقایق خاص، سلسله مراتب خاص قدرت و سرکوب، و توصیفهای خاص از جهان است که برای کسب تفوق و سرکردگی با هم مبارزه می‌کنند. به بیان دیگر، هر گفتاری هم در پی کسب مشروعیت کلی و هم به دنبال کسب سلطه در محدودهٔ یک نظام (یا گروه) خاص است تا تفسیری که از جهان دارد تبدیل به تفسیر غالب و مقبول شود

زیرا در این صورت همهٔ ما جهان را به همین شکل خواهیم دید. بازنمونها به شکل بی‌پایانی به بازنمونهای دیگر برمی‌گردند به صورتی که به تعبیر دریدا با «تأثیر متقابل دلالت» سر و کار داریم و جریان اِسناد معنا به شکل بی‌پایانی به تعویق می‌افتد و هرگز به انتها نمی‌رسد(مفهوم ضمنی *differance* از نظر دریدا)[در زبان فرانسه، فعل *différer* هم به معنی «تفاوت داشتن» است و هم به معنی «به تعویق انداختن». واژهٔ *différance* دارای ساختار معنایی مضاعف است]. بنابراین، امر عاجل آن است که بازنمونها را بازشکافیم تا نحوهٔ تأثیرشان را ببینیم.

ناسیونالیسم به معنای دقیق کلمه جای مهمی در تحلیل پسامدرنیستهای روش‌شناختی اشغال نمی‌کند. شاید علت این باشد که ناسیونالیسم ابداً موضوع جالبی از نظر آنها نیست: مثلاً نقد روش‌شناختی بازنمایی، معمولاً در نهایت امر به نفی کامل سیاست به عنوان فعالیتی پوچ و بی‌معنی می‌انجامد. از دیدگاه پسامدرنیستهای روش‌شناختی، ناسیونالیسم چیزی نیست مگر یکی از شکلهای گفتار مرکزی شده و هویت‌طلب که برگرفته از کل پروژهٔ مدرنیته است. اما غرض این نیست که پسامدرنیسمِ روش‌شناختی چیزی برای بررسی ناسیونالیسم در چنته ندارد. بر عکس، پرسشگریِ این رویکرد از بازنمونها موجب بذل توجه فراوان به ناسیونالیسم شده است به این معنا که ناسیونالیسم را مرکب از مجموعه‌ای از نظامهای بازنمایی می‌دانند که تأثیراتی بسیار مادی به جا می‌گذارند و زمینی پربار و شیوهٔ اکتشافی باروری برای تحلیل بازنمونهای ناسیونالیستی فراهم کرده است. به همین دلیل، شکلهای دیگری از پسامدرنیسم به دست داده است، هم متکی به دیدگاهها و هم مجهز به فنون تحلیلی، که بی‌اندازه مفید و مؤثر از کار درآمده‌اند.

ج. پسامدرنیسم مثبت

پسامدرنیسم مثبت، همان طور که از نامش پیدا است، به بازتفسیر مثبت و همچنین به پرسشگری واسازنده می‌پردازد. نگرشها و روشهای واسازی را به کار می‌گیرد تا شیوه‌های عمل موجود و مستقر در جامعه را بررسی و تحلیل کند منتها هدفش از این کار معارضه با این شیوه‌ها و تغییر آنها است. بنابراین شامل دو عنصر اصلی است: عنصر واسازی و عنصر مداخلهٔ مثبت یا بازتفسیر مثبت. اما از این دو عنصر، اولی مهمتر است.

پسامدرنیسم مثبت بیشتر حاصل تلاقی واسازی به شیوهٔ دریدا و تحلیل به سیاق فوکو است. در تحلیل فوکویی، قدرت نهفته در بطن همهٔ گفتارها که خود مولود دوبارهٔ همین گفتارها است، بازجویی می‌شود و نهادهایی که این گفتارها را تولید و بازتولید می‌کنند و خود مولود این گفتارها و مولود دوبارهٔ آنها هستند، در معرض سؤال قرار می‌گیرند. پسامدرنیسم مثبت، به نقل از برتِنز، در پی افشاگری نظامهای سیاسی و ایدئولوژیک است که سر و کارشان با انواع بازنمونها است و خواهان این است که انواع سلسله مراتب نهادی را به معارضه طلبد. وانگهی بر ضد برتری‌جوییِ هر نظام گفتاری بتنهایی است چون به بهانهٔ حمایت از تفاوت، چند شکلی، و چندگانگی ناگزیر اسباب نابودی نظامهای گفتاری دیگر می‌شود.

سه وجه از رویکرد فوکو بسیار مهّم هستند. نخست، تأکید این شیوه بر عوارض و نتایج مادی بازنمونها است. بازنمونها جهان را عیناً نشان نمی‌دهند بلکه نحوهٔ دیدن ما از جهان را می‌سازند. دوم، تکیه و تأکید بر شکل‌گیری انسانها و شکل‌گیری دوبارهٔ آنها به دست زبان و گفتار، و بر شیوه‌های بازشناسی خود به عنوان سوژه یا فاعل شناخت. سوم، تأکید آن بر «دیگریت» یا دیگر بودگی در شکل‌گیری فاعلهای شناخت، و بر نقش بازنمایی در جریان این شکل‌گیری.

خواهیم دید که پسامدرنیستهای مثبت در درجهٔ نخست علاقه‌مند به تحلیل هویت و دیگریت، بازنمونها، و قدرتند. مثلاً در اکثر اوقات همّ خود را صرف واسازی گفتارهای سلطه می‌کنند تا شیوه‌های تصریح محرومان و «دیگرانِ» مطرود را که موضوع این قبیل گفتارها هستند از نو بسازند و نیرویی دوباره دهند. تحلیلهایشان غالباً به نتیجه‌ای سیاسی می‌رسد زیرا دغدغهٔ اصلی آنها اکثراً افشاگری و توصیف نیست بلکه در عین حال می‌خواهند معلوم کنند که این دیگرانِ مطرود و محروم چگونه می‌توانند مقابله به مثل کنند یا می‌کنند. بعداً به این مقولات خواهیم پرداخت زیرا مناسبت فراوانی با تحلیل ناسیونالیسم دارند.

پسامدرنیسم مثبت مقوله‌ای بسیار پیچیده است هم به این دلیل که با انواع و اقسام پدیده‌ها سر و کار دارد و هم به علت ترکیبهای پیچیده‌ای که عناصر نقد پسامدرنیستی به خود می‌گیرند. بنابراین از حیث نحوهٔ برخورد پسامدرنیسم مثبت به موضوع ناسیونالیسم، اقامهٔ حکم کلی نسبتاً دشوار است اما انتظار به جایی است که ببینیم در مورد موضوع ناسیونالیسم به عنوان ناسیونالیسم همین‌قدر هم حرفی ندارد. ناسیونالیسم ظاهراً موضوع تحلیل اساسی و مهم در رشته‌هایی چون مطالعات پسااستعماری است. اما در زمینه‌های دیگر که مهمترینشان بحث پسامدرن در مورد چیزی است که می‌توان آن را «علم سیاست رهایی‌بخش» خواند، غالباً به صورت «دیگریِ» خاموش ظاهر می‌شود که کارش محدود ساختن نقش و اثر هویتها در هر جامعه است. غرض این است که شرح و تفسیر این تحلیلها بر ناسیونالیسم بیشتر ضمنی است تا صریح.

نتیجه اینکه تک‌افتادگی نگرشهای پسامدرنیسم مثبت در مواردی ایجاب می‌کند که برخی از استدلالهای این رویکرد را به شیوهٔ قضایی واسازی کنیم ـ نکته‌ای که تا حدودی نیز در مورد آرای پسامدرنیستهای شناختی صدق می‌کند.

سوم. گاهشماری مختصر پسامدرنیسم

اگرچه این انواع مختلف پسامدرنیسم از حیث درجهٔ ظهور و میزان تأثیر تا حدودی همجوار و همزمانند اما ظهور و سیر تکامل آنها تابع منطق زمانی خاصی است که بررسی مختصر آن احتمالاً خالی از فایده نیست، به

این منظور که جایگاهشان را در زمان، در ارتباط با هم، و در ارتباط با موضوع ناسیونالیسم دقیقاً بررسی کنیم.

الف. نخستین کاربردها

کاهون می‌گوید که اصطلاح «پسامدرنیسم» را نخست فیلسوف آلمانی، رودولف پان ویتز، برای توصیف «نیهیلیسم» فرهنگ غرب در سدهٔ بیستم به کار برد ــ مضمونی که از فریدریش نیچه گرفت و بعداً یکی از مهمترین عوامل مؤثر بر تفکر پسامدرن شد. این اصطلاح تا پیش از ۱۹۳۴ بلااستفاده ماند و در این سال بود که به قول مارگارت رُز، فدریکو دِ اونیس که ناقد ادبی بود آن را به کار برد تا واکنش اشعار اسپانیایی و آمریکای لاتین دورهٔ ۱۹۰۵-۱۹۱۴ را در برابر مدرنیسم ادبی توصیف کند.

این اصطلاح در ۱۹۳۹ به دو شیوهٔ مختلف در انگلستان اقتباس شد. برنارد ایدینگز بل، متألّه انگلیسی، آن را برای اشاره به شکست مدرنیسم دنیامدار (سکولار) و بازگشت به دین به کار برد و آرنولد توین بیِ مورخ از این اصطلاح برای توصیف ظهور جامعهٔ توده‌وار پس از ۱۹۱۴ استفاده کرد، استدلالی که در ۱۹۵۴ به آن بازگشت.

در ۱۹۵۴، چارلز رایت میلز (در کتابش، تخیل جامعه شناختی) عبارت «دورهٔ پسامدرن» را برای توصیف «عصر چهارم» به کار برد که به نظرش پس از «عصر مدرن» می‌آمد و ویژگی آن «سقوط آرمانهای روشنگری مدرن» بود (رز، ۱۹۹۱، ص ۱۷۲). در همین سال، اِروینگ ها در مقالهٔ «جامعهٔ توده‌وار و داستان پسامدرن» دربارهٔ ظهور جامعهٔ توده‌وار جدید بحث کرد که بسیاری از شالوده‌های اخلاقی و زیباشناختی مدرنیسم و آثار ادبی کلاسیک آن [یونان و روم باستان] را در هم می‌شکنند.

خصوصاً دو توصیف آخر که یکی از «میلز» و دیگری از «ها» است، خبر از برخی مضامین عمده را می‌داد که در شکل‌بندی بعدی مفهوم پسامدرنیسم مؤثر بودند اما هیچ کدام از این تعریفهای اولیه ظاهراً وزن چندانی در مجادلات بعدی نداشتند، که به تصور نگارنده تا حدودی به این علت است که اکثر آنها از این اصطلاح برای قول به تمایزی ادواری میان دوران مدرن و تالی پسامدرنش استفاده کرده و رأی و نظری مهّم به سود آن اقامه نکرده‌اند.

ب. دههٔ ۱۹۶۰: پسامدرنیسم ظاهر می‌شود ولی نام و نشانی ندارد

اگر چه موضوع خاستگاههای پسامدرنیسم معاصر موضوعی پردردسر است اما اکثر پژوهشگران میل به این دارند که به گذشته، به اواخر دههٔ ۱۹۵۰ یا دههٔ ۱۹۶۰ بازگردند تا مبادی اصلی آن را پیدا کنند. دههٔ ۱۹۶۰ دوره‌ای بود که شیوه‌های پسامدرنیستی به صورت مخالفتهای بنیادی با اصول زیبایی‌شناختی فرهنگ «مدرنیستی والا»ی نخبگان ظاهر شدند و بعداً یکی از اجزای مهم و غالب عرصهٔ مبارزات کلی ضد فرهنگ در دههٔ ۱۹۶۰، خصوصاً در ایالات متحد شدند. در این مرحله، «چرخشِ پسامدرنیستی» بیش از همه در حوزهٔ نقد ادبی نمود داشت، حوزه‌ای که ظاهراً به قول اکثر صاحب‌نظران پسامدرنیسم کنونی بخش عمدهٔ نیروی حرکت خود را از آن گرفت. در هنرهای دیداری و زیبایی‌شناسی نیز که ناقدان برجسته‌ای چون سوزان سونتاگ دعوت به «شناخت وجوه شهوانی هنر» جدید و «حساسیت» فرهنگ ستیزانهٔ جدید می‌کردند جای عمده و برجسته‌ای داشت.

با این وصف برتنز یادآوری می‌کند که بندرت نماینده‌ای در عرصهٔ مبارزات ضد فرهنگ می‌بینیم که اصطلاح «پسامدرن» را براستی به کار برده باشد به رغم اینکه تا آن وقت مبحث پسامدرنیسم جاری بود. به عقیدهٔ هوسن شاید به این علت است که این پسامدرنیسم اولیه کار خود را این می‌دانست که «میراث فرهنگ آوانگارد [پیشتاز] اروپا را احیا کند» نه در قیام علیه خود مدرنیسم بلکه بر ضد «آن نوع مدرنیسمی که در دههٔ ۱۹۵۰ اهلی شده بود» و به همین دلیل «فرهنگی معارض» بشمار نمی‌آمد (۱۹۸۸، ص ۱۸۸). بنابراین پسامدرنیسم دههٔ ۱۹۶۰ قرابتهای بیشتری با جریانهای نیهیلیستی و آنارشیستی اولیهٔ مدرنیسم (مثلاً با آوانگاردیسم دههٔ ۱۹۲۰) داشت تا با جریانهای پسامدرنیستی دو دههٔ ۱۹۷۰، ۱۹۸۰. البته نظر هوسن این است که پسامدرنیسم دههٔ ۶۰ توانست که محور بحث دربارهٔ فرهنگ پسامدرنیستی را هم در آن زمان و هم پس از آن به کلی تغییر دهد و از این حیث تأثیری سازنده بر تحولات بعدی داشت.

دو یا سه مورد استثنا وجود داشتند. در ۱۹۶۵، ناقد ادبی، لِسلی فیدلر اصطلاح «ادبیات پسامدرنیستی» را به کار برد تا نشان دهد که زمینهٔ علاقه‌ای جدید در ادبیات پیدا می‌شود و آثار آن را در ادبیات معاصر مــی‌بینیم. در ۱۹۶۶-۱۹۶۷ نیکلاس پِوزنر «اکسپرسیونیسم و افراط گرایی جدید» و التقاطی‌گری تازه‌ای در معماری توصیف کرد و آن را «سبک پسامدرن» نامید. و در ۱۹۶۸، آمیتای اِتزیونی خبر از پیدایش مضمونی داد که در دههٔ ۱۹۸۰، زمانی که «دورهٔ پسامدرن» را دگرگونی بنیادی تکنولوژیهای ارتباطی، دانش، و انرژی پس از جنگ جهانی دوم خواند، تبدیل به موضوعی غالب‌تر شد.

اما در مجموع و با وجود همهٔ این موارد استثنا، به نظر نمی‌رسد که پسامدرنیسم دههٔ ۱۹۶۰ جریانی خصوصاً خودآگاه به معنای دقیق کلمه باشد. طی دههٔ ۱۹۷۰ این وضعیت یکسره در مسیر تغییر افتاد.

ج. نظریه‌پردازی در بارهٔ پسامدرنیسم و باب‌شدن آن

در دههٔ ۱۹۷۰ بود که فکر پسامدرنیسم به تدریج در جریان تکوین مفاهیم و نظریات مربوط به خود قرار گرفت و این جریان به‌مراتب فراتر از موضوع دوره بندی تاریخی آن بود.

۱. دههٔ ۱۹۷۰

یکی از برجسته‌ترین نمایندگان پسامدرنیسم، خصوصاً در اوایل دههٔ ۱۹۷۰، نظریه‌پرداز ادبی آمریکا، ایهاب حسن بود که آغاز به نظریه‌پردازی صریح دربارهٔ پسامدرنیسم به عنوان وضعیتی تاریخی و جهان‌بینی تاریخی کرد. پیش از او، پسامدرنیسم را بیشتر یک «سبک»

می‌دانستند نه مکتبی که مفاهیم هستی‌شناسانه یا معرفت‌شناسانهٔ خاص خود را داشته باشد.

استنباط حسن از پسامدرنیسم به مرور زمان شکل گرفت و چنان وسعت و شمولی پیدا کرد که از حدّ اختصار بیرون رفت اما به‌تدریج چندین مضمون پسامدرنیستی را که بعداً مضامین خاص این مکتب شدند تصریح و تدقیق کرد.

نخست اینکه آثار حسن حاکی از دغدغهٔ خاطر او به زبان و معنا تحت تأثیر نظریهٔ فرانسوی بود، نظریه‌ای که محور اصلی «چرخش زبانی» را تشکیل می‌داد و بعداً ویژگی اصلی پسامدرنیسم، همزمان با گسترش این مکتب به خارج از محدودهٔ معماری و هنرها، شد. حسن مفهوم «درون بودی» را بسط داد و منظورش از آن خصلت فزایندهٔ زبان در برگشت پذیرش به خود بود. در ۱۹۷۵ می‌نویسد: «کلمات خود را از قید چیزها آزاد کرده‌اند... تنها کاری که فعلاً از زبان برمی‌آید این است که به زبان رجوع کند» (برتنز، ۱۹۹۵، ص ۴۴).

نکتهٔ دوم اینکه حسن مفهوم «تعین ناپذیری» یعنی گرایش فزاینده به چندپارگی و تکه تکه شدن در جهان را نیز وجههٔ نظر قرار داد، و آن را با استفاده از کلمات رایجی چون بدعت‌گذاری، کثرت‌گرایی، التقاطی‌گری، اتفاقی‌بودن، و به اصطلاح خود او «همهٔ واژه‌های مربوط به در هم ریختگی» که شامل فروپاشیدن، واسازی، مرکز نداشتن، جابه‌جایی، و ناپیوستگی یا گسیختگی می‌شد، تعریف می‌کرد.

به عقیدهٔ حسن، بازی متقابل تعین‌ناپذیری و درون‌بودی است که نقشی اساسی در واحد شناختیِ (اپیستمهٔ) پسامدرنیسم دارد و همان‌طور که برتنز یادآور می‌شود، او این اپیستمه را «عصر *indetermanence* [مرکب از *indeterminacy* (تعین ناپذیری) و *immanence* (درون بودی)]» اصطلاح می‌کند. بسیاری از این مضامین بعداً در دههٔ ۱۹۸۰ به شکل دقیق‌تری بسط و توضیح داده شدند اما خود حسن بیش از پیش تعبیر خود از نیهیلیسم عقیم «چرخش» واسازنده در بحثهای پسامدرنیستی را مورد نقد قرار داد و سرانجام، به قول برتنز، به دامان پراگماتیسم پناهنده شد.

نظریه‌پردازیهای صریح حسن دربارهٔ پسامدرنیسم بود که هم کمک به بسط این مفهوم، خصوصاً در ایالات متحد کرد و هم کمک به رایج شدن آن در آن دیار. اگرچه آشنایی با نظریهٔ فرانسوی، خصوصاً با آثار رولان بارت و ژاک دریدا، پیشاپیش یعنی در دههٔ ۱۹۶۰ به آن سوی اقیانوس اطلس رسیده بود اما حسن نیز نقشی اساسی در تحکیم ارتباط میان دو عرصهٔ آمریکایی و فرانسوی داشت.

آرای حسن، همراه با نظریه‌های پسامدرنیستی چارلز جِنکز در زمینهٔ معماری که تأثیری مشابه داشت، بر عرصهٔ تفکر بخش عمدهٔ دههٔ ۱۹۷۰ مستولی بود تا هنگامی که از یک سو جای خود را به آرای سایر نظریه‌پردازان بزرگ پسامدرنیسم، خصوصاً ژان بودریار و ژان فرانسوا لیوتار، و فردریک جِیمسون ــ که در دههٔ ۱۹۶۰ زمام تفکر در این زمینه را به دست گرفتند ــ و از سوی دیگر به گرایشهای واسازنده داد.

۲. اواخر دههٔ ۱۹۷۰، اوایل دههٔ ۱۹۸۰

در اواخر دههٔ ۱۹۷۰، و اوایل دههٔ ۱۹۸۰، پسامدرنیسم بیشتر وابسته به شیوه‌های واسازنده شد که ملهم از آثار بعدی رولان بارت و افکار ژاک دریدا بودند. شیوهٔ واسازی تأثیر عمیقی به‌جا گذاشت بویژه در ایالات متحد، زیرا هم آثاری سازنده به همراه داشت و هم برکات آزادی‌بخشانه ـ مثلاً سهم آن در شکل‌گیری پیکار علیه سلطهٔ بازنمونها بسیار سازنده بود، پیکاری که بعداً «درست به لحاظ سیاسی» نام گرفت.

با این حال این شیوه چون واسازنده بود نه سازنده، تأثیراتش نیز سرانجام منفی از کار درآمدند. همان‌طور که برتنز می‌گوید، این امر معانی سیاسی مهمی در پی داشت. می‌گفتند که حملهٔ دریدا به بازنمایی فی‌نفسه عمل سیاسی مهمی است زیرا مرجعیت را یکسره در معرض سؤال قرار می‌دهد اما واسازی به شیوهٔ دریدا به علت نگرش منفی‌اش به فاعل شناخت یا سوژه نتوانست مضامین تبعیش را به سرانجام برساند. به بیان دیگر، اگر بازنمایی بر پایهٔ هیچ قسم رابطهٔ مستقیم با جهان قرار ندارد بلکه بر پایهٔ زبان و به واسطهٔ زبان ساخته می‌شود، پس همهٔ بازنمونها ناگزیر سیاسیند چون کاری از آنها ساخته نیست مگر آنکه بازتاب چارچوبهای ایدئولوژیکی باشند که این بازنمونها از آنها برمی‌خیزند. به همین دلیل، و به شکل عجیبی، نقطهٔ پایان بازنمایی بی‌درنگ به همان مسألهٔ عاملیّت برمی‌گشت. اگر بازنمونها ساخته و پرداختهٔ زبان و ایدئولوژی هستند پس باید دید که گوینده یا نویسندهٔ سخن کیست و طرف سخن کیست و چرا. واسازی به شیوهٔ دریدا که این مسائل را به میان آورده بود، بخش عمدهٔ این سؤالها را از قلم می‌انداخت، خصوصاً به این علت که نفی کل سیاست بود. بنابراین به تدریج که بحث و گفتگو بر سر پسامدرنیسم سیاسی‌تر شد، واسازی نیز جاذبیتش را از دست داد.

۳. دههٔ ۱۹۸۰، اوایل دههٔ ۱۹۹۰

بر اثر این جریانها، پسامدرنیسمهای اواخر دههٔ ۱۹۸۰ و اوایل دههٔ ۱۹۹۰ بیش از پیش تحت تأثیر آرای میشل فوکو، و قدری کمتر از آن، تحت تأثیر آثار ژاک لاکان قرار گرفتند.

اشتغال خاطر فوکو به قدرت، بازنمایی، ذهنیت و «دیگریت» به شکل واضحی به پرسشهای مرتبط با بازنمایی و قدرت می‌پرداخت که پیش‌تر مطرح شده بودند و واسازی گوشهٔ چشمی هم به آنها نداشت. وانگهی، توانمندی فراوانی از نظر سیاسی و پرورش دموکراسی داشت که اثری از آن در واسازی یافت نمی‌شد. بنابراین می‌توانست به عرصهٔ سیاست عملی پا بگذارد و پیوندهایی با محرومان و مطرودان برقرار کند، گروههایی که به معارضه با بازنمونهایی برخاسته بودند که اسباب طرد و تحقیرشان می‌شدند. برتنز می‌گوید که همین تعریف دوبارهٔ پسامدرن در دههٔ ۱۹۸۰ بود که «پیوندهای نزدیکی با فمینیسم و کثرت‌گرایی فرهنگی برقرار کرد، افکاری که اینک آنها را معمولاً وابسته به پسامدرنیسم می‌دانیم» (۱۹۵۵، ص ۸). این جابه‌جایی باعث نشد که واسازی یکسره از عالم ملکوت پسامدرنیسم ناپدید شود بلکه آن دسته از پسامدرنیستهایی که بیشتر به

موضوعِ ساختن توجه داشتند تا بـه واسـاختن، بـرخـی از مـفاهیم ضـمنی واسازی راکه جنبهٔ افراطی‌تری داشتند به حاشیه فرستادند و به آرامی کنار گذاشتند.

۴. رواج پسامدرنیسم

در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۹۷۰ بود که پسامدرنیسم پیشروی بی‌امانش را به داخل مرزهای حوزه‌های فکری و علمی گوناگون آغاز کرد. نـخستین تأثیرش بیش از همه در حوزهٔ هنرها بود و پس از آن، از اوایل دههٔ ۱۹۸۰ به بعد شروع به دست‌اندازی در محدودهٔ علوم اجتماعی کرد. مداخلات سازندهٔ بـودریار، لیـوتار، و جـیمسون در ۱۹۸۳-۱۹۸۴، یکـی از عـلل ایـن دست‌اندازی بود که موجب شد خود این سه تن پسامدرنیسم را بـه شکـل وسیع‌تری مدّ نظر قرار دهند و مضامینی را به میان کشند که در اصطلاح علوم اجتماعی قابلیّت بازیافت *(recuperable)* داشت. این سه تن، دامنهٔ پسامدرنیسم را وسعت دادند تا تغییر شکلهای سرمایه‌داری متأخر را در برگیرد منتها شیوهٔ کارشان با هم فرق می‌کرد.

بودریار که تا حدودی ملهم از مفهوم «دهکدهٔ جهانی» مک‌لوهان در دههٔ ۱۹۶۰ بود، همّ خود را بر سلطهٔ فـزایـندهٔ رسانه‌های الکترونیک و سایر «نظامهای سیبرنتیک [اطـلاعاتی]» در جـامعهٔ کـنونی و شـیوه‌های «فروپاشی معنا» بر اثر آن گذاشت.

جیمسون با تحلیل انتقادی ولی سازندهٔ پسامدرنیسم، نخستین کسی بود که الگوهای اقتصادی، تکنولوژیک، مصرفی، و غیرهٔ سرمایه‌داری متأخر را بـا دگـرگونیهای فـرهنگیش مـرتبط سـاخت ـ حـضور هـمه‌جایی و پیامدهای تـبلیغات مـدرن، رسانه‌های الکترونیک و غیر الکترونیک مدرن، ورود فرهنگ اتومبیل و تأثیراتش، و از این قبیل.

لیوتار که فلسفه را عملاً به میدان مشاجره کشـاند، مـوضوع «وضـعیت دانش در جوامع بسیار پیشرفته» را مـطرح کـرد و فـراروایـتهای مـدرن ـ خصوصاً فلسفه را با انواع و اقسام صورتکهایش ـ به باد انتقاد گرفت و به ایـن نـتیجه رسـید کـه «دستگاه فـراروییِ مشـروعیت» ـ یـعنی اسـتنباط مدرنیستها از حجت، مشروعیت و وحدانیت عـلم ـ کـه زیـربنای عـلم و تولید دانش در دوران مـدرن را سـاخته است، مـنسوخ و ورشکسـته شـده است.

مثلاً رشته‌هایی چون تاریخ، جغرافیا، علم سیاست، روابط بین الملل، خصوصاً اقتصاد، در معرض آسیب واقع شدند. اما همان‌طور کـه روزنـاو یادآور می‌شود، تا اواخر دههٔ ۱۹۸۰، نوعی «چرخش پـسامدرنیستی» را می‌توان در حـوزه‌های پـراکـنده‌ای چـون جـنگلداری، مـهندسی، تـحلیل سیستمها، و سازمان صنعتی مشـاهده کـرد. تأثیر پـسامدرنیسم در عـلوم طبیعی نیز به تدریج به چشم می‌خورد، در حوزه‌ای که به تـعبیر کـاهون، اصطلاح «پسامدرن» را برای اشاره به رویکردی جـدید بـه روش‌شـناسی به کار می‌برند.

د. آغاز رویکرد پسامدرنیستی به ناسیونالیسم

دخول پسامدرنیسم به حیطهٔ ناسیونالیسم پژوهی عملاً بـا انـتشار کتاب اجتماعهای خیالی، نوشتهٔ بـندیکت انـدرسون، آغاز شـد کـه نـخست در ۱۹۸۳ به چاپ رسید و تأثیری دوران‌ساز بر این حوزه داشت. گزارهٔ اصلی اندرسون این بود که ملتها اجتماعاتی «خیالی»اند، نه به معنای افسانه‌ای یا ساختگی کلمه بلکه به این دلیل که شهروندان ملت باید «تصوری» از ملت به عنوان ذات یا موجودیتی غیرملموس در ذهن خود داشته باشند. به تعبیر خود اندرسون، ملتها [ذاتهایی] متصورند زیرا «آحاد کوچک‌ترین مـلتها هم هیچ‌گاه اکثر افراد ملت خود را نمی‌شناسند، نمی‌بینند، یا حتی چیزی از آنها نمی‌شنوند و با این وصف فردفردشان در تـصور جـمعی آنـها زنـدگی می‌کنند» (۱۹۹۱، ص ۶). به عقیدهٔ اندرسون، کلید اصلی این «خیالی بودن» پیدایش زبان چاپ بود که همزمان با زایش ملت در اروپا و قارهٔ آمریکا پدید آمد و با ظهور رمان، روزنامه، فرهنگ لغات، و تـاریخ نـوشتاری، ملت را اندامواره‌ای زنده «باز ـ نمود»، اگرچه ملت «چیزی» نـیست کـه کسی بتواند آن را ببیند. پس ناسیونالیسم به شرحی که انـدرسون مـی‌داد، طرح یا پروژه‌ای سیاسی به معنای دقیق کلمه نبود بلکه زبان ملیت بـود و نـاسیونالیستها، بـه طـور کـلی عبارت بـودند از لغت‌شناسان حـرفه‌ای، مورخان، و متخصصان ادبیات که بـازنمونهایی از مـلت مـی‌آفریدند کـه محصول کار حرفه‌ای آنها بود.

انتشار این کتاب اندرسون، غوغایی در سالهای پس از چاپ آن بـه پـا کرد. این کتاب علاقهٔ وافری خصوصاً در جمع ادب‌شناسان و متخصصان موضوعی برانگیخت که در درجهٔ نـخست مـی‌خواسـتند نـحوهٔ بـازنمایی ملتهای مختلف و در نتیجه نحوهٔ بازتولیدشان را به دست خـود و تـرسیم هویتهای ملی آنها را بـا اسـتفاده از صـورتهای فـرهنگ از قـبیل ادبـیات، نـمایشنامه، هـنرهای دیـداری، و بـازنمونهای رسـانه‌ای در روزنـامه‌ها، تلویزیون، و فیلم بدانند. حوزهٔ مطالعات پسااستعماری عرصهٔ بسیار زنده و پرشوری برای بحث و فحص در این زمینه شد.

این کتاب جانی دوباره به بحثهای مرتبط بـا مـاهیت و کـارکردهای ناسیونالیسم داد و بحثی نظری دربـارهٔ مـاهیت و دلالت عـلّی «تـخیل» و «ابداع» در تکوین ملتها برانگیخت کـه تـا اواخـر دهـهٔ ۱۹۹۰ هـمچنان شدت گرفت. این بحث با انتشار همزمان کتاب ملتها و نـاسیونالیسم، اثر اِرنست گِلنر در ۱۹۸۳ به اوج رسید و استدلال گلنر در آن درست بر خلاف اندرسون این بود که ناسیونالیسم ملتها را به شکل نوعی «آگاهی کاذب» که بازتاب تبعات ضروری جامعهٔ صنعتی است «ابداع می‌کند.» بنابراین گلنر معنایی کم و بیش منفی از «ناسیونالیسم» مراد می‌کرد حـال آنکـه تأکـید اندرسون بر معنای مثبت ناسیونالیسم به عنوان پیامد یک نـیروی تـخیل جمعی خلاق در جامعه بود.

نکتهٔ آخر اینکه کـتاب انـدرسون سـرآغـازهایی را پـی ریـخت بـرای پژوهش در باب شیوه‌های تثبیت مـقولهٔ «مـلت» بـه عـنوان یـک مـفهوم بنیادی که کل اندیشهٔ غرب کم و بیش از آن مـایه مـی‌گیرد، مـنتها چـنان ریشه‌های عمیقی دوانده که کاملاً بدیهی فرض می‌شود. پژوهش در این

باره و به این صورت فقط در دههٔ ۱۹۹۰ بود که عملاً به اجرا درآمد.

البته این جریانات پس از ۱۹۸۹ و به دنبال فروپاشی اردوگاه شوروی و جنگهای خونین یوگسلاوی و دولتهای آفریقایی از قبیل بروندی که همهٔ آنها بظاهر گواه احیای دوبارهٔ ناسیونالیسم قومی در سراسر کرهٔ ارض و همچنین طرح پرسشهای جدیدی دربارهٔ پایگاه و پایداری دولت ملی بودند، شدت بیشتری گرفتند. ناسیونالیسم نه تنها در عرصه‌های علمی و تحقیقاتی در رأس امور قرار گرفت بلکه مهمترین رئوس موضوعی را نیز تحت‌الشعاع خود قرار داد.

تا اوایل دههٔ ۱۹۹۰، آهنگ امور ظاهراً خبر از ضرورت نشریه‌ای جدید می‌داد به نام ملتها و ناسیونالیسم که انتشار آن در ۱۹۹۵ آغاز شد.

چهارم. ناسیونالیسم به روایت مدرنیسم

حال کم و بیش به جایی رسیده‌ایم که بتوانیم سهم و نقش اساسی پسامدرن را در بررسی ناسیونالیسم بیازماییم، اما پیش از مبادرت به این کار شاید بی‌فایده نباشد که شرح مختصری از ناسیونالیسم به روایت مدرنیسم تقدیم کنیم که پسامدرنیستها با قوت تمام مخالف آنند. در این صورت موضع بهتری برای بررسی نقد پسامدرنیستیِ آرای مدرنیستها و سهم و نقش خاص‌تر پسامدرنیستها در این حوزه خواهیم داشت.

پسامدرنیستها به طور کلی مخالف تعاریف ازلی‌گرا یا عینی‌گرای قومیت، ملت، و ناسیونالیسم هستند. این قبیل تعاریف یا مبتنی بر این فرضند که ملت بر اثر ویژگیهایی چون زبان، اصل و نسب، تاریخ مشترک، خاک مشترک، [ذاتی] داده نشده است یا اینکه می‌توان سیاهه‌ای از این قبیل صفات یا ویژگیها تنظیم کرد که هر گروهی باید واجد آنها باشد تا ملت بشمار آید. تعریف ملت ـ بودن به این اعتبار معمولاً با نوعی برداشت «ازلی‌گرا» یا «عینی‌گرا» از اصل یا خاستگاه همراه است. «نظریهٔ زمین‌شناختیِ» اصل یا خاستگاه که انتونی اسمیت واضع آن است یک نمونه از این تعریفها است. فرض اصلی این نظریه این است که ملت مدرن «گروه تباریِ ماندگاری» است که به مقدار زیادی «ته نشست» همهٔ لایه‌های نسلهای قبلی اجتماع است. بنابراین فرض را بر این می‌گذارد که فهم تحولات مدرن میسر نیست مگر آنکه حدود و ثغور اکثر سازَند(فرماسیون)های اجتماعی پیشین نیز شناخته شوند.

ناسیونالیسم بنابر چنین توصیفی امری مشتق است و ملتی که ناسیونالیسم معرف یا بازنمون آن است آن را تعیین می‌کند منتها ماهیت این تعیین کنندگی ممکن است فرق کند.

از جهتی ممکن است صرفاً «به صورت نشانه (واسطه)ای برای عبور از ملت (فی‌نفسه) به ملت (لنفسه) ظاهر شود» (بومن، ۱۹۹۲، ص ۶۷۷). به بیان دیگر، ناسیونالیسم علامت آگاهی یافتن ملت به خود باشد. در این صورت، ناسیونالیسم فقط به تعیین و تصریح واقعیاتی اکتفا می‌کند که پیشاپیش موجودند و هیچ قسم استقلال یا خودمختاری به عنوان نیرویی سازنده ندارد.

از سوی دیگر، مثلاً در نظریهٔ اسمیت، ناسیونالیسم از قدرت خلاقه و خودمختار فراوانی برخوردار است اما این قدرت محدود است و همان طور که اسمیت می‌گوید، این محدودیت «برای کشف و تفسیر گذشته به قصد برانگیختن حال است» (۱۹۹۵، ص ۱۷). ناسیونالیسم دست به کشف دوباره و تفسیر دوبارهٔ «تاریخ قومی» اجتماع می‌زند با این مقصود که آرمانهای ناسیونالیستی زبان حال را «واقعی، طبیعی، و قابل فهم» وانمود کند. این همان نظریهٔ اسمیت است در مورد شخص ناسیونالیست به معنای «باستان شناس سیاسی.»

ناسیونالیسم از یک جهت دیگر هم ممکن است به صورت «ناسیونالیسم حاد» ظاهر شود، اصطلاحی که بیلیگ به کار می‌برد. این ناسیونالیسم حالت روانی تند و افراطی است که بر اثر از بین رفتن ناگهانی آرامش زندگی روزمرهٔ اجتماع به وجود می‌آید، زمانی که آن اجتماع در معرض خطر قرار می‌گیرد. ویژگیهای آن معمولاً «نیروهای غیر عقلانی» ناسیونالیسم قومی است و می‌گویند که یا احساسات قومی یک اجتماع یا یک ملت را بازگو می‌کند یا نوعی خودمختاری دارد به این معنا که ناسیونالیستهای «دوآتشه» «احساسات» ناسیونالیستی را «داغ‌تر» می‌کنند.

اما در همهٔ این موارد، اصل مسلم این است که یک رابطهٔ بازنمایانگر شفاف و بی‌مشکل میان چیزی که بازنمایی شده، یعنی ملتی که عیناً و قبلاً داده شده، و چیزی که کار بازنمایی با آن است، یعنی ناسیونالیسم، برقرار است و این رابطه یا یک رابطهٔ مبتنی بر هویت است یا یک معادل بازتابنده.

پنجم. نقد پسامدرنیستی و چند بدیل پسامدرنیستی

کلی‌ترین اعتراض پسامدرنیستها به نوع تبیین مدرنیستی است. نخست به این دلیل که به جای تحقیق و بررسی دربارهٔ موضوع شناختنش با آن تبانی می‌کنند. به عبارت دیگر، خودِ این فرض که ملت چیزی است عیناً داده شده، به ادعاهای خود ناسیونالیستها برای توجیه فعالیتهایشان «تلویحاً مشروعیت می‌دهد»: یا به بیان بومن [ملت] «واجد صفات یا کیفیاتی است که آن ملت را می‌سازند» (ص ۶۷۷) و علاوه بر این، ملتها دارای اصالتی فرهنگی، تاریخی، و قومیند و خاستگاهی باستانی دارند که در هالهٔ زمان پوشیده شده. ثانیاً، و در نتیجهٔ این فرض، تبیین به این صورت امری را مسلم می‌گیرد که لازم به توضیح است. و این فرض مسلم این است که هویت یک ملت هم ثابت است و هم داده شده، در صورتی که هدف تحقیق باید بررسی دربارهٔ فرایندهای هویت‌یابی باشد، فرایندهایی که بر اثر آنها این آثار به‌دست می‌آیند. ناسیونالیسم از نظر پسامدرنیسم خواستار برساختن نوع خاصی از هویت است. ناسیونالیسم به این اعتبار، واسطه‌ای ذهنی میان وسیله و هدف، یعنی ملتِ از پیش داده‌شده و هدفهایش نیست.

الف. هویت، بر«ساختهٔ» جامعه است نه امری مفروض
هم پسامدرنیستهای مثبت و هم پسامدرنیستهای شناختی می‌گویند که هویت همواره در جامعه ساخته می‌شود و لذا همیشه امری است عَرَضی، اگرچه ممکن است بظاهر بازمانده از پیش جلوه کند، و همان قدر مبتنی بر تفاوت است که بر تشابه.

این گفته، در سطح انتزاعی به این معنا است که نخست باید نکتهٔ آخر را در نظر بگیریم، یعنی این نکته راکه همانندیها همیشه موکول به وجود یک «دیگری» یا «دیگران» است. زنجیرهٔ همترازیهایی که موجد یک هویت می‌شوند ـ مثلاً اینکه «شهروند یک [رژیم] دموکراسی، فردی گشاده‌نظر، متساهل یا مداراجو، و قادر به انتخاب کردن است» ـ همیشه در نقطهٔ مقابل زنجیرهٔ مترادفهایی قرار داده می‌شود که نشان بارز «دیگری» است ـ مثلاً «شهروند یک دولت تمام‌خواه (توتالیتر)، غیرمتساهل، متعصب، و فاقد قدرت انتخاب کردن است.» به بیان دیگر، هویت واحد با ترسیم خط فارقی میان یک «ما»ی رسمی و یک «آنها»ی رسمی تعیین می‌شود. با این حال، قضیه فقط به یک تقابل ساده و محض خلاصه نمی‌شود. پسامدرنیستهای مثبت می‌گویند که «دیگری» طیّ فرایند مداوم حذف و محرومیت، مخالفت، و مرتبه‌بندی واجد همانی یا هویت می‌شود. به این ترتیب است که حصر دو وجهی «دموکراسی ـ توتالیتاریسم (تمام‌خواهی)» به صورت سلسله مراتبی بازنمود می‌شود که در یک حدّ آن خواص و اشخاص ممتاز ارزشمند بشمار می‌آیند و درست در حدّ مقابل و همزمان با آن محرومان یا اشخاص غیرممتاز در برابر آنها بی‌ارزش شمرده می‌شوند. این «دیگری» غایب است به این معنا که وقتی صریحاً می‌اندیشیم، می‌نویسیم، یا می‌گوییم «دموکراسی»، درست همزمان با آن نیز نمی‌اندیشیم، نمی‌نویسیم، یا نمی‌گوییم «تمام‌خواهی» اما همین عدم حضور خود حضوری سازنده است به این معنا که نفیِ تفاوت موجب می‌شود که تشابه را تعریف کنیم. همان خط فارق بین این دو است که نقشی اساسی در تعریفشان دارد.

خود این مطلب به این معنی است که همانی یا هویت همیشه بر اثر انبوهی از روابط مختلف ساخته می‌شود. هویت واحد را هرگز نمی‌توان به صورت وحدتی ثابت، منسجم، و متمرکز انگاشت. ممکن است به معنای دقیق کلمه، بازنمون عاملانی باشد که خود پدیدآورندهٔ آن بازنمونند ـ مثلاً ناسیونالیستها همیشه میل دارند به اینکه «ملت» را ذاتی همگن و متجانس تصویر کنند ـ اما از نظر پسامدرنیستها این امر معلول گفتار و کردار اجتماعی است. این قبیل وحدتهای ظاهری، حاصل و ساختهٔ سرکوبند: وابستگی و روابطشان را به دیگران سرکوب می‌کنند یا به حاشیه می‌رانند. عناصر سرکوب شده یا صریحاً حقیر بشمار می‌آیند یا مسکوت، ضمنی، و مطرود می‌مانند.

به زبان تمثیل بگوییم، اکثر پسامدرنیستها به همین دلیل محور تحلیلشان را بر حواشی متن قرار می‌دهند تا بر خود متن. آنها گفتارها و کردارهای اجتماعی را از منظر آن چیزی که سرکوب می‌کنند، نادیده می‌گیرند، و بی‌اهمیت می‌انگارند بررسی می‌کنند نه از دیدگاه چیزی که گفته می‌شود، مورد تأکید قرار می‌گیرد، و موضوع توجه قرار داده می‌شود زیرا به عقیدهٔ آنها دومی به علت یگانگی و معنای اولی است که وابسته و موکول به آن است. این نکته خصوصاً ویژگی رویکردهای پسامدرنیسم مثبت است.

استدلال پسامدرنیستها این است که بر اثر همین تکثر است که نه هویت و نه خودِ معنا هرگز نمی‌توانند در سطحی بنیادی‌تر تثبیت شوند مگر به مفهومی عاجل و یا عارضی. برای هر واژه، نماد، یا نشانه انواع و اقسام معانی می‌تواند وجود داشته باشد که بسته به زمینهٔ اجتماعی و مورد استعمالشان در جامعه است و به زنجیرهٔ ترادفهایشان؛ بنابراین انواع و اقسام استدلالها را همیشه در صورتی که موافقشان نباشیم، مخالفشان باشیم، یا فقط بخواهیم دربارهٔ آنها شک کنیم، می‌توانیم قطع کنیم یا مورد سؤال قرار دهیم.

پس هویتها از خلال هزاران رابطهٔ در هم پیچیده ساخته می‌شوند که هرگز نمی‌توان پایانی برایشان متصور شد. پاره‌ای از این روابط گفتارند: بویژه نظامهای بازنمایی که در آنها زاده می‌شویم و چاره‌ای از آنها نیست (اگرچه غیرقابل معاوضه هم نیستند) زیرا هیچ یک از ما نمی‌توانیم بیرون از محدودهٔ زبان یا فرهنگی که وجود اجتماعیمان را می‌سازد عمل کنیم. برخی از این روابط غیرگفتارند: مثلاً «زبان» اشارات، سیاست خشونت، و استفاده از رنگ صورتی برای دختران و رنگ آبی برای پسران. اما این روابط را هیچ واقعیت مستقل و عینی به ما «نداده» است که بتواند نوعی معنا و دلالت به روابط انسانی ارزانی دارد که فارغ از هر قسم مداخلهٔ او باشد ـ نکته‌ای که به آن باز خواهیم گشت.

با این وصف، مشروط بودن ماهیت هویتها که برساختهٔ اجتماعند به این معنا نیست که می‌توان به هم تبدیل یا با هم تعویضشان کرد. آلِتا نوروال متذکر می‌شود که این تصور که هویت امری عَرَضی است چون نقش اجتماع بر آن حک می‌شود «توجه ما را به فرایندهای تاریخی، اجتماعی، و سیاسی جلب می‌کند که تصورات هویت‌طلبی از خلال آنها ساخته می‌شود، قوام می‌گیرد و مورد معارضه و مذاکره واقع می‌شود» (۱۹۹۸، ص ۶). بنابراین، بر تحلیلگر است که این فرایندهای هویت‌یابی را جزء به جزء تحلیل، یا واسازی کند تا نحوهٔ پیدایش آثار و عوارضشان را دریابد.

۱. مرزبندی ناسیونالیستی
تأکید این دیدگاه پسامدرنیستی در حوزهٔ ناسیونالیسم این است که موضوع اصلی ناسیونالیسم بیش از هر چیز ایجاد «تصورات هویت» است. ناسیونالیسم یکی از اصلی‌ترین موضوع‌های سخن ماست که با تأکید بر نوعی منطق «هویت مدارانه» که چون جهان را بین «ما» و «آنها» در دو سوی خط مرزی غیرقابل نفوذی تقسیم می‌کند، هیچ بابی برای مذاکره باز نمی‌گذارد، تا حدودی آثارش را محقق می‌سازد.

به بیان دیگر، ناسیونالیسم از یک سو هویتی را ثابت فرض می‌کند: هویت «ملت» در مقام «خانواده» که مایملکی خاص خود دارد از قبیل زبان، خاک، فرهنگ ممتاز و تصوری مشترک از جامعه و غیره. این

هویت بر پایهٔ فرض همگنی و وحدت نهاده شده اما در عین حال بر این فرض هم استوار است که مرز تعیین‌کنندهٔ این هویت که آن را از عنصر سازندهٔ دیگر آن یعنی «دیگری (یا دیگران)» جدا می‌کند، خط فاصلی انحصاری است.

از سوی دیگر، ناسیونالیسم به این اعتبار وابستگی عمیقی به جزءِ متشکلهٔ دیگرش دارد که همان «دیگر یا دیگران» است و این وابستگی هم صریح است و هم ضمنی. نظر بومن این است که ناسیونالیسم جهان را به دوست و دشمن تقسیم می‌کند که «مجموعه‌ای از حقوق و وظایف مقرر شده، ارزشهای اخلاقی و اصول رفتاری مانعةالجمع» به شکل قطعی و متمایزی آنها را از هم جدا می‌کند (ص ۶۷۸). هویت «ما» را «آنها ـ بودنِ» دشمنان فرضی ما جامهٔ واقعیت می‌پوشاند و در واقع تحقق یافتن ما به صورت مادی مدیون آن است. بنابراین مرزبندی و باز تولید این مرز عملیاتی اساسیند. بومن در واقع دامنهٔ استدلال را تا آنجا وسعت می‌دهد که به تأکید بگوید که «وجود دائمی یک ردهٔ قومی، فقط موکول به همین مرزداری است، اعم از تغییراتی که عوامل فرهنگی منتخب می‌پذیرند، عواملی که حکم ایستگاههای مرزی را دارند.... آخرالامر این مرزبندیِ قومی است که گروه را تعیین می‌کند نه درونمایهٔ فرهنگیِ محصور در این مرز» (ص ۶۷۸) ــ ناسیونالیسم هم متصدی تعیین این مرز است و هم پاسدارش.

۲. اجتماعهای خیالی

پسامدرنیستها بر اهمیت فرهنگ، عاملیت انسان، و تخیل انسان در پیدایش ناسیونالیسم و ملت نیز تأکید می‌کنند. از این حیث، کتاب اندرسون سهم فراوانی داشت که پیش‌تر به آن اشاره کردیم. اندرسون ناسیونالیسم را به صورت رگه‌ای مردم‌شناختی که جزءِ مقولات جامعه‌شناسی از قبیل «خویشاوندی» و «مذهب» است مطرح می‌کند نه به عنوان یک ایدئولوژی (که از مقولات ایدئولوژیکی نظیر «لیبرالیسم» یا «فاشیسم» است). از این دیدگاه، ناسیونالیسم جزئی از «سکنا گزینی» اجتماعی شد که جوامع را به صورتی که هستند در می‌آورد و بنابراین جزئی از آن چیزی می‌سازند که بنابر توصیف بیلیگ «طبیعت ثانوی است که انسانها باید کسب کنند تا با عادات مبتذل زندگی سبکسرانه (و در عین حال دلواپسانه)ی روزمره سر کنند» (۱۹۹۵، ص ۴۲). نظر اندرسون این است که سلسله جنبان این حرکت، همان پیدایش سرمایه‌داری اولیه است که وسایل فنی لازم را برای «باز ـ نمایی» آن نوع اجتماع خیالی که به عنوان ملت می‌شناسیم فراهم آورد. تا پایان سدهٔ نوزدهم، ادبیاتی که کم و بیش بدون استثنا ادبیاتی قدرتمند نیز بود، می‌توانست حاوی وجود یک ملت ولذا موضوع «تخیل» یک ملت باشد بی‌آنکه آن ملت تجربهٔ مستقیمی از خود داشته باشد. اقتباس زبانهای محلی و بومی (غیر از لاتین) و صور گفتاری نظیر رمان و روزنامه که برای همه قابل فهم بود، زمینه را برای فرایندهای پیچیدهٔ بازنمایی فراهم ساختند، فرایندهایی که واقعیت مادی و جسمانی به ذاتی جمعی (به نام ملت) می‌دادند که هیچ فردی نمی‌توانست شناختی تجربی، مگر در این صورت، از آن داشته باشد.

در این خصوص بیلیگ مثلاً تأکید می‌کند که ناسیونالیسم یا آگاهی ناسیونالیستی از حیث کارکرد معادل سایر انواع هویت نیست و نمی‌توان آن را به همان معنایی دانست که از هویت به عنوان حالت روانی مراد می‌کنیم، نمی‌توانیم به «احساس هویت» یا به نوعی تفسیر از جهان یا نظریه‌ای دربارهٔ جهان نیز تقلیلش دهیم. از نظر بیلیگ، ناسیونالیسم یک «شیوهٔ بودن در درون جهانِ ملتها» است که سایر گفتارها و پندارهای هویت‌طلبانه را تحت تأثیر قرار می‌دهد و بر آنها حک و نقش می‌شود.

۳. کردارهای ناسیونالیستی و تولید و بازتولید هویت ملی

دقت نظر در انواع بازنمون، خصوصاً پسامدرنیستهای مثبت را برانگیخت تا به تفحص دربارهٔ بازنمونهای ملی‌گرایانه و شیوه‌های رفتار ملی‌گرایانه که موجد هویت ملی در همهٔ سطوح جامعه و همه روزه بودند دست زنند. پسامدرنیستهای مثبت معمولاً علاقه‌ای به نظریه‌های ناسیونالیستی ندارند. علاقهٔ آنها بیشتر متوجه واسازیِ شیوه‌های مثبت و ضبط بازنمونهای مثبت «ملت» و «ملت ـ بودگی» و بازنمونهای مخالف و متخاصم «دیگرانِ» ملی ــ یا اجمالاً، «مرزکِشی» ناسیونالیستی ــ در شکلهای مختلف گفتار است.

تحلیل بیلیگ از «ناسیونالیسم متداول» که عملاً ترکیبی است از دو رویکرد مثبت و شناختی، از مصادیق این نوع تحلیل است. بیلیگ به تحقیق دربارهٔ شیوه‌های مختلفی می‌پردازد که با استفاده از آنها مُهر ناسیونالیسم و ملت می‌تواند بر نمادها و شیوه‌های رفتار رایج در زندگی روزمره زده شود. از نظر بیلیگ «تصویر مجازی ناسیونالیسم متداول پرچم نیست... که آگاهانه و با احساساتی پرشور به اهتزاز در می‌آید: بلکه پرچمی است که بی‌توجه آگاهانه بر فراز عمارات دولتی برافراشته شده است» (ص ۸). نقشه‌های گزارش هواشناسی، نمادهای موجود در پول رایج و گواهینامهٔ رانندگی، و نظایر آن است ـ همهٔ خرت و پرتهای عادی زندگی روزمره که ناآگاهانه این حقیقت را که همهٔ ما اعضای یک «ملت» هستیم ثبت و ضبط می‌کنند. تحلیل بیلیگ از این حیث نمونهٔ جالبی است از نحوهٔ شناخت ما از اهمیت چیزهای ناگفته و بدیهی در پرتو آرای پسامدرن، چیزهایی که در غیر این صورت تحلیل جامعه شناختی واضح و سرراست بشمار می‌آیند.

از زمانی که محققان توجه خود را صرف شیوه‌های تصریح و بازنمایی مفاهیم هویت ملی و احساسات ملی در آثار نویسندگان متعلق به فرهنگهای مختلف، اعم از رمان، شعر، و مقاله و جستار کردند، ادبیات نیز اهمیت خاصی برای تحقیق پیدا کرده است. پسامدرنیستهای مثبت هم بیش از پیش شروع به بررسی بازنمونهای هویت ملی در نمایشنامه‌ها، هنرهای دیداری، فیلم، و رسانه‌ها، از جمله روزنامه، تلویزیون، آگهیها، «هندی بودن» سینمای هند، «انگلیسی بودن» هنر انگلیسی، و غیره کرده‌اند.

مقادیر هنگفتی از تحلیلهای انتقادی نیز صرف زبان و سیاست طرد و

محرومیت شده است. شیوه‌های ترسیم مرزهای «دیگربودگی» در گفتارهای سلطه با استفاده از بازنمونها و تصورات قالبی نژادپرستانه، بیگانه هراسانه، و معمولاً منفی: مثلاً تحلیل «دیگریِ مسلمان» در گفتار غربیان، یا زبان یهودستیزی. در آغاز، این نوع تحلیل بیشتر متوجه نقش و فنون رسانه‌های همگانی ملی در ساختن و تکثیر بازنمونهای نژادپرستانه و غیره بود لیکن به تدریج در دو دهۀ ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ دامنۀ آن به انواع و اقسام بی‌شمار گفتار بسط پیدا کرد: جر و بحثهای پارلمانی، شیوه‌های گفتار در عرصۀ حقوق («نحوۀ سخن» حقوقدانان)، زبان قوانین، و رویه‌های دادرسی، پیشفرضها و افکار و مصادرات قالبی یا *topoi* که جزءِ ذاتی مباحث علوم اجتماعی، خصوصاً جامعه شناسی، علم سیاست، و روابط بین‌الملل شده‌اند؛ کتابهای درسی مدارس، کتابهای کودکان، و مکالمات روزمره، و نظایر آن.

و بالأخره، حجم فزاینده‌ای از آثار به پژوهش دربارۀ ناسیونالیسم در زمینه‌هایی پرداخته‌اند که تاکنون پیش‌بینی نشده‌اند: تأثیر جنسیت بر مفاهیم ناسیونالیستی و رفتارهای ناسیونالیستی؛ سیاست مبتنی بر استعاره‌های مکانی از قبیل «مرکز ـ پیرامون» «تقسیم‌بندی شمال ـ جنوب» و «شرق ـ غرب»؛ و اینکه وجود دولت ملی تا چه حد پیشفرض اکثر نظریه‌های غربی است.

این قبیل سؤالها شاید ناسیونالیسم را مستقیماً از حیث ناسیونالیسم مطرح نکنند اما اهمیت بسزایی از لحاظ روشن ساختن شیوه‌های ظهور ناسیونالیسم ــ که عبارت است از تعیین مرز میان یک «ما»ی ملی و یک «آنها»ی بیگانه («آنها»یی که ممکن است نسبت به مرزهای ملی داخلی یا خارجی باشند) ــ در گفتارهایی دارند که معمولاً تصور و تعریف یا شناخت ملی‌گرایانه از آنها نداریم. گرایش این سؤالها به طور مسلّم نشان دادن این نکته است که ناسیونالیسم منحصر به «ناسیونالیسمهای تند و تیز» کشورهای پیرامون جهان نیست به شیوه‌ای که عقل متعارف حکم می‌کند، بلکه نوعی فرایند هویت‌یابی است که همواره باز تأیید و باز تولید می‌شود و در قلب دولتهای ملیِ مستقر حک شده.

ب. واقعیت، عینیت، و خاستگاهها اموری ساخته و پرداختۀ اجتماع هستند و نه اموری معلوم و معیّن

با این همه، این توجه اکید به بازنمونها به این معنی نیست که پسامدرنیستها حتماً منکر مادی بودن جهانند یا مؤکداً می‌گویند که تعیین کنندۀ همه چیز زبان است. شاید پسامدرنیستهای روش‌گرا و افراطی‌تر بگویند اما همان طور که نوروال، کاهون و دیگران متذکر شده‌اند، در این خصوص هم جای تردید است زیرا شک‌کردن در شیوه‌های بازنمایی «مادیت» لزوماً به معنای انکار حقیقت وجودی آن نیست. در روزگار طلایی مکتب واسازی یعنی در اواخر دهۀ ۱۹۷۰ و اوایل دهۀ ۱۹۸۰ مسلماً تحلیلهای پسامدرنیستی مثبت دربارۀ هویت وجود داشتند که همه چیز را به زبان تقلیل می‌دادند اما پسامدرنیستهای بخرد و با تجربه این موضع را که زبان تعیین‌کنندۀ همۀ چیزها است به کلی کنار گذاشتند زیرا مسائل گذشته را به شکل وارونه‌ای به میان می‌کشید.

اولاً رابطۀ میان ساخته‌شدن واقعیت در اجتماع را که بر اثر مجموعه‌ای از افعال کلامی تعیین می‌شد با مادی‌بودن امر واقعی بغرنج می‌کرد زیرا به عقیدۀ نوروال «نشانه‌های قومی، محدودیتهایی را بر آن چیزی که [بتواند] در قالب کلام «ساخته شود» اِعمال می‌کنند» (ص ۵). دوم اینکه، قول به موجبیّت تعیین‌گری زبان، همان طور که باز نوروال می‌گوید، این فرض را مسلّم می‌گیرد که ذهن یا فاعل شناختی که فعل ساختن از او سر می‌زند تا حدودی خارج از این فرایند قرار دارد یا می‌توان او را نوعی عامل غیر شخصی همچون «فرهنگ» «گفتمان» یا «قدرت» دانست. حاصل اینها، تحلیلهای «رأس به ذیل» فرایندهای هویت‌سازی بود که چیزی جز غامض کردن رابطۀ میان جهان مادی و گفتار به شکلی وارونه نبود و محلی برای عامل انسانی یا مقاومت باقی نمی‌گذاشت.

با این حال نکته‌ای که پسامدرنیستها به آن معترضند این مفهوم است که آنچه واقعی است، به حکم واقعی بودنش، از امتیازی هستی شناسانه و بنابراین از قدرتی بعدی برای تعیین ماقبل تجربی آن چیزی که بازنمود می‌شود برخوردار است، اعم از اینکه آن چیز «عینی» باشد یا «موجب» یا «علّی».

بنابراین، پسامدرنیستهای تراز اول دهۀ ۱۹۹۰ دست‌کم مفهوم «عینیت» را رد نمی‌کنند بلکه با این نظر مخالفند که عینیت از جهاتی صفت ذاتی امر واقعی است. نوروال این مطلب را به شکلی موجز در این استدلال خود بیان می‌کند که «عینیت [بارها] بیش از آنچه امری صرفاً «داده شده» باشد، چیزی نیست مگر امری ساخته شده در اجتماع، امری که به‌مرور زمان ته‌نشست شده. لذا ویژگی و عینیت، را می‌توان هر نوع عمل یا هویت اجتماعی رسوبی شده دانست» (ص ۴).

پس با استناد به مثال رنگ پوست که معمولاً آن را عالی‌ترین مثال «دادۀ شدۀ عینی» می‌نامند، موضوع رنگ پوست نیست که مورد بحث است بلکه نحوۀ بازنمایی آن در انواع زمینه‌های گفتاری است. به بیان دیگر، واقعیت رنگ پوست پیشاپیش تعیین نمی‌کند که بازنمونهای رنگ پوست چنین و چنان خواهند بود. بر عکس، رنگ پوست محلی می‌شود برای منازعۀ بازنمونهای گوناگون یا نظامهای بازنمایی ــ مثلاً بازنمون نژادگرایانه در برابر بازنمون کثرت‌گرایی فرهنگی. حدود و ثغور آن را مرزهایی تعیین می‌کنند که هم دلالت خود را بر آن حک می‌کنند و هم نتایج بسیار مادی برای نحوۀ تصور (و رفتار) بعدی نسبت به رنگ پوست دربر دارند. این بازنمونها فقط بسته به زبان نیستند اگر چه عامل زبان نقشی اساسی دارد. این بازنمونها (که بی‌نهایت تکرار کرده‌ایم) شامل بازنمونهای نمادین در فیلمها، گزارشهای خبری و برنامه‌های مستند تلویزیون، آگهیها (اعم از آگهیهای «بِنِتون» یا «آکسفم»)، فیلمهای کارتون (خصوصاً کارتونهای دیزنی که به ساختن تصورات قالبی در سراسر جهان شهره‌اند)، گزارشهای مطبوعاتی، و نظایر آنها است ــ شکلهایی که هم فراگیرند و هم تهاجم‌آمیز زیرا بندرت توجهی آگاهانه به آنها داریم. مثال دیگر مبارزۀ فمینیستها است علیه این نگرش پذیرفته به زن که وی را

مظهر عینی «بچه‌داری، خانه‌داری، و دینداری» می‌شمارد.

آثار ضمنی این نگرش برای بررسی هویت فراوانند. به اعتقاد نوروال، در تحلیلها به جای اینکه فرض شود «فاعل شناخت (ذهن) فقط هویتی دارد»، به صورت محل تعلّقی دقیقاً ترسیم و تعیین شده.... فرایندها و ساختارهای هویت‌یابی را که انواع هویت به اعتبار آنها محلّ تعلق به این شکل تلقی می‌شوند» (ص ۴) وجههٔ نظر قرار می‌دهند. در مورد هویت قومی این مطلب به معنای تفحص و تحقیق دربارهٔ فرایندهایی است که قومیت از رهگذر آنها تبدیل به «محل مهمی برای هویت‌یابی» می‌شود، به جای اینکه «قومیت» را امری صرفاً بدیهی و مسلم بدانیم یا تصور کنیم که قومیت برگرفتهٔ ذهنی یک مقولهٔ عینی عمیق‌تر نظیر طبقه یا منافع اقتصادی، یا زادهٔ نوعی فرایند عینی است که ریشه در قومیت دارد.

به همین قیاس، یک پسامدرنیستِ شناختی از قبیل بومن که با تأسی به گلنر رابطهٔ علت و معلولی دیرین را وارونه کرده و می‌گوید که ناسیونالیسم مخترع ملتها است، با اتکا به این حکم خود مادی بودن فرهنگ، زبان، یا قلمرو ارضی را نفی نمی‌کند. بر عکس، بومن فقط تأکید می‌کند که شیوه‌هایی که بر اثر آنها این «مواد فرهنگی» حک و نقش می‌شوند تا دال بر هویتهای ملی خاص باشند، ساختهٔ مرزبندیهای ناسیونالیستی و همواره به عنوان نتیجه و پیامد محل منازعه و مرافعه‌اند، و اهمیتی ندارد که چگونه ممکن است به ظاهر «داده شده» جلوه کنند. بومن اکیداً مخالف این گزارهٔ ضمنیِ موجود در بسیاری از روایتهای رایج است که زبان، خاک، و فرهنگ، فی نفسه و لنفسه، می‌توانند تا حدودی یک اجتماع ملی مرزبندی شده ـ ملت ـ را بی‌مداخلهٔ یک عامل فعال، یعنی ناسیونالیسم، بسازند. اندرسون و بیلیگ نیز تقریباً همین نظر را دارند. ملتها از این دیدگاه داده شده یا زادهٔ داده شده‌های ازلی نیستند. آنها ذاتهای مدرن، «چیزهای ساخته شدهٔ دائمی»اند که ملی‌گرایان به شیوه‌هایی بسیار خاص، با استفاده از مادیتهای فرهنگی، سیاسی، و اقتصادیِ بازمانده از جوامع فئودالی و ارضیِ پیش از خود حک و نقش کرده‌اند.

ششم. ناسیونالیسم، دولت، و ملت

در اینجا می‌رسیم به ابعاد تاریخی و جهانی استنباطهایی که پسامدرنیستها از ناسیونالیسم دارند، و این ابعاد دوگانه اکثراً در محدودهٔ پسامدرنیسم شناختی قرار می‌گیرند.

دیدیم که پسامدرنیسم شناختی توجه خاصی به تحلیل گفتمان در سطح خُرد و نیز به نظریه‌پردازی دربارهٔ فرایندهای هویت‌یابی در سطح میانی ندارد و تأکید اصلی آن بر نظریهٔ فراگیر است. بنابراین تحلیلِ شناختی ناسیونالیسم در دل «تز» کلی‌تری جای دارد که موضوع آن دگرگونی جهانی است و به «تز» «جهانی شدن ـ مکان‌یابی» معروف است و در حال حاضر بخش مهمی از افکار رایج دربارهٔ توسعهٔ ملی و بین‌المللی را می‌سازد.

الف. خاستگاههای ناسیونالیسم

از دیدگاه پسامدرنیسم شناختی، ناسیونالیسم رابطهٔ تنگاتنگی با پیدایش دولت سرمایه‌داری مدرن دارد.

پیدایش «ملت» که برساختهٔ ناسیونالیسم و جمع واحدی از میهن پرستانی بود که خون و تاریخ به هم پیوندشان می‌داد و آگاهی از «دیگران» (دشمن بالقوه) به هم متصلشان می‌کرد، همزمان با انگیزهٔ بی‌امان دولت مدرن به یکدست کردن افراد بود. این امر ناشکیبی دولت در برابر تمایز و میل بی‌امان آن را به همسان‌سازی نشان می‌داد؛ علاقه‌اش به سازمان‌بندی عقلانی، متمرکز، کارامد؛ و تأکیدش بر اعمال قدرت و نظارت در قلمروی مرزبندی شده که بتواند حاکمیت سیاسی و اقتصادیش را به شکلی مطلق اِعمال کند. تحمیل یک زبان رسمی، یک نظام آموزش همگانی، ارز واحد، نظام حقوقی واحد و غیره، و حق انحصاری زورگویی، تفاوتهای منطقه‌ای، فرهنگی، زبانی را از بین می‌برد و شهروندی انتزاعی ـ که هم از لحاظ قانونی و هم از حیث تعلق ملی برابر بود ـ به وجود آورد که از این پس به واسطهٔ ملت عهد وفاداری با دولت می‌بست. بنابراین، دولت مدرن بدیل ناسیونالیسم از لحاظ سازمانی بود. پس ویژگی ناسیونالیسم را گاه عبارت از این می‌دانیم که نحوهٔ عملش متمرکز کننده و در عین حال وحدت‌بخش و یکدست کننده است.

دربارهٔ رابطهٔ علّی میان ملت و دولت، اندکی اختلاف نظر هست. بعضی از پسامدرنیستهای شناختی از قبیل بومن، ناسیونالیسم را هم مقدم بر ملت می‌دانند و هم تا حدودی مقدم بر پیدایش دولت مدرن، و دلیل عمدهٔ آنها این است که دولت مدرن اساساً سلاحی بود در دست نخبگانی که قصد نوسازی داشتند ـ وسیله‌ای برای کسب سیادت فرهنگی و سیاسی و اجازهٔ اِعمال قدرت دولت بر «توده‌های تمایز ـ زدوده»ی نخستین تحولات مدرن. بعید نیست که این امر خود به خود یا عمدی صورت گرفته باشد، اما ناسیونالیسم نوعی راهبرد (استراتژی) صدر به ذیل به نظر می‌رسد که هدف آن بسیج توده‌ها برای شکلهای سازمانی سرمایه‌داری و حمایت از نخبگان خاص است.

با این همه، از نظر پسامدرنیستهایی چون بیلیگ که به اندرسون اقتدا می‌کنند، مناسبات متقابل ظهور سرمایه‌داری، ناسیونالیسم، و ملت به‌مراتب پیچیده‌تر است. ملی‌گرایی یا ناسیونالیسم و ملت از ذیل به رأس پیدا می‌شوند و حاصل انواع و اقسام علل احتمالی و انواع و اقسام موجبات بالفعل می‌شوند. به نظر می‌رسد که ناسیونالیسم و ملت کم و بیش همزمان باشند. [از این دیدگاه]، ناسیونالیسم در واقع همان مبحث ملت است که همواره و به شکل روزمره آن را بازتولید می‌کند.

اما در مورد این استدلال اصلی که ظهور ناسیونالیسم و تشکیل دولت سرمایه‌داری کم و بیش، و دست کم در اروپا، همزمان روی داد، اختلاف نظری وجود ندارد.

ب. سقوط انواع ناسیونالیسم در اروپا

با این همه، امروزه می‌گویند که انواع ناسیونالیسم تکوینی در اروپا در

معرض تهدیدند زیرا معتقدند که دولتهای ملیِ حاصل از این جریانها در حال حاضر زیر فشار دوجانبهٔ جهانی‌شدن و مکان یابیند. آنها از این پس نه می‌توانند به عنوان حاملان اصلی هویت جمعی به شکل مؤثری عمل کنند و نه می‌توانند حافظ آن نوع پروژهٔ مرکزیت دهنده و وحدت بخشی باشند که در آغاز بر پایهٔ آن تعریف و تعیین می‌شدند.

۱. جهانی‌شدن

استقلال اقتصادی دولت ملی بر اثر بین‌المللی شدن وسیع سرمایه‌داری متزلزل شده است. رشد شرکتهای بزرگ چند ملیتی و بین‌المللی شدن امور مالی و تجارت، وابستگی جهانی را به حدی رسانده است که دولتهای ملی برای رسیدن به رشد اقتصادی ناگزیر به در هم پاشیدگی بخش عمدهٔ ساختارهای ناسیونالیسم اقتصادی خود شده‌اند. همان طور که بومن می‌گوید «تنها در دههٔ ۱۹۸۰، حجم تجارت بین‌المللی به ۵۱ درصد، و ارزش پولی آن به ۷۵ درصد رسید؛ خودِ برچسب بین‌المللی بودن،... [،] که نشانی از حافظهٔ تاریخی است، بیش از پیش تبدیل به یک اصل دفترداری می‌شود» (ص ۶۹۱).

این فرایندها، هم آثاری فرهنگی در پی دارند و هم عوارض اقتصادی. از یک سو به ایجاد فرهنگ جهانی یکدست و یکسان منتهی می‌شوند که به قول بیلیگ بیش از پیش موجد «همانندی تجارب» می‌شود. هم او معتقد است که «مسافر امروزی، احتمالاً در یک فرودگاه بین‌المللی مقصد پیاده می‌شود شبیه به همان فرودگاهی که مبدأ سفرش بوده. کافه‌ تریاها نوشابه‌هایی می‌فروشند که در سراسر یک قاره موجودند؛ و مسکوکات به ابعادی استاندارد شده رسیده‌اند» (ص ۱۳۱). از سوی دیگر، گردش کالاها در سطح بین‌المللی موجب «بی‌ریشگی» آنها می‌شود. لیوتار می‌گوید که دسترسی به «کولا»ی آمریکایی یا «عطر» فرانسوی دیگر مستلزم این نیست که تعلق فرهنگی داشته باشی یا نزدیکی جغرافیایی؛ فقط کافی است که پول داشته باشی.

و نکتهٔ آخر اینکه این فرایندها بر اثر پیشرفت تصاعدی دستگاههای ارتباطی جهانی شده‌اند، جریانهایی که هیچ حد و مرز ملی یا محدودهٔ فرهنگی نمی‌شناسند. کل جهان نیز در عین حال به مدد صفحهٔ تلویزیون، روزنامه‌ها، و سینما به شکلی روزمره در دسترس است. ورزش و سیاست و حوادث ناگوار بین‌المللی را همان قدر به آسانی و همه روزه می‌توان مشاهده کرد که برنامه‌های مربوط به طبیعت دربارهٔ حیوانات کمیاب یا حیات بومی قبایل «ابتدایی». هاروی می‌گوید که به این ترتیب «انواع و اقسام وسیعی از تجارب شبیه‌سازی شده و نیابتی از محتوای جهان در اختیار بسیاری از مردم [قرار می‌گیرد]» (۱۹۹۰، ص ۲۹۳). گردشگری در حدّ انبوه به این جریان کمک می‌کند اما امروزه لازم نیست که آدمها سفر کنند تا فکر کنند که جهان را دیده‌اند.

۲. چندپارگی

این فرایندهای جهانی شدن که در حال از بین بردن تفاوتها و کم کردن فاصلهٔ میان ملتها هستند، در عین حال همان طور که بیلیگ شرح می‌دهد «وحدت فرضیِ موجود در درون آن ملتها را نیز به تدریج در هم می‌شکنند.» نکته‌ای که از این حیث مورد توجه و تأکید پسامدرنیستها است، الگوهای مصرف است خصوصاً در کشورهای غربی و پیشرفته.

شهروندان تبدیل به مصرف کنندگانی می‌شوند که می‌توانند سبکهای زندگی را مستقیماً از دکهٔ فروش خریداری کنند. اگر گردش کالاهای فرهنگی و سایر کالاها در سطح جهان به تدریج موجب یکدست شدن جهانی می‌شود پس در عین حال موجب نسبی شدن بازارهای سنتی هم می‌شود که هویتی ملی در داخل مرزهای ملی دارند. بیلیگ یادآور می‌شود که «مصرف کنندگان دیگر نمی‌توانند خود را جزئی از اجتماع ملی بدانند، که همگی یک فقره جنس می‌خرند، جنسی که در داخل مرزهای ملی به فروش می‌رسد و معرف فرهنگ ملی مشخصی است» (ص ۱۳۲). بلکه مصرف‌کنندگان می‌توانند محصولات «محلی» خود را جفت و جور کنند و با تغییر دادن الگوهای مصرف خود هویتی خاص خود به وجود آورند. به عقیدهٔ بیلیگ، چیزی که اسباب تسهیل این فرایند شده، پیدایش بازاریابی خاصه‌نگر و برنامه‌های تلویزیونی خاصه‌پسند است که هدف آنها گروههای خاص مصرف کننده است و بر پایهٔ «سبک زندگی» و الگوهای مصرف تعیین می‌شوند نه بر اساس طبقه یا جغرافیا. ضمناً، قطعیتهای مدرنیستیِ دیرین جای خود را به شک و تردید می‌دهند و روایتهای فاقد مرکزیت، چل‌تکه، محلی شده جایشان را می‌گیرند که اولویت را به ویژگیهای محلی و خرده فرهنگی می‌دهند نه به ویژگیهای ملی، و به امور فوری می‌دهند نه به امور معوّق.

در نتیجه، دولت ملی دیگر نمی‌تواند احساس هویتی تحمیل کند که یکدست و یکپارچه باشد، بلکه هویت ملی باید با سایر هویتها در بازار آزادی از انواع هویتها رقابت کند، بازاری که دو موتور حرکتی دارد، یکی سود و دیگری قدرت خرید. به قول بومن، هویتهای ملی جای خود را به هویتهای سیار می‌دهند.

ج. پیدایش ناسیونالیسمهای «جدید»

با این حال، با پیدایش رسوبات ناسیونالیسمهای اروپایی، ناسیونالیسم بار دیگر در جهان و تا حدودی به عنوان عکس‌العملی در برابر این فرایندها قد علم می‌کند.

از یک سو چالشهایی که هویت فردی و ملی با آنها رویه‌رو است و فروپاشی فراروایتهای مدرنیته «به نقطه‌ای رسیده‌اند که دیگر نمی‌دانیم چیستیم و برای حفظ نشانی از شخصیت خود، به سنگین‌ترین و واپسگراترین فصول مشترک پناه می‌جوییم که همانا خاستگاههای ملی ما و کیش و آیین نیاکانمان است» (کریستِوا، ۱۹۹۳، ص ۲). پس ناسیونالیسم به صورت واپسین دژ استوار برای کسانی از نو پدیدار می‌شود که می‌خواهند در برابر موج پسامدرن ایستادگی کنند.

از سوی دیگر آگاهیِ بیش از حد به هویت که حکم طرح (پروژه) را دارند نه حکم یک چیز داده شده را ــ بر ساخته‌ای که قابل «دخل و تصرف»

است ــ همراه با گفتمان حقوق بشر که بیش از پیش فراگیر می‌شود، نوعی سیاست بازشناسی یا تصدیق دوجانبه به وجود آورده است. از این پس فقط کافی نیست که «باشی.» جای فرد در جهان باید بازشناخته، تصدیق، و از حقوق مسلم خود برخوردار شود. لذا هویتهای محلی اینک هم در عرصه‌های ملی و هم در مجامع بین‌المللی بشدّت محل بحث، منازعه، و مجادله‌اند.

اما این ناسیونالیسمهای «جدید» آن اصالتی را ندارند که ناسیونالیسمهای قدیم. دومی دست کم این قابلیت را داشت که حق برتری خود را «به کرسی بنشاند»، روایتهایی تولید کند که به کمک آنها می‌توانست دولتهای ملی قدرتمند، و مهمتر از آن، دولتهای ملی ماندنی بسازد. در صورتی که ناسیونالیسمهای «جدید»، بر طبق همین استدلال، قادر به چنین کاری نیستند زیرا علل و اسباب عینیت بخشیدن به خواستهایشان بر اثر شرایط پسامدرنیته به تدریج از بین رفته‌اند. علاوه بر این نمی‌توانند امیدی نیز به ایجاد دولتهای ملی ماندنی داشته باشند چون جهانی شدن حاکمیت اقتصادی را غیرقابل دفاع می‌سازد. ناسیونالیسمهای «جدید» که از شرایط لازم برای ایجاد دولتهای ملی مدرن محروم شده‌اند فقط می‌توانند اجتماعاتی کم عمق به وجود آورند که بسیار سست و وابسته‌اند و عملاً متکی به خواستهای افراد (یا ترور افراطی) و برای دست یافتن به هر قسم پیوستگی بیش از پیش به دفع و طرد «دیگری» متشبّث می‌شوند. حاصل این امر پیدایش کیشِ نیاماًبانه و ستیزه جویانهٔ مبتنی بر اصل و ریشه است که از درون به معارضه با قدرت دولت بر می‌خیزد و همچنین موجد انواع و اقسام منازعاتی در سراسر جهان می‌شود که هیچ راه حل مشخصی برایشان وجود ندارد.

خلاصهٔ کلام اینکه به قول بیلیگ، کارکرد ناسیونالیسم در این قبیل تفاسیر پسامدرنیستی ظاهراً میان تحلیل مدرنیته و تحلیل پسامدرنیته در نوسان است: ناسیونالیسم دیگر آن نیروی مؤثری نیست که موجد دولت ملی باشد یا دولت ملی را از نو بسازد بلکه تبدیل به نیرویی می‌شود که دولت ملی را از بین می‌برد.

هفتم. روایتهای پسااستعماری در مورد ناسیونالیسم

شرح دقیق پسامدرنیسم و ناسیونالیسم در مطالعات پسااستعماری در خور بررسی جداگانه است هم به این علت که موضعی بسیار انتقادی در برابر دیدگاههای پسامدرنیستی «غربی» به ناسیونالیسم دارد و هم به این دلیل که گزاره‌های بی‌شماری مخصوص به خود دارد.

مطالعات پسااستعماری حوزهٔ پیچیده‌ای است شامل انواع و اقسام رویکردهای پسامدرن، از قاعده گذاریهای بسیار فنی هومی بابا در مورد هویت و «ملت بودن» تا روایتهای نظری کلی‌تر و عام‌تر پارتاچاترجی. در خصوص پسامدرنیسم مثبت، تحلیل پسامدرنیستی پسااستعماری چندین مسیر تازهٔ تحقیقاتی و مطالعاتی گشوده است: واسازی گفتمانهای سلطه؛ بررسی دربارهٔ تعیین هویت فرهنگیِ خود محرومان؛ و تحلیل فرایندهای هویت‌یابی در زمینه‌های استعماری و پسااستعماری. با این وصف، مطالعات پسااستعماری آرایی هم در مورد ناسیونالیسم اقامه کرده‌اند که با آرایی که پیش‌تر آوردیم قدری فرق می‌کنند. ناسیونالیسم از مطالعات پسااستعماری، محوریت، پیچیدگی، و از جهاتی جنبه‌ای مثبت پیدا می‌کند که در آنچه می‌توان پسامدرنیسم «غربی»اش خواند دیده نمی‌شود.

الف. برجستگی و پیچیدگی ناسیونالیسم

اولاً، نظریه‌پردازان پسااستعماری موضوع ناسیونالیسم را به‌مراتب مهمتر می‌دانند به این دلیل که استعمار استعمارزده را با واقعیات ناسیونالیسم اروپا رودررو کرد. از دیدگاه پسااستعماری، ناسیونالیسم از همان خاستگاهش زادهٔ تصور اروپاییان و تاریخ اروپا است و به همین دلیل شکل خاصی پیدا کرد. چاترجی می‌گوید که به همین دلیل ناسیونالیسم می‌خواست «به روشنگری تشبّه جوید» که مظهر عقل کل بود. اقوام اروپایی (و در واقع اقوام سفیدپوست) در همهٔ موارد، در پسِ گفتمانی کلیت‌دهنده که مرکز ثقل آن عقلانیت و مدنیت حاملان آن در برابر «قومیت» و عقب‌ماندگی مردمان استعمارزده بود پنهان می‌شدند. از این حیث، به قول چاترجی، بابا و دیگران، ناسیونالیسم پروژه‌ای بسیار متزلزل است که دعاوی جهان شمول بودن «روشنفکری» را با تصور اجتماعی ملت بودن و «دیگری بودن» درمی‌آمیزد.

بنابراین مقادیر عظیمی از تحلیلهای پسامدرنیستیِ پسااستعمار پژوهان مصروف واسازیِ همین گرایش غرب به جهان‌شمول بودن و شکل بندیهای پیچیدهٔ هویت‌یابی است که استعمار به وجود آورد و در پی داشت. در این تحلیلها، سیاست مکانمندانه به صورت «مرکز - پیرامون» که نقشی بسیار اساسی در افکار غربیان دارد مورد تعرض قرار می‌گیرد. در این تحلیلها شالوده‌های قومی ناسیونالیسمهای اروپایی برملا می‌شوند و بازنمونهای «بومی» را که موضوع دانش استعماری و نظایر آنند واسازی می‌کنند.

در عین حال بعضی از نظریه‌پردازان پسااستعماری نیز همّ خود را صرف تدوین مفاهیمی از ناسیونالیسم کرده‌اند که شناخت بهتری از تجربهٔ پسااستعماری به دست می‌دهند تا «مدل» اروپایی. مثلاً چاترجی معتقد است که ناسیونالیسم ضداستعماری یک نهضت سیاسی نیست که هدفش مبارزه در راه تصرف زمام امور باشد که همان نظر رایج است، بلکه مطالبهٔ حاکمیت فرهنگی است که محور تأکید آن بر ساختن یک ملت «مدرن»، ملتی به هر حال «غربی» است ــ فرایندی که مقدم بر مبارزات بعدی برای تصرف قدرت سیاسی و به دست گرفتن زمام امور است.

از نظر پسااستعماریان، ایراد اصلی اکثر روایتهایی که راجع به ناسیونالیسم شده، اعم از مدرنیستی و پسامدرنیستی این است که میل به همدستی با هدفشان را دارند نه به استفهامش. به بیان دیگر، این روایات یا

با وضع کردن نظریه‌های عام که بعداً هم می‌گویند قابل اطلاق به همه کس و همه جا است یا با این استدلال که تجربهٔ اروپاییان سرمشقی بود که نهضتهای استعماری و پسااستعماری بعداً به آن تأسی جستند، کلیتی عام و فراگیر به مقولهٔ ناسیونالیسم می‌دهند. مثلاً کتاب اجتماعهای خیالی اندرسون اگرچه از حیث تکیه و تأکیدش بر ماهیت خیالی ملتها اثری بسیار مؤثر و نافذ در مطالعات پسااستعماری بود، اما به علت اقامهٔ این نظر که تجربهٔ تاریخی ناسیونالیسم در اروپای غربی، کشورهای قارهٔ آمریکا، و روسیه الگوهای متشابهی باقی گذاشته بودند که نخبگان ناسیونالیست آسیا و آفریقا می‌توانستند بعداً بگیرند و برگزینند، اعتراضهایی را برانگیخت. این گفته به مجادلات فراوانی در مطالعات پسااستعماری دامن زد اما نظریه‌پردازان پسااستعماری در یک نکته اتفاق نظر داشتند: ناسیونالیسمهای استعماری و پسااستعماری نه گرته‌برداری مطلقند و نه کاملاً ناهمگن. بر عکس، همان طور که بیکو پارِک گفته است، ناسیونالیسمهای دولتهای استعماری و پسااستعماری بی‌اندازه پیچیده بوده و هستند. در مواردی که جنبشهای استعماری و پسااستعماری تحت تأثیر ناسیونالیسم اروپایی بودند، غالباً شکلی بومی گرفته‌اند، بنابر تعبیر خود تغییر شکلشان داده‌اند، یا به تناسب هدفها و مقاصدشان در آنها دخل و تصرف کرده‌اند.

پس اتفاق نظر صرف بر شکل و صورت ناسیونالیسم ــ بر خصلت مرزگذارانه یا یکدست کنندهٔ آن ــ یا توقف در سطح کلی نظریه‌پردازی کافی نیست. از این دیدگاه و در صورتی که بخواهیم ناسیونالیسم را با همهٔ پیچیدگیهایش بشناسیم، باید «یکایک جنبشهای ناسیونالیسم را به جای خود و به زبان محلی خودِ آن» بررسی کنیم، همان طور که پارِک در این نقل قول بر آن تأکید می‌کند (۱۹۹۵، ص ۴۸). بر طبق این نظر حدود و ثغور مهمند اما «محتوای فرهنگی» هر یک از مرزبندیها نیز در خور اهمیتند. از این حیث، همان طور که عده‌ای از نظریه‌پردازان پسااستعماری یادآور شده‌اند، پسامدرنیستهای «غربی» به طرز بارزی بی‌مبالاتی به خرج داده‌اند زیرا تعداد اندکی از آنها به زبانی سوای زبانهای اروپایی صحبت می‌کنند.

ب. ویژگی مثبت ناسیونالیسم

نظریه‌پردازان پسااستعماری، گرایش مدرنیستها و پسامدرنیستها به «عجیب نمایی» ناسیونالیسم را نیز درست در همین حد به باد انتقاد می‌گیرند. یعنی این گرایش آنها را به اینکه ناسیونالیسم را عاملی غیر قابل پیش‌بینی، ازلی وانمود کنند که از مناطق وحشی و بی‌تمدن جهان سر برآورده است تا آرامش موجود در حیات متمدن را برهم زند.

صاحب نظران مطالعات پسااستعماری به این توصیف معترضند نه تنها به این دلیل که اکثر آنها محصول تمدنهای باستانیند که «غرب» همواره سعی می‌کند آنها را به عنوان «دیگرانِ» خاموش در حاشیه قرار دهد، بلکه در عین حال می‌گویند که این توصیف هم از حیث نظری و تجربی مجعول است و هم از لحاظ سیاسی مشکوک. توصیفهای پسااستعماری از ناسیونالیسم پیوسته می‌خواهند نشان دهند که ناسیونالیسم از همان قدرت تغییر دهنده و رهایی‌بخشی در جهان پسااستعماری برخوردار است که مدرنیستها و پسامدرنیستها در سپیده‌دمان مدرنیته خواهانش بودند. نظر آنها این است که محکومیت ناسیونالیسمهای پسااستعماری از سوی غرب به این عنوان که ضدعقلانی، توخالی، و تروریستی است فقط نشان دهندهٔ علاقهٔ غربیان به انکار اهمیت ناسیونالیسمهای پسااستعماری به عنوان عکس‌العملی در برابر ناسیونالیسمهای غربی و مخالفتشان با طرحهای ملی‌گرایانه است، طرحهایی که موجب تعظیم و تکریم محرومان می‌شوند و آنان را به مقاومت در برابر سلطهٔ فرهنگی، سیاسی، اقتصادی کشورهای پیشرفتهٔ سرمایه‌داری تشویق می‌کنند.

این گفته به این معنا نیست که توصیف پسااستعمارگرایان غافل از توانمندی ناسیونالیسم به شرارت است. معنای اصلی این نظر آن است که، به قول پارک، به جای محکوم کردن ناسیونالیسم در قالب عبارات مجرد و اخلاقی، باید این موضع دوگانهٔ ناسیونالیسم را هم به عنوان یک گفتمان و هم به مثابهٔ یک شیوهٔ عمل که بسته به زمینهٔ تاریخی و فرهنگیش هم می‌تواند رهایی‌بخش باشد و هم سرکوبگر، عمیقاً وجههٔ نظر و مورد استفهام قرار دهیم. بنابراین، اولویت دادن به قدرت سرکوبگرانه‌اش، بدون تعمق دربارهٔ قدرت رهایی‌بخشنده‌اش، که شیوهٔ برخی از پسامدرنیستها است، کج‌فهمی این پدیده است.

هشتم. ناسیونالیسم ضمنی: چند انتقاد بر پسامدرنیسم

یکی از روشنگرانه‌ترین وجوه شیوه‌های اکتشافی پسامدرنیستها روشهایی است که با استفاده از آنها بدیهیات را به معارضه می‌خوانند و پیشفرضها، مفروضات، و پیشگوییهایمان را واژگون می‌کنند. پسامدرنیستها همه چیز را زیر سؤال برده‌اند: تصورات رایجمان از مکان، زمان، تاریخ، عینیت، هویت و از این قبیل. با این حال، هیچ گفتمانی نمی‌تواند بدون ابتنا به نوعی فرضیاتِ ناگفته باشد و خود پسامدرنیسم از این حیث معروض انتقاد بوده است خصوصاً از جانب خود پسامدرنیستها با دیدگاههای مختلفشان که برخی از آنها نیز مناسبت فراوانی با مبحث ناسیونالیسم دارند.

الف. نقد پسامدرنیسم شناختی

پسامدرنیستهای شناختی، در کلی‌ترین سطح متّهمند به اینکه هیچ‌گاه از حیث جرأتِ اقامهٔ فرضیات دربارهٔ وضعیت جهان، توصیف جهان به صورتی که واقعاً هست، یا ابراز تمایل به اینکه جهان باید پسامدرن شود چون یگانه راهی است که در پیش دارد، صراحت ندارند. خلط کردن امر فرضی با امر واقعی و هنجاری، آرای پسامدرنیستهای شناختی را از هر سه حیث در معرض تردید قرار می‌دهد زیرا به هیچ وجه ــ حتی اگر «شاهد و

مصداق» را هم محصول سایر گفتمانها بدانیم ـ معلوم نیست که جهان درست بر همان مداری می‌گردد که پسامدرنیستهای شناختی می‌گویند.

نکتهٔ بسیار واضح‌تر اینکه پسامدرنیستهای شناختی دربارهٔ افول دولت ملی و هویت ملی زیاده اغراق می‌کنند. مثلاً ممکن است فلان زن آمریکایی یا انگلیسی لباسی شبیه به فلان زن روستایی هندی بپوشد و «کاری» *(Curry)* بخورد اما هندی بودن انتخابی عملی از نظر تجاری نیست، به معنایی که بیلیگ می‌گوید. وانگهی دولتهای ملی اروپا، و خصوصاً ایالات متحد آمریکا، هنوز هم قدرت اقتصادی، سیاسی، و خصوصاً نظامی هنگفتی اِعمال می‌کنند، نه تنها در داخل مرزهای کشورهایشان که همچنان با شدت تمام بر آن نظارت می‌شود، بلکه در عین حال در سازمانهای بین‌المللی از قبیل «صندوق بین‌المللی پول» و «سازمان ملل». همان طور که پسامدرنیستهای حوزهٔ مطالعات پسااستعماری غالباً می‌گویند، مراکز شهری بزرگ اقتصاد جهانی نیز همچنان به کار راه انداختن ساختارهای عمیقاً نو امپریالیستی در برابر سایر نقاط جهان و شانه خالی کردن از زیر بار این ساختارها مشغولند. از این حیث، اقتصاد جهانی تقریباً نه آن قدر چندپاره و فاقد مرکزیت است نه جهانی شدن آن «فاقد ملیت» آن طور که برخی از پسامدرنیستها معمولاً می‌گویند. بر عکس، نظر آنها این است که قراین نشان می‌دهند که سلطه‌جویی اقتصادی و فرهنگی ایالات متحد نه تنها برقرار شده بلکه رو به افزایش است.

ثانیاً، این را هم گفته‌اند که نظر پسامدرنیستهای شناختی تقریباً به طور کامل ادامهٔ ناسیونالیسم دولتهای ملی موجود را که ناسیونالیسمهای «جدید» دست کم عکس‌العملی در برابر آن هستند مسدود می‌کند. پسامدرنیستهای شناختی، با یکی دانستن ناسیونالیسم و پیدایش دولتهای ملی غافل از آنند که ناسیونالیسم چه سهم بسزایی در بازتولید همهٔ دولتهای ملی، از جمله دولتهای ملی «سفید»، دارد. بنابراین نحوهٔ عکس‌العمل احتمالی ناسیونالیسمهای «آنها» در برابر ناسیونالیسمهای «ما» در چارچوب تحلیل نمی‌گنجد. اکثراً به همین علت است که همان طور که دیدیم، ناسیونالیسم موضعی کم و بیش ضد و نقیض در آرای پسامدرنیستی به خود می‌گیرد. و نکتهٔ آخر اینکه می‌گویند پسامدرنیستهای شناختی در شدت تغییرات جهانی مبالغه می‌کنند چون فاقد حساسیت لازم در برابر خرده سیاستهای جنبشهای ناسیونالیستند. تحلیلهایی که سیاست‌شناسی هویت در دولتهای ملی را وجههٔ نظر قرار می‌دهند غالباً حاکی از آنند که هویتهای خرده ملی علی‌الظاهر معارض دولتهای ملی هستند و در حقیقت در بسیاری از موارد مبارزاتی هستند برای تعریف مجدد دولت ملی به شیوه‌های جدید و به دست کسانی که قبلاً قدرت تعریف از آنها سلب شده است. هدف اینان به دست دادن «تصوری تازه» از دولت ملی موجود و از درون این دولت ملی است نه سرنگونی آن.

اجمالاً اینکه روایتهای پسامدرنیستهای شناختی پرنکته است ولی قانع‌کننده نیست.

ب. نقد تقسیم دو وجهی مرکز ـ پیرامون

با قبول اصل بودن اندیشهٔ پسامدرن و نقد پسااستعمارگرایان از جهان شمول بودن غرب، شاید جای تعجب نباشد که پسامدرنیسم نیز خود به این اعتبار که احتمالاً موجد شکل تازه‌ای از استعمار است ـ یا دست کم تهدیدی است برای تضعیف همان کثرت پذیری تفاوتها و تقویت همان تفاوتهایی که خود در پی تشویق و ترویج آنها است ـ مورد انتقاد بوده است.

نخست اینکه پسامدرنیسم با متوجه کردن لبهٔ تیز انتقادش از مدرنیته به سوی «مرکزیت داشتن» و «حاشیه‌ها» سلسله مراتب مرکز ـ پیرامون را که این قدر به آن معترض است از نو به وجود می‌آورد. مرکز پسامدرن ممکن است تخلیه، خالی‌شده یا به صورت انواع و اقسام خُرده سرزمینهای ناراضی، منظومه‌هایی از اصوات، یا انبوهی از معانی درآمده باشد. ممکن است اسباب تقویت و ترویج خاص‌گرایی، تکثر طرحهای محلی، و تجدید قوای هویتها، سنتها، و دانشهای سرکوب شده باشد اما همچنان به عنوان یک مرکز عمل می‌کند. علت این است که به قول استیون کانر، همهٔ «این تفاوتها به یک رمزگذاری نظری حوالت داده می‌شوند که همواره تصدیق دوبارهٔ برتری دانشهای (پسامدرن) غرب است» (۱۹۸۹، ص ۲۳۴-۲۳۵). به عبارت دیگر، مرکز تخلیه‌شده، اگرچه مدعی است که عنقریب به کلی تجزیه خواهد شد، باز هم در مورد حواشی حکم صادر می‌کند و به آنها می‌گوید که «چگونه صحبت کنند.» بنابراین از نظر بقیهٔ جهان، پسامدرنیسم تهدیدی است به تشبه‌جویی به نوع دیگری از طرح عام و جهانی اروپایی و آمریکایی که به آنها می‌گوید «چگونه باشند» درست در اثنایی که خود منکر هر گونه امکان خاص‌گرایی یا عام‌گرایی است.

این نکته را خود واژهٔ «پسامدرنیسم» تقویت می‌کند. همان طور که هومی بابا، گایاتری اسپیواک، و دیگر منتقدان پسااستعماری یادآوری می‌کنند، مفهوم پسامدرنیسم مسیر رایج پیشرفت غرب را از مرحلهٔ پیش از صنعتی شدن به مدرنیسم و سپس به پسامدرنیسم می‌پذیرد. بر اساس این فرض، نقاطی از جهان که نتوانند ویژگیهای پسامدرن را از خود بروز دهند، و خصوصاً آن نقاطی از جهان که ظاهراً زیر سلطهٔ ناسیونالیسم هستند، محکوم به عقب ماندنند. بنابراین تجلیل تنوع‌گرایی پسامدرنیسم عملاً همان تجلیل پیچیدگی فرهنگی غرب است که حواشی عقب‌مانده از آن محرومند.

یک مسألهٔ دیگر هم هست که حواشی را فاقد قدرت می‌سازد به این عبارت که پسامدرنیسم با منتفی دانستن این امکان که ذهنیتی اصالتاً مرکزی وجود دارد و با تشخیص افول فراروایتهای غربی در مورد اقتدار، امکان تصدیق خود و قیام علیه محرومیتها و ستمدیدگیهایی را نیز که خود مورد انتقاد قرار می‌دهد، نفی می‌کند. از یک سو، علت این است که پسامدرنیسم با طرد فراروایتهای غرب در مورد پیشرفت، عدالت، و آزادی همگانی «مشروعیت مبارزات رهایی‌بخش ملی را که ممکن است شدیداً موکول به همین آرمانهای بسیار نخ‌نمای آزادی و عدالت

جهان‌شمول باشند، بلند نظرانه به باد دهد» (کانر، ۱۹۸۹، ص ۲۳۴). از سوی دیگر، انکار ذهنیت مرکزی شده، حواشی و محرومان را از داشتن صدای آمرانه و موثق «مرکزی» دربارهٔ وضعیتشان بازمی‌دارد. از نظر پسامدرنیستها، همهٔ صداها یکی هستند به این معنی که هیچ صدایی را نمی‌توان برتر شمرد، هیچ حقیقتی را نمی‌توان برتر دانست، و همهٔ گفته‌ها از مشروعیتی یکسان برخوردارند: بنابراین حقیقت یا عدالتی در پس دیدگاه ستمدیدگان وجود ندارد که برتر از دیدگاه ستمگران باشد. در نتیجه، پسامدرنیسم میل به این دارد که حواشی را درست همان که هستند ــ در حواشی ــ رها کند.

البته این حکم در مورد همهٔ رویکردهای پسامدرنیستی صادق نیست بلکه معمولاً به حد دیگر افراط میل می‌کنند. مثلاً تعابیر رهایی بخشانهٔ پسامدرنیسم مثبت، مفهومی از پدیدآیی اصیل را در خود دارند. به بیان دیگر، آن دسته از پسامدرنیستهایی که توانمندی دموکراتیک شدن بنیادی استدلالهای فوکویی را مدنظر قرار می‌دهند و لذا توجه خاصی به سرنوشت و مقاومتهای گروههای محروم در جامعه دارند، تأکید فراوانی بر اهمیت اهتمام در ایجاد فضای دموکراتیک به منظور مداخلهٔ این گروهها در کشف دوبارهٔ خود به خرج می‌دهند. از این قبیل توصیفها چنین استنباط می‌شود که سرکوب و محرومیت ناشی از گروههای غالب و مسلط، غیر اخلاقی، ناعادلانه، و استثمارگرانه است و صدای محرومان از اصالتی زاینده‌تر و «حقیقتی» بیشتر برخوردار است تا صدایی که درصدد طرد و نفی آنها است. البته این نوع رویکرد معمولاً موجب خلط و آشفتگی خط فاصل مرکز از حیث دیگری می‌شود زیرا وارد قلمروی می‌شود که کانر آن «وادی خیال‌انگیز محرومان» می‌خواند، یا همان تصور ضمنی که محرومان و مطرودان همیشه اندکی اصیل‌ترند تا فسادهای ناشی از مرکز. بنابراین موقعیت اصالت (و تلویحاً موقعیت اصل و خاستگاه) همچنان گرفتار پیچیدگی و غموض شدید باقی می‌ماند.

ج. ناسیونالیسم مبتذل پسامدرنیسم

نقد پسااستعمارگرایان از صور اروپایی و آمریکایی پسامدرنیسم از یک مسیر دیگر و به شکل متفاوت‌تری نیز تقویت شده که کوبنده‌ترین آنها آرای مایکل بیلیگ است.

گفتیم که ناسیونالیسم متداول، اثر بیلیگ با استفاده از تأکیدی که پسامدرنیستها بر زبان، نمادورزی، و بدیهیات ناگفته در زندگی روزمره می‌گذارند، تحلیلی دقیق و ریز از ناسیونالیسم در دولتهای ملی موجود در غرب می‌دهد.

نظر کلی او این است که دولتهای ملی اروپا و ایالات متحد بسیار ملی‌گرا هستند ــ همان قدر ملی‌گرا که کشورهای «عجیب و غریب وانمود شده»ی پیرامونی یا کشورهایی که غربیها میل به دیوآسانشان دادنشان دارند. ناسیونالیسم نه به صورت ایدئولوژی سیاسی بلکه در قالب «نمایش علائم» همه روزهٔ ملیت ابراز می‌شود که در زبان و نمادورزی زندگی روزانه به چشم می‌خورد و نیز در بطن تفکر غربی مشاهده می‌کنیم؛ مثلاً همهٔ حوزه‌های علوم انسانی و علوم اجتماعی غرب، واحد اصلی تحلیلشان را در سطحی فرض شده و ناگفته، مفهوم «جامعه» می‌دانند که تلویحاً به معنای دولت ملی واحد و مرزبندی شده است.

در حدی خاص‌تر از این سطح، بیلیگ از اسلوبهای شالوده‌شکنی استفاده می‌کند تا ثابت کند که پسامدرنیسم نه تنها ستایشگر پیچیدگی غرب بلکه مدّاح پیچیدگی جامعهٔ آمریکایی هم هست. مثلاً از بودریار نقل قول می‌کند که به طور ضمنی می‌گوید ایالات متحد موطن آتی پسامدرنیسم است، آنجا که «دیزنی لند» را جهان صغیر غرب وصف می‌کند و معتقد است که مثال کامل نظامات «وانمودسازیِ پُر واقعی یا واقعیت حادّ» است و بسرعت تبدیل به آیندهٔ کل جهان می‌شوند.

بیلیگ استدلال خود را با این نتیجه گیری به پایان می‌رساند که ظاهراً چاره‌ای بهتر از این برای آمریکاییان به منظور فرار از زیر بار سرکردگی جهانی ایالات متحد و انکار حقیقت ناسیونالیسم آمریکایی نیست که «فلسفه‌ای ضد فلسفی» اختیار کنند که منکر مرکز و نسبی‌کنندهٔ پیرامون باشد (و شاید این را هم اضافه کنیم که هم گرایش به کلیت و هم گرایش به خاص‌نگری را به صورت آن چیزی درآورد که به اصطلاح نِلی ریچاردز «اقتصاد پیچیدهٔ همسانی» است و در آن همه می‌توانند حرف بزنند بی‌آنکه کسی واقعاً نیازی به گوش شنوا داشته باشد). به قول خودِ بیلیگ، «فلسفهٔ ضد فلسفی که خود جمع ضدین است می‌تواند وحدت کمال مطلوب را برای آن نوع ایدئولوژی فراهم آورد که هم باید منکر عام‌گرایی خود شود و هم منکر خاص‌گرایی خود» (ص ۱۵۶).

این استدلال فقط از آنِ بیلیگ نیست. فردریک جیمسون نیز نظر مشابهی در منطق فرهنگی سرمایه‌داری متأخر دارد آنجا که می‌گوید فرهنگ پسامدرن جهانی در واقع مظهر «موج کاملاً تازه‌ای از سلطهٔ نظامی اقتصادی آمریکا بر سراسر جهان است.» همان طور که جفری لُرد متذکر می‌شود، پسامدرنیستها، با انواع و اقسام عقاید و مسلکها در اوقات مختلف و در زمینه‌های گوناگون و به شیوه‌های مختلف، قرابتهای پسامدرنیسم و فرهنگ آمریکایی، و این مطلب را که پسامدرنیسم حدود ۲۰ سال پیش، پیش از آنکه به اروپا راه یابد، به پدیده‌ای آمریکایی تبدیل شده بوده است، خاطر نشان کرده‌اند.

واسازی مواضع پسامدرنیستی از منظر «ناسیونالیسم» به این شکل، وجوه زاینده و روشنگر نحوهٔ نگرش پسامدرنیستها به چیزها را رد نمی‌کند. مثلاً منتقدان پسااستعماری شیوه‌های اکتشافی پسامدرن را با تکیه به ایرادها و اعتراضهای خود کنار نگذاشته‌اند. یکی از نقاط قوت پسامدرنیسم همین است که راهکارهایی [تکنیک‌هایی] ساخته و پرداخته است که همه کسانی که از این راهکارها استفاده می‌کنند می‌توانند به وسیلهٔ آنها پیشفرضهای ناگفتهٔ خود پسامدرنیسم و [پیشفرضهای ناگفتهٔ] هر کس دیگر را واسازی کنند. اما در مورد این احتمال هم هشدار می‌دهد که پسامدرنیسم با تجلیلی که از «تفاوت» *(Difference)* می‌کند، از گناه مرکزیت داشتن علائق خود مبرا نیست.

نهم. سهم و تأثیر پسامدرنیسم

و بالأخره چه نتیجه‌ای می‌توانیم دربارهٔ سهم و نقش پسامدرنیسم در مبحث ناسیونالیسم بگیریم؟

مهمترین سهم آن وسعت دادن به دامنهٔ بحث و تحقیق دربارهٔ این موضوع بوده است که البته بخش اعظم این مباحثات به محافل دانشگاهی محدود می‌شده. خصوصاً توصیفی که از ناسیونالیسم به عنوان فرایند هویت‌سازی می‌کند و تأکیدی که بر مادی بودن بازنمونها و برساخته‌های فرهنگی می‌گذارد موجب شده است که تحلیلگران بتوانند فراتر از محدودهٔ این بحث که آیا ناسیونالیسم نوعی ایدئولوژی است یا آموزه‌ای سیاسی، نظریه‌ای در باب تشکیل دولت است یا جنبشی سیاسی و نظایر آن بروند و بتوانند شیوه‌های غلبه و گسترش بازنمونهای ناسیونالیسم و مفروضات آن دربارهٔ «ملت بودن» را بر زندگی روزمره و مهمتر از آن بر شیوه‌های تفکر غرب در مفهوم دادن به جهان بیازمایند. با اتکا به پسامدرنیسم توانسته‌اند پدیدهٔ ناسیونالیسم را از زوایای تازه‌ای بررسی کنند که قبلاً ملاحظهٔ آنها میسر نبود، مثلاً تأثیر جنسیت بر ناسیونالیسم به عنوان طرح (پروژه) و جنبش، یا ناسیونالیسم مکانی و استعاره‌های مکانی (شمال ـ جنوب، شرق ـ غرب، کانون ـ پیرامون). یک سهم دیگر آن احیای دوبارهٔ بحث دربارهٔ نقش و جایگاه خلاقیت و تخیل در پیدایش و بازتولید دولتهای ملی است که نخستین بار ارنست گلنر در ۱۹۶۴ مطرح کرد.

دوم اینکه به سیاق انتونی اسمیت می‌توانیم بگوییم که پسامدرنیسم نظریه‌ای در باب شیوه‌های عمل ناسیونالیستی در اختیار این حوزه گذاشته است. خود اسمیت به حقارت از این نظر یاد می‌کند چون چیزی که بتوان تبیین علّی کافی برای خاستگاهها و گسترش ناسیونالیسم خواند عرضه نمی‌کند. اما مخالفت او را می‌توان با اقامهٔ این نظر پاسخ داد که شاید نظریه‌ای در باب اعمال ناسیونالیستی درست همان چیزی باشد که مورد نیاز این حوزه است. مطالعه و تحقیق دربارهٔ ناسیونالیسم پر از تبیینهای علّی متعارض است که اگر در مجموع بنگریم خواهیم دید که ناسیونالیسم را نمی‌توان فقط به پدیده‌ای واحد یا به تبیینی واحد تقلیل داد. وانگهی، تبیینهای علّی درست به علت همان ریشه‌های محکمی که در تاریخ دارند و به علت جنبشهای بسیار گستردهٔ طبقات، نیروهای اقتصادی و مهاجرتهای انسانی، هنوز هم نمی‌توانند پاسخ قانع‌کننده‌ای به این سؤال که نقطهٔ شروع کتاب اندرسون است بدهد: چه چیز، درست در این دو سدهٔ آخر یا حدود آن موجب شده است که «میلیونها میلیون مردم این قدر آمادهٔ جان دادن در راه چنین تصورات محدودی باشند و کمتر مشتاق کشتن» (۱۹۹۱، ص ۷)؟ تبیینهایی که عوامل روانی را علت می‌دانند ـ ناعقلانیت، اختلال موقت، یا عکس‌العملی افراطی در برابر اوضاع غیر عادی ـ یا ناسیونالیسم را محصول روان پریشانهٔ خشک‌اندیشی می‌دانند، نهایتاً به این نتیجه می‌رسند که همهٔ ما، دست‌کم بعضی اوقات، دیوانه‌ایم، که شاید هم درست باشد ولی به زحمت فایده‌ای بر آن متصور است.

در هر حال مهم است که بار دیگر به عنوان نتیجه گیری بحث تأکید کنیم که پسامدرنیسم حوزه‌ای یکپارچه و یکدست نیست بلکه محلی است برای جمع شدن گزاره‌های فلسفی، روشها، فنون، شیوه‌های اکتشافی مفید، و بینشهای بدیع که تحلیلگر می‌تواند به کار خود گیرد بی‌آنکه ناگزیر به بستن «ایسم» یا نکات معرفت الوجودی و شناخت‌شناسی آن به خود باشد. همان طور که دیدیم، اقسامی از تحلیل پسامدرنیستی، تبیینهای علت و معلولی را یکسره کنار نمی‌گذارند و همهٔ تبیینهای علّی نیز امکان درگیر شدن در شیوه‌های خاص زندگی روزمره را طرد نمی‌کنند. پس با ملاحظهٔ مدنیت جهانی و پیشرفت علم و معرفت می‌توان استدلال کرد که ثمرات فراوانی می‌توان به برکت نوعی التقاطی‌گری معقول و سنجیده به دست آورد.

نیز بنگرید به این مقالات

تاریخ ● جامعه‌شناسی ● علوم سیاسی ● مدرن‌سازی ● نظام جهانی سرمایه‌داری و سوسیالیسم ● هنر و فرهنگ.

برای مطالعهٔ بیشتر

Anderson, B. (1991). *Imagined Communities Reflections on the Origin and Spread of Nationalism. London: Verso Press.*

Balakrishanan, G., and Anderson B., Eds. (1996). *Mapping the Nation.* London/New York: Verso Press.

Bauman, Z. (1992). Soil, blood and indentity. *Social Rev.* 40, 675-701.

Bertens, H. (1995) *The Idea of the Postmodern. A History.* London/New York: Routledge.

Bhabha, H. Ed. (1990) *Nation and Narration.* London/New York: Routledge.

Billing, M. (1995). *Banal Nationalism.* London: Sage Publications.

Cahoone, L. E., Ed. (1996). *From Modernism to Postmodernism: An Anthlogy.* Oxford: Blackwell Publishers.

Connor, S. (1989). *Postmodern Culture. An Introduction to Theories of Contenporary.* Oxford: Basil Blackwell.

Harvey, D. (1990). *The Condition of Postmodernity.* Oxford: Blackwell Publishers.

Huyssen, A. (1988). *After the Great Divide. Modernism, Mass Culture, Postmodernism.* Basingstoke: Macmillan Press.

Kristeva, J (1993). Nations without Nationalism. New York: Columbia Univ. Press.

Lord, G. (1996). *Postmodern Studies,* Vol. 18, *Postmodernism and Notions of National Difference. A Comparison of Postmodern Fiction in Britain and America.* Amsterdam/Atlanta, GA: Rodopi.

Lyotard, J.-f. (1984). *The Postmoder Condition.* Manchester: Manchester Univ. Press.

Norval, A. (1998). Rethinking ethnicity: Identification, Hybridity and democracy. In *Ethnicity and Nationalism in Africa: Constructivist Reflections and Contemporary Politics* (P. Yeros, Ed.). Basingstoke: Macmillan Press.

Parekh, B. (1995). Ethnocentricity of the nationalist discourse. *Nations and Nationalism* 1 (1), 25-52.

Rose, M. A. (1991). *The Post-Modern and the Post-industrial: A Critical Analysis*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Rowe, J. C. (1992). Postmodernist studies. In *Redrawing the Boundaries. The Transformation of English and American Literary Studies* (S. Greenblatt and G. Gunn, Eds.). New York: Modern Language Assoc. AM.

Smith, A. D. (1995). Gastronomy or geology? The role of nationalism in the reconstruction of nations. *Nations and Nationalism* 1 (1), 3-24.

تاریخ

نوشتهٔ رونالد گرگورسونی
ترجمهٔ حسین کمالی

اصطلاحات

تاریخیگری (historicism) نگرشی است که هر امر متعلق به گذشته را زاییدهٔ بستر تاریخی آن می‌شمارد و لذا شناخت هر پدیدهٔ مربوط به گذشته را در قالب تاریخی آن واجب می‌انگارد؛ رخدادهای عالم انسانی معلول اسباب معین، و از جمله ارادهٔ آدمیند که در زمان و مکان معین تکوین یافته است.

گفتمان ملت (discourse of the nation) مجموعه‌ای به هم مرتبط از اندیشه‌ها و دریافتها که حول مفهوم ملت شکل گرفته است.

ملت (nation) گروهی از مردم که ذهناً خود را عضو اجتماع سیاسی معینی جدا از سایر بنی‌نوع بشر تصور می‌کنند، و برای خود حق خودمختاری قائلند. خودمختاری را غالباً ملازم حق تشکیل حکومت،استقلال ارضی، و احتمالاً بنای کشور جداگانه می‌انگارند.

ناسیونالیسم (nationalism) عقیده یا آموزه‌ای است که غایت آن وفاداری، دلبستگی و مهرورزی به یک ملت خاص و عزم بر پیشرفت و تعالی آن باشد.

علم تاریخ هم برداشت ما از مفاهیم ملت و ناسیونالیسم (ملی‌گرایی) را روشن می‌کند و هم نشان می‌دهد که مقوّمات نظری خود ملتها کدام است. مورخان که تواریخ ملی را روایت می‌کنند، در ایجاد و دگرگون ساختن ذهنیت اجتماعات سیاسی موسوم به ملتها از سهم عمده‌ای برخوردارند. تاریخ‌نگاران نقش مهمی در ایجاد آگاهی ملی و ناسیونالیسم داشته‌اند و در عین حال «پرده‌برداری» یا «بازسازی» گذشتهٔ ملتها را نیز جزءِ وظایف پژوهشی خود درآورده‌اند. با وجود آنکه علم تاریخ در وضع و تعریف مفهوم ملت دخیل بوده، قالب ملت به نوبهٔ خود مقولات تاریخی و غایات تاریخ‌نگاری را تحدید نموده است. مورخان کوشیده‌اند تا به برداشتی عینی از گذشته دست یابند، و صورتبندیهای «اسطوره‌ای» را از حیطهٔ تاریخ بزدایند. نگارندگان تاریخ در عین آنکه مبنای مشروعیت بخشیدن به ملتها و حکومتها را فراهم ساخته‌اند، در سلطهٔ مطلق فراروایتهای ملی‌گرایی یا ناسیونالیسم بر عرصهٔ تاریخ‌نگاری تشکیک کرده و مقید ماندن به نگارش تواریخ ملی را کافی ندانسته‌اند.

یکم. تاریخ چیست؟

موضوع علم تاریخ از جنس اشیای فیزیکی نیست که در عالم خارج موجود باشد و از راه مشاهدهٔ تجربی مستقیم بتوان آن را سنجید یا آزمود. اسناد مکتوب و بناهای برجا مانده «واقعیتهایی» را به‌دست می‌دهد که ماده و مایهٔ شناخت تاریخ است، اما در نگارش هر روایت تاریخی آدمی همواره با گزینش از میان مواد موجود دست به ابداع می‌زند. از این حیث، نگارش تاریخ همانند آفریدن یک رمان، پدیدآوردن یک پردهٔ نقاشی، یا درست کردن یک میز، متضمن نوعی ساختن است و باز مانند سایر اشیاءِ فیزیکی، ساختن آن مگر با بهره جستن از مواد و مصالح در دسترس و بر طبق قاعدهٔ معین انجام‌پذیر نیست ــ قاعده در نگارش تاریخ، سنجش ناقدانهٔ قرائن موجود، رعایت بی‌طرفی و عینیت نسبی، بیان مطلب به زبان روایی، و نظایر اینها است. می‌توان گفت که فرق است میان تاریخ و آنچه در گذشته

رخ داده است. گذشتهٔ تاریخی همهٔ وقایع گذشته را دربر نمی‌گیرد، بلکه حدود آن تا به جایی است که در مخیله و توان آدمی در بازسازی رخدادها بگنجد. انتونی کِمپ نظر خاصی در این باره دارد و می‌نویسد: «تاریخ ساختاری ادبی و تخیّلی است که جنبهٔ ادبی و تخیّلی آن را همواره باید مهار کرد؛ این جنبهٔ تاریخ چنان بر قوهٔ خیال آدمی و درک او از ساختار جهان چیره می‌شود که خاستگاه انسانی و برساختگی آن را نمی‌توان دید» (۱۹۹۱، ص ۱۰۶). تاریخ‌نویسی در عین آنکه از شیوه‌های نگارش داستان بهره می‌جوید و مورخ می‌کوشد که ادیبانه بنویسد، اما پیوند ویژه‌ای میان عرصهٔ تاریخ و عرصهٔ حقیقت برقرار است که با سبک داستان‌پردازی تفاوت دارد. غایت تاریخ‌نگاری بازسازی گذشته به نحوی است که هرچه بیشتر به آنچه واقعاً رخ نموده شبیه باشد. درست به همین ملاحظه و به دلیل پای‌بندی به قرائن دسترس‌پذیر و مدلل است که تاریخ‌نگاری از سایر سبکهای روایی تمایز می‌یابد.

واژهٔ *history* در زبانهای اروپایی از ریشهٔ یونانی *istoria*، به معنی تحقیق، پژوهش، و دانش برآمده و از حدود سدهٔ هفدهم میلادی به این سو، به معنی مجموعه‌ای از دانسته‌ها راجع به گذشتهٔ تاریخی به کار رفته است. آن دانسته‌ها را البته می‌توان به‌منظور آگاهی‌رسانی در امر سیاست یا برای تمرین بلاغت در قالب حکایتی جذاب ارائه نمود، اما شأن تاریخ‌نگار آن است که روایت خویش را تا حدّ ممکن به واقعیت مأخوذ از تجربه نزدیک نگاه دارد، نه آنکه مانند قصه گویان، صورت‌گران و تاریخ‌نویسان قرون کهن، مبالات دانسته‌های آزمودنی را ننماید. از عهد هرودوت و توسیدید در وثاقت افسانه‌ها و اسطوره‌ها تردید روا می‌داشته‌اند و نقل از شاهدان عینی را شیوه‌ای مرجح می‌شمرده‌اند. اما در عمل مرز میان تاریخ‌نگاری بر پایهٔ واقعیت و نقل حکایات را اغلب درمی‌نوردیدند تا آنکه در سدهٔ نوزدهم میلادی تاریخ‌نگاری جنبهٔ علمی و تخصصی یافت و شیوهٔ نوشتن بی‌پیرایه و بدور از صنایع ادیبانه و صور خیالی در میان مورخان رایج گردید.

پژوهش تاریخی در عصر نوین اصولاً معطوف به بررسی تحول و تطور سیاست و اجتماع بشری برای تبیین پیوندهای علت و معلولی میان رویدادها بوده است. تاریخ‌نگاران عادتاً فرض را بر این می‌نهاده‌اند که سرگذشت آدمیان نه یکسره بی‌نظم و تبیین‌ناشدنی است نه مانند پدیده‌های طبیعی منقاد قانونهای بی‌چون و چرا است تا یکنواخت و پیش‌بینی‌پذیر باشد. چنین است که علم تاریخ در حوزهٔ موسوم به «علوم انسانی» جا می‌گیرد، یعنی بین حوزهٔ علوم اجتماعی و ادبیات. حدّ افراطی آن بوده که تاریخ را گاه چنان می‌نوشتند که گویی غایت اصلی آن ضبط واقعیتها و جدول‌بندی زمانی رویدادها و معرفی پیوندهای خویشاوندی میان افراد است نه به‌دست دادن جمع‌بندی و تفسیر تحلیلی از گذشته. آنچه از عهد باستان تا دورهٔ نوزایی در اروپا رونق بیشتر داشته (و دامنه‌اش تا امروز امتداد یافته) آن بوده است که تاریخ را مقدمهٔ سیاست و در خدمت پندآموزی و اخلاق بشمارند نه آنکه حقیقت «عینی» را لابلای آن بجویند. بنابراین تاریخ از این حیث ابزار نصیحت یا فراهم‌سازندهٔ مبنای

مشروعیت سیاسی محسوب می‌شده است. در سده‌های ۱۸ و ۱۹ میلادی هنگامی که تشکیلات سیاسی در قالب کشورهای جدید با مرزهای معین شکل می‌گرفت، صاحبان قلم و اصحاب دولت می‌کوشیدند تا روایتهای تاریخی را مبنای مشروعیت بخشیدن به مرزبندیهای سیاسی قرار دهند. تاریخ‌نگاری تخصصی از جهات گوناگون با برآمدن دولتهای ملی ملازمت داشته و علم تاریخ این رسالت را بر عهده گرفته که دانسته‌های تجربی را جمع‌بندی کند و در هیأتی روایی عرضه نماید تا جنبه‌ای از امور اجتماعی بدان شیوه تبیین گردد. اما پای‌بندی به تجربه ایجاب می‌نمود که امر کلی یا معنای اعتباری تصنعاً از مبادی و ملاحظات فلسفی بر دانسته‌ها تحمیل نشود. همچنان که لئوپولد فون رانکه می‌گفت: «امور جزئی حامل کلیاتند.» روش تاریخی از این منظر، روشی بود برای سیر استقرائی از واقعیتهای معلوم به احکام یا احیاناً نظریه‌های کلی، و نه شیوه‌ای قیاسی که از مبادی فلسفی آغاز نماید [و اصول کلی را بر جزئیات تطبیق کند].

در بخش اعظم ادوار تاریخ‌نگاری نوین غربی، انگیزه‌ای که مورخان را به پیش می‌رانده، آرمان دست یافتن به عینیت بوده است. گذشته را امری می‌دانستند هم واجد حقیقت و هم قابل شناخته شدن، و معرفت تاریخی را با آنچه در واقعیت تاریخ رخ نموده متناظر و مطابق می‌شمردند. از این منظر، تاریخ‌نگاری می‌بایست به واقعیتها بپردازد و از داوری راجع به فضائل و رذائل [یا به اصطلاح ارزشها] بپرهیزد، و لازمهٔ این امر آن است که مورخ حساب خود را به نحو اکید از علائق سیاسی و تعهدات اخلاقی جدا کند. آنان معرفت تاریخی مقدم بر تفسیر تاریخی را موجود می‌انگاشتند و وظیفهٔ مورخ می‌دانستند که همواره در عرصهٔ تفسیر خود تا حدّ مقدور از دایرهٔ دانسته‌ها فراتر نرود. پیتر نوویک نظر عینیت‌گرایان را در این عبارت خلاصه نموده است که «حقیقت امری است واحد و مستقل از نظرگاههای متفاوت. جریانهای تاریخی «کشف» می‌شوند نه «وضع» (۱۹۸۸، ص ۲).» علی‌رغم آنکه این نحو از تاریخ‌نگاری بی‌طرف، فارغ از رنگ تعلقات و مبرّا از وابستگی کمتر به منصهٔ ظهور می‌رسید، اما برخورداری از انصاف و چندجانبه گری، و نیز به رسمیت شناختن ناراستیها و تناقضات، لازمهٔ تخصص در تاریخ شمرده می‌شد. توماس هَسکل در نقد همدلانه‌ای که بر نوویک نوشته تذکر داده است که عینیت را با بی‌طرفی نباید یکسان انگاشت. عینیت نزد غالب تاریخ‌نگاران زبده بیشتر به معنی «وارستگی» و «ناخویشتن‌بینی»، و رعایت جانب انصاف و راستگویی، و به رسمیت شناختن دیدگاهها و برداشتهای متفاوت به قصد فهم نیکوتر است. عقیده به «حقیقت عینی» در تاریخ‌نگاری نزد سایر ناقدان فریبی خلاف نگرش تاریخی شمرده شده و شیوهٔ تاریخ‌گرانه به معنای اکید این امر را مسلم می‌انگاشته که همه چیز در گذشته و حال همواره محصول جایگاه تاریخی اجزاءِ آن، و از جمله وابسته به دیدگاه روایت کنندهٔ تاریخ است. بیرون از تاریخ، یا به عبارت بهتر بیرون از حوزهٔ تفسیر و گفتمان، هیچ امری حتی «واقعیتها» و «رویدادها» وجود ندارد. به گفتهٔ ژاک لوگوف، «تاریخ‌نگار از موضوع حال خویش آغاز می‌کند بدین قصد که به پرسشهای گذشته بپردازد... حتی اگر گذشته‌ای

بیرون از زمان حال وجود می‌داشت، همچنان این پندار که گذشته‌ای مستقل از آنچه تاریخ‌نگاران بنا نموده‌اند وجود دارد، پنداری گزاف خواهد بود» (۱۹۹۲، ص ۱۰۷).

علی‌رغم تأکیدی که در حوزهٔ تاریخ بر نقد شواهد و رعایت عینیت می‌نهادند، بیشتر نوشته‌های تاریخی همچنان به داوریهای ارزشی و سیاسی مشوب باقی ماند. به تعبیر هَیدن وایت، «آگاهی تاریخی از جهتی همانا پیشداوری ویژهٔ غربی است که برتری جامعهٔ صنعتی مدرن را مفروض می‌انگارد و آن پیشفرض را با نظر به گذشته تثبیت می‌نماید» (۱۹۷۳، ص ۲). پاره‌ای از مورخان، بویژه در سده‌های ۱۹ و ۲۰ میلادی، که نقش تاریخ را بیان کامل یا روشنگری دربارهٔ بخشهایی از سرگذشت ملل می‌شمردند، در شرح سرگذشت ملتها جانب یکسونگری را گرفته‌اند و چنین فرض کرده‌اند که تکوین کشورهای مدرن امری مطلق، طبیعی، و بل محتوم بوده است، و کوشیده‌اند تا با نظرکردن به گذشته این فرض را تثبیت نمایند. تاریخ‌نگاری ملل یا کشورها، به تعبیر هیدن وایت خصلتی «جانمندانگارانه» دارد، بدین‌معنی که در مبنا «واحدهای جداگانه را اجزائی می‌انگارند از یک کل مرکب که مجموعاً چیزی است فراتر یا کیفاً جدا از اجزای سازنده‌اش» (ص ۱۵). نگارندگان تواریخ ملی یا کشوری «روال روایتشان از تاریخ چنین شکل می‌گیرد و پیش می‌رود تا نشان دهد چه‌طور از دلِ مجموعه‌ای از رویدادهای پراکنده، واحد منسجمی سر برمی‌آورد و پا می‌گیرد که از یکایک رویدادهایی که تحلیل و توصیفشان در روایت تاریخی گنجانده شده است بیشتر اهمیت دارد» (ص ۱۰).

دوم. ملت چیست؟

از سدهٔ ۱۶ میلادی بدین سو، سه تحول اجتماعی پدید آمد و رفته رفته در اروپا و آمریکا و سپس بر سراسر جهان غلبه یافت: نخست برپایی حکومتهای دارای مرزهای معین، دوم تکوین نظامهای اقتصادی مبتنی بر سرمایه، و سوم تشکیل جوامع بشری تحت عنوان «کشور» یا «ملت.» در بسیاری از آثار نوشته شده از دیدگاه فلسفهٔ تاریخ‌نگری، علوم اجتماعی، و نگرشهایی اعم از لیبرالی یا مارکسیستی، این تحولات را نوعی «پیشرفت» انگاشته و سیر بدانها را امری «محتوم» یا «ضروری» فرض کرده‌اند که لاجرم وقوع پیدا خواهد کرد تا سرانجام «پایان تاریخ» فرا رسد. اما تاریخ‌نگاران امروزی لزوماً به چنین مفروضاتی گردن نمی‌نهند. باری، این سه تحول اجتماعی تا اواخر سدهٔ بیستم میلادی به چیرگی اقتصادی سیاسی اروپا بر پهنهٔ گیتی منجر گشت و به برپایی ساختارهای سیاسی و اقتصادی ویژه‌ای انجامید که چارچوب اصلی حیات اجتماعی را در پایان هزارهٔ دوم «عصر ما» [هزارهٔ دوم میلادی] تعریف نموده است. بنابراین عجیب نیست که با همهٔ کوشش اندیشمندان نحلهٔ پسامدرن در نقد و رد گفتمانهای مسلطی که پیشرفت و توسعهٔ ملی را امری مسلم می‌پندارد، تمسک به قالب کشور یا ملت و بیان مطلب به‌صورت سیری پیشرونده و تکامل‌یابنده همچنان در نگارش تاریخ غلبه دارد.

نخستین حلقه در زنجیر زمانی تحولات، شکل‌گیری حکومتهای مطلقه یا استبدادی بود که در عین رویارویی با خیزش زمینداران بزرگ وعامهٔ مردم، برخی نهادهای سیاسی در آنها تأسیس شد، و توسل به قوای قهری در حیطهٔ سرزمینهای معین کمابیش به قبضهٔ انحصار قانون وا گذار گردید، و عرضهٔ پاره‌ای از مواد و انجام برخی امور، از جمله ایجاد امنیت تدافعی، و کمک‌رسانی به مردم قحطی‌زده بر عهدهٔ تکفل حکومت قرار گرفت. انتونی گیدنز که وجود حکومتهای مطلقه یا استبدادی را زماناً محدود به سده‌های شانزدهم تا هجدهم میلادی می‌داند، تعریف سودمندی به‌دست داده و گفته است که در این نوع حکومت «نظم سیاسی تحت زعامت امیر یا پادشاهی فرمانروا شکل می‌گیرد، و او شخصاً مظهر و منبع قدرت مطلقهٔ سیاسی و اعمال حاکمیت است، و از جمله زمام قوای قهریه در جامعه را در اختیار دارد» (۱۹۸۱، ص ۱۸۶). آن هنگام که «امارتهای نوپا» به حکومتهای مطلقه تبدیل می‌شد و نظریه‌های گوناگون سیاسی در تعریف حاکمیت و ترسیم حدود آن تدوین می‌گردید، مجموعه‌ای نیز از نظامات سیاسی مستقل و خودگردان پامی‌گرفت که سرانجام در معاهدهٔ وستفالیا (۱۶۴۸) به رسمیت شناخته شد. حدود مرزهای حاکمیت همچنان که گیدنز متذکر شده در جوامع گوناگون احیاناً وجود داشته است، اما در اروپای ابتدای دورهٔ مدرن، با تعیین دقیق‌تر خطوط مرزی حدود اعمال حاکمیت رسمی رقم خورد. پادشاهان بزرگی چون لوئی چهاردهم را به درستی می‌توان عین «حکومت» یا «دولت» شمرد، به این معنا که اولاً هر گونه مدعیان فرمانروایی را از سر راه حاکمیت بر می‌داشتند، و ثانیاً فراتر از صرف دلبستگی به زادبوم محلی که جدا از نظام حکومت پدید آمدنی است، شخصیت این شاهان نقطهٔ همگرایی قانونی و التزام عملی مردمان زیر سلطه‌شان را نیز تعریف می‌کرد. از دل این قبیل نظامهای سیاسی که خطوط مرزی معین داشتند، و مشروعیتشان از ناحیهٔ خداوند و امیر برگزیدهٔ او منبعث می‌گشت، پیوندهای اقتصادی مبتنی بر سرمایه و جوامع مبتنی بر ملت زاده شد.

واژهٔ *nation* [در زبانهای اروپایی] از صیغهٔ لاتین *natio* (به معنی «من زاده شدم،» از ریشهٔ *nascor*) مشتق شده است. این واژه در ابتدا به گروهی از افراد اطلاق می‌شد که همگی در یک محل زاده شده یا نیاکان مشترک داشته باشند. زادگاه آدمی را نیز به همین نام می‌خواندند، و همچنین عده‌ای از دانشجویان را که همگی اهل یک محل بودند و به یک زبان تکلم می‌نمودند یک *nation* می‌نامیدند. در سدهٔ چهاردهم میلادی این واژه به زبان انگلیسی وارد شد و تا قرن شانزدهم کمابیش معنای «گروه» و «دسته» را می‌رساند، چنان که اِدموند اسپنسر در کتاب شاه پریان از *The Faerie Queene* [به معنای «دستهٔ» مرغان یا «انجمن» پرندگان] سخن گفته است. خارجیان و غریبه‌ها را نیز *nations* می‌خواندند، و تا سده‌های هفدهم و هجدهم، اعیان مجارستان و اشراف لهستان (موسوم به طبقهٔ *szlachta*) خود را یک *nation* می‌شمردند.

در میان معانی مختلف *nation* در اروپای ابتدای دورهٔ مدرن، یکی هم

این معنای جغرافیایی و مرزی بود که به جمیع مردمان ساکن در تحت حکومتی واحد اطلاق می‌گردید. در این معنا، *nation* همانا جماعتی را گویند که زیر لوای یک حکومت زندگی می‌کنند، و به عبارت دیگر، افراد هموطن تشکیل یک *nation* یا ملت می‌دهند. این معنا با دو معنای دیگر از همین واژه تفاوت دارد: یکی معنای فرهنگی آن است که *nation* یا ملت را مترادف ملیت و قومیت می‌گیرد، و گروهی از مردم را که دارای فرهنگ و (نوعاً) زبان مشترک باشند *nation* یا ملت واحد می‌شمارد. دیگری معنای سیاسی است که *nation* یا ملت را مترادف حکومت یا کشور می‌شمارد، مانند وقتی که این واژه در ترکیب ملل متحد به کار می‌رود. در معنای اخیر، *nation* یا ملت مساوی است با «حکومت کشور» یا مردمی که تشکیل حکومت داده‌اند، و زیر سایهٔ آن می‌زیند. دامنهٔ همهٔ این معانی تا زمان ما امتداد یافته است، و در زبان عرف و نیز در اصطلاحات علوم اجتماعی بازتاب دارد.

در مقالهٔ حاضر "*nation*" یا ملت به معنی گروهی از مردمان به کار می‌رود که خود را تشکیل دهندهٔ اجتماعی با هویت سیاسی متمایز از سایر ابنای بشر می‌شناسند، و برای خود حقّ استقلال قائلند، و چنین حقّی را متضمن حقّ خودگردانی سیاسی، تعیین خطوط مرزی (تعریف «وطن»)، و یا تشکیل حکومت می‌شمارند. هر چند نمونه‌های زودهنگام از کاربرد واژهٔ ناسیونالیسم می‌توان پیدا کرد، رواج آن را باید در سالهای پس از ۱۸۳۰ خصوصاً در نوشته‌های ماتسینی سراغ گرفت. معنای ناسیونالیسم البته بسته به این است که چه معنایی از *nation* مورد نظر باشد. رایج‌ترین کاربرد ناسیونالیسم در اشاره به ملتهایی است که از هویت قومی ـ فرهنگی مشخصی برخوردارند، و بنابراین کاربرد، دلبستگی و وفاداری به حکومت یا اجتماعات متشکل از چند قوم یا ملیت را میهن‌پرستی، وطن‌خواهی یا *patriotism* می‌خوانند. در این مقاله مراد از «ناسیونالیسم» عقیده یا آموزه‌ای است که غایت آن وفاداری، دلبستگی و مهرورزی به یک *nation* یا ملت خاص و عزم بر پیشرفت و تعالی آن باشد.

تعدد و گوناگونی تعاریفی که از *nation* یا ملت و ملی‌گرایی یا ناسیونالیسم رواج دارد، بویژه معانی متنوع ناسیونالیسم، به کار گرفتن اصطلاحی تازه را برای بیان نمودن مجموعه اندیشه‌ها و برداشتهایی که عصر مدرن (تقریباً از ۱۷۵۰ میلادی بدین سو) پیرامون اصطلاح *nation* مطرح گشته است موجه جلوه می‌دهد. این مجموعهٔ گسترده ازمعانی، که در این مقاله از آن به «گفتمان ملت» تعبیر خواهد شد، سبب گشت تا نیروی ملتها و ناسیونالیسم همبستگی جمعی را میسر سازد، به دولتها مشروعیت بخشد، و شور مردمان را چنان برانگیزد که به نام میهن‌پرستی بجنگند، بکشند و کشته شوند. از جمله اندیشه‌های مندرج در گفتمان ملت یکی این پندار است که ابنای بشر بنا بر طبیعت به ملل یا ملیتهای مختلف و متمایز تقسیم گشته‌اند. بنا بر مفروضات این گفتمان، غایت آزادی و کرامت ذاتی اهل هر ملتی در آن است که هویت ملی و فرهنگیش را بسط دهد، و هویت هر ملتی با برقراری حاکمیت ملی در آن وحدت می‌یابد: و هویت ملی همواره مقدم بر سایر هویتها است ـ اعم از هویتهای طبقاتی، جنسی، فردی، خانوادگی، قبیله‌ای، منطقه‌ای، سلطنتی، سلسله‌ای، مذهبی، یا حکومتی. هرچند که در میان هر ملت از جهات گوناگون و برحسب محورهای متفاوت می‌توان به اجزا و سلسله مراتب قائل شد، اما یکایک اجزاءِ هر ملت به لحاظ سیاسی و مدنی (یعنی در برابر قانون) هم پایه و همسنگ شمرده می‌شود. همان‌طور که در داستانهای عشقی، دلدادگان فاصلهٔ طبقاتی را در می‌نوردند و به برکت عشق در بلندایی فراتر از تعلقات اجتماعی به خوشی و سعادت دست می‌یابند، متحد شدن زیر چتر ملت نیز به لحاظ آرمانی، تعلقات طبقاتی و منطقه‌ای را می‌زداید. در گفتمان ملت فرض را بر این می‌نهند که هر ملت در میان ملتهای گذشته، حال و آینده سرنوشتی ویژه دارد، و از این حیث منحصر به فرد است. اهل هر ملتی، خاستگاهی یکسان، و تجربهٔ تاریخی، علائق، و فرهنگی مشترک دارند. زبان ودین نیز گاه مندرج در آن فرهنگ مشترک شمرده می‌شود. این گفتمان، همچنین برآمدن ملت را امری جهان شمول معرفی می‌نماید: همهٔ اقوام این سیر تحول را لاجرم طی می‌کنند، منتها آهنگ و شتابشان با هم تفاوت دارد.

گفتمان ملت، برخلاف گفتمانهای سیاسی پیش از آن، ادعای سیاسی بزرگی (و در حال حاضر تفوق طلبانه‌ای) در دل دارد که حقّ حاکمیت [برمردم] و نمایندگی سیاسی [از طرف مردم] را منحصراً از آنِ ملتها می‌شمارد، نه آنکه از راه سلطهٔ به تغلب حاصل شود، یا از جانب خداوند به پادشاهان، پیشوایان دینی یا سلسله‌های حاکم تفویض گردد. هنگامی که قومی در قالب یک ملت مجتمع گردد شایستگی خودگردانی تام را حائز می شود، هر چند که ممکن است پیش از تجمع نیز از چنین حق درعمل برخوردار شده باشد. ادعای اخلاقی ـ سیاسی گفتمان ملت این است که هرگاه ملتی اراده کند حق دارد حکومت تشکیل دهد و حکومت واجد مشروعیت حکومتی است که نمایندگی ملتی را عهده‌دار باشد.

در عرصهٔ تاریخ بشر، بنا برفرض گفتمان ملت، ملتها همواره حاضر بوده‌اند، هرچند که حضورشان در بخش اعظم تاریخ حضوری مستور بوده، ولی با گذشت زمان ملتها در قالب حکومتها و کشورها تجلی یافته‌اند، تا نهایت سیر تاریخ به سویی است که جهانی از دولتهای ملی شکل بگیرد. ممکن است قومی هنوز به ملت خود وقوف نیافته باشد، و لازم گردد تا با عزم و ارادهٔ جمعی ملت را بدان واقف ساخت اما گفتمان ملت این را امری صرفاً ذهنی نمی‌شمارد، بلکه ریشهٔ آن را در جهان واقع می‌جوید. در تاریخ هر ملت نوعی پیوستگی هست که سابقه‌اش تا عهد باستان می‌رسد و آکنده از شرح شجاعت، عظمت، فداکاری، مظلومیت و تحمل شدائد نزد آن ملت است. کامیابی نهایی اهل هر ملتی در آن است که تشکیل حاکمیت بدهد و در زادبومی مجتمع گردند. اگر درمواردی تاریخ ملی را سیر ترقی به سوی کمال تلقی می‌شود، نمونه‌هایی نیز می‌توان یافت که انحطاط و انحراف از مسیر صحیح تکامل بشمار می‌آیند. اما هر دو تفسیر، فرض را بر این می‌نهند که در تاریخ مسیر و جهتی وجود دارد که مسیر و جهت صحیح همان است.

ملت و ملیت در معنای جدید، در چارچوب گفتمان ملت به‌وجود آمده. ملتها واحدهایی اجتماعی و سیاسی هستند که بر پایهٔ تصور خاصی از خود شکل گرفته‌اند، و تکوین آنها تنها با این فرض مسیر شده است که اجتماعات فرهنگی باید به اجتماعات سیاسی مبدل شوند، و افراد وابسته به این‌گونه جماعتها حق دارند برخود فرمانروا باشند، یا دست کم فرمانروایانشان را خود برگزینند. سرانجام اینکه در گفتمان ملت، مردم درعین آنکه به حاکمیت حاکمان مشروعیت می‌بخشند، اما عین حاکمیت نیستند. ملت عبارت از یک اجتماع سیاسی ذهنی است، در حالی که دولت یا حکومت مدرن مجموعه‌ای از نهادها است که مشروعیت خود را از ملت کسب می‌کند. کمال مطلوب هر ملت، چنان که گفتمان ملت فرض می‌کند، آن است که دولت و حکومتی تشکیل دهد، یا عنان اختیار یک کشور و حکومت موجود را به‌دست گیرد، و به یک دولت ملی مبدل شود.

سوم. تاریخچهٔ علم تاریخ

علی‌رغم اصرار تاریخ‌نگاری مدرن بر این نکته که پیدایش این نگرش را ملازم گسستن از انواع پیشین تاریخ‌نگاری قلمداد می‌کند، سابقهٔ نگارش تواریخ ملی به انواع قدیم‌تر تاریخ نویسی و حتی به کتب عهدین می‌رسد، هرچندکه این وامداری به گذشته‌های دور غالباً ناگفته می‌ماند. دانِلدکِلی بر آن است که تاریخ‌نگاران همانند حماسه‌سرایان «همواره در جستجوی خاستگاه پدیده‌ها و انگیزه‌های نخستین آنها بوده‌اند، و این غالباً مترادف پی‌جویی کردن از سنن ملی خاص بوده است» (۱۹۹۸، صص ۷–۸). تواریخ اولیه غالباً راجع به سلسله‌های حکومتی و کشف خاستگاه قدسی آنها در بدو آفرینش کائنات بوده است. همچنان که پییر ژیلبر گفته است، حافظهٔ جمعی از گذشته به شرطی داخل در جریان تاریخ می‌شودکه نوعی پیوستگی در آن مفروض باشد. مثلاً در حکومتگری عنصر مشترکی می‌توان یافت که در حکومت شائول (طالوت)، و داوود و سلیمان نیز حاضر بوده است. چنین پیوستگی مفروضی را در سلسلهٔ نسب یا تبار مردمان، و نیز در فرارفتن از خاستگاههای پیشین و عبور نمودن از وضع کنونی به سوی آینده‌ای شکوهمند تجلی می‌کند.

برداشت دومی که درکهن‌ترین آثار تاریخ نگاری نیز ملاحظه می‌شود تقسیم عالم به سرزمینهای معمور یا متمدن در یک‌سو و سرزمینهای مردم نامتمدن در سوی دیگر است. برترانگاری یک قوم بر سایر اقوام را روشن‌تر از همه نزد یهودیان می‌توان دید که خود را برگزیدهٔ خداوند ومأمور به‌انجام رسالتی جهانی پنداشته‌اند. در انواع تواریخ، اعم از تواریخ محلی مختص نواحی معین یا تواریخ عمومی، این برداشت رواج داشته که از زمانی به زمانی، یا از جایی به جای دیگر، نوعی چرخش و انتقال از جامعهٔ برتر به جامعهٔ فروتر جاری است. فرهنگ یونان باستان، که غالباً نقطهٔ آغاز تاریخ‌نگاری انگاشته می‌شود، خود را وامدار پیشینیان بویژه تاریخ‌نگاری مصری می‌شمرد، منتها دوران گذشته عصر زرینی تلقی می‌شد که وضع کنونی نتیجهٔ انحطاط و انحراف از آن است. هرودوت امتیاز اهل آتن (دست کم بخشی از اهل آتن) بر دیگران را در وجود آزادی و پشتیبانی قانون از آزادی در آتن می‌دانست، و سرچشمهٔ قدرت و غایت اهل آتن را در همین می‌دید. روش قوم‌نگاری او در تفکیک مردمان عالم بر حسب قومیت و نژاد قرنها راهنمای کسانی بوده است که به مطالعات تطبیقی دست زده‌اند. همچنین فرض توسیدید نیز که آدمیان را بنابر اقتضای طبیعت منفعت‌طلب و خشن معرفی می‌نمود زمینه‌ساز تبیینهای کلی با دامنهٔ شمول گسترده‌تر واقع شده است. بعد از اینها تاسیت زوال دولت روم را دستمایهٔ عبرت شمرد و تجمل‌گرایی منحط تمدن رومیان را در مقابل آزادواری مردانهٔ جنگاوران ژرمنی نکوهش کرد.

در جنب پیوستگی زنجیر تاریخ و تمایز نهادن میان تمدن خودی و اقوام نامتمدن، برداشت سومی نیز در نوشته‌های تاریخ‌نگاران پیشین هست که بر شکل‌گیری تواریخ ملی در ادوار آتی تأثیر نهاده است. این برداشت آن است که تمدنها از شکلی به شکل دیگر تطور و تکامل می‌یابند. هنگامی که امپراتوری روم به مسیحیت گروید «با رجوع به کتاب مقدس این موضوع را مطرح نمودند که سلطه و برتری چگونه از ملتی به ملت دیگر منتقل می‌شود» (کِلی، ۱۹۹۸، ص ۷۷).

> بر پایهٔ اندیشهٔ موجود عبرانی، مسیحیت برداشتی خطی از زمان را وارد جهان روم و یونان باستان ساخت. برداشت خطی از زمان چنان که در سنت یهودی ـ مسیحی مندرج است از یک نقطه آغاز می‌شود و تا نقطهٔ انتها امتداد می‌یابد، و مشیت خداوند را آشکار می‌سازد. در بیان مسیحی مطلب، نقاط عطف تاریخ قدسی ـ مانند خلقت، حیات و ممات عیسی مسیح، و وقوع آتی قیامت ـ چارچوب کلی جریان تاریخ را رقم می‌زند.
>
> آپلبی و دیگران، ۱۹۹۴، ص ۵۷

تاریخ‌نگاران قرون وسطای مسیحی، سرانگشت خداوند را در امور انسانی بازمی‌جستند و جهان‌شمولی پیام مسیحیت را از آن راه مورد تأکید قرار می‌دادند. خواه در شرح احوال قدیسان و نقل کراماتشان، خواه در تقریر رخدادهای دنیاوی در وقایع نامه‌ها، همه جا دست خدا و تبیین امور با توسل به آن هویدا بود.

در قلب برداشتهای تاریخی، همواره تصوری از مفهوم زمان و گذشت [زمان] جا داشته است. در اواخر قرون وسطا تفاوت میان زمان حال و گذشته را در حیثیت تاریخی آنها و از دست رفتن خسران‌آمیز زمان می‌انگاشتند. دوگانه دیدن پیشرفت تاریخ در عین خسران‌آمیزی مرگ و زندگی تا عصر رنسانس ادامه یافت. تنها با پیدایش خوشبینی در دورهٔ روشنگری بود که برترانگاری امروزیان بر گذشتگان مهر تأیید خورد. آن‌وقت بود که عصر جدید را متضمن گسستن از قرون وسطا و طلیعهٔ فرارفتن از تاریکی گذشته تلقی کردند.

نکتهٔ آخر این‌که در نقل ماجراهای تاریخی، نگارندگان هم مقید به

زمان بوده‌اند هم مقید به مکان. گذشته از تواریخ عمومی حیات بشر، و تواریخ امپراتوریهای عظیم بر کرانه‌های دریای مدیترانه، مورخان و وقایع‌نگاران گاه موضوع نوشته‌هایشان را به محلی معین، یا سلسله‌ای، یا قوم و سرزمینی، یا حکومتی اختصاص داده‌اند. همچنان که از سدهٔ ششم میلادی روایتِ [یاکوب] یوردانس دربارهٔ قوم غوط [گوتها] برجا مانده است، تاریخ ارمنستان و گرجستان از سده‌های هشتم و نهم میلادی به‌دست رسیده، و شرح وقایع قرن دوازدهم بریطانیه را جفری مونماتی نوشته است. تاریخ فرنگان به قلم گرِگوریِ اهل تور و وقایع‌نامهٔ مجمع‌الجزایر شمال و بریطانیه نوشتهٔ بید، نمونه‌های اولیهٔ نگارش تاریخهای محلیند که در ابتدای دورهٔ مدرن شمارشان فزونی گرفت. تحقیقاتی مانند تاریخ فلورانس به قلم نیکولو ماکیاوللی، تاریخ سوئد نوشتهٔ شمنیتس، یا رسالهٔ سموئیل پوفندورف در باب براندنبورگ، همگی از قرن شانزدهم میلادی، شاهد رواج تاریخ‌نگاری محلی در ابتدای دورهٔ مدرن است. سنت تاریخ‌نگاری ملل جدید از دل این گونه آثار برآمد، و مبدأ باستانی و هویت ملل بدین‌وسیله با گذشته‌های دور پیوند می‌خورد. کِلی متذکر می‌شود که شیوهٔ نگرش به گذشته نزد مورخان، اثری عمده در پیدایش سنن ملی نهاده است: و کوششهایی که در این راه به عمل آمده، شکلهای گوناگون داشته است ــ اعم از جعل مستندات به‌دست حقوقدانان، افسانه‌پردازی سخنوران، آرمانخواهی شاعران، و خصوصاً اسطوره‌سازی اهل تاریخ «با توجه به اسوهٔ روم» (۱۹۹۸، ص ۱۱۸).

محققان عصر رنسانس با نظر به اسوه‌های باستانی نوعی «علم سیاست» برای تربیت امیرزادگان وقت تدوین می‌کردند، و فرارسیدن عصر اصلاحات دینی در اروپا باعث شد تا کلیساهای محلی و فرمانروایان مقتدر جدید، تاریخ‌نویسان و وقایع‌نگاران را به گردآوری اسناد و افسانه‌هایی تشویق کنند که مؤید حاکمیت حاکمان محلی و استقلال مذهبی نواحی باشد. «در سدهٔ شانزدهم، تاریخ مذهبی از جهات گوناگون تنوع و تکثر یافت، جنبهٔ سیاسی پیدا کرد، و عرصهٔ جدل و مناقشه قرار گرفت، و درنتیجه روایت غالب صبغهٔ تاریخ‌نویسی عمومی از نگاه مسیحی را از دست داد» (کِلی، ۱۹۹۸، ص ۱۶۹). محققان لوتری سنن ژرمنی را سرمنشأ آزادی می‌دیدند، و همکیشان پروتستان آنها در فرانسه نیز تاریخ خویش را «محصول سنن بی‌آلایش ژرمنی ـ سلتی» می‌یافتند که از یوغ و استبداد رومی، رها شده بود (ص ۱۸۰). روایت تازه از تاریخ، درست در لحظهٔ انقطاع از روایت پیشین جانشین آن می‌گشت. در همان حین که فروانروایان حکومتهای جدید را در چارچوب مرزهای معین جغرافیایی تعریف می‌کردند و به تمشیت امور دیوانی و حراست از تمامیت ارضی سرزمینها اهتمام می‌ورزیدند، تاریخ‌نگاران نیز هم به بازسازی فضای سیاسی عصر مدد می‌رساندند، و از جمله با به‌دست دادن سلسلهٔ نسب حکومت جدید مبنای مشروعیت آن را فراهم می‌ساختند.

انقلاب کوپرنیکی در عرصهٔ کیهان‌شناسی و روی‌گرداندن از تبیینهای خداگرایانه و گراییدن به تبیینهای طبیعت‌گرایانه، عرضهٔ تعریف نوینی از طبیعت آدمی و نگاه دقیق‌تری به تاریخ بشری را ایجاب کرد. یکی از نوآوریهای عظیم در حوزهٔ اندیشهٔ تاریخی را که در زمان طرح مغفول واقع شد، محقق گمنامی از اهل ناپل به نام جامباتیستا ویکو (۱۶۶۸-۱۷۴۴) مطرح کرد که به تلفیق و ترویج دانش تجربی و عقلانی و ایجاد حوزهٔ علمی تازه‌ای فرامی‌خواند. ویکو در کتاب *Principi di una scienza nouva* (اصول علمی نوین) (۱۷۲۵) نوشته است که «عالم اجتماع بی‌گمان ساختهٔ آدمیان است و درنتیجه اصول و قواعد تحول در آن عرصه را می‌توان و می‌باید در تحولات عقل آدمی جستجو کرد» (ویلسون، ۱۹۷۲، ص ۵). تاریخ را آگاهی و اراده به‌وجود می‌آورد، و این غیر از آن است که در «حرکت فاقد معنای اجسام» می‌بینیم: لاجرم برای تحقیق در باب تاریخ جامعهٔ بشری روشهایی غیر از شیوه‌های شناخت طبیعت لازم است. اندیشهٔ ویکو که عامل انسانی را مسبب و مباشر دگرگونی در تاریخ می‌دید، و تاریخ را جزئی از طبیعت نمی‌شمرد، و مقتضیات زمان و مکان وقوع رخدادها را در نظر می‌گرفت، و از افراط در تعمیم اوضاع کنونی به زمان گذشته پرهیز می‌کرد، در سدهٔ ۱۹ میلادی تاریخ‌نگارانی با عقاید بسیار متفاوت از مارکس گرفته تا میشِله را به فکر انداخت تا هرکدام به شیوه‌ای مخصوص تاریخیگری و انسان‌گرایی ویکو را در نظام فکری خویش درج کردند.

نویسندگان دورهٔ روشنگری، هم به «فلسفهٔ طبیعی» نظر داشتند هم به ایجاد نوعی «علم انسانی.» با همهٔ تفاوتی که در جهت‌گیریهای سیاسی و فلسفی میان روشنفکران برآمده درسدهٔ هجدهم میلادی ملاحظه می‌شود، همگی در تعهد به خردگرایی، تجربه‌گرایی، علم جدید، و اندیشهٔ سکولاریسم (دنیانگرانه) کمابیش همداستان بودند. نوعی پیشرفت یا سیر تکاملی در تاریخ را مفروض می‌انگاشتند، محور توجه را فرد آدمیان می‌شمردند، در روبه‌رو شدن با اختلافها شیوهٔ تسامح پیش می‌گرفتند، با قیود سنتی سیاسی و مذهبی مخالفت می‌ورزیدند، و به برداشت مشترکی از طبیعت بشری رسیده بودند ــ همان مجموعه عقاید و برداشتهایی که بعدها معرف عصر مدرن تلقی شد. متفکران فیلسوف مشرب سدهٔ هجدهم میلادی در اروپا، توجه ویژه‌ای به تفاوت میان «ملل» و اقوام مبذول می‌داشتند و از اختلاف میان مردمان وحشی به اهل تمدن، شرق و غرب، دنیای جدید و دنیای قدیم بحث می‌کردند. در مقابل پای‌بندی به وطنی معین، اندیشهٔ وفاداری به ارزشهای جهانی قد علم کرد. با چنین احساس جهان‌گرایی رایج در زمانه بود که دونی دیدِرو (۱۷۱۳-۱۷۸۴) با لحنی مطمئن خطاب به دیوید هیوم (۱۷۱۱-۱۷۷۶) نوشت: «شما به همهٔ ملل متعلقید، و شیوهٔ سلوکتان این نیست که از آینده و رونده، تذکره و شناسنامه بطلبید. خوشا به حال من که همچون شما، شهروند شهری به بزرگیِ دنیا هستم.»

هم در انگلستان، هم در فرانسه دنیانگری یا [سکولاریسم] جدید همراه بود با تحقیق در منابع دست اول تاریخی، و به وام گرفتن شیوه‌های تفسیری معناکاوانه از حوزهٔ پژوهش در باب کتب مقدس. اَپلبی، هانت و جیکوب توضیح می‌دهند که نویسندگان متأثر از «نگاه قهرمان‌جویانه به تاریخ» چه‌طور اسناد را می‌خوانده و بجد می‌کوشیده‌اند تا دخالت الهی در

تاریخ مکتوب بشری را از بن منکر شوند. با وجود آنکه دو عرصهٔ جامعه و طبیعت را جدا از یکدیگر می‌شمردند، روشهای شناخت عرصهٔ دوم را برای پژوهش در اولی به کار می‌گرفتند. مثلاً هیوم بر آن بود که «جنگها و خدعه‌ها، فرقه‌سازیها و انقلابات در تاریخ» همانند «مجموعه‌ای از تجاربند که با تکیه بر آنها سیاستمداران یا فیلسوف اخلاق اصول دانش خویش را مستحکم می‌سازد، همان گونه که پزشک یا فیلسوف طبیعت ـ شناس نسبت به سنگها و گیاهان و سایر اشیاءِ خارجی علم حاصل می‌کند» (کاریترز، ۱۹۹۵، ص ۲۴۱). فایدهٔ تاریخ در نظر ولتر نیز درست در همین بود که به اهل سیاست و سایر شهروندان امکان می‌داد تا قوانین، آداب و آیینهای بیگانگان را با آنچه در میان خود جاری می‌یابند مقایسه کنند، و ملاحظه کنند که در عین یگانگی و اشتراک در سرشت بشری چه اندازه در میان آنها تفاوت هست. از چشم بسیاری از متفکران دورهٔ روشنگری جامعه به عالم کائنات چنان که نیوتن گفته بود شباهت داشت. اعمال آدمیان پیش‌بینی‌پذیر، و شبیه به عرصهٔ پدیده‌های طبیعی در چارچوب روابط علت و معلول تبیین‌شدنی شمرده می‌شد.

> تحت سلطهٔ برداشتی از خردگرایی که با طبیعت‌شناسی (نیوتنی) همخوانی داشت، فیلسوفان دورهٔ روشنگری تاریخ را عرصهٔ روابط علت و معلولی می‌یافتند، عوامل عقلانی و غیرعقلانی را علت آن می‌شمردند که عده‌ای را به مسیر روشن‌بینی سوق دهد و باقی را به سوی جهل و خرافات براند.
>
> وایت، ۱۹۷۳، ص ۶۵

اما میان عینیت و جهان‌شمولی علم جدید با سنن کهن که تاریخ را وسیلهٔ اندرزدادن به حاکمان و مشروعیت بخشیدن به نظامات حکومتی می‌شمرد، ناسازگاری پدید آمد. تاریخ‌نگاری سدهٔ هجدهم میلادی همچنان در خدمت پادشاهان اروپایی که مشغول بنای حکومتهای جدید بودند باقی ماند. پادشاهان اعم از روشن‌اندیشان و آنانی که بویی از آموزه‌های دورهٔ روشنگری نبرده بودند، تاریخ‌نگاران را می‌گماشتند تا دستاوردهای ایشان را ثبت نمایند و سخنان بیگانگان را رد کنند. برای نمونه در روسیه،

> پِتر کبیر فرمان داد تاریخی ملی در بطلان «اکاذیب لهستانیان» فراهم آورند: ملکه الیزابت (۱۷۴۲ - ۱۷۶۱) تاریخ‌نگاران را امر کرد تا سخن نویسندگان آلمانی را رد کنند که گفته بودند اقوام اسلاو در ابتدا «وحشی بوده و به حیوانات می‌مانده‌اند»؛ کاترین کبیر به «ابطال دروغها و افتراهای وقیحانهٔ فرانسویانی که تاریخ را نوشته بودند» فرا می‌خواند.
>
> ویتاکر، ۱۹۹۸، ص ۳۴

«انسان» مرکز و محور علم‌الاجتماع در دورهٔ روشنگری بود. هر چند اجماع همگانی وجود نداشت که مقتضای طبیعت آدمی چیست، اما همه در این فرض شریک بودند که مبنای طبیعت همهٔ آدمیان یکسان است. کسی در مقولهٔ «طبیعت بشر» چندان تشکیک روا نمی‌داشت و بر این اساس سخنانی فراتاریخی بیان می‌شد که تنوع و تحول در تاریخ را بر حسب آن می‌فهمیدند. از طبیعت ذاتی بشر، استعداد بشری، توان درک حسی و عقلی نزد آدمیان، گرایش به رفتار مطابق اخلاق و اجتماعی بودن انسانها سخن می‌رفت. دانشوران سدهٔ هجدهم میلادی در عین شعفی که نسبت به گوناگونی در میان بنی‌نوع آدمی و شناخت تمدنهای گذشته و مردمان اولیه می‌ورزیدند، همواره به مشترکات ثابت میان انسانها باز می‌گشتند. طبیعت آدمیان مشخص و کمابیش ثابت بود، ولی حساب طبیعت را از جامعه جدا می‌کردند و می‌گفتند که آدمیان جنبه‌هایی از هویت فردی و اجتماعی خود را در اجتماع محقق می‌سازند. یگانگی ابنای بشر آرمان تاریخ‌نگاران دورهٔ روشنگری بود و مقصود از نوشتن تاریخ همین بود که آن آرمان در عین ملاحظهٔ جداییها و تفرقه‌ها و تفاوتها محفوظ بماند. گذشتهٔ جامعه‌های گوناگون از رفتارهای خلاف عقل، خرافات، ساده‌اندیشی، شهوتزدگی و جهالت سرشار بوده است. اما در درازمدت، دامنهٔ خرد آدمی گسترش می‌یابد، چندان که عدهٔ قلیلی از نخبگان خردمند آفات اجتماع را تحلیل می‌نمایند و راه عقلانی برون‌شدن از آنها را عرضه می‌کنند. به تعبیر وایت، «اهل روشنگری تاریخ را بر خلاف تاریخ می‌نوشتند، یا دست‌کم بر خلاف بخشی از تاریخ که به‌عنوان "گذشته" می‌شناختند» (۱۹۷۳، ص ۶۴).

تاریخ‌نگاری غربی «وجهه‌ای عام و پیشرونده به زمان بخشید و تمامی اقوام، ساختارها و نهادهای گوناگون ادوار مختلف را به ترتیبِ وقوع روی خط زمان جای داد، و بر هر قوم و دوره‌ای بسته به تقدم و تأخر زمانی آن نامی نهاد. زمان تاریخی واجد حقیقت و ترتیب شد، و تاریخ‌نگاران داور سنجش نزدیکی به عصر مدرن، یا به عبارت دیگر پیشرفتگی بر حسب زمان غربی شناخته شدند...» (آپلبی و دیگران، ۱۹۹۴، ص ۵۳). نظریه‌پردازان عصر روشنگری از راه مشاهده، عرضهٔ طبقه‌بندیها، و تدوین تواریخ مفهومی کوشیدند تا پیدایش و تحول جوامع و تمدنها را تبیین نمایند. بارون مونتِسکیو منشأ تفاوت اقوام را در اوضاع اقلیمی جستجو می‌کرد، و بر آن بود که اهالی سرزمینهای گرمسیر بر خلاف مردمان باکفایت سرزمینهای شمالی تنبل و بیکاره‌اند. هیوم نیز در «مقاله دربارهٔ خصائل ملل» بر همین پایه احتجاج کرد، حال آنکه روسو در مقاله راجع به منشأ زبانها، جای فضیلت و رذیلت را معکوس نمود، و منشأ آزادی را در جنوب و منشأ استبداد را در سرزمینهای شمالی معرفی کرد.

نظریه‌پردازان تاریخی در عصر روشنگری، از قبیل پییر بل و ولتر، حساب تاریخ‌نویسی حقیقی را از طنز و از افسانه‌پردازی جدا می‌کردند، و در عین حال تواریخ موجود را آمیزه‌ای از هر سه نوع می‌شمردند. ابزار کشف حقیقت البته عقل بود نه قوهٔ خیال. تاریخ را که خبر از منش واقعی آدمیان می‌داد می‌بایست به مدد عقل شناخت، و جای حکایت‌پردازی خیالپرورانه را در عرصهٔ هنر دانست نه در عرصهٔ حقیقی حیات و تاریخ.

با این حال، از معرفت تاریخی همچنان برای پیشبرد مقاصد سیاسی و حتی تخطئهٔ سیاسی حریف، به اسم خدمت به حقیقت بهره‌ها می‌جستند. در رسالهٔ آداب (۱۷۵۶)، ولتر پیشرفت تمدن را با پیدایش و تکامل حکومت به شیوهٔ انسانی، تسامح مذهبی، احترام به حقوق فردی، برابری در پیشگاه قانون، و صیانت از مالکیت در مقابل دست درازی حکومت ملازم و مساوی معرفی کرد. با وجود آنکه ولتر از سرنوشت ملل سخن گفته است، اما در مجموع تصویری که وی به‌دست می‌دهد، ملتها امری جانبی و عَرَضیند. ایجاد ملل امری سیاسی بشمار می‌رفت نه طبیعی، و لذا ملتها ساخته و پرداختهٔ فرمانروایان بزرگ شمرده می‌شد و بدین جهت حکومتها و «تمدنها» موضوع غایی پژوهش تاریخی شناخته شد ــ هم این مفهوم جدید بود و هم کلمهٔ *civilization* [به معنی تمدن] که ساختهٔ سدهٔ هجدهم میلادی است.

چهارم. تلاقی تاریخ و ملت

درهم‌گسستن رشتهٔ پیوند میان مستعمرات اروپایی و سرزمینهای مادر، با وقوع انقلاب آمریکا در ابتدای راه، مفهوم ملت به معنی نظام سیاسی جدید برخوردار از حق استقلال را به زبان اهل سیاست وارد کرد. هر چند که شعار ملت و حاکمیت مردمی مقدمتاً در جریان انقلاب شکوهمند انگلستان به سال ۱۶۸۸ مطرح شده بود، تمسک به این معنا و بریدن از سنن و صور پیشین مشروعیت سیاسی با انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه شمول فراگیر یافت. کمابیش مقارن همان سالها مفهوم ملت به معنای اجتماعی از مردم دارای فرهنگ مشترک و آمال مشابه و موقف سیاسی همانند، در کانون توجه نوشته‌های تاریخی جای گرفت: مهمتر از همه در تواریخ عمومی به قلم گوتفرید فون هِردِر (۱۷۴۴-۱۸۰۳). از دیدگاه هِردِر هر ملت واجد تشخص بود و فرهنگی متمایز داشت که در حقوق، مذهب، و شعر آن ملت بازتاب می‌یافت. خصائل طبیعی هر ملت به نحو ذاتی و طبیعی از وضع اقلیمی و طبیعی آن برمی‌خاست، و هِردِر این بی‌همتایی پدیده‌ها، و تنوع و امتیاز میان اقوام را به گرمی می‌پذیرفت. طبیعت (یا خدا) چندگانگی زبانها و فرهنگها را آفریده است، یا به قول آیزایا برلین، «اوضاع اقلیمی، تعلیم و تربیت، روابط با همسایگان، و عوامل متغیر و تجربی دیگر ملتها را می‌سازد نه جوهری درونی و تخلف‌ناپذیر، یا عامل ثابتی چون نژاد یا رنگ پوست» (۱۹۷۶، ص ۱۶۳). هِردِر آنچه را تاریخ پدید آورده و به نحو طبیعی پرورده بود نیکو می‌شمرد. مشیت الهی به تاریخ جهت و غایت می‌بخشید و آن را به پیش می‌راند. هر چند اوضاع اقلیمی متفاوت باشد، ملل گوناگون از حیث خون و خلقیات عامه مختلف باشند، مجموعهٔ بشریت برخوردار از وحدت است و همهٔ ملل می‌بایست به مسالمت زیست کنند. همگی اجزاء یک پیکرند ــ و اختلافات همه بر منهج خیر روان است.

واژهٔ *Nationalismus* [به معنی ملت] که ظاهراً ساختهٔ خود هِردِر است، بیشتر معنای فرهنگی داشت تا سیاسی. هِردِر با تطبیق مفهوم صیرورت لایبنیتس بر تاریخ آدمیان، تمدنهای گوناگون را به گلهایی تشبیه می‌نمود که غنچه می‌زنند، می‌شکفند، و بعد می‌پژمرند. ارزشها و برداشتهای آدمی یکسره تاریخی است و ریشهٔ ملی دارد. هِردِر بر تحول و دگرگونی ناشی از گذشت زمان تأکید داشت، اما در عین حال آن را تابع نظمی کلی می‌دانست. در سیر تاریخ که آشفته و پریشان می‌نماید، ملتها عناصر پایداری هستند که در عین پویایی و دگرگونی واجد جوهری ثابتند. هِردِر به دنبال جوهر ملی، سرودهای عامیانهٔ قوم خود را گردآوری می‌کرد، به مطالعهٔ اشعار و اساطیر وایکینگها روی آورد، و به تحلیل سبک نوشته‌های مارتین لوتر دست برد. از دید هِردِر، زبان پیوند وثیقی با فرهنگ و اجتماع داشت، و محمل و مجرای تفکر و فهم آدمیان بود، و آدمیان به وسیلهٔ زبان نسبت به امور آگاهی پیدا می‌کردند و به بیان مافی‌الضمیر خویش توفیق می‌یافتند. «زبان بیانگر تجربهٔ جمعی است» (نقل از برلین، ۱۹۷۶، ص ۱۶۹). آدمیان از طریق زبان به مشترکات فرهنگی و سنن تاریخی خویش پی می‌برند، و در قالب یک قوم [واژهٔ آلمانی هِردِر فولک *Volk* است] مجتمع می‌گردند. از نظر هِردِر، فصل مقوم قومیت، همخونی و یکسانی نژاد نبود، بلکه آگاهی مشترک نسبت به محیط اجتماعی زادگاه آدمی بود که مبنای «هویت سیاسی جمع» را فراهم می‌ساخت. حقیقت، فضیلت و جمال نمودهای گوناگون دارد که در جوهر ملی تجلی می‌نماید، و شعر و هنر حقیقی همواره برخاسته از تاریخ و ملت است.

با وجود آنکه هِردِر جنبهٔ محلی و اختصاصی هر ملت، روح قومی [واژهٔ آلمانی هِردِر *Volksgeist* است] یا فرهنگ [واژهٔ آلمانی هِردِر *Kultur* است] را در مقابل جنبهٔ کلی و جهانشمول عقلانیت یا خرد روشنگری فرانسوی مطرح می‌کرد، خود او همچنان متعلق به عصر روشنگری بود، و فلسفهٔ تاریخ خود را در قالبی طبیعت‌گرایانه و علم‌گرایانه تبیین می‌نمود. هِردِر را بنیانگذار نگرشی می‌شمارند که نسلهای پس از او بر آن «تاریخیگری» یا «شمّ تاریخی» نام نهاده‌اند. او تاریخ را صرفاً انبان شیوه‌ها و نیرنگهای سیاسی نمی‌دید، بلکه در آن راهی برای شناخت حقیقی انسان جستجو می‌کرد که با توسل به خرد انتزاعی فرق داشت. ماهیت واقعی امور را از نگاه او تنها می‌شد با ملاحظهٔ صیرورت تاریخی آنها شناخت. هر دوره حامل میراثی از گذشته است که به دورهٔ بعدی منتقل می‌سازد، و هر قوم خاص یا *Volk*، نه مجموعهٔ بشریت، که حامل یک فرهنگ خاص است. مشیت الهی از مجرای اقوام خاص در میان بشریت و در عرصهٔ نهادها تحول پدید می‌آورد. به ملاحظهٔ آنکه هر قومی دارای ارزشهای ویژه‌ای است، هِردِر و به تبع او سایر اصحاب تاریخیگری از داوری [ارزشی] و طبقه‌بندی اقوام [بر حسب فضائل] پرهیز می‌کردند. به تعبیر هِردِر، «هر چه شکفتنی بوده، مجالی برای روییدن بر کرهٔ خاک یافته است، و آنچه روییده هر گاه فرصت مناسب برایش فراهم گردد، باز خواهد شکفت» (نقل از وایت، ۱۹۷۳، ص ۷). منتها «ملت» در اصطلاح هِردِر با واحدهای فرهنگی که در دو سدهٔ ۱۹ و ۲۰ میلادی نام ملت را برخود نهادند یکسان نبود. مثلاً در نزد او (و

نیز از نگاه ادوارد گیبون و هگل) اسلاوها همگی متعلق به یک فرهنگ بودند. هِردِر چندگانگی و تنوع ملل را خجسته می‌شمرد، و برآنچه بعضی در تقسیمات قومی او مایهٔ تشتت در ارزشها و در نوعی نسبیت‌گرایی خطرناک شمرده‌اند، خود با اعتمادی که به کل تاریخ ابراز می‌نمود قلم عفو می‌کشید، چون او تاریخ را همانند کل طبیعت، آیینه‌دار خداوند و مشیت واسعهٔ او می‌دانست. ابنای بشر در عین گونه گونی از نگاه هِردِر همه اعضای یک نوع بودند. سخن هِردِر که ملت را خاستگاه فضایل یا ارزشها می‌خواند، روشنفکران را برآن داشت تا در سراسر اروپا به گردآوری اشعار عامیانه اهتمام ورزند، و سرچشمهٔ جوهر هر ملت را در میان عامهٔ مردم آن جستجو کنند. در عین حال، عشق هِردِر به ملتها نصیب دولتها و حکومتها نمی‌شد. از دولت و قدرت به قسمی که نزد پادشاهان مستبد نامور زمانه دیده بود، ابراز بیزاری می‌نمود، و نیروی پالایندهٔ انقلاب فرانسه را مبارک می‌شمرد. اما در همان اوان که آثار هِردِر انتشار می‌یافت، چرخشهای عظیم سیاسی در فرانسه و کشورگشاییهای ناپلئون از این سو به آن سوی اروپا، اندیشهٔ هموطنان او را در باب تاریخ و ملت به سمتی دیگر کشاندند. خوشبینی کلی عصر روشنگری که به‌وجود اصول فراگیر همگانی امید بسته بود نیز به نوبهٔ خود مقهور برآمدن پدیدهٔ اِرهاب (ترور) و جهانگشایی نظامی، یا اصطلاحاً امپریالیسم، شد.

نگاه تنوع‌طلب هِردِر به ملتها که هر کدام را در نقشهٔ حیات نوع بشر مایهٔ غنای بیشتر مجموعه می‌دید، جایش را به نگاهی تنگ‌تر داد که خصائل برتر ملتی را بر خصائل ملل دیگر رجحان می‌نهاد. در ۱۸۰۶، یوهان گوتلیب فیخته (۱۷۶۲ -۱۸۱۴) داعیه برداشت که ملت آلمان برخلاف ملت فرانسه، همچنان نبوغ منبعث از زبان خود را حفظ کرده است، و در ۱۸۱۴، ویلهلم فون هومبولت (۱۷۶۷ -۱۸۳۵) در جریان کنگرهٔ وین [به دنبال شکست ناپلئون] شرایط سختی برای صلح با فرانسه پیش نهاد، و در شخصیت ملی فرانسویان طعن زد که «هم از حیث ملی هم تقریباً بلا استثنا از حیث فردی فاقد حس خداجوییند» (ایگرس، ۱۹۸۳، ص ۵۵). رفته‌رفته، قومیت، ملت، و حاکمیت را بر هم منطبق می‌انگاشتند، و فیخته و هومبولت هر دو دولت حاکم را حامی اصلی و مربی اخلاقی ملت محسوب می‌داشتند. فیخته در یک مقاله راجع به ماکیاولی احتجاج نمود که، «جز حقی که نزد طرف غالب هست، نه قانون وجود دارد نه حق» و هومبولت مدعی شد که:

> آلمان باید آزاد و قوی باشد، نه فقط برای آنکه در برابر این و آن همسایه، یا فلان دشمن به دفاع برخیزد، بل بدان دلیل که تنها ملتی قوی در مقابل بیرونیان می‌تواند نگهبان جوهری باشد که همهٔ نعمات درونی از آن می‌جوشد. آلمان باید آزاد و قوی باشد، هر چند که هرگز با آزمون و ابتلائی روبه‌رو نشود، تا ادامهٔ طریق ترقی ملی و حفظ دائم مرتبهٔ شایسته‌ای که در میان ملل اروپایی برایش احراز گشته، تضمین شود.
>
> ایگرس، ۱۹۸۳، ص ۵۴

در بحبوحهٔ پیدایش این شکل از ناسیونالیسم، و بحران بنای دولت حاکم در آلمان بود که تاریخ‌نگاری پژوهشی به معنای جدید در اوایل سدهٔ ۱۹ میلادی پا گرفت. کرسیهای دانشگاهی تاریخ در ۱۸۱۰ در شهر برلین تأسیس شد (هومبولت در این امر نقش کلیدی داشت)، و در ۱۸۱۲ در شهر پاریس. پیوند نزدیکی میان ناسیونالیسم بعد از انقلاب در فرانسه، بحثهای سیاسی تشکیل دولت حاکم در آلمان، و متخصصان تاریخ برقرار بود، و یک دهه نگذشته انجمنهای تاریخی پی‌افکنده شد تا به گردآوری و انتشار اسناد تاریخی متناسب با گرایشهای ملی پرداخته شود: چنان‌که در آلمان «انجمن مفاخر ژرمنی» (*Monumentae Germaniae*) به سال ۱۸۱۹، و *École des Chartes* یا (مکتب قانون) به سال ۱۸۲۱ در فرانسه ایجاد گردید. دیری نگذشت که حکومتها بدین اقدامات دست یاری رساندند، و متخصصان تاریخ نشریه‌های تخصصی تاریخی را، نوعاً با گرایش ملی، تأسیس نمودند: در این زمره بود بررسی تاریخی در اسناد آلمان (*Archiv für ältere deutsche Geschichtskunde*)، (تأسیس در ۱۸۲۰)، تاریخنگاشت (*Historisk tidskrift*) در دانمارک (۱۸۴۰)، آرشیو تاریخی ایتالیا (*Archivio storico italiano*) (۱۸۴۲)، آرشیو تاریخی اتریش (*Archiv für österreichische Geschichte*) (۱۸۴۸)، مجلهٔ تاریخ (*Historische Zeitschrift*) (در آلمان ۱۸۵۹)، بررسیهای تاریخی در فرانسه (*Revue historique*) (۱۸۷۶)، بررسی تاریخ ایتالیا (*Revista storica italiano*) (۱۸۸۴)، بررسی تاریخ انگلستان (*English Historical Review*) (۱۸۸۶)، تاریخنگاشت (*Historisk tidskrift*) در سوئد (۱۸۸۹)، بررسیهای تاریخی در آمریکا (*American Historical Review*) (۱۸۹۵). در اواخر قرن نوزدهم، دوره‌های تحصیلات عالی در رشتهٔ تاریخ، مبتنی بر شیوهٔ آلمانها از شرق تا روسیه و در غرب تا آمریکا گسترش یافت، و نگارش‌تاریخ جنبه‌ای تخصصی، دانشگاهی و عقلانی گرفت. اما همچنان که هِیدن وایت متذکر شده است:

> بنیان نظری این حوزهٔ تخصصی همچنان مبهم ماند. تحول در اندیشهٔ تاریخی و تبدیل آن از امری تفننی به حوزه‌ای تخصصی، با انقلاب در مفاهیم مانند آنچه در سایر رشته‌ها، مثلاً فیزیک، شیمی یا زیست‌شناسی پدید آمد توأم نگشت. آموختن «روش تاریخی» درواقع عبارت بود از تأکید بر پیش گرفتن دقیق‌ترین نکته‌بینیهای لغوی در نقد متون تاریخی، به انضمام یک دسته قاعده‌ها که مورخ را از برداشتهایی تاریخی منع می‌کرد.
>
> ۱۹۷۳، ص ۱۳۶

تاریخ نه علم به معنای نیوتنی کلمه تلقی می‌شد، نه از جنس «هنر آزاد» که نزد رمانتیستها ملازم آفرینشگری قوهٔ خیال بود. تلقی غالب تاریخ‌نگاران سدهٔ نوزدهم میلادی از «روش تاریخی» عبارت بود از عزم مراجعه کردن به مخزن آرشیو با ذهنی فارغ از هر گونه

تعصب یا پیش‌برداشت، و مطالعه کردن اسناد آن‌جا، و سپس نوشتن شرح رویدادها به گواهی آن اسناد، چنان که توالی رخدادها خود بیانگر ماوقع یا «آنچه در گذشته رخ داده است» باشد. نکته در این بود که تبیین رخدادها به نحو طبیعی از دل اسناد بیرون آید و معنای آن در قالب روایی عرضه گردد. فهم اینکه خود تاریخ‌نگار است که رویدادها را کنار هم می‌چیند، برای متفکران آشنا با تصرف قوهٔ خیال در هر گونه بیان روایی، فی‌الجمله حاصل بود ـ مثلاً نزد تاریخ‌نگاری چون درویسن، یا فیلسوفی مانند هگل یا نیچه، اما چنین کسانی اندک‌شمار بودند. اشاره به اینکه خود تاریخ‌نگار رویدادها را کنار هم می‌چیند، به ذائقهٔ بیشتر تاریخ‌نگاران سدهٔ نوزدهمی ناخوش می‌آمد.

۱۹۷۳، صص ۱۴۱-۱۴۲

در قلب تاریخ‌نگاری تخصصی سدهٔ نوزدهم میلادی، چنان که نخست در آلمان و پس از آن در سراسر اروپا و قارهٔ آمریکا ملاحظه می‌شود، رویکرد تاریخ‌گرانه به «تلقی آلمانی تاریخ» (به قول ایگرس) جا داشت. ایگرس می‌نویسد که «هستهٔ مرکزی نگرش تاریخ‌گرانه

در این فرض نهفته است که پدیده‌های تاریخی بنیاناً با پدیده‌های طبیعی تفاوت دارد، و در نتیجه لازم است که در شناخت فرهنگ و اجتماع روشها بنیاناً متفاوت در روشهای علوم طبیعی پیش گرفته شود. طبیعت، بنا به فرض، عرصهٔ تکرار دائم است و پدیده‌های طبیعی به خودی خود غایت ندارند؛ در حالی که تاریخ مشتمل بر اعمال بی‌همانند و تکرارناشدنی آدمیان است، و سرتاسر آن را اراده و عزم ملی پر کرده است. عالم بشری مدام دستخوش دگرگونی است، اگرچه کانونهای ثباتی (اعم از اشخاص، نهادها، ملل، ادوار) آنجا هست که هر کدام ساختاری درونی، و خصلتی ویژه دارد، و متناسب با مقتضیات خاص صیرورت خود مدام در حال دگرگونی است. بدین نحو تاریخ به یگانه راهنمای شناخت امور مربوط به آدمیان بدل می‌گردد. طبیعت آدمی لایتغیر نیست: بلکه خصائل هر کس را در سیر تکوین شخصیت او می‌توان مشاهده نمود.

۱۹۸۳، ص ۵

برجسته‌ترین نمونه، و بزرگ‌ترین تأثیر بر تاریخ‌نگاری سدهٔ نوزدهم اروپا در لئوپولد فون رانکه (۱۷۹۵-۱۸۸۶) متمثل شده است. او در جوانی نوشتهٔ فیخته با عنوان خطاب به ملت آلمان را خوانده، و بشدت از آن تأثیر پذیرفته بود، اما چون از سرزمین ساکسونها برخاسته بود و اهل پروس نبود، کمتر از روشنفکران معاصر خود به ناسیونالیسم آلمانی در حال تکوین و یکپارچگی سیاسی معهود آن دلبستگی داشت. تاریخیگری نزد او بیشتر به زمینهٔ حمایت از ویژگیهای محلی و موضعی امیرنشینهای آلمانی دامن می‌زد. رانکه بر آن بود که هر ملتی، درخشش ذهنی خاص و سیاست ویژهٔ خود را دارد و نیازی نیست تا قالبهای سیاسی بیگانه در آن وارد گردد. او نیز همچون گوتهٔ شاعر، به ناسیونالیسم فرهنگی وفادار ماند، و پس از آنکه در قلمرو پروس شغل معلمی گرفت نیز به پذیرفتن قیمومت پروس التزام نورزید. حتی بعد از آنکه در دههٔ ۱۸۳۰ به دفاع از دولت پروس برخاست، حمایتش از بیسمارک توأم با بسی تأخیر بود.

رانکه با پیروی از اندیشه‌های مندرج در مقالهٔ مهم هومبولت با عنوان «وظیفهٔ مورخ» (۱۸۲۱)، تاریخ را طریقه‌ای ویژه در شناخت حقیقت می‌دانست که با قیاسات فلسفی تفاوت دارد. با مطالعهٔ نقادانهٔ منابع اصلی مطالبی معین فراهم می‌آید که مادهٔ کار مورخ قرار می‌گیرد، و او با ادراک شهودی خود به اجزائی از مشیت الهی پی می‌برد. هومبولت و رانکه هر دو تاریخ را نوعی صناعت می‌شمردند که حقیقت را همان گونه که در عرصهٔ زمان و مکان رخ نموده است باز می‌نمایاند. هر دو گوناگونیهای شگرف تاریخی را اجزاءِ یک کل واحد می‌انگاشتند که اگر هم خللی در آن وارد شود دوباره خود به خود ترمیم می‌شود. تلقی مسیحی رانکه از خداوند و ارادهٔ او، همواره در تاریخ حاضر بود و می‌بایست با آزمودن واقعیتها، یعنی تجلیات ملموس نیروهای ماوراءِ طبیعی، کشف گردد. راه پرده برداشتن از نظم موجود و مشیت الهی در امور عالم بشری همانا مطالعهٔ نقادانهٔ منابع اصلی و دور نشدن از واقعیتهای تجربی است. رانکه با «اصول بازنمایی» به معنایی که در آثار سِر والتر اسکات آمده بود مخالفت می‌ورزید، و همچنین شیوهٔ فلسفه‌پردازی هگل، تعصب‌ورزی مذهبی، و تحلیلهای ماشینی و تحصلی علوم طبیعی و علوم اجتماعی را که در زمانهٔ او دست برتر را داشت، مردود می‌شمرد. با معاندان کلیسا (ماده گرایی و خردگرایی)، تهدیدکنندگان دولت (سرمایه‌داری، امپریالیسم، نژادگرایی، لیبرالیسم)، و با مخالفان ملت (سوسیالیسم، کمونیسم، و فرقه گرایی دینی) مقابله می‌کرد. اما همچنان که ایگرس متذکر شده است، «این نوع از تاریخیگری که رانکه پذیرفته بود، همواره این آفت را در دل داشت که اگر رخنه‌ای در مذهب مسیحی وارد شود، آنگاه تاریخ فاقد معنا می‌گردد، و آدمی به ورطهٔ هرج و مرج هنجارها درمی‌غلتد» (۱۹۸۳، ص ۶۹). یعنی نسبی‌انگاری نزد او در سایهٔ تاریخیگری خزیده است.

قصد رانکه در نخستین اثر بزرگ خویش با نام تاریخ اقوام لاتین و توتونی از ۱۴۹۴ تا ۱۵۳۵، چاپ ۱۸۲۴، داوری دربارهٔ گذشته نبود بلکه «به تصویر کشیدن آنچه واقعاً رخ نموده است» بود. رانکه در این کتاب آمیختگی میان اقوام لاتین و توتونی را زمینه‌ساز خلق تمدنی می‌یافت که از تمدن اروپایی و تمدن مسیحی به معنای عام متمایز است. در عین آنکه سهمی بیشتر برای پاره‌ای از ملل قائل بود (و برخی دیگر مانند اسلاوها را به حاشیه می‌راند)، تأکید را بر نتیجهٔ کلی حاصل از امتزاج فرهنگهای گوناگون و برآمدن یک تمدن مرکب می‌نهاد. در نهایت او ۱۲ جلد راجع به تاریخ پروس نگاشت، ۵ جلد راجع به شاهان فرانسه، ۶ جلد راجع به انگلستان قرن هفدهم، و در عین حال موضوع نوشته‌های خود را تاریخ کل اروپا یا تاریخ جهان می‌دانست. تاریخ نزد او همواره امری جهانشمول

بود. موضوع تاریخ بر خلاف سیاست لازم نبود که یک ملت معین باشد، و در واقع نبایست چنین باشد. دو نهاد کلیسا و حکومت را خدا آفریده تا در غوغای بشری از آن مجرا نظم حاکم گرداند. هر قوم از مجرای این دو نهاد مبدل به یک ملت می‌شود. قرون وسطا در «پیشرفت آرام» اقوام به سمت تشکیل ملتها، به قول رانکه وقفه انداخته بود، تا آنکه مصلحان عصر نوزایش و عصر اصلاحات دینی برخاستند، و در عین اعتقاد به وحدت ذاتی فرهنگ اروپایی و مسیحیت، با فکر یک کلیسای فراگیر و یک حاکمیت فراگیر ستیزه نمودند، و نوع «ملی» هر کدام از آن دو نهاد را مطرح ساختند. تکوین ملتها دور تازه‌ای را در تمدن و سیر تاریخی اروپا رقم زد. قاعده‌های تازه در تنظیم پیوند میان مردم، کلیسا و حکومت در درون هر ملت، و نیز میان ملتها بر پایهٔ اصل توازن قوا پدید آمد. رانکه نیز مانند میشله، انقلاب فرانسه را آخرین نیل به خودآگاهی ملی، و احراز غایتی مشترک نزد قدرتهای بزرگ زمانه می‌دید که بقای هر کدامشان را به بقای دیگران منوط می‌ساخت. تا اواسط سدهٔ ۱۷ میلادی تاریخ دیگر به آخر رسیده و مسیر آینده‌اش معین گشته بود.

در نیمه دوم سدهٔ نوزدهم میلادی، تاریخ نگاران متصلب در ناسیونالیسم، رانکه را به اتهام سست قدمی در راه میهن پرستی نکوهش می‌نمودند، اما شیوهٔ او در نگارش تاریخ که عمیقاً ریشه در حکایت پیدایش ملل داشت، به این تصور دامن زده بود که تکوین ملتها امری فراگیر و طبیعی است، و چون از مشیت الهی منبعث شده و تخلف‌ناپذیر است. نزد رانکه، ملت تنها مبنای نظم بخشیدن به انسانها در مسیر «پیشرفت تدریجی» بود. اصل ملت تنها مانع باز غلتیدن آدمیان به توحش بود، و می‌بایست آن را همچون حکمی ابدی از ناحیهٔ خداوند ارج نهاد، هرچند که شرط پی بردن به این حکم، وقوع تاریخی آن و شکل‌گیری ملتها بود. وایت چنین نتیجه گیری می‌کند که، «رانکه واقعیت زمانهٔ خویش را به آرمان مطلق همهٔ زمانها مبدل ساخت. در نگاه او تحول اساسی، انقلاب و انقباض فقط در اعصار پیشین ممکن بوده، و آنچه آینده خواهد آورد همانا تداوم وضع موجود در زمانهٔ او خواهد بود» (۱۹۷۳، ص ۱۷۳).

رانکه نیز همانند هگل و برخلاف هِردِر، حکومت را منشأ خیر می‌انگاشت. برداشت او از حکومت در نوشته‌های تاریخیش به حکومتهای مستبد اروپایی در ابتدای دورهٔ مدرن شباهت داشت، که گویی فارغ از شکافهای درونی و گرفتاریهای سیاسی به تأمین منافع خود می‌پرداختند. تاریخ‌نگار انگلیسی که قائل به سنت پارلمانی بود، ای بسا راجع به برآمدن نهادهای پارلمانی تفحص می‌نمود، در حالی که مورخی فرانسوی مانند ژول میشله (۱۷۹۸-۱۸۷۴) قلم را در جهت تحسین جوشش ملی ۱۷۸۹ [یعنی انقلاب فرانسه] می‌گرداند، و تاریخ‌نگار آلمانی در سدهٔ ۱۹ شاید بر فاصلهٔ میان حکومت و مردم تحت حاکمیت تأکید می‌نهاد. رانکه در کتاب تاریخ انگلستان تاریخ پارلمان را عین تاریخ ملت انگلستان می‌شمارد، و در آثار دیگرش تاریخ فرانسه و آلمان را عین تاریخ شاهان آنجا شمرده است. هر حکومت درپی تأمین اصول و منافع خود می‌رفت، و اینها از نظر رانکه عبارت بود از احراز بالاترین درجهٔ استقلال و قدرت در عرصهٔ رقابت با سایر حکومتها. بدین‌ترتیب تاریخ‌نگاری نزد رانکه عمدتاً به معنی نوشتن تاریخ سیاسی بود، و گردانندگان صحنهٔ تاریخ دولتمردان، جنگاوران و اهل اندیشه بوده‌اند. اوضاع اجتماعی یا نقش عامهٔ مردم در تاریخ‌نگاری به سبک او جایی نداشت. تاریخ‌نگاران آلمانیِ پیرو این سبک

> معتقد بودند که سلسلهٔ شاهان هوحنتسولرن، با نظام اشرافی و جنبه‌های اقتدارگرایانه، و آرمان خاص دیوانیش، آزادی افراد و امنیت قضایی مردمان را بهتر تأمین می‌نمود تا نظامی مردمسالارانه که در امر سیاستگذاری بیشتر اسیر اهوای مردم است تا مقتضیات امر حکومت.
>
> ایگرس، ۱۹۸۳، ص ۱۵

جنبهٔ آرمانی بخشیدن به قدرت سیاسی چنان که در آلمان و پروس سدهٔ ۱۹ شکل گرفته بود، بخشی از میراث رانکه گردید که به نسلهای بعدی مورخان رسید، و تمایلات دنیانگرانه نزد این دسته از مورخان از رانکه نیرومندتر بود.

«در برآورد نفوذ رانکه» به گفتهٔ مورخی پس از او «مشکل بتوان اغراق کرد.» هنگامی که تاریخ‌نگاری آلمانی در نیمهٔ دوم قرن [نوزدهم] به سیاست‌زدگی مبتلا گشته بود، و مورخان می‌کوشیدند به آرمان آلمان واحد عرض خدمتی نمایند، رانکه «وجدان بیدار علم تاریخ در آلمان بود، حتی در مقاطعی که تاریخ با حمایت سیاسی ملی‌گرایانه وارد میدان کشمکش بر سر دگرگونسازی آلمان می‌شد» (گُتس، ۱۹۳۷، ص ۳۷۷). رانکه مایهٔ اعتبار و آبروی تاریخیگری را فراهم می‌ساخت. این برداشت که همهٔ نهادها و ارزشهای بشری ریشه در تاریخ دارد، و شناخت طبیعت امور تنها در جریان صیرورت تاریخی امکان می‌یابد، تا اوایل سدهٔ بیستم در آثار متفکران اجتماعی مانند ویلهلم دیلتای، ویلهلم ویندلباند، و هاینریش ریکِرت در آلمان استمرار داشت. برجسته‌ترین تاریخ‌نگاران ملتزم به برداشت، مانند فریدریش ماینِکه و ارنست ترولتش، بر آن بودند که تاریخیگری «اندیشهٔ مدرن را از رقیت دوهزار سالهٔ اعتقاد به قانون طبیعت آزاد کرده،» و ادراک «غنا و تنوع تجربهٔ تاریخی بشر» را جایگزین «تلقی کائنات بر حسب قالبهای حقایق جاویدان و مطلق که با نظم عقلانی در سرتاسر کائنات جاری است» ساخته (ایگرس، ۱۹۸۳، ص ۵). اما تاریخیگری آلمانی آن طور که دعوی می‌نمود صرفاً یک روش نبود، بلکه مضمونی هنجاری و سیاسی نیز داشت. همچنان که ایگرس متذکر شده، تاریخیگری «حکومت را برآمده از نیروهای اجتماعی می‌انگاشت،» و شیوهٔ تاریخ‌نگاریِ فرهنگ‌محور ولتر و گیبون را وامی‌نهاد، و در عوض مفهوم ملت را محور روایت تاریخ قرار می‌داد، و این ملازم آرمانی شمردن صورت خاصی از نظامات سیاسی بود. با این شیوهٔ نگارش تاریخ، ملتزمان به اندیشهٔ تاریخیگری برداشت خاصی از حوزهٔ ملی و نسبت حوزهٔ ملی با گذشتهٔ آن و با حاکمان را القا می‌کردند. در آلمان میانهٔ سدهٔ

نوزدهم، حتی ملتزمان به لیبرالیسم ملایم نیز به قول لئونارد کریگِر به «تصور آلمانی از آزادی» مقید بودند و مانند هگل و رانکه حکومت را امری اخلاقی، و ثمرهٔ نیروهای تاریخی می‌شمردند، و آن را دشمن نمی‌دانستند بلکه متحد سیاسی آزادی می‌انگاشتند. وقتی بیسمارک دارالسلطنهٔ پروس را به امپراتوری آلمان مبدل ساخت، مورخان آلمانی چون داعیان زبان‌آور بنای امپراتوری سربرداشتند. یوهان گوستاو دریوزِن (۱۸۰۸-۱۸۸۴)، پایه گذار «مکتب پروسی» در تاریخ‌نگاری، نقش تاریخی سلسلهٔ هنزولِرن را به‌عنوان بخشی از «نظام الهی» واجد مشروعیت اعلام می‌نمود، و در آن نظام پروس را بیشتر از هر حکومت دیگر با مسیر پیشرفت تاریخ همراستا معرفی می‌کرد. هنگامی که راه مشروطه‌خواهی برای وحدت بخشیدن به آلمان در ۱۸۴۸ به بن‌بست برخورد، هم او و در بسیاری دیگر از تاریخ‌نگاران همفکرش همچنان از موقعیت پروس به‌عنوان وسیله‌ای جهت نیل به مقصود ملی دفاع نمودند. استادان دانشگاه در استخدام دولت بودند، و از این حیث انتظار می‌رفت میهن‌پرستی به خرج دهند و پیشگامان دفاع از بنای حکومت جدید باشند. هر کس تخلف می‌کرد یا انتقاد می‌کرد، مانند کارل لمپرِخت که تاریخ اجتماعی می‌نوشت، بشدت مورد حمله قرار می‌گرفت یا از کار برکنار می‌شد.

روایت برآمدن هر ملت را که در آن از بیداری ملی و شکوه گذشته و قهرمانان تاریخی سخن می‌رفت، مشکل می‌شد با تجربه گرایی متقنی که رانکه بدان فرامی‌خواند، جمع کرد و هر دو را با هم داشت. در شماری چند از تواریخ ملی به جای حل مشکل، تصویری شاعرانه‌تر از گذشته عرضه می‌شد. حتی مورخانی که کمتر درگیر جریانهای ملی‌گرایانه یا بنای حکومتهای مدرن بودند نیز عمیقاً از گفتمان مدرن ملت که تقسیم طبیعی ابنای بشر به ملتهای گوناگون را مسلم می‌انگاشت، و به پیشرفت تکاملی اقوام به سوی ملتها قائل بود، و حق انحصاری هر ملت به برخورداری از حاکمیت و نمایندگی سیاسی را مفروض می‌گرفت، تأثیر پذیرفته بودند. با آنکه روش تحقیق آنها عینی و «واقع‌گرا» می‌نمود، و متکفل شناخت عالم «آن‌گونه که درواقع هست» می‌بود، ملاحظات ایشان بیشتر اوقات بر شکل و محتوای تحولات عالم آن‌گونه که تا زمانهٔ تحقیق آن نویسندگان رخ نمایانده بود مهر تأیید می‌زد. «آن‌گونه که درواقع هست،» از سر غفلت به سمت «آن‌گونه که باید باشد» لغزیده بود.

تاریخ‌نگاری در انگلستان سدهٔ نوزدهم، به تعبیری که هربرت باترفیلد بعدها بیان کرد، مهر «تفسیر متمایل به پارلمان» را برخود داشت، و بارزترین نمونهٔ این گرایش در پرخواننده‌ترین کتاب تاریخ انگلستان در آن دوره هویداست، که توماس بیبنگتون مکاولی (۱۸۰۰-۱۸۵۹) نوشته بود (و رقم باورنکردنی ۱۴۰۰۰۰ نسخه از دورهٔ پنج جلدی آن به فروش رفته بود!). بنابراین نگرش، دستاورد سترگ انگلیسیان در عرصهٔ سیاست، که سابقه‌اش به تدوین منشور کبیر می‌رسید و در انقلاب شکوهمند ثمر داده بود، همانا ایجاد نظام سیاسی مبتنی بر پارلمان بود که هرگاه امر دایر می‌شد به پیش‌گرفتن یکی از دو راه انقلاب یا اصلاح، حاجت به اولی را منتفی می‌ساخت. ریشهٔ ملت بدین نحو به قرون وسطا می‌رسید، و کانون تکوین ملت سلسله‌ای پیوسته از اصلاحات در چارچوب مشروطه معرفی می‌گردید. ویلیام استابز (۱۸۲۹-۱۹۰۱)، تاریخ‌نگار نامدار مشروطه‌خواهی [در انگلستان]، تدوین منشور کبیر را نقطهٔ اتحاد رسمی میان دو عنصر نورمن و ساکسون در تکوین ملت [انگلستان] می‌شمرد. بنابراین نظر، پند سیاسی تاریخ آن بود که اصلاحات ترقیخواهانه، و بموقع، به همراه تأسیس آزادی، بنیادهای استقرار ملی را تثبیت می‌کند. تحول سیاسی انگلستان بر این منوال اسوه‌ای جهانی برای سرنوشت شایستهٔ بشر معرفی می‌گردید. در تاریخ‌نگاری متمایل به پارلمان، تاریخ بریتانیا عمدتاً مشتمل بر تاریخ انگلستان بود، و گواهی می‌داد به نبوغ یک قوم پروتستان، و به تیره‌بختی اسکاتلندیها که به لحاظ فرهنگی عقب‌افتاده معرفی می‌شدند، و به خسران ایرلندیها که از نگون‌بختی کاتولیک مانده بودند. با وجود آنکه ویلیام لِکی (۱۸۳۸-۱۹۰۳) سرگذشت مردم ایرلند را همدلانه در دل تاریخ انگلستان می‌گنجانید، رقیب نامبردارتر او، جیمز انتونی فرود (۱۸۱۸-۱۸۹۴) ایرلندیها را شایسته داشتن خودگردانی نمی‌داند و آنها را وارثان نمک‌نشناس امپراتوری بریتانیا می‌خواند. جان رابرت سیلی (۱۸۳۴-۱۸۹۵)، بحث از بسط امپراتوری را جایگزین بسط آزادی می‌ساخت که مکاولی در کتابش آورده بود. کتاب تاریخ او نیز مانند آثار مکاولی و فرود با اقبال شگرف عامه روبه‌رو گشت، و هویت ملی انگلیسی را موافق با بسط سلطه شکل بخشید. بسط امپراتوری بینهٔ آشکار حقانیت کوشش ملی و برتری انگلیسیان انگاشته می‌شد. رویکرد سوم به نگارش تاریخ ملی را در آثار فردریک ویلیام مِیتلند (۱۸۵۰-۱۹۰۶) می‌یابیم که سرگذشت آزادی را تا غلبهٔ نورمنها پی‌جویی می‌نمود، ولی در عین حال چون پارلمان را در قرون وسطا بیشتر نوعی دیوان مظالم می‌خواند تا مجلسی از برگزیدگان، راه را برای عرضهٔ روایتی خلاف روایتهای پیشین دربارهٔ تکوین حکومت، و اختلاط قصهٔ آزادی با سلطنت باز کرد. چنین نبود که شرح روایت ملت همواره از رسیدن به عظمت، قدرت و آزادی حکایت کند. توماس کارلایل، نوشتن تاریخ به سبک نقل سرگذشت و بیان نقش مردان بزرگ را حول اندیشهٔ افول ملت در اثر گسترش دموکراسی و صنعت را به‌دست خویش پروراند. می‌توان گفت که منفی‌نگری کارلایل و نمای باشکوهی که مکاولی از بنای بلند آزادی عرضه می‌نمود، در فکر «آخرین مورخ سنت پارلمانی» جورج مکاولی ترِوِلیَن (۱۸۷۶-۱۹۶۲) در کنار هم جمع آمده است، چون او نسبت به مورد تهدید واقع‌شدن فضائل انگلیسی مانند استقامت در اندیشه و رعایت جانب تسامح، در جامعهٔ توده‌وار سالهای بین دو جنگ جهانی ابراز ناخشنودی می‌کرد.

در دورهٔ بازسازی پس از ناپلئون مورخانی مانند فرانسوا گیزو (۱۷۸۷-۱۸۷۴) و اوگوستن تیِری (۱۷۹۵-۱۸۵۶) در فرانسه قصهٔ ملت را چنان بیان نمودند که هم به دولت ملی مشروعیت می‌بخشید، هم آن را از واکنشهای کلیسای کاتولیک و نافرمانی عامه در امان نگه می‌داشت. این لیبرالهای ملی بر سازش و اتحاد، و بر جلوگیری از بهره‌مندیهای

بلااستحقاق و خودکامگی بی‌حساب تأکید داشتند. مورخی دربارهٔ تاریخ‌نگاران فرانسوی نوشته است،

> مقصود آنها این بود که ثابت کنند فردگرایی با مدلهای قائل به پیوستگی در ارتباطات آدمیان سازگاری دارد. استدلالشان این بود که صور گوناگون حکومت از طریق پارلمان درخور ستودن است زیرا در عین محفوظ نگاه داشتن همبستگی اجتماعی، فضایی هم برای آزادی عمل فردی فراهم می‌سازد... توسل به تاریخ برای تأمین نقشی نظام‌بخش و نشان دادن این نکته به آحاد مردم بود که همگی متعلقند به اجتماعی که علی‌رغم فراز و فرودها و دگرگونیهای تاریخی در اعصار و قرون، از نوعی ثبات برخوردار بوده است. تاریخ بر جامعه مهر رسمیت می‌زد، یا به عبارت دقیق‌تر، تاریخ این نکته را محقق می‌ساخت که ملت متشکل از آحاد بورژوا، بستر آشتی موعود میان مقاصد فرد و جمع را فراهم می‌سازد.
>
> کراسلی، ۱۹۹۹، ص ۵۳

در عوض پذیرفتن نظر محافظه کارانهٔ اهل مذهب که انقیاد در برابر حاکم منصوب از جانب خداوند را تنها راه بقای جامعه و حکومت می‌شمردند، مورخان داستان خلق و پیدایش اجتماع را در طی زمان بیان می‌کردند. میشله که ویکو را می‌ستود، و کتاب او را ترجمه کرده بود، گرایشی به سوی وحدت در تاریخ می‌دید و ادراک و انعکاس آن گرایش را وظیفهٔ مورخان می‌انگاشت. در نظر او سال اول بعد از انقلاب فرانسه موقعی بود که پریشانی رژیم پیشین به سامان آمد و وحدت سرزمین ملی حاصل گشت. خلاصهٔ تاریخ عصر مدرن نوشتهٔ میشله در ۱۸۲۷، تا دو دهه پس از انتشار متن رسمی درسی مدارس کشور فرانسه بود. افسانهٔ «سرنوشت پیش‌نوشتهٔ ملت فرانسه در عرصهٔ جغرافیا،» و «فکر فرانسهٔ مجازی پیش از به‌وجودآمدن فرانسهٔ تاریخی» را در نوشته‌های میشله می‌توان دید، و نگارندگان کتب درسی مدارس به این افسانه‌ها بیشتر دامن زدند.

با همهٔ سهمی که نگارندگان تواریخ ملی و ملی‌گرایانه در تکوین اندیشهٔ ملل داشته‌اند، به هیچ وجه نمی‌توان ایشان را صرفاً و منحصراً خدمتگزاران دولتهای ملی انگاشت زیرا که در آثار آنان ای‌بسا مطالب ناقدانه عرضه می‌شد که سیاستمداران و میهن‌پرستان متعصب را ناخوشایند می‌آمد. گاه می‌شد که دولت در کشورهای با ترکیب ملی هر چند حامی مورخان ملی بود، استقلال رأی متخصصان در تاریخ را برنمی‌تافت، و کسانی راکه اندیشه‌شان با روایت رسمی و تلقی مشهور ناهمخوان می‌افتاد، تخطئه می‌کرد و کیفر می‌داد. گیزو، هم اهل تاریخ بود و هم دستی در حکومت داشت. نخستین استاد صاحب کرسی تدریس تاریخ مدرن در دانشگاه پاریس بود و بر انتشار مجموعه‌ای ۳۱ جلدی از خاطرات رجال فرانسوی نظارت کرده بود. اما به این عنوان که به جای «واقعیت» به تدریس «ایده‌ها» می‌پرداخته است از تدریس در سوربن برکنارش کردند. تندروانی مانند لودویگ فویرباخ و اشتراوس را در آلمان به دانشگاه راه نمی‌دادند. میشله، مورخ ملی‌گرای پیرو مکتب رمانتیسم را که صاحب نفوذترین مورخان فرانسه در دورهٔ پادشاهی ژوئیه (۱۸۳۰-۱۸۴۸) بود، در دورهٔ امپراتوری دوم (۱۸۵۲-۱۸۷۰) به دلیل آرمانهای انقلابی و مردمسالارانه‌اش از دانشگاه بیرون کردند. در کشورهای امپراتوری، از قبیل روسیه و اتریش، دولتها نسبت به ابراز عقاید ملی‌گرایانه و آزادی‌خواهانه از این کمتر تسامح نشان می‌دادند. در سلطنت نیکولای اول (۱۸۲۵-۱۸۵۵) در روسیه، حتی تاریخ‌نویس محتاط و میهن‌پرستی چون میخائیل پوگودین که به حکومت استبدادی و بسط امپراتوری سخت التزام می‌ورزید نیز از توبیخ و گوشمال گاه‌به گاه کارگزاران حکومتی در امان نماند.

در حکومتهای سلطه گر غیرملی مانند روسیه دو شیوهٔ متفاوت تاریخ‌نویسی رواج یافت ــ یکی تاریخ‌نگاری میهن‌پرستانه از دید حکومت، و دیگر مطالب ناسیونالیستی که اقوام تحت سلطه می‌نوشتند. با پیدایش طبقهٔ مستقل اهل اندیشهٔ روسیه در ثلث دوم سدهٔ نوزدهم، بحث حادی برسر جایگاه طبیعی روسیه و نسبت آن کشور با غرب و با آسیا، و نیز جایگاه «بیگانگان» داخلی ـ یعنی اقوام غیرروس ساکن در امپراتوری ــ سرگرفت. همانند سایر مردمان و حکومتهای اروپا پس از وقوع انقلاب فرانسه، روشنفکران، بویژه اهل تاریخ، در اروپای شرقی نیز به تعبیری مفهوم ملت را از کتم اندیشه به عالم خارج وارد می‌ساختند، یا دست‌کم ویژگیها، نمادها و نشانه‌های ملی را نزد عامه ترسیم می‌نمودند و به تفصیل معرفی می‌کردند. از کتاب تاریخ حکومت روس به قلم نیکولای کارامازین گرفته تا تألیفات سترگ سِرگئی سولوویف و واسیلی کلیوچفسکی، مورخان روسیه را نوعی دولت ملی محسوب می‌کردند شبیه به نمونه‌هایی که در اروپای غربی تکوین یافته بود، منتها با صبغه‌ای چندقومی که مختص خودش بود. کارامازین در این میان سهمی بسیار کارساز داشت، زیرا کتاب او که نزد درس‌خواندگان با اقبال گسترده روبه‌رو گشته بود، روایتی پرآب و رنگ و میهن‌پرستانه از تاریخ روسیه تا بروز عصر تیرگیها در اوایل سدهٔ هفدهم به‌دست می‌داد. کتاب او در عین حال از نوعی حکومت معینی دفاع می‌کرد. همچنان که در یادداشت محرمانهٔ او با عنوان روسیهٔ قدیم و جدید (۱۸۱۱) خطاب به آلکساندر اول تصریح شده، کارامازین حکومت مستبد مقتدر را مایهٔ عظمت روسیه می‌انگاشته است.

تواریخ ناسیونالیستی سهم بنیادینی در راسخ ساختن این یقین داشتند که اقوام خارج از حاکمیت نیز با وجود آنکه از تشکیل حکومت محروم مانده‌اند، همچنان اقوامی هستند متمایز با سابقهٔ تاریخی پیوسته از آن خود. در کتاب تاریخ بوهمیه، که در سالهای ۱۸۴۴ تا ۱۸۶۷ انتشار یافت، مورخ ملی‌گرای چک، فرانتیشِک پالاکی، و غیر از او، مورخ اوکراینی میکولا کوستاماروف در آثارش، هر کدام قوم خویش را دقیقاً به دلیل برخوردار بودن از سابقهٔ تاریخی، شایستهٔ حق تشکیل ملت اعلام

می‌کردند. با اتکا بر سنن مکتوب دیرپا و تواریخی که از پیش بازمانده بود، یهودیان و ارمنیان هم در شهرهای اصلی امپراتوریهایی که رعایای آنجا بودند (سن پترزبورگ، مسکو، تفلیس، استانبول)، و هم دور از سرزمینهای اصلی اقامتشان (مانند ارمنیان ونیز)، دست به تدوین تواریخ ملی زدند. در عین آنکه مارکس و انگلس نیز «اقوام فاقد تاریخ» را در سیر تکامل تاریخ محکوم به فراموشی می‌شمردند و پالاکی را که نماینده‌ای از این اقوام بود، «آلمانی درس خوانده‌ای که به سرش زده است» می‌خواندند، مورخان ملی‌گرا همچنان در آراستن آیندهٔ اقوام گوناگون با گذشته‌های پرآب و رنگ استمرار می‌ورزیدند.

بر خلاف هِردِر که مرادش از «قوم» یا «ملت» با فرهنگ مترادف بود، در سدهٔ ۱۸ و اوایل سدهٔ ۱۹، ملت در اصطلاح سیاسی دیگر به معنای اجتماعی مبتنی بر نژاد و زبان نبود. هم در انقلاب فرانسه و هم در انقلاب آمریکا، «ملت» را به معنی اجتماعی می‌گرفتند که در پرتو پیشینهٔ تاریخی ویژه‌ای تکون یافته، و به مجموعه‌ای از اصول مشترک پای‌بند باشد. در آن موقع، هر ملت به تازگی و تنوعی که داشت ــ و از همان طریق مایهٔ جذب همگان را فراهم می‌ساخت ــ مباهات می‌نمود، نه آنکه بر سبیل آنچه نیم‌قرن بعد متداول گشت، به انواع روشها توسل جوید تا ریشه‌های باستانی یا فرهنگ قومی یکدست خود را پیدا کند. حال اگر «ملت صرفاً زادهٔ ارادهٔ افراد و اتباع برای اتحاد باشد،» مشکلی که آمریکاییان در اوان استقلال با آن روبه‌رو گشتند آن بود که چه‌طور «وجدان ملی را که نزد سایر ملل حاصل گشته بو، نزد اتباع آن کشور نیز به‌وجود آوردند. همهٔ مردم از یک نژاد نبودند، همه از آداب و آیین نظام کلیسایی واحد پیروی نمی‌کردند، و حتی مجموعه‌ای از قصه‌های عامیانه نیز میان همگان مشترک نبود. فقط تجربهٔ خیزش نزد همگان مشترک بود» (اپلبی و دیگران، ۱۹۹۴، ص ۹۱). آمریکاییان ناگزیر بودند آنچه را گویی از راه ارث به اروپاییان رسیده بود، خود از نو بسازند.

> همگامی آمریکاییان در جنگ استقلال آنان را به مردمانی متحد بدل نکرد. اما این نیاز را به‌وجود آورد که انگیزهٔ اتحادی محکم‌تر برای مواقعی فراهم گردد که وظیفهٔ عاجل نبرد با دشمن مشترک یا دست یافتن به معاهدهٔ صلح برای عطف نیروها به جانب واحد در میان نباشد.. آنچه نزد آمریکاییان مشترک بود ــ از زبان، قانون، پیشینهٔ نهادها ــ همه به سمت خلاف مطلوب متوجه بود، و به بازگشت به دامان انگلستان فرامی‌خواند که با همهٔ سرکوبگری نفرت‌انگیزش دل بریدن از فواید آن براحتی میسر نمی‌شد.
>
> ص ۹۵

در دههٔ ۱۷۹۰، انقلاب فرانسه بر این معنا مهر تأیید نهاد که سال ۱۷۷۶ [یعنی سال استقلال آمریکا] «سرآغاز فصل آزادی در تاریخ بود که اکنون اروپا را فرا گرفته است،» (ص ۹۷) و در نتیجه هویت ملی متمایزی برای آمریکاییان شکل گرفت. برداشتی تازه از تاریخ، منشور استقلال آمریکا را پایان‌بخش عصر بلند استعمار معرفی نمود، و بیان داشت که فضائل و خصائل آمریکاییان دیگر و آنِ اروپاییان دیگر است. خدا نیز در این برداشت از تاریخ حاضر بود. همچنان که در اندیشهٔ جورج بَنکرافت، نخستین مورخ مهم آمریکایی که پیرو رانکه بود آمده، سرنوشت ملت آمریکا به نحو شایسته‌ای با تقدیر خداوندی همخوان افتاده است. ایالات متحد نه تنها ملتی منحصر به‌فرد بود، بلکه اسوه‌ای برای سایر ملل هم بود، و در عین حال، فتح بخش اعظم قارهٔ آمریکا جزئی از سرنوشت این ملت بود. ایدئولوژی نخستین متخصصان تاریخ در آمریکا را «تکامل‌گرایی محتاطانه» نام داده‌اند. آنان تاریخ آمریکا را حکایت آزادی به‌دست آمده از طریق همبستگی ملی می‌شمردند، و تأمین آشتی و اتحاد ملی را، بویژه بعد از جنگ داخلی آمریکا و سرازیر شدن سیل مهاجران به آن سرزمین، ضروری می‌دانستند.

> رانکه تاریخ را عین تجلی ارادهٔ خداوند می‌دید، و از این رو، جایی برای تردید در عینی بودن برداشتهای خود نمی‌یافت. به همین قیاس، تاریخ‌نگاران حرفه‌ای آمریکایی که به منظر دنیانگرانه التزام می‌ورزیدند نیز مطمئن بودند که پیامشان بر حق است، و آن پیام را در عین آنکه به نثری بی‌تکلف می‌نوشتند، مقصودشان عمیقاً اخلاقی بود. میان تحقیق بی‌غرض و وظیفهٔ میهنی یا التزام اخلاقی اختلافی نبود: حقایق بدیهی اخلاقی و سیاسی که اولی به‌دست می‌داد، به مقتضیات دومی وفادار بود.
>
> نوویک، ۱۹۸۸، ص ۸۵

مورخان آمریکایی نیز مانند نگارندگان تواریخ ملی در ممالک اروپایی، می‌کوشیدند تا به نظام سیاسی و اجتماع ملی خاصی که در آن می‌زیستند مشروعیت بخشند. اسلوب تاریخ‌نگاری آلمانی در دهه‌های پایانی قرن مورخان آمریکای شمالی را نیز مسخر ساخته بود، با این تفاوت که آمریکاییان در اخذ واقع‌گرایی و مفهوم عینیت علمی *wissenschaftliche Objektivität* از رانکه، جستجو از جنبهٔ الهی و امر «ذاتی» را برخلاف او وانهادند، و آموزه‌هایش را نوعی تجربه گرایی مطلق تلقی کردند ــ یعنی پای‌بندی به واقعیتها بدون هر گونه تعمیم، رانکه در آمریکا پیشوای دنیانگری، تجربه گرایی غیرفلسفی، و رویگردانی از نظرپردازی و فلسفه‌بافی شناخته شد. نوویک می‌نویسد، «آنچه در آلمانی *Wissenschaft* خوانده می‌شد، در عالم انگلیسی زبان آمریکا مبدل به *science* گشت» (ص ۳۱). مورخان آمریکایی، معرفت‌شناسی مبتنی بر «لوح سادهٔ» جان لاک را اساس قرار دادند، آنگاه برداشت خود از استقرارگرایی در روش علمی فرانسیس بیکن ــ یعنی مشاهدهٔ فارغ از پیشداوری ــ و عقیده به بی‌طرفی علمی را بدان افزودند.

این نمونهٔ کامل روش علمی بود که مورخان نیز در مبنا

پذیرفته بودند. علم شدیداً متمایل به واقعیتها و تجارب است، و فرضیه‌ها را پس می‌زند: پژوهش علمی در برابر پرسشهای بزرگ‌تر راجع به غایت و معنا، عمداً بی‌طرفی پیش می‌گرفت: اما در این صورت استمرار منظم، نهایتاً به طرحی جامع و «قطعی» از تاریخ نائل می‌آمد. در پرتو چنین برداشتی از *wissenschaftliche Objektivität* یا عینیت علمی بود که آنان خود را پیروان وفادار رانکه می‌انگاشتند.

ص ۳۷

در پایان سدهٔ ۱۹ و ابتدای سدهٔ ۲۰، دانشهای اجتماعی جدید تاریخیگری را نه فقط به ملاحظهٔ استقرارگرایی خام آن، بلکه هم به دلیل مفروض انگاشتن ملت به‌عنوان تنها واحد ممکن (و تنها واحد مطلوب) برای سازمان اجتماعی، و نیز این طور نتیجه گرفتن که تشکلهای ملی تنها صورت پذیرفتنی در اندیشهٔ تاریخی است، به باد حمله گرفتند (وایت، ۱۹۷۳، ص ۱۷۵). در علوم اجتماعی به مسائل عام‌تر انسانی فراتر از مرزهای ملت توجه شد و واحدهای تحلیلی دیگری مانند جامعه و فرهنگ مطرح گردید. جامعه‌شناس فرانسوی امیل دورکهایم، تاریخ را هم‌شأن علم نمی‌شناخت، زیراکه در آن تأکید بر جزئیات است نه بر امور عام یا قوانین کلی. در آلمان مارکس وبر به مورخان خرده می‌گرفت که بیش از اندازه درگیر توصیف مانده‌اند، اما خود می‌کوشید تا در جستجوی تبیینهای علّی، به تحلیلهای اجتماعیش از دین و حکومت، جنبه‌ای تاریخی بخشد. در آلمان سخن از «بحران تاریخیگری» می‌رفت، و در آمریکا دستهٔ مهمی از مورخان ابراز نگرانی می‌نمودند که دین از دست رفته، نیل به حقیقت عینی محال گشته، و در نتیجه سقوط به دامان نسبی‌گرایی ناگزیر شده است. «مورخان جدید» از قبیل فردریک جکسون ترنر، چارلز بیرد، کارل بِکِر، پری میلر، و ورنون پَرینگتون، همگی به آیندهٔ دموکراسی در آمریکا خوش‌بینانه دل بسته بودند، اما از آنجا که خود را «مورخان مترقی» می‌دانستند، در مفروضات تاریخ‌نگاران پیشین چنان نقادانه بازنگری می‌نمودند که اعتراض عده‌ای را برمی‌انگیخت. نقدهای ریشه‌ای‌تر و بدبینانه‌تر را یاکوب بورکهارت مورخ سوئیسی و فریدریش نیچهٔ فیلسوف مطرح کردند. نیچه مفهوم عینیت در تاریخ را از بُن منکر می‌شد. خوش‌بینی علمی و حس ترقی که تاریخ روایی را صورت مناسبی برای بازنمایی سرگذشت ملتها ساخته بود، در جریان انتقال به سدهٔ نو عمداً زائل گشت، و با ویرانی ناشی از جنگ جهانی اول بسرعت از سکه افتاد.

> علم تجربی نه تنها روش معینی در اختیار مورخان پیش از جنگ نهاده بود ــ قطع نظر از فهم درست یا غلط از آن ــ بلکه در رأس همهٔ امور، علم عینی را دست یافتنی معرفی می‌نمود، و نمونه‌ای آرمانی از قطعیت، و حقیقت فارغ از ابهام عرضه می‌کرد: معرفتی قطعی و مستقل از ارزشها و انگیزه‌های پژوهشگر. هیچ‌یک از این جنبه‌ها ورای ثلث اول سدهٔ بیستم دوام نیاورد.
>
> نوویک، ۱۹۸۸، صص ۱۳۴-۱۳۵

آنچه دوام آورد، و در نیمهٔ نخست سدهٔ جدید تقویت هم شد، تاریخیگری مندرج در تاریخ‌نگاری تخصصی، تأکید بر امر ملت و عجین‌شدن با این مفهوم که همچنان چارچوب نگارش تاریخ در سدهٔ جدید را رقم می‌زد.

پنجم. تاریخ‌نگاران و ناسیونالیسم

در سالهای میان جنگ اول و جنگ دوم جهانی، تاریخ‌نگاری تخصصی دانشگاهی از جناح چپ تحت‌الشعاع جهان‌بینی مارکسیستی مورخان شوروی، مانند میخائیل پاکروفسکی و نیکولای بوخارین، قرار گرفت، و از جناح راست با تکرار نژادپرستانه و افراطی تاریخ آلمان، ایتالیا و فرانسه به تقریر مورخان فاشیست و نازی روبه‌رو شد. مکتب پرنفوذی از مورخان فرانسوی، به پیشگامی لوسیَن لوفِور و مارک بلوخ، قالب ناسیونالیستی را وانهاد و به کاوش در تاریخ اجتماعی و ذهنیات برهه‌هایی مانند قرون وسطا، و مناطقی مانند فرانش-کُنته پرداخت. مکتب آنال، که نامش را از نشریهٔ تأسیس‌شده در ۱۹۲۹ می‌گرفت، برداشت خطی از زمان و روایتهای گسترده راجع به بسط تاریخی یا ملی مرتبط با چنان برداشتی را فرونهاد. در همین اثنا، شماری از مورخان، خاصه در ایالات متحد و انگلستان، هم از زیر بار میهن‌پرستی راست‌گرایانه شانه خالی نمودند، هم از تحلیل طبقاتی چپ‌گرایانه، و کوشیدند تقریر تاریخی و مفهومی دیگری از پدیدهٔ ناسیونالیسم به‌دست دهند. مؤلفان بزرگی مانند ادگار هلت کار و آلفرد کابَن، در تحقیق راجع به ناسیونالیسم، اساساً نظام بین‌الملل و مسائل ناشی از اصل حاکمیت مستقل را مبنا قرار می‌دادند، اما بزرگ‌ترین مورخان ناسیونالیسم در سالیان میان دو جنگ جهانی، یعنی کارلتون هِیز و هانس کوهْن، عمدتاً در سنت تاریخ اندیشه قلم می‌زدند، و تأکید را بر افکار نظریه‌پردازان برجستهٔ ناسیونالیسم می‌نهادند و از هِردِر و فیخته آغاز می‌کردند.

زمانی که هِیز (۱۸۸۲-۱۹۶۴) مورخ جوانی در دانشگاه کلمبیا بود، نخستین نوشتهٔ خود در باب ناسیونالیسم را به ضرس قاطع با چنین ادعایی آغاز نمود که، «امروز مهمترین عامل عاطفی در حیات عامه عقیده به ملت یا ناسیونالیسم است» (۱۹۲۶، ص ۱). نزد هِیز، هم ملت ــ یعنی گروهی از مردم که همگی به یک زبان یا به لهجه‌های نزدیک به هم تکلم می‌کنند، سنن تاریخی مشترک را ارج می‌نهند، و در کنار هم جامعهٔ فرهنگی واحدی را تشکیل می‌دهند، یا این طور گمان می‌کنند ــ و هم خود ملت ــ یعنی «ملیتی که به وحدت سیاسی و حاکمیت مستقل دست یافته است» ــ هر دو اجتماعاتی برخوردار از عینیت و وجود حقیقی شمرده می‌شد: اولی امری فرهنگی است و دومی امری سیاسی (ص ۵). با کاوش

تاریخی در باب منشاءِ ملت، هِیز تبیینهای مبتنی بر نژاد، جغرافیا، یا طبیعت بشری را بی‌پایه می‌یافت، و نیز تشبث به «روح ملت» یا «خصلت ملی» و دعوی اختلاف ذاتی بر حسب قوای ذهنی یا معنوی میان گروههای گوناگون بشری را مردود می‌دانست. در عوض به‌وجود نوعی «روحیهٔ ملی» قائل می‌شد که اذهان هر ملت را خواه نا خواه به‌سوی اتحاد در اندیشه و عمل می‌راند (ص ۹). ناسیونالیسم نوعی «گرایش ذهنی» و عاطفی بود که از امتزاج عشق به وطن یا زادگاه (میهن پرستی) و ملت نشأت می‌گرفت.

موضوع تحقیق او شیوه‌هایی بود که ملیتهای گوناگون به انسجام تاریخی دست یابند یا از هم متمایز می‌گردند. ملت موقعی تکون می‌یافت که گروهی با زبان واحد شکل می‌گرفت، و آنگاه آن زبان در عین آنکه ریشه در جنبه‌های بنیادین طبیعت آدمی داشت، منتقل کنندهٔ حافظهٔ تاریخی نیز بود: به کارگیری زبان، ادراک فطری تاریخ نزد ابنای بشر، اجتماعی بودن بالفطره، نیاز به حسی درونی، کشش و ایمان به قدرتی ورای وجود انسانی، تمایل به بزرگداشت قهرمانان، و نیروی جمعی برای مبارزه. با پیداشدن تمایزهای فرهنگی، لاجرم این باور نیز پدید می‌آمد که اهل فلان ملت با سایر ملل فرق دارند، و بلکه «گل سرسبد تمدنی یگانه» هستند. بر این اساس، ملتها با همهٔ تحول‌پذیری، «از بدو تاریخ» وجود داشته‌اند، و شیوهٔ طبیعی تقسیم جامعهٔ بشری همانا در قالب ملت است. هِیز احتجاج می‌کرد که بسط تاریخ ایجاب می‌کند تا اجتماعات و حکومتهای مشتمل بر ملیتهای گوناگون لاجرم به ملیتهای واحد و حکومتهای مشتمل بر یک نژاد ملی منحل گردد، و انحلال حکومت اتریش ـ مجار پس از جنگ جهانی اول را شاهد می‌آورد.

ملیتها از نگاه هِیز قدمت باستانی داشتند، و ناسیونالیسم همانا مزجی بود که در عصر مدرن میان وطن‌خواهی یا میهن‌پرستی (یعنی مهرورزی به زادگاه که نزد مردمان یکجانشین جنبهٔ طبیعی داشت) و ملت پدید آمده بود. این پدیدهٔ مدرن حامل آموزه‌ای یگانه و ذوجنبتین بود:

> هر ملیتی باید یک حکومت واحد مستقل و خودمختار تشکیل دهد، و... هر حکومتی باید اتباع خود را نه تنها به تبعیت بی‌چون و چرا ملزم سازد، و از آنها وفاداری مطلق و میهن‌پرستی محض انتظار داشته باشد، بلکه باید اعتقاد به برتری و تفوق نسبت به سایر ملل و غرور و سربلندی نسبت به ویژگیها و سرنوشت خود را در دل اتباع بنشاند.
>
> ص ۲۶

ناسیونالیسم بر احساسات آدمیان تکیه داشت، اما در عین حال محتاج دخالتهای تاریخی بود، دخالتهایی مانند پالایش زبان لاتین به‌دست اومانیستها که میان زبان فراگیر ادبی و اقسام گویشهای محلی فاصله انداختند، و آن گویشها در دو سدهٔ ۱۵ و ۱۶ خود بدل به زبانهای ادبی مهم گشتند، یا دخالتی مانند اختراع چاپ که «مطالب بیان شده به زبانهای شفاهی رایج را به‌صورت مکتوب تکثیر نمود، برای هر کدام اسلوب ادبی معینی تعریف کرد، و از این راه گسترش یافتن ادبیات ملی را در میان تودهٔ مردم ممکن ساخت» (ص ۳۳). تمایز ملل در عرصهٔ ادبیات به تمایز در عرصهٔ سیاست و قائم‌شدن به حکومتهای ملی مختار منجر گردید. این حکومتهای جدید مشوق بسط آگاهی ملی بودند، واحدهای حیات اقتصادی ملی را به‌وجود آوردند، و کلیسای فراگیر را با کلیساهای ملی جایگزین ساختند. تا سدهٔ هفدهم چند حکومت ملی در اروپا شکل گرفته بود، از جمله در سوئد، دانمارک، هلند، فرانسه، اسپانیا، پرتغال و انگلستان. اما وقوع انقلاب فرانسه و انقلاب صنعتی بود که با آوردن «مفهوم دموکراسی ملی» و با تقویت بیشتر اقتصادهای ملی، به مدد آگاهی ملی آمد. سرانجام عصر رمانتیسم، ناسیونالیسم را به «آموزه‌ای غایتمند» مجهز ساخت که عواطف و گذشته‌ای آرمانی را به اوج عظمت می‌رساند، و به احیای آداب عامه، گرایش به تاریخ، خاک، زبان و مردم فرامی‌خواند.

هِیز که خود به مذهب کاتولیک گرویده بود، دل خوشی از ناسیونالیسم نداشت بلکه آن را فرقه‌ای «مبتنی بر معتقدات قبیله‌ای» می‌شمرد. بر آن بود که ناسیونالیسم گرایشی تصنعی و غیرطبیعی و خلاف سرشت آدمی است: روشنفکران مسبب چنین گرایشی بودند، و اتباع عادی، خاصه طبقهٔ بورژوا پیشگامان اصلی آن، و سرانجام آموزش همگانی آن را در اذهان عامه راسخ گرداند. ناسیونالیسم در مقام ایجاد آرمان و انگیزه، دین را به کنار می‌زند، و حکومت ملی را که امری است بیرونی و عظیم‌تر از فرد، مورد پرستش قرار می‌دهد. ناسیونالیسم مصلحت یک ملت را بر مصالح نوع بشر مقدم می‌دارد. هِیز تأسف می‌خورد از آنکه ناسیونالیسم «واکنشی در خلاف جهت بسط تاریخی مذهب مسیح» بود و «سودای قبیله‌ای قوم برگزیده را از نو بر اریکهٔ قداست می‌نشاند.» هِیز مردمان را از این مذهب بدعت‌آمیز که «نه به امر خیر فرامی‌خواند، نه دغدغهٔ عدالت می‌پرورد» برحذر می‌داشت: مذهبی که از باد نخوت آکنده و از فروتنی تهی است، و به نحو آشکار از جنبهٔ جهانی مقاصد بشری رویگردان است... ناسیونالیسم مبشر صلح نیست بلکه برکشندهٔ تیغ جنگ است (ص ۱۲۵). ناخوشنودی هِیز از اوضاع سیاسی زمانه‌اش، ریشه در بدبینی ناشی از بالا گرفتن نقش «توده‌ها» در عرصهٔ سیاست داشت. با تحسر به یاد می‌آورد که جنگ جهانی اول در اساس زائدهٔ ناسیونالیسم بود، و چنین نتیجه گیری می‌نمود که باید کاستیهای ناسیونالیسم را شناخت، و به نسلهای آینده ارزشهای مشترک بشری را آموخت و «روحیهٔ جهانی» را پرورش داد. به جای ناسیونالیسم که «عادت ذهنی متکبرانه‌ای است که ملت خودی را بزرگ می‌شمارد، و در عین حال نسبت به سایر ملل راه نخوت یا دشمنی در پیش می‌گیرد،» هِیز قائل به نوعی «وطن‌خواهی حقیقی» بود که با تواضع بیشتر ملازمت داشت (ص ۲۷۵).

تلقی تاریخی هِیز از سیر اعتقاد ذهنی به ناسیونالیسم را هانس کوهْن (۱۸۹۱-۱۹۷۱) در سلسله‌ای از پژوهشهای مهم برگرفت و بر ظرافت آن افزود. کوهْن که زادهٔ پراگ بود، در سالهای جوانی به جنبش صهیونیستی دانشجویان پیوسته، و نخستین کتابش را با عنوان *Nationalismus* در

۱۹۲۷ منتشر ساخته بود. او نیز به اقتفای هِیز ناسیونالیسم را «حالی از احوال ذهن» می‌دانست که «حد اعلای التزام فرد را به سمت حکومت ملی هدایت می‌کند» (۱۹۶۵، ص ۹). همچنین «دلبستگی عمیق به خاک وطن، سنن محلی، و قیمومت ارضی» را که در سرتاسر تاریخ وجود داشته است، غیر از حس ناسیونالیسم مدرن می‌دانست که ایجاب می‌کند «هر ملیتی حکومت خاص خود را تشکیل دهد، و همهٔ آحاد ملت تحت لوای آن حکومت گرد آیند (ص ۹).» نزد کوهْن ملت زاییدهٔ تاریخ بود، و هنگامی که قومی عزم به تشکیل آن می‌نمود ملت به عرصهٔ وجود می‌رسید.

بخش اعظم آثار کوهْن متضمن بازسازی ریشه‌ها و خاستگاههای ناسیونالیسم مدرن است، که وی سابقه‌اش را در شخصیت ملی و «بن‌مایهٔ خلاق معنوی» که قرنها نزد ملتها پایداری نموده می‌جست. عبرانیان و یونانیان قدیم قافله‌سالار ناسیونالیسم بودند: و مردمان همه با هم و درکنار هم طلیعه‌داران آن. عبرانیان «اندیشهٔ قوم برگزیده، تکیه بر ذخیرهٔ مشترک تاریخی و امید به آینده و سرانجام بعثت ملی» را درانداختند (ص ۱۱). به رغم آنکه نظامات جهان‌شمول در طی قرون میان عصر بنی‌اسرائیل مُدُن یونان باستان تا ابتدای دورهٔ مدرن فاصله انداخت، تنوع و تکثر زبانی و دینی در دورهٔ اخیر دوباره پا گرفت. «برخلاف نظامات جهان‌شمول پیشین، ناسیونالیسم جدید به جنبه‌های ملی و محلی و به تفاوتهای میان ملل و خصائص هر کدام جلوه‌ای دیگر بخشید (ص ۱۵). کوهْن پیدایش ناسیونالیسم مدرن را زماناً به اواخر سدهٔ هجدهم و مکاناً به اروپای شمال غربی و آمریکای شمالی مربوط ساخت. از آن موقع به بعد پیوندی ناگسستنی میان ناسیونالیسم و حق حاکمیت عموم مردم منعقد گشته است. پیش از تشکیل حکومتهای ملی مدرن در فاصلهٔ سدهٔ ۱۶ تا ۱۸ ناسیونالیسم تصورنا کردنی بود، اما سرانجام ناسیونالیسم تشکیل حکومتهای ملی را امری اجتناب‌ناپذیر معرفی کرد، و هر کدام از طرفین ملازم تحکیم مبانی دیگری گردید.

هِیز و کوهْن هر دو بسط ناسیونالیسم را در چارچوب دو روایت بزرگ مشابه بیان می‌نمودند، ولی کوهْن خط پررنگ‌تری میان ملی‌گرایی عقلانی غرب و ناسیونالیسم مبتنی بر رمانتیسم آلمانی و اروپای شرقی ترسیم می‌کرد. ناسیونالیسم آلمانی که با هِردِر و سایر رمانتیستها آغاز شد، مفهوم مبهم «عامه یا خلق» (*Volk*) را جانشین مفهوم شهروندی (*Staatsbürgerschaft*) ساخت، که «بسی آسان‌تر دستخوش خیالپروری و عرضهٔ عواطف قرار می‌گرفت» (کوهْن، ۱۹۶۵، ص ۳۰). به دنبال جوشش «چشمه‌سار مردم» در ۱۸۴۸، ناسیونالیسم پا به عصر سیاست قدرت (*Machtpolitik*) و سیاست واقعگرایانه (*Realpolitik*) نهاد، و سیاستی مبتنی بر قدرت و منفعت نه مبتنی بر انگیزه‌های انسان‌گرایانه پیش گرفت. در دهه‌های بعدی سدهٔ ۱۹، ناسیونالیسم صبغه‌ای زیست‌شناسانه و نژادگرایانه پذیرفت و درکنار حرکتهای سامی‌ستیز و شبه تمام‌خواه قرار گرفت که سرانجام در قالب شووینیسم، امپریالیسم، و حذف‌گرایی رایش سوم به اوج رسید. «ناسیونالیسم جدید برای توجیه تقلای شقاوت‌آمیز خود در پراکندن بذر نفرت و قتل عام گسترده، رسالت خود را منبعث از ضرورت تاریخ و تقدیر الهی معرفی می‌نمود، یا به گذشته‌های دور تشبث می‌جست» (ص ۸۰).

کوهْن با تفکیک اقسام ناسیونالیسم به انواع غربی و شرقی، که یکی را عقلانی و رهایی‌بخش و دیگری را عاطفی و اقتدارگرا می‌شمرد، تطور تاریخی هر قسم از بدو پیدایش در اروپای غربی و انتشار موج مانند به سمت شرق را بررسی نمود و چنین گفت که به دنبال هر موج ته‌نشستی از ایدئولوژیهای مذهبی و سنتی برجا مانده است. تأکید بر این بود که ناسیونالیسم پس از آنکه تکوین یافت، از راه جذب و تقلید به سایر سرزمینها وارد شد. اما در جریان انتقال به سوی شرق و با گذر زمان، جنبه‌های عقلانی و ساختاری ناسیونالیسم رنگ باخته و اندک‌اندک جای به جنبه‌های غیرعقلانی و غیرساختاری داده است. هر چند کوهْن ممکن است نخستین کسی نباشد که صور غربی و شرقی ناسیونالیسم را تفکیک نموده، اما بی‌گمان تثبیت این نگرش تفکیکی و شیوع آن در نوشته‌های متأخران نتیجهٔ کار او است. نوشته‌های فراوان او در سالهای پس از جنگ جهانی دوم، وی را همدوش هِیز به مقام مرجعیت در باب ناسیونالیسم رسانید. غالب مورخان و تاریخ‌نگاران اجتماعی پس از هِیز و کوهْن یا به بسط آرای این دو دست زده‌اند، یا وجود پدیدهٔ ناسیونالیسم در دورهٔ مدرن را مفروض گرفته و آنگاه در صدد شرح و بسط و بیان انواع آن برآمده‌اند.

شکست نظامی افراطی‌ترین نظامهای متعهد به ناسیونالیسم در سال ۱۹۴۵ باب تازه‌ای در بحث راجع به صور جدید روابط بین‌الملل گشود. هم در مطالبی که طی سالیان میان دو جنگ جهانی راجع به ناسیونالیسم نوشته شد، هم در آثار نظریه‌پردازان راجع به روابط بین‌الملل، تردید جدی نسبت به ناسیونالیسم پدید آمد. مورخ انگلیسی ادوارد هلت‌کار ابراز نمود که «مشارکت بخشیدن همگان» در مفهوم ملت، و به اصطلاح دموکراتیک کردن این مفهوم، از همان سدهٔ نوزدهم «باعث غلیان عواطف شده بود» (۱۹۴۵، ص ۸). اما درپی دوران بلندی از ثبات، رشد اقتصادی و صلح جهانی تا ۱۸۷۰، اختصاص مفهوم ملت به عوام، و به اصطلاح «سوسیالیزه کردن» این مفهوم، ثقل قوا را از طبقهٔ متوسط به طبقات فروتر منتقل نمود و اتحادی میان ملت و ناسیونالیسم اقتصادی برقرار ساخت. افزایش شمار حکومتهای ملی در اروپا به رقابت اقتصادی و سیاسی میان آن آحاد سوسیالیزه شده دامن زد و در نیمهٔ نخست سدهٔ بیستم دو جنگ ویرانگر پدید آورد. کار به منطق معوج قوم‌گرایی یا ناسیونالیسم نژادی چنین می‌تاخت: «اوج ناسیونالیسم هنگامی حاصل می‌شود که در آن به چشم نظریهٔ حکیمانه‌ای بنگریم که راندن اجباری زنان و مردان و کودکان را از خانه و کاشانه روا می‌دارد و از جایی به جای دیگر بردنشان را به قصد ایجاد واحدهای ملی تجویز می‌کند» (ص ۳۳). با نظر به خرابیهایی که همان ایام در اطراف جهان افتاده بود می‌گفت: «خواه در هنگامهٔ جنگ و خواه در هنگام صلح، قانون حاکمیت بین‌الملل با مفهوم سوسیالیزه شدهٔ ملت ناهمخوان است. ناکامی در بنای کانون بین‌الملل مرکب از ملتهای گوناگون بر پایهٔ معاهدات و قوانین بین‌الملل نشانهٔ بی‌مایگی ناسیونالیسم

در جهان غرب است» (ص ۳۱). وی با نظرِ پیشاپیش به سالهای پس از جنگ جهانی چنین می‌دید که «دعوی ناسیونالیسم مبنی بر تفویض تام قوای سیاسی به ملتها و سازماندهی نظام جهانی به قسمی که ملتها آحاد سازندهٔ آن باشند، لاجرم مشکوک و مردود خواهد بود» (ص ۳۹). ادوارد هلت کار گذشته از آنکه ملتها را برترین واحد تقسیم جهان نمی‌انگاشت، اصولاً با تصور «واحد متعینی برای تقسیم جهان،» بشدت مخالفت می‌ورزید و در مقام نتیجه گیری، گسترش همکاریهای بین‌المللی، برنامه‌ریزی اقتصادی، و ایجاد پیوندهای راهبردی را توصیه می‌کرد.

نظریه‌پردازی در باب ملت و ملی‌گرایی از این دوره به بعد چند دهه دستخوش فترت گردید. اما با آغاز جنبش استعمارزدایی و پیدایش حکومتهای نوبنیاد در آفریقا و آسیا توجه به ناسیونالیسم حدت گرفت، و محققان اجتماعی، خاصه کارل دویچ و ارنست گِلنر، نظریه‌های تازه‌ای دربارهٔ تکوین ملتها برپایهٔ بسط ارتباطات اجتماعی در جریان انتقال از جوامع فلاحتی به جوامع صنعتی، عرضه داشتند.

فاصله گرفتن از این فرض که اجتماع «ملی» را امری بالفعل موجود می‌انگارد، و روشنفکران و رسانه‌ها را تبیین‌کنندگان آن معرفی می‌کند، و در عوض تمایل یافتن به تصویر دیگری که فرایند خلق کردن و وضع‌نمودن چنین مفهومی را در اجتماع مورد تأکید قرار می‌دهد، تقریباً به اوایل دههٔ ۱۹۶۰ می‌توان رساند. تیر اول را در هجوم مدرن‌اندیشان بر ملت و ملیت، یک استاد علوم سیاسی دانشگاه لندن به نام اِلی خدوری پرتاب کرد. خدوری پدیدهٔ مدرن آمیختگی سیاست با ایدئولوژی را منبعث از رسالهٔ صلح جاوید ایمانوئل کانت، منتشره در ۱۷۹۴ می‌انگاشت، و ابراز نگرانی می‌نمود که این مفهوم نه تنها صلح به ارمغان نیاورده، بلکه طلیعهٔ سربرآوردن دو ایدئولوژی قاهر سوسیالیسم و ناسیونالیسم بوده است: دو ایدئولوژی که در زمان طرح مطلب از جانب خدوری بر فضای اندیشه مسلط بود. وی مفهوم خودمختاری را محور نظریهٔ اخلاق کانت می‌انگاشت و برآن بود که اخلاف کانت در حوزهٔ اخلاق و سیاست، خاصه فیخته، آن را به معنای «خودمختاری سیاسی» گرفته‌اند (۱۹۹۳). خدوری متذکر می‌شد که تجربهٔ تلخ ثابت نموده که رؤیای خوش خودمختاری ملی که اهل فکر از ماتسینی تا وودرو ویلسون مبشر آن بوده‌اند، به عوض آنکه نظم حاکم سازد، در عرصهٔ بین‌الملل بیشتر باعث آشفتگی اوضاع جهان گشته است.

خدوری نظر اصلی خود دربارهٔ ناسیونالیسم را با جسارت تمام چنین آغاز می‌کند:

> ناسیونالیسم مشربی است که در اوایل سدهٔ نوزدهم در اروپا خلق شد. دعویش آن است که معیاری برای تقسیم جماعات تحت آحاد حکومتی مستقل به‌دست می‌دهد، حدود مشروع اِعمال قدرت حکومتی را رقم می‌زند، و راه صحیح ایجاد نظم در میان حکومتها را تعیین می‌کند. لُب کلام این است که ابنای بشر به نحو طبیعی به ملتهای گوناگون تقسیم می‌شوند، و هر ملت خصائلی دارد که سبب تمایز آن از سایر ملل می‌گردد، و این خصائل را می‌توان معلوم داشت، و آخر اینکه تنها شکل حکومت مشروع همانا حکومت ملی خودمختار است.
>
> ص ۱

با وجود آنکه سخن گفتن از عشق به «سرزمین پدری» در گفتمان سدهٔ هجدهم رایج بوده، خدوری بر آن بود که انقلاب فرانسه باب تازه‌ای به روی مردم گشود و نشان داد که اگر اراده کنند می‌توانند نحوهٔ حکومت را دگرگون سازند و «غایات مشروعهٔ حاکمان» را متحول کنند (ص ۴). آموزهٔ انقلابی جدید که می‌گفت «حق حاکمیت جوهراً منبعث از ملت است» (چنان که در منشور حقوق انسانها و شهروندان آمده است) همانا «مبنا و مقدمه‌ای است که بی‌آن مشربی مانند ناسیونالیسم به تصور درنمی‌آید» (ص ۴-۵). براین پایه ناگهان هر دولتی که مشروعیتش را از ملت اخذ نکرده بود ــ و در آن زمان غالب دولتها در همین زمره بودند ــ «غاصب» اعلام شد، و البته وفای به عهد با دولت غاصب ضرورت نداشت، و رعیت دیگر ملزم به اطاعت از چنان دولتی نبود (ص ۸). در همان زمان اخلاف کانت، مانند فیخته، حکومت را مدح می‌گفتند و سرچشمهٔ آزادی آحاد و مجموعهٔ ملت معرفی می‌کردند.

خدوری می‌نویسد «تعظیم حکومت البته متضمن تعظیم فیلسوف و مدرس نیز هست، چه او دیگر زاویه‌نشین کنج تأمل و بی‌عملی شمرده نخواهد شد... بلکه دعوی خواهد نمود که قانونگذار راستین نسل بشر است» (ص ۴۲). به مدد این ایدئولوژی نیرومند بود که روشنفکران در عرصهٔ سیاست واجد توان معتنابه گشتند.

هردر و فیخته، توجه به گوناگونی ابنای بشر و این معنا را به اندیشه‌های نوین یادشده افزودند که زبان آدمی بارزترین و مهمترین مناط و جودی و ملاک تمییز ملتها از یکدیگر است. وقتی زبان مبنای تکوین حکومت قرار گرفت، و برپایی حکومت شرط صیانت از زبان و هویت هر ملت دانسته شد، لاجرم نقشهٔ اروپا دستخوش دگرگونی گشت تا مرزهای حاکمیت متناسب با تقسیمات زبانی ترسیم گردد. بدین ملاحظه بود که فیخته در ۱۸۰۷ نوشت، «جداماندن اهل پروس از بقیهٔ ملت آلمان خلاف طبیعت امور است،... در حالی که جدایی آلمان از سایر ملل اروپا امری است طبیعی» (نقل از خدوری، ص ۶۳). خدوری بین این ناسیونالیسم زبانی که در رمانتیسم آلمانی اوایل سدهٔ ۱۹ ملاحظه می‌شود، تا ناسیونالیسم نژادی نازیها که بعدها پدید آمد، یک گام بیشتر فاصله نمی‌بیند. «این مکتب در ابتدا زبان را محک و معیار ملت قلمداد می‌نمود. در حالی که زبان هر ملت تنها از آن رو مختص بدان است که آن ملت برخاسته از نژادی غیر از سایر نژادها است» (ص ۶۶). ناسیونالیسم ایدئولوژی ساختگی مدرنی است که می‌باید حساب آن را از پدیدهٔ همه‌عصری وطن‌دوستی و بیگانه‌هراسی جدا دانست.

میهن‌پرستی، به معنی دلبستگی داشتن به سرزمین و اهل وطن،

وفاداری به نهادها، و غیرت ورزیدن در دفاع از آن، احساسی است که جمیع اجتماعات بشری با آن آشنا بوده‌اند. بیگانه‌هراسی، به معنی پرهیز از غریبه‌ها و خارجیان، و راه‌ندادن ایشان به درون حلقهٔ آشنایان، نیز احساسی این‌چنین بوده است. هیچ کدام از این دو، منحصر به نوع خاصی از اقوام نبوده، و هیچ‌یک نه به آموزهٔ خاصی از حکومت، نه به ربط ویژهٔ آحاد اجتماع با حکومت قائل نشده است. در حالی که ناسیونالیسم به هر دو قائل است. ناسیونالیسم مکتب خاصی است که منجر به نظام سیاسی ویژه‌ای می‌گردد. ناسیونالیسم پدیده‌ای جهان‌شمول نیست، بلکه محصول اندیشهٔ غربی در ۱۵۰ سالهٔ اخیر است.

ص ۶۶

پیروان ناسیونالیسم به همین شیوه دین و مذهب را نیز که نزد مردمان گذشته از نیروی وحدت‌بخش معتنابهی برخوردار بوده است، به‌عنوان صورتی قدیم‌تر از ناسیونالیسم قلمداد نموده‌اند.

> صهیونیسم، دیانت یهود را فصل مقوم یهودیان نمی‌شناسد، بلکه آن را زاییدهٔ آگاهی یافتن به ملت یهود می‌شمارد.در مرام ملت پاکستان، اسلام به یک ایدئولوژی سیاسی برای شوراندن مسلمانان در مقابل هندوان بدل گشته است... جای تردید نیست که ناسیونالیسم جدید در مصر، و نهضت پان‌عرب، یا ناسیونالیسم ارمنی یا یونانی، ریشه در وجود پیوندهای قومی و دینی دارد نه در نظریهٔ ناسیونالیسم که ای‌بسا با آنها در تعارض قرار می‌گیرد.
>
> ص ۷۱

خدوری یقین داشت که اصل خودمختاری ملی از اساس نظام روابط بین‌الملل و ثبات دولتهای موجود را برهم خواهد زد. او معتقد بود که نیروهای متحد در کنفرانس ۱۹۱۹ پاریس با گنجاندن این اصل در صلح‌نامهٔ ورسای خطایی عظیم مرتکب شده‌اند.

> متفکران انگلیسی و آمریکایی برآن بوده‌اند که اگر مردمی بر خود حکومت کنند، لاجرم خوب حکم خواهند راند: و از این حیث به دفاع از اعطای خودمختاری به ملل برمی‌خاستند. حال آنکه سخنگویان سیاسی آن دو کشور چنین می‌گفتند که مردم فقط به شرطی از آزادی واقعی برخوردار خواهند شد که تحت حکومت ملی خود قرار گیرند، و آنگاه بر این مبنا دعوی خودمختاری می‌کردند. تمایزی که در میان است تمایزی باریک است، اما پیامدهای گسترده دارد.
>
> صص ۱۲۸-۱۲۹

خدوری با نقل عبارتی از لرد اکتون، بدبینانه با هِیز همصدا می‌شد که «غایت مطلوب ملت نه آزادی است نه ایجاد رفاه، بلکه این هر دو را به حکم این امر واجب که حکومت باید در قد و قوارهٔ ملت ساخته شود، قربانی می‌کند» (ص ۱۳۴).

پاسخ به خدوری دو جنبه داشته است. پاره‌ای از صاحبان آرا داستان ملتها را تا دوره‌های پیشین تاریخ دنبال نموده، و از این راه دعوی خدوری را که ملت و ناسیونالیسم را امری مدرن می‌شمرد، انکار کرده‌اند. پاره‌ای دیگر، مانند گِلنر، کوشیده‌اند نظریهٔ تازه‌ای در باب خاستگاه ملل به معنای مدرن کلمه دراندازند، و پیدایش ملتهای مدرن را در قالب فرایندهای اجتماعی و اقتصادی مقتضای پدیدهٔ تجدد تبیین نمایند. گِلنر نیز قائل به طبیعی یا ذاتی بودن مفهوم ملت نبود، اما از استدلال مبتنی بر نقد مفاهیم خدوری که ملتهای جدید را زاییدهٔ مفاهیم غلط معرفی می‌کرد فراتر می‌رفت، و تکوین ملل مدرن را پاسخی می‌دید که جوامع صنعتی در مقام عمل برای تأمین و تسهیل ارتباط میان دسته‌های بزرگ مردم بدان رسیده‌اند. هم دویچ و هم گِلنر، باوجود تفاوت بنیادینی که در تلقی از ساز و کار ارتباطات اجتماعی در نظریه‌هایشان هست، هر دو مفهوم ملت را در قالبی ملموس و متعین جای می‌دادند. دویچ انگشت تأکید را بر گسترش ناسیونالیسم به توسط رسانه‌ها می‌نهاد، در حالی که گِلنر اصرار داشت که رسانه‌ها، گذشته از مضمون پیامهایی که منتشر می‌سازند، خود متکی بر مجموعه‌ای از ارتباطات «مرکزیت یافته، تثبیت شده، و یک به چند» هستند که جوهر ناسیونالیسم را در دل دارد (۱۹۸۳، ص ۱۲۷). گِلنر، با آنکه اهمیت روشنفکران را در عرصهٔ نوظهور ملی متذکر می‌شد، به دلیل تأکیدی که بر نیروهای اجتماعی دامن گستر وانتقال اساسی از ساختار به فرهنگ می‌نهاد، از نقش افراد و نهادهای سازنده ایدئولوژی و حرکت ناسیونالیسم غفلت می‌نمود. این تکلیف نخست بر عهدهٔ مورخان اجتماعی و بعد فرهنگ پژوهان ماند تا سهم افراد و گروههای گوناگون را رقم زنند، و نقشی را که از ایشان در عرصه اندیشهٔ سیاسی بر جا مانده است، روشن نمایند. از خدوری و گِلنر بدین سوی، بیشتر نظریه ـ پردازان در آرای متقدمان که قائل به ریشه‌داری درازمدت مفهوم ملت بودند ولی ناسیونالیسم را امری جدید یا مدرن می‌شمردند، به دیدهٔ تردید نگریسته‌اند، و علاوه بر ناسیونالیسم به مدرن بودن خودِ مفهوم ملت نیز قائل گشته‌اند. آنگاه تکوین این مفاهیم را در جریان فرایندهای اجتماعی بیان نموده، و دست به واسازی روایتهای مرکب غیرانتقادی از ناسیونالیسم برده‌اند.

گِلنر که ملتزم به مبانی لیبرالیسم محافظه کارانه بود و نسبت به مارکسیسم عناد می‌ورزید، آموزهٔ آن مکتب را به طعنه «نظریهٔ خطا در ابلاغ» می‌خواند:

> پیام بیداری می‌بایست خطاب به طبقات فرود آید، اما در مقام ابلاغ بر خطا رفته و ملتها را مخاطب قرار داده است.
>
> ص ۱۲۹

در حقیقت مارکسیسم، حتی در نوشته‌های دوران جوانی مارکس، به مفاهیم ملت و ناسیونالیسم توجه داشته، منتها تأکید بیشتر را بر جنبهٔ تاریخی و عَرَضی آن دو مفهوم، و پیوندشان با ظهور (و نهایتاً سقوط) جامعهٔ بورژوازی، و تضاد ذاتی میان اتحاد طبقاتی با وفاداری ملی می‌نهاده است. مارکسیسم نیز مانند سایر نظریه‌های تجدد، فرایندهای بنیادین تحول اجتماعی را در کانون توجه قرار می‌داد و البته چنان فرایندهایی را «در تحلیل نهایی» منبعث از اقتصاد و مادیات می‌شمرد، و پدیدهٔ فرعی ملت را یا نادیده می‌گرفت، یا آن را ناشی از فرایندهای بنیادی‌تری همچون بسط دایرهٔ تجارت یا نزاع طبقاتی می‌انگاشت. اصرار آشکار مارکسیستهای تندرو بر محول‌ساختن ناسیونالیسم به عناصر بنیادین را سرانجام شماری از مارکسیستهای غربیِ دارای نفاذکلام، مانند تام نِرن، اِریک هابسبام و بِنِدیکت اندرسون به نقد کشیدند.

تام نرن با لحنی گزنده می‌نویسد: «نظریهٔ ناسیونالیسم شکست بزرگ مارکسیسم را در عرصهٔ تاریخ نمایش می‌دهد» (۱۹۷۵، ص ۳). او که خود به ناسیونالیسم اسکاتلندی متمایل بود، متهورانه به رفقای مارکسیستش می‌تاخت که چرا همگی در تخطئهٔ ناسیونالیسم همداستان شده‌اند، و کسی بود که از درون مکتب مارکسیسم دعوی می‌کرد که ناسیونالیسم نه تنها مقتضای جوامع صنعتی است، بلکه در عین حال پاره‌ای از نیازهای افراد، بویژه مسألهٔ هویت‌طلبی آنها را برآورده می‌سازد. نرن در مرتبط دانستن ناسیونالیسم با تفاوت در میزان توسعه پا جای پای گِلنر می‌نهاد:

> نکتهٔ ذهنی در ایدئولوژی ناسیونالیسم این است که هیچ ملت و ملیتی از ملل دیگر چیزی کم نداد. اما نکتهٔ حقیقی در این واقعیت عینی نهفته است که فلان ملت به هیچ وجه با سایر مللی که در جهان‌بینی خود می‌شناسد، همتراز و برابر نیست. منظور از جنبهٔ ذهنی (اسطوره‌های ناسیونالیستی یا ملی) همانا اعتراضی به این واقعیت تلخ است؛ بسیج نیروها در مصاف با حقیقت ناخوشایند و ناپذیرفتنی نابرابری در برخورداری از توسعه است.
>
> ۱۹۷۴، ص ۶۰

عامل پیشبرد ناسیونالیسم نیز طبقهٔ روشنفکرانند که با ایدئولوژی سیاسی معینی به مصاف با توسعهٔ ناموزون برمی‌خیزند:

> توسعهٔ ناموزون در عالم واقع منجر به سلطهٔ امپریالیستی مرکز بر پیرامون گشته است: نواحی پیرامونی خواه ناخواه در مقابله با این سلطه واکنشی دوگانه بروز داده‌اند، و در عین مقاومت در برابر آن تلاش نموده‌اند تا از قوای محرک آن به سود خود بهره‌برداری نمایند. این هم تنها برپایهٔ «آرمان‌گرایی» سیاسی و بسیج ایدئولوژیک نیروها با تکیه بر منابع خودی امکان‌پذیر می‌گشته است: یعنی با تأکید بر «ملت.»
>
> ۱۹۷۵، ص ۱۲

در جریان گسترش شتابناک و ناموزون سرمایه‌داری، انواع متفرقی از ناسیونالیسم در جامعه پدید آمد که هر کدام با اقسام دیگر رقابت داشت، و یکایک آن اقسام در عین آنکه در پی جلب اقبال تودهٔ عامه بود، لزوماً به دموکراسی التزامی نمی‌ورزید. تأثیر ناسیونالیسم در نواحی پیرامونی با تأثیر آن در مادرشهرهای مرکزی تفاوت داشته است. در اینجا با یک «ربّ‌النوع دوچهرهٔ مدرن» مواجهیم. «ناسیونالیسم در سرچشمه پیشرو است، اما انواع ظالمانهٔ آن (که نمونه‌هایش را درمیان اقوام مقتدر دارای حکومتهای استقراریافته می‌بینیم) واپس‌گرا یا ارتجاعی است، و در عرصهٔ اجتماع و اندیشه به پرستش گذشتگان دامن می‌زند، به واهمه‌ها و پیشداوریهای بی‌اساس دست توسل می‌یازد، و نتیجتاً به اِعمال خشونت گرایش می‌یابد.»

مفهوم گستردهٔ نرن به میراث مکتب مارکسیسم در باب ناسیونالیسم را اریک هابسبام، از اعضای دیرین حزب کمونیست انگلستان و یکی از پیشتازان عرصهٔ تاریخ‌نگاری اجتماعی متداوماً پاسخ گفته است. هابسبام توصیهٔ لنین به زینوویِف را تکرار می‌کرد که گفته بود: «به ناسیونالیسم رنگ سرخ نزن.» وی در مقالات خود، و سلسله کتابهایی که در تاریخ عالم نوشته، از اولین آنها با عنوان عصر انقلاب و پس از آن، یکی از جذاب‌ترین تبیینهای تاریخی را از برآمدن ناسیونالیسم به‌دست داده، در عین آنکه توجه اکید نموده است تا همه چیز را به عوامل اقتصادی فرونکاهد. در تلخیصی مهم از آرای خویش، تعریفی علمی از مفهوم ملت به‌دست داده و گفته است که ملت یعنی «گروه معتنابهی از مردم که یکایک خود را اعضای «ملتی» واحد می‌انگارند» (۱۹۹۰، ص ۸). با قبول تعریف گِلنر از ناسیونالیسم که آن را «اندیشه‌ای مبتنی بر ضرورت تجانس درونی آحاد و سیاسی و ملی» می‌شمارد، هابسبام نیز به نحو آشکار به جرگهٔ نظریه‌پردازان مدرنیست پیوسته و تصریح نموده است که ملت و ملیت مفاهیمی ساختگی است، و «ناسیونالیسم مقدم بر مفهوم ناسیون یا ملت است. ملتها سازندهٔ حکومتها و نظام ناسیونالیسم نیستند، بلکه ماجرا معکوس است» (۱۰). در روایتی که هابسبام از سیر نخستین انقلابهای ملی به‌دست داده است، یعنی انقلاب آمریکا و انقلاب فرانسه، بروشنی آشکار می‌گردد که معنای ملت همانا مجموعهٔ شهروندان بوده است که حق حاکمیت گروهی آنها را تحت لوای حکومتی واحد درمی‌آورده و حق مالکیت نسبت به سرزمینی معین را به آنان می‌بخشیده است.

> مفهوم انقلابی و خلقی میهن‌پرستی ابتدائاً ریشه در حکومت داشته است، زیرا به حق حاکمیت خود مردم مربوط می‌شود، نه آنکه معلول مرام ناسیونالیسم باشد: از آن رو که حکومت به نام مردم حکم می‌راند. نژاد و سایر عناصر پیوستگی تاریخی، ربطی به «ملت و ملیت» در این معنا ندارد، و زبان نیز تنها از حیث کاربردی یا عمدتاً از این حیث به آن مفهوم ارتباط می‌یابد. «میهن‌پرست» به معنای اصلی مقابل کسانی قرار می‌گرفت که میهن خود را «حق یا باطل» بر همه مقدم می‌داشتند. در انقلاب

فرانسه با تأسی به انقلابیون آمریکا بویژه انقلاب ۱۷۸۳ هلند، میهن‌پرست کسانی را می‌گفتند که مهر میهنشان را در دل داشتند و آرزوی تجدید عظمت آن را از راه اصلاحات یا انقلاب در سر می‌پروردند.

ص ۸۷

مفهوم ملت و ملیت در معنای مدنی و مبرّا از پیرایه‌های نژادی یا قومی از ابتدا تا میانهٔ سدهٔ ۱۹ که به عصر ناسیونالیسم لیبرال موسوم گشته است رواج داشت. بنابر «ضابطهٔ ملیت» که در آن عصر بدان تمسک می‌جستند، خودمختاری ملی تنها شامل حال مللی می‌گردید که از حداقل اندازه برخورداری داشته باشند. به کاربرندگان «اصل حداقل وسعت» برای تشکیل ملتها، نسبت به اتحاد و گسترش سرزمینها نظر مساعد داشتند و با ساختن کشورهای کوچک (*Kleinstaaterei*)، چنان که آن موقع در حوزهٔ بالکان جریان داشت مخالفت می‌ورزیدند. حضور اقوام گوناگون کنار یکدیگر در حکومتهای بزرگ را می‌پذیرفتند، و استحالهٔ قومی را نه تنها پسندیده می‌شمردند بلکه امری اجتناب‌ناپذیر می‌دیدند. کشورهای مبتنی بر نژاد یا قومیت در همین دوره، از جمله در یونان، صربستان، آلمان، ایتالیا، رومانی، و بلغارستان، پا گرفت، اما غالب کشورها مشتمل بر اقوام یا نژادهای گوناگون باقی ماند، و پیوند اندیشهٔ ملت و ملیت را همچنان با شعار با شکوه آزادی، برابری، و برادری محفوظ داشتند.

از نظر هابسبام ملت همانا صورت نوعی از تعلق جمعی بوده که جانشین صورتهای قدیم‌تر مانند خانواده، قبیله، و وطن گشته است. پیش از ناسیونالیسم مدرن، شکلی ابتدایی‌تر از آن یافت می‌شده که ریشه در دین، نژاد، زبان، و احساس تعلق ورزیدن به یک نظام سیاسی پایدار داشته که خواه بالفعل از اقتدار برخوردار بوده است. و آن اندیشه مبنایی فراهم می‌ساخته برای حس هویت جمع فراتر از محدودهٔ محلی، و زمینهٔ بسیج منابع از جانب حکومت یا حرکتهای ملی را تمهید می‌کرده است. حکومتهای مدرن چون به‌عنوان «ملت» بر اریکهٔ تمامیت ارضی تکیه زدند به شیوه‌های نو و از راههای بیشتر به ثبت وقایع، سازماندهی، آموزش و پرورش، دست بردند و بیش از پیش کوشیدند تا جماعت تحت حاکمیت خود را زیر نظر بگیرند. مشارکت عمومی در حکومت، و مقتضیات جنگاوری مدرن ایجاب می‌کرد که عامهٔ شهروندان هم وفاداری بیشتر به حکومت بورزند و هم در مقیاسی گسترده‌تر برای مشارکت در امور بسیج گردند. صور سنتی مشروعیت بخشیدن به حکومت ـ اعم از توارث سلسله‌ای، تفویض امر الهی، انسجام دینی، حق تاریخی، و پیوستگی در فرمانروایی ـ لاجرم جا را برای دین مدنی ناسیونالیسم، و نه صرفاً وطن‌خواهی به معنی قدیم آن خالی کرد. ناسیونالیسم در اواخر سدهٔ ۱۹ «اصل ملیت» را که پیش‌تر بدان قائل بود وانهاد. از آن زمان بود که قطع نظر از «اصل حداقل وسعت» گفتند هر قومی که با تکیه بر زبان و نژاد خود عزم اقدام کند شایسته است از حق خودمختاری و بل حق تشکیل کشور جداگانه برخوردار گردد.

اوج ناسیونالیسم بعد از دو جنگ جهانی حاصل شد که اصل خودمختاری ملی در ایجاد کشورهای جدید و ترسیم تازهٔ نقشه‌های سیاسی تجلی یافته بود. در این حال هابسبام می‌گفت طرحی که ویلسون درانداخته و «مرزهای کشوری را منطبق بر مرزهای قومی و زبانی» اعلام نموده، اصولاً غیرعملی است، و در مقام اجرا به اقدامات خشن به‌منظور یکپارچه ساختن ملتها از راه پاکسازی قومی، اخراج دسته‌جمعی، و نسل‌کشی منجر گردیده است. (ص ۱۳۳) «اخراج دسته‌جمعی یا قتل‌عام اقلیتها... نتیجهٔ جنایت‌آمیز برداشت جاهلانه از ناسیونالیسم سرزمینی بوده است» (ص ۱۳۳). بدین‌ترتیب در ناسیونالیسم تغییر جهتی رخ داده بود، و آن نظریه از آموزه‌ای رهایی‌بخش به «واکنشی از سرِ استیصال» مبدل گشته بود... خلأ ناشی از نارسایی و ناتوانی سایر ایدئولوژیها و برنامه‌های سیاسی را که در برآوردن آرمانهای انسانی ناکام مانده بودند، پر می‌کرد، (ص ۱۴۴). هابسبام در موخرهٔ مناقشه‌برانگیزی که بر چاپ دوم کتاب خود نوشت، در عین آنکه نقش مؤثر ناسیونالیسم در انتهای قرن بیستم را تصدیق نمود، بر این نکتهٔ غیربدیهی نیز تأکید کرد که نه تنها ناسیونالیسم به منزلهٔ یک برنامهٔ سیاسی جهان‌شمول، بلکه حتی دولتهای ملی، در عصر جهانی‌شدن نظامهای اقتصادی از برآوردن حوائج مردمان عاجزند. «هگل گفته بود که مرغ حکمت وقت غروب بال می‌گشاید. جادارد که اینک پرواز این مرغ بر سر ملیت و ناسیونالیسم را به فال نیک بگیریم» (ویرایش دوم، ص ۱۹۲).

مورخ مارکسیست مشربِ چک، میروسلاو هراچ، که در احوال چند قوم فاقد کشور و نظام حکومتی ساکن اروپا بدقت کاوش نموده، به مراحل معینی در حرکتهای ملی‌گرایانه یا ناسیونالیستی قائل شده، و از این حیث سهم مهمی در مطالعهٔ وجه تاریخی ناسیونالیسم داشته است. هوریچ در تحول ناسیونالیسم به سه مرحله قائل است: در مرحلهٔ نخست گروهی کوچک، غالباً از سلک روحانیان، و اغلب در کنج خلوت کتابخانه‌ها، در باب ماهیت ملت و ملیت و لوازم آن تدبر می‌ورزند: مرحلهٔ دوم، وقتی است که گروهی بزرگ‌تر از ملّیون ـ اعم از روزنامه‌نویسان، معلمان، و فعالان سیاسی ـ پیام ناسیونالیسم را در مطبوعات، حلقه‌های درس و محافل سیاسی نشر می‌دهند: و مرحلهٔ سوم هنگامی در می‌رسد که بسیج مردمی عملاً آغاز گردد. هوریچ از راه کاوش در پیشینهٔ اجتماعی ملیونی که به انجمنهای گوناگون می‌پیوسته‌اند، و نخستین روزنامه‌ها را مشترک می‌شده‌اند، و به حرکتهای اجتماعی کمک مالی می‌کرده‌اند، نخستین جامعه‌شناسی تجربی از حرکتهای ناسیونالیستی را عرضه نموده است. وی برداشت قالبی «ناسیونالیسم بورژوایی» را دگرگون ساخت، و ثابت کرد که پیشگامان ناسیونالیسم در میان اقوام بدون کشور روشنفکران بوده‌اند (اعم از روحانیون، معلمان، نویسندگان، رده‌های پایین کارگزاران حکومت)، که بیشتر در شهرها می‌زیسته‌اند، و در مقام مقایسه، از بازرگانان و اهل صنایع کمتر کسی را در میانشان می‌توان یافت. در مرحلهٔ سوم بود که ندای ناسیونالیسم از شهرها فراتر می‌رفت و به روستاییان می‌رسید. تقریر هوریچ آرای دویچ، گِلنر، و هابسبام را یک گام پیش می‌برد. آثار و

پیامدهای صنعتی شدن (که البته انکارکردنی نیست) تنها به واسطهٔ گسترش ارتباطات اجتماعی، و عرضهٔ برداشت ویژهٔ اهل اندیشه از آن «تحول عظیم» در پیدایش ناسیونالیسم مدخلیت یافته است.

پژوهشگران مدرنیست، اعم از مارکسیست و غیرمارکسیست، تا اوایل دههٔ ۱۹۸۰ چنان تقریری از تاریخ اجتماعی ناسیونالیسم به میان آوردند که دو عنصر سیاست و عاملیت آدمی را دوباره، و این بار بیش از پیش، وارد بحث می‌کرد. برداشت ذاتی‌انگار یا قائل به ماهیت که ملت و ملیت را امری حقیقی ـ عینی، طبیعی، و احیاناً فطری ـ تلقی می‌نمود، در بخش اعظم پژوهشها جایش را به این تلقی داد که ملت و ملیت امری است پدیدآوردهٔ اجتماعات سیاسی بشری، با ریشه‌های کمابیش مدرن، و ثمرهٔ تلاشهای جدی روشنفکران، سیاسیون و رجال حکومتی در عرصهٔ اندیشه و کار سیاسی. برخلاف ناسیونالیسم نژادی که ملیت و تشکیل ملل را صورت مدرن اجتماعات مبتنی بر تبار و خویشاوندی می‌انگاشت، پژوهشگران متأخر، ملتها و ملیتها را ـ مطابق تعبیر پرکاربرد بندیکت اندرسون ـ «اجتماعهای ذهنی» مبتنی بر تعلق خاطر و تصور ذهنی از وفاداری و هویت می‌شمارند. می‌توان گفت که انتقال از چارچوب اندیشگی قدیم به جدید در باب ملت و ملیت با اندرسون به غایت رسیده است. از جهاتی سنت تاریخ‌نگاری اندیشه که هِیز و کوهْن دنبال می‌کردند، با شیوهٔ دویچ، گِلنر، و مارکسیستها که می‌کوشیدند تاریخ اجتماعی رشد ملتهای مدرن را به‌دست دهند ترویج گشته، و ترکیب تازه‌ای فراز آمده است که ملت و ملیت را بسی بیش از آنچه در ناسیونالیسم و نزد مورخان پیشین ناسیونالیسم تصور می‌رفت پدیده‌ای مستعجل، عَرَضی، و ناپایدار می‌شناسد. به جای تلاش در جهت احیای اجتماع تاریخی، حقیقی، ذاتی ـ که اغلب بروز آشکار نیز نداشته ـ مورخان تأکید را بر شناخت آن دسته از عوامل تاریخی نهاده‌اند که سنن و روایات رایج در میان ملتها را «وضع» کرده‌اند. در پژوهشهای متأخر، محققان راههایی را می‌کاوند که روشنفکران، سیاسیون و رهبران حکومتی با طی آنها کوشیده‌اند تا مرزهای هر ملت را تعریف و ترسیم نمایند، و تفاوت ملت خود را با سایر اجتماعات، اعم از برتر و فروتر، معین سازند، و در عین حال، شکافهای طبقاتی و منطقه‌ای را تا جایی که میسر است بپوشانند، یا حتی بزدایند.

کتاب اجتماعهای خیالیِ اندرسون، درکنار ملتها و ناسیونالیسم گِلنر را شاید بتوان مؤثرترین تفسیر از ناسیونالیسم در دهه‌های پایانی سدهٔ بیستم دانست. اندرسون در رویکرد کاملاً فرهنگی خود به مسأله، محور بحث را از تحلیلهای ساختاری و مادی به تأکیدی تازه بر معنای اراده شده از ملت و ملیت منتقل نموده است. می‌گوید: «سخن نخستین من این است که ناسیونالیسم، یا باعنایت به تعدد مصادیق آن کلمه بهتر است بگویم قائل شدن به ملت و ملیت، نوع خاصی از برساخته‌های فرهنگی است» (۱۹۹۱، ص ۴). این قبیل برساخته‌ها از اواخر سدهٔ هجدهم که زاده شدند، «چنان خصلتی پیدا کردند که به درجات متفاوت می‌شد در خاک سرزمینهای گوناگون غرس گردند و ریشه بدوانند، و متناسباً با منظومه‌های سیاسی و ایدئولوژیک بسیار متنوع امتزاج و اختلاط بیابند» (ص ۴). ملت و ملیت راکه نزد مورخ امری مدرن شمرده می‌شود، و به چشم دلبستگان به ناسیونالیسم واجد سابقهٔ باستانی می‌نماید، بهتر آن است که نوعی «اجتماع سیاسی خیالی» بشناسیم که در آنِ واحد هم واجد حق حاکمیت شناخته می‌شود، هم به‌وجود محدودیت ذاتی آن اذعان می‌رود، و نوعی پیوند عمیق برادری میان اهل هر ملت شمرده می‌شود. این نحو برداشت ذهنی خاص از اجتماع هنگامی نیرو گرفت که قوای اجتماع دینی و مشروعیت سلسله‌ای رو به فترت نهاد. تصور جدیدی از زمان نزد مردمان حاصل شد که اندرسون (به پیروی از والتر بنیامین) آن را تصور «زمان یکپارچه تهی» می‌خواند، و چنان است که در آن شماری از امور را که از هم دورند، می‌توان گفت که همزمان با یکدیگر وقوع می‌یابند (مانند آنکه در یک زمان چند طرح مرتبط اما متفاوت همزمان با یکدیگر پیش می‌رود، یا مانند روزنامه‌ای که اخبار گوناگون سرتاسر جهان را دربردارد)، و مفهوم ملت به معنای «اجتماع مجسمی که مستمراً در طول تاریخ به پیش (یا به پس) حرکت می‌کند،» به دنبال مطرح شدن این طرز تلقی از زمان شکل گرفت. تحول کلیدی در این فرایند، اختراع صنعت چاپ در اثنایی بود که سرمایه‌داری مبتنی بر بازار نظام اقتصادی اروپا را دگرگون می‌ساخت. با اقتران صنعت چاپ و سرمایه‌داری، زبانهایی که در عهد باستان یا در قرون وسطا به لحاظ نوشتاری منزلتی داشتند، جا را برای نشر مطالب به یک زبان گفتاری برگزیده یا برساخته خالی کردند که «وسیله‌ای فراهم می‌آورد تا جماعتی رو به رشد از مردمان بتوانند به شیوه‌های نوین راجع به خود بیندیشند، و نسبت میان خود و دیگران را بیان نمایند» (ص ۳۶). «آنچه حصول تصوری از جوامع نوین را میسر ساخت، اقتران نیمه‌اتفاقی و در عین حال انفجارآسایی بود که درکنش متقابل میان نظامی از روابط تولیدی (سرمایه‌داری)، فناوری نوین ارتباطی (صنعت چاپ)، و قربانی‌شدن تنوع زبانی آدمیان پدید آمد» (صص ۴۲-۴۳).

این اجتماع آرمانی پس از آنکه نخست در آمریکای جنوبی و شمالی، پا گرفت، به سراسر عالم تسرّی یافت چندانکه معتقدانش آن را تنها صورت مشروع اجتماعات سیاسی انگاشتند. در صور ابتدایی ناسیونالیسم، و نیز در انواع ناسیونالیسم استعماری، کارگزاران نظام استعماری به مدارج عالی سلسله مراتب منطقهٔ مستعمره می‌رسیدند، ولی منتقل شدن به کانون سیاسی مادر جز بندرت برایشان میسر نمی‌گشت (اندرسون از این دسته به «خوش‌نشینان» تعبیر می‌کند). این دسته از کارگزاران، در زمرهٔ نخستین قائلان به ملت و ملیت درمی‌آمدند.

> منفعت اقتصادی، لیبرالیسم، یا فلسفهٔ روشنگری، هیچ‌کدام به خودی خود نمی‌توانست شکل یا نوع اجتماع خیالی راکه بنا بود از دست تجاوز نظامهای (استعماری) محفوظ داشته شود، معین نماید: به عبارت دیگر، اینها هیچ‌کدام بستر و چارچوب برداشت ذهنی نوین را فراهم نمی‌ساخت... در نیل به این مقصود مشخص، کارگزاران خوش‌نشین و چاپچیهای خوش‌نشین نقش تاریخ‌ساز را برعهده داشته‌اند.
>
> ص ۶۵

در روایتی که اندرسون عرضه می‌کند، همچون روایت دوبیچ و گِلنر، افزایش و سهولت ارتباطات اجتماعی موضوعیت دارد. زبانهایی که مطالب چاپ‌شده را بدانها می‌نوشتند، «حوزهٔ منسجمی» فراهم می‌ساخت که در مقام مقایسه «فروتر از لاتین ولی فراتر از زبانهای گفتاری» قرار می‌گرفت، و نقطهٔ ثابتی به‌دست می‌داد که با رجوع بدان آفریدن تصوری از عهد باستان که محور تصور ذهنی ملت و ملیت باشد در درازمدت میسر می‌گردید، و «چنان زبانهای برتری پدید می‌آورد که بعضی به لهجه‌های جاری نزدیک‌تر و از بعضی دورتر بود» (صص ۴۴-۴۵).

در جریان جنگ سرد و تا پایان سدهٔ بیستم، بحث از ملت و ملیت همچنان قالب اصلی تاریخ‌نگاری باقی ماند. روایتهای سنتی تاریخ، از قبیل تاریخ جنگ جهانی دوم چرچیل که جایزهٔ نوبل ادبیات را (در ۱۹۵۳) برای نویسنده ارمغان آورد، و نیز تاریخ مردمان انگلیسی‌زبان به قلم او، همچنان خواهان بسیار داشت. تواریخ ملل ــ که گویی به بیان شرح احوالات و سرگذشت اقوام و ممالک می‌پرداخت ــ همچون شرح احوالات و سرگذشت بزرگان و مشاهیر، در به‌دست دادن روایتی معطوف به امر بازسازی هویتهای ملی که در مواجهه با فاشیسم، جنگ، و ای‌بسا شکست، لطمه دیده بود، همچنان فایده می‌رساند. حرفهٔ تاریخ‌نگاری در آلمان، که یک نسل از مورخان را به خدمت حکومت نازی گماشته بود، لاجرم می‌بایست با جنایات هولناک هیتلر و کشتار یهودیان روبه‌رو گردد. از کتاب *Griff nach der Weltmacht* به بعد، نوشتهٔ فریتس فیشِر (ترجمهٔ انگلیسی آن با عنوان ملایم‌تر، اهداف آلمان در جنگ جهانی اول *Germany's Aims in the First World War* منتشر شده است) که تقصیر وقوع جنگ جهانی اول را یکسره به گردن آلمان می‌انداخت، و مقاصد هیتلر را در سیاست خارجی ادامهٔ خواسته‌های ویلهلم گونهٔ رایش قلمداد می‌نمود، و نیز پس از کتاب دغدغهٔ مورخان *(Historikerstreit)* هم از آن نویسنده، مجادلات تلخ میان مردمان شکاف افکند، و مورخان محافظه کار تلاش می‌کردند اتهام مسؤولیت را از دامان مردم آلمان بزدایند، و سایر مورخان آلمانی آرشیوها را زیر و رو می‌کردند و بر خاطره‌ها سرپوش می‌نهادند تا گذشته را به شکلی مقبول عرضه نمایند. در ایتالیا و فرانسه، تاریخ‌نگاران «نهضت مقاومت» را به چشم منبع اسطوره‌ای همبستگی، پیوستگی، و تجدید حیات ملت و ملیت می‌نگریستند، در حالی که ماجرای تبانی با فاشیستها رسواتر از آن بود که بتوان مخفی نگاه داشت، و این امر غیرت ملی را مخدوش ساخته بود. در دویستمین سالگرد انقلاب فرانسه، فرانسوا فوره اعلام نمود که انقلاب به پایان خط رسیده و مرده‌ریگ مسموم آن را باید در پیوند میان فلسفهٔ روشنگری و روابط ژاکوبنها با مارکسیسم، لنینیسم، استالینیسم، و تبعیدگاههای کولاک *(Kulak)* بازجست. در اروپا از یک طرف میل تازه‌ای به اتحاد فراگیر پدید آمده بود، و در مقابل آن گرایشهای محلی تشبه به گذشتگان و انواع ناسیونالیسم قالبی پا گرفته بود، و مورخان در میانه می‌کوشیدند پی‌برند که سنن ملی به چه نحو شکل گرفته، و خاطرات چگونه غربال شده، و بازنمودهای نمادین چه‌طور معانی معین پذیرفته است.

پیشرفتهای نظری دههٔ ۱۹۸۰ باب پژوهش راجع به تکوین ملل و ناسیونالیسم را گشود، و محققان مقولاتی از قبیل قومیت، ملیت، و ملت را که نزد قائلان به ناسیونالیسم، مورخان، مردم‌شناسان، و دیگران ماهیتی ذاتی یافته بود، بار دیگر از حیث تاریخی بررسی نمودند. به تعبیر پییِر نورا، مورخانی که خود در ادوار پیشین حیاتشان به جعل و تحکیم «افسانهٔ ملیت که آینده و گذشته را محکم به یکدیگر پیوند می‌زد،» خدمت کرده، و برای آن قائل به ذات و ماهیت شده بودند، اکنون پوستهٔ ظاهری را می‌شکافتند و پردهٔ پندار را می‌دریدند چندانکه یکپارچگی مزعوم ملت از میان برمی‌خاست. اما فرنان برودِل، مورخ بزرگ مکتب آنال، که در شاهکار خود دریای مدیترانه و عالم آن در عهد فیلیپ ثانی (۱۹۴۹)، دایرهٔ مفروضات مکتب متبوعش را بسط داده و قید محدودماندن به مرزهای ملی را نمی‌پذیرفت، برخلاف جریان یادشده اقدام نمود، و در آخرین کتاب خود با عنوان هویت کشور فرانسه (۱۹۸۶-۱۹۹۰)، به جستجوی معنایی دیریاب مانند آنچه میشله قائل به آن بود برای ذات و ماهیت فرانسه روی آورد. ناقدان به کلی‌نگری او اعتراض نموده‌اند که چه‌طور به تغییرناپذیری مناطق و فرهنگ کشاورزی فرانسه قائل شده ولی از تنوع فرهنگی نوینی که در فرانسهٔ امروز، یعنی کشوری آکنده از مهاجران، راسخ گشته و روسری بر سرکردن زنان مسلمان در آنجا مدار بحث دربارهٔ حدود مدارا و تسامح را تشکیل می‌دهد، غفلت نموده است. همچنان که روایت رسمی برآمدن آزادی در آمریکا با روایتهای خلاف آنکه حکایت برده‌داری، تبعیض و قتل‌عام سرخ‌پوستان بومی را بازمی‌گوید جایگزین گشته است، در انگلستان و اروپا نیز روایتهای نوین از تاریخ با دامنهٔ شمول فراگیرتر عرضه شده است که تلقی گذشته را از هستهٔ لایتغیر هویت را با مفهومی از هویتهای مرکب و چندگانه که با یکدیگر در داد و ستد و کشمکش هستند جایگزین می‌سازد.

مورخان پژوهش در باب ناسیونالیسم را در بستر تاریخ پی‌گرفتند و در حوزهٔ علوم اجتماعی نیز توجه جدی‌تری به آن بستر تاریخی معطوف شد، و بدین‌ترتیب در حوزه‌های گوناگون، موضوع تعلق یا عضویت در اجتماعات ملی نوپا را مطمح نظر قرار دادند: یعنی بررسی نمودند که چنین رشتهٔ تعلقی به چه نحو منعقد می‌گردد: مفهوم «ملیت» چگونه بازسازی می‌شود؟ تعریف تازهٔ شهروندی کدام است؟ نقش و سهم دولت مرکزی در ساختن و اعمال نظام یکپارچهٔ ملی تا چه پایه است، و نیروهای مقاومی که دور از آن مرکز حدود و ثغور حاکمیت را رقم می‌زنند چه اندازه تأثیر دارند؟ پیوند تنگاتنگی که پیشتر میان تاریخ و ملیت برقرار گشته بود، اینک مستقیماً مورد چالش قرار می‌گرفت. در حوزهٔ پژوهشهای فرهنگی، نه تنها مفهوم ملیت و قومیت، بلکه مقولات فراتاریخی از قبیل نژاد، جنسیت، طبقهٔ اجتماعی، و غیره به پرسش گرفته می‌شد. در مقابل تصاویر رایج در غرب، برداشتها و گفتمانهای ناهمخوان بیرون از مرزهای اروپا که در سرزمینهای استعمارزده فراهم گشته بود، مورد مطالعه قرار می‌گرفت تا مفروضات اروپا محور راکه بخش اعظم تاریخ‌نگاری و نظریه‌پردازی راجع به ملت و ملیت برآن پایه مبتنی بود نقض گردد. در

عصر مابعد استعمار و مابعد اتحاد جماهیر شوروی، هنگامی که توجه به تشکیلات فراملی و فرایندهای عالمگیر انجذاب و دگرگونی معطوف گشته بود، و تأثیر تضعیف‌کنندهٔ این امور بر ثبات و اقتدار دولتهای محلی جدی گرفته می‌شد، در دیوار زندانهایی که ادراک و برداشت تاریخ‌نگاران را دیرزمانی محبوس ساخته بود تَرَکهایی پدیدار گشت.

ملت و ملیت در دورهٔ پس از جنگ سرد همچنان موضوع بحث بوده است، و تاریخ و مورخان همچنان سرگرم تعریف مضمون و ترسیم حدود فرهنگی و ذهنی مقولهٔ ملیت بوده‌اند. در زمانی که ایمنی حاصل از اتکا به ذات و ماهیت ملت و ملیت زائل شده، و سنت رسمی یا اجماعی برای هویت، و مناط موثقی برای تعلق داشتن به این یا آن ملت برجا نمانده است، تاریخ‌نگاران در پایان سدهٔ بیستم همچنان در جستجوی بنیانی برای عینیت و تحقیق‌پذیری بوده‌اند؛ امور زودگذر، آمیخته از عناصر متنافر، و مطالب دیریاب را در قالبی روایی می‌ریخته‌اند و همچنان به دنبال آن مبنای عملی و اخلاقی می‌گردند که از زمان نخستین مورخان باستانی یونان که می‌خواستند سرگذشت همنوعان خود را در قالبی فراتر از اسطوره بیان کنند، مطلوب بوده است.

نیز بنگرید به این مقالات

اقتصاد و ناسیونالیسم ● جامعه‌شناسی ● علوم سیاسی ● مردم‌شناسی ● نظریهٔ سیاسی.

برای مطالعهٔ بیشتر

Anderson, B. (1991). *Imagined communities: Reflections on the Origin and Spread of Nationalism.* London/New York: Verso Books.

Appleby, J., Hunt, L., and Jacob, M. (1994). *Telling the Truth about History.* New York: Norton.

Berlin, I. (1976). *Vico and Herder: Two Studies in the History of Ideas.* New York: Viking Press.

Carr, E. H. (1945). *Nationalism and After.* London: Macmillan.

Carrithers, D. (1995). The Enlightenment Science of Society. In *Inventing Human Science* (C. Fox, R. Porter, and R. Wokler, Eds.), Berkeley/Los Angeles/London: Univ. of California Press.

Crossley, C. (1999). History as a principle of legitimation in France (1820-1848). In *Writing National Histories* (S. Berger, M. Donovan, and K. Passmore, Eds.). London/New York: Routlege.

Gellner, E. (1983). *Nations and Nationalism.* Oxford: Basil Blackwell.

Giddens,A. (1981). *A Contemporary Critique of Historical Materialism,* Vol. 1, *Power, Property, and the State.* Berkeley/Los Angeles: Univ. of California Press.

Goetz, W. (1937). History and historeography. In *Encyclopedia of the Social Sciences,* Vol. 7. New York: Macmillan.

Hayes, C.C.J. (1926). *Essays on Nationalism.* New York: Macmillan.

Hobsbawm, E.J. (1990). *Nations and Nationalism since 1780: Programme, Myth, Reality.* Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Iggers, G.G. (1983). *The German Conception of History: The National Tradition of Historical Thought from Herder to the Present,* rev. ed. Middletown, CT: Wesleyan Univ. Press.

Kedourie, E. (1993). *Nationalism,* 4th ed. Oxford/Cambridge: Blackwell.

Kelly, D.R. (1998). *Facess of History: Historical Inquiry from Herodotus to Herder.* New Haven/London: Yale Univ. Press.

Kohn, H. (1965). *Nationalism: Its Meaning and History,* rev. ed. Princeton: Van Nostrand.

Le Goff, J. (1992). *History and Memory.* Trans. By S. Rendall and E. Claman. New York: Columbia Univ. Press.

Nairn, T. (1974). Scotland and Europe. *New Left Rev. 83.*

Nairn, T. (1975). The modern Janus. *New Left Rev. 94.*

Novick, P. (1988). *That Noble Dream: The "Objectivity Question" and the American Historical Profession.* Cambridge: Cambridge Univ. Press.

White, H. (1973). *Metahistory: The Historical Imagination in Nineteenth-Century Europe.* Baltimore/London: Johns Hopkins Univ. Press.

Wilson, E. (1972). *To the Finand Station: A Study in the Writing and Acting of History.* New York: the Noonday Press.

تاریخ اقتصادی ناسیونالیسم

نوشتهٔ مارتین اِشپِکلر
ترجمهٔ منوچهر بیگدلی خمسه

اصطلاحات

اثر متزِلر (Metzeler effect) منسوب به لوید متزلرِ اقتصاددان. این اثر نشان می‌دهد که حمایت اقتصادی ممکن است تا آن‌جا کارگزاران و واسطه‌های معاملات را به اندازه‌ای از فعالیتهای حمایت نشـده دور کند که برای افزایش قیمت جهانی و درآمدهای حاصل از آنها کافی باشد و در عین حال هزینهٔ فوب (FOB) واردات حـمایت شـده را کاهش دهد. متزلر عقیده داشت که این امر در مورد کشت پنبهٔ جنوب، قبل از جنگ [داخلی در ایالات متحد آمریکا] صدق می‌کند.

اقتصادسنجی تاریخی (Cliometrics) مطالعات کمّی تاریخ اقـتصادی که معمولاً به کمک الگوها و تحلیل صریح اقتصادی انجام می‌پذیرد. «تاریخ اقتصادسنج ـ(econometric history)» نـیز گـفته شـده است.

حق الضرب (seigniorage) عایدی یک دولت از ضرب سکه یـا نشـر پولی که ارزش اسمی آن بیش از هزینهٔ تولیدش باشد.

تاریخ اقتصادی، نظریهٔ اقتصادی را برای توضیح رویدادها و روندهای مهم تاریخی به کار می‌گیرد. مورخان اقتصاد برخلاف اغلب اقتصاددانها که در درجهٔ اول بـه همکنشیهای بازار می‌پردازند، رابطهٔ اقتصاد با نهادهای اجتماعی و سیاسی را نیز در نظر مـی‌گیرند. ایـنان عـوامـل حـقوقی، فـرهنگی و دیگـر عـوامـل غـیرقابل اندازه‌گیری را کنار نمی‌گذارند. مورخان اقتصادی هرگاه که برای توضیح مکـفی ضرورت داشته باشد، ممکن است عوامل غیرعقلایی را هم مثل عوامل عقلانی در تحلیلهای خود بگنجانند.

این مقاله تلاشهای عمده‌ای را که از جانب مورخان اقتصادی در طی یک قرن فعالیت مستقل علمی ایشان برای توضیح ناسیونالیسم به مثابهٔ نیرویی سیاسی و فرهنگی و به منزلهٔ انگیزه‌ای برای سیاستهای اقـتصادی صـورت پـذیرفته است بررسی می‌کند. همچنین خواهیم دید که ناسیونالیسم اقتصادی که از اقتصاددانها غالباً آن را سیاستی غیرعقلانی می‌دانند در بسیاری از موارد نیرویی سازنده بوده است.

تأکید این مقاله بر تاریخ اقتصاد جهان پیشرفتهٔ کنونی، آمـریکای شـمالی، اروپا، و آسیای شرقی، و بر متون مربوط در زبانهای مهم غـربی خـواهـد بـود. ارجاع به کتابهای مهم را که معمولاً حاوی نقل‌قولهای بیشترند، در بخش «برای مطالعهٔ بیشتر» خواهید یافت.

همچنان که در مـقالهٔ «اقـتصاد و نـاسیونالیسم» آمـده است، نـاسیونالیسم اقتصادی به‌عنوان یک سیاست اقتصادی خارجی تعریف می‌شود که هدف آن رفاه یک دولت ملی است، حتی بـه بـهای هـزینه‌ای کـه مـلتها و کشـورهای دیگـر می‌پردازند. ایجاد اقتصاد ملی مستقل، به جای تکیه بر تقسیم بین‌المللی کار که به وسیلهٔ سود شخصی تنظیم می‌شود، خصلت ممیزهٔ ناسیونالیسم اقـتصادی است. متداول‌ترین وسایل ناسیونالیسم اقتصادی در طی چـهارصد سـال گـذشته وضـع تعرفه بر کالاهای خارجی، حذف موانع تجارت داخلی، دادن یـارانـه بـه صـنایع اسـاسی، اسـتقرار نـظام حـقوقی و پـولی و شـبکه‌های حـمل و نـقل بـه‌منظور یکپارچه‌سازی بـازارهـای دولت مـلی بـوده است. حـمایت تـعرفه‌ای، بـا آنکـه

شاخص‌ترین وسیلهٔ سیاست اقتصاد ناسیونالیستی شمرده می‌شود، کم اثرترین وسیله نیز بوده است.

یکم. ملت‌سازی در اوایل اروپای مدرن

بین سده‌های شانزدهم و هجدهم چندین فرمانروای موروثی با موفقیت در پی تقویت و انسجام قلمروهای خود با توسل به ابزارهای نظامی و اداری برآمدند. مورخان گاه موفق‌ترین این شهریاران را «مستبدان روشن‌اندیش» عنوان داده‌اند. این فرمانروایان غالباً نسبت به ترکیب قومی قلمرو خود بی‌اعتنا بودند، و درعوض معمولاً درصدد رام کردن اتباع جدید از لحاظ حکومتی و اخذ مالیات از آنان برای تحکیم پایه‌های قدرت خویش برمی‌آمدند. این حاکمان به وسیلهٔ یکپارچه‌سازی اقتصاد، مذهب، آداب و رسوم، زبان و قوانین قلمرو خود با اهداف خاص خویش، شاید ناخواسته دولتهای ملی را پی‌ریزی کردند. حاکمان به قصد ایجاد شالوده‌ای مناسب برای مالیات‌گیری، کوشیدند ایالتهای خود را از اراضی دیگران متمایز گردانند تا حتی‌المقدور خودبسندگی را بسط دهند. این فرمانروایان خودکامه در عین حال کوشیدند ثبات اجتماعی را تأمین کنند، و بیکاری را کاهش دهند، همان‌طور که در «قانون صنعتگران» تودور، سال ۱۵۶۳، آمده بود. لیکن، قدرت اجرایی این خودکامگان بسیار محدودتر از جاه‌طلبیهای آنان بود. قاچاق و فساد بیداد می‌کرد. کارامدترین ابزارشان دیوانسالاری غیرنظامی جدید بود که به زودی برای مقابله با بلایای طبیعی و طاعون، و سپس اقداماتی چون پاک کردن اراضی جدید و ادارهٔ تسلیحات به کار گرفته شدند. اگر نتیجهٔ درازمدت حکومت این خودکامگان گهگاه پیشرفت ملتی معین می‌بود، عواقب کوتاه مدت آن غالباً جنگ و نابودی مردم رنجبر بود، چه رسد به اقلیتهایی که در این میان گرفتار می‌شدند.

فرمانروا در وحدت‌بخشی و تحکیم قلمرو خویش سه معارض طبیعی داشت. نخست، اشراف، شهرهای خودمختار و امیرنشینهای کوچک، که فعالیت اقتصادی را در درون مرزهای خود تنظیم و مالیات اخذ می‌کردند. دوم، کلیسای کاتولیک که مدعی اخلاق و خواستار حمایت و مالیات در سرتاسر دنیای غرب بود. امپراتوری مقدس روم حاملِ حکومت غیردینی این مسیحیت فراملی بود که جنگهای صلیبی آخرین صحنه‌های قوت آن محسوب می‌شد. سوم، حاکمان غیردینی که با رقیبان سلطنتی خود که به توسعه‌طلبی منفعت‌طلبانه دلبستگی داشتند رقابت می‌کردند، از جمله ترکها، که در پایان سدهٔ هفدهم واپس رانده شدند. از سال ۱۵۰۰ تا ۱۹۰۰ در حدود ۹۵ درصد از حکومتهای اروپایی ناپدید شدند و در جنگ جهانی اول فقط بیست و پنج دولت باقی مانده بود. در طی آن چند قرن، ترکان عثمانی، بریتانیا، فرانسه، اتریش، و روسیه بر امپراتوریهای چند ملیتی حکم می‌راندند. اما رویدادهای سدهٔ بیستم به این امپراتوریها پایان داد. تا سال ۱۹۹۹، بیشتر اروپاییان در کشورهای ملی دموکراتیک زندگی می‌کردند، البته با اقلیتهای قومی چشمگیر.

سیاستهای اقتصادی دولت مدرن را معمولاً «مرکانتیلیسم» (در زبان آلمانی مرکانتی لیسموس) می‌نامند. این کشورها غالباً نظام سلطنتی مطلقه داشتند مانند فرانسه، پروس، یا روسیه. اما امکان داشت که کشوری جمهوری، چون هلند یا سویس هم باشد، که طبقهٔ حاکم آنها متشکل از بازرگانان و سرمایه‌داران اولیه بود. انقلاب ۱۶۴۰ - ۱۶۸۸ انگلستان، بریتانیا را از کشوری سلطنتی به دولتی مبدل ساخت که به‌طور عملاً به دست طبقهٔ بالای اشرافیت، تاجران بزرگ و مالکان اراضی، از طریق پارلمان اداره می‌شد.

دولت‌سازی موفقیت‌آمیز مستلزم پول ــ از طریق وام، مصادره، یا مالیات ــ بود. ساختن شالوده‌ای قابل وصول مالیات برای کشور [بریتانیا] از راه تشویق انحصارات داخلی و برداشت سود میسر می‌شد. اغلب حاکمان مرکانتیلیست یا سوداگر اگرچه به علت کمبودهای دوره‌ای محصول و خشکسالی از کنار گذاشتن سیاستهای قرون وسطایی خودبسندگی اکراه داشتند، تشویق صادرات را به‌منظور افزایش توان واردات مورد نیاز، لازم می‌دیدند. تعرفه‌های گران از بازارهای داخلی حمایت می‌کرد و در ضمن وصول عایدات از بندرها و تقاطعهای جاده‌ای نسبتاً آسان بود. استثنای عمده بر حمایت‌گرایی در مورد مواد خامی اعمال می‌شد که در کشور موجود نبود؛ این مواد را می‌شد به‌طور آزاد وارد کرد. طلا و نقرهٔ لازم برای مواقع اضطرار و تدارک جنگ ضرورت داشت و استخراج آنها از معادن محلی شمال غربی اروپا بندرت میسر بود. افزون بر عوارض واردات، قوانینِ منع مصرف کالاهای خاص که مصرف زیاده از حد تجملات به‌دست آمده از خارج را تحدید می‌کرد و نقدینگی برای پرداخت مالیات را افزایش می‌داد، همچنان که محدود گردانیدن معافیت مالیاتی و طبقات روحانی، هرجاکه ممکن بود، همین عملکرد را داشت.

داشتن نیروی دریایی بزرگ به‌منظور دفاع و تأمین امنیت کالاهای ضروری برای یک کشور سلطنتی جزیره‌ای مانند بریتانیا آشکارا لازم بود. با طرفداری از کشتیرانی محلی در زمان صلح، وجود دریانوردان و ظرفیت بالای کشتی‌سازی، کشور می‌توانست در مقابل هرگونه مخاصمات احتمالی آمادگی داشته باشد. مشهورترین نمونهٔ قوانین مرکانتیلیستیِ اعتلا دهندهٔ نیروی دریایی «قوانین دریانوردی انگلستان در سالهای ۱۵۶۲ - ۱۸۴۹» بود. هلند متکی به تجارت، هرچند که سرزمینی جزیره‌ای نیست، به دلایلی مشابه ماهیگیری را تشویق (و ذائقهٔ ملی را برای ماهی نمک سود ترغیب!) می‌کرد. کشورهای قاره‌ای [اروپا] مانند فرانسه و اسپانیا به سرزمینهایی ماورای بحار، به‌خاطر طلا و آماده ساختن نفوس کافر برای تغییر دین [روی‌آوری به مسیحیت]، چشم طمع دوخته بودند و از این رو آنها هم خواهان قدرت دریایی بودند.

الف. اسپانیا

ظهور و سقوط چشمگیر اسپانیا انواع اشتباههایی را نشان داد که اگر قرار بود توسعهٔ ملی صورت پذیرد، دولتمردان می‌بایست از آنها اجتناب

می‌کردند. در پایان سدهٔ پانزدهم، درست هنگامی که تصرف شبه جزیرهٔ ایبری و راندن مورها [اعراب مغربی] کامل می‌شد، فردیناند و ایزابلا، پادشاهان کاتولیک، یهودیان فعال در اقتصاد را تبعید کردند. شگفت آنکه این یهودیان متنفذ درباریِ کاستیل و آراگون بودند که با هدف ایجاد یک ملت بزرگ اسپانیایی مسابقه میان این دو پادشاه را ترتیب دادند. یهودی‌تباران باقی‌مانده، یعنی کیشا [کاتولیک شده]، با پیگرد و آزار مستمر مواجه بودند. مورِسکوها (یعنی مسلمانان مسیحی گشته) تقریباً یک قرن بعد رانده شدند. این تعریف محدود و بی‌رحمانه از ملیت اسپانیایی موجب وارد آمدن آسیبهای عظیم و همیشگی به اسپانیا و به سود ترکیه، هلند و دیگر کشورهای پناه‌دهنده شد.

اعمال بعدی شاهان اسپانیا نیز کوته‌بینانه بود. فردیناند و ایزابلا در بورگوس، صادرات پشم را انحصاری کردند که هزینهٔ سنگینی بر حمل و نقل تا نزدیک‌ترین بندر را تحمیل می‌کرد. شارل پنجم (۱۵۱۶-۱۵۵۸)، پادشاه اسپانیا و نخستین امپراتور هابسبورگ، به جای الغای تعرفه‌ها و عوارض داخلی و وحدت این خطه، بخشهای مجزای قلمرو خویش را به مثابهٔ منابع درآمد حفظ کرد. وی و جانشینش فیلیپ دوم (۱۵۵۸-۱۵۹۸)، به‌منظور تأمین هزینهٔ پیکارهای نظامی متعدد خود، مالیاتها را ۱۵ برابر افزایش دادند. زمامداران اسپانیا پس از آنکه ورود طلا از سرزمینهای فتح شدهٔ دنیای جدید [قارهٔ آمریکا] باعث بالا رفتن تدریجی تورم از دههٔ ۱۵۳۰ شد، در سال ۱۵۳۹ سقف قیمتی را بر غلات تحمیل کردند و توأماً سطح کشت را به نفع تولیدکنندگان پشم (مِستا) کنترل کردند. این اقدامات به نابودی بسیاری از تولیدکنندگان غله انجامید. در نتیجه، اسپانیا به واردکنندهٔ کامل غله و همچنین پارچه‌های ظریف مبدل گشت.

در پایان سدهٔ شانزدهم قسمت اعظم درآمد حاصل از طلای خزانهٔ اسپانیا خرج شده بود. پادشاهان اسپانیا پیوسته به مالیاتهای سنگین ارضی یا استقراض متکی بودند زیرا عمدهٔ املاک و اموال معاف از مالیات به کلیسا یا اشراف (*hidalgos*) تعلق داشتند. «ورشکستگیها»ی متعدد دولت اسپانیا، پشتوانه‌نداشتن مسکوکات و استمهال مکرر بدهیها در طی سده‌های شانزدهم و هفدهم به عسرت یا وحشت بسیاری از تجار و بانکداران منجر شد. به‌طوری که روندو کامِرون می‌گوید، حتی صاحبان انحصارات که می‌کوشیدند در مدتی هرچه کوتاه‌تر به طلا دست یابند، نتوانستند تجارت استعماری را بخوبی اداره کنند.

ب. جمهوری هلند

یکی از نتایج مستقیم نزدیک‌بینیِ اسپانیا (و پرتغال) در سیاست اقتصادی و مذهبی اولین شورش ناسیونالیستی بورژوایی در تاریخ جهان بود ــ شورش هلند (۱۵۶۸-۱۶۴۸). اندک زمانی بعد، پیشه‌وران، سوداگران و پناهندگان مذهبی اسپانیا، پرتغال، فرانسه، و هلند جنوبی (بلژیک کنونی) برای موطن‌گزینی به آمستردام و دیگر شهرهای هلند آمدند. چنین بود که این مراکز به لطف آزادی تجاری، تخصص در ماهیگیری و کشتی‌سازی و کشاورزی و صنعت پوشاک عالی خود مرفه گشتند. آمستردام به پیش بندر صدرنشین ساحل اقیانوس اطلس مبدل شد و در صادرات مجدد و معاملات مالی تخصص یافت.

اگرچه هلندیها در چندین مورد به قصد حفظ تفوق تجاری خود و ساقط کردن نظام حمایتی در خارج مبادرت به جنگ کردند، تصرف قهرآمیز تاج و تخت انگلستان در سال ۱۶۸۸ به‌دست ویلیام اورانژ، فرمانفرمای ایالتهای متحد، به‌منظور جلوگیری از اتفاق انگلستان و فرانسه، علاوه بر دلایل دیگر، از همین قبیل بود. کشتیرانی هلند تا جنگ اواخر سدهٔ هجدهم با انگلستان، همچنان از اهمیت برخوردار بود. اما سرانجام کشورهایی که در آنها دستمزدها نازل‌تر بود اسرار هلند را آموختند و افسون آنها را باطل گردانیدند.

ج. پروس

به دنبال جنگ ویرانگر سی ساله، خاندان پروسی هوهِنزولِرن استقرار خود را به‌عنوان یکی از مقتدرترین قدرتهای اروپایی آغاز کرد. این سلسله در کار خود از پشتیبانی «کامرالیستها»، یکی از نخستین مکتبهای اقتصاد ناسیونالیستی بهره‌مند بود، که طرفدار سرسخت مشارکت میان کارآفرینان و دولت بودند. فرمانروایان پروس، افزون بر اعطای انحصارات عادی، تعرفه و یارانه به صنعتگران بومی، از بیگانگان صاحب مهارت برای اقامت گزیدن در سرزمینهای خود دعوت می‌کردند. از جملهٔ این متوطنها «هوگونو»های پروتستانِ اخراج شده از فرانسه پس از سال ۱۶۸۵ بودند. یک بار دیگر معلوم شد که تساهل در قبال اقلیتهای مذهبی عنصری مؤثر در دولت‌سازی است. تشکیل یک کادر حرفه‌ای و درستکار اداری هم که به جمع‌آوری مالیات و مدیریت مخارج بپردازد، به همین اندازه اهمیت داشت. اشراف پروس غالباً به سرپرستی معادن گمارده می‌شدند و به هوهنز و لرنها در بهره‌برداری از قلمرو سلطنتی، با هدف تولید محصولات کشاورزی و فراورده‌های کانی کمک می‌کردند. به‌منظور اعتلای صنعت بافندگی، صدور پشم ممنوع و برای نگهداری ابریشم انبارهایی ایجاد شد. طرحهای عظیم دایرسازی زمین برای کشت و زرع و توزیع مجدد جمعیت، بویژه در پومِرانی، تولیدات کشاورزی پروس را افزایش داد. کانالهای جدید و بهسازی رودخانه‌ها سِلزی را به بندر بزرگ هامبورگ متصل ساخت.

هرچند که بسط قلمرو عامل مهمی در اعتلای شاهان پروس بود، این شهریاران در کاربرد ارتش عظیم خود محتاط بودند و حتی گهگاه برای استفاده از آن همراهی متحدان خویش را جلب می‌کردند. در جنگ بر سر جانشینی در اتریش (۱۷۴۰-۱۷۴۸)، فردریک کبیر ایالت سیلزی را که در تحت انقیاد خاندان هابسبورگ، و از لحاظ زغال‌سنگ و کانسارهای دیگر غنی بود، تصرف و سپس متحدان دنیوی خود را رها کرد! در اولین تجزیهٔ خاک لهستان (۱۷۷۲) همین پادشاه پروس توانست سهم عمده‌ای از سرزمین غله خیز دانتزیک را به‌دست آورد.

در سال ۱۷۷۷، فردریک نوشته بود:

برای آنکه کشوری شکوفا شود پیش از هر چیز لازم است که دارای موازنهٔ بازرگانی مساعد باشد؛ اگر [کشور] بیش از آنچه از صادرات خود به‌دست می‌آورد، برای واردات از دست بدهد، ناگزیر سال به سال فقیرتر خواهد شد... راه اجتناب از این فاجعه برای دولت مصرف کلیهٔ محصولات خام در تولیدیهای داخلی، ایجاد صنایع مهارت‌طلب برای کار روی مواد اولیهٔ وارداتی، و ارزان تمام کردن مصنوعات با هدف تسخیر بازارهای خارجی است.

فردریک، علاوه بر این اقدامات سازنده، همزمان درصدد محروم کردن تجار اسپانیایی و هلندی از کسب و کار، و تقویت صادرات به دو کشور همسایه، لهستان و روسیه، برآمد.

بین خاتمهٔ جنگ هفت ساله و مرگ فردریک در سال ۱۷۸۶، دولت پروس مبلغ شصت میلیون تالر در جهت رشد و توسعهٔ اقتصاد به مصرف رسانید. به گفتهٔ پروفسور چارلز ویلسن، این امر نشانهٔ «بلندپروازترین نمونهٔ برنامه‌ریزی در تاریخ اروپا تا به امروز» بوده است. پروس از صادرکنندهٔ مواد خام به کشوری توسعه‌یابنده با کارخانه‌های متعدد نساجی، تصفیهٔ شکر، سفالگری، کارخانه‌های آهن و فولاد، اشیای تجملی، کاغذ، چرم‌سازی، و بسیار چیزهای دیگر تحول یافت. لیکن، تعرفه‌ها و عوارضی بودند که هنوز پروس را از هم گسیخته می‌داشت، چه رسد به بقیهٔ آلمان، و ضعف بخش خصوصی دورنمای درازمدت این مؤسسات را، که بسیاری از آنها در طی یک دهه ورشکسته شدند، تیره می‌کرد.

د. روسیه

پتر کبیر، تزار روسیه (۱۶۸۹-۱۷۲۵) نیز به نیت متجدد ساختن کشور وسیع، اما عقب‌ماندهٔ خود و بسط قدرت آن به شمال و جنوب، مشتاق اخذ و اقتباس روشهای غربی بود. این بزرگ‌ترین امپراتور همهٔ رومانفها می‌کوشید به وسیلهٔ استقرار یک دیوانسالاری منظم و اقدامات وحدت‌بخش، از اصلاحات موفقیت‌آمیز سوئد، که غالب اوقات با آن در حال جنگ بود، تقلید کند. تزار [پتر کبیر] صنعتگران و کارآفرینان غربی را به روسیه آورد تا طرح پایتخت جدید او را در سن پترزبورگ در اندازند و فنون و صنایع روسیه را مدرن کنند. پتر یک نیروی دریایی بر پایهٔ الگوی هلندی که شخصاً در سفارت مشهور خود به غرب به‌صورت ناشناس مشاهده کرده بود، به‌وجود آورد. پتر همان کاری را انجام داد که پادشاهان فرانسه از دیرباز کرده بودند؛ یعنی به اعطای حق انحصار نمک، ودکا، و فلزات و تأسیس کارگاه‌های تولید مصنوعات تجملی، با هدف تأمین منابع مالی دست زد. تزار که حوصلهٔ اقدام از سوی مؤسسات خصوصی را نداشت، کارگاههای کشتی‌سازی، اسلحه‌سازی، ذوب فلزات، معدن‌کاوی و کارخانه‌های دولتی بنیاد گذاشت و سرفها را در برخی از این تأسیسات مانند ذوب آهن اورال، به‌کار گماشت، که روسیه را در سدهٔ هجدهم به‌صورت یک صادرکنندهٔ عمدهٔ آهن درآورد. لیکن، اکثر این مؤسسات دولتی نیز همچون پروس، در طی چند دهه با شکست رویارو شدند. پتر کبیر مالیاتهای تازهٔ متعدد برقرار و درآمد دولت را، بدون آنکه کار اجباری مردم در ساختمان پایتخت شمالی، آبراهه‌ها، و جاده‌ها، به حساب آورده شود، پنج برابر کرد. او هم، مثل هنری هشتم، پادشاه انگلستان، به‌منظور جدایی دین از سیاست، املاک و خزاین کلیسا را مصادره کرد. فرقهٔ نفاق‌افکن معتقدان دین قدیم تحت پیگرد قرار گرفتند و حتی بر ریش آنها هم نیز مالیات بسته شد. تزار در ضمن کوشید عوارض داخلی را همسان سازد، چیزی که روسیه فقط در سال ۱۷۵۳ به آن نائل شد.

تجارت خارجی از اشتغالات کوچک، و نسبتاً دیرهنگام، پتر بود. این رشته تنها در دست بیگانگانی بود که با مردم محلی تماسهای محدود داشتند. دغدغهٔ پتر ایجاد نیروی دریایی و ناوگان بازرگانی بود. به‌علاوه، تزار صدور طلا را ممنوع کرده و تأکید می‌ورزید که حقوق افزایش یافتهٔ گمرک واردات (که در پایان حکومت او به ۷۵ درصد رسیده بود) به‌صورت پول مسکوک پرداخت شود. واردات منسوجات پشمی و سوزن به هیچ وجه مجاز نبود.

مورخان اقتصادی اوکراین مانند ایوان دزیدژورا بعضی از اقدامات تزار را ذکر می‌کنند که به هزینهٔ توابع روسیه به سود استانهای مرکزی و شهرهای روسیهٔ بزرگ تمام می‌شد. صادرات و واردات برخی کالاها فقط از طریق بندرهای شمالی آرخانگل و سن پیترزبورگ، و بعدها، ریگا یا آزوف انجام می‌شد: تا زمانی که اوکراین در میانهٔ سدهٔ هجدهم به‌صورت بخشی از اتحادهٔ گمرکی تزاری درنیامده بود، دولت روسیه به‌منظور جلوگیری از خروج مسکوک، بر صادرات تنباکو و ودکای اوکراینی به روسیه تعرفه‌های گران و یا ممنوعیت وضع می‌کرد. لیکن، از جنبهٔ مثبت، رسوخ سکه‌ها و بازرگانان روس، و بعدها، راه‌آهن و مهندسان معدن، به سود توسعهٔ اقتصادی اوکراین تمام شد. معذلک، تجار اوکراینی‌تبار از روسها و اقلیتهای گوناگون شکست خوردند. اشراف روسیه چند کارخانهٔ قند و شکر و صنایع روستایی را در املاکی که پس از نبرد پُلتاوا (۱۷۰۹) از طرف دولت به آنان واگذار شد، تأسیس کردند و خودمختاری آتامان‌نشین اوکراین را کاهش دادند.

روی هم رفته، ابتکارات محوری روسیه در زمان جانشینان ضعیف پتر فروکش کرد. از آنجا که زندگی آزاد شهری، اتحادیه‌های صنفی و طبقهٔ بازرگانی بومی تشویق نمی‌شدند، روسیه به‌نحو چشمگیری به رکودی به مدت یک قرن دیگر واپس غلتید. کاترین کبیر (۱۷۶۲-۱۷۹۶)، برخلاف فردریک در پروس قانوناً به اشراف روسیه اجازه می‌داد که از تعهدات خویش برای خدمت به دولت طفره بروند. تا زمان ضربهٔ شکست در جنگ کریمه (۱۸۵۳-۱۸۵۶) روسیه همچنان بر نظام رعیتی، خدمت دولتی، قلمرو سلطنتی و استبداد استوار بود. شبکهٔ به کلی نارسای ترابری آن ــ که اساس را در تابستان رودخانه‌ها و در زمستانها جاده‌های یخ زده تشکیل می‌دادند ــ بزحمت برای اهداف اقتصادی مناسب بود. تا زمان کشیدن راه‌آهن در دههٔ ۱۸۶۰، اقتصاد عقب‌ماندهٔ روسیه برای

تقویت حس بالندهٔ ناسیونالیسم در امپراتوری قدرت اندکی داشت. نظامهای ضعیف حقوقی و سطح نازل شرافت تجاری، سرمایه گذاری را عملی مخاطره‌آمیز می‌کرد. سی سال دیگر گذشت تا دولت تزاری ابزارهای لازم برای پیشبرد فعالانهٔ صنعتی شدن در این امپراتوری عظیم را پیدا کند.

هـ. فرانسه

فرانسهٔ مطلق‌گرا در سده‌های هفدهم و هجدهم سرمشقی از شکوه سلطنت و عظمت فرهنگی برای تمامی اروپا بود، اما به بهایی بس گران. لوئی چهاردهم نوعی نظام مالیات‌گیری، خرید و فروش امتیازات کلیسا، معافیتهای مالیاتی و استقراضهای مکرر را به ارث برده بود که نگهداری و حفظ ماجراجوییهای نظامی، دربار و برنامه‌های عمرانی او را تقریباً ناممکن می‌گرداند. به مدتی بیش از بیست سال رئیس الوزرای او، ژان باپتیست کلبر، بدون موفقیت، کوشید که برخی از عوارض داخلی را، به مانند انگلستان و سوئد، لغو کند. با این همه، در سدهٔ هجدهم قیمتهای غلات به میزان زیادی بین پاریس و بازار شهرهای دور و نزدیک بستگی داشت و شورشهای کمتری بر سر خواربار روی داد و شاهدی بر مواصلات و جاده‌های بهتر بود. کلبر که شخصی پرمشغله و به بازرگانان بخش خصوصی بدگمان بود، با هدف توسعهٔ صنعت ملی، مقرراتی دربارهٔ کیفیت بسیاری از اجناس و طرز کار تجار وضع کرد و برای اجرای آنها سخت کوشید. اصنافی که بنا به فرض به همین منظور تأسیس شده بودند، در عمل وسیلهٔ کسب درآمد بودند و مقررات سنگین غالباً مانع ترقی صنایع، خاصه در منسوجات نخی می‌شد. تعرفه‌های سنگین یا دلسردکننده به قصد حذف رقابت خارجی بسته می‌شد. کلبر هم مثل بعضی از اسلاف خود در پرداخت دیون دربار قصور می‌کرد. تلاشهای او برای همچشمی با شرکتهای هلندی و هندشرقی انگلستان، باز هم به‌خاطر مداخلهٔ بیش از حد دولت به ناکامی انجامید، اگرچه شرکتهای «فرنچ نیووُرلد» و «لُوان» در کار خود موفق بودند.

با در نظر داشتن همهٔ نکات، سیاستهای کلبر، به‌رغم توصیفهای خودستایانه‌اش، بیشتر توفیق نظری بود تا موفقیت در عمل. جاده‌های سراسری جدید در سالهای ۱۷۴۰ و ۱۷۵۰ ساخته شدند، آن هم فقط برای حمل و نقل اجناس سبک و مسافران. اینجا هم، مثل انگلستان، اصلاحات می‌باید تا انقلاب در انتظار بماند. زمامداران انقلابی اصناف و عوارض داخلی را ملغی کردند؛ ناپلئون برای صنایع داخلی امتیازات و جوایزی برقرار و دانشکده‌های معادن و پلی تکنیکهایی تأسیس کرد. نخستین‌بار بود که فرانسه برای کالاها و عوامل تولید به‌صورت بازاری یکپارچه درمی‌آمد.

و. انگلستان

خط‌مشی انگلیس در تحت حکومت پارلمانی پس از ۱۶۸۹ به میزان بیشتری منعکس‌کنندهٔ علائق بازرگانان بود تا توجه به قاره (غیر از هلند)، که در آنجا تجار غازهایی پروار برای میز غذای دربار شمرده می‌شدند. به لطف پارلمان، مالیات‌بندی معقول، صدور شمش و سکه آزاد و صندوق «دیون ملی» تأسیس شد. در سدهٔ هجدهم بریتانیا از پول رایج استاندارد و نظام قانون تجارت برخوردار بود.

قوانین دریانوردی برای مواجهه با هلند تقویت شد. تجارت ساحلی مختص سفاین بریتانیایی و در مورد مبادلات بین‌المللی و مستعمراتی خاص کشتیهای کشور بعداً اعلام شد. بنابراین محموله می‌بایست مستقیماً، بدون عبور از بارانداز وارد شود. کالاهای اساسی، که پایهٔ واجب تجارت بین‌المللی است، به‌منظور تسهیل بهره کشی از بیگانگان به سود منافع ملی، در نظر گرفته شد. تولیدکنندگان بریتانیایی برای دسترسی به بازارهای بالندهٔ آمریکا و آسیا اولویت یافتند. چندین مقام بلندپایه، از جمله هارپِر و رالف دیویس، نتیجه گرفته‌اند که قوانین دریانوردی به اهدافشان رسیدند. این مقررات به بازرگانان انگلیسی در کسب سهم بیشتری از هلند، و بعداً، فرانسه، از بازار کمک کردند. افزون بر قانونگذاری مساعد، بسیاری از تجار در شهر لندن از جنگهای مرکانتیلیستی سدهٔ هجدهم انگلستان پشتیبانی می‌کردند. سرانجام بازرگانی خارجی بریتانیا سیطره یافت.

در مورد خط‌مشی داخلی، قوانین پارلمانی که ورود چیت و چلوار از هند را ممنوع می‌نمود، موقعیت پارچه‌های پشمی را نجات نداد اما به تولید پارچه‌های نخی در بریتانیا کمک کرد. به‌رغم باری که بر دوش روستاییان فقیر و بدون زمین گذاشته می‌شد، تملک اراضی روستایی برای شهرنشینان متمول مجاز گردید. در مجموع، سیاست ناسیونالیستی انگلستان در معاملاتش با خارج و مقررات کاملاً معدود و مالیاتها و عوارض نازل در داخل، در مقایسه با رقیبان اصلی این کشور، تا سدهٔ نوزدهم سیاست اقتصادی این کشور را کارامد می‌نمایاند.

دوم. ناسیونالیسم همچون ایدئولوژی کشورهای دنباله‌رو

تا وقتی که انگلستان در فناوری صنعتی در جهان پیشتاز بود، ایدئولوژی تجارت آزاد با ناسیونالیسم انگلستان سازگاری داشت، ولو آنکه یک «تعرفهٔ بهینه» با مدیریت لایق، می‌توانست مطلوبیت بیشتری داشته باشد. اما وضع رقیبان اصلی انگلستان چنین نبود. در دههٔ ۱۸۲۰ چندین کشور قاره‌ای [اروپا] خود را در امر صنعتی شدن از انگلیس عقب‌مانده دیدند و برای رسیدن به او دست به تلاش زدند. یکی از مشوقهای اساسی این امر، دست‌کم در کشورهای بلندپروازتری چون فرانسه و روسیه، یک تکنولوژی جدید نظامی بود که پایهٔ صنعتی نیرومند برای پشتیبانی از آن ضرورت دارد. تفنگ و فشنگ کارامد مستلزم داشتن اسلحه‌سازی مدرن است. اما زمانه در عین حال روزگار ناسیونالیسم لیبرالی طبقهٔ متوسط بود و در چنین دورانی بر تجارت آزاد و وحدت ملی تأکید می‌شد. آن چنان که

الکساندر گِرشِنکرون، مورخ اقتصاد (۱۹۰۴-۱۹۷۴)، عقیده دارد:

> اگر دولت از اداره کردن مؤسسات متعلق به دولت خودداری ورزد، باز هم نمی‌تواند عمیقاً بر تصمیمات کاری و مدیریتی بنگاههای صنعتی به وسیلهٔ اعطای پول، خریدهای کلان فراورده‌ها، تضمین نیروی کار مستمر، و دادن یارانه به عملیات جاری آنها با وسایل مختلف تأثیر بگذارد... تردید نیست که صنعتی شدن اجباری به این مفهوم، پیش از ۱۹۱۴، در اروپا با نظام ارزشی مسلط مغایر بود و به‌عنوان اینکه به رشدی «مصنوعی» یا «ناسالم» منجر می‌گردد، نفی می‌شد... اما به همین اندازه هم جای تردید نیست که صنعتی شدن اجباری (یا عناصر محتوایی آن) در نواحی مهم قاره پیش از جنگ جهانی اول نقش مهمی ایفا کردند... در کشورهایی با عقب‌ماندگی نسبتاً زیاد می‌توان با قاطعیت گفت که دولت به تهیهٔ سرمایه و ارائهٔ رهنمود کارآفرینی به مؤسسات صنعتی کمک می‌کرده است؛ در کشورهایی با عقب‌ماندگی متوسط همین نقش را بانکهای سرمایه گذار برعهده داشتند؛ در کشورهای پیشرفته‌تر نیازی به توسل به این گونه وسایل نبود... تحولات از ایدئولوژیهای نسبتاً «قوی‌تر» به نسبتاً «ضعیف‌تر» صنعتی‌کردن را می‌شد به‌صورت تابع تغییرات حاصل در «د» [«درجهٔ عقب‌ماندگی نسبی»] ملاحظه کرد.
>
> استمرار در تاریخ، ۱۹۶۸، صص ۸۳، ۹۳

اگر عقب‌ماندگی نسبتاً معتدل بود، احتمال داشت که صنعتی شدن به وسیلهٔ بانکها، یا چنانچه شکاف وسیع‌تر می‌بود، به وسیلهٔ دیوانسالاری دولتی پیش برده شود. این نهادها «جایگزین» مؤسسات سرمایه‌داری می‌شوند که در انقلاب صنعتی انگلستان غلبه داشتند. بانک یا ادارات دولتی، با نیت کنترل، طرفدار اتخاذ سیاست ایجاد کارخانه‌های عظیم و سازمانهای انحصاری دولتی بودند.

به‌علاوه، طبق طرح گرشنکرون، هرجا که عقب‌ماندگی متوسط وجود داشته باشد، ایدئولوژی صنعتی شدن بر قدرت و حیثیت ملی تأکید می‌ورزد. آنجا که عقب‌ماندگی شدیدتر باشد، رهبران ملی‌گرا خواستار فداکاریهای سخت به‌خاطر دستاوردهای آینده می‌شوند. از این‌رو، ناسیونالیسم اقتصادی هم میزان توسعه و هم ابزارهای غلبه بر مشکلات آن را منعکس می‌کند.

کشورهای دنباله‌رو دارای «مزایای عقب‌ماندگی» هستند؛ و این برداشت را گرشنکرون از تورستاین وِبلن اقتباس می‌کند. [مطابق این برداشت] این‌گونه کشورها می‌توانند از اختراعات و نوآوریهای نقاط دیگر استفاده و از موانع و مشکلات نهادی آنها اجتناب کنند. فنون و صنعتگران انگلیسی، به‌رغم کوشش برای جلوگیری از آنها، قابل به خدمت گرفتن بودند و بسیاری از کشورها موفق به جذب برخی از بهترینهای انگلیسی شدند. به مدد انگلیسیها، کارخانه‌های نختابی و نخریسی در گِنت وِرویه در بلژیک کنونی پا گرفتند.

الف. کشورهای فروبوم

در کشورهای فروبومان [هلند، بلژیک و لوکزامبورک کنونی] دولت با هدف استقرار استقلال دولتهای جدید هلند و بلژیک، به سرمایه گذاری در کشتی‌سازی، تولیدات صنعتی، و بویژه راه‌آهن اقدام کرد. ویلیام یکم، پادشاه هلند (۱۸۱۵-۱۸۳۱)، کوشید با توسل به یارانه، بخصوص اعطای امتیازات صادراتی در ماورای بحار امپراتوری هلند و وضع مقرراتی به نفع محصولات ساخت بلژیک، از ایالتهای جنوبی کشور خود دلجویی کند. وجوه سلطنتی در تشکیل «سوسیِته ژِنرال»، نوعی بانک سرمایه گذاری، که در تأمین پول بر بانک مرکزی بلژیک مقدم بود، نقشی بسزا داشت. معهذا، بلژیک و هلند (مانند سویس) چندان نیازی به تعرفه‌های حمایتی نداشتند، زیرا مرزهایشان در امتداد راههای کهن مبادلاتی از شمال تا جنوب اروپا قرار گرفته بود. این کشورها وحدت زبان و فرهنگی بریتانیا و فرانسه را نداشتند، و البته بسیار کوچک‌تر بودند و همینها سبب می‌شد که تجارت خارجی و مواصلات برایشان بسیار مهمتر باشد. صدور زغال‌سنگ و فلزات و ماشین‌آلات به فرانسهٔ شمالی و رانیلالند، اساسی شد برای رشد بلژیک. ناسیونالیسم و تعرفه‌های همسایگان بزرگ‌تر بدین ترتیب تهدیدی برای رفاه و رونق درازمدت کشورهای فروبومان شد. در واقع، ناسیونالیسم اصل وحدت این دولتهای کوچک را تهدید می‌کرد (و در مورد بلژیک همچنان تهدید می‌کند).

ب. فرانسه

سرمایه گذاری در راه‌آهن ابزار طبیعی ناسیونالیسم کشورساز بود. در فرانسه دولت از دیرباز مبالغ هنگفتی مصروف شبکه‌های راه‌آهن و کانالها کرده بود. حال، مهندسانِ «سپاهِ پل و جادهٔ ناپلئون بناپارت» در سال ۱۸۴۲ قانون راه‌آهن را به تصویب رساندند که دولت را موظف به تأمین هزینهٔ زیرساخت در ازای حق ملی کردن و تعیین نرخها می‌کرد. بازرگانان و بانکداران فرانسوی با حدت تمام از ایدهٔ شبکهٔ «ملی» پشتیبانی می‌کردند. در این امر برادران ایساک و امیل پِه‌ریر، پُلین تالبو، و دیگران سخت تحت تأثیر ایمان خوش‌بینانه به برنامه‌ریزی و صنعتی کردن کنت کلود سن سیمون (۱۷۶۰-۱۸۲۵) واقع شدند. مؤسسهٔ کِردی موبیلیه‌ی برادران پِه‌یری اولین «بانک سرمایه گذاری» دنیا بود که به‌منظور انجام طرحهای عظیم ملی اقتصادی، مانند خطوط اصلی سرتاسری به گردآوری پس‌اندازهای کوچک همت گماشت. تلاش فرانسه در احداث راه‌آهن طبعاً شبکه‌ای را که به پاریس منتهی می‌شد با ایستگاههای بزرگ و خیابانهای باشکوه مدّ نظر داشت. شبکهٔ راه‌آهن به وحدت کشور و رونق تولید منتج می‌گردید. پس از مباحثات فراوان و کودتای سن سیمونی ناپلئون سوم، اعطای امتیازات بیشتر به شرکتهای خصوصی تصویب و بهرهٔ اوراق قرضه ضمانت شد. بین سالهای ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ فرانسه خطوط

اصلی بیشتر و خطوط انشعابی طولانی‌تر از هر کشور دیگر اروپایی ایجاد کرد. دورهٔ شکوفایی سازندگی دیگری بعد از دههٔ ۱۸۷۰ پیدا شد. برحسب محاسبات فرانسوا کارون، فرانسوا پرو، و ی. مارچفسکی، ایجاد راه‌آهن باعث رشد بسیار چشمگیرتری نسبت به آهنگ رشد متوسط قبلی این کشور گردید.

بعد از مرحلهٔ پسا ناپلئونی و تعرفه‌های حمایتی از صنعت نساجی، فرانسه از سال ۱۸۴۸ تا دههٔ ۱۸۶۰ یک دوره خط‌مشی لیبرالی تجارت آزاد را در پیش گرفت، اگرچه حتی در این دوره هم به صنایعی که آسیب‌پذیر بودند یاریهایی تعدیل‌کنندهٔ موقت می‌رساند. پیمان کابدِن ـ شوالیه با بریتانیا در ۱۸۶۰، اوج این موج بود. در سال ۱۸۷۲ بار دیگر سیاستهای فرانسه تحت تأثیر سازمانهای حرفه‌ای دهقانان، که به تفکرات کاتولیکی اجتماعی چشم داشتند و به علت رکود کشاورزی فقیر شده بودند، به حمایت‌گرایی بازگشت. لیکن، از آنجا که از گندم به زیان دامداری و سایر محصولات مرغوبی که فرانسه در آنها دارای مزیت نسبی بود، حمایت می‌شد، این حمایت‌گرایی احیا شده بدشواری می‌توانست مسألهٔ رشد کند جمعیت و صنعت فرانسه را، که به کشاورزی سمج دهقانان مرتبط بود، حل کند. حمایت صنعتی شاید بیشتر تا حدی به بازار داخلی رونق بخشید. معذلک، به علت طبیعت نومیدکنندهٔ بازار داخلی، مهندسان، بانکداران و کارآفرینان فرانسوی استعدادهای خود را متوجه ساخت راه‌آهن، معدن‌کاوی و صنعتی‌سازی کشورهای همسایه، و حتی، بعدها، روسیه گردانیدند. اینان همچنین پیشگام مستعمره‌سازی در الجزایر، حفر کانال سوئز و تصرف بقیهٔ آفریقا شدند.

ج. آلمان

شکست قریب به اضمحلال پروس از ناپلئون، این کشور را وادار به تحولات حادی کرد که برای حصول موقعیت دوبارهٔ یک قدرت بزرگ ضرورت داشت. این دگرگونی به گفتهٔ روستو «ناسیونالیسم واکنشی» بود. توان‌بخشی ملی مستلزم اصلاحات اداری، رشد اقتصادی، خاصه در صنایع زغال‌سنگ، آهن و ماشین‌سازی بود. بسیاری از صنایع فلزی از همان آغاز به دولت تعلق داشتند، بویژه در سیلزی که واجد اهمیت نظامی بود. اینک بار دیگر زمامداران به کمک صنایع شتافتند. صاحبان صنایع جدید دیگر می‌توانستند در کنار اشراف و دیوانیان روز به روز قدرتمندتر، با ادعای سهم داشتن در حیثیت و قدرت ملی خواستار جایگاه والای اجتماعی شوند. این نگرش تدریجاً راسخ‌تر می‌شد: از اطمینان به توان هماوردی با انگلستان تا شوونیسم و سرانجام تفوق بر قارهٔ اروپا، و حتی سراسر جهان.

وحدت آلمان برای دولتمردان پروس به‌صورت هدفی درازمدت در می‌آمد. فراگرد رها ساختن بازار از عوارض در راین و با اتحادیه‌های گمرکی کوچک آغاز شد. مساعی مستمر دیپلماتیک تا سال ۱۸۳۴، به تشکیل *(Zollverein)*، اتحادیهٔ گمرکی به زعامت پروس که چهارپنجم کشور را زیر پوشش خود داشت، انجامید. سران پروسیِ زولفرین آگاهانه تعرفهٔ خارجی اندکی وضع کردند. به‌طوری که اتریشِ بشدت حمایت‌گرا اشتیاقی به پیوستن به آن نداشته باشد. به دنبال جنگهای موفقیت‌آمیز علیه دانمارک بر سر شلسویگ ـ هولشتاین، علیه اتریش و فرانسه بر سر آلزاس ـ لورَن، صدراعظم اوتو فون بیسمارک در سال ۱۸۷۱ موجودیت امپراتوری آلمان را اعلام داشت.

افزون بر اقدامات دیپلماتیک و نظامی، می‌توان دربارهٔ ناسیونالیسم آلمان به‌عنوان یک نیروی اقتصادی در دههٔ ۱۸۵۰ سخن گفت، یعنی از وقتی که دولت پروس مبالغی هنگفت را صرف احداث راه‌آهنهای مهم در سراسر قلمرویی کرد که کوتاه مدتی بعد تبدیل به کنفدراسیون آلمان شمالی شد. احداث و راه‌اندازی راه‌آهن ایالتهای شمال آلمان را از لحاظ اقتصادی به هم نزدیک‌تر ساخت. ظرفیت حمل و نقل راه‌آهن، در مقایسه با جاده‌ها، در صنایع مهم زغال‌سنگ و فلزات به قدری مقرون به صرفه بود که انگیزهٔ سود بر تردید برخی سیاستمداران و ایالتهای کوچک در مورد اثرات اجتماعی احتمالی راه‌آهن غلبه کرد. در دههٔ ۱۸۵۰ نیز تالر پروس هرچه بیشتر به‌صورت وسیلهٔ پرداخت و واحد محاسبه درآمد، حتی در باواریا. ایالتهای جنوبی هم مقررات تجاری و مقیاسهای اوزان مصوب مجلس کنفدراسیون آلمان را پذیرفتند.

به‌رغم توصیهٔ فریدریش لیست برای حمایت از تولیدات صنعتی، دولت پروس، به دلیل ملاحظات دیپلماتیک تا مدتی به تعرفه‌های گران متوسل نشد. آلمانِ بیسمارکی در قراردادهای خود با کشورهای همسایه سیاست آزادسازی تعرفه را تعقیب کرده بود. لیکن، با بحران اقتصادی جهانگستر ۱۸۷۳ - ۱۸۷۶، کشتکاران شمالی فشار غله وارداتی آمریکایی را که از «غرب میانه» به سواحل اقیانوس اطلس ارسال می‌شد، احساس کردند. مؤلفان ناسیونالیستی چون آدولف واگنر بر اهمیت خودکفایی کشاورزی آلمان تأکید ورزیدند. اتحاد مشهور چاودار و آهن، قانون تعرفهٔ ۱۸۷۹ را به قصد برقراری یک اتفاق سیاسی بین یونکرها، سرمایه‌داران بزرگ، و کشاورزان خرده‌پای پروس تصویب کرد. اما حتی هنگامی که نرخها ترقی می‌کرد، قیمت گندم همچنان تنزل داشت، همان‌طور که در قضیهٔ تعرفهٔ مِلین در فرانسه در سال ۱۸۹۲ روی داد. سیاست حمایت از کشاورزی گندم‌کار اروپایی را نجات نداد و به احتمال قوی او را ناگزیر کرد که به دامداری روی‌آور شود، که دورنمایی بهتر را نوید می‌بخشید.

ناسیونالیسم آلمان و رشد اقتصادی آن به موازات هم پیش می‌رفتند. در آلمان امپراتوری حمایت صنعتی با کارتل‌سازی در مقیاس ملی و گهگاه بین‌المللی توأم می‌شد و اجازهٔ دامپینگ در بازارهایی خارجی را می‌داد. تزاید قدرت دولت در ملی کردن راه‌آهنها نیز بازتاب می‌یافت، که به مانند روسیه هدف راهبردی آن به همان اندازهٔ هدف تجاریش کامل بود. نرخهای راه‌آهن آلمان با نرخ‌گذاری حمل و نقل به مرزها به قیمت پایین‌تر از ترابری داخلی، افزایش صادرات را تشویق می‌کردند. رایشْ بانک و بانکهای دولت پروس در تأمین سرمایه گذاریهای صنعتی نقش داشتند. این بانکها در ضمن سرمایه گذاری در نواحی زیرنفوذ اقتصادی آلمان ـ بالکان، ترکیه، و خاورمیانه ـ را حمایت می‌کردند. حزب لیبرال

ملی، صدای اصلی صاحبان صنایع، خیلی پیش از رسیدن قرن جدید پشتیبان بسط و توسعهٔ دریانوردی بود.

د. اتریش ـ مجارستان

ضعف انگیزه، حتی خطا، که زادهٔ حمایت‌گرایی است، در تاریخ اقتصادی اتریش ـ مجارستان بارز است. اتحاد گمرکی ۱۸۵۰ بین این دو نیمهٔ امپراتوری، تعرفهٔ خارجی نسبتاً بالایی را ـ که از سدهٔ هجدهم مشخصهٔ سلطنت هابسبورگ بود، حفظ می‌کرد. با توجه به ضعف بخش خصوصی بازرگانی، مساعی دربار خودکامهٔ امپراتوری، به زعم گراس، سد راه پیشرفت فنی و مجرب گشتن کارآفرینان می‌شد. به علت وجود کوهها و فقدان ترابری آبی به سرزمینهای چک یا آدریاتیک این اتحادیه را، دست‌کم تا وقتی که راه‌آهن احداث شد، بیشتر روی نقشه می‌شد دید تا در عالم واقع. رودخانهٔ پر آب دانوب، که در جهت جنوب شرقی جاری است، صادرات را به بهترین بازارها نمی‌رسانید. مشارکت ناچیز در تجارت خارجی دست و پای صنعت هابسبورگ را در راه رقابت ثمربخش با واردات از شمال و غرب، می‌بست. این وحدت به علت افزایش تنش بین اتریشیها و مجارها بر سر سهم هر یک از بودجهٔ امپراتوری تضعیف می‌شد. نقشهٔ ارنست فون کوئربر، نخست‌وزیر اتریش، برای اتصال پراگ به تریست به وسیلهٔ خط آهن تا سال ۱۹۰۹ عملی نگردید و طرح کانال اودر ـ دانوب هم لغو شد. قصد کوئربر کاستن از تنش قومی ـ ناسیونالیستی و احیای رشد امپراتوری بود، اما مخالفت وزارت داراییِ سخت سنت‌گرا طرح متهورانهٔ او را عقیم گذاشت. یهودیان آلمانی زبان، یکی از معدود گروههای وفادار به امپراتوری کاتولیک روم، به ترقی صنایع نساجی، دوخت و دوز و بانکداری، تا زمانی که توفیقاتشان از طرف احزاب یهودستیز در واپسین دهه‌های سده [ی نوزدهم] بر باد داده شد، کمک می‌کردند. زمینداران و دیوانسالاران مجار، به‌رغم ادغام بیشتر قیمتها و نرخهای بهره، جزو موانع اصلی بهره‌برداری کامل وحدت بالقوهٔ بازار امپراتوری شمرده می‌شدند.

نظریه‌های ناسیونالیستی فریدریش لیست در امپراتوری هابسبورگ کاملاً شناخته شده بود. طرح کُنت ایشتوان سچنی برای صنعتی کردن مجارستان در دههٔ ۱۸۴۰ پژواک‌دهندهٔ دیدگاههای ناسیونالیستی آلمان بود. نقشهٔ سچنی برای تسری قوانین رودپیمایی به تیسا تنها یکی از طرحهای آبی آن حوزه بود. از آنجا که صنایع حمایت شده ـ که بعضاً پیشینهٔ دیرینه داشتند ـ قادر به رقابت در بازارهای جهانی نبودند، سلطنت مضاعف [اتریش و مجارستان]، هیچ یک نمی‌توانست صادرات زیادی داشته باشد. اما میزان اندک سواد در قسمت اعظم امپراتوری، به گفتهٔ کامرون، در کندی توسعهٔ اقتصادی نقشی احتمالاً مهمتر داشت. تعهد کارآفرینان سهل‌انگار اشرافیت‌طلب و دولت به تأمین مالی «سالم» کارساز نبود. با این همه، به عقیدهٔ مؤخرترین مورخان اقتصادی، امپراتوری به شرط آنکه سیاستمدارانش توانایی دوری جستن از تنگناها را می‌داشتند، آنقدر موفقیت اقتصادی داشت که قادر به ادامهٔ بقا باشد.

ه. کشورهای بالکان

چندین کشور بالکان ـ یونان، صربستان، رومانی و بلغارستان ـ در طی سدهٔ نوزدهم توانسته بودند خود را از انقیاد عثمانی برهانند. اما مطلق‌گرایی ناسیونالیسم مذهبی و منازعاتشان با یکدیگر، تا زمان جنگ جهانی اول به بخت آنها برای پروردن یک فرهنگ کسب و کار لطمه می‌زد. ارمنیها، یونانیان، یهودیان، و آلمانیهایی که در این منطقه به تجارت می‌پرداختند عموماً مورد تنفر بودند و در اولین فرصت از کار منع و محروم می‌شدند. تا مدتهای طولانی در سدهٔ بیستم نیز دولت فاسد و اقتدارگرا از شاخصهای این منطقه بود.

و. ایتالیا

پس از استوار شدن یکپارچگی ایتالیا به زعامت پادشاهِ ساوُی در ۱۸۵۹ ـ ۱۸۷۰، اقتصاد ناسیونالیستی ایتالیا دنباله‌روی الگوی فرانسوی شد. دولت تحت ریاست کُنت کامیلو دی کاوور، دست به احداث خطوط آهن بسیار زد و سرانجام آنها را به مالکیت خود درآورد. فرانسه به تأسیس راه‌آهن و سرمایه گذاری در زیربنای شهری ایتالیا سخاوتمندانه کمک کرد و بانکهای سرتاسری آلمان به برپایی نهادهای مالی مشابه خود یاری رساندند. ایتالیا نیز، مثل بقیهٔ کشورها در شمال، از کشاورزی در مقابل رقابت خارجی حمایت می‌کرد. در اواخر دههٔ ۱۸۷۰ ایتالیا حمایت از صنایع جدید نساجی و صنایع آهن خود را آغاز کرد. کشتی‌سازان حمایت و کمکهای بیشتری دریافت کردند. در حالی که پذیرفتن صنایع مهندسی و شیمیایی به‌عنوان «صنایع نوزاد» معقول می‌نمود، آهن و فولاد دارای معایب غیرقابل چشم‌پوشی بودند، از جمله آنکه سنگ‌آهن نامرغوب و زغال‌سنگ گران بودند و همین قلم اخیر، در سالهای ۱۸۸۰ ـ ۱۸۹۵، در ضمن نزول تعرفه‌های مهندسی، از بیشترین میزان حمایت و کمکهای دیگر بهره‌مند می‌شد. پس از مرگ کاوور، خطاهای فاحش دیپلماتیک، جنگ مصیبت‌بار تعرفه (۱۸۸۷ ـ ۱۸۹۷) را با فرانسه، ولی‌نعمت اصلی ایتالیا از اواسط قرن، به دنبال آورد.

ز. آموزش و پرورش

رویدادی که در اروپای مرکزی و غربی، همچنین در ایالات متحد آمریکا و کشورهای اسکاندیناوی اهمیتی مدام افزون‌تر می‌یافت، برقراری نظام آموزش همگانی ابتدایی و سپس تعلیمات متوسطه و عالی بود. ناپلئون دانشگاههای فرانسه را با هدف تربیت دیوانسالاران برای کشور سازمان داد و اِکول پلی‌تکنیک [مدرسهٔ عالی پلی‌تکنیک] و اِکول نُرمال سوپر یور [مدرسهٔ عالی تخصصی] را به‌منظور تربیت نخبگان و تحقیقات تأسیس کرد. بیش از نیم قرن بعد، فرانسه به علت شکست از ارتشهای آزموده‌تر آلمان در ۱۸۷۰ ـ ۱۸۷۱، ثبت نام در مدارس ابتدایی را در نخستین سال برپایی جمهوری سوم به میزان زیاد افزایش داد. رفتن به مدرسه در ایتالیا و انگلستان هم تقریباً در همان هنگام افزایش فراوان یافت. لیکن، اسپانیا، پرتغال، جنوب ایتالیا و کشورهای بالکان در سوادآموزی، که به کار

توسعهٔ فرهنگ ملی کسب و کار می‌آمد، همچنان سخت واپس ماندند.
یکی از رویدادهای مرتبط با اوضاع در اروپای غربی بسط دادن حق رأی به طبقات زحمتکش بود. آزادی‌خواهان معتقد بودند که آموزش موجب تقویت حس میهن‌پرستی و فضایل بورژوایی خواهد شد. اما به نحوی غیرمنتظره رأی‌دهندگان طبقهٔ کارگر غالباً به احزاب ناسیونالیست و سوسیالیست روی آوردند، نه به احزاب لیبرال. آن چنان که کارل پولانیی استدلال کرده است، احزاب ناسیونالیست و محافظه کار، به نوبهٔ خود، می‌کوشیدند تا جوامع خویش را در مقابل تکانه‌ها و بی‌ثباتی قیمتها که به وسیلهٔ قوانین استاندارد طلا و حمل و نقل ارزان‌تر به کشورشان منتقل می‌شد، حفاظت کنند.

ح. روسیه

مساعی کُنت سرگئی ویته، وزیر دارایی روسیه، که شیفتهٔ بیسمارک و فریدریش لیست، و خود مانند لیست مهندس راه‌آهن بود، در دههٔ ۱۸۹۰ باعث توسعهٔ چشمگیر صنعتی روسیه شد. ویته معتقد بود که توسعهٔ اقتصادی برای خنثی کردن نفوذ بیگانه امری اساسی است. یارانه‌ها، نرخهای بالا و تضمین سود در تأمین هزینهٔ احداث خطوط راه‌آهن به سمت جنوب و مشرق که به علت بُعد مسافت و مخارج سنگین دورنمای چندان امیدبخشی نداشت، نقشی قاطع بازی می‌کرد.
روسیه از اواسط دههٔ ۱۸۷۰ نرخهای تعرفهٔ بالا داشت. به علت وضع نرخهای کاملاً سنگینی بر خواربار وارداتی، پنبه، پشم، و آهن، تأثیر بر تولیدات صنعتی ممکن است آن‌قدر که میسرشدنی می‌نمود، نبوده باشد. هدف اصلی کسب درآمد بود. آرکادیوس کِهان محاسبه می‌کند که در سال ۱۸۹۷ هزینهٔ مصرف‌کنندهٔ تعرفه بر پنج قلم کالاهای عمده ۱۱۲/۵ میلیون روبل (در حدود یک دهم میزان فروش تولیدات کارخانه‌ای) برای ایجاد ۵۱ میلیون روبل درآمد در آن سال بوده است. ضمناً پیداست که تأثیر این تعرفه بر رقابتی‌بودن بخش مهم نساجی پنبه اندک بوده است. اولگا کریسپ نشان داده است که توسعهٔ تولید در صنایع نساجی و مواد غذایی تا چه اندازه بدون کمک دولت پیشرفت داشته، همان‌طور که در اواخر سدهٔ هجدهم نیز بر همین منوال بود. در روسیه نیز، مانند آلمان، تعرفه، کارکارتلها و انحصاراتی راکه در تمامی مدت دههٔ اول قرن بیستم دست‌اندرکار آهن و فولاد بودند، تسهیل می‌کرد.
همین که استانداردی برای طلا در سالهای ۱۸۹۱-۱۸۹۴ به مورد اجرا درآمد و روسیه با جمهوری فرانسه متحد گشت، دولت روس بزرگ‌ترین وام‌گیرنده از خارج شد. در ایام وزارت ویته (۱۸۹۲-۱۹۰۳) تولیدات صنعتی سالانه ۸ درصد رشد داشت، که برای آن روزگار رشد بسیار بالایی بود. طول خطوط آهن دو برابر شد. مارکسیستهای روسیه امیدوارانه استقرار سرمایه‌داری را به مثابهٔ حرکتی مترقی می‌نگریستند که قوالب سنتی زراعی را می‌زد و روسیه را به سوی جهان مدرن پیش می‌راند. با این حال، جاه‌طلبیهای تزاری در بالکان و خاور دور بر عایدات مالی فزونی داشت و هزینهٔ جنگهای ۱۸۷۷، ۱۹۰۴-۱۹۰۵، و ۱۹۱۴-۱۹۱۷ ناچار از طریق استقراض تأمین شد.

ط. ژاپن

ژاپن هم، مثل روسیه، به‌سبب تهدید از خارج و نفرت از قدرت بیگانه، از مزیت انزواجویی، خودکامگی و دیوانسالاری سنتی کشاورزی خود برکنده شد. مأموریتهای دریادار مِتیو پِری در ۱۸۵۳ و ۱۸۵۴ این انگیزهٔ تعیین‌کننده را در واکنش ناسیونالیستی به اثبات رساند. ژاپن هم، بمانند روسیه، امیدوار بود که از فناوری غرب برای خنثی کردن سلطهٔ فرهنگی و سیاسی غرب استفاده کند، اما آن کشور هم سرانجام مثل روسیه، واپس نشست. پیمانهای این کشور با قدرتهای خارجی ژاپنیها را از تحمیل تعرفه‌های حمایتی ــ که به آن راغب بودند ــ بازمی‌داشت و به بیگانگان حق قضاوت فراسرزمینی اعطا می‌کرد. فقدان تعرفهٔ حمایتی شاید نعمتی پنهان بوده باشد، زیرا ژاپنیها شیوه‌های دیگری برای پی‌ریزی اقتصاد مدرن ابداع کردند. ساموراییها و تجار غله دریافتند که می‌توانند از نوین‌سازی کشور منتفع شوند، درست همان‌گونه که روشنفکران و کارمندان دولت در روسیه بهره برده بودند. ژاپنیها بر آن شدند که هویت ملی را از طریق احیای آیین امپراتور میجی و آموزش آداب کنفوسیوسی در کلیهٔ مدارس تقویت کنند. ژاپنیها، گرچه دارای تمدنی کهن و متمایز بودند، به دعوت متخصصان اجنبی و اعزام ژاپنیها به خارج به‌منظور کشف شیوه‌های غربی ــ سازمان ارتشی پروس، نیروی دریایی بریتانیا، سبک اداری فرانسه، مالیه و صنعت آمریکا و «بانک ناسیونال دو بلژیک» به منزلهٔ الگویی برای بانک ژاپن ــ رغبت داشتند. این تخصصها بسرعت در مدارس نوین تدریس، جرح و تعدیل می‌شدند، و سپس ماشینهای انگلیسی را بدل‌سازی می‌کردند. دولت ژاپن بعضی از کارخانه‌های شبیه‌سازی شده را کمک و یا تأسیس می‌کرد اما نوعاً برای احداث نخستین صنایع پنبه و ابریشم خود به کارآفرینان بخش خصوصی متکی بود. فقط اسلحه‌سازی و ذوب آهن از وقتی که به نحوی کارامد شروع به تولید کردند همچنان در کنترل دولت باقی ماندند. از این گذشته، ژاپن با پیوستن به متحدین در جنگ جهانی اول، برای محصولات نساجی و فلزی خود بازار پیدا کرد. امپراتوری ژاپن مستعمرات آلمان و امتیازاتی در سرزمین اصلی چین را نیز کسب کرد که این قسمت را به فرمز (تسخیر شده در ۱۸۷۴) کره (انضمام در ۱۹۱۰)، ساخالین جنوبی، پورت آرتور، و شبه جزیرهٔ لیائوتونگ (سه سرزمین اخیر در سالهای ۱۹۰۴-۱۹۰۶ از روسیه گرفته شده بودند)، منضم ساخت. ژاپن از سال ۱۹۳۱ تصرف مواد اولیه (زغال‌سنگ، نفت، برنج) را که گمان می‌برد برای تبدیل شدن به قدرتی جهانی ضرورت دارد، آغاز کرد.

ی. چین

چین هم مانند ژاپن در سدهٔ نوزدهم رخنهٔ بیگانگان را تجربه کرد و کارکنان دولت، سربازان، سوداگران، و برخی از روشنفکران نیاز به مدرن‌سازی کشور را پیش از آنکه تکه‌پاره شود، دریافتند. اما اینجا هم

مثل ژاپن، برای پاک کردن صحنه به‌منظور اصلاحات مؤثر و سرمایه گذاری کارساز، نبرد لازم بود. چین در دراز مدتی، هیچ دشمن جدی نداشت و آسوده‌خاطر در پناه روحیهٔ کنفوسیوسی خویش، فاقد نهادهای آفرینندهٔ کادر علمی و مهندسی بود. اما هنگامی که بریتانیا به قهر وارد شد، از دست نخبگان چین چه کاری ساخته بود؟ ماندارینهای چین به‌سبب بیگانه هراسی [زنوفوبیا] در برابر کاربرد کشتی بخار، راه‌آهن و مکانیزه کردن مقاومت ورزیده بودند. غیر از تریاک، که چینیها خیلی زود خودشان تولید آن را آموختند، نفت سفید اولین متاع خارجی بود که در چین بازار بزرگی پیدا کرد. چین که از مقابله با بنادر و کالاهای خارجی عاجز بود، در پایان سده فقط معدودی کارخانه داشت. پیامد این وضع واگذاری امتیازات خفت‌بار به بیگانگان بود.

دکتر سون یات‌سن که از شکست به‌دست ژاپنیهای «بربر» تکان خورده بود، رهبری جنبشی به نام «ناسیونالیسم، دموکراسی، و سوسیالیسم» را به‌دست گرفت که توانست آخرین خاندان سلطنتی چین را در سال ۱۹۱۲ سرنگون کند. ژنرال چیانگ کای چک، جانشین بلامنازع سون یات سن، در سال ۱۹۲۷ به‌طور قطعی دو عنصر آخر این شعار را منسوخ و سعی کرد با تزریق افکار ناسیونالیستی ضدغربی، با صبغهٔ خاص چینی، در ضمیر توده‌ها از حکومت تک حزبی کومین تانگ دفاع کند. اما چین همچنان ضعیف و مشتت و در دفاع از خود در مقابل ادعاهای ژاپن بر کره و تهاجم آن کشور به منچوری در سال ۱۹۳۱، ناتوان بود. در واقع، نفی اقتصاد غربی از جانب ناسیونالیستهای چین و خطرات اسراف و تبذیر به تورم افسارگسیخته در جنگی که در پی آمد، منجر شد.

سوم. ناسیونالیسم و «نوامپریالیسم»

تقریباً همهٔ قدرتهای اوراسیایی درگیر پدیدهٔ موسوم به «امپریالیسم جدید» در اواخر سدهٔ نوزدهم بودند. اگرچه منافع مادی مستقیم حاصل از مستعمرات آفریقایی، آسیای جنوبی، یا اقیانوسیه بزحمت مرئی بود ــ اغلب منابع طبیعی این سرزمینها هنوز کشف نشده و هزینه‌های بالادستی بهره‌برداری کاملاً ملموس بود ــ هر کشور از این بیم داشت که رقبایش به‌خاطر عظمت ملی ــ اکنون امپریالیستی ــ در بهره‌جویی از فرصتها پیشدستی کنند. همان‌طور که فیلدهاوس استدلال کرده است، رقابتهای استعماری امتداد تنشهای بین اروپایی شمرده می‌شد. ژول فِری، نخست‌وزیر فرانسه مستعمرات را موضوع حیثیت و ضرورت نظامی قلمداد می‌کرد، نه منافع اقتصادی. بیسمارک به نوبهٔ خود معتقد بود که امپریالیسم فرانسه اشتهای آن کشور را برای انتقام‌جویی از آلمان، پس از سال ۱۸۷۱، تحریک خواهد کرد. در نهایت، مستعمرات می‌توانستند در قمار دیپلماتیک ــ که غایت آن امنیت ملی می‌بود، نه بردن سود ــ وجه نقد استراتژیک، یا دست‌کم در حکم ژتون محسوب شوند. دست‌اندازی آلمان به جنوب‌غربی آفریقا و تلاش نافرجام ایتالیا برای منقاد کردن اتیوپی از همین تفکر سرچشمه می‌گرفت. آری، کشتیهای توپدار انگلیسی تجارت برده را در نیجریه از بین بردند و انحصار بومیان را به نفع بازرگانان انگلیسی درهم شکستند، اما تحت‌الحمایگی نیجریه تا سال ۱۸۸۵، به دنبال اقدامات آلمان در آن حول و حوش، یعنی در کامرون، اعلام نشد. قسمت اعظم تصرف خاک در آفریقا، نتیجهٔ کار مبلغان مذهبی، غارتگران و جویندگان معادن بود، نه دولتمردان. این سفیدپوستان می‌توانستند مستقلاً عمل کنند، زیرا به داشتن داروی ضدمالاریای کنین، تفنگ و تیربار، کابلهای زیر دریا و موتور مرکب دلگرم بودند، نه ناوگان ملی.

این موضوع که سیاستمداران گهگاه می‌کوشیدند این اقدامات را به‌عنوان راهی برای افزایش مشاغل و منافع به خورد رأی‌دهندگان بدهند دلیل امتناع‌کننده‌ای شمرده نمی‌شود که مستعمرات معقولیت اقتصادی دارند ــ که بندرت داشتند. از طریق واگذاری امتیاز خطوط آهن، اعطای وام و تجارت متعارف پول بیشتری قابل دستیابی بود. از منافع مهم اقتصادی، از قبیل منافع بریتانیا در لووان [شرق طالع، اصطلاحی برای نواحی مجاور مدیترانه] و هندوستان، بدون توسل به مستعمرات رسمی هم می‌شد دفاع کرد ــ دفاع از تنگه‌ها و آبراه سوئز ناشی از همین امر بود. هم فرانسه و هم آلمان در هند بریتانیا بیشتر فروش داشتند تا در مستعمره‌های خودشان. معهذا مستعمرات غرور ملی را ارضا می‌کردند ــ چنانچه اعلام می‌شد که «آفتاب هرگز در امپراتوری بریتانیا غروب نمی‌کند» ــ و احیاناً آمادگی جنگی را سهل‌تر می‌ساختند. آن دسته از کشورهای سرمایه‌داری که ادعای قدرت جهانی شدن در سر نمی‌پروراندند، کشورهایی چون سویس و سوئد، نیازی به داشتن چنان زوائد استعماری احساس نمی‌کردند.

چهارم. ناسیونالیسم آمریکایی

دولت ایالات متحد که در آغاز صورت کنفدراسیون داشت، تا عصر حاضر، کمتر از اغلب دول اروپایی نقش اقتصادی ایفا کرده است. ایالتهای آمریکا انفراداً در اکثر مواقع به‌منظور آبادساختن سرزمینهای خود برای احداث بزرگراه، آبراه و راه‌آهن یارانه و زمین می‌دادند. ناسیونالیسم آمریکا در حیطهٔ اقتصادی سه جلوهٔ عمده داشت: بسط مرزها به وسیلهٔ خصوصی‌سازی اراضی فدرال، حمایت از تولیدکنندگان شمالی و استعمار. قانون زمین زراعی مصوب ۱۸۶۲، کوچاندن یا سرکوب جمعیت سرخپوست و امتداد خط‌آهن غرب رود میسی‌سی‌پی مردم را به مسکون‌سازی اراضی میان سواحل دو اقیانوس تشویق می‌کرد، اما ارزش یارانه‌های اعطایی فدرال به زمین جداً مورد سؤال واقع شده است. رابرت فوگل و هیوود فلیسیگ جداگانه نشان داده‌اند که بازدهیهای خصوصی برای ساختن بسیاری از راههای مواصلاتی اصلی شرقی ـ غربی کاملاً اکتفا می‌کرده است.

بنابر توصیهٔ الکساندر همیلتون در گزارش دربارهٔ تولیدکنندگان (۱۷۹۱)، از سال ۱۸۱۶ به بعد ایالات متحد صنایع شمالی خود را فراتر از تعرفه‌های معمولاً بالا، که بر نرخهای ۱۵ تا ۳۰ درصدی حمل و نقل اقیانوسی آن زمان علاوه می‌شد، حمایت کرده است. همان‌طور که اِستنلی لِبرگوت خاطرنشان می‌سازد، برخی از این عوارض گمرکی برجای مانده از مالیاتهای گمرکی انفرادی ایالتها از ایام استعمار بود. این هم فقط یکی از تعهدات ایالتی بود که دولت ملی جدید برعهده می‌گرفت. هدف اصلی همیلتون خودبسندگی نظامی بود، نه توسعهٔ کلی اقتصادی. همیلتون و توماس جفرسون از صنایع منسوجات پشمی به نیت احتراز از خفت و تحقیر ناشی از خریداری لباس نیروی دریایی از بریتانیا، که در جنگ سال ۱۸۱۲ به ایالات متحد حمله کرده بود، حمایت می‌کردند. حتی جان سی. کالهون اهل کارولینای جنوبی پشتیبان تعرفه‌های حمایتی از تولیدکنندگان بعد از جنگ ۱۸۱۲، به منزلهٔ راهی در جهت ایجاد بازار برای محصولات جنوب بود؛ بازارهایی که نیروی دریایی انگلستان بتازگی راهشان را بسته بود. اینها اولین دلایل ناسیونالیستی نخستین تعرفه‌های آمریکایی شمرده می‌شدند.

از سال ۱۷۸۹ فراورده‌های کشاورزی بمانند شکر، کنف، پنیر، کتان و حتی پنبهٔ نامحلوج مشمولی مالیات وارداتی معتنابهی بودند. کلاین پاپ، متخصص روندسنجی نشان داده است که حتی پنبه کارهای جنوبی، به‌سبب جایگاه مسلطی که در دنیا داشتند، قادر بودند که از حمایت‌گرایی از منسوجات نخی منتفع شوند. (روندسنجهای دیگر، خاصه بِنِت باک و ادوارد رِی، توانسته‌اند این مطلب موسوم به «اثر متزلر» را پیدا کنند). به هر صورت، نکتهٔ سیاسی دیگری که باید یادآور شد، این است که بسیاری از جنوبیهای آن روزگار گمان نمی‌بردند که از حمایت‌گرایی استفاده خواهند برد. کارولینای جنوبی بر سر تعرفه‌ای که در سال ۱۸۳۳ وضع شد، تهدید به خروج از اتحادیه کرد. با این همه مخالفان آزرده خاطر جنوبی توانستند در سالهای ۱۸۴۶ و ۱۸۵۶ به کاهشهایی در تعرفه‌ها نائل شوند. دو ایالت زراعی کنتاکی و اوهایو، با داشتن پشم و کنف، حامیان ثابت‌قدم تعرفه‌های ۱۸۱۲-۱۸۳۲ بودند. ایالت ویرجینیا توانست حمایت از زغال‌سنگ خود را در مقابل واردات ارزان‌تر از نووا اسکوتیا [کانادا] به‌دست آورد. سفاین بیگانه چند برابر کشتیهای آمریکایی مالیات بار می‌پرداختند و از کشتیرانی ساحلی نیز حمایت می‌شد. از این‌رو، از لحاظ پشتیبانی گسترده‌ای که از اقدامات حمایت‌گرانه صورت می‌گرفت، غالباً منازعات بر سر تعرفه‌ها را ـ در مقایسه با برده‌داری و تأثیرات متقابل آن بر سیاست ارضی غرب ـ علتی نسبتاً جزئی در جنگ داخلی آمریکا محسوب می‌کنند.

در اهمیت حمایت از صنعتی شدن آمریکا به آسانی می‌توان مبالغه کرد، و حتی اخیراً هم سیاستمداران مردم‌گرا چنین کاری کرده‌اند. مهاجرنشینان آمریکایی، خیلی پیش‌تر از استقلال این کشور، به‌رغم تلاشهای شدید انگلستان، با هدف مأیوس کردن رقبا، به ایجاد صنایع آهن‌سازی روی آوردند. در واقع، حمایت‌گرایی انگلستان به پا گرفتن کشتی‌سازی، انبارهای بندری و برخی دیگر از کالاهای رقیبان غیرانگلیسی کمک کرد؛ به نحوی که بار خالص قوانین دریانوردی بر درآمد مهاجرنشین آمریکایی، برطبق برآورد رابرت پائول توماس و پیتر مک کلمه‌لند، کمتر از ۳ درصد بود. استنلی لِبرگات تخمین می‌زند که «تعرفه‌های نامطلوب» سال ۱۸۲۸ فقط ۳ درصد بر سرمایه گذاری در کارخانه‌های آهن افزود. تحقیق دقیق رابرت بروک زِوین دربارهٔ صنعت نساجی پنبهٔ نیوانگلند حاکی است که تعرفه‌های ۱۸۱۶-۱۸۲۴ کاملاً بی‌اهمیت بود، زیرا کارگاههای آمریکا پیش از وضع این تعرفه‌ها به تولید پوشاک ساده مشغول بودند. قیمت ملحفهٔ نخی از ۱۸۲۰ تا ۱۸۳۰ به میزان ۱۹ درصد افت کرد. به‌رغم این، فرانسیس لاوِل در سال ۱۸۱۶ در واشینگتن اعلام کرد که کارگاه مشهور او در ماساچوست «۲۵ درصد سود می‌دهد و خواهان حمایت بیشتری نیست». اندرو کارنگی، فولادگر بزرگ، یک قرن بعد همین مطلب را بیان داشت. در اواسط سدهٔ نوزدهم سلاحها و ساعتهای معمولی آمریکایی به دلیل قابل تعویض بودن قطعات و تولید انبوه ـ که به «سیستم آمریکایی» تولید مشهور شد، بهتر و ارزان‌تر از نمونه‌های انگلیسی آن بود. برطبق مقایسه‌ای که برادبِری در سال ۱۹۴۴، در خصوص قدرت تولیدی انجام داد، ایالات متحد در سالهای ۱۸۲۰، بسیار زودتر از آنکه حمایتها تأثیری برجا گذارند، کاملاً بر انگلستان سبقت گرفته بود. نرخهای رو به تنزل اقیانوس پیمایی حمایت طبیعی را کاهش می‌داد. در هنگامی که نرخهای اسمی حمایت از تولیدکنندگان آمریکایی بالا و غالباً از ۱۸۶۱ تا عصر کاهش متقابل تعرفه در دههٔ ۱۹۳۰ افزایش می‌یافت، آن‌چنان که تحقیق کلاسیک فرانک توسیگ نشان می‌دهد، نرخهای مؤثر حمایتی (بر ارزش افزوده، همان‌گونه که گَری هاوک یا لبرگات محاسبه کرده‌اند) به تعداد معتنابهی کمتر بود. احیاناً واردکنندگان می‌توانستند به‌منظور اخذ عوارض عملاً کمتر، به کارکنان گمرک خانه‌ها رشوه دهند. حتی توسیگ نتیجه گرفت که جز احتمالاً نخ‌ریسی و ابریشم‌ریسی هیچ یک از صنایع آمریکا به نحو تعیین‌کننده از حمایت «صنعت نوزاد» بهره‌مند نشدند. باک و رِی یادآور می‌شوند که آهن و فولاد در اثنای تحول قرن ممکن است استثنایی بر این قاعده بوده باشند.

جاناتان هیوز استدلال کرده است که مقصود اصلی از تعرفه‌های سدهٔ نوزدهم در آمریکا تأمین تقریباً نیمی از درآمدهای فدرال در غیاب عایدات مالیاتی بود. تعرفهٔ منفور اسموت ـ هولی مصوب ۱۹۳۰ نمونه‌ای از به خطا رفتن قانونگذاری منافع خاص بود، اما تأثیرش بر رکود جهانی در تفحصهای جدید حداقل انگاشته می‌شود. با توجه به مزایای عظیم طبیعی ایالات متحد آمریکا در قاره‌ای غنی، بازارهای رقابتی، و بویژه مهاجران واجد نیرویی استثنایی و تجارت‌اندیش، می‌توان با نظر هیوز موافق بود که «بدون محدودسازیهای تعرفه‌ای ما می‌توانستیم حتی بهتر از این باشیم» (۱۹۸۷، ص ۳۷۳).

تا جنگ جهانی اول، تجارت و سرمایه گذاری آمریکا عمدتاً معطوف به اروپا بود. اما واردات به نحوی فزاینده، از نیمکرهٔ غربی می‌آمد،

همچنین بازارهای صادراتی. بی‌شک بخشی از این نتیجهٔ درازمدت دکترین مونرو، اعلام شده در سال ۱۸۲۳ به توسط جان کوئینسی ادامز، بود که خط‌مشی آمریکا مبنی بر کوتاه کردن دست قدرتهای اروپایی از مستعمرات دنیای جدید را تعیین می‌کرد. این دکترین توفیق کامل نداشت: به مستعمرات موجود از قبل تعرضی نشد و فرانسه به خود جرأت داد که در طی جنگ داخلی در امور مکزیک مداخله کند. معهذا، دکترین مونرو و حیاط خلوتی برای ناسیونالیسم آمریکایی مهیا ساخت. کشاورزان و صنعتگران آمریکایی بی‌تردید، چنان که ویلیام اَپلمن ویلیامز نشان داده است، به بازارهای آمریکای لاتین (و چین) علاقه داشتند، اما در ضمن از سوی عناصر دموکراتیک و مسیحی بشدت با امپریالیسم مخالفت می‌شد. حتی پس از سال ۱۸۹۵، که موازنهٔ پرداختها در حساب جاری مثبت گردید، سرمایه گذاران خارجی در آمریکا به شکرانهٔ وفور فرصتهای داخلی، اندک بودند. مستعمرات رسمی آمریکا، که قسمت اعظم آن حاصل جنگ با اسپانیا در سال ۱۸۹۸، بود چندان کمکی به رشد اقتصادی یا تجارت خارجی نمی‌کردند.

ایالات متحد در دوران تاریخ خود تا اوایل دههٔ ۱۹۳۰، غالباً سیاست اقتصادی عدم همکاری ـ اگر نگوییم انزواطلبی ـ را تعقیب می‌کرد. تا آن زمان، تعرفه‌ها و دیگر سیاستهای اقتصادی بدون هیچ اعتنایی به کشورهای دیگر تعیین می‌شدند. در دهۀ ۱۹۲۰ به‌رغم کسادی در نقاط دیگر مهاجرت بشدت محدود گردانیده شد. ایالات متحد هنگامی که خود را به اندازهٔ کافی قدرتمند احساس کرد، برای دفاع از منافع تجاری خود در آمریکای مرکزی و کارائیب دست به مداخلهٔ نظامی زد. پس از جنگ جهانی اول خط‌مشی دولتهای کولیج و هوور مبنی بر اصرار به بازپرداخت کامل بدهیهای جنگ، مذاکرات با قدرتهای شکست خوردهٔ مرکزی را سخت بغرنج کرده بود. سرانجام در سال ۱۹۳۲، وقتی که معلوم شد طلبها را نمی‌توان وصول کرد، رئیس‌جمهور هوور با استمهال موافقت کرد. آن‌طور که چارلز کیندل برگر نوشته است، ایالات متحد علناً از ایفای نقش پیشگامی که انگلستان پیش از جنگ برعهده گرفته بود، اکراه داشت: آخرین منبع وام‌دهنده، زمینه‌ساز بازارهای آزاد کالا و ناشر پول با ثبات کلیدی. سنای ایالات متحد الحاق به جامعهٔ ملل را رد کرد و اصول انترناسیونالیستی وودرو ویلسون در دولتهای بعدی از پشتیبانی ملموسی برخوردار نشد. هوور به‌رغم اعتراضات بسیاری از اقتصادیون برجسته تعرفهٔ اسموت ـ هولی را امضا کرد، چندین کشور در مدتی کوتاه دست به تلافی زدند و با سعی در «صدور بیکاری» بحران تجاری اوایل دهۀ ۱۹۳۰ را تشدید کردند. فرانکلین روزولت بدون اعتنا به تأثیرات اقدامات یکسویهٔ خود بر متحدان آمریکا گامهای دیگری در این راه برداشت: کاهش ارزش پول و امتناع از همکاری با کنفرانس جهانی اقتصاد در سال ۱۹۳۳. تنها با شروع جنگ جهانی دوم بود که آمریکا صرف‌نظر از هرگونه تأثیر محتمل بر منافع تنگ‌نظرانهٔ ملی خود، مسؤولیتهای سرکردگی‌طلبی خویش را پذیرفت. با این همه، ایالات متحد آمریکا همچنان مالکیت خارجی را بر دفاع، خطوط هوایی و رسانه‌های خبری خود ممنوع می‌کند.

هر دو همسایهٔ آمریکای شمالی ایالات متحد آمریکا [کانادا و مکزیک]، از یادآوری وحشت آنها از تهاجم و تجزیه‌های صورت گرفته در سدهٔ نوزدهم که بگذریم، در برابر نفوذ اقتصادی و فرهنگی همسایهٔ مهیب خود واکنشهای ناسیونالیستی نشان داده‌اند. هر دو به‌منظور جلوگیری از سلطهٔ شرکتهای آمریکایی بر منابع خود اقدام کرده‌اند. مکزیک در سال ۱۹۳۹ نفت را در سرتاسر کشور ملی کرد؛ په‌مِکس، تشکیلات انحصاری نفت همچنان سیاست صادراتی مستقلی را دنبال می‌کند. روشنفکران مکزیکی هم مثل دیگر آمریکای لاتینیها در دل آمریکایی‌ستیزی رسوب کرده‌ای دارند، که دنبالهٔ نفرت از رفتار مبتکرانه و ضعیف آزاری آمریکا در ایام گذشته و حتی در حال حاضر است. اما نخبگان سی‌یَن تی‌فیکوس [دانشوران] که عمدتاً در آمریکا تحصیل کرده‌اند سیاست اقتصادی پی.آر.ای [حزب حاکم مکزیک] را با عملگرایی قابل توجهی اجرا می‌کنند. بخصوص بعد از بحران بدهی در سال ۱۹۸۲، بسرعت با خصوصی‌سازی و آزادسازی تجارت با هدف تلاش در جهت انگیزش رقابت‌پذیری و کارایی اقتصاد مکزیک موافقت شد. موافقتنامهٔ تجارت آزاد آمریکای شمالی (نفتا) پس از مواجهه با مقاومت در هر دوسوی مرز، که انگیزهٔ آن نگرانی از ازدیاد فاصلهٔ درآمد در نتیجهٔ چنین مبادلاتی بود، در سال ۱۹۹۳ به مکزیک هم شمول داده شد. در واقع، به دلیل همجواری افزایش درآمدها و توافقهای دوجانبهٔ قبلی در مورد کاهش تعرفه‌های ایالات متحد، مبادلهٔ کالا و جهانگرد بین مکزیک و آمریکا در طی چند دهه مرتباً رشد کرده بود.

نفتا بخصوص منافع کانادا را تأمین می‌کند، که مانند مکزیک تا مدتی از تعرفه‌های حمایتی به‌عنوان بخشی از مساعی خود برای حفظ استدلال ملی استفاده می‌کرد. اتکای کانادا به سرمایهٔ ایالات متحد به قصد توسعهٔ منابع غنی معدنی و جنگلی آن کشور و توأم بودنش با مازاد تجهیزات و کالاهای مصرفی نیز موجب نگرانی می‌شد. گهگاه بر سر تجارت مناقشاتی درگرفته، اما کمتر اقدام عملی مهمی انجام پذیرفته است، زیرا همه می‌دانند که تعرفه‌ها هزینهٔ زندگی را در کانادا بالا می‌برند و در نتیجه نیروی انسانی ماهر عازم ایالات متحد می‌شود. در عین حال، به زعم هَری جانسون، از دست رفتن پویایی اقتصادی کانادا احتمالاً سبب افزایش مطالبات کانادایی‌های فرانسوی زبان ایالت کِبِک برای حقوق متساوی شده است.

پنجم. نازیسم و استالینیسم

بدون تردید سیاه‌ترین فصول ناسیونالیسم اروپایی شامل دو بخش استالینیسم و نازیسم می‌شود، که هر دو خوانشهای مرگبار از روندهای ایدئولوژیک بودند که از چندین دهۀ پیش‌تر در روسیه و آلمان ریشه دوانیده بود. حمایتی که سیاستهای اقتصاد هدایت شدۀ دولتی از این

رژیمها، در مراحل اولیه و موفقیت‌آمیزتر (یا کمتر فاجعه‌بار) آنها می‌کردند، از همان هنگام مشغلهٔ ذهنی مورخان اقتصادی بوده است. مشابهت‌ها در پیدایش و دوام نازیسم و کمونیسم شوروی برچسب «تمام‌خواهی» [توتالیتر] و موجبیتِ دادن به شروع خود فرمانی و مقاومت را توجیه می‌کند.

منشأ هر دو رژیم تمام‌خواه در شکست آنها در جنگ بزرگ [جنگ جهانی اول] نهفته است. آلمانیها، از اعتراف به شکست در سال ۱۹۱۸ امتناع می‌ورزیدند، اما فرانسویان تصمیم قاطع به اِعمال مجازات آن کشور به‌صورت پول، سرزمین و غرور داشتند. اشغال سار، راینلاند و رور *(Ruhr)*، پرداخت غرامت هنگفت و تورم افسارگسیختهٔ متعاقب جنگ، لطمهٔ شدیدی به آلمان زد. آلمان همهٔ مستعمرات و ناوگانش را از دست داد. چه کسی مقصر بود؟ ناراضیان آلمانی، کهنه رزمندگان سرخورده و بیکاران زورگو خود را وجه مصالحهٔ یهودیان و بلشویکها یافتند. بعد از دو کودتای نافرجام، آدولف هیتلر افراطیِ متولد اتریش، رهبری جنبش «ناسیونال ـ سوسیالیست» را برعهده گرفت که به ناسیونالیسم افراطی در روابط خارجی، صنف‌گرایی به‌عنوان برنامهٔ اقتصادی، نژادپرستی و دیکتاتوری متعهد بود.

هیتلر در پنج سال اول حکومتش نوعی سیاست اقتصادی ناسیونالیستی را تا حدی با موفقیت دنبال کرد. در سال ۱۹۳۳ پرداخت غرامات و بدهیهای جنگی را مردود و با غرور تجدید تسلیحات پنهانی آلمان را که در سال ۱۹۲۳ باکمک شوروی آغاز شده بود، اعلام کرد. هیتلر سیاستهای توسعه‌طلبانهٔ اسلاف بی‌واسطهٔ خود را باکاهش مالیاتها و اعطای امتیازات سهل ادامه داد، اما در ضمن بر دستمزدها هم نظارت می‌کرد.

هیتلر در بسیاری از روشهای اقتصادی مقلد جنبش فاشیستی ایتالیا بود، که از سال ۱۹۲۰ با همان شعارها و انگیزه‌های روان‌شناختی قدرت را تصاحب کرده بود. بنیتو موسولینی، رهبر فاشیست ایتالیا، مالکان خصوصی و اتحادیه‌های کارگری را در ده ـ دوازده «کورپوراسیون»، زیر سلطهٔ حزب فاشیست به اطاعت خود درآورده بود و این کورپوراسیونها به سود مزدوران و بازرگانان حزبی اداره می‌شدند. حکمیت اجباری جای اعتصابها را گرفت. در ضمن فاشیستها مبالغ زیادی به امور عام‌المنفعه، مثل زهکشی و خشک کردن مردابهای «پو» اختصاص دادند و ایتالیا در سال ۱۹۳۵ در اقدام به قصد احیای شکوه امپراتوری روم، به حبشهٔ عقب‌مانده حمله‌ور شد.

اکنون هیتلر همین کار را می‌کرد. کلیهٔ اتحادیه‌های کارگری به سود جبههٔ ملی کارگران سرکوب شدند و به جای آنها «معتمدانی» با اختیار تعیین مزدها و شرایط کار منصوب شدند. از آن پس کارگران از ترک محل کار و کارفرمایان از اخراج کارگران منع شدند. بهترین کارها به مردان متأهل واگذار می‌شد و زنان و مردان مجرد به ازدواج و باروری به‌خاطر سرزمینِ پدری تشویق می‌شدند. نازیها به کشاورزان بزرگ یارانهٔ کود و کمک در قیمت و تشویق صادراتی در شرق کشور می‌دادند و به مغازه‌داران خرده‌پایی که از جانب صاحبان فروشگاههای بزرگ که یهودی فرض می‌شدند در معرض تهدید قرار داشتند وامهایی با بهره کم می‌دادند. (هیتلر در مصادرهٔ اموال یهودیان پارا از موسولینی هم فراتر گذاشت.) مداخلهٔ زورآورانه در کارخانه‌ها و کسب و کار خصوصی عمومیت داشت. بعضی از مواد مانند فولاد در هنگام کمیابی جیره‌بندی می‌شد. معهذا، سود آلمان در ۱۹۳۶ بیش از چهار برابر افزایش یافت.

هیتلر با هدف احتراز از آسیب‌پذیری در جنگ آینده به مارشال گورینگ و دیگر اربابان صنعت دستور داد به‌عنوان بخشی از برنامهٔ چهارساله به تولید سوخت و لاستیک مصنوعی دست یازند. این برنامه، که البته، هرگز به‌صورت جامع عملی نشد، جزء به جزء رهنمودهایی را شامل می‌شد که بعدها مشخصهٔ برنامه‌های پنج سالهٔ اتحاد شوروی گردید. هر دو رژیم به کنترل قیمتها روی آوردند. وسایل رفاه عمومی، مثل بزرگراهها، و تجدید تسلیحات نرخ بیکاری را از ۲۵ درصد در سال ۱۹۳۲ به صفر در شروع جنگ جهانی دوم در اروپا تقلیل داد. کارخانه‌های هرمان گورینگ، متعلق به دولت، که موظف به افزایش عرضهٔ داخلی به نفع قدرتمندان بود، در سال ۱۹۴۱ بیش از نیم میلیون کارگر در استخدام داشت. مجتمعهای جدید شوروی از قبیل ماگنیتو گورْسک همان انگیزه و تأثیر را داشتند. اما دولت نازی که از درخواست فداکاریهای بیش از حدّ و خطر ناآرامیهای کارگری بیم داشت، افزایش مصرف گوشت، کره و اتوموبیل را جایز می‌شمرد و ساعات کار تا سال ۱۹۴۲ همچنان متعارف باقی ماند. با امتناع از کاستن ارزش مارک آلمان [رایش مارک] کنترلهایی بر مبادلهٔ ارز اعمال شد که از فرار سرمایه جلوگیری و واردات را مهار می‌کرد. هیتلر، با ابراز انزجار از معاهدهٔ ورسای به ورماخت [ارتش آلمان] در سال ۱۹۳۶ فرمان داد تا به راینلاند (ناحیهٔ راین) بازگردند، زیرا به درستی از تسلیم‌جویی فرانسه و آرامش‌طلبی انگلستان آگاه بود. در ۱۹۳۵ ـ ۱۹۳۶ تجدید تسلیحات شتاب گرفت و بین ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۲ به اوج خود رسید. بین وین و مونیخ علایم جاده‌ای برپا شد.

سیاست اقتصادی خارجی نازی از ضعف دولتهای تازه تأسیس جنوب شرقی اروپا، خاصه رومانی، مجارستان، یوگسلاوی و بلغارستان بهره‌برداری کرد. تمامی این کشورها که در دو دههٔ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ با توسل به سیاستهای اقتدارگرایانه، مانند واگذاری مجوز واردات، در پی خودبسندگی و رفاه برآمده بودند، ناکام شده و فاقد ارز خارجی بودند. دولتها از ترس تهی شدن اموال منقول مانع خروج قطارها از قلمرو خود می‌شدند. این کشورها، که غالباً به همسایگان دیوار به دیوارشان حسادت و خصومت می‌ورزیدند، نظر به بی‌توجهی دموکراسیهای غربی، فراورده‌ها و بازارهای آلمان را غیرقابل مقاومت می‌یافتند. میزان مبادلات آلمان با این کشورها بین ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۸ بیش از دو برابر افزایش یافت و بهترین وسیلهٔ تجارت پایاپای بود که آن کشورها بهتر می‌دیدند مواد غذایی خود را به جای اینکه فاسد شود با مصنوعات آلمانی مبادله کنند. قول آلمان مبنی بر پرداخت بهای مواد اولیه در آغاز به اندازهٔ طلا یا ارزهای محکم کمیاب ارزشمند می‌نمود. بویژه مجارستان و بلغارستان از این نظر آسیب‌پذیر بودند زیرا، بازارهای جانشین، در انگلستان، فرانسه و

ایالات متحد مبتلا به بحران و حمایت‌گرایی بودند. اما صادرکنندگان به آلمان زود پی بردند که فقط قادر به انتخاب کالاهای مشخص‌شده‌ای در ازای صادرات خود هستند. در واقع، نهایتاً اعتبارات اضافی انباشته شده در آلمان منجمد و بی‌ارزش شدند. پس از انضمام اتریش و تجزیهٔ چکسلواکی در ۱۹۳۸-۱۹۳۹، نیات سوءِ آلمان یکسره برملا شد.

شعار «سوسیالیسم در یک کشور» استالین، صرف‌نظر از ترفندهای ایدئولوژی مارکسیست-لنینیستی، با «رایش هزار ساله»ی نازیها شباهت کامل داشت. نازیسم و استالینیسم، هر دو، از جامعهٔ بورژوایی و دموکراسی بیزار، از اقلیتها متنفر، به نخبگان سنتی بدگمان و برای جایگزین ساختن سخت‌گیری دولت و حزب به جای فرایندهای معمولی بازار مشتاق بودند. هر دو آهنگ افزایش زاد و ولد را تشویق و از بیگاری و کار اجباری به گستردگی استفاده می‌کردند. شعار [استالینی] «ما طبیعت را رام می‌کنیم و به آزادی می‌رسیم» در زمان احداث کانال دریای سفید-بالتیک، که در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ به بهای جان دهها هزار تن ساخته شد، به شعاری می‌مانست که بر دروازهٔ آشویتس نقش بسته بود: کار آزادی آفرین است. هر دو رژیم عمارات عظیم دولتی و ورزشگاههایی ساختند فاقد روح و ذوق، تا عوام و دیدارکنندگان کندذهن خارجی را تحت تأثیر قرار دهند. ورزش اولویت ملی شد، بویژه ورزشهایی که به مسابقات المپیک ارتباط پیدا می‌کردند.

و البته این دو دیکتاتور در سال ۱۹۳۹ به موجب میثاق رسوای مولوتف-ریبن تروپ دِر انهدام استقلال لهستان و کشورهای حوزهٔ بالتیک همکاری کردند. اتحاد شوروی در سال ۱۹۴۰ صادرات خود را به میزان زیاد به آلمان افزایش داد و تا حدی کمتر، معهذا چشمگیر، بر واردات از آن کشور افزود. این داد و ستد درست تا ژوئن ۱۹۴۱، یعنی هنگامی که آلمان به متحد پیشین خود حمله کرد، همچنان ادامه داشت. میثاق نازی-شوروی، دست آلمان را در اعزام نیروهایش برای مقابله با فرانسه، کشورهای پست‌کرانه، بالکان، نروژ، و انگلستان، پیش از آنکه رو به سوی دشمن بلشویک خود برگرداند، باز می‌گذاشت. رویکرد «سوسیالیسم در یک کشور» استالین پوشش وی در مبارزهٔ جانشینی [لنین] بالئون‌تروتسکی بود، که در ایام کوتاه اقتدارش پیشتاز انقلاب بین‌المللی پرولتاریا شمرده می‌شد. اما تروتسکی در سال ۱۹۲۴ مسلوب‌الاختیار و در سال ۱۹۲۹ از کشور تبعید شده بود. از این‌رو، استالین آزاد بود از مطرودترین افکار تروتسکی هرچه را که دلخواه خودش بود برگیرد، از جمله بسیج کارگران و صنعتی کردن با توسل به خدمت وظیفهٔ اجباری را. تلاشهای استالین برای رسیدن به آهنگ رشد قهرآمیز بیشتر در چارچوب سیاست نوین اقتصادی [معروف به نِپ]، خط‌مشی واپس‌نشینی معتدلی که لنین در سال ۱۹۲۱ پذیرفته بود، با منازعهٔ دهقانانی که بر اشتراک محصولات و احشام خود طبق شرایط ارائه شده از سوی دولت شوروی اکراه داشتند، رویارو شد. در نتیجه، دبیر اول [حزب کمونیست یعنی استالین] گرجی‌تبار در سال ۱۹۲۹ برای تملک غلات از روستاها متوسل به قوهٔ قهریه شد. اِلک نووه، این روشهای نامطبوع «اورال-سیبریایی» را به‌عنوان «نقطهٔ عطفی بزرگ در تاریخ روسیه» توصیف می‌کند. استالین، که عملاً به مترقی‌ترین لایه‌های دهقانی اعلام جنگ و به متخصصان و کمکهای خارجی پشت کرده بود، اکنون مبارزه برای اجرای برنامهٔ پنج‌ساله و طرحهای وسیع سازندگی را به قصد افزایش خودکفایی شوروی آغاز کرد به صنایع «سنگین» ـ ساخت آهن و فولاد و ماشین‌آلات ـ به‌خاطر وحشت (موجه) استالین از جنگ اولویت داده شد.

کمیسیون برنامه‌ریزی کشور (گاسپلان) اهداف الزامی، و معمولاً بسیار بلندپروازانه، برای کلیهٔ مؤسسات دولتی تعیین کرد. همهٔ اراضی زراعی به‌طور قاطع ملی شد و کشاورزان هم اجباراً می‌بایست قیمتهای اسمی اهداف اعلام شده را بپذیرند. استالین در سالهای ۱۹۳۰ با لاقیدی جنایتکارانه بذر غلات اوکراین و منطقهٔ شمال قفقاز را به‌منظور صدور به زور تصاحب و صدها هزار دهقان را در چنگ قحطی و گرسنگی رها کرد. احتمال می‌رود که عدم اعتماد سیاسی به این مردم و قومیت آنان نیز بر قساوت استالینِ همیشه بدگمان افزوده باشد.

ماشین‌سازی و تولیدات نظامی در دههٔ ۱۹۳۰ از اولویت بالا برخوردار بودند. اتحادیه‌های کارگری به ابزارهایی برای انضباط و بسیج عمومی مبدل گشتند و هنگامی که جنگ در ۳۹-۱۹۴۱ درگرفت کارگران مأمور و سپس مجبور شدند که در سر کار خود باقی بمانند. در دوران «جنگ کبیر میهنی» ـ عنوانی که در اتحاد شوروی به جنگ جهانی دوم داده شد ـ استالین به قصد بسیج مردم برای دفاع از کشور و توجیه تقریباً بیست میلیون تلفات، به دفعات متوسل به جاذبه‌های ناسیونالیستی شد.

دولت شوروی تقریباً از اوان انقلاب ۱۹۱۷، تنها فروشنده و خریدار در تجارت بین‌المللی بود. لنین انحصار دولت بر بازرگانی خارجی را خواستار شده بود تا جلوی سرمایه‌داری را برای دامپینگ کفتار صفتانهٔ کالا در بازار شوروی با نیت تضعیف قدرت حاکمیت بلشویکها، بگیرد، بر همین اساس، دولت جدید لنین کوشید خطر چیزی را که روسیهٔ شوروی (تقریباً واقع‌بینانه) بازارهای دشمن خود و بی‌ثبات خارجی می‌نامید، به حداقل رساند. استالین، پس از آنکه در مقام دیکتاتور جانشین لنین شد، مایل بود چند کارخانهٔ آمادهٔ تحویل و حتی‌المقدور کوچک را خریداری کند. در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ بی‌رغبتی مبادلاتی شوروی حتی از قبل بارزتر و تا حد تقریباً صفر فروکاسته شد. بعد از جنگ جهانی دوم، استالین که شش کشور اقماری اروپای شرقی را سخت در چنگ داشت هدف غایی خود را اعلام کرد: کشورهای کمونیستی به‌طور کلی گریبان خود را از دست نیاز تجارت با سرمایه‌داران رها خواهند کرد. موافقتنامه‌های دوجانبهٔ بازرگانی از سال ۱۹۴۹ تا زوال امپراتوری اروپایی شوروی بر این مبادلاتِ تحمل‌ناپذیر حاکم بود.

اروپای شرقی-مرکزی به طرزی تعیین‌کننده در تحت تأثیر دولتهای همجوار خود، آلمان و روسیه واقع بود. ایوان بِرِند و گیورگی رانکی، مورخان برجسته، نوشته‌اند که «صِرفِ عقب‌ماندگی... ناکامیها، تضادها و موانع این رویداد [سرمایه‌داری بورژوایی]... ناسیونالیسم را تحکیم و

اشتیاق به استقلال ملی را تقویت می‌کرد» (۱۹۷۴، ص ۹). نخبگان ملی این کشورها، در عین حال که از سیطرهٔ نظامی غرب بیم داشتند، به نحوی که قابل درک است، آرزومند همان پیشرفتهای مادی و فرهنگی بودند که در کشورهای اروپایی مشاهده می‌کردند. این پیشرفتها مستلزم صنعتی گشتن نیروی کار بود که هنوز در حدود ۶۵ درصد آن کشاورز بودند و عمدتاً در املاک وسیع و نیمه فئودالی زیست می‌کردند. یکی از موانعی که سد راه صنعتی شدن انگاشته می‌شد، عدم استقلال این کشورها در قسمت اعظم تاریخ آنها بود. به عقیدهٔ اسکارپاشی، مورخ، سیاستهای بانکهای وین «جلو پیشرفت قلمروهای مجاری، اسلاو و رومانیایی پادشاهی [اتریش] را می‌گرفت و... مانع معاش آسودهٔ جمعیت می‌شد... روشنفکران این ملیتهای گوناگون استقلال اقتصادی به وسیلهٔ ایجاد بانکهای ملی در تحت کنترل خودی را هدف اصلی خویش تلقی می‌کردند...» (۱۹۶۱، ص ۲۰۶). در واقع، دیوید گود نشان داده است که در نواحی غیرآلمانی‌نشین داخل امپراتوری هابسبورگ نرخهای بهره بالاتر از مناطقی بود که آلمانیها اکثریت داشتند. این تفاوت (البته رو به کاهش) ممکن است همان‌قدر منعکس‌کنندهٔ خطرپذیری و تفاوت هزینه‌های معاملات بوده باشد که تفاوت در ملیت. اما پیش از فروپاشی امپراتوری اتریش ـ مجارستان به زحمت امکان ملی‌کردن بانکها وجود می‌داشت.

پس از جنگ جهانی اول چندین کشور جدید که از فروپاشی امپراتوریهای چندین ملیتی پدید آمده بودند ـ شمار این‌گونه کشورها متعدد بود، از جمله لهستان، چکسلواکی و پادشاهی یوگسلاوی ـ کوشیدند رقبای پیشرفته‌تر را به معرکه بیاورند. اکنون اروپا ۳۸ واحد مستقل اقتصادی و ۲۷ پول رایج جداگانه داشت، یعنی دو برابر شمار سابق. ناحیهٔ گمرکی اتریش ـ مجارستان دیگر وجود نداشت. رابطهٔ لهستان با مشتریان روس قطع گشته و با خصومت آلمان حتی در ایام جمهوری وایمار مواجه بود.

به‌رغم توصیهٔ جامعهٔ ملل، نیروهای حمایت‌گرا قوی‌تر از آن بودند که به کنار گذاشته شوند. عوارض گمرکی سنگین، به موازات انحصارات دولتی و مالیاتهای غیرمستقیم، قسمت اعظم درآمدی را که دیوانسالاران برای کارشان به آن نیاز داشتند، تأمین می‌کرد. فاتحان آنتانت کوچک، یعنی چکسلواکی، یوگسلاوی و رومانی، از احیای سلطهٔ مالی وین و ادعای استرداد اراضی از سوی مجارستان شدیداً قطع اجزا شده، بیمناک بودند. با وجود تنزل ارزش حقیقی تعرفه‌ها به حد قابل چشم‌پوشی، تورم افسارگسیختهٔ تجارت را در چندین کشور از این نوع تهدید به زوال می‌کرد. اکثر این کشورها همچنان به مقررات اضطراری زمان جنگ با هدف ممنوعیت صادرات و واردات اتکا می‌کردند. در چکسلواکی و یوگسلاوی چند ملیتی، با رهبران سیاسی جدید، به امید تقویت استقلال و وحدت ملی، که مطلبی پر اهمیت بود، این موضوع به وضع تعرفه‌های جدید گمرکات مستقل انجامید. به دنبال تثبیت پول، با طرحهای تازه، تعرفهٔ نرخهای بالاتری بر شمار بیشتری از اقلام بسته شد. علاوه بر این، برای جلوگیری از واردات فراورده‌های دامی مقررات بهداشتی هم به کار گرفته شد. برخی از این جداول زمانی تعرفه‌های «جنگی» به قصد چانه‌زنی با کشورهای همسایه بودند. با این همه، حتی با موافقتنامه‌های بازرگانی پرشماری که در اواسط دههٔ ۱۹۲۰ به امضا رسید، از آنجاکه هر کشور صنایع خود را ترجیح می‌داد، مبادلات بین منطقه‌ای تجدید حیات نکرد. تجارت با اروپای غربی بر مبادلات بین منطقه‌ای مرجح دانسته می‌شد و داد و ستد با اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تقریباً منسوخ گردید.

در حالی که بلغارستان، یوگسلاوی و لهستان برای نزدیک به نیمی از طرحهای زیرساختی و صنعتی شدن خود به سرمایه گذاری خارجی متکی بودند، بعضی از کشورها سعی داشتند فعالیت بنگاهها و سرمایه‌داران خارجی را محدود کنند. رومانی ـ که به واسطهٔ تحصیل سرزمینها و منابع معتنابه در معاهدهٔ صلح قوت قلب گرفته بود و از سلطهٔ بیگانگان بیم داشت ـ در تحت حکومت ناسیونالیستی حزب لیبرال، شتابان اعلام کرد که «ما باید بدون کمک خارجی به منابع خود متکی باشیم». اما سرانجام دولتی جدید مجبور شد برای تثبیت لئو [واحد پول رومانی] به بازار پول آمریکا اتکا کند. دولت رومانی ناچار بود، دست‌کم برای چند سالی، به شرکتهای خارجی معادن و نفت اجازهٔ بازگشت بدهد. رایزنی و وامهای آمریکایی در تثبیت اوضاع مالی لهستان در سالهای ۱۹۲۶ -۱۹۲۷ به دنبال کودتای پیلسودسکی نیز به همین اندازه اهمیت داشت و وامهای جامعهٔ ملل نیز در استقرار اوضاع مالی مجارستان و بلغارستان تعیین‌کننده بود. لیکن، سرمایه گذاریهای اثربخش خارجی فقط چند سالی، پیش از بروز بحران جهانی اقتصادی ۱۹۳۰-۱۹۳۹ صورت گرفت و متأسفانه حتی آن هم فقط بخش اندکی از سرمایهٔ سهامداران بود. منابع داخلی پس‌اندازهای خصوصی ناچیز و درآمدهای دولت بی‌نظم و نسق‌تر از آن بود که برای سرمایه گذاریهای زیربنایی مازادی به بار آورد.

سیاستهای اقتصادی ناسیونالیستی در تشویق برای کسب اندکی رشد، عمدتاً در جایگزینهای واردات، البته به بهای زیان کشاورزی و بخشهای دیگر موفق بود. نساجی به سود عموم بود. به گفتهٔ داربک، تعرفه‌های چکسلواکی ظاهراً به نفع کالاهای مصرفی، ماشین‌سازی و فرآورده‌های شیمیایی، که تا اندازه‌ای عامل رشد چشمگیر این کشور در دهٔ ۱۹۲۰ بودند، تمام شد. صنعت در بلغارستان، هرچند شالوده‌ای ضعیف داشت، بسرعت توسعه می‌یافت و صادرات نفت و چوب رومانی نیز همین وضع را داشت. لیکن، حمایت همیشه تابع مزایای بالفعل یا بالقوهٔ رقابت‌پذیری نبود. زیرا، ضعیف‌ترین کشورهای بالکان سخت به تعرفه‌ها برای عواید دولتی وابسته بودند. در بلغارستان صنایعی که بالاترین رشد را داشتند، مشمول بالاترین تعرفه‌های ارزش قیمت نبودند، و سریع‌ترین رشد پیش از بالارفتن نرخها روی داد. ظاهراً بلغارستان از تعرفه‌های نازل در ورودیهای صنعتی مثل الیاف پنبه منتفع شده است. به زعم لَمپ و جکسون، صنایع شیمیایی در رومانی و یوگسلاوی از قِبَل تعرفه‌های پایین بهره‌مند می‌شدند و صنایع فلزی با حمایت کمتر شکوفا شد. به نوشتهٔ س. کوکولِچا، در تحقیق ضمن جنگ او، در یوگسلاوی ثبات در مبادلات ارزی

و بهبود قیمتها در دهۀ ۱۹۲۰ در رشد اقتصادی نقشی مهمتر از جدول زمان‌بندی شدۀ تعرفه‌های کاملاً متعادل مصوب ۱۹۲۴ داشت. لهستان تا میانه‌های دهۀ ۱۹۳۰، یعنی زمانی که روندهای فاشیستی و اقتدارگرایانه قوت گرفتند، طرفدار تجارت آزاد به معنای اصلی آن بود. رژیم اقتدارگرای لهستان، برخلاف همسایگان جنوبی تولیدات کشاورزی خود را نیز بهبود بخشید و چند طرح بلندپروازانۀ صنعتی را آغاز کرد، که جنگ جهانی دوم آنها را نافرجام گذاشت. بنابراین، روی هم رفته، اقتصادهای اروپای شرقی هرگز به رشد پویایی که خصیصۀ آخرین دهه‌های پیش از جنگ جهانی اول بود ـ به‌رغم تعرفه‌های حمایتی ـ نائل نشدند.

تا دهۀ ۱۹۳۰، چندین کشور اروپای شرقی زیربار قروض سنگین بودند. رکود اقتصادی، کاهش ارزش پول، و حمایت‌گرایی در قدرتهای عمدۀ غربی ـ یعنی فرانسه، انگلستان، و ایالات متحد آمریکا ـ که تکیه‌گاه آن کشورها بودند، این منطقه را در برابر اقدامات باج‌گیرانۀ «نظم نوین» نازی، که در بالا یاد شد، آسیب‌پذیر می‌کرد. شرایط تجاری این کشورهای عمدتاً کشاورزی، به تندی، حتی بدتر از نقاط دیگر دنیا، به وخامت می‌گرایید و کوشش در جهت حمایت از قیمت غلات در چنین کشورهایی بی‌نتیجه بود. کالاهای سرمایه‌ای و معدنی چکسلواکی و لهستان نیز سخت لطمه خورد. حمایت‌گرایی افزایندۀ کشاورزی چکسلواکی اوضاع را در آن بخشهای این ناحیه، که بیشتر به کشاورزی وابستگی داشتند و خیم‌تر گردانید. پیشنهادهای گوناگون در مورد همکاری منطقه‌ای به علت اختلافات سیاسی، بویژه درخواست تجدیدنظر در پیمان تریانون، به نتیجه نرسید. اکثر این کشورها به‌خاطر بحران جهانی اقتصاد مجبور به کنترل مبادلات ارزی، تجارت برنامه‌ریزی شده، و مداخلۀ دولت شدند. مصنوعات جنگ‌افزاری، شیمیایی و نساجی و سایر بنگاههای دولتی از مزیت سیاسی برخوردار بودند و با قیمت گران و کیفیت نازل به طبقات کارگر و کشاورز فروخته می‌شدند.

آلمان، حتی پیش از جنگ جهانی اول، مشتری بزرگ و معتبر صادرات کشاورزی اروپای جنوب شرقی بود. دولت صدراعظم برونینگ خواهان گسترش این تجارت بود. بعد از سال ۱۹۳۵ آلمان نازی با ارائۀ نویدبخش‌ترین بازار صادراتی برای مواد غذایی و معدنی (بوکسیت، مس، کروم) به این کشورها، از چنان موقعیتی بهره‌برداری کرد. در سال ۱۹۳۸ هیتلر به نفت رومانی توجهی افزون‌تر نشان داد و سرمایه گذاری آلمان جایگزین منابع رو به تنزل اروپای غربی شد.

ششم. کشورهای جدید بعد از جنگ

در جریان استعمارزدایی به دنبال جنگ جهانی دوم بیش از یکصد کشور جدید در سراسر دنیا، و اغلب آنها از دلِ امپراتوریهای اروپایی، پدید آمدند. کشورهای دیگر با آنکه از لحاظ سیاسی جدید شمرده نمی‌شدند، در تلاش برای تحکیم استقلال و ارتقای سطح زندگی خود، با معضلات مشابهی از نظر توسعه مواجه بودند و تقریباً همۀ آنها از جاذبۀ ناسیونالیسم استفاده می‌کردند ـ بعضی برای بیرون راندن قدرتهای استعماری، برخی به قصد دفع دشمنان منطقه‌ای، گروهی به‌منظور یکپارچه‌سازی کشورهای مرکب از قبایل، گروههای قومی و زبانهای گوناگون. این برنامه‌های ناسیونالیستی آمیخته با نوعی از سوسیالیسم غالباً تندروتر از موارد مشابه در اروپای غربی بودند. یکایک کشورهای نوپا، می‌بایست دارای فولادسازی و صنایع هواپیمایی خود می‌بودند ـ یا دست‌کم چنین به‌نظر می‌رسید.

قدرتهای استعماری به درجه یا درجاتی، بعضی از پیش‌زمینه‌های واکنش ناسیونالیست را مهیا ساخته بودند. سرمشق آنها، در مقام دولتهای ملی مبتنی بر قانون مکتوب، چاره‌ای جز بی‌اعتبار گرداندن تشتت قومی و خصلت سنت‌گرایی غیررسمی اکثر نواحی مستعمراتی باقی نمی‌گذاشت. در عین حال این قدرتهای استعماری نظامهای بهداشت همگانی، ترابری و ارتباطات را با هدف حفظ و کنترل و بنادر را به‌منظور صادرات و واردات سازماندهی می‌کردند. با این همه، ناسیونالیستهای جدید تقریباً همیشه می‌کوشیدند و بدون کمک ساکنان غیربومی که این قدرتها با خود آورده بودند، کار خویش را از پیش ببرند.

میزان آموزش و آمادگی برای حکومت بر خود از اندک تا نابسنده متغیر بود؛ آموزش و پرورش لیبرال اروپایی، در عوض تعلیم دادن قابلیت فنی، تفکری ضد و نقیض در قبال فرهنگهای استعمارگران می‌آموخت. بسیاری از اولین رهبران کشورهای تازه استقلال‌یافته در مدارس و دانشگاههای اروپا یا آمریکای شمالی تحصیل کرده بودند. سون‌یات سن، مهاتما گاندی، قوام نکرومه، جواهر لعل نهرو، سکوتوره، هوشی مین، لی‌کوان یو و عده‌ای دیگر. مثلاً، نکرومه، رهبر غنا، به پروژۀ رود ولتا به همان چشمی می‌نگریست که روزولت به طرح درۀ تنسی نگاه می‌کرد ـ یعنی شیوه‌ای برای توسعۀ جنوب. بعید نیست که دعوت نکرومه به تشکیل یک دولت اتحاد سرتاسری آفریقا نیز انعکاس تجربۀ او در ایالات متحد آمریکا بوده باشد.

سرآمدان استعماری اروپا بدون اندک توجهی به همگونی ملی، نقشۀ آفریقا و شبه قارۀ هند را ترسیم کردند. این رفتار در بسیاری از کشورهای جدید صحنۀ نبردهای قومی را آماده ساخت، که هرجا قدرت دولت به قصد مسلط ساختن یک قبیله یا ملت [بر بقیه] به‌کار گرفته شد، این پیکار زهرآگین‌تر بود. نیجریه، عراق، الجزایر، کنیا، سودان، و اندونزی ـ همه کشورهای جدید بودند، اما همچنان‌که شورشهای خونین اقلیتها به زودی نشان داد، ملت شمرده نمی‌شدند.

بسیاری از این رژیمهای ناسیونالیست و سوسیالیست گرایشهای شوروی دوستانه داشتند. غنا، گینه، عراق، موزامبیک، سوریه، تونس، یمن، و مالی شواهد عبث بودن این انتخاب‌اند. مالی کشوری پهناور اما بسیار فقیر و محصور در خشکی در آفریقای غربی است، یعنی در منطقه‌ای که چندین مستعمرۀ سابق فرانسه در سال ۱۹۶۰ به استقلال دست یافتند. زمانی، پیش از استعمار، در سدۀ سیزدهم مالی دولت فائقۀ منطقۀ خود بود،

با فرهنگ مادی و معنوی که خود مالیاییها آن را برتر از فرهنگ همسایگان ساحلی خویش تلقی می‌کنند. اما در دوران استعماری اخیر توسعهٔ اقتصادی، با وجود خودکفایی غذایی، ناچیز بود.

مودیبوکیتا، رهبر اونیون سودانز [اتحادیه سودانی]، حزب حاکم آیندهٔ مالی، با آگاهی از نیاز به سرمایه گذاری خارجی، نخست عضویت در جامعهٔ فرانسوی ـ آفریقایی را برگزید. (از ۱۵ مستعمرهٔ فرانسه در آفریقای غربی، تنها گینهٔ سوسیالیست راه استقلال فوری را در پیش گرفت.) لیکن مقاومت در مقابل برنامهٔ ادغام با ساحل عاج و سنگال که غرور ملی را جریحه‌دار می‌کرد به زودی مالی را به مسیر ناسیونالیسم و سوسیالیسم سوق داد. این حزب، که فرانسه و همدستان داخلیش را مسؤول عقب‌ماندگی مالی می‌دانست، در سال ۱۹۶۲ تعهد سپرد که «دولت را به ابزار ساماندهی مجدد اقتصاد، و عمل کردن به نحوی که تعادل اقتصادی برقرار کند، نه به مانند مکمل اقتصاد فرانسه، بلکه به‌عنوان اقتصادی مستقل، مبتنی بر صرفاً منافع کشور و مردم زحمتکش آن» تبدیل نماید (زولبرگ، ۱۹۶۷، ص ۱۱۵).

بدون توجه به نبود آمارهای مطمئن و اقتصاددانهای آزموده، به زودی یک برنامهٔ پنج‌ساله با هدف رشد ۸ درصدی ـ که رسماً ادعا می‌شد از جملهٔ «بالاترین آهنگهای رشد در جهان» است ـ به تصویب رسید. یاری دادن به منابع سرمایه گذاری ضروری محلی مستلزم مشارکت داوطلبانهٔ جوانان و جوامع در کار احداث جاده‌ها و طرحهای کوچک آبیاری بود. می‌باید در مخارج اداری و مصرف صرفه‌جویی شود. آن‌طور که زولبرگ می‌گوید، انگیزندهٔ عمده برای توسعه «سازماندهی مجدد سوسیالیستی دنیای روستایی» ـ یعنی شرکتهای تعاونی زیر نظارت دولت، شبیه مزارع اشتراکی ـ بود. هواپیمایی ملی جدیدی با هواپیماهای ساخت شوروی جای هواپیمایی فرانسوی را گرفت و مالی به نشر فرانک خاص خود مبادرت کرد. قسمت اعظم تجارت خارجی در کنترل دولت درآمد، و خط آهنی که به داکار متصل می‌شد، قطع گردید. اعمال فشار بر تجار بخش خصوصی که با خط‌مشی جدید مخالف بودند، خاصه لبنانیها، آغاز شد. بنگاههای ملی شده گاراژها، تعمیرگاهها، کارخانه‌های مواد غذایی، داروخانه‌ها، کتابفروشیها و کارگاههای فلزکاری را در برمی‌گرفت. کیتا، به‌رغم تعلق خاطر آشکارش به راهبردهای اقتصادی مارکسیست ـ لنینستی و چینی، همچنان اصرار می‌ورزید که «اصول سوسیالیسم هم با سنتهای جوامع آفریقایی سازگار است، هم با اسلام».

نتایج این روش مأیوس‌کننده بود. غیر از پنبه، تولید و صادرات راکد شد. در بودجه و موازنهٔ پرداختهای دولت کسری اساسی پدید آمد. هزینه‌های اداری به مقدار زیادی افزایش پیدا کرد، اگرچه برشمار محصلان دبستانها و مراکز بهداشت همگانی نیز افزوده شد. بسیاری از مؤسسات اقتصادی دولتی متضرر می‌شدند و فقط با گرفتن یارانه سرپا می‌ماندند. برنامهٔ پنج‌ساله در اخذ مالیات، مهار قاچاق، و ترویج فنون جدید در میان زارعان «بی‌عقل» که به وسیلهٔ تبهکاران استثمار می‌شدند، عاجز ماند. از سوی دیگر، بنا به نظر زولبرگ، اقدامات اتخاذ کنندگان خط‌مشی مالی را می‌توان از لحاظ هدفِ ساختنِ دولت ملی عقلایی تلقی کرد.

> از این حیث، صرف پول در امر بسط ادارهٔ امور، عملیات حزبی و نمادهای حاکمیت، به جای خرج آن در فعالیتهای مولد اقتصادی تا حد زیادی معقول می‌نماید. حتی ایجاد تشکیلات اقتصادی پرهزینهٔ دولتی را می‌توان به‌عنوان سعی در موجودیت ملموس بخشیدن به یک کشور جدید درک کرد. برنامهٔ اقتصادی، هرچقدر هم غیرواقع‌گرایانه باشد... دلیلی دیگر است بر اینکه دولت مدرن و عقلایی است... امکان دارد که رشد دولت ملی بتنهایی بتواند رضایت روحی احساس هویت برای خود و کشور، به بار آورد، چیزی که آفریقاییان، این مطرودان دیرینهٔ بشریت، آرزویش را دارند.
>
> ۱۹۶۷، ص ۱۲۱

بعید نیست که رهبران مالی با آگاهی از اینکه به هیچ نحو امکان جلب سرمایه گذاران خارجی به کشورشان وجود ندارد، کوشیده باشند درآمد روانی را به‌صورت غرور ملی و نخوت خلوص‌گرایانهٔ بی‌اعتنایی به منافع مادی جایگزین آن کنند.

پس از سالها توفیق ناچیز با سیاستهای اقتصادی هدایت شدهٔ دولتی، اخیراً مالی دموکراتیک‌تر گشته نقش بازار را در اتخاذ تصمیمات اقتصادی افزایش داده است. بعضی از بنگاههای دولتی خصوصی شده و مالیاتهای واردات کاهش یافته است. اما اعطای مجوزهای واردات، مقررات کسب و کار، و عوارض مالی گوناگون همچنان به دولت اجازهٔ مداخله می‌دهد. فساد و بی‌سامانی مالی هنوز مایهٔ دلسردی سرمایه گذاران خارجی است. برطبق اعلام بانک جهانی، مالی یکی از پایین‌ترین سطوح درآمد را در جهان دارد و میزان بی‌سوادی و مرگ و میر نوزادان فوق‌العاده بالا است. وابستگی به کمکهای خارجی هم بسیار زیاد است (۲۴ درصد محصول ناخالص داخلی).

جمهوری خلق چین نیز، با آنکه برپایهٔ اصول انترناسیونالیستی و پشتیبانی اتحاد شوروی تأسیس شده است، به‌منظور ابلاغ و توجیه تصمیمات بوروکراتیک اتخاذ شده از جانب حزب کمونیست، شعارها و نمادهای ناسیونالیستی را به کار می‌برد. مهمتر اینکه، دیوانسالاری کمونیستی و بانکهای ملی شده کوشیدند و تا حد زیادی موفق شدند که به‌صورت متمرکز قیمتها و عرضهٔ کالاهای داخلی را مهار کنند و بدین ترتیب تورم را به سطوح قابل کنترلی تنزل دهند. آنها مساعی رژیم گذشته را برای قبولاندن نوعی زبان معیار در سرتاسر کشور ادامه دادند و این سیاستها به خط‌مشی استالینی که قبلاً ذکر شد، شباهت داشت. به‌رغم تحریمی که در دوران جنگ کره بر جمهوری خلق چین تحمیل گردید، چینیها کوشیدند تجارت با کشورهای غیرکمونیستی را گسترش دهند و با استفاده از شرکتهای تجاری خارجی و کنترل مبادلات ارزی مزیت خود را

به حداکثر برسانند. پس از مرگ مائوتسه تونگ در سال ۱۹۷۶، رهبران جدید چین سیاست درهای باز در قبال سرمایه گذاری و تجارت با غرب را در پیش گرفتند. این سیاست، به موازات نگرش بسیار لیبرالی شده به کشاورزی دهقانی، عامل اصلی رشد شایان توجه اقتصادی چین طی دو دهۀ بعدی است، که به‌هرحال، با معضلات فساد و آلودگی محیط‌زیست توأم بوده است.

تجربه نشان داده است که سوسیالیسم در کشورهای کمتر توسعه یافته مستلزم وجود کارمندان آموزش دیده و درستکار برای ادارهٔ تکالیف مهم ملی و نیز وظایف تجاری معمولی است بدون منابع پشتیبانی از خارجه، که می‌تواند از منابع طبیعی شروع شود، احتمال موفقیت این الگوی توسعه وجود ندارد. پس از فروپاشی اتحاد شوروی، چندین کشور جانشین آن در آسیای مرکزی و قفقاز یک الگوی ناسیونالیستی توسعه را بدون پایان دادن به میراث کارآفرینی سوسیالیستی و حکومت غیردموکراتیک اتخاذ کردند. با فساد و تبهکاری آشکار، دورنمای توسعهٔ موفقیت‌آمیز روشن نمی‌کند.

هفتم. حمایت‌گرایی جدید و جهانی گرایی

ناسیونالیسم به‌عنوان ایدئولوژی نخبگان در حوزهٔ آتلانتیک شمالی واپس نشسته است، اما حمایت‌گرایی چنین وضعی ندارد. برطبق یک نظرسنجی برای نشریهٔ اکونومیست در سال ۱۹۹۸، در ۲۲ کشور در سراسر جهان، عدهٔ بیشتری از مردم معتقدند که حمایت‌گرایی بیشتر از تجارت آزاد منافع کشورشان را تأمین می‌کند. در ایالات متحد آمریکا اکثریت چشمگیری از پاسخ‌دهندگان، از حمایت‌گرایی طرفداری کرده‌اند. فقط در آسیای جنوب شرقی اکثر شهروندان پشتیبان تجارت آزاد بوده‌اند. دیر زمانی است که صدور سرمایه از دیدگاه سوسیالیستی ــ به زعم کِرنکِراس، مثل گذشته ــ مطلوب نبوده است و هنوز سرمایه گذاری خارجی سوءظن برانگیز است.

در حالی که شعارهای ناسیونالیستی، از قبیل «تجارت منصفانه» احیاناً سر داده می‌شود، انگیزهٔ اصلی فشار منطقه‌ای یا صنعتی به‌منظور احتراز از نزول بخشی خاص از اقتصاد ملی است. وسایل حمایت از صنایع داخلی تغییر کرده‌اند. تعرفه‌های آمریکا از سال ۱۹۴۷ تاکنون در حدود ۹۳ درصد کمتر شده است. در ضمن آنکه به گفتهٔ جاگدیش بها واتی، تعرفه‌های آشکار در طی مذاکرات چندجانبه قطع شده‌اند، نزدیک به یک ششم قلم کالای مبادله شده از طرف ۱۵ اقتصاد پیشرفته از سال ۱۹۸۶ بار «موانع غیرتعرفه‌ای» بازرگانی را بر دوش کشیده‌اند. این «موانع غیرتعرفه‌ای» شامل سهمیه‌ها، محدودیتهای «داوطلبانه» در صادرات، استفادهٔ گسترده از عوارض موازنه‌ساز، و تدابیر ضد دامپینگ می‌شود. اقدامات ضد دامپینگ، که به موجب مقررات سازمان جهانی تجارت قانونی است، به‌طوری افزاینده در ایالات متحد آمریکا و خارج تعقیب شده است.

این شکلهای جدید حمایت‌گرایی تصادفاً با کندشدن قابلیت تولید در دو دهۀ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، افزایش قیمت نفت و تسریع تورم اوج گرفتند. در ایالات متحد رشد بسیار پایین‌تر برحسب کارگر به معنای انجماد مزد واقعی بود و در اروپای غربی در هیأت افزایش بسیار بالای نرخ بیکاری ظاهر شد. کشورهای عمده کوشیدند با توسل به جرح و تعدیلهای پولی، بویژه پس از حصول توافق موسوم به برتون وودز مبنی بر نظام ثابت برابری طلا در سال ۱۹۷۱، با پدیدهٔ کندی رشد مقابله کنند. از آن به بعد نرخهای مبادلهٔ ارزی انعطاف‌پذیر به ایالات متحد و شرکای عمدهٔ آن کشور اجازه داده است که سیاستهای پولی و مالی مستقلی مانند حمایت اجتماعی را بی‌محابا دنبال کنند. پیشرفته‌ترین کشورها هنوز در حدود نیمی از تولید ناخالص را صرف مخارج دولتی می‌کنند. ژاپن و ایالات متحد صرفه‌جو، نزدیک به یک سوم را هزینه می‌کنند و هیچ یک نیز از سالهای ۱۹۸۰ مصارف دولتی را کم نکرده است. بازارهای جهانی سرمایه به کشورها اجازه می‌دهد که بیش از پیش استقراض کنند ــ تا سرحد امکان. به‌نظر می‌رسد که افتِ قیمتِ مایهٔ رشد بیشتر و بیکاری کمتر در کشور خودی می‌گردد، اما این احتمال نیز می‌رود که شرکای بازرگانی این خط‌مشی را به منزلهٔ گدایی از همسایه تلقی کنند. چیزی که عده‌ای از ناظران آن را «ناسیونالیسم پولی» عنوان داده‌اند، به بی‌ثباتی افزون‌تر در نرخهای مبادلات ارزی و نرخ بهرهٔ واقعی در این دوره منجر شد، اگرچه قطعاً عامل دیگر، لیبرال‌سازی و جهانی شدنِ جابه‌جاییهای سرمایه بوده است.

مساعی مربوط به هماهنگ‌سازی سیاستها عموماً ناموفق بوده‌اند. در قرارداد لوور مورخ ۱۹۸۷ ایالات متحد (بار دیگر) خود را متعهد به کاستن کسری مالی کرد و آلمان و ژاپن متعهد به بسط دادن اقتصادهای خود شدند. همگان پذیرفتند که از طریق دستکاری در نرخهای بهره دلار آمریکا را تثبیت کنند. اما اجرای این تعهدات در عمل دشوار شد. در اواخر دهۀ ۱۹۹۰ مواردی از فرار سرمایه از کشورهای تازه توسعه یافتهٔ جنوب شرقی آسیا و آمریکای لاتین، توأم با بی‌ثباتی ارزی مشاهده گردید. این وقایع به تغییرات سریع در قابلیت رقابت در بازارهای جهانی انجامید بانگ طرفداری از حمایت صنایع (مانند فولاد) ناگهان با واردات ارزان رویارو شد.

با وجود اینکه حمایت‌گرایی و سیاستهای اقتصادی ملی سخت جانی می‌کنند، اواخر سدهٔ بیستم شاهد ظهور بلوکهای اقتصادی منطقه‌ای در اکثر نقاط عالم بوده است. دولت ملی ممکن است برای نظم و نسق دادن به نیروهای جهانی اقتصادی خیلی کوچک و در عین حال برای استفاده از وفاداری شهروندانش زیاده بزرگ باشد. کشورهای بزرگ اروپای غربی و آتلانتیک شمالی از لحاظ سیاسی به این باور رسیده‌اند که فقط نوعی از ترتیبات فراملی می‌تواند خطر تهدید جنگی بین‌المللی در قارهٔ اروپا را به‌طور همیشگی زائل کند و تنها صلح فراملی قادر به جلوگیری از جنگ در حیطهٔ پیرامونی اروپا خواهد بود. علاوه بر این، اروپایی متحد می‌تواند مدعی تأثیرگذاری متساوی با ایالات متحد، ژاپن و چین شود. شرکتهای

چندملیتی در اروپا و آمریکای شمالی به‌صورت قاعده درآمده‌اند و این واحدها به ثبات و یکسان بودن قوانین نیاز دارند. ادغامهای فرامرزی مکرراً روی می‌دهد؛ مانند مورد دایملر کرایسلر؛ اگرچه این ادغام در میان کلیهٔ موارد مشابه همچنان استثنایی باقی مانده است. حذف محدودیتهای ملی و کنترلهای مرزی دستیابی به رقابت، قدرت تولید افزون‌تر و استانداردهای زندگی بالاتر را تسهیل می‌کند.

کشورهای بِنِلوکس، با مرکزیت آنتانت فرانسه و آلمان، پس از جنگ جهانی دوم، درصدد بسط بازارهای منطقه‌ای خود برآمدند. حذف تعرفه‌ها و سهمیه‌ها در سنگ آهن، زغال سنگ، کُک و فولاد شاخصهٔ جامعهٔ اروپایی زغال‌سنگ و فولاد (۱۹۵۱) بود. اصل اساسی همکاری فراملی اقتصاد اروپا با پیمان رم در سال ۱۹۵۷ به بازار مشترک اروپا تعمیم داده شد. تا سال ۱۹۹۵ هجده کشور اروپایی به یک رشته رویه‌ها و قوانین تعهدآور پای‌بند شدند که با هدف ایجاد یک بازار کالا و عوامل تولید ارائه شده بود. با عرضهٔ پول مشترک اروپایی [یورو] و تأسیس بانک مرکزی اروپا در سال ۱۹۹۹، امکان اتخاذ سیاستهای اقتصادی ملی در اروپا نسبت به سال ۱۹۵۰ به‌نحو چشمگیری کاهش یافته است. ارز جدید یوروی رایج میان ۱۱ کشور عضو اتحادیهٔ اروپا ممکن است سرانجام به‌صورت رقیب دلار آمریکا، ذخیرهٔ ارزی بانکهای مرکزی در اطراف و اکناف دنیا درآید. درآمدهای حق‌الضرب حاصل از ارزی که به تعداد بیشتر نگهداری می‌شود و مزایای اطلاعاتی قیمتهای زیر سلطهٔ یورو کاملاً محتمل است که هزینه‌های انتقالی تبدیل پولها را جبران کرده و سرانجام مارک آلمان، فرانک فرانسه و لیر ایتالیا را به‌صورت اشیایی در موزه‌های پول درآورد.

افزون بر رشد بلوکهای منطقه‌ای تجارت آزاد در اروپا، جنوب و شمال آمریکا، و جاهای دیگر، توافقات چندگانه، یکی پس از دیگری، تعرفهٔ حمایتی اکثر فراورده‌های تولیدی راکاهش داده و مبادلهٔ خدمات را تا اندازه‌ای آزاد گردانیده‌اند. سازمان جدید تجارت جهانی، که جایگزین موافقتنامهٔ عمومی تعرفه و تجارت (۱۹۴۷) شد، یک دادگاه فراملی پیش‌بینی کرده است که می‌تواند مقررات بازرگانی ملی را نقض کند.

حتی با آنکه اغلب دولتها به این ترتیبات پیوسته‌اند، ناسیونالیسم به دفعات موجب نگرانی نخبگان از بابت تنزل نسبی مقام جهانی آنها شده است. در خاتمهٔ سدهٔ نوزدهم جوزف چمبرلین، نخست‌وزیر انگلستان، قصد داشت از تعرفهٔ حمایتی برای ایجاد یک بلوک اقتصادی امپراتوری استفاده کند، که جایگاه بین‌المللی انگلستان را برتر از ایالات متحد، آلمان، و روسیه قرار دهد. اما نه ارجحیت امپراتوری، نه حوزهٔ استرلینگ، و نه حتی منطقهٔ تجارت آزاد اروپا برای جبران نیروی محرکی که انگلستان فاقد آن بود، کفایت نمی‌کرد. از این‌رو، انگلستان که در ابتدا جامعهٔ اقتصادی اروپا را طرد می‌کرد و سپس به این جامعه راه داده نمی‌شد، سرانجام در سال ۱۹۷۳ به آن ملحق شد. اما هنوز از نظام پولی اروپایی و یوروی آن احتراز می‌جوید. در حالی که بریتانیا بوضوح ثروتمندتر از زمان چمبرلن است، برخی از رهبرانش همچنان نگران تحلیل رفتن و زوال محتمل آن کشور در اروپای متحد هستند. شهروندان عادی انگلستان آن چنان که بَری ساپل استدلال می‌کند، ممکن است در خصوص آرمانها و احساساتشان دچار سرخوردگی بیشتری شوند. با این همه، نظرسنجیها حاکی است که مردم برای نهادهای گوناگون فراملی هم بیش از دولت اشتیاق ندارند و نمادهای آشکار قدرت کشور، مانند دربار سلطنتی، هنوز از پشتیبانی اکثریتی بارز برخوردارند.

هشتم. نتیجه

نتیجه گیری کلی از نقش ناسیونالیسم در رشد و توسعهٔ اقتصادی را به دو دلیل واضح نمی‌توان انجام داد: تجربهٔ به‌دست آمده بیش از اندازهٔ متباین است؛ ناسیونالیسم هم نتایج مثبت به بار آورده است و هم ثمرات منفی. ناسیونالیسم ایدئولوژی اصلی از دادن اعتماد به نفس و الهام‌بخشیدن به اعضای جوامعی بوده است که خود را تحت ستم و فقیر می‌شمارند و می‌کوشند زندگی خود را بهبود بخشند. هرچند فرزانگانی چون ایمانوئل کانت، میخائیل گورباچف و اریک هابسبام زوال دولت ملی را پیش‌بینی کرده‌اند، سلطهٔ آن بر اذهان عموم همچنان باقی است. هرگاه که اقتصاد متزلزل شده است ــ مثل ۱۸۷۳-۱۸۹۶، ۱۹۲۹-۱۹۳۹ و دههٔ ۱۹۷۰ ــ ناسیونالیسم واکنشی عقلایی به‌نظر رسیده است. به‌طور کلی، هرجا که ناسیونالیسم در خدمت توسعهٔ بازار، شمول گروههای بیشتر به‌عنوان دارندگان نقش در اقتصاد، و ساختن دولتی درستکار، کارامد و دموکراتیک بوده است، مورخان اقتصادی ناسیونالیسم آن را با نظر مساعد داوری کرده‌اند. این مطلب در مورد انگلستان مدرن اولیه، پروس تحت فرمانروایی فردریک کبیر، و ژاپن میجی صدق می‌کند. کشورهای کوچکی همچون هلند، بلژیک، سوئیس، سنگاپور، و مکزیک ــ با مصونیت نسبی در برابر جاذبه‌های عظمت و افتخار ــ غالباً به همان اندازه توفیق یافته‌اند. فرانسه، چین امپراتوری، و اسپانیا ارزشهای تجاری را از سر احساس سنتی برتری و تفوق نفی می‌کردند. مثلاً، ناسیونالیسم اقتصادی فرانسه صنعتی شدن را در حمایت از مؤسسات خانوادگی و لذایذ (یارانه بگیر) زندگی روستایی طرد می‌کرد. بعید نیست که فرانسه بخشی از رشد اقتصادی خود را فدای این انتخاب کرده باشد. چین و اسپانیای پیشامدرن بی‌شک به علت انتخاب چنین مسیری از طرف نخبگان اشرافی خود جایگاه صدرنشین پیشین خود را از دست دادند.

تحقیقات تطبیقی برخی از مؤلفان معاصر حاکی است که کشورهای پیرامونی می‌تواند ولو به بهای فداکردن بعضی از ارزشهای ناسیونالیستی خود، از پیوستن به یک بلوک چند ملیتی که در آن می‌توان به کامیابی در اقتصاد مقیاسی، جابه‌جایی سرمایه و قدرت چانه‌زنی بین‌المللی رسید، منتفع گردند. به‌نظر می‌رسد که این مطلب در مورد اوکراین، مجارستان، ایرلند، و فنلاند در طی قرن نوزدهم صدق می‌کرد، در حالی که رومانی که می‌کوشید بتنهایی کار خود را از پیش ببرد، لطمه خورد. دیوید گود به ما

می‌آموزد که امپراتوری اتریش ـ مجارستان از لحاظ اقتصادی موفقیت معقول داشت و به دلایل سیاسی، عمدتاً مقابله با ناسیونالیسم ملتهای تابعه، متلاشی شد. امپراتوری روسیه، آن چنان که گرشنکرون نشان داده است، در ۱۹۰۶-۱۹۱۳ رشدی سریع داشت و اگر سیاست خارجی عاقلانه‌تر و مردم سالاری بیشتر در پیش می‌گرفت، می‌توانست از بسیاری فلاکتها اجتناب کند. تنها گزینه، ناسیونالیسم نبود.

بعضی اوقات دوره‌های موفقیت‌آمیز ناسیونالیستی را به علت وجود نهادها و طبقات ضد مدرن نمی‌توان پایدار ساخت. دولتهای اقتدارگرا در بسیاری از جوامع توسعه نیافته از زمان جنگ جهانی دوم از ناسیونالیسم برای توجیه برنامه‌ریزی اقتصادی و پس‌انداز اجباری و انضباط لازم برای صنعتی سازی استفاده کرده‌اند، اما ناسیونالیسم به دفعات متعدد منجر به غفلت از کشاورزی، کالاهای مصرفی و تجارت، و ساختن بناهای حیثیتی به جای رساندن آب سالم و طرحهای فاضلاب شده است، که حافظ تندرستی و بهداشت عمومی است.

نیز بنگرید به این مقالات

اقتصاد و ناسیونالیسم • امپراتوریها و امپریالیسم • توسعه • دموکراسی • فاشیسم و ناسیونالیسم • نظام جهانی سرمایه‌داری و سوسیالیسم • مارکسیسم.

برای مطالعهٔ بیشتر

Berend, I., and Rábjum G, (1974). *Economic Development in East Central Europe in the 19th and 20th Centuries*, New York: Columbia Univ. Press.

Bhagwati, J. (1988). *Protectionism*. Cambridge, MA: MIT Press.

Cameron, R. (1997). *A Concise Economic History of the World*, 3rd ed. New York: Oxford Univ. Press. [This volume has a valuable annatated bibliography.]

Gerschenkron, A. (1962). *Economic Backwardness in Historical Perspective*: Cambridge, Ma: Harvard Univ. Press.

Gerschenkron. A. (1968). *Continuity in History and Other Essays*. Cambridge, MA: Harvard Univ. Press.

Good, D. F. (1984). *The Economic Rise of the Habsburg Empire, 1750-1914*. Berkeley: Univ. of California Press.

Gross, N. T. (1973). The industrial revolution in the Habsburg monarchy, 1750-1914. In *The Fantana Economic History of Europe* (C. M. Cipolla, Ed.), Vol. 4 (1), pp. 228-78. London: Colins/ Fontana.

Headrick, D. R. (1981). *The Tools of Empire*. New York: Oxford Univ. Press.

Hughes, J. (1987). *American Economic History*, 2nd ed. Glenview, IL: Scott, Foresman and Co.

Jaszi, O. (1961). *The Dissolution of the Habsburg Monarchy*. Chicago: Univ. of Chicago Press.

Kahan, A. (1989). *Russian Economic History* (R. Weiss, Ed.). Chicago: Univ. of Chicago Press.

Lampe, J. R., and Jackson, M. R. (1982). *Balkan Economic History, 1550-1950. From Imperial Borderlands to Developing Nations*. Bloomington: Indiana Univ. Press.

Landes, D. (1998). *The Wealth and Poverty of Nations*. New York: W. W. Norton.

McCloskey, D. N. (1987). *Economitric History*. Houndmills, Basingstoke, Hampshire, England: Macmillan Education Ltd.

Milward, A., and Saul, S. B. (1973). *The Exonomic Development of Continental Europe, 1780-1870*. London: George Allen & Unwin.

Nove, A. (1969). *An Economic History of the U.S.S.R.* London: Allen Lane/Penguin Press.

Rich, E. E., and Wilson, C. H., Eds. (1967). *The Cambridge Economic History of Europe, Vol. IV. The Economy of Expanding Europe in the Sixteenth and Seventeenth Centuries*. Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Zolberg, A. R. (1967). The Political use of economic planning in Mali. *In Economic Nationalism in old and New States* (H. G. Johnson, Ed.). Chicago: Univ. of Chicago Press.

توسعه

نوشتهٔ مِتا اسپنسر و جان بَچر
ترجمهٔ محبوبهٔ مهاجر

اصطلاحات

بازسازی سیاسی (political restructuring) اصلاح نظامهای اداری حکومت و/یا تشویق مشارکت دموکراتیک.

دور قابل (virtuous cycle) الگوی تغییری که موجب تکثیر آثار مثبت تغییرات پیشین از طریق آثار بازخوردی می‌شود.

توسعه (development) تغییر در مسیر هدفهای جامعه که مطلوب همگان است و خصوصاً تحت هدایت زمامداران امور در کشورهای ملی صورت می‌گیرد.

شاخص پیشرفت انسانی (Human Development Index) مقیاسی درجه‌بندی شده برای اندازه‌گیری توفیق انسانها از حیث توسعه، با توجه به طول عمر معمولی، میزان دانش، و سطح زندگی در یک کشور.

ناسیونالیسم قومی (ethnic nationalism) تعلق و وابستگی بر پایهٔ عضویت در اجتماع قومی واحد.

ناسیونالیسم مدنی (civic nationalism) حس تعلق به ملتی واحد، بنابر تعریف تابعیت در یک کشور ملی.

نظامیگری /ارتش سالاری (militarism) هزینه کردن مبالغ هنگفتی از بودجهٔ کشور برای تسلیحات و دستگاههای نظامی.

نظریهٔ وابستگی (dependency theory) این نظریه که توسعهٔ اقتصادی در شرایط نظام سرمایه‌داری فقط در صورتی میسر است که کشور دیگری توسعه نیابد، و افزایش شکاف اقتصادی میان ملل توسعه‌یافته و توسعه‌نیافته را به این علت می‌داند.

نئولیبرالیسم (neoliberalism) رویکردی به توسعه که آزادسازی بازار و خارج‌کردن آن از قید مقررات دولت را توصیه می‌کند.

از جنگ جهانی دوم به بعد، برنامه‌های ملت‌سازی باتوجه به توسعهٔ اقتصادی، سیاسی و اجتماعی، جانشین استعمار شده‌اند. سه رویکرد عمده هدایت این جریان را بر عهده داشته‌اند ـ نظریهٔ مدرن‌سازی که توسعه را حاصل انتقال فناوری صنعتی ترسیم می‌کند؛ نظریهٔ وابستگی که بدبینانه پیشگویی می‌کند که توسعهٔ کشورهای فقیر دشوار است چون کشورهای غنی استثمارشان می‌کنند؛ و نولیبرالیسم که قائل به خصوصی‌سازی و [آزادی] بازار است و آن را مروج سایر وجوه توسعه می‌داند. رویدادهای تاریخی نیم‌سدهٔ گذشته بر همهٔ این الگوها سایهٔ تردید انداخته و هیچ شق دیگری که صریحاً بهتر از آنها باشد به دست نداده است. یک مشکل عمده، هم برای کشورهای فقیر و هم برای کشورهای غنی زادهٔ افزایش سریع یکپارچگی جهانی یا جهانی‌شدن است که عوارض منفی آن دامنگیر استقرار و بسط دموکراسی ـ شرط کم و بیش ضروری توسعه ـ می‌شود. نظامیگری نیز تهدید بزرگی برای توسعه است هم به این دلیل که دموکراسی را به مخاطره می‌اندازد و هم به این دلیل که منابع کشور را صرف خرید وسایل سرکوب شهروندان می‌کند.

یکم. مقدمه

بر پایهٔ تجاربی که در سدهٔ بیستم داشتیم می‌توانیم بگوییم که تغییرات هنگفتی در سیارهٔ زمین در سدهٔ بیست و یکم روی خواهد داد ـ بعضی از آنها را می‌توانیم در حال حاضر پیش‌بینی کنیم و برایشان برنامه بریزیم و بعضی دیگر هم هستند که مردم را غافلگیر خواهند کرد. در صورتی که تغییر را پیش‌بینی کنیم و برای ایجاد آن تدارک ببینیم، در امر توسعه دست داریم یعنی در ایجاد تغییراتی که به سوی هدفهایی برای کل مردم صورت می‌پذیرند و مطلوب همگانند و خصوصاً با هدایت رهبران سیاسی کشورهای ملی به پیش برده می‌شوند. توسعه چندین وجه دارد: رشد اقتصادی (بیشتر از راه صنعتی‌کردن)، بازسازی اقتصادی (اصلاح کارامدی دستگاههای اداری و مشارکت دموکراتیک) و مدرن‌سازی اجتماعی ـ فرهنگی (که بعضی از کشورها مبادرت به آن می‌کنند و بعضی نمی‌کنند، و معادل غربی‌شدن است).

توسعه بندرت خلق‌الساعه است اما امروزه معمولاً به دست دولتها طرح و تنظیم می‌شود ـ فرایندی سیاسی که گاه آن را در کشورهای تازه استقلال‌یافته «ملت‌سازی» می‌خوانند. در این مقاله، رویکردی مختلف به توسعه، خصوصاً رابطه‌اش را با ناسیونالیسم، بررسی می‌کنیم.

این فرایند امر ساده‌ای نیست. همین‌جا لازم است بگوییم که دو موضوع اصلی ما که یکی ناسیونالیسم است و دیگری توسعه رابطه‌ای علت و معلولی با هم دارند، به اشکال مختلف و به عنوان جزئی از یک نظام واحد. چندین متغیر دیگر و وجوه تمایز دیگر را هم باید حتی در یک بحث مقدماتی در نظر گرفت. مثلاً میان دو نوع ناسیونالیسم [در این مبحث] فرق می‌گذاریم که یکی ناسیونالیسم قومی است و دیگری ناسیونالیسم مدنی، و این دو نوع در ادوار مختلف قوت بسیار داشته‌اند و نتایج گوناگونی به بار آورده‌اند. میان انواع مختلف توسعه نیز فرق می‌گذاریم، یکی توسعهٔ پایدار و دیگری توسعهٔ ناپایدار. از نظر ما، میان سه رویکرد نظری به توسعه یعنی مدرن‌سازی، وابستگی، و نولیبرالیسم که سه رویکرد حاکم بر سیاستگذاری در چندین دههٔ مختلف بوده‌اند تفاوت هست. ما نحوهٔ شکل‌گیری ناسیونالیسم و توسعه را تحت تأثیر بافت سیاسی یک کشور بررسی خواهیم کرد ـ چه مقدار نظامی است و یا دیکتاتوری است یا دموکراسی. و چون دموکراسی سومین متغیر بسیار حیاتی است، لذا برخی از عوامل مؤثر در احتمال رونق آن را برخواهیم شمرد ـ عواملی از این قبیل که کشور مورد بررسی ذخایر نفتی دارد یا خیر. بعضی از آرای اقتصاددانان از قبیل اصل داخلی‌کردن هزینه‌ها را ذکر خواهیم کرد، [اصولی] که ممکن است برای رفع عوارض زیانبار توسعه بر محیط زیست به بازار کمک کند.

بدیهی است که همهٔ این عوامل موجب پیچیدگی مبحث ما خواهند شد اما روی دیگری هم دارد که اسباب دلگرمی است. در این جا سر و کار ما با یک نظام است: هر کدام از این چندین متغیر رابطه‌ای مبتنی بر تأثیر متقابل با متغیرهای دیگر دارد. به عنوان مثال متوجه خواهیم شد که توسعه‌نیافتگی معمولاً سبب نظامیگری می‌شود و نظامیگری نیز موجب توسعه‌نیافتگی می‌شود و در نتیجه دور باطلی به‌وجود می‌آید با آثاری زیانبار. اما خوشبختانه هر چیزی که میل به وارونه کردن یک دور باطل کند ممکن است مداخله‌ای بسیار مؤثر باشد چون دور باطل را به «دور قابل» تبدیل خواهد کرد که موجب تکثیر آثار مثبت می‌شود. بنابراین قطع‌کردن دور باطل توسعه‌نیافتگی و نظامیگری، موجد این دور قابل می‌شود: توسعه موجب خلع سلاح و خلع سلاح موجب توسعهٔ بیشتر می‌شود.

پس پیچیدگی این مناسبات همه‌جانبه نباید اسباب وحشت ما شود، چون هر نظامی شیوه‌های ممکن برای اصلاح کل جامعه را تکثیر می‌کند. اعم از اینکه مثلاً برای (الف) استقرار و بسط دموکراسی در جامعه، (ب) کاهش نظامیگری در آن، یا (ج) رفع تبعیض قومی کار می‌کند، چون این متغیرها [در مجموع] یک نظام علت و معلولی وابسته به یکدیگر را تشکیل می‌دهند لذا فعالیت شما نیز برای اصلاح کل آنها خواهد بود. این نکته را در سطور بعد توضیح خواهیم داد اما بحث خود را با موضوعی ساده‌تر شروع خواهیم کرد که تاریخچهٔ مختصر نظریه‌های مربوط به تغییر اجتماعی است.

دوم. دیدگاههای مربوط به تغییر اجتماعی

مفهوم توسعه حاوی این معنا است که جامعه در مسیری مطلوب به پیش می‌رود یا می‌تواند برود، همان طور که تیر رهاشده نیز مقصدی دارد. با این حال همهٔ جامعه‌ها تغییر اجتماعی را همان توسعه نمی‌دانند. در روزگاران قدیم، اکثریت عظیمی از انسانها معتقد به ترقی نبودند و در عوض تصور می‌کردند که چرخ روزگار باید بر همان مدار گذشته بگردد. در حقیقت فرهنگهایی چون آیین هندو افراد را ملزم به پیروی از سنت می‌کردند تا به نوآوری، تاریخ را ثابت می‌دیدند نه متغیر و هرگونه تغییر بنیادی را فقط زادهٔ عوامل فوق طبیعی می‌انگاشتند.

از سوی دیگر، نظریه‌هایی بوده‌اند که فراز و فرودها را پیش‌بینی کرده‌اند ـ چرخه‌هایی فاقد پیشرفت کلی. مثلاً یونانیان باستان تصور می‌کردند که تاریخ مسیری مدوّر دارد و تکرار مداوم الگوهای واحدی است. حتی در عصر حاضر نیز عرصه‌هایی از حیات اجتماعی هستند که در آنها به جای حرکت مداوم در مسیری خاص، چرخه‌های واحدی واقع می‌شوند. به عنوان مثال، ادوار مشخصی در کسب و کار هستند که ویژگی بارز اقتصاد مدرنند؛ زمانی که قیمتهای بازار سهام بسرعت بالا می‌روند غالباً بر اثر «اصلاح» بازار دوباره پایین می‌افتند. با این حال اقتصاددانان باز هم عقیده دارند که توسعه می‌تواند صورت بگیرد ـ که چرخهٔ کسب و کار ممکن است در درون روند کلی در مسیری مطلوب نوسان داشته باشد، همان طور که خط مواج یک نمودار ممکن است بیشتر میل به بالا کند تا به پایین.

از نیمهٔ دوم سدهٔ هجدهم، این اعتقاد که بخش عمدهٔ تغییر حالتی ادواری دارد منسوخ شد و جای آن را امید به پیشرفت مستمر گرفت. در صف مقدم این مسیر فکری جدید، فلاسفهٔ تاریخ و نظریه‌پردازان اجتماعی قرار داشتند که تأکید می‌کردند که پیشرفتهای معرفت علمی خواه‌ناخواه این قدرت را به بشر می‌دهد که از استعداد یگانه‌اش برای رسیدن به «کمال نامحدود» بهره جوید. به اعتقاد آنان، حاصل این امر پیشرفت اجتماعی و اخلاقی مدام است. نخستین نظریه‌پردازان جامعه‌شناسی نظیر اگوست کنت و هربرت اسپنسر فرضشان این بود که ساختارهای جامعه گرایشی ملایم به این دارند که از ساده به پیچیده پیش روند. علاوه بر این، بنابر قیاس اسپنسر، جوامع شبیه به ارگانیسمهای در حال رشد هستند. به عقیدهٔ او همهٔ جوامعی که در مرحلهٔ رشد واحدی قرار دارند، قاعدتاً از بسیاری جهات شبیه به یکدیگرند. از نظر او جوامع «پیشرفته»، جوامعی هستند شبیه به جوامع غربی روزگارش.

امروزه معدودند کسانی که دیگر معتقد به یک سلسله مراحل کلی پیشرفت برای همهٔ جوامع باشند. کسی هم ترقی را امری ضروری نمی‌داند؛ به هر حال، بعضی از هولناک‌ترین رویدادهای تاریخ بشر از قبیل جنگ جهانی دوم، گسترش حکومتهای توتالیتر (تمام‌خواه) و استفاده از سلاحهای کشتار جمعی، درست همزمان با عظیم‌ترین نوآوریهای علمی و تکنولوژیک روی داده‌اند. اما اگر پیشرفت حتمی نباشد تغییر هست. همهٔ مردم انتظار وقوع تغییرات اجتماعی فراگیر را دارند و همه معتقدند که ثمرات آنها باید تضمین شود. بنابراین مفهوم پیشرفت همچنان به قوت خود باقی است ــ دست‌کم به صورت آرمانی که باید فراروی خود قرار دهیم تا دست به سازماندهی نهادهای آتی جامعه زنیم.

توسعه در بسیاری از نقاط سراسر جهان محقق شده است. در دوره‌ای کوتاه، متوسط عمر بیشتر شده است حتی در اثنایی که جمعیت دوبرابر و دوچندان شده است. بهداشت، آموزش و پرورش، و تسهیلات رفاهی فناوری مدرن در دسترس تعداد عظیمی از مردم سراسر جهان که به وجود یکدیگر و خودشان به عنوان شهروندان جهان آگاه شده‌اند قرار گرفته‌اند. اگر چالشهای توسعه در آینده، گاه زیاد از حد به نظر می‌رسند، باید پیشرفتهای بزرگی را به خاطر بیاوریم که تاکنون به دست آمده‌اند. با این وصف به خاطر سپردن این نکته هم که خطا کردن امری جایز است به همین نسبت اهمیت دارد. بسیاری از نظریه‌پردازان نظریه‌هایی دربارهٔ توسعه پیشنهاد کرده‌اند که نه به پیشرفت بلکه به عواقب فجیع می‌انجامند. مثلاً گسترش کمونیسم در سراسر جهان به عنوان تجربه‌ای بدیع آغاز شد که از آرمانهایی والا الهام می‌گرفت اما تقریباً همه جا به شکست منتهی شد. پیشرفت ضروری نیست.

ناسیونالیسم ایدئولوژی ترویج روح ملیت است، احساس شدید به هویت جمعی و همبستگی میان جمعیتی گسترده (به اصطلاح «ملت») بر پایهٔ زبان، فرهنگ، میراث، مذهب مشترک یا شهروندی یک کشور. تمایز میان دو نوع ناسیونالیسم که گاه آنها را ناسیونالیسم «مدنی» و ناسیونالیسم «قومی» می‌نامند مهم است.

ناسیونالیسم مدنی احساس تعلق به ملت واحد است ــ بنابر تعریف تابعیت یا شهروندی در کشور ملی واحد. این احساس میهن‌پرستانه را غالباً به علت همبستگی جامعی که میان شهروندان به وجود می‌آورد می‌ستایند. معمولاً موجد غیرت و تعصب می‌شود و، در صورت لزوم، منبع الهام شهروندان برای ایثار و فداکاری در راه ساختن کشور مدرن است که همهٔ اعضایش از حقوق سیاسی مشابهی برخوردارند و آزادیهایشان تضمین‌شده است. ناسیونالیسم مدنی گاه محرک احساسات و رقابتهای خاک‌پرستانه علیه شهروندان کشور دیگر شده است، خصوصاً در ایام جنگ. با این حال از زمان رفع استعمار پس از جنگ جهانی دوم، به شکل فعالی توسط رهبران اکثر کشورهای پس از استعمار ترویج شده، رهبرانی که مردم خود را ملزم به کنارگذاشتن اختلافهای «طایفه‌ای» و «جمعی» و تشویق به اتحاد و همبستگی در فرایند ملت‌سازی می‌کنند. اعتقاد رایج این است که احساس عمومی به هویت ملی (در حد یک کشور) سهم موثری در همبستگی سیاسی یک جامعه، کمک به تعیین حدود مرزهایش به عنوان جامعه‌ای واحد دارد و مردم را راضی به تحمل مصائب در غیاب زور و اجبار سنگین یا انگیزه‌های عادی می‌کند. پس علی‌الاصول یک جنبش ناسیونالیستی مدنی حاد قاعدتاً باید اسباب تقویت یک کشور در تعقیب برنامه‌های توسعه‌اش باشد، در عین حال که عرصه را برای حداکثر کثرت‌گرایی و آزادیهای دموکراتیک باز می‌گذارد.

اما ناسیونالیسم قومی نوعی ناسیونالیسم است که بر پایهٔ عضویت در اجتماع قومی واحد قرار دارد. یکی از انواع فراوان ایدئولوژیهای انحصارطلبانه‌ای است که در جهان کنونی می‌توان یافت ــ آموزه‌هایی که تعلق اعضا را به زیرمجموعهٔ مشخصی از شهروندانی که آن اعضا در میان آنها زندگی می‌کنند محدود می‌سازند. مثلاً کمونیسم یکی از همین ایدئولوژیها است چون همهٔ اعضای «حزب پیشتاز» را از موقعیتی خاص برخوردار می‌ساخت؛ نازیسم ایدئولوژی حذف و طرد یهودیان، همجنس‌بازان، سیاهان، و کولیها (روما) بود. جنبشهای قومی انحصارطلبانهٔ دیگری هم هستند که اعضایشان به صِرف گروه مذهبی یا زبانی خود و برضد سایر اقوام موجود در جامعه‌ای واحد تبعیض روا می‌دارند. وانگهی، ناسیونالیستهای قومی معمولاً امیدوارند که کشوری جداگانه داشته باشند و حکومت به دست افراد گروه قومی خودشان باشد تا در آنجا سایر اقوام را بیرون بریزند یا به عنوان شهروندان درجه دوم با آنها رفتار کنند.

همه قبول دارند که ناسیونالیسم مدنی تأثیری مطبوع بر امور انسانی دارد چون موجد همبستگی لازم برای ملت‌سازی است. اما ناسیونالیسم قومی آثاری دارد که تقریباً همیشه موجب تفرقه، منع و طرد، وایجاد تخاصم میان گروهها می‌شود. میهن‌پرستان معتقدند که ناسیونالیسم مدنی برای توسعهٔ کشورهای اروپایی همبسته در داخل ضروری است. درست یا غلط، در نیمهٔ نخست سدهٔ بیستم بسیاری از جنگهایی که میان دولتهای رقیب درگرفت زادهٔ ناسیونالیسم مدنی بود. کسی که آن تاریخ را به یاد داشته باشد هرگز نتیجه نمی‌گیرد که ناسیونالیسم مدنی همواره کم‌ضررتر

از ناسیونالیسم قومی است.

با این حال در پایان سدهٔ بیستم، تقریباً همهٔ جنگها داخلی بودند نه بین‌المللی. این جنگهای داخلی حاصل اختلافهای دو یا چند گروه ناسیونالیست قومی بودند که به کشور واحدی تعلق داشتند.

در این دو نوع ناسیونالیسم، علت منازعات این است که مردم خود را متعلق به «ملت» (بنا به هر تعریفی) می‌دانند و سرسختانه مدعی جایگاه برتری برایش هستند تا آن چیزی که گروه رقیب مایل به قبول آن است. با این وصف هویت‌طلبی با «ملت» ــ اعم از اینکه کشوری ملی باشد یا گروهی قومی ــ محصول تخیل است نه واقعیتی ثابت و تغییرناپذیر. این قبیل هویتها را نباید طبیعی، همیشگی، یا ضروری دانست. هر گروه قومی از یک ردهٔ اجتماعی و در شرایط تاریخی خاصی پیدا می‌شود و موجودیتش ابدی نیست.

علاوه بر این، مردم ممکن است چندین بار در طول عمر خود تغییر قومیت دهند، احتمالاً به سبب ازدواج برون‌گروهی، گرویدن به کیش یا دینی دیگر یا مهاجرت و جذب‌شدن در فرهنگی محلی. مردم یک جامعهٔ چندفرهنگی تباری مختلط دارند و مسایل هویتی خود را به شیوه‌های مختلفی حل و فصل می‌کنند. بعضی از آنها ترجیح می‌دهند که خود را فقط متعلق به یک شاخهٔ شجره‌نامهٔ خانوادگی بدانند و بعضی دیگر هویت قومی خود را یکسره نفی می‌کنند و خود را شهروند کامل کشور ملی می‌دانند: مثلاً «آمریکاییها» یا «یوگسلاوها» یا «کاناداییها». هویت ممکن است فوق‌العاده سیال باشد اگرچه ناسیونالیستهای قومی معمولاً از لحاظ ایدئولوژیک متعصب و انعطاف‌ناپذیرند.

الف. ناسیونالیسم مدنی و ملت‌سازی

ناسیونالیسم در سدهٔ هجدهم و در اروپا آغاز شد. برخلاف شوونیسم حاکم بر ناسیونالیسم سدهٔ بیستم، نخستین موج یورش به درون ناسیونالیسم خصلتی «مدنی» داشت و معمولاً مروج کلیت، لیبرالیسم و اتکا به اقتدار دنیوی به جای اقتدار دینی به عنوان اصل سیاسی مشروعیت بود. نخستین سازندگان ملت تحت تأثیر آن اصل دوک‌نشینهای کوچک منطقه‌ای را در هم آمیختند و هویتهای مختلف را تشویق به گنجیدن در دولت بزرگ و واحد جدید کردند.

نقش زبان مسلّم بود. زمانی که کشورهای اروپایی کنونی به تدریج شکل گرفتند، میزان سواد پایین بود و اکثر مردم به گویش محلی سخن می‌گفتند که احتمالاً برای روستاهای هم‌جوار قابل فهم نبود. نگارش و نقطه گذاری روش واحدی نداشت. پس از آنکه دولتهای کوچک یکی شدند، دستور زبان درقلمرو جدید یکی شد و کودکان به لهجه‌ای آموزش می‌دیدند که برای کل کشور انتخاب می‌شد. مثلاً در فرانسه، سراسر کشور بلافاصله با یک زبان بومی واحد آشنا شدند.

متن چاپی نیز به سهم خود عاملی مؤثر در ایجاد وحدت شد. بندیکت اندرسون نشان داده است که هویت ملی فقط با گسترش سواد و چاپ متداول شد که همراه با سرمایه‌داری، توده‌های وسیع مردم را که سواد خواندن داشتند در سراسر جهان به وجود آورد. با اختراع چاپ و انتشار روزنامه‌ها به زبانهای منطقه‌ای در سراسر مستعمرات، خوانندگان محلی این روزنامه‌ها به تدریج با زبان بومی خود یکی شدند و احساس ملیت مشترک در ذهنشان شکل گرفت، مثلاً نظیر «اندونزیاییها» ــ اجتماعی که پیش‌تر هرگز وجود نداشت. این تعلقات جدید شکل نسبتاً ملایمی از ناسیونالیسم مدنی به وجود آورد که آثار آن آزادسازی، اختیار داشتن و تمدن‌سازی بود. به جای آنکه مردم را رو در روی یکدیگر بشوراند، آنها را درکشورهایی جدید و یکپارچه وحدت داد که اختیار دولت در دست ملت بود ــ شهروندی تام و تمام.

پس از جنگ جهانی دوم، امپراتوریهای ماورای بحار اروپا فروپاشیدند و گروههای سیاسی محلی استقلال پیدا کردند و دست به کار ملت‌سازی برای خود شدند. اگرچه بنیادگذاران هر یک از کشورهای جدید ــ از قبیل نهرو در هند، سوکارنو در اندونزی، نکرومه در غنا، یا لی کوان یو در سنگاپور ــ شیوهٔ خاصی در قبال توسعهٔ اقتصادی، سیاسی و اجتماعی در پیش گرفتند اما همهٔ آنها به یک نحو مروج ناسیونالیسم مدنی بودند و مردم را تشویق به درگذشتن از وابستگیهای قومی مختلف و تقویت حس التزام شدید به کشور چندقومی می‌کردند.

در فاصلهٔ سالهای دههٔ ۱۹۵۰ و دههٔ ۱۹۸۰، محققان سعی می‌کردند که شرایط لازم برای به ثمر رسیدن ملت‌سازی را مشخص کنند. مشکل‌ترین شرایط غالباً بدیهی‌ترین شرایط هم بودند ــ برای اینکه هر کشور بتواند تمامیت ارضی خود را حفظ کند و به دولتهای جدید و کوچک‌تر بر اثر انگیزهٔ جدایی‌طلبانهٔ ناسیونالیسم قومی تجزیه نشود.

ب. ناسیونالیسم قومی، تجزیه‌طلبی و دموکراسی

پس از ناسیونالیسم مدنی می‌پردازیم به ناسیونالیسم قومی که خاستگاههایش ظاهراً در جنبش فرهنگی ملایم اواخر سدهٔ هجدهم، نهضت رومانتیسم آلمان، قرار دارد. دراروپای شمالی، ناسیونالیسم به صورت تجلیل تنوع فرهنگی بروز کرد؛ هیچ گروه قومی را برتر از دیگران به شمار نمی‌آورد. رومانتیکها بشریت را مرکب از انواع و اقسام این گروهها می‌دانستند که هر گروه روح جمعی خاص خود را داشت. تعلق فرد به گروهش را بر اساس «خون» می‌دانستند. این تعریف قومی از ملیت به علت اختلاط نژاد، قلمرو جغرافیایی، روح جمعی، زبان و فرهنگ موجد اشکالهایی در آینده می‌شد. این شیئی‌واره انگاشتن گروهها آموزه‌ای به وجود آورد که هیتلر با اتکا به آن نسل‌کشی را محقّ و مشروع نشان داد.

آلمان دوران نازیها هم پایان ماجرا نبود. سدهٔ بیست و یکم می‌تواند شاهد همان مقدار ناسیونالیسم قومی باشد که سالهای آخر سدهٔ بیستم بود. اما در حال حاضر جنگ میان گروهها بندرت در سطح بین‌المللی و بیشتر جنگ میان گروههای قومی است که خواستار حق تعیین سرنوشت و توسل به خشونت برای جدایی‌طلبی است. مقایسهٔ یکایک سالهای دههٔ ۱۹۹۰ نشان می‌دهد که حدود ۴۰ تا ۵۰ درصد کل جنگها بر طبق «پروژهٔ تیغهٔ خیشها»، جنگهای جدایی‌طلبانه بودند.

ناسیونالیستهای قومی کشوری را ترجیح می‌دهند که فقط از اجتماع قومی واحدی تشکیل شود که نقطهٔ مقابل کشور چندفرهنگی است. این آموزهٔ انحصارطلبانه در دوره‌های تاریخی گذشته دیده نمی‌شد. امپراتوریهای عظیم گذشته چندفرهنگی بودند و در مراکز شهری آنها گروههای اجتماعی مختلف با هم زندگی می‌کردند و هر کدام الگوی خاصی برای ترویج نوآوریها و پیشرفتهای فرهنگی خود میان دیگران داشتند. در سراسر بخش عمدهٔ تاریخ، یگانه جوامع تک‌فرهنگی جوامعی بودند آن‌قدر تک‌افتاده و عقب‌مانده که نمی‌توانستند در تمدن منطقهٔ خود شرکتی فعال داشته باشند؛ این قبیل گروههای ناجور را غالباً «وحشی» می‌نامیدند. از قضای روزگار، جداسازی فرهنگی امروزه آرمانی است که میلیونها ناسیونالیست طالب آنند. یکی از راههای رایج برای رسیدن به این مقصود مبادرت به جداشدن از کشور موجود است.

علت رواج جدایی‌طلبی چیست؟ برای پاسخ به این پرسش باید بافت سیاسی ناسیونالیسمهای قومی حاضر و خواست آنها به تشکیل ملتهای مستقل را بررسی کنیم.

کشورهای ملی ظاهراً مسیری مواج برای دموکراتیک‌شدن پیموده‌اند. در ایام تشدید استقرار و توسعهٔ دموکراسی، امواج ناسیونالیسم جدایی‌طلبانه نیز بیشتر دیده می‌شوند. نظریه‌ای ارائه شده که ارتباط دموکراسی و ناسیونالیسم را توضیح می‌دهد. این نظریه بر افزایش اهمیت رأی‌دادن پس از استقرار دموکراسی در یک کشور تأکید می‌کند. در یک کشور دیکتاتوری، رأی‌دادن یا ندادن در پای صندوق رأی فرق چندانی در نتایج رأی‌گیری ندارد اما زمانی که ملتی شروع به تصمیم‌گیری با رأی خود می‌کند نتیجهٔ انتخابات ممکن است تأثیر فراوانی در زندگی فرد داشته باشد. در یک جامعهٔ دموکراتیک چندفرهنگی، در صورتی که گروههای قومی مختلف مقاصد مختلفی داشته باشند، مناقشات آنها با رأی‌گیری حل می‌شود. گروههای قومی بسته به اندازهٔ نسبی، توزیع آنها در مکان و نظام رایج انتخابات دموکراتیک، نتایجی نابرابر در انتخابات نصیبشان می‌شود. ممکن است بعضی از آنها در هر نوبت متوجه شکست آرا در برابر گروه قومی اکثریت در میان شهروندان شود.

اما تصور کنید که یک گروه قومی به شکلی فشرده در یک منطقهٔ کشور متراکم شده و اکثریت را در آن محل تشکیل می‌دهد ولی در کل آن کشور اقلیت محسوب می‌شود. در این صورت می‌توان به مزایای بالقوهٔ جدایی پی برد: آن گروه، با تشکیل ملتی مستقل و خودمختار دیگر در هر نوبت انتخاباتی شکست نخواهد خورد. در عوض در کشور مستقل خود حائز اکثریت خواهد بود.

خوشبختانه، شیوه‌های رأی‌گیری دیگری وجود دارند که کاملاً دموکراتیکند و در عین حال امکانات سیاسی واقعی در اختیار این قبیل گروههای قومی می‌گذارند، در صورتی که این گروهها در داخل یک کشور بزرگ واحد باقی بمانند و مبادرت به جدایی نکنند. ما این شیوه‌های مختلف را، مثلاً به شرحی که م. اسپنسر و ل. گینیِر داده‌اند، برای کسانی که علاقه‌مند به معایب توسعه از راه توسط به جنبشهای جدایی‌طلبانه‌اند مطرح می‌کنیم.

سوم. رویکردهای مرتبط با توسعه: مدرن‌سازی، وابستگی و نولیبرالیسم

در اثنایی که جنگ سرد کرهٔ زمین را به دو قلمرو نفوذ متخاصم که هر کدام نهادهای اقتصادی و نظامی خاص خود را داشتند تقسیم می‌کرد، مستعمرات سراسر جهان نیز شروع به کسب استقلال کردند. هر دو اردوگاه در صدد جلب کشورهای جدید از راه زور و اجبار، انگیزه‌های اقتصادی یا هر دو برآمدند. اما سیاستهای کشورهای جدید نیز تحت تأثیر نظریه‌های رایج توسعه قرار داشتند. در دههٔ ۱۹۶۰ (دههٔ موسوم به توسعه) دو مکتب اصلی تفکر دربارهٔ موضوع توسعه وجود داشت، یکی نظریهٔ مدرن‌سازی و دیگری نظریهٔ توسعه که اولی وابسته به سرمایه‌داری بود و دومی به سوسیالیسم.

نظریه‌های مدرن‌سازی غالباً تغییر نوعیِ جوامع را به این صورت می‌دیدند که مجموعاً تحت تأثیر علم، فناوری و صنعت واقع می‌شود و آنها را به جوامعی کاملاً مدرن تبدیل می‌کند که به شکل آشکاری شبیه به یکدیگرند. بر طبق این نظر، افراد مدرن خواه در هنگ‌کنگ، مسکو، هلسینکی زندگی کنند یا در بوئنوس آیرس، معمولاً افرادی عقل‌گرا، دنیامدار (سکولار)، تحصیل‌کرده و علاقه‌مند به امور سیاسیند، در صورتی که جوامع سنتی فوق‌العاده بی‌شباهت به یکدیگر بوده‌اند. نظریه‌پردازان مدرن‌سازی می‌خواستند بدانند که کشورها چگونه می‌توانند انتقال به مدرنیته را تسریع کنند. فرض آنها معمولاً این بود که نظامهای حکومتی متکثر و دموکراتیک و مالکیت خصوصی بیش از همه منتهی به این زندگی مدرن می‌شدند. توصیه‌های آزادی‌خواهانه و دموکراتیک اینها برخلاف نظریه‌پردازان بعدی، عموماً و بیشتر به وجوه سیاسی و اجتماعی ـ فرهنگی توسعه توجه داشت تا به وجوه صرفاً اقتصادی. به عنوان مثال برنامه‌ای که برای مدرن‌سازی پیشنهاد می‌کردند شامل تأمین آموزش و پرورش، دسترسی به رسانه‌های جمعی، استفاده از خدمات بهداشتی، آزادیهای مدنی، شغل، مسکن، اتحادیه‌های کارگری، و سازمانهای داوطلبانه بود که همهٔ آنها نقش مؤثری در توسعهٔ سیاسی و اجتماعی ـ فرهنگی داشتند.

با این وصف، برخلاف این الگوی رایج، متنفذترین نظریه‌پرداز دههٔ ۱۹۶۰ تأکید خود را پیش از هر چیز بر رشد اقتصادی گذاشت. او و. و. روستو بود که چالش اقتصادی توسعه را سرراست‌ترین مسأله در راه به دست‌آوردن منابع کافی برای سرمایه گذاری و انتقال جامعه از مرحلهٔ معیشتی صرف به رشد واقعی دانست.

به نظر روستو پس از این مرحلهٔ حساس که آن را به «مرحلهٔ بلندشدن» هواپیما تشبیه می‌کرد، بنگاههای اقتصادی می‌توانند بخشی از منافع به‌دست آمده را مجدداً در طرحهایی به کار اندازند که موجب افزایش رشد می‌شوند.

روستو یگانه نظریه‌پرداز خوش‌بین در جمع نظریه‌پردازان مدرن‌سازی نبود، جماعتی که اکثرشان تصور می‌کردند که صنعتی‌شدن و سایر اصلاحات، به محض اینکه بر حالت سکون شیوه‌های سنتی غلبه شود، با آهنگی بسیار سریع‌تر به پیش خواهد رفت.

اما حقیقت امور که آشکار شد، دهۀ ۱۹۷۰، پردۀ تردید بر آن خوش‌بینی کشید. در سراسر جهان سوم انقلاب و کودتا روی داد و حکومتهای تندرو زمام امور را در ویتنام، گرانادا، نیکاراگوا، آنگولا، و سایر نقاط به دست گرفتند. وانگهی ناآرامیهای دهۀ ۱۹۶۰ در کشورهای صنعتی پیشرفته تحسینی را که قبلاً نثار اکثر کشورهای مدرن می‌شد کم‌رنگ کردند و در نتیجه خود نظریۀ مدرن‌سازی را نیز سرسختانه به باد انتقاد گرفتند.

از سوی دیگر، نظریۀ وابستگی هیچ‌گاه حاوی پیشگوییهای خوش‌بینانۀ فراوان نکرد و به همین دلیل روندهای منفی دهۀ ۱۹۷۰ در جهان به جای آنکه اسباب سلب اعتبار آن شود موجب کسب اعتبارش شد. این نظریه را نخست در مورد تحلیلهای آمریکای لاتین به کار بستند ولی سابقۀ فکر اصلی آن به نظریۀ و. ای. لنین در مورد امپریالیسم می‌رسد. لنین گفته بود که از گسترش بازارهای سرمایه‌داری ذاتاً باید جلوگیری کرد چون سرمایه‌داران همیشه به دنبال بازار مصرف در خارج و سایر کشورها یا در امپراتوریهای ماورای کارشان هستند. او می‌گفت که در این وضعیت رقابت‌آمیز، دولتهای سرمایه‌داری ناگزیر درگیر تضادهایی میان خود می‌شوند و غالباً به جنگ علیه یکدیگر دست می‌زنند. و کشورهای کوچک‌تر و ضعیف‌تر نیز به سهم خود نمی‌توانند از منافعشان بر ضد کشورهای سرمایه‌داری غنی‌تر دفاع کنند و در نتیجه هم‌چنان در نظام جهانی سرمایه‌داری استثمار می‌شوند.

نظریۀ وابستگی بیشتر به عنوان تبیینی برای اختلافهای فاحش میان ملتهای فقیر و غنی از حیث ثروت و رفاه وضع و تدوین شد. این نظریه اصولاً کشورهای غنی را مسؤول فقر کشورهای فقیر می‌داند و برخلاف نظریۀ مدرن‌سازی، دموکراسی را عاملی بسیار مهم برای توسعه نمی‌شمارد. برجسته‌ترین مدافع نظریۀ وابستگی، آندره گوندر فرانک، می‌گوید که کشورهای کم‌توسعه هیچ‌گاه نمی‌توانند به کشورهای غنی برسند زیرا خود فرایند صنعتی‌شدن توسعه در کشورهای ثروتمند فقط به این دلیل میسر شده که اینها کشورهای کم‌توسعه را استثمار و تضعیف کرده‌اند. مثلاً در آمریکای لاتین، سرمایه‌داری تجاری کشاورزان را مدرن نکرد و در عوض اراضی بسیار بزرگی در روستاها به وجود آورد که کشاورزان مجبور می‌شدند در شرایطی فئودالی روی آنها کار کنند.

در دورۀ استعمار، «کشورهای مادر» مواد خام را از مستعمرات وارد و سرمایه را به آن کشورها صادر می‌کردند و به این ترتیب اقتصاد مستعمرات را وابسته و فاقد قدرت تغییر اوضاع می‌کردند. اما نظریه‌پردازان وابستگی نظیر فرانک و فرناندو انریکه کاردوسو خاطرنشان می‌کنند که این معضل اقتصادی به‌رغم اینکه مستعمرات استقلال به دست آوردند رفع نشد. کشورهای صنعتی به بهره‌گیری از منابع طبیعی کشورهای تازه استقلال یافته ادامه دادند و مانع از تبدیل آنها به سازندگان خودکفای محصولات تمام‌شده برای اقتصادهای داخلی خود شدند. اگرچه کشورهای جهان سوم را با حسن تعبیر ملتهای «در حال توسعه» می‌خواندند اما رابطۀ آنها با سرمایه‌داری (خصوصاً از طریق شرکتهای فراملی) به تصور نظریه‌پردازان وابستگی به این معنی بود که بسیاری از آنها در واقع کشورهای «در حال کم توسعه‌تر شدن» هستند ــ به سراشیبی می‌روند تا به سمت بالا.

این مشکل علاج آشکاری نداشت اما در هر صورت نظریه‌پردازان وابستگی به رهبران سیاسی کشورهای جهان سوم توصیه می‌کردند که از معامله کردن با سرمایه‌داران خارجی به قصد توسعۀ اقتصادهایشان پرهیز کنند. در عوض توصیۀ آنها این بود که سیاست خودکفایی اقتصادی در پیش گیرند، از بازارهای جهانی، شرکتهای فراملی، و صنعتی‌شدن اجتناب ورزند، برای مصرف داخلی تولید کنند و محصولات محلی را جانشین واردات سازند. نظریۀ وابستگی به این ترتیب سعی می‌کرد که مارکسیسم را با ناسیونالیسم مدنی وصلت دهد که آرمانی برای باقی‌ماندن در انزوای اقتصادی خود خواسته بود. این نظریه به هیچ وجه با طبیعت ناسیونالیسم قومی که جایگاهی در نظام کمونیستی نداشت سازگار نبود. مارکس بر اهمیت طبقات اجتماعی در برابر سایر انواع همبستگی گروهی تأکید کرده بود و انترناسیونالیست بود. در نتیجه، تحلیل طبقاتی در آثار مبتنی بر نظریۀ وابستگی بر مبحث ناسیونالیسم مدنی تفوق داشت، با این وصف تلاشهایی برای تلفیق این دو نوع تحلیل صورت گرفت.

چون نظریۀ وابستگی مخالف سرمایه‌داری بود لذا آموزۀ مورد قبول کشورهای کمونیستی از دهۀ ۱۹۶۰ تا دهۀ ۱۹۸۰ شد. در کشورهای غیر متعهد «جهان سوم» نیز مقبولیت گسترده‌ای پیدا کرد ـ کشورهایی که در ۱۹۵۵، تحت عنوان یک جنبش به هم پیوستند تا در برابر هر دو اردوگاه غرب یا شرق در جریان جنگ سرد مستقل بمانند. حتی در بعضی از کشورهای سرمایه‌داری (مثلاً کانادا) نظریۀ وابستگی بر تحلیل‌گران جناح چپ که مروج خودکفایی اقتصادی در جوامع خود نیز بودند و آن را «ناسیونالیسم اقتصادی» می‌خواندند، مؤثر افتاد. این ناسیونالیستها بیشتر می‌خواستند که از گزند تأثیرهای اقتصادی و فرهنگی آمریکا مصون بمانند.

با این حال اکثراً کشورهای فقیرتر بودند که سعی می‌کردند اقتصادهایشان را به اختیار خود بسازند و خصوصاً نظریه‌پردازان وابستگی کشور کوبا را از این حیث تحسین می‌کردند. اما پس از اینکه ایالات متحد تجارت با کوبا را به دنبال خلع ید این کشور از شرکتهای آمریکایی تحریم کرد، کوبا به اتحاد شوروی وابسته شد.

در هیچ کشوری خودکفایی اقتصادی بر وفق انتظارهای نظریه‌پردازان وابستگی نبود و منتهی به توسعۀ اقتصادی مطلوب نشد. با این حال در دهۀ ۱۹۷۰ که به نظر می‌رسید اردوگاه کمونیستی در حال پیروزی بر سرمایه‌داری است، نظریۀ وابستگی در اوج رونق بود و نظریۀ مدرن‌سازی در حال افول.

تا دهۀ ۱۹۸۰ که نوبت سقوط به کمونیسم رسید. اردوگاه شرق دچار مشکلات اقتصادی حاد شد و لازمۀ آن اصلاحات اساسی بود. اما در ۱۹۸۵ که میخائیل گورباچف زمام امور در اتحاد شوروی را به دست گرفت، اصلاحاتش «جعبۀ پاندورا» را گشود و محلی شد برای بروز نارضایتیهای فروخفتۀ میلیونها تن، خصوصاً ناسیونالیستهای استقلال‌طلب. طی هفت یا هشت سال، اتحاد شوروی و کشورهای کمونیستی وابسته به آن همگی فروپاشیدند. این تغییر اگر چه تا حدودی موجب احیای نظریۀ مدرن‌سازی شد اما حاصل اصلی آن تقویت نولیبرالیسم بود.

نولیبرالیسم موجب رفع نظارت و مقررات دولت از بازار و موجب «آزادسازی» آن می‌شود. نولیبرالیسم موجب افزایش شدید میزان رشد در کشورهایی شد که شرکتها و مؤسسات اقتصادی را خصوصی کردند، مداخلۀ دولت را به حداقل رساندند و راهبردهایی بر پایۀ صادرات به بازار جهانی اتخاذ کردند. این تعبیر کلاسیک از سرمایه‌داری تحت تأثیر چند کشور کوچک آسیایی که با رشد اقتصادی چشمگیری از جهان سوم پیش افتادند، مقبولیت فراوانی پیدا کرد. «صندوق بین‌المللی پول» و «بانک جهانی» دو نهاد بین‌المللی مسؤول تشویق توسعه و تثبیت ارز در ایام بحران، نه تنها مشوق نولیبرالیسم شدند بلکه کشورها را ملزم به اجرای بسیاری از سیاستهای خود از راه «برنامه‌های تعدیل ساختاری» به عنوان شرط قبلی دریافت وام کردند. اگرچه رعایت این شرطها تکالیفی دشوار در ایام سختی و صرفه‌جویی بود اما اکثر رهبران سیاسی متوجه شدند که برای آیندۀ اقتصاد کشورهایشان رعایت این شرایط ضرورت دارد. در حقیقت در ۱۹۹۴ که یکی از پیشتازان نظریۀ وابستگی، فرناندو انریکه کاردوسو، به ریاست جمهوری برزیل رسید، قول داد که اجرای سیاستهای خودکفایی اقتصادی را که خود قبلاً در پیش گرفته بود متوقف کند و شیوه‌ای برای حل مسائل توسعه در پیش گیرد که مبتنی بر اصول نولیبرالیسم رایج و مروّج توسعه بر پایۀ صادرات باشد.

تا ۱۹۹۷ دیگر نوبت نولیبرالیسم بود که به عنوان سیاست توسعه در معرض تردید قرار گیرد. مقادیر هنگفتی پول در سراسر جهان به صورت الکترونیکی پخش می‌شدند که به دنبال منافع کوتاه‌مدت بودند و سپس روانۀ کشورهای دیگر می‌شدند. زمانی که پول به این صورت از کشوری رهسپار شود، سرمایه گذاران خارجی داراییهایشان را در اقتصاد محلی می‌فروشند و دولت ملی ناگزیر است که با استقراض از صندوق بین‌المللی پول یا سایر نهادهای مالی بین‌المللی جبران خسارت کند. در ۱۹۹۷، دولت تایلند ارزش پول کشور را پایین آورد و موجب تسریع رکود اقتصادی بسیار عظیم در بخش اعظم آسیا شد. سال بعد، روسیه و برزیل نیز تقریباً سقوط کردند و معلوم شد که صندوق بین‌المللی پول دیگر ظرفیت ثابت نگه‌داشتن نرخ مبادلات را ندارد. به نظر برخی از کارشناسان، مسألۀ اصلی فقدان مقررات مالی در بازار جهانی بود که بسرعت توسعه می‌یافت، به اضافۀ رواج بورس‌بازی و رفیق‌بازی در تصمیم‌گیریهای کشورهای آسیایی در زمینۀ سرمایه گذاری. کارشناسان دیگر عقیده دارند که بازارهای مالی آسیا آنقدرها دچار سوءِ مدیریت نبودند و باید منتظر ظهور بحرانهای مشابهی درسایر نقاط نیز باشیم. در هر صورت اقتصاددانان متفق‌القول بودند که امکان وقوع بحرانی از نوع بحران دهۀ ۱۹۳۰ در آیندۀ نزدیک دیگر منتفی نیست. اگرچه نولیبرالیسم مروّج رشد بود اما موجب تعدیل مقررات بر جریان سرمایۀ سوداگرانه [مبتنی بر بورس‌بازی] شده بود و حتی اقتصاددانان متعارف نیز نگران بودند و قبول داشتند که تدبیری باید اتخاذ شود تا در صورت وقوع چنین بحرانهایی فوراً وجوه نقدی سرمایه گذاری شوند یا ساز و کارهای جدیدی برای تنظیم بازارهای مالی بین‌المللی لازم است. کشورهای صنعتی عضو «گروه ۸» در اجلاس ۱۹۹۹ مقررات محدودی برای کشورهای بسیار فقیر وضع کردند و برنامۀ معتدلی برای بخشودگی بدهیهای این کشورها پیشنهاد کردند اما معلوم نیست که کدام یک از اینها برای حل مشکل آنها کفایت می‌کنند.

چهارم. جهانی‌شدن

ناسیونالیستهای اقتصادی همچنان مدافع جهانی هستند که واحد سیاسی اصلی آن کشور ملی است. در این تصویر کشورهای جهان به شکل ذاتهایی مستقل ترسیم شده‌اند و هر کدام در داخل «صدف»ی سفت و سخت محصورند که کشورهای خارجی را از نفوذ بر آنچه در درون می‌گذرد باز می‌دارد. مفهوم دولت مستقل ملی، پس از معاهدۀ «صلح وستفالی» که به جنگهای سی‌ساله در ۱۶۴۸ پایان داد، به نظم بین‌المللی مشروح در اروپا تبدیل شده است.

اما پس از سالها، این نظام بین‌المللی به صورت یک نظام حکومتی جهانی درآمده که در آن رهبران هر کشور در برابر قوانین بین‌المللی و سازمانهای ناظر که سر و کارشان با مسائل جهانی از قبیل حمل و نقل هوایی و تجارت مواد مخدر است مسؤولند. افزایش نهادهای بین‌المللی یکی از وجوه جهانی‌شدن یا یکپارچگی جهانی است.

یکپارچگی جهانی از جنگ جهانی دوم به بعد بیشتر شده و «سازمان ملل» برجسته‌ترین نهاد بین‌المللی است. دیکتاتورهایی را که مرتکب فجایع جنگی می‌شوند می‌توان خیلی زود به اتهام جنایت علیه بشریت دستگیر و در دادگاه بین‌المللی جدید برای رسیدگی به جنایات بین‌المللی محاکمه کرد؛ برخورداری آنها از عطیۀ «حق حاکمیت بر ملت» اسباب فرارشان از چنگ عدالت نمی‌شود.

تغییرات چشمگیرتر از این را می‌توان در عرصۀ اقتصاد بین‌المللی دید. عقد موافقتنامه‌های تجاری (که اکثراً چندجانبه است) در سراسر جهان صورت می‌گیرد. افزایش داد و ستد، فواید اقتصادی برای کشورها دارد، خصوصاً برای کشورهای کوچک که نمی‌توانند همۀ نیازمندیهای زندگی را با تولید داخلی تأمین کنند. با این همه، جهانی‌شدن مسائل خطیری هم در بر دارد.

بارزترین مسأله معمولاً بر اثر ماهیت غیردموکراتیک آن است. سازمانهای بین‌المللی به معنای واقعی کلمهٔ دموکراتیک معدودند؛ حتی نمایندگانی که به سازمان ملل اعزام می‌شوند از طرف دولتها منصوب می‌شوند و منتخب شهروندان نیستند. در حال حاضر تعداد دیوانسالارانی که در مورد موافقتنامه‌های تجاری چندجانبه تصمیم می‌گیرند بیشتر از پیش می‌شود، کسانی که مقید به قراردادهای لازم‌الاتباع برای کل شهروندانند. اگر مردم می‌توانستند بر سیاستهای نظام نظارت بین‌المللی تأثیر بگذارند شاید سیاستهای حمایت‌گرانهٔ حکومتهای ملی اصلاح می‌شد اما اقتصاد دموکراتیک جهانی به این شکل هنوز پیش‌بینی نشده.

امروزه اکثر زمامداران کشورها اعلام کرده‌اند که معتقد به اصول نولیبرالی دایر بر تابعیت بازار، از قوانین خود بازار و رفع محدودیت و نظارت از آنند. همهٔ اقتصادها بشدت تحت تأثیر شرکتها و بانکهای خصوصیند که دارایی بعضی از آنها بیشتر از دارایی دولتهای کوچک است و مدیرانشان فقط در برابر سهامداران مسؤولند ــ نه در برابر کارگران، مصرف‌کنندگان، طرفداران محیط زیست، یا سایر کسانی که زندگیشان تحت تأثیر آنها است.

الف. تاریخچهٔ اخیر جهانی‌شدن

جهانی‌شدن به طور عمده طی جنگ جهانی دوم در کنفرانس «برتون وودز» در ایالت نیوهمپشیر شروع شد، که در آن ۴۴ ملل متفق جمع شدند و دو نهاد جدید به وجود آوردند ــ «صندوق بین‌المللی پول» (IMF) و «بانک بین‌المللی بازسازی و توسعه» که معروف به «بانک جهانی» است. در آن زمان موفق به ایجاد سازمان سوم یعنی «سازمان تجارت جهانی» نشدند اما «موافقتنامهٔ عمومی تعرفه و تجارت» (GATT) را در ۱۹۴۷ به وجود آوردند که سرانجام «سازمان تجارت جهانی» در ۱۹۹۵ جانشین آن شد. در این کنفرانس که تحت تأثیر شدید جان مینارد کینزِ اقتصاددان بود، به اتفاق آرا پذیرفتند که «بحران بزرگ» بیشتر به علت فقدان مبادلهٔ آزاد ارز میان کشورها است و تورم شدید در آلمان موجب ظهور هیتلر شد. قرار شد که این اشتباهات در آینده توسط نهادهای جدید محدود شوند.

بانک جهانی برای کمک مالی به بازسازی و توسعهٔ اروپای پس از جنگ جهانی دوم به وجود آمد. پس از آن، حمایت مالی سایر طرحهای توسعه در جهان سوم را به عهده گرفت و وامهایی که برای طرحهای تولیدی در اختیارشان می‌گذارد بلندمدت‌تر است.

صندوق بین‌المللی پول برای کمک به کشورهای عضو برای مبادلات ارزی خود با حداقل محدودیت ایجاد شد. این صندوق مبالغ نسبتاً ناچیزی پول در اختیار دارد تا به کشورهایی که با مشکلات موازنهٔ پرداختها مواجه‌اند وام کوتاه‌مدت بدهد. با این حال اگر صندوق بین‌المللی موافقت خود را به این شکل نشان دهد، تأثیر هنگفتی در تأمین وام از سایر جاها خواهد داشت. احتمالاً هیچ کشوری بدون قبول یکی از برنامه‌های صندوق موفق به دریافت کمک مالی چندان از خارج نمی‌شود. بنابراین صندوق در واقع از قدرت اجرایی فراوانی برخوردار است و معمولاً سیاستهای نولیبرالیسم را بر کشورهای خواستار وام تحمیل می‌کند. تا ۱۹۷۱ صندوق بین‌المللی موفق شد که نرخ مبادلهٔ ارز را در کشورهایی که ارز قابل تبدیل داشتند ثابت نگه دارد، و این همان سالی بود که ایالات متحد به علت نیاز به پول برای جنگ ویتنام به وعدهٔ خود برای خرید طلا به قیمت ۳۵ دلار برای هر اونس عمل نکرد. همین موضوع خط بطلان بر نظام بسیار سازندهٔ برتون وودز در زمینهٔ تثبیت نرخ ارز کشید.

طی دو دههٔ بعد، اقتصاد جهان شاهد مشکلات حادی شد. کشورهای تولیدکنندهٔ نفت، خصوصاً کشورهای عربی، کارتلی به نام «اوپک» به وجود آوردند و قیمت جهانی نفت را بسرعت بالا بردند. ثروت هنگفت جدیدی را که از فروش نفت به دست آوردند روانهٔ بانکهای غرب کردند و برای مقامات مسؤول این بانکها قابل تصور نبود که این سرمایهٔ اضافی هنگفت را چگونه سریعاً صرف سرمایه گذاری کنند. آنها با استخدام افراد بی‌تجربه تعداد کارکنان را بیشتر کردند و به سراسر جهان نماینده فرستادند تا در صورت امکان کشورها را وادار به استقراض کنند. این قبیل وامها غالباً جایز نبودند؛ مبالغ هنگفتی را بدون بررسی دقیق تصویب می‌کردند و در اختیار دیکتاتورهایی می‌گذاشتند که فاقد دانش عملی در زمینهٔ سرمایه گذاری توسعه بودند. در مواردی بی‌درنگ این پول را حیف و میل می‌کردند و به [حسابهای شخصی خود در] بانکهای غرب برمی‌گرداندند و پرداخت بدهی را بر عهدهٔ مردم بیچاره می‌گذاشتند. قسمتی دیگر از وامها را به طرحهای کلان ناشیانه از قبیل سدسازی اختصاص می‌دادند که هیچ‌گاه سودی نداشتند.

بانکداران غربی کشاورزان را تشویق به استقراض می‌کردند تا ماشین‌آلات بهتری بخرند و پیش‌بینی می‌کردند که بازده اینها به قدری بالا می‌رود که می‌توانند وامهایشان را بازپرداخت کنند. در جهان سوم، بانکداران وام می‌گرفتند تا تولید کالاهای دیگری را برای صادرات بالا ببرند. در حقیقت در اکثر این موارد، استفاده از دستگاههای جدید موجب افزایش تولید و در نتیجه عرضهٔ کلی کالاها در بازار جهانی شد. اما افزایش عرضهٔ هر کالا یا خدمات بیشتر از میزان قبلیش حاصلی داشت که همه قاعدتاً پیش‌بینی کرده بودند: قیمتها را پایین آورد در حدی که تولیدکنندگان می‌توانستند محصولات فراوانشان را به قیمتهایی عرضه کنند که درآمدی حتی کمتر از سالهای پیش نصیبشان کند. بسیاری از کشاورزان غربی نتوانستند بدهیهایشان را پرداخت کنند و زمین و خانهٔ خود را از دست دادند.

در ۱۹۷۹ با سقوط قیمت کالاها، اوپک قیمت نفت را دوباره بالا برد و کشورهای صنعتی را وادار به بالابردن نرخ بهره کرد. در نتیجه اقتصادهایشان بشدت دچار تورم شد و عواقب هولناک‌تری برای اقتصاد جهان سوم داشت. بالارفتن قیمت نفت و کم‌شدن درآمد حاصل از فروش کالاها و ترقی شدید نرخ بهره در مجموع همان بحران معروف به «بحران بدهی» را برای اکثر کشورهای در حال توسعه به وجود آورد. در دههٔ ۱۹۸۰ جریان توسعه در تعدادی از کشورهای فقیر متوقف و بسا معکوس

شد. با این همه شهروندانشان مجبور بودند که متحمل پرداخت کامل قرضها شوند، یا برای سر و سامان دادن به بدهیهایشان و تسویهٔ حسابهایشان خواستار مهلتی بیشتر بودند و بهره روی بهره می‌پرداختند. به عبارت دیگر کل مبلغ پولی که یک کشور فقیر باید بازپرداخت کندگاه چندین بار اصل مبلغی بود که وام گرفته بود و علاوه بر این امید چندانی هم نداشت که کل بدهیش را باز پس دهد. صندوق بین‌المللی پول ناچار به ساز و کاری برای وادار کردن کشورهای فقیر به بازپرداخت بدهیهایشان شد؛ قوانین سفت و سخت، برنامه‌های تعدیل ساختاری اکیدی تحمیل کرد تا آنها را وادار به کاهش یارانه به برنامه‌های اجتماعی از قبیل بهداشت و آموزش و پرورش سازد ـ طرحهایی که کار اصلی آنها غلبه بر فقر در جامعه است.

در همان دوره، کشورهای غنی، تحت تأثیر نولیبرالیسم کمکهای مالی مستقیم خود به کشورهای فقیر را کم می‌کردند و در داخل شرکتهای تولیدی دولتی را می‌فروختند و بخش خدمات را خصوصی می‌کردند. سرمایه گذاری جای کمک را می‌گرفت.

ب. فروپاشی اردوگاه شرق

کشورهای سوسیالیستی نیز از بحران دههٔ ۱۹۸۰ در امان نماندند. اقتصاد شوروی اگرچه در آن زمان به طور کامل محسوس نبود اما بشدت عقب ماند و علت اصلی آن ناکارآیی ذاتیش در برنامه‌ریزی و خواست زمامداران به کسب برتری نظامی بود. با این همه، بخشی از این بحران را می‌توان ناشی از موضع شوروی در اقتصاد نفتی جهان دانست.

در دههٔ ۱۹۷۰ که اتحاد شوروی بزرگ‌ترین کشور تولیدکنندهٔ نفت بود، از بالارفتن قیمت نفت در جهان به همت اوپک بهره‌مند شد. در حالی که خود اقتصاد شوروی تبدیل به اقتصادی غیر تولیدی‌ترمی‌شد، حزب کمونیست با اتکا به ثروت نفتی توانست اقتصاد در حال سقوطشان را «لاپوشانی» کند. اگر رهبران این کشور منافع بادآورده را در زیربنای مخروبهٔ کشاورزی خود سرمایه گذاری می‌کردند شاید فاجعه‌ای که گریبانگیرشان شد اتفاق نمی‌افتاد. آنها در عوض مواد غذایی وارد کردند، اضافه دستمزد به کارگران دادند، و بودجهٔ هنگفتی به بخش نیروهای مسلح اختصاص دادند تا بتوانند قدرت خود را به اقصا نقاط عالم بسط دهند. به این ترتیب وخامت اوضاع ادامه یافت.

در ۱۹۸۵ میخائیل گورباچف در اتحاد شوروی به قدرت رسید. او که در برابر حقایق مکتوم دربارهٔ سقوط اقتصادی کشور غافلگیر شده بود دست به اقداماتی برای اصلاح اوضاع زد. با بهبود بخشیدن به روابطش با جهان سرمایه‌داری توانست هزینه‌های نظامی را به سود اقتصاد کشور کم کند. اما در همان ایام، قیمتهای نفت سقوط کرد. کاهش درآمدهای شوروی بلافاصله پرده از فقر فزایندهٔ کشور برداشت. کشاورزان شوروی که فاقد راه ارتباطی، سیلو، دستگاههای منجمدکننده و نظایر آن بودند نمی‌توانستند غذای کافی برای سکنهٔ شهرها تأمین کنند و با این حال معدودی از مردم به علت اصلی گرفتاریهایشان واقف بودند. اصلاحات اقتصادی گورباچف نه از لحاظ فکری درخشان بودند و نه در عمل موفق، اما مسبب بحران اقتصادی کشور نبودند، آن گونه که اکثر مردم تصور می‌کردند.

گورباچف در حالی که اعتبار خود را به علت فروپاشی اقتصادی کشور از دست می‌داد با ظهور ناسیونالیسم نیز روبه‌رو بود. مردم سراسر کشورهای وابسته در اروپای شرقی خواستار استقلال بودند و در پاییز ۱۹۸۹ توانستند رهبران کمونیست را بیرون ریخته و از اردوگاه شوروی خارج شوند. وانگهی ملیتهای مختلف در خود اتحاد شوروی نیز خواستار فروپاشی این اتحاد بودند. پس از کودتای اوت ۱۹۹۱، این فروپاشی تسریع شد. در اوکراین همه‌پرسی برگزار شد و چون همهٔ مردم رأی به انحلال دادند بوریس یلتسین، رئیس جمهوری روسیه که در آن زمان یکی از جمهوریهای اتحاد شوروی بود سران بعضی از جمهوریهای دیگر را فراخواند تا به اتفاق یکدیگر در مورد تجزیهٔ اتحاد شوروی تصمیم بگیرند.

تعداد اندکی از ناسیونالیستها که معتقد بودند فروپاشی اتحاد شوروی عواقب اقتصادی وخیم خواهد داشت. آنها، اشتباه می‌کردند. اقتصاد اتحاد شوروی برنامه‌ریزی شده بود اما برنامه‌ریزیها همیشه مدبرانه نبودند. مثلاً دیده می‌شد که فقط یک کارخانه در سراسر اتحاد جماهیر شوروی مخصوص تولید فلان محصول است. مواد خامش را از چندین هزار کیلومتری کارخانه تهیه می‌کردند و محصول تمام‌شده را به نقاطی از کشور که هزاران کیلومتر فاصله داشتند می‌فرستادند. در اقتصاد بازار ناکارآیی شیوه‌هایی از این قبیل معلوم شده است؛ چند تولیدکنندهٔ رقیب احتمالاً چندین کارخانهٔ دیگر هم می‌سازند و راههای سودآورتری برای خرید و فروش در محل و اطراف آن یا در کشورهای همجوار پیدا می‌کنند. فروپاشی اتحاد شوروی بسیاری از این روابط تجاری را بدتر کرد. در نتیجه اقتصاد همهٔ کشورهای تازه استقلال یافته نیز آسیب دید.

توسعهٔ اقتصادی، اجتماعی و سیاسی جوامع نیز آسیب دید. قبلاً، پیش از فروپاشی اتحاد شوروی، متوسط عمر مردان براستی کم شده بود. پس از فروپاشی، پای‌بندی به اصول اخلاق کم و بیش در همهٔ بخشهای جمعیت کمتر شد همان طور که آسیب‌شناسیهای اجتماعی از قبیل اعتیاد به الکل، طلاق و جرم و جنایت نیز بسرعت افزایش یافتند. رهبر دمدمی مزاج روسیه، بوریس یلتسین که فاقد بینش و اصول سلف خود در کرملین بود، دست به حملهٔ نظامی علیه مخالفان سیاسیش در مسکو و مناطقی چون چچن زد. بی‌انصافی نیست اگر فروپاشی هولناک جامعهٔ شوروی را زادهٔ دو عامل بدانیم: ناسیونالیسم و شیوه‌های نادرست در مورد توسعه ـ تمرکز بیش از حد، رد اقتصاد بازار، تأکید مفرط بر امور نظامی، از بین بردن کشاورزی مستقل، سرکوب و در هم شکستن دموکراسی و جامعهٔ مدنی. جمع این عوامل موجب تشدید آثار منفی هر کدام شد.

گرایش به سرمایه‌داری نیز همچون اقدامهایی که برای اصلاح سوسیالیسم صورت گرفت توفیق چندانی به همراه نداشت. طی چند سال، اکثر مؤسسات تولیدی سراسر اتحاد شوروی خصوصی شدند اما بدون

اینکه بودجه‌ای برای توسعه به وجود بیاورند. فساد، جرم و جنایت و بی نظمی قاعدهٔ روزگار بود. مالیاتها را نمی‌توانستند جمع‌آوری کنند و بانکهای جدید عملاً تابع مقررات نبودند. در ۱۹۹۸، فروپاشی اقتصاد در آسیا به دیگر کشورهای ضعیف، از جمله به برزیل و روسیه، نیز سرایت کرد، کشورهایی که ارزش پول رایجشان سقوط کرد. نزدیک به ۲۰ میلیون تن از مردم سراسر جهان ناگهان گرفتار فقر شدند.

این «پدیدهٔ زنجیره‌ای» بسیاری از اقتصاددانان را متقاعد کرد به اینکه جهانی‌شدن همهٔ اقتصادهای ملی جهان را آسیب‌پذیر ساخته است.

ج. آیندهٔ جهانی‌شدن

تا دههٔ ۱۹۹۰، اکثر نخبگان سیاسی سراسر جهان به تدریج نظام اقتصاد بازار را پذیرفتند ـ حتی کشورهایی چون چین که هنوز هم رسماً کمونیستند. به نظر می‌رسید که اتصال به تجارت بین‌المللی بدان معنی است که نولیبرالیسم سیاستهای نظریه‌پردازان وابستگی را قاطعانه شکست داده است.

از سوی دیگر، ضعف نظام بین‌المللی بیش از پیش آشکار می‌شد و حتی اقتصاددانان سنتی هم در آن زمان قبول داشتند که بعضی از چهار تغییر زیر ضرورت دارند: (الف) مؤسسات مالی همه جا باید تابع مقررات شوند به ترتیبی که مؤسسات اعطا کنندهٔ کمکهای مالی نتوانند در صورت پیش‌بینی بحران، وامهایی اعطایی را از ترس وقوع بحران قطع کنند؛ (ب) مبالغ هنگفتی بودجهٔ قابل تبدیل به نقدینگی باید همیشه در اختیار باشد تا در صورت سقوط ناگهانی بازار در زمینهٔ اقتصاد سرمایه گذاری شود؛ (ج) جریان روزانهٔ پول در کوتاه‌مدت در داخل کشورها و خارج از آنها باید با تدابیر جدید کم شود؛ و (د) مؤسسات «برتون وودز» باید بازتر و شفاف‌تر شوند و با تخصیص آرا بر مبنایی به سود کشورهای در حال توسعه اداره شوند. یکی از پیشنهادهایی که هدفش کم‌کردن جریان فراملی سرمایه بود پیشنهاد موسوم به «مالیات توبین» است. هر گونه انتقال پول به خارج از مرزهای یک کشور باید مشمول مالیات شود تا این قبیل نقل و انتقالها تشویق نشوند و در عین حال درآمدهایی برای تخفیف فقر و تأمین بودجهٔ مؤسسات بین‌المللی، از جمله سازمان ملل، تأمین شود.

حال که این پیشنهادها را ذکر کردیم لازم است در عین حال توجه شما را به بعضی از اظهارنظرهای مخالف در مورد آینده نیز جلب کنیم. در حال حاضر افکار عمومی به طور کلی دایر بر این است که جهانی‌شدن روندی قدرتمند و غیر قابل توقف در جهان است که اقتصاد و حکومتی فراملی را بسرعت جانشین ملتها می‌کند. بر طبق این تحلیل، همهٔ ناسیونالیستها (از جمله ناسیونالیستهای مدنی نه قومی) با اتکا به یک ایدئولوژی منسوخ زندگی می‌کنند که گذشت زمان واهی بودنش را نشان خواهد داد.

ممکن است تصویر آینده به این شکل درست از کار درآید اما شاید اشتباه باشد که آن را حتمی و ضروری بدانیم. شاخصهایی هستند که نشان می‌دهند ناسیونالیسم از توش و توان فراوانی برخوردار است و کشورهای ملی هنوز هم در جهانی که رو به یکپارچگی می‌رود از لحاظ اقتصادی مطرحند. مرزها هنوز قوت و اعتبار خود را دارند و ملاحظات اقتصادی بر سایر ملاحظات دیگر سایه افکنده است.

در واقع همان طور که اکثراً مردم تصور می‌کنند حتی این هم حقیقت ندارد که وابستگی متقابل از نظر اقتصادی به بالاترین حد خود رسیده. در اوایل دههٔ ۱۹۹۰، سرمایه گذاری در کشورهای خارج بیشتر از سال ۱۹۱۳ نبود. پس از جنگ جهانی دوم، تجارت بین‌المللی سقوط کرد و تا حدود ۱۹۹۰ کاملاً بهبود پیدا نکرد.

علاوه بر اینها، نه این درست است که وابستگی متقابل موجب افزایش همکاری میان کشورها می‌شود و نه این مطلب که سقوط یک بازار موجب سقوط سایر بازارها به دنبال آن می‌شود. پس از سقوط بازار آسیا، بازارهای آمریکا و اروپا رونق پیدا کردند و خصومت میان کشورها نیز کمتر نشد. زمامداران همهٔ کشورها بیشتر سرسپردهٔ اقتصاد و امنیت مردم خود می‌شوند تا افراد سایر کشورها. جهانی‌شدن، خوب یا بد، هنوز جانشین ملتها شده است نه جانشین ناسیونالیسم.

پنجم. نابرابری و رشد

آیا حقیقت دارد که «شکاف میان ثروتمندان و فقرا بیشتر می‌شود»، مطلبی که غالباً به گوشمان می‌رسد. بله و نه. پیشتر از اینها، در دو دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، جمعیت انسانی را می‌توانستیم به دو گروه تقسیم‌بندی کنیم و خیلی خطا نکرده باشیم: غنی و فقیر. اما امروزه دقیق‌تر است که بشریت را به پنج گروه که از نظر اندازه با هم برابرند، یا به «پنجگانه‌ها» تقسیم کنیم که از ۲۰ درصد غنی‌ترین کشورها که در رأس قرار دارند تا به ۲۰ درصد فقیرترین در ذیل رده‌بندی می‌شوند. در دو یا سه دههٔ آخر سدهٔ بیستم، چهار رده از این پنجگانه‌ها شاهد بالارفتن سطح زندگی بودند از جمله تغییراتی در زندگی از قبیل میزان تحصیلات، بهداشت، تغذیه و متوسط عمر. اما پایین‌ترین رده در این پنجگانه هیچ گونه بهبودی به طور کلی نداشت و در بسیاری از موارد وضعش بدتر از سابق هم شده است. اختلاف درآمد در کل جمعیت انسانی ۴/۵ در صدر تا ۱/۵ در ذیل افزایش یافته و پایین‌ترین رده به طور کلی همچنان شاهد فقر بهداشتی، بالابودن میزان مرگ و میر نوزادان، بیسوادی وسیع، و فقدان آب سالم یا تسهیلات بهداشتی مناسب است.

اگر مقایسه‌ای تاریخی کنیم، نسبت جمعیت انسانی که در چنین شرایطی از فقر و فاقه زندگی می‌کنند پایین‌تر از سایر دوره‌های تاریخی است. اما به علت رشد سریع جمعیت، از حیث تعداد مطلق، تعداد کسانی که در فقر و فلاکت به سر می‌برند خیلی بیشتر از گذشته است ـ همان طور که تعداد اشخاص مرفه و دارای درآمدهای متوسط نیز بیشتر شده. شاید مهمترین تغییر، بزرگ‌شدن طبقهٔ متوسط در سراسر جهان باشد ـ افراد متعلق به سه ردهٔ متوسط پنجگانه‌ها که نه جزءِ ثروتمندترین طبقه

هستند و نه جزءِ فقیرترین طبقه. این افراد شاهد پیشرفتهای مهمی در زندگی خود هستند البته نه در حدی که غنی‌ترین ردهٔ پنجگانه هست، طبقه‌ای که سهم فوق‌العاده‌ای از ثروت فزایندهٔ جهان را در خود اندوخته است. شکاف درآمدی میان دو ردهٔ بالا و پایین جمعیت جهان طی یک نسل دوبرابر شده و علت اصلی آن وخامت شدید و مداوم اوضاع اقتصادی در آفریقا است. اما همچنین فاصله میان بالاترین طبقه و سه طبقهٔ وسط پنجگانه بسرعت کم می‌شود. مشکل اصلی وضعیت پایین‌ترین طبقه است.

خبرهای خوش حاکی از این است که بر طبق گزارش توسعهٔ انسانی در ۱۹۹۸ (HDR 1998)، کودکی که در آن سال در یک کشور در حال توسعه به دنیا می‌آمد، می‌توانست طول عمری ۱۶ سال بیشتر از کودکی داشته باشد که ۳۵ سال پیش از آن تاریخ متولد می‌شد. میزان مرگ و میر نوزادان در این قبیل کشورها از ۱۹۶۰ بیشتر از نصف شده است. میزان سوءِ تغذیهٔ کودکان به یک‌چهارم کاهش یافت. میزان ثبت نام مشترک در مدارس ابتدایی و متوسطه به بیش از دوبرابر افزایش یافته.

بعضی از گزارشهای دیگر نه فی‌نفسه خوبند و نه بد. یکی از این واقعیات بنابر گزارش توسعهٔ انسانی ۱۹۹۸، این است که «فقط ۲۱ کشور در حال توسعه در سراسر جهان شاهد رشد ناخالص تولید سرانه به میزان دست کم ۳ درصد در سالهای بین ۱۹۹۵ و ۱۹۹۷ بودند». از سوی دیگر این ۲۱ کشور اکثراً آسیایی هستند و شامل چین، هند، و اندونزی می‌شوند ـ سه کشوری که به تنهایی تقریباً نیمی از جمعیت جهان را در بر می‌گیرند. به عبارت دیگر، رشد اقتصادی آن سالها عادی بود نه استثنایی. اگر فقر را شایع‌ترین وضع موجود در سراسر این سیاره بشماریم خطا کرده‌ایم؛ اگر چنین باشد نمی‌توانیم شاهد بالارفتن حیرت‌انگیز متوسط عمر و رفاه کلی اکثریت افراد بشر باشیم. توسعهٔ چشمگیر امری طبیعی و حتی مورد انتظار شده. اکثریت مردم در کشورهای جهان سوم زندگی می‌کنند که درآمد متوسطشان بسیار بیشتر از درآمد متوسط کشورهای توسعه‌یافته افزایش می‌یابد.

از سوی دیگر نابرابریهای هنگفت و مصائب هولناک بشری هنوز وجود دارند که با اتخاذ سیاستهای صحیح‌تر برای توسعه می‌توان از شدت آنها کاست. فقیرترین طبقهٔ انسانها غذای ناکافی دارد و کودکانشان معمولاً تحصیلاتی کمتر از پنج سال دارند.

پیش از آنکه دربارهٔ شیوه‌های تخفیف این اختلافها بحث کنیم، باید روشهای اندازه گیری میزان توفیق کشورها از حیث توسعه را تا حدودی مورد توجه قرار دهیم.

دولتهای ملی را بیش از پیش از حیث میزان توفیقشان در تحقق هدفهای توسعهٔ انسانی می‌سنجند. صریح‌ترین سند در این‌باره از ۱۹۹۰ به بعد نشریهٔ سالانهٔ گزارش توسعهٔ انسانی است که هر کشور مستقلی را بر طبق شاخص پیشرفت انسانی آن کشور درجه‌بندی می‌کند. این شاخص عبارت است از یک مقیاس درجه‌بندی شده برای موفقیت از نظر بهترشدن وضعیت انسانها بر طبق سه بعد اصلی: طول عمر، دانش، و سطح زندگی مناسب. اندازه گیری بر اساس حد متوسط عمر، میزان تحصیلات (آموزش بزرگسالان و میزان ثبت نام در مقاطع ابتدایی، متوسطه و تکمیلی در مجموع)، و تعدیل درآمد صورت می‌گیرد. این شاخص اگرچه بعضی از وجوه مهم توسعه از قبیل حقوق بشر و حفاظت از محیط زیست را نشان نمی‌دهد اما احتمالاً بهترین معیار عددی موجود برای نشان‌دادن میزان توسعه در جوامع مختلف است. با استفاده از این شاخص می‌توان نمرات تقریباً همهٔ کشورهای جهان را با یکدیگر مقایسه کرد که در ۱۹۹۸ بالاترین نمرهٔ شاخص ۰/۹۶ برای کانادا بود و پایین‌ترین نمرهٔ آن ۰/۱۸۵ برای سیئرالئون، یک دیکتاتوری واقع در غرب آفریقا که پایین‌ترین مرتبه را در کل ۱۷۴ کشور ارزیابی‌شده از حیث میزان توفیق در زمینهٔ توسعه دارد.

کارشناسان چگونه با موضوع فقر روبه‌رو می‌شوند؟ برنامه‌ریزان اقتصادی، توسعه را به دو منظور مختلف در ذهن دنبال می‌کنند: (الف) تخصیص دوبارهٔ ثروت در داخل جامعه به نحوی که به برابری بیشتری در توزیع برسند، و/یا (ب) رشد اقتصادی را سرعت بخشند (معمولاً با افزایش بهره‌وری کار از راه واردکردن فناوریهای جدید و پیشرفته‌تر). روش بهتر این است که این دو شیوه را با هم به کار برند؛ در واقع هیچ یک از این دو شیوه به‌تنهایی و بدون دیگری به نتایج مطلوب نمی‌رسد. با این وصف معلوم نیست که بهترین راه برای تلفیق این دو رویکرد کدام است زیرا سیاستهایی که به بهترین نحو درجه‌بندی می‌شوند غالباً سیاستهایی نیستند که رشد اقتصادی را بیشتر می‌کنند ـ و این حقیقتی است که برنامه‌ریزان توسعه را با بلاتکلیفی روبه‌رو می‌کند.

سیاستمداران جناح چپ همیشه بر راهبرد نخست ـ توزیع مجدد ثروت برای ایجاد برابری بیشتر ـ تأکید کرده‌اند و کشورهای سوسیالیستی کاملاً به این رویکرد ملتزم بودند. علت عمدهٔ سقوط رژیمهای کمونیستی در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ این بود که در هیچ کجای جهان کمونیستی رشد اقتصادی در حدی قابل قبول به چشم نمی‌خورد. در واقع همهٔ شهروندان هر جامعهٔ سوسیالیستی سهمی نسبتاً برابر از «سفرهٔ» اقتصاد می‌بردند اما این سفره همیشه کوچک می‌ماند و مردم از سهم اندکی که می‌بردند مأیوس بودند. از این هم بدتر، چون هر حکومت کمونیستی مالک و ضابط نهادهای اقتصادی جامعه بود تقریباً همیشه حقوق دموکراتیک و آزادیهای شهروندان را لگدمال می‌کرد.

رشد عاملی نیست که برنامه‌ریزان عاقل بتوانند از آن چشم بپوشند. عاملی است که ثروت جامعه را معین می‌کند. رشد به همهٔ افراد جامعه فایدهٔ یکسان نمی‌رساند (و به همین دلیل انواع مداخله برای توزیع مجدد لازم است تا برابری در حد مشخصی برقرار شود) اما همهٔ مردم از آن بهره‌مند می‌شوند اعم از اینکه در داخل کشور زندگی کنند یا در خارج. رشد موجب کاهش فقر در کشورهای کم‌توسعه می‌شود و امکانات جدیدی برای داد و ستد در اختیار تجار می‌گذارد. هر قدر کشورهای در حال توسعه غنی‌تر شوند، مشتریان جدیدی برای بقیهٔ جهان می‌گردند. پیش‌بینی می‌شود که کشورهای در حال توسعه موجب افزایش واردات در جهان در دههٔ نخست سدهٔ بیست و یکم شوند.

رابرت ریچ زمانی که در هاروارد تدریس می‌کرد گاه از دانشجویان می‌پرسید که آیا ترجیح می‌دهند ایالات متحد تا ۲ درصد و ژاپن تا ۳ درصد، یا هر دو کشور تا ۱ درصد رشد داشته باشند یا نه. اکثر دانشجویان گزینهٔ آخر را انتخاب می‌کردند چون کشورشان را در موقعیت برتر نگاه می‌داشت اگر چه آهنگ رشدش کمتر بود. اما در واقع همان طور که ریچ خاطرنشان می‌کرد، میزان رشد مطلق کشور، نه میزان رشد نسبی آن، با توجه به اکثر مقاصد، بیش از هر عاملی اهمیت دارد. و رشد مطلق بسته به قابلیت تولید اقتصاد داخلی است که معمولاً در کشورهایی که با رقابت شدید تولیدکنندگان خارجی روبه‌رو هستند بیشتر است. در ۱۹۵۰، ایالات متحد صاحب نیمی از تولید جهانی بود. تا دههٔ ۱۹۹۰، این میزان به یک‌چهارم تولید جهانی سقوط کرد اما آمریکا ثروتمندتر شده بود چون شرکای تجاریش نیز ثروتمندتر شده بودند. در آینده، کشورهای ثروتمند از ثمرات رشد جهان سوم که تبدیل به بازار عظیمی برای کالاهای مصرفی می‌شود بهره‌مند خواهند شد.

به‌رغم این سودمندی کلی، بخشهایی در کشورهای ثروتمند هستند که احساس خشنودی از رشد رقبای خود در جهان سوم نخواهند کرد. رقابت آزاد در بازار جهانی بعضی از شرکتها را مجبور به تعطیل‌شدن و بیرون‌ریختن کارگرانش در صفوف بیکاران خواهد کرد. با این حال، مادامی که کشورهای غنی قابلیت تولید بالاتری دارند (همان طور که در صورت برترماندن میزان تحصیلات، مدیران، و زیربنایشان خواهند کرد)، کارگرانشان دستمزد بالاتری خواهند گرفت تا کارگران کشورهای در حال توسعه. اگر چه عایدات واقعی آمریکاییها در دههٔ ۱۹۸۰ به میزان کندتری افزایش یافت اما علت آن رقابت خارجی نبود بلکه کندشدن قابلیت تولید در آمریکا بود.

اگر چه بر اهمیت رشد اقتصادی تأکید کردیم اما نباید در مورد ارزش آن به قیمت بی‌توجهی به برابری اغراق کنیم. بعضی از کشورها بیش از حد بر رشد اقتصادی تأکید کرده‌اند و در نتیجه مسائل خاص خود را نیز دارند. سیاست بذل توجه صرف به رشد حاصل مدل کلاسیک سرمایه‌داری و نولیبرالی توسعه است. آسیب‌پذیری آن نظام در ۱۹۹۷ و ۱۹۹۸ معلوم شد، زمانی که سرمایه‌داران جهان به وحشت افتادند و اقتصادهای آسیا، روسیه، و آمریکای لاتین سقوط کردند.

بنابراین برنامه‌ریزی باید این دو راهبرد توسعه ـ هم رشد و هم برابری ـ را در چارچوبی کثرت‌گرایانه و دموکراتیک متوازن سازد. اهمیت دموکراسی کمتر از مسأله ایجاد توازن میان رشد و برابری نیست.

هر چند برنامه‌ریزان توسعه همگی در یک حد بر برابری تأکید نمی‌کنند اما این فقط قسمتی از کل ماجرا است. عامل بسیار مهمتر اتخاذ تدابیر سیاسی برای عملی‌ساختن برابری است. به عنوان مثال، تقریباً همهٔ کشورهای کمونیستی فوق‌العاده برابری‌طلب بودند اما افراد حاکمهٔ آنها، روشهای تمام‌خواهانه (توتالیتر) برای برقراری تساوی در حد بالا به کار می‌بردند و در نتیجه ثمرات آن برابری را از میان می‌بردند. برعکس، چندین اقتصاد در شرق آسیا با ترکیب مکانیسم بازار و حکومتی فعال که اصلاحات ارضی را به اجرا درآورد و آموزش و پرورش و بهداشت را توسعه داد، به نتایج بسیار بیشتری رسیدند.

شاید به جای برابرساختن مستقیم ثروت، حفظ «پایین‌ترین حد» ـ حداقلی تضمین‌شده و اصلی در زمینهٔ بهداشت، آموزش و پرورش و تأمین اجتماعی ـ برای همهٔ اعضای جامعه راهبرد بهتری برای توسعه باشد. بیشتر از آن حد، برابری ممکن است به شکلی ملایم باز هم وجود داشته باشد اما لزوماً ناعادلانه نیست. وانگهی در یک دموکراسی مبتنی بر اقتصاد بازار می‌توان شبکهٔ ایمنی اجتماعی داشت، در صورتی که فقط یک نظام مالکیت دولتی می‌تواند برابری را در حدی بالا و با خط‌مشی سیاسی مستقیم برقرار کند. این نکته را جداً باید در نظر داشت زیرا هر گاه بخش اعظم اقتصاد در تصاحب دولت باشد، کشور نیز تقریباً همیشه به شکلی توتالیتر اداره می‌شود که عواقبی بارها وخیم‌تر از خود فقر برای مردم دارد. بسیاری از علمای اجتماعی متمایل به جناح چپ که موافق دموکراسی هستند، به دنبال «راه سومی» هستند که در آن هم دولت نقشی داشته باشد و هم بازار. بنابراین در یکی از قسمتهای بعد اهمیت دموکراسی را مرور می‌کنیم.

ششم. توسعهٔ پایدار

رشد اقتصادی اعم از اینکه با روش سرمایه‌داری عملی شود یا با روش سوسیالیستی، غالباً اثری نامطلوب بر محیط زیست دارد هم به علت تحلیل‌بردن منابع طبیعی هم به سبب آلوده کردن هوا، آب، و خاک. در واقع اثرات جنبی و مداوم تولید صنعتی چنان وخیم است که بسیاری از افراد جداً معتقدند که میزان رشد در حد فعلی را نمی‌توان تا سدهٔ بعد ادامه داد چون سیارهٔ زمین برای نسلهای آتی بشر غیرقابل سکونت خواهد شد.

آیا توسعه لزوماً پدیده‌ای است که به دست خود محدود می‌شود؟ سازمان ملل برای پاسخ به این سؤال «کمیسیون جهانی محیط زیست و توسعه» را در ۱۹۸۳ ایجاد کرد که در ۱۹۸۷ گزارش خود دربارهٔ آیندهٔ مشترک ما (که معروف به «گزارش بروندلاند» است چون رئیس این کمیسیون گرو هارلم بروندلاند از نروژ بود) منتشر کرد. این گزارش به این نتیجه رسید که ادامهٔ رشد اقتصادی ممکن است تا حدی موجب سطح زندگی مناسبی برای همهٔ مردم زمین شود، فقط به این شرط که دقت فراوانی در انتخاب فناوریهایی شود که نه کرهٔ زمین و منابعش را تحلیل برند و نه آلوده‌اش سازند. به این ترتیب گزارش یادشده مفهوم «توسعهٔ پایدار» را به مباحث عمومی کشاند.

یک مفهوم اساسی در مبحث پایداربودن «قدرت تحمل» یک منطقهٔ خاص است که محل سکونت تعداد مشخصی از موجودات زنده است. ممکن است بپرسیم که زمین چه مقدار سکنه را می‌تواند در درازمدت تحمل کند؟ چه تعداد مردم می‌توانند ساکن کشور معینی در چندین نسل باشند؟ جمعیت‌شناسان سازمان ملل پیش‌بینی می‌کنند که نزدیک به ۹/۵

میلیارد انسان در سال ۲۰۵۰ ساکن کرهٔ زمین خواهند بود و این رقم کلی احتمالاً از آن پس تغییر مهمی نخواهد کرد. قدرت جهان به حمایت از این ۹/۵ میلیارد نفر تا حدودی بسته به سطح زندگی مندرج در این کلمهٔ «حمایت» است. بشریت قادر به ادامهٔ حیات به صورتی که اکنون هست در ۵۰ سال آینده نیست، اما همزمان با ایجاد تغییرات لازم، احتمالاً بعضی از آنها به نظر می‌رسد که در جهت مثبت باشند و بقیه موجب تنزل کیفی شوند. مثلاً گوشتخواری شاید غیر متداول شود؛ در حالی که عده‌ای ممکن است از این تغییر استقبال کنند بقیه شاید آن را مشقت بدانند.

در بررسی آلودگی متوجه می‌شویم که معمولاً کشورهای فقیر در عمل بیشتر از کشورهای توسعه‌یافته محیط زیست جهان را کثیف می‌کنند. با این حال کشورهای غنی به مراتب بیشتر از سهم عادلانه‌ای که از منابع طبیعی جهان می‌برند مصرف می‌کنند.

مفهوم «قدرت تحمل» حاوی این معنی است که توسعه حد و حدودی ثابت و تغییرناپذیر دارد. در حقیقت فناوریهای متداولند که کم و کیف محصولات قابل استحصال از زمین را تعیین می‌کنند. نوآوریهای انسان قدرت تحمل زمین را بیشتر می‌کند درست همان‌طور که تصمیمات نامعقول انسانها همهٔ توش و توان زمین را می‌گیرد. اگرچه قدرت تحمل نیز باید سقفی داشته باشد اما در حال حاضر کسی نمی‌تواند بگوید که این سقف کدام است. آیا با بررسی گذشته می‌توانیم دربارهٔ چشم‌اندازهای آتی خود عبرت بگیریم؟

الف. سقوط تمدنهای گذشته

تاریخ نشان می‌دهد که تحلیل‌بردن منابع امری نادر نیست. سقوط تمدنهای پیشین اجازه نمی‌دهد که هیچ کس به تشخیص بشر در مورد اصل مشکلات خود خوشبین باشد و با چنان شتابی تغییر پذیرد که بتواند آن مشکلات را حل کند. امروزه اگر چه خبرهایی دربارهٔ تخریب جنگلهای استوایی آمازون می‌شنویم، اما همان طور که کلایو پونتینگ می‌گوید فراموش کرده‌ایم که ۹۵ درصد اروپای غربی و مرکزی را جنگل تشکیل می‌داده در حالی که امروزه حدود ۲۰ درصد آن را جنگل تشکیل می‌دهد. تخریب جنگلها به این صورت همراه با افزایش جمعیت بود چون مردم را فقط از راه کشاورزی می‌توان تغذیه کرد که ناگزیر موجب اختلال در نظام زیستی (اکوسیستم) می‌شود و حاصل آن ممکن است نقصان قدرت پایداری محیط زیست باشد.

تنزل قدرت تحمل موجب سقوط امپراتوریهای سایر نقاط شد نظیر امپراتوری بین‌النهرین، که کشاورزی پیشرفته‌ای داشت. افزایش جمعیت مستلزم زراعت مبتنی بر آبیاری بود که نمک را به سطح زمین می‌کشید و در آنجا بر اثر تبخیر لایه‌های ضخیمی از آن تشکیل می‌شد. اگر فشار جمعیت کمتر بود می‌توانستند زمین را چندین سال یک بار در حال آیش نگه دارند تا دوباره حاصلخیز شود، اما چنین کاری میسر نبود. آمیختگی خاک به نمک افزایش یافت. پونتینگ می‌گوید که تا سال ۲۰۰۰ پیش از میلاد، زمین کاملاً سفید شد و هیچ نوع گندم قابل کشت نبود. دیوانهای کشوری و لشکری عظیم قابل دوام نبودند و به همین دلیل دولت ـ شهر در برابر غلبهٔ بابل از پا درآمد.

حوزهٔ مدیترانه نیز به علت رشد جمعیت گرفتار فاجعهٔ زیست‌محیطی شد. این حوزه ابتدا یک منطقهٔ جنگلی موقتی بود اما زمینش را برای زراعت آماده کرده بودند و گله‌های احشام پوشش گیاهی را محدود به خلنگ‌زار کرده بودند، موجب فرسایش زمین کشاورزی شده و گل و لای را از جاکنده و مجاری آب را مسدود کرده بودند. آسیای صغیر، یونان و ایتالیا در حال حاضر مناطقی اکثراً فاقد درختند؛ خود رم محصور در بیابانهایی است که در نتیجهٔ تصمیمهای غلط انسانها به وجود آمده‌اند.

بناهای سنگی عظیمی که از تمدن مایاها در آمریکای مرکزی به جا مانده و در حدود ۲۵۰۰ پ.م. در جنگل استوایی ساخته شدند، اکثر مورخان را متحیر کرده‌اند. هر شهر مایاها دست‌کم ۵۰۰۰۰ نفر سکنه داشته، زمینها را در سطوح وسیع مطبق می‌کردند تا تکیه گاه اراضی مرتفع باشند که مخصوص کشت و زرع عمیق بودند. متأسفانه پیش از ۸۰۰م.، جمعیت بر کشاورزی سبقت گرفت و اسکلتهای بازمانده از این دوره به بعد حاوی علائم سوءِ تغذیه‌اند. افزایش رفاه موجب تشدید منازعه میان شهرها شد. با بالارفتن میزان مرگ و میر، جمعیت ناگهان کاهش یافت و نگهداری بناهای سنگی عظیم آن تمدن نامقدور شد. در این جا نیز جامعه‌ای عظیم ظهور کرد و سپس ساقط شد. ما هم نباید این نکته را مسلم بدانیم که تمدنمان رابطه‌ای ماندگارتر با محیط زیست خواهد داشت؛ توفیق در این زمینه بسته به پیش‌بینی تغییرات و ایجاد تغییرات لازم به شکلی معقول است. در قسمت بعد می‌پردازیم به بعضی از راه‌حلهایی که اقتصاددانان برای رفع این مشکلات داده‌اند.

ب. هزینه‌های تبعی و ناپایداری

بسیاری از اقتصاددانان به دنبال پیدا کردن محرکهایی برای کاهش آلودگی و مواد زائد هستند تا توسعه را پایدارتر کنند. مفهومی که در این مبحث به کار تبیین می‌آید، مفهوم «هزینه‌های تبعی» است. محصولی که ساخته شد، تولیدکننده‌اش قاعدتاً باید همهٔ هزینه‌های تولید را در قیمت فروش منظور کند. اما اگر بعضی از آن هزینه‌ها را بتوان به دوش سایر اشخاص گذاشت بدیهی است که سود آن نصیب سازنده می‌شود. مثلاً اگر زائدات تولید یک کارخانه را به جای آنکه برای سوزاندن یا دفن‌کردن با کامیون حمل کنند، در حیاط خلوت همسایه یا در رودخانه بریزند، آن کارخانه سودی مناسب‌تر عایدش می‌شود. این هزینه‌ها را باز هم کسانی دیگر باید بپردازد ـ همسایه‌ای که حیاط خلوتش آلوده شده یا پایین دست رودخانه در شهر که آب آشامیدنیش باید پاک و سالم باشد. این هزینه‌ها فقط مالی نیستند. مثلاً شیوع آسم یا سرطان در جماعتی که محیط آلوده دارند، هزینه‌هایی است قابل اجتناب در صورتی که بتوان مواد آلوده کننده را شناخت و به شیوه‌های سالم‌تر از بین برد. اصطلاح «هزینه‌های تبعی» اشاره به هر هزینه‌ای (یا در مواردی اشاره به سود) آن دسته از فعالیتهای تولیدی است که کل جامعه یا افرادی غیر از کسانی که دست‌اندرکار تولید،

عرضه، یا مصرف محصولی هستند متحمل می‌شوند. مثالی می‌زنیم: برق را می‌توان به چندین شیوهٔ مختلف تولید کرد ـ از جمله نیروی آب، زغال‌سوز، و رآکتورهای هسته‌ای. اما بعضی از شرکتهای تولید نیرو ممکن است بتوانند برخی از هزینه‌هایشان را بر دوش مالیات‌دهنده، کارگر، یا حتی ساکنان کشورهای همجوار بیاندازند. مثلاً اگر چه تأسیسات هسته‌ای مجبورند که هزینهٔ رآکتورها، اورانیوم و حقوق کارگران خود را بپردازند اما این اقلام شامل هزینهٔ انهدام رآکتورها پس از کهنگی یا دفن‌کردن صحیح مواد زائد رادیواکتیو در اعماق زمین برای ۱۰۰۰۰ سال دیگر نمی‌شود. اگر قرار بود که این قبیل اضافات جزء قیمت مصرف‌کننده برای برق منظور شود در این صورت نیروی هسته‌ای گران‌تر از آن بود که با سایر منابع تولید برق نظیر سد، کورهٔ زغال‌سوز، نیروی باد، یا نیروی کار انسانی رقابت کند.

همهٔ اقتصاددانان طرفدار محیط زیست توصیه می‌کنند که تولیدکنندگان را باید دوباره ملزم به تقبل الزامهای همهٔ هزینه‌های تبعی تولید و توزیع محصولشان کرد. البته آنها هم این هزینه‌های تبعی را به مصرف‌کننده منتقل خواهند کرد و مصرف‌کنندگان نیز قیمت انواع محصولات مشابه را با هم مقایسه خواهند کرد و به این ترتیب موجب می‌شوند که مکانیسم یا ساز و کار بازار میزان کارآیی و پایداری محیط زیست را بیشتر کند. متداول‌ترین راه جذب کردن هزینه‌های تبعی، وضع مالیات و عوارض بر کسانی است که قبلاً از پرداخت هزینه‌های این کار طفره رفته‌اند. به عنوان مثال، بعضی جاها شروع به تحمیل «مالیات کربن» بر همهٔ سازمانها و افراد (از قبیل دارندگان خودرو) به تناسب مقدار سوخت فسیلی و دی‌اکسید کربنی که به بیرون پخش می‌کنند، کرده‌اند. اگر هزینه‌های تبعی حذف شوند، بازار مشوق پایداری محیط زیست خواهد بود.

ج. نظامیگری و پایداری

بر طبق «گزارش بروندلاند»، یکی از مشکلاتی که تمدن جهانی معاصر باید رفع کند تا به شکلی پایدار توسعه یابد، مسألهٔ «نظامیگری» است ـ هزینه کردن مبالغ هنگفتی از بودجهٔ کشور برای تسلیحات و دستگاههای نظامی. نظامیگری هم علت ناکامی توسعه است و هم معلول آن یا به عبارت دیگر دور باطل است. توسعه‌نیافتگی علت نظامیگری است و نظامیگری موجد توسعه‌نیافتگی بیشتر و درنتیجه روند مارپیچ نزولی پیدا می‌شود که در آن آثار سوء یکدیگر را به شکلی متقابل تقویت می‌کنند. پس بجا است که ارتباط میان توسعه‌نیافتگی و نظامیگری را مورد توجه دقیق‌تر قرار دهیم. این بحث را می‌توانیم از هر یک از دو حد، یا از نظامیگری به عنوان علت یا از نظامیگری به عنوان معلول توسعه‌نیافتگی آغاز کنیم، پس به دلخواه اولی را انتخاب می‌کنیم.

نظامیگری مشکلاتی برای عملی‌ساختن توسعه به وجود می‌آورد که مقدم بر همهٔ آنها منحرف‌ساختن منابع بسیار ضروری از طرحهایی است که فواید بسزایی برای جامعه دارند. در سراسر جهان سوم، در ۳۰ سال گذشته، هزینه‌های نظامی سه برابر و با سرعتِ دموکراسیهای صنعتی بالارفته است. در ۱۹۹۰، کشورهای در حال توسعه ۵/۵ درصد تولید خالص ملی را صرف امور نظامی کردند و در مقابل ۵/۳ درصد آن را مجموعاً به آموزش و پرورش و بهداشت اختصاص دادند. این کشورها هشت برابر پزشکان خود سرباز دارند. با این حال بعضی از کشورها، خصوصاً در آمریکای لاتین، اروپای شرقی، و اتحاد شوروی سابق، این هزینه‌ها راکم کرده‌اند.

نظامیگری با آلوده کردن محیط زیست و فرسودن منابع کمیاب، زیانهای مستقیمی وارد می‌کند. مثلاً نزدیک به یک‌چهارم سوخت هواپیمای جت را نیروهای مسلح مصرف می‌کنند. ارتش آمریکا بزرگ‌ترین مصرف‌کنندهٔ نفت در جهان است. در یکی از سالها، آن‌قدر نفت خرید که می‌توانست سوخت کل سیستم حمل و نقل عمومی ایالات متحد را برای ۲۲ سال تأمین کند. در کل جهان، مصرف آلومینیوم، مس، نیکل و پلوتینیوم توسط ارتش بیشتر از تقاضای این مواد توسط کل جهان سوم است. در ایالا متحد، تقریباً ۱۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع که معادل کل مساحت ایالات ویرجینیا است، به مصارف نظامی اختصاص داده شده. نیروهای مسلح جهان مسؤول پخش و انتشار بیش از دوسوم مادهٔ شیمیایی موسوم به CFC-113 در لایهٔ اوزون هستند و ۱۳ درصدکل تحلیل اوزون در این لایه صورت می‌گیرد. و نوبت به گرم‌شدن سطح کرهٔ زمین می‌رسد، انتشار کلی دی‌اکسید کربن بر اثر فعالیتهای نظامی ممکن است ۱۰ درصد کل میزان پخش در سراسر زمین باشد. پیش از نقل آمارهای بیشتر بهتر است نتیجه بگیریم که کم‌کردن سریع مخارج نظامی احتمالاً نویدبخش‌ترین محل برای کمک واقعی به راه‌یافتن کل بشر به توسعه است.

این بیشتر ناسیونالیسم است که حکومتهای ملی را وادار به تخصیص این مبالغ هنگفت برای حفظ نیروهای مسلح خود می‌کند. ناسیونالیسم به دو شکل واجد این آثار است: (الف) به صورت ناسیونالیسم مدنی حامی مبارزه بر سر قدرت میان کشورها است، و (ب) به صورت ناسیونالیسم قومی گروهها را در داخل کشور تحریک می‌کند تا به معارضه با دولت برخیزند به این امید که دولتی از آن خود داشته باشند. پس باید هر دو شکل ناسیونالیسم را خطری جدی برای توسعهٔ اجتماعی ـ اقتصادی بدانیم.

حال ببینیم که نیمهٔ دیگر معادلهٔ دور باطل چگونه است ـ اینکه نظامیگری می‌تواند علت توسعه‌نیافتگی باشد. توماس هومر ـ دیکسون نشان داده است که توسعه‌نیافتگی، به این علت که منابع تجدید شدنیش معمولاً کمیابند، می‌تواند موجد تعارض، بی‌ثباتی، جابه‌جاییهای عظیم و برهم‌زنندهٔ ثبات جمعیتی، تنشهای نژادی و قومی، و مخاطرات برای نهادهای سیاسی و اجتماعی باشد. حکومتها معمولاً سعی می‌کنند که این مشکلات را با نگهداری تأسیسات نظامی قدرتمند مهار کنند؛ به همین دلیل، عاقبت کار معمولاً نظامیگری و بالارفتن میزان خشونت است.

جوامع مبتلا به کمبود منابع، برای پرهیز از جنگ و منازعات داخلی می‌توانند این کمبود را به دو شیوه تعدیل کنند: یا منابعشان را به شکل

مؤثرتری به کار گیرند یا وابستگی خود به این قبیل منابع را کمتر کنند. هومر ـ دیکسون می‌گوید که هر دو راه حل شیوه‌های هوشمندانه‌ای در قبال توسعه‌اند و لازمهٔ هر دو مهارت اجتماعی و فنی است.

البته نظامیگری فقط مرتبط با توسعه‌نیافتگی نیست چون کشورهای ثروتمند نیز ممکن است بر قدرت نظامی خود تکیه کنند و تبدیل به ابرقدرتهای متجاوز شوند. با این همه هر آن چیزی که از نظامیگری و وابستگی به منابع کمیاب بکاهد معمولاً مزید پایداری توسعه می‌شود. برای رسیدن به این مقصود، رئیس جمهور پیشین کاستاریکا و برندهٔ جایزهٔ صلح نوبل در ۱۹۸۷، اوسکار سانچس، مبادرت به تدوین «مجموعهٔ مقررات نقل و انتقال سلاح» کرده است. در این مجموعه مقررات تصریح شده است که اگر کشور بخواهد سلاح خریداری کند باید مطابق با ضوابطی باشد که از آن جمله است ترویج دموکراسی، صیانت از حقوق بشر، شفاف‌بودن در مورد مخارج نظامی. هم‌چنین فروش اسلحه به کشورهایی را که حامی تروریسم هستند و به دولتهایی که اقدام به تجاوز علیه سایر کشورها یا مردم می‌کنند ممنوع ساخته است.

و نکتهٔ آخر اینکه باید ارتباط نزدیک میان دیکتاتوری و نظامیگری را نیز تذکر دهیم. مخارج نظامی سنگین ویژگی دیکتاتورهای نظامی است. برمه ۶ درصد تولید خالص ملی خود را به ارتش اختصاص می‌دهد. متحدش چین، که «ارتش آزادی‌بخش خلق» آن روی مردم خودش آتش می‌گشاید، ۵/۷ درصد تولید خالص ملی کشور را صرف امور دفاعی می‌کند ـ بیش از درصدی که صرف بهداشت و آموزش و پرورش می‌کند. برونئی که کشوری غنی از حیث نفت است، ۶ درصد کامل از تولید خالص ملی را صرف ارتش می‌کند. همسایه‌اش مالزی که منابع نفتی غنی دارد، ۴/۵ درصد از تولید خالص ملی را به ارتش اختصاص می‌دهد. ضمن بررسی ارتباط میان ثروت نفت و دیکتاتوری، بهتر به این مطالب پی می‌بریم.

هفتم. توسعهٔ سیاسی

نویسندگانی که از «توسعه» سخن به میان می‌آورند غالباً منظورشان فقط جنبه‌های اقتصادی توسعهٔ یک جامعه است زیرا در حقیقت مسائل کشورهای جهان سوم بیشتر زادهٔ فقر است و مشکلاتشان اکثراً مربوط به ایجاد رفاه اقتصادی می‌شود. با این وصف توسعهٔ سیاسی جامعه نیز فوق‌العاده مهم است هم به این دلیل که بر توسعهٔ اقتصادی اثر می‌گذارد و هم به این دلیل که مشارکت در تصمیم‌گیریهای سیاسی خود به خود محقق می‌شود. توسعهٔ یک نظام سیاسی روزآمد را اغلب «مدرن‌سازی» می‌نامند اما آرمانهای مرتبط با آن بیش از دو سدهٔ پیش بصراحت مشخص شده بودند.

الف. دموکراسی و ناسیونالیسم مدنی

آرمان حقوق طبیعی و نظریهٔ قرارداد اجتماعی در ایام حیات فیلسوفانی که این آرمانهای دموکراتیک را شکل دادند تحقق نیافت. حتی ایالات متحد که در سدهٔ هجدهم که این هدفها را در قانون اساسی و اساسنامه‌هایش صریحاً اعلام می‌کرد، نتوانست مشارکت کامل همهٔ ساکنان بزرگسال کشور را به طور کامل نهادینه کند. ایالات متحد حقوق بشر را به طور کامل برای اقلیتهای سیاه‌پوست و بومی آمریکا تا تقریباً دو سده پس از اعلامیهٔ استقلال تأمین نکرد.

هم مارتین لوتر کینگ و هم آبراهام لینکلن را می‌توان قهرمانان ناسیونالیسم مدنی آمریکا دانست، ناسیونالیسمی که موجب بسط حقوق سیاسی کامل به همهٔ شهروندان شد. این نوع بشردوستانهٔ ناسیونالیسم تضاد شدیدی با انواع و اقسام ایدئولوژیهای محرومیت‌طلبانه و ضددموکراتیک دارد که مبتنی بر برتری نژاد سفیدند و دامنهٔ آنها در ایالات متحد از اتحادیهٔ (کنفدراسیون) تجزیه‌طلبانه تا جنبشهای حقوق ایالات نژادپرست کشیده می‌شد.

راه اروپا برای دست‌یافتن به آرمانهای دموکراسی آزادی‌خواهانه که در سدهٔ هجدهم پیدا شدند از این نیز ناهموارتر بود. انقلابهای دموکراتیک اواخر سدهٔ هجدهم را می‌توان موج نخست توسعهٔ دموکراسی دانست اما این انقلابها موجب استقرار حکومتهای پایدار نشدند. در فرانسه، نخستین تلاشهای دوران انقلاب برای استقرار دموکراسی بر اثر سوءاستفاده‌های گسترده از حقوق بشر که به «دوران وحشت» معروف است مختل شدند. تا ۱۷۹۸، دیکتاتوری نظامی ناپلئون جانشین دموکراسی در فرانسه شد. فاجعهٔ مشابهی به دنبال موج دوم ۱۸۴۸ در فرانسه، پروس و سراسر امپراتوری هابسبورگ، همزمان با محاصرهٔ اروپا در جنگ موج تازهٔ حکومتهای اقتدارگرا پیش آمد. موج سوم توسعهٔ دموکراسی، پس از جنگ جهانی اول در اروپای شرقی و مرکزی برخاست که تا ۱۹۴۰ بخش عمدهٔ آن بر اثر ظهور فاشیسم و ارتش آلمان فرونشست.

ایدئولوژیهای محرومیت‌طلبانه ـ ناسیونالیسم قومی و افراط گرایی سیاسی ـ پیشرفت دموکراسی در اروپا را بشدت به تأخیر انداختند. نهضتهای فاشیستی که گروههای قومی مختلف با اتکای به آنها می‌خواستند بر کشورها مسلط شوند، مانع اصلی دموکراسی بودند. گاه (مثلاً زمانی که عهدنامهٔ هیتلر ـ استالین جاری بود) این گروههای فاشیستی با قدرت‌طلبان لنینیست که می‌خواستند مشارکت در سیاست را منحصر به حزب پیشتاز نخبگان کنند همکاری می‌کردند.

با این همه تعویق، هنجارهای دموکراتیک سرانجام به دنبال سقوط واپسین دیکتاتوریهای اروپایی واقع در غرب «پردهٔ آهنین»، یعنی دیکتاتوریهای پرتغال، یونان، و اسپانیا، بر سراسر اروپای واقع در غرب «پردهٔ آهنین» حاکم شدند. پس از سقوط «پردهٔ آهنین»، دموکراسی به سمت شرق اروپا گسترش یافته است. اگر چه موجی از دیکتاتوریهای نظامی از ۱۹۶۴ تا ۱۹۸۰ تقریباً سراسر آمریکای لاتین را درنوردیدند اما توسعهٔ دموکراسی نیمکرهٔ غربی کم و بیش کامل است. جریان توسعهٔ دموکراسی یورشهای مهمی نیز در آفریقا، جنوب آسیا (منطقه‌ای که همهٔ کشورهای برآمده از هند پس از استعمار انگلستان را نیمه‌دموکراسی

می‌شناسیم)، و در شرق دور داشته است. اما روابط علت و معلولی میان توسعهٔ ناسیونالیسم و دموکراسی کدامند؟

ب. ارتباط میان دموکراسی و موفقیت اقتصادی

در ۱۹۵۹، سیمور مارتین لیپست مقاله‌ای منتشر ساخت که یکی از ارکان اصلی نظریهٔ مدرن‌سازی شد. در این مقاله نشان داد که «دموکراسی بسته به وضعیت اقتصادی است. هر قدر کشوری مرفه‌تر باشد، احتمال اینکه دموکراسی را استمرار دهد بیشتر است». اگر چه تز او سالها است که بتفصیل موضوع مجادله است اما مرور زمان و تحقیق دیگر خود لیپست دربارهٔ این موضوع که خلاصهٔ آن در مقاله‌ای با عنوان «بازنگری در لوازم اجتماعی توسعه» به چاپ رسید، مهر تأیید بر آن زدند. توجه داشته باشید که او نمی‌گوید پیش لوازم دموکراسی را برمی‌شمارد زیرا معلوم است که گاه دموکراسی در کشورهای فقیر نیز به وجود می‌آید. نکتهٔ مورد نظر لیپست این است که احتمال استمرار و بقای دموکراسی در چنین شرایطی کمتر است تا در کشورهای پیشرفته‌تر از لحاظ اقتصادی. با این همه گاه یک دموکراسی «نارس» نیز زنده می‌ماند و نظر او این است که علت عمدهٔ آن بهترکردن سایر شرایط مساعد برای دموکراسی است، ازجمله آموزش و پرورش و جامعهٔ مدنی کثرت‌گرا. در قسمتی دیگر بعضی از مثالهایی را که مصداق این نکته‌اند مرور خواهیم کرد: کاستاریکا، و کرالا در هند.

افراط گرایان هر دو جناح چپ و راست معمولاً ارتباط میان دموکراسی و توسعه را دست کم می‌گیرند. در جناح چپ، نظریه‌پردازان مارکسیستی وابستگی با نظام جهانی قرار دارند که می‌گویند کشورهای ثروتمند آگاهانه درآمد و منابع کشورهای فقیرتر را به سود خود تصاحب می‌کنند. این نظریه‌پردازان مدافع انقلاب سوسیالیستی به عنوان یگانه شرط لازم برای توسعهٔ مؤثرند. اما تحقیقات تجربی در یک یا دو دههٔ گذشته، به طور کلی نتوانسته‌اند مؤید این معنا باشند در صورتی که مشاهدات لیپست را در واقع تأیید می‌کنند.

یکی از آن شواهد اثبات تز لیپست را می‌توان در «نقشهٔ آزادی» دید که سازمان حقوق بشر «خانهٔ آزادی» تنظیم کرده است و ارتباط قوی میان پیشرفت اقتصادی و دموکراسی را نشان می‌دهد. اکثر دموکراسیهای تمام‌عیار یا «دولتهای آزاد» کشورهایی هستند که درآمد بالاتری دارند؛ فهرست کشورهای «نسبتاً آزاد» شامل کشورهایی می‌شود که درآمد متوسطی در جهان دارند؛ و اکثر کشورهای تمام‌خواه (توتالیتر) «غیر آزاد» کشورهای توسعه‌نیافتهٔ ثلث آخرند. به طور کلی ثروتمندترین کشورهای جهان همان دموکراسیها هستند در صورتی که کشورهای بسیار فقیر را دیکتاتوریها تشکیل می‌دهند.

لیپست توسعهٔ اقتصادی را متغیری مستقل می‌دانست که بر آیندهٔ دموکراسی تأثیر داشت اما سایر تحلیل‌گران این مسیر علّی مفروض را وارونه کرده‌اند و دموکراسی را متغیری وابسته برای توسعهٔ اقتصادی می‌دانند. بنابراین به نظر می‌رسد که دموکراسی و توسعهٔ اقتصادی مجموعاً الگویی می‌سازند که هر کدام در عین خودکفایی مقدم یکدیگرند. مطلبی که این مناسبات منظم را روشن می‌کند، ارتباط میان قحطی و نظام سیاسی است.

ج. ارتباط میان قحطی و فقدان دموکراسی

هم نظریه‌پردازان مکتب مارکسیستی وابستگی و هم نظریه‌پردازان مکتب دست راستی اقتصاد شیکاگو معمولاً ارتباط میان قحطی و فقدان دموکراسی را نادیده می‌گیرند. اقتصاددان توسعه و برندهٔ جایزهٔ نوبل، آمارتیاسن تأکید می‌کند در تاریخ هولناک قحطیهای جهان، هیچ‌گونه قحطی مهمی هرگز در یک کشور دموکراتیکی که مطبوعات نسبتاً آزاد دارند اتفاق نیفتاده است. شاهد مثال این مطلب انواع و اقسام کشورهایی هستند که ایدئولوژیهای ضد دموکراتیک راست و چپ افراطی بر آنها حاکمند. تحمل گرسنگی همگانی در یک دموکراسی، حکم خودکشی سیاسی را برای حکومت دارد حتی در ناقص‌ترین کشورهای شبه‌دموکراتیک.

در اواخر دههٔ ۱۹۹۰، قحطی هنوز مختص سودان جنگ‌زده است، کشوری که جزءِ بدترین کشورهای ناقض حقوق بشر بشمار می‌رود. ناظران بین‌المللی را غالباً از بازدید اکثر مناطق قحطی‌زده منع می‌کنند تا تلویزیونهای غرب نتوانند با نشان‌دادن گرسنگی در چنان سطح وسیعی موجب انزجار مردم شوند.

خشکسالی در غربِ آفریقای جنوب صحرا در دو دههٔ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، بوتساوانا و زیمبابوهٔ دموکراتیک و همچنین اتیوپی، سومالی و کنیای اقتدارگرا را در خود فرو بلعید. اما مرگ و میر و گرسنگی در آفریقای سیاه و دموکراتیک افزایش پیدا نکرد. اقدامهایی که برای کاهش قحطی صورت گرفت چنان در بوتساوانا و زیمبابوه کارساز بود که میزان شیوع بیماریهای ناشی از سوءِ تغذیه عملاً کمتر شد.

آمارتیاسن نشان می‌دهد که قحطیها حتماً در نقاطی که کمبود غذا هست پیش نمی‌آیند. (در واقع گاه مصادف با قحطی نیز مواد غذایی از کشور صادر می‌کنند.) در چنین مواردی، علت قحطی کافی‌نبودن قدرت خرید توده‌های مردم است که غالباً در اثر بیکاری شدید یا سایر مشکلات اقتصادی است.

استقلال و دموکراسی در هند به قحطی پایان دادند. انگلیسیها قوانینی برای قحطی داشتند تا از طریق طرحهای مرتبط به کارهای ساختمانی دولتی برای کسانی که به علت نقصان محصولات بیکار شده بودند درآمد تولید کنند. متأسفانه چون فشار دموکراتیک بر حکام انگلیسی وارد نمی‌شد این قوانین نیز پیش از شروع قحطی به اجرا گذاشته نمی‌شدند. یکی از مثالهای این حاکمیت غیر دموکراتیک انگلیسیها در هند «قحطی بنگال» در ۱۹۴۳ است. این قحطی در جنگ جهانی دوم روی داد که آزادیهای مدنی اساسی مسکوت گذاشته شده بودند. حاصل آن تلفات ۳ میلیون نفر بود.

اگر چه هند مشکلات مشابهی در زمینهٔ وقفهٔ مواد غذایی از هنگام رسیدن به استقلال و دموکراسی داشته، اما این مشکلات به علت اجرای

قوانین مربوط به قحطی که انگلیسیها واضع آن بودند و برای مردم مشاغلی چون راه‌سازی در ایام بحران فراهم می‌کند، به قحطی نینجامیده‌اند.

دموکراسی یکی از بهترین پادزهرها برای سیاستهای اقتصادی نامعقول است. این پادزهر در اختیار قربانیان سرمایه‌داری بازار آزاد (لسه‌فر) در ایرلند سال ۱۸۳۳، اشتراکی‌شدن استالینیستی و مائوئیستی کشاورزی، یا زمامداران کنونی سودان که اقدام به نسل‌کشی و اخراج قومی زدند نبود. گرایشهای افراطی ضد دموکراتیک به این شکل که بر ایدئولوژیهای محرومیت‌طلبانه‌ای چون لنینیسم (و حزب مطلقاً پیشتازش) یا افراط گرایی مذهبی استوارند، نمی‌توانند در برابر انتقام‌جویی صندوق رأی جان سالم به‌در برند. اگر چه قحطی ایرلند در «کشورهای متحد بریتانیا»ی لیبرال روی داد، کسانی که آن گرسنگی و قحطی دامنگیرشان شد نتوانستند رأی دهند. قربانیان قحطی ایرلند یا بنگال و کسانی که قربانی افراط گراییهای ایدئولوژیک چین در زمان مائو و روسیه در زمان استالین شدند یک وجه مشترک داشتند: امکان انتخاب زمامداران سیاسی خود را هر چند سال یک بار، با رأی‌گیری عادلانه و همگانی و زائد مخفی نداشتند.

د. ارتباط میان دموکراسی و ناسیونالیسم

با وجود آنکه دلایل عالی و متعددی که برای کشورهای در حال توسعه از حیث اتخاذ نظامهای حکومتی دموکراتیک هست اما نباید از بعضی نتایج بالقوه منفی نیز غفلت کنیم. در دو دههٔ ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ که کشورهای سوسیالیستی پیشین مسیر دموکراسی را در پیش گرفتند، با ظهور ناگهانی جنبشهای ناسیونالیستی قومی نیز در سراسر جهان مواجه بوده‌ایم. دلایل آن را باید به تفصیل بیشتری بررسی کرد. یکی از دلایل ساده‌ای که برشمرده‌اند این است که دموکراسی موجب می‌شود که مردم احساسات ناسیونالیستی خود را که همواره داشته‌اند اما قبلاً به علت حکومتهای دیکتاتوری سرکوب شده ابراز کنند. شاید درست باشد اما احتمالاً رویدادهای تاریخ اخیر را به طور کامل تبیین نمی‌کند. در بسیاری از موارد، به نظر می‌رسید که جنبشهای ناسیونالیستی جدید هیچ سابقهٔ بلافاصله‌ای نداشته‌اند. اگر این مطلب صحت داشته باشد باید بپرسیم که چرا شهروندان در شرایطی که کشورشان در حال تغییرات عظیم است دغدغهٔ هویت قومی پیدا می‌کنند.

بعضی از ناظران تیزفهم می‌گویند که ناسیونالیسم هیچ‌گاه به صورت جنبشهای توده‌ای و به شکلی ناگهانی ظاهر نمی‌شود. زمانی که به عرصهٔ سیاست فوران می‌کند همیشه بر اثر دستکاری رهبران سیاسی است که ثمرات آن عایدشان می‌شود. حتی اگر چنین باشد نیز تلاش آنها برای برانگیختن تعصب مردم راه به جایی نمی‌برد مگر آنکه آن مردم به دنبال ایدئولوژی جدید یا تغییر مسیر سیاسی باشند. اگر مردمی که بخش اعظم عمر خود را با ایدئولوژی کمونیسم (یا هر ایدئولوژی اشتراکی دیگر) گذرانده‌اند ناگهان از شرّ دشمن خلاص شوند، احتمالاً به دشواری می‌توانند با نظام مبتنی بر کثرت‌گرایی و مدارای متقابل سازگار شوند اما ممکن است در عوض به دنبال مشربی جدید باشند تا به آنها بگوید که چه کسی مسؤول مصائب آنها است. زاکو پوهوفسکیِ اهل کرواسی که دربارهٔ بحران یوگسلاوی سابق می‌نویسد، می‌گوید که «ناسیونالیسم قومی تقریباً حی و حاضر آماده شده بود تا جانشین طرح ایدئولوژیک دیرین شود.» رهبران چندین جمهوری فدراسیون پیشین یوگسلاوی فرصت را مغتنم شمردند تا یک رشته خصومت جدید به وجود بیاورند تا پایگاه قدرت هر کدامشان شوند. یوگسلاوی از این حیث تنها نبود؛ زمامداران سایر کشورهای سراسر اتحاد شوروی و دولتهای اقماریش نیز شیوه‌های مشابهی برای کشورسازی در پیش گرفتند تا بتوانند با استفاده از برخی از ابزارهای دموکراسی در کشورهایی که شهروندانشان به حکومتهای متمرکز و غیرپاسخگو خو گرفته بودند به دیکتاتوری خود ادامه دهند.

بنابراین دموکراسی ممکن است سبب‌ساز ناسیونالیسم قومی و جدایی‌طلبی نیز باشد. این نکته حتی در مورد جوامع مرفه غربی که سنت قومی دموکراسی پارلمانی دارند از قبیل کِبِک، اسکاتلند، و بلژیک صدق می‌کند. در اکثر موارد، تضادهایی که به وجود می‌آیند بدون توسل به جنگ (و در دموکراسیهای جاافتاده، بدون توسل به جدایی و تجزیه) حل می‌شوند اما در مواردی که جنگ درمی‌گیرد احتمالاً با خشونت فراوان توأم است.

ه. ارتباط میان دموکراسی و صلح

به یک دلیل دیگر نیز باید اشاره کنیم که چرا به زمامداران یک کشور در حال توسعه باید توصیهٔ کامل کرد که دست به ایجاد نهادهای سیاسی دموکراتیک زنند: دموکراسی حامل صلح است ـ دست کم صلح با دیگر کشورهای دموکراتیک که در عصر حاضر بخش بزرگی از جهان را دربر می‌گیرند. مطالعات تطبیقی درازمدت و جدی به نتایج بسیار متقنی دست یافته‌اند: دموکراسیها اقدام به جنگ علیه سایر دموکراسیها نمی‌کنند. البته درست است که دموکراسیها به جنگ علیه دیکتاتوریها دست می‌زنند. این هم درست است که دیکتاتوریها به جنگ با یکدیگر می‌روند و دیکتاتوریهایی که در حال انتقال به دموکراسی هستند (از قبیل یوگسلاوی، کامبوج، و روسیه) نیز گاه مبادرت به جنگ می‌کنند. اما چیزی که هنوز دیده نشده جنگ میان چند کشور دموکراتیک جاافتاده است.

علاوه بر این، در تحقیقی راجع به همهٔ کشورهای مستقل از ۱۹۵۰ تا ۱۹۹۱ معلوم شد که در این دوره هیچ نوع جنگ داخلی در کشورهای دموکراتیک اتفاق نیفتاده در صورتی که ۹۰ درصد دیکتاتوریها شاهد جنگ داخلی بوده‌اند. علت این تفاوت معلوم است. چرا گروهی باید جنگ به راه اندازد تا کشوری را پس از تلفات هزار تن یا بیشتر به دست گیرد در صورتی که می‌تواند به شکل صلح‌آمیز و با مشارکت مردم در انتخابات به هدفهایش برسد؟

وانگهی دموکراسی حائلی است در برابر جنایات علیه بشریت که معمولاً در منازعات داخلی شدید صورت می‌گیرد. دین بابست و ویلیام

آمهارت آورده‌اند که کل ۱۱۹ میلیون قربانیان نسل‌کشی در سدهٔ بیستم، عملاً در غیر دموکراسیها، خصوصاً در کشورهای تمام‌خواه (توتالیتر) کشته شدند. دلیل آن واضح است. حکومتهای دموکراتیک به احتمال کمتری از دیکتاتوریها مردم خود را به کشتن می‌دهند زیرا به آرای آنها برای روز انتخابات متکیند. حکومت دموکراتیک حامی حقوق بشر است تا از وقوع این قبیل مصائب جلوگیری کند.

در دورهٔ ۴۲ ساله‌ای که این تحقیق صورت می‌گرفت فقط ۲۳ درصد کل دموکراسیها و ۷۲ درصد دیکتاتوریها در جنگهای خارجی شرکت کردند. کل تحقیقات مربوط به ارتباط میان دموکراسی و صلح موثق و به شکل حیرت‌انگیزی متقاعدکننده است.

امروزه در همهٔ نقاط جهان، اکثر زمامداران ملی دست کم تظاهر به قدر و ارزش دموکراسی می‌کنند و در بسیاری از موارد نیز واقعاً به آن معتقدند.

و. ثروت نفت به عنوان سد راه توسعهٔ دموکراسی و توسعه

سه پلشت نفت، دیکتاتوری و نظامیگری علل اساسی توسعه‌نیافتگی در جهان سومند. دیکتاتوریهای نفتی اکثراً دو یا سه برابر هزینهٔ بهداشت و آموزش و پرورش را به دستگاههای نظامی خود اختصاص می‌دهند. جان‌پناه جنبشهای ضد دموکراتیک در سراسر جهان خاورمیانهٔ سرشار از نفت است. این منطقه اخیراً چنان گسترش یافته که شامل اکثر دولتهای اقتدارگرای برآمده از اتحاد شوروی پیشین را دربر می‌گیرد، کشورهایی که جنبشهای دموکراتیک در آنها ضعیفند.

ثروت نفت بر ارتباط میان توسعه و دموکراسی سرپوش می‌گذارد. بیش از ۸۳ درصد از پردرآمدترین کشورهای جهان کشورهای دموکراتیک هستند. یگانه استثناها کشورهای عرب حوزهٔ خلیج فارس هستند که درآمدهای نفت میزان واقعی توسعهٔ آنها را فوق‌العاده بالا نشان می‌دهد. غیر از حوزهٔ خلیج فارس، سنگاپور که یک نیمه‌دموکراسی است، یگانه کشور پردرآمد است که دموکراتیک نیست.

ثروت نفت مستحکم‌ترین مانع در برابر استقرار و بسط دموکراسی و توسعه پس از جنگ سرد در جهان است. مخارج نظامی فقط در مناطقی که درگیر مسائل نفتی هستند، از قبیل حوزهٔ جنوبی دریای چین و حوزهٔ خلیج فارس، در حال افزایش است. اکثر جنگها به علت مداخلات دولتها یا دیکتاتوریهای قدرتمند و ثروتمند نفتی است که ثروت هنگفت نفت پشتیبان مالی آنها است.

خاورمیانه تقریباً شامل نیمی از دیکتاتوریهای باقیمانده در جهان و سه‌چهارم ذخایر نفتی آن می‌شود. از ۱,۰۱۸,۸۴۹,۴۱۹ بشکه ذخایر نفتی، حدود ۷۵۰,۰۰۰,۰۰۰ بشکه آن در خاور میانه قرار دارد. از ۲۹ کشور خاور میانه، «خانهٔ آزادی» ۲۲ کشور را غیر آزاد اعلام می‌کند. به عبارت دیگر، سه‌چهارم این کشورها دیکتاتوریهای کاملند.

خاورمیانه بزرگ‌ترین خریدار و مصرف‌کنندهٔ سلاحهای مهلک در جهان سوم است. هزینه‌های تسلیحاتی این منطقه به ۱۰۰ میلیارد دلار از سال طی دو دههٔ ۱۹۷۰ و ۱۹۹۰ بالغ شده است. بیش از ۱۳ میلیون تن انسان در اثر منازعات مسلحانه مختلف در خاور میانه از جنگ جهانی دوم به بعد کشته، مجروح، معلول یا آواره شده‌اند. ثروت نفت موجب ادامهٔ جنگهای داخلی در الجزایر و سودان شده است.

تضاد میان دموکراسیها و دیکتاتوریها از حیث توسعه از این نظر کامل‌تر می‌شود اگر آنها را بر پایهٔ شاخص پیشرفت انسانی (HDI) به جای تولید ناخالص ملی سرانه مقایسه کنیم. بسیاری از دموکراسیها از حیث شاخص پیشرفت انسانی در مرتبهٔ بالاتری قرار می‌گیرند تا از نظر تولید ناخالص ملی سرانه ـ خصوصاً شیلی، کاستاریکا، اوروگوئه، موریس، جامائیکا، جمهوری دومینیکن و کشور نیمه‌دموکراتیک سری‌لانکا که فاقد ذخیرهٔ نفت است. کیفیت زندگی از نظر طول عمر و سواد، برای شهروندان این کشورهای عمدتاً دموکراتیک خیلی بیشتر از آن چیزی است که فقط بر اساس میزان توسعهٔ اقتصادی پیش‌بینی می‌شود.

کشورهای دموکراتیک از حیث تبدیل درآمد به پیشرفتهای انسانی برترند. دیکتاتوریهای نفتی عملکرد بسیار ضعیفی از نظر تنظیم و توزیع رشد اقتصادی در راه رفاه مردم دارند. شیلی، جامائیکا، کاستاریکا و سری‌لانکا که کشورهایی دموکراتیکند، اگرچه درآمد سرانهٔ پایینی دارند اما عملکردشان بهتر از اکثر دولتهای سرکوبگر و ثروتمند نفتی همچون عمان، الجزایر، گابن، عربستان سعودی، کامرون، و امارات متحد عربی است.

پیوند میان رشد اقتصادی و پیشرفت اقتصادی، رابطه‌ای حتمی و ضروری نیست. کاستاریکا و شیلی نشان داده‌اند که توسعهٔ دموکراسی ممکن است موجب پیشرفت انسانی شود، با سرعتی شگفت‌انگیز و بدون رشد سریع تولید ناخالص ملی. غیر از کشور ناموفق سومالی، اکثر کشورهای در حال توسعه آن قدر فقیر نیستند که از عهدهٔ رفاه مردم و توجه به رشد اقتصادی برنیایند. مثلاً سرمایه گذاریهای هنگفت در زمینهٔ باسوادکردن زنان، یکی از دلایل موفقیت بوتساوانا، زیمبابوه، کاستاریکا، شیلی و اوروگوئه بوده است که کشورهایی کم‌درآمد هستند. حاصل این سرمایه گذاریها پایین‌آمدن میزان زاد و ولد، کاهش میزان مرگ و میر نوزادان، بهترشدن تغذیهٔ خانواده‌ها و پایین‌آمدن میزان رشد جمعیت بوده است.

دیکتاتوریهای یمن، افغانستان و سودان، همگی یا تولیدکنندگان عمدهٔ نفت هستند یا از متحدان پاره‌ای از کشورهای نفتی ثروتمند محسوب می‌شوند. به‌رغم تلفات سنگین جنگهای شدید داخلی، این کشورها نرخ رشد بالایی از نظر جمعیت در جهان دارند، و این مشکلی است که به علت بالابودن میزان بیسوادی در کل جمعیت تشدید می‌شود.

با مقایسهٔ عمان و کاستاریکا می‌توانیم تضاد آشکار میان توانایی دیکتاتوری و دموکراسی را در زمینهٔ استفاده از منابع کشور در راه پیشرفت انسانها را ببینیم. عمان نیز نظیر اکثر دیکتاتوریهای ثروتمند نفتی حوزهٔ خلیج فارس، درآمد سرانهٔ نسبتاً بالایی دارد. بر طبق آمار «شاخص پیشرفت انسانی» برای سال ۱۹۹۸، این درآمد ۹۳۸۳ دلار بود. در مقابل،

درآمد سرانهٔ در کاستاریکا فقط ۵۹۶۹ دلار بود. اما کاستاریکا از حیث «شاخص پیشرفت انسانی» در مرتبهٔ بسیار بالاتری قرار می‌گیرد؛ این کشور در مرتبهٔ سی و چهارم و عمان در مرتبهٔ هفتاد و یکم است.

کاستاریکا که فاقد ارتش است پایین‌ترین میزان هزینهٔ امنیتی را در جهان دارد ــ فقط ۰/۳ درصد تولید ناخالص ملی کشور. عمان، همچون اکثر دیکتاتوریهای ثروتمند نفتی، کشوری بسیار نظامی است. هزینه‌های دفاعی این کشور ۱۵/۱ درصد تولید ناخالص ملی آن است. کاهش هزینه‌های نظامی به سود هزینه‌های سوادآموزی و بهداشت عمومی یکی از ساده‌ترین و مؤثرترین راهها برای افزایش رفاه مردم در دموکراسیهای کم‌درآمد است.

هشتم. توسعهٔ اجتماعی

الف. ناسیونالیسم مدنی در مقابل ناسیونالیسم قومی در هند

تا اینجا بعضی از کشورها را با هم مقایسه کرده‌ایم اما بجا است به این نکته نیز توجه داشته باشیم که مناطق مختلف یک کشور ممکن است از نظر سطح توسعه کاملاً فرق کنند. مقایسهٔ مناطق گوناگون هند مؤید این مطلب است. به طور کلی هند از حیث رسیدن به هدفهای توسعه بسیار موفق نبوده است؛ در ۱۹۹۸، تولید ناخالص ملی سرانهٔ این کشور فقط ۱۴۲۶ دلار بود. اما اگر ایالات و مناطق مختلف این کشور را با یکدیگر مقایسه کنیم متوجه الگوهایی می‌شویم که مؤید نظر ما هستند دائر بر اینکه ناسیونالیسم مدنی عاملی اساسی در ترویج توسعهٔ اقتصادی و توزیع مجدد به شکلی سازنده است.

اگر چه ایالات هند اختیار قانونی در زمینهٔ سیاست خارجی، تجارت و دفاع ندارند آن گونه که دولتهای مستقل دارند، اما تفاوت آنها از نظر سطح رفاه مردم بسیار زیاد است. ناسیونالیسم مدنی در ایالات جنوبی قوی‌تر است. سیاست در ایالات شمالی بیشتر تابع سیاستهای ناسیونالیسم قومی و ایدئولوژیهای ممنوعیت‌طلبانهٔ ضد دموکراتیک است. بعضی از ایالات شمالی هند حتی کل بودجه‌ای را که دولت در اختیارشان می‌گذارد صرف بهداشت و آموزش و پرورش نمی‌کنند در صورتی که ایالات جنوب با اتخاذ سیاستهای عمومی صحیح فقر و توسعه‌نیافتگی را به حداقل رسانده‌اند.

بر خلاف آرای نظریه‌پردازان وابستگی که مشوق سیاستهای خودکفایی اقتصادی برای گرفتارنشدن در تجارت جهانی هستند، لازمهٔ دست‌یافتن به پیشرفتهای مهم در زمینهٔ رفاه انسانها دست‌زدن به اقدامهای سفت و سخت صورت بگیرند. ایالات موفق جنوب هند به معارضه با تقسیم کار سرمایه‌داری در جهان برنخاسته‌اند؛ یک دلیلش این است که نمی‌توانستند شیوه‌هایی چون موانع گمرکی را به کار برند، اما توانسته‌اند از راه مبارزه با فقر و با استفاده از شیوه‌های توزیع مجدد سطح رفاه مردم را بالا ببرند. سیاستهای اصلاحات ارضی، سوادآموزی و افزایش مراقبتهای بهداشتی کسی را ملزم به مخالفت با سرمایه‌داری جهانی نمی‌کند.

اختلاف ایالات مختلف هند از حیث سطح رفاه مردم فاحش است. در هیچ یک از کشورهای سراسر آفریقای جنوب صحرا، یا سراسر دنیا، میزان مرگ و میر نوزادان در حد منطقهٔ گانجام در ایالت شمالی اوریسا نیست. نقطهٔ مشابه دیگر از نظر توسعه‌نیافتگی، منطقهٔ بارمر در ایالت شمالی راجستان است. این منطقه دارای پایین‌ترین میزان سواد زنان در جهان یعنی ۸ درصد است. در کل این ایالت میزان سواد زنان فقط ۲۰ درصد است. کل جمعیت این مناطق بیشتر از کل جمعیت سیئرالئون، نیکاراگوآ، و ایرلند است. حتی کل ایالتهای شمال هند، خصوصاً اوتارپرادش که جمعیت آن معادل برزیل و روسیه است، تقریباً در همان حد بدترین کشورهای آفریقای جنوب صحرا از حیث رفاه افرادند.

مسائل توسعهٔ ایالات شمال هند، برخلاف آفریقای جنوب صحرا به علت جنگ، حاکمیت نظامیان، قحطی یا کاهش رشد اقتصادی نبوده. علت اساسی نابرابریهای شدید زن و مرد خصوصاً رواج بیسوادی در جمعیت زنان است. این یکی از ویژگیهای اساسی توسعه است که هم آفریقای جنوب صحرا دچار آن است و هم ایالات شمالی هند. در هر دو منطقه فقط حدود نیمی از مردم باسوادند که اکثر آنها مرد هستند.

نابرابری دو جنس در ایالت شمالی هاریانا که زنان در بدترین شرایط زندگی در جهان به سر می‌برند از همه شدیدتر است. تعداد زنان در برابر هر ۱۰۰۰ مرد فقط ۸۶۵ نفر است. تنها ۴۱ درصد زنان بالاتر از هفت سال باسوادند.

میزان سواد زنان عامل تفاوت فاحش ایالت جنوبی تامیل‌نادو و ایالت شمالی اوتارپرادش از نظر زاد و ولد است. میزان زاد و ولد در تامیل‌نادو ۲/۲ درصد است که معادل همین میزان در ایالات متحد و سوئد است. و برعکس، میزان زاد و ولد در اوتارپرادش ۵/۱ درصد و جزءِ بالاترینها است. معدودند کشورهایی که نسبت زنان به مردانشان در چنین حد پایینی باشد که در این ایالت شمالی هند هست. در این ایالت فقط ۱۰ درصد روستاها تسهیلات پزشکی دارند. نزدیک به ۶۸ درصد کودکان دختر ۱۲ تا ۱۴ ساله در اوتارپرادش ابداً به مدرسه نرفته‌اند.

اگر چه ایالات جنوبی هند مجموعاً سابقهٔ بهتری از حیث میزان رفاه مردم دارند تا ایالات شمالی، اما کرالا بیش از همهٔ ایالات در این زمینه موفق بوده است. این ایالت که ۳۰ میلیون سکنه دارد و در نوک جنوب غربی هند قرار گرفته و حدود نیمی از مساحت ایرلند را دارد، سابقهٔ سیاستهای مؤثر در زمینهٔ توزیع مجدد در آن تحت تأثیر ناسیونالیسم مدنی فوق‌العاده است. در کرالا ۹۲ درصد زنان باردار مورد معاینات پیش از زایمان قرار می‌گیرند، در صورتی که این رقم در اوتارپرادش فقط ۳۰ درصد است. یونسکو میزان سواد در کرالا را ۱۰۰ درصد اعلام کرده که به همت سازمان «علم برای مردم» (KSSP) که سازمانی داوطلبانه و مخصوص آموزش سالمندان است صورت گرفته. گروههای مختلف هنرمندان به اجرای نمایشهای خیابانی پرداختند و برای تشویق مردم به نام‌نویسی در کلاسهای سوادآموزی، تغذیه، بهداشت، آشنایی با ساعت،

برابری زن و مرد و نیاز به آب سالم و بهداشتی آواز خواندند.

متوسط طول عمر در کرالا که ۷۲ سال است به مراتب بهتر از متوسط طول عمر در هند یعنی ۶۰ سال است، اگر چه تولید ناخالص سرانهٔ ملی در کرالا پایین‌تر از حد متوسط است. یکی از نوآوریهای اخیر تجویز داروهایی با ترکیبات اسید فولیک [داروی خون‌ساز] به زنان باردار بود. در نتیجه، مرگ و میر نوزادان در سال اول ۳۶ درصد کاهش یافت. در هند، فقط کرالا است که ۱۰۰ درصد کودکانش در برابر بیماریهای سل، فلج اطفال، و سیاه‌سرفه مایه کوبی می‌شوند. در کرالا همیشه نوزادان دست کم برای شش ماههٔ اول زندگی با شیر مادر تغذیه می‌شوند.

میزان زاد و ولد در کرالا به حد جانشینی رسیده. اگر چه ارقام «شاخص رفاه مردم» بر مبنایی اصولی موجود نیست اما کرالا از حیث یک شاخص مشابه دیگر یعنی «شاخص کیفیت فیزیکی زندگی» وضعیت مطلوبی دارد. نمرهٔ کرالا بیشتر از نمرهٔ اکثر کشورهای مرفه آفریقایی از جمله کشورهای نفت‌خیز است. متوسط طول عمر در کرالا بسیار بالاتر از «کشورهای ببر [کرهٔ جنوبی، تایوان، سنگاپور، و هنگ‌کنگ]» است که تولید ناخالص ملی سرانهٔ آنها چند برابر است. موفقیت کرالا که در درجهٔ نخست به علت اصلاحات ارضی، آموزش و پرورش، مراقبتهای ویژه و خدمات اجتماعی است، روزنهٔ امیدی است برای کشورهای کم‌درآمد به اصلاحات دموکراتیک.

در کرالا یک حزب کمونیست منضبط، شریف، دموکراتیک، اصلاح‌طلب حکومت می‌کند که ریشه‌های عمیقی در جامعهٔ مدنی دارد. این حزب بدون خشونت سیاسی یا سرکوب حقوق بشر به هدفهای توسعه رسیده. کمونیسم در کرالا به دست اصلاح‌طلبان مسیحی و پیرو گاندی جرح و تعدیل شد. موقعیت کرالا در ساحل دریا موجب شد که این منطقه با انواع و اقسام فرهنگهای جدید آشنا شود. حدود ۲۰ درصد جمعیت کرالا مسیحی هستند.

ایالت کرالا در زمان استقلال هند وجود نداشت اما به دنبال یک نهضت اجتماعی پدید آمد که مدافع جدایی‌طلبی نبود. یک سال پس از ایجاد ایالت کرالا در ۱۹۵۶، زمان انتخاب نخستین حکومت کمونیستی ایالت که ریشه‌هایی در «سازمان علم برای مردم»، جنبش اتحادیهٔ کارگری، گروههای شغلی و سازمانهای محیط زیستی داشت فرارسید.

ناسیونالیسم مدنی کرالا تضاد صریحی با خشونتهای جمعی اقوام در اکثر نقاط هند دارد. در کرالا، «سازمان علم برای همه» که سازمانی سکولار است با اجرای نمایشنامه‌های خیابانی توسل به تعصبات را به مضحکه گرفته با ناسیونالیسم قومی مقابله کرده است. کرالا برخلاف ایالاتی که فقط یک جزب کمونیست دارند، از قدرت نیروی انتظامی برای سرکوب منتقدانش که آنها نیز قوانین دموکراتیک را محترم می‌شمردند استفاده نکرد.

نهم. نتیجه

ضمن بررسی مناسبات میان ناسیونالیسم و توسعه، متوجه شده‌ایم که این دو عامل در دل نظام کلی‌تری جای دارند، لذا روابط علّی میان این دو با وساطت عوامل دیگر ـ خصوصاً حضور یا غیبت دموکراسی ـ برقرار می‌شود. همچنین لازم است که میان انواع مختلف ناسیونالیسم ـ مدنی و قومی ـ و توسعه ـ پایدار و ناپایدار ـ فرق بگذاریم. در حال حاضر به نظر می‌رسد که ناسیونالیسم قومی خطر بزرگ‌تری برای صلح، امنیت و توسعه است تا ناسیونالیسم مدنی.

توسعهٔ پایدار فقط در صورتی محقق می‌شود که مواد زائد و آلودگی را کم کنیم و دیدیم که بخش نظامی عملی‌ترین جایی است که می‌تواند این قبیل کاهشها را به عمل آورد. اما نظامیگری نیز رابطه‌ای علّی با امنیت ملی و ناسیونالیسم ملی دارد که میل به ابراز قدرت نظامی را زنده می‌کند. امروزه یکی دیگر از موجبات نظامیگری تداول جنبشهای جدایی‌طلبانه بر پایهٔ ناسیونالیسم قومی است که دولتهای کنونی را تهدید و زمامداران کشورها را وادار به خریدن اسلحه برای فرونشاندن جنبشهای شورش‌طلبانه می‌کند. پس به نظر می‌رسد که توسعه فقط در صورتی میسر است که ناسیونالیسم در حداقل باشد.

دموکراسی پیوندی تنگاتنگ با توسعهٔ اجتماعی اقتصادی دارد؛ کشورهای غنی دورنمای بسیار مساعدتری برای حفظ و استمرار دموکراسی دارند تا کشورهای فقیر، اگر چه کشورهای فقیر نیز نیازمند دموکراسیند چون از جمله شرایطی است که موجب تقویت و تحکیم توسعهٔ اقتصادی می‌شود.

از یک حیث دیگر نیز نوع اقتصاد رایج در یک کشور، بر آیندهٔ دموکراسی پایدار اثر می‌گذارد. گاه دیده شده که وقتی یک کشور درآمد هنگفتی از نفت نصیبش می‌شود، به احتمال زیاد یک دیکتاتور اختیار این منبع را در دست می‌گیرد و مانع از ظهور دموکراسی می‌شود. بنابراین پیدا کردن منابع انرژی دیگر مهم است نه تنها به این علت که نفت یک فناوری پایدار نیست بلکه همچنین به این علت که اسباب تحکیم و تقویت دیکتاتوریها است. و دیکتاتوریها بندرت نیازهای مردم خود را برای رسیدن به توسعه و رفاه در اموری چون بهداشت، آموزش و پرورش، برابری زن و مرد، پیشرفت تکنولوژیک و رشد و پیشرفت جامعهٔ مدنی برآورده می‌کنند.

امروزه پذیرفته‌ترین رویکرد به توسعه بر اساس مشارکت در اقتصاد بازار جهانی است. این رویکرد ممکن است با کاهش مصرف منابع که لازمهٔ توسعهٔ پایدار است وفق بدهد یا ندهد. اگر هدف بازار حفاظت از محیط زیست را ترغیب کند، امیدوارکننده‌ترین راه برای عملی‌کردن این مقصود جذب‌کردن عوارض جنبی است که عوامل آلوده کننده در حال حاضر می‌توانند از پرداخت هزینهٔ آنها به عنوان هزینهٔ عادی گردش امور خود اجتناب کنند.

مطلب بعدی ما ارزیابی مجدد سه نظریهٔ توسعه است که در آغاز این

مبحث آوردیم. در نظریهٔ مدرن‌سازی پیش‌بینی می‌شد که پیشرفت فناوری، آموزش و پرورش و زندگی شهری سرانجام شیوه‌های زندگی مشابه‌تر را جانشین انواع و اقسام سنتهای گذشته خواهد کرد. شهروندان جهان نگرشهای سکولار (دنیامدار)، عقلانی، عملی واحدی خواهند داشت و افرادی موفق، مجرب، دموکراتیک، مؤثر و مشارکت جو در سیاست خواهند شد. می‌توان پیش‌بینی کرد که همهٔ فرهنگهای گوناگون در فرهنگ «غرب» یا فرهنگ واحد «جهانی» ادغام شوند و در این صورت همکاری افراد با یکدیگر ضمن مشارکت در جامعهٔ جهانی واحد، اعم از اینکه کجا زندگی می‌کنند، آسان‌تر می‌شود.

در مقابل، تصویر دیگری هست که نظریه‌پردازان وابستگی ترسیم می‌کنند، کسانی که امید چندانی به توسعهٔ اقتصادی ندارند، حتی اگر مردم اقصا نقاط عالم در نظام واحدی جمع شوند که در آن می‌توان پیش‌بینی کرد که «داراها»ی جهان «ندارها» را استثمار می‌کنند و به زیان آنها ثروتمند می‌شوند. نفرین‌شدگان زمین چندان طرفی نخواهند بست. اگر بتوان نصیحتی به آنها کرد تا نجات پیدا کنند، این است که از نظام بازار سرمایه‌داری جهانی دور بمانند و فقط برای اقتصاد محلی و داخلی تولید کنند.

و بالاخره، نظریه‌پردازان نولیبرالی هیچ تردید مهمی در برابر کارامدیهای نظام سرمایه‌داری که بیش از پیش جهانی می‌شود نداشتند. از نظر اینان، توسعه فقط با مشارکت مؤثر در نظام بازار بین‌المللی می‌تواند پیش بیاید که مقررات دولتی را راهی در آن نیست. رشدی که حاصل این موفقیت است، این رفاه و غنا را چنان عاید برندگان می‌کند که حتی اعضای فقیرتر جوامع برنده نیز سهمی از غنایم خواهند برد. اوج رونق نولیبرالیسم سالهای اخیر بوده زیرا اکثر برنامه‌ریزان توسعه حتی هم‌اکنون نیز این رویکرد را توصیه می‌کنند، اگر چه جنبه‌های منفی آن از زمان سقوط بازارها در ۱۹۹۷ و ۱۹۹۸ آشکارتر شده است.

ببینیم در هزارهٔ جدید این نظریه‌های مختلف چه‌قدر اعتبار دارند. احتمالاً از این سه الگو، نظریهٔ وابستگی بیش از همه اعتبار خود را طی سالها از دست داده است. در حال حاضر ظاهراً معلوم شده است که بعضی از جامعه‌ها توسعه پیدا می‌کنند و توسعهٔ آنها معمولاً به علت مشارکت مؤثر و موفق در بازار جهانی است. سیاست خودکفایی در اقتصاد سیاستی ورشکسته است. همچنین گرایش نظریه‌پردازان وابستگی که تحت تأثیر مارکس است و اهمیت دموکراسی در توسعه را حداقل می‌شمارد، امروزه خطا به نظر می‌رسد. از سوی دیگر، آرمانهای برابری‌طلبانهٔ آنها موضعی صریحاً قابل دفاع است ـ به شرطی که وسایل رسیدن به این آرمانها همساز با دموکراسی باشد. دموکراسی در صورتی ترویج می‌شود که دست کم «حداقل»ی برای آن تضمین شود ـ حداقل ضوابط معین در مورد امکانات اجتماعی، از نظر آموزش و پرورش، بهداشت، جنسیت و کار و شغل به صورتی که افراد عادی بتوانند راه رسیدن به هدفهایشان را پیدا کنند. امروزه در این مورد نیز اتفاق نظر هست که هم دولت و هم بخش خصوصی می‌توانند نقش مفیدی در ایجاد امکانات داشته باشند ولو اینکه دقیقاً ندانیم که موازنهٔ مطلوب میان این دو بخش چه خواهد بود.

نولیبرالیسم با چنان شهرتی که اخیراً داشت، قدرت فائقه‌اش را از دست داده زیرا معلوم شده است که بازار جهانی، در صورتی که مقررات کافی برای نظارت بر تجارت و امور مالی وجود نداشته باشد، محلی خطرناک است. با این همه، اگر چه رهبران «گروه ۸» مشغول تدوین برنامه‌هایی برای تنظیم اقتصاد بین‌المللی هستند اما این برنامه‌ها هنوز به بوتهٔ آزمایش گذاشته نشده‌اند.

از سوی دیگر برخی از وجوه این الگو همچنان به قوت خود باقی است. مثلاً آمارتیا سن، برندهٔ جایزهٔ نوبل در اقتصاد، متذکر شده است که در حال حاضر توفیق اقتصادهای شرق آسیا کاملاً قابل فهم است، اقتصادهایی که حاوی چندین اصل نولیبرالیند.

> تاکنون، فهرستی از «سیاستهای مفید و مؤثر» وجود دارد که در مورد آن اتفاق نظر نسبی هست و این سیاستها شامل بازگذاشتن عرصه برای رقابت، استفاده از بازارهای بین‌المللی، بالابودن میزان سواد و تحصیلات، اصلاحات ارضی موفق، و ایجاد انگیزه در مردم برای سرمایه گذاری، صادرات و صنعتی‌شدن است. هیچ گونه قرائنی وجود ندارد دال بر اینکه کدام یک از این سیاستها با دموکراسی بیشتر ناسازگار است یا کدام یک بر اثر اقتدارگرایی تقویت می‌شود، که اتفاقاً در کرهٔ جنوبی یا سنگاپور یا چین وجود دارد.
>
> سن، ۱۹۹۷

و بالاخره، بسیاری از صاحب‌نظران مجدداً به نظریهٔ مدرن‌سازی که هرگز اهمیت دموکراسی و حمایت از حقوق بشر را دست‌کم نگرفته است روی آورده‌اند. توجه صرف به انگیزه‌های اقتصادی (همان‌طور که هم نولیبرالها و هم نظریه‌پردازان وابستگی دارند) و غفلت از انگیزه‌های سیاسی مرتبط با دموکراسی یعنی طلب توسعه با روشهای ناکافی.

با این حال همه نیز یکپارچگی جهانی را به شیوه‌ای که نظریه‌پردازان مدرن‌سازی پیش‌بینی می‌کردند قبول ندارند. ساموئل پ. هانتینگتون این نظر را که همهٔ جوامع در جریان توسعه به تدریج در فرهنگی جهانی ادغام خواهند شد رد می‌کند. نظر او در مقابل این است که هنوز حدود شش سنت فرهنگی عمده وجود دارند با چنان تمایز و تفاوتی که می‌توان آنها را «تمدنهای» جداگانه دانست. اینها عبارتند از تمدن غربی (بر پایهٔ مذهب پروتستان و مذهب کاتولیک)، ارتدوکس (در روسیه و اروپای شرقی)، اسلامی، هندو، چینی، و ژاپنی. علاوه بر این معتقد است که دو حوزهٔ فرهنگی دیگر ـ آمریکای لاتین و آفریقای جنوب صحرا ـ نیز تقریباً (ولی نه کاملاً) واجد شرایط تمدنهای بزرگ هستند. هانتینگتون به جای پیش‌بینی آینده‌ای که در آن اختلاف میان این سنتها کمتر می‌شود، پیش‌بینی می‌کند که رقابت میان آنها یا به عبارت دیگر تعداد ایدئولوژیهای ممنوعیت‌طلبانه بیشتر می‌شود. در واقع منازعات ناسیونالیستی امروز

ظاهراً مظاهر این روندند که به هیچ وجه در سالهای بعدی رو به کاهش نخواهد گذاشت. تفاوتهای فرهنگی اینها ممکن است موجد ناسازگاری و تضاد آنها شود.

بی‌گمان نگرانیهای فراوانی در غرب راجع به جنبشهای ضددموکراتیک و امتناع برخی از حکومتهای شرق دور از قبول «اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر» وجود دارد. در واقع برخی از «ببرهای» آسیا که اقتصادهایشان را بسرعت تمام توسعه داده‌اند، مستقلاً به وضعیتی رسیده‌اند که شبیه به پیش‌بینی هانتینگتون است. مثلاً لی‌کوان‌یو، نخست‌وزیر پیشین سنگاپور از رژیم اقتدارگرایش دفاع می‌کرد با این استدلال که مروج «ارزشهای آسیایی» است، ارزشهایی که به ادعای او مشوق آسیایی جماعت برای توفیق در امور اقتصادی است. وجود چنین نگرشهایی نظریهٔ مدرن‌سازی را مورد سؤال قرار می‌دهد زیرا بنابر پیش‌بینی اینها تضادهای ناسیونالیستی به تدریج که کشورها مجهز به فناوریهای جدید می‌شوند افزایش پیدا می‌کنند نه کاهش.

گذشت زمان ثابت خواهد کرد، اما در کوتاه‌مدت اکثر ناظران مخالف آرای هانتینگتون و همچنین مخالف مفهوم «ارزشهای آسیایی» هستند. به عنوان مثال سیزابورو ساتو می‌گوید که هانتینگتون این حقیقت را نادیده گرفته است که تماس میان تمدنهای مختلف همیشه به تصادم نمی‌انجامد و گاه موجد تقویت و احیای هر دو طرف می‌شود. تاریخ هم گواه آن است که وقتی یک تمدن بسیار پیشرفته با تمدن دیگری که هنوز در مرحلهٔ تکوینی است تلاقی می‌کند، تمدن پیشرفته‌تر معمولاً بر تمدن ضعیف‌تر غالب شده یا آن را از بین برده است. اما اگر دو تمدن تقریباً برابر با یکدیگر مماس می‌شدند، تمدن کمتر پیشرفته غالباً برانگیخته می‌شد و در مسیری تازه رشد می‌کرد خصوصاً در صورتی که تماس آن دو بر اثر غلبهٔ نظامی نبود. امروزه در بسیاری از نقاطی که تمدنها با هم مرتبطند وضعیت به همین صورت است. وانگهی بنا بر گرفتهٔ آمارتیاسن، حتی در تمدنهای غیر غربی نیز می‌توان سنتهای لیبرالی آزادی و مسؤولیت فردی را یافت. بنابراین باید این سؤال را مطرح کنیم که آیا توسعهٔ اقتصادی در سراسر جهان موجد صلح، باروری همه‌جانبهٔ افکار و عقاید و ظهور فرهنگ دموکراتیک جهانی خواهد شد؟ یا موجد تضاد و تعارض میان ایدئولوژیهای ممنوعیت‌طلبانه، خصوصاً ناسیونالیسم قومی می‌شود؟ پاسخ به این سؤال همان چیزی را نشان خواهد داد که برای خود و اعقابمان می‌خواهیم.

نیز بنگرید به این مقالات

اقتصاد و ناسیونالیسم ● امپراتوریها و امپریالیسم ● جنگ و امنیت ● دموکراسی ● علم و فناوری ● لیبرالیسم ● مدرن‌سازی ● نظام جهانی سرمایه‌داری و سوسیالیسم.

برای مطالعهٔ بیشتر

Anderson, B. (1983). *Imagined Communities: Reflections on the Origin and Spread of Nationalism*. London: Verso.

Babst, D., and Eckhardt, W. (1992). How peaceful are democracies, compared with other countries? *J. Peace Res.* 1.

Commission on Global Governance (1995). *Our Global Neighbourhood*. Oxford: Oxford Univ. Press.

Dreze, J., and Sen, A. (1989). *Hunger and Public Action*, pp.146-161. New York: Clarendon Press.

Dreze, J., and Sen, A. (1995). *India: Comparative Development and Social Opportunity*, pp. 27-56. Oxford: Oxford Univ. Press.

Economist (Aug. 27,1994). Democracy and growth. p. 15.

Guinier, L. (1994). *The Tyranny of the Majority: Fundamental Fairness in Representative Democracy*. New York: Free Press.

Huntington, S. P. (1996). *The Clash of Civilizations and the Remaking of World Order*. New York: Simon and Schuster.

Lipset, S. M. (1959). Some social requisites of democracy: Economic development and political legitimacy. *Am. Political Sci. Rev.* 53, 69-105.

Lipset, S. M. (1994). The social requisites of democracy revisited. *Am. Sociological Rev.* Feb., 1-22.

Ponting, C. (1990). *A Green History of the World*. London: Sinclair Stevenson.

Puhovski, Z. (1995). The bleak prospects for civil society. In *Yugoslavia, the Former and Future: Reflections by Scholars from the Region* (P. Akhavan and R. Howse, Eds.). Washington, DC: Brookings Institute.

Rummel, R. (1999). Democracies don't fight democracies. *Peace Mag.*, May/june.

Sen, A. (1997). Revision of an essay given at the Morgenthau Memorial Lecture at the Carnegie Council on Ethics and International Affairs, May 1, 1997.

Spencer. M. (1994). How to enhance democracy and discourage secession. *In World Security: The New Challenge* (Canadian Pugwash Group, Ed.). Toronto: Dundurn.

United Nations Development Programme (1998). *Human Development Report 1998*, pp. 166-189. New York: Oxford Univ. Press. Available on United Nations internet site.

جامعه‌شناسی

نوشتهٔ وِلیکو وویاچیچ
ترجمهٔ محبوبهٔ مهاجر

اصطلاحات

دولت (state) مجمعی سیاسی که بتواند انحصار وسایل اِعمال خشونت مشروع در سرزمین مشخصی را به‌دست گیرد.

فردگرایی روش‌شناختی (methodological individualism) این مفهوم که ساختارها و فرایندهای اجتماعی را می‌توان بر مبنای اعمال، و اعمال متقابل افرادی که هدفهای خاصی را دنبال می‌کنند توضیح داد.

فولک [واژهٔ آلمانی]، **نارود** [واژهٔ روسی] (Volk, narod) مردم یا ملتی که اجتماع فرهنگی یگانه، برپایهٔ پیوندهای اندام‌وار (= ارگانیک) (*Gemeinschaft*) بشمار آید.

گروه همپایگاه (status group) اجتماعی که مدعی امتیاز اجتماعی برپایهٔ اعتقاد ذهنی اعضایش به برتری شیوهٔ زندگی خویش (فرهنگ) باشد.

گروه قومی (ethnic group) گروهی همپایگاه که بر بنیاد اعتقاد ذهنی اعضایش به تباری مشترک قرار دارد.

گزلشافت (Gesellschaft) جمعی واحد که بنیادش بر پیوندهای «غیرشخصی» یا «عقلانی» باشد از قبیل پیوندهایی که میان طرفهای یک قرارداد برقرار است.

گماینشافت (Gemeinschaft) اجتماع مبتنی بر پیوندهای «عاطفی» از قبیل خانواده و گروه خویشاوندی. اجتماعی که برپایهٔ مراودهٔ رو در رو قرار دارد، نظیر روابط همسایگی. هر اجتماعی که مصداق مناسباتی از نوع گروه قومی یا احتمالاً ملت باشد.

ملت (nation) گروهی همپایگاه که مدعی قدرت سیاسی ارضی است برپایهٔ اعتقاد مشترک به برتری فرهنگ مشترک خود. اجتماعی سیاسی که بر مبنای مفهوم شهروندی و حاکمیت مردم قرار دارد.

ناسیونالیسم (nationalism) اصلی سیاسی دائر بر اینکه مرزهای فرهنگی و سیاسی باید بر هم منطبق باشند. ایدئولوژی یا مجموعه‌ای ایدئولوژی که داعیهٔ یک ملت به برتری فرهنگی یا برتری سیاسی یا هر دو را بر حق بداند.

واقع‌گرایی جامعه‌شناختی (sociological realism) این تصور که جامعه عبارت است از واقعیتی بزرگ‌تر یا برتر از جمع سادهٔ اجزایش. در قاموس روش‌شناختی، این تصور که عمل فرد را عوامل اجتماعی تعیین می‌کنند.

ملی‌گرایی از مضامین متعارف تحقیق در جامعه‌شناسی نبوده است. مورخان، مردم‌شناسان، و علمای سیاسی، هرکدام به دلایل خاص خود، به بررسی سیر تکوینی ایدئولوژیهای ملی، فرهنگها، و فرایندهای ملت‌سازی در کشورهای جدید پرداخته‌اند، به شیوه‌ای عمیق‌تر از جامعه‌شناسان. درواقع پیداکردن مدخلی راجع به ملتها و ناسیونالیسم در یک فرهنگ معتبر جامعه‌شناسی یا حتی در تاریخهای منتظم جامعه‌شناسی تقریباً محال است. این حکم در مورد قومیت یا نژاد، یا دربارهٔ موضوعهایی چون انطباق و ادغام قومی که از محورهای اصلی مطالعات تجربی خصوصاً در جامعه‌شناسی آمریکا شده‌اند صادق نیست. درواقع باید گفت که کتاب کلاسیک روستایی لهستانی در اروپا و آمریکا اثر مشترک ویلیام توماس و فلوریان زنانیکی، نخستین بررسی تجربی بزرگ در جامعه‌شناسی آمریکا و تحقیقی بود که صریحاً به موضوع قومیت و ادغام قومی می‌پرداخت.

یکم. ناسیونالیسم و جامعه‌شناسی

اگرچه سنت مطالعات قومی و نژادی در آمریکا تا زمان حاضر نیز برقرار بوده اما به استثنای چند مورد بارز، ناسیونالیسم در مقام یک ایدئولوژی و جنبش که نخست در قارهٔ اروپا به چشم می‌خورد، عنایت لازم را به‌عنوان یک مضمون اساسی در جامعه‌شناسی آمریکا به خود جلب نکرده است. شاید بیشتر اسباب شگفتی بشود که بگوییم این موضوع در خود جامعه‌شناسی اروپا نیز مورد غفلت نسبی واقع شد خصوصاً با توجه به این نکته که جامعه‌شناسی، همراه با پیدایش موجی از واکنشهای رمانتیک در برابر مسائل اجتماعی حاصل از ظهور جامعهٔ مدرن به دنبال دو انقلاب فرانسه و صنعتی پدید آمد. رابرت نیسبت در سنّت جامعه‌شناسی به شکلی مستدل نشان می‌دهد که آثار کلاسیک جامعه‌شناسی بسیاری از مسائل حاصل از ظهور جامعهٔ مدرن، از انتقال جامعهٔ فئودالی به سرمایه‌داری که آثار از خود بیگانه کنندهٔ فراوانی به همراه داشت (مارکس) تا همترازی اجتماعی و فرهنگی حاصل از ظهور دموکراسی (توکویل)، افول مقدسات و آثار هنجارگریز مدرنیته (دورکهایم)، عین (شیئی) شدن فرهنگ (زیمل) و افسون‌زدایی از عالم (وبر) را سخت به باد انتقاد می‌گرفتند.

مضمون اصلی همهٔ این مطالب، نگرانی از تجزیه و تلاشی اجتماع بر اثر پیدایش سرمایه‌داری مدرن و فردگرایی بود. حال که ساختارهای سخت و صلب اجتماع و جهان‌بینیِ (*Weltanschauung*) یکپارچهٔ نظام دیرین زیر آوار افکار دنیانگرانهٔ مدرن یعنی آزادی، برابری، برادری فرو می‌ریخت، چه چیزی قرار بود به جای اجتماع از دست رفتهٔ جامعهٔ فئودالی بنشیند؟

یک بدیل سیاسی واضح عبارت بود از ناسیونالیسم رمانتیکی که از نقد کلاسیک ادموند بِرک از انقلاب فرانسه الهام می‌گرفت و پرشورترین پیروانش در جمع محافظه کاران سیاسی فرانسه و آلمان یافت می‌شدند و خواستار بازگشت وضع موجودِ پیشین (*status qu ante*) بر بنیادی جدید بودند. شگفت این‌که در آثار بنیادگذار جامعه‌شناسی، اگوست کُنت، که التزام «روشنگری» به اثبات‌گرایی (پوزیتیویسم) علمی را با محافظه کاری سیاسی ملهم از مکتب رمانتیک در آمیخته بود، محل چندانی برای ناسیونالیسم نه در سطح تحلیل نظری وجود داشت نه در برنامه‌های سیاسی. کنت به جای ناسیونالیسم ارگانیک به‌عنوان منبع جدید اخلاقِ جمعی که می‌توانست جانشین نقش دین شود، عاملی که از دیرباز موجب ایجاد وحدت در نظام گذشته می‌شد، نظری که رمانتیکهای سیاسی خصوصاً در آلمان مدافع آن بودند، استقرار مذهب انسانیت مثبت و جدید ــ نوع عجیبی از مسلک جهانْ‌وطنی علمی برای محافظه کاران سیاسی ــ را پیش‌بینی می‌کرد.

بنابراین، از همان آغاز توجه صرف به مسائل برآمده از ظهور جامعهٔ صنعتی مدرن، توجه به چارچوبی ممکن را که این جامعهٔ جدید ــ دولت ملی [کشور مبتنی بر ملت] ــ از دلِ آن زاده شده بود تحت‌الشعاع قرار داد. در افکار مارکسیستی نیز الگوهای جدید قشربندی اجتماعی و تضادهای حاصل از «حقوق رسمی» که دولت بورژوایی به مردم می‌داد، همراه با نابرابریهای واقعی جامعهٔ مدنی، بیش از هر چیز موضوع توجه بود؛ با این‌که مارکس و انگلس در بسیاری از نوشته‌های خود دربارهٔ موضوعهای سیاسی به مقولهٔ ملت پرداخته بودند، توجه صرف به مسائل کلی جامعهٔ صنعتی از یک سو و خاستگاهها و ماهیت سرمایه‌داری مدرن از سوی دیگر، محور اصلی مناقشات مربوط به پایان قرنِ عصر طلایی شد. پارِتو، زیمل، زومبارت، وِبر و سایر شخصیتهای کلاسیک عصر، بنیاد اصلی بحث خود را به شیوه‌های گوناگون بر مقولهٔ سرمایه‌داری گذاشتند، یا به شیوه‌ای صریح برای ابطال آرای ماتریالیسم تاریخی یا در چارچوب کلی‌تر مناقشات مکتب تاریخی آلمان. در هر دو صورت، به استثنای چند مورد، کشورهای ملی به‌عنوان قلمرو ارضی و کلی جوامع مدرن بشمار آمدند نه در مقام یک موضوع تحقیقی خاص که واقعاً مورد علاقه‌شان باشد.

به یاد داشته باشیم که در این دوران، استقرار جامعه‌شناسی به‌عنوان یک رشتهٔ علمی جداگانه، دغدغهٔ اصلی بنیادگذارانش، خصوصاً امیل دورکهایم، در فرانسه بود. بنابراین راه حل منطقی این بود که بر ویژگیهای جامعه به‌عنوان واقعیت یگانه (*sui generis*) تأکید شود، واقعیتی که قابل تقلیل به عوامل روان‌شناسی فردی نبود. بنابراین، از همان عصر اگوست کنت، فکر علم جدیدی که موجودیت خود را به‌عنوان علم عمومی جوامع مرزبندی شده از نظر ارضی رسمیت بخشد ــ اعم از این‌که مرزبندیها به این یا آن صورت باشد ــ وجود داشت.

اگرچه غفلت از مقولهٔ خاص ملت، به معنایی خاص ذاتاً در کار اصلی تأسیس علم اجتماع جدید به‌صورت یک رشتهٔ مطالعاتی مستقل به چشم می‌خورد اما یکی از شگفتیهای تاریخ این است که بعضی از چهره‌های اصلی جامعه‌شناسی کلاسیک شخصاً افرادی ناسیونالیست بودند یا شدند. اگرچه توصیفهای زیبا و خیال‌انگیز فریناند تونیس از گرما و صمیمت گماینشافت، در وصف سنتهای مربوط به قبیله، کلان، خانواده و ملّت (*Volk*) همواره در محدودهٔ ناسیونالیسم رمانتیک رایج باقی مانده اما

خیلی کمتر به یادها مانده است که روبرت میشِلِس و ورنر زومبارت در اواخر زندگی فکری و علمی خود به حمایت از فاشیسم ایتالیا و تصرف قدرت به دست نازیها برخاستند. شاید به سبب عوارض ناگوار همان التزامهای سیاسی بود که نسلهای بعدی جامعه‌شناسان کل این مضمون بنیادی را مغفول گذاشتند، نسلهایی که در آثار کلاسیکها به دنبال منابع الهام دیگری می‌گشتند.

پس از جنگ جهانی دوم، به‌تدریج توجه بیشتری در آثار جامعه‌شناسی به این موضوع شد، تنها به این دلیل که تعداد دولتهای ملی مستقل، به دنبال موج انقلابها و حکومتهای ضد استعماری بیشتر و بیشتر می‌شد. با این وصف، حتی در این مورد نیز بیشتر به پیدایش دولتهای ملی جدید و نهضتهای انقلابی التفات می‌شد تا به ناسیونالیسم به‌عنوان یک ایدئولوژی یا به «ملت» به‌عنوان نوع خاصی از اجتماع از منظر جامعه‌شناسی. در مجموع، جامعه‌شناسان نحلهٔ فونکسیونالیسم ساختاری پیدایش دولتهای ملی جدید را در بافت کلی نظریهٔ مدرن‌سازی در قالب نظریه جا دادند. به استثنای چند مورد بارز، مارکسیستها و غیرمارکسیستها که همّ اصلی آنها مصروف پیدایی دولت ملی مدرن در غرب بود، میل به این داشتند که توجه خود را هرچه بیشتر صرف ظهور دولت مدرن کنند تا تشکیل اجتماع در قالب ملت که حکم شالودهٔ فرهنگی ضمنی آن [دولت] را داشت. از سوی دیگر آن دسته از مارکسیستهایی که بیشتر متوجه مسائل مربوط به توسعهٔ کل «جهان سوم» بودند معمولاً مسائل رهایی از استعمار را به مبارزهٔ طبقاتی در سطح جهان متصل می‌کردند و ناسیونالیسم را وجهی از آرمان کلی‌تر انترناسیونالیسم محرومان می‌دیدند.

با اتکا به همهٔ این دلایل از انصاف بدور نیست که بگوییم تا همین سالهای اخیر، نظریه‌پردازی دربارهٔ مقولهٔ ملت و ناسیونالیسم، در مقابل قومیت و نژاد، از مسائل جانبی مورد علاقهٔ جامعه‌شناسان بوده است، دست‌کم با توجه به عنایتی که می‌توان انتظار داشت این موضوع به خود جلب کند. نکتهٔ آخر این‌که باید گفت یکسونگری ماتریالیستی که ویژگی مارکسیسم است و به شکلی ضمنی در نزد همهٔ نظریه‌پردازان مدرن‌سازی نیز مشاهده می‌شود، مروّج این نظر بود که ملت یک پدیدهٔ فرعی روبنایی فرایندهای اساسی‌تر در زیربنای اقتصادی یا افتراق ساختاری و تخصصی شدن کارکردها است نه پدیده‌ای جامعه‌شناختی که فی‌نفسه موضوع علاقهٔ جامعه‌شناسان باشد.

به رغم این تذکارها، می‌توانیم چندین رویکرد مشخصاً جامعه‌شناختی در مطالعات مربوط به ملتها و ناسیونالیسم تشخیص دهیم. تأکید بر این نکته بجا است زیرا بررسی پدیدهٔ پیچیدهٔ ناسیونالیسم، در مجموع، کاری میانْ‌رشته‌ای بوده است که جامعه‌شناسان سهم لازم را در آن نداشته‌اند. سپس باید بکوشیم که مطالبی بیش از آنچه تاکنون به دست آورده‌ایم از آثار جامعه‌شناسی بیرون کشیم. استفاده از آثار نظری میشِلِس، موس، و زنانیکی، که آشنایی ما با آنها کمتر است، و بحث دربارهٔ نوشته‌های اِسملسِر و لیپسِت را که بخش عمدهٔ آنها مغفول گذاشته شده، به این شکل باید فهمید. از سوی دیگر، نوشته‌های پیچیده و نافذ مارکس و انگلس را دربارهٔ ملتها و ناسیونالیسم باید به‌شکل دیگر و گسترده‌تری مورد بحث قرارداد که مجال آن در این جا نیست. همچنین، آثار جامعه‌شناسان آمریکایی را در زمینهٔ بررسی موضوعهای نژاد و قومیت که با ناسیونالیسم مرتبطند، هم به دلیل حجم این آثار و هم به سبب اهمیت آنها، در مقاله‌ای جداگانه آورده‌ایم.

دوم. ناسیونالیسم و آثار کلاسیک جامعه‌شناسی: ماکس وِبِر و روبرت میشِلِس

از میان متفکران کلاسیک جامعه‌شناسی، ماکس وِبِر که یک ناسیونالیست آلمانی خودآگاه بود، منسجم‌ترین شرح را دربارهٔ مقولهٔ گروههای قومی، ملتها، و ناسیونالیسم به دست داد. به عقیدهٔ وِبِر، مفاهیم گروه قومی و ملت را نمی‌توان از حیث نوعی و ویژگی تجربی مشترک اعضایشان تعریف کرد و آن تعریف هم خالی از ابهام باشد. همهٔ شاخصهای عینی تمایز اجتماعی از قبیل زبان، مذهب، تبار مشترک و حتی تفاوتهای جسمانی آشکار می‌توانند مبنایی برای تمایز پایگاهی، همراه با شاخصهای قومی و ملی باشند. با این حال اگر اعتقاد ذهنی به تبار مشترک شرط لازم برای تشکیل گروههای قومی به‌عنوان گروههای پایگاهی باشد، لزوماً شرط لازم برای ملتها نیست. حتی اگر تعیین هویت قومی فرد در بسیاری از موارد ضابطه‌ای برای هویت ملی باشد باز هم بسته به اوضاع و احوال تاریخی که غالباً بسیار محتمل و محدّث است تغییر می‌کند.

پس فقدان تبار مشترک، زبان، یا مذهب مانع از پیدایش مفهوم متمایزی از ملیت به نام ملیت «سوئیسی» نشد. از سوی دیگر، وجود تبار مشترک، خود به خود منتهی به این نشد که مفهومی از ملیت در مورد «آلزاسیها» که کلاً وابستگی بیشتری به فرانسه احساس می‌کردند تا به آلمان پیدا نشود. در مورد آلزاسیها، عناصر فرهنگ مشترک و وجههٔ تمدن فرانسوی، اهمیت اجتماع زبانی را تحت‌الشعاع قرارداد. نکتهٔ مهمتر این‌که، از نظر وِبِر تجربهٔ تاریخی مشترک یا «سرنوشت سیاسی مشترک» یعنی شناسایی فرانسه به‌عنوان حکومتی انقلابی که امتیازات منفور فئودالی را از میان برداشت از سوی مردم آلزاس به عاملی مؤثر در توضیح علائق ملی آنها بود. بدیهی است که قرابت قومی و زبانی صربها و کرواتها نیز نقش چندانی در زائل کردن اهمیت اختلافهای مذهبی و ملی آنها نداشت. در این مثال، نه تبار مشترک نه وجود جامعهٔ مشترک برای تقویت احساس همبستگی ملی کفایت می‌کرد؛ و بنا بر نوشتهٔ وِبِر، مذهب در عوض حکم شاخص تمایز پایگاهی را بر طبق مرزبندیهای ملی داشت.

بنابراین، نظر نخست وِبِر این بود که نوعی احساس همبستگی ملی بر پایهٔ تجارب خاص تاریخی و خصوصاً تجارب سیاسی قرار دارد. طبیعی است که این قبیل تجارب سیاسی به‌مرور مورد تفسیر و تغییر واقع می‌شدند و علاوه بر این خود این تفسیرها نیز بسته به گروههای سیاسیِ

ملی در مقاطع زمانی مختلف فرق می‌کنند. با این حال نظر وِبِر این بود که شدت احساسات درونی نسبت به همبستگی ملی بر پایهٔ تجارب تاریخی، یک شاخص ساده دارد. این شاخص عبارت است از میل و علاقهٔ یک گروه ملی به خدمت در ارتش دولتی که زمام امورش بیشتر در دست اعضای گروه ملیِ درگیر است. وِبِر اهمیت و مناسبت این معیار را آنجا که هویت‌طلبی بسیار بارز آلمانیهای مهاجر با ایالات متحد را در برابر عدم آمادگی صربهای مهاجر از اتریش ـ مجارستان برای خدمت به مصالح عالیهٔ امپراتوری قرار می‌دهد، یادآور می‌شود. ظاهراً آلمانیهای ایالات متحد آمده بودند که خود را جزئی از ملت آمریکا بدانند و اگرچه اکراه داشتند اما حاضر به خدمت در ارتشی بودند که با برادران قومی آنها در آلمان می‌جنگید؛ برعکس آنها، همبستگی صربهای «پادشاهی دوگانه» با صربهای صربستان، قوی‌تر از احساس هویت واحد آن صربها با امپراتوری بود.

در نتیجه، همبستگی ملی همیشه مظهر الگوی دادوستد با سایر گروهها بود. درواقع وِبِر عقیده داشت که مفهوم «ملت» و احساس ملیت بسیار مبهم است: همیشه اشاره و ارجاع به «احساس همبستگی خاصی در برابر سایر گروهها» است. وِبِر اضافه می‌کرد که مفهوم ملت به معنای دقیق کلمه متعلق به حوزهٔ ارزشها است و پیوند بسیار نزدیکی با احساس وجهه یا منزلت داد. وانگهی، این احساس خاص در اقداماتی متجلی می‌شود که برای تشکیل یک کشور واحد صورت می‌گیرد. چون کشورها اجتماعاتی سیاسی بوده‌اند که ملاک آنها عبارت بود از انحصار اِعمال خشونت مشروع بر سرزمینهای مشخص و محصور، لذا کشمکشهای ملی (در برابر منازعات قومی یا نژادی) نیز همیشه به‌صورت مبارزه بر سر قلمرو ارضی در می‌آمدند.

اما دو مفهوم «ملت» و «کشور» در آرای وِبِر از وزنهٔ واحدی در سطح واقعیت به معنای جامعه‌شناسی کلمه برخوردار نیستند. در حالی که وجود «ملت» مشعر بر وجود احساس همبستگی فرهنگی است که بر اثر تجارب تاریخی و سیاسی مشترک تقویت می‌شود، کشور عبارت است از «جمع مشترکی از افراد که برای مقاصد خاصی به‌وجود می‌آید.» لذا «ملت» اجتماع واحدی است از علقه‌های عاطفی، از همان نوع گماینشافت *Gemeinschaft*؛ برعکس، کشور اجتماعی سیاسی از نوع گزلشافت *Gesellschaft* است. ادغام این دو واقعیت جامعه‌شناختی یعنی همبستگی فرهنگی و وحدت سیاسی بود که موجد دولت ملی شد. به‌گمان وِبِر، در اوضاع و احوال مدرن بود که تلاش برای کسب قدرت سیاسی بر پایهٔ فرهنگ مشترک سهم اصلی را در پیدایش مفهوم ملت داشت. دقیقاً همین داعیهٔ قدرت سیاسی بود که که «گروههای زبانیِ» نسبتاً «کوچک» از قبیل مجارها، یونانیان، یا چکها را از منزلت اجتماعات ملی برخوردار کرد.

اما بنیاد «جمعی ـ عاطفی» و «ملی ـ فرهنگی» کشور مدرن نیز یکی از علل برتری دولتهای ملی مدرن بر امپراتوریهای گذشته در برابر دشمن بود. وِبِر با توجه به فروپاشی عظیم امپراتوریها پس از جنگ جهانی اول نوشت که مشکل بزرگ نظامیان امپراتوری اتریش ـ مجارستان این بود که از وحدت زبانی و فرهنگی با ملل تابعهٔ خود در مناطق مختلف امپراتوری برخوردار نبودند. وِبِر سقوط سهمگین ارتش روسیه در جبههٔ شرق را نیز که میلیونها اسیر در آن تسلیم شدند، نتیجهٔ فقدان همبستگی ملی توده‌های مردم در یک کشور امپراتوری می‌دانست. بنابراین برتری دولتهای ملی در این است که قدرت بیشتری برای بسیج سرسپردگی آزادانهٔ فرد دارند، چیزی که از عهدهٔ امپراتوریهای موروثی نظیر امپراتوری روس بیرون بود.

علت اصل قدرتِ بیشتر دولتهای ملی در بسیج کردن مردم در این حقیقت نهفته است که دین‌زدایی از عالم، شأن و عزت قومی را تبدیل به تنها ملاک برتری پایگاهی کرد که در اختیار کل توده‌ها بود. اگر روزگاری کیشهای مذهبی منبع بالقوهٔ سعادت توده‌های مردم از نظر پایگاهی بودند، خصوصاً با توجه به وعده‌هایی که در مورد برابری افراد از حیث منزلت در جهان آخرت می‌دارند («به‌درستی که مستضعفان وارثان زمینند»)، در عصر جدید ملت تنها منبع وجهه و منزلت بود که همه می‌توانستند صرف‌نظر از مرزبندیهای طبقاتی و پایگاهی سهمی در آن داشته باشند. وِبِر عقیده داشت به همین دلیل است که نژادپرستی و ناسیونالیسم افراطی محدود به طبقات بالا نمی‌شوند اما می‌توانند جذابیت بسیار بیشتری برای قشرهای پایین جامعه، خصوصاً در صورت حضور گروههای نژادی یا مهاجر داشته باشند، گروههایی که از حیث منزلت و پایگاه پست بشمار می‌آیند. مادون بودن این قبیل گروههای قومی «پست‌تر» در نظر طبقات پایین‌تر گروههای قومی، نژادی، یا ملی برتر (نظیر سیاهان آزادشدهٔ آمریکا توسط سفیدپوستان فقیر ایالات جنوبی آمریکا) که همان شرط اصلی احساس برتری پایگاهیشان بود، به دلایلی از همین قبیل بود که بسیج توده‌ها برای جنگ جهانی اول با سهولتی بیشتر از آن چیزی که سوسیالیستهای بین‌الملل انتظار داشتند ممکن از کار درآمد.

با این همه، اگرچه ناسیونالیسم جذابیتی داشت که مرزهای پایگاهی و طبقاتی را در می‌نوردید و به همین دلیل بالقوه می‌توانست لبهٔ تیز مبارزهٔ طبقاتی را کندتر کند اما جذابیتش نزد همهٔ قشرهای جامعه یکسان نبود. چون مفهوم ملت بر پایهٔ ملاحظات مربوط به یگانگی و منزلت فرهنگ ملی قرار داشت لذا طبیعی بود که همه جا روشنفکران در مقام مدافعان خاص میراث فرهنگی نقش اصلی را در تکوین ایدئولوژیهای ملی‌گرایانه داشته باشند. از سوی دیگر مزج اجتماع فرهنگی ملت با اجتماع سیاسی دولت، بنیان جدیدی فراهم آورد تا صاحب‌منصبان نظامی، مستخدمان کشوری، و سیاستمدارانی که سمتهای تشریفاتی و وجههٔ خود را مدیون استمرار قدرت دولت بودند مدعی مصالح عالیهٔ دیرین باشند. از نظر این نخبگان سیاسی، افزایش قدرت ملی به حیثیت شخصی آنها بسته بود و عملاً به معنای تلاش برای سلطه‌جویی بر سایر اجتماعهای سیاسی بود. در [چارچوب] سیاست واقعگرایانه (*Realpolitik*) زمخت وِبِر، فضای محدودی برای مصالحه میان ملتها که حکم حاملان اصلی ارزشهای یگانه را داشتند وجود داشت، ارزشهایی که آشتی دادن آنها به دست عقل در پی زوال ادیان بزرگ رستگاری بخش ممکن نبود.

اجمالاً این‌که از نظر وِبِر ملتها را نمی‌توان نه به اجتماعات قومی تقلیل داد نه به اجتماعهای زبانی: ملت گروهی پایگاهی است با قلمروی معین و مشخص که اجتماع سیاسی ـ فرهنگی در هم فشرده‌ای را بر پایهٔ خاطرات مشترک و تجارب سیاسی معین تشکیل می‌دهد ـ و اختلاف این تجارب سیاسی و خاطرات است که تعیین می‌کند ملتها همواره درگیر پیکار «زندگی» و «مرگ» با یکدیگر خواهند بود. عجیب آنکه در جامعه‌شناسیِ پس از جنگ شاهد تلاشهای چندانی در زمینهٔ کاربرد این چارچوب وِبِر در موارد تجربی موجود نیستیم، احتمالاً به این دلیل که شهرت و اعتبار وِبِر به‌عنوان یک ناسیونالیست آلمانی برکت چندانی برایش پس از آن چیزی که به قول فریدریش ماینِکه «فاجعهٔ آلمانی» می‌خواند، نداشت.

نکتهٔ دیگری در همین زمینه است که کمتر اسباب تعجب است و آن غفلت کامل از نوشته‌های معاصر و دوست جوان‌تر وِبِر، روبرت میشِلِس، دربارهٔ میهن‌پرستی و ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) است. میشِلِس که یک سندیکالیست آنارشیست انقلابی و از دیوان‌زدگی جنبش سوسیالیسم بین‌الملل سرخورده بود، از مبارزهٔ طبقاتی رو بر تافت و به نظریهٔ نخبگان پارِتو و موسکا و نیز به مفهوم رهبری فرهمندانه (کاریزماتیک)یِ وِبِر، به‌عنوان کلید فهم تغییر تاریخی، روی آورد. بلافاصله پس از جنگ جهانی اول، نویسندهٔ شهیر «قانون آهنین اُلیگارشی» هوادار علنی ناسیونالیسم و فاشیسم (البته نه نازیسم) شد، و برخی از مهمترین آرائش دربارهٔ مقولهٔ میهن‌پرستی و ملت را در کتاب *Der Patriotismus* (1929) و سخنرانیهای گوناگون در موضوع فلسفهٔ سیاسی گرد آورد.

استدلال اصلی میشِلِس این است که مفهوم ملت (سرزمین پدری / *Vaterland*) ریشه در مفهوم اجتماع خویشاوندی یا کشور (*Land*) یا هر دو دارد. میهن‌پرستی به این معنا دال بر احساس تعلق، عشق به قوم و خویش و کشور است. اما مفهوم ملت (*Vaterland*) به‌شکل مدرن آن، بسیار وسیع‌تر از عشق فرد به زادگاه (*Heimatliebe*) او است. در حالی که مفهوم دوم مبتنی بر شناخت خودانگیخته از تجارب آشنای فرد در مورد خانهٔ پدری، روستا، و محل و منطقه و «از تولد با او است» مفهوم مدرن ملت یک مفهوم انتزاعیِ مقدم بر تجربه است. قدر مسلم این است که خاستگاه خود مفهوم کشور (**Land**) در انتقال به جوامع کشاورزی ثابت قرار داشت که در آنها «حق شخص بر زمین» و نهایتاً به «سرزمینش» معنایی ابتدایی در اذهان داشت. با این حال به گمان میشِلِس، اگرچه دو مفهوم زادگاه (*Heimat*) و ملت صریحاً به هم مرتبطند اما ارتباط منطقی یا تاریخیِ حتمی میان «عشق به میهن» (*Heimatgefuhl*) و مفهوم مدرن ملت وجود ندارد. میهن‌پرستی مدرن، برخلاف «عشق به میهن» علاقهٔ عام‌تری به دولت را می‌پذیرد که وظیفهٔ آن، اگر نگوییم رفع کامل، بلکه هموار کردن کردن اختلافهای منطقه‌ای موجود بر سر راه وحدت و یکپارچگی خواست یا ارادهٔ ملی است. بنابراین، میهن‌پرستی مدرن درست برعکس عشق به زادگاه (*Heimatliebe*)، زادهٔ عادت است و به همین دلیل باید آن را به قصد و عمد در درون نظام آموزشی دولت مدرن جای دهند. باز هم به همین دلیل، اختراع وسایل ارتباطی جدید و افزایش تحرک افقی مردم موجب پیدایش اجتماعهای ملی مدرن، به زیان علائق منطقه‌ای و محلی محدودتر شد. دلالتهای عاطفی «وطن» فقط در این شرایط می‌توانند با ملت [وسیع‌تر] تعویض شود.

میشِلِس نیز نظیر وِبِر این نظر را رد می‌کرد که ملتهای مدرن بر پایهٔ خویشاوندی نژادی قرار دارند. و استدلالش این بود که وجود اجتماع زبانی مشترک شرط مهمتر ملت بودن است. با این وصف نه قرابت نژادی، نه میراث مذهبی مشترک هیچ‌کدام شرط کافی برای تشکیل ملتهای مدرن نیستند. در مواردی (از قبیل کرواتها و صربها) هم علامت تعیین‌کنندهٔ ملت بودن بشمار می‌آیند و هم مانعی بزرگ برای ایجاد مفهوم کلی‌تر اجتماع ملی که بر پایهٔ زبان مشترک قرار دارد (یوگسلاویسم). در حالی که وجود اجتماع زبانی مشترک شرط لازم ملت بودن شمرده می‌شود، شرط مهمتر این است که احساس درونی تعلق به اجتماعی از مردم که سرنوشت مشترکی داشته باشند، سرنوشتی که حاصل تجارب و خاطرات مشترک است، و همچنین «اجتماع جغرافیایی مردم که وابستگی مکانی و متقابل داشته باشند» (میشِلِس، ۱۹۴۹، ص ۱۵۹) در کار باشد. میشِلِس با اقتدا به رِنان می‌گفت که ملتهای مدرن زادهٔ نوعی «همه‌پرسی روزانه» ـ ارادهٔ دسته‌جمعی برای ملیت مشترک ـ هستند. در این زمینه، استنباط میشِلِس شباهت فراوانی با تصور وِبِر از ملت داشت که عبارت بود از اجتماعی از مردم که سرنوشتی واحد، بر مبنای خاطرات مشترک و تجارب سیاسی مشترک داشته باشند، و قرابت زبانی پشتوانهٔ فرهنگشان باشد و دولت مدرن عامل تقویتشان از نظر سیاسی.

با این همه، میشِلِس در میهن‌پرستی *Der Patriotismus* پافراتر از وِبِر گذاشت و نگرشی احساساتی دربارهٔ اجتماع ملی اتخاذ کرد. استدلال میشِلِس این بود که وجود ملت بدون اسطوره‌ای ملی که «رسالت» (*Beruf*) خاص او و همچنین سیر تحول تاریخیش را در آینده تعیین کند، ممکن نیست. این اسطورهٔ تعیین‌کنندهٔ ملت در ساگاها یا افسانه‌های بلند و «سرگذشتهای خارق‌العاده‌ای که شرح خاستگاههای ملتند و همچنین در ادبیات ملی آنکه مظهر روح قومی (*Volksgeist*) آن ملت بشمار می‌آیند، مضبوطند. هدف اسطورهٔ ملی نه‌تنها توجیه حق یک قوم بر سرزمینی مشخص بلکه تعریف رسالت خاص آن ملت در قبال سایر ملتها و تعیین دلیلی عقلانی برای ادعای آن به برتری فرهنگی و سیاسی است. خصلت اسطوره‌وار و مسیحایی رسالت ملی که غالباً در قالب واژه‌های نوع دوستانهٔ منطقی و معقول وانمود می‌شوند (اصطلاح رسالت تمدنی (*mission civilisatrice*) فرانسویان یا «بارانسان سفیدپوستِ» کیپلینگ، موجب می‌شد که این [خصلت] کم و بیش بنابر تعریف حالتی ستیهنده به خود بگیرد. علت این بود که داعیهٔ خاص به عظمت و تفوق ملی فقط از راه مبارزهٔ توأم با رقابت با سایر ملتها در عرصهٔ بین‌المللی اجابت می‌شد.

بنابراین در عصر مدرن، هر ملتی رسالتی داشت که حامل اصلی آن یک قوم بود که اینک از موهبت خصایص فرهمندانه برخوردار بود، خصایصی که در اعصار پیشین فقط به حکمرانان، پیامبران، و رهبران

تعلق داشت. یک قوم تنها با اجرای رسالت فرهمندانهٔ خاص خود یگانگیش را به اثبات می‌رساند و حق موجودیت خود را در جهان دولتهای ملی رقیب به کرسی می‌نشاند. در عین حال، این اعتقاد به یگانه بودن رسالت ملی نقش اجتماعی ـ روانی مهمی در بسیج مردم برای مقاصد نظامی، برحق نشان دادن اقدامات تجاوزگرانه در لباس آرمانهای عالی و برتر ایفا کرد. لذا طی جنگ جهانی اول «رسالت مسیحایی» دموکراسیهای غربی در مقابل امپراتوری «اقتدارگرا ـ نظامیگر» آلمان، نقش اجتماعی ـ روانی مهمی در بسیج توده‌های مردم داشت و کارکرد آن معادل با تصوری بود که آلمانیها از روسیه و اروپای شرقی داشتند و آن را «مناطق غیرمتمدن» می‌شمردند که سلطهٔ یک ملت برتر از نظر فرهنگی بر آنها به سودشان بود. یکی از نتایج حتمی این رقابت بین‌المللی، استقرار نوعی سلسله مراتب برای ملتها بود که برپایهٔ توفیق یا شکست آنها در این مبارزهٔ رقابت‌آمیز قرار داشت.

در مورد انترناسیونالیسم برخاسته از بی‌ریشگی یا التزام به مبارزهٔ طبقاتی پرولتاریا در سطح جهانی، تجربهٔ جنگ جهانی اول میشِلِس را متقاعد کرد که «میهن‌پرستی اجتماعی» سوسیالیستهای فرانسوی و آلمانی نه‌تنها در جاذبهٔ اجتماعی ـ روانیِ ناسیونالیسم بلکه در علاقهٔ فزایندهٔ پرولتاریای ثروتمندتر و تحصیلکرده‌تر نیز، به دنبال رونق صنعت داخلی، خصوصاً در مواردی که خود این پرولتاریا سهمی از غنایم بین‌المللی در مقام کارفرمایی می‌برد و از موقعیتی خوب در بازار جهانی برخوردار بود، ریشه داشت. با این وصف طبقات زمیندار، از جمله قشرهای خرده بورژوازی، منافع طبقاتی مستقیم‌تری در افزایش ثروت و رفاه ملت داشتند و به همین دلیل کمتر از مستضعفان و ستمدیدگان تن به ماجراجوییهای بین‌المللی می‌دادند. در طرفِ آرمانی‌تر معادله، طبقات حرفه‌ای و متخصص قرار داشتند که طلایه‌دار ناسیونالیسم مدرن بودند و به‌صورت نخستین قهرمانان و شهیدانش ظاهر می‌شدند. پس تصادفِ محض نبود که حاملِ فرهنگ (*kulturdräger*) نقش خاصی در پیدایش ایدئولوژیهای ناسیونالیستی ایفا کرد به این معنا که «میهن‌پرستی عمومی» توده‌های مردم را صورتی عقلانی بخشید. همین نقش خاص گروههای مختلف نخبگان در تکوین ناسیونالیسم بود که پایگاه فرهمندانهٔ آنها را در درون کل جامعه که خود این نخبگان آن را مفتخر به «فرهمندی جمعی» ملت ساخته بودند، توجیه می‌کرد.

نتیجه آنکه استنباطهای وِبِر و میشِلِس از مقولهٔ ملتها و ناسیونالیسم فصول مشترک فراوانی داشتند. این دو نویسنده مفهوم نژاد یا هر ملاک عینی مطلق را در تعیین حد و مرز اجتماعهای ملی رد می‌کردند. و در عین حال هم وِبِر و هم میشِلِس بر اهمیت زبان در تأسیس و تشکیل ملتهای نوین تأکید کرده وِبِر نقش مهم روشنفکران در ایجاد فرهنگهای ملی دنیانگر (سکولار) تکیه می‌کردند. و بالأخره، هر دو نویسنده تأکید می‌کردند که خاطرات تاریخی مشترک و تجارب جمعی، حساس‌ترین عامل در ساختن ملتها به‌عنوان «جوامع فرهنگیِ دارای سرنوشت سیاسی مشترک» است. اما میشِلِس برخلاف وِبِر به نوعی مفهوم‌پردازی به تشکیل ملت گرایش پیدا کرد که بیشتر رنگ و بوی قومی داشت و ریشه‌های اسطوره‌ایِ قومی‌بودن ملت را به‌عنوان جامعه‌ای برخوردار از «فرهمندی جمعی» دست کم گرفت.

سوم. ناسیونالیسم و آثار کلاسیک جامعه‌شناسی: امیل دورکهایم و مارسل موس

وِبِر و میشِلِس، برخلاف التزامهای ناسیونالیستی شخصی خود، هیچ‌کدام معروف‌ترین آثارشان را به مضمون اصلی ملتها و ناسیونالیسم اختصاص ندادند. با این حال غفلت نسبی از مفهوم ملت در آثار امیل دورکهایم تعجب‌آورتر است. از دورکهایم که هم در عالم نظر و هم در عالم عمل سخت مشغول پیدا کردن منبع جدیدی برای اخلاقیات بود تا جانشین آگاهی جمعی قومی کند، که ویژگی جوامع استوار بر همبستگی مکانیکی بود، منطقاً انتظار می‌رفت که بدیع‌ترین بدیل را در ناسیونالیسم بیابد، بدیلی که بتواند فرد را در عصر دنیوی شدن امور با جامعه پیوند دهد. در عوض، در پیشگفتار ویراست دوم تقسیم کار در جامعه دورکهایم از استقرار انجمنهای شهری حرفه‌ای دفاع کرد که بتوانند حکم واسطه را میان فرد و دولت داشته باشند و منبع جدیدی از اخلاق جمعی در جامعه فراهم آورند، جامعه‌ای که در آن هویت فرد را موقعیت و مقام او در تقسیم وظایف کاری تعیین می‌کند.

نکتهٔ عجیب‌تر اینکه دورکهایم از برقراری ارتباط میان ناسیونالیسم و نیاز به غلبه بر حالت بی‌هنجاری (آنومی) در کتاب شکلهای ابتدایی زندگی دینی غفلت کرد، کتابی که در آن استدلالی مقنع به طرفداری از ارتباط میان خداپرستی و خودپرستی جامعه اقامه کرد. اگر خدا همان جامعه است و جامعه همان خدا و اعتقاد به غیراخلاقی بودن همان تغییر مضمون استمرار نسلها، آیا ملت نیز صورتی نیست که جامعه در اوضاع جدید به خود می‌گیرد؟ پس آیا منطقی نیست که ملت منبع جدید معنویت و اخلاق در دوران معاصر باشد؟ درواقع باید بگوییم که دورکهایم آنجا که شور و شوق جمعی آیینهای مذهبی را با «مراسم نیایش خداوند متعال» در دورهٔ حکومت ژاکوبنها در انقلاب فرانسه مقایسه می‌کند، به این امکان اشاره‌ای مختصر دارد. دورکهایم می‌نویسد که در آن روزگار، ارزشهای اصالتاً دنیوی موطن پدری، آزادی، و عقل به آیینی قدسی راه یافت که در هر حال مادام که شور و شوق عمومی برای دورهٔ حکومت ژاکوبنها ادامه داشت، به قوت خود باقی بود.

شاید انتظار به جایی باشد که شخصی نظیر دورکهایم که جمهوری‌خواه متعهد و مدافع سرسخت آموزش و پرورش غیردینی در فضای سال ۱۷۸۹ بود میهن‌پرستی فرانسوی را منبع جدید اخلاق بیابد، منبعی که حکم دین مدنی را داشته باشد از همان قسمی که روسو در قرارداد اجتماعی از آن دفاع می‌کرد. واقعیت این است که دورکهایم نیز میهن‌پرستی را عامل اصلی ارتباط فرد با دولت و حافظ اصلی حقوق فردی و اخلاق مدنی می‌دانست. دورکهایم نیز همچون وِبِر میان دولت به‌عنوان

اجتماع سیاسی افراد (مثلاً دولت امپراتوری روسیه)، ملیتهایی که اجتماعاتی فرهنگی را تشکیل می‌دادند به این امید که دولتی خاص خود داشته باشند (لهستانیها، فنلاندیها، آلمانیها، و ایتالیاییها ــ دو ملیت آخر، پیش از تاریخ وحدتشان) و مواردی که در آنها گروه واحدی هم دولت و هم ملیت را تشکیل می‌داد (فرانسه) فرق می‌گذشت. دورکهایم در آثاری که دربارهٔ میهن‌پرستی، ناسیونالیسم، و نظامیگری نوشته می‌گوید فقط در مواردی که شهروندان دولت را «از منظری عاطفی» می‌بینند، این احتمال وجود دارد که از دولت به معنای درست کلمه صحبت شود. بنابراین دورکهایم نیز با شباهت بسیار به وِبِر تصور می‌کرد که اصل سازندهٔ دولت ملی تداخل اجتماع فرهنگی ملت با اجتماع سیاسی ملت است.

با این حال اگرچه دورکهایم در مورد ویژگیهای اصلی ملت به‌عنوان مقوله‌ای جامعه‌شناختی همداستان بود اما برخورد دولتهای ملی را محتوم نمی‌دانست، چه رسد به مطلوب. دورکهایم در نوشته‌هایش راجع به آموزش اخلاقی میان دو نوع میهن‌پرستی فرق می‌گذاشت: شکل تهاجمی آنکه متوجه بیرون و سایر ملتها و به قصد برقراری سلطهٔ خود بر آنها است، و نوع دیگری از میهن‌پرستی که همّ خود را بر توسعه در درون جامعه می‌گذارد. استدلال دورکهایم این است که نوع نخست میهن‌پرستی پرخاشگرانه و نظامی است اما نوع دوم «علمی، هنرمندانه، و اصولاً صلح‌طلبانه است.» دورکهایم مشخصاً با نوع دوم موافق است.

دورکهایم در نوشته‌هایش در مورد آلمانِ زمانِ «جنگ بزرگ»، در ناسیونالیسم تهاجمی ترایچکه و پیروانش علامت بی‌هنجاری جمعی یعنی شکل خاصی از آسیب‌شناسی جمعی می‌دید که به جای آن‌که قاعده باشد ناگزیر به سمتی می‌رفت که نوعی خلاف قاعده در جهان مدرن از کار درآید. به عقیدهٔ دورکهایم، تناقضی میان میهن‌پرستی مدنی سالم که متوجه داخل کشور و صلح‌طلبانه است و آرمان جهان‌وطنی در درازمدت وجود ندارد ــ نوعی میهن‌پرستی جهانی که تدریجاً به منصهٔ ظهور می‌رسد و ملتهای متمدن جهان را در اجتماع واحدی از ملل جای می‌دهد. اگرچه رویدادهای بعدی ابداً مؤید آن نبودند، با این همه جالب است که می‌بینیم آرای دورکهایم در مورد ملتها و منازعات ملی چه قدر با نظر وِبِر در مورد واقعیت زمخت سیاست فرق می‌کند. دورکهایم نیز همچون سَلَف خود، اگوست کنت، ظهور تدریجی مذهب انسانیت جدیدی را پیشگویی می‌کرد که به‌تدریج جانشین دولت ملی می‌شود، اجتماعی از مردم که بیش از پیش کهنه و منسوخ می‌شد.

افکار دورکهایم دربارهٔ ملت را به‌شکل منتظم‌تری می‌توانیم در آثار خواهرزاده و همکار نزدیکش، مارسل موس، بیابیم که مقالهٔ بزرگی را بلافاصله پس از جنگ جهانی اول (حدود ۱۹۲۰) به این موضوع اختصاص داد (که نخستین بار در ۱۹۵۴ منتشر شد). استدلال موس نیز مثل دورکهایم این بود که مفهوم مدرن ملت، نخست با دو انقلاب آمریکا و فرانسه و با ظهور افکار جدید دربارهٔ مبارزه علیه ستمگران بیگانه و استقرار اصل حاکمیت مردم پیدا شد. موس می‌گفت که سرسپردگی کور به پادشاه یا دولت، یا احساس گنگ استقلال ملی و بی‌اعتمادی به بیگانگان و وحشت از آنها مسلماً در گذشته نیز وجود داشته ولی هیچ کدام آن وضوحی را نداشت که مفهوم مدرن سرزمینی پدری (*patrie*) داشت، مفهومی که نخست با ظهور انقلاب فرانسه و بسیج عمومی تودهٔ شهروندان در ارتشهای انقلابی پیدا شد. آرمان ملت به مجرد این‌که به حرکت درآمد، راه شرق [اروپا] در پیش گرفت و لهستانیها، اقوام چک، صربها، مجارها، و سایر ملیتهای تحت ستم حکومتهای بیگانه را تحت‌تأثیر قرار داد. موس می‌گوید عجیب آن‌که در مورد آلمانیها، تقابل دولت و جامعه (*Staat* در مقابل *Gesellschaft*) منتهی به تکریم دولت نسبت به ملت شد. پس کدام اجتماع شایستهٔ نام ملت است؟

به عقیدهٔ موس، واژهٔ ملت را فقط می‌توان به آن جوامعی اطلاق کرد که هم از نظر مادی و هم از لحاظ اخلاقی یکپارچه‌اند، قدرت مرکزی توانمندی دارند که قلمرو ارضی مشخص دارد، و شهروندانشان از وحدت اخلاقی و روحی نسبی برخوردارند، شهروندانی که قوانین دولت را رعایت می‌کنند و آنها را از آنِ خود می‌دانند. به این اعتبار، بسیاری از جوامع عالم را نمی‌توان ملت دانست: احتمالاً به استثنای هند، چین، و ژاپن، همهٔ جوامع آسیایی در ردهٔ انتقالیِ واقع میان جامعهٔ چندپاره و ملت قرار می‌گیرند و در مورد آمریکای لاتین نیز موس برزیل، آرژانتین، و شیلی را ملتهای نوخاسته، از قبیل برخی از کشورهای نوبنیاد اروپای شرقی، می‌دانست. با این حال فقط در اروپای غربی و آمریکای شمالی صحبت از ملت به معنای صحیح کلمه قابل قبول او بود. درواقع با اتکا به آرای موس باید گفت که این انقلابهای انگلستان، فرانسه و آمریکا بودند که نخستین بار امکان تأسیس جامعه‌های ملی را در غرب را فراهم ساختند. علت این بود که هیچ ملتی نمی‌توانست به‌وجود بیاید مگر آن‌که علقه‌های مشترک قومی و قبیله‌ای، شهرهای مستقل، قلمروهای فئودالی که بدیل ملت یا حتی منبع اصلی تعیین هویت فرد بودند، موجود باشند. پیروزی دولت مرکزی بر قدرتهای محلی به این صورت و از بین رفتن مجامع واسط میان شهروندان و دولت در ایالات متحد، انگلستان، فرانسه، هلند، و حتی پروس تحقق یافت و به این ترتیب ملتهای مدرن مجال ظهور یافتند.

معیار دوم که از نظر موس ملاک مرتبط‌تری است، وحدت و یکپارچگی اقتصاد ملی است. لغو محدودیت بر حقوق و عوارض گمرکی در داخل نیز که یکی از مصادیق آن جنبش اولیهٔ *Zollverein* در آلمان بود، همچون یکپارچگی سیاسی، یکی از شرایط اصلی یکپارچگی ملی و از علائم آن بود. نظام حمایتگری دقیقاً یکی از «شکلهای آسیب‌شناختی» گرایش ملتها به حمایت از منافع اقتصادیشان بود. نظر موس این بود که به این معنا، همبستگی ملی می‌تواند با فائق آمدن بر مرزهای طبقاتی یا پایگاهی، موجب یکپارچگی و وحدت جامعه شود. از سوی دیگر، موس با اقتدا به استادش، امیل دورکهایم، و نیز به تبعیت از سنت میهن‌پرستی مدنی فرانسویان، ملت را آن نوع اجتماع اخلاقی و مدنی می‌دانست که در آن دولت مدافع حقوق شهروندان است در حالی که شهروندان نیز متقابلاً به دولت وفادارند.

موس می‌گفت که علاوه بر این استنباط مدنی از ملت، یکی دیگر از

ویژگیهای دولتهای مدرن اعتقاد آنها به بودن میراث نژادی خویش است. اما دلایل بی‌شماری که اعضای گروههای ملی مختلف به همین مضمون آورده‌اند فاقد اعتبار واقعیند زیرا همین ملتهای مدرن بودند که میراث نژادی خود را «ساختند» نه برعکس. ملاحظات مشابهی در مورد «تعصب زبانی» که در اقدامات دولت برای تنظیم همهٔ امور اعم از زبان و خط و مورد استعمال زبان، متجلی می‌شود صدق می‌کند. این گرایش هم در مورد ملل قدیمی‌تر نظیر انگلستان و فرانسه دیده می‌شود و هم در مورد ملتهای جدیدتر که برای به‌وجود آوردن زبانهایی خاص خود به‌منظور مشروع ساختن تلاش در راه تشکیل کشور واحد تعجیل داشتند.

و بالأخره، استدلال موس این بود که سومین جزءِ مؤلفهٔ ملت، اعتقاد ملتها به یکتا بودن تمدن، ادبیات، علم، و میراث ملی خود به‌طور کلی است. اجمالاً این‌که «ملت کامل» از نظر موس جامعه‌ای همبسته و یکپارچه در درون بافت کلی یک دولت مرکزی است که مبتنی بر مفاهیم حاکمیت مردم، و مرزهای مشخص تمدنی، نژادی و فرهنگی باشد و تشکیل یک «منش ملی» را بدهند، اگرچه ممکن است [این منش ملی] ساختهٔ جامعه باشد.

موس به پیروی از دورکهایم مبادرت به بررسی دقیق گرایش فزایندهٔ ملتهای جدید برای همکاری در چارچوب انترناسیونالیسم کرد که عبارت بود از جمع کل افکار، احساسات، و قواعدی که هدف آنها تنظیم روابط میان دولتهای ملی مستقل است. موس می‌گفت که پس از «جنگ بزرگ» وابستگی فزاینده‌ای میان ملتها، نه تنها از نظر اقتصادی بلکه از لحاظ اخلاقی و سیاسی نیز وجود دارد. از نظر اخلاقی، جریانهای فزایندهٔ افکار عمومی در جهان، و از نظر سیاسی میل به ثبات و صلح که در اصول چهارده گانهٔ ویلسون بخوبی منعکس شده بود، دلایل قاطعی برای تأیید این نکته بودند که ملتها بیش از پیش مایل به همکاری با یکدیگرند. در حقیقت، موس یکی از مسؤولیتهای این جامعهٔ بین‌المللی جدید را حمایت از ظهور ملتهای جدید می‌دانست که بعداً جزئی از یک کل واحد و یکدست می‌شدند. این نگرش صلح‌طلبانه و انترناسیونالیستی از جانب یک جامعه‌شناس و مردم‌شناس پوزیتیویست به‌شکل عجیبی یادآور نگرش احساساتی هردر به شکوفایی فرهنگهای ملی است و بار دیگر بدیل جالبی است در برابر نگرش سیاست واقعی وِبِر به پیکار مرگ و زندگی ملتها در راه ارزشهای ناسازگار.

چهارم. جامعه‌شناسی و ناسیونالیسم: مکتب شیکاگو

اگرچه در آثار کلاسیک جامعه‌شناسی اروپا بر مسائل مربوط به ملتها و ناسیونالیسم تأکید می‌شد، آن هم به شکلی شتابزده و پراکنده، در عوض همتایان آمریکایی آنها عنایت بیشتری به نیروهای محرک قومیت و نژاد داشتند، و این تفاوتی بود که عمیقاً در تجارب تاریخی این دو ریشه داشت، تجاربی که دنیای قدیم را از دنیای جدید جدا می‌کرد. از زمان انتشار شیوه‌های قومی نوشتهٔ ویلیام گراهام سامنِر به بعد، این عقیده که یکی از وظایف اصلی جامعه‌شناسی مطالعهٔ مشربها، آداب و رسوم، و شیوه‌های نهادین یک قوم است، بشدت در اذهان جامعه‌شناسان آمریکایی ریشه کرد. در نخستین تلاشهای جامعه‌شناسان مکتب شیکاگو در بررسی تجربی مسائل قومی و نژادی کلانشهرهای نوخاسته و جامعهٔ آمریکایی به‌طور کلی، توجه اصلی جامعه‌شناسان به مضامین وحدت فرهنگی، فرهنگی شدن، و جذب و ادغام گروههای متورم مهاجران و نیز مسألهٔ نژادی بود که همواره تولید اشکال می‌کرد.

جامعه‌شناسان مکتب شیکاگو که علاقهٔ بیشتری به خرده‌نیروهای محرک رشد در زندگی شهری، زاغه‌های شهری، و مسائل مرتبط با سازگاری و جذب گروههای مهاجر در برابر جامعهٔ آمریکا داشتند، به استثنای چند مورد بارز، نتوانستند احکام کلی و تجربی خود دربارهٔ قومیت و نژاد را به مطالعهٔ ملتها و ناسیونالیسم بسط دهند. بدیهی است که از منظر جامعه‌شناسان آمریکایی نیازی به این کار نبود زیرا مسائل سازگاری قومیِ گروههای مهاجر با «دیگ در همجوش» آمریکا و جذب این گروهها در آن یا حتی مسألهٔ نژادی مستلزم هیچ‌گونه حقوق ارضی از جانب گروههای قومی یا نژادی فرودست‌تر نبود. در حالی که گروههای قومی و نژادی گروههای همستیز و منابع بالقوهٔ نابسامانی اجتماعی در جامعهٔ آمریکا بشمار می‌آمدند، حقوق و آرمانهایشان جزءِ چارچوب ارضی یک جامعهٔ دموکراتیک نسبتاً پایدار و مستقر شمرده می‌شد و بنابراین احتمال نمی‌رفت که به آن نوع هیجانات ناسیونالیستی که امپراتوریهای قدیمی اروپا را از هم متلاشی می‌ساخت دامن زنند. به همین دلیل و به دلایلی مشابه، می‌توانستند ناسیونالیسم را از برنامهٔ مسائل اجتماعی خاص آمریکا حذف کنند.

از سوی دیگر، در مواردی که از مسائل «ملیتها»ی اروپا (اصطلاح رایج در آن زمان) یاد می‌کردند، گرایش غالب این بود که از منشوری اختصاصاً آمریکایی به آنها نگاه کنند. حتی رابرت پارک که با زیمل، ویندلباند در آلمان تحصیل کرده بود و مسلماً پیش از سایر بنیادگذاران «مکتب شیکاگو» ـ البته به استثنای فلوریان زنانیکی که متولد لهستان بود ـ گرایش «اروپایی» داشت، نتوانستند به اهمیت مسائل بسیار مختلفی که گریبانگیر ملل نوخاستهٔ اروپای شرقی و گروههای نژادی فرودست در آمریکا بود پی برند. این نکته به‌وضوح تمام در این نظر پارک به چشم می‌خورد که مسائل اقوام تحت ستم اروپای شرقی نظیر لهستانیها یکسره با مسائل مربوط به سیاهان آمریکا قابل قیاس است. همین که رقابت فردی، اختراع وسایل ارتباطی جدید، و تحرک اجتماعی موجب افزایش آگاهی جمعی افراد به خود شد، «گروههای نژادی» فرودست از قبیل چکها و لهستانیها نیز تبدیل به «ملیت» شدند. بنابراین پارک معتقد بود که واژهٔ ملیت دالّ بر گروهی نژادی است که به خودآگاهی جمعی رسیده باشد، اعم از این‌که قلمرو ارضی مشخصی داشته باشد یا نداشته باشد و این فرمول را پارک و برگِس نیز تقریباً کلمه به کلمه در کتاب خود به نام درآمدی بر علم

جامعه‌شناسی که نخستین کتاب درسی معتبر در جامعه‌شناسی آمریکا بود عیناً به کار بستند. نیازی به افزودن این نکته نیست که نه ترکیب نژاد و ملیت و نه «بی‌تفاوتی ارضی» پارک که موضعی نوعاً آمریکایی بود، هیچ کدام برای تدوین مفهوم مسائل ملتها و ناسیونالیسم در اروپا نه در عالم نظر کفایت کردند نه در وادی تجربه.

لوئیس وِرث که با اِدوارد شیلز کار و ویراستاری و ترجمهٔ نخستین طبع انگلیسی کتاب کارل مانهایم، ایدئولوژی و خیال‌آباد (اوتوپیا) را برعهده داشت، حساسیت بیشتری به مسائل خاص اقوام اروپایی نشان داد. وِرث در مجموعه‌ای جستار که در دو دههٔ ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ بی‌وقفه نوشت به بررسی عمیق مسائل مربوط به مناطق و منطقه گرایی، گروههای اقلیت، و اقسام ناسیونالیسم پرداخت و چارچوب ملی این مطالعات دغدغهٔ فکری او در مورد مسائل زندگی اجتماعی و سازمان اجتماعی بود. وِرث برخلاف پارک هیچ‌گاه نه نژاد را با ملیت در هم آمیخت و نه بعدِ خصوصاً ارضی جنبشهای ناسیونالیستی را نادیده گرفت. او که بیشتر به آرای وِبر اقتدا می‌کرد، ملیتها را گروههایی براساس باورشان به تبار مشترک و رسالت تاریخی خاص آنها و همچنین برپایهٔ آرمانهای صریحشان نسبت به کسب سلطه بر قلمروی مشخص که مبتنی بر میراث فرهنگی مشترکی باشد، از نظر مفهومی تعریف می‌کرد. ناسیونالیسم بر طبق این نظر اشاره به همهٔ اقسام جنبشهای اجتماعی و همچنین انواع مختلف نگرشها و ایدئولوژیهایی بود که هدف اصلی آنها حفظ، ترویج، یا تحقق مقاصد تاریخی خاص ملیتی مشخص است. نظر وِرث از منظر جامعه‌شناسی این بود که ملتها بنابر تعریف گروههای همستیزند. بنابراین هرگونه نوع‌شناسی ناسیونالیسم باید روابط خاص میان هر قوم معین و سایر گروههایی که ادعاهایی مشابه، اگرچه در اکثر موارد متمارض، دارند در نظر بگیرد. با این حال نه اثر تحقیقی وِرث دربارهٔ نوع‌شناسی ناسیونالیسم منتهی به نظریه‌ای ساخته و پرداخته دربارهٔ ناسیونالیسم مدرن شد و نه افکارش در باب مسائل اقلیتهای اروپایی. کار تدوین یگانه شرح جامع دربارهٔ پیدایش ملتها و ناسیونالیسم از دیدگاه مکتب شیکاگو به فلوریان زنانیکی محول شد.

زنانیکی هماهنگ با تأکید کلی مکتب شیکاگو بر فرهنگ و تحقیقات شخصیش دربارهٔ نقش روشنفکران در جامعهٔ مدرن در کتاب نقش اجتماعی اهل علم بر اهمیت «عوامل ایدئال» در پیدایش ملتها مدرن و ناسیونالیسم تأکید کرد. به عقیدهٔ زنانیکی، ملت نوع متمایز و نوظهور سازمان اجتماعی است که تولد آن ارتباط تنگاتنگی با پیدایش فرهنگ دنیوی مدرن دارد. اگرچه ملت رابطهٔ بسیار نزدیکی با ظهور دولت مدرن دارد اما تجسّد صرف جوامع سیاسی قدیم به‌شکل جدید نیست. ملتهای جدید برخلاف آن‌که در مواردی تعریف وجودی اجتماعات ملی از خودشان بیشتر برپایهٔ یک میراث مذهبی مشترک بود که آنها را از همسایگان شکارگرشان (مثلاً لهستان) متمایز می‌ساخت، با جامعه‌های دینی قرون وسطا بسیار متفاوت بودند. ملتهای مدرن برعکس جامعه‌های قبیله‌ای، دینی و سیاسی، گروههایی هستند مبتنی بر فرهنگ ادبی مشترک و متمایز دنیوی. از نظر سیاسی، هدف اصلی دولتهای ملی، حفظ، ارتقا، و توسعهٔ فراورده‌های فرهنگیِ «جوامع واجد فرهنگ ملی» است. زنانیکی ناسیونالیسم را نیز به سهم خود نوع بدیع همبستگی اجتماعی می‌دانست که اعضای یک جامعهٔ فرهنگ ملی را به یکدیگر می‌پیوندد.

این نوع جدید اجتماع فرهنگی چگونه پیدا شد؟ نقش اصلی را در جریان پیدایش آگاهی ملی نسل جدیدی از «اهل ادب» سکولار ایفا کردند. این مردان علم و ادب که به همت حکام غیردینی، حامیان قدرتمند، یا نخبگان عالم کسب و تجارت شهرهای مستقل از قید کلیسای جهانی رها شده بودند، به‌صورت نوآوران عرصهٔ فرهنگ ظاهر شدند که زبانهای ملی را تدوین کردند، به مطالعه دربارهٔ سنتهای شفاهی اقوام پرداختند، و تواریخ اولیه و غیردینی ملتها را نوشتند. این جریان که در کشورهای پیشرفته‌تر مغرب‌زمین از اوایل سدهٔ پانزدهم آغاز شد، به‌تدریج منتهی به پیدایش ایدئولوژیهای ملی جدید شد که خود چهار مؤلفه یا هدف اصلی داشتند: (الف) وحدت ملی؛ (ب) ترویج پیشرفت ملی؛ (پ) تدوین رسالتی ملی؛ و (ت) آرمان استقلال ملی.

در وهلهٔ نخست، پیدایش ملتها مبتنی بر این اصل مسلم بود که انواع سرسپردگیهای سیاسی منطقه‌ای و تقسیم‌بندیهای مذهبی و همچنین تفاوتهای طبقاتی و پایگاهی که سد راه وحدت بودند از بین بروند. توفیق در این کار به‌طور عمده بسته به توانایی ایدئولوژی‌پردازان و رهبران ملی بود به این‌که نشان دهند همبستگی ملی می‌تواند به پیشرفت مادی و فرهنگی بینجامد، تلاشی که مستلزم مقایسه با دستاوردهای سایر جوامع ملی بود. پس کم و بیش بنابر تعریف، ایدئولوژی‌پردازان ملی ناگزیر به تدوین رسالت ملی خاص و یگانه و مجبور ساختن ملت به رقابت با همسایگان خود بر سر وجهه و برتری بودند. حاصل ضروری این رقابت، تجلیل میراث فرهنگ بومی و ملی کردن تاریخ، هنرها و علوم بود. رشد انجمنهای صنفی و تجاری ملی، دانشگاههای مدرن، فرهنگستانهای علوم، و انجمنهای موسیقی و هنری این واقعیتهای ایدئولوژیک را از لحاظ نهادی مستحکم ساخت و شرایط فرهنگی لازم برای ظهور ناسیونالیسم سیاسی را یا به‌صورت نهضتهای انقلابی یا تحت سرپرستی گروههای حاکمی فراهم کرد که آرمان ملی را در مصالح عالیهٔ دولت (*raison d'etat*) ادغام کرده بودند.

اما یک مسألهٔ اصلی در جریان پیدایش ناسیونالیسم کاملاً مدرن به‌صورت شکافی عظیم باقی ماند که حاکمان را از تابعان و عالمان را از عوام جدا می‌کرد. بنابراین ظهور ناسیونالیسم مدرن همه جا مستلزم استفاده از تبلیغات توده گیر بود با این هدف که کیش قهرمانان ملی به‌وجود بیاید، اسطوره‌هایی با تبار مشترک شکل بگیرند، حدود و ثغور «خاک مقدس» ملت مشخص شود، و ملت به مبارزه علیه دشمنان مشترک فراخوانده شود. القای این عقاید، اسطوره‌ها، و نمادها وظیفهٔ اصلی نظامهای آموزش عمومی شد که بسرعت گسترش می‌یافتند، خصوصاً در رشته‌های تاریخ و جغرافیا که نقشی اساسی در تربیت سیاسی توده‌های مردم داشتند و بالاخره با اشاعهٔ کامل افکار ایدئولوژی‌پردازان سیاسی به

خارج از محدودهٔ تنگ و بستهٔ گروههای ممتاز جامعه، راه برای انواع و اقسام کشمکشها میان اقوام باز شد که همبستگی فرهنگی هر یک از اجتماعهای ملی را مستحکم‌تر کرد.

زنانیکی نیز نظیر دورکهایم، مورس، و وِرث شور و شوقی به این وضعیت امور نداشت و به دنبال امکان همکاری میان ملتها بود و ابراز امیدواری می‌کرد که رفته‌رفته اجتماعی سیاسی در حد جهانی پیدا شود. سوای این آرمانهای جهانْ‌وطن‌خواهانه، بررسی زنانیکی که اکثراً به دست فراموشی سپرده شده، همچنان به اهمیت خود باقی است نه‌تنها به‌عنوان شرحی دقیق دربارهٔ ناسیونالیسم که با اقتدا به سنت نظری کلی مکتب شیکاگو صورت گرفته بلکه مهمتر از آن به این علت که بسیاری از استدلالهایی را که در آرای معاصرتر مطرح شدند پیش‌بینی می‌کرد.

پنجم. کارکردگرایی ساختاری، ناسیونالیسم، و مدرن‌سازی

انگیزهٔ جدید برای مطالعهٔ ملتها و ملت‌سازی، زادهٔ ظهور ایالات متحد در مقام یک قدرت جهانی پس از جنگ جهانی دوم، و همچنین موج انقلابهای ضداستعماری بود که «جهان سوم» نوخاسته را در چند دههٔ بعد فرامی‌گرفت. از حیث بُعد دیگر این جریان که بیشتر به زمینهٔ فکری آن برمی‌گردد باید بگوییم که کوته‌اندیشی نظریِ جامعه‌شناسی آمریکا را پیتریم سوروکین و رابرت مِرتون و بسیاری از دانشوران مهاجر آلمانی که به آمریکا پناهنده شدند، خصوصاً تالکوت پارسنز، قاطعانه درهم شکستند و پارسنز کسی بود که سنتز نظری پیشگامش که حاوی آثار کلاسیک اروپا و ترجمهٔ آثار ماکس وِبِر بود مسیرهای نظری جدید و امکانات تازه‌ای برای تحقیقات تجربی بازگشود. جامعه‌شناسان نحلهٔ فونکسیونالیسم ساختاری که معمولاً به اتهام تأکید «محافظه کارانه»شان بر موضوع نظم اجتماعی و در نتیجه به علت ناتوانی در بررسی نیروهای محرک تغییر اجتماعی مورد انتقاد بودند، در حقیقت سهم ارزنده‌تری در مطالعات مربوط به ملتها و ناسیونالیسم داشتند تا منتقدانشان که متعلق به مکتب «تضاد» بودند و اشتغال خاطر آنها به‌ویژگیهای صوری گروههای متعارض و انواع گروههای همستیز یا به تنظیم تضادهای طبقاتی، کمکی به آنها نکرد تا الگوی خود را به مسائل مربوط به ملت بسط دهند که مصداق بارز یک گروه تضاد، هم از نظر وِرث بود و هم از نظر زنانیکی.

اما مقولهٔ ملتها و ناسیونالیسم به‌طور حتم در آثار خود پارسنز فقط به‌شکل فرعی و جانبی مطرح شد زیرا ناگزیر بود که مسائل تغییر اجتماعی را بیشتر در پاسخ به منتقدانش عنوان کند. پارسنز که در یک محدودهٔ کلی تکامل اجتماعی تحقیق می‌کرد و می‌نوشت، چارچوبی که به‌طور عمده ملهم از اسپنسر، دورکهایم، و قرائت خاصی از نظریهٔ عقلانی شدن وِبِر بود، بیشتر به طرح رئوس الگوی تکامل اجتماعی جوامع مدرن در قالب طرح کلی «متغیرهای الگو»یش علاقه داشت تا به تفاوتهای تاریخی که آمریکا را از اروپا جدا می‌کرد، چه رسد به بررسی تطبیقی ـ تاریخی مسیرهای یگانه و خاص سیر تکامل ملی.

پارسنز با استناد به ایالات متحد به‌عنوان مثال عالی یک جامعهٔ کاملاً مدرن، در کتاب نظام جامعه‌های مدرن بر تخصصی شدن کارکردها، تمایز ساختاری و نهادی، و ظهور نظام کلی ارزشها به‌عنوان مهمترین ویژگیهای انتقال از سنت به مدرنیته (تجدد) تأکید کرد. پارسنز قومیت را در قالب این چارچوب تکاملی، مبنای تاریخی ملیت و در عین حال نوعی جزئی‌گرایی می‌دید که بیش از پیش تحت‌تأثیر نیروهای اجتناب‌ناپذیر کلی‌گرایی دستخوش فرسودگی می‌شوند. البته ایالات متحد معاصر نمونهٔ اصلی این قبیل تغییر صورت از مفهوم دقیقاً نژادی ملت به مفهوم وسیع‌تر ملتی بود که شهروندانش با هم برابر بودند، ملتی که در آن یک هستهٔ نژادی آنگلوساکسونِ سفیدپوست ضرورت ادغام گروههای نژادی و مهاجر فرودست در بدنهٔ اصلی جامعه بر طبق موازین کلی شهروندی و برابری امکانات را تشخیص داد. پارسنز با این‌که می‌دانست این روندهای آمریکایی راه درازی در پیش دارند تا فراگیر شوند، «آمریکایی شدن» تدریجی اروپای غربی و احتمالاً مدرن شدن یا مدرن‌سازی تدریجی‌تر سایر نقاط جهان با اتکا به استقلال سیاسی، توسعهٔ اقتصادی، آموزش و پرورش نوین، «شکلی از دموکراسی» پیش‌بینی می‌کرد ــ پیشنهادی که پس از فروپاشی هولناک کمونیسم کمتر آرمانگرایانه می‌نمود تا در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ که پارسنز رئوس کلی طرح تکاملیش را ترسیم می‌کرد.

نظر جالب‌تر دربارهٔ مسألهٔ ملتها و ناسیونالیسم را نظریه‌پردازان کارکردگرایی ساختاری عرضه داشتند که همّ خود را صرف مسائل خاص ظهور ملتهای جدید در جهان سوم کردند. نیل اِسملسِر همکار نزدیک پارسنز، در کتاب خود به نام نظریهٔ رفتار جمعی کوشید تا برخی از آرای اصلی نظریه‌پردازان شیکاگو را در قالب یک نظریهٔ فونکسیونالیستی کلی دربارهٔ جنبشهای اجتماعی شکل دهد، در حالی که در بومی‌گرایی و ملی‌گرایی جوامع مستعمراتی سابق نمونه‌هایی از جنبشهای «ارزش مدار» ایدئولوژیک می‌دید که طیف آنها شامل بیگانه‌پرستی غرب‌گرایانه تا بیگانه‌هراسی غرب‌ستیزانه می‌شد. اِسملسِر در یکی از جستارهای بعدی خود دربارهٔ نظریهٔ مدرن‌سازی این مشاهدات را وسعت داد، ناسیونالیسم مدرن را در یک چارچوب تکاملی کارکردگرایی جا داد که بیشتر ملهم از اثر کلاسیک دورکهایم دربارهٔ تقسیم کار در جامعه بود.

به عقیدهٔ اِسملسِر، انگیزشهای اصلی مدرن‌سازی «تفکیک ساختاری» است، فرایندی که بر اثر آن «ساختارِ چندکارکردی نقشها» تحت‌تأثیر افزایش تقسیم کار به‌صورت «چندین ساختار تخصصی‌تر» در می‌آید. تفکیک خانه و محل کار، جدایی تولید از مصرف، و در نتیجه تضعیف اقتصاد خانگی، تکثیر کالاها و خدمات در بازار، و به‌وجود آمدن ملاکهای شایسته‌مداری در زمینهٔ استخدام به‌تدریج موجب فرسودگی ملاکهای دیرین عمل اجتماعی و نظامهای اعتقادی می‌شوند. مهمترین نتیجهٔ این آثار مخرب اجتماعی و ایدئولوژیک که حاصل ظهور بی‌سابقهٔ پیچیدگی کل جامعه است پیدایش بی‌هنجاری (آنومی) جمعی در اکثر جوامع در

حال انتقال می‌شود، از همان سنخی که دورکهایم می‌گفت. در چنین شرایطی، یک سؤال قدیمی مطرح می‌شود از همان نوعی که دورکهایم مطرح می‌کرد: وحدت ارزشها در جوامع انتقالیِ درگیر در مبارزهٔ بی‌امان میان نیروهای سنت، روندهای تفکیک، و نیروهای اجتماعی جدیدِ برآمده از این روندها، به کدام شیوه مقدور است؟

یکی از نمونه‌های آشکار این قبیل نیروها در عصر دنیوی شدن فزاینده، ناسیونالیسم مدرن بود. از بعد مثبت‌تر، ناسیونالیسم به‌عنوان یک ایدئولوژی دنیوی قوی که می‌توانست افراد را با توجیه فداکاریهای حاضر از حیث هدفهای کلی جمع و سعادت و رفاه آتی کل جامعه به سازگار با تغییرات حادّ اجتماعی برمی‌انگیزد، این توان را داشت که نیروی محرکی قوی برای صنعتی شدن باشد. برعکس، همین که فرایند تفکیک سریعاً به پیش می‌تاخت، ناسیونالیسم نیز احتمالاً به‌صورت حالت دفاعی بیگانه هراسانهٔ سنتهای بومی در برابر عواقب فرسایندهٔ اجتماعی و ایدئولوژیک مدرن‌سازی و دنیوی شدنِ بیشتر در می‌آمد. اِسملسِر، چهرهٔ دوگانهٔ ناسیونالیسم را که بسیاری از نظریه‌پردازان بعدی در بسیاری از موارد موضوع شرح و تفسیر قرار دارند، از حیث آثار مخرب تفکیک ساختاری در مراحل مختلف آن توضیح داد.

منسجم‌ترین نظریهٔ ناسیونالیسم از دیدگاه کارکردگرایی را کارل دویچ داد. دویچ اگرچه از لحاظ حرفه‌ای دانشمند علوم سیاسی بود اما در ناسیونالیسم و ارتباطات اجتماعی استدلالی جامعه‌شناسانه دربارهٔ پیدایش ملتها و ناسیونالیسم اقامه کرد که اساساً کارکردگرایی بود. دویچ با ردّ آرای «نظری» که ملت را برپایهٔ خاطرات مشترک (جان استوارت میل)، آداب و رسوم، عادات، و نهادهای متمایز (ادموند برک)، «اجتماعی از افراد همخوی» (اوتو باثر)، ترکیبی از انواع و اقسام ملاکهای عینی (نظیر تعریف معروف استالین) تعریف می‌کردند، همچنین با ردّ تعاریف «ذهنی» ملت و ناسیونالیسم که ملت را «همه‌پرسی روزانه» (رِنان) براساس «آگاهی» و «خواست» (هانس کوهْن) می‌دانستند، به تعیین دقیق شرایط ساختاری لازم برای ظهور ناسیونالیسم در جهان مدرن همت گماشت. افراد در چه شرایطی می‌توانند خود را با یک گروه اجتماعی، برپایهٔ گذشتهٔ مشترک، خاطرات، تجارب، نمادها، زبان مشترک و نهادهای سیاسی مشترک دارای هویتی مشترک بدانند، عناصری که همهٔ آنها نقشی اساسی در ظهور و یکپارچگی ملت به‌عنوان یک پدیدهٔ جامعه‌شناختیِ مشخصاً مدرن داشتند؟

گام نخست دویچ برای پاسخ گفتن به این سؤال این بود که میان جامعه و فرهنگ فرق بگذارد: در حالی که جامعه اشاره به «گروهی از افراد» است که «تقسیم کار» و همچنین شیوه‌های خاص قشربندی اجتماعیِ حاصل از آن (تقسیم‌بندی جامعه براساس شغل، کاست، پایگاه، و طبقه) «آنها را به یکدیگر وابسته می‌کند» مفهوم فرهنگ اشاره به یک دسته از «پسندهای ثابت و همیشگی» برپایهٔ ارزشهای مشترکی است که در جریان اجتماعی‌شدن درونی می‌شوند. اما از آنجا که فرهنگ جزءِ لازم تشکیل جوامع پایدار است، پس لازمهٔ آن وجود مجاری ارتباطی است تا این ارزشها، عادات، و پسندها را بتوان از طریق آنها منتقل کرد. اگر جامعه کالاها و خدمات را «تولید، انتخاب، و مسیربندی می‌کند» فرهنگ نیز همین امور را در زمینهٔ اطلاعات برعهده دارد. وجود مجاری ارتباطی برای ذخیرهٔ اطلاعات دربارهٔ گذشته و همچنین برای پخش و اشاعه و گردآوری دوبارهٔ اطلاعات در زمان حاضر نیز شرط اصلی برای اِعمال هرگونه اقتدار از نظر کارکردی است.

با این حال، پیشرفتهای تکنولوژیک و پیچیدگی فزایندهٔ تقسیم کار پس از «انقلاب صنعتی» موجب بسیج اجتماعی گسترده و در نتیجه نیاز به توسعهٔ وسایل و مجاری ارتباطات فرهنگی شد. همین گسترش بی‌سابقهٔ تسهیلات ارتباطی بود که شالودهٔ ملت به‌عنوان نوع جدید از اجتماع به معنای جامعه‌شناسی کلمه را ریخت زیرا یک گروه اجتماعی فقط بر اثر اتصال از راه مجاری ارتباطی مشترک می‌توانست ارزشها، عادات، و آداب و رسوم مشترک خود را به‌صورت بنیاد موجودیت ملی جداگانهٔ خود درآورد. در مواردی، وسایل و تسهیلات ارتباطی موجب جدایی گروههای قومی از جامعه‌ای شدند که خود جزئی از آن بودند نظیر اقوام آلمانی و چک در بوهمیا؛ در موارد دیگر نظیر سوئیس، اجتماعهای زبانی مختلف را توانستند به پشتوانهٔ ارزشها، خاطرات، عادات، آداب و رسوم، و تجارب تاریخی مشترکشان که به کمک آنها می‌توانستند با سایر هم‌وطنان سوئیسی خود بهتر ارتباط برقرار کنند تا با برادران زبانی خود در خارج از مرزها، زیر سقف یک ملت واحد جمع کنند. این ملت به جای آن‌که بنابر یک دسته ویژگیهای بیرونی عینی تعیین شود، از لحاظ کارکردی به‌صورت اجتماعی افقی تعریف شد که اعضایش خود را متعلق به ملتی می‌دانستند که حلقهٔ اتصال آنها به یکدیگر مجاری ارتباطی مکمل و مؤثر بود.

یک شرط لازم برای برقراری این قبیل ارتباطهای افقی، فروپاشی موانع پایگاهی بود که حاکمان را از اتباعشان در نظامهای اجتماعی دیرین جدا می‌ساخت. این فروپاشی براثر رشد اقتصاد رقابت‌آمیز مدرن میسر شد، اقتصادی که قشرهای ساکن و ثابت مردم را از سکون و ثبات به‌در آورد، دستخوش ناامنی بازارشان کرد و خواستهای اقتصادی و اجتماعی آنها را به حدّی بی‌سابقه رساند. این فرایندها تحت‌تأثیر افکار و عقایدی که مدعی «حقوق لاینفک» برای همهٔ «اتباع» نخست در زمینهٔ دین و مذهب، و سپس در امور سیاسی بودند تقویت شد. و بالاخره، افزایش آگاهی از حیث تعلق به ملیتی واحد ـ آگاهی ملی ـ موجب تقویت این فرایندها در حوزهٔ ارزشها شد. ناسیونالیسم تحت‌تأثیر این مجموعه عوامل تبدیل به یک نیروی سیاسی مؤثر و قوی شد که «مجاری فرهنگ را تبدیل به نردبان پیشرفت اجتماعی و امتیازهای اقتصادی برای توده‌های مردم، کرد. (دویچ، ۱۹۶۶، ص ۱۳). قشرهای حاکم دیرین که قدرت خود را در برابر تغییر شرایط اجتماعی و اقتصادی از دست رفته می‌دیدند یا باید با ناسیونالیسم کنار می‌آمدند (انگلستان، ژاپن، آلمان) یا چاره‌ای جز برکنار شدن در برابر موج توفندهٔ آن نداشتند (فرانسه، ترکیه، چین). برعکس، فقط آن دسته از ملیتهایی که پیش‌تر دست‌نشانده بودند و با تشکیل کشورهای مستقل موفق به کسب قدرت سیاسی شدند ملتی کامل و

تمام عیار گردیدند.

دویچ با تعریف مفهوم ملت به‌عنوان اجتماعی فرهنگی که بر مجاری ارتباطی مکمل استوار است، امیدوار بود که بنیان تجربی محکم‌تری برای بررسی دربارهٔ ناسیونالیسم بگذارد. برای رسیدن به این مقصود، انواع شاخصهای اجتماعی ـ روانی مختلف ساخت که برای اندازه گیری «قابلیت تکمیلی مجاری ارتباطی»، ارزشها، پسندها، و خاطرات اعضای ملتی واحد و همچنین تفاوت اعضای اجتماعهای ملی جداگانه قابل استفاده بود. به همین قیاس، امید به جذب گروههای اقلیت به‌نحوی مؤثر، یا برعکس، تفکیک گروههای ملی مختلف نیز که با زندگی زیر سقف ملت واحدی روبه‌رو می‌شوند، بسته به انواع اطلاعاتی است که دربارهٔ تجارب گذشته و حال در میان اعضای گروهِ خودی منتقل می‌شود و به حدّ و اندازهٔ انتقال آن به گروه غیرخودی. و بالاخره از میزان بسیج اجتماعی که با جابه‌جایی کلی از مشاغل روستایی به مشاغل شهری، سواد، و شمارگان روزنامه به زبانی مشترک اندازه گیری می‌شود می‌توان برای پیش‌بینی دورنمای افزایش همبستگی ملی میان گروههای منتخب و همچنین برای اطلاع از گذشتهٔ فرایند تاریخی تبدیل ملیتها به ملت استفاده کرد.

نظریهٔ دویچ دربارهٔ زایش و پیدایش ملتها و ناسیونالیسم، از همهٔ جهات، بدیع‌ترین راه‌حل برای این مسأله‌وار از منظر مدرن‌سازی به تعبیر کلی کارکردگرایان بود. دویچ برخلاف پارسنز که پیروزی کلی‌گرایی را نتیجهٔ کم و بیش ضروری فرایند مدرن‌سازی می‌دانست، برجسته‌ترین ویژگی جهان مدرن را در جزئی‌گرایی ناسیونالیستی می‌دید، جهانی با توسعهٔ ناموازن و بسیجی اجتماعی. جریان بی‌پایان بسیج ناسیونالیستی فقط در نقطه‌ای متوقف خواهد شد که فقیرترین ملل عالم در سطحی برابر با توسعه یافته‌ترین ملل قرار گیرند، چشم‌اندازی که در آینده‌ای دور، اگر نگوییم محال، قابل تصور است؛ تا آن وقت، موانع ملی در خدمت حمایت ملل ثروتمندتر در برابر ملل فقیرتر خواهند بود در حالی که ملل فقیرتر گرفتار چرخهٔ بسیج خواهند شد که حاصل فرایندهای مدرن‌سازی از درون و تلاش برای رسیدن به همتایان غربی و ثروتمندتر خود از بیرون است. نیازی به افزودن این نکته نیست که پیشگوییهای دویچ دقیق‌تر از پیشگوییهای همتایان مارکسیست و لیبرالش از کار در آمد که قائل به‌وجود نیروهای سیاسی در ویژگیهای کلیت‌دهندهٔ مبارزهٔ طبقاتی یا حقوق لیبرالی بودند، نیروهایی که می‌توانستند جانشین ناسیونالیسم به‌عنوان نیرومندترین جنبش سیاسی دوران مدرن شوند.

ارنست گِلنِر بسیاری از مضامین اصلی دویچ را در بررسی معروف خود در ۱۹۸۳ به نام ملتها و ناسیونالیسم اقتباس کرد. گِلنِر که یک مردم‌شناس فلسفه خوانده بود و آشنایی کامل به چند رشته داشت، سخت غرقه در سنت فکری اروپا بود. با این حال خودِ او نظری جامعه‌شناختی دربارهٔ ملتها و ناسیونالیسم عرضه داشت که اساساً کارکردگرایی (کارکردگرایانه) بود، نظری که بسیاری از آرای نظریهٔ کلاسیک مدرن‌سازی را به نتیجهٔ منطقی آنها می‌رساند.

گِلنِر ناسیونالیسم مدرن را اصل تازهٔ مشروعیت سیاسی در تاریخ می‌دید «دائر بر این‌که واحد سیاسی و ملی باید با هم منطبق باشند» (گِلنِر، ۱۹۸۳، ص ۱). نقض این اصل در عصر جدید به‌هر شکلی که باشد احتمالاً موجب بروز احساسات شدید خشم و ناکامی می‌شود یعنی احساساتی که حکم شالودهٔ عاطفی ظهور جنبشهای ناسیونالیستی را دارند. هدف این قبیل احساسات و جنبشها، بر طبق نخستین اصل سیاسی ناسیونالیسم، وحدت بخشیدن به کل اعضای ملت برپایهٔ فرهنگ به‌صورت کشوری واحد است.

البته کشور از نظر تاریخی قدمتی به مراتب بیشتر از ملت دارد و به معنای دقیق کلمه هم شرط تاریخی لازم و هم شرط منطقی لازم برای پیدایش ملت است. گِلنِر به شیوهٔ خاص کارکردگرایان، کشور را محصول تقسیم کار ـ «اندامی تخصصی» برای «حفظ نظم» که بر قلمروی مرزبندی شده نظارت دارد ـ می‌دانست. کشور که بیش از هر چیز یکی از شکلهای اجتماع سیاسی، احتمالاً به تعبیر وِبر، است می‌تواند مشروعیت خود را بر انواع و اقسام بنیادهای اجتماعی ـ فرهنگی بنا نهد که ناسیونالیسم مدرن فقط آخرین مظهر آن است. ملت برخلاف کشور نمونهٔ اعلای اجتماعی فرهنگی است. ظهور همبستگی ملی در همهٔ نقاط به معنای وجود نظام فکری، نشانه‌ای، نمادینِ مشترک و شیوه‌های رفتاری مشترک است که اعضای یک ملت را به هم متصل می‌کند. یک شرط دیگر ملت بودن عبارت است از وجود برداشت ذهنی اعضای اجتماع فرهنگی به این‌که درواقع ملتی واحد را تشکیل می‌دهند. گِلنِر می‌گوید که احساس همبستگی فرهنگی به این صورت، به دلایل بسیار و خاص، فقط می‌تواند محصول دوران جدید باشد. پس عوامل عینی مدرنیته چگونه می‌توانند دست به دست برداشتهای ذهنی احساس تعلق بدهند تا موجد ملت به‌عنوان نیروی سیاسی ـ فرهنگی غالب و منبع اصلی هویت‌یابی در جهان مدرن شوند؟

به‌زعم گِلنِر، پاسخ را باید در عمده‌ترین تفاوتهایی جست که جوامع کشاورزی سنتی را از جوامع صنعتی جدید جدا می‌کنند. یک ویژگی مشترک همهٔ جوامع کشاورزی، شکاف بسیار عمیقی بود که میان حاکمان و اتباعشان و هچنین میان طبقهٔ تحصیلکرده و طبقهٔ دیوانیان ـ نظامیان و تودهٔ رعایای بیسواد و دهقان وجود داشت. این فاصلهٔ عمیق اجتماعی میان قشرهای فرادست و فرودست بر اثر وجود ایدئولوژیهایی که نابرابریهای اجتماعی حاصل از تقسیم‌بندی کار را تبدیل به امتیازهای موروثیِ کاست و طبقه می‌کرد، تشدید می‌شد. در عین حال، تودهٔ رعایای کشاورز در اجتماعهایی زندگی می‌کردند که بسیار خودکفا و از نظر اجتماعی و اقتصادی جدا از هم بودند و انگیزه‌های اقتصادی یا سیاسی آنها چندان نبود که ارتباطی با جهان بزرگ‌تر پیرامونشان برقرار کنند. وجود یک طبقهٔ بستهٔ برتر و طبقهٔ تحصیلکرده در بالاترین مرتبهٔ نظم اجتماعی و اجتماعات محلی پراکنده و جدا از هم و خودکفای کشاورزان فقیر از نظر فرهنگی و محروم از لحاظ اجتماعی در پایین‌ترین مرتبهٔ نردبان اجتماعی، سدّ راه تعیین و تعریف واحدهای سیاسی به شکلی بود که از نظر فرهنگی متجانس باشند. به جای وحدت فرهنگی، تفاوتهای آشکار از نظر مرتبه و پایگاه و تفکیک فرهنگی (که نباید با تفکیک ساختاری در نظریهٔ

کارکردگرایی مشتبه شود) قاعدهٔ حاکم در جوامع کشاورزی بود.

این وضعیت با ظهور صنعت‌گرایی مدرن که مسبوق به انقلابِ شناختی عمیقی بود بشدت تغییر کرد. ویژگی اصلی این انقلاب فکری عبارت بود از شناخت اجزای مختلف جهان که پیش‌تر از نظرِ معرفتی و اجتماعی و فرهنگی پراکنده و جدا از هم بودند، به‌صورت تعداد کثیری از «واقعیات» منسجم و از لحاظ تحلیلی قابل تشخیص و فهم. مفهوم جهان منسجمی که با قوانین کلی و عام قابل توضیح باشد و بتوان با زبانی واحد بیانش کرد، «جهان واقع» را که متشکل از عناصر قابل مبادلهٔ واقعیتی واحد و منفرد بشمار می‌آمد، یکدست و متجانس ساخت. لازمهٔ اجتماعی این جهان‌بینیِ شناختی، فروپاشی آن نوع جدایی فکری و اجتماعی ـ فرهنگی بود که حوزه‌های مختلف واقعیت اجتماعی و مکانی ـ زمانی جامعهٔ کشاورزی را از هم تفکیک می‌کرد. درست همان‌طور که لازمهٔ ترقی فکر بازگشودن جهان واقع به روی تحقیق و تفحص مدام بود، مفهوم رشد بیکران و قائم به ذات نیز مستلزم ترسیم مداوم و نوبه‌نویِ مرزهای اجتماعی دیرین و نقشهای اجتماعی بر طبق ضروریات تقسیم کار بود که دائماً تغییر می‌کرد. لذا بنابر تعریف، کم و بیش می‌توان گفت که ظهور نظام صنعتی جدید مستلزم از بین رفتن مرزبندیهای سنتی میان قشرهای اجتماعی، افزایش تحرک اجتماعی، و نوع خاصی از مساوات‌طلبی بود که با ضروریات تقسیم کار فزاینده وفق دهد.

این دگرگونی عمیق ساختاری برپایهٔ انقلابی در ارتباطات اجتماعی و همگانی شدن آموزش و پرورش یکسان قرار داشت. فقط وجود زبانی مشترک و مجموعه‌ای معانی مشترک حاصل از آن زبان می‌توانست ارتباط میان جماعتی بیگانه را در جامعه‌ای که بیش از پیش غیرشخصی می‌شد تسهیل کند، انتقال دانش ابتدایی یکسان را از نسلی به نسل دیگر تضمین کند، و قدرت تحرک افرادی را که ملزم به مشارکت در نقشهای اجتماعی فزاینده و قابل مبادله با هم در جامعهٔ صنعتی بودند افزایش دهد.

به آسانی متوجه می‌شویم که این ضروریات ساختاری ـ کارکردیِ (فونکسیونل) نظام صنعتی نمی‌توانستند دستخوش هوسهای سرآمدان محلی، شاهزاده‌نشینهای فاقد وحدت و انسجام، یا دولتشهرهای خودمختار واقع شوند بلکه لازمهٔ آنها وجود فعالیت هماهنگی بود که تأمین آن فقط از عهدهٔ دولت جدید برمی‌آمد. پس این فرایند، کم و بیش به شکلی ناگزیر، بر جذابیت ایدئولوژیک و قدرتمندی سازمانی ناسیونالیسم جدید در مقام یک نیروی فرهنگی وحدت‌بخش که توده‌های باسواد جدید را به مرتبهٔ یک طبقهٔ تحصیلکرده می‌رساند و در عین حال منبع مشروعیتی جدید برپایهٔ مفهوم حاکمیت مردم در اختیار دولت قرار می‌داد می‌افزود. همین نظام صنعتی بود که قوی‌ترین نیروی انگیزش را به آن نوع اتحادی میان ارتباط فرهنگی ملت و وحدت سیاسی کشور داد که هم وِبِر و هم دورکهایم آن را ویژگی بارز این نوع بدیع سازمان اجتماعی می‌دانستند. خودِ ناسیونالیسم به جای تحمیل وحدت و تجانس بر جهانی که بیشتر از نظر فرهنگی نامتجانس بود، محصول شرایط عینی لازم برای یکدست کردن جامعهٔ صنعتی بود.

به محض آنکه شرایط ساختاری ـ کارکردی لازم برای جامعهٔ صنعتی به حرکت درآمدند، با اصل ناسیونالیسم دائر بر «ایجاد ملتها» نه‌تنها در هستهٔ اصلی اروپای غربی (اصطلاحی که گِلنِر از به کار بردن آن ابا دارد)، بلکه در اروپای شرقی و سایر نقاط نیز، درآمیختند. اگرچه خود ناسیونالیستها اکثراً از اسطوره‌های فرهنگی تبار مشترک یا واقعیات قومی پیشین برای مشروعیت دادن به دستاوردهایشان استفاده می‌کردند اما آفریده‌هایشان ـ ملتهای جدید ـ تنها در در صورتی پا به عرصهٔ هستی می‌گذاشتند که نیروهای ساختاری نظام صنعتی نوین موجد آن قِسم انسجامی می‌شد که بتنهایی می‌توانست فرهنگ را قابل قبول‌ترین بنیاد برای مشروعیت سیاسی سازد. از این دیدگاه، یکایک ایدئولوژی‌پردازان ناسیونالیسم اهمیت چندانی نداشتند زیرا افکار و عقایدشان همان‌قدر ساده بودند که خود ایدئولوژی‌پردازان را می‌شد یکی به جای دیگری نشاند. اگر جامعه‌های مدرن می‌آموختند که خود را به شکلی باز و آشکار، به شیوه‌ای که دورکهایم می‌گفت، پرستش کنند، دلایل ساختاریِ زیربنایشان اهمیت علیّ بسیار بیشتری داشت تا اقدامهای عامدانهٔ ناسیونالیستها برای به‌وجود آوردن یک دین دنیوی جدید.

در این شرح اجمالی، ادای حق مطلب در مورد سایر نکات تحلیل گِلنِر و خصوصاً نوع‌شناسی او در مورد اقسام مختلف ناسیونالیسم در جهان مدرن مقدور نیست. خصوصاً باید تأکید کنیم که گِلنِر مفهوم توسعهٔ نامتوازن و تقسیم فرهنگی کار را مطرح کرد تا نمونه‌های آرمانی بسیج ناسیونالیستی در بخشهای «عقب‌مانده‌تر» امپراتوری اتریش ـ مجارستان و بالکان را توضیح دهد که قرابت نزدیکی با برخی از استدلالهای ناقدان مارکسیستی و نومارکسیستیِ نظریهٔ «مدرن‌سازی» داشت. با این حال از نظر تحلیل فعلی ما نکتهٔ تعیین‌کننده این است که گِلنِر بعضی از مفروضات اصلی رویکرد مدرن‌سازی در بررسی ملتها و ناسیونالیسم را با حداکثر انسجام منطقی بسط داد. اما نکتهٔ ظریف این است که طرفداران نظریهٔ مدرن‌سازی با اینکه منتقد سرمشق مارکسیستی بودند اما در این فرض مهم با مخالفان مارکسیستشان اتفاق‌نظر داشتند که ملتها و ناسیونالیسم عمدتاً یکی از پدیده‌های ثانویِ مربوط به دنیای تحولات اساسی در زیربنای اقتصادیند.

یکی از تلاشهای جالب برای فائق آمدن بر این «یکسونگری ماتریالیستی» به دست سیمور مارتین لیپیِت در تحلیل ایالات متحد در نخستین ملت جدید صورت گرفت که ترکیبی از آرای وِبِر و پارسنز را در مورد فرایند ملت‌سازی در یک جامعهٔ غربی به کار گرفت. اگرچه لیپیِت بر اهمیت نظام اصلی ارزشها در سیر تحول جامعهٔ آمریکا به سوی ملت بودن و دموکراسی سیاسی تأکید داشت و این تأکیدش با نگرش کلی فونکسیونالیسم پارسنز وفق می‌داد، اما تلاش او برای قرار دادن این تحولات در یک چارچوب وسیع تطبیقی ـ تاریخی که در عین حال توجهی اکید به موضوع امکان تاریخی و اهمیت رهبری فرهمندانه در نخستین فرایندهای ملت‌سازی داشته باشد مشخصاً از وِبِر الهام می‌گرفت. لیپیِت با امعان‌نظر به نخستین مراحل ملت‌سازی در ایالات متحد از این گرایش

کارکردگرایی تبرّی می‌جست که تحولات غرب را «مسلم بداند» که به معنای فاصله گرفتن از مدل کلاسیک نظریهٔ تکاملی بود و به این ترتیب توانست دست به مقایسهٔ نخستین انقلاب ضد استعماری در تاریخ جهان و مسائل کنونی ملتهای در حال توسعه زند.

به عقیدهٔ لیپسِت، پیدایش مهمترین ارزشهای بسیار معروف جامعهٔ آمریکا، از حقوق فردی گرفته تا دموکراسی سیاسی که حکم بنیادهای اصلی «شیوهٔ زندگی» خاص «آمریکاییان» را دارد، در شرایطی روی داد که جامعه‌ای پسااستعماری و آسیب‌پذیر که خطر تجزیه و تلاشی حاصل از تضادهای داخلی و نیروهای سیاسی گریز از مرکز دائماً تهدیدش می‌کرد دچار بحران حادّ مشروعیت و هویت بود. جامعهٔ آمریکایی در بدو پیدایش خود در مقام «نخستین ملت جدید» چون هیچ پشتوانهٔ قبلی برای مشروعیت خود نداشت و در عین حال نمی‌توانست اصول حاکم بر عقلانیت رایج در بی‌عدالتیهای اصولیِ مراجع استعماری را بپذیرد، لذا با بحران مشروعیت مواجه شد. این خلأ اخلاقی ـ نهادی را جورج واشینگتن پر کرد که قهرمان فرهمند آن جامعه بود و ارزشها و آرمانهای ملت در شخص او متجلی می‌شد ـ همان مشروعیت فرهمندانه‌ای که در بسیاری از «ملتهای جدید» عصر حاضر عاملی ضروری برای انسجام قدرت حاکم بشمار می‌رود. اما واشینگتن برخلاف برخی از همتایان قدرت‌طلب‌تر جهان سومی خود، راه را برای انتقال و نهادینه شدن تدریجی جاذبهٔ رهبری شخصیش به «فرهمندی متصدیانه» هموار کرد که گامی اساسی و قطعی در سیر تحول به عقلانیت قانونی است.

برگزاری «کنگرهٔ» سراسری «قانون اساسی» و تشکیل «حزب جمهوری‌خواه» که رهبران حکومت را در پایتخت با سرشناسان و حوزه‌های انتخاباتی مردم در هر ایالت مرتبط می‌ساخت، وسیله‌ای نهادی شده برای شهروندی ملت شد، جریان ایجاد وفاق عمومی را در بدو امر تقویت کرد. بهبود سریع وضع اقتصادی و نگرش طرفداران پیروز جفرسون در برابر مخالفانشان که با مدارای بیشتری همراه بود، صرف‌نظر از همهٔ اختلافهایی که میان یکایک ایالات و حکومت مرکزی وجود داشت اعتقاد به کارامدی دموکراسی و شهروندی ملی را بیشتر تقویت کرد. نکتهٔ آخر این‌که چون پیوندهای قوی خویشاوندی و روابط بستهٔ طبقاتی و بسیار دیرینه وجود نداشت و مرز بین طبقات قطعی و مشخص نبود لذا ارزشهای مساوات‌طلبانه تحکیم می‌شدند و در عین حال مفهوم حکومت قانون نیز پشتوانهٔ اخلاقی دیگری می‌یافت که همانا میراث قدرتمند پاکدینان در بسیاری از مستعمره‌نشینها بود.

با این حال، فرایندهای یکپارچگی نهادی و سیاسی نیاز به اقداماتی برای ایجاد ایدئولوژی ملی داشت که بنیاد ارزشی هویت ملی جدید بود. نکتهٔ جالب نظر این‌که هم رابطهٔ دو لبهٔ عشق و نفرت به قدرت مستعمراتی و هم ترکیب خاص علاقه و توجه به علم و دانش با مصلحت‌طلبی سیاسی که ویژگی روحیهٔ ملی‌گرایان افراطی معاصر در بسیاری از کشورهای جدید جهان سوم بوده است، ویژگی اصلی نخستین جمهوری آمریکا نیز بود که بنیادگذارانش بر آن سیطره داشتند. اما تفاوت بارزی که نخستین مردان علم و ادب آمریکایی را از همتایان جهان سومی کنونی آنها متمایز می‌کند، فقدان آن شکاف عمیق اجتماعی میان ارزشهای طبقهٔ روشنفکر و ارزشهای مردمی است که خصیصهٔ نوعی جوامع مدرنِ کشورهای پسااستعماری پیرامونی است.

با این حال، بخش مهمی از نخستین روشنفکران جامعهٔ آمریکا، نظیر همتایان جهان سومی کنونی خود، حقوقدانانی بودند که احساس غرور نسبت به راه و رسمهای بومی ملت جدید را با احساس عمیق حقارت فرهنگی در مقابل اروپاییان فرهیخته‌تر لندن و پاریس درمی‌آمیختند. جای تعجب نیست که این ملغمهٔ کهتری و برتری موجد بسیاری از اعتقادات و ایدئولوژیهای عوام‌پسندانه و روشنفکرستیزانه شد که دامنهٔ آن از تأکید جفرسون بر فضایل کشتگری تا عوام‌گرایی بی‌پردهٔ «آیین جکسون» کشیده می‌شد. رشتهٔ واحدی که این ایدئولوژیهای عوام‌گرایانه را به هم متصل می‌کرد تحقیر دانش‌اندوزی عالمانه و ارزشهای زیبایی‌شناسانه به سود مقاصد عملی بود که می‌گفتند نشانهٔ برتری راه و رسم سادهٔ آمریکاییان است. و بالأخره، افتخار به خصلت آزادمنشانه و برابری‌طلبانهٔ میراث انقلاب و شکست سیاسی نیروهای مذهبی محافظه‌کار، موجب تقویت و تحکیم ایدئولوژی ملی دنیانگرانه (سکولار) شد که شالودهٔ آن را «ترقی‌خواهی» و اعتقاد به سرشت دموکراتیک خاص آمریکا تشکیل می‌داد. تحلیل لیپسِت به این نتیجه می‌رسد که سیر تکوین ملت آمریکا به هیچ وجه در قالب تصورات قالبی نظریهٔ کارکردگرایی تکاملی نمی‌گنجد بلکه مسیرهای تازه‌ای برای مطالعهٔ تطبیقی ـ تاریخی ملتها و ملت‌سازی می‌گشاید که مرزبندیهای موجود میان «غرب پیشرفته» و «شرق عقب مانده» را در می‌نوردد.

ششم. توسعهٔ ناموزون، امپریالیسم، و ناسیونالیسم پیرامونی: نقد مارکسیستی

در دو دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، هم نظریهٔ کارکردگرایی ساختاری و هم نظریهٔ مدرن‌سازی آماج انواع و اقسام حملات از سوی مارکسیستها و غیرمارکسیستها واقع شدند. همهٔ این نقدها در یک نکته اتفاق‌نظر داشتند و آن گرایش غلط نظریه‌پردازان مدرن‌سازی به توجه اکید به منابع داخلی برای ایجاد تغییر اجتماعی بود، گویی که نظامهای اجتماعی واحدهایی هستند براستی قائم به خود که هیچ رابطه‌ای با عالم خارج ندارند. مارکسیستها می‌گفتند که تبیین روابط دولتهای ملی و جهان خارج با اتکای صِرف به سازگاری نهادی «نظامهای اجتماعی» خودکفا با «محیط»ی که همواره در حال تغییر است و تعریف مشخصی ندارد چیزی جز سرپوش ایدئولوژیک بر نابرابریهای تاریخی موجود نیست، نابرابریهایی که غرب را از جهان سوم متمایز می‌کند، همان‌طور که تأثیر پیشرفت غرب از نظر تاریخی بر توسعه نیافتگی جهان سوم داشت. بر طبق این نظر که بیشتر ملهم از نظریه‌های کلاسیک مارکسیسم دربارهٔ امپریالیسم و نظر

تروتسکی در مورد «توسعهٔ همراه و ناموزون» است و نهایتاً به نظریهٔ بزرگ ایمانوئل والرستاین دربارهٔ «نظام جهانی» منتهی می‌شود، شکاف اخلاقی و سیاسی عظیمی در کار بود که ناسیونالیسم کشورهای مستعمره را از ناسیونالیسم امپریالیستها جدا می‌کرد. در کمال تعجب می‌بینیم که دو فقره از جالب‌ترین رساله‌های ملهم از نظریهٔ مارکسیستی در مورد ملتها و ناسیونالیسم از این دیدگاه، موضوع روابط داخلی میان گروههای قومی را در همان کشوری مطمح نظر قرار دادند که مارکس کبیر آن را «تصویر آتی» سایر نقاط جهان می‌دانست و این کشور همان «بریتانیای کبیر» بود.

مایکل هِچر در استعمار داخلی می‌خواست که منطق مرکز (مادر شهر) - پیرامون را در مورد منازعات قومی جزایر بریتانیا که سابقه‌ای تاریخی داشت بسط دهد که مخالفتی صریح با الگوی کارکردگرایان ساختاری در مورد ابتنای جامعه بر «وفاق» و همچنین با آرای آن دسته از «نظریه‌پردازان اشاعه» بود که می‌گفتند ادغام تدریجی ارزشهای مرکز در پیرامون، پیامد مستقیم عوارض صنعتی شدن است که میل به یکپارچه‌سازی دارد. هِچر با الهام از متفکران مارکسیسم کلاسیک، از لنین تا گرامشی، و نیز با الهام از «الگوی تضاد» در جامعه‌شناسی، این فرض مسلم را پیش نهاد که سلطهٔ سیاسی و استثمار اقتصادی پیرامون به دست مرکز سیاسی موجد جامعهٔ ملی همگن نمی‌شود بلکه برعکس نمونه‌ای از توسعهٔ نامتوازن در مناطق مختلف کشور به‌وجود می‌آورد که همواره باقی است. نظر هچر در واقع این است که تمرکز قدرت و منابع اقتصادی در مرکز، اسباب تحکیم تقسیم کار فرهنگی به شکلی بسته و منجمد شد به نحوی که گروه قومی غالب (یعنی انگلیسیها) مناصب و مشاغل ممتاز را کم و بیش همیشه قبضه کردند و مشاغل پست‌تر را ارزانی اقوام پیرامونی داشتند. شالودهٔ صنعتی مرکز که تنوع و توسعهٔ بیشتری داشت با اتکا به اقتصاد بسیار تخصصی، صادراتی، و وابستهٔ پیرامون تکمیل می‌شد.

این تقسیم کار فرهنگی، در سمت دیگر معادله که بیشتر ذهنی و مبتنی بر پایگاه یا منزلت است، بر اثر به‌وجود آمدن شاخصهای مرئی تمایزهای فرهنگی منزلت که گروه اصلی قوم «اجتماعی برتر» را از برادران قومیش جدا می‌ساخت و آنها را همواره به پایگاهی پست‌تر می‌کشاند، تحکیم و تقویت می‌شد. فرض هچر این است که یکی از نتایج این «تحمیل تعارضها از بالا» ممکن است قدعلم کردن دوبارهٔ گروههای پیرامونی باشد که از نظر اقتصادی استثمار می‌شوند و از لحاظ اجتماعی محرومند. و بالأخره تداخل تقسیم‌بندیهای طبقاتی و قومی به این شکل دقیقاً خلاف تزِ معروف لیپِیت - روکان دربارهٔ «شکافتهای متقاطع» است که از نظر آنها یکی از مهمترین عوامل ثبات در جوامع دموکراتیک مدرن است.

هچر بخش عمدهٔ کتاب خود را به تأیید تزِ «استعمار داخلی» اختصاص می‌دهد. استقرار اولیهٔ حاکمیت انگلیسیها به‌تدریج موجب ادغام سیاسی ایرلند، اسکاتلند، و ویلز در کشوری انگلیسی شد که زیر سلطهٔ مادر - شهری انگلیسی بود. وضع قوانین سیاسی و حقوقی که استقلال سیاسی مناطق پیرامونی را بسیار محدود می‌کرد، اگرچه در موارد مختلف مورد بحث ما یکدست و موزون نبود اما در مظاهر مختلف برتری فرهنگی انگلیسیها یعنی «انگلیسی کردن» فرهنگهای مناطق سِلت‌نشین حاشیه و تبعیض زبانی (مثلاً در ویلز) بروز می‌یافت.

نکتهٔ مهمتر این‌که فرایندهای جذب و ادغام سیاسی و تبعیض فرهنگی همراه با فشارهای اقتصادی بود که موجب می‌شد اقتصادهای مناطق پیرامونی متناسب با خواستهای فزایندهٔ مرکز باشند. اگرچه دادوستد مناطق مختلف به شکلی حساب شده به سود مناطق پیرامونی هم بود اما سرمایهٔ انگلیسی فقط در بخشهایی به کار می‌افتاد که اقتصاد بالندهٔ مرکز را تقویت می‌کرد. پس هم از نظر تقسیم کار در مناطق مختلف کشور و هم از لحاظ کسب سود، این مرکز بود که بیشترین بهره را از رشد اقتصادی می‌برد. برتری اقتصادی مرکز علاوه بر این‌که حاصل عوارض ناموزون «دست نامرئی» ادام اسمیت بود، با اتکا به سیاستهای مرکانتیلیستی دولت انگلستان نیز تحکیم می‌شد که به شکلی حساب شده به عصر مدرن بسط می‌یافت.

هچر قرائن فراوانی ذکر می‌کند تا نشان دهد که تفاوتهای اقتصادی مناطق طی زمان کمتر نشد. جامعهٔ انگلستان هم از حیث نسبت نیروی کار صنعتی به نیروی کار کشاورزی، ارقام نیروی کار، میزان کلی سواد، میزان شهرنشینی، هم از لحاظ مرگ و میر نوزادان، همچنان برتر از «اقلیت سِلتی» پس از گذشت دو قرن از آغاز صنعتی شدن بود. البته نخبگان محلی منتخب در مراکز شهری پیرامون از ثمرات جذب شدن در اقتصاد انگلیسی بهره‌مند می‌شدند اما این امر به قیمت وابستگی هرچه بیشتر و عقب‌ماندگی مناطق پیرامونی مرکز تمام می‌شد ـ الگویی که یادآور وضعیت استعمار در جهان سوم است. علاوه بر این، نه تفاوتهای مذهبی در طول زمان کاهش یافت و نه تفاوتهای فرهنگی فرقه‌ها و گروههای مختلف در مرکز و پیرامون. آرای گروهها و فرقه‌های مختلف مناطق پیرامونی، درست برخلاف این نظر کارکردگرایان ساختاری که می‌گفتند عوارض عمومیت‌دهندهٔ مدرن‌سازی به‌تدریج موجب تضعیف هویت گروه براساس پایگاه محول و تقویت گرایشهای طبقاتی عام و در نتیجه تضعیف فرهنگهای محلی یکپارچه کننده می‌شود، حاکی از مداومت گرایشهای یک گروه ممتاز از نظر پایگاهی بود. شکست کلی توسعهٔ اقتصاد منطقه‌ای نیز به سهم خود موجب تقویت هویت‌یابی فردی اقوام مختلف براساس هویت «محول» شد که حاصل آن ظهور مجدد ناسیونالیسم پیرامونی گردید که البته ناسیونالیسم ایرلندی از حیث شدت و استحکام سازمانی با «منطقه گرایی» اسکاتلندیها و ویلزیها فرق می‌کرد.

تام نِرن در کتاب تجزیهٔ بریتانیا چند مضمون اصلی مورد بحث هچر را قدری متفاوت‌تر مطرح می‌کند. نرن که با شگفتی شاهد شکست دائمی اقدامات جمعی طبقاتی بود ناگزیر این سؤال را مطرح کرد که چرا تهدید جنبشهای جدایی‌طلبانه و تجزیهٔ ارضی کشور انگلستان قوی‌تر از اقدامات انقلابی طبقهٔ کارگر از کار در آمد که نظریهٔ کلاسیک مارکسیستی پیش‌بینی می‌کرد. پاسخ نرن به شکست مبارزهٔ طبقاتی مارکسیسم کلاسیک کم و بیش همان پاسخ متعارف بود. موفقیت و توسعه‌طلبی انگلستان در خارج، در داخل نیز با اتفاق‌نظر عمومی و درازمدت در مورد

اصول محافظه کارانه و لیبرالی تناظر و تطابق داشت که مبتنی بر جذب طبقهٔ روشنفکرِ بالقوه تندرو و همچنین اتخاذ سیاست اجابت مطالبات نهضت کارگری به شکلی حسابگرانه بود. علاوه بر این، ناسیونالیسم در انگلستان نتوانست وجه مردمی این جنبش راکه در جوامع « کم توسعه‌تر» مردم را «ستون فقرات» ملت ترسیم می‌کند برعهده گیرد.

در چنین اوضاعی، پای‌بندی محافظه کارانهٔ انگلیسیها به نهادهای قدیمی این کشور دست به‌دست روح سازش‌پذیری لیبرالی داد که اسباب تضعیف نهضتهای مردم‌گرایانهٔ چپ و راست شد و حاصل آن ناسیونالیسمی شد «معتدل، مداراجو، قانونمند، امپریالیستی و بازپس‌نگر» که از نیروی انقلاب تهی بود. اما تفوق‌طلبی محافظه کارانه ـ لیبرالی مانعی در سر راه پیشرفت اقتصادی گذاشت و موجب احیای ناسیونالیسمهای پیرامونی شد که ادغام آنها [در مرکز] از راههای قانونی متداول میسر نبود.

احیای ناسیونالیسمهای پیرامونی به این شکل را چگونه می‌توان توضیح داد؟ نرن علاوه بر سقوط خودِ مرکز انگلیسی و عوامل نه چندان غیر جزئی قومی ـ زبانی (و غیره)، مذهبی ـ تاریخی (ایرلند، و سیاسی ـ اقتصادی (اسکاتلند)، سررشتهٔ اصلی را در نیروی محرک «توسعهٔ نامتوازن» می‌دید. اما نرن برخلاف هچر نیروی محرک توسعهٔ نامتوازن را تنها از حیث استثمار پیرامون به دست مرکز نمی‌دانست. نرن که متوجه شده بود مثال اسکاتلند با مثال ایرلند یا ویلز بسیار فرق می‌کند، قرائن فراوانی گردآوری کرد تا « کژتابی» ناسیونالیسم دیرهنگام این کشور را شرح دهد.

از بدو پیدایش جامعهٔ مدنی اسکاتلند و اتحاد طبقات بالای اسکاتلند و انگلستان که متفقاً از ثمرات امپریالیسم ماورای بحار بهره‌مند بودند، تا گرایش طبقهٔ روشنفکر داخلی به جهانْ‌وطنی بودن و انزوای نسبی مناطق عقب‌ماندهٔ مناطق کوهستانی اسکاتلند (هایلندز) عواملی دست به دست هم دادند تا مانع از ظهور ناسیونالیسم کلاسیک به شیوهٔ اروپایی در اسکاتلند شوند. با این حال، دوام و بقای نهادهای سنتی اسکاتلند ـ از کلیسای اسکاتلند تا دواوین عدلیه، نظام آموزشی، و مشرب رمانتیک خاص اسکاتلندیها ـ ملت را ابزار بالقوه قدرتمندی برای بسیج سیاسی باقی نگه داشتند. در بسیاری از این موارد، نه منطقه گرایی «فرهنگی ـ زبانی» ویلزیها، نه ناسیونالیسم افراطی‌تر ایرلندیها که بر میراث مذهبی مجزا و شوربختیهای تاریخی عمیق‌تر استوار بود قابل قیاس با شمال اسکاتلند بود.

پس علت کشف دوباره و ناگهانی ملت به دست اسکاتلندیها چیست؟ نرن می‌گوید که پاسخ را باید در نوع جدید «توسعهٔ نامتوازن» پیداکرد که در آن سقوط اقتصادی مرکز سنتی همراه با دورنمای «توسعهٔ فراوانِ» کم و بیش منطقه‌ای بود. همین که امکانات اکتشاف نفت در دریای شمال موجب افزایش «خودآگاهی بورژوازی اسکاتلند» شد، این زمینه هم فراهم شد که دولت مرکزی را قید و مانعی بالقوه برای رشد نیروهای تولیدی داخل ببینند. نرن به شیوه‌ای کاملاً مارکسیستی استدلال می‌کند که همین شرایط عینی اقتصاد بودند که موجب ظهور ناسیونالیسم مدرن اسکاتلندیها شدند. اگرچه این نوناسیونالیسم «آینده‌نگر» بود اما چاره‌ای جز استفاده از اسطوره‌ها و سنتهای بسیار قدیمی و جا افتادهٔ محلی نداشت و ناگزیر بود که گذشته را ابزاری برای مشروعیت دادن به آرمانهای حال بداند. از این حیث، مثال اسکاتلند شبیه به ناسونالیسمهای مدرن آن دسته از مناطق توسعه‌یافتهٔ کشورهای چندملیتی داشت که هیچ‌گاه دولت مستقل واحدی در آنها تحقق نیافت، ازکاتالونیا و دولت باسک در غرب گرفته تاکروآسی و سایر دولتهای ملی بالقوه در شرق.

نرن نقش توسعهٔ نامتوازن را در مقیاسی کلی‌تر با استفاده از رویکرد والرستاین به نظام جهانی که محدودهٔ وسیع‌تری داشت بررسی کرد. ظهور ملت و ناسیونالیسم در تاریخ حاصل «موج توفندهٔ مدرن‌سازی» انگلستان و فرانسه بود. اشاعهٔ زیربنای مادی سرمایه‌داری و روبنای ایدئولوژیک آنکه مبتنی بر اندیشه‌های روشنگری و لیبرالی بود، به موازات استثمار مناطق شبه پیرامونی جهان به دست اقتصاد جهانی صورت می‌گرفت که مرکز آن در شمال و غرب بود. پاسخ منطقی در برابر وجوه استثمارگرانهٔ سرمایه‌داری بین‌المللی و توسعهٔ آنکه ساختاری ناهموار داشت، عکس‌العمل ناسیونالیستی طبقهٔ تحصیلکردهٔ کشورهای نیمه پیرامونی که در مفاهیم لیبرالیسم سیاسی و اقتصادی ـ مفاهیمی که ادعا می‌شد جهان‌شمولند ـ سیمای انقیاد سیاسی و اقتصادی دائمی در برابر مرکز را می‌دید که همان غرب بود. اما انتظارهایی نیز که رشد سرمایه‌داری در غرب به‌وجود آورد، موجد خواستهای بلندپروازانهٔ نخبگان مناطق پیرامونی شد که ناگزیر به «بسیج علیه ترقی» و در عین حال تعقیب آن به شکلی «تلفیقی و نامتوازن» شدند. در چنین اوضاع و احوالی بود که بسیج ناسیونالیستی توده‌ها به‌صورت یگانه علاج واقع‌بینانهٔ استثمار اقتصادی و سلطهٔ سیاسی غرب سر برآورد.

پس به‌عقیدهٔ نرن، ناسیونالیسم پاسخ ایدئولوژیک اهل علم و ادب مناطق نیمه پیرامونی در برابر نیروی محرک مادیِ توسعهٔ نامتوازن بود. مناطق برتر و مسلط از نظر اقتصادی و سیاسی در آغاز می‌توانستند به رشد اقتصادی و مفاهیم روشنگری متکی باشند بی‌آن‌که متوسل به جهان‌بینی ناسیونالیستی پیشرفته شوند: ساخت و پرداخت ناسیونالیسمهای ایدئولوژیک به دست آنها عکس‌العملی بود در برابر بسیج ناسیونالیستی مناطق شبه پیرامونی، فرایندی که موجد چرخهٔ «دیالکتیک» انواع و اقسام بسیجهای ملی و جریانهای مخالف این بسیجها شد.

رویکردهای هچر و نرن، گذشته از وجوه اشتراک و افتراقشان، قابلیت فراوانی برای تدوین نظریهٔ نومارکسیستیِ قاطع در برابر آرای فونکسیونالیسم ساختاری و مدرن‌سازی ملتها و ناسیونالیسم دارند. آرای نومارکسیستی این دو، که به‌درستی نظریهٔ مدرن‌سازی را آماج انتقاد قرار می‌دادند، نظریه‌ای که محور اصلی را منابع داخلی تغییر اجتماعی می‌داند و نیروی محرک توسعهٔ نامتوازن را نادیده می‌گیرد، سهم مهمی در درک و فهم ناسیونالیسمهای پیرامونی غرب داشت. با این حال باید بگوییم که این نظریه‌ها موفق به تبیین خاستگاههای ملتها و ایدئولوژیهای ناسیونالیستی کشورهای کانونی سرمایه‌داری جهانی، از انگلستان و فرانسه تا ایالات متحد نشدند. این نظریه‌ها این نکته را هم نتوانستند توضیح دهند که چرا

ظهور پاره‌ای از ناسیونالیسمهای شبه پیرامونی، مقدم بر توسعهٔ سرمایه‌داری در سرزمین ملی آنها بود تا چه رسد به توضیح هجوم استمارگرانهٔ بازار جهانی (مثلاً به یونان، بلغارستان، یا صربستان). تبیین «ماتریالیستی» محض این مسأله، به دلایل فراوانی که نقادیهای وِبِری هم از مارکسیسم و هم از نظریهٔ کلاسیک مدرن‌سازی بر می‌شمارند، کفایت نمی‌کرد.

هفتم. عقب‌ماندگی نسبی، ناسیونالیسم، و قومیت: خاستگاههای ناسیونالیسم

غیرمارکسیستها نیز غفلت از عوامل خارجی مؤثر در پیدایش دولت ملی و ایدئولوژیهای ناسیونالیستی را مورد انتقاد قرار دادند. راینهارد بِندیکس در ملت‌سازی و شهروندی به معارضه با برخی از مفروضات مارکسیسم و نظریهٔ مدرن‌سازی برخاست و پیدایش دولتهای ملی غرب را از نظر تاریخی در چارچوب تطبیقی ـ تاریخی وِبِر قرار داد. بِندیکس با ردکردن نظریهٔ تقارب یا همگرایی می‌خواست نشان دهد که میراثهای تاریخی روابط مبتنی بر اقتدار در جوامع مختلف و زمان‌بندی فرایند صنعتی شدن نقشی اساسی در تعیین «ملغمهٔ» خاص سنت و تجدد دارد که حاصل آن «توسعهٔ ناقص» جوامع صنعتی گوناگون است.

به عقیدهٔ بِندیکس که بیشتر ملهم از مقالات پیشتاز الگزاندر گِرشِنکرون دربارهٔ صنعتی شدن اروپا و مسألهٔ عقب‌ماندگی اقتصادی است، شکاف اقتصادی و سیاسی عظیمی جوامع «پیشرو» هستهٔ غربی (خصوصاً انگلستان و فرانسه) را از جوامع «پیرو»ی چون روسیه، ژاپن، آلمان جدا می‌کند. بِندیکس با اقتدا به انگلستان به‌عنوان نخستین ملت، تغییر شکل تدریجی ساختار قدرت در این کشور را از روابط موروثی ـ فئودالی که ویژگی دوران قرون وسطا و اوایل دوران مدرن است تا ظهور روابط مبتنی بر اقتدار فردگرایانه و شهروندی ملی در نخستین سالهای بعد از انقلاب صنعتی تحلیل کرد.

جریان صنعتی‌شدن و توسعهٔ دموکراسی از نظر تحلیلی و تاریخی رابطهٔ نزدیکی با مصداق انگلستان داشت که نخستین جامعهٔ پیشرو بود. در انگلستان، آغاز صنعتی شدن در رژیم سیاسی لیبرال (اگرچه غیردموکراتیک) پیش‌آمد که بالقوه آمادگی تثبیت تدریجی مطالبات توده‌ها را داشت. با این حال توسعهٔ دموکراسی سیاسی، پیش از آن‌که پیامد سیاسی صرفِ نیروی محرکی نوظهور در زیربنای اقتصادی یا نتیجهٔ طبیعی صرف سنت لیبرالی مشهور انگلستان باشد، در بستر مبارزه‌ای بی‌امان روی داد که طی آن اعتراض اجتماعی طبقهٔ پایین جامعه نقشی اساسی ایفا می‌کرد. بِندیکس برخلاف مارکس و پیروانش، عنصری سیاسی و فکری در مبارزهٔ طبقات پایین جامعه در راه کسب حقوق برابر شهروندی در جامعهٔ سیاسی جدید به نام ملت می‌دید که فراتر از علاقهٔ طبقاتی صرف و محض بود. نکتهٔ دقیق‌تر این‌که چون این استدلال آزادی‌خواهانه ـ اصلاح‌طلبانه به‌تدریج جا افتاد که چون کارگران سهم هنگفتی در ثروت کلی ملت دارند پس نمی‌توان آنها از حقوق شهروندی محروم کرد، لذا راه برای بسط تدریجی حقوق مدنی، سیاسی، و اجتماعی به طبقات پایین باز شد.

سرانجامِ این فرایند طولانی این بود که اصل مراجعه به آرای عمومی در عصر مدرن ـ رابطهٔ مستقیم میان حقوق اعطایی به فرد و اقتدار عمومی که مظهر آن نهاد دولت با دستگاه عریض و طویل ادارات مرکزیش بود ـ به‌جای اصل نمایندگی، گروه مشترک که ویژگی ساختارهای سیاسی قرون وسطا بشمار می‌رفت مستقر شد. پس بِندیکس با تأسی به‌روش وِبِر تولد ناسیونالیسم مدرن و دولت ملی در غرب را حاصل منظومهٔ یگانه‌ای از عوامل می‌دانست که ریشه‌های عمیقی در ویژگیهای خاص پاتریمونیالیسم و فئودالیسم، اصلاحات پروتستانی، مطلق‌گرایی مدرن و خصوصاً پیشرفت تاریخی بی‌نظیر به سوی جامعهٔ صنعتی داشت.

در مورد پیشرفت جوامع پیشرو از قبیل انگلستان و فرانسه، رشد صنعت، استقلال فزایندهٔ جامعهٔ مدنی از دولت، ظهور ناسیونالیسم، و تفسیرهای عقلانی از این پدیده‌ها، مروج این نظر بود که این تحول پیامد جانبی عوامل اقتصادی و اجتماعی بنیادی است که در بطن جامعهٔ موردنظر قرار دارند. با وجود تأثیر عظیم ساختارهای پیشامدرن (مثلاً سنت حقوقی رومیان، شهر خودمختار در غرب)، عوامل بیرونی (توسعه‌طلبی در ماوراءِ بحار، رقابت میان دولتها)، و نحله‌های مشخص مذهبی و فکری (اصلاحات پروتستانی، نهضت روشنگری) در سیر تکاملی غرب، این قبیل عوامل، «خرده‌پدیدارها»یِ فرایندهای بنیادی‌تر در اقتصاد، یا حداکثر، مجموعه شرایط لازم برای صنعتی شدن مدرن در طول زمان بشمار می‌آمدند. یکی از نتایج درازمدت این تحولات در عالم فکر، غفلت از استقلال نسبی فرایندهای سیاسی، افکار و عقاید، و عوامل بیرونی در جریان تغییرات اجتماعی بود، میراثی فکری که هم بر مارکسیسم مؤثر افتاد و هم بر نظریهٔ مدرن‌سازی.

بِندیکس می‌گوید که مغالطهٔ تاریخی این رویکرد زمانی معلوم شد که «جوامع پیرو» محور اصلی تحلیل شدند، جوامعی که در برابر ضرورت ناشی از پیشرفتهای غرب ناگزیر به صنعتی شدن بودند. علت اصلی این ضرورت این بود که افکار غربی بسیار سریع‌تر از «زیربنای مادی» منتقل می‌شدند و فشارهای اقتصادی و سیاسی حادّی برای مدرن شدن در کشورهایی که «عقب افتاده بودند» ایجاد می‌کردند. نخبگان جوامع پیرو که فاقدمزایای بی‌بدیل جوامع پیشرو در تاریخ برای حرکت به سوی تجدد و با میراث تاریخی متفاوتی از حیث روابط سنتی قدرت مواجه بودند، ناگزیر از تبدیل دولت به جانشینی برای «بورژوازی مفقوده» یا به حامل اصلی مدرن‌سازی اقتصادی شدند.

یکی از نتایج این نیروی محرک در سطح ایدئولوژیک، پیدایش تقسیم‌بندیهایی بود میان «مدرن‌سازان» عرصهٔ فکر و نظر که خواستار همچشمی با مسیر غرب برای رسیدن به سرمایه‌داری لیبرال بودند و آن دسته از ایدئولوژی‌پردازان «بوم‌گرا» که بر برتری سنتهای بومی و خودی

تأکید می‌کردند و مزیتی معنوی در «راه و رسمهای بکر و دست نخوردهٔ مردم» می‌دیدند که می‌توانست شالوده‌ای برای عظمت ملی آنها در آینده باشد. از محافظه کاران قرن نوزدهمی آلمان تا روس‌های طرفدار سرسخت قوم اسلاو و هواداران دو دلِ غرب از قبیل الکساندر هرتسن، این عقیده که عقب‌ماندگی نسبی ملت چیزی نیست مگر یک عقب‌افتادگی موقت که با بهره‌مندی از برکت «مردم ضایع نشده» می‌تواند «به غرب برسد و از آن سبقت بگیرد» انگیزشی قوی برای ظهور ایدئولوژیهای ناسیونالیستی فراهم آورد. در نتیجه، ظهور ناسیونالیسم در مقام «آیین دنیوی» دوران مدرن را نمی‌توان بدون توسل به عوامل فکری مؤثر در تعیین تأثیر متقابل و پویای جوامع پیشرو و پیرو از سرآغاز دو انقلاب صنعتی و انقلاب فرانسه به بعد توضیح داد.

رویکرد تطبیقی ـ تاریخی بِندیکس اصلاحیهٔ مفیدی بود بر فرضیات ساده‌نگرانهٔ هم مارکسیسم و هم نظریهٔ مدرن‌سازی ولی در عین حال به بعضی از سؤالهای اساسی در این زمینه پاسخی ندارد. حتی اگر همهٔ عوامل تاریخی خاص را که بِندیکس برای تبیین نفوذ و پیشرفت یگانهٔ غرب به سوی سرمایه‌داری و شهروندی اساسی می‌دانست در نظر بگیریم باز هم با مسأله‌ای مهم روبه‌رو هستیم: مفهوم ملت و جامعهٔ ملی شهروندان نخست چگونه در جوامع پیشرو پیدا شد؟

لیا گرینفلِد با پیروی از رویکرد بِندیکس که در عین حال برخی از فرضیاتش را هم اساساً محل تردید قرار می‌داد، جالب‌ترین پاسخ را تا امروز به این سؤال داده است. گرینفلِد با بررسی ریشه‌های تاریخی مفهوم ملت تا خاستگاههایش در قرون وسطا نشان داد که مفهوم مدرن ملت زادهٔ فرایندی طولانی از گشتار معنایی است. مفهوم *natio* که نخست در مورد «بیگانه جماعت» و گروههای دانشجوییِ متعلق به مناطق مختلف در دانشگاههای اروپا در قرون وسطا به کار می‌رفت، دیری نپایید که به معنای «گروه عقیدتی» و سرانجام در مورد جمع نمایندگان این عقاید ـ نخبگان دینی و غیردینی ـ استعمال شد. معنای این مفهوم بار دیگر در انگلستان سدهٔ شانزدهم تغییر کرد، جایی که «معنای شورایی یک گروه نخبه» را وسعت دادند تا شامل جمع افراد کل کشور ـ یا مردم ـ شود.

توسیع معنای این مفهوم، نخستین بار در تاریخ کل مردم را به نخبگان تبدیل کرد ـ تغییری تام و تمام از جهان‌بینی قرون وسطایی که «مردم» را در مرتبهٔ پست عامه یا «عوام‌الناس» قرار می‌دارد. اعطای مرتبهٔ خواص به عوام به این معنا بود که از این پس همهٔ آحاد ملت علی‌الاصول مساوی بشمار می‌آیند. اگر از بسیاری از نابرابریهای اجتماعی واقعی که تا عصر جدید نیز همچنان دامن‌گیر انگلستان بود، این تصور که مرزبندی افراد از حیث مرتبه و پایگاه اهمیتی ثانوی نسبت به عضویت مشترک همهٔ افراد در جامعهٔ ملی دارد به‌تدریج جا افتاد و موجد مفهوم حاکمیت مردم شد. پس به این معنای اولیه، مفهوم جدید ملت ضمناً به این معنا هم بود که همهٔ اعضای جامعهٔ ملی در مقام فرد در پایگاه نخبگان یا خواص سهیمند و حاکمیت نهایی موکول به اراده و تصمیم آنها به‌عنوان آحاد مردم است.

مفهوم ملت راه شرق را که در پیش گرفت یک تغییر معنایی دیگر کرد و بیشتر با مفهوم قومیت درآمیخت، و بیشتر دلالت داشت بر ویژگیهای منحصر به فرد مردمی مستقل، البته به تعبیر قومی یا جمعی کلمه. اگر ناسیونالیسم از مضامین فردگرایانه و دموکراتیک خالی شود احتمالاً آکنده از ویژگیهای اقتدارطلبانه و قوم‌بنیادانه (*völkisch*) خواهد شد که اکثر ناسیونالیسمهای غیرغربی معاصر مصادیق آن هستند. پس اگرچه مفهوم ملت در ابتدای امر رابطهٔ بسیار نزدیکی با مفاهیم شهروندی و دموکراسی داشت درحدی که دموکراسی مدرن را می‌توانیم شکلی از حاکمیت بدانیم که ناسیونالیسم در جهان از دلِ آن برآمد، اما جریان بعدی تغییر معنای این کلمه این دو مفهوم را از هم جدا کرد و مفهوم حاکمیت مردم را با مفهوم یگانه‌بودن یک قوم درآمیخت. رواج این گرایش در نزد هواداران نظریه‌های «ازلی‌گرایانه»ی ناسیونالیسم به این‌که قومیت را با ملت یکی بدانند، درواقع حاصل ناتوانی آنها در درک تحول تاریخی مفهوم ملت از حیث معانی گوناگون آن بود.

پس ببینیم که مفهوم ملت چگونه به‌تدریج پیدا شد و به ادغام انواع گوناگون ناسیونالیسم انجامید. گرینفلِد می‌گوید که پیدایش مفهوم ملت زادهٔ بحران ساختاری عمیقی بود که در جامعهٔ سنتی مبتنی بر سلسله مراتب روی داد. در انگلستان که نخستین ملت جدید بود، زوال اشرافیت دیرین در «جنگ گلهای سرخ» و افول روحانیت پس از جدایی از روم ممرهای تازه‌ای برای تحرک اجتماعی به روی طبقهٔ ملاک و عامهٔ تحصیلکرده گشود و حصارهای مرتبتی را که تا آن زمان مقدس و ابدی بشمار می‌آمدند به لرزه درآورد. این تغییر ساختاری، موجد حس سرگشتگی شدید و بی‌هنجاری میان اعضای نخبگان جدید شد که در مفهوم ملت ـ اعتلای کل مردم به مرتبهٔ نخبگان ـ منبع مشروعیتی جدید در محیطی ناآشنا می‌دیدند.

ارتقای تدریجی انگلستان به مرتبهٔ سرکردگی، این کشور را به جامعه‌ای نمونه تبدیل کرد و مفهوم ملت را در نظر نخبگان همهٔ «جوامع پیرو» بعدی که قشرهای سنتاً برترشان در مراحل بعدی سیر تحول خود در تاریخ با تنگناهای مشابهی روبه‌رو بودند بیش از پیش جالب نظر ساخت. لذا به دنبال زوال مرتبهٔ نجبای سنتی در فرانسه که از سویی زیر فشار ظلم و تعدی حکومت مطلقه و ظهور ثروتمندان از میان عامهٔ مردم بودند و از طرف دیگر با انگلستان بر سر سیادت سیاسی رقابت داشتند، مفهوم ملت رفته رفته مورد قبول واقع شد که نخست به نخبگان طبقهٔ نجبا منحصر می‌شد و سپس، بعد از انقلاب فرانسه، به طبقهٔ سوم (*le tiers ëtat*) که همان مردم خودمختار بودند، تعمیم داده شد. بنابراین در مورد خود فرانسه نیز مفهوم ملت به معنای اجتماع آحاد شهروندان جای خود را به مفهوم ملت به معنای مردم به تعریف اشتراکی کلمه داد یعنی ذاتی اجتماعی بر مبنای ارادهٔ کلی (*volonté générale*) داد نه به معنای جمع سادهٔ ارادهٔ یکایک افراد. با این حال نوبت که به تعریف معیاری برای عضویت در ملت رسید، پاسخ قطعی فرانسه نیز «مدنی» بود، یعنی آمادگی برای جذب و ادغام همهٔ شهروندان، صرف‌نظر از خاستگاه قومی آنها.

تحول دیگری نیز در آلمان و روسیه روی داد به این صورت که واژهٔ

«ملت» معنای اصلیش را که «مردم مستقل» بود حفظ کرد اما بی‌ارتباط با قومیت ــ ویژگی یگانهٔ یک ملت (نارود) ــ هم نبود. نیروی محرک این تحول معنایی، همان منطق کین‌توزی یا نفرت سرکوفته ــ حسادت وجودی و بیزاری شدید نخبگان «جوامع پیرو» به الگوهای «برتر» غرب بود که خود را ملزم به مقایسهٔ خویش و مردم نویافتهٔ خود می‌دیدند. میل وافر به «رسیدن به غرب و پیشی گرفتن بر آن» که حکم ترجیع‌بند را در تاریخ آلمان و روس داشته، منتهی به تعظیم و تکریم سنتهای قوم خالی از شائبهٔ فردگرایی غرب و گرایش به اقتدارگرایی ــ راه‌حلهای دولت‌سالارانه برای معضلات «عقب‌ماندگی نسبی» اعم از راست افراطی تا چپ افراطی ــ شد. پس از این لحاظ، هم سوسیالیسم ملی و هم بلشویسم دو نور چشمی اخیر خودیابی ملی بر مبنای ایدئولوژی بودند که سابقهٔ آن به سدهٔ هجدهم و اوایل سدهٔ نوزدهم می‌رسد.

بدیع‌ترین وجه تحلیل گرینفِلد، وجهی که بسیاری از ناقدانش از آن غفلت کرده یا به عمد مغفول گذاشته‌اند، وارونه کردن رابطهٔ علت و معلولی تولد ملت، جامعهٔ مدرن، و دموکراسی است. هم نظریه‌پردازان مارکسیست و هم نظریه‌پردازان مدرن‌سازی ظهور ملت و دموکراسی مدرن را پیامد فرعی ظهور بورژوازی و مقتضیات کارکردی جامعهٔ مدرن می‌دانستند، اما گرینفِلد این رابطه را معکوس و استدلال کرد که پیدایش مفهوم ملت مقدم بر دو مفهوم سرمایه‌داری و دموکراسی است. علت این است که یک شرط لازم هم برای سرمایه‌داری و هم برای دموکراسی وجود این امکان بود که طرح تازه‌ای برای نظم اجتماعی دراندازند تا در آن طرح مرزبندیهای سفت و سختی که از دیرباز تعیین کنندهٔ جایگاه فرد در جامعهٔ فئودالی بودند جای خود را به مفهوم جامعهٔ ملیِ مرکب از شهروندان مساوی دهد. فقط آن‌گاه که مفهوم نظام اجتماعی به این صورت مشروعیت یافت که شغل و کار افراد در حقیقت «بسته به استعداد»شان است، ظهور آن قسم نظام قشربندی منعطف نیز که لازمهٔ سرمایه‌داری و دموکراسی بود میسر گردید. برعکس، این تصور که سرمایه‌داری و دموکراسی می‌توانند موجد مفهوم ملت از هیچ شوند نه‌تنها با قرائن تاریخی مباینت دارد بلکه نشان‌دهندهٔ توسل به همان استدلال غایت‌اندیشانه‌ای است که هم بر نظریهٔ مارکسیستی حاکم بوده است و هم بر نظریهٔ مدرن‌سازی.

زمانی که مفهوم ملت تبدیل به نیرویی مادی، به تعبیر مارکس، به‌صورت سرمایه‌داری و دموکراسی غربی شد، فضایی سحرآمیز برای نخبگان همهٔ جوامع پیرو بعدی به‌وجود آورد که در آن هر سه مفهوم ملت، سرمایه‌داری، و دموکراسی را باید وارد می‌کردند منتها در اوضاع و احوالی دستکاری شده و «غیرمساعدتر». گرینفِلد می‌گوید که نخست به همین دلیل ناسیونالیسم اصل سازندهٔ مدرنیته (تجدد) بود و هویت ملی بدل به هویت اصلی جهان مدرن شد. اما در هر یک از موارد، خودیابی ملی خاصِ هر مورد منتهی به مدرنیته‌ای شد که از لحاظ سیاسی و فرهنگی فرق می‌کرد و به کمک همین نکته می‌توانیم بفهمیم که چرا دموکراسی چنین روزگار دشواری برای ریشه دواندن در کشورهای غیرغربی عالم داشته است.

این عقیده که سابقهٔ ظهور ملت به پیش از پیدایش جامعهٔ مدرن می‌رسد، محور اصلی آن دسته از استدلالهایی است که برخلاف استدلالهای گرینفِلد قومیت را ظاهراً نهفته در خاستگاه هویت ملی مدرن می‌دانند. دقیق‌ترین روایت از این قبیل آرا احتمالاً از آنِ انتونی اسمیتِ جامعه‌شناس است که می‌گویند بیشترین سهم و نقش را در طرح و موضوع ملت و ناسیونالیسم در تحلیل دقیق جامعه‌شناختی داشته است. اسمیت در خاستگاه نژاد، ملتها تحت تأثیر کتاب جان آرمسترانگ به نام ملتهایِ پیش از ناسیونالیسم استدلالی متقن به سود استمرار تاریخی میان خودیابی قومی فرهنگی و ملی اقامه کرد بی‌آن‌که گرفتار مخاطرات «ازلی‌گرایی» شود.

به عقیدهٔ اسمیت، گروههای قومی همه جا و همه وقت وجود داشته‌اند اما ادغام آنها در دل یک ملت فقط تحت‌تأثیر آن دسته از تحولات اقتصادی و سیاسی میسر شد که سرآغاز آنها به اوایل عصر مدرن و سرانجامشان به اواخر سدهٔ هجدهم و اوایل سدهٔ نوزدهم می‌رسد. اسمیت به شیوهٔ وِبِر استدلال می‌کرد که گروههای قومی را نمی‌توان بر مبنای شاخصهای عینی تمایزهای پایگاهی تعریف کرد بلکه عنصر سازندهٔ اصلی تشکیل آنها معانی مشترک و درک و شناختی است که گروههای اجتماعی در مورد تجارب مشترک خود و بده و بستانهایشان با سایر گروهها دارند. این معانی و تجارب مشترک، پس از آنکه تعریف شوند، از نسلی به نسل دیگر منتقل و به‌صورت «خاطرات، نمادها، و ارزشها» رمزگذاری و تبدیل «به اسطورهٔ سازندهٔ» (*mythomoteur*) یک «جامعهٔ قومی» می‌شوند.

خود این «اسطوره‌های سازندهٔ» شش مؤلفه دارند: (۱) یک نام مشترک که نشان‌دهندهٔ یک قوم «= ethnie» است؛ (۲) اسطوره‌ای مشترک که تبار یا خاستگاهی واحد دارد؛ (۳) یک روایت تاریخی مشترک که در قالب حماسه، افسانه، و روایت در می‌آید؛ (۴) تصور برخورداری از فرهنگی یگانه و تحویل ناپذیر، خواه برپایهٔ زبانی مشترک باشد یا بر مبنای یک خصلت جمعی دیگر؛ (۵) وابستگی به سرزمینی خاص اعم از اینکه قوم موردنظر در آن ساکن باشد یا به واسطهٔ خاطرات دسته‌جمعی خود وابستگیهای خاکیش را حفظ کرده باشد؛ و (۶) احساس درونی تعلق و همبستگی، دست‌کم میان قشرهای تحصیلکردهٔ اجتماع.

اسمیت می‌گوید که اسطوره‌های سازنده‌ای که قومیتی را تعیین می‌کنند در شرایط تاریخی مختلفی پیدا شده‌اند که از آن جمله یکجانشینی جوامع کشاورزی، تعیین هویت بر مبنای دین و مذهب، و منازعات درونْ گروهی نقشی اساسی داشتند. گروههای قومی پس از آن‌که قوام یافتند، طی زمان انعطاف فراوانی نشان داده‌اند حتی در مواردی که «آگاهی گروهی» بدواً به قشرهای تحصیلکرده، محدود می‌شد و احتمالاً تأثیر مهمی بر توده‌های روستانشین نداشت. با این حال اسمیت برخلاف گِلنِر می‌گوید که حتی در عصر پیشامدرن نیز اجتماعاتی قومی وجود داشته که

در آنها احساس همبستگی اجتماعی فراتر از محدودهٔ خواص یا نخبگان می‌رفت و طبقات متوسط شهرنشینی بازرگانان و افزارمندان را نیز معمولاً تحت‌تأثیر تماس با «دشمن بیگانه» کنفدراسیونهای قبیله‌ای، قوم هم‌مرز، جماعات آواره و غیره) در برمی‌گرفت.

تبدیل گروههای قومی پیش از عصر مدرن به ملتهای مدرن تحت‌تأثیر سه انقلاب سرمایه‌داری، متمرکز شدن ادارهٔ امور، و «هماهنگی» فرهنگی صورت‌گرفت. اگر افزایش ارتباطهای تجاری و افزایش تقسیم کار یکی از عوامل مؤثر در تلفیق همهٔ طبقات اجتماعی به‌صورت یک جامعهٔ اقتصادی کم و بیش متحد بود، مرکزیت دادن به امور سیاسی و پیدایش زبانهای محلی تدوین شده نیز در تحکیم ارتباط میان دولت و ملت مؤثر افتاد و واحدهای قومی را به جوامع ملی مدرن تبدیل کرد. پیدایش واحدهای ملی که سرعت و زمانشان از نظر تاریخی فرق می‌کرد، انواع و اقسام بسیار متفاوتی داشت که بسته به هویتهای مذهبی پیشین و نوع گروههای اجتماعیِ (اشرافی، بورژوا، دیوانسالار، روشنفکر) که پیشگام جریان ملت‌سازی شدند بود. نظر اسمیت این است که با همهٔ اینها، در درون همین انواع و اقسام مختلف نیز می‌توان دو مفهوم کاملاً متفاوت ملت را به‌درستی تشخیص داد.

مفهوم نخست که خاص الگوی غربی توسعه است، ملت را اجتماع شهروندان در قلمروی ارضی می‌شمارد که قوانین و نهادهای مشترک و حس مشارکت فعال در امور سیاسی آنها را به هم پیوند می‌دهد. با این حال حتی ملتهای «مدنی» از قبیل فرانسه نیز لاجرم اسطوره‌ها، نهادها، و خاطرات مشترک داشتند ــ «دینی مدنی» که مقوم وحدت میان اعضای اجتماع سیاسی بود. در آلمان و اروپای شرقی، درست برخلاف الگوی مدنی که بر طبق آن ملت در محدودهٔ مرزهای دولتهای موجود از قبل تشکیل می‌شد، همان مسیر نوعی به‌قوت خود باقی بود منتها قوم نیز حکم شالودهٔ فرهنگی تشکیل کشور را داشت. در نتیجه مفاهیم غالب ملیت خصلتی قومی داشتند و حاصل آن تفوق تبار مشترک، آداب و رسوم مشترک، زبان مشترک، و مردم‌گرایی سیاسی بر ملاحظات حقوقی و مدنی بود. به علت ناموزون بودن آهنگ توسعهٔ تاریخی و ناهماهنگی مرزهای فرهنگی و سیاسی در همهٔ ملت‌سازان گذشته، مفهوم قومی ملت به‌تدریج تأثیر برتری در مناطق غیرغربی جهان گذاشت. با این حال به محض این‌که قومیت «سرزمینی شد» فشارهای فزاینده برای مشارکت سیاسی و یکپارچگی ملی این اقوام را برای قبول موجودیت ارضی و مدنی به حرکت واداشت که حاوی برخی از ویژگیهای گزلشافت مدرن بود.

بنابراین، نظر اسمیت برخلاف گرینفلد این بود که همهٔ ملتهای مدرن ترکیبی از مؤلفه‌های سرزمینی و قومی به درجات مختلف بودند و هیچ ملتی، از جمله ملتهای «مدنی» غرب، نمی‌توانست بدون «هسته‌ای قومی» که اسطورهٔ سازندهٔ تعیین‌کننده‌ای داشته باشد موجودیت پیدا کند. در عین حال اسمیت با تأکید بر استمرار اسطوره‌های سازندهٔ گروههای قومی و ملتهای مدرن و ردّ «ازلی‌گرایی» امیدوار بود که از دردسرهای نظریهٔ مدرن‌سازی و همچنین مواضع افراطی نظریهٔ برساخته بودنِ اجتماعی واقعیت برحذر باشد. در حقیقت نظر اسمیت عناصر رویکردهای مدرن‌سازی و برساختنِ اجتماعی هر دو را یکپارچه کرد و حدّ وسطا را میان این دو موضع به خود اختصاص داد.

هشتم. نهادگرایی و انتخاب عقلانی: رویکردهای جدیدتر به بررسی موضوع ناسیونالیسم

ده سال است که جامعه‌شناسان علاقهٔ فزاینده‌ای به بررسی موضوع دشوار ملت و ناسیونالیسم نشان داده‌اند. اگر فکر یکپارچه‌سازی اروپای غربی توجه و علاقه به سیاست مهاجرت و شهروندی ملی را مجدداً برانگیخته است، استمرار ناسیونالیسم پیرامونی و ظهور جنبشهای «بومی‌گرایانه»یِ واکنشی، حتی در دولتهای ملی یکپارچه (ایرلند، باسک، و ناسیونالیسم کبک و «جبههٔ ملی» ژان ماری لوپن در فرانسه) نشان داده‌اند که چرخهٔ تاریخی بسیجها و ضد بسیجهای ناسیونالیستی به پایان نرسیده، حتی در دموکراسیهای «مدنی» لیبرال. از سوی دیگر، فروپاشی هولناک کمونیسم همراه با تجزیهٔ سه کشور کمونیستی چندملیتی (اتحاد شوروی، یوگسلاوی، چکسلواکی) چندین دولت ملی جدید به‌وجود آورده است که درصدد ایجاد ملتی واحد، و اکثراً به زیان اقلیتهای ملی ساکن در قلمرو ارضی خود هستند. جمع‌شدن فشارهای شدیدی که از بیرون قلمرو ملی برای ادغام در غرب «توسعه یافته» اعمال می‌شود با اصرار اکید بر ویژگی خاص در شرق «عقب‌مانده‌تر» فرصتهای تازه و پرباری برای مطالعات تجربی و تطبیقی دربارهٔ ملت و ناسیونالیسم به‌وجود آورده است، هم در مناطق مختلف و هم میان آنها.

اثر تحلیلی راجرز بروبیکر دربارهٔ شهروندی و مهاجرت در فرانسه و آلمان و استفاده‌ای که بعداً از چارچوب نهادگرایی برای بررسی سؤالهای جدید دربارهٔ ملت و ملیت در اروپا به‌کار برد، کتاب مهمی است که به این دو مضمون می‌پردازد. بروبیکر در شهروندی و ملیت در فرانسه و آلمان ریشه‌های سیاسی ـ فرهنگی رویکردهای مختلف به مهاجرت و قبول تابعیت در فرانسه و آلمان را مورد مداقه قرار می‌دهد. بروبیکر مفهوم شهروندی را از معنای سنتی آنکه حقوق است جدا و آن را به شیوه‌ای نهادی به معنای «مکانیسم (ساز و کار) تخصیص اشخاص به کشورها» از نو تعریف می‌کند و به این ترتیب توجه و تأکید خود را بر شهروندی به‌عنوان ابزار کفایت اجتماعی که به دولتها اجازه می‌دهد بر قوانین عضویت در اجتماعی ملی که قلمروی شخص دارد، و ورود افراد به این قلمرو نظارت داشته باشد. اما ببینیم که دوام و بقای وسعت مرزهای شهروندی در فرانسه و موانع بسیار بیشتری را که در راه طالبان احتمالی عضویت در ملت آلمان وجود دارد، با توجه به این‌که اتحاد اروپا در آینده باید این قبیل تفاوتها را به حداقل برساند، چگونه می‌توان توضیح داد. پاسخ به این سؤال را بروبیکر در اصطلاحات فرهنگی کاملاً متفاوت دو کشور فرانسه و آلمان می‌بیند که برای تعیین ملیت به‌کار می‌برند و سیاستهای مهاجرت و تابعیت این دو کشور را مستمراً از سدهٔ نوزدهم به بعد شکل داده است.

مفهوم ملت فرانسه به‌معنای اجتماع شهروندان در انقلاب فرانسه به‌وجود آمد. اگر این انقلاب از حیث وجوه بورژوایی و دموکراتیکش جامعه‌ای مبتنی بر عضویت کلی همهٔ مردم در اجتماع شهروندان را جانشین جامعه‌ای کرد که بر امتیازات گروهی و پایگاه نابرابر بنا شده بود، در عین حال قوانینی هم برای عضویت در کشور تدوین کرد و مرزبندی میان اعضای ملت و بیگانگان را مشخص‌تر ساخت. اما این امر که «اجتماع شهروندان» فرانسه در قلمرو ارضی موجود و مستقر از پیش پیدا شد داغ مشخصی بر زبان فرهنگی فرانسه در مورد ملیت نهاد. قوانین شهروندی در فرانسه، با این‌که شرط شهروندی را اصل خون (*ius sanguinis*) می‌داند اما همچنان حاوی یک اصل خاک (*ius soli*) محکم هم هست. بروبیکر نشان می‌دهد که بسط اصل خاک بدواً حاصل نیازهای ابزاری کشور فرانسه (نیازهای جمعیتی، اقتصادی، و نظامی حکومت ناپلئون) نبود بلکه بیشتر زادهٔ تصورات انقلابی از فرانسه در مقام موطن آزادی و پذیرای افراد مستعد از هر قوم و طایفه‌ای بود.

با وجود تغییرات عظیمی که در نظام سیاسی سدهٔ آشوبزدهٔ نوزدهم روی داد و همچنین با وجود ظهور شکل جدیدی از ناسیونالیسم فرانسوی در نخستین دهه‌های «جمهوری سوم» باز هم تعریف سیاسی ـ دولت‌سالارانهٔ شهروندی در فرانسه رایج بود و در نتیجه مهاجران نسل دوم که در فرانسه ساکن بودند توانستند تابعیت این کشور را تقریباً بدون دردسر به دست آورند. این سیاست شمول همگانی بر پایهٔ این اعتقاد بنا شده بود که محروم کردن بیگانگان ساکن در فرانسه از شرایط شهروندی در فرانسه مغایر با آرمانهای جمهوری‌خواهانه است. تعریف تابعیت یا شهروندی فرانسه بر پایهٔ اصول مدنی که ریشه‌های عمیقی در سنت جمهوری‌خواهانه دارد، هم از رسوایی «ویشی» جان سالم به‌در برد و هم از بیگانه‌هراسی جنبشهای مهاجرستیزانهٔ جناح راست که شبح سلطه‌طلبانه‌اش همچنان بر اذهان اکثر نخبگان فرانسوی و نیز شهروندان این کشور سنگینی می‌کند.

تابعیت آلمان، برعکس از همان آغاز «ملی» نبود به این دلیل ساده که حدود و ثغور ملیت در آلمان منطبق با هیچ یک از انواع مختلف ولایات یا ایالات این کشور، از جمله پروس نبود. تحت‌تأثیر این مجموعهٔ تاریخی و نهضت رمانتیک بود که تعریفی قوم بنیادانه از ملت آلمان به معنای اجتماع نژاده یافت. این مفهوم «قومی ـ فرهنگی» ملیت در دوران ویلهم که به مهاجران آلمانی تبار براساس اصل خون تابعیت اعطا می‌شد شکل مشخصی به خود گرفت در حالی که ساکنان قدیمی غیر آلمانی تبار از حق تابعیت محروم شدند. اگر در داخل کشور اصل همخونی بنابر ملاحظات دولت‌سالاری و ملت‌مداریِ آن‌زمان برای صیانت از خصلت «آلمانی» رایش در مقابل خیزش احتمالی موج قوم «اسلاو» و قوم «یهود»، از شرق ترویج و تقویت می‌شد، در بیرون از مرزها نیز وجود اقلیت بزرگی از اقوام آلمانی، استنباط قوم بنیادانه از ملت به‌معنای «قومی نژاده» را تقویت می‌کرد.

با وجود جریانهای ایدئولوژیک مخالف، مفهوم قومی ـ فرهنگی ملیت غالب شد و به منتهای فاجعه‌آمیزش رسید که همانا آمیختن قومیت آلمانی به نژادپرستی در مسلک نازیستی بود. اما نکتهٔ عجیب‌تر این‌که شکست کامل رایش سوم نیز منتهی به بازنگری فوق‌العاده در این استنباط قومی ـ فرهنگی از ملت نشد زیرا سرازیر شدن سیل آلمانیهای تبعیدی از اروپای شرقی و ایجاد دو کشور آلمانی، بار دیگر آلمانها را به «ملتی بی‌کشور» تبدیل کرد. ضعف اصل خاک واحد در آلمان بیش از همه در مورد محرومیت کارگران خارجی ساکن از حقوق شهروندی و بهره‌مندی مستقیم اقوام آلمانی تبار روسیه و اروپای شرقی از حقوق شهروندی به چشم می‌خورد که علت اصلی آن عضویت صِرف آنها در «قومی نژاده» است.

بروبیکر نتیجه می‌گیرد که سیاستهای مهاجرت و تابعیت در فرانسه و آلمان بارها پیش از آن‌که محصول منافع ابزاری تنگ‌نظرانهٔ نخبگان سیاسی و اقتصادی این دو کشور باشد، همچنان زادهٔ ذهن و زبانی است که فرهنگ آنها از دیرباز دربارهٔ ملت داشته.

بروبیکر در سلسله مقالات بعدیش که موضوع اصلی آنها مسائل جدید مربوط به ملت و ملیت در اروپای شرقی و اتحاد شوروی سابق بود، مفهومی صریحاً مبتنی بر نظریه‌های «اصالت نهادی ـ اصالت تعریفی» از ملت پیش می‌نهد. بروبیکر می‌گوید این نظر رایج در جامعه‌شناسی را که ابتنا بر فرض واقعیت وجودی گروهها می‌کند و در نتیجه به دنبال «تعریفی عینی» از ملت است ـ باید کنار گذاشت و در عوض باید ملت و ملیت را از منظر نهادی شدن، راه و رسم، و عَرَضی بودن تحلیل کرد. لذا نمی‌توانیم پی به فروپاشی اتحاد شوروی ببریم مگر با بررسی دقیق‌تر نحوهٔ نهادی شدن ملت در کشور قومی ـ ارضی شوروی هم در سطح گروهی و هم در سطح فردی که قومیت را به‌صورت «اصل سازمان‌دهندهٔ طبقه‌بندی اجتماعی» که حامی منافع گروهها و افراد در اجتماع، موجد هویتهای سیاسی جدید، و مؤثر بر شیوهٔ سلوک در زندگی روزمره باشد درآورد.

یکی از نتایج عمدهٔ این میراث نهادی پس از فروپاشی کشورهای کمونیستی چندملیتی نیز به‌وجود آمدن یک هستهٔ ارتباطی سه‌تایی است که دولتهای تازه به راه ملیت‌سازی افتاده با اقلیتهایِ بالقوه الحاق‌طلب و موطن خارجی آنها روبه‌رو می‌شوند (مثلاً به ترتیب کروآسی، صربهای کروآسی، و صربستان) ـــ مجموعه‌ای تاریخی که در دورهٔ پس از فروپاشیهای امپریالیستی دیگر نیز به چشم می‌خورند. همین ترکیب نهادی است که مسائل ملی جدید در اروپای پس از جنگ سرد را همچنان «طراحی» خواهد کرد. و استدلال آخر بروبیکر این است که علاوه بر بذل توجه دقیق به این عوامل نهادی باید خصلت «عَرَضی» همهٔ واحدهای جمعی و، به صرف این واقعیت، ملی را به خاطر سپاریم و آنها را محصول اقدام و بسیج جمعی بدانیم نه «داده»‌ای جامعه‌شناختی که وجودش را مسلم می‌دانیم.

اگر بروبیکر مغالطهٔ «قول به واقعیت دانستن گروه» در جامعه‌شناسی را از منظر نظریهٔ اصالت نهادی جدید در جامعه‌شناسی به باد حمله می‌گیرد، نظریهٔ انتخاب عقلانی نیز چنین می‌کند، البته از دیدگاه فردگرایی روش‌شناختی. مایکل هِچر با رد این نظر که همبستگی گروهی را نمی‌توان

بـر پـایهٔ عـمل عـقلانی فـرد تـوضیح داد مـی‌پرسد که در چـه شـرایـطی انگیزه‌های عمل جمعی برای رسیدن به هدفهای ناسیونالیستی آن قدر قوی هستند که بتوانند مشکل معروف به «پخته‌خور» را حل کنند.

هچر این سؤال را در مورد کِبِک طرح می‌کند و نشان می‌دهد که طبقهٔ متوسط جدید فرانسوی‌زبان که بیش از پیش بر تعدادشان افزوده می‌شد، بیش از پیش متوجه ارزش کالاهای خصوصی موجود مـی‌شدند کـه در اختیار کاناداییهای انگلیسی‌زبان بود، از قبیل سلطهٔ آنها بـر مـناصب مدیریت در اقتصاد محلی. این فرصتها و سایر ممّرهای تحرک اجتماعی که به یمن توسعهٔ اقتصادی و بسیج ناسیونالیستی فراهم آمد، و بسیاری از افراد طبقهٔ متوسط فرانسوی‌زبان بـه‌تدریج از «برکات مـقام» بـهره‌مند شدند، سیاست ناسیونالیستی نیز در کِبِک فروکش کرد. بنابرایـن نـخبگان ناسیونالیست باید ساز و کار (مکانیسم)هـایی بـرای نـظارت بـه‌وجود بیاورند تا پیروانشان را از «رمیدن» بازدارند اعم از زمانی که میزان خطر و بی‌ثباتی بالا است یا زمانی که هدفهای خصوصی محدودترشان تـحقق یافته باشد. هچر از این دو دسته شرایط کلیِ همبستگی گروهی یک رشته فرضهای کلی جالب دربارهٔ احتمال بسیج ناسیونالیستی استنتاج می‌کنند.

دیوید لِیتین استدلال متقنی به طرفداری از تبیین تفاوتهای موجود از حیث زبان‌پذیری اقوام در نظریهٔ انتخاب عقلانی اقامه کرده است که در بررسی او دربارهٔ آوارگی جدید روسی‌زبانان آمده. لیتین تحلیل تاریخی ـ جامعه‌شناختی اقلیتهای روسی‌زبان در چهار جمهوری مختلف بـعد از شوروی را با تحلیل ریز (میکرو) جامعه‌شناختی «محاسبهٔ زبانی» افرادی که احتمال جذب شدن در فرهنگ گروه غالب جدید را دارند تلفیق می‌کند و اهمیت منافع اقتصادی، فوایدی را که پشت کردن به «گروه خـودی» از حیث منزلت و مقام دارد، و درجهٔ باز بودن «گروه غیرخودی» را به‌عنوان شاخصهای پیش‌بینی احتمال جذب این افراد موضوع تحقیق قرار می‌دهد. لیتین نشان می‌دهد که متغیرهای جامعه‌شناسی کلان برای توضیح تمایل بیشتر روسها بـه جـذب شـدن در لتـونی و اسـتونی کـه «از لحـاظ زبـانی دوردست‌ترند» تا در اوکراین که از نظر فرهنگی به آنها نـزدیک‌تر است کـفایت نـمی‌کند و تـبیینی بـراساس نـظریهٔ انـتخاب عـقلانی بـرای ایـن پارادوکس که هم پایه در عواید اقتصادی دارد و هـم از ثـمرات وجـهه و منزلت مایه می‌گیرد، به دست می‌دهد.

لیتین در سطح نظری کلی‌تر می‌گوید که نظریهٔ انتخاب عقلانی با تبیین بسیج ناسیونالیستی می‌تواند از عوارض غـایت‌نگرانه و شـیئی‌واره سـاز نظریه‌های کلان ساختاری و کارکردی بر کـنار بـماند بـی‌آن‌که بـعضی از قضایای اصلی این دو نظریه را درباب شرایط اجتماعی ظهور ناسیونالیسم در جهان مدرن ناگزیر رد کند. و سخن آخر لیتین ایـن است کـه نـظریهٔ انتخاب عقلانی و تحلیل فرهنگی به هیچ وجه «ضد و نقیض» هم نیستند بلکه می‌توانند همدیگر را تکمیل کنند زیرا درست همان‌طور که ارزشها و هنجارهای درونی شده بخش عمدهٔ عمل اجتماعی فرد، از جمله انتخابهای اقتصادیش، را شکل می‌دهند، «انتخابهای فرهنگی» را نیز می‌توان بـرپایهٔ محاسبات عقلانی در مورد پاداشهای مادی و کرامت و شرف اجتماعی صورت داد.

علاوه بر «نظریهٔ اصالت نهادی جدید» و نظریهٔ انتخاب عقلانی، شمار فزاینده‌ای از جامعه‌شناسان جذب آن نوع مواضع اصالت بر ساختنِ اجتماعی [واقعیت] شده‌اند که مرتبط با روندهای «پسامدرن» در علوم انسانیند. ناسیونالیسم بر طبق ایـن نـظر و هـمان‌طور کـه کـرِگ کـالهون می‌گوید، در درجهٔ نخست شکلی از گفتمان ـ نوعی «سخن‌پردازی» است که به کمک آن افراد می‌توانند «آرزوهایشان را» در قالب مفهوم ملت «شـکـل دهـنـد» ـ و فـقط در مـرتبهٔ ثـانوی یک جـنبش سیاسی و یک ایدئولوژی است. از این منظر، کار اصلی جامعه‌شناس ظاهراً این است که عناصر گفتاری مختلف، راهبرد (استراتژی)های لفظی، و «اعمال» نمادین و آیینی را که شالودهٔ همهٔ «سنتهای وضع شده» (هابسبام و رِنجر) بشمار می‌آیند تحلیل کند، سنتهایی که نـاسیونالیسم بـا تـلاش بـرای فراافکـندن تصورات آرمانی گذشتهٔ مشترک هـمهٔ اعضای «اجتماع خیالی» مـلت (اندرسون) کمترین آنها نیست. کار دومی که بی‌ارتـباط بـا اولی نـیست، وظیفه‌ای که در عین حال هماهنگ با «روح باطل نمایی» جامعه‌شناسی (مـانهایم) نـیست، هـمانا اسـطوره‌زدایـی از گـفته‌های «ذات‌دهـندهٔ» ایدئولوژی‌پردازان ناسیونالیست و آن دسته از نـظریه‌پردازان اجتماعی است که تبیینهای ازلی‌گرایانه از ناسیونالیسم اقـامه مـی‌کنند. نکتهٔ آخـر این‌که یک مضمون مکرر در این دیدگاه تحلیلی شیوه‌های تقاطع قومیت و مـلت بـا سایر شکلهای تـقسیم‌بندی در عـالم اجـتماع است، خـصوصاً تقسیم‌بندیهای طـبقاتی و جـنسیتی، امـا بـا اقتدا بـه ایـن مکـتب اصالت برساختن اجتماعی، درواقع قلمرو دیرین جامعه‌شناسی را ترک می‌گوییم و پا به وادیهایی می‌گذاریم که موضوع سایر مقالات این کتاب است.

نهم. نتیجه

با این‌که مضمون ملتها و نـاسیونالیسم از مـضامین اصـلی جـامعه‌شناسی، خاصه در عصر کلاسیک این رشته نیست امـا جـامعه‌شناسان از انـواع و اقسام دیدگاههای نظری و فکری به آن پرداخته‌اند. بررسی ما در این مقاله که به هیچ وجه کامل و جامع نیست فقط به آرای بسیار کلی در این زمینه اکتفا کرد، با این مقصود که جایگاه آنها را در سنت کلی جامعه‌شناسی نشان داده باشد. پوشیده نیست که این سنت مورد حـملهٔ شـدید انـواع و اقسام دیدگاههای معاصر واقع شده که برخی از آنـها آرمـان عـینیت در عـلوم اجتماعی را یکسره رد می‌کنند و دیدگاههای دیگر کـه خـاطر خـود را بـا حمله به «واقع‌گرایی روش‌شناختی» دورکهایم، پیروان کارکردگرایانش، و گونه‌های ساختارگرای مارکسیسم تشفی می‌دهند. بـرای دسـتهٔ نـخست ناقدان پاسخی در کار نیست: آنها با انکار هرگونه امکان عینیت در علوم اجتماعی هرگونه حقیقت‌یابی و در نتیجه غایت «جامعه‌شناسی در مقام یک رسالت انسانی» را از این رشته سلب می‌کنند.

ایـرادهـای دسـتهٔ دوم اعـم از طـرفداران نـهادگرایـی،

نظریه‌پردازان‌انتخاب عقلانی، یا طرفداران نظریهٔ برساختن اجتماعی با انواع و اقسام تفاوتهای جزئی، جدی‌ترند: ملتها نیز بسیار شبیه به سایر گروهها، درواقع محصول اعمال افراد و تعابیر اجتماعی و نهادی هستند و واقعیتشان را نباید مسلم گرفت. اما حقیقت برساختن اجتماعی [واقعیت] به‌صورتی که بِرگر و لاکمَن مدتها پیش نشان داده‌اند، چیزی از جامعه به‌عنوان «واقعیت عینی» نمی‌گیرد، چیزی که با فرد چنان روبه‌رو شود که گویی نیرویی خارج از وجود او است. بدیهی است که جامعه‌شناسان نباید نه از ناسیونالیستها تقلید کنند و ملت را واقعیت بدانند و نه واقعیت اجتماعی را با اتکا به آن چیزی که ماکس وِبِر «مفاهیم جمعی» می‌خواند شیئی بینگارند. با این حال امیدواریم که در این بررسی توانسته باشیم فقط یک مطلب را نشان داده باشیم و آن اینکه معدودی جامعه‌شناس، دست‌کم در حدی که ناقدانش می‌گویند، چنین کرده‌اند. از جامعه‌شناسان کلاسیک، ماکس وِبِر و میشِلِس مفهوم «ذهنی» ملت را اختیار کرده‌اند و حتی مارسل موس، همان دورکهایمیِ ناب و اعلا، از این موضع چندان بری نبود. نظریه‌پردازان انتخاب عقلانی نیز شاید بد نباشد به خاطر بیاورند که یکی از اجداد بزرگشان، ویلفردو پارِتو، اقتصاد را به سود جامعه‌شناسی کنار گذاشت درست به این دلیل که نگران ناتوانی اقتصاد در تبیین اعمال «غیرعقلانی» بود. ناسیونالیسم خصوصاً به صورتهای افراطی‌ترش، ظاهراً جانشین مناسبی برای مقولهٔ «غیرعقلانی» است و محل تردید است که بتوانیم همهٔ وجوه چندگانه‌اش را براساس محاسبات عقلانی افراد، یا حتی نتایج ناخواستهٔ اعمال دسته‌جمعی آنها توضیح دهیم.

راینهارد بِندیکس روزگاری گفت که ناسیونالیسم دین دنیوی عصر مدرن است. با اقتدا به وِبِر می‌توانیم این مفهوم را نیز که نهفته در پسِ نوع خاصی از اجتماع جامعه‌شناسی است اضافه کنیم که اسباب اتصال کشور مدرن با بنیادی عاطفی و گمایِنشافتْ گونه می‌شود. برخلاف نظر گرینفِلد، این نکته حتی در کشورهایی نیز که مصادیق اعلای گِزلشافت و ناسیونالیسم مدنی هستند ــ انگلستان و آمریکا ــ و مظاهر میهن‌پرستی عاطفی هرگز در آنها کم نبوده است، صادق به‌نظر می‌رسد. اما درواقع باید گفت که انواع مختلف ایدئولوژیهای ناسیونالیستی (گرینفِلد)، اسطوره‌های سازندهٔ قومی (اسمیت)، و زبان فرهنگی ملت و ملیت (بروبیکر) وجود دارد و وجود و فقدان، یا توازن نسبی مؤلفه‌های مدنی و قومی در تعاریفی که بدواً ملتی از خود دارد تأثیر فراوانی بر مسیر انواع ناسیونالیسم داشت هم در طول تاریخ و هم در عصر حاضر. در هر صورت، با استناد به گرینفِلد باید بگوییم که ناسیونالیسم نقشی اساسی در تعریف مدرنیته داشته و همچنان دارد و جهانی که در آن ملت همچون گذشته رکن اصلی وحدت سازمانی در جامعه نیست، همان‌طور که او به‌درستی نتیجه می‌گیرد، با جهانی که اکنون در آن زندگی می‌کنیم بسیار متفاوت خواهد بود. تا فرارسیدن آن زمان فقط بجا و لازم به‌نظر می‌رسد که جامعه‌شناسی ــ علم جامعهٔ مدرن ــ درهایش را به روی چهره‌های گوناگون ناسیونالیسم کاملاً بازگذارد. اما جامعه‌شناسی به جای غفلت از سنت ارجمندش، یا بدتر از آن به جای تحقیر این سنت، باید هر آنچه را می‌تواند از این سنت بیابد بی‌آن‌که گرفتار دام قهرمان‌پرستی شود. آیا براستی «ایستادن بر شانهٔ غولان» (مِرتون) اسباب ننگ است؟

نیز بنگرید به این مقالات

پسامدرنیسم ● تاریخ ● علوم سیاسی ● فرهنگ‌پژوهی ● مارکسیسم ● مدرن‌سازی ● مردم‌شناسی.

برای مطالعهٔ بیشتر

Bendix, R. (1964, 1977). *Nation-Building and Citizenship.* Berkeley / Los Angeles: Univ. of California Press.

Brubaker, R. (1992). *Citizenship and Nationhood in France and Germany.* Cambridge, AM: Harvard University Press.

Brubaker, R. (1996). *Nationalism Reframed. Nationalism and the Natioal Question in the New Europe.* Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Calhoun, C. (1997). *Nationalism. Minneapolis: Univ.* of Minnesota Press.

Deutsch, K. (1983). *Nationalism and Social Communication.* MA. The MIT Press.

Gellner, E. (1983). *Nations and Nationalism Ithaca:* Cornell Univ. Press.

Giddens, A., Ed, (1986). *Durkheim on Politics and the State.* Stanford, CA: Stanford Univ. Press.

Greenfeld, L. (1992). *Nationalism. Five Roads to Modernity.* Cambridge, MA: Harvard Univ. Press.

Hechter, M. (1987). Nationalism as group solidarity. *Ethic Racial Stud.* 10(4).

Laitin. D. (1998). *Identity in Formation. The Russian-Speaking Population in the Near Abroad. Ithaca:* Cornell Univ. Press.

Lipset, S. (1963). *The First New Nation.* New York Basic Books.

Mauss, M. (1920, 1969). La nation. In *Oeuvres,* Vol. 3,pp. 573-639. Paris: Minuit.

Michels, R. (1929). *Der Patriotismus.* Munich/Leipzig: Duncker & Humboldt.

Mixhwla, E. (1949). *First Lectures in Political Sociology.* New York: Harper & Row.

Nairn. T. (1977). *The Break-Up of Britain.* London: Humanities Press.

Parsons, T. (1971). *The System of Modern Societies.* Engelwood Cliffs, NJ: Prentice-Hall.

Smelser, N. (1963, 1966). Towards a theory of modernization. In *Essays in Sociological Explanation, pp. 125-147, Engelwood Cliffs,* NJ: Prentice-Hall.

جغرافی

نوشتهٔ رابرت کایزر
ترجمهٔ هرمز همایون‌پور

اصطلاحات

اندیشهٔ مملکت (state idea) هدف محوری وحدت‌بخش یا علت وجودی مملکت، یا نیرویی مرکزگرا که اجزای کشور را به هم می‌پیوندد. در رویکرد کارکردی هارتشورن، یکی از اندیشه‌های اصلی مملکت، احساس مشترک تعلق به یک ملت واحد است.

جبرباوری محیطی (environmental determinism) اعتقاد به اینکه که جغرافیای طبیعی مناطق بومی بر خصوصیات افرادی که در آن مناطق زندگی کرده‌اند تأثیر می‌کند؛ از جمله، نه فقط بر رفتار اجتماعی ـ اقتصادی آنها اثر می‌گذارد، بلکه خصلتهای قومی ـ فرهنگی و زیستی و نیز رفتارها و برداشتهای سیاسی آنها را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

دولت ملی (nation-state) در وجه متعارف به عنوان آرمانی از دولت تعریف می‌شود که در آن بین مرزهای دولت و ملت و مناطق بومی وفاق و سازگاری وجود دارد. دولت ملی، همچنین، به مثابهٔ دولتی شناخته می‌شود که اداره‌اش به دست اعضای قوم مسلط آن است و دولت در جهت منافع آن قوم فعالیت می‌کند.

شمایل‌نگاری ملی (national iconography) بنا به تعریف (۱۹۵۲) گوتمان، «کل نظام نمادهایی که یک ملت به آنها اعتقاد دارد» از جمله، «پرچم ملی، خاطرات غرورانگیز تاریخ گذشته، و نیز اصول مذهب حاکم، مقررات اقتصادی مورد قبول عموم، سلسله مراتب اجتماعی استقرار یافته، قهرمانانی که از مدارس از آنها یاد می‌شود، نویسندگان کلاسیک، و امثال اینها» (۱۹۵۲، ص ۸۳).

فراناسیونالیسم / فراملی‌گرایی (transnationalism) به گفتهٔ باش (Basch) و همکارانش در ملتهای از بند رسته، روندی است که «مهاجران به واسطهٔ آن نوعی روابط اجتماعی چندوجهی، که جوامع اولیه و اقامتگاههای جدید آنها را به هم می‌پیوندد، ایجاد کرده و پایدار نگاه می‌دارند» (۱۹۹۴، ص ۷).

مکان (place) در جغرافیای سیاسی و فرهنگی، جدا از حدود و نفوذ ارضی، و مرتبط با شبکه‌های روابط اجتماعی باز تعریف شده است، روابطی که در مقیاسهای جغرافیایی گوناگون، که از محل، موقعیت، احساس مکانی متشکل است، عمل می‌کند.

ملت (nation) اجتماعی متصور و مفروض که اعضایش، بر پایهٔ اسطوره‌های جغرافیایی و نیای جغرافیایی مشترک، به آن احساس تعلق می‌کنند، و نیز اجتماعی سیاسی و سرزمینی از منافع که اعضایش تجهیز شده‌اند تا از راه کسب حاکمیت بیشتر بر مکانی که خانه یا وطن خود می‌دانند، کنترل آیندهٔ خویش را به دست گیرند.

ملی‌سازی سرزمینی (territorial nationalization) اجتماعی کردن سرزمینی جمعیت به منظور ایجاد احساس هویت مشترک با انگاره‌هایی که از وطن و ملت، به مثابهٔ بخشی از طرح ملی‌سازی، ترسیم شده است. با خلق کردن «دیگران» قومی ـ ملی در داخل و خارج از مرزهای زادگاه یا وطن نیز همراه است.

ناسیونالیسم تعاملی (interactive nationalism) ناسیونالیسم گروه مادون که حاصل واکنش ضد سلطه‌جویانه علیه رویه‌های انحصارطلبانهٔ ناسیونالیستی دولتی است که به نام قوم اکثریت و مسلط در کشور عمل می‌کند.

وضعیت سرزمینی (territoriality) در زمانهای مختلف، هم به عنوان

واکنشی ذاتی نظیر واکنشی که انواع دیگر حیوانات نشان بروز می‌دهند تلقی شده است، و هم به مثابهٔ رفتاری فرهنگی و سیاسی که خاص آدمیان است. تعریف ساک (Sack) از وضعیت سرزمینی که مقبولیت عام دارد چنین است: «کوششی که یک فرد یا یک گروه معمول می‌دارد تا از راه تعیین حدود برای یک ناحیهٔ جغرافیایی و اِعمال کنترل بر آن، بر مردم، پدیده‌ها، و روابط نفوذ کند و بر آنها تأثیر گذارد» (۱۹۸۶، ص ۱۹).

وضعیت سرزمینیِ ملی (national territoriality) کوششی که ناسیونالیستها معمول می‌دارند تا از راه استقرار حاکمیت خود بر مکانی که مدعیند زادگاه اجدادی آنها است، همهٔ نمایندگی تاریخی ملتی را که در حال تجلی است و هم کنترل تقدیر یا سرنوشت آیندهٔ آن را به دست گیرند. مظهر احساسی از هویت مکانی و نیز احساسی از مالکیت انحصاری بر قلمروی به عنوان زادگاه ملی است که آحاد ملت احساس می‌کنند به درستی به آن تعلق دارند.

ناسیونالیسم موضوع تحقیقی است که مورد توجه گروههایی بالنسبه متنوع از جغرافی‌دانان قرار دارد؛ از جمله، جغرافی‌دانان فرهنگی که در باب چشم‌اندازهای نمادین ملی و تأثیر آنها بر بافت اجتماعی خاطره‌ها و هویتهای ملی را بررسی می‌کنند، جغرافی‌دانان سیاسی که توجه آنها به تأثیر اقتصاد / سرمایه‌داری و ملی‌سازی روابط متقابل مکان و هویت در همهٔ مقیاسهای جغرافیایی معطوف است، و جغرافی‌دانان جمعیتی که تأثیر مهاجرت و سکناگزینی را بر هویت قومی ـ ملی و بر بازسازی چشم‌اندازهای قومی ـ فرهنگی و قومی ـ سیاسی مطالعه می‌کنند. هماهنگ‌سازی این تنوع موضوعی به معنای بررسی دیدگاههای جغرافیایی ناظر بر ناسیونالیسم است که خود به همین اندازه تنوع دارند: آثار اولیه‌ای که بر جبرباوری محیطی و نظریه‌های کارکردی دولت محور تأکید داشتند، تا مطالعات متأخری که از نظریهٔ ساختاری و چارچوبهای مفهومی پسامدرن و پساساختارگرایی استفاده می‌کنند. چیزی که این دیدگاههای پراکنده را به مطالعات مربوط به ناسیونالیسم پیوند می‌دهد، نقش محوری مکان و مکان‌سازی در شکل‌گیری تعاملی هویت قومی ـ ملی است. جغرافیای ناسیونالیسم، فصل مشترک مکان، قدرت، و هویت است، و همین فصل مشترک است که این مقاله به آن می‌پردازد.

یکم. جغرافی و ناسیونالیسم: مقدمه

جغرافی در ساختنِ هویتهای ملی و در رسالت ناسیونالیسم نقشی محوری دارد. به گونه‌ای که ویلیامز و اسمیت بیان کرده‌اند،

> ناسیونالیسم، هر چیز دیگری هم که باشد، همیشه به مبارزه برای کنترل سرزمین مربوط است؛ ملت نیز، هر چیز دیگری هم که باشد، عمدتاً واسطه‌ای برای ایجاد و تفسیر فضای اجتماعی است. ابعاد سرزمینی این مبارزه، در غالب موارد، به عوامل خشن اقتصادی و اجتماعی ـ زیستی کاهش می‌پذیرد که به کشمکش بر سر منابع کمیاب نظیر زمین و مواد معدنی، یا نیاز به پاسخگویی به «الزامهای سرزمینی»، به گونه‌ای که آردری تعریف می‌کند، مربوط می‌شود... . اما «زمین» در ایدئولوژی و ماجرای ملتها و ناسیونالیسم جایگاهی بس پردامنه‌تر دارد، و خود را از راههایی متجلی می‌کند که از این‌گونه توصیفهای ساده بسیار فراتر می‌رود، و اساساً از مفهوم ملی جدایی‌ناپذیر است.
>
> ۱۹۸۳، ص ۵۰۲

با این همه، رابطهٔ جغرافی و ناسیونالیسم، دست‌کم تا دههٔ ۱۹۸۰، عمدتاً به فراموشی سپرده شده بود. غیر جغرافی‌دانان، در مطالعات خود در باب ماهیت ملتها و ناسیونالیسم، به مکان، زادگاه، سرزمین، و وضعیت سرزمینی چندان بها نمی‌دادند. این امر، به گونه‌ای که اگنیو در ۱۹۸۷ توضیح داد، عمدتاً ناشی از نفوذ نظریهٔ مدرن بود که عواملی چون مکان و وابستگیهای مکانی را از آثار و بقایای گذشته می‌دانست. تصور بر این بود که این عوامل فقط ممکن است بگویند که ملتها از کجا ریشه گرفته‌اند، اما برای آنها هیچ قدرت توضیحی از نظر تبیین رویدادهای جاری یا پیش‌بینی مسیر آتی ملتها قایل نبودند. جغرافی‌دانان نیز به سهم خود به مقولاتی چون چگونگی برآمدن ملتها و ناسیونالیسم بی‌توجه بودند. این غفلت تاحدودی عجیب می‌نماید، زیرا جغرافی درست در زمانه‌ای به عنوان یک رشتهٔ علمی شناخته شد و در مدارس ابتدایی و متوسطه به آموزش آن پرداختند که ملی‌سازی از طرحهای مهم نهادین کشورها محسوب می‌شد. جغرافی و نقشه‌نگاری، در اجتماعی‌سازی سرزمینی دانش‌آموزان و برانگیختن آگاهی آنها نسبت به اهمیت زادگاه / سرزمین پدری ملی نقشی اساسی برعهده داشتند.

برای به فراموشی سپرده شدنِ نسبی این بُعد با اهمیت ناسیونالیسم دلایل مختلفی وجود دارد، از جمله تمرکز یکسرهٔ جغرافیای سیاسی بر محوریت کشور، که صرفاً مملکتها را واحد «طبیعی» یا «ارگانیک» هرگونه تحلیل می‌دانست و عوامل دیگر را نادیده می‌گرفت؛ واکنشی که پس از جنگ جهانی دوم علیه جغرافیای سیاسی بروز کرده و علت آن نقشی بود که این رشته در منطقی جلوه دادن سیاست فضای حیاتی (*Lebensraum*) نازیها بازی کرد؛ و چیرگی نظریهٔ مدرن‌سازی در سالهای پس از جنگ دوم، که اهمیت مکان و عوامل وابسته به آن را در شکل‌گیری هویتها و خودْآگاهیها دست‌کم می‌گرفت و جای آن را به عوامل اجتماعی ـ سیاسی می‌داد.

در طول ربع آخر قرن بیستم، همراه با احیا شدن جغرافیای سیاسی، رابطهٔ تعاملی جغرافی و ناسیونالیسم به شکلی فزاینده در معرض توجه جغرافی‌دانان و غیر جغرافی‌دانان (بخصوص جامعه‌شناسان و

مردم‌شناسان) قرار گرفت. تحقیقاتی که در این زمینه شروع شد، مقولاتی چون برآمدن تاریخی ناسیونالیسم و نقشی را که جغرافیا به عنوان یک رشتهٔ علمی در اروپای قرن نوزدهم بازی کرده بود تا موضوعاتی چون رابطهٔ مستقیم عوامل جغرافیایی را با برآمدن هویت ملی و ناسیونالیسم در طول یک قرن و نیم گذشته در بر می‌گرفت. در بررسیهای جدیدتر، شکل‌گیری چشم‌اندازهای نهادین ملی و اسطوره‌های مربوط به زادگاه، ماهیت قلمرو ملی و وضعیت سرزمین در برنامه‌های ملی‌سازی، اهمیت پیوستهٔ مکانهای محلی در برآمدن «مدرن‌سازی» و «ملی‌سازی» و تأثیری که سرزمین‌زدایی، که با جهانی شدن همراه است، بر ناسیونالیسم، ملتها، و اساس نظام حاکمیت کشورها برجای می‌گذارد نیز مورد تحقیق قرار گرفته است. و نهایتاً آنکه، اصحاب جغرافیای سیاسی به شکلی فزاینده در پژوهشهایی درگیر شده‌اند که به شناخت علل و پیامدهای منازعات قومی ـ سرزمینی و نقش قلمرو در مدیریت این‌گونه منازعات اختصاص دارد.

احتمالاً می‌توان گفت که موضوع آخری از بسیاری از مطالبی که ذکرشان رفت سابقه‌ای طولانی‌تر دارد. برای مثال، جغرافی‌دانانی نظیر آیزایا باومن، از همان سالهای متعاقب جنگ جهانی اول، به بررسی عمیق روندهای مرزبندی و شکل‌گیری کشورها مشغول بودند. چیزی که بسیاری از آن پژوهشهای متقدم را از تحقیقات متأخر در این رشته متمایز می‌کند، تغییر جهت جغرافیای سیاسی است که از تمرکز یکسره بر تحلیلهای کشور محور دور شده و به چارچوبهایی کمّی‌تر، از جمله تحلیل نظامهای جهانی موجود و ارزیابیهایی که حوزه‌هایی بسیار محلی‌تر دارد و بر نظریه‌های ساختگری، پسااستعماری، و پسا فرهنگی متکی است، معطوف گشته است. در بازگرداندن جغرافی به مطالعهٔ ناسیونالیسم، و نیز در ارائهٔ تحلیلهای انتقادی از نقش جغرافی و جغرافی‌دانان در بنای نظام نوین مملکتهای دارای حاکمیت در قالب ملیت و ناسیونالیسم، آثار اخیر جغرافی‌دانان توانسته است پاره‌ای از شکافهای مهمی را که در فهم ما از ناسیونالیسم وجود داشت پر کند.

در طول ۲۰ سال گذشته، بر تعداد، تنوع، و غنای آثار غیر جغرافی‌دانان در باب جغرافیا و ناسیونالیسم و نیز بررسیهای میان رشته‌ای ناظر بر قدرت، مکان، و هویت، نیز افزوده شده است. غالب این آثار، بر چگونگی ایجاد مرزها و وطنها، نیز برآمدن عوامل دیگری که در شکل‌گیری هویتها نقش محوری دارند، تمرکز داشته‌اند (برای مثال، خاستگاههای قومی ملتها اثر انتونی اسمیت و مقالهٔ ۱۹۸۱ او در میلّنیوم (جلد ۱۰)؛ مقالهٔ ۱۹۸۶ واکر کانُور در کتاب تدوین شده از سوی شِفِر تحت عنوان آوارگان نو در سیاست بین‌المللی؛ گروههای قومی و مرزها از فردریک بارت؛ فرهنگ، قدرت، مکان، از گوپتا و فرگوسن؛ هویتهای مرزی از ویلسن و دونان؛ مرزها از پیتر سالین؛ خلوص نژادی و تبعید از لیزا مالکی؛ تجدید شکل ناسیونالیسم از راجرز بروبیکر؛ و ساختن اکثریتها، از دروگلدنی). چارچوبهای ساختاری که بر تحولات مرکز و پیرامون و ملی‌سازی، یعنی عواملی که با توسعهٔ ناموزون درونی اقتصاد / سرمایه‌داری جهانی همراه بوده‌اند، تأکید دارند نیز به بررسی روابط تعاملی قدرت، سرزمین، و ناسیونالیسم پرداخته‌اند (برای مثال، نظام مدرن جهانی از ایمانوئل والرستاین؛ اقتصاد، سرزمین، هویت، سیاست هویت سرزمینی از روکان و اروین، مهار ناسیونالیسم و استعمارگری داخلی از مایکل هِچِر؛ تجزیهٔ بریتانیا از تام نِرن؛ و اجتماعهای خیالی از بِندِیکت اندرسون). رابطهٔ تعاملی ساختار و عامل، بخصوص به صورتی که در آثار گیدنز تشریح شده است، نقش مکان را به عنوان میانجی و واسطهٔ ناسیونالیسم به مثابهٔ یک برنامهٔ نهادی و واکنش عمومی نسبت به آن روشن می‌کند.

حال، بعد از بیان تاریخچه‌ای کوتاه از رابطهٔ درونی و متقابل جغرافی و ناسیونالیسم، و نیز بررسی کلی الگوهای جغرافیایی و کارکردی ناسیونالیسم، مابقی مقاله را به ارزیابی عمیق‌تر تحقیقات کنونی در باب جغرافیای ناسیونالیسم، که در بالا به کوتاهی به آنها اشاره شد، اختصاص می‌دهیم.

دوم. تاریخچهٔ رابطهٔ جغرافی و ناسیونالیسم

الف. جبرباوری محیطی

یکی از نکات اساسی در رشتهٔ جغرافیا، چگونگی رابطهٔ محیط فیزیکی و طبیعی با جماعات انسانی است. در بیشتر ایام ماقبل قرن بیستم، اعتقاد بر این بود که ویژگیهای فیزیکی هر محیطی (مثلاً، هوا، خاک، وضعیت ارضی، میزان آب و غیره) تأثیر قطعی بر جماعتی دارد که در آن زندگی می‌کنند. فیلسوفان سیاسی از ارسطو گرفته تا مونتسکیو، و جغرافی‌دانانی از استرابو (۶۳ ق.م ـ ۲۴ ب.م) گرفته تا اِلزورث هانتینگتون که در دههٔ ۱۹۴۰ می‌نوشت، جملگی اعتقاد داشتند که جغرافیای فیزیکی زادگاههای افراد، تعیین‌کنندهٔ خصوصیات مردمی است که در آن مناطق زندگی می‌کنند، و این موضوع نه فقط نسبت به رفتار اجتماعی ـ اقتصادی آن مردم مصداق دارد، بلکه بر ویژگیهای روانی و قومی ـ فرهنگی، و برداشتها و رفتار سیاسی آنها (مثلاً، گرایش به تفرد، آزادی و دموکراسی) نیز مؤثر است. برآمدن جوامع سیاسی و چیرگی آنها بر دنیا نیز به محیط فیزیکی منسوب می‌شد. طبعاً تعجب ندارد که این گونه رساله‌های جبرباورانه واجد عنصری نیرومند از گرایشهای قوم محورانه یا اعتبار دادن به بعضی ویژگیهای ملی بود. معمولاً آن‌گونه شرایط محیطی برای خلق بهترین ویژگیهای انسانی مناسب دانسته می‌شد که با مختصات زادگاه یا ناحیه‌ای که جغرافی‌دان در آنجا تحقیق می‌کرد مطابقت داشت. برای مثال، به گفتهٔ جغرافی‌دانان یونانی اولیه، مناطق ناهموار و کوهستانی یونان از نظر پرورش نژادی مقاوم و افرادی دوستدار آزادی بهترین وضعیت را داشت، در حالی که دشت نسبتاً هموار اوراسیا [اروپا ـ آسیا] پرورش‌دهندهٔ نژادی نه‌چندان استوار تصور می‌شد که آمادهٔ پذیرش دیکتاتوریهای خودکامه بود.

این جبرباوری محیطی، پایه‌های اولیهٔ دعاوی انحصارطلبانهٔ

ناسیونالیستی را نسبت به قلمرو سرزمین در اروپای اواخر نوزدهم بنا گذاشت. استدلال ناسیونالیستی در این باب که مختصات فیزیکی و جغرافیایی یک مکان یا قلمرو معین ــ زادگاه اجدادی ــ تعیین‌کنندهٔ ویژگیهای ملی ساکنان آن مکان است. این فکر را که در آن زمان تبلیغ می‌شد که هر ملتی موجودی است که با شرایط محیطی یگانهٔ سرزمین زادگاه خود حیات می‌یابد تقویت کرد.

وجوه جغرافیایی و فیزیکی سرزمین، از لحاظ مرزبندی آن نیز عنصری «طبیعی» تلقی می‌شد و، بر این مبنا، مرزهای تعیین شده برای کشورها را پدیده‌ای «طبیعی» و الهی می‌دانستند. در حالی که دعاوی اولیه نسبت به اراضی عمدتاً بر استدلالهای تاریخ و تسلط بالفعل و سرزمینها مبتنی بود، در قرن نوزدهم از این بابت تغییری شاخص بروز کرد و مرزهای باصطلاح طبیعی (مثلاً، رودخانه‌ها و سلسله کوهها) مبنای این‌گونه ادعاها قرار گرفت. در ۱۹۵۹، جونز این تحول از توجیهات تاریخی به توجیهات طبیعی را «نتیجهٔ برآمدن عصر خرد و قدرت گرفتن ناسیونالیسم» توصیف کرد (ص ۱۲۷). چیزی نگذشت که دعاوی ناسیونالیستی نسبت به سرزمین، که بر عوامل جغرافیایی و خصوصیات قومی ـ فرهنگی جماعت ساکنان متکی بود، جانشین توجیهات تاریخی و طبیعی شد ــ در عین حال، خصوصیات مزبور را از آنجا که ناشی از ویژگیهای متمایز قومی جمعیت ساکن بود، که خود از عوامل محیطی سرچشمه می‌گرفت، طبیعی تلقی می‌کردند. روند جانشینی را نیز لزوماً دور شدن از «قانون طبیعت» نمی‌دانستند. جونز، به عنوان شاهد این مدعا، به این بیان فیخته استناد می‌کند: «زبان و فرهنگ مشترک، مظهر قانون طبیعی بالاتری از رودخانه‌ها و کوهها است» (نقل از جونز، ۱۹۵۹، ص ۱۲۷). با توجه به اینکه محیط طبیعی را در آن زمان سازواره‌ای می‌دانستند که با ملت پیوند دارد ــ و خود ملت را نیز سازواره‌ای می‌پنداشتند که ریشه ازلی در خاکِ زادگاه دارد ــ شکاف موجود در بین دعاوی سرزمین مبتنی بر شرایط جغرافیایی طبیعی و فیزیکی و دعاوی متکی بر عوامل «طبیعی» قومی ـ فرهنگی درواقع بسیار کوچک بود.

هرچند جبرباوری محیطی اکنون مدتها است که جاذبهٔ خود را در محافل علمی از دست داده است، توجیه سازواره‌ای که بر رابطهٔ ملت و زادگاه مبتنی است، هنوز در میان جغرافی‌دانان، مورخان، و باستان‌شناسان ناسیونالیست، و نیز در میان توده‌های مردم، طرفداران زیادی دارد. و مهمتر از آن اینکه، جبرباوری محیطی، علاوه بر آنکه به ترسیم تصویری از ملت به عنوان پدیده‌ای طبیعی که به شکلی اندام‌وار به مکانی خاص پیوند دارد ــ مکانی که باید کاملاً به کشوری از آنِ همان ملت متعلق باشد ــ کمک کرد، راهی دراز پیمود تا بنیادهای ناسیونالیسم و دولت ملی آرمانی را نیز پایه بگذارد.

ب. مکتب جغرافی و ملی‌سازیِ سرزمینی در اواخر قرن ۱۹

رشتهٔ جغرافی، هرچند تا همین اواخر عمدتاً به فراموشی سپرده شده بود، در خلق ملتها و برآمدن ناسیونالیسم نقشی بازی کرده است. جغرافیا، به عنوان رشته‌ای علمی، از اواخر قرن نوزدهم در اروپا تأسیس شد، و غالباً در برنامه‌های ملت‌سازی که در آن دوره به تأسیس کشورها در آن خطه انجامید مورد استفاده قرار می‌گرفت. بخصوص محتوای جغرافی در کلاسهای درس با این هدف تدوین می‌شد که احساسی از سرزمین و مملکت در جماعاتی که هنوز نسبت به مکان و هویت خودِ احساساتی کاملاً محلی داشتند برانگیزد. حتی کتابهای درسیِ بالنسبه توصیفی مربوط به جغرافی، که بر مرزها، جغرافیای فیزیکی، و مناطق طبیعی و خصوصیات مملکت مربوطه تأکید می‌ورزیدند، کمک می‌کردند تا در کودکان مدرسه‌رو احساسی از ملی‌سازی سرزمینی ایجاد کنند و مملکت را، به صورت امری طبیعی و ابدی، به عنوان زادگاه ملتی که در حال ساخته شدن بود به تصویر کشند. برنامهٔ ملی‌سازی سرزمینی، تا اوایل قرن بیستم کاملاً آشکار و علنی شد. برای مثال، در ارتباط با فنلاند، «پاسی» (Passi) به این یافته رسید که:

> نخستین کتابهای درسی جغرافی که به زبان فنلاندی منتشر می‌شد، عمدتاً شرح بی‌طرفانهٔ واقعیتهای جغرافیایی بود. این فقط از اواخر قرن نوزدهم بود که تلاشی به عمل آمد تا نوعی مصورکردن و ارائهٔ توضیحات علت و معلولی در قالب و منطق جبرباوری محیطی عرضه شود. بدین ترتیب، از دیدگاه ناسیونالیسم، نقش جغرافی در مدارس، نخست، تعریف قلمرو ملتها و مرزهای بینابینی کشورها ــ و مرزهای موجود بین ما و دیگران ــ به زبان فنی و نیز تشریح واقعیتهای ناظر بر محیط طبیعی، فرهنگی، و چگونگی مدیریت بر اینها به شکلی بی‌طرفانه بود... توصیفهای قالبی از کشورها و مردمی که در آنها زندگی می‌کردند از دهه ۱۸۸۰ شروع به ازدیاد نهاد، و کم و بیش از همان زمان بود که توصیفات هنجاری، و غالباً مثبت و مساعد، از خصایص و شعایر اخلاقی دانمارکیهای به کتابها راه یافت. وجه غالب، توضیح خصایص ملی در قالبی جبرباورانه و مبتنی بر شرایط طبیعی بود.
> ۱۹۹۶، ص ۱۴۷

هرچند غالباً چنین فرض می‌شود که این‌گونه ملی‌سازی سرزمینی و ترسیم کشورها به عنوان زادگاه مفروض ملتها به زیان هویتها و مکانهای محلی تمام می‌شد، تحقیقات اخیر در باب نقش جغرافیا در برنامه‌های ملی‌سازی اروپای غربی و سایر نقاط کاملاً نشان می‌دهد که این فرضیه درست نیست. برعکس، افزایش عشق به مکان و زادگاه محلی، معمولاً از عوامل و پیش‌شرطهایی بود که بروز و گسترش احساس تعلق به وطن ملی را تسهیل می‌کرد. به گفتهٔ پاسی،

> ایجاد شدن نوعی هویت در مقیاس ملی، به صورتی مستقل از هویتهای زادگاهی و محلی شکل نگرفت... لافگِرن استدلال می‌کند که ایالت یا منطقه، الگویی در سطح خرد برای برآمدن

احساسات وطن‌پرستی بود: «با آموختن عشق به منطقهٔ خود ــ که جزئی از وطن کلی محسوب می‌شد ــ خویشتن را برای احساس عشق ملی در سطحی بالاتر آماده می‌کردید.»

۱۹۹۶، صص ۱۳۸-۱۳۹

این اعتقاد که عشقِ فزاینده به مکان و زادگاه محلی فرد باعث تقویت احساس تعلق به کشور و زادگاهی ملی می‌شود، در آغاز قرن بیستم در سراسر اروپا نزد جغرافی‌دانان عمومیت داشت. برای مثال، آن باتیمِر عبارات زیر را از هلگه نِلسِن نقل می‌کند که رئیس بخش جغرافیایِ دانشگاه لوند در سوئد بود و در ۱۹۱۳ چنین نوشت:

آگاهی روزافزون از زادگاه باعث تقویت احساس نسبت به آن می‌شود و این احساس را هر دم گرم‌تر و عمیق‌تر می‌کند. این آگاهی روزافزون، در عین حال، چشمها را می‌گشاید و باعث می‌شود که زادگاه محلی به مثابهٔ بخش کوچکی از یک بخش بزرگ، سرزمین پدری، قلمداد شود. بدین‌ترتیب، عشق به زادگاه محلی رشد پیدا می‌کند و تمامی سرزمین و مردم ما را در بر می‌گیرد.

۱۹۹۴، ص ۱۶۲

به گفتهٔ ساندِرز، قهرمان حمایت از این دیدگاه، یعنی اجتماعی شدن سرزمین و فراتر رفتن آن از زادگاه محلی به علائق محلی و سپس ملی، که بخشی از برنامهٔ ملی‌سازی محسوب می‌شد، فریدریش راتزِل آلمانی بود که باصطلاح پدر جغرافیای سیاسی مدرن خوانده می‌شود. این امر جای تعجب ندارد، زیرا با توجه به متأخر بودن وحدت سرزمینهای آلمانی، ضرورت در هم آمیختن هویتهای محلی و ملی از رسالتهای اصلی ناسیونالیسم آلمان بود. تا اواخر قرن نوزدهم، آگاهی از زادگاه *Heimatkunde*، به صورت یکی از محورهای آموزش جغرافی و کتابهای درسی آلمان در آمد. اصطلاح هایمات (*Heimat*)، که اصطلاحی قدیمی بود و از حوزهٔ استعمال خارج شده بود، احیا شد تا در روند ملی‌سازی سرزمینی مورد استفاده قرار گیرد. *Heimat*، کلمه‌ای که اکنون دلالت بر زادگاه در چندین مقیاس جغرافیایی دارد (و با نوعی احساس عاطفی همراه است)، شاید خود بهترین مظهر این موضوع باشد که عشق به زادوبوم و عشق به سرزمین پدری چگونه متقابلاً یکدیگر را تقویت می‌کنند. معنای چندجانبهٔ *Heimat* را اپلگِیت چنین توصیف می‌کند:

اندیشهٔ *Heimat* با ساختار غیرمتمرکز آلمان و ملتی که به طرف پیشرفت و مدرن‌سازی در حرکت بود کاملاً انطباق داشت. *Heimat* احساس باستانی نسبت به زادگاه را با احساسی امروزی از ملت در هم می‌آمیخت، و نشان می‌داد که مرزهای عشق و وفاداری به زادگاه محلی و وطن فوق محلی نه فقط با هم متضاد نیست بلکه اساساً چنین مرزهایی وجود ندارد. نمونه‌ای از این امر، ناسیونالیسم ریشه‌دار محلی در *Heimat* شِلسویگ ـ هُلشتاین بود که در ۱۹۰۹ اعلام شد وجهی سیاسی ندارد بلکه به «ملیت آلمانی» مربوط است و هدف از آن «بیدار کردن عشق به زادگاه (*Heimat*) و در نتیجه خدمت به سرزمین پدریِ بزرگ‌تر، و به عبارت دیگر، ایفای وظیفه‌ای ملی است.»

۱۹۹۲، ص ۶۷

ظهور جغرافیای نوین از اواخر قرن نوزدهم، و محوریت رسالت آن در حول ملی‌سازی سرزمینی در سطوح محلی، منطقه‌ای، و مملکتی تحت حمایت دولت، در خارج از اروپا نیز اتفاق افتاد. برای مثال، کاشانی ـ ثابت در مقاله‌ای که در سال ۱۹۹۸ تحت عنوان «تصویر زادگاه» در نشریهٔ **جغرافیای تاریخی** نوشت، به این نتیجه رسید که ایران در قرن نوزدهم از جغرافی «به مثابهٔ ابزاری برای پیشرفت» و «آینهٔ ملتها» استفاده می‌کرد تا مردم از طریق آن هم بتوانند به گذشتهٔ خود پیوند یا بند و هم «از راه درک مشترک زادگاه» به یکدیگر مربوط شوند. در سرزمینهایی که تا آن زمان به بخشی از امپراتوریهای اروپایی تبدیل شده بود، تأکید اروپاییها بر طبقه‌بندی قومی در سرشماریها، همراه با نقشه کشیهایی که شامل مرزبندی و تعیین اراضی و مردم واقع در آن مرزها بود ــ بخصوص وقتی با آموزش جغرافی از سوی نخبگان کشورهای اصلی استعمارگر اروپایی همراه می‌شد ــ عرصه را برای ملی‌سازی سرزمینی در مناطق مستعمرهٔ پیرامونی هموار می‌کرد.

ج. نظریهٔ ارگانیک راتزِل و ناسیونالیسم

فریدریش راتزل، که گفتیم به عنوان پدر جغرافیای سیاسی مدرن مشهور است، در دهه‌های آخر قرن نوزدهم به تألیف و تدریس جغرافی در آلمان اشتغال داشت. آثار او، معرف گسستنی آشکار از جبرباوری محیطی است که در آن زمان نقش غالب داشت، و نیز بازتاب شرایطی جغرافیایی است که وی را احاطه کرده بود ــ آلمانی که بتازگی متحد شده بود و تحت‌تأثیر داروینیسم اجتماعی در زمانه‌ای آکنده از انوار ناسیونالیسم و امپریالیسم به‌سر می‌برد.

«قوانین رشد مکانی کشورها»ی راتزل که در ۱۹۸۶ منتشر شد، مملکتها را به مثابهٔ اندامواره‌هایی [ارگانیسم] که دارای یک چرخه زندگی هستند تصویر می‌کرد. در مرحلهٔ رشد (که جمعیت و «فرهنگ» آن توسعه می‌پذیرفت). مملکت نیازمند به توسعهٔ مکانی و ارضی بود تا بتواند فضای حیاتی را که برای جمعیت بیشتر ضرورت داشت فراهم کند. مرزهای کشور به عنوان خطوطی ساکن بر نقشه تلقی نمی‌شد، بلکه به مثابهٔ «ارگانهایی پیرامونی» دیده می‌شد که دائماً در تحرک و تغییر بودند. برتری فرهنگ ملی، نه پیوند باستانی به خاک، توجیه گر دعاوی ارضی انحصارطلبانه بود. این منطق متغیر، با ایدئولوژی داروینیسم اجتماعی، که در آن زمان رایج بود و توسعه‌طلبی امپریالیستی را توجیه می‌کرد،

همخوانی کامل داشت.

راتزل از نظر برخورد با مقولاتی چون ملت و ناسیونالیسم نیز با جبرباوران محیطی آن دوران، که از ناسیونالیستهای رمانتیک زمانه متأثر بودند، تفاوت کلی داشت. از نظر راتزل، ملت سرزمین و وطن خود را می‌سازد نه برعکس.

> ملت موجودی ارگانیک است که، در طول تاریخ، به شکلی فزاینده به زمینی که روی آن زندگی می‌کند وابسته می‌شود. درست به همان ترتیبی که یک فرد با زمینی بایر مبارزه می‌کند تا آن را بزور به زمینی بارور مبدل سازد، یک ملت نیز با خون و کار سخت خود با سرزمین خویش مبارزه می‌کند تا آن را بیش از پیش متعلق به خود سازد و تا آنجا پیش می‌رود که دیگر جدا کردن آن دو از یکدیگر غیرممکن می‌شود.
>
> ۱۹۶۹، ص ۲۲

این رابطهٔ جبرباورانهٔ فرهنگی در آلمان نازی طنین‌انداز شد که در آنجا خلوص نژاد آریایی هستهٔ اعتقادی اصلی بود و، بنا به آن تعبیر آریانگی، پاکیِ‌نژادی را محیط فیزیکی جغرافیایی نمی‌توانست تغییر دهد. توسعه‌طلبی جغرافیایی آلمان در عصر امپریالیسم در دوران رایش سوم لازم بود تا هم توجیهات تاریخی و هم توجیهات طبیعی برای مرزها، که وسیلهٔ اعمال کنترل بر سرزمینها بود، مردود شمرده شود.

راتزل، در دو چارچوب مختلف، به بحث دربارهٔ اندیشهٔ هویت ملی پرداخت، اول، گروههای گستردهٔ خانوادگی را به مثابه «ملی در محدودترین معنای آن» تعریف کرد؛ گرچه «ملتِ» مبتنی بر پیوند خانوادگی در داخل زادبوم گروه خانواده به مثابهٔ «نیرویی وحدت‌بخش» محسوب می‌شد، شدیدترین محدودیتها را برای توسعهٔ مملکت ایجاد می‌کرد. دوم، استدلال کرد که کشورهای بزرگ و چندملیتی تلاش می‌کنند تا از راه ملی‌سازی، این نیروی وحدت‌بخش را بازسازی کنند: «مملکت، ارزش تراکمی آگاهی ملی را تشخیص می‌دهد و تلاش می‌ورزد تا آن را از طریق در هم آمیختن جمعیت تجدید صورت دهد تا مردم بتوانند از آن به منظور تحقق هدفهای خود استفاده کنند» (۱۹۶۹، ص ۲۱). به گونه‌ای که در بالا متذکر شدیم، راتزل از شمار طرفداران آموزش جغرافی در مدارس بود تا به ایجاد این گونه آگاهی و وجدان ملی کمک کند. این استدلال دوم، که «ملت به مثابهٔ برساختهٔ اجتماعی» تجسم هویت ملی است نمونه‌ای اولیه از برداشتهای ساختگرانهٔ ملتها بود که در دهـهٔ ۱۹۸۰ بر مباحث محافل علمی غربی در باب ملت و ناسیونالیسم حاکم شد.

دربارهٔ این عقیدهٔ راتزل که مملکت را ارگانیسمی می‌پنداشت که یک چرخهٔ زندگی را تجربه می‌کند، مطالب زیادی به رشتهٔ تحریر درآمده است. برخی تحلیلگران استدلال می‌کنند که این عمدتاً مقوله‌ای قیاسی بود که راتزل به کار می‌برد، زیرا تحصیلاتش را در علوم زیستی به پایان برده بود. استدلالی که قانع‌کننده‌تر به نظر می‌رسد، در سال ۱۹۸۷ از سوی باسین عرضه شد، که چنین نتیجه می‌گرفت،

> در سراسر کارنامه‌اش، او همواره با صدای بلند از وحدت بنیادی تمامی صدر حیات ارگانیک بر عرصهٔ گیتی طرفداری می‌کرد، و با این نتیجه گیری هماواز بود که ــ به سبب این واقعیت، جامعهٔ انسانی را می‌توان دقیقاً به واسطهٔ همان قوانینی که بر دنیای طبیعی حاکم است درک کرد و فهمید. در این معنا، هدف او ایجاد، «علمی» از جغرافیای سیاسی بود که موازی جغرافیای طبیعی باشد، و نظریهٔ او در باب توسعه‌طلبی، که بر مفهوم محوری فضای حیاتی پایه داشت، اساساً از ملاحظات زیستی ـ جغرافیاییِ ناظر بر دنیای ارگانیک غیرانسانی سرچشمه می‌گرفت.
>
> ص ۴۷۷

نظریهٔ ارگانیک مملکت نیز، به همان شکل نظریهٔ جبرباوری محیطی، مفهوم وجود رابطهٔ «طبیعی» بین کشور، سرزمین، و ملت را تقویت می‌کرد.

و نهایتاً آنکه، با همهٔ تلاشی که راتزل به کار می‌برد تا به نظریه‌های خود وجهی علمی دهد، کاملاً آشکار بود که او ناسیونالیست و امپریالیستی آلمانی است که با تمام وجود از هدفهای توسعه‌طلبانهٔ ارضی آلمان حمایت می‌کند. وی در انجمنهای سلطنتی مشارکتی فعال داشت و با نشریات ناسیونالیستی همکاری می‌کرد، و از «قوانین» خود به صورتی استفاده می‌برد تا سرسختانه به نفع نیاز آلمان برای یک امپراتوری استدلال کند.

نفوذ راتزل بر هیتلر و ایدئولوژی ناسیونال سوسیالیسم نیز موضوع مباحثات بی‌شمار بوده است. عقاید محوریِ راتزل ــ نیاز به فضای حیاتی بر مبنای تعداد جمعیت که توسعه‌طلبی را الزامی می‌کرد، این باور که گروههای دارای فرهنگ برتر حق دارند اراضی بیشتری داشته باشند، دیدگاه ناظر بر مرزهای ارگانیک کشورها که دائماً حالتی متغیر دارند، و عقیدهٔ او را در این باب که نظام جهانی کشورها همواره درگیر مبارزه‌ای فشرده و گریزناپذیر بر سر زمین است ــ جملگی در ناسیونالیسم، و در ژئوپلیتیک‌شناسی هاسهوفِر که در خدمت توسعه‌طلبی نازیها بود، حضوری آشکار داشت. راتزل، البته، تنها کسی نبود که این عقاید را داشت، ولی عرضهٔ عقاید او در قالب «علمیِ» قوانینی طبیعی مسلماً به مشروع جلوه گر ساختن سیاستهای نازیها کمک کرد.

د. رویکردهای کارکردیِ مملکت محور

متعاقب جنگ جهانی دوم، جغرافیای سیاسی و، بخصوص مطالعات جغرافیایی در باب ناسیونالیسم، دست کم به لحاظ سوءِ استفاده‌ای که از آنها در دوران جنگ شده بود، حالتی مطرود و نامطلوب پیدا کردند. به‌علاوه، جغرافیای سیاسی به صورتی که در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم تحول یافته بود، عمیقاً حالتی مملکت محور داشت، و به

مملکت اساساً به شکل موجودیتی تقریباً طبیعی و ابدی بر صحنهٔ گیتی می‌نگریست، و در این راه بر تحقیقات زیادی که به چگونگی کارکرد کشورها می‌پرداختند تکیه می‌کرد. ماهیت مملکت محور جغرافیای سیاسی، تاحدودی، ناشی از زمان شکل‌گیری و هدف ایجاد این رشته بود. به گفتهٔ مک لافلین،

> توجه به این امر اهمیت دارد که جغرافی در زمانی و در کشورهایی به موقعیت یک رشتهٔ علمی دست یافت که روند ملت‌سازی در اوج بود. بنابراین، می‌توان استدلال کرد که جغرافیای سیاسی و اقتصادیِ طرفدار ناسیونالیسم، بخشی جدایی‌ناپذیر از جریان بیداری ناسیونالیستی بود که به وحدت سیاسی و سرزمین بسیاری از دولتهای ملی اروپای غربی انجامید. جغرافیای سیاسی مملکتْ محور، دولت ملی را واقعیتی مسلم فرض می‌کرد، و سازمان اجتماعی ـ اقتصادی و سرزمینی ناشی از آن را به مثابه واحد مطلوب پیشرفت اجتماعی می‌پنداشت... جغرافیای علمی و علوم اجتماعی [از این راه] به طور ناخواسته در جریان ملت‌سازی مشارکت داشتند، توجیهات عقلانی را برای برآمدن دولت ملی تحت سیطرهٔ سرمایه‌داری فراهم ساختند، و به نابودی نهضتهایی که بر اهمیت خودمختاری اجتماعی و سیاسی منطقه‌ای تأکید داشتند کمک کردند.
>
> ۱۹۸۶، ص ۳۲۱

اگنیو در ۱۹۸۷ استدلال کرد که موقعیت مسلطی که نظریهٔ مدرن‌سازی در سالهای متعاقب جنگ جهانی دوم در علوم اجتماعی کسب کرد، دومین علت شیوع تحلیلهای مملکت محور و بذل توجه نسبتاً اندک به بررسیهای ناظر بر مکان، قدرت، و هویتهای جهانی و محلی بود. گرایش نظریهٔ مدرن‌سازی بر این بود که اهمیت مکان، و بخصوص عوامل محلی، را در شکل‌گیری هویتها نادیده بگیرید، و به جای آن بر اهمیت نیروهای اجتماعی، اقتصادی، و سیاسی، که در «ملی‌سازی» کل جمعیت یک مملکت مؤثر بودند، تأکید می‌کرد. مکان، به موازات اجتماع محلی، عاملی پیشامدرن تلقی می‌شد ــ که هرچند احتمالاً هنوز در جهان سوم توسعه نیافته نقشی دارد، مسلماً در دنیای «توسعه یافته و مدرن» عنصری ناهمزمان است. تحت‌تأثیر نفوذ نظریهٔ مدرن‌سازی، علوم اجتماعی، از جمله جغرافیای انسانی، مملکت را به طور کلی به عنوان تنها واحد تحلیلی دارای اهمیت واقعی بر می‌شمرد.

جغرافیای سیاسی مملکت محور، با رویدادهای بالفعل ژئوپولیتیکی جهان و گرایشهایی که پس از جنگ جهانی دوم در حال شکل‌گیری بود، تضاد شدید ماهوی داشت. این موضوع را نیل اسمیت در ۱۹۸۴ به این صورت خلاصه کرد:

> در دههٔ ۱۹۵۰، مسائل سیاسی اصلی که کشورهای پیشرفتهٔ سرمایه‌داری را به خود مشغول داشته بود، شامل جنگ سرد، بازسازی اقتصادی، منازعات طبقاتی که به نابودی گستردهٔ نهضتهای کمونیستی و کارگری [در اردوگاه غرب] انجامیده بود، و استعمارزدایی همراه با توسعهٔ اقتصادی مناطقی بود که در آن زمان سرزمینهای وابسته نامیده می‌شدند. یک جغرافیای سیاسیِ بازسازی نشده اساساً حرفی نداشت که در این زمینه‌ها عرضه کند.
>
> ۱۹۸۴، ص ۷۰

دستور کاری که از نظر طرحهای پژوهشی در دههٔ ۱۹۵۰ رواج یافت، به مملکت و چگونگی کارکرد آن معطوف بود. این رویکرد کارکردی، به اساس موجودیت نظام کشورهای حاکم و اینکه این نظام چگونه به ژئوپولیتیک جهانی و روندهای اقتصادی ارتباط پیدا می‌کند کاری نداشت؛ همچنین، بین کشورهایی که در نظام جهانی به موقعیتهایی متفاوت دست یافته بودند به تمایزی کارکردی قائل نبود. به همین نحو، به سطوح محلی نیز توجه چندانی نداشت ــ گرچه تفاوتهای منطقه‌ای درون کشوری و تأثیر آن بر چگونگی کارکرد کشورها موضوعی بود که در باب آن تحقیق می‌کرد.

در اوایل دههٔ ۱۹۵۰، سه الگوی کارکردیِ کم‌وبیش مشابه از سوی گوتمان، هارتشورن، و جونز عرضه شد. گوتمان، در تحقیق ۱۹۵۲ خود راجع به تقسیم‌بندی سیاسی فضا، در باب دو عامل مطالعه کرد: «عناصر متحرکِ» برهم زنندهٔ ثبات، و تأثیرات ثبات برانگیز «شعایر ملی». او، «عناصر متحرک» بر هم زنندهٔ ثبات را «جریان حرکت مردم، ارتشها، کالاهای مادی، سرمایه، پیامها، و اندیشه‌ها در طول فضا» تعریف می‌کرد، و «شعایر ملی» را «کل نظامِ نمادهایی که یک ملت به آنها اعتقاد دارد» شامل پرچم ملی، خاطراتِ غرورانگیز گذشتهٔ تاریخی، و نیز اصول مذهبی حاکم، مقررات اقتصادی عموماً پذیرفته شده، سلسله مراتب اجتماعی مستقر، قهرمانانی که در مدارس از آنها یاد می‌شود، نویسندگان کلاسیک، و امثال اینها» می‌دانست (۱۹۵۲، صص ۸۲-۸۳). محور تلقی کارکردی گوتمان، «جستجوی راهها و ابزارهایی بود که دو عامل فوق از طریق آنها در هم می‌آمیزند تا موجبات تقسیم‌بندی سیاسی فشار را فراهم کنند» (ص ۸۴).

«رویکرد کارکردی در جغرافیای سیاسی»، اثر ریچارد هارتشورن، که در ۱۹۵۰ منتشر شد، کاملاً تحت‌تأثیر راتزل و جغرافی‌دانان سیاسی آلمان در دوران بینابینی دو جنگ قرار داشت، و بی‌تردید نافذترین رسالهٔ جغرافیای سیاسی در نوع خود بود. هارتشورن استدلال می‌کرد که «هدف اصلی هر کشوری این است» که از راهِ اعمال «کنترل کامل و انحصاری بر مناسبات سیاسی داخلی»، برقراری وحدت در وجوه اقتصادی و اجتماعی زندگی، و تأمین «حداکثر وفاداری مردم تمام مناطق»، موجبات آن را که «بخشهای مختلف قلمرو سرزمین آن در واحدی منفرد و متشکل جمع شود فراهم کند» (۱۹۵۰، ص ۸۶). هارتشورن می‌گفت وظیفهٔ اساسی جغرافی‌دانان سیاسی این است که در باب چگونگی توازن نیروهای مرکز

گریز و مرکزگرایی که در مناطق درونی کشورها فعالند مطالعه کنند تا از این طریق دریابند که کشورها تا چه اندازه به هدف اصلی خود دست یافته‌اند.

به نظر هارتشورن، نیروی کلیدی مرکزگرایی که مناطق کشور را به یکدیگر می‌پیوندند، «تصور ذهنی از مملکت» یا علت وجودی آن است. هدف جغرافیایی سیاسی این است که کشف کند این اندیشه یا تصور ذهنی به چه کیفیتی است. در چه مناطقی عمل می‌کند، و تمایزات ناحیه‌ای از نظر میزان مشارکت مناطق یک کشور در این اندیشه به چه صورت است. برای هارتشورن، درجهٔ آگاهی و وجدان ملی مردم یک کشور، مبنای اصلی اندیشهٔ مملکت محسوب می‌شد، و نقش مهم جغرافی این بود که کشف کند میزان وفاق و سازگاری موجود در پهنهٔ جغرافیایی یک ملت و مملکت به چه میزان است. به نظر او، وجود مناطقی که ساکنان آنها خود را از لحاظ ملی متمایز احساس کنند، جدّی‌ترین نیروی مرکز گریزی است که علیه مملکت کار می‌کند. بدین‌ترتیب، راهبرد کارکردی هارتشورن نه فقط مملکت محور بود، بلکه استقرار کشور همگن و برقراری وفاق بین مملکت و ملت را به عنوان آرمانی جغرافیایی تعقیب می‌کرد.

راهبرد کارکردی هارتشورن، و بخصوص مطالعه در باب نیروهای مرکز گریز و مرکزگرا، در دو دههٔ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ به صورت قالب و چارچوب اصلی حاکم بر جغرافیای سیاسی درآمد. حاصل این وضع، انتشار تعدادی تحلیل نسبتاً توصیفی و ایستا دربارهٔ نیروهای مرکزگریز و مرکزگرایی بود که باعث تقویت یا تضعیف کشورها می‌شوند. کثرت‌گرایی قومی، بویژه در مواردی که انحصار یک گروه مدعی وضعیتی ممتاز در زادگاههایی خاص بودند، به عنوان نیرویی مرکز گریز و بر هم زنندهٔ ثبات و تعادل شناخته می‌شود و، از همین‌رو، با نگاهی کاملاً منفی مواجه بود، در حالی که تلاشهای ملی‌سازی کشورها غالباً با حسن‌نظر مواجه بود، زیرا مظهر تحقق بخشیدن به علت وجودی مملکت محسوب می‌شد.

هرچند رویکرد کارکردی مملکت محور در جغرافیای سیاسی، از دههٔ ۱۹۷۰ به چارچوب پایه‌ای هارتشورن در باب نیروهای مرکزگریز و مرکزگرا همچنان به عنوان مبنای بسیاری از مطالعات مربوط به قدرت و ثبات کشورها برجای ماند.

«نظریهٔ مناطق متحد»، که در ۱۹۵۴ از سوی استیفِن جونز مطرح شد، سومین رویکرد کارکردی اصلی در باب مطالعهٔ کشورها، ملتها، و ناسیونالیسم در آن ایام بشمار می‌آمد، هرچند به واقع نظریه‌ای مستقل محسوب نمی‌شد و آمیزه‌ای بود از عناصر متحرک گوتمان و راهبرد کاربردی هارتشورن.

> نظریهٔ مناطق متحدِ جغرافیای سیاسی... بسادگی چنین می‌گوید که «اندیشه» و «مملکت» دو سرِ یک رشتهٔ پیوسته هستند. و این رشتهٔ پیوسته به این صورت است: اندیشهٔ سیاسی ـ تصمیم ـ اقدام، منطقه ـ ناحیهٔ سیاسی. این رشته را باید به صورت زنجیره‌ای از دریاچه‌ها و حوضچه‌های پیوسته به یکدیگر تصور کرد نه به شکل رشته‌ای آهنین با گیره‌های جدا از هم. حوضچه‌ها در سطحی به هم مربوط می‌شوند، بنابراین، هرچه آب به یکی وارد شود به حوضچه‌های دیگر هم ورود می‌کند... در عین حال، بین جریان رفت و برگشت اندیشه به ناحیه‌ها وجه تمایزی کلی وجود دارد که جریان رفت عمدتاً روندی از کنترل یا خلق است. اما جریان برگشت، معنایی درست، به عنوان نوعی مشروط‌سازی توصیف می‌شود. وجود ناحیه، منطقه، اقدام، یا تصمیم سیاسی، آنچه را ممکن است در عرصهٔ فکر و اندیشه شکل بگیرد مشروط می‌کند.
>
> جونز، ۱۹۵۴، ص ۱۰۱

الگوی جونز حاکی از اِعمال راهبردهای کاربردی بر رفتار سیاسی است، و چارچوبی عرضه می‌دارد که در بررسیهای جغرافیایی ناظر بر تأثیر ناسیونالیسم بر عرصه‌های سیاسی، و نیز مطالعات راجع به روند برگشت و «مشروط شدن» اندیشهٔ سیاسی ناسیونالیسم، می‌توان از آن استفاده کرد. هرچند نظریهٔ مناطق متحد به اندازهٔ راهبرد کارکردی هارتشورن یا نظریهٔ عناصر متحرک گوتمان و الگوی شعایر ملی او کاربرد نداشته است، در ایام اخیر، یعنی در ۱۹۹۶، فالاه (فلاح) و نیومن در تحلیل خود در باب جغرافیای حق تعیین سرنوشت فلسطینیها از آن استفاده کردند زیرا به نظر آنها تا آن زمان «توصیفهای جامع و کل‌گرای اندکی (در باب تحول کشورها) مطرح شده بود که به عنوان راه‌حل جانشین بتوان به آنها متوسل شد» (*Tijdschrift voor Economische en Sociale Geografie,* 87, 60-72) از دو جهت با رویکردهای کارکردی مطالعات دربارهٔ دولتها، ملتها، و ناسیونالیسم مبارزه شده است. تِیلور، از زاویهٔ اقتصاد سیاسی یا چشم‌انداز نظامهای جهانی، به انتقاد پرداخته و اظهار می‌دارد که این راهبردها «اساساً ماهیتی محافظه کارانه دارند. یعنی صرفاً وضع موجود را ملاک می‌گیرند؛ نه در این باب که نظام موجود چگونه به وضعیت کنونی خود رسیده است پرسشی عنوان می‌کنند و نه در این باب که این نظام چگونه می‌تواند از وضعیت کنونی خود خارج شود» (۱۹۹۳، صص ۱۵۲ -۱۵۳). وی، بخصوص، از نظریهٔ هارتشورن به خاطر تأکیدات مملکت محورانهٔ آن، انتقاد می‌کند، زیرا، به نظر او، هارتشورن، «مناطق سرزمینی را بخشی جدایی‌ناپذیر از یک نظام سراسری مملکتی تلقی می‌کند» (تیلور، ۱۹۹۳، ص ۱۵۳). تیلور و دیگران از این بابت نیز از هارتشورن انتقاد کرده‌اند که هدف اصلی مملکت را ادغام و یکپارچگی سرزمینی می‌داند، و فراموش می‌کند که مناطقی ممکن است در قالب مملکت اصلی وجود داشته باشند که هدف آنها حفظ منافع گروه یا گروههای اجتماعی خاصی در قبال گروههای دیگر باشد.

کارکردگرایی از سوی جغرافی‌دانان و دانشمندان دیگری نیز که طرفدار دیدگاه ساختگری هستند مورد انتقاد قرار گرفته و با مخالفت روبه‌رو شده است؛ نظریهٔ ساختگری را اساساً از بسیاری جهات می‌توان

به مثابهٔ چارچوبی نظری در نظر گرفت که برای ابطال رویکرد کارکردی پدید آمد. مکان و سیاست، اثر اگنیو، شاید روشن‌ترین بیان را از این باب عرضه دارد.

> نخستین ویژگی جامعه‌شناسی ساختگری، ضدیت آن با کارکردگرایی است. همهٔ طرفداران آن... «توصیف» کارکردی را نامی بی‌مسما تلقی می‌کنند. به استدلال آنها، بخش اعظم علوم اجتماعی کنونی بر مجموعه‌ای از اشتباههای به هم پیوسته مبتنی است، نظیر منسوب کردن «نیازها» به جوامع، قائل شدن به تقدیر برای جوامع، و قائل بودن به این فرض که جامعه‌ها به شکلی کارکردی منظم و منسجمند.
>
> ۱۹۸۷، ص ۲۹

این مخالفتها، از بالا (مثلاً، تحلیلهایِ به مقیاس جهانی) و از پایین (تحلیلهایِ به مقیاس محلی)، معرف دو دیدگاه کلاسیک جانشین هستند که جغرافی‌دانان، در سالیان اخیر، ناسیونالیسم را از زاویهٔ آنها بررسی کرده‌اند.

سوم. تحولات اخیر

در دههٔ ۱۹۷۰، و بخصوص به موازات برآمدنِ باصطلاح «ناسیونالیسمهای جدید» در «غرب توسعه‌یافته»، مطالعات جغرافیای ناظر بر ناسیونالیسم از رویکردهایِ کارکردی مملکت محور فاصله گرفت و به بررسی دقیق‌تر طرحهای ملی‌سازی و تأثیر این طرحها بر مکانهای محلی و هویتهای گروهی معطوف شد. کم و بیش از همان زمان، تحلیلهای جهانْ مقیاس در جغرافیای سیاسی اهمیت یافت که، در این میان، بویژه باید به کارهای پیتر تیلور و توصیفهای تفصیلی او از چشم‌اندازهای جغرافیایی الگوی اقتصاد جهانی اشاره کرد. دو گرایش فوق، راه را برای گسترش سریع مطالعات محلی و جهان مقیاس در باب ماهیت مکان، قدرت، و هویت هموار کرد. نتیجه گیری کلی از این مطالعات را اگنیو و کوربریج در مقالهٔ ۱۹۸۹ خود که در کتاب دنیا در بحران؟ چاپ شد خلاصه کردند. در این مقاله، آنها کشورها را هم بیش از اندازه بزرگ و هم بیش از اندازه کوچک تصویر می‌کنند ــ خیلی بزرگ در این معنا که غالب آنها نتوانسته‌اند ملی‌سازی را نسبت به کل جمعیت و سرزمینهایی که در درون مرزهای آنها قرار دارد اعمال کنند، و خیلی کوچک در این معنا که خصوصاً نظام اقتصادی به شکلی فزاینده فراملی شده است و، در نتیجه مرزهای کشورها را بی‌معنی ساخته یا، به تعبیری، سرزمین‌زدایی کرده است. بروز این تحول در مقیاسهای تحلیل، به‌علاوه، به بررسیهای انتقادی در باب روابط ناسیونالیسم، مملکت، و جغرافیای علمی منجر شد، که خلاصه‌ای از اهم مطالب آن در بالا به نظرتان رسید.

الف. سرزمین‌سازی ملی

به گونه‌ای که در مقدمهٔ این مقاله ذکر شد، ناسیونالیسم همواره حول محور سرزمین می‌چرخد و اینکه چه کسی بر آن تسلط دارد؛ یعنی یک برنامهٔ عملی سیاسی است که هدف اصلی آن ساختن سرزمین یا قلمرو ملی است. باب این بحث، با آثار گوتمان در باب تقسیم‌بندی سیاسی فضا، و بخصوص اهمیت سرزمین او (۱۹۷۳)، گشوده شد و از آن زمان به بعد بود که جغرافی‌دانان سیاسی توجه خود را بیش از پیش به سرزمین‌سازی ملی معطوف کردند. از دههٔ ۱۹۸۰ به بعد، بررسی تاریخ رابطهٔ سرزمین؛ حاکمیت، و ناسیونالیسم ــ رابطه‌ای که با برآمدن نظام کشورهای حاکم شروع شد و با برنامه‌های ملی‌سازی متعاقب آن ادامه یافت ــ به صورت مضمون محوری جغرافیای سیاسی در آمده است. در ایام اخیر، موضوعاتی چون بافتی تاریخی که حاکمیت سرزمین و ناسیونالیسم در قالب آن شکل گرفت، اینکه این دو چگونه مشترکاً ساختارهای اجتماعی - سیاسی اروپا را تقویت کردند، و کیفیت گسترش آنها که نهایتاً در قرنهای هجدهم تا بیستم به صورت عناصر غالب بر نظام جهانی درآمدند، موضوع بررسیهای انتقادی افرادی نظیر کالین ویلیامز، جیمز اندرسِن، ران جانستِن، و الکساندر مورفی بوده است. تحولی که در برنامه‌های تحقیقاتی جغرافیای سیاسی پدید آمد، در این معنا که این تحقیقات که وقف مطالعهٔ ماهیت کشورها و ملتها به عنوان موجودیتهای اصلی بود، تغییر جهت داد و به ارزیابی اقتصادی دلایل این امر معطوف شد که چرا نظام مملکتهای سرزمین حاکم ــ و به موازات آن، ناسیونالیسم و ایدئولوژی سرزمین ــ در اقتصاد سرمایه‌داری جهان اهمیت غالب یافت. کمک کرد تا تصوری که از کشورها و ملتها به عنوان عناصری طبیعی و جاودان در جغرافیای سیاسی وجود داشت از میان برود. حال در این بخش از مقاله، با مرور ادبیات جغرافیایی ناظر بر ملی‌سازی سرزمینی فضا، رابطهٔ تعاملی سرزمین، حاکمیت، و ناسیونالیسم را بررسی خواهیم کرد.

برخلاف دیدگاههای قبلی که «مکان» را امری داده شد، می‌داشتند، یا زادگاههای ملی را هم طبیعی و هم ازلی می‌انگاشتند، تحقیقات جدیدترِ مَسی (مکان، فضا، و جنسیت)، جکسون و پِن‌روز (بنای نژاد، مکان، و ملت)، و ویلیامز و اسمیت («بنای ملیِ فضای اجتماعی») کار با این فرض آغاز می‌شود که مکانها به طور اعمل، و زادگاهها به طور اخص، ساختارهایی اجتماعی هستند. در پژوهشی جغرافیایی دربارهٔ عنصری که ویلیامز و اسمیت در ۱۹۸۳ تحت عنوان «بنای ملی فضای اجتماعی» مطرح کردند، ساز و کارهایی که در این گونه طرحهای مکان‌سازی و زادگاه‌سازی مورد استفاده قرار می‌گیرد، هدفهایی که در پشت ملی‌سازی سرزمینی قرار دارد، و پیامدهای این روند، و بخصوص آثار آن بر خود طرحهای ملی‌سازی و نیز ایجاد گروههای قومی - ملی دیگر، مورد تحقیق قرار گرفت.

ناسیونالیستها، در بازسازی فضای اجتماعی به عنوان سرزمین ملی، از مکانیسمهای بس متنوعی استفاده می‌کنند. نقشه کشی یا نقشه‌سازی، که معرف تصویری ملی و خاص از مکان به عنوان زادگاه و وطن است، از

جمله گسترده‌ترین و ترغیب‌آمیزترین ابزارهای ملی‌سازی سرزمین محسوب می‌شود. این نقشه‌ها که مرزهای سرزمینهای تاریخی و چارچوب جغرافیایی جامعهٔ در حال ظهور بر آنها ترسیم می‌شود، و مکانهایی که از لحاظ تاریخی برای ملت اهمیت دارند به شکلی برجسته در آنها به نمایش در می‌آیند، و غالباً هم متن آنها به زبان ملی است، با در آمیختن مجموع این عوامل به صورت ابزاری نیرومند در می‌آیند تا کشورها یا مناطق فرعی آنها را به عنوان زادگاههای ملی جلوه گر سازند. به‌علاوه، مرزهای سرزمین تاریخی معمولاً به شکل نمادین بر تمبرها، پرچمها، پوسترها، و کتابهای درسی ترسیم می‌شود تا تصویر و تصور از زادگاه ملی در اذهان جمعیتی که باید ملی‌سازی شود، و نیز در دنیای خارج، بیشتر تقویت گردد.

کسانی که در طرحهای ملی‌سازی سرزمین فعالند، به موازات معرفی سرزمین به واسطهٔ نقشه‌های ترسیمی، از راه خلق شخصیتهای قهرمانی زن و مرد نیز به وطن و سرزمین تشخص می‌دهند. نگاره‌های سرزمین مادری (مثلاً، مادر لتونی، مادر گرجستان، و دخت فنلاند)، معمولاً همراه با خلق نمادهای میهنی به کار گرفته می‌شوند تا با پیوند زدن دو عنصر خون و خاک، ارتباط شخصی آحاد جمعیت را با سرزمینی که در حال ملی‌سازی است تقویت کنند. به گفتهٔ پاسی، این گونه نهادهای یک ملت و سرزمین، بخصوص در مراحل قبل از کسب استقلال ملی اهمیت فراوان دارند؛ بعد از آن، نهادهای خود مملکت (مثل پرچم، سرود ملی، قانون اساسی) از اهمیت آنها می‌کاهند، و بهره گیری اولیه از نگاره‌های سرزمین مادری و پدری غالباً به موارد استفاده‌ای نظیر تشویق گردشگری جای می‌دهد. به علاوه، به گفتهٔ هیگ در کتابی که در ۱۹۹۶ در باب نگاره‌های سرزمین پدری و سرزمین مادری تحت عنوان محیط و برنامه‌ریزی D (جلد ۱۴) نوشت، نگاره‌های سرزمین پدری، در جریان نهضتهای خودمختاری ملی وقتی نخبگان ناسیونالیست احساس کنند که موقعیت آنها در وطن به خطر افتاده است. معمولاً وجه ناسیونالیستی و انحصارگری قومی بیشتری پیدا می‌کند. درصورتی که نگاره‌های سرزمین مادری عمدتاً پس از به پیروزی رسیدن نهضتهای خودمختاری اهمیت می‌یابد، زیرا گروه ناسیونالیستِ مسلط شده بر مملکت، حال درصدد «بومی کردن» گروههای قومی دیگری است که در آن کشور زندگی می‌کنند و در این راه به سیاستهای دربرگیرنده ــ هرچند هنوز نابرابرانه ــ متوسل می‌شود.

شاعران، نویسندگان، و هنرمندان ملی نیز از عناصر مهم طرحهای ملی‌سازی سرزمینی محسوب می‌شوند و آثاری که در ستایش از وطنِ در حال ساخته شدن خلق می‌کنند نقش مهمی بر عهده دارند. هرچند برخی از نگاره‌های وطنی که به این ترتیب پدید می‌آید. نمایشگر یک سرزمین با تمامی تنوع و چندگونگی آن است، معمولاً وجه یا چشم‌اندازی خاص ــ که احتمالاً به شکل بهتری قادر است احساس غم و غبن نسبت به سرزمین و گذشته را دامن زند ــ انتخاب می‌شود تا مظهر نمادین وطن در تمامیت آن جلوه گر گردد. برای مثال، گلیلیان روز، به پیروی از گذشتهٔ کشوری بیگانه است، کتاب تأثیرگذار دیوید لوونتال، ایجاد شدن تصویری قالبی از انگلستان و انگلیسی بودن را به این ترتیب توصیف می‌کند:

> نگاره‌های مکانی از لحاظ اندیشهٔ انگلیسی بودن نقش محوری دارد.... کیفیت ترسیم این سرزمین به عنوان انگلستان. در طول تاریخ متفاوت بوده است، اما در طول قرن نوزدهم، چشم‌انداز انگلستان به صورتی تصویر شد که هنوز به نحوی نمادین به امروز شباهت دارد: تپه‌های پست و بلند سرسبز، گوشه‌های دنج، بیشه‌زارها، کوچه باغهای بادگیر، و دهکده‌هایی با سقفهای پر از پوشال. به این ترتیب بود که تپه‌های آرام، دهکده‌های مشرف بر کوچه باغهای بادگیر سرسبز، و برجهای کلیسایی قصبات جنوبی کشور، به صورت نمادانگلستان و هر آنچه طبقات فرهنگی حاکم آن از لحاظ کیفی آرزو می‌کردند درآمد.
>
> ۱۹۹۵، ص ۱۰۶

این جریان، البته، در انگلستان نیز مثل جاهای دیگر درست در زمانی اتفاق افتاد که چنین چشم‌انداز روستایی دلپسندی، بیش از پیش، از حیات روزمره مردمی که در جریان صنعتی شدن و شهرنشینی بودند رخ برمی‌کشید.

انتخاب چشم‌اندازهای نمادین برای وطن، غالباً با کوششی آگاهانه به منظور متمایز کردن انگاره‌های ملی از چشم‌اندازها و انگاره‌های سرزمینیِ اقوام ملی دیگر نیز همراه است. احتمال این امر بخصوص وقتی بیشتر می‌شود که آن ملیتهای دیگر حالت مسلط داشته و / یا تهدیدکننده تلقی شوند. برای مثال، رز به این موضوع نیز توجه می‌کند که وقتی انگلستان به شکلی نمادین با نواحی پست کشاورزی پیوند داده شد چه پیش آمد،

> در اوایل قرن بیستم، غرب ایرلند از نظر پاره‌ای از ناسیونالیستهای ایرلندی به مظهر کل ایرلند تبدیل شد. نویسندگان ناسیونالیست ایرلندی، در ابتدا، از اواخر قرن نوزدهم بود که به آن ناحیه جلب شدند. بخشی از این علاقه به این علت بود که تصور می‌کردند آن ناحیه کمتر از سایر مناطق ایرلند از روند انگلیسی شدن آسیب دیده است. و بخشی هم به این دلیل که پهنهٔ لخت و ناهموار آن ناحیه با چشم‌انداز روستایی و سرسبزی که انگلستان آن روز را با آن تصویر می‌کردند تضاد فاحش داشت.
>
> ص ۹۱

به گفتهٔ پیرس گروفود در مقالهٔ «بازساختن ویلز» (در مجلّد جغرافیای سیاسی، ۱۴)، وقتی در اوایل قرن بیستم مناطق کوهستانی شمال‌غربی ویلز به عنوان مظهر نمادین ویلز برگزیده شد، دلایلی همانند در کار بود. علاوه بر خلق چشم‌اندازهای نمادین به عنوان مظهر وطن و ملتی که در حال ساخته شدن است، ملی‌سازی سرزمینی، با گزینش و بزرگداشت چهره‌ها،

رویدادها، و مکانهای ویژهٔ تاریخی نیز، که به تثبیت افسانهٔ ملت و وطن در مکانها و زمانهای خاص کمک می‌کنند، همراه است. یادمانهای سرزمینی کمک می‌کنند تا تصویری از دیرپایی ملت و رابطهٔ قدیمی آن با سرزمین القا شود و، در نتیجه، انگارهٔ ازلی بودن و «ریشه داشتن» تقویت گردد. به گونه‌ای که آزاریاهو و کِلِرمان در تحقیق ۱۹۹۹ خود در باب «مکانهای نمادین تاریخی و احیای ملی» نتیجه گیری می‌کنند،

> در موارد احیای ملی... پیوندزدن تاریخ و سرزمین، برای مفهوم بخشیدن به سرزمین به عنوان وطن ملی، اهمیت اساسی دارد. فضاسازی برای افسانه‌های تاریخی و اسطوره‌ای کردن مکانها در بافتی تاریخی، دو روی یک سکهٔ فرهنگی واحدند. نتیجه این است که مکان با معنای تاریخی و مفاهیم اسطوره‌ای غنی می‌شود و، در همان حال، تاریخ و خاطره نیز همچون مکان عینیت پیدا می‌کنند؛ فضاهای خاطره‌انگیز و مکانهای تاریخی، تاریخ را محسوس و، بنابراین، ملموس می‌سازند. در غالب موارد، وظیفهٔ سازندگان یا پاسداران این اسطوره‌ها این نیست که زمینه‌ای برای تحلیلهای تاریخی فراهم سازند ـ بلکه قدرت خاطره‌برانگیز افسانه‌ها از توانایی آنها در تلفیق اسطوره‌های تاریخی و بافت سرزمینی، از در آمیختن تاریخ و جغرافیایی به یکدیگر و در هم تنیدن خاطره تاریخی با شکل‌گیری مکانی ملت، سرچشمه می‌گیرد. در این معنا، جایگاههای خاطره و تاریخ، نوعی جغرافیای ملی از افسانه‌های تاریخی ایجاد می‌کنند.
>
> ص ۱۱۱

گزینش چشم‌اندازهای نمادین و نیز انتخاب چهره‌ها، رویدادها، و جایها به منظور بزرگداشت آنها جریانی است که بندرت در آرامش و فارغ از کشمکش طی می‌شود. بنای ملی فضای اجتماعی فی‌نفسه روندی اختلاف برانگیز است، زیرا گروههای ناسیونالیست گوناگون بر سر مسلط کردن نگاه خود از وطن و ملت به رقابت با یکدیگر بر می‌خیزند. به گفتهٔ نوالا جانسون، مطالعه در این باب که بزرگداشت گذشتهٔ ملی چطور دستخوش کشمکش می‌شود، و نهایتاً در این کشمکشها چه کسی پیروز می‌گردد، نسبت به چگونگی ملی‌سازی چشم‌اندازها بینشی انتقادی به ما می‌دهد.

> مجسمه‌ها به وجهی مادی و ایدئولوژیک یادآور خاطرات مشترکِ گذشته یک ملتند اما این انتخاب که «کدام یک» از قهرمانان و «کدام‌یک» از رویدادها بزرگ داشته شوند، نشانگر روندی است که گروهها از طریق آن در داخل یک مملکت به موقعیت مسلط دست می‌یابند. جغرافیای یادمانها نشانگر سلسله مراتب مکانهای خاطره‌انگیز در میان یک ملت و قدرت نسبی گروههای مختلف است.
>
> ۱۹۹۵، ص ۱۰۶

این کشمکش، با تعیین شدن مکانهای یادبود یا گزیده شدن چشم‌انداز نمادین مطلوب به پایان نمی‌رسد، زیرا حال هریک از آنها به صورتی بازْ تعبیر می‌شود که با منافع ناسیونالیستی رقیب و نیازهای مفروض در زمانهای مختلف همخوانی داشته باشد. به عنوان مثالی بر این امر، اِدِنسور در تحقیقی که دربارهٔ مکانهای بزرگداشت رابرت بروس و ویلیام والاس، که اکنون به عنوان برجسته‌ترین مبارزان راه استقلال اسکاتلند شناخته می‌شوند، صورت داد، به این شکل متذکر موضوع شد: «نه بانوکبورن و نه بنای یادبود والاس، هیچ‌یک، در اصل برای تجلیل از ناسیونالیسم جدایی‌طلبانه طراحی نشدند بلکه، برعکس، هدف از بنای آنها بزرگداشت غنایی بود که اسکاتلند به اتحادیه [بریتانیا] ارزانی داشته بود. بدین‌ترتیب، بروس و والاس مظهر شهامت و جسارتی انگاشته شدند که از ویژگیهای ارتش امپراتوری دانسته می‌شد» (۱۹۹۷، ص ۱۸۰) حتی تا به امروز نیز نسبت به معنای این دو یادمان همچنان کشمکش و اختلاف‌نظر ادامه دارد. از این زاویه، ملی‌سازی سرزمینی را باید به مثابهٔ روندی پویا، تصادفی، کشمکش‌برانگیز قلمداد کرد، نه آنکه آن را طرحی دانست که از هماهنگی داخلی برخوردار است و مجموعه‌ای از انگاره‌هایی را که در باب ملت و وطن در حال ساخته شدن از طرف عموم مردم پذیرفته شده است، به اجرا می‌گذارد.

ب. ملی‌سازی سرزمینی

در تحقیقات اخیر در باب رابطهٔ تعاملی مکان، قدرت، و هویت، جغرافی‌دانانی نظیر اگنیو (قدرت مکان، به اتفاق دانکن، مکان و سیاست)، ماسی (فضا، مکان و جنسیت)، و پاسی (سرزمینها، مرزها، آگاهی) نه فقط به بررسی راههایی پرداخته‌اند که مکانها به واسطهٔ آنها به صورت اجتماعی ساخته می‌شوند، بلکه راههایی را نیز بررسی کرده‌اند که مکانها از طریق آنها، در مقیاسهای جغرافیایی مختلف، هویتهای اجتماعی را می‌سازند، یا واسطهٔ روابط تعاملی طرحهای نهادی، نظیر ملی‌سازی، و رفتار افراد در جامعه می‌شوند. در ارتباط با ناسیونالیسم، رابرت کایزر (جغرافیای ناسیونالیسم در روسیه و اتحاد شوروی) و انتونی اسمیت (خاستگاههای قومی ملتها) به این نتیجه می‌رسند که مکانهای ملی‌سازی شده، یا سرزمینها، در اجتماعی شدن سرزمینی جمعیتی که در جریان ملی شدن است نقش اساسی بازی می‌کند، و به ایجاد اجتماع ملی خیالی که ملتی در درون خود دارد و مظهر نوعی ساز و کار ازلی در ارتباط و تعلق به مکانی معین است، یاری می‌رساند. این گونه «احساس هویت مکانی» در ایجاد هویت ملی عاملی اساسی است، و به گفتهٔ سویا در سازمان سیاسی فضا (۱۹۷۱)، نخستین عنصر سرزمینی شدن گروههای انسانی نیز محسوب می‌شود.

مرزسازی و بنای مکان اجتماعی، در وجهی بنیادی، از عناصر پایهٔ ساختن هویت است. به گفتهٔ نیومن و پاسی، «مرزها هم نماد و هم مظهر رابطهٔ قدرت و نهادهای اجتماعی هستند، و در جریان تفکیک کردارهای نهادین به بخشی از حیات روزمره تبدیل می‌شوند... مرزها هم خالق و هم

مخلوق هویتند (۱۹۹۸، ص ۱۹۴). این رابطهٔ تعاملی میان مرزسازی و شکل‌گیری هویت، در انواعی گسترده از مکانها و بافتهای تاریخی مشاهده شده است. وینیچا کول در نقشه‌بندی سیام، (۱۹۹۴)، که از دقیق‌ترین تحقیقات از این نوع است، این طور نتیجه می‌گیرد که هرچند مرزبندی سیام [تایلند کنونی] عمدتاً به دست اروپاییها و به سبب رویاروییهای استعماری صورت گرفت، وجود اولیهٔ یک «اندام جغرافیایی»، اساسی‌ترین پیش شرط خلق ملت تایلند بود.

درست به همان صورتی که مرزها برای شکل‌گیری هویت لازمند، هویت‌سازی برای بیگانه‌ها از راه خلق «دیگرانِ» قومی ـ ملی نیز برای حفظ مرزها لازم است. بنابراین، ملی‌سازی سرزمینی نه فقط با ساختن خودیها از طریق گسترش نوعی احساس مالکیت انحصاری نسبت به مکانی که وطن نامیده می‌شود ملازمه دارد. بلکه مستلزم خلق دیگران قومی ـ ملی، بیگانه‌هایی که ملت علیه آنها ایجاد می‌شود، نیز هست. این جریان، که هم در داخل و هم در خارج از مرزهای مملکت اتفاق می‌افتد، پیامد طرحهای ملی‌سازی مورد حمایت مملکت و نیز ملی‌سازی گروههای مادونی است که معمولاً در برابر ناسیونالیسم رسمی کشور به مقاومت برمی‌خیزند.

تحقیقات اخیر در باب رابطهٔ مرزها و شکل‌گیری هویت، پرتوی تازه بر طرحهای ملی‌سازی افکنده است. دیدگاه سنتی در جغرافیای سیاسی بر این عقیده بود که وفاداری اجتماعاتی که در حاشیه مرزها زندگی می‌کنند به هیچ وجه مسلم نیست، زیرا احتمال غالب بر این است که آنها از نظر خاطرات قومی ـ فرهنگی، هویت، و دیدگاهها با اجتماعاتی که در آن سوی مرز به سر می‌برند نزدیکی بیشتری از اجتماعات داخل مملکت داشته باشند. اما پیتر سالین، در مرزها: بنای فرانسه و اسپانیا در پیرنه، با قوت استدلال می‌کند که این اجتماعات حاشیهٔ مرزها، و نه اجتماعات درونی مملکت، بودند که ملی‌سازی را ابداع کردند. در مرزها است که احساسات «ما ـ آنها» قوت می‌گیرد، و غالباً هم به تجزیهٔ اجتماعاتی می‌کشد که حتی با یکدیگر شباهتهای زیاد قومی ـ فرهنگی دارند.

اما، از سوی دیگر، کارهای اخیر در باب جغرافیای پسا استعماری استدلال می‌کنند، اجتماعاتی که در مرزها موقعیتی حاشیه‌ای یا فرعی دارند، احتمالاً در برابر طرحهای ملی‌سازی سیاسی و سرزمینی به آسان‌ترین وجه مقاومت می‌کنند، و در آنهاست که هویتهای جانشین، فرعی، غیرملی، یا فراملی احتمالاً به آسان‌ترین وجه ساخته می‌شود. این مناطق مرزی که سویا «فضای سوم» می‌نامد، جایگاه مقاومت در برابر طرحهای ملی‌سازی مملکتی کانون و بر آمدن ملی‌سازیهای واکنشی متداخل است ـ کانونی که در آن هویتی مخالف سلطه گری، هویتی که نه از آن «ما» و نه از آن «دیگران» است، ساخته می‌شود:

> طرح سیاسی این است که فضاهای حاشیه‌ای (واقعی ـ و ـ تصوری) اشغال گردد، این مکانهای فرسوده به عنوان کانون باز و امکانات رادیکال احیا شود، و در آنها شرایطی پدید آید که ذهنیت افراطیِ فرد بتواند دست دردست ذهنیت افراطیِ دیگران فعال شود و به کار افتد. بدین‌ترتیب، این فضاسازی معطوف مشمول است و نه طرد. نوعی فضاسازی است که ذهنیتهای افراطی می‌تواند در آن به چندگونگی و تکثر برسد، پیوند یابد، و در درون اجتماعات چندمحوری هویت و مقاومت با هم درآمیزد که «چندپارگی» آن دیگر از نظر سیاسی نقطهٔ ضعف نیست بلکه اسباب قدرت بالقوه است: آن گونه فضاسازی است که در سیاستهای هویتی مدرن به دنبالش هستند اما هرگز عملاً به آن نرسیده‌اند.
>
> سویا، ۱۹۹۶، صص ۹۸-۹۹

در غالب کارهای اخیری که در خارج از حوزهٔ جغرافی صورت گرفته، و بخصوص در تحقیقاتی که بر هویتهای فراملی و مهاجرتی تمرکز داشته‌اند، نیز بر ماهیت متعالیِ و ملیِ زندگی بر مرزها و تفاوتهای آن با طرحهای ملی‌سازی سرزمینی تأکید شده است.

از نظر نیومن و پاسی، که تحقیق آنها بر «روایی بودن» ساختن مرز در همهٔ مقیاسهای جغرافیایی تأکید دارد، این روایتهای مرزی، جزئی پویا و جدایی‌ناپذیر «از چشم‌انداز استدلالی قدرت، کنترل، و فرمانروایی اجتماعی»، یعنی عناصر سازهای طرح ملی‌سازی هستند. نیومن و پاسی، در این تلقی کمابیش جدید خود، برای فهم مرزها به عنوان چشم‌اندازهای استدلالی، متذکر می‌شوند «دانستن این موضوع مهم است که «قواره‌ها» یا «زمینهای» چه کسانی بر روایات هویتی فائق است، چه چیزهایی در آنها جاری می‌گردد یا از آنها خارج است، و معرفی «ما» و «آنها» چگونه در کارکردهای اجتماعی گوناگون نظیر رسانه‌ها، آموزش و پرورش، و غیره تولید و باز تولید می‌شود» (۱۹۹۸، ص ۱۹۶).

این کتاب و آثار نظیر آن، نه فقط توصیفهای متعارف از ناسیونالیسم و وضعیت سرزمینی را به مبارزه می‌طلبند، بلکه با تأکیدی نیز که غالب آثار پسامدرن بر سرزمین‌زدایی و «پایان جغرافی» دارند به مخالفت برمی‌خیزند. در حالی که سرزمین‌زدایی از هویتها ممکن است در بعضی نواحی ـ بویژه در ایالات متحد آمریکا که بخش اعظم این تحقیق در آنجا صورت گرفته است ـ و نیز در مقیاسهای جغرافیایی مختلف دیگر اتفاق افتد، ملی‌سازی سرزمینی و دوباره سرزمینی کردن هویتها در مقیاسهای جغرافیایی متفاوت هنوز در دنیای امروز نقش فائق دارد و کم و کیف آن رو به فزونی است. بدین‌ترتیب، وضعیت سرزمینی، اهمیت خود را به عنوان راهبرد سیاسی مسلط همچنان حفظ کرده است. حال می‌پردازیم به رابطهٔ ناسیونالیسم و وضعیت سرزمینی.

ج. ناسیونالیسم و وضعیت سرزمینی

وضعیت سرزمینی انسان اکنون مدتها است که موضوع بحثی نسبتاً شدید بین افرادی نظیر آردری و گراسبی و جغرافی‌دانانی نظیر گولد، سویا، و ساک بوده است. به نظر گروه اول، این مقوله را باید به مثابهٔ واکنشی ذاتی شبیه واکنشهای انواع دیگر حیوانات تلقی کرد، در حالی که گروه دوم آن را به مثابهٔ رفتاری اکتسابی که دقیقاً در خدمت هدفهای فرهنگی و سیاسی

انسانها قرار دارد به حساب می‌آورند. رویکرد اول، از چارچوبی رفتارشناختی پیروی می‌کند و رفتار سرزمینی انواع حیوانی دیگر را تحت بررسی قرار می‌دهد تا، بر آن اساس، وضعیت سرزمینی انسان را توضیح دهد و پیش‌بینی کند. این دیدگاه، با روایت ازلی‌گرا از ملتها و ناسیونالیسم، که ملت را سازواره‌ای می‌پندارد که منحصراً و فقط در یک مکان ریشه دارد، و اگر بخواهد به عنوان موجودیتی یگانه بر جا بماند الزاماً باید بر آن مکان مسلط شود، بسیار نزدیک است. در واقع، الزام سرزمینیِ آردری، ملت را موجودی زیستی تعریف می‌کند. و اگر هم بین آدمیان و «ملتهای» حیوانی به تمایزی قائل باشد بسیار اندک است.

> ملتِ زیستی گروهی اجتماعی است دست کم شامل دو انسان و بالغ و کامل که بر پهنهٔ مکانی همیشگی آن صاحب مالکیت انحصاریند و خود را از راه ستیزه‌جویی از انواع همانندش مجزا می‌کند، و از راه دفاع مشترک از خویش به رهبری، همکاری، و توانایی اقدام هماهنگ دست می‌یابد. اهمیت چندانی ندارد که چنین ملتی متشکل از بیست و پنج نفر باشد یا دویست و پنجاه میلیون نفر. همچنین، آن‌قدرها اهمیت ندارد که جانوران واقعی، میمون زوزه کش و حیوانات وحشی را در نظر بگیریم یا بوشمنها، دولت ـ شهرهای یونان، یا ایالات متحد آمریکا را.
>
> ۱۹۹۶، ص ۱۷۶

در این توصیف ناسیونالیستیِ عمدتاً ازلی‌گرا، عنصر «الزام سرزمینی»، جبرباوری محیطی سنگینی می‌توان مشاهده کرد.

غالب آثار اخیر درباب عامل انسانی سرزمین، بر «الزامهای» یگانهٔ فرهنگی و سیاسی آدمیان تأکید دارند، و همین الزامها را قادر به توضیح رفتار سرزمین انسانها می‌دانند. از میان راهبردهای کلی جغرافیایی ناظر بر فهم عامل انسانی سرزمینی در ارتباط با رویکردهای فرهنگی و سیاسی، آثار سویا (۱۹۷۱) و ساک (۱۹۸۶) مقامی شامخ دارند. سویا، در عین آنکه منکر نمی‌شود که نیازهای ذاتی زیست‌شناختی احتمالاً در عامل انسانی سرزمین نقش دارد، تحقیق تاریخی خود را با نتیجه گیری زیر به پایان می‌برد.

> فقط وقتی که جامعهٔ انسانی از نظر مقیاس و پیچیدگی رو به گسترش چشمگیر نهاد، عامل سرزمینی، به عنوان یک پدیدهٔ رفتاری و سازمانی نیرومند، دوباره به عرض اندام پرداخت. اما این بار وجهی فرهنگی و نمادین داشت، و دیگر به صورت عوامل سرزمینیِ پستانداران اولیه و حیوانات دیگر نبود... اگرچه عامل سرزمینی «فرهنگی» اساساً با پدیدار شدن پستاندار بافرهنگ، انسان، شکل گرفت، فقط وقتی در جامعه به اهمیت محوری رسید که مملکت ایجاد شد. و احتمالاً در جوامع امروزی که ساختاری رسمی دارند، دقیقاً بخش‌بندی شده‌اند، و سرسختانه از نظام دولت ملی دفاع می‌کنند، به عنوان یک مبنای سازمانی و ساختاری به شکوفایی کامل می‌رسد.
>
> ۱۹۷۱، ص ۳۰

کتاب سویا بر عملکرد سرزمینی گروههای اجتماعی یا انسانی در انواع مختلف مقیاسهای جغرافیایی تأکید دارد، و سه عنصر اصلی تشخیص می‌دهد (۱۹۷۱، صص ۳۴-۳۵):

> ۱. «احساسی از هویت مکانی که... معمولاً در نهادها یا شعایر سرزمینی متجلی می‌شود.»
> ۲. «احساسی از گرایش به طرد» که «غالباً خفته و پنهان است، زیرا فقط با یک «تجاوز» مفروض است که برانگیخته و فعال می‌شود.»
> ۳. «تقسیم‌بندی کردن یا هدایت تعاملات انسانی در فضا یا مکان.»

به گونه‌ای که کایزر در بررسی ۱۹۹۴ خود در باب وضعیت ملی سرزمینی نتیجه گیری کرد، این سه «مؤلفهٔ» وضعیت سرزمینی گروه انسان، جملگی، در هر طرح ملی‌سازی نقش محوری دارند.

تحقیق ساک در باب ماهیت وضعیت سرزمینی نیز این امر را به مثابهٔ رفتاری خاص انسان تلقی می‌کند ــ به عنوان «توصیف جغرافیایی اولیه‌ای از قدرت اجتماعی» (۱۹۸۶، ص ۵). وضعیت سرزمینی را ساک چنین تعریف می‌کند: «تلاشی که از سوی یک فرد یا یک گروه به عمل می‌آید تا از راه تعیین مرزهای یک ناحیهٔ جغرافیایی و اِعمال کنترل بر آن، بر مردم، پدیده‌ها، و روابط نفوذ کرده و آنها را تحت تسلط خود درآورد» (۱۹۸۶، ص ۱۹). به عبارت دیگر، برساختنِ سرزمین، راهبردی سیاسی است یا وسیله‌ای است که به واسطهٔ آن مردم، پدیده‌ها، و روابط تحت کنترل قرار می‌گیرند. گرچه کنترل غیرسرزمینی (یعنی کنترل مستقیم) نیز امکان‌پذیر است. گزینهٔ سلطهٔ سرزمینی است که در جوامع معاصر به صورت استراتژی مطلوب درآمده است، زیرا کارایی ارتباطی، امکان طبقه‌بندی، و ظرفیت اجرایی بیشتری دارد. کتاب ساک، نسبت به وضعیت سرزمینی، هفت‌گرایش دیگر را نیز ذکر می‌کند: اِعمال قدرت، بر گرفتن توجه از رابطهٔ موجود بین کنترل‌کنندگان و کنترل‌شوندگان، غیرشخصی کردن روابط، ظاهر بی‌طرفانه دادن به فعالیتهای مکان‌سازی و تهاتر مکانی، مهار سرزمینی و کنترل بر رویدادها، توانایی به تلقی کردن مکانها به عنوان جایگاههایی که می‌توانند خالی شوند، و آمادگی وضعیت سرزمینی به پدیدآوردن وضعیت سرزمینی بیشتر، که به اشاعهٔ مکانی این رفتار منجر می‌شود.

جغرافیای ناسیونالیسم در روسیه و اتحاد شوروی، تألیف کایزر، مشخصاً به پیوند وضعیت سرزمینی و ناسیونالیسم می‌پردازد، و رابطهٔ سرزمین به مثابهٔ وطن را با ملت‌سازی توضیح می‌دهد. همان‌طور که در

بخش اول مقاله بیان شد، ناسیونالیسم همواره به زمین و کسی که بر آن تسلط دارد مربوط است. به عبارت دیگر، وضعیت سرزمین مترادف است با ناسیونالیسم به عنوان یک برنامهٔ علمی سیاسی یا یک طرح نهادی. تعیین وضعیت سرزمین ملی را به عنوان تلاش ناسیونالیستها برای کسب تسلط بر نمایندگی تاریخی ملتی که در حال ساخته شدن است و نیز به دست گرفتن سرنوشت آن ملت از طریق اِعمال حاکمیت بر مکانی که ناسیونالیستها ادعا می‌کنند زادگاه یا موطن اجدادی آنها است تعریف کرده‌اند. این تحقیق در باب ماهیت وضعیت سرزمینی ملی، بناکردن ملی وطنها را در قالب سرزمینها نیز در بر دارد، و همچنین ملی‌سازی سرزمینی را که قلمروها و هویتها به واسطهٔ آن به شکل اجتماعی ساخته می‌شوند بررسی می‌کند (نگاه کنید به سطور قبل) کار کایزر معرف تلاشی است برای بازگرداندن جغرافی به مطالعهٔ ملتها و ناسیونالیسم و، در این معنا، ملت را نیز، با تأکید بر نقش سازندهٔ جغرافی، باز تعریف می‌کند. ملتها از سوی اعضای آنها به مثابهٔ اجتماعاتی تلقی می‌شوند که به اسطوره‌های ناظر بر تبار و ریشه‌های جغرافیایی مشترک وابسته‌اند، اجتماعاتی سیاسی و سرزمینی که متشکل از منافع‌اند و تجهیز می‌شوند تا از راه کسب حاکمیت بیشتر بر مکانهایی که خانه خود می‌دانند، کنترل آیندهٔ خویش را به دست گیرند.

وضعیت سرزمینی ملی روندی است اخیر و از لحاظ تاریخی جریانی تصادفی محسوب می‌شود که به موازات حضور یا غیبت عوامل، شرایط، و/یا رویدادهایی که واسطهٔ فعال شدن آن هستند، قوت می‌گیرد یا رنگ می‌بازد. عواملی که غالباً واسطهٔ فعال شدن جریان ملی‌سازی سرزمینی دانسته می‌شوند عبارتند از: مهاجرت گستردهٔ اقوام دیگر به درون مناطقی که از نظر قومی همگونند، به خطر افتادهٔ موقعیت اجتماعی ـ فرهنگی گروههای بومی در مکانهایی که خانهٔ خود می‌دانند (بخصوص تهدید شدن موقعیت زبان بومی)، از دست رفتن موقعیت اجتماعی ـ اقتصادی گروههای بومی به سبب تجدید قشربندیهای قومی که باعث امتیازدهی به اعضای گروههای غیربومی می‌شود، و از دست رفتن «صدای» سیاسیِ اعضای گروه بومی.

موضوعی که در سالیان اخیر به عنوان یکی از عوامل یا واسطه‌های اصلی در فعال کردن گروههای اقلیت ساکن در سرزمین ملی توجهی فزاینده به خود جلب کرده است، درجه یا شدت اِعمال انحصارگری ناسیونالیسم سرزمینی از سوی اعضای گروه حاکم در کشورهای چندقومی است. این «ناسیونالیسم قومی تعاملی» را بیش از همه هِنایاک بررسی کرده است و شکافته است. وی نتیجه می‌گیرد که ناسیونالیسم اقلیتهای قومی وقتی شدت می‌گیرد که گروه حاکم آشکارا به سیاستها و رویّه‌های انحصارگرانه رو کند:

> در الگوی تعاملی ناسیونالیسم قومی، دولت ملی را اگر هم پاسدار ناسیونالیسم قوم اکثریت ندانند، دست کم ترویج‌دهندهٔ آن می‌شمارند، و از همین رو، آن را به نوبهٔ خود علت اصلی برآمدن ناسیونالیسم قومی اقلیتها محسوب می‌دارند.... وقتی سیاستهای سلطه گرانه با موفقیت قرین شود، گروههای قومی اقلیت به دولت ملی و، بنابراین، به ناسیونالیسم قومی اکثریت گردن می‌نهند. اما وقتی سیاستهای قومی ـ ناسیونالیستی گروه اکثریت در دولتهای ملی بیش از اندازه انحصارگرانه شود، و در نتیجه، سیاستهای سلطه‌جویانه را بی‌اعتبار کند، گروههای اقلیت قومی سیاسی می‌شوند، و بدین ترتیب، یک روند سیاسی تعاملی بین ملت اکثریت و گروه قومی اقلیت به جریان می‌افتد.
>
> ۱۹۹۲، ص ۵۲۶-۵۲۷

الگوی تعاملی هِنایاک، نمونه‌ای است از یک پدیدهٔ جغرافیایی ـ سیاسی پردامنه‌تر: اینکه کم و بیش تمام طرحهای نهادی ملی فقط فضاهای انحصاری ایجاد می‌کنند، بلکه فضاهایی انحصارگرانه نیز می‌سازند که می‌توانند به عرصه‌های مقاومت تبدیل شوند. همان‌طور که بخش بعدی مقاله در ارتباط با نظریهٔ ساختگری و ناسیونالیسم نشان می‌دهد. مکانها به خودی خود، به عنوان واسطهٔ روابط متغیری که محصول طرحهای نهادی و عامل فردی است، نقشی اساسی بازی می‌کنند.

د. نظریهٔ ساختگری، قدرت مکان، و ناسیونالیسم

بخش اعظم تحقیقاتی که در باب معنای مکان و نقش آن در واسطه گری روابط مملکت و جامعه (یا ساختار و عامل) صورت گرفته است، بر مبنای اطلاعاتی بوده که از نظریهٔ ساختگری ناشی از آثار بوردیو (چارچوب کلی نظریه‌ای در باب عمل) و گیدنز (مسائل اصلی در نظریهٔ اجتماعی) به دست آمده است. کار ۱۹۸۷ اگنیو در باب مکان و سیاست، جامع‌ترین پژوهشی است که راجع به کاربرد نظریه ساختگری در ارتباط با مکان انجام گرفته است. به نظر اگنیو در باب مکان و سیاست، جامع‌ترین پژوهشی است که راجع به کاربرد نظریهٔ ساختگری در ارتباط با مکان انجام گرفته است. به نظر اگنیو، «مکان، بافتی جغرافیایی یا محلی است که عامل در قالب آن ساختار اجتماعی را به مبارزه می‌طلبد. در نتیجه، رفتار سیاسی حاصل کار عامل است، که خود محصول بافتهایی اجتماعی و تاریخی است که مردم در آنها ـ یعنی در دنیا، در مکانها ـ زندگی خود را سپری می‌کنند» (۱۹۸۷، ص ۴۳).

همراه با توجه تازه‌ای که در قالب نظریهٔ ساختگری و دیگر برداشتهای پساساختاری نسبت به مکان پدید آمد، اصل اصطلاح «مکان» از سوی مَسی، پاسی، و دیگران به صورتی باز تعریف شده است که از آن توصیف نسبتاً ایستایی که به عنوان ناحیه‌ای زمینی و محصور داشت فاصله گرفته و در معنای شبکه‌ای از روابط اجتماعی مطرح شده است که در همهٔ مقیاسهای جغرافیایی عمل می‌کند و در گذر زمان به شکلی پویا تغییر می‌یابد، یا به تعبیرِ ۱۹۹۷ ساک در **هومو جئوگرافیکوس**، [انسان جغرافیایی] فصل مشترک طبیعت، معنا، و روابط اجتماعی است. تعریفی که پرِد از مکان به عنوان یک «روند تاریخی تصادفی» عرضه می‌کند،

احتمالاً این پویایی را، که مکانها هرگز کاملاً ساخته نمی‌شوند بلکه همیشه در جریان شدن هستند، به بهترین وجه نشان می‌دهد.

به گفتهٔ پِرِد، «باز تولید اجتماعی و اجتماعی شدن افراد»، «فرایندهای ساختگرند.» باز تولید اجتماعی و اجتماعی شدن افراد، پیامدهای تعامل عامل و ساختار، یا تعامل مسیرهای فردی و نهادی، هستند. در هر مکان معین، «بعضی از طرحهای نهادی، از لحاظ تأثیری که بر مسیرهای روزمره و مسیرهای زندگی مردمانی خاص و، بنابراین، بر جزئیات مراحل تحول آگاهی و اجتماعی شدن افراد می‌گذارند، نقش مسلط دارند» (پِرِد، ۱۹۸۴، ص ۲۸۲). ملی‌سازی، به مثابهٔ روند اجتماعی شدن افراد، فقط وقتی می‌تواند موفق شود که نهادینه گردد (یعنی به یک طرح نهادین مسلط تبدیل شود). و منعکس‌کنندهٔ ساکنان محلی باشد، یعنی، با بافتهای اجتماعی شکل گرفته در طول زمان، که مردم در آنها زندگی می‌کنند و در گذشته باعث اجتماعی شدن آنها در مکان شده است ـ یعنی احساس مکانی یا هویت مکانی آنها ـ سازگار باشد. اشتباهی که خارجیها می‌کنند معمولاً این است که یک ملت همگون و متحد را به مثابه مجموعه‌ای ارگانیک، که دارای وحدت دیدگاه و هدف است، می‌بینند، نه آنکه آن را مجموعه‌ای بدانند که باید در قبال مقاومتهایی جدی که حتی در میان «خودروها»ی مفروض آن وجود دارد ساخته شود ـ تازه از مقاومتی که در مکانها در بین مردمی وجود دارد که غیرخودی و «دیگر» تلقی شده‌اند فعلاً چیزی نمی‌گوییم. استفاده از انگاره‌های ناشی از عبارت «ملی‌سازی» خود موضوعی مسأله برانگیز است، زیرا ملی‌سازی ظاهراً بر ساختن کشوری با هدف مشخص دلالت دارد، در حالی که ملی‌سازی و سرزمین‌سازی شاید اساساً بهتر باشد به عنوان محصولات موقتی روابط فرد و طرح نهادی ناسیونالیسم تلقی شود، همان رابطه‌ای که دائماً موضوع منازعه و مذاکره است و مکان در آن نقش واسطه را برعهده دارد.

این تلقی از مکان و موطن که پویایی بس بیشتری دارد، یادآور تجدیدنظری است که بروبیکر در بازسازی ناسیونالیسم در مفهوم ملتها صورت داد. او نیز معنای ملتها را از حالت اجتماعهایی (اساساً تغییرناپذیر)، طبیعی، و جاودان دور کرد و آنها را به عنوان «مقوله‌ای کارکردی» که همواره به شکلی پویا در تغییر است به تصویر کشید، و ملیت را یک «رویداد تاریخیِ تصادفی» دانست.

به گفتهٔ اگنیو، سه وجه از مکان وجود دارد: محل، موقعیت، و احساس مکانی،

> محل اشاره دارد به محتوای ساختاری و «جامعه‌شناسی خُرد»، مکان، یعنی فضای روزمره، و تعاملات اجتماعی معمولی که در یک مکان صورت می‌گیرد. **موقعیت** ناظر است بر تظاهر تعاملات اجتماعی موجود بین اندیشه‌ها و کارکردها که خود از روابط موجود بین مکانها سرچشمه می‌گیرد. به عبارت دیگر، جلوه‌گر تأثیر «نظم کلان» بر یک مکان است (توسعهٔ اقتصادی ناموزون، تأثیرات ناموزون سیاست دولت، جدایی گروههای اجتماعی، و غیره). احساس مکانی اشاره دارد به آن گونه آشنایی ذهنی که به سبب زندگی در یک مکان پدید می‌آید. تعریف جغرافیایی ـ جامعه‌شناختی خویشتن یا هویتی است که به واسطهٔ مکان ایجاد می‌شود.
>
> ۱۹۸۷، ص ۵

نتیجه‌ای که اگنیو از کاربرد نظریهٔ ساختگری و نقش واسطهٔ مکان در طرح نهادی ملی‌سازی می‌گیرد این است که محلها کانون اصلیِ هویت و وفاداری‌اند، و صرفاً بافتهای تاریخی ناظر بر وجوه اجتماعی ـ اقتصادی، فرهنگی، و سیاسی است که تعیین می‌کند آیا مردم به فراخوانیهای جغرافیایی پرهزینه برای تجهیز ملی پاسخ خواهند داد یا نه و چگونه. عقیدهٔ اگنیو بر این بود که مکان محلی اهمیت بسیار دارد، نوعی مبارزه‌جویی با اصل ملی‌سازی است، و جغرافی‌دانان و دیگران را دعوت می‌کند تا نه فقط در باب معنای مکان بازاندیشی کنند، بلکه به جای آنکه ملت و ناسیونالیسم را مؤلفه‌های اصلی عصر مدرن بینگارند، به مسائل آنها نیز توجه کنند.

در نظر گرفتن نظریهٔ ساختگریِ مکان محور به عنوان چارچوبی برای پیش‌بینی چگونگی تجهیز مردم در مسیر هدفهای ناسیونالیستی، فارغ از مشکل و مسأله نیست. نظریهٔ ساختگری بر آن است که تغییر در رفتار سیاسی فقط از راه تحولی تکاملی یا تدریجی در رابطهٔ تعاملی ساختار و عامل امکان‌پذیر است. اما از این نمونه‌ها زیاد دیده‌ایم که در مکانهایی بین‌المللی شده نظیر سارایوو، فارغ از سابقهٔ تاریخی سازگار بودن اقوام در مکانهای محلی، مردم چگونه بسرعت جذب نهضتهای ناسیونالیستی شدند ـ و غالباً هم با خشونت. پس، الزاماً باید این اندیشه را به نظریهٔ ساختگری مکان اضافه کنیم که رویدادهای تاریخی تصادفی می‌توانند اجتماعاتی را که انحصار آنها در گذشته نسبت به خود تصور ناسیونالیستی خاصی نداشته‌اند، ناگهان ملی کنند. اگر تعریف ۱۹۶۰ روپرت امرسون را از ملت در نظر بگیریم ـ «بزرگ‌ترین اجتماعی که وقتی هوا پس است عملاً از وفاداری اعضای خود برخوردار می‌شود. و بی‌چون و چرا هم بر ادعاهای اجتماعات کوچک درونی خود فائق می‌گردد و هم با ادعاهای اجتماعاتی که با آن تضاد دارند یا آن را بالقوه در درون جامعه بزرگ‌تری قرار می‌دهند» (۱۹۶۰، صص ۹۵-۹۶) ـ رویکرد ساختگریِ مکان محور به ما می‌گوید که تصور «اجتماعات کوچک‌تر» از شرایطی که باعث «پس بودن هوا» می‌شود همیشه با جامعهٔ بزرگ یکسان نیست، و مکان است که در این عامل متغیر داخلی نقش واسطه را برعهده دارد. در عین حال، این هم کم و بیش مسلم است که وقتی شرایط به آستانهٔ بحرانی بودن برسد، اجتماعات کوچک‌تر هم متوجه پس بودن هوا می‌شوند و بر همین مبنا عمل می‌کنند. درک اینکه عاملهای واسطه و آستانه‌های بحران چیستند، و این عناصر متغیر چگونه خود در طول زمان و مکان تغییر می‌یابند، از موضوعات مهمی است که در سالهای اخیر مورد بررسی جغرافی‌دانانی قرار داشته است که دربارهٔ ناسیونالیسم تحقیق می‌کنند.

هـ. ناسیونالیسم، کشمکشهای قومی ـ سرزمینی، و جغرافیای مدیریت منازعات قومی

همان‌طور که در بالا بحث شد، در تحقیقات مربوط به ملت‌سازی و ناسیونالیسم، نقش مکان، سرزمین‌سازی، و وضعیت سرزمینی عمدتاً به فراموشی سپرده شده است. دربارهٔ تحقیقات مربوط به علل و پیامدهای منازعات قومی ـ ملی، و بررسیهای ناظر بر مدیریت منازعات قومی نیز به همین ترتیب می‌توان سخن گفت. دلایل این غفلت عمدتاً یکسان هستند. مثلاً، ندیده گرفتن مکان، و اهمیت دادن به عوامل فرهنگی، اجتماعی ـ اقتصادی، و سیاسی در دورانی که نظریهٔ توسعه غلبه داشت و تأکید اصلی بر تحلیلهای مملکت محور بود. تصور بر این بود (و تا حدودی هنوز هم چنین است) که کشمکشهای قومی از توسعهٔ نابرابر و استثمار داخلی سرچشمه می‌گیرد، و این عوامل است که به بروز ناسیونالیسم فرهنگی، اقتصادی، و / یا سیاسی در میان گروههای قومی مادون دامن می‌زند. با این نوع برداشت غیرسرزمینی از مسأله، جای تعجب نیست که «راه‌حلها» نیز در چارچوبی عمدتاً غیر سرزمینی جست و جو می‌شد (مثلاً، خودمختاری فرهنگی، برابری اقتصادی، و نمایندگی سیاسی). اما در طول ربع آخر قرن گذشته بیش از پیش روشن شد که برابرسازی اقوام به موازات خطوط فرهنگی، اقتصادی، و / یا سیاسی ـ حتی در مکانها و زمانهایی که تحقق پذیرفته است ـ به منازعات بین قومی پایان نداده، و حتی در بسیاری موارد بر شدت آنها افزوده است. علت این امر آن است که برابرسازی اقوام معمولاً از جانب انحصار ملی شدهٔ گروههای مادون درک نمی‌شود و نیز هدفی نیست که از سوی ناسیونالیستها پیگیری شود.

به موازات تشخیص روزافزون این موضوع که مکان عنصرِ محوری لازم برای شکل‌گیری هویت ملی است، و نیز ناسیونالیسم اساساً راهبردی سرزمینی است، بر میزان توجهٔ جغرافی‌دانان و غیر آنها به مکان، قلمرو، و وضعیت سرزمینی، هم به عنوان علل کشمکشهای قومی و هم به مثابهٔ افراد مدیریت این گونه منازعات افزوده شده است؛ از آن جمله، جغرافی‌دانانی نظیر کالین ویلیامز (جدایی‌طلبی ملی)، گراهام اسمیت (فدرالیسم)، جانستن (ناسیونالیسم، حق تعیین سرنوشت، و جغرافیای سیاسی)، جان کوکلی (مدیریت سرزمینی منازعات قومی) دیوید نایت (نشریهٔ بین‌المللی علوم سیاسی، ۶)، و نیز غیر جغرافی‌دانانی نظیر مایکل هِچر (مهار ناسیونالیسم). آن بافت فضایی که «توسعهٔ ناموزون»، «استعمارگری داخلی»، و حتی برابرسازی اقوام در چارچوب آن اتفاق می‌افتد، تا حدود زیادی معین می‌کند که پاسخ به این گونه شرایط و روندها چگونه باید باشد. برای مثال، رابرت کایزر در تحقیق خود در باب تأثیر برابرسازی اجتماعی ـ اقتصادیِ قومی بر ناسیونالیسم و هویت در شوروی سابق به این نتیجه رسید که در میان اعضای ناسیونالیست گروههای رسمی (مثلاً، گرجیها در گرجستان و استونیاییها در استونی)، تصور غالب بر این بود که نابرابری و استثمارگری دست بالا دارد، و این امر حتی در جمهوریهایی که برابرسازی و پرداخت یارانه‌های مرکزی کاملاً عیان بود مصداق داشت. همچنین، این موضوع نیز صادق بود که برابرسازی عمدتاً امتیازاتی به اعصار گروههای رسمی می‌داد و به این جماعت که در حال ترقی بودند و بر سر مناصب و موقعیتهای عالی با اعضای گروههای غیررسمی رقابت داشتند کمک می‌کرد و، به همین دلیل، باعث تشدید گرایش به ملی‌سازی و عوامل سرزمینی در اعضای گروههای رسمی می‌شد. یکی از نتایج تحقیق مزبور این بود که هرچند اعضای گروههای غیررسمی وقتی در معرض محرومیت و تبعیض قرار داشتند ممکن بود از برابرسازی حمایت کنند، به مجردی که به وضعیت برابر دست می‌یافتند، به تلاش می‌افتادند تا در مکانی که موطن و زادگاه خود می‌دانستند به موقعیت برتر و ممتاز برسند.

در ادوار اولیهٔ قرن گذشته، خودمختاری سرزمینی، در کشورهای چندملیتی و چندوطنی، عنصر اصلی حل «مسألهٔ ملیتها» تلقی می‌شد. این امر بخصوص نسبت به لنین مصداق داشت، که خودمختاری قومی ـ سرزمینی و بعدها فدرالیسم قومی را ابزار غلبه بر ستیزهای قومی می‌پنداشت که به سبب «تعصب شدید وطنی» در دوران تزارها در روسیه ایجاد شده بود. با فروپاشی اتحاد شوروی، یوگسلاوی، و چکسلواکی در راستای خطوط قومی ـ سرزمینی، سودمندی خودمختاری قومی ـ سرزمینی و فدرالیسم از جهت مدیریت کشمکشهای قومی مورد تردید قرار گرفت، و حتی پاره‌ای از اصحاب روسی جغرافیای سیاسی عنوان کرده‌اند که خودمختاری قومی ـ سرزمینی مهمترین مسأله‌ای است که اکنون فراروی فدراسیون روسیه قرار دارد.

در حال حاضر، به جای آنکه خودمختاری سرزمینی، فدرالیسم قومی، و کنفدرالیسم را راه‌حل نیروی مرکز گریز ناسیونالیسم یا خودِ مسألهٔ ملیتها بدانند، به این نظریهٔ مناسب‌تر رسیده‌اند که سرزمین و وطن ملی، به مجرد ایجاد شدن، خود بهترین ابزار مدیریت بر ناسیونالیسم گروههای مادون است. اکنون، بررسیهای ناظر بر نهضتهای خودمختاری، از تحلیلهای عمدتاً توصیفی که بخصوص در دوران استعمارزدایی و بعد از آن رایج بود، به توسعهٔ گونه‌شناسیهای ناظر بر خواسته‌های سرزمینی ملی و نیز استراتژیهای مربوط به مدیریت سرزمینی منازعات قومی معطوف شده است. کوششهایی که برای توسعهٔ چارچوبهای انتقادیِ تحلیلی‌تر به عمل آمده تا مطالعهٔ وضعیت سرزمین ملی و مدیریت منازعات قومی در غالب آنها صورت گیرد، بیش از پیش متوجه بافتهای تاریخی، اجتماعی ـ فرهنگی، اقتصادی، و سیاسی شده که نهضتهای خودمختاری معمولاً در قالب آنها شکل می‌گیرد.

و. جهانی شدن، سرزمین‌زدایی، و فراملی شدن هویتها

یکی از با اهمیت‌ترین زمینه‌های جدید در تحقیقات ناظر بر جغرافیای فرهنگی و سیاسی، بررسی تأثیری است که جهانی شدن ـ از جمله، فراملیتی شدن گردش سرمایه و جنبشهای مهاجرتی، و نیز جهانی شدن فرهنگ ـ بر نظام سرزمینی کشورها و نیز بر جغرافیای هویت دارد. به‌طور کلی، تأکید بخش اعظم این ادبیات تازه بر این است که جهانی شدن به سرزمین‌زدایی از قدرت، حاکمیت، و هویت منجر می‌شود. یکی از رشته‌های این تحقیقات، نتیجه گیریهایی راکه در اوج مقبولیت نظریهٔ

نوسازی عرضه می‌شد به یاد می‌آورد. مثلاً، این پیش‌بینی را که به موازات روند سرزمین‌زدایی، نشانه‌های افول دولتهای ملی در افق نمودار شده است. هرچند پیش‌بینیهای اولیه‌ای که هرتز در ۱۹۵۷ در این باب به عمل آورد خطا از کار درآمد، این امر ظاهراً کافی نبود تا نویسندگانی چون دوان (بحران کنونی دولتهای ملی)، اومائه (پایان دولت ملی)، و گوهنا (پایان دولت ملی) را در دهۀ ۱۹۹۰ از پیش‌بینیهایی همانند در باب به سر آمدن عمر دولتهای ملی منصرف کند. ادبیات رو به گسترش ناظر بر جهانْ وطن‌گرایی، فراملیت‌گرایی، و برآمدن هویتهای مهاجرتی نیز ظاهراً سرنوشتی همانند برای ملتها و ناسیونالیسم پیش‌بینی می‌کنند. اما، در حین آنکه درست است که بخشی از این تحقیقات پیش‌بینی می‌کنند که شهروندی و فرهنگی جهانی فراخواهد رسید، بخش اعظم پیش‌بینیهای آنها شبیه به پیش‌بینیهای مندرج در فرهنگ جهانیِ فِدِرستون یا فضاهای هویت اثر مورلی و رابینز است، که نشان‌دهنده ارزیابیهایی جستجوگرانه دربارۀ راههای متضادی هستند که روندهای جهانی شدن از طریق آنها بر هویتهای فرهنگی و مکانی در مقیاسهای جغرافیایی مختلف تأثیر می‌کند ــ و به نوبت از آنها تأثیر می‌پذیرد.

در ۱۹۹۴، فراملیت‌گرایی را باش به این صورت تعریف کرد: «روندی که مهاجران به واسطۀ آن روابط اجتماعی چند رشته‌ای و گسترده‌ای، که جوامع و قرارگاههای اولیۀ آنها را به هم می‌پیوندند، ایجاد کرده و پایدار نگاه می‌دارند» (ص ۷). تصویری که در این کتاب و کتابهای دیگر مربوط به فراملیت‌گرایی از «مهاجران کوچنده» ترسیم می‌شود، معرف جماعتی است که هم در زادگاههای اولیۀ خود و هم در مناطق بعدی که اسکان گزیده‌اند، به یکسان، احساس راحتی می‌کنند. آنها چندین اقامتگاه در دنیا برمی‌گزینند و «از طریق شبکۀ روابطی که آنان را در آنِ واحد به دو یا چند دولت ملی پیوند می‌دهد فعالیت می‌کنند، تصمیم می‌گیرند، و ذهنیتها و هویتهایی سازگار پرورش می‌دهند» (ص ۷).

به گفتۀ باش، آپادورای، و دیگران، فراناسیونالیسم به این موضوع هم توجه دارد که «وطن» یا «کشورهای گسیل دارنده» را نیز به ترتیبی در مقیاسهای جهانی جدید یا دست‌کم در تلاشهای فراملیتی مربوط به ملی‌سازی وارد کند، زیرا این کشورها نیز کوشش می‌کنند تا وفاداری و منابع کوچندگان جدید با اجتماعات مهاجرتی را محفوظ نگاه دارند. در اینجا است که باش به شواهد سرزمین‌زدایی شدن کشورها می‌رسد زیرا متوجه این موضوع می‌شود که کشورهای گسیل دارنده در عین حال تلاش دارند تا رابطۀ خود را با شهروندانی که جسماً در درون مرزهای کشورهای دیگری زندگی می‌کنند، اما از نظر اجتماعی، سیاسی، فرهنگی، وحتی در بسیاری موارد اقتصادی، به صورت جزئی از مملکت نیاکان خود باقی مانده‌اند «همچنان محفوظ نگاه دارند (ص ۸). از سوی دیگر، آپادورای به این نتیجه می‌رسد که این ملت، و نه مملکت، است که سرزمین‌زدایی می‌شود: «سرزمین و وضعیت سرزمینی، بیش از پیش به صورت منطق اصلی مشروعیت و قدرت کشورها باقی مانده‌اند، در حالی که اندیشۀ ملت ظاهراً به شکلی فزاینده تحت‌الشعاع عوامل دیگر وفاداری و وابستگی ــ گاهی زبانی، گاهی نژادی، اما بندرت سرزمینی ــ قرار گرفته است» (۱۹۹۶، ص ۴۸).

جغرافی‌دانانی نظیر نیومن و پاسی که در باب روابط مرزها و هویتها بررسی می‌کنند، و نیز کسانی که راجع به راههای متنوعی که مهاجران یا کوچندگان به واسطۀ آنها جذب فرهنگ خانگی مناطق جدید محل اقامت خود می‌شوند به تحقیق مشغولند، برخی نتیجه گیریهای کلی ادبیات فراملیت‌گرایی به معارضه برخاسته‌اند. اول، واکرکانِر از مدتها قبل، یعنی از ۱۹۸۶، با این فکر که کوچندگان در خانۀ اصلی و مکانهای جدید خود به یکسان احساس راحتی می‌کنند به مخالفت برخاست. وی اعلام کرد که اعضای اجتماعات مهاجرتی، در درونِ بافتهای بس متنوع سیاسی، اقتصادی، فرهنگی کشورهایی که به آنها کوچیده‌اند، حتی اگر در آغاز دعوت شده و با استقبال ملتهای صاحب‌خانه روبه‌رو شده باشند، بعید است که کاملاً احساس راحتی کنند. در سالهای بعد، هِیگ نیز به این نتیجه رسید که حتی در کشورهایی مثل استرالیا که با مهاجران سازگاری نسبی نشان می‌دهند، جماعت غیرانگلیسی ــ سلتی ــ و بخصوص مهاجران غیراروپایی اخیر ــ نتوانسته‌اند به حد کافی به سرمایۀ فرهنگی دست یابند تا مددکار آنها برای مشارکت کامل در ملت و موطن جدید انتخابی آنها باشد.

دوم، این ادعا که مهاجرت فراملی نشانگر سرزمین‌زدایی از هویت ملی است با مخالفت نیومن و پاسی روبه‌رو شده است؛ کار این دو در باب رابطۀ مرزها و هویت، آنها را به این نتیجه رسانده است که هویت، خود، در مرزسازی، یعنی روند سرزمینی شدن، نقش محوری دارد. کایزر و سویا نیز به این نتیجه رسیده‌اند که مهاجرت درونی اقوام دیگر، در غالب موارد، عامل فعال کردن سرزمین‌گرایی ملی است. به‌علاوه، چین و کایزر (روسها به مثابۀ اقلیت جدید) دریافته‌اند که مهاجرانی که پس از مدتی اقامت در گروههای مهاجرتی به کشورهای زادگاه خود بازمی‌گردند، غالباً در صف مقدم سازمانها و نهضتهای ناسیونالیستی قرار می‌گیرند. هرچند مهاجرت آشکار، باعث شکل‌گیری متمایز (اما نه لزوماً جدید) رابطۀ تعاملی مکان و هویت می‌شود، این ادعا که ملتها یا کشورها بر اثر مهاجرت‌گرایی سرزمین‌زدایی می‌شوند حقیقت ندارد.

نیومن و پاسی متذکر این موضوع هم می‌شوند که در ادبیات مورد بحث گرایش عمده‌ای وجود دارد تا شواهد را صرفاً از ایالات متحد یا اروپای غربی بیاورند، گویی این شواهد مصداق عام و جهانی دارند. در حالی که تازه اگر میزان مهاجرت در این مناطق از نظام جهانی رو به افزایش هم باشد (فرضی که جای بحث فراوان دارد)، به هیچ وجه معلوم نیست که در مناطق دیگر دنیا نیز چنین وضعی حاکم باشد.

سوم، حتی در داخل منطقه‌ای نظیر اتحادیۀ اروپا که ظاهراً مهاجرپذیر است، سرزمین‌زدایی شدن کشورها به سبب ادغام اعضای این اتحادیه، با دوباره سرزمینی شدن هویتها در مقیاسهای جغرافیایی محلی همراه بوده است. یافته‌های پژوهشی که اولف هِدِتافت در ۱۹۸۸ در داخل اتحادیۀ اروپا صورت داد (نقل از وضعیت سرزمینی در جامعۀ رو به

جهانی شدن، زیر نظر ایمرفال)، حکایت از این می‌کرد که در پایان هزاره، احساس هم هویتی با «عرصه‌های نزدیک و بی‌واسطه» محلی گسترش می‌یابد، نه آنکه از میان برود. علاوه بر این، در همان تحقیق، شواهد قانع‌کننده‌ای از این بابت ارائه شد که هویت اروپایی در آن مکانهایی از همه جا نیرومندتر است که هویتهای ملی وضعی مطمئن و استوار دارد و در نتیجه، بین‌المللی‌گرایی، دست‌کم در محدودهٔ اتحادیهٔ اروپا، جایگزین ناسیونالیسم نمی‌شود.

و نهایتاً آنکه، در ارزیابی تأثیری که مرحلهٔ جدید جهانی شدن احتمالاً بر جغرافی و ناسیونالیسم بر جای می‌گذارد، توجه به این نکته حایز نهایت اهمیت است که سرزمین‌زدایی و باز سرزمینی شدن، در مقیاسهای جغرافیایی مختلف، روندهایی هستند جاری و از لحاظ تاریخی تصادفی، که مسلماً تازگی ندارند. اگرچه جهانی شدن ممکن است بر مقاطع برخورد جغرافیایی قدرت، مکان، و هویت تأثیر کند، اما احتمال نمی‌رود که به سرزمین‌زدایی از هویت بینجامد. همان‌طور که مورفی در بررسی ۱۹۹۶ خود دربارهٔ نظام دولتهای حاکم به مثابهٔ آرمانی سیاسی ـ سرزمینی اظهار می‌دارد، «وابستگی به سرزمین به همان قدمت جامعهٔ انسان است و شواهد اندکی از این بابت وجود دارد که پیوندهای ایدئولوژیک نیرومندی که هویت، سیاست، و سرزمین را به یکدیگر می‌پیوندد، رو به سستی داشته باشد» (ص ۱۰۹).

چهارم. نتیجه

رابطهٔ جغرافی و ناسیونالیسم، که در بخش اعظم قرن بیستم عمدتاً از سوی جغرافی‌دانان و غیر آنها به فراموشی سپرده شده بود، در ایام اخیر به موضوع تحقیقات فشرده و بحثهای آتشین تبدیل شده است. گسترش سریع بررسیهای جغرافیایی در باب ناسیونالیسم، حالتی یکدست نداشته است، بلکه، برعکس، به شکلی مبتنی بر تحقیقات چندوجهی در مقیاسهای مختلف تحلیل جغرافیایی به صورتی متکی بر چارچوبها و دیدگاههای نظری متنوع توسعه پذیرفته است. جغرافی‌دانان و غیرجغرافی‌دانان، در افزایش فهم و شناخت ما از رابطهٔ موجود بین وطن‌سازی و ملت‌سازی مشارکتی چشمگیر داشته‌اند ــ و کار آنها، مراتبی از مقیاسهای خرد ناظر بر جایگاهها و یادمانهای تاریخی تا مقیاسهای کلانِ ناظر بر نظام جهانی را در بر داشته است. مسیری پویا که جغرافی و ناسیونالیسم در مقاطع زمانی و مکانی، به درجات مختلف در آن به یکدیگر برخورد می‌کنند، همچنان پهنهٔ پژوهشی باروری است که توجه اصحاب جغرافی و علوم اجتماعی را به شکلی فزاینده به خود معطوف داشته است.

برای مطالعهٔ بیشتر

Agnew,J. (1987). *Place and Politics*. Boston: Allen & Unwin.

Appadurai, A. (1996). Sovereignty without territory: Notes for a postnational geography. *In The Geography - of Identity* (P. Yaeger, Ed.), PP. 40-58. Ann Arbor: The Univ. of Michigan Press.

Applegate, C. (1992). The question of Heimat in the Weimar *Republic. New Formations* 17, 64-74.

Ardrey, R. (1966). *The Territorial Imperative*. New York: Dell. Azaryahu, M., and Kellerman, A. (1999). *Symbolic Places of national* history and revival. *Trans. Inst. Br. Geographers* 24, 109-123.

Bssch, L. et al., Eds. (1994). Nations Unbound. Langhorne, *PA: Gordon and Breach*.

Bassin, M. (1987). Imperialism and the nation state in Friedrich Ratzel's Political geography. *Prog. Human Geography* 11, 473-495.

Buttimer, A. (1994). Edgar Kant and Balto-Skandia: *Heimatkunde and regional identity*. In *Geography and National Identity* (D. Hooson, Ed.) pp. 161-183. Oxford: Blackwell.

Edensor, T. (1997). National identity and the politics of memory: *Remembering Bruce and Wallace in symbolic space. Environ. Planning* D: Soc. Space 29, 175-194.

Emerson, R. (1960). From Empire to Nation. Boston: Beacon Press.

Gottmann, J. (1952). The Political partitioning of our world: *An attempt at analysis. World Politics* 4, 512-519.

Hartshorne, R. (1950). The functional approach in political geography. *Ann. Asoc. Am. Geographers* 40, 95-130.

Hennayake, S. (1992). Interactive nationalism: An alternative explanation of minority ethnonationalism. *Polit. Geography* 11, 526-549.

Johnson, N. (1995). The renaissance of nationalism. *In Geographies of Global Change* (R. Johnston et al., Eds.), pp. 97-110. Oxford: Blackwell.

Jones, S. (1954). A unified field theory of political geography. Ann. *Assoc. Am. Geographers* 44, 111-123.

Jones, S. (1959). Boundary Concepts in the setting of place and time. *Ann. Assoc. Am. Geographers* 49, 241-255.

Maclaughin, J. (1986). The political geography of "nation-building" and nationalism in social sciences: Structural and dialectical accounts. *Polit. Geography Quart.* 5, 299-329.

Murphy, A. (1996). The sovereign state system as political-territorial ideal. *In State Sovereignty as Social Construct* (T. Biersteker and C. Weber, Eds.), pp. 81-120. Cambridge; Cambridge Univ. Press.

Newman, D., and Paasi, A. (1998). Fences and neighbours in the

Sack, R. (1986). Human Territoriality. Cambridge; Cambridge Univ. Press.

Smith, N. (1984). Isaiah Bowman: Political geography and geopolitics. Polit. *Geography Quart*. 3, 69-76.

Soja, E. (1971). The Political Organization of Spaee, Resource Paper no. 8. Washington, DC: Assoc. Am. Geographers.

Soja, E. (1996). Thirdspace. Oxford: Blackwell.

Taylor, P. (1993). *Political Geography*, 3 rd ed. London: Longman.

Taylor, P. (1996). *The Way the Modern World Works*. Chichester: John Wiley & Sons.

Williams, C., and Smith, A. (1983). The national construction of social space. *Prog. Human Geography* 7, 502-518.

postmodern world: Boundary narratibes in political geography. *Prog. Human Geography* 22(2), 186-207.

Passi, A. (1996). Territories, Boundaries and Consciousness. New York: John Wiley & Sons.

Pred, A. (1984). Place as historically contingent process. *Ann. Assoc. Am. Geographers* 74, 279-297.

Ratzel, F. (1984/1969). The laws of the spatial growth of states. *In The Structure of Political Geography* (R. Kasperson and J. Minghi, Eds.) , PP. 17-28. Chicago: Aldine.

Rose, G. (1995). Place and identity: A sense of place. *In A Place in the World*: Places, Cultures and Globalization (D. Massey and P. Jess, Eds.) pp. 87-132. Oxford: The Open University.

جنسیت و ملت

نوشتهٔ نیرا یووال ـ دیویس
ترجمهٔ محبوبهٔ مهاجر

یکم. مقدمه
دوم. نظریه‌پردازی دربارهٔ ملت و دولت
سوم. خون، تعلق، و زن در مقام تولیدمثل‌کنندهٔ زیستی ملت
چهارم. تولیدمثل فرهنگی و روابط مبتنی بر جنسیت
پنجم. جنسیت و جنگ
ششم. زن، شهروندی، و تفاوت
هفتم. فمینیسم و ناسیونالیسم

اصطلاحات

اصلاح نژادی (eugenics) باور یا اصلِ شبه‌علمی دائر بر این‌که تولیدمثل انسان باید به صورت حساب شده یا گزینشی باشد. (یا در مواردی تولیدمثل متوقف شود) تا نسل بعدی مردم بهتر یا مطلوب باشد.

بارِ معرّف بودن (burden of representation) این مفهوم که اعضای یک ردهٔ اجتماعی محروم را نه به صورت فردفرد بلکه به عنوان معرف یک جمع تعریف کنند.

تعبیر زیستی (biological construction) مفهوم ملت به این معنا که برپایهٔ تکثیر یا تکامل تعریف شود؛ به این معنا که ملت جمع افرادی است دارای نیا یا نیاکان مشترک.

تعبیر شهروندانه (citizenship construction) مفهوم ملت به این معنا که برپایهٔ منزلت یا پایگاه تعریف شود؛ به این معنا کـه مـلت جـمع افرادی است واجد شهروندی مشترک در کشور یا اجتماعی کـه بـه شکل مشخصی قابل تعریف است.

تعبیر فرهنگی (cultural construction) مفهوم ملت به این معنا کـه برپایهٔ رسم یا سنت تعریف شود؛ به این معنا که ملت جمع افرادی است دارای زبان، مذهب مشترک و نظایر آن.

جامعهٔ مهاجرنشین (settler society) کشوری که گروه تشکیل‌دهندهٔ ملتش یا گروهی که بخش اعظم ملت را تشکیل می‌دهد، اصلاً از اروپا کوچیده است تا در سرزمین ملی ساکن شود.

مالتوسی (Malthusian) مرتبط با آرای اقتصاددان انگلیسی، تـوماس مالتوس (۱۷۶۶-۱۸۳۴) یا بـرگرفته از آرای او، خـصوصاً از ایـن نظریه که سرعت رشد جمعیت انسان به طور طبیعی بیشتر از ظرفیت نوع بشر برای تغذیهٔ خود، بدون ملاحظهٔ سایر عوامل، خواهد شد.

مسابقهٔ جمعیتی (demographic race) اصطلاحی است مبیّن وضعیتی که در آن دو (یا چند) گروه قومی یا ملی در سرزمینی واحد بـا هـم درگیرند و به صورتی رسمی یا ضمنی زیر فشارند که بچه‌دار شوند تا جمعیتشان بیشتر از جمعیت حریف (یا حریفان) مقابل بماند، یا بشود.

روابط مبتنی بر جنسیت، اهمیتی اساسی در طرحهای ناسیونالیستی دارنـد، بـه شیوه‌های مختلف. یکی از این ابعاد اساسی، تکثیر زیستی ملت است و در این مقاله به بررسی اجمالی مباحث مختلفی می‌پردازیم که موضوعشان ترغیب زن به باروری یا منع او از باروری نسل بعدی ملت است. بُعد دیگر، فرهنگی است. روابط مبتنی بر جنسیت و مفاهیم زنانگی و مردانگی معمولاً در بطن فرهنگها و سنتهای خاصی قرار دارند و غالباً تصاویری که از زن و مادر می‌دهند نماد اصلی ملت است. این مفاهیم خصوصاً در ایام منازعات ملی و قومی شـدّت و حـدّت می‌گیرند و دوقطبی می‌شوند. موضوع دیگری که در این مقوله بررسی مـی‌کنیم، تأثیرپذیری منازعات و جنگهای ملی از جنسیت و مـناسباتشان بـا وظـایف و حـقوق شـهروندی است. سـرانجام مـی‌پردازیـم بـه بـررسی مـناسبات پـیچیدهٔ جنبشهای فمینیستی و ناسیونالیستی.

یکم. مقدمه

نحوهٔ بررسی روابط مبتنی بر جنسیت به طور کلی و خصوصاً موضوع زن در نظریه‌های ناسیونالیستی گرفتار تناقضی ذاتی است. از یک سو ملت را امتداد «طبیعی» خانواده و روابط خویشاوندی تصور کرده‌اند خصوصاً ازلی‌گرایانی چون شیلز و وان دِن برگ. در این قبیل تصورات و در آن دسته از گفته‌ها و نوشته‌های ناسیونالیستی که میهن را زن و مادر ترسیم می‌کنند و جنگ را دفاع از «زن و فرزند» (به اصطلاح سینتیا اِنلو)، روابط مبتنی بر جنسیت را محور اصلی مبحث ملتها و ملت‌گرایی می‌دانند.

اما از سوی دیگر اکثر نظریه‌پردازیهای مربوط به ملت و ملت‌گرایی معمولاً از مقولهٔ زن به‌طور کلی غفلت کرده‌اند حتی در مواردی که تکثیر ملت موضوع بحثشان بوده است. موضوع تکثیر ملت را یا به اهل قلم و ادب نسبت می‌دادند (مثلاً ارنست گِلنِر و انتونی اسمیت) یا به دیوانسالاران دولتی، یا به هر دو (مثلاً سمیر امین و سامی زبیده). کَرول پیتمن در ۱۹۸۸ گفت که نظریه‌های کلاسیک «قرارداد اجتماعی» که تأثیر و نفوذی فراوان دارند و بنیادی هستند برای شناخت ساده و عمومی نظام اجتماعی و سیاسی مغرب زمین، زن را به قلمرو خصوصی واگذاشته‌اند که ربطی به [قلمرو] سیاست ندارد. چون ناسیونالیسم و ملتها معمولاً به عنوان بخشی از حوزهٔ سیاست عمومی مطرح بوده‌اند لذا حذف زن از این حوزه موجب حذف او از مباحث سیاسی نیز شده است.

نظر ما در این مقاله این است که روابط مبتنی بر جنسیت هم بر گفتارها و کردارهای مربوط به ملت و ملیت مؤثر است و هم از آنها تأثیر می‌پذیرد. نه فقط به این علت که زنان عملاً نیمی از آحاد ملت را می‌سازند یا به این علت که زایندهٔ فرزندان یا نسل آیندهٔ ملتند، بلکه در عین حال به این علت که هم در عالم فرهنگ و هم در نمادها معمولاً رابطه‌ای دوگانه با ملت دارند ــ از سویی اعضای «عادی» [ملت] بشمار می‌آیند و از سوی دیگر همیشه به عنوان زن مشمول قوانین و مقررات خاص می‌شوند. به بیان دیگر، رنگ جنسیت به عضویت در ملت و همچنین به مباحث ناسیونالیستی زده‌اند.

دوم. نظریه‌پردازی دربارهٔ ملت و دولت

مفهوم «ملت» را باید تحلیل کرد و به ایدئولوژیها و جنبشهای ناسیونالیستی از یک سو و به نهادهای دولت از سوی دیگر مرتبطش ساخت. ملتها در لحظات تاریخی خاصی قرار می‌گیرند و مصنوع انواع و اقسام گفته‌ها و نوشته‌های ناسیونالیستی هستند که انواع و اقسام گروههای متعارض برای کسب تفوق رواج می‌دهند. ماهیت جنسی شدهٔ ملتها را تنها با توجه به چنین پیش‌زمینه‌ای باید شناخت. مفهوم دولت ملی (دولت ـ ملت) مبتنی بر این فرض است که مرزهای ملت و حدود و ثغور کسانی که در کشوری معین زندگی می‌کنند کاملاً تداخل دارند. البته این فرض عملاً همه‌جا پنداری بیش نیست. همیشه هستند مردمی که در جوامع و کشورهای مشخصی زندگی می‌کنند که اعضای ملت فائق بشمار نمی‌آیند (و غالباً چنین تصوری هم از خود ندارند)، هستند کسانی که عضو جامعه‌ای ملیتد و در کشور دیگری زندگی می‌کنند، و هستند ملتهایی که کشور یا دولتی نداشته‌اند؛ یا در چندین کشور پراکنده بوده‌اند (نظیر کردها). اما بنیاد آرمان ناسیونالیستی چیزی جز همین پندار نیست.

تأثیر این پندار همانا پذیرفتن تفوق یک جمع و دسترسی آن جمع به دستگاههای ایدئولوژیک است، هم دستگاههای ایدئولوژیک دولت و هم دستگاههای ایدئولوژیک جامعهٔ مدنی. پذیرفتن به این شکل موجد اقلیتها به صورت [جماعات] غیرعادی از افراد «عادی»، می‌شود و آنها را از منابع اصلی قدرت محروم می‌کند. در عین حال ممکن است زمینه را نهایتاً برای «پاکسازی قومی» فراهم سازد. واسازی این امر اهمیتی اساسی برای پی بردن به نژادپرستی و به فهم خود دولت دارد.

اگر «ملت» همان «دولت [کشور] ملی» نیست پس می‌پرسیم که آیا معیاری عینی هست که بتوانیم ملت را براساس آن بشناسیم. این سؤال با توجه به اتفاق‌نظر کلی در مورد «حق ملتها به تعیین سرنوشت خود» که به تأیید سازمان ملل رسیده، سؤالی صرفاً نظری نیست. تعاریف بسیاری از ملت شده. بعضی از این تعریفها شکل یک صورتِ خرید را دارند و ملت را چیزی تعریف می‌کنند که تاریخ، زبان، قلمرو ارضی، زندگی اقتصادی، و فرهنگ خود را دارد. تعاریف دیگر روی این سیاهه به کلّی قلم می‌کشند. مثلاً لیا گرینفلِد می‌گوید که تنها اصل مشترکی که بنیاد هر ملتی را تشکیل می‌دهد، احساس اعضای آن ملت است به این‌که ملتشان خصلتاً برتر است.

انتونی اسمیت به طرفداری از خاستگاههای قومی ملل استدلال کرده است. من [نگارنده] گفته‌ام که مفهوم «سرنوشت مشترک» به تعبیر اوتو بائر همان قدر اهمیت دارد. این مفهوم نه تنها به گذشته بلکه به آینده هم نظر دارد و می‌تواند مفهوم ذهنی التزام یا تعهد مردم به واحدهای جمعی و ملتها از قبیل جامعه‌های مهاجرنشین یا دولتهای پسااستعماری را که هیچ‌گونه اسطورهٔ مشترکی ندارند که خاستگاه واحدی داشته باشد توضیح دهد. در عین حال می‌تواند ماهیت پویای هر اجتماع ملی و روندهای دائمی بازسازی مرزبندیهایی را که در داخل این اجتماعات صورت می‌گیرد، از طریق مهاجرت، تابعیت، نوکیشی، و سایر روندهای اجتماعی و سیاسی مشابه شرح دهد.

«ایالات متحد جهان» که گرینفلد امکان آن را به صورت ملتی واحد مطرح می‌کند باید مبتنی بر تصور دیگری از سرنوشت مشترک باشد که با سایر سرنوشتهای جمعی فرق می‌کند تا به صورت یک اجتماع ملی درآید، زیرا واحدهای جمعی در قالب مرزهایی تشکیل می‌شوند که جهان را به «ما» و «آنها» تقسیم می‌کنند.

بُعد مهم دیگر طرحهای ناسیونالیستی، بعد فرهنگی است که در آن میراث نمادین زبان، مذهب، و سایر رسوم و سنن به صورت «ذاتِ ملت» ابداع می‌شود و اگرچه به موجب این تعبیر امکان جذب شدن وجود دارد اما معمولاً در برابر گونه‌های غیراندام‌وار [غیرارگانیک] چندان روادار

نیستند. تعابیر مرتبط با معنای «دیگری» ـ بیگانه، دشمن ـ از این حیث اهمیت اساسی دارند. بعد سوم طرحهای ناسیونالیستیِ مورد بحث، شهروندی را اصل می‌گیرند و آن را عامل تعیین‌کنندهٔ حدود و ثغور ملت می‌شمارند و به این ترتیب ملت را مستقیماً با مفاهیم حاکمیت دولت و قلمرو ارضیِ مشخص مرتبط می‌دانند.

سوم. خون، تعلق، و زن به مثابهٔ تکثیرکنندهٔ زیستی ملت

انواع و اقسام گفتارهای فرهنگی، حقوقی، و سیاسی را برای ترسیم حدود و ثغور ملتها به کار برده‌اند که در سطور بعد مورد بحث قرار می‌دهیم. اما این مرزبندیها را ساخته‌اند تا افراد مردم را به «ما» و «آنها» تقسیم کنند و از نسلی به نسل دیگر ادامه دهند. بنابراین زن نیز در مقام «مولّد» زیستی فرزندان / مردم، «زایندهٔ جمع» در درون این مرزها است.

الف. خون و خلوص ملی / نژادی

در مباحث قومی و ملی اهمیت اساسی نقش زن در تکثیر نسل زمانی معلوم می‌شود که می‌بینیم فرد با زاده شدن در جمع عضوی از آن می‌شود. در مواردی، بویژه وقتی که ایدئولوژیهای ناسیونالیستی و نژادی سخت درهم تنیده می‌شوند، تکثیر نسل ممکن است تنها راه پیوستن به جمع باشد همان‌طور که زاده نشدن در جمع اسباب حذف فرد از جمع است. احتمالاً فرد غیرخودی فقط در صورتی می‌تواند عضو اجتماع ملی در چنین مواردی شود که با یکی از افراد گروه وصلت کند. اما در این صورت نیز همان‌طور که مثلاً قوانین حکومت نازیها حکم می‌کرد، «خون خالص» ممکن است حتی اگر یک‌هشتم یا یک‌شانزدهم آن از خون غیرخودی (یهودیان یا سیاهان) باشد، «آلوده شود». و جیمز دِیویس «اصل یک قطره» را که در ایالات متحد برای ساختن تعریف «چه کسی سیاه است» به کار برده‌اند، توصیف کرده است.

پس تصادفی نیست که علاقه‌مندان به «خلوص» نژادی در عین حال نگران روابط جنسی میان اعضای اجتماعهای مختلف نیز باشند. اجازهٔ قانونی به افراد متعلق به «نژاد»های گوناگون در زمینهٔ روابط جنسی و ازدواج یکی از مهمترین اقدامهای دولت آفریقای جنوبی در راه الغای تبعیض نژادی (آپارتاید) بود.

البته ورود یک کودک جدید به اجتماع ملی به هیچ‌وجه یک موضوع زیستی صرف نیست. بر طبق احکام مختلف عرفی و شرعی، عضویت طفل ممکن است فقط به شرط عضویت پدر (مثلاً در اسلام) یا مادر (مثلاً در آیین یهود) باشد، یا ممکن است هر دو نسب، یا انتخاب یکی از آن دو، ملاک قرار گیرد. قوانین و مقررات مختلفی برای عضویت کودکان متعلق به «پدر و مادر مختلط» در جمع و در مورد کودکان غیرمتعلق به این قبیل کودکان وجود دارند: آنها یا می‌توانند ردهٔ اجتماعی مجزایی محسوب شوند، نظیر همان چیزی که در آفریقای جنوبی هست؛ یا جزئی از اجتماع «پست» بشوند نظیر دوران برده‌داری؛ یا جزئی از اجتماع «برتر» باشند نظیر وصلتهایی که میان نخستین مهاجران اسپانیایی و اشراف بومی در مکزیک صورت می‌گرفت ـ البته این مورد کمتر رایج است. میثاقهای اجتماعی، مذهبی، و حقوقی اهمیتی اساسی از این حیث دارند.

زن بسته به گفته‌های سلطه‌طلبانه‌ای که طرحهای ناسیونالیستی در لحظات تاریخی خاص ابداع می‌کنند، ممکن است به داشتن یا نداشتن فرزند، یا به داشتن فرزند دختر یا پسر ـ خصوصاً پس از ابداع آزمونهای تعیین جنس کودک ـ ترغیب، یا دلسرد، یا در مواردی مجبور شود. معمولاً یک یا چند فقره از این سه مقولهٔ عمده بر سیاستهای ناسیونالیستی تنظیم جمعیت حاکمند: مقولهٔ «مردم به منزلهٔ قدرت»، مقولهٔ اصلاح نژادی، و مقولهٔ مالتوس.

ب. مردم به معنای قدرت

در این مقوله، آیندهٔ ملت را در گروِ رشد مستمرش می‌دانند. این رشدگاه ممکن است بر پایهٔ مهاجرت هم باشد. در موارد دیگر، تقریباً به طور مطلق بسته به توانایی تولیدمثل زنان دارد و از آنها می‌خواهند فرزندان بیشتری به دنیا آورند. نیاز به افراد بیشتر ـ که اغلب به مردانِ بیشتر است ـ برای رسیدن به مقاصد مختلف کشوری و لشکری می‌تواند باشد. ممکن است به دلیل نیاز به کارگران بیشتر، سکنهٔ بیشتر، یا سرباز بیشتر باشد. مثلاً دولت ژاپن پاداشی نقدی برای هر فرزند زیر سن مدرسه و دوبرابر آن برای فرزند سوم می‌دهد. نگرانی دولت به این علت است که نرخ کنونی توالد در ژاپن به پایین‌ترین حدّ خود در تاریخ این کشور رسیده است. دلیلی که رسماً برای این مبارزه می‌آورند رفاه ملت است ـ اگر جمعیت ژاپن کم شود، موجب «کمبود نیروی کار، کند شدن رشد اقتصاد و بالا رفتن مالیاتها برای حمایت از خدمات اجتماعی خاص سالمندان» می‌شود (شبکهٔ جهانی زنان برای حقوق باروری، ۱۹۹۱). اما همین مبارزه، از نظر بعضی از منتقدانش، موجب برخاستن صداهایی به طرفداری از مبارزات عکس‌العملهای دههٔ ۱۹۳۰ برای «تولید مثل و تکثیر» اجباری در راه مصالح امپراتوری ژاپن شده است.

شعار جوامع مهاجرنشین از قبیل استرالیا این بوده است که «آباد کن تا نابود نشوی.» در آنجا افزایش جمعیت در حد مشخصی را لازمهٔ بقای روند ملت‌سازی می‌دانستند. اگرچه مهاجرت به این کشور را به عنوان یک راه سریع برای رسیدن به این مقصود تشویق می‌کردند اما اقدامهایی در همان بدو امر انجام دادند تا «عناصر نامطلوب» از قبیل «خطر زرد» آسیاییها را از خود دفع کنند. در اسرائیل نیز مهاجرت به داخل بسیار تشویق می‌شد تا سکنهٔ لازم برای آن تأمین شود. اما در مورد اسرائیل، مهاجران موردنظر از این هم اختصاصی‌تر، یعنی یهودی تبار بودند (اگرچه اجتماعات کم و بیش «مطلوب» یهودی را می‌پذیرفتند، به طور کلی نخست اشکنازیها (غربی) و سپس میزراخیها (شرقی) را). با این حال، برخلاف جمعیت پراکندهٔ بومیان استرالیا، فلسطینیان بومی در برابر طرح سکونتگاههای

یهودی‌نشین سرسختانه مقاومت کرده‌اند و جنبهٔ نظامی جریان ملت‌سازی تفوق داشته است. برای تشویق زنان یهودی به داشتن فرزند بیشتر، سیاستهای گوناگونی به اجرا گذاشته‌اند از قبیل حق اولاد، مرخصی زایمان، و تعیین جایزه برای «مادران قهرمان» که ۱۰ فرزند یا بیشتر داشته باشند.

در اسرائیل، «مسابقهٔ جمعیتی» با فلسطینیان معروف است. نقل است که شیمون پِرز، وزیر خارجهٔ وقت اسرائیل، در اکتبر ۱۹۹۳، ضمن اعلام آمادگیش برای عقب‌نشینی (بسیار محدود) از مناطق اشغالی (از جنگ ۱۹۶۷ به بعد) در مطبوعات اسرائیلی گفته بود که «سیاست بسته به جمعیت است نه به جغرافیا.»

در جوامع دیگری که درگیریهای ملی میان دو گروه ملی رقیب بر سر قلمرو واحدی در جریان است، به توازن جمعیت همین قدر اهمیت می‌دهند ـ نظیر لبنان، قبرس، و یوگسلاوی سابق. مثلاً در ۱۹۹۱ در اسلوونی، در برنامهٔ یکی از احزاب صریحاً اعلام شد که «زن نباید حق سقط مدافعان آتی ملت را داشته باشد.» در لهستان، از جمله استدلالهایی که به نفع ممنوع کردن سقط جنین در ۱۹۸۹ می‌شد به پیروزی لهستان در ۱۹۲۰ بر ارتش سرخ به عنوان دلیل ضرورت افزایش جمعیت استناد می‌کرد. اظهاراتی هم شده است مبنی بر این‌که اصرار به یافتن راه‌حلی برای مسألهٔ ایرلند شمالی در حال حاضر و تا حدود زیادی با توجه به این واقعیت که کاتولیکها به زودی، اکثریت جمعیت آنجا را تشکیل خواهند داد شدت گرفته است.

مسابقهٔ جمعیتی نه‌تنها در مناطقی پیش می‌آید که منازعات ملی بر سر یک قلمرو مورد مناقشه وجود دارد بلکه در نقاطی هم که یک اکثریت قومی برای کسب برتری آن اجتماع تعیین‌کننده و حیاتی است یافت می‌شود. آنجلا دِیویس شرح می‌دهد که در ۱۹۰۶، تئودور روزولت، رئیس جمهور وقت آمریکا چگونه زنان اصیل سفیدپوست را که اقدام به «نازایی عمدی» می‌کردند «ـ گناهی که تقاصش مرگ ملت، خودکشی نسل است» به باد انتقاد می‌گرفت (دیویس، ۱۹۹۳، ص ۳۵۱). در بلغارستان نیز اخیراً، دولت به دلایل مشابهی دست به اقداماتی برای تشویق زنان بلغاری‌تبار به داشتن فرزند بیشتر در مسابقهٔ جمعیتی با اقلیتهای ترک و رومانیایی زده است که نرخ زاد و ولدشان بیشتر است.

وادار کردن زنان به زاد و ولد بیشتر ممکن است راهبردی ملی برای غلبه بر مصائب ملی نیز باشد. مثلاً در روسیه، سیاستهای طرفدار ملیت واکنشی مستقیم در برابر کاهش جمعیت پس از انقلاب و جنگ داخلی بود. در اسرائیل نیز ایدئولوژیهای طرفدار ملیت نه‌تنها مرتبط با طرح شهرکهای یهودی‌نشین بوده بلکه با پیامدهای قتل عام یهودیان به دست نازیها که طی آن شش میلیون یهودی جان باختند بی‌ارتباط نبوده است. فرزند نداشتن را کمک به «قتل عام جمعیت» دانسته‌اند.

البته نقطهٔ اوج اجبار زنان به تولیدمثل برای ملت در آلمان نازی و با برنامهٔ *Lebensborn* صورت گرفت که مردان اس‌اس را تشویق به آوردن فرزندانی حتی‌المقدور بیشتر از زنان آریایی و نژاد خالص می‌کردند. مرد مجبور به ازدواج با زن نبود، فرزندش را هم دولت بزرگ می‌کرد. اما نازیها نه‌تنها برخی از زنان آلمانی را وادار به داشتن فرزند بلکه بقیه را مجبور به نداشتن بچه می‌کردند. این برنامه جزئی از مقولهٔ اصلاح نژادی آنها در مورد تکثیر ملت بود. هیتلر در کتابش، نبردمن، صریحاً گفت که «مبارزهٔ مردان به سود زنان، حق یا امکان تکثیر مطلق را فقط به سالم‌ترینها می‌دهد.»

ج. مقولهٔ اصلاح نژاد

موضوع اصلی اصلاح نژاد که مقوله‌ای شبه‌علمی است، نه حجم جمعیت بلکه «کیفیت» آن است. البته توجه به کیفیت ملت در محافلی به‌مراتب وسیع‌تر از طرفداران علنی اصلاح نژاد وجود داشته. این همان دغدغهٔ «نژاد انگلیسی» است که بِوِریج در شرح معروفش به عنوان انگیزش اصلی استقرار نظام دولت رفاه‌بخش انگلستان از آن یاد می‌کند. بهداشت، آموزش، و مسکنِ بهتر برای فقرا را برای بهبود کیفیت ملتهای مرفه ضروری دانسته و ترویج کرده‌اند. اما دغدغهٔ اصلی اصلاح نژاد، تربیت بهتر کودکان نبود بلکه می‌خواست کیفیت افراد یک ملت را با دستکاری در طبیعتشان به وسیلهٔ تولیدمثل گزینشی پیشاپیش تعیین کند تا مانع از انحطاط نسل شود.

اگرچه «آریاییهای خالص» را با انواع و اقسام مشوقهای اقتصادی و اجتماعی وادار به تکثیر نسل می‌کردند اما برنامه‌ای هم برای عقیم کردن اجباری «عقب‌ماندگان ذهنی» و سایر اشخاصی که «سرشان به تنشان زیادی می‌کرد» *lebensunwürdiges* به اجرا گذاشتند تا زمانی که با موفقیت در مقابل آن ایستادگی کردند. البته چنین برنامه‌ای ابداع نازیها نبود. مثلاً در ۱۹۲۷، دیوان عالی ایالات متحد از قانون مشابهی در ویرجینیا در مورد عقیم کردن غیر داوطلبانه حمایت قانونی کرد و برنامه‌های مشابهی نیز در برخی از ایالات جنوبی این کشور تا دههٔ ۱۹۷۰ رسماً اجرا می‌شد. گزارشهای ایراد شده در همایش سازمانهای غیردولتی «کنفرانس سازمان ملل متحد دربارهٔ سیاستهای جمعیت و توسعه» در سپتامبر ۱۹۹۴ در قاهره، از اقدامات (اما نه از سیاستهای رسمی) مشابهی در مورد معلولان بسیاری از کشورهای جهان حمایت کرد و احتمال می‌رود که مهندسی ژنتیک حتی بیشتر از این نیز مشوق این روند در آینده باشد.

اما تعابیر اصلاح نژادی تکثیر ملت با موضوعهایی به‌مراتب بیشتر از سلامت جسمانی نسل بعد، از قبیل «تبار ملی» و موروثی بودن خصائل فرهنگی سر و کار دارد. کمیسیون سلطنتی جمعیت در انگلستان در گزارش ۱۹۴۹ اعلام کرد که «سنتها، آداب و رسوم، افکار و عقاید انگلیسیها باید در اذهان بمانند. بنابراین مهاجرپذیری وسیلهٔ مطلوبی برای نگه‌داشتن جمعیت در حدّ جانشینی نیست زیرا در عمل موجب کاهش افراد متعلق به تبار ملی در کل جمعیت می‌شود.» در این جا می‌توانیم شاهد خاستگاههای «نژادپرستی جدید» پاوِل و تاچر باشیم که در آن فرهنگ و سنت تبدیل به عنصر ذاتی و «زیستی» مفاهیم «تفاوت» افراد از نظر نسل و تبار می‌شوند

که محور اصلی همان «ترس از غرقه شدن در انبوه مهاجران است» و مارگارت تاچر با تشبث به آن نخستین مبارزات انتخاباتی در انگلستان را برد.

کشوری که اخیراً سیاستهای جمعیتی خود را در قالب قوی‌ترین واژه‌های اصلاح نژادی تدوین کرده سنگاپور است که نخست‌وزیر آن، لی‌کوان‌یو، از زنان تحصیلکرده خواست که به عنوان یک وظیفهٔ میهنی فرزندانی به دنیا آورند از نظر ژنتیک برتر، و به مادران فقیر و بیسواد جایزه‌ای نقدی به مبلغ ۱۰،۰۰۰ دلار می‌داد، به شرطی که به جای تولید کودکان عقب‌مانده از نظر ژنتیک حاضر به عقیم شدن باشند. سیاستهای تبعیضی توأم با تشویق یا تجدید بارداری در مورد بخشهای مختلف جمعیت (برپایهٔ طبقه، قوم، نژاد، و غالباً همهٔ اینها) اگرچه همیشه و همه جا در یک حد به‌وضوح دیده نمی‌شوند اما در همهٔ کشورها وجود دارند.

د. مقولهٔ مالتوس

توماس مالتوس، کشیش انگلیسی که اقتصاددان شد، در دههٔ ۱۸۰۰ پیش‌بینی کرد که سیارهٔ زمین قادر به نگهداری جمعیت فزایندهٔ انسانها در درازمدت نخواهد بود زیرا میزان افزایش جمعیت بسیار سریع‌تر از منابع غذایی جهان خواهد بود. اما مالتوس در مورد دو نکتهٔ مهم اشتباه می‌کرد. نخست این‌که رشد جمعیت را می‌توان کُند و سرانجام به دلخواه افراد، نه فقط بر اثر بلایای طبیعی، ثابت کرد. دوم، مالتوس ظرفیت زمین را برای تغذیهٔ جمعیت فزایندهٔ انسانها خیلی دست‌کم می‌گرفت و در نتیجه نتوانست روابط بسیار متفاوت نرخ تولیدات انسانی و نرخ توالد انسانها را پیش‌بینی کند.

با این وصف، پیش‌گوییهای مالتوس‌گونه به تناوب به گوش می‌رسیدند که البته محور تأکیدشان بیش از پیش کشورهای جهان سوم بود. کتاب بسیار مهّم در این زمینه، بمب جمعیتی بود که در ۱۹۶۸ منتشر شد، به قلم پل اِرلیش، زیست‌شناس دانشگاه استنفورد. او با تأکید بر نرخ افزایش جمعیت در جهان سوم، ترس نژادپرستانه از «غرقه‌شدن» در انبوه «دیگرانِ غیر غربی» را با دغدغهٔ وجدان غربیان لیبرال که خود را مقصر دوام فقر و پایین بودن سطح زندگی در کشورهای جهان سوم در دورهٔ پسااستعماری می‌دانستند درهم آمیخت. اما مهمترین نکته این‌که مقولهٔ مالتوس تنها یک مقولهٔ ایدئولوژیک نبود بلکه سنگ بنای سیاستهای جمعیتی در بسیاری از خود کشورهای جهان سوم به عنوان راهبردی عمده برای تلاش برای حل مسائل اقتصادی و اجتماعی کشورها شد. اگر تعادل عرضه و تقاضای نیروی کار بر اثر رشد «مهار نشدنی» جمعیت شدیداً به خطر بیفتد، خطر بی‌ثبات شدن نظام اقتصادی و سیاسی را در پی خواهد داشت.

پس زنانْ جمعیت «ضروری» مورد نظر برای سیاستهای کنترل جمعیتند. مثلاً در برزیل، گزارش شده است که ۴۵ درصد زنانی که سزارین می‌شوند سرانجام کارشان به عقیم شدن می‌کشد و از این قبیل حکایات همه جا هست. در هند در «دورهٔ اضطراریِ» دههٔ ۱۹۷۰، سیاستهای عقیم‌سازی بیشتر متوجه مردان بود. این امر را یکی از دلایل شکست بعدی حزب کنگره در پایگاههای اصلیش در انتخابات بعدی می‌دانند و در نتیجه زنان عملاً یگانه هدف سیاستهای کنترل جمعیت شدند. در حالی که تعداد مشخصی از زنان همه ساله در هند عقیم می‌شوند، خصوصاً در ایام زایمان در بیمارستانها، وازِکتومی مردان عملاً منتفی شده است.

کشوری که بیش از همه در سیاستهای مالتوسی خود پیش رفته چین است. در دههٔ ۱۹۵۰ مائو اعلام کرد که مردم بخشی از قدرت و منابع ملی کشورند اما در دههٔ ۱۹۷۰ سیاستهایش به کلی معکوس شدند. اقدامات سفت و سختی به عمل آوردند تا اکثر خانواده‌ها بیش از یک فرزند نداشته باشند. (بعضی از اقلیتها و خانواده‌های روستایی مجاز به داشتن دو فرزند بودند به شرط این‌که فرزند نخست آنها دختر باشد). اشد مجازات برای فرار از این اقدامات، بیکاری والدین و محرومیت از تحصیل برای فرزند بود. اما آثار این سیاستها، چون تمایز قائل می‌شده‌اند، بسیار ناموزون بوده و علت دیگر این است که نظارت دولت در شهرها و در مناطق اصلی کشور از همه جا بیشتر بوده است. حاصل این سیاستها جابه‌جایی جمعیت در کشور و بیشتر به سوی مناطق روستایی و گروههای اقلیت بوده و نشانه‌هایی هست دال بر این‌که چین می‌خواهد توجه خود را معطوف به سیاستهای اصلاح نسل در زمینهٔ کنترل جمعیت کند.

اما در نظر گرفتن «مصلحت ملت» برای استفاده از اقدامات شدید کنترل جمعیت در نیمکرهٔ جنوبی اغلب نتیجهٔ ابتکار عمل خودِ دولتها نبوده، بلکه از خارج و به علت توجه کشورهای نیمکرهٔ شمالی (بویژه ایالات متحد) به مصالح ملیش تشویق شده است. یکی از گزارشهای سیاکه چند سال پیش منتشر شد آثار بالا بودن میزان زاد و ولد را چنین توصیف می‌کرد که موجب «بی‌ثباتی سیاسی در جهان سوم و در نتیجه ایجاد مسائل امنیتی برای ایالات متحد» خواهد شد (شبکهٔ جهانی زنان برای حقوق باروری، ص ۱۹۹۱). لذا دولت ریگان سه میلیارد دلار برای کنترل جمعیت به عنوان بخشی از برنامهٔ کمک به توسعه اختصاص داد ــ سه برابر کل مبلغی بود که در دورهٔ تصدی جانسون، نیکسون، فورد، و کارتر به این منظور اختصاص داده بودند (اگرچه تحت فشار حقوق مسیحیان هرگونه کمکی راکه حامی سقط جنین بود منع کردند). کمک نقدی ایالات متحد برای برنامه‌های تنظیم خانواده به ۹۵ کشور داده شده است، از جمله به ۴۵ کشور آفریقای جنوب صحرا، و همچنین به مکزیک و به فیلیپین، اگرچه تراکم جمعیت در آفریقا یک دهم اروپا است.

بانک جهانی به برکت نفوذ و قدرتی که بر سایر شکلهای امکانات مالی توسعه دارد نقش مهمی در «نظم نوین جهانی» در زمینهٔ تدوین سیاستهای جمعیتی ایفا می‌کند. اقدامات کنترل جمعیت به این ترتیب می‌تواند قسمتی از برنامهٔ کلی تعادل و تنظیم ساختاری شود. فشار زیادی بر زنان (تقریباً همیشه و فقط بر زنانی که «مخاطبان مهار شده»تر بشمار می‌آیند، معمولاً زنانی که زایمان کرده‌اند، خصوصاً پس از عمل سزارین) وارد می‌شود که عقیم شوند یا از وسایل جلوگیری طولانی از بارداری نظیر آ. یو. دی، دپو ـ پرووِرا، نورپلانت، و کوئینا کرین استفاده کنند.

ه. زمینهٔ اجتماعی

مهم است بدانیم که اغلب میان مصلحت و منفعت فردی، تعداد فرزندانی که فرد دارد تضاد هست. درصورتی که دستگاهها و خدمات رفاهی برای مراقبت از سالمندان و بیماران وجود نداشته باشند، داشتن فرزندان سالم برای حمایت از آنها اهمیتی اساسی پیدا می‌کند. وانگهی، در مواردی که خدمات بهداشتی پیشرفته برای عموم مردم وجود ندارد و میزان مرگ و میر نوزادان بالا است واقعاً به سود مادران است که حتی‌المقدور باردار شوند. هیچ‌گاه دیده نشده است که میزان رشد جمعیت در نقاطی که میزان مرگ و میر نوزادان رو به کاهش نداشته سیر نزولی داشته باشد. این نکته را خصوصاً در زمان اجرای سیاستهای تنظیم ساختاری جمعیت باید به خاطر سپرد زیرا همزمان با اِعمال فشار برای پایین آوردن میزان رشد جمعیت، بودجهٔ مراقبت از بهداشت عمومی و حمایت لازم از زنان برای به دنیا آوردن کودکان سالم و بزرگ کردن آنها را نیز کم می‌کنند.

مبارزهٔ گستردهٔ «جنبش سلامت و حقوق نسل» در سطح بین‌المللی موفق شده است که موضع این دستورالعمل سیاسی را از زمان برگزاری کنفرانس ۱۹۹۴ سازمان ملل در زمینهٔ سیاستهای جمعیت و توسعه در قاهره تغییر دهد. لذا قطعنامه‌های سازمان ملل از این پس فقط متوجه برنامه‌ریزی خانواده و خدمات ضدبارداری نیست بلکه شامل بهداشت نسل نیز می‌شود (که در عین حال مراقبت از مادران و کودکان و جلوگیری از سرطان و بیماریهای مقاربتی را هم در بر می‌گیرد). و اگرچه فاصلهٔ بزرگی میان اعلامیه‌های رسمی سازمان ملل و اجرای آنها هست ولی تغییر موضع به این صورت در مباحث سیاسی عمومی کلاً به سود همه است.

با این وصف، فقدان زیربنای بهداشت عمومی و رفاه یگانه عامل اجتماعی نیست که باید مدّنظر قرار گیرد، همان‌طور که مخالفت سرسختانهٔ بعضی از روحانیان مسلمان و مسیحی با حقوق بارداری زنان در کنفرانس قاهره را می‌توان به عنوان شاهد مثال ذکر کرد. از نظر آنان و سایر مراجع دینی، توانایی زنان به کنترل بدنهایشان خطری مستقیم برای مرجعیت آنها بشمار می‌آید و بسیاری از زنان از دست زدن به اعمالی که نقض احکام دین و سنت محسوب می‌شوند اکراه دارند. با این حال تأکید بر این نکته مهم است که از مراجع مذهبی برای تعیین مشروعیت مواضع متعارض در مورد زنان و اختیاراتشان نسبت به باروری و بارداری استفسار می‌شود نه به عنوان ماحصل احکام «مطلق» و «واجب» دین.

علاوه بر اینها، در آن دسته از نظامهای اجتماعی و فرهنگی که ارزش اجتماعی زن (و همچنین توانایی آنها در اِعمال نوعی قدرت اجتماعی، خصوصاً در ایام سالمندی) بسته به این است که آیا فرزند پسر دارند یا نه، تعداد فرزندانی که زن می‌تواند داشته باشد احتمالاً موکول به روندهای بسیار کلی و همه‌جانبه‌تر تحولات اجتماعی، بویژه در زمینهٔ حقوق اجتماعی زنان است. روندهای اقتصادی، سیاسی و اجتماعیِ جهانی شدن نیز فشارهای متفاوتی بر نظر زنان در مورد بارداری وارد می‌کند. از یک سو فشار بیشتری بر زنان هست که به کار خارج از خانه مشغول شوند و غالباً سازمانهای کمک‌دهندهٔ بین‌المللی وسایل بیشتری برای جلوگیری از بارداری در اختیارشان می‌گذارند. از سوی دیگر، جنبشهای بنیادگرایانهٔ جدید در عرصه‌های سیاست و هویت‌طلبی قومی و مذهبی معمولاً نظارت بر زنان را شدیدتر و مخالفت با هرگونه حقوق زاد و ولد به نام «رسم و سنت» را بیشتر می‌کنند.

اما علاوه بر این پیش‌زمینهٔ کلی، لازم است آثار بی‌واسطهٔ استعمال وسایل پیشرفتهٔ جلوگیری از بارداری بر زندگی زنان را نیز مدّنظر قرار دهیم. در جوامعی که بسیاری از زنان از وجود عوارض زنانه رنج می‌برند ــ که در صورت عقیم شدن یا کار گذاشتن نورپلانت تحت مراقبت قرار نمی‌گیرند ــ مشکل آنها با استفاده از راه‌حلهای فنی پیشرفته بیشتر هم می‌شود. و در فرهنگهایی که زنان بر اثر خونریزی (که اغلب با استفاده از نورپلانت عارض می‌شود) از بجا آوردن اعمال عبادی و نزدیکی با همسرانشان منع می‌شوند، احتمال عواقب جدی وجود دارد که از آن جمله است ترک یا متارکهٔ آنها توسط همسر که گزارشهای فراوانی در اجلاس سازمانهای غیردولتی به کنفرانس سازمان ملل در قاهره فاش ساخته‌اند. این شواهد در عین حال حکایت از زنانی داشتند که همسرانشان به علت عوارض یائسگی زودرس بر اثر برداشتن نورپلانت، آنها را ترک کرده بودند. پس عوارض جانبی برای بدن ممکن است هم درازمدت باشد و هم کوتاه‌مدت.

این نکته را باید به خاطر داشته باشیم که گروههای غیردولتی اعم از رسمی و غیررسمی و مذهبی (نظیر کلیسای کاتولیک) و ملی می‌توانند در مواردی با اِعمال زور زنان را وادار به داشتن یا نداشتن فرزند کنند. مثلاً فشار سنگینی بر زنان فلسطینی وارد شده است که فرزند بیشتری برای مبارزات ملی داشته باشند. یک زن فلسطینی به نگارنده گفت که «ما باید یک پسر برای جنگ و کشته شدن داشته باشیم، یک پسر برای زندان رفتن، و یک پسر برای نگهداری از والدین در ایام سالمندی.» از قول یاسر عرفات نقل است که «هر زن فلسطینی که هر ده ماه یک بار بچه بزاید... یک بمب ساعتیِ زیستی است که اسرائیل را از درون تهدید به انفجار می‌کند» (پورتوگیز، ۱۹۹۶، ص ۳۱۱).

از سوی دیگر، کودکان نامشروع، و بدتر از آنها کودکانی که ملیت و مذهب «درستی» ندارند ممکن است ننگ خانواده تلقی شوند و زنانی که مظنون به «دوستی با دشمن»اند ممکن است بشدت مجازات شوند. مثال دیگر حکایت کودکانی است که مولود تجاوز به عنف به زنان بوسنیایی در ایام جنگند و آنها را به گناه این‌که اسباب ننگ خانواده و ایل و تبارند در بیمارستانها و یتیم‌خانه‌ها رها کرده‌اند.

بنابراین سیاستهای جمعیتی و حقوق زنان رابطهٔ تنگاتنگی با هم دارند و این دو هم بر شیوه‌های تلقی انواع طرحهای ناسیونالیستی از کم و کیف «ذخیرهٔ ژنها» در کل ملت و بر چگونگی کنترل و تکثیر آنها تأثیر می‌گذارند و هم از آنها تأثیر می‌پذیرند. با این حال لازم به یادآوری است که نظارت بر توانمندی زنان از حیث باروری غالباً به دست خود زنان سپرده شده، هم در مقام نمایندگان سازمانهای دولتی و هم به عنوان

نمایندگان سازمانهای غیردولتی. زنان را به طور کلی نمی‌توان در مقولهٔ یکپارچه‌ای به نام «قربانیان بی‌ارادهٔ» سیاستهای مربوط به جنسیت در زمینهٔ تولیدمثل ملت جا داد. همین نکته در مورد بحثی نیز که راجع به خصلت جنسیِ تولیدمثل فرهنگی ملت داریم صادق است.

چهارم. تولیدمثل فرهنگی و روابط مبتنی بر جنسیت

الف. فرهنگی شدن و روابط مبتنی بر جنسیت

نقش اساسی «فرهنگ» هم در تحلیلها و هم در ایدئولوژیهای ملی و غیرملی بیش از پیش معلوم شده است. حتی کارل ـ اولریک شیراپ در مقاله‌ای در ۱۹۹۵ گفته است که «نوعی فرهنگی شدنِ» زبان سیاسی به طور کلی صورت گرفته است. در این زمینه، راهبردهای سلطه و همچنین راهبردهای تمرّد بیش از پیش در قالب واژگان فرهنگی یک قوم خاص ریخته می‌شود» (ص ۲).

در شکل‌گیری گفتار در قالب فرهنگ به این صورت، جنس و جنسیت نقشی اساسی به عنوان قلمرو خاص، نشانگر، و باز تولیدکنندهٔ روایتهای ملت و سایر واحدهای جمعی ایفا می‌کنند. روابط مبتنی بر جنسیت در بطن تعابیر فرهنگیِ مرتبط با هویتها و اجتماعها و اکثر تضادها و تعارضهای اجتماعی قرار دارند.

اگرچه مقولات مذهب و فرهنگ از نظر تحلیلی از مقولات مربوط به روابط قدرت مجزا هستند اما در عالم واقع و از لحاظ تاریخی همیشه در درون این روابط جا دارند. این مطلب نه‌تنها در مورد سلسله مراتب قدرت در داخل نهادهای مذهبی و فرهنگی و روابطشان با ساختارهای کلی‌تر طبقه و قدرت در جامعه بلکه در خصوص تصورات مذهبی و فرهنگی و سلسله مراتب مطلوبیتشان و همچنین در مورد تعابیر مربوط به مقبولیت و محرومیت نیز صدق می‌کند. جنس و جنسیت نقشی اساسی در این زمینه دارند.

همچنین به علت اهمیت عمده‌ای که تولید مثل اجتماعی برای فرهنگ دارد، روابط مبتنی بر جنسیت غالباً عناصر اصلی تشکیل‌دهندهٔ ذات فرهنگ یا شیوهٔ زندگی بشمار می‌آیند که از نسلی به نسل دیگر باید منتقل شوند. مفهوم «خانه» اهمیت خاصی از این حیث دارد که شامل روابط بزرگسالان و کودکان در خانواده، شیوه‌های خوردوخوراک و آشپزی، کار خانگی، بازی و قصه‌های شب می‌شود که از دل آنها انبوهی جهان‌بینی، اخلاقی و زیباشناختی، می‌توانند وارد زبان و باز تولید شوند. با این وصف کافی است که مفهوم پیچیدهٔ تولیدمثل و روندهای رشد، افول، و تحول را در آن مدّنظر قرار دهیم.

تأثیر فرهنگ هم در درون بافتِ اجتماعی و هم در درون بافت مکانی صورت می‌گیرد و فهم آن جدا از بُعد زمان میسر نیست. موقعیتهای مختلف فرهنگ هم از نظر اجتماعی و هم از لحاظ جغرافیایی بر شیوهٔ ظهور و کاربرد آن هم در داخل و هم در بیرون واحدهای جمعی، اعم از ملی و غیر آن، تأثیر می‌گذارد. گِرد بومَن یادآوری می‌کند که اگرچه در گفتار غالب فرض بر این است که فرهنگ و جامعه همسانند اما «گفتار مردم» معمولاً خلاف آن را نشان می‌دهد. مثال بارز این قبیل گفتار شعاری است که «خواهران و زنان سیاه‌پوست ساتهال» در تظاهرات ضد خشونت در ساتهال سر می‌دادند که «سنت ما زنان این است: مقاومت آری، اطاعت نه!»

بنابراین «محتوای فرهنگ» را به جای این‌که مجموعهٔ ثابت و یکپارچه‌ای از رسوم و سنتها بدانیم، باید منبعی غنی وصف کنیم که معمولاً حاوی تناقضهای درونی است و عاملان اجتماعی مختلف به انتخاب خود آن را در طرحهای سیاسی گوناگون و بسته به روابط قدرت خاص و در گفتار سیاسی داخل و بیرون از اجتماع به کار می‌گیرند. جنسیت، طبقه، عضویت در اجتماع، مرحلهٔ حیاتی، و توانایی همگان در دستیابی و دسترسی به این منابع و موقعیت خاصی که از این منابع در آن استفاده می‌شود تأثیر دارند.

تعریف فرهنگ به این صورت مانع از بحث و جدل دربارهٔ مفهوم «اصالت» می‌شود. مفهوم اصالت قائل به برداشتهای ثابت، ماهوی، و وحدانی فرهنگ، هویت، و جمع و گروه است. اصالت ممکن است بسته به فلان یا بهمان طرح قومی فی‌نفسه یا به خودی خود بدل به منبعی سیاسی و اقتصادی شود. همچنین ممکن است موجد «بارِ بازنمایی» به تعبیر کوبِنا مِرسِر و در زمینه‌ای قدری متفاوت‌تر بدل به آن چیزی شود که امریتاچاچی «هویتهای تحمیلی» می‌نامد.

زنان اغلب ملزم به حمل کردن این «بارِ بازنمایی»اند زیرا حاملان نمادین هویت و منزلت بشمار می‌آیند، هم از نظر شخصی هم از لحاظ اجتماعی. کلودیا کونز شعارهای گوناگونی راکه در جنبش جوانان دوران هیتلر خطاب به دختران و پسران می‌دادند بررسی کرده است. شعار برای دختران این بود: «وفادار باشید؛ خالص باشید؛ آلمانی باشید.» و برای پسران: «در زندگی وفادار باشید؛ در جنگیدن جسور؛ و هنگام مرگ خندان.» وظایف ملی پسران زندگی کردن و مردن در راه ملت بود اما نیازی به فعالیت دختران نبود ــ وظیفهٔ آنها این بود که تبدیل به مظهر ملت شوند.

تصویر زن که اغلب یک مادر است، در بسیاری از فرهنگها نماد روح جمع است اعم از این‌که مام روسیه باشد یا مام ایرلند یا مام هند. نماد انقلاب فرانسه، میهن *La Patrie*، تصویر زنی بود که کودکی از او به دنیا می‌آمد، و در قبرس تصویر زن پناهنده‌ای بر پوسترهای کنارهٔ جاده مظهر رنج و خشم قبرسیهای یونانی‌تبار پس از حملهٔ ترکها بود. در جوامع روستایی، وابستگی مردم به باروری «مام زمین» بی‌تردید در این همبستگی نزدیک قلمرو جمع، هویت جمع، و زنانگی سهم داشته است. اما زن به صورتهای دیگری هم نماد جمع است. گفتیم که گویا مرد برای زن و فرزند است که به جنگ می‌رود. در مقررات جمعی، زن رابطه‌ای ناگسستنی با فرزند و لذا با اجتماع و همچنین با آیندهٔ خانواده دارد. اما این تصور مختص ایام جنگ نیست. مثلاً در ۱۹۹۵ در شورشهایی که میان

جوانان مسلمان برادفورد در شمال انگلیس در گرفت، بعضی از شرکت‌کنندگان به خبرنگاران مطبوعات توضیح دادند که علت این شورشها «وجود فحشا در محل یا بیکاری یا همهٔ اراجیفی که رئیس پلیس می‌گوید نیست. اصل قضیه رفتار دو پلیس با یکی از زنان ما است» (روزنامهٔ گاردین، ژوئن ۱۸، ۱۹۹۵).

حاصل تحمیل این بار بر زن که باز نمودن هویت و سرنوشت آتی جمع است، این نتیجه را هم داشته است که زن حامل منزلت یا کرامت جمع بشمار آید. یک سازمان فلسطینی طرفدار زن در اسرائیل، اَلْفنار، کارش اعتراض علیه این موضوع بوده که بسیاری از زنان فلسطینی به دست بستگان ذکورشان به قتل رسیده‌اند، چون رفتارشان اسباب «ننگ» خانواده و اجتماع بوده است.

قضیه‌ای که توجه عموم و مبارزات عمومی فراوانی را در ۱۹۹۴ برانگیخت، قضیهٔ اخلاص بسام، زن دروزی ۳۸ ساله‌ای بود که به دست برادر جوان‌ترش که در ارتش اسرائیل خدمت می‌کرد کشته شد. «گناه» بسام این بود که در لباسی به سبک غربیها، شامل دامنی کوتاه (اما نه ظاهراً خیلی کوتاه)، و با موهایی به رنگ کاکل ذرت و لبانی ماتیک زده در تلویزیون اسرائیل با او مصاحبه کرده بودند، چون اقدامات مؤثری برای جمع‌آوری کمک مالی به سود دروزیها در زمان اقامت خود در نیویورک به عمل آورده بود. «بزرگان» قوم همان روز به دیدنش رفته و از قرار معلوم به پاس کمکهایش از او بسیار قدردانی کرده بودند. اما همان بزرگان قوم از محکوم کردن قاتل امتناع کردند و با این‌که یکی از خواهرانش شهادت داد که قاتل اختلال عصبی داشته، سایر افراد خانواده، ظاهراً به وجود برادری که به «وظیفهٔ خود» عمل کرده بود افتخار می‌کردند: «ما باید از دین، از فرهنگ خود صیانت کنیم. او پایش را از گلیمش درازتر گذاشته بود.»

زن از حیث رفتار و پوشاک «مناسب» مظهر راه و رسمی است که حدود و ثغور جامعه را نشان می‌دهد. در بسیاری از جوامع، زن به دست بستگانش به جرم زنای محصنه، فرار از خانه، و سایر تخلفات رفتاری از نظر فرهنگ که اسباب بدنامی و ننگ بستگان ذکور و اجتماع تلقی می‌شود به قتل می‌رسد یا شکنجه می‌شود. یک مثال ضعیف‌ترِ انتقام‌جویی از زنانی که اسباب هتک حرمت و حیثیت اجتماع شوند تراشیدن کامل موی سرِ جماعتی از زنان در کشورهای مختلف اروپا پس از جنگ جهانی دوم بود به اتهام این‌که دست دوستی به ارتش اشغالگر نازیها در ایام جنگ داده بودند.

حتی در مواردی که اوضاع تا به این حدّ افراطی و استثنایی نرسد، باز هم سنتهای فرهنگی و ابداع (یا ابداع مجدد) سنتها را اغلب به عنوان وسیله‌ای برای حقانیت اعمال سلطه بر زن و سرکوب زن به کار می‌برند. هرگاه مرد بتنهایی، یا کل مردان جامعه، احساس خطر از سوی «دیگران» کنند، این پدیده ممکن است تشدید شود. در ۱۹۷۹، وِریتی استفلاح خان مطالعه‌ای تطبیقی در مورد حجاب زنان در برادفوردِ انگلستان و در آن دسته از روستاهای بنگلادش که مبدأ مهاجران برادفورد بودند انجام داد و متوجه شد که رعایت حجاب در برادفورد به مراتب سفت و سخت‌تر است تا در بنگلادش. این فقط یکی از وجوه «انجماد» کلی‌تر فرهنگ است که در اجتماعهای آواره روی می‌دهد.

زیگمونت بومن در کتاب زندگی در تکه‌پاره‌ها که کتابی است دربارهٔ اخلاق پسامدرن و در ۱۹۹۵ منتشر شده می‌گوید که برخلاف نگرش رایج که اخلاقیات را زادهٔ درونی شدن قواعد اخلاقی خاص فرهنگ بشمار می‌آورد، اخلاق را باید امری پیشااجتماعی دانست. اخلاق زمانی پیدا می‌شود که فرد به وجود دیگری آگاه می‌شود و در مورد نحوهٔ رفتار لازم با آن دیگری حق انتخابی در برابرش قرار می‌گیرد. بومن فوراً تصریح می‌کند که منظور این نیست همهٔ افراد اخلاقیند بلکه غرض این است که نیاز به اخلاقیات انسانی مقدم بر نظامهای دینی و فرهنگی خاص است نه حاصل آنها.

تعریف بومن از اخلاق، مدیریت حدّ و مرزسازی و نظارت بر آن را کانون اصلی انواع نظامهای اخلاقی فرهنگ قرار می‌دهد. همهٔ جوامع ذخیرهٔ مشترکی حاوی سنتها، خاطرات جمعی، و «عرف عام» دارند که تصویر دیگران و «قواعد» لازم برای رفتار با آنها را در آن باید پیدا کنند. البته تعابیر فرهنگ از «دیگران» نیز نظیر همهٔ تولیدات فرهنگی دیگر پویا و سرشار از تناقضند و به شکل متمایزی در اختیار قشرها و گروههای اجتماعی مختلف قرار می‌گیرد. هرچند معمولاً گمان می‌رود که «اجتماعهای خیالیِ» ملی و قومی (به اصطلاح بندیکت اندرسون) تفاوتهای جنسی، طبقاتی، محلی و منطقه‌ای و غیره را پشت سر می‌گذارند اما در بسیاری از موارد ممکن است این تفاوتها، دست کم تاحدودی، تبدیل به نشانگرهای دیگری بودن شوند و به این اعتبار که از «ذخیره»ی دیگری آمده‌اند جا بیفتند.

زنان معمولاً وضعیتی دوگانه در درون اجتماع دارند. از یک سو، غالباً نماد وحدت، کرامت و منزلت اجتماع و علت وجودی طرحهای ملی و قومی خاصند، مثلاً رفتن به جنگ، که در سطور پیش گفتیم. اما از سوی دیگر، اغلب از آن «ما»ی جمعی ملت مستثنا هستند و همواره آلت فعلند تا فاعل. به این معنا، تصور زنانگی حاوی نوعی ویژگیِ دیگری بودن است. غالباً قواعد فرهنگی اکیدی برای تشخیص «زن شایسته» وضع می‌کنند تا زنان را در همین موضع پست قدرت نگه دارند. ضمناً رابطهٔ نزدیکی میان مفاهیم جنسیت و سایر شکلهای مفهوم دیگری بودن از قبیل نژادپرستی وجود دارد.

نژادپرستی و جنسیت

دیوْانگاریهای مشابهی براساس تمایزهای دو جنس وجود داشته‌اند حاوی ملغمه‌ای از ترس و رشک نسبت به نژادهای مختلف، نه‌تنها در مورد سیاهان بلکه در زمینهٔ اکثر تصورات نژادپرستانهٔ دیگری که دربارهٔ دیگری هست، همان‌طور که سیبونی و گیلمَن در خصوص یهودیان نشان داده‌اند و ادوارد سعید و دیگران در خصوص سنت فرهنگی شرق‌شناسان که به مردم «عجیب و غریب» خاورمیانه و خاور دور رنگِ نژادی زده‌اند. در مظاهر بیرونی نژاد غریبه، جنسیت محور اصلی تصورات آمیخته به

نژاد می‌شود و در پندارهایی که دیگری از لذات ممنوعه و هراس از ناتوانی دارد راه پیدا می‌کند.

البته این تصورات همیشه از حیث دو جنس بسیار فرق می‌کنند منتها همیشه هم مختص یک جنس نیستند. ترکیب جنس و روابط قدرت متمایز، به صورتهای مختلف ــ جسمانی، سیاسی و یا اقتصادی ــ در زمینه‌های اجتماعی و سیاسی گوناگون ظهور می‌کند. تأثیر متقابل روابط قدرت میان زن و مرد و همچنین میان ارباب و بنده، استعمارگر و استعمارزده، و محلی و «غریبه» سناریوهای مشترکی به وجود آورده است که بیش از یک عرصهٔ ظهور داشته‌اند.

مثلاً یکی از مضمونهای متداول، حکایت زنان خلوت‌نشین و بی‌مصرف جماعات غالب و مسلط است که دربارهٔ روابط جنسی خود با مردان نژاد پست‌تری که به عنوان خدمتکار یا کارگر در خلوتشان مشغولند، خیالپردازی و گاه عملاً جسارت می‌کنند که این قبیل روابط را با آنها برقرار کنند. مردانِ جماعت برتری‌طلب در این روایت، در حالی که دیگری را پست و بی‌تمدن می‌دانند احساس ترس و حسد هم به او دارند و معتقدند که قوای جنسی و غریزهٔ شهوتش فوق‌العاده است (مثلاً نگاه کنید به رمان آوای مرغزار نوشتهٔ دوریس لِسینگ دربارهٔ آفریقای جنوبی؛ میکائیل لِمن، نوشتهٔ آموس اوز، چاپ ۱۹۵۸ دربارهٔ اسرائیل؛ و کشتن مرغ مقلد نوشتهٔ هارپرلی دربارهٔ ایالات متحد). یکی از دلیل‌تراشیهای رایج برای مثله کردن مردان سیاه‌پوست، آمیزش جنسی واقعی و اغلب خیالی آنها با زنان سفیدپوست است که از حیث این مقوله فقط به تجاوز به عنف می‌توان تعبیرش کرد. افسانهٔ دیگری به عنوان زانی به عنف، حکایتی متداول در بسیاری از موقعیتهای نژادپرستانه است. چالش جنسیت‌زده‌ای که غریبه ایجاد می‌کند، بُعدی جسمانی ـ عاطفی به وجود می‌آورد که اهمیتی اساسی در فهم خشونتهای نژادپرستانه دارد. محور اصلی آن همان پیشداوری رایج دربارهٔ مردِ بیگانه است که اسباب آزار و مزاحمت «زنان ما» که دفاع از شرفشان وظیفهٔ ما است، می‌شود و آنها را تهدید به تجاوز می‌کند یا عملاً مورد تجاوز قرار می‌دهد.

اما عمومیت افسانهٔ «غریبه»ی متجاوز نباید اسباب غفلت از این نکته باشد که تجاوز به عنف عمل خشونت‌آمیز رایجی است که زنان (و گاه مردانِ) متعلق به سایر نژادهایی که پست تلقی می‌شوند هدف آنند. حد و مرزهایی نیز که میان جمع «ما» و جمع «آنها» ایجاد می‌شوند حدود و ثغور تکالیف اجتماعی و هنجاری اجتماعی و نقاط تلاقی آنها را نشان می‌دهند. این یکی از ابعاد اصلی پی بردن به خشونتهای نژادپرستانه و اِعمال خشونت علیه زنان در زندگی روزمره است همان‌طور که فقدان مسؤولیتهای اجتماعی در برابر دیگران نیز اغلب به معنای آزادی اِعمال خشونت و ایراد حمله است. آماج این قبیل حملات ممکن است نه‌تنها زنان «آنها» بلکه «خیانتکاران» هم باشند نظیر زنانی که ازدواج با غیر کرده‌اند.

با این حال روابط میان دیگرانِ آلوده به انگِ نژاد، همیشه و فقط به صورت خشونت نیست. در صنایع ظریفهٔ گردشگری عشرت‌طلبانه، جناب شرقشناس در طلب ذخایر بی‌پایان لذات جنسی است و طعمه‌های «عجیب و غریب» جنسی تبدیل به منبع اصلی تأمین معاش برای افراد و جوامع فقیر پسااستعماری در محل می‌شوند که ضمناً تفرجگاهی برای «آسایش و تفریح» نظامیان آمریکایی شده‌اند، از قبیل تایلند، کرهٔ جنوبی، و فیلیپین. گاه این روابط از حد روابط جنسی محض تجاوز می‌کنند. بازار همسریابی از طریق پست با ارائهٔ تصویر زن «شرقی» به عنوان «همسر کامل» ــ زیبا، سر به راه، پر کار، و وابسته ــ برای مردِ تنها و خجول غربی رواج و رونق می‌گیرد. این قبیل وصلتها را می‌توان یگانه مفرّ برای آن زنان (و اغلب برای خانواده‌هایشان) دانست که از زندگی بسیار مشقت‌بار خود در جوامع اصلیشان نجات یابند. اخیراً بازار عروس‌یابی از طریق پُست به اروپای شرقی تغییر محل داده و علت آن هم دلایل اقتصادی است و هم ملاحظات نژادپرستانه.

پدیدهٔ «شِرلی والنتاین» جایی که گردشگران با مردان محلی رابطه برقرار می‌کنند قدری شبیه به همان قضیهٔ مردان است منتها در این جا فحشای رسمی به صورت فاسِق پولی کمتر رایج است تا روابط جنسی اتفاقی یا جدی‌تر براساس رضایت. معامله در این جا بیشتر برپایهٔ لذت طرفین است تا براساس پول در مقابل لذت. زنان گردشگر غربی به دنبال ماجراجوییها و تجربه‌اندوزیهای جنسی خود در سرزمینهای دورند و مردان محلی نیز از لذت جنسی رایگان برخوردار می‌شوند که زنان محلی به علت نظارت اجتماعی شدید بر آنها در اختیارشان نمی‌گذارند. گاه این مناسبات جنسی به روابط عاشقانه و ازدواج می‌انجامد و در نتیجه یکی از دو همسر مهاجرت می‌کند. با این وصف، گاه انگیزه‌های مهمتری ممکن است در کار باشند. تحقیقات نشان داده‌اند که انگیزهٔ مردان غالباً شبیه به همان نشانگانِ عروس سفارشی است ــ امکان اخذ روادید (ویزا) یا کارت سبز و مهاجرت. گلِن بومن در تحقیقی راجع به مغازه‌داران بخش شرقی بیت‌المقدس به انگیزهٔ دیگر مردان محل اشاره می‌کند ــ مفرّی برای احساس عمومی آنها به ناکامی و توانمندی.

اگرچه بومن احساس ناتوانمندی مردان محلی در بخش اشغالی بیت‌المقدس را (به غلط) با احساس زنانه شدن آنها یکی می‌گیرد، اما تصویر جوامع استعماری به صورت جوامعی که خصلتی زنانه پیدا می‌کنند کلی‌تر است، همان‌طور که می‌توانیم در آثارناندی و مینی ببینیم.

> تاریخ استعمار، حکایت مؤنث‌سازی است. قدرتهای استعماری اقوام تابعه را منفعل، محتاج سرپرستی، عاجز از تمشیت امور خود، احساساتی، آتشین مزاج، نظم‌ناپذیر، وحشی می‌دانند ــ همهٔ صفاتی که ایرلندیها و زنان از دیرباز به سبب اتصاف به آنها ستایش و نکوهش شده‌اند.
>
> مینی، ۱۹۹۳، ص ۲۳۳

با این تصویرپردازی، بار دیگر صفات زنانه را برابر با ناتوانی نشان داده‌اند. پس جای تعجب نیست که فرانتس فانون، که در دههٔ ۱۹۵۰

می‌نوشت (و حتی بیشتر از او بسیاری از پیروانش) آزادی را با رجولیت مساوی دانسته‌اند ــ و همین جا است که زنان «آزاد شده» به شکل غریبی ممکن است توانمندی خود را از دست بدهند.

پنجم. جنسیت و جنگ

الف. آثار جنگ برای دو جنس

آثار جنگ بر زندگی مردم در جبههٔ داخلی شکلهای مختلفی می‌تواند داشته باشد. از یک سو اگر جنگ در فاصله‌ای دور از جبههٔ داخل واقع شود، نظامیان حرفه‌ای باشند و تعداد تلفات کم باشد، اثر جنگ ممکن است ناچیز یا اصولاً هیچ باشد. بسیاری از تجارب کشورهای استعماری به همین شکل بوده است. در این کشورها، همسران بعضی از زنان سرباز و خصوصاً افسر بوده‌اند که متناوباً به دیدار زنان خود می‌رفته‌اند ولی بخش عمدهٔ شبکهٔ حمایتی خاص مرد و زن متشکل از افراد محلی و معدودی از زنان مستعمراتی داخل ارتش یا بیرون از آن بوده است.

اما در قطب مخالف، جنگ تجربه‌ای کلی می‌شود که زندگی مردم یک کشور را کاملاً زیر و رو و اغلب نابود می‌کند. بیشتر و بسا همهٔ هست و نیست فرد و هویت شخصی او پیش از جنگ، طی چند ساعت ممکن است از بین برود ــ محل کار، ملک و مال، خانه، آثار هنری شخص، و از همه بدتر دوستان، بستگان، و اعضای خانواده‌اش. حتی اگر شخص مجروح، به دست دشمن ایذا یا شکنجه نشده باشد باز هم از بین بردن وحشیانهٔ همهٔ چیزهای نزدیک و عزیزش ممکن است آثار مخربی در درازمدت، اگر نه دائمی، بر زندگی مردم داشته باشد. زندگی فقط چیزی می‌شود برای بقا.

تبدیل شخص به یک پناهنده، تجربه‌ای است متمایز از حیث دو جنس. تا ۸۰ درصد کل جمعیت پناهندگان را زنان و کودکان تشکیل می‌دهند. ادام جونز یادآور می‌شود که علت این است که کشته شدن و همچنین کشتن در جنگ بسته به جنسیت است. این طور نیست که زنان و کودکان کشته نمی‌شوند اما زمانی که کشتار حسابگرانه پیش می‌آید ــ نظیر ایام پاکسازی قومی در یوگسلاوی سابق ــ مردان را انتخاب و بعد سر به نیست می‌کنند که گاه در بازداشتگاههای دسته‌جمعی پیدا می‌شوند و البته در اکثر اوقات در گورهای دسته‌جمعی (همان‌طور که در سربره‌نیتسا پیش آمد).

اگر مردان به صورت حساب شده دستگیر یا کشته نشوند، غالباً ضمن خدمت در یگانهای رزمی غایب می‌شوند، حتی در مواردی که جنگ محلی است، و یا برای فرار از دستگیر شدن مخفی می‌شوند. زنان و پیرمردان را در روستاها می‌گذارند تا از خانه و فرزندان مراقبت کنند، کشت و زرع کنند و کمک به بقای ساختار اجتماعی جامعه کنند.

زنان بی‌پناه، در معرض تجاوز سربازان دشمن قرار می‌گیرند. مطالب فراوانی در چند سال اخیر دربارهٔ تجاوز به عنف در جنگ نوشته شده است، خصوصاً پس از افشاگریهای رسانه‌ها در مورد تجاوز حساب‌شدهٔ زنان به دست صربهای بوسنیایی. گزارشهای مشابهی دربارهٔ روآندا و جنگ در بنگلادش در ۱۹۸۱ شنیده شده است. نکتهٔ مهم این است که به قول بعضی از فعالان فمینیست حقوق بشر نظیر رونداکاپلون در گفتگوهای گردهمایی «سازمانهای غیردولتی» کنفرانس ۱۹۹۵ سازمان ملل دربارهٔ «حقوق بشر» در وین، عهدنامهٔ ژنو تجاوز به عنف را «جرم علیه شرف» ــ شرف مردان و جامعه، نه لزوماً شرافت خودِ زنان ــ تعریف می‌کند نه نوع شکنجه.

با این حال باید بدانیم که به قول «زنان سیاه‌پوش» یوگسلاوی سابق ــ اگرچه تجاوز در جنگ مثال اعلای آثار متفاوت جنگ برای دو جنس است اما تجاوز به عنف در اکثر موارد ویرانگرترین تجربهٔ جنگ برای زنان صدمه دیده نبوده بلکه تحت‌الشعاع نابودی کل شالودهٔ زندگی قبلی آنها واقع شده است. با این وصف، این آثار در مورد حاملگیهای ناشی از این تجاوزها، این آثار ممکن است به‌مراتب وخیم‌تر باشند زیرا عجیب این است که به محض علنی شدن این موضوع، این قبیل زنان ممکن است از احترام و حمایت بقیهٔ افراد خانواده و جامعه به دلیل عقاید سنتی آنها در مورد شرافت و عصمت محروم شوند. به همین دلیل است که اکثریت قاطع موارد گزارش شده در زمینهٔ تجاوز حسابگرانه دربارهٔ زنان بیوه یا زنان مجرد است تا زنان متأهل که بیشتر ترجیح می‌دهند قضیه سر به مُهر بماند.

تجربهٔ جابه‌جایی شخص ممکن است به شیوه‌های مختلفی باشد. اگر فردِ پناهنده و بازماندگان خانواده‌اش مختصری منابع مادی برایش مانده باشد یا کسی از بستگانش در نقطهٔ دیگری از کشور یا در خارج آمادگی این را داشته باشد که او را بپذیرند و حمایت کنند ممکن است انتقال به زندگی جدید و عادی بسیار آسان‌تر شود تا بلاتکلیفی در اردوی پناهندگان و دست خالی‌ماندن و چشم به کمکهای خیریهٔ سازمانهای بین‌المللی دوختن و صرف‌کردن قوای عاطفی و جسمانی در راه مبارزهٔ روزانه برای بقا.

با این حال یک پدیدهٔ رایج در میان اکثر پناهندگان، اعم از هر وضعیتی که ممکن است داشته باشد، نوعی حالت «موقت بودن دائمی» است که در آن زندگی و هویت پیش از جنگ و جابه‌جایی شخص چنان اعتبار و استمراری برایش پیدا می‌کند که هرگونه زندگی جدید، هرچند سال هم که از آن گذشته باشد، هرگز نمی‌تواند جانشین آن شود. «غریبهٔ» دائمی بودن در محل زندگی جدید چنین احساسی را زنده نگه می‌دارد. به همین دلیل است که مثلاً کودکانی که در اردوگاههای پناهندگان فلسطینی به دنیا می‌آیند ممکن است زادگاه خود را همان روستایی بدانند که والدینشان از آنجا رانده شده‌اند. هرچند آن روستا احتمالاً ۳۰ یا ۴۰ سال است که دیگر اثری از وجودش نیست اما آرزوی «بازگشت» ممکن است به صورت احساسی پر شور باقی بماند و هویت شخص بر پایهٔ آن ساخته شود.

هنگام بحث دربارهٔ جنگ و پیامدهایش مهم است به خاطر داشته باشیم که این تجربه معمولاً چقدر مبتنی بر جنسیت و طبقه است. مثلاً مطالعه‌ای تطبیقی دربارهٔ تجارب خواهران و برادران در جنگ جهانی

اول این عامل را به شکل بسیار بارزی نشان داده است.

اما فقط تجارب جنگ نیستند که از حیث مرد و زن فرق می‌کنند. تصویر نظامی شدهٔ زن در جنگ ـ خواه کشوری زنان را دعوت به ماندن در منزل و همسر و مادر خوب بودن کند یا دعوت به خدمت داوطلبانه در صنایع نظامی برای خدمات پشت جبهه ـ ضرورت فراوانی در تقویت تصویر نظامی مردانگی دارد که خود ممکن است انواعی داشته باشد. به راه انداختن جنگ را به خاطر «مادر و فرزند» می‌دانند و مردان جنگنده با علم به این‌که «زنانشان» کانون خانواده را همچنان گرم نگه می‌دارند و در انتظار بازگشتشانند، احساس آسودگی خیال و اطمینان‌خاطر می‌کنند.

ب. زن در جامعهٔ سربازی

با این‌که زنان همیشه یک جزءِ اساسی زندگی نظامی بوده‌اند اما ادغام آنها در امور نظامی به عنوان سرباز با پیشداوری فراوان و ترس از مرد روبه‌رو بوده است و البته اکثریت قاطع سربازان زن متصدی کارهایی هستند که بیشتر شاخص بازار کار در خدمات غیرنظامی یا کشوری است و بر پایهٔ جنسیت قرار دارد. این مشاغل معمولاً عبارتند از منشی‌گری، پرستاری، و تدریس و فقط معدودی از زنان (اگرچه انقلاب کامپیوتری، باز هم نه فمینیستی آن، به تدریج این وضع را تغییر می‌دهد) به اموری شاغلند که مشخصاً نظامیند یا به طور مستقیم با «کار» اصلی خدمت نظام یعنی جنگیدن و کشتن ارتباط دارند.

اتفاقی نیست که در رمان مشهورِ گلایهٔ پورت نوی نوشتهٔ فیلیپ راث، قهرمان آمریکایی یهودی‌تبار که دغدغه‌اش امور جنسی است، هنگامی که مبادرت به همبستری با سرباز زن اسرائیلی می‌کند احساس ناتوانی به او دست می‌دهد. اگر تصور کلی این است که خدمت نظام «پسر را مرد می‌کند» باید گفت که زن را نمی‌توان بآسانی در چنین تصوری جا داد. جَکی کوک که دربارهٔ زنان نظامی طرفین جنگ، در جنگ آفریقای جنوبی علیه تبعیض‌نژادی (آپارتاید)، تحقیق می‌کرد وصف کرده است که چگونه در ارتش آفریقای جنوبی نفرت از زن و همجنس‌گرایی از تعلیمات جاری سربازان مرد بوده: «به سربازان جدیدی که توانایی لازم از خود نشان نمی‌دهند ـ و به حد نصاب نمی‌رسند ـ غالباً برچسب «مخنّث» یا «همجنس‌باز» یا «سیب‌زمینی» می‌زنند؛ به آنها می‌گویند که نزد مادرانشان برگردند و با جنس مخالف به تفریح مشغول شوند» (گیلبرت، ۱۹۸۲، ص ۴۳۶).

این تصاویر دوگانه از زنان سرباز، نقشی اساسی در نحوهٔ جذب زنان در ارتش داشته است. زن خطر محسوب می‌شود مگر این‌که زیر نظر باشد و با تأکید بر زن بودنش از سرباز مرد متمایز شود. مثلاً در اسرائیل، تنها جایی که همهٔ زنان به شکلی منظم به خدمت نظام فراخوانده می‌شوند، «سپاه زنان» را با حروف اول آن یعنی «Khen» می‌نامند که به عبری به معنای «افسون» است. یکی از وظایف رسمی «Khen» به قول یک سخنگوی نظامی اسرائیل، «روحیه دادن به یگانها و مراقبت از سربازان در یگانها است» (یووال ـ دیویس، ۱۹۸۵، ص ۶۶۱).

در ارتشهای ملی آزادی‌بخش که چارچوب پادگانی و سازمانی نیروهای نظام غیررسمی‌تر است، وجود موضع ایدئولوژیک مشترک می‌تواند بر این تنشها غلبه کند، خصوصاً در مواردی که رهایی زنان را مظهر آزادی کل مردم می‌دانند. با این حال مقررات سختی برای منع سربازانی که مرتکب تجاوز به عنف شده باشند یا مجازاتشان ممکن است برای تقویت عناصر ایدئولوژیکِ «درست به لحاظ سیاسی» ضروری تشخیص داده شود وجود دارد، همان‌طور که مثلاً در ارتش ملی آزادی‌بخش اریتره بوده است.

ج. اجتماعهای اقلیت و خدمت نظام

اما هیچ تفکری دربارهٔ روابط مبتنی بر عامل جنسیت در امور نظامیان نباید سایر عوامل مؤثر در تعیین کسانی را که متصدی این یا آن نقش در ارتش یا غیر ارتش می‌شوند از نظر دور نگه دارد. تعلق داشتن به فلان قوم، طبقه، گروه سنی، و توانایی فرد نقش مهمی در تعیین قبول یا عدم قبول او برای احراز این نقشها دارند. البته همان‌طور که گفتیم این تمایزها هنگام وقوع جنگ در جبههٔ داخلی کم‌رنگ می‌شوند. مثلاً گزارشهای مربوط به حملهٔ ارتش روسیه به چچن در ۱۹۹۴ - ۱۹۹۵ روی این نکته تأکید داشتند که هرچند هدف اصلی عملیات استقلال‌طلبی چچنیها بود اما اهالی روسی چچن نیز از انهدام حساب‌شدهٔ کل جمعیت آنجا مصون نماندند.

سینتیا اِنلوی در سربازان قومی (۱۹۸۰) نشان می‌دهد که ارتشها چگونه هر اقلیت قومی یا نژادی را به شیوه‌ای خاص به کار می‌گیرند و از هر اقلیتی می‌توان به ترتیبی خاص استفاده کرد. مثلاً الیسون برنستاین نشان داده است که چگونه بومیان آمریکا یکی از بالاترین دفعات درگیری در جنگ جهانی دوم (بعد از آمریکاییهای ژاپنی‌تبار) را در مقایسه با سایر گروههای قومی و نژادی در ایالات متحد داشتند، درست برخلاف آمریکاییهای آفریقایی‌تبار که عملاً از شرکت در جنگ محروم بودند. در اسرائیل، سربازان اقلیت دروزی غالباً جزءِ یگانهای پایین‌تر و بسیار پرخطرتر «پاسداران مرزی»اند و از اعراب بدوی به عنوان ردیاب استفاده می‌کنند و البته فلسطینیهای متعلق به سایر گروههای قومی و نژادی که تبعهٔ اسرائیل هستند عملاً از خدمت در ارتش محرومند.

ارتش امپراتوریهای مختلف اغلب از یگانهای متشکل از اقوام خاص به وجود می‌آمد. این واحدها معمولاً مطیع فرماندهٔ خاص خود بودند که امپراتور با او عهد می‌بست. این فرماندهان حتی احتمال داشت که جزءِ ارتش شکست خورده به دست امپراتور باشند. مثلاً در ارتش اسکندر کبیر، سرداران ایرانی چنان قدرت و نفوذی داشتند که بعضی از سرداران یونانی نداشتند. هر قدر ارتش بزرگ‌تر باشد واحدهایش هم نامتجانس‌ترند ـ هزاران ملیت و گروه گوناگون در دلش جای می‌گیرند.

با این حال ارتش امپراتوری تنها متکی به شرکت داوطلبانهٔ افراد به دلایل ایدئولوژیک و نیاز به پول نبود. اقلیتهای قومی یا نژادی اغلب ناگزیر به تأمین سهمیهٔ مشخصی «گوشت دَم توپ» برای ارتش بوده‌اند و

در مواردی که داوطلب به مقدار کافی وجود نداشته به روشهای اجباری متوسل شده‌اند اعم از ترکها، روسها، فرانسویان یا انگلیسیها.

این یک واقعیت تاریخی مهم است زیرا خلاف جهت این تعبیر ایدئولوژیک است که پیوستن به ارتش برای کسب حقوق شهروندی به طور خودبه‌خودی است، همان استدلالی که بسیاری از سازمانهای فمینیستی ایالات متحد، نیکاراگوآ، و بسیاری از کشورهای دیگر کرده‌اند. اتصال حقوق شهروندی و خدمت نظام، از زمان انقلاب فرانسه وجود داشته و ادامهٔ همان سنت دولت ـ شهر یونانی است. اما پیش و بعد از انقلاب فرانسه خدمت نظام هرگز عمومی نبود حتی در میان شهروندان دولت که درواقع شامل کل جمعیت ساکن در قلمرو ارضی یک دولت می‌شدند. حقوق شهروندی، بندرت، مگر در مواردی، مطابق با خدمت فعال بوده است. برعکس، یکی از مضامین تکراریِ پس از جنگ، حتی در جمع سربازان شهروند، گلایهٔ افرادی است که از جبهه برمی گردند و می‌گویند کسانی که پشت جبهه بودند موفق به جمع کردن منابع اقتصادی و سیاسی شدند و آنها محروم ماندند.

قدرت نظامی شالودهٔ قدرت قهریه است که دولتها برپایهٔ آن مدعی مشروعیت حق حاکمیت خود بر سرزمین و مردمی خاص می‌شوند و بر سر آن می‌جنگند. به همین دلیل حکام و حکومتها، بویژه درکشورهایی که مشروعیت دولت زیر سؤال است، نمی‌توانند ارتش را به کلی بی‌تفاوت بگذارند، چه در غیر این صورت یا موقعیتشان بر اثر انقلاب به خطر می‌افتد (مثل آن چیزی که در روسیه در جنگ جهانی اول اتفاق افتاد) یا به صورت مستقیم‌تر توسط کودتای نظامی (نظیر آن چیزی که اغلب در آفریقا یا آمریکای لاتین پس از استعمار از دههٔ ۱۹۵۰ روی داده است) سرنگون می‌شوند. تشکیل «ارتش مردمی» یا دعوت سراسری به خدمت زیر پرچم تدبیر عمده‌ای برای مشروعیت دادن به رژیمها و حکومتهای خاص در نظر اقسام بیشماری از افراد و گروههای مختلف بوده است.

با این حال ضرورتاً رابطهٔ مستقیمی میان خدمت در ارتش و حقوق شهروندی، وجود ندارد. حقوق و وضعیت فرد در جامعه موکول به شرکت کردن یا نکردن او در نظام نیست بلکه بسته به مقدار توانایی مدنی او و سایر منابع قدرت مدنی او است. گاه توانایی گروهها در امتناع از خدمت در ارتش نشانهٔ افزایش قدرتشان از حیث مقاومت اجتماعی و سیاسی است، مثل زمانی که انگلیسیها تصمیم به خودداری از مقابله با ایرلندیها گرفتند و آنها را ملزم به خدمت در ارتش در جنگ جهانی اول نکردند. از سوی دیگر افزایش تعداد افراد و مناصب آمریکاییان آفریقایی‌تبار در ارتش ایالات متحد فقط علامت بهتر شدن وضعیت مدنی آنها به طور کلی نیست بلکه به این معنا است که تعداد مشاغلی که موجب ارتقای افراد می‌شود هنوز برای اکثر آنها در جامعهٔ مدنی آمریکا بسیار محدود است. نکتهٔ جالب این است که «زنان سیاهپوش» بلگراد نقل می‌کنند که نخستین زنانی که به خدمت ارتش صربها درآمدند زنان اردوگاههای پناهندگان بودند.

ادغام رسمی زنان در ارتش، فقط از برخی جهات به افزایش قدرت اجتماعی آنها مرتبط است و بسته به ماهیت طرحی سیاسی است که موجد تغییر اجتماعی می‌شود. نکتهٔ مهم این است که در ارتشهای مغرب‌زمین، بویژه در ایالات متحد، میزان شرکت زنان و کیفیت شرکت آنها درست زمانی که خدمت نظام علامت شهروندی بشمار آمده ـ یعنی احضار عمومی به خدمت ـ به پایان خود رسیده است.

ششم. زنان، شهروندی، و تفاوت

الف. محرومیت زنان از شهروندی

در عرف لیبرالی، [مفهوم] شهروندی با اصطلاحهایی کاملاً فردگرایانه تعریف شده است. شهروندی عبارت است از مجموعه‌ای انتظارهای هنجارین که رابطهٔ میان دولت ملی و آحاد افرادش را مشخص می‌کنند و مجموعه‌ای از قواعد و شیوه‌هایی که این انتظارها مطابق با آنها تحقق می‌یابند.

این تعریف با تعریف مارشال، مؤثرترین نظریه‌پرداز شهروندی در انگلستان، تفاوت بسیار مهمی دارد. بنابر تعریف مارشال، شهروندی «موقعیتی است که به اعضای کامل جامعه اعطا می‌شود. همهٔ کسانی که واجد این موقعیت هستند از حیث حقوق و وظایفی که شرط اعطای این موقعیت به آنها است برابرند» (۱۹۵۰، ص۱۴). این حقوق و مسؤولیتها به حقوق مدنی، سیاسی، و اجتماعی مرتبطند.

مهمترین فرق این دو تعریف این است که در تعریف لیبرالی شهروند عضوِ واحد کشور تعبیر شده در صورتی که در تعریف مارشال شهروند عضو جامعه بشمار می‌آید. اهمیت این نکته در این است که در تعریف مارشال امکان شهروندی، هم در واحدهای جمعی خُرده‌کشوری و هم در واحدهای جمعی فراکشوری و همچنین امکان طرح مسألهٔ مناسبات این واحدها با کشور وجود دارد.

ناقدان فمینیستیِ این دو رویکرد لیبرالی و اجتماع‌گرا به موضوع شهروندی، خاطرنشان کرده‌اند که این دو تعریف شامل زن نمی‌شود. کرول پِیتمن نوشته‌های نظریه‌پردازان قرارداد اجتماعی را «معروف‌ترین حکایت سیاسی مؤثر در عصر جدید می‌داند» که نگارش آنها «توجیهی بود برای اتصال قدرت دولت و قوانین مدنی و برای مشروعیت دولت مدنی مدرن» (۱۹۸۸، ص۱). نظر او این است که این نظریه‌پردازان فقط نیمی از ماجرا را حکایت کرده‌اند، چون موضوع سخنشان قرارداد اجتماعی بوده است در صورتی که او اصل ماجرا را قرارداد جنسی یعنی اِعمال قدرت مردان بر زنان می‌بینند.

به عقیدهٔ پیتمن «برادری» (یکی از سه شعار انقلاب فرانسه که شامل آزادی و برابری هم می‌شد) فقط عبارت از همبستگی اجتماعی یا حتی علقه‌های مردانه میان شهروندان نیست. برادری عبارت است از دگرگونی روابط برتری‌طلبانهٔ قدرت در جامعه، از پدرسالاری ـ که به موجب آن پدر یا پادشاه (در هیأت پدر) هم بر مردان حکومت می‌کرد و هم بر زنان ـ

به برادری ــ که در آن مردان حق فرمان راندن بـر زنـان خـود در قـلمرو خصوصی خانه را به دست می‌آورند اما به صورت قراردادی در مورد نظم اجتماعیِ مبتنی بر برابری مردان در حوزهٔ عمومی و سیاسی کـه در جـمع خودشان به توافق می‌رسد. بـنابرایـن حـذف زن از حـوزهٔ عـمومی امـری اتفاقی نبود بلکه جزئی از معامله‌ای بود که میان رژیم جدید و شهروندان اصلیش صورت گرفت. پس کل فلسفهٔ اجـتماعی کـه بـنیاد ظـهور مـفهوم شهروندی دولت را تشکیل می‌دهد، نه‌تنها کلیت ندارد بلکه با تـوجه بـه «حقوق مرد» (و در واقع با توجه به «حقوق مردان سفیدپوست»، برای برده ساختن سیاه‌پوستان، که به نظر پیتمن، بخش دیگر داستان است که اصـلاً بازگو نشده) چیزی ساخته و پرداخته بود.

پس قضیه این نیست که زنان دیرتر به حقوق شهروندی دست یافتند، همان چیزی که مدل تکاملی مارشال به ما می‌گوید بلکه محرومیت آنها جزءِ لاینفک طرح استحقاق مردان برای مشارکت دموکراتیـک بـود کـه مقام شهروندی را نه به فرد به اعتبار فرد تفویض می‌کرد بلکه به مرد می‌داد کـه هـم عـضو خـانواده و هـم نـمایندهٔ خـانواده (یـعنی جماعتی از غیرشهروندان) بشمار می‌آمد. مثلاً در انگلستان عصر ویکتوریا، زنی کـه ازدواج می‌کرد شهروندیش را از دست می‌داد. تا سال ۱۹۴۸، اگر زنی به ازدواج یک «بیگانه» در می‌آمد از حقوق شهروندی محروم می‌شد و تـا پیش از ۱۹۸۱ حق نداشتند که تابعیت خود را به فرزندشان منتقل کنند ــ اما در همان حال، کودکانی که در خاک بریتانیا به دنیا می‌آمدند و متعلق به غیراتباع بودند یا مادرانشان از مستعمرات بودند، از همهٔ حقوق خـود محروم می‌شدند تا تبعه یا شهروند انگلستان بشمار بیایند.

ب. خصوصی و عمومی

در مورد مفهوم «امر خصوصی» و رابطه‌اش با مفهوم «امر عمومی» بحث و اختلاف‌نظر هست. سیلویا والبی در نقدی که بر معیار تطبیقی شهروندی از نظر برایان تِرنر (۱۹۹۰) نوشت بر او خـرده مـی‌گیرد کـه «دیـدگاهی مردانه» به کار بـرده است. نـظر والبـی ایـن است کـه تـرنر بـا اسـتفاده از تقسیم‌بندی عمومی ـ خصوصی به عنوان دو مـحور اصـلی مـعیار تـطبیقی شهروندی، دو معنای «خصوصی» را که یکی به خودمختاری فرد مـربوط می‌شود و دیگری به آزادی او از مداخلات دولت، خلط می‌کند. در حالی که خانواده می‌تواند یا نمی‌تواند از مداخلهٔ دولت در امان باشد، مکـانی خودمختار و آزاد برای زن نیست و واجد علائق واحدی هم نیست چون شـوهران و هـمسران (و فـرزندان و سـایر خـویشان را هـم در مـورد خانواده‌های گسترده باید اضـافه کـنیم) مـراتب اجـتماعی، اخـتیارات، و علائق متفاوتی در خود خانواده‌ها دارند.

اگر «خصوصی» را به این معنی قبول کنیم که فرد خودمختار است، در این صورت می‌توانیم آن را درحـدی کـمتر یـا بـیشتر در هـمهٔ حـوزه‌های اجتماعی که در آنها مردم ــ و نه فقط زنان ــ می‌توانند هم به عنوان جزئی از ساختارها و واحدهای جمعی اجتماع و با همهٔ محدودیتهای ملازم با آنها، و هم در مقام افرادی خودمختار و واجد اختیار عمل، اعم از خانواده، جامعهٔ مدنی، یا قلمرو سیاست، سهم و نقش داشـته بـاشند، اعـمال کـنیم. همچنین، بسته به سلیقه و تفنّن افراد، فعالیتهای مربوط به فراغت و تفریح و تقویت نفس را می‌توانیم با خانواده یا با سایر دوستان نزدیک، با اتحادیهٔ شغلی، با کلیسا یا با انجمنهای ورزشیِ خودی، یا عضو انجمن محلی دولت در حوزهٔ سیاسی دنبال کنیم.

با این حال، بویژه در دولتهای رفاه بخش امروزی، هـیچ حـوزه‌ای در اجتماع نیست که از دخـالت دولت مـصون بـاشد. حـتی در مـواردی کـه هیچ‌گونه مداخلهٔ مـستقیم در کـار نـیست، ایـن دولت است کـه مـعمولاً مداخلهٔ خود را، به صورتی فعال یا غیرفعال، تـعیین مـی‌کند. بـه عـبارت دیگر، تعیین محدودهٔ عـمومی و خـصوصی فـی‌نفسه عـملی سیاسی است. روابط قدرت سیاسی و نیروهای محرک این روابط در هـمهٔ حـوزه‌های اجتماعی وجود دارد. مهمترین سهم فمینیسم در نظریهٔ اجتماعی، رسیدن به این شناخت بوده است که روابط قدرت هم در روابط اجتماعی اولیه دخل و تأثیر دارنـد و هـم در روابـط اجـتماعی غیرشخصی‌تر ثـانوی در حوزه‌های مدنی و سیاسی.

پس به جای تمسک به تقسیم دووجهی عمومی ـ خصوصی، باید سـه حوزهٔ جداگانه را از هم متمایز کنیم: دولت، جامعهٔ مدنی، و خـانواده و روابط اولیه. همان‌طور کـه ویـلبی مـی‌گوید، بـرایـان تـرنر چـون فـرد و خانواده را یکی گرفت لذا از بُعد مهم تطبیقی دیگر غافل ماند که عبارت است از سایر انواع شهروندی، انواعی که محور اصلی آنها اهـمیت نسـبی هریک از این حوزه‌ها در تعریف شهروندی است.

ناقدان فـمینیستیِ تـحلیلهای مـؤثری کـه در ۱۹۹۰ دربـارهٔ دولتـهای رفاه‌بخش توسط اِسپینگ ـ اندرسن صورت گرفت، همچون تحلیلهای ان اورلاف و جولیا اوکانر، خاطرنشان کرده‌اند که قلمرو خانواده را نیز ضمن بررسی شیوه‌های تأمین رفاه در کشورها باید به حوزهٔ دولت و بازار اضافه کرد. این اصلاحیه البته مهم است اما باید حوزهٔ خانواده را در بـخشهای مرتبط با تعیین موقعیتهای مختلف سازمان سیاسی و قـدرت نـیز اضـافه کنیم. اگر حوزهٔ شهروندی را در مطالعات تطبیقی فراتر از مثالهای بسیار محدودی ببریم که ترنر و دیگران به کار بـرده‌انـد، نکتهٔ بـالا از اهـمیت خاصی برخوردار می‌شود.

این تصور که ظهور «دولت ملی مدرن» بـا سـازمان اجـتماعی کـاملاً متفاوتی نسبت به دولتهای «ماقبل مدرن» همراه بود، تصوری گمراه کننده است. مثلاً در بسیاری از کشورها، بـویژه در کشـورهای پس از اسـتعمار، خانوادهٔ گسترده و روابط خویشاوندی، حتی در مواردی کـه بـه صـورت احزاب سیاسی ایدئولوژیک در می‌آیند، همچنان حُکم کانون وفاداری و تشکّل را دارند. حقوق سیاسی، اجتماعی، و حتی مدنی ممکن است بسته به موقعیت خانوادگی فلان شهروند باشند (احتمالاً عربستان سعودی و اردن مصداقهای بارز این قبیل کشورها هستند اما در شکلهای رقیق‌تر، این پدیده گسترهٔ بسیار وسیع‌تری دارد خصوصاً در مورد نخبگان حزبهای حاکم). در این کشورها، روابط اجتماعی دیرین و خصوصاً روابط سنتی در خانواده، همچنان حاکمند و زنـان در اکـثر مـوارد یـا از هـرگونه حـقوق رسـمی

شهروندی محروم یا از حداقل این حقوق برخوردارند. اما نکتهٔ عجیب این است که وقتی روابط خانوادگی در سیاست کشور مهم و مؤثر باشد، زنانی که بیوه یا دختر فلان رهبر سیاسیند، بالاترین فرصت را برای احراز رهبری سیاسی دارند همان‌طور که مثلاً در شبه‌قارهٔ هند داشته‌اند.

در قطب مخالف خانواده، جامعهٔ مدنی، و دستگاههای سلطهٔ دولت، دولتهای بلوک شوروی سابق قرار دارند که می‌کوشیدند همهٔ شؤون زندگی مدنی ــ و تا حدودی نیز زندگی خانوادگی ــ را در اختیار خود بگیرند. همهٔ فعالیتهای سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی زیرنظر دولت بودند، همهٔ تشکلها یا هر نوع اظهارنظر و فکری که مطابق با موازین دولتی (و حزب کمونیست) نبودند، معمولاً سرکوب و نظارت می‌شدند، و عضویت در حزب حقوق مدنی، سیاسی، و اجتماعی بیشتر به همراه داشت. همچنین در قلمرو خانواده، تغییرات گسترده‌ای در قوانین خانواده، استخدام کامل زنان در نیروی کار (البته اکثراً در مشاغل پست‌تر نسبت به مردان)، برابری رسمی از حیث حقوقی و سیاسی (اگرچه زنان در «پولیت بورو» در سراسر تاریخ آن حضور نداشتند)، و اشتراکی کردن برخی از شؤون کارهای خانگی از قبیل تسهیلات مراقبت از کودکان و غذاخوریهای عمومی (البته بخش عمدهٔ کارهای خانگی علاوه بر کار بیرون از خانه همچنان بر دوش زنان بود). فمینیستهای روسی می‌گویند که در رژیم شوروی عملاً زنان بودند که در عرصه‌های عمومی رؤیت می‌شدند چون اموری چون خرید کردن برعهدهٔ آنها بود درصورتی که مردان در «حریم خصوصی» محیط کاری خود محبوس بودند.

در دولتهای رفاه بخش، مثلاً در کشورهای اسکاندیناوی، دولت تسهیلات عمومی را تأمین می‌کند تا در امور مربوط به خانه و نگهداری از فرزندان کمک کند و زنان بتوانند در بازار کار مشارکت داشته باشند. زنان بیش از مردان متصدی مشاغل دولتی هستند و برخلاف بلوک شوروی سابق میزان اشتغال زنان به امور سیاسی بالا است. با این حال همان‌طور که هِلگا هِرنس می‌گوید، در کشورهایی نظیر نروژ، شرکتهای بزرگ جامعهٔ مدنی مهمترین اختیارات اقتصادی و اجتماعی را دردست دارند که قدرت آنها نیز معمولاً در دست مردان است.

دولتهای رفاه‌بخش راکشورهایی می‌دانند که در آنها قدرت و نفوذ جامعهٔ مدنی از حیث تعیین قدرت سیاسی و اقتصادی از همه بیشتر است. مارشال، جامعهٔ سرمایه‌داری را «جامعهٔ خط تیره‌دار» توصیف کند که اقتصاد سرمایه‌داری و دولت رفاه‌بخش تعارضهای ناگزیر در آن دارند. اسپینگ اندرسن انواع مختلف رژیمهای مبتنی بر دولت رفاه را از حیث مقدار قدرت نیروهای بازار یا دولت در مبارزه برای کسب تفوق و سلطه توصیف می‌کند.

با این حال باید به یادداشته باشیم که عرصهٔ مدنی منحصر به بازار نمی‌شود. علاوه بر روابط اقتصادی، روابط سیاسی و اجتماعی نیز وجود دارند که بر دولت تأثیر می‌گذارند و از دولت تأثیر می‌پذیرند. حزبهای سیاسی، جنبشهای اجتماعی، و اتحادیه‌های کارگری و تجاری جزءِ دولت نیستند حتی اگر اساس و محور فعالیتهایشان متوجه دولت باشد. آموزش و پرورش و رسانه‌ها ممکن است در اختیار دولت باشند یا نباشند و ممکن است طرحهای ایدئولوژیکی داشته باشند که در حدی بیشتر یا کمتر مستقل از دولت باشد.

نکتهٔ بسیار مهم از نظر بحث فعلی ما سازمانهای رسمی و انجمنها و نهادهای جامعهٔ مدنی هستند که توسط اعضای قوم، نژاد، یا ملیت خاص یا برای آنها ایجاد می‌شوند. هرگونه مدل تطبیقی دولتها لازم است که در عین حال میان دولتهایی که در این قبیل اجتماعها نقشی بیشتر یا کمتر در تعیین سیاستهای دولت و ایجاد روابط اجتماعی و سیاسی در آن کشور ایفا می‌کنند، فرق بگذارد. مناطق رسماً قومی یوگسلاوی که در قانون اساسی بازنگری شدهٔ این کشور در واپسین سالهای حیات تیتو به تصویبش رسید، گامهای عمده‌ای در تاریخ این کشور و یکی از علل تحولات بعدی یوگسلاوی و تجزیهٔ آن بودند. میزان لازم برای عرضهٔ انواع خدمات اجتماعی و آموزشی به مردم توسط سازمانهای قومی مختلف در جوامع چندفرهنگی یکی از نکاتی است که در بسیاری از آنها موضوع مجادله است.

این مثالها، به طور کلی اهمیت نسبی حوزه‌های گوناگون خانواده، جامعهٔ مدنی، و کارگزاریهای دولت را نشان می‌دهند که از حیث قدرت تعیین حقوق اجتماعی، سیاسی، و مدنی شهروندان از کشوری به کشور دیگر فرق می‌کنند، اگرچه به طور مطلق چنین نیستند (مثلاً در چینِ پس از انقلاب، تشکیلات دولتی و ساختارهای خانوادگی از همان بدو انقلاب بر سر کسب قدرت برتری معارضه داشته‌اند). بدیهی است که هیچ کدام از این حوزه‌ها همیشه یکدست و متجانس نیستند؛ بخشهای مختلف دولت ممکن است با یکدیگر ناسازگار باشند و آثاری که بر گروههای قومی، طبقات، جنسیت، و سایر گروه‌بندیها دارند ممکن است فرق کنند. مثلاً ادارات مهاجرت در کشوری نظیر انگلستان یا ایالات متحد ممکن است از مهاجران بخواهند که سند اسقاط حتی در مورد حقوق اجتماعی خود را امضا کنند تا در صورتی که در حوزهٔ اقتصاد مدنی موفق نشدند سایر افراد مشمول قلمرو خانوادگی، به جای دولت، مسؤول حمایت از آنها باشند. یک مثال دیگر وقتی است که ازدواجهایی به تأیید مقامات روحانی فلان مذهب صورت می‌گیرد و خود به خود مورد تأیید دولت هم هست اما ازدواجهایی نیز هستند که نهادهای مذهبی به رسمیت شناخته‌اند ولی اعتباری ندارند مگر آن‌که مراجع قانونی مجدداً تأییدشان کنند.

در اتحاد شوروی حقوق خاصی وجود داشتند (مثلاً بعضی از مقامها در مؤسسات آموزش عالی) که اولویت در آنها با کسانی بود که اتحاد شوروی موطنشان بود. از سوی دیگر «افراد مقیم» غالباً قدرت سیاسی را در سرزمینهای مختلف کشور دردست داشتند. پس از سقوط بلوک شوروی و پیدایش جمهوریهای مستقل، شاید پیدایش وضعیتی هستیم که قبلاً نیز چندین سال در برخی از کشورهای نفت‌خیز وجود داشته: شهروندی رسمی کشور تبدیل به امتیاز قانونی می‌شود که فقط به اقلیتی از مردم اعطا می‌شود ــ فقط به کسانی که «کاملاً از فلان تبار باشند».

بنابراین هرگونه نظریهٔ تطبیقی دربارهٔ شهروندی باید شامل بررسی

استقلال فردی شهروندان (از هر جنسیت، قوم، منطقه، طبقه، مقطع سنی، و غیره) از طریق خانواده، موقعیتشان در سازمانهای جامعهٔ مدنی، و کارگزاریهای دولتی باشد.

هفتم. فمینیسم و ناسیونالیسم

هرگونه بحثی دربارهٔ ارتباط میان روابط مبتنی بر جنسیت و طرحهای ناسیونالیستی باید مناسبات پیچیده و اغلب مبهمی را که گاه میان جنبشهای ناسیونالیستی و فمینیستی پیدا شده است بیازماید.

در ۱۹۸۶، کوماری جایاواردنا کتاب خود را با عنوان فمینیسم و ناسیونالیسم در جهان سوم منتشر کرد. کتاب مهمی بود نه فقط به این دلیل که سهم فراوانی در شناخت و فهم ما از جنبشهای خاص مورد بحث او داشت بلکه علت دیگر آن شرحی بود که دربارهٔ مناسبات متقابل این دو جنبش می‌داد به شیوه‌ای که اگر نگوییم هیچ محققی قبلاً به آن نپرداخته بود، تعداد اندکی از پژوهشگران فمینیستی مطرح کرده بودند.

در دورهٔ خیزش موج دوم فمینیسم در غرب در دههٔ ۱۹۷۰ و دههٔ ۱۹۸۰، گفتگو میان زنان جهان «اول» و زنان جهان «سوم» در کنفرانسهای بین‌المللی دربارهٔ آزادسازی زنان بندرت و گهگاه صورت می‌گرفت. یک طرف قضیه، [آزادسازی زنان] را یگانه هدف جنبش فمینیستی می‌خواند و طرف دیگر جواب می‌داد که تا کل مردم آزاد نباشند صحبت کردن دربارهٔ آن بی‌مورد است. زنان چگونه می‌توانند برای کسب برابری با هموطنان مردشان مبارزه کنند در حالی که خود این مردان سرکوب می‌شوند؟ گفتگویی بود میان ناشنوایان.

از نظر زنان مغرب زمین که اعضای جوامعی یکپارچه و همگن بودند، عضویت در اجتماع و آثار و عوارضش غالباً به چشم نمی‌آمد درصورتی که زنان جهان سوم بدقت شاهد این بودند که خود جزئی از یک جامعهٔ دست نشانده‌اند و غالباً هیچ فضای مستقلی در اختیارشان نیست که تشکلی فمینیستی به وجود بیاورند. بحثهای فمینیستهای غربی در مورد جوامع ملی خودشان، معمولاً از موضع مخالفت بود. آنها نه تنها با این گفتهٔ ویرجینیا وولف موافق بودند که «به عنوان زن، کشوری ندارم» بلکه غالباً در جنبشهای سیاسی مخالف حکومتها نیز از قبیل اقدامات ضد جنگ ویتنام، حقوق مدنی، و سایر نهضتهای ضد استعماری و چپ‌گرا، و بعداً در جنبشهای صلح‌طلبانهٔ زنان نظیر «گرینَم کامن» شرکت داشتند. این موضوع سبب شد که فرضیه‌های بسیار متفاوتی دربارهٔ مناسبات زن به عنوان فرد واحد جمعیش ــ و حکومت وقتش ــ تشکیل شوند.

وانگهی، زنان جهان سوم اغلب تصور می‌کردند که زنان غربی آنها را مطلقاً از منظر عادات و رسوم و انقیاد وحشیانهٔ این زنان به تعبیر خود می‌بینند بی‌آنکه زمینهٔ اجتماعی و اقتصادی آنها را در نظر بگیرند. بنابراین زنان جهان سوم را از حیث «مشکلات» یا «توفیقها»یشان در مقایسه با یک دموکراسی آرمانیِ سفیدپوستان که آزاد و لیبرالی است تعریف می‌کنند. نتیجه این می‌شد که این زنان (و «دموکراسی لیبرال») از تاریخ حذف شوند، در زمان، و مکان محصور شوند، و تا ابدالدهر زنانی باقی بمانند از نظر سیاسی نابالغ که باید در مکتب فمینیسم غرب تبحّر و تعلیم ببینند.

به عنوان مثال، موهَنتی شرح می‌دهد که نوشته‌های فمینیستها چگونه ضمن بحث دربارهٔ موضوعهایی از قبیل ایذاءِ جنسی و انواع و اقسام خشونتهای مردانه، زنان جهان سوم را به صورت قربانیان ازلی و ابدی آنها «تثبیت» می‌کنند. کَتامانی نیز دربارهٔ پدیدهٔ مشابهی مربوط به «ساتی» [سوزاندن بیوه همراه با جسد شوهرش] در هند اظهارنظر کرد. توجهِ صرف به فلان راه و رسم اجتماعی یا فرهنگی بتنهایی موجب غفلت از بعضی بده و بستانهایی می‌شود که تداوم برخی از عادات ممکن است بر زندگی زنان در این جوامع داشته باشد.

مثلاً در جامعه‌ای که زن اجازهٔ زندگی مستقل ندارد و طلاق یا متارکه برای مرد آسان است، رسم چند همسری ممکن است برای زنان مسنی که در این صورت موقعیت و معاش خود را در چنین نظامی از دست نمی‌دهند انتخاب به‌مراتب بهتری باشد. درصورتی که در یک جامعهٔ تک همسری، زن ممکن است تن به متارکه دهد و زیر سایهٔ خانوادهٔ برادر برود.

کتاب کوماری جایاواردنا که در ۱۹۸۶ منتشر شد، نوید گشایشی بود در بن‌بست واقع میان «فمینیستها» و «ناسیونالیستها». این کتاب به فمینیستها تذکار می‌داد که تعهد به جنبش رهایی‌بخش ملی حتماً به این معنا نیست که زنان نقشی در مبارزات این جنبش برای بهبود و دگرگونی وضعیت زن در جوامع خود ندارند. و در عین حال این نکته را یادآوری می‌کرد که فمینیسم پدیده‌ای اختصاصاً غربی نبوده است.

در دو دههٔ ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، صحنهٔ بین‌المللی فمینیسم دچار تغییرات بسیار گسترده‌ای شد، هم در غرب و هم در جهان سوم، و هم از حیث رابطهٔ میان این دو. تا حدود زیادی به علت ظهور نهضت فمینیستی سیاهان در غرب که به معارضه با نژاد محوری و غالباً با نژادپرستی فمینیستهای غربی از درون برمی‌خاست، حساسیت فزاینده‌ای به موضوع تفاوت زنان و وضعیت چندگانهٔ آنها به تدریج در جمع فمینیستهای سفیدپوست غربی نضج گرفته است. پیدایش نظریه‌های انتقادی پساساختارگرایان و واسازی پسامدرنیستها که به مواضع برتری‌طلبانهٔ محافل فرهنگی، ادبی، و عموم اجتماعی نیز تسری پیدا کردند، نقش مؤثری در تکوین این جریان داشتند.

اما حساسیت به مقولهٔ تفاوت یا تمایز، مسألهٔ نسبی‌گرایان فرهنگی را به میان کشیده است. مباحثه‌ای میان فمینیستها، بویژه فمینیستهای «جنوب» و «جهان سوم» و همچنین میان فمینیستها و دیگران جریان دارد به این مضمون که مقولهٔ آنها تا چه حدودی باید بسته به عادات و رسوم و سنتهای خاص جوامعشان تعبیر و تعریف شود. پاره‌ای از آنها معتقدند که فمینیستها هرگز مجال پیش رفتن از محدودهٔ مختصر زنان تحصیلکردهٔ طبقهٔ متوسط شهری را ندارند مگر آنکه با استفاده از سنن مذهبی تودهٔ مردم دربارهٔ مبارزاتشان صحبت کنند و به آنها حقانیت بخشند.

یکی از زنان حقوقدان آفریقای جنوبی راه‌حلی برای خلاص‌شدن از چندهمسری پیشنهاد می‌کند که ضدیت صریح با آن نیست. او در یکی از همایشهای زنان که برخی از فعالان «کنگرهٔ ملی آفریقا» در ۱۹۹۳ برگزار کرده بودند، اندک زمانی پیش از تکمیل قانون اساسی آفریقای جنوبی، زمانی که متوجه شدند به دو اصل «آفریقای جنوبی عاری از تبعیض جنسی» و «احترام به رسوم و سنن» اهمیت یکسانی داده شده، و نگران شدند که مبادا اصل نخست فدای اصل دوم شود، سخنرانی کرد. این حقوقدان پیشنهاد کرد که سنت دیرین چندهمسری را (که بسیاری از زنان شرکت‌کننده در همایش بشدت به آن معترض بودند) چون آثار استثمارگرانه و تحقیرآمیزی برای زنان دارد، نباید به زور یا قانوناً منسوخ کرد اما باید قانونی تصویب کرد که هنگام عقد ازدواج حق مالکیت ۵۰ درصد از دارایی زوجین به زن تعلق بگیرد، تا اگر مرد مجدداً ازدواج کرد فقط بتواند ۵۰ درصد دارایی‌اش را با همسر جدیدش شریک شود والی غیرالنهایه.

نتیجهٔ مطلب این‌که طرحهای ناسیونالیستی چندگانه، چند بُعدی، و از نظر تاریخی خاصند. مهمترین ابعادی که در این مقاله به آنها پرداختیم ابعاد مرتبط با تبارشناسی و اصل و تبار، فرهنگ و سنت، و شهروندی و دولتند. در همهٔ این ابعاد، روابط مبتنی بر جنسیت نقشی اساسی در تعیین مفاهیم زنانگی و مردانگی، پذیرفتن روابط قدرت، و باز تولیدزیستی، فرهنگی، و نمادین واحدهای جمعی ملی دارند. علم سیاست فمینیستی که هدفش ارتقای قدرت و مقام زن در همهٔ جوامع است، ناگزیر به مقابله با این واقعیت بوده است که موقعیت زنان، همچون موقعیت مردان در اجتماعهای ملی آنها، تحت‌تأثیر هزاران تقسیم‌بندی اجتماعی و سایر عوامل تاریخی ساخته و پرداخته شده است، و تنها با تصدیق تفاوتهای موجود میان زنان و میان مردان، و مقابله با این تفاوتها می‌توان به فرایند گفت و گویی سیاسی دست یافت که این تفاوتها را پشت سر گذارد و بر آنها غلبه کند.

نیز بنگرید به این مقالات

پسامدرنیسم ● جامعه‌شناسی ● خشونت ● ریشه‌شناسی، تعاریف، انواع ● فرهنگ‌پژوهی ● نمادهای ملی ● علم و فناوری.

برای مطالعهٔ بیشتر

Bhabha, J., and Shutter, S. (1994). *Women's Movement.* London: Trentham Books:

Cock, J. (1992). *Women in War in South Africa.*

Davis, A. (1993). Racism, Birth control and reproductive rights. In *Feminist Frontiers II.* (L. Richardson and V. Taylor, Eds.) New York: McGraw-Hill.

Enloe, C. (1989). *Bananas, Beaches & Bases, Making Feminist Sense of International Ploitics.* London: Pandora.

Enloe, C. (1993). *The Morning After: Sexual Politics at the End of the Cold War.* Berkeley, CA; University of California Press.

Gilbert, S. (1983). Soldiers' heart: Literary men, literary women and the Great War. [Signs, Special Issue]. *Women and Violence, 8, 3, 422-450.*

Jayawardena, K. (1986). *Feminism and Nationalism in the Third World.* London: Zed.

Koonz, C. (1986). *Mothers in the Fatherland: Women, the Family and Nazi Politics.* London: Cape.

Marshall, T.H. (1950). *Citizenship and Social Class.* Cambridge: cambridge Univ. Press.

Meaney, G. (1993). Sex and nation: Women in Irish culture and politics. *In Irish Women's Studies* (E. Smyth, Ed.), PP. 230-244. Dublin: Attic Press.

Parker, A., Russo, M., Sommer, D., and Yaeger, P., Eds. (1992). *Nationalisms and Sexualities.* New York: Routledge.

Pateman, C. (1988). *The Sexual Contract.* Cambridge: Polity.

Pettman, J.J. (1996). *Worlding Women: A Feminist International Politics.* London: Routledge.

Portuguese, J. (1996). *The gendered Politics of fertility policies in Israel.* Ph. D. dissertation, University of Exeter, United Kingdom.

Schierup, C.-U. (1995). Multiculturalism and universalism in the USA and EU Europe. Paper for the workshop on Nationalism and Ethnicity, Berne, March 1995.

WGNRR (Women's Global Network for Reproductive Rights) (1991). *Newsletter,* 35, April - June.

WREI (1992, April). Women in the Military: *International Perspectives.* Proceedings of the conference of Women Reserch and Education Institute, Washington DC.

Yuval-Davis, N., and Anthias, F., Eds. (1989). *Woman - Nation - State.* London: Macmillan.

Yuval-Davis, Y. (1997). *Gender and Nation. London:* Sage.

جنگ و امنیت

نوشتهٔ رادنی بروس هال
ترجمهٔ فریدون مجلسی

اصطلاحات

اجتماع‌گرا (communitarian) در مقولهٔ ناسیونالیسم، این عقیده را توصیف می‌کند که عضویت در یک اجتماع ملی بیشتر خصوصیتی است دسته‌جمعی و ذاتی بر پایهٔ ولادت یا فرهنگ، تا خصوصیتی انفرادی و خصوصی، محدودشده بر مبنای تابعیت: بنابراین عقیدهٔ اجتماع‌گرا با عقیدهٔ لیبرالی یا آزادی‌خواهانه که ملیت را بیشتر ناشی از تقدیر و سرنوشت می‌داند تا ناشی از انتخاب، تضاد دارد.

الحاق‌طلبی (irredentism) ادعایی است از سوی یک کشور یا تشکیلاتی سیاسی نسبت به قلمرو کشور دیگر، بر پایهٔ این مطالبه یا ادعا که آن قلمرو یا مردم آن پس‌گرفته یا مسترد می‌شوند.

بیگانه‌هراسی / بیگانه‌ستیزی (xenophobia) ترس از بیگانگان و آنچه بیگانه است.

جدایی‌طلبی (secessionism) نهضتی است از سوی اقلیتی قومی، زبانی، یا فرهنگی در داخل یک کشور برای جدایی از آن کشور.

رژیم پیشین (ancien régime) عبارتی فرانسوی، به معنی «نظام قدیم» اشاره دارد به نظام پادشاهی مطلقهٔ پیش از انقلاب فرانسه یا اروپا.

ریسورجیمنتو یا وحدت‌طلبی (Risorgimento) نهضت وحدت‌طلبی ایتالیا در قرن نوزدهم.

سیاست جهانی / ولت پلیتیک (Weltpolitik) اصطلاحی آلمانی که همچنین به‌عنوان «استراتژی یا راهبرد بزرگ» یا «سیاست خارجی» هم به کار می‌رود.

صلح دموکراتیک (democratic peace) تصور یا پدیده‌ای تاریخی مبنی بر این که کشورهای دموکراتیک با یکدیگر نمی‌جنگند.

قاعدهٔ اصالت خاک (jus soli) حق تحصیل تابعیت است بر پایهٔ سرزمین تولد و اشتراک فرهنگ.

قاعدهٔ اصالت خون (jus sanguinis) حق تحصیل تابعیت است بر پایهٔ نسب و اشتراک خون.

مصالح عالیه یا مصلحت کشور (raison d'état) اصل اساسی مشروعیت‌بخشیدن نظام کشوری است پیش از کشور یا دولت ملی.

ناسیونالیسم اَبَرافراطی (hypernationalism) مشخصاً ناسیونالیسم یا ملی‌گرایی اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم اروپا (مثلاً در آلمان) است که تحت تأثیر شوونیسم یا میهن‌پرستی افراطی و میلیتاریسم یا نظامیگری در طبقات متوسط و متوسط پایین و نیز تحت تأثیر فلسفه‌ای از داروینیسم یا تکامل‌گرایی اجتماعی در برخی محافل روشنفکرانه بوده است. بنابر این از نظر ناسیونالیسم افراطی، جنگ با ملل دیگر، هم اجتناب‌ناپذیر است (در نتیجهٔ نیروهای تکاملی) و هم مطلوب (به‌عنوان شکل نهایی بیان و ابراز اهداف و ارزشهای ملت).

ناسیونالیسم یا ملی‌گرایی را به لحاظ تاریخی مسؤول درگیریهای خشونت‌آمیز و وحشتناکی می‌دانند که به نام احساسات ملی به‌وجود آورده یا به آن دست یازیده‌اند. در این مقاله به اختصار به کشف و بررسی این عقیدهٔ دیرین خواهیم پرداخت. نخست طبقات یا نظریه‌های گوناگون روابط بین‌الملل را که در تلاش برای درک دلایل و موجبات جنگ و سرچشمه‌های درگیریهای خشونت‌آمیز پدید آمده‌اند بررسی خواهیم کرد، با امید آنکه این شناخت بتواند به

راهبردهای مؤثری برای اجتناب، یا دست کم تخفیف چنین درگیریهایی منجر شود. سپس به شناسایی حیطهٔ پدیده‌های خصومت‌آمیزی خواهیم پرداخت که به آسانی بتوان آنها را به‌عنوان نتایج ناسیونالیسم شناسایی کرد. بویژه نکات زیر بررسی خواهد شد: ارتش بسیج توده‌ای؛ مشی و عرصهٔ توسعه‌یافتهٔ جنگ نوین؛ پیوند میان ناسیونالیسم و نظامیگری و میان ناسیونالیسم و امپریالیسم علیه مردمان پیرامونی، جدایی‌طلبی، الحاق‌طلبی و جنگهای آزادی‌بخش ملی؛ و پدیده‌های وحشتناک و تأثرانگیز «پاکسازی قومی» و نسلکشی. این مقاله با بحثی دربارهٔ برخی از موضوعات جاری و روندهای آینده در این مقوله پایان می‌یابد.

یکم. علل جنگ

رشتهٔ نوین روابط بین‌الملل تا حد زیادی از این پرسش بنیادین ناشی می‌شود که چرا درگیریهای بشر غالباً با جنگ حل و فصل شده است. ادبیات مربوط به نظریهٔ روابط بین‌الملل توضیحات مربوط به سرچشمه‌های جنگ را بنابر سنت به سه «تصور» یا سطح تحلیل اصلی تقسیم‌بندی می‌کرد. این سطوح تحلیل به سودمندترین شکل در کتاب، انسان، کشور و جنگ اثر والتز تشریح شده است.

الف. نظریه‌های مرتبط با نخستین تصور (طبیعت بشر)

نظریه‌های نخستین تصور اساساً جنگ را به طبیعت بشر منسوب می‌کنند. در این دیدگاه بشر به مثابهٔ بازیگری اجتماعی که ذاتاً شرور یا گناهکار است تعریف می‌شود. بنابراین جنگ از خودخواهی، انگیزشهای تجاوزگرانه و نادانی بشر برمی‌خیزد. مسأله را فقط با اصلاح طبیعت بشر می‌توان حل کرد. شرح یک انگیزش قدرت ذاتی و سودمند در بشری که بازیگر اجتماعی است مشخصهٔ نظریه‌های مرتبط با نخستین تصور است. این نظریه‌ها نخستین بار در کتابهای شهر خدا اثر آگوستین و لهویاتان اثر هابز مطرح می‌شود. در این دیدگاه از دست رفتن قدرت تا حد از دست رفتن استقلال به‌عنوان فاجعه‌ای ملی تلقی می‌شود. رهیافتها و دستورالعملهای تصور نخست به این بحث گرایش دارد که افزایش تفاهم میان مردمان باید منجر به صلح شود. آنان معتقدند که بهسازی تنظیم اجتماعی منجر به کمترشدن استیصال و ناامنی در میان کشورها و بدین ترتیب منجر به کاهش توسل به جنگ می‌شود. اینان معتقدند که با گزینش رهبران بهتر شاید بتوان امکان وقوع جنگ را کاهش داد. حاکمان روشنفکر و آگاه و فیلسوف شاه افلاطون از راه‌حلهای تصور نخست برای مسألهٔ جنگ هستند. برای این نظریه‌پردازان، پرسش تبدیل به این می‌شود که چگونه می‌توان زنان و مردان را چنان آگاه کرد که سیاستهایی عادلانه و صلح‌آمیز برگزینند، یا چگونه این سیاستها را اجتماعی نمایند تا طبیعتها یا ذاتهای شرور خود را کنترل کنند. در غیر این صورت جنگ فقط یک معیار است و انتظار جنگ آن را به‌عنوان نهادی اجتماعی دوام می‌بخشد.

اما، توضیحات نخستین تصور به نوبهٔ خود دارای ضعفهایی است. موجباتی که تغییرات در رفتار را تشریح می‌نماید همیشه در طبیعت بشر یافت نمی‌شوند. طبیعت بشر چنان پیچیده است که احتمالاً می‌تواند تقریباً هرگونه فرضی را در این باره توجیه کند. به علاوه، معلوم نیست که کشورهایی که تفاهم و درک بیشتری دربارهٔ یکدیگر دارند باید رابطهٔ صلح‌آمیزتری داشته باشند. خویشاوندی فرهنگی نزدیکی که در طی قرنها میان کشورهای اروپای غربی وجود داشته است موجب خشونتی در سطح پایین میان آن کشورها نشد. حتی اگر آرامش بشر به‌سادگی تابعی از تغییر رفتار بشر از طریق تغییر معیارهای رفتاری باشد، بدبختانه معیارها و آرمانهایی بسیار نیرومند در کارند که اجازه نمی‌دهند وفاداری نسبت به دولت ملی به (مثلاً) اندیشهٔ رایج خیر همگانی تبدیل شود. بنابراین، استدلال می‌شود که باید ساختارهای ملی و بین‌المللی تعامل را به حساب آوریم. تحلیل این ساختارهای ملی و بین‌المللی زمینهٔ رویکردها مرتبط با دو تصور دوم و سوم را به‌شناخت تضادهای بین‌المللی فراهم می‌آورد.

ب. نظریه‌های مرتبط با دومین تصور (سطح واحد)

نظریه‌های مرتبط با دومین تصور اساساً بر این عقیده است که سازمان داخلی کشورها کلید درک جنگ و صلح است. نظریه‌های مارکسیستی دربارهٔ امپریالیسم نمونه‌های نظریه‌های دومین تصور هستند. برای مثال استدلال لنین در این باره که امپریالیسم بالاترین مرحلهٔ سرمایه‌داری (انحصار) را تشکیل می‌دهد، نظریهٔ دقیق و جامعی ارائه می‌دهد حاکی از این‌که کشورهای سرمایه‌داری که در جستجوی سرزمینها و بازارهای تازه‌ای هستند تا از آنها رانتها یا مزایای انحصاری بستانند، ذاتاً تجاوزگرند. نظریه‌هایی که معتقدند ناسیونالیسم موجب جنگ می‌شود نیز نمونه‌های بسیار خوبی هستند. هر نظریه‌ای که معتقد باشد کشور یا ایدئولوژی ملی اهمیتی علّی برای رفتار بین‌المللی دارد یک نظریهٔ مرتبط با دومین تصور است. مثلاً ایدئولوژی ناسیونال‌سوسیالیسم (نازیسم) و تصور آن از لبنزروم (*Lebensraum*) (فضای حیاتی) برای آلمانها قطعاً اهمیتی علّی در پدیدآوردن جنگ جهانی دوم داشت، زیرا جنگ هنگامی آغاز شد که آلمان نازی برای به‌دست‌آوردن سرزمین به لهستان حمله کرد. آرنولد وولفرز به این نکته توجه کرده است که برخی کشورها صرفاً امنیت را به‌عنوان هدفی که برای سیاست کشور کافی باشد نمی‌پندارند. دولتمردان متعهد به ایدئولوژی گاهی جنگی به راه خواهند انداخت تا ایدئولوژی یا مسلک خود را ترویج کنند. یا، چنان‌که وولفرز عقیده دارد، «ارزشهای اصلی ملی» انگیزش سنتی دیگری برای تصمیم به آغاز جنگ است.

فشارهای سیاسی داخلی که ممکن است به سطحی برسد که رهبری را تهدید کند مثال دیگری از یک منبع اختلاف و درگیری تصور دوم ارائه می‌دهد. استیون دیوید در این مقوله چنین استدلال کرده است که این نوع فشار ناسیونالیستی داخلی صف‌بندیهای سیاسی و نظامی در جهان سوم و همچنین تصمیمات رهبران جهان سوم را در دست‌یازیدن به جنگ روشن

می‌کند و معتقد است که این شیوه خیلی بهتر از هر گونه نظریهٔ تعادل قوا کار می‌کند. به‌عنوان مثال، استدلال می‌کند که تصمیم انورالسادات در پیوستن به صف اتحاد جماهیر شوروی، و سپس اعلام جنگ با اسرائیل به‌رغم اینکه چندان انتظار پیروزی نداشت، ناشی از این حقیقت بود که گروههای فشار ناسیونالیستِ داخلی را برای دولت خود خطرناک‌تر از شکست محتمل در برابر اسرائیل می‌دانست. فشار ناسیونالیستی در سطح کشور از قبیل تبلیغات و وطن‌پرستی افراطی می‌تواند تنشها را تشدید کند و تب جنگ را در میان مردم ایجاد کند. تقریباً دلیل اصلی اینکه فرانسه، در زمان امپراتوری دوم ناپلئون سوم، در سال ۱۸۷۰ با ۲۸۰,۰۰۰ سرباز علیه آلمان با ۱/۲ میلیون سرباز تحت فرماندهی پروس وارد جنگ شد، همین بود. بیسمارک، صدراعظم آلمان، تلگرامی فرستاد حاوی جزئیات اظهارات توهین‌آمیزی نسبت به وزیر خارجهٔ فرانسه از سوی پادشاه پروس در روز ملی فرانسه. فرانسویها را تب جنگ به جنون کشاند و خواستار جنگ شدند.

اخیراً بحث دومین تصور که بیش از همه مورد توجه قرار گرفته است تز «صلح دموکراتیک» است. این نظریه اظهار و ادعایی است بر اینکه کشورهای دموکراتیک با یکدیگر وارد جنگ نمی‌شوند. این نظریه را نخستین بار کانت در اواخر قرن هجدهم در رساله‌اش دربارهٔ «صلح دائمی» مطرح کرد، که از یک اتحادیهٔ جمهوری به‌عنوان صلح‌آمیزترین شکل سیاسی محتمل طرفداری می‌کرد. این استدلال را بعداً مایکل دویل، استاد علوم سیاسی (دانشگاه) پرینستون، اقتباس کرد و بسط داده، و بروس روست، استاد علوم سیاسی دانشگاه ییل، با دقتی استادانه بر حجم آن افزود. کشف این‌که کشورهای اسماً دموکراتیک بندرت با یکدیگر جنگ می‌کنند (در حالی که احتمال دارد که همچون هر کشور دیگری به جنگ کشورهای غیردموکراتیک بروند) یکی از برجسته‌ترین کشفیات آماری در نوشتارگانِ کمی دربارهٔ روابط بین‌الملل است. با این همه، ادوارد مَنسفیلد و جک اشنایدر اخیراً دریافته‌اند که کشورهای در حال گذار به دموکراسی یا کشورهای در حال گذار به خودکامگی به احتمال بسیار بیشتری نسبت به یک نظام باثبات درگیر جنگ می‌شوند. همهٔ این نظریه‌های مرتبط با تصور دوم ضمن اینکه مفید بوده‌اند، گرایش به این فرض دارند که مقاصد بازیگران ملی در اختیار یا کنترل خود آنها است. اما همیشه این طور نیست. غالباً بسیار مشکل است که بتوان علل اقدام یا بازی را بدون رجوع به منابع خارجی انگیزه‌های بازیگران ملی تشریح کرد. این بینش موجب پدیدآمدن نظریه‌های مرتبط با سومین تصور، یا نظریه‌های سیستمیک یا در موضوع روابط بین‌المللی شده است.

ج. نظریه‌های مرتبط سومین تصور (نظریه‌های نظام‌دار)

نظریه‌های سومین تصور بر این عقیده‌اند که ساختار نظام بین‌المللی رفتارهای کشورها را (به مفهوم نوداروینی) بر می‌گزینند. طبیعت این نظام «خودیاور» است؛ بنابراین هر کشوری ملزم به حفظ ابزارهای خشونت برای دفاع از خود است. از این دیدگاه هرگاه کشوری احتمالاً مورد حملهٔ کشور دیگری قرار گیرد، هزینه یا بهای کشور ضعیف بسیار گزاف خواهد بود. کشورها مافوق و برتر نمی‌شناسند. هیچ‌گونه قرارداد اجتماعی بین‌المللی وجود ندارد و می‌گویند که اصل یا قاعدهٔ نظم‌دهندهٔ این نظام همانا هرج و مرج است. بنابر این در اثر تایج غیرعمد و ناخواستهٔ اقدام عقلانی، حتی اگر همهٔ طرفها مشتاقانه بخواهند منصف و عادل باشند، وقوع جنگ محتمل است. از این دیدگاه، تصور می‌رود عرصه‌ای که کشورها در آن تعامل می‌کنند، یعنی محیط بین‌المللی، یا ساختار نظام بین‌المللی، علت جایز (غایی) برای جنگ باشد. نظریه‌پردازان سومین تصور معتقدند که نظریه‌های مرتبط با دو تصور اول و دوم صرفاً علل یا دلایل کافی (بی‌واسطه ـ مستقیم) جنگ را فراهم می‌آورند. تایج جنبی این خط فکری بر این دلالت دارد که آنارشی یا بی‌قانونی، یا نبود حکومت دارای سلسله مراتب در میان کشورها در عرصهٔ بین‌المللی، به این معنی است که دستاوردهای نسبی از دستاوردهای مطلق مهمترند زیرا تفاضل قدرت یک دشمن یا رقیب می‌تواند به زیان شما تمام شود، و دوست امروزی ممکن است به دشمن فردا بدل گردد. این امر به منطق تعادل قوا منجر می‌شود و نظریه‌پردازان تصور سوم معتقدند که همهٔ کشورها چنین می‌کنند زیرا ناکامی در ایجاد تعادل، رقابت و پیگیری قدرت می‌تواند بقای ملی را به مخاطره افکند. بنابر این سیاست بین‌المللی همچون یک بازی بی‌حاصل یا به‌اصطلاح با نتیجهٔ صفر تلقی می‌شود. رفتار موفقیت‌آمیز پاداش می‌گیرد و رفتار ناموفق از طریق رقابت و اجتماعی کردن کیفر می‌بینند. فرایند اجتماعی کردن به وسیلهٔ نظام هنگامی به‌وجود می‌آید که کشورها با آرزوی بقا در محیطی بی‌قانون یا هرج و مرج از رفتار کشورهای موفق تقلید می‌کنند.

مسألهٔ تشخیص و سوءِتشخیص در سیاست بین‌المللی منبع دیگر جنگ در تصور سوم است. جان اِف کِنِدی این مسأله را هنگامی عنوان کرد که پس از بحران موشکی کوبا ترس خود را از اینکه جنگ هسته‌ای می‌تواند با «تصادف، اشتباه محاسبه، یا جنون» آغاز شود، بیان کرد. این مسأله به جامع‌ترین و موفقیت‌آمیزترین وجه در کتاب رابرت جِرویس، استاد دانشگاه کلمبیا، مطرح شده است، که در آن بر ادراکات و دریافتهای دولتمردان تأکید کرده است. این دیدگاه اوضاعی را تشریح می‌کند که در آن تصمیم‌گیرنده احتمالاً گزینه‌ای را جز رفتن به جنگ در نمی‌یابد. او معتقد است که امکان ندارد بتوان تصمیمات قاطع در عرصهٔ بین‌المللی را بدون استناد به خصوصیات و نیات تصمیم‌گیرندگان دربارهٔ دیگران توضیح داد. در این زمینه، شناخت موجب و دلیل بی‌واسطه و مستقیم رفتار است. اختلافات دربارهٔ سیاستها غالباً در دریافتهای متفاوت دربارهٔ طبیعت، اعتقادات و انگیزشهای دیگران نهفته است. دولتمردان، از این دیدگاه، نیات دیگران را از روی اعمالشان تجزیه و تحلیل می‌کنند. مثلاً، اگر بازیگر «آ» از ملاحظهٔ اعمال بازیگر «ب» چنین درک کند که «ب» جاه‌طلب و خواهان خطر کردن برای تغییر وضع موجود می‌باشد، در این صورت خطر جنگ افزایش می‌یابد.

واقع‌گرایان ساختاری، بیشتر در واکنش به‌وقوع ناگهانی و مجدد

منازعات ناسیونالیستی و قومی، پس از وقفه‌ای که طی جنگ سرد پدید آمد، اندکی با تأخیر، در صدد برآمدند بکوشند پدیده‌های ناسیونالیستی را در نظریه‌های خودکه مرتبط با سومین تصور است به‌حساب آورند. همان‌طور که لپید و کراتوچویل توجه کرده‌اند، این تلاشهای واقع‌گرایان ساختاری در یکپارچه کردن موضوع ناسیونالیسم که مدتها مورد غفلت بوده است با نمونه و مثال اصولاً کشور ـ محور (نه ملت ـ محور) صرفاً منجر شده است به «تخصیص» این مفهوم به نام خود و پیوندزدن آن به یک هستهٔ نظری بازسازی نشده. من رویکرد بازسازنده‌ای را پیشنهاد کرده‌ام که آرای لپید و کراتوچویل آن را ایجاب می‌کرد و بر پایهٔ هر سه «تصور» قرار دارد که در آن تغییرات در نظام بین‌المللی و در رفتار کشورهای «ملی‌شده» از تغییرات در هویت دسته‌جمعی اجتماعی پیروی می‌کند.

به‌عنوان یک نمونه از این شیوهٔ تخصیصِ معوق‌ماندهٔ ناسیونالیسم واقع‌گرایِ ساختاری، می‌توان از عقیدهٔ بَری پوزِن نام برد که می‌گوید: ناسیونالیسم نتیجهٔ ساختاری اجتماعی‌سازی اشیا و مفاهیم در نظام است. او اساساً به استدلال والتز استناد می‌کند که می‌گوید: کشورهایی که مایلند در محیطی بی‌قانون بقا یابند با رفتار کشورهای موفق در این نظام به رقابت می‌پردازند. مثلاً، تاخت و تاز ناپلئون در سراسر اروپا، با ارتش بزرگ (*Grande armée*) در آن زمان، ظاهراً مورد چالش و رقابت کشورهایی قرار می‌گرفت که سرانجام فرانسهٔ ناپلئونی را شکست دادند، هرچند پوزن دقت دارد که ادعاهایش را محدود کند و فقط استدلال می‌کند که آن اجتماعی‌کردن «خوش‌ظاهر» یا «موجه‌نما» است. این استدلال نمی‌تواند در این باره توضیح دهد که اعضای سلسله‌های مرتجع نیمه تا اواخر قرن نوزدهم خصوصاً در مرکز و شرق اروپا تا چه اندازه با توسعهٔ اجزای «شهروندان مسلح» در نیروهای خود بشدت مخالفت کردند و در عوض نیروهای مزدور را که بدون تردید «مردان شاه» بودند ترجیح دادند.

د. مضامین و استنباطهای مربوط به ناسیونالیسم ـ جنگ‌مداری

تازگی نسبی ایدئولوژی ناسیونالیسم، نکاتی مهم برای تفسیرهای تاریخی دربارهٔ سرچشمه‌های جنگها را دربر دارد. این مضامین از لحاظ تاریخی محتمل‌الوقوع از آب درآمدند. اریک هابسبام با مهارت نشان داده است که ناسیونالیسم بنا به دلایلی پدیده‌ای قرن نوزدهمی است، و سخن‌گفتن از جوامع ملی پیش از آن دوران امری خلاف تاریخ است. نظریهٔ ساختاری و منطقهای تصور سوم به خاطر الگوهای سیاسی بعدی نمی‌توانند اهمیت علّی و چرایی ناسیونالیسم، و ملی‌کردن بازیگران کشور را در قرن نوزدهم توضیح دهند. اصلِ مصالح عالیهٔ کشور معیارها و قواعد، و اصول مشروعیت بخشندهٔ سیاستهای درون‌کشوری را تقریباً از عهدنامهٔ صلح ۱۶۴۸ وستفالیا تا پگاه دوران ناسیونالیستی در اواخر قرن هجدهم تا اوایل قرن نوزدهم بنا کرد.

این نکته دلالت بر این دارد که عرصهٔ سیاسی به جای آنکه بر مبنای ملیت تقسیم‌بندی شود بر مبنای اصل سرزمینی تقسیم‌بندی شد. ساختاری حاکم بر سرزمین، متشکل از هویتها و منافع، جنگ به خاطر «مصالح عالیهٔ کشور» را که در قرن هجدهم بشدت گسترش یافت مشروعیت می‌بخشید. دست‌یازیدن به جنگ به خاطر پاسداری از عزت و شرف کشور، به خاطر حفظ تعادل قوا، برای کمک به قیام «سرکوب‌شدگان مظلوم»، برای کمک به متحدی به موجب تعهد قرارداد فیمابین، برای جلوگیری از تکرار حمله به وسیلهٔ قدرتی دیگر، برای پیشدستی بر طرحهای نامطلوب کشوری دیگر، برای مجازات تهاجم (که به‌تفصیل تعریف شده است) از سوی کشور دیگر، برای جلوگیری آسیب و تجاوز خواه به‌صورت تهدید یا به‌صورت قصد و نیت کشور دیگر، برای مجازات نقض پیمانی قانونی، یا برای کسب غرامت به سبب خسارات وارده از سوی کشور دیگر مشروع انگاشته می‌شد. اگر پادشاهی با اختیارات مطلقه مایل بود به جنگ دست یازد، برای این کار، تحت این شرایط، همیشه بهانه‌ای مشروع یافت می‌شد.

با پدید آمدن دوران ناسیونالیستی، اصل خودمختاری ملی به‌عنوان اصل مشروع در نظام بین‌المللی جانشین مصالح عالیهٔ کشور شد. این نکته با بررسی گسترهٔ اختلاف بین‌المللی در عواقب انقلاب فرانسه به بهترین وجه نشان داده شد. به‌طوری که پل شرودرِ تاریخدان گفته است، انقلاب کشور را به‌عنوان تجسم ارادهٔ عمومی از نو تعریف کرده بود. این عقیده زمینهٔ چالشی را هم با شالودهٔ حقوقی و هم با شالودهٔ مفهومی سیاست بین‌الملل فراهم آورد. ادعاها یا مطالبات بین‌المللی دیگر فقط بر مبنای پیمانها یا حقوق قانونی مورد بحث قرار نمی‌گیرند بلکه بر مبنای انطباقشان با انتقادها و ایرادهای ارادهٔ عمومی مورد بحث قرار می‌گیرند. این نکته «امکان کشمکش و اختلاف بین‌المللی را بشدت افزایش داد، بی‌ثباتیها را زیادکرد و درگیریهای بر سر منافع قطعی را به منازعات بر سر اصول بنیادین و دیدگاههای جزئی رسانید» (شرودر، ۱۹۹۴، ص ۷۱-۷۰). بدین ترتیب این اصل تازهٔ حاکمیت ملی چالشی بالفعل (*de facto*) با مشروعیت هر کشوری که به صورتی سنتی‌تر مشروعیت یافته بود پدید آورد. مقولات جدایی‌طلبی و یا الحاق‌گرایی قوم که بر پایهٔ ملیت متعارف قرار داشت اکنون به منابع مشروع اختلاف و موجبات جنگ بدل می‌شد. حاکمیت مردمی ناسیونالیستی همهٔ مطالبات حقوق بر پایهٔ پیمانها را دچار مسأله کرد.

اما نتیجه‌ای وخیم‌تر برای صلح اینکه پدیدارشدن هویت دسته‌جمعی ملی را در پوشش مبدلِ ارتش بسیج‌شدهٔ مردمی همراهی کرد. انقلاب فرانسه نخستین نمونهٔ آن را نیز ارائه نمود. فراخوان بسیج مسلحانه در پیمان ۱۷۹۳ مونتانیار، که اعلام می‌کرد مردان جوان به جنگ خواهند رفت، مردان متأهل اسلحه خواهند ساخت و به حمل و نقلِ ساز و برگ جنگ خواهند پرداخت، و زنان چادرهای نظامی خواهند ساخت و از زخمیها در بیمارستانها پرستاری خواهند کرد، و همهٔ افراد فرانسوی در حالت آماده‌باش دائمی برای خدمات ارتش خواهند بود، پیش از آن قابل قبول و معتبر نبوده است. فرمانروایان مطلقهٔ سرزمینی ملزم بودند به اینکه ارتشهای خود را بیشتر از سربازان مزدور تأمین کنند. این پدیده‌ها با تفصیل بسیار بیشتر در سطور بعد بررسی خواهد شد.

دوم. ناسیونالیسم و جنگ

آن طور که از آموزه‌های مایکل هوارد تاریخدان درمی‌یابیم، افکار مربوط به ناسیونالیسم و جنگ از آغاز اصل ملیت دائماً با یکدیگر پیوند داشته‌اند. آرنت، فیخته و هگل جنگ را به‌عنوان ابزاری طبیعی و لازم برای ملت‌سازی تلقی می‌کردند. و به‌طوری که هوارد با افسوس توجه می‌کند، این ناسیونالیستهای پروسی راست می‌گفتند که از لحاظ تاریخی نمی‌توان دولتی ملی نام برد (به استثنای نروژ) که به‌وسیلهٔ زور و اجبار داخلی و خارجی به‌وجود نیامده و مرزهایش به همان‌گونه تعیین نشده باشد. با این حال معلوم نیست که هوارد میان کشورهای ملی که مرزهایشان در وضعیتی تعیین‌شده که روجی آن را جنگهای «شکل‌دهنده»ی سرزمینی نامیده است، و کشورهایی از قبیل آلمان و ایتالیا که شکل‌یافتنشان ناشی از امری بوده است که من آن را به‌عنوان هویتی صریحاً دارای حاکمیت ملی می‌دانم، تفاوتی قائل باشد. ادعای هوارد کاملاً یادآور این ادعای مشهور چارلز تیلی است که «جنگ کشور را ساخت و کشور جنگ را». اما محتوای عقیدهٔ تیلی روشن نمی‌سازد که آیا دارد به «کشور ملی» اشاره می‌کند یا به احتمال بیشتر به کشور سرزمینی (بعداً مطلقه)، که بخش اعظم تحلیل تیلی آشکارا متوجه خاستگاه آن است.

الف. ارتش بسیج توده‌ای

یکی از مهمترین نتایج راهبردی ملی‌سازیِ نظام کشورهای اروپایی بلافاصله پس از انقلاب فرانسه آشکار شد. این تغییر را می‌توان به یک اندازه به حاکمیت عامه و حاکمیت ملی نسبت داد، اما روشن است که در والمی، در نخستین درگیری بزرگ میان نیروهای مسلح فرانسهٔ انقلابی و مخالفان متعلق به نظام پیشین، به نیروهای فرانسوی با توانمندی بسیار ارتش ادغام‌شدهٔ بسیار حرفه‌ای اتریش و پروس را متوقف کردند.

جمهوری نوین فرانسه رسم خرید ارشدیتها را در نیروهای مسلح به وسیلهٔ نجبا ملغی کرده و معیارهای شایسته‌سالارانه را برای ترفیع و ترقی برقرار کرده بود. این ابتکار، همچنین مهاجرت نجبا، توجه جوانان وطن‌پرست بسیاری را به سوی گروههای افسران و همچنین به درجهٔ سربازان ساده جلب کرد. ارتش جمهوری فرانسه غالباً تشکیل می‌شد از شهروندان مسلح فرانسوی که نتایج مهمی هم برای راهبرد و راهکارهای نظامی و هم برای روابط بین‌المللی به همراه داشت. این حقیقت که نیروهای سرباز و درجه‌دار اکنون از شهروندان بودند با برخورداری از همان حقوق قانونی که افسران فرماندهٔ آنها از آن برخوردار بودند شکاف اجتماعی عظیمی را که درجات افسری ارشد و جزء را به‌طور سنتی از یکدیگر جدا ساخته بود از میان برداشت. این وضع نتایج بسیار مثبتی برای انگیزش و روحیهٔ سربازان و درجه‌داران داشت و بنابر این حیطهٔ تحرکات و ساز و کارهای نظامی را که می‌شد در میدان به کار برد گسترش داد، و برای تعادل قوای اروپا نتایج راهبردی مهمی به بار آورد. این نتایج در سالهای آشوب‌زدهٔ ۱۷۹۲ تا ۱۸۱۵ در کارایی سپاهیان فرانسه بشدت آشکار شد.

نخست اینکه برای نخستین‌بار سپاهیان فرانسه غالباً از فرانسویان تشکیل می‌شد. رهایی از الزام پرداخت هزینه‌های گزاف سربازان حرفه‌ای به فرانسه اجازه داد ارتشهایی بسیار بزرگ‌تر از آنچه پیشتر امکان‌پذیر بود به میدان اعزام کند. فرانسه همچنین این قابلیت را یافته بود که بسرعت و باهزینهٔ اندک تلفات و ضایعات میدان جنگ را با سربازگیریهای جدید از مردم محلی جایگزین کند. رژیم ناپلئون در سال ۱۸۰۶ تشکیلاتی به‌وجود آورده بود برای «سربازگیری عادی و اداری» که به رژیم فرانسه اجازه می‌داد تقریباً به دلخواه خود نیروهایی فراهم آورد، تا اینکه ناپلئون سرانجام در سال ۱۸۱۳ در پی هزیمت قوایش در روسیه از ماشین سربازگیری بیش از توانش کار کشید. انگیزهٔ برتر «شهروندان مسلح» به سپاهیان فرانسوی اجازه می‌داد نسبت به گذشته، یا نسبت به آنچه در توان آمادگی دشمنان فرانسه بود، تحرکات طولانی‌تر، سریع‌تر و مشکل‌تر انجام دهند. هزینه‌های تجهیز ارتشی برای جنگ با توجه به این حقیقت که سربازانِ دارای انگیزهٔ میهن‌پرستی می‌توانستند با فراورده‌های زراعی خودشان زندگی کنند. افسران ناچار نبودند دسته‌های کوچک سورسات و علیق را همراهی کنند که مبادا سربازان تدارکات و سررشته‌داری بگریزند.

ناپلئون بویژه در بهره‌برداری از تب ناسیونالیستی انقلابی سربازانش ماهر بود. ایجاد انگیزه خصوصاً در افسران جزء و درجه‌داران با توجه به سیاست او در مورد شایسته‌سالاری برای ترفیع تشدید بیشتری یافت. دشمنان فرانسه نه فقط با حضور سپاهیان نیرومند فرانسوی در خاک خود بلکه با تهدید نظم اجتماعی دموکراتیک نوینی نیز مواجه بودند. همهٔ این عوامل منجر به تزاید غم‌انگیز دامنه و شدت جنگ شد.

ب. بسط سرعت و دامنهٔ جنگ

اجازه دهید نخست به بسط دامنهٔ جنگ در دوران ناسیونالیستی بپردازیم. نتایج ناسیونالیسم برای جنگ حتی بر اهمیت تازگی ارتش بسیج توده‌ای رجحان داشت. در این ارتشِ بسیج توده‌ای ملی شدهٔ جدید نه فقط تقریباً همهٔ مردان کارامد از میان شهروندان را می‌شد برای خدمت بسیج کرد، بلکه می‌شد کل اقتصاد را بر پایداری جنگی و در خدمت نیروهای مسلح قرار داد. در دوران ماقبل ناسیونالیستی، جنگها بیشتر ماجراهای مربوط به شاهان، اشراف و سربازان حرفه‌ای مزدور محسوب می‌شدند. اکثریت گسترده‌ای از مردمان چندان علاقه‌ای به «جنگهای شاهان» نداشتند. مردم عادی چندان احساس تملکی نسبت به کشور به‌عنوان «کشور خودشان» نمی‌کردند. میان جمعیتها و حکومتهایشان پیوند و قرابت کمتر بود و رژیمهای مطلقهٔ اروپایی اتباع خود را به‌عنوان تأمین‌کنندگان مفید و ترجیحاً مطیع درآمدها و مالیاتهای پادشاه تلقی می‌کردند. از مردم عادی یا عوام انتظار میهن‌دوستی نمی‌رفت. پادشاهان از مردم عادی یا عوام انتظار نداشتند که در امور عمومی یا دولتی هیچ مسؤولیتی به‌عهده بگیرند و در جنگهای پادشاهان اقدام مهمی به عمل آورند.

سربازان و درجه‌داران ارتشهای ماقبل ناسیونالیستی غالباً تشکیل می‌شد از سربازان حرفه‌ای و مزدور که بندرت از همان ملیت افسران و ارتشی بودند که برایش خدمت می‌کردند. آنان در درجهٔ نخست علاقه‌مند به کسب درآمدی برای گذران زندگی و جان به در بردن از هرگونه نبردی بودند که به انجامش فراخوانده می‌شدند. برای تجسم اینکه این وضع در میدان نبرد چه معنی می‌داد، به این حقیقت توجه کنید که جلوه‌ای متعارف از یک ارتش رژیم مطلقهٔ قرن هجدهمی درجه‌داری بود با نیزه‌ای به طول ۳ متر که بالای آن سرنیزه‌ای قرار داشت. کارش این بود که چشم بیاندازد و هر یک از پیادگان خودش را در هنگام آرایش صفوف برای نبرد در صدد فرار برمی‌آمد، در جا بکشد. بر خلاف آن وضع، سربازان بشدت ناسیونالیست ارتشهایی که در جنگ جهانی اول شرکت داشتند، بی‌اعتنا به هستی و زندگی خود روی سنگرهای مواضع خود می‌رفتند و به دشمنی مجهز به اسلحهٔ خودکار و توپخانهٔ مرگبار حمله می‌کردند. این رفتار (تهور نابجا) بیش از آنکه صرفاً نمایش غیرت و شجاعتی غیرمتعارف تلقی شود، در آغاز قرن بیستم، رفتاری عموماً پذیرفته‌شده از سوی سربازان پیاده‌نظام عادی تلقی می‌شد. در دوران ناسیونالیستی شوق به خطر کردن و حتی با میل و رضایت جان خود را فدای کشور کردن به یک «وظیفه» ـ به مفهومی وبری آن ـ تبدیل شده بود. در این زمان مشروعیت نظام حاکمیت ملی کفایت می‌کرد که شهروندان عادی تعهد به دفاع از آن را با جان خود به اعتقادی باطنی بدل کنند. دفاع از کشور و هموطنان به چنان تعهدی اخلاقی بدل شده بود که از هر زمان دیگری در دوران پیش از ناسیونالیسم الزام‌آورتر بود.

نسلی که به سنگرهای جنگ جهانی اول رفت این تعهد را با چنان اهمیتی احساس می‌کرد که میزان مشارکت آنان در جنگ از لحاظ جمعیت‌نگاری فاجعه‌آمیز بود و لقب «نسل از دست رفته» را به آنان بخشید. این پدیده در میان طبقات ممتاز و فرهیخته در مقایسه با توده‌های مردم کمتر نبود. طبقات فرهیخته که ناسیونالیسم را در دانشگاه آموخته بودند در آن زمان به تند و تیزترین ناسیونالیسم گرایش داشتند. شمار جوانان [دانشجو] در آکسفورد از حدود ۳۱۰۰ نفر از آغاز جنگ جهانی اول، به کمتر از ۴۰۰ نفر در سال ۱۹۱۸ کاهش یافت. با این حال باید به یاد داشته باشیم که سلطهٔ ناسیونالیسم افراطی و جنگ‌طلبان در آن زمان از لحاظ اجتماعی فراگیر بود. طبقات کارگر با شور و شوق راهیِ سنگرها می‌شدند و به‌طوری که غالباً ملاحظه می‌شد، و مایهٔ نومیدی انتظارات مارکسیستی بود، حتی «سوسیالیستها هم رژه می‌رفتند». جنگ جهانی اول نخستین جنگ ناسیونالیستی نوین بود که در آن جوامع به‌طور کامل و یکدست برای جنگ بسیج می‌شدند و اقتصادهای ملی بر پایه‌ای جنگی قرار می‌گرفت.

مفهوم «جنگ تمام عیار» ناسیونالیستی که با فراخوان برای قیام توده‌ای در اعلامیهٔ ۱۷۹۳ قرارداد مونتانیار آغاز شده بود در آموزه‌های (دکترین) رئیس کل سررشته‌داری ارتش آلمان در زمان جنگ ـ یعنی اریش فون لودِندورف فرمانده میلیتاریست و مرتجع آلمانی ـ شکلی کامل‌تر به خود گرفت. تصور لودِندورف از جنگ تمام عیار، فراتر از صرفاً ارزیابی سفت و سخت فن‌سالارانه از نیازها و الزامات جنگ نوین بود. عقاید او بشدت مقید به خصوصیات توده‌های عامه و ابزار و شیوه‌های بسیج آنان در آن عصر ناسیونالیستی بود. آموزهٔ لودِندورف حاکی از این بود که جنگ تمام عیار وکلی است و صحنهٔ نمایش جنگ معاصر در دوران ناسیونالیستی در سراسر قلمرو کشورهای متحارب گسترده است و شامل مشارکت فعال کل جمعیت می‌شود. این کشورها [ملل] بودند که درگیر جنگ تمام عیار می‌شدند نه ارتشها. لودِندورف می‌گفت: که مشارکت توده‌ها، دولتِ خواهان پیروزی را ملزم می‌کند که مساعی بلیغ به عمل آورد تا با تبلیغات روحیه را تقویت و همبستگی داخلی و رقیب را تضعیف کند. او معتقد بود که آمادگی برای جنگ تمام عیار باید خیلی بیش از درگیری مخاصمات آغاز و سپس به وسیلهٔ یک فرماندهٔ کل با اقتدار کامل اداره شود. از لحاظ تاریخی شماری بی‌سابقه از نیروها، بیش از شش میلیون نفر، در اوت ۱۹۱۴ به جبهه‌های جنگ اعزام شدند.

«جنگ تمام عیارِ» ناسیونالیستی جنگی بود شامل توده‌هایی از انسانها و مواد و اشیا. ادعای لودِندورف به اینکه اکنون سراسر قلمرو کشور جبهه را تشکیل می‌دهد هنگامی تحقق یافت که جنگ تولید در کارخانه‌های تسلیحاتی پس از سال ۱۹۱۴ با چنان شدت و حدتی درگرفت که از جنگ در میدان نبرد کمتر نبود. در حالی که مردان قوی‌بنیه در سن سربازی (که به تفصیل تعریف شده بود) میلیون میلیون در جبهه‌ها بلعیده می‌شدند، جنگ تولید پس از ۱۹۱۴ در ابعادی نه چندان کوچک به وسیلهٔ زنان، کودکان و مردان سالمند درگرفت. به‌عنوان اشاره‌ای حکایت‌گونه به گسترهٔ بسیج صنعتی در این جنگ تمام عیار ناسیونالیستی، این نکته قابل ذکر است که توپخانهٔ انگلستان ظرف ۱۴ روزی که منجر به حملهٔ پاشِندِیل در سال ۱۹۱۷ شد بیش از ۴/۲ میلیون گلولهٔ توپ به مواضع آلمانیها شلیک کرد. در حالی که رُزی ری‌وِتِر [چکشی]، آن نمونه و سرمشق کارِ تولیدی زنان، به تصویر و نمادی ملی و تبلیغات تولیدی زمان جنگ آمریکا در جنگ جهانی دوم بدل شد، شاید کمتر کسی بداند که مثلاً زنان انگلیسی تا ۶۰ درصد نیروی کار را در کارخانه‌های ویژهٔ ساخت گلوله‌های توپ در طی جنگ جهانی اول تشکیل می‌دادند. پوسترهای تبلیغاتی زمان جنگ متفقین مناظری را از تصویری از سه زن فرانسوی را در حال کشیدن خیشی در جایی که حیوانات باید آن را بکشند، در جبهه نشان می‌داد، که در عین حال به ادعای لودِندورف دربارهٔ اهمیت تبلیغات اعتبار می‌بخشید.

این تبلیغات همچنین در سلب خصوصیات انسانی و دیونمایی دشمن مهم بودند. دشمن از پس آن تبلیغات کدرکننده فقط سربازی اهل اروپای مرکزی و مطیع دستورات به‌نظر نمی‌رسید، حتی بدان‌گونه که امکان داشت بد هم نبود، بلکه یک همدست مشتاق در تلاش رژیمی خودکامه بود که می‌خواست بر جهان مسلط شود. مثلاً، دشمن یک «هون» بی‌تمدن بود که به دوشیزگان جوان فرانسوی تجاوز می‌کرد و با سرنیزهٔ خود شکم کودکان بلژیکی را می‌درید و هنر تبلیغات متفقین، سرباز اهل اروپای مرکزی را دقیقاً به این شیوه توصیف می‌کرد. دشمن نقطهٔ مقابل و متضاد

تمدن بود.

همین دیونمایی دشمن و همچنین گرایش به جنگ جدید و صنعتی و کامل میان کشورهای ملی است که تفاوت میان [نیروهای] رزمنده و نیروهای خارج از صف یا غیررزمی را گنگ و مبهم کرده است. دقیقاً به دلیل این که جنگهای تمام عیار بین کشورهای ملی یا دولتهای مبتنی بر ملت در عین حال جنگهای اشیا می‌باشند، هرگونه صنعت یا وسایل تولیدی که بتواند به کار جنگ دشمن بیاید به‌نظر هدفی منطقی و موجه تلقی می‌شود. این بسط مهم و بزرگ در تعریف «رزمنده» در قرن بیستم نتایج بسیار ویرانگری به‌بار آورده است که نه فقط شمار تلفات میدان نبرد حاصل از جنگی مهم میان قدرتهای بزرگ را تا میلیونها نفر بالا برده، بلکه تلفات «غیرنظامیان» را به دهها میلیون نفر رسانده است. در طی جنگ سرد این روند منجر به اصل و عقیدهٔ ویرانگری حتمی در دوران [جنگ] هسته‌ای شد که در آن هر یک از دو طرف متخاصم جنگ سرد اصولاً تودهٔ مردم طرف دیگر را به‌عنوان گروگان تلقی، و در صورت بروز درگیری، تهدید به نابودی آنان می‌کرد.

ج. ناسیونالیسم و نظامیگری

در این مقولات پرداختن به برخی استدلالها که می‌کوشند ناسیونالیسم را مرتبط سازند به نظامیگری و تمایل به تعدی و خشونتی که از لحاظ تاریخی ظاهراً به‌وجود آورده است، کاری است مفید. یک بحث جالب اخیراً به وسیلهٔ اریک هابسبام مطرح شده است که به تغییر خصوصیت ایدئولوژیهای ناسیونالیستی در فاصلهٔ میان جنگ فرانسه و پروس و پایان جنگ جهانی اول اشاره می‌کند. هابسبام می‌گوید که این دوره شاهد رویگردانی از وابستگیهای ملی با خاستگاه فرهنگی است که می‌تواند برچسب «ناسیونالیسمهای ماتسینی» داشته باشد که انگیزش ایجاد دولتهای ملی آلمان و ایتالیا را در اواخر قرن نوزدهم فراهم آورد. ناسیونالیسمی تند و تیزتر با مشی نو سنت‌گرایی راست‌گرا در فاصلهٔ سالهای ۱۸۸۰-۱۹۱۴ جانشین آن شد. زبان مشترک و قومیت مشترک معیارهای اصلی اثبات ادعاهای مشروع برای ایجاد کشورهای ملی مستقل شد، و هابسبام معتقد است که ایدئولوژیهای ملی در این دوره نهضت زشتی را به سوی بیگانه‌ستیزی دست راستی آغاز کردند. آنان تا حدی با تشدید ناامنی اجتماعی و اقتصادی طبقات متوسط و متوسط پایین به این سمت کشانده شدند زیرا معاش ایشان در اثر موج بزرگ کارگران مهاجر اروپایی که در آن زمان رشد سریع شهرسازی و صنعتی‌شدن سرمایه‌داری ایجاب می‌کرد، به مخاطره افتاده بود. طبقات متوسط و متوسط پایین که نگران موقعیت خود بودند در واکنش نسبت به این تهدیدها از لحاظ سیاسی فعال شدند. نتیجه‌اش بیگانه‌ستیزی و ناسیونالسیم نوسنت‌گرا بود. شوونیسم یا وطن‌پرستی افراطی نقش جبران روانی این ناامنی اقتصادی و بی‌ثباتی کاهنده را بازی می‌کرد که با جابه‌جایی و به هم خوردگی سریع اجتماعی و اقتصادی، هم در سطح روان‌شناسی فردی و هم درسطح روان‌شناسی طبقاتی (بورژوازی) ملازم و همراه بود.

بدین‌ترتیب این گزارش به ایجاد رابطه‌ای می‌پردازد میان ناسیونالیسم بیگانه‌ستیزِ شوونیستی یا افراطی و داروینیسم اجتماعی مهاجم و نظامیگری که هم با توجه به روابط بین‌المللی میان کشورهای اروپایی، و همچنان که خواهیم دید، با توجه به روابط میان کشورهای اروپایی جدیداً ناسیونالیست و مردمان پیرامونی آن از خصوصیات اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم بودند. اما نظریهٔ پالایش‌یافته و ملایم‌شدهٔ هابسبام به وسیلهٔ مایکل مان دربارهٔ تندی و زهرآگینی «ناسیونالیسم طبقهٔ متوسط» به ما کمک می‌کند که دریابیم اولاً ناسیونالیسم انحصاراً متعلق به «طبقهٔ متوسط بورژوا» نبود و ثانیاً تند و تیزترین جنبه‌های ناسیونالیسم طبقهٔ متوسط را که به‌طور تجربی قابل تأیید بودند ـ یعنی آن جنبه‌هایی که نظامیگری ملازم و وابسته را پدید می‌آوردند ـ می‌شد تا جزءِ و ترکیب اجتماعی خاصی از قشر میانی جامعهٔ اروپایی بورژوا ـ ناسیونالیست ردگیری کرد. این قشر متشکل بود از لایه‌های فرعی رسته‌های کاری کشوری مانند معلمان مدارس دولتی، دیوانسالاران و کارمندان دولت و همچنین صاحب حرفه‌های بسیار فرهیخته و رسته‌های تجاری که خود را با دولت ملی انطباق می‌دادند. مان این گروه را «ناسیونالیستهای کشورگرا» می‌نامد.

ناسیونالیسم نظامیگر و تند و تیز بویژه در میان کسانی بشدت رواج داشت که موقعیت اجتماعی خود را مدیون دولت بودند، همچنان که مثلاً در مورد ترکیب اجتماعی کسانی که متعلق به گروه ناسیونالیست تند و تیز «ناسیوناله فربنده» (*Nationale Verbände*) بدیهی و آشکار است. اینان انجمنهای داوطلب آلمانی بودند از قبیل لیگ یا گروه پان‌ژرمن، انجمن رژه‌های شرقی، لیگ ناویان، لیگ امپراتوری علیه سوسیال دموکراسی، و لیگ ارتش آلمان، و رفتار آنها مانند گروههای فشار فوق‌ناسیونالیست بود که برای سیاستهای خارجیِ ناسیونالیستی و نظامیگرایانه آشوبگری می‌کردند. این گروهها برای ایجاد جوی فوق ناسیونالیستی و نظامیگرایانه کمک می‌کردند که مثلاً روی وِلت پولیتیک ویلهلم دوم پافشاری می‌کردند و موجب می‌شدند دست به اقداماتی بزند که نزد دیگران به‌عنوان پایه‌ریزی میلیتاریسم و تجاوزگری آلمان به‌نظر می‌رسید، و چیزی را جلوه گر می‌ساخت که رابرت جِرویس آن را به‌عنوان یک «بن‌بست یا بلاتکلیفی امنیتی» معرفی می‌کند که در آن حتی اقداماتِ ظاهراً به قصد دفاع می‌تواند با سوءِ برداشت به‌عنوان حمله و تهدیدی برای امنیت یک رقیب تلقی شود، و از این رو بتواند مارپیچی از سیاستهای تهاجمی و جنگی در هر دو طرف و مسابقه‌ای تسلیحاتی پدید آورد.

در آن زمان محیط فوق ناسیونالیستی در اثر تأثیر هوسبازانه و باب روز داروینسیم اجتماعی تشدید می‌شد. گروههای فشار ناسیونالیست فوق‌الذکر معتقد بودند که جنگ هم گریزناپذیر است و هم مطلوب. «منطق» فوق ناسیونالیستی بر این پایه بود که در جنگ است که کشوری براستی متمدن به بالاترین حد ابراز وجود می‌رسد، و هر جنگ دیگری در آینده جنگی برای بقا خواهد بود، و جنگی برای پایان دادن و در اینجا، در آشکارکردن ارتباط میان ناسیونالیسم و میلیتاریسم یا نظامیگری است که

رابطهٔ میان ناسیونالیسم و عقاید و عملکرد جنگ تمام عیار را در عصر ناسیونالیستی درمی‌یابیم.

د. ناسیونالیسم و امپریالیسم

نظریه‌های مربوط به خاستگاههای امپریالیسم پس از ۱۸۷۰، امپریالیسمی که گاه آن را «نوامپریالیسم» می‌نامند، تا این پدیده را از ماجراهای استعماری پیش از آن متمایز سازند، گوناگون و چندوجهی است. اما احتمالاً تصادفی نیست که دقیقاً در اوج ناسیونالیسم افراطی و ناسیونالیسم نظامیگرانه در اروپا، بیش از یک‌چهارم سرزمینهای کرهٔ خاکی ــ یعنی سطحی شامل دست‌کم ۲۱ میلیون کیلومتر مربع ــ میان شمار بسیار اندکی کشورهای ملی تقسیم می‌شد. نظریه‌های مارکسیستی دربارهٔ ناسیونالیسم، و بویژه تزهای نسبتاً مشهور لنین و هابسون دربارهٔ اینکه امپریالیسم در اثر نوعی نیاز برای ملل سرمایه‌داری پیشرفته ابداع شد تا مازاد سرمایهٔ خود را صادر کنند، از تضاد حاصل از مقداری از تعدادی مثالها و نمونه‌های متقابل تجربی مخدوش می‌شود. از جملهٔ این نمونه‌ها این حقایق را می‌توان برشمرد که چندان دلیلی وجود ندارد که از این‌گونه سرزمینهای آفریقایی و آسیایی در مقایسه با سایر کشورهای سرمایه‌داری سرمایه گذاری چندانی انجام شده باشد. همچنین دلیل قابل توجهی وجود ندارد که سرمایه براستی در موقعیتی بوده باشد که سیاست کشور را در آن زمان تنظیم کند. بدین‌ترتیب به هیچ وجه معلوم نیست که به گفتهٔ کارلتون هِیز، پرچم ملتی اروپایی «از تجارت آن کشور پیروی کند». چندان موجه نیز نمی‌نماید که انگیزشهای مالی این رسم بتواند توجیه‌گر اشتیاق نسبت به سیاستهای امپریالیستی در میان طبقات متوسط و در میان طبقهٔ کارگر عادی باشد. هانا آرنت، در بحث مشهور خود دربارهٔ «اتحاد میان عوام و سرمایه»، در واقع به شیوه‌های گوناگون استدلال کرده است که طبقات کارگری با منطق توسعهٔ سرمایه‌داری همراه می‌شود. اما او قطعاً در ارزیابی انگیزش اقتصادی، به همان دلایلی که تبیینهای لنین و هابسون قانع‌کننده نیستند، مبالغه می‌کند. هیچ‌یک از این تبیینها به این حقیقت نمی‌پردازد که امپریالیسم در این دوره صریحاً ملی بود.

هانس کوهْن، آن شاگرد بزرگ مکتب ناسیونالیسم در اثری که کمتر به آن استناد شده گفته است درست همان‌طور که هدف ناسیونالیسم متحدکردن سیاسی و سرزمینی اعضای یک ملت است، گرایشی به توسعه‌طلبی این ملت را وسوسه می‌کند تا بکوشد «سلطهٔ سیاسی و اقتصادی خود را بر مردمان بیگانه بسط دهد... [و] دولتهای آنها را تحت... اقتدار و حاکمیت خود سازمان دهد» (کوهْن، ۱۹۳۲، ص ۴۹). به‌نظر می‌رسد در این مورد انگیزهٔ ناسیونالیستی قوی و استواری برای انتقال فرهنگ و نهادهای ناسیونالیستی به مردمان پیرامونی وجود داشته است. حملهٔ اروپا در اواخر قرن نوزدهم به پیرامون خود همگی سیاسی، نهادین، فرهنگی، و ذهنی بود، حتی چنان که ملاحظه شد به‌طور نظامی به مردمان پیرامونی اعلام شود.

ترکیب اجتماعی نیروهای طرفدار امپریالیسم در اینجا [نکته‌ای] روشنگرانه است. همان‌طور که هیز نشان داده است، این احزاب لیبرال (که تمایلاتشان متوجه مقولات تجاری و مالی بود) نبودند که برای توسعه‌طلبی امپریالیستی فشار می‌آوردند، بلکه احزاب محافظه کار بودند که «استادان و مبلغان وطن‌پرست در آنها گرد آمده... و به منافع اقتصادی شخصی بی‌توجه بودند» (هِیز، ۱۹۴۱، ص ۲۰). در حالی که امپریالیستهای قرن هجدهم از اینکه نیروی کار بومی را استثمار کنند و بومیان را با اعتقادات و فرهنگشان به حال خود بگذارند، امپریالیستهای قرن نوزدهم خود را متقاعد می‌کردند که وظیفهٔ بزرگ «رسالت متمدن‌سازی» را بر عهده دارند. به گفتهٔ رودیارد کیپلینگ، شاعری که به‌طوری بیزارکننده معتقد به نژادپرستی و پدرسالاری بود، این وظیفهٔ اروپاییان است که «بار مسؤولیت نژاد سفید را به دوش گیرند» و بدین‌ترتیب «وحشیان» پیرامونی را متمدن و مسیحی کنند. این رفتارهای قهقرایی با وضعیت «علمی» معاصرش که نوعی داروینیسم رایج دوران ویکتوریایی برای نژادپرستی و بیگانه‌ستیزیِ از قبل موجود و کاملاً فراگیر فراهم آورده بود، تشدید شد.

به‌علاوه، دوایر مستعمراتی در مناطق پیرامونی برای یک اروپایی متعلق به طبقهٔ پست اجتماعی (که در آن زمان «اقتصادی» تلقی می‌شد) راه مهمی برای دستیابی به موقعیت بورژوایی بشمار می‌رفت که برای هر فرودستی از لحاظ منزلت اجتماعی در آن زمان بسیار ضروری و مهم بود. بنابر این رفتار امپریالیستی ناسیونالیستی اروپاییان عادی ناشی از نیاز آنان به تسکین‌دادن اندیشه و اشتیاق ایشان نسبت به مقام و موقعیت بورژوایی بود. چنان که آرنت گفته است، «آنان [اروپاییان متعلق به طبقات فرودست] در فرمانروایی به مردمان بیگانه در کشورهای دوردست، خیلی بهتر می‌توانستند وانمود کنند که خادمان بزرگ و متهور کشور خویش‌اند... تا آنکه احیاناً در میهن خود مانده بودند. مستعمرات دیگر صرفاً " نظامی گسترده برای آسایش و تنوع طبقات بالا یا فرادست محسوب نمی‌شد"... بلکه قطعاً ستون فقرات ناسیونالیسم انگلستان بودند» (آرنت، ۱۹۵۱، ص ۱۵۴).

آنچه آشکار است این است که امپریالیستهای انگلیسی (و آمریکایی و ژاپنی) همهٔ مناطق پیرامونی که به وسیلهٔ میلیتاریسم ایشان آرام و تسلیم شده بود بشدت مشغول انتقال فرهنگ و بازسازی نهادهای ملی خود بودند. تقریباً همهٔ این روابط امپراتوری با یک مرحلهٔ نظامی آغاز می‌شد. روابط بعدی میان مستعمرات و مرکز امپراتوری از تابع‌سازی یا انقیاد تا وابستگی همراه با خودمختاری و شبیه‌سازی و تحلیل تنوع داشت. در مورد فرانسه هدف همیشه شبیه‌ساختن و جذب مردمان پیرامونی در جامعه و کشور فرانسه بود، مشروط به اینکه مردمان پیرامونی خواهان آن می‌بودند که زبان و فرهنگ فرانسه را بر پایهٔ قاعدهٔ اصالت خاک [*jus soli*] فرا گیرند. جالب آنکه مفاهیم لیبرالی فرانسویان دربارهٔ تابعیت اجازه می‌داد که تابعیت فرانسه با «فرانسوی‌شدن» و فرا گرفتن زبان و فرهنگ فرانسه به‌عنوان زبان فرهنگ خود، تحصیل شود.

برعکس، تا پیش از صدارت شرودر و بازگشت سوسیال دموکراتهای

آلمان به قدرت در سال ۱۹۹۹، ممکن بود شخصی فرزند نسل سوم فردی ترک‌تبار باشد، کلاً در مدارس آلمان تحصیل کرده باشد، زبانش کلاً آلمانی باشد، و هرگز در بیرون از مرزهای آلمان زندگی نکرده باشد، و تابعیت آلمان را از او دریغ نمایند. این رفتار بر مبنای قاعدهٔ خون [*jus sanguinis*] بوده است، یعنی نظریه‌ای که بر پایهٔ آن حقوق تابعیت به استناد تعلق به نسبهای خونی آلمانی مقرر می‌شد ــ یعنی کسی که متعلق به ملت (*volk*) بود. تفاوت بین اقتدار نظامی و غیرنظامی در مستعمرات انگلستان برخلاف معمول، بسیار اندک بود.

ترنس رِنجر گفته است که تا ورود مردمان آفریقا به مرحله‌ای که آن را «سنتهای ابداعی اروپایی» نامیده، سه مرحله گذرانده شده است. مرحله‌ای نظامی، مرحله‌ای میسیونری یا تبلیغی [مسیحی]، و مرحله‌ای دیوانسالارانه. به مرحلهٔ نظامی اشاره کرده‌ام، و آنچه در این مرحله رخ می‌دهد عبارت بود از انقیاد بالنسبه آشکار و صریح مردمی از لحاظ فناوری ضعیف به وسیلهٔ مردمی از لحاظ فناوری قوی که در عین حال مدعی برتری فرهنگی ودر نتیجه «رسالتی برای متمدن کردن» بودند. مراحل تبلیغی [مسیحی] و دیوانسالاری آموزنده‌تر هستند. در مرحلهٔ تبلیغی مردمان بومی جذب نظامها و نهادهای ایمان مقدس فرمانروایان مستعمراتی‌شان می‌شدند که تشرف «مشرکان» و «وحشیان» را به مسیحیت و «تمدن» رسالت بدیهی خود تلقی می‌کردند. اما چنان که هابسبام گفته است، این فعالیت انجیلی بر عدم تساوی میان اروپاییان و مردمان پیرامونی تأکید داشت، چنان که گویی این وضع «کاری بود که به وسیلهٔ سفیدها برای بومیان انجام می‌شد، و بهای آن را سفیدها می‌پرداختند» (۱۹۸۷، ص ۷۱). و وظیفهٔ مدارس میسیونری و تبلیغی این بود که مردمان پیرامونی را برای خدمت در ادارهٔ مستعمراتی آماده و آنان را برای تجهیز ادارهٔ دستگاه سرکوب خودشان آماده و شایسته کنند. حتی مفهوم زمانی بومیان پیرامونی در اثر تجربهٔ استعماری تغییر کرد، چنان که گویی در مدارس مبلغان بود که آشنایی جذب در مفهوم و تصور اروپایی و آشکار بورژوایی دوران صنعتی را تجربه کردند. امپریالیستهای اروپایی سیاستهای ماهرانه‌ای اتخاذ کردند تا یک ایدئولوژی مشارکتی امپراتوری به‌وجود آورند، و ویکتوریا ملکهٔ انگلستان در انطباق با این نیرنگ امپراتریس هند نامیده شد. بنابر این تفاوتی مهم میان اشکال اولیهٔ استعمار و «استعمار نو» دوران ناسیونالیستی در این است که یکی از مقاصد مهم اجتماعی استعمار نو بوضوح عبارت بود از نوعی خودشیفتگی در انتقال و بازآفرینی فرهنگ ملی و نهادهای اجتماعی اروپایی در خارج.

این عملکرد [استعماری] ضمناً موجب نوعی همچشمی و رقابت موقعیت در میان کشورهای ملی شد. از این دیدگاه و مقوله است که می‌توانیم ورود بسیار دیر آلمان را در پی شکار و به چنگ‌آوردن مستعمرات درک کنیم، در حالی که بیسمارک مدتها پیش در دههٔ ۱۸۷۰ اقدامات استعماری را به‌عنوان تعهدات و دردسرهای واضح استراتژیک [راهبردی] مردود دانسته بود. با این حال ملاحظه می‌کنیم که بیسمارک در سال ۱۸۸۵ دعوت به برگزاری کنفرانسی در برلین می‌کند و به تقسیم‌کردن کرهٔ زمین میان ده دوازده قدرت دیگر می‌نشیند. این کار را به این دلیل انجام داد که در دورانِ ناسیونالیستی، مستعمرات به یادگارها و نهادهای عظمت مردمان تبدیل شده بودند و همچنین به پوشاندن و پنهان‌کردن موضوعات مربوط به شکافهای درونی در میان جامعهٔ بورژوایی اروپا کمک می‌کرد. در اواخر قرن نوزدهم، اذهان عمومی اروپا مستعمرات را با عظمت و موفقیت ملی قرین می‌دانست، که به خاطر آن هر فرد کسب قدر و احترام بسیار می‌کرد.

هـ. جدایی‌طلبی / الحاق‌طلبی و جنگهای آزادی‌بخش ملی

نتیجهٔ بزرگی که از جانشین‌کردن «مصالح عالیهٔ کشور» به‌عنوان اصل مشروعیت‌بخشی به اقدام دولت با اصل مشروعیت‌بخشی جدیدتر «خودمختاری ملی» حاصل شد، به‌وجود آمدن دلایل مشروع تازه‌ای برای رفتن به جنگ بود. چارلز تیلی تحلیل قاطع و بسیار مفیدی دربارهٔ ابزارهایی که به کمک آن بتوان اصل خودمختاری ملی را به‌عنوان توجیهی برای اقدام سیاسی به وسیلهٔ کشور ملی به کار برد، ارائهٔ نمود. از قراری که تیلی می‌گوید، این اصل به این معنی است که:

۱. هر گروه از مردم متمایز، همگن حق دارد از خودمختاری سیاسی و حتی کشوری برای خود برخوردار باشد.
۲. اگر چنین مردمی کشوری را برای خود در اختیار داشته باشند، آن کشور این حق دسته‌جمعی را دارد که اعضای ملیتهای دیگر را با توجه به قلمرو مزایای تحت اختیار آن کشور مستثنا یا مطیع کند.
۳. در این صورت، حتی کشورهای کوچک یا جزئی مضافاً حق دارند سیاستهای داخلی و بین‌المللی خود را بدون دخالت کشورهای دیگر تنظیم کنند.
۴. اما، اگر چنان مردمی فاقد کشور باشند، یا دست‌کم فاقد خودمختاری سیاسی اساسی باشند، حق دارند با توسل به شیوه‌های غیرعادی برای استقلال یا خودمختاری مبارزه کنند.
۵. مردمان بیرونی و کشورهایشان حق و وظیفه دارند به چنین مبارزاتی کمک کنند.

همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، این امر در دوران بلافاصله پس از انقلاب فرانسه آثار راهبردی شدیدی برجای گذاشت. صرف وجودِ یک فرانسهٔ جمهوری‌خواه ناسیونالیست مردمی متضمن چالشی با کشورهای از لحاظ سنتی مشروع بود، و فرانسه توانست ادعایی الحاق‌طلبانه را نسبت به هر سرزمینی که در آن مردمان فرانسه‌زبان تحت فرمان پادشاهی بیگانه زندگی می‌کردند بسط دهد. وجود این کشور جمهوری ناسیونالیستیِ مردمیِ قدرتمند، خطر موجود در برابر رژیم پیشین را نیز که نهضتهای جدایی‌طلب در اروپا پدید می‌آوردند افزایش داد. این نهضتها در حین وقایعی که پیرامون انقلاب «نافرجام» ۱۸۴۸ و پس از آن رخ داد بشدت پدیدار شدند.

به‌طوری که دانِلد هوروویتز گفته است، نهضتهای جدایی‌طلب ممکن است در اوایل یا در اواخر عمر یک کشور پیدا شوند. اگر این نهضتها عملاً زود پدید آیند با تحریک و انگیزشی ظاهراً اندک همراه خواهند بود. اگر دیر پدید آیند معمولاً پس از دوره‌ای طولانی از استیصال و کشمکش رخ می‌دهد. هوروویتز جدایی‌طلبی را به‌عنوان شکلی از اختلاف قومی می‌نامد، اما شکلی که به سادگی و فقط از طریق توسل به منطق عقلانیت سودمندی منافع گروهی قابل توضیح نیست. می‌توان شاهد بود که نهضتهای جدایی‌طلب هنگامی پدید آیند که ظاهراً چنان نهضتی می‌تواند بر خلاف منافع عینی گروه جدایی‌خواه باشد. نمونه‌های بویژه جالب می‌تواند موارد یوگسلاوی پیشین و نهضت جدایی‌طلب کبک باشد. منطق عقلانیت سودمندی بر این تأکید خواهد داشت که همهٔ مردمان هر دو کشور با ادامهٔ حضور در واحد اقتصادی و سیاسی بزرگ‌تر می‌توانند از وزنهٔ سیاسی و اقتصادی جهانی بیشتری برخوردار باشند. با این حال می‌بینیم که جدایی‌طلبی و جدایی قومی، حتی در جاهایی که در برخی موارد، مانند کشور کوچک «رپوبلیکا سرپسکا» که از شهر ایالتی پاله اداره می‌شود، مشخص هم نیست که حاصل جدایی‌طلبی واحدی سیاسی باشد که از لحاظ اقتصادی یا نظامی باقی‌ماندنی باشد.

زمان پدیدآمدن نهضتهای جدایی‌طلب غالباً در اثر سیاستهای داخلی و خصوصیت روابط میان گروههای قومی درون کشور تعیین می‌شود. اینکه این نهضتها موفق بشوند یا نشوند، بیشتر از سوی سیاستهای خارجی تعیین می‌شود، دقیقاً به دلیل اینکه روابط خارجی می‌تواند تمایلات جدایی‌طلبانه را تقویت کند. مثالی که هوروویتز می‌آورد این است که اگر کشوری همسایه با حکومتی بسیار نامطلوب ادعای الحاق‌طلبانه نسبت به گروه قومی و قلمرو محل زندگی آن گروه [در کشور همسایهٔ خود] داشته باشد، احتمال آن نمی‌رود که گروه قومی مورد نظر خواهان کناره گیری و جدایی شود.

همچنین، الحاق‌طلبی از طریق ادعاهای فوق ملی، و بیشتر از طریق فرایندهای فوق ملی تحریک می‌شود. معلوم است که ادعاهای الحاق‌طلبانه فقط هنگامی می‌تواند مطرح شود که مرزی بین‌المللی گروهی قومی را از یکدیگر جدا کند بدون توجه به اینکه آیا گروه جداشده خود را با آنهایی که در سوی دیگر آن مرز هستند به‌عنوان تشکیل‌دهندهٔ یک خلق یکی می‌داند یا نه. حتی اشتقاق و ریشه‌یابی واژهٔ «الحاق‌طلبی» [ایردِنتیسم = irrendentism] بر امری عاطفی دلالت دارد، و از واژهٔ ایتالیایی *irrendenta* مشتق می‌شود، که معنی آن «وفانشده» است. اساساً هر ادعایی که از سوی کشوری مستقل نسبت به قلمروی در محدودهٔ کشور مستقل دیگر مطرح شود ادعایی الحاق‌طلبانه است. ظهور تأکید و اهمیت سیاسی هویتهای جمعی ملی و قومی مسألهٔ کشمکشهای ناشی از ادعاهای الحاق‌طلبانه را بیشتر با فراهم آوردن دلایل جدید، محکم، و بسیار مهیج برای طرح چنان ادعاهایی تشدید کرده است.

از لحاظ تاریخی می‌توان ملاحظه کرد که چنان ادعاهایی در برانگیختن کشمکشهای خشونت‌آمیز و جنگ تا چه اندازه می‌توانند فتنه‌انگیز باشند. به نمونهٔ انقلاب فرانسه و جنگهای ناپلئونی قبلا اشاره شد. قرن نوزدهم شاهد کشمکشهای فراوانی بود که از ادعای الحاق‌طلبانه برمی‌خاست. در درگیریهای جدایی‌طلبانه با اتریش در دوران هابسبورگ دهها‌هزار نفر در وقایع انقلاب ۱۸۴۸ و متعاقب آن کشته شدند. وقتی بیسمارک نقشه‌های پروس را دربارهٔ قلمرو شِلسویگ ـ هلشتاین، که در آن زمان متعلق به دانمارک بود و منطقه‌ای مخلوط از اقوام آلمانی و دانمارکی را تشکیل می‌داد پیش کشید، ادعای الحاق‌طلبانه‌ای را مطرح کرد که به او امکان داد آن سرزمین را در جنگی به اتفاق اتریش بگیرد. سپس توانست فهرستی از «تظلمات» دربارهٔ ادارهٔ سهم اتریشی آن سرزمین به‌عنوان بهانه‌ای برای آغاز جنگ اتریش و پروس درست کند. در آن جنگ اتریش بسرعت و بشدت از پروس شکست خورد. شِلسویگ ـ هولشتاین، هِس ـ کاسل، هانوِر (هانوفِر)، ناسائو، و منطقهٔ آزاد فرانکفورت، که همگی مرتکب اشتباه حمایت از اتریش در آن جنگ شده بودند، ضمیمهٔ پروس شدند و کنفدراسیون آلمان شمالی را تشکیل دادند، که کشوری شد زمینه‌ساز وحدت نهایی آلمان تحت هدایت پادشاه پروس.

آلمان بار دیگر تحت حکومت ناسیونال سوسیالیست رایش سوم هیتلر، ادعاهای متعددی را نسبت به قلمروهایی در اروپا بر پایهٔ ادعاهای الحاق‌طلبی برای متحدکردن و حمایت از اقلیتهای آلمانی مطرح کرد. مشهورترین این ادعاها دربارهٔ ناحیهٔ سودِت [سودتنلند] چکسلواکی مطرح و منجر به کنفرانس مشهور مونیخ شد که در آن انگلیسیها با نادیده گرفتن منافع دولت ادوارد بنِش در چکسلواکی منطقهٔ سودت را به بهای صلحی کوتاه و فریبنده به آلمان واگذار کرد. و امپراتوری دوم فرانسه در زمان ناپلئون سوم در جنگهای چندگانهٔ آزادی‌بخش ملی به طرفداری از مبارزهٔ میهن‌پرستان لهستانی در مقابل تقسیم میان پروس و روسیه، همچنین به طرفداری از پیه‌مون و ساوُا و چندین کشور که در طی جنگهای وحدت ایتالیا [ریسور جیمنتو] می‌کوشیدند از امپراتوری هابسبورگ جدا شوند مشارکت کرد.

به‌عقیدهٔ تیلی، جنگهای آزادی‌بخش ملی، بدین ترتیب، در اثر توسعه و تحول اصل مشروعیت‌دهنده و نظریهٔ خودمختاری ملی رخ دادند. در قرن نوزدهم انقلابها و جنگهای آمریکای لاتین برای استقلال از سلطهٔ اسپانیا به رهبری ناسیونالیستهایی مانند [سیمون] بولیوار نیز به درگیریهای اروپایی که به آن اشاره کردیم افزوده شد. در قرن بیستم نظریهٔ خودمختاری ملی جنگهای آزادی‌بخشی را به وسیلهٔ مردمان پیرامونیِ پیشین علیه استعمار سرکوبگر اروپایی برانگیخت. از جملهٔ ویرانگرترین این جنگها می‌توان از جنگ مردم الجزایر علیه اربابان استعماری فرانسوی و جنگ ویتنام بدواً علیه استعمار ناخواستهٔ فرانسه نام برد که جنگ اخیر پس از فروپاشی قوای فرانسه در دین‌بیَن‌فو منجر به تصمیم فاجعه‌آمیز آمریکا به ادامهٔ تلاشهای نظامی فرانسه به نام جنگ علیه کمونیسم جهانی گردید. به‌عنوان مثال، آفریقا شاهد درگیریهای ویرانگر ضداستعماری در سومالی، آفریقای جنوبی و سودان بود.

درگیریهای قومی پس از دوران استعمار نیز فراگیر بوده و یک سلسله

جنگهای طولانی میان اسرائیل و کشورهای همسایه‌اش اردن، سوریه، و مصر، در حمایت از اعراب فلسطینی که با ایجاد اسرائیل آواره و دربه‌در شده‌اند، درگرفته است و میراث غم‌انگیز استعمار اروپایی به انباشت تراژدی در آفریقا و آسیا ادامه می‌دهد و بسیاری از درگیریهای «نوناسیونالیستی» را در دهۀ ۱۹۹۰ به‌وجود آورده است.

در این مورد مسألۀ مهم این است که مرزهای بیشتر کشورهای کنونی آفریقا به وسیلۀ اروپاییان ترسیم شد. این مرزها بسیاری از مرزهای قبیله‌ای و مرزهای «ملی» واقعی، سنتهای زبانی، و مذهبی آفریقا را قطع می‌کنند. اقوامی که در داخل مرزهای این‌گونه کشورهای آفریقایی زندگی می‌کنند غالباً آمیزه‌ای چندزبانی از قومیتها، سنتهای زبانی، و ادیان هستند و در واقع با آنچه وبِر آن را پیش‌شرطهای اجتماعی برای تشکیل کشور تلقی می‌کرد چندان انطباقی ندارند. بدین‌ترتیب آنان در جایی زندگی می‌کنند که رابرت جکسون آن را به درستی «شبه کشور» نامیده است. با توجه به اینکه مردم آفریقا و آسیا با عدم انطباق این میراث نهادین با واقعیت قوم‌شناختی سر و کار دارند، نفاق داخلی غالباً می‌تواند به خشونت و خونریزی منجر شود، درست همان‌طور که در قرن نوزدهم به هنگامی که اروپاییها به جدال غالباً خشونت‌آمیز تعیین مرزهای کشورهای ملی پرداختند رخ داد. در این مقوله درگیریهایی که خصوصاً در رواندا و بروندی در آفریقا، و در تیمور شرقی در جنوب شرقی آسیا رخ داد به‌طوری که خواهیم دید خصوصاً فجیع بوده است.

اما شاید جالب‌ترین و خجسته‌ترین جنبش جدایی‌طلبی و الحاق‌گرایی وضعی بود که در فروپاشی اتحاد شوروی و کشورهای جهان دوم پیشین (بلوک شوروی) در اروپای شرقی و مرکزی رخ داد. به‌نظر می‌رسد که بسیاری از ناظران نقش نیروهای ناسیونالیستی گریز از مرکز را در از هم گسستن اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی جداً دست‌کم گرفته‌اند. یکی از پژوهشگرانی که مرتکب چنین خطایی نشده است رونالد گریگور سانی است، که گفته است حکومت شوروی در سالهای پایانی خود شاهد سرخوردگی و بیدار شدن فزایندۀ مردمان شوروی هم دربارۀ اهداف و هم دربارۀ شایستگی رهبری اتحاد شوروی بود. این سرخوردگی به‌طور فزاینده به زبان ناسیونالیسم بیان می‌شد. این امر با بروز نهضتهای ناسیونالیستی در کشورهای بالتیک و درگیری ناسیونالیستی انفجارآمیزی میان آذربایجان و ارمنستان بر سر ادارۀ باریکۀ ارمنی‌نشین قره‌باغ کوهستانی، به روشنی ابراز شد. در شوروی در طی سالها عدم انطباقی عظیم میان نهادهای انترناسیونالیستیِ پرولتریِ اتحاد شوروی با آنچه ارزشهای فزایندۀ بورژوایی ـ ناسیونالیستی و هویتهای اجتماعی مردمان شوروی در سالهای پس از ۱۹۴۵ تلقی می‌شد، پدید آمده بود. وقتی بحران هویتی رخ نمود مردم نهادهای اجتماعی نظام پیشین (شوروی) را برانداختند و نهادهای جدیدی را جایگزین آن کردند که می‌توانست با سهولت بیشتر دستگاه قابل استفاده‌ای را تدارک ببیند تا این هویت اجتماعی جدیداً تعریف و مشخص‌شده را به جوامع دیگر نشان دهد. بحران مشروعیت به‌طور ناخواسته در اثر تلاش گورباچف برای اصلاح نظام شوروی رخ نمود. بسیاری از اقداماتی که او در قالب ایجاد چشم‌اندازی گسترده برای آزادی بیان عقیده و انتقاد از نظام انجام می‌داد، حتی در حالی که می‌کوشید نظام را اصلاح کند، نامشروع بودن آن را برملا می‌ساخت. در اوت ۱۹۹۱، کودتای نافرجام محافظه کاران شوروی آخرین اجزای مشروعیت نظام را زدود، و اتحاد شوروی از هم فروپاشید و به یک دوجین کشورهای آشکارا ملی‌تر تقسیم شد.

ایجاد این کشورهای ملی جدید به‌طور قابل توجهی صلح‌آمیز بود، و نه فقط منجر به «انقلاب آرام» در چکسلواکی شد، که در آنجا با به زیرکشیدن نظام کمونیستی قدرتمند و سفت و سخت پیشین بدون خونریزی صورت گرفت، بلکه «جدایی مسالمت‌آمیزی» نیز بین چکها و اسلواکها رخ داد. بسیاری از درگیریهای «ناسیونالیستی جدید» در بلوک شوروی پیشین، مانند جنگ هولناکی که در یوگسلاوی سابق رخ داد، ریشه در امر ناتمام قرن نوزدهمی و در طبقه‌بندی و جورکردن هویتهای دسته‌جمعی اجتماعی جدید در دوران پسامارکسیستی دارد.

و. «پاکسازی قومی» و نسل‌کشی

بدین ترتیب جنایات «پاکسازی قومی» و نسل‌کشی را در قرن بیستم چگونه تشریح کنیم؟ یوگسلاوی پیشین در این مقوله نمونه‌ای کلاسیک به‌نظر می‌رسد. با مرگ هشتادسالگان نسل تیتو، چریکهایی که مشروعیتشان ملازم نقشی بود که در زمان جنگ در شکست نازیها داشتند، سه واقعۀ بسیار ناگوار با تقارن زمانی نزدیک رخ داده است. نخستین بداقبالی طبقه‌بندی قابل درک هویتهای دسته‌جمعی اجتماعی بود که ناگهان به راه افتاد. قضیه چنان است که گویی مردم مثلاً با خود می‌گویند: «پس، من یک پرولتاریا نیستم؟ یک پیشقراول تاریخ نیستم؟ بسیار خوب، پس یک صرب هستم. همیشه یک صرب بوده‌ام». وقتی جامعه‌ای مانند یوگسلاوی «بحران هویتی» را تجربه می‌کند، اشکال پایمال‌شدۀ دیرین، متداخل، و پیش‌تر درجه دوم و سوم هویت دسته‌جمعی هویدا می‌شود.

بداقبالی دوم شکافی سه‌بخشی است میان مردمانی که آمیزه‌ای از جغرافیا، قومیت، و مذهب آنان را از یکدیگر جدا کرده است. صربهای ارتدوکس، کرواتهای کاتولیک، و مردمان مسلمان ترک‌تبار بوسنیایی، همراه با جدایی جغرافیایی با اندکی آمیختگی بین قومی، ترکیب قابل احتراقی از شکافهای اجتماعی قابل انتظار از آب درآمد. نه یک شکل، بلکه اشکال گوناگونی از هویتهای دسته‌جمعی متخاصم همزمان شد. سومین و غم‌انگیزترین و غیرقابل درک‌ترین بداقبالی این است که مناطق صرب و کروات یوگسلاوی سابق ملاحظه کردند که جایگاه رهبری که با مرگ تیتو و چریکها خالی مانده بود به اشغال کارگردانان سیاسی بی‌پروایی درآمد که خود را سازماندهی کرده و با سودجویی از شکاف سه‌بخشی جغرافیای، قومی، و مذهبی به کسب و حفظ قدرت شخصی پرداخته‌اند. همۀ این بداقبالیها جمع شدند و نفرتهای قومی را پدید آوردند که به نوبۀ خود جنایاتی جنگی را سبب گردید که یادآور فجایع

نازیها علیه یهودیان بود. نه فقط اندیشهٔ نسل‌کشی در قرن بیستم وجود داشته، بلکه این کار در اروپا، آفریقا، و آسیا انجام شده است.

شکافهایی به همین گونه بسیار قابل احتراق با نتایجی شبه‌نسل‌کشی از میراثهای استعماری حاصل شده است. امپریالیستهای آلمانی که مناطقی را اشغال کردند که امروز کشورهای آفریقای رواندا و بروندی را تشکیل می‌دهند با گماردن مردمان توتسی که قدی بلندتر، پوستی روشن‌تر، و چهره‌هایی با مشخصات «اروپایی‌تر» داشتند، به سرپرستی اکثریت هوتو که قدی کوتاه‌تر، پوستی سیاه‌تر، و چهره‌هایی با مشخصات آفریقایی‌تر داشتند، بذر این تراژدی را افشاندند. این شکاف قومی و اختلاط قلمرو و حاکمیت قدرت اقلیت بر قوم اکثریت در نتیجه به همان اندازه نسل‌کشانه از آب درآمد. و به‌طوری که پس از آن در تیمور شرقی شاهد بوده‌ایم، زبان پرتغالی، مذهب کاتولیک، و قومیت کرئول [نیمه‌لاتین نیمه‌بومی] در تیمور شرقی همراه با اشتیاق جدایی از اندونزیاییهای غالباً مسلمان و جاوه‌ای که آنها را در دههٔ ۱۹۷۰ به خود ملحق کرده بودند، سرکوبی بشدت خشونت‌آمیزی را علیه مردم تیمور شرقی به بار آورد. همهٔ ما باید به مبارزهٔ خود با این مسأله که چگونه این جرائم هولناک علیه بشریت امکان‌پذیر است ادامه دهیم و بکوشیم تفاهمی به‌وجود آوریم که از یافته‌های موقت هانا آرنت دربارهٔ «ابتذال شرارت» ارضا کننده‌تر باشد.

سوم. مسائل کنونی و روند آینده

تحلیلی که در این مقاله مطرح شد، با تمرکز بر ارتباط میان ناسیونالیسم و درگیری خشونت‌آمیز، ناسیونالیسم را، در شرایطی تقریباً استثناناپذیر به‌عنوان یک منبع درگیری خشونت‌آمیز و حوادث و عوارض موجب نسل‌کشی ــ و بنابر این تقریباً به‌عنوان یک تراژدی مطلق بشری ــ منفی ترسیم می‌کند. اما پژوهشگران در عین حال معتقدند که ناسیونالیسم موجب برخی آثار مثبت نیز بوده است.

الف. ناسیونالیسم لیبرال و خودمختاری فرهنگی

یل تَمیر یادآور می‌شود که لازم است میان گونهٔ اشتراکی مدار یا اجتماعی‌گرا و گونهٔ لیبرال ناسیونالیسم تفاوت قائل شویم و معتقد است که ناسیونالیسمهای علناً لیبرال امکان سازش با مسائل حقوق اقلیت را با امتیازاتی برای تأمین خودمختاری فرهنگی اقلیتهای قومی فراهم می‌کنند، که در غیر این صورت می‌تواند منجر به درگیری شود. علاوه بر این او عقیده دارد که ناسیونالیسم با توصیفی منفی به‌عنوان «پاتولوژی یا آسیب‌شناسی دوران جدید» معرفی شده است و در عوض می‌توان آن را به‌عنوان «پاسخی به بی‌قراری آن ــ تا حد اختلال عصبی، بیگانگی، و خصوصیت بی‌معنایی و پوچی دورانهای جدید» تلقی کرد (۱۹۹۵، ص ۴۳۲). او با عباراتی مثبت دربارهٔ «نیروی ناسیونالیسم» در تأمین «تداوم فرانسلی، نَسَبی یا تبارشناسانه» سخن می‌گوید (۱۹۹۵، ص ۴۳۲)، و عقیده دارد که ناسیونالیسم دست کم چهار نتیجهٔ مثبت مهم دارد. نخست اینکه عضویت در هویتی ملی برای فرد، نویدبخش رهایی و آزادی از فراموش‌شدگی انفرادی به مفهوم عضویت در مجموعه‌ای است که بر زندگی فرد چیره خواهد بود. دوم اینکه هویت‌یافتن با ملت برای افراد امید تجدید و بازسازی را از طریق بازسازی یا تجدید حیات ملت فراهم می‌کند. سوم اینکه «نجات از بیگانگی، تنهایی و گمنامی» را همراه دارد. چهارم اینکه، به افراد اطمینان می‌دهد که همگی از موقعیت یکسان به‌عنوان اعضای ملت برخوردار خواهند بود. و ضمن اینکه او از اثر لیا گرینفلد در مقولات دیگر انتقاد می‌کند، از ادعای گرینفلد بر اینکه به فرد و مجموعه «هویت» می‌بخشد، حمایت می‌کند.

تمایزی که تمیر میان ناسیونالیسم اجتماع‌گرا و ناسیونالیسم لیبرالی می‌گذارد اصولاً راهی است برای ارزیابی اینکه یک جامعهٔ ملی چگونه ساخته می‌شود. او توجه دارد که هم لیبرالها و هم ناسیونالیستها توافق دارند که سرسپردگیها یا وفاداریها، علائق فردی، و عواطف تشکیل‌دهندهٔ هویت فردی هستند، اما این چیزها برای لیبرالها در شمار مقولات گزینشی یا انتخاب شخصی هستند. انواع ناسیونالیسمهای اجتماع‌گرا متمایل بر این هستند که ملیت را بیشتر تابع سرنوشت و تقدیر بدانند تا تابع گزینش. در گونهٔ ناسیونالیسم اجتماع‌گرا، اعضا دارای «حقی نسبت به خودمختاری ملی» هستند تا «وجود متمایز خود را حفظ کنند». در گونهٔ لیبرال دموکراتیک، «ملت» مترادف است با «تابع حکومت» بنابر این تصورِ ویلسون دربارهٔ حق خودمختاری ملی به‌عنوان حق مشارکت در حاکم‌بودن فرد بر زندگی خودش تفسیر می‌شود. هر دو این مفاهیم تصوراتی کاملاً مثبت هستند. اما به‌نظر می‌رسد که تمیر مشتاقانه عقیده دارد که حاکم‌بودن بر خود یا خودفرمانی و خودمختاری ملی دو مفهوم متمایز و معرف دو مصلحت متفاوت بشری هستند که ارزش خود را از منافع و علائق جداگانهٔ بشری کسب می‌کنند.

از اینجا به بعد تمیر وارد بحثی دربارهٔ گونه‌ای فرهنگی از خودمختاری ملی می‌شود که به‌نظر می‌رسد از آن مجموعه به‌عنوان راه‌حلی برای مسائل ادعاهای اقلیت برای خودمختاری حمایت می‌کند. اما، این مجموعه راه‌حل به‌نظر می‌رسد قدری بیش از تفویض خودمختاری فرهنگی به اقلیتها بدون تفویض یک کشور به آنها باشد. «راه‌حل» تمیر برای این مسأله، خود مسأله‌ساز است. می‌توان پرسید که آیا فلسطینیان ساحل غربی غزه، و ساکن در خود اسرائیل خودمختاری فرهنگی در چارچوب یک «دولت کشور اسرائیلی» ناپیوسته را به‌عنوان راه‌حلی برای آرمانهای ملی خود تلقی خواهند کرد. اما نمی‌توان عقیده داشت که تفویض نوعی خودمختاری فرهنگی هرگز نمی‌تواند راه‌حلی برای مسألهٔ حقوق اقلیتها در داخل کشورهای چندقومیتی باشد. ما در جهانی با هزاران قومیت و کمتر از ۲۰۰ کشور زندگی می‌کنیم. تعداد بسیار زیادی از مطالبات حقوق اقلیتها به‌طوری کاملاً موفقیت‌آمیز دارد حل و فصل می‌شود، مگر اینکه معتقد باشیم که همهٔ این مطالبات با توسل به زور نفی و انکار می‌شوند.

ب. جهاد یا دنیای مک [دونالد]

آیا داریم به دورانی پساملّی وارد می‌شویم؟ از زمان پایان جنگ سرد تا کنون شاهد نیروهای محرکهٔ متغیری در غرب صنعتی شدهٔ ثروتمند (که همیشه آن را «جهان اول» نامیده‌ایم) و در کشورهای بالنّسبه فقیرشدهٔ بلوک شرق «یا «جهان دوم» پیشین) بوده‌ایم. در غرب صنعتیِ ثروتمند رونـدِ پس از جنگ سرد در جهت لیبرالیسم سیاسی جهانشمول، جهانی‌شدن لیبرالیسم اقتصادی، و ساخت نهاد فراملی بوده است. در بلوک شرق پیشین حرکت به سوی چندپارچگی سیاسی و واکنشهای ناسیونالیستی، قومی، مذهبی و تحزب در مقابل جهانی‌شدن لیبرالیسم سیاسی و اقتصادی و پدیدآمدن فرهنگ مصرفی جهانی بوده است. بنجامین باربِر گفته است که در جهان پس از جنگ سرد اینها نیروهای اصلی و مهمی هستند که با یکدیگر مقابله می‌کنند. او نیروهای لیبرالیسم جهانی و هم‌سطحی‌شدن فرهنگی فرهنگ مصرفی جهان را به اختصار «دنیای مک» [McWorld که با الهام از نام «مک‌دونالد» ساخته شده] نامیده، و واکنشهای تحزّب‌گرای ناسیونالیستی، قومی، مذهبی، و غیره را در مقابل مک‌جهان، به اختصار «جهاد» نامیده است.

نظریهٔ جالبی که از تحلیل باربِر پدید می‌آید این است که آیندهٔ مفهوم و تصور لیبرال دموکراسی بدون توجه به اینکه آیا نیروهای «جهاد» یا نیروهای «دنیای مک» از کشمکش کنونی‌شان پیروزمندانه سر برمی‌آورند، به‌طوری معقولانه عیان است. دلیل اینکه این قضیه در صورت پیروزی نیروهای ناسیونالیستی، قومی، مذهبی، و اقدام سیاسی تحزب‌گرا مصداق خواهد داشت به‌طور معقول امری بدیهی است. باربر مفهوم عبارت اختصاری خود را دربارهٔ جهاد به‌عنوان «پاسخی متعصبانه به استعمار و امپریالیسم و فرزندان اقتصادیشان یعنی سرمایه‌داری و تجدد، و اختلافی به جنون‌کشیده، و کثرت‌گرایی فرهنگی سرطانی‌شده...» تعریف کرده است (باربر، ۱۹۹۵، ص ۱۱). به عقیدهٔ باربر، تک‌تیراندازان صرب، در حالی که با تفنگهایشان سرهای دانش‌آموزان مسلمان بوسنیایی را نشانه می‌روند، به احتمال زیاد می‌توانند کفشهای کتانی [مارک] آدیداس پوشیده باشند و با دستگاههای واکمنِ سونیِ خود به موسیقی پاپ گوش دهند. اما به [اصل] یک نفر یک رأی توجه و علاقه‌ای ندارند. به همین ترتیب، آنهایی که زنان را از رانندگی اتومبیل منع می‌کنند، مثلاً در عربستان سعودی، یا حتی از حضور زنان در ملأِ عام بدون همراهی یک خویشاوند مذکر، حتی با وجود پوشیدگی از سر تا نوک پا در چادر سیاه ممانعت می‌کنند، مثلاً در کابل ویرانه [در زمان طالبان]، به [اصل] یک نفر یک رأی توجه و علاقه‌ای ندارند. آنچه کمتر به چشم می‌خورد جنبهٔ غیردموکراتیکی است که پیروزی دنیای مک از آن حکایت دارد. این‌گونه پیروزی متضمن کاهش مداوم شبکهٔ غنی روابط اجتماعی است که همهٔ ما می‌توانیم با تجربهٔ بالنسبه بی‌رمق‌شدهٔ روابط اقتصادی داشته، یا زمانی از آن برخوردار بوده باشیم. تحت چنان شرایطی، جامعهٔ مدنی وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد. جان لاک در رسالهٔ دوم خود دربارهٔ حکومت صفحات بسیاری را سیاه کرد تا توضیح دهد که چرا دموکراسی بدون جامعهٔ مدنی به‌عنوان پیش‌شرطی اجتماعی، وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد. به‌طوری که باربر با افسوس اظهار می‌دارد: «سرمایه‌داری در جستجوی مصرف‌کنندگانی است که آمادگی داشته باشند که نیازهایشان را شکل دهند و خواسته‌هایشان دستکاری و تنظیم گردد. در حالی که دموکراسی نیاز به شهروندانی دارد که در مورد افکارشان خودمختار و در قضاوتهای سنجیدهٔ خود مستقل باشند» (۱۹۹۵، ص ۱۵).

ج. برخورد تمدنها یا کم‌ارزش‌شدن شهروندی؟

تصویری نسبتاً تیره دربارهٔ آینده نیز از سوی ساموئل هانتینگتون و اندیشهٔ او دربارهٔ «برخورد تمدنها» در آینده مطرح شده است. این مطلب علی‌الظاهر منجر به پیروزی هویتهای قومی، زبانی، فرهنگی، مذهبی، یا تحزب‌گرای مفهوم و اندیشهٔ باربر دربارهٔ جهاد نسبت به فرهنگ مصرفی جهانی همسان‌کنندهٔ فرهنگی اندیشه و درک او در مورد دنیای مک می‌شود. این برآمد و نتیجه‌ای است که هانتینگتون جداً به ما هشدار می‌دهد که منتظر آن باشیم. پیروزی ارزشهای از لحاظ فرهنگی تحزب‌گرا موجب [پدیدآمدن] هویتهای دسته‌جمعی اجتماعی خواهد شد که خصوصیت آن، به موجب برآورد هانتینگتون، تعهدی است نسبت به عضویت در کنفدراسیون یا «تمدنی» غربی، آمریکایی لاتین، آفریقایی، اسلامی، چینی، هندو، ارتدوکس، بودایی، یا ژاپنی. هانتینگتون وقت فراوانی صرف به‌هم‌بافتن استدلالهای می‌کند که چرا اعتقاد دارد این «تمدنها» منابع اصلی شکاف اجتماعی و درگیری خشونت‌آمیز در آینده‌اند. او مثلاً می‌گوید که «تجدید قوای تمدن» و اندیشه‌های «غرب در مقابل بقیه» باید ایجاد درگیری کند زیرا تفاوتهای تمدنها واقعی و مهم، و آگاهی بر این امر فزاینده است.

اما تحلیل هانتینگتون شاید حدود تعهدات هویتی در حال پیدایش پس از جنگ سرد را که در کنار خطوط «تمدنی» شکل می‌گیرد احتمالاً بیش از حد برآورد می‌کند، و حدودی را که شاید بتوان از حقوق اقلیتها در جوامع چندقومیتی حمایت کرد دست کم می‌گیرد. دیوید جیکوبسونِ جامعه‌شناس، در این مقوله اخیراً چنین استدلال کرده است که امواج کنونی مهاجرتی فراملتی پس از جنگ سرد دارد [اصل] شهروندی یا تابعیت را به‌عنوان شالودهٔ سنتی عضویت در کشور ملی فرسوده می‌کنند. او می‌گوید که این موضوع مطرح است زیرا حقوق [فردی] با استناد فزاینده و بیشتر به اقامتگاه تا به وضعیت شهروندی، از تمایز میان «اجانب» و «اتباع» بویژه در کشورهای پیشرفتهٔ اروپایی می‌کاهند، زیرا این کشورها سرگرم آمیختن قانون بین‌المللی حقوق بشر، که بر «کَسانِگی یا شخص‌بودن جهانشمول» تأکید دارد، با مجموعهٔ قوانین حقوقی داخلی خود هستند. جیکوبسون می‌گوید که چون اَشکال حقوق [فردی] از جمله حقوق اجتماعی، اقتصادی، مدنی، و سیاسی به‌طوری فزاینده به هر باشنده‌ای بدون توجه به وضعیت شهروند تخصص‌یافته است، لذا تابعیت برای اتباع کشورهایی که میزبان تعداد بسیاری مهاجر و کوچنده‌اند «کاهش ارزش» یافته است. این امر جیکوبسون را به ابراز نگرانی دربارهٔ آیندهٔ نهاد

اجتماعی شهروندی یا تابعیت و اصل خودمختاری ملی وامی‌دارد، زیرا این کاهش ارزش شهروندی، به همراه تقلیل ظرفیت و توان نظارت مؤثر ـ با توجه به اینکه کشورها به‌طور فزاینده از کنترل جریان مردم، اطلاعات، معاملات، و سرمایه در طول مرزهای خود عاجزند ـ به مشروعیت این کشورها لطمه می‌زند. این مطلب بقای درازمدت این کشور را به پرسش می‌گیرد.

چهارم. نتیجه

ناسیونالیسم از زمان ابداع یا پیدایش خود، به احتمال قوی در اواخر قرن هجدهم تا اواسط قرن نوزدهم، منبع و عاملی برای شکاف و اختلاف بوده است. این احساس بسیار پرتوانِ «مابودن» که مردان و زنان جوان را به فداکردن جانشان در عرصه‌های نبرد و در پسِ سنگرها واداشته است احتمالاً کماکان تا زمانی که به‌عنوان نخستین ابزاری باشد که مردم به وسیلهٔ آن هویت خود را به‌طور دسته‌جمعی باز می‌شناسند، به‌عنوان منبعی برای درگیری خشونت‌آمیز باقی خواهد ماند. اگر روزی این احساس وجود نداشته باشد، شاید باید منتظر باشیم هویتهای اجتماعی تازه و بدین‌ترتیب وفاداریهای تازه و نهایتاً منابع تازه‌ای برای درگیری خشونت‌آمیز شکل گیرد. تا به امروز، هویت طبقاتی هرگز تالی و جایگزینی قانع‌کننده برای هویت دسته‌جمعی ملی به‌عنوان منبعی اصلی و اولیه برای خودشناسی اجتماعی عرضه نداشته است. انتظارات مارکسیستی با توجه به این حقیقت که هویت طبقاتی هرگز به‌طور فراملتی ساخته و پرداخته نشده بلکه همیشه در مقام و جایگاهی ملی، در قالب فرهنگی ملی ساخته شده، همواره ناکام شده است.

باری، نگارنده به‌عنوان یک پژوهشگر مقولهٔ ناسیونالیسم قرن نوزدهم از اهمیت این حقیقت که از یک کشور انتظار می‌رفت که حق انتخاب و همچنین حمایتی اقتصادی یا حق مالکیت را در «ملت»، تا پایین‌ترین لایه‌های اجتماعی ـ اقتصادی بسط دهد تا بتواند مشارکت توده‌ها را در طرحهای ملت به‌دست آورد در شگفت است. یکی از راههایی که «ما» به «ما را» یا «به‌ما» تبدیل شد این بود که کشور ملی به خود آمد تا عملکردی رضایت‌بخش عرضه نماید، و تابعیت مدنی و سیاسی موجود را با تابعیت اجتماعی تکمیل کرد. در حالی که کشور نولیبرال در دوران جدید تابعیت اجتماعی را مسترد می‌دارد، آیا این وفاداری نسبت به ملت و «کشور»ش بر ناتوانی یا عدم تمایل کشور ملی در حمایت از شهروندانش در مقابل ناملایمات ناشی از گسترش اقتصاد جهانی نولیبرالی فائق خواهد آمد؟ یا در حالی که کشور نولیبرالی به‌واگذاری بسیاری از وظایف خود و عوایدی که زمانی از آن حکومت بوده است، در موارد بسیار، به‌بازیگران اجتماعی عمدتاً بخش خصوصی ادامه می‌دهد آیا وفاداریهای بدیعی شکل خواهند گرفت؟

نیز بنگرید به این مقالات

امپراتوریها و امپریالیسم ● خشونت ● دموکراسی ● دولت ● نظریهٔ تکاملی.

برای مطالعهٔ بیشتر

Arendt. H. (1951). *The Origions of Totalitarianism.* New York: Harcourt Brace

Barber, B. (1995). *Jihad vs. McWorld: How Globalism and Tribalism Are Reshaping the World.* New York: Ballantine.

Hall, R. B. (1999). *National Collective Identity: Social Costructs and International Systems.* New York: Columbia Univ. Press.

Hayes, C. (1941). *A Generation of Materialism: 1871-1900.* New York: Harper.

Hobsbawn, E. J. (1987). *The Age of Empire: 1875-1914.* New York: Random House.

Hobsbawn, E. J. (1990). *Nations and Nationalism since 1780: Programme, Myth, Reality,* 2nd ed. Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Kohn, H. (1932). *Nationalism and Imperialism in the Hither East.* Trans. By M. M. Green. London: Routledge.

Lapid, Y., and Kratochwil, F. (1995). Revisiting the "national": Toward and identity agenda in neorealism? In *The Return of Culture and Idnetity in IR Theory* (Y. Lapid and F., Kratochwil, Eds.), pp. 105-206. Boulder, CO: Lynne Rienner.

Mann, M (1993). *The Sources of Social Power, Volume II: The Rise of Classes and Nation-States, 1760-1914.* Cambridge: Cambridge Univ. Press.

Schroeder, P. (1994). *The Transformation of European Politics 1763-1848.* Oxford: Clarendon Press.

Tamir, Y. (1995). The enigma of nationalism [review article]. *World Politics* 47 (3), 418-440.

حقوق بین‌الملل

نوشتهٔ هرست هانوم
ترجمهٔ فریدون مجلسی

یکم. نظام حقوق بین‌الملل
دوم. خودمختاری
سوم. حقوق اقلیتها
چهارم. مردمان بومی
پنجم. ناسیونالیسم و حقوق در حال حاضر

اصطلاحات

اقلیت (minority) گروه غیرمسلطی است بـا هـویتی مشـخص، واجـد برخی خصوصیات مشترک، از قبیل قومیت، فـرهنگ، مـذهب، یـا زبان، که اقلیتی عددی و شمارشی را در داخل یک کشـور تشکـیل می‌دهد.

حاکمیت (sovereignty) استقلال قانونی است از هر اقتدار دیگر و تابع محدودیتهایی است تحمیلی به وسیلهٔ حقوق بین‌المـلل و تـرتیبات قانونی داخلی.

حقوق بین‌الملل عـرفی (customary international law) بـخشی نانوشته از قانون است که همهٔ کشورها را ملزم می‌سازد که نسبت به تشکل آن مخالفت نورزند. دو عنصر لازم برای شناسایی معیاری از حقوق بین‌الملل مرسوم عبارتند از کاربرد بالفعل کشورها و احساس تعهد قانونی در تطبیق با آن معیار.

قومیت (ethnicity) مجموعه‌ای است از ویژگیهای عینی که در گروهی یا اجتماعی یافت می‌شود و در صفاتی همچون خصوصیات جسمانی، نیاکان واقعی یا تصور شدهٔ مشترک و فرهنگ سهیم هستند، اما فاقد آن احساس ذهنی هویت سیاسی هستند که بتواند منجر به معرفی آن گروه به‌عنوان یک ملت شود.

کشور (state) ذاتی است سرزمینی ـ سیاسی که حقوق بین‌الملل آن را به‌عنوان حاکم به رسمیت شـناخته و در نـتیجه دارای شـخصیت حقوقی بین‌المللی است. تعریف کلاسیک کشـور مسـتلزم جـمعیتی دائمی، قلمروی مشخص، حکومت، و قابلیت برقراری رابطه با سایر کشورها است.

مردمان بومی (indigenous peoples) گروههایی که هـویت خـاص خود را دارند با پیوندها و علقه‌های تاریخی، نهادین و غیره با جوامع پیش از اشغال که تحت سلطهٔ سیاسی اشغالگران قـرار گـرفته‌انـد، و نمونهٔ بارز آن اقوام سرخ‌پوست در نیمکرهٔ غربیند. درجهٔ تـفاوتهای فرهنگی و اجتماعی میان بومیان و جوامع مسلط پیرامونی آنها غالباً بیشتر از آن‌گونه تفاوتهای میان جوامع اقلیت و اکثریت است.

ملت (nation) گروهی است با هویتی خاص خود، و برخی خصوصیات مشترک، از قبیل قومیت، فرهنگ، دیـن، یـا زبـان و تـصور هـویت سیاسی.

ناسیونالیسم (nationalism) فلسفه‌ای است سیاسی که معتقد است ملت باید عامل نخست در تعریف و ایجاد نهادهای سـیاسی و خـصوصاً کشورها باشد.

از آنجا که ناسیونالیسم منجر به ایجاد کشور یا شناسایی بین‌المللی حقوق «ملی» گروههای خاص می‌شود، پدیده‌ای است که از حـقوق بـین‌المـلل و هـمچنین از سیاست بین‌الملل تأثیر می‌پذیرد. ایـن مـقاله تأثیرات مـهم و اصـلی تـاریخی و معاصر حقوق بـین‌المـلل را بـر نـاسیونالیسم و مسـائل مـرتبط بـا آن، از قـبیل خودمختاری و حقوق اقلیتها بررسی می‌کند.

یکم. نظام حقوق بین‌الملل

این دایرةالمعارف با تفصیل بسیار عنوان می‌کند که ناسیونالیسم چرا، چه وقت و چگونه در اروپا و در جاهای دیگر پدید آمد و توسعه یافت. با اینکه شاید در این‌باره توافق نباشد که آیا کشورها ملتها را به‌وجود آوردند یا برعکس، اما جای تردید نیست که نیل به یک «دولت یا کشور ملی» هدف بسیاری از گروهها در دو قرن گذشته بوده است. شاید حقوق بین‌الملل، به‌طوری شگفت‌انگیز، کلاً به‌وجود واقعی یا تصوریافتهٔ «ملتها» چندان توجهی نداشته و در عوض بر آن بوده است که بر مظهر بیرونیِ شخصیت سیاسی بین‌المللیِ معروف به «کشور» تأکید کند.

حقوق بین‌الملل از لحاظ تاریخی در درجهٔ نخست مربوط بوده است به روابط میان سلطنتها یا حاکمیتها، که خواه در وجود پادشاه تجسم فردی می‌یافتند و یا به‌عنوان کشور سازمان نهادین پیدا می‌کردند. گرچه در قرون وسطا و پیش از آن احتمالاً می‌شد از «حاکمیت مطلق» به مفهوم حقی بی‌قید و شرط صحبت کرد ـ برای اقدام به هر نحوی که دلخواه فرد در داخل کشورش می‌بود ـ با این حال، حتی آن شاهان و ملکه‌ها مشروعیت و کسب وفاداری نسبت به خود را نهایتاً مدیون مقامات مذهبی بودند. بنابراین حاکمیت دنیوی و زمانمند تابع حاکمیت معنوی و روحانی خداوند و نهاد کلیسا بود.

تولد حقوق بین‌الملل جدید را معمولاً به قرارداد صلح ۱۶۴۸ وستفالیا نسبت می‌دهند، که به جنگهای سی ساله پایان داد و نظامی افقی از کشورهای برابر و دارای حاکمیت را جایگزین نظام سیاسی اروپایی مبتنی بر مذهب و سلسله مراتب [کشورها] در داخل امپراتوری مقدس روم کرد. این «تساوی حاکمیت کشورها» الزاماً اقدامات یک کشور را، که می‌توانست تأثیری مغایر بر کشور دیگر بگذارد، محدود می‌کرد، هرچند امور میان کشورها اساساً دور از دسترس حقوق بین‌الملل باقی می‌ماند. البته، تساوی حاکمیت مانع استفاده از جنگ به‌عنوان ابزاری سیاسی نمی‌شد، و تحصیل سرزمین یا منافع دیگر به وسیلهٔ فتح و غلبه تا قرن بیستم امری قانونی (اگر نه الزاماً اخلاقی) باقی ماند.

حقوق بین‌الملل قرن هفدهم، که بدان‌گونه از سوی نظریه‌پردازان حقوقی نامداری چون گروسیوس، پوفِندورف، ویکتوریا، جنتیله بتفصیل تشریح گردیده، چندان توجهی به ملیت، قومیت، یا وضعیتهای مشابه نکرده است، هرچند بسیاری از کشورها به‌طور رسمی یا غیررسمی بر پایهٔ اعتقادات و جدالهای مذهبی بنا شده بودند. معمولاً فرض بر این بود که برای کسانی که در حیطهٔ صلاحیت قضایی یک کشور بودند همان خصوصیات حکمرانشان را قائل باشند، و حمایت از آنان در کشورهای دیگر ناشی از دفاعی بود که به آن حاکم مدیون بودند.

همگونی (یا ناهمگونی) مذهبی، قومی، یا زبانی در یک کشور از لحاظ آنهایی که در بیرون از مرزهایش بودند، بی‌ربط بود، و رابطهٔ لازم و ملزومی مورد انتظار یا مورد نیازی میان مرزهای فرهنگی و سیاسی وجود نداشت. در حالی که صلح وستفالیا درواقع حاوی پیش‌بینیهایی بود برای حمایت از حقوق مذهبی مربوط به کاتولیکها، لوتریها، کالوَنیستها، لیکن هدف مشخص این بود که صلح در اروپا حفظ شود، نه حمایت گروههای مذهبی به خودی خود. سایر پیمانهای قرن هفدهم نیز حاوی پیش‌بینیهای مشابهی بودند، و بسیاری از پیمانهایی که میان قدرتهای اروپایی مسیحی و امپراتوری عثمانی بسته شد، از حقوق نظامهای مذهبی مسیحی در قلمرو این کشور حمایت می‌کردند.

البته، هم پیش و هم پس از تاریخ ۱۶۴۸، کشورها و امپراتوریها اغلب ترتیبات سیاسی بین‌المللی را به منظور انطباق با منافع گروههایی خاص اتخاذ می‌کردند، که برخی از آن گروهها بعداً به‌صورت ملتهایی تحول یافتند. مثلاً نظام امپراتوری عثمانی درجه‌ای از خودمختاری فرهنگی و مذهبی را برای جوامع غیرمسلمان، از قبیل مسیحیان ارتدوکس، ارمنیها، یهودیها، و دیگران مجاز می‌دانست. انقلابهای فرانسه و آمریکا در اواخر قرن هجدهم عمل کردن آزادانه به اعتقادات مذهبی را به‌عنوان حقی بنیادین اعلام کردند، هرچند هیچ یک مستقیماً به موضوع گسترده‌تر حمایت ملی یا اقلیت اشاره نکردند.

وقتی فلسفهٔ ناسیونالیستی از اواخر قرن هجدهم تا میانهٔ قرن نوزدهم با تبلیغ نویسندگانی چون فیخته، هگل، ماتسینی، میل، و روسو گسترده‌تر شد، قدرت سیاسی آن هم به همان نسبت فزونی یافت. یکپارچگی ایتالیا و همچنین آلمان در نیمهٔ قرن نوزدهم بر جاذبه‌های سهیم بودن در تاریخ، فرهنگ، و زبان پایه گذاری شده بود، اما آن یکپارچگیها با ابزارهای قدیمی اتحادها و غلبهٔ نظامی تحقق یافتند. حقوق بین‌الملل این وقایع را نه تأیید می‌کرد و نه رد، گرچه آماده بود که نتایج را به رسمیت بشناسد.

به همین‌گونه، حقوق بین‌الملل تا قرن بیستم به این اندیشه که کشورمداری یا حاکمیت باید بر پایهٔ رضایت اتباع قرار داشته باشد توجهی نداشت، یا توجهی اندک داشت، اگرچه علاقهٔ فلسفی به دموکراسی، آزادی، و رضایت مردمی از بسیاری جهات با تحولات ناسیونالیستی موازی بود. اما راههایی که یک دولت از آن طریق سلطه بر قلمرو یا جمعیتی را به دست می‌آورد به‌عنوان مقوله‌ای خارج از عرصهٔ حقوق بین‌الملل تلقی می‌شد، از ورود ستمگران و دموکراتها به عرصهٔ حقوق بین‌الملل به یک اندازه استقبال می‌شد.

حقوق بین‌الملل به‌طور کلی [حق] مشارکت کامل در فرایندهایش نسبت به کشورهای اروپایی «متمدن» را محفوظ می‌دانست، هرچند در پایان قرن نوزدهم برخی از کشورهای آسیایی و آمریکای لاتین نیز در باشگاه کشورهای منطبق با معیارهای بین‌المللی پذیرفته شدند و در کنفرانسهای بزرگ چندجانبه شرکت کردند. سرزمینهایی که به‌عنوان «متمدن» شناخته نمی‌شدند به روی غلبه، ضبط و تخصیص یافتن، و انضمام [به کشورهای دیگر] گشوده ماندند، و معیارهای بین‌المللی در حال تحول تضییقات مهمی برای ایجاد و توسعهٔ امپراتوریهای اروپایی ماورای بحار یا یکپارچگی سرزمینهای مجاور در داخل کشوری واحد اِعمال نمی‌کردند. داستان «*terra nullius*» یعنی سرزمینی که سَکَنه آن مردمان یا دولتها می‌باشند که ارزش به رسمیت شناخته شدن نداشته باشند مساوی

بود با سرزمین نامسکون، و غالباً برای توجیه غلبهٔ استعماری به‌کار می‌رفت.

در همین حال، حقوق بین‌الملل روابط بسیار متنوعی را در میان موجودیتهای سیاسی به رسمیت می‌شناخت که فراتر از تقسیمی ساده میان «کشورهای» مستقل و «دیگران» بود. علاوه بر مستعمرات، مکانی برای نظام قانونی بین‌المللی برای کشورهای تحت‌الحمایه، کشورهای مستقل تحت حمایت و مستقل، کشورهای بی‌طرف، کشورهای تضمین‌شده، کشورهای نیمه‌حاکم، کشورهای تیول [تحت انقیاد]، کشورهای تحت قیمومت، ایالات تحت اداره و سایر کشورهای وابسته منظور می‌داشت. برخی از این واحدها پیرامون هویتهای «ملی» شکل می‌گرفتند، اما، در این مورد نیز هیچ قاعده‌ای در حقوق بین‌الملل چنان رفتار جداگانه‌ای را ایجاب نمی‌کرد.

هنگامی که قدرتهای اروپایی درصدد برآمدند از فرتوت بودن «مرد بیمار اروپا» یعنی امپراتوری عثمانی، بهره‌جویی کنند، از جنبشهای ناسیونالیستی در داخل آن امپراتوری که خواهان خودمختاری بیشتر یا حتی استقلال بودند حمایت کردند. کشورهای جدید از ایتالیا و آلمان تا ایرلند در سازگاری با توسعهٔ هویت «ملی» در قرن نوزدهم، اغلب بر مبنای تصورات و اندیشه‌های وابستگی و قرابت فرهنگی یا زبانی قرار داشتند، خواه آن‌گونه وابستگیها و قرابتها از لحاظ تاریخی دقیق و با تمایلی به حفاظت از منافع اقتصادی محلی یا منافع دیگر همسو می‌بود یا نمی‌بود. در میان «مللی» که پیش از جنگ جهانی اول و فروپاشی کلی امپراتوری عثمانی به درجاتی از استقلال دست یافته بودند، یونانیها، صربها، رومانیاییها، بلغارها، ارمنیها، و آلبانیاییها قرار داشتند. بیشتر این گروهها (به جز آلبانی) با توجه به مذهب از عثمانیها متمایز می‌شدند، اما همگی به زبان ناسیونالیسم و خودمختاری متوسل شدند تا حمایت اروپا را از آرزوهای جدایی‌طلبانهٔ خود کسب کنند.

دوم. خودمختاری

الف. خودمختاری تا تشکیل جامعهٔ ملل

اصل خودمختاری یا حق تعیین سرنوشت مردم، معمولاً از انقلابهای آمریکا و فرانسه در اواخر قرن هجدهم سرچشمه می‌گیرد. در حالی که انقلاب نخست حق مردم مهاجرنشینهای آمریکا را در گزینش دولت خودشان و جدایی از انگلستان اعلام می‌داشت، دومی مدعی حق همهٔ مردم فرانسه برای گزینش فرمانروایانشان در محدودهٔ سرزمین موجودشان بود. اهمیت این تمایز میان جنبه‌های «خارجی» و «داخلی» خودمختاری تا به امروز ادامه دارد، هرچند بسیاری شارحان خودمختاری این دو جنبه را به جای هم می‌گیرند.

بسیاری از رهبران ناسیونالیست در قرن نوزدهم به اصل خودمختاری متوسل می‌شدند، اما تأثیر آن بر حقوق بین‌الملل و روابط بین‌الملل تا پیش از مطرح شدن آن از سوی دو رهبر اوایل قرن بیستم، یعنی وودرو ویلسون، رئیس جمهور ایالات متحد، و ولادیمیر ایلیچ لنین بنیانگذار حزب کمونیست روسیه و رهبر اتحاد شوروی بخوبی به چشم نمی‌آمد.

عقیدهٔ لنین دربارهٔ خودمختاری شامل حق جدایی برای اقلیتهای ملی در داخل کشورها بود، هرچند مدافع وجود یک کشور برای هر ملت نبود. خودمختاری مبارزه علیه استعمار را نیز که اتحاد شوروی در خط مقدم آن قرار داشت توجیه می‌کرد. اما، در همین حال هم لنین و هم یوسیف استالین آگاه بودند که اصل خودمختاری نسبت به الزامات انقلاب سوسیالیستی امری درجه دو تلقی می‌شد، و مدرکی حاکی از حمایت آنان از [جنبش] خودمختاری جدایی‌طلب در داخل کشورهای سوسیالیستی وجود ندارد.

وودرو ویلسون خودمختاری را در درجهٔ نخست به‌عنوان حق نسبت به حکومت خودگردان دموکراتیک در داخل مرزهای موجود تلقی می‌کرد، هرچند از خودمختاری خارجی نیز به‌عنوان اصل راهنمای مناسبی برای تعدیلهای مرزی پس از جنگ جهانی اول دفاع می‌کرد. عبارت «خودمختاری» در «اصول چهارده گانه»ی سخنرانی مشهور ویلسون در ژانویهٔ ۱۹۱۸ دیده نمی‌شد، اما این موضوع را در سخنرانی بعدی اعلام کرد:

> آرمانهای ملی باید مورد احترام قرار گیرد؛ اکنون فقط با رضایت خود مردم می‌توان بر آنان سلطه داشت و حکومت کرد. «خودمختاری» یک عبارت نیست. اصلی آمرانه است برای عمل، که دولتمردان از این پس در صورت نادیده گرفتن آن خود را به مخاطره خواهند انداخت... مردمان و ایالات نباید در حاکمیتی به حاکمیت دیگر مورد دادوستد قرار گیرند که گویی اموال و کالاهای دیگر و پیادگان شطرنج در یک بازیند.

اما، تعهد ویلسون دربارهٔ خودمختاری، همانند لنین، نسبت به هدفی دیگر در درجهٔ دوم قرار داشت؛ این هدف، برای ویلسون، حفظ صلح بود. پیشنهاد او برای درج بندی دربارهٔ خودمختاری در میثاق جامعهٔ ملل ردّ شد، اگرچه این محدودیت را دربر داشت که «صلح جهانی از لحاظ اهمیت بر هر مسألهٔ قلمرو سیاسی یا مرزی برتری دارد».

در حقیقت، کنفرانس صلح ورسای فقط هنگامی از اصل خودمختاری پیروی می‌کرد که مکمل انگیزه‌های ژئوپولیتیک دیگر قدرتهای بزرگ بود هرچند مراجعات به آرای عمومی در چند ناحیهٔ مرزی، با حساسیت کمتر، برای تصمیم دربارهٔ اینکه باشندگان آن مایل به پیوستن به کدام کشور هستند، برگزار گردید اما وقتی تیرول جنوبی به ایتالیا تحویل شد، سایر سرزمینهای [امپراتوری] اتریش ـ مجارستان به متفقین واگذار شد، یا آلزاس ـ لورن از آلمان به فرانسه بازگردانده شد چنان مشورتهایی به عمل نیامد.

مفاهیم حقوقی خودمختاری در پایان جنگ جهانی اول به بهترین

وجه در دعوای جزایر آلَند نشان داده می‌شود. این دعوا راجع به یک گروه جزایر سوئدی زبان است که به هنگام اعلام استقلال فنلاند از روسیه در سال ۱۹۱۷ در قلمرو آن کشور قرار گرفت. پرسشی که در مقابل جامعهٔ بین‌الملل مطرح شد این بود که آیا جزایر آلند بخشی از کشور جدید فنلاند هستند یا باید اجازه یابند دوباره به سرزمین مادری و فرهنگی خود یعنی سوئد ملحق شوند (این جزایر از سال ۱۱۵۷ تا ۱۸۰۹ تحت ادارهٔ سوئد بودند).

از جامعهٔ ملل خواسته شد که این اختلاف را میان فنلاند و سوئد حل کند، و جامعهٔ ملل دو مرجع کارشناسی را به بررسی این موضوع گمارد. مرجع نخست، یعنی کمیسیون حقوقدانان، به این نتیجه رسید که این اختلاف موضوعی است مربوط به امور بین‌الملل در محدودهٔ صلاحیت جامعهٔ ملل و در ادامه متذکر شد،

> حقوق بین‌الملل مثبته حق گروههای ملی را، تحت این عنوان، برای جداسازی خودشان از کشوری که بخشی از آن را تشکیل می‌دهند، به صرف اعلام چنین تمایلی به رسمیت نمی‌شناسد، به همان‌گونه که حق سایر کشورها را برای ادعای چنین تجزیه‌ای به رسمیت نمی‌شناسد. به‌طور کلی، قائل شدن یا مردود دانستن چنین حقی برای بخشی از جمعیت کشور که سرنوشت سیاسی خود را تعیین کنند... منحصراً از صفات حاکمیت هر کشوری است که به‌طور قطعی رسمیت می‌یابد.
>
> «گزارش کمیتهٔ بین‌المللی حقوقدانان، جامعهٔ ملل»
> (Off. J., Spec. Supp. No. 3 (Oct.1920) at 5.

مرجع دوم کارشناسان، یعنی کمیسیون تحقیق، با کمیتهٔ حقوقدانان موافق بود. این کمیسیون به این نتیجه رسید که فنلاند «به‌طور قطعی رسمیت یافته» است و حق باشندگان جزیرهٔ آلند را در انتخاب اینکه مایل به تعلق به کدام کشور هستند مردود دانست، هرچند در عین حال نتیجه گرفت که ادغام با سوئد بدون تردید نشان‌دهندهٔ تمایلات اکثریت وسیع ساکنان آلند است.

> واگذاری این حق به اقلیتها، خواه اقلیتهای زبانی یا مذهبی، یا به هر بخش دیگری از جمعیت [یک کشور] که از جامعه‌ای که به آن تعلق دارند دست بکشند، به این دلیل که تمایلشان بر این است یا دلشان چنین می‌خواهد، موجب نابودی نظم و ثبات در داخل کشورها می‌شود و آغازگر هرج و مرج در زندگی بین‌المللی می‌شود؛ این کار موجب حمایت و تقویت نظریه‌ای می‌شود که با اندیشه و تصور جدی کشور به‌عنوان قلمرو ارضی و سیاسی واحد ناسازگار است...
>
> «گزارش کمیسیون تحقیق به شورای جامعهٔ ملل»
> Doc. B. 7. 21/68/106 (1921) at 28.

اما هنگامی که نتیجه گیریهای آن کمیسیون به‌طور گسترده بیان و مطرح شد، چنین به‌نظر رسید که بر این دلالت دارد که جدایی می‌تواند در اوضاع و احوال حاد مشروع باشد.

> جدا شدن یک اقلیت از کشوری که این اقلیت بخشی از آن را تشکیل می‌دهد و الحاق آن به کشور دیگر را فقط می‌توان به‌عنوان راه‌حلی روی هم رفته استثنایی، و آخرین چاره تلقی کرد، در صورتی که کشور فاقد اراده یا قدرتی باشد که تضمینهای مؤثر و منصفانه‌ای را مقرر نماید.
>
> «گزارش کمیسیون تحقیق به شورای جامعهٔ ملل»
> Doc. B. 7. 21/68/106 (1921) at 28.

به دنبال توصیهٔ این کمیسیون، فنلاند وضعیتی خودمختار برای جزایر آلند برقرار و حمایت زبانی و فرهنگی آنان را تأمین کرد. این وضعیت (با اصلاحاتی) تا به امروز ادامه یافته است.

جامعهٔ ملل علاوه بر جزایر آلند، رژیمهای بین‌المللی مخصوصی در دانتزیک، در سرزمین مِمِل، و در سیلزی علیا به‌وجود آورد، اگرچه هریک از اینها بیشتر برای آرام کردن تنشهای سیاسی طرح شده بود تا اینکه پاسخی به ادعاهای خودمختاری باشد. به همین‌گونه، در به رسمیت‌شناختن کشورهای جدید با مرزهای جدید در چکسلواکی، یونان، لهستان، رومانی، و یوگسلاوی بیشتر ملاحظات سیاسی حاکم‌بود تا خودمختاری.

ب. دوران سازمان ملل متحد

نظام قیمومت که به وسیلهٔ جامعهٔ ملل ایجاد شد، به آن کشورهایی که از حق ادارهٔ تعدادی از سرزمینهای استعماری برخوردار شدند «مسؤولیت و امانت‌داری مقدسی» تحمیل کرد، هرچند پیش‌بینی شده بود که فقط سرزمینهای پیشین امپراتوری عثمانی شامل عراق، لبنان، و سوریه مستقل خواهند شد؛ در حقیقت، فقط عراق پیش از وقوع جنگ جهانی دوم به استقلال دست یافت. سازمان ملل متحد یک نظام امانت‌داری [شورای امانت‌داری یا به اصطلاح قیمومت] را جانشین نظام قیمومت جامعهٔ ملل کرد، هرچند نظام جدید فقط نسبت به یازده سرزمین تحت قیمومت پیشین و سومالی ایتالیا که در پایان جنگ از ایتالیا گرفته بودند، اِعمال می‌شد. با این حال، تعهدات نسبت به آن سرزمینهای تحت ادارهٔ امانی به موجب منشور ملل متحد گسترده و شامل «توسعهٔ تدریجی به سوی خودگرانی یا استقلال به‌طوری که مناسب با اوضاع و احوال هر کدام باشد» گردید.

منشور ملل متحد همچنین تعهداتی برای همهٔ کشورها مقرر داشت که «خودگردانی را توسعه دهند» و «نسبت به‌آرمانهای مردمان که در سرزمینهای غیر خودگران» تحت ادارهٔ اعضای سازمان ملل متحد زندگی می‌کردند، «توجه لازم مبذول دارند». این مقوله آشکارا شامل حال

مستعمرات بود، و برخی کشورها (غالباً به‌طور مزورانه) معتقد بودند که این زبان و منطق باید شامل حال مناطق داخل کشورهای مستقل نیز بشود.

هم نظام امانت‌داری و هم پیش‌بینیهای مربوط به سرزمینهای غیر خودگردان نیک‌اندیشی احتیاط‌آمیز منشور ملل متحد را دربارهٔ «اصل برابری حقوق و خودمختاری نظامها» در مواد ۱ (۲) و ۵۵ منعکس می‌کردند. باری، در منشور توضیح بیشتری دربارهٔ اینکه این اصل خودمختاری یعنی چه نیامده بود، و جای تردید است اگر قدرتهای بزرگ استعماری اعتقاد می‌داشتند که همهٔ مستعمراتشان دارای حق استقلال هستند، در شمار اعضای بنیانگذار آن سازمان قرار می‌گرفتند.

با این حال، اصل مبهم خودمختاری اعلام شده در منشور ملل متحد به‌زودی راه را به سوی حق خودمختاری که از لحاظ بین‌المللی به رسمیت شناخته شده بود در یکی از مهمترین نمونه‌های قانونگذاری، سازمان ملل متحد، گشود. با اینکه قطعنامه‌های مجمع عمومی ملل متحد مستقیماً برای کشورها الزام‌آور نیستند، با این حال می‌توانند در حقوق بین‌الملل مرسوم نقش و سهم داشته و یا آن را بازتاب دهند. اکنون به‌طور عام و جهانی تأیید می‌شود که معیار خودمختاری، بدان‌گونه که در قطعنامه‌های مجمع عمومی بیان شده و ذیلاً دربارهٔ آن بحث می‌شود، به یک معیار حقوقی بین‌المللی تبدیل شده است.

سازمان ملل متحد در طی نخستین سالهای خود دربارهٔ شماری از موضوعات مربوط به استعمارزدایی بحث کرد (از آن جمله اوضاع در اندونزی، اریتره، لیبی، سومالی، مراکش، تونس، و الجزایر). اما در ابتدا اعلام نکرد که این مستعمرات دارای حقی خودبه‌خود برای دستیابی به استقلال هستند. اعلام این موضوع می‌باید منتظر می‌ماند تا قطعنامهٔ ۱۵۱۴ در سال ۱۹۶۰ به تصویب برسد، یعنی اعلامیهٔ اعطای استقلال به کشورها و خلقهای مستعمره (اعلامیهٔ استقلال مستعمرات).

اعلامیهٔ استقلال مستعمرات جداً «لزوم پایان یافتن سریع و بی‌قید و شرط استعمار در همهٔ اشکال و جلوه‌هایش» را اعلام و کاری را آغاز کرد که به‌صورت دستورالعمل معتبر بین‌المللی حق خودمختاری درآمده است: «همهٔ خلقها دارای حق خودمختاری هستند؛ به فضیلت آن حق دربارهٔ وضعیت سیاسی خود آزادانه تصمیم می‌گیرند و آزادانه راه توسعهٔ اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی خود را پی می‌گیرند» (بند ۲). این اعلامیه همچنین معتقد بود که «ناکافی بودن آمادگی سیاسی، اقتصادی، اجتماعی یا آموزشی هرگز نباید به‌عنوان بهانه‌ای برای به تعویق انداختن استقلال به کار رود» (بند ۳).

ضربه و فشار این اعلامیه آشکار بود. همهٔ سرزمینهای استعماری حق داشتند مستقل شوند. بدبختانه از کاربردهای متفاوت واژه‌های «اقوام» «سرزمینها» و «کشورها» همچنین از شرط نهایی آن اعلامیه که «هرگونه تلاش به هدف گسیختگی جزئی یا کلی وحدت ملی و یکپارچگی سرزمینی یک کشور» را ممنوع می‌کرد (بند ۶) ابهامها و تردیدهایی حاصل شد. متون بعدی فقط تا حدی به تفسیر دیدگاه دقیق اعلامیهٔ استقلال مستعمرات کمک کرد.

قطعنامهٔ شمارهٔ ۱۵۱۴ مجمع عمومی، که سه روز بعد از اعلامیهٔ استقلال مستعمرات صادر شد، کوشید تعریف کند که «سرزمین غیرخودگردان» چیست، گرچه هیچ ارجاع و اشارهٔ مشخصی به «خودمختاری» نمی‌کرد. این قطعنامه حاکی از آن است که سرزمینی غیر خودگردان فرض می‌شود که از لحاظ جغرافیایی مجزا و از لحاظ قومی یا فرهنگی از قدرت مرکزی جدا باشد؛ اگر آن سرزمین از لحاظ سیاسی تابع و تحت انقیاد باشد، این فرض تقویت می‌شود.

معرفی سرزمینی به‌عنوان غیر خودگردان از لحاظ سیاسی همتراز شد با به رسیمت شناختن اینکه سرزمین حق خودمختاری داشته باشد، و شمول یا عدم شمول سرزمینی در فهرست «غیر خودگردان» سازمان ملل متحد از سوی کشورها جدی گرفته می‌شود. مثلاً مخالفتهایی در مورد شمول هنگ‌کنگ و ماکائو (از سوی چین)، جزایر فالکلند/مالویناس (از سوی آرژانتین)، جبل‌الطارق (از سوی اسپانیا)، و بِلیز (از سوی گواتمالا) در فهرست غیر خودگردانها به چشم می‌خورد (که همیشه هم موفق نبود) تا مراقبت شود که هیچ یک از این سرزمینها حقی برای استقلال یا حق گزینش آزادانه‌ای در مورد وضعیت آیندهٔ خود پیدا نکنند. در شرایطی تاحدی مشابه، کشورهای غیراروپایی که مایل بودند مستعمرات پیشین را بدون توجه به تمایلات باشندگانش به خود ملحق کنند اظهار می‌داشتند که دعاوی تاریخی در مورد هرگونه حقی نسبت به خودمختاری مستعمراتی ارجحیت دارد؛ این منطق در اصل موضع هند در قبال گوا، حیدرآباد، و سیکیم، موضع اندونزی در قبال ایریان غربی و تیمور شرقی، و موضع چین دربارهٔ هنگ‌کنگ و ماکائو بود.

مهمترین تصریح سازمان ملل متحد دربارهٔ حق خودمختاری در سال ۱۹۷۰ به‌صورت بخشی از قطعنامهٔ مفصلی با عنوان، اعلامیهٔ احوال حقوق بین‌الملل دربارهٔ روابط دوستانه و همکاری در میان کشورها طبق منشور ملل متحد (اعلامیهٔ روابط دوستانه) به تصویب مجمع عمومی رسید. این قطعنامه، به‌شمارهٔ ۲۶۲۵، پس از سالها مذاکره با اتفاق آرا به تصویب رسید، و عموماً به‌عنوان بازتاب حقوق بین‌الملل مرسوم مورد قبول است.

آن بخشهایی از قطعنامهٔ ۲۶۲۵ که با خودمختاری ارتباط دارد با شرایطی که یک دههٔ پیش از آن تصویب شده بود سازگار است، هرچند قدری مفصل‌تر از آن است. همهٔ «اقوام» حق دارند «آزادانه و بدون دخالت خارجی، موقعیت سیاسی خود را تعیین و توسعهٔ اقتصادی، اجتماعی، و فرهنگی خود را پیگیری کنند». از جمله راههای رعایت حق خلقی برای خودمختاری، الحاق و همگرایی با یک کشور موجود، یا ظهور آن به‌صورت «هرگونه وضعیت سیاسی دیگر است که آزادانه به وسیلهٔ خلق یا مردمی تعیین شود». این اعلامیه همچنین توجه دارد که قلمرو یک سرزمین غیر خودگردان وضعیتی دارد متفاوت از کشوری که آن را اداره می‌کند، که تا زمانی که «مردم مستعمره یا سرزمین غیر خودگردان حق خود را برای خودمختاری به دست آورند» ادامه می‌یابد.

برخی صاحب‌نظران پیشنهاد کرده‌اند که اعلامیهٔ روابط دوستانه،

مانند اشارهٔ غیرمستقیم کمیسیون تحقیق در قضیهٔ جزایر آلند، به این نکته اشاره کند که اقوام در داخل کشورهای مستقل می‌توانند در برخی اوضاع و احوال حق خودمختاری داشته باشند، که شاید حتی شامل حق جدایی هم باشد. این شرط به شرح زیر است:

> در بندهای پیشین هیچ نکته‌ای را نمی‌توان به‌عنوان مجاز دانستن یا تشویق هرگونه اقدامی تعبیر کرد که به تجزیه یا وارد کردن آسیب، به‌طور جزئی یا کلی، نسبت به تمامیت ارضی یا وحدت سیاسی کشورهای حاکم و مستقلی منجر شود که خود را مطابق اصل برابری حقوق و خودمختاری اقوام به‌شرحی که فوقاً اشاره شد اداره می‌کنند و بدین ترتیب دارای دولتی هستند که نمایندهٔ همهٔ مردمی است که بدون تفاوت نژادی، عقیدتی، یا رنگ به آن سرزمین تعلق دارند.

بحث در این است که شرط نهایی معرف کشورهایی است که شایستگی دارند تمامیت ارضی آنان محترم شناخته شود، یعنی آن کشورهایی که خود را با معیار خودمختاری تطبیق می‌دهند و «بنابراین» دارای حکومتی غیرتبعیض‌گذار هستند.

در مورد تعبیر یا قرائت جامع یا مبسوط این شرط دو مسأله وجود دارد. نخست اینکه استناد به خودمختاری آشکارا تکراری و زائد است، زیرا این کار صرفاً اشاره دارد به اینکه خلقها درصورتی می‌توانند دارای حق خودمختاری باشند که حق خودمختاری از آنان دریغ شده باشد.

مسألهٔ دوم در این الزام یافت می‌شود که دولت نمایندهٔ همه مردم است «قطع نظر از نژاد، اعتقادات یا رنگ». در حالی که این قاعده هرگونه نظام تبعیض‌گذار نژادی را که بخشی از جمعیت خود را از مشارکت سیاسی مستثنا می‌کند (مانند آفریقای جنوبی در دوران آپارتاید یا تبعیض نژادی)، با موفقیت از تضمین بین‌المللی تمامیت ارضی وحدت سیاسی مستثنا می‌سازد، به‌نظر می‌رسد رفتاری را نهی می‌کند که در حقیقت بسیاری از گروههای ملی آرزومند آنند: از قبیل رفتار مساعد بر پایهٔ قومیت ـ نژاد و یا مذهب. به عبارت دیگر، در حالی که اعلامیهٔ روابط دوستانه حق همهٔ گروههای نژادی را در خودمختاری داخلی به شکل مشارکت سیاسی بر مبنایی غیرتبعیض‌آمیز مطرح می‌کند، هیچ حقی برای آن گونه گروهها برای خودمختاری خارجی، جدایی، یا حتی وضعیت خودمختار جداگانه در داخل یک کشور قائل نمی‌شود.

تنها پیمانهای چندجانبه‌ای که متضمن شرط مشخصی دربارهٔ خودمختاری هستند دو میثاق حقوق بشر هستند (میثاق بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی، و میثاق بین‌المللی حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی) که در سال ۱۹۶۶ به تصویب سازمان ملل متحد رسیدند. این دو میثاق در سال ۱۹۷۶ به اجرا گذاشته شدند، و هریک به تصویب بیش از ۱۴۰ کشور رسیده است. بند ۱ مادهٔ یک هر یک از این دو میثاق متضمن سبک و زبان یکسانی است، که اساساً شرایط فوق‌الذکر را بازگو می‌کند: «همهٔ اقوام دارای حق خودمختارند. به فضیلت این حق وضعیت سیاسی خود را آزادانه تعیین می‌کنند و توسعهٔ اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی خود را آزادانه پی می‌گیرند».

باز هم «اقوام» تعریف نشده می‌ماند، و نامشخص بودن این واژه شاید به بهترین وجه در گزارش ۱۹۵۵ کمیتهٔ سوم (که دربارهٔ پیش‌نویس آن میثاقها بحث می‌کرد) به مجمع عمومی منعکس است. این گزارش پس از تذکر اینکه بیشتر بحث دربارهٔ مادهٔ ۱ مربوط به استعمار بوده است، در عین حال نتیجه می‌گیرد که:

> این حق [خودمختاری] در میثاقها به‌عنوان حقی جهانشمول و برای همهٔ زمانها اعلام خواهد شد. دربارهٔ خطرات شمول این ماده مبالغه شده بود... این ماده به اقلیتها یا حق جدایی مربوط نمی‌شد، و مقصود از واژه‌های «اقوام» و «ملل» [واژهٔ اخیر در یک پیش‌نویس قبلی کمیسیون حقوق بشر درج شده بود] این نبود که چنان مسائلی را پوشش دهد.
>
> «گزارش کمیسیون سوم»
> U. N. GAOR, 10th Sess., Annexes, Agenda Item 28, pt. 1, at 30, U. N. Doc. A/3077 (1955). para. 39

بنابراین، حق قانون بین‌المللی برای خودمختاری، چنان که از سوی سازمان ملل متحد بیان شد، در ابعاد خارجیش محدود بود به محتوای استعمارزدایی: همهٔ مستعمرات حق داشتند مستقل شوند (یا هرگونه گزینهٔ سیاسی دیگری که مایل بودند انتخاب کنند). اما، در بعد داخلیش «اقوام» فقط حق داشتند در دولت بر مبنایی غیر تبعیض‌آمیز، مشارکت کنند؛ یعنی حق بهره‌مندی از دموکراسی با شرایط ویلسونی.

تغییر و انتقال از اصل خودمختاری قرن نوزدهمی به حق خودمختاری قرن بیستمی همراه بود با تغییر و انتقالی تمثیلی و الگووار از خودمختاری قومی (یا مذهبی، زبانی، یا فرهنگی) به خودمختاری سرزمینی، چنان که از عملکرد بین‌المللی از سال ۱۹۴۵ تاکنون برمی‌آید. سازمان ملل متحد به غیر از چند استثنای نادر ـ شامل تجزیهٔ مستعمرات پیشین هندوستان بریتانیا، فلسطین، رواندا ـ اوروندی، جزایر ژیلبر و الیس، و قلمرو جزایر تحت امانت [قیمومت] آمریکا در اقیانوس آرام ـ دائماً تجزیهٔ سرزمینهای مستعمره را به دلایل ملی یا قومی مردود دانسته است. جنگهای داخلی جدایی‌طلبانهٔ کنگو، نیجریه، و پاکستان تقریباً به‌طوری جهانشمول مورد مخالفت جامعهٔ بین‌المللی قرار گرفت، هرچند استقلال بنگلادش نهایتاً پس از آنکه به وضعیت جدید تن در داد به رسمیت شناخته شد. ادعاهای مشابهی از سوی جمهوری‌خواهان ایرلند در ایرلند شمالی، باسکها، و کاتالانها در اسپانیا، باشندگانِ تیرول جنوبی در ایتالیا از نظر قومی آلمانی محسوب می‌شوند، چچنها در روسیه، آبخازها و اوستیانها در گرجستان، ارمنیها در جمهوری آذربایجان [قفقاز]، سیکها و دیگران در هند، تاملیها در سری‌لانکا، کارِنها و دیگر اقوام ارتفاعات در برمه، برخی از ساکنانِ

جنوب سودان، ترکهای قبرس، و سومالیاییهایی که آرزومندند سرزمینهای همسایه را در سومالی بزرگ ادغام کنند همگی رد شده است.

البته این ردکردن هرگونه حق خودمختاری که از لحاظ بین‌المللی به رسمیت شناخته شده باشد و می‌تواند شامل تجزیهٔ قومی یا ملی شود دلالت بر این ندارد که حقوق بین‌الملل تجزیه یا جدایی را ممنوع می‌کند. قراردادهای جدایی سنگاپور از مالزی و اریتره از اتیوپی، همچنین انحلال به موجب توافق در جمهوری متحد عربی [مصر و سوریه]، اتحاد شوروی، و چکسلواکی، بی‌درنگ مورد تأیید سازمان ملل متحد وکشورهای جهان قرار گرفت. اگر قرار می‌بود بلژیک تصمیم گیرد که میان فلامانها [هلندی زبانها] و والونیها [فرانسه‌زبانها] تقسیم شود، یا اگر قرار می‌بود کانادا موافقت می‌کرد که کِبک بتواند جدا شود، بدون تردید به همان گونه به رسمیت شناخته می‌شود.

ج. تحولات پس از استعمار

به‌طوری که از نمونه‌های فوق برمی آید، خودمختاری ملی شامل حق جدایی ملتی از لحاظ قومی متفاوت از یک کشور مستقل حاکم نیست. برخی متصرفات بازمانده از دوران استعماری هنوز وجود دارند (کمتر از بیست «سرزمین غیر خودمختار»، که اغلب آنها جزایر مستعمراتی انگلستان و آمریکا در دریای کارائیب یا اقیانوس آرام، اکنون از سوی سازمان ملل متحد به رسمیت شناخته شده‌اند)، از آن جمله است برخی سرزمینهایی که کشورهای همسایه کوشیده‌اند آنها را در خود ادغام کنند، از قبیل تیمور شرقی [استقلال ۲۰۰۱] و صحرای غربی، اما گذشته از این وضعیتهای اندک، اصلی که جامعهٔ بین‌المللی به آن وفادار است تقدس مرزها و تمامیت ارضی است، نه خودمختاری ملل یا اقوام.

نخستین امواج دردسرآفرین در آبهای آرام قانون بین‌المللی خودمختاری در سال ۱۹۹۰ پدیدار شد، بویژه با توجه به جمهوری فدرال سوسیالیستی یوگسلاوی. قضیهٔ یوگسلاوی موردی است مهم، و رویه‌های حقوقی و سیاسی وضع شده در طی جنگ داخلی یوگسلاوی که در سال ۱۹۹۱ آغاز شد، ممکن است شیوهٔ پاسخگویی سازمان ملل متحد را در مقابل ادعاهای ناسیونالیستی در آینده تغییر دهد.

اتحادیهٔ اروپا در سال ۱۹۹۱ در پاسخ به واگرایی و فروپاشی اتحاد شوروی و یوگسلاوی، «موضوع مشترکی دربارهٔ فرایند به رسمیت‌شناسی» کشورهای جدید اتخاذ کرد. اتحادیهٔ اروپا پس از تأکید بر «علاقهٔ خود..... به اصل خودمختاری» موضعی بسیار محافظه کارانه اتخاذ کرد. اتحادیهٔ اروپا نیاز به حمایت از حقوق «گروههای قومی و ملی و اقلیتها» را مطابق معیارهای کنفرانس امنیت و همکاری اروپا (که در بند سوم، بخش ب در صفحات بعد بررسی می‌شود) به رسمیت می‌شناخت، اما در عین حال بر «احترام به خدشه‌ناپذیر بودن مرزهای موجود که فقط به طرق صلح‌آمیز و با توافق عمومی قابل تغییر است» تأکید می‌کرد. در مواضع اتحادیهٔ اروپا به‌رغم اشاره به عدم گسترش [سلاحهای] هسته‌ای، حقوق بشر، و حل مسالمت‌آمیز اختلافات نه اشاره‌ای به جدایی شده بود و نه به حق «اقوام» برای خودمختاری.

جای شگفتی نیست که اعلامیه‌ای دربارهٔ به رسمیت شناختن (که از مدتها پیش توجه کرده بودند که ذاتاً امری بیشتر سیاسی باشد تا حقوقی) در عین حال می‌بایست «ضوابط عادی عملکرد بین‌المللی و واقعیات سیاسی را در هر مورد» به رسمیت می‌شناخت.

با اینکه بحرانی که منجر به واگرایی و فروپاشی یوگسلاوی شد دلایل سیاسی، اقتصادی و اجتماعی بسیار داشت، دلیل تسریع کنندهٔ فوری و اصلی اعلامیهٔ «حاکمیت» و استقلال از سوی جمهوریهای اسلوونی و کرواسی در ژوئن ۱۹۹۱ بود. مقدونیه در سپتامبر ۱۹۹۱ اعلام استقلال کرد، در حالی که بوسنی ـ هرتسه گوین تا مارس ۱۹۹۲ به آنان تأسی نکرد. اسلوونی به دنبال جنگی کوتاه در ژوئن ـ ژوئیه ۱۹۹۱ سریعاً به استقلال دوفاکتو یا بالفعل دست یافت، در حالی که یک سوم قلمرو کرواسی تحت ادارهٔ فدرال یوگسلاو یا نیروهای صرب کرواسی باقی ماند. در مقدونیه جنگی رخ نداد [تا سال ۲۰۰۱ که درگیریهای شدید میان نیروهای دولتی و شورشیان آلبانیایی تبار رخ داد] اما جنگ خونین در بوسنی ـ هرتسه گوین تا دسامبر ۱۹۹۵ که قرارداد صلح دِیتون به طرفهای جنگ تحمیل شد، ادامه یافت.

واکنش اولیهٔ جامعهٔ بین‌المللی حمایت از تمامیت ارضی جمهوری فدرال سوسیالیستی یوگسلاوی بود، هرچند استفاده از زور را برای تحمیل و تنفیذ آن تمامت و همگرایی محکوم می‌کرد. اما، در اکتبر ۱۹۹۱، اتحادیهٔ اروپا روابط بازرگانی با یوگسلاوی را به دلیل اینکه کشور یوگسلاوی «در فرایند انحلال» قرار دارد، به حال تعلیق درآورد. اسلوونی، کرواسی، بوسنی ـ هرتسه گوین، و مقدونیه (که به دلیل مخالفت یونان با این نام کوتاه، رسماً به‌عنوان جمهوری سابقاً یوگسلاو مقدونیه نامیده می‌شود) در بهار ۱۹۹۲ وسیعاً مورد شناسایی قرار گرفتند و بخصوص در سازمان ملل متحد پذیرفته شدند ـ هرچند در آن زمان نیروهای صرب تقریباً یک سوم کرواسی و ۷۰ درصد بوسنی ـ هرتسه گوین را در اختیار داشتند.

موضع نهایی اتحادیهٔ اروپا و سازمان ملل متحد عبارت بود از:

(۱) به رسمیت شناختن شش جمهوری تشکیل دهندهٔ جمهوری فدرال سوسیالیستی یوگسلاوی به‌عنوان کشورهای مستقل جدید (دو جمهوری، صربستان و مونته‌نگرو در کشور جدید جمهوری فدرال یوگسلاوی متحد ماندند)، با همان مرزهایی که پیشتر مرزهای جمهوریها در داخل یوگسلاوی پیشین بودند؛ (۲) تصمیم بر اینکه هیچ یک از کشورهای جدید نباید به‌عنوان کشور جانشین جمهوری فدرال سوسیالیستی یوگسلاوی، که دیگر وجود نداشت، تلقی شود؛ و (۳) مردود دانستن حق استقلال یا تجزیه برای گروهها یا سرزمینهای داخل کشورهای جدید، مثلاً صربها در کرواسی و بوسنی ـ هرتسه گوین، کرواتها در بوسنی ـ هرتسه گوین، یا ایالات کوزوو و ووُدینا در صربستان. جامعهٔ بین‌المللی به این نکته توجه نداشت که هرچند انحلال یوگسلاوی پیشین علناً رخ داده بود، اما هرگونه

جدایی از آن کشور بیشتر با زور انجام شد تا با توافق.

انحلال یوگسلاوی به موجب حقوق بین‌الملل با قاعده‌بندی به این شیوهٔ معیارهای سازمان ملل متحد که در بالا تشریح شد سازگار است. مخالفت آن با هرگونه حق جدایی و تجزیه و پافشاریش بر حفظ مرزهای موجود (مرزهای داخلی پیشین) به همان‌گونه موازی و منطبق است با اکراه سازمان ملل متحد در مورد ترسیم دوبارهٔ مرزهای استعماری. بار دیگر، این سرزمینهای چند قومی بودند (جمهوریها) که حق استقلال داشتند، نه ملتها یا مردمانی که ساکن آن سرزمینها بودند.

البته، این رویکرد قانونمدارانه و سرزمینی به خودمختاری، آرزوهای گروههای ملی گوناگون را در درون کشورهای جدید برآورده نمی‌کرد. صربها در داخل کروآسی و بوسنی ـ هرتسه گوین از حق اتحاد با جمهوری فدرال یوگسلاوی محروم شدند؛ بیشتر آنان در سال ۱۹۹۵ در کروآسی یا مشمول «پاکسازی قومی» شدند یا از آنجا گریختند، در حالی که ریپابلیکا صربسکا [جمهوری صربها] به موجب توافقهای دیتون به‌عنوان یکی از «موجودیتها» در داخل بوسنی ـ هرتسه گوین به رسمیت شناخته شد. کرواتهای بوسنی ـ هرتسه گوین نیز به موجب توافقهای دیتون ناچار شدند به جای الحاق به کروآسی در داخل کشور [بوسنی ـ هرتسه گوین] باقی بمانند. در جمهوری فدرال یوگسلاوی مشتمل بر صربستان و مونته گرو، ایالت اکثراً آلبانیایی‌نشین هم از حق استقلال و هم از حق الحاق به آلبانی محروم ماند. حتی مداخلهٔ نظامی ناتو در سال ۱۹۹۹ فقط به این منظور بود که خودمختاری کوزوو در چارچوب جمهوری فدرال یوگسلاوی اعاده شود، نه اینکه بخواهند از استقلال یا حق آن ایالت برای خودمختاری خارجی حمایت کنند (هرچند ممکن است هنگامی که راه‌حلی نهایی برای جنگهای بالکان حاصل شود، به استقلال نیز دست یابد).

خلاصه آنکه در اواخر قرن بیستم حق خودمختاری سرزمینی استعماری جایگزین اصل خودمختاری مذهبی ـ زبانی ـ قومی شد که در قرن نوزدهم مقبولیت عمومی یافته بود. هیچ پذیرش و تأیید حقوقی بین‌المللی در مورد این خواسته وجود نداشته است که این دو اندیشه و نظر با هم تلفیق و به حق استقلال یا جدایی همهٔ گروههای قومی یا ملتها از کشورهای موجود تبدیل شوند.

یک استثنای قابل بحث در مورد انکار هرگونه حق خودمختاری قومی یا ملی همگانی می‌تواند مطرح شود که گروه یا اقلیتی قومی از حقوق اساسی بشر و فرصتهای مشارکت یکسان در زندگی سیاسی کشور ذی‌ربط محروم شود. مثلاً اخراج دسته‌جمعی و کشتارهای گستردهٔ آلبانیاییها در کوزوو می‌تواند موجب ایجاد حقی برای جدایی شود که اگر دولت فدرال یوگسلاوی مرتکب آن تخطیهای حاد نسبت به حقوق بشر نمی‌شد چنان حقی وجود نداشت. اما حقوق بین‌الملل شرایطی را که برحسب آن چنان حق اصلاح‌گرانه‌ای بتواند وجود داشته باشد، یا حتی اگر وجود داشته باشد، هنوز مشخص نکرده است.

سوم. حقوق اقلیتها

همان‌طور که در بالا اشاره شد، تحول حق مستعمرات برای دستیابی به استقلال منطبق شد با انکار حق ملل یا گروههای قومی برای جدایی از کشورهای موجود. به هر حال، این تحول محافظه کارانهٔ کشور ـ محور موازی شده است با توسعهٔ تدریجی حقوق ملیتها و سایر اقلیتها در داخل کشورها. هیچ توضیحی دربارهٔ حقوق بین‌الملل ناسیونالیسم بدون طرح و بیان حقوق اقلیتها و همچنین خودمختاری نمی‌تواند کامل باشد.

الف. پیشینهٔ تاریخی

در عصر امپراتوریها چندان نیازی به حمایت خاص از اقلیتهای قومی و سایر اقلیتها نبود، زیرا امپراتور چیزی بیش از این نمی‌خواست که مالیات یا خراجی پرداخت و صلح در سراسر امپراتوری برقرار شود. بنابراین زبانها و فرهنگهای «اقلیت» بی‌جهت از سوی امپراتوری معمولاً دوردست و بالنسبه غیر مداخله گر، مورد تهدید قرار نمی‌گرفت، حتی اگر فرمانروایان متعلق به ملت یا فرهنگ دیگری می‌بودند.

تنها استثنا نسبت به این قاعده مربوط می‌شد به مذهب، زیرا انطباق اولیهٔ کشور و مذهب، اختلاف و منازعه را شالوده‌ریزی کرد. بسیاری از جنگهای قرون وسطا یا میان ممالک مسیحی و مسلمان رخ می‌داد، و یا، پس از [دوران] اصلاحات، میان کاتولیکها و پروتستانها انجام می‌شد. پایان یکی از همین جنگهای اخیر [میان کاتولیکها و پروتستانها] بود که در سال ۱۶۴۸ نظام حقوقی کنونی بین‌المللی را برپایهٔ برابری نظری کشورها به‌وجود آورد که تقریباً به‌طور گذرا حاوی شرطهایی بود برای تضمین عمل آزادانه به مذاهب کاتولیک، لوتری و کالوینی.

نظام «متنوع» عثمانی حق جوامع مسیحی و یهودی را برای ادارهٔ خودشان در بیشتر شؤون، بویژه در عرصه‌های مذهبی و فرهنگی، به رسمیت می‌شناخت. هنگامی که قدرتهای اروپایی در قرن نوزدهم فشار سیاسی و نظامی فزاینده‌ای به امپراتوری عثمانی وارد می‌کردند، اغلب از حقوق اقلیتهای مسیحی به‌عنوان اهرمی برای اخذ امتیازات از «باب عالی» [دربار] بهره می‌بردند. کنگرهٔ ۱۸۱۵ وین، که شاخ و برگ امپراتوری ناپلئونی را زد، حقوق اقلیتها را تاحدودی به رسمیت شناخت، همچنان که پیمان ۱۸۷۸ برلین حقوق ویژهٔ جامعهٔ مذهبی «مونت آتوس» را به رسمیت شناخت.

باری، همچنان که در بخش دوم توضیح داده شد، بیشتر ملاحظات سیاسی ـ حقوقی در طی قرن نوزدهم در جهت توجیه وحدت «ملل» همزمان بر مبنای اصل خودمختاری بود، نه حمایت از گروههای اقلیت به خودی خود. سنجیده‌ترین اقدامی که از آن نامی از اقلیتها به میان آمد فقط پس از جنگ جهانی اول صورت گرفت، به هنگامی که یک رشته به اصطلاح «پیمان اقلیتها» به منظور حمایت از برخی گروههای خاص به تصویب رسید.

این پیمانها در سه طبقه قرار می‌گرفتند. گروه نخست شامل پیمانهایی

می‌کنند و سیاست ناسیونالیستی نیز در آنها جای گرفته است. با جهانی شدن، دامنهٔ شبکه‌های ارتباطی و بازارهای مالی، اهمیت این روابط نیز آشکارا افزایش یافته است. برای مثال، سوزان وودوارد در تحقیق خود دربارهٔ تجزیهٔ یوگسلاوی تشریح می‌کند که شروط صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی برای اصلاحات سیاسی تا چه حد در ایجاد بحران قانون اساسی که بنیان کشور یوگسلاوی را سست کرد نقش داشت و به شکست تلاشهای صلح‌آمیز برای حل مناقشه در این کشور انجامید. علاوه بر این، گروههای مهاجر تأثیرات مالی و سیاسی مهمی بر رویدادهای بعدی گذاشتند. بروبیکر نیز به روشهایی که تلاشهای جنبشهای ناسیونالیستی برای بسیج تبعیدیان در خارج (و بالعکس) می‌تواند نوعی پویایی خشونت را پرورش دهد اشاره کرده است. معلوم شد که پیچیدگی سلاحها نیز رابطهٔ نزدیکی با شدت ستیزه‌های خشن دارد، به نحوی که جریان انتقال سلاح از مرزها نیز می‌بایست بخشی از هر گونه توضیح دربارهٔ تداوم و افزایش خشونت باشد.

مسألهٔ گسترش خشونت به آن سوی مرزها برای درگیر کردن جوامع چندگانه نیز مطرح است ــ چیزی که شاید بتوان آن را جنبهٔ «جزرومدّی یا کِشندی» خشونت ناسیونالیستی نامید. امواج خشونت راستیها علیه خارجیها (ترکها و دیگر اقوام در آلمان و هلند، اهالی شمال آفریقا در فرانسه، و پناهندگان در کشورهای اسکاندیناوی) که در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ سراسر اروپا را فراگرفت بوضوح بخشی از موج به هم پیوستهٔ فراملیتی مبارزهٔ ناسیونالیستی خشن بود که تا حدی زادهٔ حس تشابه و ارتباط و نیز گفتمانها و پیوندهای فرا ـ ملّی بود که گروههای افراطی با یکدیگر داشتند. از این لحاظ و زا جنبه‌های دیگر، تأثیرات فراملیتی و جهانی بر خشونت ناسیونالیستی شایسته توجهی بیش از پیش است و به دلیل گرایشهای جهانی امکان دارد در آینده اهمیت بیشتری نیز بیابد.

ب. بررسی رابطهٔ خشونت و غیر خشونت

در آغاز این مقاله یادآور شدم که خشونت ناسیونالیستی را نمی‌توان جدا از شیوه‌های غیرخشن ابراز ملیت مورد بررسی دقیق قرار داد. پژوهشگران این رشته هر روز بیش از پیش به این مسأله پی می‌برند، هرچند به گفتهٔ لیتین و فیرون بیشتر آثار تحقیقی همچنان در چنبرهٔ روش نمونه گیری متغیرهای وابسته گرفتار آمده‌اند. به رسمیت شناختن فزایندهٔ عاملیت، امکان خاص و انتخاب در اجرای خشونت ناسیونالیستی که ویژگی نسل دوم پژوهش پوزیتیویستی در مورد موضوع بود و طبیعتاً پرسشهایی را در مورد شرایط سیاسی گسترده‌تری مطرح می‌کند که روشهایی را به وجود می‌آورد که ناسیونالیسم طی آن شکل عینی عمل سیاسی به خود می‌گیرد. برای نمونه، چرا برخی از جنبشهای ناسیونالیستِ تروریستی مانند جدایی‌طلبان پورتوریکو یا جنبش آزادیبخش کبک (*FLQ*) دچار زوال می‌شوند اما جنبشهای دیگری مانند شاخه‌های نظامی اِتا یا ارتش جمهوری‌خواه ایرلند به رغم ناکامیهای پیاپی در دستیابی به خواسته‌های خود (در مورد اِتا به حاشیه رانده شدن روزافزون در جامعهٔ باسک) همچنان در ایجاد خشونت برای دوره‌های طولانی فعال باقی می‌مانند؟ یا چرا تجزیهٔ یوگسلاوی می‌بایست علت یک چنین جنگ قومی مرگباری باشد، در حالی که در چکسلوا کی چنین نشد؟ در اینجا کاربرد ماهرانهٔ شیوهٔ مقایسه‌ای می‌تواند بینش مهمی به ما بدهد اما مشکل همیشگی جدا کردن فرایندهای علت و معلولی مشابه در شرایط ناهمانند نمونه‌های جداگانه همچنان باقی می‌ماند. ردیابی فرایندیِ الگوهای متفاوت، بسیج ملی در طول زمان یا در مورد مسائل مطرح در درون گروهی واحد یا مجموعه‌ای از بسیج‌های مرتبط با هم توسط گروههای چندگانهٔ که نتایج متفاوتی را نشان می‌دهد راه‌حلی است مفید برای غلبه بر گرایش بیشتر آثار تطبیقی به انتخاب موارد منفصل. در این موارد تعداد عوامل بالقوه آن‌قدر زیاد است که نمی‌توان با اطمینان زیاد دربارهٔ اینکه کدام یک عامل شروع خشونت است یا کدام یک عدم کاربرد خشونت را توضیح می‌دهد صحبت کرد.

در مورد رویکردهای تفسیرگرایانه و پسامدرن باید گفت که تأکید آنها را بر پدیده‌های آیینی، نمایش و گفتمان می‌توان به یکسان در مورد مطالعهٔ رفتار ناسیونالیستی غیرخشن به کار بست. آیا گفتمان غیرخشنی را نیز می‌توان شناسایی کرد که روابط متقابل صلح‌آمیز میان گروهها را شکل دهد و توضیح دهد که، در مواردی که هماهنگی قومی نسبی وجود دارد، همکاری چگونه نهادینه می‌شود؟ لازم است بر پژوهش قوم‌نگارانه در سطحی گسترده که حتی‌المقدور تمام طیف اعضای جامعه را دربرگیرد تأکید کرد و توجه را نه تنها به کسانی که مرتکب اقدامات خشونت‌آمیز می‌شوند، بلکه به کسانی نیز معطوف داشت که از نبردهای ناسیونالیستی دور می‌مانند، کسانی که در ابراز ملیت خود شیوه‌ای غیرخشونت‌آمیز در پیش می‌گیرند، در راه خشونت قربانی می‌دهند و پلهای همکاری را می‌سازند.

ج. تجزیهٔ خشونت و شکلهای مختلف آن

بروبیکر و لیتین بررسی خود را دربارهٔ ادبیات خشونت ناسیونالیستی با درخواستی برای تجزیهٔ بیشتر در مطالعهٔ خشونت ناسیونالیستی به پایان بردند. آنها یادآور شدند که «اکثر موارد خشونت ناسیونالیستی در مقیاس کلان «ترکیبی» هستند و علتهای مختلفی دارند. این موارد نه تنها از مجموعه‌ای از نمونه‌های علّی مشابه خشونت قومی، بلکه از انواع متفاوت اقدامات، فرایندها، رویدادها و حوادث تشکیل شده‌اند» (۱۹۹۸، صص ۴۴۶-۷). خشونت به عنوان یک مقوله نیزا مبرمی به تجزیه و تحلیل دارد، هم از حیث اقدامات عملی که آن را به وجود می‌آورند (و بسیاری از آنها از لحاظ مقیاس، هدف و مسائل مورد توجه در واقع قابل قیاس نیستند) هم از نظر توالی وقوع آنها و فرایندهایی که آنها را به حرکت درمی‌آورند.

ادبیات جداگانهٔ گسترده‌ای در مورد نسل‌کشی، شورشهای قومی یا نژادی، قتل عامها، خشونت عوامل خودسر، جنگ بین قومی، شورشهای ملی و تروریسم با انگیزه‌های ناسیونالیستی در دست هست. تعداد

انگشت‌شماری از نویسندگان دربارهٔ روابط میان این شکلهای خشونت به تأمل پرداخته‌اند. البته همان‌گونه که براس اشاره کرده است، نامگذاری این اقدامات در بیشتر اوقات خود بخشی از مبارزهٔ سیاسی است؛ مباحثات گسترده و مستمر دربارهٔ عوامل قتل عام یکی از نمونه‌های مهم آن است. با این همه، دلیل اینکه چرا مشاجره در مورد نامگذاری خشونت رخ می‌دهد این است که این برچسبها تلویحاً از انواع کاملاً متفاوت رفتار با انگیزه‌های بسیار متفاوت حکایت دارد. از حیث انواع هدفها، دامنهٔ عمل، میزان تأکید آنها بر بسیج و سازماندهی و گسترهٔ کاربرد آنها توسط دولت یا کنشگران اجتماعی. می‌توان یک موضع شک‌اندیشانهٔ افراطی (مانند موضع براس) اختیار کرد به این معنا که طبقه‌بندیهای خود ما صرفاً محصول شیوهٔ نامگذاری دیگران بر این کنشها است. با وجود این، پژوهشگر در نهایت به همان جنبه‌هایی از این اعمال علاقه‌مند است که برای ترسیم آنها به عنوان مقوله‌های جداگانه صورت می‌گیرد، به‌رغم ماهیت‌روایی و متناقض شواهدی که همیشه خود را به نمایش می‌گذارند. اگر این واقعیت را بپذیریم که حداقل درجه‌ای از خشونت بین فرهنگی خصیصهٔ اکثر جوامع چند فرهنگی است، آنگاه پرسشهای اصلیِ پیشِ‌روی پژوهشگر ممکن است به تقسیم‌بندی محض خشونت یا غیرخشونت مربوط نشود، بلکه پرسشها این خواهد بود که چه عواملی شکلها و دامنه‌ای راکَه خشونت در درون یک جامعه به خود می‌گیرد تعیین می‌کنند، این شکلها چه ارتباطی با شیوه‌های غیرخشنِ ابراز ملیت دارند و ستیزه‌های خشن چگونه از اقدامات خشن در مقیاس کوچک به اقداماتی که دامنه و پیامدهای گسترده‌تری دارد حرکت می‌کند. برای مثال، داربی شماری از روایتهایی را تشریح می‌کند که خشونت در ایرلند شمالی از شکلهای مرگبارتر خشونت جمعی به اقدامات تروریستی با شدت کمتر و بی‌اهمیت‌تر سوق داده‌اند. اگر قرار است مطالعهٔ خشونت ناسیونالیستی از مجموعه‌های پژوهش دربارهٔ شکلهای خاص خشونت فراتر برود و به سمت گفتگو در باب امکانات مندرج در موضوع بگراید، پژوهشگران باید بیش از آنچه مرسوم بوده به جنبه‌های پویای خشونت ناسیونالیستی، روابط متقابل شکلهای مختلف آن و ظهور الگووار آنها توجه کنند.

د. تشخیص عنصر «ملی» در خشونت ناسیونالیستی

سرانجام این پرسش همیشگی باقی می‌ماند که عنصر «ملی» در خشونت ناسیونالیستی کدام است؟ همان‌گونه که پیش‌تر دیدیم، در رویکردهای گفتمانی به موضوع چنین استدلال شده است که نامگذاری خشونت به مثابهٔ پدیده‌ای ناسیونالیستی یا قومی عامل مؤثری در تداوم آن بوده است. این بصیرت فوکویی را می‌توان نه تنها برای بررسی گسیختگی میان آنچه عملاً در خلال این حوادث رخ می‌دهد و شیوه‌های ساخت و تفسیر این حوادث، بلکه برای کمک به تجزیهٔ انبوهی از انگیزه‌ها به کار برد که به نظر می‌رسد ویژگی آن چیزی باشد که عملاً در موارد خشونت ناسیونالیستی رخ می‌دهد. ناسیونالیسم بیشتر یک مقولهٔ قابل گسترش است تا مقوله‌ای محدود و از این‌رو مجموعهٔ گسترده‌ای از انگیزه‌ها را پوشش می‌دهد و حتی می‌توان از آن برای سرپوش گذاشتن بر اهدافی استفاده کرد که ربط چندانی به ناسیونالیسم فی‌نفسه ندارد. برای نمونه، روایتهای شاهدان عینی از قتل عام ارمنیها به دست آذربایجانیها در سومگایت حکایت از آن دارد که شماری از روسها، لزگیها و حتی گاه یک ارمنی در میان جمعیت دیده می‌شد (که این آخری جنایتکاری با دوبار محکومیت بود) که از فرصت خشونت قومی برای غارت خانه‌ها استفاده می‌کردند. براساس برخی گزارشها، اخبار مربوط به قتل‌عام پیش از وقوع آن عملاً از طریق دنیای زیرزمینی جنایتکاران به کمک ارتباطاتی که بین زندانیان سابق وجود داشت دهان به دهان گشت. در جنگ داخلی مولداوی جنایتکاران محلی از هرج و مرجی که در پی این درگیری ایجاد شده بود برای مسلح کردن خود و تأسیس سازمانی به نام «نیروی سوم» بهره جستند. در پاره‌ای موارد آنها می‌کوشیدند تلاشهای شکننده برای آتش‌بس را با حملهٔ کورکورانه به هر دو طرف جنگ عقیم بگذارند، و به‌این وسیله امیدوار بودند آتش جنگی را شعله‌ور نگه دارند که بر آنان مجال داده بود بی‌هراس از دستگیری دست به غارت بزنند. سخن را کوتاه کنیم، به جای فرض گرفتن انگیزه‌های عجیب برای اقداماتی که مفسران نام «خشونت ناسیونالیستی» بر آن نهاده‌اند، و به جای این فرض که ناسیونالیسم همواره انگیزهٔ اصلی همهٔ شرکت‌کنندگان در این اقدامات است، پژوهشگران می‌بایست توجه خود را بر این مسأله متمرکز کنند که چگونه خود این اقدام به کانون انگیزه‌های ناهمگون، درهم تنیده، و حتی نامفهوم تبدیل می‌شود. با این همه، در صورتی می‌توان به این مهم دست یافت که بررسی رابطهٔ بین ناسیونالیسم و خشونت کمتر بر روایتهای مفسران تکیه کند و به جای آن عاملان خشونت را موضوع تحلیل دقیق‌تر و نظام‌مندتر از گذشته قرار دهند.

نیز بنگرید به این مقالات

جنسیت و ملت • جنگ و امنیت • فاشیسم و ناسیونالیسم • فرهنگ‌پژوهی • نظریهٔ تکاملی.

برای مطالعهٔ بیشتر

Arendt, H. (1970). *On Violence*. New York: Harcourt Brace and Company.

Bartov, o. (1996) *Murder in Our Midst: The Holocaust, Industrial Killing, and Representation*. New York: Oxford Univ. Press.

Brass, P. R. (1996). Introduction: Discourses of ethnicity, communalism, and violence. In *Riots and Pogroms* (P. R. Brass, Ed.), pp. 1-55. New York: New York Univ. Press.

Brass, P. R. (1997). *Theft of an Idol: Text and Context in the Representation of Collective Violence*. Princeton, NJ: Princeton Univ. Press.

Brubaker, R., and Laitin, D. D. (1998). Ethnic and nationalist vio- lence. *Annu. Rev. Sociol.* 24, 423-452.

Coles, R. (1986). *The Political Life of Children*. Boston, MA: Atlantic Monthly

Cambridge Univ. Press and Woodrow Wilson Center Press.

Malkki, L. (1995). *Purity and Exile: Violence, Memory, and National Cosmology among Hutu Refugees in Tanzania*. Chicago, IL: Univ. of Chicago Press.

Riches, D. (1986). The phenomenon of violence. In *The Anthropology of Violence* (D. Riches, Ed.). New York: Basil Blackwell.

Rudé, G. (1995). *The Crowd in History: A Study of Popular Disturbances in France and England, 1730-1848*. London: Serif.

Sewell, W. H., Jr. (1990). Collective violence and collective loyalties in France: Why the French Revolution made a difference. *Politics and Soc.* 18 (4), 527-552.

Shaw, R. P., and Wong, Y. (1989). *Genetic Seeds of Warfare: Evolution, Nationalism and Patriotism*. Boston, MA: Unwin Hyman.

Tambiah, S. J. (1996). *Leveling Crowds: Ethnonationalist Conflicts and Collective Violence in South Asia*. Berkeley, CA: Univ. of California Press.

Tilly, C. (1978). *From Mobilization to Revolution*. Reading, MA: Addison-Wesley.

Warren, K. B. (1993). Introduction: Revealing conflicts across cul- tures and disciplines. In *The Violence Within: Cultural and Political Opposition in Divided Nations* (K. B. Warren, Ed.), pp. 1-23. Boulder, CO: Westview.

Zulaika, J. (1988). *Basque Violence: Metaphor and Sacrament*. Reno, NV: Univ. of Nevada Press.

Press.

Crenshaw, M. (1992). Decisions to use terrorism: Psychological con- straints on instrumental reasoning. In *Social Movements and Violence: Participation in Underground Organizations* (D. Della Porta, Ed.), pp. 29-42. Greenwich, CT: JAI Press.

Della Porta, D., and Tarrow, S. (1986). Unwanted children: Political violence and the cycle of protest in Italy, 1966-1973. *Eur. J. Political Res.* 14, 607-632.

Feldman, A. (1991). *Formations of Violence: The Narrative of the Body and Political Terror in Northern Ireland*. Chicago, IL: Univ. of Chi- cago Press.

Foucault, M. (1972). *The Archeology of Knowledge and the Discourse on Language*. New York: Pantheon Books.

Hardin, R. (1995). *One for All: The Logic of Group Conflict*. Princeton, NJ: Princeton Univ. Press.

Hechter, M. (1995). Explaining nationalist violence. *Nations and Nationalism* 1, 53-68.

Ignatieff, M. (1993). *Blood and Belonging: Journeys into the New Nationalism*. New York: Farrar, Straus and Giroux.

Isaacs, H. R. (1975). *Idols of the Tribe: Group Identity and Political Change*. Cambridge, MA: Harvard Univ. Press.

Lemarchand, R. (1994). *Burundi: Ethnic Conflict and Genocide*. Cambridge:

THE ENCYCLOPEDIA OF NATIONALISM

Editor in Chief:
ALEXANDER J. MOTYL

VOLUME I

Persian Traslation:
Editors in Chief:
K. FĀNI, M. MOHĀJER

Translators:

M. H. ĀHOUEI	**M. KEYVĀNI**
A. ALIGHOLIYĀN	**F. MAJIDI**
P. ĀZARMVAND	**F. MAJLESI**
M. BIGDELI KHAMSEH	**M. MOHĀJER**
H. HOMĀYOUN-POUR	**N. MORĀDI**
H. KAMĀLI	**N. TABĀTABĀII**

Type-Setter:
A. RAHIMI, H. SALAHSHOUR FARD

Layout by:
S. M. BANIFĀTEMI

THE ENCYCLOPEDIA OF NATIONALISM

ALEXANDER J. MOTYL
Editor in Chief

VOLUME I

Persian Translation:

K. Fani, M. Mohajer
Editors in Chief

Library of International and Political Studies
Ministry of Foreign Affairs
Tehran, 2005